دایرة المعارف

ناسیونالیسم

زیر نظر
الکساندر ماتیل

جلد دوم
مفاهیم اساسی
(د - ی)

کتابخانه تخصصی وزارت امورخارجه

بسم الله الرحمن الرحيم

دایرةالمعارف ناسیونالیسم

زیر نظر:

الکساندر ماتیل

جلد دوم: مفاهیم اساسی (د ـ ی)

سرپرستان ترجمهٔ فارسی:

کامران فانی ـــ محبوبهٔ مهاجر

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

تهران، زمستان ۱۳۸۳

فهرستنویسی پیش از انتشار

ماتیل، الکساندر، ۱۹۵۳ ـ م Motyl, Alexander J.

دایرةالمعارف ناسیونالیسم / زیر نظر الکساندر ماتیل؛ سرپرستان ترجمه فارسی کامران فانی، محبوبه مهاجر. ــ تهران: وزارت امور خارجه، کتابخانه تخصصی، ۱۳۸۳.

۳ ج.

ISBN 964- 361 - 263 - 5 : ۲۸۰۰۰۰ ریال (دوره)
ISBN 964- 361 - 260 - 0 : (ج. ۱)
ISBN 964- 361 - 261 - 9 : (ج. ۲)
ISBN 964- 361 - 262 - 7 : (ج. ۳)

عنوان اصلی: The Encyclopedia of Nationalism, c2001.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

۱. ملی‌گرایی ـ دایرة المعارفها. ۲. ملی‌گرایی ـ تاریخ ـ دایرة المعارفها. الف. فانی، کامران، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ب. مهاجر، محبوبه (مرادی)، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ج. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. د. عنوان.

۲ د ۲ م / JC ۳۱۱ ‏ ۳۲۰/۵۴۰۳
۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران ‏ ۸۳ ـ ۴۱۳۱۳ م

نام کتاب : **دایرةالمعارف ناسیونالیسم**

زیر نظر : **الکساندر ماتیل**

سرپرستان ترجمهٔ فارسی، جلد دوم : **کامران فانی ــ محبوبهٔ مهاجر**

صفحه‌آرایی و سرپرستی حروف‌نگاری : **سیدمحمود بنی‌فاطمی**

طراحی روی جلد : **فاطمه حاجی محمدخان**

لیتوگرافی، چاپ و صحافی : **مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه**

ناشر : **کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه**

سال نشر : **زمستان ۱۳۸۳**

شمارگان : **۱۰۰۰ دوره**

قیمت : **(دوره سه جلدی) ۲۸۰۰۰۰ ریال**

دایرةالمعارف ناسیونالیسم

زیر نظر : الکساندر ماتیل

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ــ محبوبهٔ مهاجر

مترجمان جلد دوم : پری آزرم‌وند، محمدحسین آهویی، منوچهر بیگدلی خمسه، نسرین طباطبایی، احد علیقلیان، حسین کمالی، مجدالدین کیوانی، فریدون مجلسی، فریبرز مجیدی، نورالله مرادی، محبوبهٔ مهاجر، هرمز همایون‌پور

حروف‌نگاری : علی رحیمی، هانیه سلحشور فرد

صفحه‌آرایی
و سرپرستی حروف‌نگاری : سیدمحمود بنی‌فاطمی

دموکراسی

نوشتهٔ سنفورد لاکوف
ترجمهٔ پری آزرم‌وند (مختاری)

اصطلاحات

آزادی‌خواهی (liberalism) آموزه‌ای دال بر اعتقاد بـه آزادی در ابـعاد گوناگون آن: اقتصادی، سیاسی، مذهبی و فرهنگی.

حاکمیت (sovereignty) اِعمال قدرت بـرتر در جـامعه‌ای کـه قـلمرو مشخص دارد.

انحصارگرا (exclusivist) توصیف شکلهایی از نـاسیونالیسم است کـه ساکنانی راکه در طبقه‌بندیهای مقررِ مربوط به واجدشرایط بودن قرار نمی‌گیرند از شهروندی کامل محروم می‌دارد ـــ مـعمولاً بـه دلایـل مذهبی، نژادی، یا قومی.

پاکسازی قومی (ethnic cleansing) تعبیر ملایم جدیدی است برای تلاش برای محروم ساختن برخی از عناصر اصلی جمعیت از عضویت در جامعهٔ ملی از طریق اخراج آنان، تعیین مجدد مرزها بـه مـنظور بیرون راندن آنان، یا ارتکاب به کشتار نـژادی. ایـن اصـطلاح بـرای توصیف تغییراتی به کار برده می‌شود که در دوران تقسیم فدراسیون یوگسلاوی در دههٔ ۱۹۹۰ به وقوع پیوست.

توسعهٔ دموکراسیِ قیم‌مآبانه (tutelary democratization) تلاش در جهت برقراری و ترویج دموکراسی در سـرزمینی کـه تـحت اشـغال موقت است ـــ در برابر امپریالیسم که هدفش جـذب یـا انـقیاد یک سرزمین با برقراری استعمار دائمی است.

جهانی شدن (globalization) واژه‌ای که بـرای تـوصیف فـرایـندهای ادغام اقتصادی، سیاسی و فرهنگیِ ناشی از پیشرفت دانش فـنی در زمینه‌های تولید، حمل‌ونقل، و ارتباطات و نیز پیشرفتهای بازرگانی و تبادل فرهنگی که این فناوریها به توسعهٔ آنها کمک کرده‌اند به وجود آمده است.

دموکراسی (democracy) نظامی حکومتی کـه در آن مـردم حکـومت می‌کنند. دموکراسی مدرن با دموکراسی عهد باستان (که آتـنِ زمـان پریکلس نمونهٔ آن است) از این جهت تفاوت دارد که هـدفش قـادر ساختن مردم است بر اینکه با اِعمال وجوه گوناگون خودگردانی بـر خود حکومت کنند: همگانی، چندگانه، فردی. دموکراسی عهد باستان تقریباً منحصراً بر خودگردانی همگانی تأکید داشت و حـقوق بشـر جهانشمول، کثرت‌گرایی فرهنگی، یا تفاوت بین دولت و جامعهٔ مدنی را به رسمیت نمی‌شناخت.

سلطه (هژمونی) (hegemony) اِعـمال قـدرت ـــ اعـم از مسـتقیم یـا غیرمستقیم ـــ از طرق سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی توسط کشوری ابردست بر کشورهای ضعیف‌تر.

ملت (nation) واژه‌ای که گاه مترادف با کشور به کار برده می‌شود، امـا واژه‌ای است که شاید بهتر باشد برای دلالت بر کل اهالی کشور، کـه کشور نماد سیاسی آن است، به کار برده شود ـــ از این رو است کاربرد متداول «ملت ـ کشور» [دولت یا کشور ملی] به مـنظور نشـان دادن ترکیب آنها.

ناسیونالیسم مدنی / سیاسی (civic/political nationalism) عبارت است از التزام به «خودمختاری» همگانی توسط تمامی تودهٔ مـردم، صرف‌نظر از قومیت، مذهب، یا هرگونه تفاوت فرهنگی دیگر چـون زبان یا گویش محلی.

گاه گفته می‌شود که ناسیونالیسم پدیده‌ای است متنوع‌تر از آنکه به آسانی تعریف‌پذیر باشد چه رسد به اینکه بتوان آن را در قالب احکام کلی نظریهٔ سیاسی درآورد. یکی از تحلیل‌گران پس از یک عمر مطالعه دربارهٔ این موضوع بدون اینکه بتواند بدقّت آن را مشخص کند قضیه را رها کرد و چنین نظر داد که ملت عبارت است از هر گروه از مردمی که خود را یک ملت بدانند. دموکراسی نیز واژه‌ای بحث‌انگیز است که کاربرد امروزین و باستانی آن متفاوت بوده و به دلیل سوءاستفادهٔ نفع‌طلبانهٔ رژیمهای خودکامه از آن بر ابهامش افزوده گشته است. به رغم این دشواریها هر دو مفهوم دال بر عواملی هستند که از نظر تاریخ معاصر مهمتر از آنند که از حیطهٔ بررسی دقیق علمی کنار گذارده شوند. مقالهٔ حاضر چارچوبی کلی برای تجزیه و تحلیل ارائه خواهد داد، و با بررسی تأثیر هر دو عامل بر یکدیگر در نظام متغیر جهانی ــ که به گونه‌ای متناقض از طریق فشارهای متضاد جهانی شدن و مطالبات مربوط به حفظ حوزه‌های هویتی جداگانه مشخص می‌گردد ــ نتیجه‌گیری خواهد کرد. درونمایهٔ بحث این خواهد بود که ناسیونالیسم سیاسی یا مدنی ــ متمایز از سایر شکلهای بالقوه بداندیشانه‌تر ــ با دموکراسی سازگاری دارد، ابزاری سودمند برای عملکرد جمعی داخلی و بین کشورها است، ولی همهٔ شکلهای ناسیونالیسم در صورت افراط‌گرایی می‌توانند خطراتی جدی به بار آورند.

یکم. چارچوب کلی

به منظور صراحت دادن به کارِ تحلیل، حائز اهمیت است که در آغاز به چهار مسألهٔ اساسی مربوط به چارچوب کلی توجه داشته باشیم: نخست آنکه اگرچه ناسیونالیسم مدنی یا سیاسی متناسب با دموکراسی است اما سایر شکلها که منحصراً مبتنی بر وابستگیهای قومی، مذهبی یا نژادی هستند غالباً متعارض با هنجارهای فراگیرِ برابری‌خواهانهٔ دموکراسی نوینند. دو دیگر آنکه گرچه ناسیونالیسم در گسترده‌ترین مفهوم کلمه پدیدهٔ تازه‌ای نیست، ولی ناسیونالیسم مدنی یا سیاسی در عصر جدید نوع غالب‌تری شده است. سوم اینکه ارتباط دموکراسی و ناسیونالیسم بر رابطه‌ای دشوار و نامعلوم پرده می‌کشد زیرا هدف دموکراسی مدرن هم حمایت از حقوق افراد خرده گروهها است و هم تضمین وفاداری به ملت که نقطهٔ ثقل خودگردانی همگانی است. چهارم اینکه تعهد به خودمختاری دموکراتیک امری فی‌نفسه مبهم است زیرا واحد سیاسی را که باید خودمختار باشد صریحاً مشخص نمی‌کند ــ مشکلی که ممکن است منجر به جدایی‌طلبی و جنگ داخلی گردد ولی با برقراری ترتیباتی برای خودگردانی گروههای فرعی، مشارکت در قدرت، و فدرالیسم داخلی و فراملیتی می‌توان مشکل را آسان‌تر کرد.

الف. انواع شکلهای سازگار و ناسازگارِ ناسیونالیسم با دموکراسی

دموکراسی به معنای مستفاد از کلام آبراهام لینکلن یعنی «حکومت مردم، توسط مردم، و برای مردم» با تعابیری از ناسیونالیسم که تعلق به ملت را تنها تابع نوعی ویژگی غیرسیاسی چون قومیت، نژاد یا مذهب می‌سازد وفق نمی‌دهد. نمونه‌های بسیاری از ناسیونالیسم، برآمده از مساعی «مردم» برای دستیابی به خودگردانی همگانی است که براساس سرزمین محل اقامت، قومیت یا حس علقهٔ فرهنگی تعریف می‌شود. خواستهٔ «حکومت به دست خود اهالی» که در اوایل سدهٔ بیستم شعار تلاش برای استقلال ایرلند بود، همچون آرزویِ *maîtres chez nous* [ارباب خود] بودن همچنان احساس جدایی‌طلبی را در میان فرانسوی زبانهای کِبِک جان می‌بخشد. «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» با اشاره به این نکته آغاز می‌شود که ممکن است زمانی فرارسد «که برای ملتی لازم آید بندهای سیاسی را که او را به ملتی دیگر متصل می‌سازد بگسلد.» در چنین مواردی اگرچه ممکن است انگیزه‌های اعلام ملیت وابستگیهای فرهنگی یا قومی باشد ولی حق‌طلبی مردم همانا حق استقلال سیاسی است نه شکل دیگری از انحصارگرایی. نه ایرلند و نه کِبِک فرضاً مستقل که اکثر مردم آنها کاتولیک هستند، در صورت محروم کردن پروتستانها از حقوق سیاسی خود دموکراتیک تلقی خواهند شد.

آن شکلهایی از ناسیونالیسم که برخی از سکنه را از شهروندی کامل مستثنا می‌کنند مسألهٔ دیگری است، اعم از اینکه ــ همچون فرانسوا گیزو، دولتمرد و مورخ فرانسوی سدهٔ نوزدهم ــ بین *le pays légal* و *le pays réel* (کشور قانونی و کشور واقعی) تمایزی قائل می‌گردند یا کسانی را که بیگانه قلمداد می‌شوند از برخورداری از وضعیت قانونی برابر محروم می‌سازند. چنانچه مذهب رسمی شناخته‌شده‌ای وجود داشته باشد شرط مذهب ممکن است احراز مقامات کشوری را برای برخی از اتباع ممنوع ساخته و کسانی را که همرنگ جماعت نیستند تبدیل به شهروندان درجهٔ دو نماید. بارزترین نمونهٔ این وضع در سدهٔ هفدهم روی داد که هوگوناتهای فرانسوی از فرانسه و پاکدینان انگلیسی از انگلستان بیرون رانده شدند. تا سال ۱۸۶۵ محرومیت آفریقاییهایی که به عنوان برده به آمریکا آورده می‌شدند از شایستگی کسب تابعیت، تناقضی آشکار با مطالبات دموکراتیک ناسیونالیسم آمریکا داشت. رهبران این کشورها که دموکراسی را آشکارا به سخره و اهانت گرفته بودند به ایدئولوژیهای میهن‌پرستی افراطی، نژادپرستی و نخبه‌گرا اعتقاد داشتند که در نمونهٔ افراط‌گرایانهٔ آلمان نازی منجر به اقدام به کشتار جمعی و جنگ توسعه‌طلبانه به منظور اخراج یا به بردگی کشیدن مللی بود که پست قلمداد می‌شدند. ناسیونالیسم قومی در سالهای اخیر عواقب مشابهی در تجزیهٔ یوگسلاوی به بار آورده و منجر به آن چیزی شده است که به تعبیر ملایم با عنوان «پاکسازی قومی» از آن یاد می‌شود. همان طور که نمونهٔ یوگسلاوی نشان می‌دهد این تمایل، خاص فاشیسم نژادپرستانه نیست بلکه خطر ذاتی همهٔ انواع ناسیونالیسم قومی است. جنبشهای سیاسی که هدفشان پیشبرد ناسیونالیسم قومی است ــ چون جنبشهای فعال کنونی در فرانسه، آلمان و روسیه ــ به مذاق بیگانه ستیزان خوش می‌آید چرا که اقلیتهای قومی و مهاجران را به سبب از بین بردن یکدستی یا همگونی ملی محکوم می‌کند. بنیادگرایان اسلامی در الجزایر و کشورهای دیگر علناً

اعلام داشته‌اند که درصورت رسیدن به قدرت، با استفاده از اقتدار دولتی، احکام مذهبی را اجرا خواهند کرد (و به احتمال زیاد فعالیت احزابی را که بی‌اعتنا به قوانین مذهبی باشند قدغن خواهند کرد.) این جنبشها برای ابراز افراطی‌ترین دیدگاههای خود از موقعیتی که دموکراسی ایجاد می‌کند استفاده می‌نمایند ولی خود به اصول دموکراسی متعهد نیستند. ناسیونالیسم در دست آنها بیش از آنکه وسیله‌ای برای تقویت دموکراسی باشد حربه‌ای بر ضد آن است.

شکل سیاسی یا مدنی ناسیونالیسم فرق می‌کند و با دموکراسی سازگار است زیرا از نظر اصول (هرچند نه همیشه به طور کامل در عمل) کسی را که می‌تواند به دلیل تولد یا کسب تابعیت ادعای حق شهروندی کند محروم نمی‌سازد. برعکس، هدف آن متحد ساختن کلیهٔ اعضای یک جامعه، صرف نظر از وابستگیهای ویژهٔ آنان، با تکیه بر وفاداریها، نمادها و نهادهای مشترک است. ناسیونالیسم مدنی یا سیاسی نیز چون دموکراسی، متضمن تعهد نسبت به «خودمختاری» همگانی توسط تودهٔ مردم است، صرف نظر از قومیت، نژاد، مذهب یا هرگونه تفاوت فرهنگی دیگر چون زبان یا گویش محلی. ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی هر دو ریشه در این فرض دارند که کسانی را که ساکن سرزمین معینی هستند یا آرمانشان داشتن کشور مشترکی است، دارای حس هویت سیاسی مشترک خاصی هستند. ناسیونالیسم در این مفهوم مدنی یا سیاسی خاص کلمه، آشکارا با دموکراسی هماهنگ است.

این شکل ناسیونالیسم را می‌توان چنین تعریف کرد: ادعای حاکمیت (یا اقتدار غایی) توسط تودهٔ مردمی که علائق تاریخی مشترک به سرزمین معینی دارند. «تعریف عملیِ» آنتونی اسمیت از ملت عبارت است از، «جمعیت انسانی صاحب نامی که اساطیر و خاطرات، فرهنگ عام توده، موطنی مشخص، وحدت اقتصادی، و حقوق و وظایف برابر برای کلیهٔ اعضا دارد» (اسمیت، ۱۹۹۵، صص ۵۶ و ۵۷). دموکراسی نیز به همین صورت یکی از اصول عمدهٔ خود را اعتقاد به حاکمیت عامهٔ مردم قرار می‌دهد. بدین‌ترتیب دعوی ناسیونالیستی خودمختاری و اصل دموکراتیک حاکمیت عامه با یکدیگر توافق دارند ـ مشروط بر اینکه خودمختاری با حق رأی برابر و همگانی برای همهٔ شهروندان همراه باشد. به عبارت ساده‌تر، ملت ـ کشوری که در آن کلیهٔ شهروندان در وضع قوانین اساسی و پایه‌ای، چه به طور مستقیم و چه از طریق نمایندگان منتخب، مشارکت برابر دارند نمونهٔ بارز ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی است. برعکس ملت ـ کشوری را که در آن برخی یا اکثر سکنه از شهروندی برابر و کامل محروم هستند نه نمونهٔ ناسیونالیسم سیاسی می‌توان خواند و نه نمونهٔ دموکراسی ـ مگر احتمالاً به مفهومی ابتدایی.

این استثنا قطعاً حائز اهمیت است زیرا هم ناسیونالیسم سیاسی و هم دموکراسی معمولاً در یک فرایند طولانی دورهٔ گذار سر بر می‌آورند. ناسیونالیسم سیاسی اغلب با دعوی ملیت توسط نخبگان جامعه، یا دست کم گروهی مبارز، آغاز گشته است که به نام خلق با حکومت استعماری یا دودمانی به چالش برمی‌خیزند. زمانی که اقتدار قانونی از این نخبگان جامعه به تودهٔ مردم به طور اعم، انتقال یافت، می‌توان گفت که دورهٔ گذار به ناسیونالیسم سیاسی پایان می‌گیرد. دموکراسی نیز به گونه‌ای مشابه اغلب در نتیجهٔ سرنگونی نظام سلطنتی به وجود آمده است که در کوتاه مدت منجر به حاکمیت عده‌ای معدود می‌شود و مآلاً، چنانچه دورهٔ گذار با توفیق به سر آید، منتهی به شیوهٔ حکومتی فراگیرتر می‌گردد ـ یا به گفتهٔ رابرت دال از «حاکمیت چند نفره (*polyarchy*)» «بسته» به «حاکمیت چندنفرهٔ» باز و فراگیر.

تمایز میان ناسیونالیسم سیاسی و سایر شکلهای ناسیونالیسم گاه در عمل نامشخص است. حتی دموکراسیهای بسیار جاافتاده‌ای چون انگلستان، فرانسه، ایالات متحد آمریکا، و آلمان که قانون هویت ملی را براساس شهروندی تعریف می‌کنند ـ اعم از اینکه شهروندی برحسب تولد باشد یا اکتسابی ـ مهاجران جدید گاه می‌بینند که اجرای تکالیف شهروندی به تنهایی برای تضمین پذیرش آنها کافی نیست. شهروندی به مفهوم کامل اغلب با تعلق به گروهی فرودست، یا دست کم اتخاذ موازین فرهنگی تحمیل شده توسط گروهی فرادست، ارتباط می‌یابد. حتی وقتی که ملیت از دید سیاسی تعریف می‌شود همین واقعیت که واژهٔ «ملت» (و نظایر آن، گروه مردم یا مردم) متمایز از واژهٔ «کشور» است اشاره بر تفاوتی مهم دارد. اگرچه در کاربرد عادی، شهروند کشوری بودن به معنای «عضو ملی» آن کشور بودن نیز هست ولی دست کم تفاوتی ضمنی وجود دارد. عضو ملتی بودن به مفهوم کامل کلمه عبارت است از تعلق داشتن نه تنها به کشور (همچون در *Staatsangehöriger* آلمانی) بلکه نیز به موجودیتی اجتماعی ـ معمولاً موجودیتی اجتماعی که در طی زمانی دراز شکل گرفته و متمایز از شیوهٔ حکومتی قانونی است. موارد بسیاری بوده است که مهاجران ایالات متحد بین تمایل به «صد درصد آمریکایی» شدن از یک سو و حفظ بستگیهای خود با «کشور پیشین» از سوی دیگر درمانده‌اند. کسانی که در اوایل سدهٔ بیستم در جریان موجهای بزرگ به آمریکا رفتند حتی بعد از کسب شهروندی اغلب انگ «بیگانهٔ آمریکایی شده» داشتند. در جوامعی که از نظر قومی یکدست‌ترند شهروندانی که به اقلیتهای قومی یا مذهبی تعلق دارند ممکن است با موانع بلندتری از این برای پذیرش مواجه شوند. در فرانسهٔ اواخر سدهٔ نوزدهم به دنبال شکست نظامی به دست پروس، نیروهای ضد دموکراتیک به رهبری جنبش معروف به «آکسیون فرانسز» (*Action Francaise*) به پا خاستند تا از خشم و خروش ناسیونالیستی مربوط به از دست دادن آلزاس و لورن بهره‌برداری کنند. این نیروها در پی یافتن کسی که تقصیر را به گردن او اندازند، گناه را به گردن جامعهٔ کوچک یهودیان فرانسه انداختند. به عبارت دیگر بین کسانی که بنا به فرض آنها قلباً و روحاً فرانسوی بودند و کسانی که به رغم شهروندی خود نمی‌توانستند از نظر ملیت واقعاً فرانسوی باشند تمیز قائل شدند. این مبارزه منجر به «قضیهٔ دریفوس» شد که سخت تفرقه‌افکنانه بود، به این معنا که یک افسر یهودی ارتش به اتهام جعلی تسلیم اسرار نظامی به آلمان متهم شد. حتی در فرانسهٔ امروز نیز نگرشهای موجود به اقلیتهای مذهبی و قومی همچنان متفاوت است.

برخی از مردم فرانسه به تنوع قومی کشور خود می‌بالند و توجه دارند که مثلاً در تیمهای ورزشی حرفه‌ای آن کشور مهاجران آفریقایی بازی می‌کنند. بعضی دیگر پشتیبان حزبی هستند که خواهان برقراری محدودیت بر روند مهاجرت است، و شکایت می‌کنند که این ورزشکاران واقعاً فرانسوی نیستند و اغلب حتی کلمات سرود ملی کشور منتخب خود را نمی‌دانند. یکی از قوانین کشور مقرر می‌دارد که دختران مسلمانی که در مدارس دولتی ثبت نام می‌کنند حجاب سنتی خود را رعایت نکنند. در آلمان، ناسیونالیست‌ترین جنبشها علیه مهاجران و کارگران میهمان، بیگانه‌ستیزی توأم با نئونازیسم را نشان می‌دهد. این مثالها و نمونه‌های دیگری که می‌توان ارائه کرد نشانگر آنند که حتی وقتی که ناسیونالیسم اصولاً به مفهوم سیاسی تعریف می‌شود باز هم ممکن است به شکلهای دیگری بروز کند که با آرمان‌های دموکراتیک مغایر باشد.

ب. اهمیت امروزی ناسیونالیسم سیاسی یا مدنی

ناسیونالیسم در شرح کتاب مقدس دربارهٔ ادغام قبایل اسرائیل در یکدیگر، اتخاذ دین و زبانی مشترک در یونان باستان، در دولت ـ شهرهای خودگردان قرون وسطا و اوایل عصر جدید شناخته شده است. ناسیونالیسم سیاسی ـ یا اعتقاد به حاکمیت تودهٔ مردم ـ در دورهٔ جدید تاریخ، نوع متداول‌تری از ناسیونالیسم شده است؛ این امر نتیجهٔ غیرمستقیم گذار از دوران قرون وسطا در اروپای غربی است که پیامد زوال امپراتوری مقدس روم بود. مفهوم رسمی هویت مشترک که حاصل امپراتوری اعمال ساختار شاهنشاهی بود و در عمل تحت تأثیر واقعیات محل‌گرایی فئودالیسم بسیار جرح و تعدیل شده بود منحل شد و پیوستن به کشور ـ ملتهای جداگانه به تدریج جایگزین آن گشت. ناسیونالیسم فرهنگی پیش از ناسیونالیسم سیاسی سربرآورد، به این شکل که بدواً کاربرد زبانهای عوامانه به جای لاتین ـ زبان درباری ـ رو به فزونی گذاشت، و سپس با اشاعهٔ زبان بومی ادبیات ملی، و در کشورهای پروتستان از راه ترجمه و چاپ انجیل تقویت گردید. در سدهٔ شانزدهم پادشاهانی که غالباً به موجب حق الهی دعوی حکومت می‌کردند اعلام می‌داشتند که دعوی «حاکمیت» مفهومی که توسط نظریه‌پردازان سیاسی با نفوذی چون ژان بُدن توسعه و تکوین یافته بود، اقتدار داخلی کامل و عملاً نامحدودی به آنان می‌دهد. شناسایی این حقوق حاکمیت به عنوان پایه و اساس کشور، موجد فرایندی شد که به موجب آن داشتن وضعیت کشوری با ملیت ارتباط یافت. کشور به عنوان ذاتی حکومتگر، با ملت، به عنوان ذاتی حکومت شونده، مرتبط گشت.

لیکن در ابتدا نظامهای اشرافی که توسط پادشاهان حاکم جدید مستقر شده بودند مرکز ثقل مفهوم تعلق ملی شدند. کسانی که در زمرهٔ اشراف در می‌آمدند و خود را سرآمدان شایسته می‌دانستند بسرعت به این دیدگاه گرویدند که خود قهرمانان ملت و درواقع به عنوان مالکان خاک کشور، صاحبان اصلی آنند. چون افزایش دادوستد و نارضایی جمعی به شورشهایی علیه حکومت خودکامگان و اشراف منجر گشت، طبقات پایین‌تر متوسط به شکلی یکسان این دعوی را رد کردند و خود را دارندگان ملیت دانستند. اینان اغلب سرکشیهای خود را با اشاره به اصل و نسب خارجی فرمانروایان سلطنتی خویش توجیه می‌کردند، چنان که در انگلستان «انقلابیون پروتستان» تظلمهای مذهبی را با شکایات ساکسونها علیه «ناظران» نورماندی درآمیختند، و در فرانسه ملکهٔ وقت، ماری آنتوانت، را پیش از آنکه محکوم به اعدام با گیوتین شود با عنوان سگ اتریشی *(Autri-Chien)* بدنام کردند.

ژان ژاک روسو را پدر ناسیونالیسم سیاسی نوین می‌دانند زیرا مفهوم «ارادهٔ کلّی» *(la volonté générale)* را به کار برد به‌این امید که همبستگی مورد احترام خود را در شیوه‌های حکومتی کلاسیک احیا کند. روسو معتقد بود که اگر همهٔ انسانها می‌توانستند به نحوی همهٔ آنچه را که عَرَضی و تصنعی است از خود بزدایند و به خویشتن درونی طبیعی یا راستین خود رجوع کنند در می‌یابند که دقیقاً دارای همان انگیزه‌های طبیعی نیکخواهانه و همان نیازهای اساسی هستند که انسانهای دیگر دارند. بنابراین اجتماعی که قانون آن بر مبنای این ارادهٔ کلّی بنیان نهاده شده باشد، اجتماعی است که می‌تواند فرمان وفاداری غیورانه به همه بدهد ــ اجتماعی که در آن هیچ کس تبعه نیست و همه شهروندند. روح چنین اجتماعی همانند روح جمهوری روم، و اسپارت باستان است. کشور مدرن مبتنی بر قرارداد اجتماعی که روسو در نظر داشت کشوری بود که در آن با یک حمیّت میهن‌پرستانهٔ مشترک بر همهٔ تمایزهای خصوصی، از جمله تمایزات مبتنی بر اصل و تبار، مالکیت اموال و اختلافات مذهبی، فائق می‌آمدند و دین مدنی ــ که ارکان آن می‌باید توسط حکمران مدنی یعنی مردم به طور عام تعیین گردد ــ مکمل چنین کشوری می‌بود. در عین حالی که روسو هشدار می‌داد که مفهوم اجتماع به این معنا تنها در دولتهای کوچکی همچون زادگاه وی، ژنو، امکان‌پذیر است که شرایط آن اجازهٔ استقلال می‌داد، خود او به لهستانیها که در آن زمان ملتی ۱۱ میلیونی و تحت سلطهٔ چندین قدرت خارجی بودند اصرار می‌ورزید که با ایجاد فرهنگ ملی مشخص برای رهایی خود آماده شوند و جمهوری را در دلهای خویش برقرار سازند. روسو آن چنان دلمشغول رؤیای افسانه‌ای اجتماع میهن‌پرست بود که فشار و اجبار بالقوه‌ای که «ارادهٔ کلّی» می‌تواند بر انواع و اقسام ناهمرنگان جماعت وارد آورد عملاً به اندیشه‌اش راه نیافت.

خوب یا بد، اندیشهٔ روسو بر نسلی که در سال ۱۷۸۹ در فرانسه از بطن انقلاب برخاست تأثیری ژرف داشت. نخستین تبیین روشن بستگی میان ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی در «اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندان» تبلور یافت که توسط شورای انقلاب پذیرفته شد. به موجب این اعلامیه «اصل حاکمیت ذاتاً در وجود ملت نهفته است؛ هیچ هیأتی، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اِعمال کند که صریحاً از آن ناشی نشده باشد.» به سبب همین اعلام حاکمیت تودهٔ مردم بود که فرانسه در افکار جهانیان نمونهٔ یک ملت مدرن و در عین حال سزاوار آن بود که حامل پرچم آزادی باشد. سرود انقلابی، مارسیز *(marseillaise)*، که سیمون شاما به حق آن را «سرود بزرگ برآمده از همدلی میهن‌پرستانه» توصیف می‌کند

فرزندان میهن *enfants de la patrie* را فرا می‌خوانند که «خاک را» با «خون ناپاک ستمگران آبیاری کنند». با درهم آمیختن وضع موجود اروپا به دست ارتش ناپلئون و گسترش نفوذ افکار سیاسی فرانسویان تا سرزمینهای دوردستی چون مصر، امواج تکانهای ناشی از انقلاب در کشورهای همسایه و سپس در سراسر اروپا احساس شد. گروههای ناراضی در بسیاری از کشورها پیرامون باورهایی که به گونه‌ای مبهم به خودمختاری ملی و دولت مردمیِ مبتنی بر نمایندگی ملت مربوط می‌شد گرد آمدند ــ باورهایی که با انقلاب فرانسه و مبانی آن در «حقوق بشر» ارتباط پیدا می‌کرد. انقلابهای دموکراتیک اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در دوره‌ای از تاریخ با جنبشهای اتحاد ملی و تجزیهٔ امپراتوریها درآمیخت که به «بهار ملتها» شهرت یافت.

همان‌گونه که اعلامیهٔ فرانسه روشن می‌سازد، ناسیونالیسم سیاسی دلالت بر این باور دارد که همهٔ کسانی که شهروند کشور معینی هستند باید دارای اختیار نهایی برای اعلام قوانین و انتخاب رهبران خود باشند. نیز ممکن است دال بر آرمان حاکمیت در میان ملتی باشد که آرزوی خودگردانی سیاسی دارد اما هنوز به قدرت ارضی دست نیافته است. ایتالیاییها و آلمانیهای سدهٔ نوزدهم که هریک برای متحد ساختن ایالات مربوطهٔ خود به مبارزه برخاستند نخستین گروهی بودند که ملیت سیاسی تجربه نشده‌ای را مطالبه می‌کردند. گروههای بعدی عبارت بودند از چکها، اسلواکها، روسها، مجارها در امپراتوری اتریش ـ مجارستان؛ اقلیتهای یونانی و ارمنی در امپراتوری عثمانی؛ ملل اطراف دریای بالتیک و سایر ملل دور و برِ امپراتوری روس؛ و سرانجام یک سلسله جنبشهای ضد استعماری در آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا.

رابطهٔ میان این دو مفهوم در طول انقلابهای فرانسه و آمریکا، یعنی زمانی که آرمان خودمختاری تودهٔ مردم با هدف استقلال ملی در هم آمیخت، به شکل بارزی ظهور کرد. در سراسر سدهٔ نوزدهم و نیز در بسیاری از سالهای قرن بعد، احساساتی که در این انقلابها، بویژه در انقلاب فرانسه، برانگیخته شده بود الهامبخش جنبشهای رهایی‌بخش ملی در «جمهوریهای خواهرخوانده» در سایر نقاط شد. هفت استان هلندی علیه «شاهزادهٔ اورانژ» دست به شورش زده «هلند متحد» را تشکیل دادند. بلژیکیها علیه سلطهٔ پادشاهان اتریش قیام کردند. هیجان ناسیونالیستی کانتونهای سویس را تکان داده منجر به ایجاد ملغمه‌ای از خرده جمهوریهای کم دوام شد که در سال ۱۷۹۸ از بطن آن جمهوری سوئیس متحد سر برآورد. در رم، تورن و ناپل جمهوریهای شهری به وجود آمدند و موج عظیمی آفریدند که جنبش معروف به «ایتالیای جوان» از آن ناشی شد. جنبشهای مشابهی در بسیاری از مناطق دیگر پدید آمدند: از «ترکهای جوان» گرفته تا «هند جوان». تدوین قوانین اساسی برای جمهوریهای موجود یا آتی از قانون اساسی فرانسه اقتباس می‌شدند. همهٔ اینها متضمن اعلامیه‌های حقوق بودند و در برخی موارد فهرستی از تکالیف شهروندی متعاقباً در آنها ذکر شده بود. همهٔ اینها شهروندی را بدون توجه به مذهب اعطا می‌کردند. همهٔ اینها اعلام می‌داشتند که حاکمیت در «شهروندی به‌طور اعم» نهفته است ــ هرچند که همهٔ آنها حق رأی را منحصر به مردان کردند و بعضی از آنها خدمتکاران و ورشکستگان را از این حق محروم ساختند.

این جنبشها حمایت پر شور بسیاری از قهرمانان آزادی‌خواهی، اگر نگوییم همهٔ آنها، را در سدهٔ نوزدهم برانگیختند. آزادی‌خواهانی چون جان استوارت میل و جوزپه ماتسینی با این باور که رهایی از کلیهٔ اشکال تعدی و ستم شاهان و دودمانهای سلطنتی، خود پیشرفت بشمار می‌آید از ناسیونالیسم به عنوان یک اصل شایسته و ارزنده حمایت کردند. میل در ملاحظاتی دربارهٔ حکومت مبتنی بر نمایندگی نوشت، «در صورتی که احساس ملیت به هر درجه‌ای از قوت وجود داشته باشد، دلیلی موجه برای به هم پیوستن کلیهٔ اعضای ملت تحت یک حکومت، و داشتن حکومتی جداگانه برای خودشان، وجود دارد. این گفته صرفاً بدین معنا است که تصمیم دربارهٔ مسألهٔ حکومت باید توسط حکومت‌شونده گرفته شود». ماتسینی می‌گفت، «ما همچون انگشتان یک دست خواهیم بود» جدا اما همکار یکدیگر. لرد اکتونِ تاریخدان که نگران سوءِاستفادهٔ بالقوه از قدرت بود هشدار در داد. به نظر او سوئیسیها موفق شده بودند که ملیت سیاسی را از ملیت قومی جدا سازند ولی در موارد دیگر ناسیونالیسم ناگزیر ملتی را بر ملت دیگر ترفیع می‌دهد. کشوری که هویت آن با ملتی خاص مشخص می‌گردد و به دست آن ملت اداره می‌شود احتمال بسیار زیاد دارد که بر سایر ملیتهایی که در درون مرزهای آن می‌زیند جبارانه حکومت کند. او با پیشگویی یأس‌آوری هشدار داد که در کشورهایی که تحت سلطهٔ ناسیونالیسم قومی هستند نژادهای پست‌تر منهدم، یا به بندگی و خدمت اجباری واداشته، یا محروم از حقوق، یا در وضعیت وابستگی قرار داده می‌شوند.

نارضایتی اکنون از اعتقادی که از دیرباز به آزادی‌خواهی وجود داشت، عامل بازدارنده‌ای برای هواخواهان امیدوارتر به رهایی در همهٔ شکلهای آن نبود. هنگامی که ایالات متحد وارد جنگ جهانی اول شد، وودرو ویلسون، رئیس جمهور وقت، با الهام از مضمون غالب آزادی‌خواهی سدهٔ نوزدهم که تعارضی میان ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی نمی‌دید «خودمختاری ملتها» را یکی از اصول کلیدی سیاست خارجی آمریکا قرار داد؛ وی همچنین امیدوار بود که این جنگ «دنیا را برای دموکراسی امن‌تر سازد». از نظر ویلسون این دو موضوع به گونه‌ای ناگسستنی درهم تنیده بودند. به عقیدهٔ او «هیچ صلحی پایدار نیست یا نباید پایدار باشد اگر این اصل را به رسمیت نشناسد و نپذیرد که دولتها کلیهٔ اختیارات به حق خود را از رضایت حکومت شوندگان می‌گیرند، و هیچ حقی در هیچ جا وجود ندارد که به موجب آن بتوان ملتها را از حاکمیتی به حاکمیت دیگر واگذار نمود. چنان که گویی دارایی و مایملکند. طبق هدفهای اعلام شدهٔ جنگ، امپراتوریهای عثمانی و اتریش ـ مجارستان به موجب «معاهدهٔ ورسای» تجزیه و تقسیم شدند و تلاشهایی غالباً نافرجام برای ایجاد دولتهای ملی دموکراتیک و جداگانه به عمل آمد.

این اصل عمدتاً به دلیل آغاز جنگ سرد بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم توسط قوای فاتح، به مرحلهٔ اجرا گذارده نشد. یوسیف استالین، دیکتاتور شوروی، بر کنترل سرزمینهایی که به وسیلهٔ ارتش سرخ رهایی یافته بودند پای می‌فشرد، و متحدان غربی مایل بودند یا مستعمرات پیشین خود را حفظ کنند یا در مناطقی که موانع استراتژیک در برابر توسعهٔ کمونیسم تلقی می‌شدند رژیم‌هایی را حفظ کنند که با آنها روابط دوستانه داشتند. ولی در سراسر مناطق تحت استعمار، جنبشهای ناسیونالیستی به پا خاستند که خواستار استقلال بودند. چیزی که غالباً به این جنبشها دامن می‌زد خشم ناشی از این امر بود که غربیها که دعوی حق استقلال و دموکراسی پارلمانی برای خود داشتند می‌خواستند سکنهٔ متصرفات ماورای بحار خود را تحت وابستگی قیم‌مآبانه نگه دارند. به جز چند مورد استثنایی که هند نمونهٔ بارز آن بود، توفیق در دستیابی به استقلال، به برقراری استبدادهای بومی منتهی شد. در دورهٔ بسیار متأخر، فروپاشی اتحاد شوروی و پایان استیلای آن بر کشورهای پیشین اروپای شرقی یک بار دیگر این امید را به وجود آورد که استقلال باید همراه با دموکراسی باشد ــ امیدی که تا کنون فقط بخشی از آن تحقق یافته است.

ج. رابطهٔ دردسرآفرین دموکراسی مدرن با ناسیونالیسم

با اینکه توفیق در تحقق ملیت، آرمان رهایی از سلطهٔ خارجی را برآورده می‌سازد ولی لزوماً تضمین‌کنندهٔ دموکراسی داخلی نیست. ناسیونالیسم حتی ممکن است عملکردی به مثابهٔ نیروی مخالف دموکراسی داشته باشد زیرا از نظر جاذبهٔ اعتقاد به حقانیت تودهٔ مردم به دموکراسی شباهت دارد اما لزوماً مستلزم احترام به موازین دموکراتیک نیست؛ برعکس، پافشاری بر وفاداری به ملت ممکن است ملاحظات دموکراتیک مربوط به آزادی بیان و اجتماعات را از بین ببرد، بویژه زمانی که امنیت ملی به عنوان دلیل اساسی سرکوب به کار گرفته شده و به مخالفان انگ «دشمنان خلق» زده می‌شود. دموکراسی مدرن آرمانی مرکب است و خودمختاری همگانی ــ در عین حالی که کهن‌ترین بُعد آن است ـ تنها عنصر تشکیل‌دهندهٔ آن نیست. دموکراسی مدرن، برخلاف نمونه‌های باستانی مورد قبول روسو، متضمن آرمانهای آزادی گروهی و فردی است که براحتی ممکن است با ناسیونالیسم، حتی در وجه مدنی یا سیاسی آن، تعارض داشته باشد.

حدود ۲۵۰۰ سال پیش که واژهٔ دموکراسی برای نخستین بار در یونان باستان به کار برده شد خصیصهٔ ترکیبی دموکراسی مدرن کاملاً آشکار نبود. در آن زمان از این کلمه مفهوم اِعمال حکومت توسط تودهٔ مردم (*demos*) مستفاد می‌شد. به عبارت دیگر می‌توان گفت که دموکراسی به شکل اولیه‌اش به معنای خودگردانی ناحیه‌ای بود. (واژهٔ *autonomia* نیز نخست در یونان باستان وضع شد و به معنای استقلال «پولیس» (*poleis*) [دولت ـ شهر] از اِعمال قدرت خارجی بود). ناسیونالیسم سیاسی، به مفهوم دعوی خودگردانی ناحیه‌ای، با این باور دموکراتیک کهن همخوانی دارد. این واقعیت که واحد خودگردان، دولت ـ شهر نسبتاً کوچکی بود نشانگر این باور است که این بالاترین شکل سازمان اجتماعی بود زیرا سازمانی بود که تصور می‌رفت به احتمال زیاد بتواند روی پای خود بایستد. بدین ترتیب هرچند که از نظر قومی و نیز فرهنگی می‌توان گفت که همهٔ یونانیان حس ملیت واحد یونانی داشتند، ولی از نظر سیاسی احساس می‌کردند که به «پولیس» یا «دولت ـ شهرهای» بخصوصی تعلق دارند. هنگام رویارویی با یک خطر خارجی، همچون تهدید از جانب امپراتوری ایران باستان، همهٔ یونانیان آماده بودند که پیرامون آرمان مشترکی گردآیند، ولی در حالت عادی وفاداریهایشان بیشتر جنبهٔ محلی داشت. همین محلی بودن خودگردانی ناحیه‌ای یونان بود که بنیادش را بر باد داد. وفاداری به دولت ـ شهر توأم با دشواری عملی ایجاد و ادارهٔ یک کشور وسیع در سراسر پلوپونزی موجب آن شد که یونانیان از تأسیس دولت فدرال رویگردان باشند. اگرچه اتحادیه‌ها یا ایالات‌ هم‌ پیمانی تأسیس کردند ولی این ایالات آن چنان که باید آنان را در مقابل منازعات داخلی یا خطرات خارجی محافظت نمی‌کردند و این ترتیبات معمولاً روابط استیلا گرانه‌ای بودند که بر محور یکی از دولت ـ شهرهای مهم، خصوصاً آتن و اسپارت، استوار می‌شدند.

در آتنِ دموکراتیک، اتخاذ نظام تمایز طبقاتی برای احراز مقام و نیز پذیرفتن برده‌داری و محدود ساختن شهروندی به مردان قبیله، در عمل اصل خودگردانی ناحیه‌ای را ضایع می‌کرد. هویت قبیله‌ای براساس تولد تثبیت می‌شد و خارجیان مجاز بودند فقط به عنوان بیگانگان مقیم (*metics*) در دولت ـ شهر اقامت کنند. بندرت به «بیگانگان مقیم» شهروندی یا به بردگان آزادی اعطا می‌شد و چنین مواردی در ازای خدمتی استثنایی، معمولاً در جنگ، بود. هرچند حضور بیگانگان به گونه‌ای بارز چهرهٔ جهانی به آتن می‌بخشید ولی تصور اینکه یک مهاجر بتواند «کسب تابعیت» کند بی‌معنی می‌نمود.

کمال مطلوب دموکراسی یونان منوط به این شرایط مهم بود که شهروندی به طورکلی باید منشأ اقتدار باشد. همهٔ شهروندان موظف بودند که خدمت نظام را انجام دهند و در زمان جنگ متناسب با امکانات خود در حمایت از نیروهای مسلح سهیم باشند. مشاغل سیاسی فقط برای مدتی کوتاه احراز و به حکم قرعه داده می‌شد جز در مورد سرداران ارتش که سالی یک بار انتخاب می‌شدند. مقر دولت مجمع شهروندان بود که جلسات مرتب داشت، مسائل را مورد بحث قرار می‌داد، از طریق رأی علنی در مورد خط مشی و سیاست تصمیم می‌گرفت. اتخاذ تصمیم در مورد بعضی از مسائل سیاسی و نیز موارد نقض قانون مدنی و جنایی با دادگاهها بود که متشکل از هیأتهای بزرگی از شهروندان بودند که به حکم قرعه انتخاب می‌شدند. از کلیهٔ این جهات روشها و نهادهای آتنی نشان از روشها و نهادهایی داشت که در دموکراسیهای مدرن به منصهٔ ظهور می‌رسید.

ولی از نظر پذیرش جدایی میان سطوح سیاسی و مدنی زندگی، بین دموکراسی مدرن و نمونهٔ باستانی تفاوت فراوانی وجود دارد. آنچه که در حال حاضر اغلب با عنوان «جامعهٔ مدنی» بدان اشاره می‌شود ــ حوزهٔ فعالیتی که در آن افراد می‌توانند با یکدیگر روابطی برقرار کنند و

نهادهایی جدا از نهادهای جامعهٔ سیاسی یا مدنی تشکیل دهند ـ در آتن باستان غیرقابل تصور بود. هر فعالیتی خصیصه‌ای سیاسی یا مدنی داشت و کلیهٔ نهادها تابع قواعد همگانی بودند. مثلاً جدایی «دین و دولت» وجود نداشت: اعتقاد به خدایان و برگذاری آیینهای دینی جنبه‌هایی از هویت مدنی تلقی می‌شد. هنرها نیز آمیخته با کیفیتی مدنی بودند. شعر، موسیقی، هنرهای گرافیک، و بویژه تئاتر به کاوش در روابط انسانها با یکدیگر و با طبیعت در بافتارِ دولت ـ شهر و خدایان و اساطیر آن می‌پرداختند. همهٔ انسانها بالطبع «یک حیوانِ مدنی» ـ حیوانی اجتماعی که مقدر است در اجتماع زندگی کند ـ بشمار می‌آمدند. ارسطو می‌گفت هرکسی که خارج از دولت ـ شهر زندگی می‌کند یا باید حیوانی وحشی باشد یا جزو خدایان. خطر محرومیت از حقوق اجتماعی با رأی مردم ـ که بدان وسیله ممکن بود شهروندی از دولت ـ شهر تبعید شود ـ مردم را از اعمالی که ناهمرنگی هنگفت با جماعت محسوب می‌شد باز می‌داشت.

اگر ادعا کنیم که تنش میان وفاداری مدنی و خواستهای وجدان فردی یا وفاداری گروههای فرعی ابداً در دموکراسی آتنی شناخته و پذیرفته نشده بود، این دموکراسی را زیاده ساده انگاشته‌ایم. درست‌تر این است که بگوییم کفهٔ سنگین تعادل به نفع وفاداری مدنی بود. سوفوکل در آنتیگون تنش میان دعوی بستگیهای خانوادگی و وفاداری سیاسی را به روشنی نشان می‌دهد. به همین سیاق، سقراط با انتخاب مرگ از طریق نوشیدن جام شوکران به جای آنکه اجازه دهد دوستانش تاوان دهند، پیروی از دایمون درونی خویش را بر پذیرفتن داوری همشهروندان ترجیح داد. پریکلس در خطابهٔ رثائیهٔ معروفی به این امر می‌بالد که آتنیها به حق یکدیگر از حیث متفاوت بودن در زندگی خصوصی خود احترام می‌گذارند. ولی با همهٔ اینها تأکید دموکراسی یونان روی خودگردانی ناحیه‌ای است نه خودگردانی گروهی یا فردی. حتی در میان دموکراتهای یونانی این امر پذیرفته شده نبود که یک قاعدهٔ طبیعی وجود دارد که حقوق فردی پیش از اجتماع از آن نشأت می‌گیرد. این فکر که وجدان فردی ممکن است به طور مشروع اشخاص همگون را به اختیار کردن عقاید مختلف یا وفاداری به چیزی جز اهداف مدنی رهنمون شود به کلی غیرقابل تصور بود. اجتماعات گروهی جداگانه نیز مشروع تلقی نمی‌شدند مگر آنکه در درون طرح بزرگ‌تری قرار می‌گرفتند. جامعه یا *koinonia* را ترکیبی متشکل از خانواده‌ها، روستاها و قبایل می‌شمردند.

دموکراسی مدرن با شکل باستانی آن تعارضی شدید دارد زیرا دو بُعد دیگر از خودگردانی ـ چندگانه و فردی ـ را در بر می‌گیرد که موجد شکافهای بالقوه‌ای با ناسیونالیسم سیاسی یا مدنی می‌شود. خودگردانی چندگانه ـ یا صورتی از خودمختاری تودهٔ مردم ـ با تکیه بر گروهها نخست در جمهوری روم به منصهٔ ظهور رسید که دارای قانون اساسی مختلطی بود و «مبارزهٔ نظامها» در آن جریان داشت. با آنکه همهٔ شهروندان رومی خود را رومی می‌پنداشتند ـ و "*civis Romanus sum*" را با افتخار اعلام می‌کردند ـ با آتنیها از این جهت تفاوت داشتند که عضو یک مجمع واحد نبودند، بلکه خود را برحسب طبقه و پایگاه در اجتماعات سیاسی سازمان می‌دادند: سنا خانواده‌های اشرافی را به یکدیگر می‌پیوست، و مجامع طبقهٔ عوام افراد مراتب متوسط را، در حالی که کارگران و رنجبران محروم در طلب جایی بر سر میز بودند. موفقیت روم به عنوان یک جمهوری را غالباً به حاصل توفیق نسبی‌اش در برقراری موازنهٔ میان خواستهای این نظامات دانسته‌اند که گاه در تعارض با یکدیگر بوده‌اند. سقوط نهایی این جمهوری نتیجهٔ شکست در همین عمل برقراری موازنه و ظهور رهبران نظامی به دلیل توسعهٔ کشور بود. با الحاق عمل نمایندگی به مفهوم قانون اساسی مختلط، جمهوری‌خواهی روم در شکل گرفتن دموکراسی امروز بسیار تأثیرگذارتر بود تا دموکراسی آتن. اخیراً خودگردانی چندگانه در شکلهای گوناگون «دموکراسی مبتنی بر همرأیی» مدرن آشکار می‌شود که به موجب آن دموکراسی به معنای تسهیم قدرت در میان گروهها است نه حکومت اکثریت که ممکن است اعضای یک گروه اقلیت را مستثنا و محروم سازد.

پیوند دموکراسی با خودگردانی فردی در دو سدهٔ هفدهم و هجدهم با آزادی‌خواهی پدیدار گشت و بر حفظ آزادی برابر فرد از فشار جامعه یا گروههای داخل جامعه پای می‌فشارد. از «دموکراسی لیبرال» این مفهوم مستفاد می‌گردد که حقوق اولیهٔ افراد ـ از جمله حق مالکیت خصوصی ـ از مداخلهٔ اکثریتها در امان است. غیر از حق مالکیت خصوصی، این حقوق در اصل، مدنی و سیاسی بشمار می‌رفت (همچون حق طیّ مراحل لازم قانونی و آزادی بیان و اجتماعات). در زمانهای اخیر برخی خواستار استنباطی گسترده‌تر شده‌اند که سایر حقوق اجتماعی و اقتصادی را نیز در بر می‌گیرد (از جمله تضمین اشتغال، رفاه و مراقبت درمانی) همانند آنهایی که در اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر سازمان ملل متحد گنجانده شده است.

دموکراسی مدرن را می‌توان ترکیبی از هر سه شکل خودگردانی دانست. تلفیق این سه رشته ـ خودگردانی همگانی، چندگانه و فردی ـ در تمایز بین دولت (یا بخش عمومی) و جامعهٔ مدنی (یا بخش خصوصی) تجلی می‌یابد. این تمایز قاطع‌ترین تفاوت واحد بین دموکراسی امروز و دموکراسی باستان است. شهروند دموکراسی مدرن سهمی برابر در نحوهٔ حکومت کشور دارد که در حق رأی برای تعیین نمایندگان و پیوستن به دیگران در مساعی مربوط به تأثیرگذاری بر نتیجهٔ انتخابات تجلی و بروز می‌کند. در عین حال هر شهروندی از این حق نیز برخوردار است که به میل خود دست به فعالیتهایی بزند که به گفتهٔ جان استوارت میل «احترام به خویشتن» بشمار می‌رود، و نیز حق تشکیل اجتماعات دارد. در جایی که شکافهای فرهنگی، مذهبی، نژادی و ناحیه‌ای جدی‌تر و بیشتر از آن پنداشته می‌شود که اجازهٔ حکومت بلاشرط اکثریت را بدهد برخی دموکراسیها مشارکت در قدرت و ترتیبات فدرال را مجاز می‌دارند و بدین‌سان نمونه‌هایی از دموکراسی چندگانه به کامل‌ترین مفهوم کلمه بشمار می‌روند.

ناسیونالیسم سیاسی با دموکراسی به مفهوم خودگردانی ناحیه‌ای سازگاری دارد زیرا شهروندان دموکراسی مدرن هم حس جداگانه هویت

و حوزهٔ عمل را تجربه می‌کنند و هم هویت ملی مشترک را. به رغم این نقطهٔ اشتراک، این دو مفهوم متفاوت هستند و احتمال ضدیت در آنها نهفته است. ناسیونالیسم منشأ هویت فردی را در «ملت» می‌نهد که صاحب حاکمیت، کانون اصلی وفاداری، و اساس همبستگی همگانی تلقی می‌شود. هدف دموکراسی مدرن قادر ساختن همهٔ شهروندان به شکلی برابر است ولی برخلاف دموکراسی باستانی دولت ـ شهرهای یونان همزمان به شهروندان اجازهٔ داشتن صور گوناگون هویت در یک فضای غیرعمومی به نام جامعهٔ مدنی را نیز می‌دهد. از یک شهروند انتظار می‌رود که بخشی از هویت خویش را از ملت خود بگیرد، و نیز از کلیسای خود، منطقه یا مکان جغرافیایی خود، خانوادهٔ خود، گروههای فرهنگی فرعی که ممکن است با آنها وابستگی داشته باشد، و همچنین از خصوصیاتی که منحصر به شخصیت خود وی می‌باشد. دموکراسی مدرن نه‌تنها به اصل حکومت اکثریت در مسائل مربوط به خط مشی عمومی احترام می‌گذارد بلکه حق دگراندیشی افراد و اقلیتها و عملکرد مستقل آنها در قلمرو خصوصی را نیز محترم می‌دارد. جان استوارت میل ملت را چنین تعریف می‌کند: مردمی که «بر پایهٔ همدلیها و همفکریهای مشترکی که بین آنها و هیچ‌کس دیگر وجود ندارد وحدت یافته باشند.» اما حق شهروندان یک دموکراسی مدرن برای شرکت در فعالیتهایی که مستقل از کشور است و از طریق آنها می‌توانند حس هویتی متفاوت با هویت سیاسی خود ابراز دارند محفوظ است. دموکراسیهای مدرن باثبات روابط پیچیده‌ای را که موجد شکافها و وابستگیهای میان‌بُر می‌گردد ـ گاه فروملیتی، گاه فراملیتی ـ مجاز می‌شمارند. اجتماعات فروملیتی مبتنی بر منطقه، جنسیت، سبک زندگی، ایدئولوژی یا بستگیهای دیگر ممکن است مستلزم وفاداری پرشورتری از ملت باشد و حتی تا حد تبلیغ بی‌تفاوتی و کناره گیری سیاسی پیش رود. معتقدان مذهبی بدون اینکه به هیچ صورتی موضع سیاسی خود را به خطر اندازند ممکن است علائق شدیدی نسبت به همدینان خود در کشورهای دیگر احساس کرده و در مسائل ایمانی و اخلاقیات بر اقتدار یک کلیسای بین‌المللی یا عالم دینی مستقر در خارج گردن نهند. یک کارمند ممکن است به شرکتی فراملیتی که ادارهٔ مرکزیش در جای دیگری است وفادار باشد. یک دانشمند و اهل علم با همقطاران «انجمن علمی نامرئی» فراملیتی در رشتهٔ خود احساس بستگی کرده و موازین «جمهوری علم» جهان را می‌پذیرد. طرفداران حفظ محیط زیست ممکن است بیشتر دل نگران سرنوشت «سفینهٔ فضایی زمین» باشند تا نفع ملی محدود. همان‌طور که این مثالها نشان می‌دهد دموکراسی مدرن بیشتر تار پیچیده‌ای است از سازمان اجتماعی و شکافهای میان‌بُر، تا یک هرم ثابت مبتنی بر سلسله مراتب وفاداریهای اجتماعی که در آن ملت برای همهٔ افراد از هر نظر ضرورتاً در رأس بالاترین نقطهٔ آن قرار دارد.

تنها از حیث خودگردانی مشترک است که ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی با هم ترادف دارند و احتمال به وجود آمدن تعارض میان این بُعد و ابعاد دیگر کم نیست. تعهد دموکراتیک در برابر آزادی شخصی و گروهی، تنوع هویتها و اجتماعات را مجاز می‌دارد، اما همهٔ ایدئولوژیهای جمع‌گرا ـ از جمله ناسیونالیسم ـ بالقوه سرکوبگرند و نتیجه این می‌شود که ممکن است بین ناسیونالیسم ـ حتی به شکل مدنی یا سیاسی آن ـ و دموکراسی مدرن تعارض وجود داشته باشد. بویژه در دوران تنش اجتماعی، میهن‌پرستی ممکن است موجب و مروج بیگانه‌هراسی شود که علیه سکنهٔ خارجی تبار به کار گرفته شود همان‌طور که در دوران جنگ جهانی اول در ایالات متحد پیش آمد که آمریکاییهای آلمانی تبار به عنوان بیگانه و دشمن مورد سوءظن قرار گرفتند. و نیز در جنگ جهانی دوم که کسانی که از اصل و نسب ژاپنی بودند از خانه‌هایشان بیرون آورده شده در اردوگاههای استقرار مجدد اسکان داده شدند از بیم اینکه مبادا جاسوس و خرابکار باشند. طلب همرنگی با جماعت نیز می‌تواند دگراندیشی را خیانت (در مورد ایالات متحد «غیرآمریکایی») و براندازی جلوه دهد.

پس باید گفت که گرچه ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی ریشهٔ مشترکی در حاکمیت تودهٔ مردم دارند ولی ممکن است با هم تعارض داشته باشند زیرا دموکراسی ـ به شکل مدرن یا نوین آنکه مورد قبول عموم است ـ شامل تضمینهایی برای آزادی فکر، بیان و اجتماعات نیز می‌باشد. به این دلیل دموکراسی مدرن را اغلب دموکراسی آزادی‌خواه ـ و گاه دموکراسی کثرت‌گرا ـ می‌خوانند. دموکراسی در این مفهوم گسترده‌تر ممکن است درصورتی که ناسیونالیسم سیاسی همبستگی گروهی را بر آزادی فردی برتری دهد به سختی آسیب ببیند. چنانچه انگیزه‌های ناگهانی ناسیونالیستی موجب شود که وفاداری کورکورانه از مردم مطالبه شود (بر پایهٔ اصل «کشور من، درست یا غلط») آن‌گاه ممکن است به مخالفان انگ غیروطن‌پرست بزنند و زبانشان را ببندند. به رغم حمایتهای رسمی که در چارچوب تضمینهای قانونی از حقوق فردی به عمل می‌آید فشار عمومی در جهت همرنگی با جماعت می‌تواند تأثیری هولناک بر آزادی بیان و اجتماعات بگذارد.

در موارد افراطی‌تر که ناسیونالیسم سیاسی وطن را تا حد ماهیتی مقدس ترفیع می‌دهد، وفاداری به ملت در حکم تکلیف دینی در می‌آید و دگراندیشان ممکن است به عنوان «دشمنان» رافضی‌منش و خیانت‌پیشهٔ «خلق» همچون دیو جلوه داده شوند. آنجا که حمیّت ناسیونالیستی به اوج می‌رسد ممکن است آزادی فردی و گروهی کلاً نابود گردد. در کشورهای استبدادی تمام عیار فقط یک حزب ـ حزبی که مظهر ارادهٔ مردم یا گروه فرض می‌شود ـ مجاز است؛ هرگونه ابراز عقیده و کلیهٔ اجتماعات، از اتحادیه‌های کارگری گرفته تا گروههای متخصصان، باید بدقّت زیر نظر گرفته شوند و در دولت ادغام گردند. دستگاههای امنیتی دولت چون گشتاپو در آلمان نازی، کا. گ. ب در اتحاد جماهیر شوروی و «استخبارات» در عراق به رهبری صدام حسین کسانی را که خائن بالفعل یا بالقوه قلمداد می‌شد تعقیب کرده و می‌کشتند یا به زندان می‌افکندند. از آن‌جا که در بطن ناسیونالیسم سیاسی دغدغه و محملی برای حقوق دگراندیشان وجود ندارد احتمال این گونه بهره‌برداریهای غلط از آن می‌رود؛ و صرفاً به این دلیل که منحصراً در خدمت خیر همگانی است بالقوه با سایر ویژگیهای تفکر

دموکراتیک ناسازگار است. عوامفریبان و دیکتاتورها با بر تن کشیدن ردای ناسیونالیسم سیاسی می‌توانند ادعا کنند که نمایندهٔ ارادهٔ تودهٔ مردمند و مخالفان خود را از حقوق دموکراتیک محروم سازند. صورتی میهن‌پرستانه / مردم‌گرایانه (پوپولیستی) از دموکراسی می‌تواند این عدم تحمل دگراندیشان را در میان مردم به طور کلی تقویت کند.

به‌علاوه بسیاری از مظاهر ناسیونالیسم خصوصیت واکنشی دارد ـ یعنی برپایهٔ خصومت با ملل دیگر بوده و ریشه در تلاش برای برابری و فزونی گرفتن بر ناسیونالیسم آنها دارد. حس ملیت انگلیسی در جنگ علیه فرانسه، اسکاتلند و اسپانیا ساخته و پرداخته شد و فزونی گرفت. ناسیونالیسم آلمانیِ یوهان گوتلیب فیخته واکنشی بود در مقابل ناسیونالیسم فرانسوی؛ پان ـ اسلاویسم و پان ـ عربیسم واکنشهایی بودند در برابر شکلهای ناسیونالیسم غرب؛ صهیونیسم تاحدودی واکنشی بود در مقابل محرومیت یهودیان از مظاهر دیگر ملیت؛ و ناسیونالیسم فلسطینی واکنشی بود در برابر موفقیت صهیونیسم. البته خصوصیت واکنشی بودن این وجوه ناسیونالیسم آنها را لزوماً مخالف دموکراسی نمی‌سازد، ولی ممکن است احساسات میهن‌پرستی افراطی را در میان برخی از هواخواهان ترغیب کند که منافی یکپارچگی جهانیِ آرمان دموکراتیک است. جنبشهای ناسیونالیستی اروپای میانه و شرقی غالباً ملهم از بستگیهای قومی، دینی، و فرهنگی بودند. این جنبشها در مناطقی ظهور کردند که وحدت سیاسی ملی سست بود و تجربهٔ دموکراسی پارلمانی اندک. از این رو نسبت به دموکراسی ـ چه در عمل و چه از نظر آرمانهای فراگیری و برابری آن ـ یا بی‌تفاوت بودند یا مخالف؛ فردیت و اصالت عقل، فلسفهٔ روشنگری را رد می‌کردند چه بر این نظر بودند که افراد تنها زمانی می‌توانند به خویشتن کامل خود برسند که در مفهوم سازمان یافته ـ و گاه اسطوره‌ای ـ جامعه به عنوان یک جوهر یگانه و بی‌مانند جذب شوند. نظریه‌پردازانی چون فیخته، یوهان گوتفرید فون هردر و فریدریش شلایرماخر می‌گفتند هر زبانِ متمایز ترجمانِ شیوهٔ خاصی از زندگی است؛ روا داشتن ورود واژه‌های خارجی در آن، نه‌تنها آلوده ساختن و فاسد نمودن زبان، بلکه آلوده ساختن و فاسد نمودن منش ملی است که زبان بازتاب آن است. ناسیونالیستهای آلمان، ایتالیا و بالکان اکثراً آرمانهای ناسیونالیسم آزادی‌خواه را به نفع تعابیر رمانتیک که برپایهٔ بزرگداشت «گروه» و هویت ویژهٔ آن بود رد می‌کردند. اینان همچون بسیاری از اروپاییان دیگر که تفکرشان با کشف چارلز داروین از نقش بقای ملی در تحول، و تمثیل اجتماعی کارل مارکس از تاریخ به عنوان مبارزهٔ طبقاتی مستمر تهییج و برانگیخته می‌شد به این باور رسیدند که برخورد و اختلاف در میان ملتها جزءِ لاینفکی از نفس زندگی است و طبیعت خود چنین مقرر داشته است که تنها قوی زنده بماند. این اشخاص به جای اینکه در مورد ملل دیگر نگرش آزادی‌خواهانهٔ «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» را اتخاذ کنند، مایل بودند به روابط بین‌المللی به دیدهٔ یک «بازی با حاصل جمع صفر» بنگرند که در آن فقط برنده و بازنده می‌تواند وجود داشته باشد. آنها خواهان سیاستهای حمایتی در اقتصاد بودند (فریدریش لیست را به آدام اسمیت و فیزیوکراتها ترجیح می‌دادند) و قدرت نظامی و حفاظت میراث فرهنگی را برای عظمت و بقای ملی ضروری می‌دیدند.

د. واحد خودگردانی سیاسی: مفهومی نامشخص

چنانچه قرار باشد به همهٔ آنهایی که «گروه قومی» مجزایی را تشکیل می‌دهند خودمختاری اعطا شود تعریف اینکه چه کسانی دقیقاً یک گروه قومی را تشکیل می‌دهند بحثی بی‌فرجام می‌شود. مرزهایی را که به نظر تثبیت شده و رسمی می‌رسند به آسانی می‌توان به این عنوان که تصادفی و نابجا هستند مورد سؤال قرار داد. هنگامی که شور و هیجان ناسیونالیستی نخست در اروپای نوین گسترش یافت هویت ملی عموماً تعلق به همهٔ آن کسانی داشت که به خاطر زبان و فرهنگ می‌شد گفت به جامعهٔ جداگانه‌ای تعلق دارند. در بدو امر ناسیونالیستها چنین استدلال می‌کردند که خرده‌اجتماعها از ترک وفاداریهای محلی بر اثر وحدت متعالی‌تر و در نتیجه کسب امنیت، سعادت و غرور بیشتر بهره‌ها می‌گیرند. جوزپه گاریبالدی و کامیلو کاوور را به عنوان وطن‌پرستان ایتالیایی بزرگ می‌داشتند زیرا که در راه ایجاد وحدت میان عناصر گوناگون کشور مبارزه کردند. اما وقتی که ناسیونالیسم در امپراتوریهای روسیه، اتریش ـ مجارستان و عثمانی سر برآورد کسانی که به عنوان وطن‌پرست مورد ستایش قرار گرفتند عبارت بودند از نه‌تنها پان ـ اسلاویستهای ادغام‌طلب بلکه نیز شاعران (چون شاندور پتوفیِ مجار) و سیاستمداران و شاهزادگان محلی که قهرمان آن گونه وحدتی بودند که جنبهٔ ناحیه‌ای و جدایی‌طلبی داشت. کسانی که در جوامع مرزی متشکل از قومیتهای مختلف ـ چون آلزاس، شلتسویگ ـ هولشتاین، دانزیگ و تریست ـ می‌زیستند در هیچ یک از تختخوابهای کوتاه یا بلند پروکروستس *(Procrustean beds)* نمی‌گنجیدند. [پروکروستس، در افسانه‌های یونانی، راهزنی بود که غریبه‌ها را بر تختی کوتاه یا بلند می‌خواباند و آنقدر آنها را می‌کشید یا پاهایشان را قطع می‌کرد که به‌اندازهٔ تخت شوند]. و این سرزمینها نقطه‌های جوشش اختلاف و زد و خورد شدند، ولی وجود آنها یا توسط ناسیونالیستهایی که آنان را مزاحمان و دردسرهای حاشیه‌ای و کم اهمیت می‌پنداشتند نادیده انگاشته می‌شد یا به منظور دامن زدن به آتش طرفداری از الحاق مجدد منطقهٔ مسکونیشان به کشور پیشین مورد استفاده قرار می‌گرفت.

نتیجهٔ نهایی این هیجان ناسیونالیستی در اروپا «بالکانی شدن» یا ظهور دعاوی ملیت از جانب مللی بود که اغلب برخلاف میل خود در کشورهایی ادغام شده بودند که سلطهٔ در خور توجهی بر آن نداشتند. تا سال ۱۹۲۰، اروپا ۲۳ دولت ملی داشت. با انحلال امپراتوریهای اروپای شرقی و مرکزی و تشکیل مجدد آنها، این تعداد در سال ۱۹۹۴ به ۵۰ رسید. ایالات متحد که در اصل به صورت اتحادی از مستعمرات پیشین متشکل از ملتی عمدتاً همگون با زبانی واحد تأسیس شده بود بر سر مسألهٔ برده‌داری تقریباً درهم پاشید، و تنها به لطف پیروزی شمالیها در جنگ داخلی برادرکشی بود که «یک ملتِ تجزیه‌ناپذیر» باقی ماند. چنانچه جنبشهای

تجزیه‌طلبی که در حال حاضر در همه جا از انگلستان، فرانسه، بلژیک، ایتالیا، و اسپانیا در غرب گرفته تا کشورهای مستقل مشترک‌المنافع، اندونزی و چین در شرق فعّالند توفیق یابند شمار دولتهای ملی از این هم افزون‌تر خواهد شد.

در آفریقا و آسیا و نیز در خاورمیانه، اثر اولیهٔ ناسیونالیسم به گونهٔ مشابهی به سوی به هم پیوستن بود تا از هم گسستن، ولی در این نقاط نیز تمایلات متعارضی در حال شکل گرفتن است. هدف اولیه فائق آمدن بر مسألهٔ عصبیّت‌های قبیله‌ای بود از طریق تشکیل ملتهایی که حتی‌الامکان دارای زبان مشترک و سرزمین مجاور متصل به هم بودند. ولی تقسیمات میان ملل جدید غالباً مستبدانه و یکجانبه بود ـ خطوطی که توسط قدرتهای استعماری روی نقشه کشیده می‌شد تا غنایم جنگی را در میان خود تقسیم کرده و ساتراپهای محلی را پاداش دهند ـ و حتی وقتی که مرزهای ملی توسط جنبشهای رهایی‌بخش ملی تحمیل می‌شد گاه به حساسیتهای دیرپا اعتنایی نمی‌شد. دونالد هورووویتز نیجریه، اوگاندا، بنین و پنجاب هند را «ائتلافات مصلحتی» توصیف کرده است که «به منظور به دست آوردن اکثریت لازم برای تشکیل دولت» بنیاد نهاده شده‌اند. وی می‌افزاید که تشکیل چنین ائتلافهایی آسان‌تر از نگاه داشتن آنها است. هنوز معلوم نیست که آیا تقسیمات فعلی در میان بسیاری از دولتهای ملی که بدین‌گونه در مناطق در حال توسعه تأسیس شده‌اند کم و بیش پا بر جای خواهد ماند یا با از هم پاشیدن برخی از ملل بزرگ‌تر سایر قاره‌ها، مثال انحلال امپراتوریهای اروپا تکرار خواهد شد. تلاش جدایی‌طلبانهٔ ایبوها (*Ibos*) در نیجریه با تحمل بهایی گزاف با شکست مواجه شد و سایر زد و خوردهای قبیله‌ای در نقاط دیگری از آفریقا به کشتارهایی دهشتناک منجر شد. معلوم نیست که زولوها و سفیدپوستان آفریقای جنوبی در آفریقای جنوبی بمانند یا نمانند. امکان این هست که تامیلها سریلانکا را به تجزیه بکشانند. گروههایی چون فلسطینیها، کردها، و شیعیان عراق ممکن است موفق به کسب وضعیت سیاسی جداگانه‌ای شوند، همچنان که بسیاری از سایر جنبشهای جدایی‌طلبِ پیدا و پنهان در هند، اندونزی، چین (عمدتاً تبت) و جاهای دیگر ممکن است به چنین دستاوردی برسند.

نتیجهٔ اخلاقی این تجربه هم برای نظریهٔ سیاسی دموکراسی و هم برای ناسیونالیسم این است که «حق تعیین سرنوشت ملل» فرمولی قطعی نیست. آنچه که ملت را تشکیل می‌دهد، همچون زیبایی، در چشم بیننده نهفته است. این فرمول می‌تواند هم توده‌های جغرافیایی را به کار آید و هم جنبشهای انشعاب‌طلب را ـ ایتالیاییها و نیز لمباردیها را؛ اسپانیولیها و نیز اهالی باسک را؛ بریتانیاییها و نیز اسکاتلندیها و اهالی ویلز را؛ یوگسلاوها و نیز صربها، کرواتها، بوسنیاییها، اسلاوها و آلبانیاییها را؛ روسها و نیز چچنها را؛ و کاناداییها و نیز اهالی کِبک، سرخپوستان آمریکایی و اسکیموهای آمریکای شمالی را. دولتی ملی که از نظر ظاهری کاملاً تثبیت شده است ـ همچون انگلستان که اکثر ناظران آن را ملت متحد و احدی قلمداد می‌کنند ـ می‌تواند از دید برخی نمونه‌ای از «استعمار داخلی» بشمار آید که نه‌تنها نیازمند تمرکززدایی از طریق داشتن پارلمانهای فروملی است بلکه باید با تشکیل موجودیتهای جداگانه بازسازی کلی شود. حل مسالمت‌آمیز و دموکراتیک اختلاف ایرلند شمالی به این دلیل چنین دشوار بوده است که میان مردم آن بر سر این امر که به کدام ملت تعلق دارند توافق نیست. دادگاه عالی کانادا اخیراً چنین نظر داده است که گرچه بسیاری از جمعیت کِبک «قطعاً ویژگیهای مشترک یک ملت را دارد» ولی اصل فدرالیسم مندرج در قانون اساسی کانادا بدین معنا است که تصمیم جدا شدن ـ حتی اگر توسط اکثریت سکنهٔ رأی‌دهندهٔ این استان اتخاذ شود ـ بدون موافقت سایر استانها نمی‌تواند قانوناً نافذ باشد. در مورد این ادعا که چنین حقی را طبق حقوق بین‌الملل می‌توان مطالبه کرد دادگاه چنین نظر داد که:

> حق جدا شدن تنها زمانی به موجب اصل خودمختاری مردم مطرح می‌شود... که آن «مردم» به عنوان قسمتی از یک امپراتوری استعمارگر تحت حاکمیت باشند؛ آن «مردم» تحت انقیاد، تسلط یا استثمار بیگانه باشند؛ و احتمالاً آن «مردم» از هرگونه فعالیت واقعی در داخل کشوری که بخشی از آن را تشکیل می‌دهند محروم باشند.
>
> دادگاه عالی کانادا،
> با اشاره به مسألهٔ جدایی کِبک، ۲۰ اوت ۱۹۹۸، بند ۱۵۴

حال باید دید چنانچه اکثریت مردم کِبک رأی به استقلال بدهند تعبیر و تفسیر دادگاه رعایت خواهد شد یا خیر. احتمال زیاد می‌رود که آنان به مجادله برخیزند که قانون اساسی کانادا به دنبال یک شکست نظامی بر نیاکانشان تحمیل شد و بنابر این الزام‌آور نیست، و وضع کنونی و واقعی آنها مطابق معیار حقوق بین‌الملل که دادگاه بدان استناد کرده است می‌باشد. در نظریهٔ دموکراتیک این مسأله فی نفسه قابل بحث و مبهم است.

ولی در عمل حداقل یک نمونه، آن هم نمونه‌ای عمده، وجود دارد از کشوری که توانسته است هر چند به دشواری ـ از جمله جنگ داخلی ـ مناطق را از طریق فدرالیسم به هم بپیوندد و مردمی را که از جهت دین، قومیت و نژاد فوق‌العاده گونه گون است جذب کند. این نمونه البته ایالات متحد آمریکا است که شعار ملی آن ـ *e pluribus unum* ـ دقیقاً تجلی همین آرمان است. به رغم دشواریهای مستمر ـ عمدتاً تنش مداوم نژادی ـ ایالات متحد سرمشق سایر مللی شده است که به دنبال برخورداری از حس وحدت ملی و دموکراسی هر دو هستند. از زمان ریاست جمهوری وودرو ویلسون، ایالات متحد در سیاست خارجی خود نیز قهرمان برجستهٔ اعتقاد به حقوق بشر و «حق تعیین سرنوشت ملتها» بوده است. این کشور مهمترین نمونهٔ تاریخی تجمع دموکراسی و ناسیونالیسم است هر چند که سیاستهای خارجی و داخلی آن همواره بازتابی از این ارزشها نبوده است.

دوم. مثالِ ایالات متحد

اگر در پایان سدهٔ هجدهم فرانسه نماد ناسیونالیسم و دموکراسی هر دو بود در اواخر سدهٔ نوزدهم و سدهٔ بیستم، ایالات متحد قهرمان اصلی این هر دو عامل شد. پس از شکست ناپلئون در [جنگ] واترلو فرانسه در لاک خود فرو رفت، چه حتی در مدتی که این کشور به نام *mission civilsatrice* (مأموریت برای اشاعهٔ تمدن) در صدد حفظ حضور امپریالیستی خود در خارج از کشور بود دغدغهٔ اصلی شهروندان آن مبارزات میان طبقات، مناطق و ایدئولوژیهای سیاسی شده بود. آمریکاییها پس از جنگ داخلی و چندین دههٔ توسعهٔ صنعتی در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، به طور روزافزون به صحنهٔ بین‌المللی سوق داده شدند، البته در آغاز غالباً از سرِ اکراه بود ولی سرانجام با این حس توأم شد که کشور آنان تبدیل به یک قدرت جهانی عمده گشته است و گریزی ندارد مگر آنکه نقش خود را به گونه‌ای در خور توجه ایفا کند. در نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم کسانی که سیاست خارجی این کشور را تعیین می‌کردند در پی آن بودند که با تبدیل آمریکا به پرچمدار برجستهٔ اصل خودمختاری ملل، اصول آزادی‌خواهی آن را نیز در جهان ترویج کنند حتی زمانی هم که اینان به منظور حمایت از منافع ملی آمریکا غالباً در امور کشورهای همسایه دخالت می‌کردند وضع بر همین منوال بود. در دهه‌های میانی سدهٔ بیستم، ایالات متحد دیگر یک «ابرقدرت» تصور می‌شد (عمدتاً به دلیل توانایی آن برای دست زدن یا تهدید به انجام حملهٔ سنگین با سلاحهای اتمی) و نیز، به گونه‌ای متناقض، رهبر سلطه گر «دنیای آزاد» ــ یعنی ائتلافی از دولتهای ملی که متعهد به اصول توأمان دموکراسی آزادی‌خواهانه بودند: آزادی فردی و بازار آزاد. این ائتلاف شامل دموکراسیهای پارلمانی بالنسبه مستقل و شمار خیلی بیشتری متحدان مصلحتی وابسته، و گاه غیردموکراتیک می‌شد. در سالهای اخیر ایالات متحد از کشمکشهای خود با اتحاد جماهیر شوروی به عنوان تنها ابرقدرت نظامی و اقتصادی باقیمانده در یک نظام جهانی خودسرتر و نامعلوم‌تر سر برآورده که در آن کشش دو قطبی جنگ سرد توان خود را از دست داده است.

همان‌طور که سیمور مارتین لیپست اظهار داشته است، از نظر داخلی ایالات متحد نخستین «ملت جدید» بود، نخستین ملتی که در شورشی استعماری شکل گرفت اگرچه این شورش به دست مستعمره‌نشینان صورت گرفت نه بومیان این کشور، در دهه‌های بلافاصله پس از استعمار با بسیاری از دشواریهایی که کشورهای جدید اغلب تجربه می‌کنند دست به گریبان بود بویژه تلاش برای به دست آوردن حس ملیتی که جایگزین اتحادیه‌ای متشکل از ۱۳ مستعمرهٔ سابق تازه استقلال یافته می‌شد. حتی قانون اساسی آن خالی از ابهام نبود که با این عبارت آغاز می‌شد «ما مردم ایالات متحد به منظور تشکیل اتحادیه‌ای کامل‌تر...» در مورد معنی این عبارت توافق وجود نداشت: آیا قانون اساسی توسط ملت به طور عام اتخاذ شده است یا توسط ایالاتی که آن را تشکیل می‌دهند و بنابر این آیا اتحادیهٔ فدرال غیرقابل انحلال است یا نه. چندین ایالت بر سر مسائل اقتصادی تهدید به الغا و جدایی کردند، و بالأخره هم در سال ۱۸۶۱ ایالات جنوبی برده‌دار اعلام استقلال نمودند. حس ملیت به تدریج در شمال پدیدار گشت و سپس، بعد از جنگ داخلی، در سراسر کشور به وجود آمد: در آغاز با مبارزهٔ انقلابی علیه دشمن مشترک، سپس در نتیجهٔ جنگ به منظور حفظ اتحادیه، و بعدها در اثر حس غرور روزافزون بابت توفیقهای کشور و تصوری که از آن به عنوان سرزمین فرصتها در اذهان به وجود آمده بود.

ایالات متحد [حیات سیاسی خود را] با یک امتیاز بزرگ بر بسیاری از سایر ملل جدید آغاز کرد، به این معنا که نسلهای بنیانگذار آن از اتفاق آرای ایدئولوژیک فراوانی برخوردار بودند. همان اوایل نوعی «همرأیی آمریکایی» به وجود آمد که بر پایهٔ ایدئولوژی جمهوری‌خواهانهٔ دو سدهٔ هفدهم و هجدهم حزب آزادی‌خواه انگلستان شکل گرفته بود، و نویسندگانی چون جان میلتون و جیمز هرینگتون و بویژه جان لاک در اثر پرنفوذ خود به نام دومین رساله دربارهٔ حکومت پیرامون این ایدئولوژی سخنها گفته بودند. این همرأیی در اعلامیهٔ استقلال آمریکا تبلور یافت که بنا به گفتهٔ مؤلف آن، توماس جفرسون، قصد این نبود که اصیل باشد بلکه به این نیت نوشته شده بود که حاصل جمع خواستهای مستعمره‌نشینان باشد. مستعمرات آمریکا به عنوان پاره‌ای از جامعهٔ انگلستان بدواً زیر نفوذ تمایزات فئودالی دیرپا و پدرسالاری مام میهن بودند به حدی که ــ همان‌طور که گوردون وود نشان داده است ــ انقلاب آمریکا به اندازهٔ هر انقلاب دیگری یک انقلاب اجتماعی بنیادی بود. ولی مستعمره‌نشینها یک نظام تمام عیار و کامل فئودالی، با طبقهٔ اشراف اسم و رسم‌دار، ارشدیت، و کلیسایی مبتنی بر سلسله مراتب و نهادینه شده، نداشتند. پس از کسب استقلال اتحادیهٔ آمریکا قویاً براساس یک همرأیی ایدئولوژیک که بر محور آرمانهای «جمهوری‌خواهی حزب آزادی‌خواه انگلیس» دور می‌زد تعریف می‌شد ــ همچنان که وود خاطرنشان می‌سازد این همرأیی ایدئولوژیک ابتدا در نظم اجتماعی برابری‌خواهانه و اعتقاد به «جمهوری بازرگانی» تجلی یافت. این همرأیی نشانگر جرح و تعدیل آمریکایی از اصول نوظهور آزادی‌خواهی سیاسی و اقتصادی بود ــ که در بعضی موارد آن چنان ناخودآگاه مورد قبول قرار گرفته بودند که آمریکایی شدن یا «شیوهٔ زندگی آمریکایی» خوانده می‌شدند.

یک پیامد مهم قضیه، همان‌طور که لوئیس هارتز مخصوصاً اشاره می‌کند این است که، ملت آمریکا برخلاف همتایان اروپای غربی خود شاهد تضاد طبقاتی ضعیفی بود. بیشتر آمریکاییها نظر موافق خود را با آنچه که هارتز «اصول پیروی غیرمنطقی از لاک» می‌خواند اظهار می‌داشتند و ناخودآگاه خود را افرادی پیرو لاک یا آدام‌اسمیت می‌پنداشتند نه اعضای طبقهٔ بورژوازی یا پرولتاریا؛ این واژه‌ها در قاموس آمریکا هیچ محلی از اِعراب نداشتند. در نتیجه سوسیالیسم یک ایدئولوژی بیگانه تصور می‌شد و هواداران آن در مساعی خود برای کسب حمایت از آن، حتی در جنبش اتحادیهٔ کارگری، دچار سرخوردگی شدند؛ در جنبش اتحادیهٔ کارگری نیز طرفداری از اتحادیهٔ سیاسی مطرود

شناخته شد و هواداری از اتحادیهٔ اقتصادی جای آن را گرفت که تأکید آن بر مذاکرهٔ جمعی و توسل به اعتصاب آن هم فقط در مشاجره بر سرِ دستمزد و شرایط کار بود.

پیامد دیگر این بود که مهاجران به رغم خصومتهای بسیار واقعی که به دلیل اصول عقاید فطری با آن مواجه بودند پذیرفته شدن در ایالات متحد را ــ که ملتی از مهاجران بود ــ سهل‌تر یافتند تا در اروپا. با اتخاذ آداب و رسوم و زبان کشور و پذیرفتن کیش و آیین ملی، امکان آمریکایی شدن وجود داشت، در حالی که در کشورهای یکدست‌تر اروپا عضویت در «سرزمین پدری» را توارث تعیین می‌کرد و به صرف طرفداری از سنن یا وفاداری به کشور براحتی قابل تحصیل نبود. میراث زهرآگین برده‌داری نشان داد که تنشهای نژادی نمایان‌تر از سایر تنشهای قومی است، ولی در این جا نیز قدرت کیش و آیین آمریکایی ــ همان طور که گونار میردال، دانشمند سوئدی علوم اجتماعی، آن را در نوشتهٔ خود بن‌بست آمریکا توصیف کرده است ــ درست در نقطهٔ مقابل عقاید نژادپرستانهٔ دیرپای قرار گرفت.

سیاست خارجی آمریکا نمونه‌ای است از تجمع دموکراسی و ناسیونالیسم هر دو ــ که با توجه به منافع ملی با محدودیتهایی مواجه گشته‌اند. دکترینِ سال ۱۸۲۳ مونرو ظاهراً به قدرتهای اروپایی اخطار می‌داد که اجازه ندهند جاه‌طلبیهای امپراتوری‌مآبانه‌شان به نیمکره برسد، ولی این دکترین در عین حال برای حفظ قلمرو منافع خود ایالات متحد نیز به کار گرفته شد. تا قبل از جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸ ایالات متحد در چنگ سیاست انزواطلبی و عدم مداخله در امور کشورهای دیگر گرفتار بود که از موقعیت ژئوپولتیک آن کشور و نیز از نظر نخستین رئیس‌جمهورش، جورج واشینگتن، مبنی بر «احتراز از درگیریهای خارجی» نشأت می‌گرفت. آمریکاییها دغدغهٔ گسترش‌طلبی به سوی غرب قاره را داشتند. و این هدف را از طریق عقد عهدنامه و خریداری و سرانجام جنگ با مکزیک تعقیب می‌کردند. اگرچه «تقدیر معلوم» *(manifest destiny)* احساسات امپریالیستی را برانگیخت ولی عدم تمایل تعدیل‌کننده‌ای نیز نسبت به تسلط بر سرزمینهایی که اهالی آن مردمی با قومیت و زبان متفاوت بودند وجود داشت. با این وصف اتخاذ موضع خصمانه در مقابل حملات قدرتهای خارجی علیه ملل همسایه آسان بود. در سال ۱۸۹۸ که کنگره به ویلیام مک کینلی، رئیس‌جمهور وقت، اجازهٔ جنگ با اسپانیا را داد تا کوبا را آزاد سازد انگیزهٔ آن تا حد قابل ملاحظه‌ای خشم عامهٔ مردم از کشته شدن ۲۰۰,۰۰۰ کوبایی به دست حکمرانان اسپانیایی بود نه بر پایهٔ این فکر که ایالات متحد رسالتی دموکراتیک برعهده دارد که کوبا را به تصرف خود درآورد حتی با هدف بسط خودمختاری به دست مردم کوبا. کنگره هرگونه قصد الحاق جزیره را انکار کرد که این خود نشانگر مقاومتی انزواطلبانه در برابر امپریالیسم بود. به محض اینکه جنگ با اسپانیا منتهی به برقراری نظام تحت‌الحمایگی بر کوبا شد ایالات متحد نیز خواه‌ناخواه تبدیل به قدرت مسلط در منطقهٔ کارائیب شد. وقتی که این اندیشه در تئودور روزولت، رئیس‌جمهور آمریکا، تقویت شد که فقط از طریق تفکیک پاناما از کلمبیا می‌توان کانالی ساخت که از نظر منافع آمریکا اهمیتی حیاتی دارد وی کوچک‌ترین تردیدی در انجام این کار به خود راه نداد. دست کم در آمریکای مرکزی، عملکرد ایالات متحد بسیار مشابه با قدرت امپراتوری دیگری بود.

با تصرف فیلیپین، ایالات متحد در آسیا نیز قدرتی با نفوذ شد و رابطهٔ جدیدی با چین و ژاپن برقرار کرد. ولی فیلیپین نیز بعد از ۵۰ سال قیمومت آمریکا صاحب یک دموکراسی نیم‌بند شد. از همان آغاز اشغال، نهادهای سیاسی دموکراتیک در این جزایر بنیاد گذاشته شد که مناسبات سلسله مراتبی حامی و تحت حمایت را که اسپانیا برقرار کرده بود از میان برمی‌داشت. با وجود اینکه ایالات متحد سلطهٔ خود را داشت ولی نهادهای سیاسی داخلی، از جمله نظام قضایی مستقل، با کوشش هرچه تمام‌تر توسعه می‌یافتند. به تدریج وظایف بیشتری به مقامات محلی واگذار می‌شد. به طور مرتب انتخابات برگذار می‌شد که بدواً در سطح شهری بود و کم‌کم به سطح ملی رسید. آموزش دولتی همراه با مطبوعات آزاد آغاز گشت. کلیسای کاتولیک برچیده شد و نظام آموزش غیردینی برقرار شد. در سال ۱۹۰۲ ویلیام هاوارد تافت، رئیس‌جمهور آمریکا، هدف دوگانهٔ اشغال آمریکا را برقراری دموکراسی و خودمختاری تعیین و اعلام کرد:

> تصور ما این است که می‌توانیم به این مردم کمک کنیم؛ ما فکر می‌کنیم که می‌توانیم آنها را به حدی برسانیم که متوجه ارزش حکومت مردمی بشوند... نظر من این است که وظیفهٔ ایالات متحد تأسیس حکومتی است در آنجا متناسب با امکانات کنونی مردم، دولتی که به تدریج تغییر خواهد کرد و کم‌کم حق بیشتری به مردم اعطا خواهد کرد که بر خود حکومت کنند و بدین ترتیب به آنان آموزش خودمختاری خواهد داد تا جایی که دانش آنها دربارهٔ دولت، دانش آنها دربارهٔ آزادی فردی به حدی برسد که بتوان به آنان حاکمیت داد یا بتوان آنها را دولت نیمه‌مستقلی چون کانادا یا استرالیا کرد، یا در صورت تمایل به آنها استقلال داد.
>
> اسمیت، ۱۹۹۴، ص ۴۴

همین که بیش از پیش معلوم شد که فیلیپینیها خواهان استقلال هستند رهبران سیاسی آمریکا نیز آسوده خاطر شدند، زیرا تصور افزودن مردمی از قومیتی دیگر به آمیزهٔ قومی و نژادی دشوار به مذاق بسیاری از آمریکاییها خوش نمی‌آمد. در سال ۱۹۳۵ فیلیپین به عضویت فدراسیون درآمد با این وعده که ظرف ده سال استقلال پیدا کند ــ وعده‌ای که در ۴ ژوئیهٔ ۱۹۴۶، یعنی به فاصلهٔ کوتاهی پس از آزادی جزایر از اشغال ژاپن جامهٔ عمل پوشید.

مثال فیلیپین مشکلات توسعهٔ دموکراسی قیم‌مآبانه در کشورهای در

حال توسعه را به خوبی نشان می‌دهد. از همان آغاز یک نظام بسیار نابرابر مالکیت زمین، دموکراسی فیلیپین را به فساد آلوده ساخت، و زمینداران ثروتمند بر اصول نظری عدالت و برابری غالب آمدند. رشد کشاورزیِ تجاری موقعیت آنها را تقویت کرد و شرکتهای خارجی برای سهیم شدن در منافع حاصله با نخبگان محلی، قدم پیش نهادند. حتی پیش از غلبهٔ آمریکا یک طبقهٔ زمیندار بومی که روز به روز بر قدرتش افزوده می‌شد سر برآورده بود که ثروت آن بر مبنای تولید کالا برای صادرات بود. همین طبقه بود که با عِرق ناسیونالیستی علیه اسپانیا و سپس علیه ایالات متحد به پا خاست. آمریکاییها درصدد جلب همکاری این نخبگان برآمدند و در این کار توفیق یافتند. صنعتی کردن و ترویج دموکراسی تحت اشغال آمریکا، همگام پیش رفت، ولی این مساعی نابرابری ساختار اجتماعی زیربنایی را همچنان دست نخورده به جای گذارد. نهادهای جدید دولت مرکزی به جای آنکه به نام برابری بیشتر به اصلاح نظام اجتماعی روی آورند قدرت اُلیگارشی زمینداران را تقویت نمودند. دموکراسی سیاسی در اثر نابرابری اجتماعی ـ اقتصادی بشدّت تضعیف شد و این وضع بعد از جنگ جهانی دوم به قیامی کمونیستی انجامید. آمریکاییها از بیم آنکه کمونیسم در فیلیپین غالب آید بیش از پیش انگیزهٔ ترویج اصلاحات ارضی را از دست داده به طرفداری از اقلیت حاکم پرداختند.

خصلت قیم‌مآبانهٔ سیاست خارجی آمریکا در حیاط خلوت خود خیلی ضعیف‌تر بود. در سدهٔ بیستم ایالات متحد در سال ۱۹۰۳ با توسل به زور در امور کلمبیا مداخله کرد، از سال ۱۹۰۶ تا سال ۱۹۰۹ کوبا را اشغال کرد، تفنگداران دریایی خود را برای حفظ نظم سالها در نیکاراگوآ مستقر ساخت، هائیتی را به اشغال درآورد و پاناما را از کلمبیا جدا کرد تا کانال پاناما را بسازد. دولت آمریکا مصمم بود که به هیچ قدرت خارجی اجازه ندهد از نابسامانیهای داخلی منطقه سوءِاستفاده کند ـ بیمی واقعی با توجه به نفوذ آلمان در دهۀ قبل از جنگ جهانی اول.

ولی در زمان ویلسون سیاست آمریکا در برابر آمریکای لاتین و سایر نقاط جهان کم‌کم تغییر شکل داد تا به آرمانهای ملی بیشتر توجه شود. ویلسون این اصل را بنیان نهاد که ایالات متحد به ناسیونالیسم به عنوان یک عامل سیاسی نیرومند حرمت می‌نهد و می‌کوشد تا دموکراسی را به عنوان تنها شکل شروع حق تعیین سرنوشت که محتمل‌ترین طریق برای برقراری صلح و ثبات نیز هست، ترویج کند و براساس این اصل سیاست خارجی آمریکا را برای بقیۀ این سده پایه گذاری کرد. این اعتقاد به دموکراسی همراه بود با اعتقاد به برتری بازار آزاد و داد و ستد آزاد، و نیز تأیید اهمیت وضع حقوق بین‌الملل و نهادهای امنیت همگانی به منظور جلوگیری از خطرات هرج و مرج بین‌المللی.

این اصول هم با توجه به نفع شخصی و هم براساس ایدئالیسم اتخاذ گردید. ویلسون به این نکته توجه داشت که امنیت ایالات متحد به ثبات و سعادت ملل دیگر، بویژه در اروپا و نیمکرهٔ خود آمریکا، بستگی دارد. وی بر این باور بود که تداوم امپریالیسم منشأ بی‌ثباتی است زیرا امپریالیسم محرک جنبشهای ناسیونالیستی، با هدف گسستن بندهای استعمار است، همان‌طور که ایالات متحد خود نخستین کشوری بود که چنین کرد. رژیمهای سلطنتی نیز فی‌نفسه جنگ افروز بودند زیرا این رژیمها می‌خواستند برای نیل به جاه‌طلبیهای دودمان خود از مردم عادی همچون پیاده‌های شطرنج استفاده کنند و هرگونه اعتراضی را که احتمالاً علیه سیاستهای آنها ابراز می‌شد سرکوب می‌کردند. ویلسون اعتقاد داشت که دموکراسیها از ثبات بیشتری برخوردارند زیرا ساز و کاری برای حل اختلافات داخلی فراهم می‌آورند که به جای انتقامجویی و خودمأمورگماری بر قانون ـ نظام رأی‌گیری به جای خشونت ـ تأکید می‌ورزد و بدین ترتیب امکان توالی مسالمت‌آمیز رهبری را فراهم می‌آورد و آزادی بیان را به عنوان دریچۀ اطمینان برای ناراضیان امکان‌پذیر می‌سازد. دموکراسیها (همان‌طور که امانوئل کانتِ فیلسوف استدلال می‌کرد) صلح جوتر نیز هستند زیرا مردمی که بار اصلی جنگ را بر دوش خواهند داشت می‌باید پیش از اعلام جنگ به این کار رضایت بدهند. آنچه را که دموکراسی در سطح داخلی وعده می‌دهد سازمان و حقوق بین‌المللی در سطح جهانی مطرح ساخته و امنیت دسته‌جمعی را به مزایای دموکراسی می‌افزاید. اما تنها دولتهایی که در چنین سازمانی می‌توان به عنوان شرکای شایستۀ اعتماد و کامل رویشان حساب کرد دموکراسیها هستند؛ مطلقاً نمی‌توان اعتماد کرد که حکمرانان خودکامه به تعهدات و تکالیف خود پای‌بند بمانند.

برای تحقق بخشیدن به این افکار، ویلسون این اصل را برقرار ساخت که ایالات متحد دولتهایی را به رسمیت خواهد شناخت که به طریق دموکراتیک تشکیل شده باشند. وی امیدوار بود که در اکثر موارد مرزها با جمعیت‌نگاری قومی هماهنگی داشته باشند. این سیاست، تجزیۀ امپراتوریهای مختلف اروپا و خاورمیانه را به دنبال جنگ جهانی اول می‌پذیرفت. ویلسون مقرر داشت که «هیچ ملتی نباید در صدد بسط حکومت خود بر هیچ ملت یا قوم دیگری برآید، بلکه هر قومی ـ اعم از کوچک و بزرگ ـ باید آزاد گذارده شود تا حکومت خود، روش توسعۀ خود را بدون مانع و رادع، خالی از تهدید، و عاری از بیم تعیین کند». وی خواستار لهستانی خودگردان شد، بر اعلامیۀ بالفور بریتانیا که وعدۀ موطنی برای یهودیان در فلسطین را می‌داد صحّه گذاشت، به ناسیونالیسم ارامنه روی موافق نشان داد، از استقلال چکسلواکی و یوگسلاوی حمایت کرد و از کناره گیری اجباری تزار در روسیه استقبال کرد؛ بلشویسم را محکوم می‌کرد ولی آن را واکنشی در برابر تعلل در تنظیم و تعدیل سرمایه‌داری، به نحوی که در خدمت رفاه عموم باشد می‌دید.

دوران سیاست جمهوری ویلسون نقطۀ اوج کوشش آمریکا در راستای ترویج حق تعیین سرنوشت بود، با این حال سیاستهای او نیز بیشتر با توجه به نفع ملی آمریکا در حفظ استیلا در نیمکره و حمایت از منافع اقتصادی شکل می‌گرفت. ویلسون پیش از انتخاب در سال ۱۹۱۳ بر روی این نکته پای می‌فشرد که ایالات متحد کمک به کشورهای دیگر برای رسیدن به خودمختاری را یک وظیفه تلقی کند. وی تعهد دولت «تافت» به «دیپلماسی دلار» را نپذیرفت ـ این عقیده که تجارت، سرمایه گذاریها و

وامهای آمریکا را باید ابزار برقراری ثبات دانست؛ از حمایت از بانکهای آمریکا برای دادن وام با بهرهٔ پایین به آمریکای لاتین سرباز زد زیرا این کار را نقض حاکمیت این کشورها می‌دانست؛ به خاطر احداث کانال پاناما از دولت کلمبیا عذرخواهی کرد و نظر مساعدکنگره را نسبت به لغو سیاست تبعیض به نفع کشتیهای آمریکایی در پرداخت عوارض کانال جلب کرد. ولی طولی نکشید که ویلسون در جهت خلاف همهٔ این وعده‌ها حرکت کرد. وی دست به مداخلهٔ مسلحانه زد نه به این دلیل که شخصی دورو و ریاکار بود بلکه به این جهت که امیدوار بود با به کار بردن زور علیه دشمنان دموکراسی بتواند ضامن ثبات لازم برای اجرای حقوق بین‌الملل باشد. هنگامی که درسال ۱۹۱۰ سراسر مکزیک را انقلاب علیه حکومت مستبدانهٔ پورفیریو دیاس فراگرفت و جانشین دموکرات او فرانسیسکو مادرو با توسل به زور به دست ژنرال ویکتوریانو هوئرتای ضد انقلابی از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده شد ویلسون دولت او را به رسمیت نشناخت، مبادا که این امر سابقه‌ای شود که منجر به بی‌ثباتی دائمی در مکزیک شود. وی با فشار دیپلماتیک، تحریم تسلیحاتی، و اشغال بندر وراکروس موجب سقوط هوئرتا شد. در بهار سال ۱۹۱۶ با اعزام یک گروه نظامی تنبیهی علیه پانچو ویلا در شمال مکزیک مجدداً دست به مداخله زد. ویلسون در هر دو مورد احساسات ناسیونالیستی مکزیکیها را برانگیخت. در حالی که میهن‌پرستان افراطی آمریکایی استفادهٔ او را از زور تأیید می‌کردند اما دیگران آن را تجربه‌ای تأدیبی می‌دانستند چه این تجربه نشان داد که حتی مداخلهٔ مستقیم نمی‌تواند تضمینی برای اصلاحات داخلی باشد.

در نقاط دیگر، ایالات متحد تنها به مداخلهٔ کوتاه مدت بسنده نکرد بلکه نیروهای اشغالی را وارد صحنه کرد. در جمهوری دومینیکن، واشینگتن از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۴ دولتی در سانتودومینگو بر سر کار گذاشت؛ پس از تلاش برای بهبود کشاورزی کشور و ایجاد دیوانسالاری یا بوروکراسی و گارد ملی، دستجات آمریکایی در سال ۱۹۲۴ خارج شدند. به فاصلهٔ کوتاهی منازعات داخلی بار دیگر از سرگرفته شد و تنها زمانی پایان گرفت که یک دیکتاتور، رافائل تروخیلو، در سال ۱۹۳۰ بر مسند قدرت نشست. ثبات به دست آمده بود ولی با استقرار یک حکمران مستبد ستمکار. در سال ۱۹۱۵، ویلسون شروع به مداخله در هائیتی کرد که بیست و پنج سال به طول انجامید. این بار هدف بهبود اقتصاد و تمرکز قدرت سیاسی بود، ولی در این جا نیز با شکست روبه‌رو شد. در نیکاراگوآ، گارد ملی با اتکا به حمایت آمریکا، دیکتاتوری آناستازیو سوموزا را به بار آورد.

تا پیش از دههٔ ۱۹۳۰ ایالات متحد براساس «سیاست همسایهٔ خوب» از دعاوی پیشین دایر بر حق مداخله در آمریکای لاتین دست کشید و با خارج کردن نظامیان خود از هائیتی، جمهوری دومینیکن، نیکاراگوآ و پاناما توافقهای رسمی را تقویت و تحکیم کرد. واشینگتن به جای سیاستهای قبلی، سیاست عدم مداخله در مسائل داخلی کشورهای همسایه را اتخاذ کرد مگر در مواردی که این کشورها زیر سلطهٔ یک قدرت خارجی در می‌آمدند. ولی نه‌تنها توفیق رویکرد عدم مداخله در توسعه و ترویج دموکراسی بیش از توفیق سیاست مداخله نبود بلکه منجر به تحمل دیکتاتوریهای آناستازیو سوموزا، فولخنسیو باتیستا، و رافائل تروخیلو نیز شد. فقط در مکزیک که ایالات متحد تصمیم گرفت درصدد بر هم زدن ترتیبات خلع ید از امتیازات نفتی خارجی برنیاید، سیاست آمریکا به برقراری ثبات قدرت سیاسی و اتخاذ قانون اساسی دموکراتیک کمک کرد ـ که آن هم با تشکیل یک دولت سلطه گر غیردموکراتیک و تک‌حزبی عملاً تضعیف شد. مساعی دیگر آمریکا در راه گسترش وابستگی متقابل منطقه‌ای در آمریکای لاتین خدمتی به دموکراسی نکرد و پیامدهایش عبارت بود از تأکید بر توسعهٔ کشاورزی صنعتی ثروت، و قطبی شدن طبقاتی.

سیاست ویلسون اغلب به عنوان سیاستی ساده‌لوحانه یا دست کم غیرواقع‌بینانه مورد انتقاد قرار گرفته است، چه این سیاست بر این امید بود که دموکراسی در همه جا، صرف نظر از شرایط اجتماعی و اقتصادی، یکباره جوانه زده و ایالات متحد بتواند پیشرفت دموکراسی را، از راه رهایی ملتها از استعمار یا از راه مداخله به منظور تشکیل دولتهای موقت، تضمین کند. «واقع‌گرایانی» چون والتر لیپمن، هانس مورگنتو، جورج کنان، و هنری کیسینجر استدلال می‌کردند که این گونه مساعی غالباً ناممکن بوده است و رویکرد بهتر اتخاذ نقطه‌نظر سنتی‌تر است یعنی اتحاد باید با رژیمهایی، اعم از دموکراتیک یا غیر آن، باشد که منافع ملی آمریکا را تهدید نمی‌کنند: درواقع تکیه بر توازن قوا به جای جامعهٔ مللی که دستاوردی غیرممکن بشمار می‌رود. این تصور که اوضاع و احوال گذشته را می‌توان بی‌دغدغهٔ خاطر نادیده گرفت و تصوری را که آمریکا از خود داشت در همه جا تحمیل کرد از دید آنها راه علاجی بود برای فاجعه. اینان استدلال می‌کردند که ویلسون با ترویج این نظر که در دنیایی که متجاوزان این قواعد را رعایت نمی‌کنند دموکراسیها باید به دیپلماسی متکی باشند عملاً دموکراسیها را خلع سلاح کرده است. وی این اصل را که تعهدات باید با قدرت مرتبط باشد نادیده گرفته بود. او «جامعهٔ مللی» به وجود آورده بود که حتی از «مواد ائتلاف» [نخستین قانون اساسی ایالات متحد که در ۱۵ نوامبر ۱۷۷۷ به تصویب سیزده ایالت مهاجرنشین رسید] ضعیف‌تر بود زیرا جامعهٔ ملل متکی به کمکهای مالی یکایک کشورهای عضو بود و قدرت اجرایی مستقلی داشت. با وجود اینکه ویلسون خواهان «صلح بدون پیروزی» بود ولی فرانسویها اصرار داشتند که آلمان را از طریق تجزیهٔ ارضی فلج کنند. تنها حاصل این سیاست کوته‌بینانه این می‌شد که آتش انضمام‌طلبی را دامن بزنند که برای توجیه اشغال ناحیهٔ راین توسط هیتلر، پافشاری وی بر بازگرداندن منطقهٔ سودت، و حملهٔ او به لهستان به کار گرفته شد. جان مینارد کینز اقتصاددان به عهدنامهٔ ورسای ایراد می‌گرفت به این دلیل که طراحان آن از درک این مسأله عاجز بودند که نظم سیاسی جهانی با ثبات باید بر شالودهٔ نظم اقتصادی منسجم بنا شود و در عوض بیهوده در پی آن رفتند که صلحی از نوع کارتاژی را با غرامات سنگین بر کشورهای مغلوب تحمیل کنند.

نارسایی تعالیم اخلاقی ویلسون با حوادث روسیه و خاورمیانه نیز به اثبات رسید. قبضه کردن قدرت به دست بلشویکها نشان داد که وقتی سلطنت [رژیم تزارها] سرنگون شود حکومت جانشین آن ممکن است شکل تازه‌ای از حکومت استبدادی باشد نه دموکراسی. بیم از گسترش کمونیسم به دلیل رکود اقتصادی جهان در دههٔ ۱۹۳۰، این اثر را نیز داشت که نیروهای راست را در سایر نقاط اروپا برانگیزاند و «جبههٔ خلق» که توسط چپِ متفرق برپا شده بود ضعیف‌تر و خودسرتر از آن بود که مقاومت مؤثری در برابر آن به عمل آورد. رژیمهای دموکراتیک شکنندهٔ جدید در اروپای مرکزی از هر دو سوی طیف سیاسی مورد حمله قرار گرفتند. در امپراتوری عثمانی پیشین، رژیمهای سلطنتی به دست قدرتهای استعماری تشکیل شد و زمانی که جنبشهای ناسیونالیستی برای برکناری آنها پا خاستند غالباً تحت رهبری سیاستمداران جاه‌طلب و افسران نظامی بود که با تمام قوا می‌خواستند شکل تازهٔ استبداد خود را جانشین شاهان پیشین کنند. از دید واقع‌گرایان (رئالیستها) درس آشکاری که از این وضع گرفته می‌شد این بود که احتمال نمی‌رفت فروپاشی امپراتوریها منتهی به دموکراسی در میان ملتهایی شود که نه آمادگی آن را داشتند و نه تحت‌تأثیر سنتهای فرهنگی خود نظر مساعدی به آن. متخصص امور خاورمیانه، الی خدوری، معتقد بود که مفهوم دموکراسی [غربی] با ذهنیت اسلام کاملاً بیگانه است. همین گفته در مورد ناسیونالیسم به سبک غربی نیز مصداق دارد. در چنین شرایطی می‌توان انتظار داشت که خلأ قدرت تنها منتج به ظهور رژیمهای سرکوبگر شود که به اسم ناسیونالیسم وارد عمل می‌شوند و با جمهوری خواندن خود تظاهر به طرفداری از آرمانهای دموکراتیک می‌کنند.

واقع‌گرایان و نوواقع‌گرایان (رئالیستها و نورئالیستها) چنین استدلال می‌کنند که سیاست خارجی باید براساس منافع ملی باشد نه تعالیم اخلاقی، مباداکه به جهادهای افراطی و حق به جانب‌طلبانه‌ای منجر شود که همسنگ جنگهای مذهبی است. اینان استدلال می‌کنند که خودمختاری یکی از آن اصولی است که مطلوب و درست می‌نماید ولی تحقق بخشیدن به آن غیرممکن است. چکسلواکی نمونه‌ای بود که هم هواداران و هم مخالفان خودمختاری از آن به عنوان شاهد مثال استفاده می‌کردند. چنانچه چکسلواکی خودمختار می‌شد آیا به این معنا نبود که اقوام چک و اسلواک خودمختاری‌ای می‌داشتند که از سه میلیون آلمانی، ۷۰۰,۰۰۰ مجاری، و ۳۰۰,۰۰۰ روتنی که در این سرزمین زندگی می‌کردند دریغ می‌شد؟ به‌هرحال دموکراسی چک تا زمانی که به اشغال آلمان نازی درآمد تاب آورد و ادامه یافت زیراکشور از رونق و رفاه برخوردار بود و فاقد طبقهٔ سرآمد بومی زمیندار، و نیز به دلیل اینکه همین تعادل قومیتها (همراه با نمایندگی تناسبی) تعادل را در دولت ملی حفظ می‌کرد. به محض آنکه کشور از سلطهٔ شوروی رهایی یافت، اسلواکها طالب مملکت جداگانه‌ای برای خود شدند و در سال ۱۹۹۲ به مقصود رسیدند.

در سالهای بین دو جنگ [جهانی اول و دوم]، سیاست ویلسون دچار شکستهای پی در پی گشت و او خود نیز موفق نشد مطابق سیاست خویش عمل کند. از آن‌جا که رژیم جدید بلشویک سنگ بناهای دموکراتیکی را که وی بنیان نهاده بود برکند و منافع آمریکا را مورد تهدید قرار داد ویلسون به همکاری با انگلستان پرداخت تا به قوای روسیهٔ سفید که برای بیرون راندن بلشویکها مبارزه می‌کردند کمک کند. شگفت آنکه ناسیونالیسم آمریکا عملاً دشمن انترناسیونالیسم ویلسون از آب درآمد. کنگرهٔ آمریکا اجازه نداد آمریکا به عضویت «جامعهٔ ملل» درآید از بیم آنکه مبادا این امر حاکمیت را به مصالحه گذارد و انزواطلبی سنتی کشور را به خطر اندازد. بحران عظیم سالهای ۱۹۲۹-۱۹۳۴ شالوده‌های اقتصادی سرمایه‌داری رو به رشد را نابود ساخت و جنبشهای سوسیالیستی، کمونیستی، و فاشیستی را به منصهٔ ظهور رساند. بنای دموکراسی در ایتالیا و آلمان فرو ریخت و در اتحاد شوروی تحت‌الشعاع دموکراسی دروغین که «تمرکزگرایی دموکراتیک» یا «دموکراسی خلق» توصیف می‌شد قرار گرفت.

با این وصف سیاست ویلسون از هر جهت غیرواقع‌بینانه نبود. این سیاست عامل ناسیونالیسم را به رسمیت شناخت و بر آن بود که آن را در راههای نیک فرجام به جریان اندازد؛ در صدد آن بود که پیوند بین خودمختاری ملی و حاکمیت تودهٔ مردم را تشویق کند نه راه‌حلهای مستبدانه و خودکامه را؛ و نیز کوشید نهادهای جهانی برپا سازد که تقریباً همانند ترتیبات فدرال بود که در ایالات متحد و سایر کشورهای دموکراتیک اتخاذ کرده بودند. اگر ایالات متحد به جامعهٔ ملل ملحق شده بود به احتمال زیاد می‌توانست نفوذ جامعهٔ ملل را تا حد زیادی افزایش دهد، بستگیهای آمریکا را با اروپا حفظ کند و درهم شکستن نظام امنیت جمعی را خنثی سازد ـ چیزی که ایالات متحد از جنگ جهانی دوم به بعد سعی بر انجامش داشته است.

با پایان گرفتن جنگ در سال ۱۹۴۵، متحدان غربی نشان دادند که از شکستهای ویلسونیسم و عهدنامهٔ ورسای پند آموخته‌اند. ایالات متحد از طریق طرح مارشال و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در تضمین بهبود اوضاع اروپا و کمک به تشکیل دولتهای دموکراتیک در ایتالیا و آلمان توفیق حاصل کرد و در همین اثنا دموکراسی را در نقاط دیگر اروپا تقویت کرد. دولتهای ترومن و آیزنهاور با برخورداری از حمایت هر دو حزب آمریکا در صدد برآمدند انگلستان و نیز فرانسه و هلند را وادار به برچیدن بساط امپراتوریهای خود کنند. ولی ایالات متحد حاضر نبود جایی که احتمال آن می‌رفت که خودمختاری ملی آتش جنگ جهانی دیگری را برافروزد گامی در راه حمایت از آن بردارد. فرانکلین روزولت امیدوار بود که همکاری شوروی را در مورد رعایت حق خودمختاری ملل اروپای شرقی که به دست ارتش سرخ آزاد شده بودند تحصیل کند، اما وقتی که استالین حکومت کمونیستی را بر این کشورها تحمیل کرد جانشینان وی در این مورد پافشاری به خرج ندادند. استدلالشان هم این بود که کوشش برای به «عقب راندن» کمونیسم از طریق «جنگ بازدارنده» نه اقدامی عملی است ونه مطلوب. قدرتهای غربی با تعقیب «سیاست تحدید نفوذ»

(containment) و عدم مداخله توانستند به قیمت مسابقهٔ تسلیحاتی فزاینده، صلح ناپایدار و متزلزلی را با اتحاد شوروی برقرار کنند. در مناطق دیگر همچون ترکیه، خاورمیانه و بسیاری از کشورهای آسیا که تصور می‌شد دموکراسی آن چنان که باید و شاید پا نخواهد گرفت سیاست ایالات متحد مبتنی بر این بود که در وهلهٔ نخست استقلال ملی را، به عنوان راهی برای جلوگیری از گسترش کمونیسم، تشویق و تبلیغ کند، و دموکراسی را در درجهٔ دوم اولویت قرار دهد. درواقع ایالات متحد استیلای خود را به بهای تعهد به دفاع از اروپا و سایر مللی برقرار ساخت که علاقه‌مند بودند زیر «چتر اتمی» آمریکا پناه بگیرند. هرکجا که منافع ملی، چه از نظر دستیابی به نفت و چه برای پیشبرد داد و ستد آزاد، ایجاب کرده است ایالات متحد به اسم («تعهّد سازنده») چشم بر اعمال نقض حقوق بشر و محرومیت از حق رأی عمومی فروبسته است.

ولی از نظر داخلی، نمونهٔ ایالات متحد نشانگر آن است که دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی می‌توانند، چه در عالم عمل و چه در عالم نظر، همگام پیش روند. البته باید اذعان داشت که در مورد آمریکا شرایط ویژه‌ای وجود دارد؛ به این معنا که وقتی جمعیت آمریکا در اثر مهاجرت در مقیاس عظیم و لغو برده‌داری جمعیتی چند قومی، چندنژادی و چندمذهبی شد دیگر هیچ گروه واحدی نمی‌توانست خود را طبقهٔ ممتاز بداند. این واقعیت که کشور به نام آرمان سیاسی آزادی، بر مبنای حقوق بشر همگانی، بنیان نهاده شد منجر به اتخاذ نهادهای سیاسی و قوانینی شد که حامی تنوع بودند و به مهاجران این امکان را می‌دادند که، با وفق دادن خود با «شیوهٔ زندگی آمریکایی» و اثبات وفاداری خویش از طریق دفاع از کشور در زمان جنگ، جذب جامعهٔ آمریکا شوند. مثال آمریکا در عین حال نشانگر آن است که ناسیونالیسم سیاسی می‌تواند با دموکراسی در تعارض باشد. در دوران نخستین جنگ جهانی و نیز جنگ سرد ایالات متحد معیارهایی برای «وفاداری و امنیت» اتخاذ کرد که به تندروها انگ خرابکار و «غیر آمریکایی» می‌زد نه به این دلیل که چنین افرادی برای ارتکاب به عملیات غیرقانونی علنی دست به توطئه می‌زدند بلکه به این سبب که دیدگاههای آنان مطرود و بالقوه خطرناک تلقی می‌شد. زیر پوشش حفاظت علیه این گونه براندازی، سازمانهای امنیتی داخلی برای جاسوسی در مورد تندروها و رهبران جنبش حقوق بشر و ایجاد مزاحمتهایی برای آنان به کار گرفته شدند.

سیاست خارجی آمریکا تلاشی شد برای شناساندن آرمانهای توأمان دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی به جهان، اما این تلاش در اثر نفع ملی خود کشور، که در دهه‌های میانی و پایانی سدهٔ بیستم با تمایل به حمایت از حکومتهای خودکامه، در صورت لزوم برای مقاومت در برابر کمونیسم درهم آمیخته بود، دچار محدودیتهایی شد. حال باید دید آیا ایالات متحد در دنیای پسا کمونیستی نفوذ عظیم خود را، همان طور که آرمان ویلسون بود، پیوسته‌تر و یکدست‌تر در راستای برقراری و ترویج دموکراسی و نظم جهانی همگانی متشکل از کشورهای مستقل به کار خواهد برد یا نه. تا زمانی که این کشور دموکراسی داخلی را حفظ و تقویت می‌کند و همزمان عملکرد آن در خارج چنان است که به استقلال سیاسی سایر کشورها احترام می‌گذارد و پرچم حقوق بشر را به دوش می‌کشد، احتمالاً بیش از پیش الگویی برای تقلید می‌تواند باشد. اما اگر برعکس، آمریکاییها در داخل غیردموکراتیک و در خارج از کشور نوامپریالیستهای سودجو قلمداد شوند، حرکت تاریخی به سوی نظام جهانی مسالمت‌آمیزتر و دموکراتیک‌تر لطمهٔ بسیار خواهد دید.

سوم. ناسیونالیسم و دموکراسی در دنیای امروز

در آیندهٔ بسیار نزدیک رابطهٔ بین ناسیونالیسم و دموکراسی بشدت تحت‌تأثیر نتایج حاصل از تغییرات ژرف اجتماعی قرار خواهد گرفت که پیامد آنها هم اکنون ادغام و همگونی فزاینده در جوامع و فرهنگهای سراسر دنیا است ــ گرایشی که غالباً جهانی شدن خوانده می‌شود. این گرایش به سوی ادغام، تا حد قابل ملاحظه‌ای، حاصل پیشرفت در دانش فنی ــ فناوری جنگ و صلح، فناوری سفر، و فناوری ارتباطات ــ و نیز جابه‌جایی روزافزون سرمایه و نیروی کار بین مرزهای سیاسی است. گرایش متقابلی نیز مشهود است، چه در میان جوامعی که خواهان برقراری یا حفظ هویت جداگانهٔ خود در برابر اثرات جهانی شدن و ادغام هستند تشویش و هیجانی برای جدایی و تمرکززدایی به وجود آمده است. در برابر گرایشهای چشمگیر به سوی جهانی شدن، هر نوع ناسیونالیسم ممکن است کهنه و ارتجاعی جلوه کند، ولی ناسیونالیسم سیاسی ــ هرگاه با دموکراسی ترکیب شود ــ می‌تواند با پی‌ریزی شالوده‌ای برای یک فدراسیون جهانی، که هم همکاری و هم کنترل و پاسخگویی محلی را جایز شمارد، در خدمت ادغام درآید نه اینکه مانعی در راه آن باشد. این امر تا حد زیادی بستگی به آن خواهد داشت که ناسیونالیسم سیاسی، به پشتگرمی دموکراسی، بتواند بر فریبندگیهای شکلهای تنگ‌نظرانه‌تر و میهن‌ستایانهٔ ناسیونالیسم فائق آید.

آرمان دموکراتیک نوین شالوده‌ای محکم برای فدراسیونی از ملل می‌باشد زیرا متکی بر اعتقادی است که اغلب زیر عنوان «حقوق بشر» خلاصه و جمع‌بندی می‌شود و بر این باور است که همهٔ مردم باید از حق تعیین سرنوشت به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به بهروزی و نیکبختی بزرگ‌تر برخوردار باشند. خودگردانی دموکراتیک، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، چندین وجه دارد، فردی، جمعی و اجتماعی، که در وجه نوین دموکراسی با هم تلفیق می‌شوند. این کمال مطلوب، به دلیل سرمشقی که ملل غربی به دست داده‌اند و نیز به دلیل اینکه جنبشها تقریباً در همه جای دنیا خواهان آنند، عملاً به تمام نقاط جهان گسترش یافته است. تا زمانی که برداشت آدمیان از آرمان دموکراتیک شکل مرکب آن است این آرمان هم وسیله‌ای خواهد بود برای مهار کردن هرگونه گرایش به سوی خود بزرگ‌بینی ملی که می‌تواند خصوصیت ذاتی ناسیونالیسم باشد.

ناسیونالیسم سیاسی، همچون آرمان دموکراسی، از ویژگیهای نیرومند و پایدار تاریخ معاصر است، ولی این ویژگی در اثر ادغام جهانی فزاینده

رنگ باخته است. در طول نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم، دولت ملی درواقع تنها واحد فعال در همکاری و تضاد جهانی بشمار می‌رفت. نام دو سازمان جهانی که در این دوران به وجود آمدند، جامعهٔ ملل و سازمان ملل متحد، خود بازتاب همین فرض بود. ولی در نیمهٔ دوم این قرن نقش دولت ملی با ظهور سازمانهای فراملیتی که عمدتاً مؤسسات تجاری بودند و نفوذ خود را اِعمال می‌کردند به چالش خوانده شد. در همین اثنا جنگ سرد تعهدی دوقطبی بر جهان تحمیل کرد که در آن دو ابرقدرت بر کشورهای اقمار خود رهبری و استیلا داشتند و حتی ملل غیرمتعهد را وادار می‌کردند بکوشند تا قدرت خود را به عنوان «نیروی سوم» هماهنگ سازند. پیدایش «سلاحهای فوق‌العاده مرگبار»، بویژه بمبهای هسته‌ای که به وسیلهٔ موشکهای قاره‌پیما حمل می‌شد، وقوف تازه به نیاز به همکاری در زمینهٔ کنترل تسلیحات و تحدید تسلیحات را تقویت کرد. نظام بازدارندگی متقابل که در دوران جنگ سرد بین شرق و غرب به وجود آمد نخستین گام در راستای ایجاد نظام جهانی مشترک به جای هرج و مرج پیشین در روابط بین‌المللی بود. در این فرایند، حاکمیت رسمی به صورت پرده‌ای درآمد که واقعیت ملیت مستقل، چه از نظر اقتصاد و چه از حیث نظامی، در پسِ آن تحلیل رفته بود.

پایان جنگ سرد همکاری و روابط متقابل بین ابرقدرتهای پیشین را بسیار منظم‌تر ــ حتی روالی عادی ــ کرده و نگرانی تازهٔ ناشی از تکثیر سلاحهای هسته‌ای و گسترش سایر سلاحهای کشتار جمعی، شیمیایی و بیولوژیک، سطح جدیدی از نگرانی را در جهان به وجود آورده است. سازمانهای بین‌المللی هنوز آن قدر قوی نشده‌اند که بتوانند خطرات حاصل را مهار کنند ولی در حال حاضر همکاری بسیار وسیع‌تری نسبت به قبل در میان قدرتهای صنعتی وجود دارد. آنهایی که خارج از این حلقه مانده‌اند یا کشورهای خودسری هستند که سلاحهای غیرمتعارف برایشان تنها شق ممکن محسوب می‌شود و یا قدرتهای منطقه‌ای هستند که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند به حمایت یک قدرت اتمی کنونی تکیه کنند.

همکاری بین‌المللی به علت نگرانی روزافزون نسبت به اثرات صنعتی شدن بر محیط زیست نیز افزایش یافته است. نگرانیهای مربوط به محیط‌زیست، همچون نگرانیهایی که در مورد تحلیل لایهٔ اوزون و پدیدهٔ گرم‌شدن زمین ابراز می‌شود، به مفهوم «کرهٔ ارض» فوریت بخشیده است ــ این تصور که ابنای بشر در کرهٔ مشترکی ساکنند و از این رو همکاری، به خاطر تعادل محیط زیست و امنیت، امری ضروری است. پیمانهایی که به موجب آنها ملل پیشرفته توافق کرده‌اند به خاطر جلوگیری از فاجعهٔ بالقوه در کل دنیا، از میزان نشر گازهای گلخانه‌ای بکاهند می‌تواند گام عمده‌ای در تحول همکاری جهانی باشد. با توجه به اینکه طرحهای مربوط به بده و بستان بر سر نشر گازها در دست تنظیم است و کشورهای در حال توسعه به درون این نظام آورده می‌شوند نظام جهانی که در آن تعقیب جداگانه منافع ملی، فرض حاکم بشمار می‌آید جای خود را به نظمی خواهد داد که در آن همکاری قاعدهٔ معمول است.

تشکیل «اتحادیهٔ اروپا» نمونهٔ برجستهٔ دیگری از ادغام اقتصادی، سیاسی و فرهنگی است. اگرچه گامهایی که تا به حال برداشته شده است، و نیز محتمل است در آیندهٔ قابل پیشبینی برداشته شود، خیلی عقب‌تر از آن است که ویژگی فدرالیسم ایالات متحد یا سایر کشورهای فدرال می‌باشد ولی ایجاد پارلمان و دادگاه اروپایی، همراه با واحد پول رایج مشترک [یورو]، ترتیبات امنیتی ناتو و ترتیبات اقتصادی بازار مشترک را به سطحی روی هم رفته تازه و بی‌سابقه از همکاری سیاسی رسانیده است. پذیرش یورو به عنوان پول رایج مشترک، نه‌تنها از دیدگاه همکاری اقتصادی بلکه از نظر نمادین نیز، نشان‌دهندهٔ گامی بزرگ به جلو است. در دوران طلایی ناسیونالیسم هیچ چیز به اندازهٔ پول رایج ملی نماد استقلال ملی نبود. همان‌گونه که پول مشترک جایگزین پولهای جداگانهٔ فرانک، مارک، لیره و غیره می‌شود تقریباً به طور قطع یک حس جدید وحدت نیز با آن برخواهد خاست. شاید حس هویت مشترک اروپایی با توجه به اینکه تفاوتهای زبان و فرهنگ باقی است هنوز ضعیف‌تر از حس هویت ملی باشد ولی احتمال می‌رود که از حدت و شدت این تفاوتها در اثر حس فزایندهٔ وابستگی متقابل و نیز جابه‌جایی روزافزون نیروی کار و سرمایه کاسته شود. وقتی افراد در سرزمینهایی غیر از زادگاهشان استقرار می‌یابند و کار می‌کنند ممکن است وابستگی خود را به سرزمین بومیشان حفظ نمایند ولی، ناگزیر، از تنگی و محدودیت افق دیدشان کاسته می‌شود و دغدغهٔ خاطرشان بیشتر متوجه حفظ ارتباطات مبتنی بر همکاری می‌گردد. انگیزه‌هایی که اروپای متحد می‌تواند برای توسعهٔ خودآگاهی و هویت اروپایی به دست دهد با انگیزه‌های مشابهی که ملتهای تشکیل دهنده به دست می‌دهند برابری کرده در برخی موارد آنها را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. حتی بدون یک زبان میانجی، تجربهٔ مشترک حس مشترک هویت را تقویت خواهد کرد. نیز جریان سرمایه و نقل و انتقال نیروی کار از کشوری به کشور دیگر مقداری از حس جدایی را که مدتهای مدید این ملتها را جدا از یکدیگر نگاه داشته است از بین خواهد برد.

ادغام لزوماً نباید به معنای پایان کامل استقلال ملی یا اهمیت دولت ملی به عنوان بازیگر اولیه در روابط بین‌المللی باشد و تقریباً به طور قطع نیز چنین مفهومی نخواهد داشت. تفاوتهای زبانی همچنان به عنوان یادآور قوی ملیت باقی خواهند ماند. مفهوم ادغام این است که توانایی دولتهای ملی را برای دست زدن به اعمالی بدون توجه به روابطشان با دیگران محدودتر از پیش خواهد کرد. نقش دموکراسی به عنوان نوعی اصل سیاسی و اخلاقی جهانشمول که زیربنای این ادغام را تشکیل می‌دهد می‌تواند در کاهش تنشها و حل تضادها از راه دیپلماسی به جای جنگ بسیار حساس باشد. گسترش دموکراسی ترتیبات دگرگون‌کننده‌ای (چون فدرالیسم بین کشورها، بازارهای مشترک، واحدهای پول رایج، سازمانهای وام‌دهنده، مناطق تجاری آزاد، و موافقت نامه‌های امنیت دسته‌جمعی) را اشاعه داده است که هدفشان مجاز شمردن مظاهر ملایم و بی‌خطر ناسیونالیسم است و همزمان مهار نمودن گرایش آن به ترویج دیدگاههای بسته و ناحیه‌ای و نیز انزواجویی یا توسعه‌طلبی.

همان‌طور که کانت از جملهٔ نخستین کسانی بود که بدین موضوع

اشاره کرد دموکراسی، بویژه به شکل نوین کثرت‌گرا و آزادی‌خواهانه‌اش، اصولاً با همکاری بین‌المللی هماهنگی بسیار دارد. اغلب گفته شده است که دموکراسیها علیه دموکراسیهای دیگر نمی‌جنگند ــ اما این حکمی کلی است که هنوز اطلاعات جدی و قاطع کافی دردست نیست که بتوان ادعا کرد درجهٔ احتمال و صحت آن بالا است. اما تا آنجا که در حیطهٔ فرض می‌گنجد شاید دلیل این گفته این باشد که در دموکراسیها جنگ باید توسط کسانی اعلام شود که بیشترین بار را بر دوش خواهند کشید نه توسط شاهان یا الیگارش‌ها (متنفذ سالاران) حاکم که می‌توانند متکی به این باشند که دیگران برایشان بجنگند و بهای جنگ را بپردازند. به آسانی می‌توان نشان داد که تمایل به جنگیدن که ظاهراً در تاریخ امری معمول بشمار می‌آمده یک عملکرد جاه‌طلبی شاهانه بوده است و در ازمنهٔ اخیر ترکیبی از دیکتاتوری و ناسیونالیسم قومی. دموکراسیهای مدرن کشورهای سوداگری هستند که در آنها طبقهٔ متوسط مسلط است ــ طبقه‌ای که خواستهٔ اصلی آن بهبود سطح زندگیش است و می‌داند که داشتن طرفهای بازرگانی و مشتریان خارجی بهتر از داشتن دشمن است. با ظهور شمار بیشتری از این قبیل کشورها و برقراری روابط نزدیک‌تر بین آنها، قابل تصور است که یک ناسیونالیسم کمرنگ و عمدتاً سیاسی یا مدنی سر برآورد که، در مقایسه با شکلهای ذاتاً میهن‌پرستانه‌تر ناسیونالیسم، با همکاری و ثبات جهانی سازگارتر باشند. با این حال دور از احتیاط خواهد بود که تصور رود ناسیونالیسم در برخی موارد شکلی بدخواهانه به خود نخواهد گرفت بویژه در جایی که بیشتر قومی و فرهنگی است تا سیاسی یا مدنی.

برای ملحوظ داشتن تنوع فرهنگی و قومی، بدان‌سان که تجزیه‌طلبی و منازعهٔ داخلی کاهش یابد، شکل کثرت‌گرای دموکراسی قابل توصیه است. در جوامع بی‌نظم و قاعده ترتیباتی لازم می‌آید که بتواند شهروندی معمول را با خودگردانی سیاسی برای جامعه‌های فرعی وفق دهد. در جوامعی که جنبه‌های قومی، مذهبی، یا فرهنگی ـ زبانی هویت نقطهٔ ثقل وفاداری محسوب می‌شود ممکن است آن نوع از ترتیبات مشارکت در قدرت که به جای حکومت اکثریت خودگردانی گروهی را ملحوظ می‌دارد برای حفظ شیوهٔ دموکراتیک زندگی ضرور افتد. اگرچه چنین ترتیباتی ــ که به دموکراسی مبتنی بر همرأیی نیز معروف است ــ در همهٔ موارد موفق نمی‌شود، ولی می‌توانند در جوامعی که در آنها شکافهای عمیقی وجود دارد و عدم اتخاذ این گونه ترتیبات ممکن است مانع همکاری گردد مفید واقع شوند. مثلاً در سوئیس، بلژیک، کانادا، لبنان و آفریقای جنوبی این گونه ترتیبات باعث رشد و پیشرفت ملت بوده به شهروندان اجازه می‌دهد در عین حالی که هویتهای فرهنگی جداگانهٔ خود را حفظ می‌کنند حس هویت ملی مشترکی را نیز پرورش دهند. بسیاری از کشورهایِ اساساً اکثریت‌گرا با اتخاذ شیوهٔ رأی‌گیری برپایهٔ نمایندگی تناسبی، درجه‌ای از دموکراسی مبتنی بر همرأیی را اِعمال می‌کنند ــ شیوه‌ای که نه تنها تضمین‌کنندهٔ نمایندگی منصفانه است بلکه به گروههای اقلیت نیز قدرت و اختیار می‌دهد.

هرچند دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی با هم سازگارند ولی هرگاه فشارهای اجتماعی موجب تضعیف دموکراسی شود و التهاب ناسیونالیستی را تشدید کند، ممکن است دموکراسی و ناسیونالیسم سیاسی رابطهٔ معکوسی با یکدیگر پیدا کنند. وقتی گناه به وجود آمدن بن‌بست به لوازم و شیوه‌های عمل دموکراسی نسبت داده می‌شود ــ چه در میان طبقات اقتصادی ـ اجتماعی، چه در میان گروههای مذهبی و قومی، یا مناطق مختلف ــ اوضاع و احوال مستعد آن می‌شود که درخواستهایی برای پایان دادن به «هرج و مرج» دموکراسی و برپایی دولت وحدت ملی به عمل آید که اغلب متشکل از قوای مسلح است یا در اتحاد با آن. گاه پایان دادن به تدابیر موقتی که به منظور مقابله با چنین بحرانهایی اندیشیده و به مرحلهٔ اجرا گذارده می‌شود دشوار است. فاشیسم ایتالیا و اسپانیا و حکومت نظامیان که در بسیاری از کشورها به منصهٔ ظهور رسیده است مثالهای عبرت‌آمیز و هشداردهنده‌ای است از اینکه چگونه شکست دموکراسیها در حل مشکلات اجتماعی، همراه با بی‌اعتمادی فزاینده نسبت به نهادهای پارلمانی، می‌تواند منجر به توسل به روشهای رقابت سیاسی فراپارلمانی شود: سازمانهای شبه نظامی، اعتراضات خیابانی، و نهایتاً شورش توسط نیروهایی که مصمم به رفع اختلافات سیاسی ــ که از ویژگیهای دموکراسی است ــ آن هم به نام وحدت ملی هستند.

نیز باید به خاطر سپرد که نه ناسیونالیسم سیاسی و نه دموکراسی هیچ یک لزوماً به اتخاذ سیاست خارجی مبتنی بر کاری به کار دیگران نداشتن منجر نمی‌شوند. به عبارت دیگر هیچ‌کدام از آنها، کشوری را از وسوسهٔ سعی در توسعهٔ قدرت خود به قیمت تضعیف ملل دیگر یا دخالت در امور آنها به خاطر منافع خود در امان نمی‌دارند. برعکس ممکن است هر دو با تبلیغ آمیزهٔ پرشوری از همبستگی اجتماعی، رسالت، و انضمام‌طلبی عملاً چنین وسوسه‌ای را تقویت کنند. انقلاب فرانسه موجب پیدایش امپریالیسم ناسیونالیستی ــ و از نظر ایدئولوژیک دموکراتیک ــ ناپلئون شد و پیروزیهای او را به عنوان اقداماتی در جهت رهایی‌بخشی توجیه می‌کرد. ارتش شهروندان دموکراتیک که بر پایهٔ *levée en masse* بنیاد نهاده شده، بود عملاً گوشت دم توپ بود برای آن چه که همسنگ یک جنگ صلیبی غیردینی شد و هدف این ارتش ظاهراً آزادی اسیران سایر ملل بود ولی تنها منتج به توسعهٔ قدرت ملی فرانسه و برقراری سلسلهٔ ناپلئونی شد. اعتقاد آمریکا به «سرنوشت معلوم» به توجیه جنگی میهن‌پرستانه علیه مکزیک کمک کرد که توسط سکنهٔ آمریکایی تگزاس افروخته شد. شماری میهن‌پرست غیور به این امید که این جنگ تا «رهایی» سراسر مکزیک ادامه خواهد یافت با آغوش باز پذیرای آن شدند؛ و حال آنکه این جنگ دولت مکزیک را وادار کرد با الحاق حدود ۴۰ درصد از خاک قبل از جنگ کشور موافقت کند. همان‌طور که این نمونه‌ها نشان می‌دهد هم دموکراسی و هم ناسیونالیسم سیاسی می‌توانند زایندهٔ سیاستهای خارجی تجاوزکارانه باشند.

ناسیونالیسم فرهنگی یا قومی ماهیتاً صلح و ارزشهای دموکراتیک را بیشتر مورد تهدید قرار می‌دهد. این شکلهای ناسیونالیسم تنها در یکی از

این دو حالت با دموکراسی سازگارند. نخست درصورتی که یک کشور از نظر قومی یا فرهنگی همگون باشد. مثلاً در دموکراسیهای اسکاندیناوی عملاًکل جمعیت دارای یک حس مشترک هویت فرهنگی و قومی است. در نتیجه بین ناسیونالیسم سیاسی و قومی تنشی وجود ندارد. در کشورهای عربی ناسیونالیسم سیاسی به مثابهٔ کانونی برای وحدت عمل کرده و تمایز بین مسلمانان فِرق مختلف و نیز تمایز میان مسلمانان و مسیحیان را از بین برده است، و (جای تعجب نیست که) غالباً توسط مسیحیانی (چون میشل عفلق، ناسیونالیست عرب) که اقلیت متمایزی از جمعیت را تشکیل می‌دهند یا توسط طرفداران جدایی دین و دنیا، عرضه و تبلیغ می‌شود. مورد دوم جایی است که ترتیبات سیاسی لازم به منظور دادن پایگاه جداگانه ــ ولی مساوی ــ به کسانی که از ادیان یا اقوام مختلف هستند برقرار شده است. شهروندان بلژیک از هویت ملی مشترک و نیز هویت ناحیه‌ای جداگانه، همراه با نهادهای فرهنگی جداگانه، برخوردارند. سوئیس حس هویت سیاسی مشترکی به همهٔ شهروندان سوئیسی اعطا می‌کند، در عین حالی که حس هویت فرهنگی جداگانهٔ آن دسته از شهروندانش را که به زبان آلمانی، فرانسوی یا ایتالیایی سخن می‌گویند می‌پذیرد. کانادا دو گروه ملی مؤسس خود را قانوناً به رسمیت می‌شناسد و برای خدمات عمومی سیاست دو زبانه اتخاذ کرده است. اسپانیا اخیراً با دادن خودگردانی سیاسی و فرهنگی به کاتالونیاییها و باسکها در صدد مقابله با جدایی‌طلبی برآمده است.

همهٔ شکلهای ناسیونالیسم، از جمله ناسیونالیسم سیاسی، ممکن است توهمی از عظمت در اذهان برانگیخته، اندیشهٔ توسعه‌طلبی را القا کنند. وقتی که عناصر فرهنگی و قومی در احساسات ناسیونالیستی مکانی بالاتر می‌یابد احتمال اینکه حس برتری تشدید شود زیاد است. هنگامی که حیات ملی به تجملات تمثیلی چون اسطوره‌هایی پیرامون اصل و ریشه یا سرنوشت و تصورات مربوط به ویژگی ذاتی یک ناحیه، یک زبان و یک ملت آراسته می‌شود ناسیونالیسم ممکن است اسباب سرمستی شود. اعتقاد به اینکه تقدیر یا پروردگار این ملت بخصوص را برگزیده و بی‌اعتنایی آن را به دعاوی ارضی دیگران موجه شمرده است ممکن است موجب آن شود که حس انصاف و همدلی نسبت به حقوق دیگران زیر پا گذاشته شود. وقتی تلاشهای امپریالیستی قوهٔ تخیل را احاطه می‌کند قهرمانان آن خود را با این اندیشه می‌فریبند که به والاترین هدف قابل تصور خدمت می‌کنند. اینان خود را حکمرانان برگزیدهٔ خدا بر نژادهای کهتر بی‌قانون و مروّجان برکات دین و تمدن می‌انگارند. لرد جورج کرزن یکی از کتابهای خود را تقدیم کرد به آنان که باور دارند امپراتوری بریتانیا، بنا به مشیت الهی، بزرگ‌ترین وسیلهٔ خیر و نیکی است که جهان تا کنون به خود دیده است. برخی از یهودیان فوق‌العاده سنتی ادعا می‌کنند که چون سراسر سرزمین اسرائیل به نیاکان آنها وعده داده شده است سایر ساکنان آن به صرف اقامت، هر قدر هم طولانی، نمی‌توانند دعوی هیچ حقی بر هیچ قسمتی از آن داشته باشند.

کشورهایی که براستی پای‌بند ناسیونالیسم سیاسی و دموکراسی هستند قابلیت بیشتری برای همکاری با یکدگیر و تمایل فزون‌تری نسبت به برقراری ترتیباتی دارند که حقوق اولیهٔ کلیهٔ مردم را در همه جای دنیا حرمت می‌گذارند. محتمل است که این کشورها بنابر حس نفع شخصی روشن‌بینانه بخواهند ملتهای دیگر را یاری دهند که هم حق تعیین سرنوشت خود را به دست آورند و هم دموکرات شوند. در سال ۱۹۲۶ بریتانیای کبیر در صدد برآمد امپراتوری پیشین خود را به کشورهای مشترک‌المنافع تبدیل سازد. اعلامیهٔ بالفور کنفرانس سلطنتی بریتانیا در آن سال به دومینیونهای بریتانیا حق داشتن سیاست خارجی جداگانه داد که به معنای حق خودگردانی بود. این امر به رسمیت شناخته شد که دومینیونها «جوامع خودگردانی» هستند، که آزادانه به هم پیوسته‌اند، از «پایگاه و موقعیتی برابر» برخوردارند و «به هیچ روی تابع یکدیگر» نیستند. بدین‌سان برنامهٔ استحاله که به منظور امکان‌پذیر ساختن خودگردانی ملی در چارچوب بزرگ‌تری از همکاری طرح‌ریزی شده بود به جریان افتاد.

از نظر اصول، چنین آرمانی از کشورهای مشترک‌المنافع جاذبهٔ بسیار دارد. هرچند ایرادهایی که به ادغام روزافزون جهانی گرفته می‌شود به هیچ روی تماماً غیرمنطقی نیست ولی بهترین راه برطرف ساختن نگرانیهای معقولی که نسبت به این پدیده ابراز می‌شود نگاهداشت دولتهای ملی دموکراتیک و همکار با یکدیگر است. انگیزه‌های اتخاذ نظام حمایتی به این دلیل مؤثر و نافذ است که همه به یکسان از ادغام جهانی اقتصاد منتفع نمی‌شوند. دغدغه‌های دینی نسبت به پیامدهای درون‌سازی، سنت‌گرایان را بر آن داشته است که موانعی بر سر راه نفوذ فرهنگ جهانی که ممکن است معیارهای اخلاقی نامطلوبی به بار آورد ایجاد کنند. نظامهای پارلمانی داخلی بهترین راه از میان بردن این گونه دغدغه‌ها است. دولت ملی دموکراتیک همچنان بهترین واسطهٔ بین ادغام و جدایی، تجدد و سنت است زیرا که سنگ بنای اساسی دموکراسی در همهٔ شکلهای آن این است که دولت باید در مقابل حکومت‌شونده پاسخگو باشند. همان‌طور که کارل دویچ هوشمندانه خاطرنشان می‌سازد.

> دولت ملی... هنوز وسیلهٔ سیاسی عمده برای انجام کارها است. امروز بیش از هر زمان دیگر، پایهٔ اصلی قدرت آن رضایت حکومت‌شوندگان است، و کسب و حفظ این رضایت در میان جماعاتی که زبان، فرهنگ و سنن ملیتی مشترک دارند بسیار آسان است.
>
> ۱۹۶۶، ص ۴

در دنیایی که به گونه‌ای فزاینده در حال ادغام است اشکالی از دولت که فراتر از دولت ملی می‌رود از برخی جهات ضروری است ولی نمی‌توان آنها را به سهولت در مقابل حوزه‌های انتخابیهٔ متعددی که هدفشان خدمت بدانها است پاسخگو دانست. به خاطر ارزشهای دموکراتیک، و نیز به منظور پیشرد کفایت و ثبات، واحدهای سیاسیِ برخوردار از اختیار

واقعی باید به اندازهٔ کافی به شهروندان نزدیک باشند تا پاسخگویی امکان‌پذیر شود حتی وقتی که میان دولتهای ملی برای برآوردن نیازهای مشترک همکاری وجود دارد.

ادوارد گیبونِ تاریخدان در شرح استادانهٔ خود پیرامون انحطاط امپراتوری روم، در مورد اثرات ادغام سیاسی زیاده از حد هشدار می‌دهد. وی خاطرنشان می‌سازد که سایر ملل، با وجود اینکه زیر سلطهٔ روم از «یک جشنواره صلح» بهره‌مند می‌شدند، ولی از سستی وابستگی رنجور بودند: «استانهای متروک، محروم از اتحاد یا قدرت سیاسی، آهسته آهسته در بی‌تفاوتی بیمارگونهٔ زندگی خصوصی فرو رفتند» (گیبون، جلد اول، ص ۷۵-۷۷). از نقطهٔ نظر ملل دربند و مسیر بعدی تمدن اروپا، سقوط امپراتوری روم در واقع رهایی بود. مهاجمان شمالی که این امپراتوری را نابود ساختند «روحیهٔ مردانهٔ آزادی را احیا کردند» که علوم و هنرهای مدرن از آن نشأت گرفت. درس عبرتی که گیبون از تجربهٔ باستانی می‌گیرد امروزه درخور اعتنا است بدین معنا که بهتر است دنیای مدرن ادغام و استقلال ـ قواعد جهانشمول مسؤولیت‌پذیری و تنوع ـ را به صورت ناسیونالیسم سیاسی میانه‌رو که با آرمانهای دموکراتیک تغذیه و کنترل می‌شود درهم آمیزد.

نیز بنگرید به این مقالات

توسعه • حقوق بین‌الملل • زادبوم و ناسیونالیسم • لیبرالیسم • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Cohler, A.M. (1971). *Rousseau and Nationalism.* New York Basic Books.

Dahl. R (1971). *Polyarchy: Participation and Opposition:* New Haven: Yale Univ Press.

Deutsch. K. (1966). *Nationalism and Social Communication. An Inquiry into the Foundations of nationality,* rev. ed. Cambridge. MA: The MIT Press.

Gibbon, E. (1983). *The History of the Decline and Fall of the Roman Empire* (Betty Radice, ed.) London: The Foliio Society.

Greenfeld. L. (1992). *Nationalism:* Five Roads to Modernity. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Hartz, L. (1955). *The Liberal Tradition in America.* New York: Harcourt Brace.

Hayes, C.J.H. (1984). *The Historical Evolution of Modern Nationalism.* New York: Macmillan.

Horowitz. D.L. (1985). *Ethnic Groups in Conflict. Berkeley:* Univ. of California Press.

Kamenka. E., Ed. (1973). *Nationalism: The Nature and Evolution of an Idea.* Canberra: Australian National Univ. Press.

Kedourie, E. (1962). *Nationalism, rev. ed.* New York: Praeger.

Kedourie, E. (1992). *Democracy and Arab Political Culture.* Washington, DC: The Washington Institute for Near East Policy.

Kohn. H. (1974). Nationalism In *Dictionary of the History of Ideas* P.M. Wiener, Ed.), PP. 324-339. New Youk: Scribner's.

Lakoff, S. (1997). *Democracy: History, Theory, Practice.* Boulder. West view Press.

Lijphart, A. (1999). *Pattenrns of Democracy: Government Forms and Performance in Thirty-Six Countreies.* New Haven. Yale Univ. Press.

Lipset, S. M. (1963). *The First New Nation: The United States in Historical and Comparative Perspective.* New York: Basic Books.

Pfaff, W. (1993). *The Wrath of Nations: Civilization and the Furies of Nationalism.* New York: Simon and Schuster.

Smith, A. D. (1981). *The Ethnic Revival in the Modern World.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

smith. A. D. (1995). *Nations and Nationalism in a Global Era.* Cambridge: Polity Press.

Smith, T. (1994). *America's Mission: The United States and the World Wide Struggle for Democracy in the Twentieth Centuray.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Snyder, L., L., Ed. (1964). *The Dynamics of Nationalism Readings in Its Meaning and Development.* Princeton: Van Nostrand.

Wood., G. S. (1992). *The Radicalism of the American Revolution.* New York: knopf.

دولت

نوشتهٔ جان ج برویلی
ترجمهٔ محمد حسین آهوئی

اصطلاحات

اصلاحات یوزفی (Josephine reforms) سلسله اصلاحات گستردهای که توسط امپراتور یوزف دوم (۱۷۸۰-۱۷۹۰) در قلمروهای امپراتوری هابسبورگ آغاز شد.

اصول ویلسون (Wilson Principles) اصول چهارده گانهٔ ارائه شده توسط وودرو ویلسون، رئیس‌جمهوری ایالات متحد آمریکا، در ژانویهٔ ۱۹۱۸ که اساس اهداف جنگی قدرتهای متحد را تشکیل می‌داد و توافق صلح پاریس را که به انعقاد معاهدهٔ ۱۹۱۹ ورسای انجامید، تحکیم کرد.

ناسیونالیسم (nationalism) هر جنبش سیاسی که طالب قدرت دولت باشد یا آن را اِعمال کند و مدعای خود را بر این اصل توجیه کند که ملتی وجود دارد، وفاداری سیاسی بیش از هر چیز به ملت مربوط می‌شود، و ملت باید در داخل قلمرو ملی خویش خودمختاری سیاسی داشته باشد و اینکه دعوی قدرت در این سازمان سیاسی خودمختار بر مشروعیت ملی آن متکی است.

ناسیونالیسم اصلاحی (reform nationalism) جنبش سیاسی معارضی که قلمرو دولت موجود را همان قلمرو ملی می‌داند اما مشروعیت ملی و/ یا حاکمیت آن دولت را قبول ندارد و در نتیجه به منظور استقرار یک دولت ملی به دنبال تغییر دولت موجود است.

ناسیونالیسم جدایی‌طلب (separatist nationalism) جنبش سیاسی معارضی که دولت موجود را به‌عنوان یک قدرت امپریالیستی تلقی می‌کند و در نتیجه به دنبال جدایی قلمرو ملی از دولت و تبدیل آن به یک دولت ملی است.

ناسیونالیسم وحدت‌بخش (unification nationalism) جنبش سیاسی معارضی که کشورهای موجود را به‌عنوان بخش‌های اشغال شدهٔ قلمرو ملی می‌داند و در نتیجه به دنبال یکپارچه کردن این سرزمین از طریق استقرار یک دولت ملی است.

یونیات (Uniate) کلیسای مسیحی در جنوب شرقی اروپا که آیین عشای ربانی کلیسای ارتدوکس را به کار می‌گیرد اما تفوق پاپ در رم را به رسمیت می‌شناسد.

ناسیونالیسم پدیده‌ای مدرن است و با ایجاد دولت مدرن دقیقاً بستگی دارد. دولت مدرن یا نوین نهادی است که مدعی داشتن قدرت حاکمیت بر قلمرو مشخص و تعریف شده‌ای است و این مدعا را به نام مردم توجیه می‌کند. دولت نوین پیش از ناسیونالیسم شروع به شکل‌گرفتن کرد که این نیز به نوبهٔ خود به ایجاد نظامی از دولتهای ملی انجامید. ناسیونالیسم در عصری به رشد خود ادامه داد که در آن دولتها ادعا می‌کردند دولتهای ملی هستند. نظر من این است که ناسیونالیسم ــ به معنای جنبشهای سیاسی و سازمانهایی که اعمال خودشان را با استناد به دلایل ناسیونالیستی و با ادعای سخن گفتن برای ملت توجیه می‌کنند ــ با رشد و توسعهٔ دولت مدرن که هم ناسیونالیسم و هم مطالبات ناسیونالیستها را شکل می‌دهد، پیوند کامل دارد.

یکم. مقدمه

دنیای سیاسی امروز رسماً به‌عنوان موجودیتی مرکب از ملتها، ملتهایی که سازمان ملل متحد را تشکیل می‌دهند، تعریف شده است. ممکن است اعتراض شود که اعضای سازمان نه ملتها بلکه کشورها هستند و اغلب این کشورها مرکب از چندین ملیت می‌باشند و بسیاری از ملیتها بین کشورهای گوناگون تقسیم شده‌اند. به‌هرحال تعریف رسمی جهان از ترکیب رسمی خود چنین است.

این یک میراث ناسیونالیسم است. پیش از ناسیونالیسم حتی اگر در قسمتهایی از جهان دولتها خود را با ویژگی ملی توصیف می‌کردند این امر تابع ارزشهای دیگری مانند مربوط شدن به دودمان پادشاهی، کلیسا یا جایگاه و موقعیت محلی بود. هنگامی که پادشاه انگلستان به جنگ با فرانسه برخاست و یا برای جهاد عازم سرزمینهای مقدس می‌شد این اقدام را به نام انگلستان انجام نمی‌داد بلکه آن را به نام یک ادعای دودمانی و یا یک وظیفهٔ مذهبی به انجام می‌رساند. به علاوه بسیاری از واحدهای سیاسی پیشامدرن، که می‌توانستیم آنها را دولت بنامیم ـ از جمله نهادهایی که به شکلی مشروع یا قانونی مسؤول اجرای قانون در قلمرو مشخصی شناخته می‌شدند و ابزارهای لازم را برای انجام چنین وظیفه‌ای داشتند، با هر گونه برداشت موسّعی «ملی» نبودند.

هنگامی که من واژهٔ «دولت» را به کار می‌برم به تبعیت از ماکس وِبِر مشروعیت، حاکمیت و قلمروداری را به‌عنوان اجزای اصلی آن یاد می‌کنم. مشروعیت به معنای اعلام و قبول صلاحیت دولت است نه به‌عنوان یک قدرت ساده بلکه به‌عنوان قدرتی که ادعای قانونی برای اطاعت کردن دارد. حاکمیت یعنی ادعای داشتن فراترین حق و صلاحیت در اجرای قانون. قابلیتی که در آخرین مرحله متکی به تملک انحصاری مهمترین ابزارهای قوهٔ قهریه است. قلمروداری یعنی آنکه حاکمیت در چارچوب یک قلمرو معین ادعا و اعمال می‌شود. باید توجه داشت که هر ادعایی حاوی یک معیار و ضابطه و یک سازهٔ حقیقی است و اینها ممکن است دگرگون شوند و نیز انگشت گذاشتن روی برخی جنبه‌های این دعاوی دشوار است (به‌عنوان مثال: حساب کنید اطاعت از دستور تا چه میزان مستلزم پذیرش صلاحیت دستوردهندگان و نیز مشروعیت آنها است). و اینکه اعتقاد به حاکمیت و قلمروداری برای دولتهای مدرن به شکلی آشکارتر بیشتر از دولتهای پیشامدرن مرکزیت و اصلیت دارد.

در قرون وسطا و اوایل قرون جدید در اروپا بخش عمده‌ای از آنچه که امروزه هلند، جنوب آلمان و مرکز و شمال ایتالیا خوانده می‌شود به تعداد زیادی واحدهای کوچک سیاسی از قبیل دولت ـ شهرها، شاهزاده‌نشینها و اسقف‌نشینها تقسیم شده بود. ایالات آلمان، همچنین قسمتی از امپراتوری مقدس روم ملت آلمان بودند. از سال ۱۵۰۰ برخی میهن‌پرستان دولت ـ شهرهای شمال ایتالیا به نظریه‌ای دربارهٔ منافع «ملی» ایتالیا متوسل شدند. برخی وطن‌پرستان ولایات متحد در سال ۱۶۰۰ آرمان خود علیه اسپانیا را با واژه‌های ملی ابراز کردند. معهذا وفاداری اصلی سیاسی به واحدهای سیاسی کوچک‌تر، و نه ملی، بود.

در مقابل، قسمتهای دیگر اروپا تحت حکومت سلسله امپراتوریهایی که شامل گروههای نژادی مختلف می‌شد، درآمدند. انگلستان نیز گرچه برخی اوقات به‌عنوان یک کشور تک ملیتی توصیف می‌شد از زمان هنری هشتم خود را رسماً یک «امپراتوری» خواند. ادبیات آن دوران به روشنی از قومیتهای مختلف ایرلندی، ویلزی، و اسکاتلندی یاد می‌کنند. سلسلهٔ هابسبورگ در اوج قدرت خود در زمان شارل پنجم اتریش، بیشتر قسمتهای جنوب شرقی اروپا و همچنین اسپانیا، بلژیک، هلند و بخشهایی از سرزمین تازه کشف شدهٔ دنیای جدید را زیر سلطه داشت. سلسله‌های والوا (۱۳۲۸-۱۵۸۹) و بوربون (۱۵۸۹-۱۷۹۳) قلمروهایی را در ماورای فرانسهٔ امروزی ادعا کردند که به‌هرحال گروههای مختلف زبانی در آنها سکونت داشتند. در سدهٔ هفدهم رومانفها دعاوی سلسلهٔ خود را به آن سوی روسیهٔ مرکزی گسترش دادند. آنها هم به سوی غرب و شمال، سرزمینهایی که دیگر نژادهای اسلاو در آن می‌زیستند و هم به شرق و جنوب با مردمان آسیایی آن هجوم بردند. این توسعه‌طلبی با مخالفت ملی مواجه نشد بلکه با اشکال دیگری از مقاومت دودمانی برخورد کرد (به‌عنوان مثال: در قسمت پادشاهان انتخابی لهستان که اغلب غیرلهستانی بودند). برآمدن سلسله هوهنزولرن با دست‌اندازی به مناطقی که مردم آن لهستانی یا آلمانی حرف می‌زدند همراه بود. گسترش قدرت اسلامی دولت عثمانی در جنوب شرقی اروپا به معنای آن بود که گروههای مختلف اسلاو در یک کشور اسلامی زندگی می‌کردند گرچه اغلب به‌عنوان جوامع مسیحی نوعی خودمختاری را حفظ کردند.

با نگاهی مجدد به گذشته کسانی می‌توانند به مثابهٔ «برندگان» بلندمدت دیده شوند که از این منازعهٔ دودمانی به‌عنوان هسته و مرکز ثقل دولتهای ملی بعدی بیرون آمده باشند (انگلستان، فرانسه، اسپانیا، پروس، روسیه، و پیدمونت [ناحیهٔ شمال‌غربی ایتالیا هم‌مرز فرانسه و سویس، غرب لومباردی، به مرکزیت تورین]). آنها نه فقط «بازندگان» بلندمدت (مانند لهستان ـ لیتوانی، دوک‌نشینهای بورگوندی و بریتانی، هابسبورگ اتریش، امپراتوری عثمانی و نواحی دولت شهرها و جوامع کلیسایی) را درهم شکستند بلکه با قدرتهای سلطنتی کم دوامی نظیر آنچه که در شمال اروپا توسط گوستاوس آدولفوس، پادشاه سوئد، و جانشینانش تأسیس شد نیز مقابله کردند. در مقابل، در برخی مناطق اروپا ساختار دولت ملی با قبول و تأیید دودمان [سلطنتی] موجود شکل نگرفت بلکه با فروپاشی کشور چندنژادی پیشین به مجموعه‌ای از کشورهای کوچک‌تر حاصل شد، مانند آنچه که به‌عنوان مثال در ناحیهٔ بالکانِ امپراتوری عثمانی، در قسمتهای غیرمجار شرق امپراتوری هابسبورگ و همین اواخر در نواحی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی رخ داد.

در خارج از اروپا، در سال ۱۶۰۰، با چند استثنای محتمل، مانند ژاپن و اتیوپی، چیزی که بتوان آن را به‌عنوان نوعی دولت ملی توصیف کرد، در کار نبود. در بسیاری نقاط رویکردی به مفهوم دولت به‌عنوان یک نهاد متفاوت وجود نداشت بلکه بیشتر نظامهای حکومت موروثی بودند که با

دید منفی، جوامع بدون دولت، و با دید مثبت، قبیله‌ای توصیف می‌شوند. در نقاطی مانند چین یا هند امپراتوریهای متکی بر مذهب یا پادشاهی بر گروههای نژادی مختلف حکومت می‌کردند.

چرا و چگونه ناسیونالیسم و نوعی نظم سیاسی ترکیب شده از دولتهای ملی در این جهان پدید آمد؟ چه رابطه‌ای میان ناسیونالیسم و دگرگونی دولتهای پیشامدرن به دولتهای ملی وجود دارد؟ چه رابطه‌ای بین دولت ملی و ناسیونالیسم وجود دارد، چه در شکل ناسیونالیسم حکومتی و چه در شکل ناسیونالیسم معارض؟ برای دستیابی به پاسخ این سؤالات روی نقش دولت تمرکز خواهم کرد و موضوعات بسیار دیگری را که برای درک کامل ناسیونالیسم باید به حساب آورده شوند، کنار می‌گذارم.

دوم. دولت و ناسیونالیسم پیش از عصر دولتهای ملی

الف. دولت مدرن در اروپا

۱. توضیحات مقدماتی

دولت ملی و ناسیونالیسم ریشه در مدرن‌سازی کشورهای اروپایی دارند؛ فرایندی که توسط امپریالیسم به ماورای اروپا گسترش داده شد. بین ناسیونالیسم و دولت موجود سه رابطهٔ مختلف وجود دارد: اصلاح، وحدت، و جدایی. ناسیونالیسم اصلاحی قلمرو دولت موجود را به‌طور تقریبی به‌عنوان محدودهٔ قلمرو ملی قبول می‌کند. آنچه که مورد اختلاف است مبنای غیرملی مشروعیت و حاکمیت دولت است. ناسیونالیسم وحدت‌آفرین کشورهای موجود را قطعات اشغال شدهٔ قلمرو ملی تلقی می‌کند. این نوع ناسیونالیسم یکپارچگی و نیز تعریف دوبارهٔ حاکمیت و مشروعیت را می‌طلبد. ناسیونالیسم جدایی‌طلب دولت موجود را یک قدرت امپریالیستی می‌داند و خواهان جدایی قلمرو ملی از آن دولت و تشکیل یک دولت ملی است.

منظور من از واژهٔ ناسیونالیسم هر جنبش سیاسی است که به دنبال قدرت دولت و یا اِعمال آن باشد و ادعای خود را بر این اساس توجیه می‌کند که (۱) ملتی وجود دارد، (۲) وفاداری سیاسی بیش از هر چیز به ملت مربوط است، (۳) دولت باید در محدودهٔ قلمرو ملی خویش خودمختاری سیاسی داشته باشد، (۴) اینکه دعوی قدرت در این سازمان سیاسی خودمختار بر مشروعیت آن متکی است.

باید نخست ببینیم چه تغییراتی توانست منجر به این شود که مردم خودشان را افراد یک ملت بدانند و مشروعیت قدرت دولت را از نقطه نظر ملی ارزیابی کنیم. سپس اشکال سه گانهٔ ناسیونالیسم را که در بالا به آن اشاره شد، بررسی خواهیم کرد.

۲. ملی کردن دولت

یکی از مباحث اصلی پیرامون ناسیونالیسم بحث بین تداوم‌گراها و تجددگراها است. تداوم‌گراها استدلال می‌کنند که پدیدهٔ قومیت، ناسیونالیسم و حتی دولتهای ملی قدیمی‌تر از عصرجدید هستند. در مقابل تجددگراها بر نوین بودن این پدیده‌ها تأکید دارند و معمولاً شروع آن را از اواسط تا اواخر سدهٔ هجدهم و در ارتباط با انقلابهای آمریکا و فرانسه می‌دانند.

برخی از مورخان قدیمی استدلال کرده‌اند که تصوری از مراحل بسیار اولیهٔ ملیت را در شرق اروپا می‌توان پیدا کرد. هَستینگز ادعا می‌کند که «بِده» *Bede* [کشیش پژوهشگر و مورخ انگلیسی ۶۷۳-۷۳۵] در نوشته‌های خود تصوری از انگلیسیها به‌عنوان یک ملت داشت و اینکه از اواخر دوران آنگلو ـ ساکسون نوعی نظام عمومی که ادارهٔ امور را برعهده داشت پی و اساس یک دولت ملی را ریخت و از سدهٔ دوازدهم این دولت به‌طور قطع به‌عنوان یک دولت انگلیسی به‌وجود آمد و وظیفهٔ پروردن علائق، رسوم و زبان انگلیسی را به‌عهده گرفت. از سدهٔ چهاردهم انگلیسی به‌عنوان یک زبان نوشتاری به کار گرفته شد، کاری که برای فرایند تغییر «قومیت» به «ملیت» ضروری بود. نویسندگانی مانند چاسر ملت را نه به‌عنوان جمع برگزیدگان بلکه به‌عنوان مجموعه‌ای که با «مسلکی یکسان» مشخص شده‌اند تصور می‌کنند. این مفهوم ملیت را «اصلاح دینی» نه تنها پدید آورد بلکه عمیق‌تر هم کرد. جنگ داخلی سالهای ۱۶۴۰ با یک توسل آشکار به نظریه‌های مربوط به ملت برای موجه نشان دادن این یا آن برنامهٔ سیاسی مشخص شده بود. نهایتاً انگلستان الگویی را برای ناسیونالیسمهای بعدی فراهم آورد، به‌عنوان مثال در بین مهاجران آمریکای شمالی و خیزش بعدی آنها علیه سیطرهٔ انگلستان.

نوع دیگری از تداوم‌گرایی که آنتونی اسمیت نیز با آن همراه است چنین استدلال می‌کند که قومیت ـ مجموعهٔ خاطرات (حافظه) مشترکی که نسل به نسل انتقال می‌یابد، همراه با خصیصه‌های «عینی» نظیر زبان و فرهنگ ـ در دنیای پیشامدرن خیلی بیشتر از آنکه تجددگراها تصور کرده‌اند مهم بوده است. اسمیت اذعان دارد که جنبه‌هایی از ناسیونالیسم نظیر یک قلمرو مشترک دولت با نظام قضایی یکدست و مقررات اقتصادی مفاهیم مدرنی هستند، اما استدلال می‌کند که این مفاهیم به میراث قومی نیاز داشتند که بر روی آنها بنا شوند.

استدلال تجددگراها این است که دولت ملی، به مثابهٔ نوعی مفهوم گسترده از ملیت، و ناسیونالیسم پدیده‌های جدیدی هستند. اولین نوع تداوم‌گرایی با استفادهٔ گهگاه از واژه‌های مربوط به ملیت را در دولتهای پیشامدرن بزرگ کرده و تحریف می‌کند؛ و دومین نوع آن از درک این نکته عاجز است که «میراث قومی» ماده‌ای است که توسط ناسیونالیسم جدید و در واقع غالباً به‌شکلی ابداعی، به کار برده شده است. دستاورد اصیلی که از پیش وجود داشته و بدون آن ناسیونالیسم نمی‌توانست به‌وجود آید.

این بحث نه تنها موجب اختلاف‌نظر دربارهٔ به‌کارگیری کلمات و لزوم محل تأکید می‌شود بلکه همچنین طرق مختلف نگریستن به ناسیونالیسم و تاریخ را نیز دربرمی‌گیرد. تا آن‌جا که این اختلاف‌نظرها به دولت مربوط می‌شود، مفاهیم دولت ملی و ناسیونالیسم موضوعات

کلیدی برای بررسی کردن هستند.

واژه *nation* از کلمه *natio* مشتق شده است. این کلمه در اروپای پیشامدرن برای توصیف گروههای بزرگی به کار برده می‌شد که قلمرو مشخصی را اشغال کرده و دارای قوانین، رسوم و زبان نوشتاری مشترک بودند؛ هر چند که از واژه‌های دیگری نظیر *gens* نیز استفاده می‌شد. منابع اندکی که باقی مانده‌اند روشن نمی‌سازند که مردمی که این چنین توصیف شده‌اند تمامی سکنهٔ قلمرو مشخصی بودند یا منظور بیشتر کسانی بودند که در حیات سیاسی آن سهم داشتند. حتی در مورد انگلستان، به‌عنوان یک مورد استثنایی، که از سدهٔ چهاردهم واژهٔ «ملت» به برخی از «نوع طبقهٔ متوسط» تسرّی داده شد و تا زمان جنگ داخلی نوعی خصیصهٔ دموکراتیک، هرچند معارض، به خود گرفته بود این امر مصداق دارد. اینکه دریافتهای خود را از قومیت و ملیت جدید بگیریم و آن را به گذشته‌ها، تا جوامعی که این واژه‌ها در آنها معانی کاملاً متفاوتی داشتند، ببریم، کار خطرناکی است. مثل آن است که برای فرمانروایان شجره‌نامه بسازیم.

بین اشاره به استفادهٔ گهگاهی از این واژه‌ها تا این نتیجه گیری که در دورهٔ آغازین قرون وسطا دولت یا کشور ملی و ناسیونالیسم وجود داشتند فاصلهٔ بسیار زیادی وجود دارد. گرچه موقعیت جزیره‌ای انگلستان (صرف‌نظر از ویلز و اسکاتلند) ممکن است درک روشنی از محدودهٔ ارضی به دولت بدهد ولی کشور یا دولت به معنای قلمرو ارضی نبود. پادشاهی آنگلو ـ نورمن بر مبنای سلسله‌ای مدعی قلمرو «فرانسه» بود. هستینگز ناگزیر استدلال می‌کند که پادشاهی با روحیهٔ «ملی» نامتجانس است. با این حال دولت پادشاهی بود. سلطنت همراه با کلیسا، نوعی تشکیلات «بین‌المللی» محسوب می‌شد که در پاره‌ای از مناطق با زیربخشهای «ملی» بر مجموعه‌ای همگانی از ارزشها، که به زبان لاتینی نگاشته شد، توافق کردند. اینها نهادهایی بودند که بیشترین منابع ما و نیز مباحث اصلی پیرامون مشروعیت سیاسی را فراهم آورده‌اند. از نظر برگزیدگان این نهادها «انگلستان» محلی است که آنها حکومت می‌کنند؛ با هر مفهوم سیاسی «انگلیسی» به این مجموعه برگزیدگان اطلاق می‌شود. ایدهٔ «ملت» به‌عنوان تمام سکنهٔ انگلستان، مردمی که به نوبهٔ خود از انگلستان دفاع می‌کردند و مبنای مشروعیت سیاسی را فراهم می‌آوردند، علناً حضور نداشت. «ملت» از نظر سیاسی یک واژهٔ منفعل بود. سیاستهای توسعه‌طلبی، حتی اگر یک کمانگیر معمولی بر یک شوالیهٔ فئودال در آگینکورت پیروز می‌شد، با اصطلاحات دودمانی توجیه می‌گردید. مناقشات داخلی نیز بر سر اینکه چه کسی حکومت کند به همین نحو بودند. در بررسی دقیق‌تر، مواردی که «آزادیهای ملی» رودرروی سلطنت بودند در واقع معمولاً دفاع اشرافیت یا روحانیت از امتیازات خود در مقابل سلطنت از آب درمی‌آمد. به کارگیری واژه‌های «ناسیونالیسم» و «دولت ملی» برای توصیف این ترتیبات سازمانی و توافقات سیاسی به این معنا است که یا این کلمات پوچ و بی‌معنی هستند و یا در اهمیت سیاسی اندیشهٔ «ملت» مبالغه شده است. بنابراین نتیجه می‌گیریم که موضع تجددگراها، تا آن‌جا که به سیاستهای ناسیونالیستی مربوط می‌شود، موضع کاملاً درستی بوده است.

از زمان اصلاح دینی، بر اهمیت این مضمون «ملی» ثانوی افزوده شد. اصلاح دینی با ایجاد کلیساهای دولتی و با تمرکز بر رابطهٔ مستقیم انسان با خدا و اینکه چنین رابطه‌ای نه با واسطهٔ کشیش، بلکه از طریق کلام مکتوب می‌تواند برقرار شود، مسیحیت را «ملی کرد». این امر چاپ گویشهای محلی و ارزان‌قیمت کتاب مقدس را، در کنار تلاش برای گسترش سوادآموزی، حیاتی ساخت. داستان قوم برگزیدهٔ عهد عتیق به روزگاران مدرن منتقل گردید و در یک سبک و شیوهٔ ملی به کار گرفته شد. در این نمونهٔ انگلیسی، ویژگیهای منحصر به فردی وجود داشت. انگلستان در «پارلمان» نوعی نهاد نمایندگی ملی را دارا بود که مرتب تشکیل جلسه می‌داد و ابزاری کلیدی در مؤثر بودن اصلاح دینی بود. این را با مجامع ایالتی گوناگون متعددی که در دیگر نقاط اروپا وجود داشتند و به‌طور نامنظم تشکیل جلسه می‌دادند مقایسه کنید. در داخل «پارلمان» اعیان به صورتی اخص‌تر نسبت به اعیان دیگر کشورها مشخص شدند و غیراعیان (عوام) به‌طور چشمگیری مهمتر بودند. بنابراین برای «ملت» طبیعی بود که خود را به مشاجرات قدرت پارلمانی بزرگ ملحق کند. پارلمان به‌عنوان نهاد مرکزی کشور و آیینهٔ ملت انگلیس نشان داده شده بود. دولت انگلیس همچنان که نقش پارلمان، بخصوص مجلس عوام بیشتر شد و حق رأی گسترش پیدا کرد خصیصه‌های یک دولت ملی را به خود گرفت. این فرایند با این نکته که دولت به شکلی روزافزون به‌عنوان دولت بریتانیا مشخص شده بود بغرنج می‌شد (بیشتر از همه با قانون اتحاد با اسکاتلند در سال ۱۷۰۷). حس مشترک مذهب پروتستان موجب شد که ویلزیها، اسکاتلندیها، ایرلندیهای پروتستان و انگلیسیها علیه فرانسه و اسپانیای کاتولیک صف‌آرایی کنند و کشاکش دائم بین انگلستان و بریتانیا و انگلیسی و بریتانیایی تاکنون باقی مانده است.

به هر حال اگر کسی به موردی به نفع تداوم‌گراها، تا آن‌جا که به انگلستان ـ بریتانیا از حدود سال ۱۵۰۰ مربوط شود، استناد کند موردی کاملاً استثنایی است. در اسپانیا و فرانسه امتیازات اجتماعی و ایالتی و نیز ناحیه‌ای شدن فرهنگ، (بالاتر از همه زبان)، و اقتصاد از هرگونه گسترش حس مشترک ملیت که می‌توانست مخالف سلطنت باشد جلوگیری کرد. در فرانسه، سلطنت به ایدهٔ «فرانسه» متوسل شد تا برخی سیاستها را توجیه کند اما این فرانسه‌ای بود که در پادشاهی متجسم می‌شد و سلطنت آن را اداره می‌کرد. این ایده که کشور «فرانسه» است چندان مهم نبود، منظور از فرانسه قلمروی بود که پادشاه بر آن حکومت می‌کرد. حتی در آن وقت هم فرانسه فقط به‌عنوان «ثقل و مرکز قلمرو» سلطنت تلقی می‌شد و پادشاه ادعای خود را فقط بر همان قلمرو محدود نمی‌کرد.

چه فرایندهایی از تغییر می‌توانند در چنین دولتی منتهی به کسب یک ویژگی ملی شوند؟ من سه عامل را مهم می‌دانم: عمل پادشاه، رشد انواع جدید مخالفت سیاسی، و تشدید مخاصمه بین کشورها. این هر سه فقط می‌توانستند در تقارن با گسترش نفوذ اروپا به ماورای اروپا به‌وجود آیند

که خودِ این امر انواع تازه‌ای از برخورد بین کشورها را به‌وجود آورد. همراه با رشد اقتصاد بازرگانی که تمایزات موجود در طبقهٔ ممتاز را فرسایش داد و به رشد نفوذ «طبقهٔ متوسط» مردم، کارشناسان امور مالی، وکلای دعاوی، پیشه‌وران تولیدکنندگان و کشاورزان سوداگر، کمک کرد.

سلطنت به دنبال آن بود که قدرت خود را بر کشور گسترش دهد. در جایی که این امر با ابزارهایی نظیر فروش مقام، انتصاب صاحب منصبان با اختیارات فوق‌العاده، یکپارچه کردن قوانین و تحت انقیاد درآوردن کلیسا انجام می‌گردید از آن با عنوان «سلطنت مطلقه» یاد می‌شد. در این فرایند هیچ چیز «ملی» نبود، خصوصاً جایی که دولت بر گروههای نژادی مختلف حکومت می‌کرد. به‌هرحال هرجاکه نوعی قلمرو مرکزی مسلط وجود داشت ــ مثل فرانسه و اسپانیا ــ این فرایند گسترش قدرت سلطنت، در مرحلهٔ بعد می‌توانست به ایدهٔ «ملی» مرتبط شود. پادشاه مخصوصاً وقتی که در ماورای طبقات رسمی در پی یافتن حامیان بیشتری بود، بر یک خصیصهٔ ملی مشترک پافشاری می‌کرد. نخستین پادشاهان سلسلهٔ تودور [پادشاهان انگلستان که از ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ حکومت کردند] زمانی که خواستند از پارلمان برای افزایش قدرت سلطنت علیه پاپ استفاده کنند به همین نحو عمل کردند. پادشاهی بوربون هم در سدهٔ هجدهم زمانی که خود را به‌عنوان یک نهاد اصلاح‌طلب در مبارزه علیه گرایشات خودپسندانهٔ «ضد ملی» مانند پارلمان، نشان داد، چنین کرد.

فرایند مشابهی نیز در جهت متقابل رخ داد. از سالهای اولیهٔ دورهٔ استوارت پارلمان کوشید تا به‌عنوان چیزی بیش از یک ابزار محض قدرت سلطنت عرض اندام کند و بر قابلیتهای خود به‌عنوان مدافع سنتهای قدیمی خاص «ملت» انگلستان تأکید داشت. پارلمانها و مجامع ایالتی در فرانسهٔ سدهٔ هجدهم هم به همین نحو عمل کردند. آنان پادشاه را سلطان مستبد تصویر کرده و تأکید داشتند که خود آنان نگهبانان آزادیهای «ملی» هستند.

در زمان بحران این توسل به ایدهٔ «ملی» ممکن بود از کنترل پادشاه و مخالفان خارج شود. در انگلستان سالهای ۱۶۴۰، ایدهٔ ملی رادیکالیزه شد و دست کم «فقیرترین مرد» (اگرنه هنوز «فقیرترین زن») [این عبارت را کلنل راین در مباحثات پوتنی را در برگرفت. اما پارلمان و ارتشی که این پارلمان در خلال جنگ داخلی تشکیل داده بود مانع شدند که این فرایند تندروی در انگلستان خیلی پیش برود. در فرانسه جایی که هیچ‌گونه مظهر سازمانی ملی مخالف، مانند پارلمان انگلستان، وجود نداشت چشمها به مجلس عمومی (اتاژنرال / *Estates-General*) که پادشاه در سال ۱۷۸۸ در تلاش برای فرونشاندن بحران تشکیل داد، دوخته شده بود. تغییر شکل مجلس عمومی به «مجلس ملی» صورتی اصولی به مفهوم «ملت» داد. پادشاه اینک در بهترین حالت خود می‌توانست به‌عنوان خدمتگذار ملت دیده شود و در بدترین حالت به‌عنوان دشمن ملت تلقی گردد که قالب سیاسی عالی‌تری مانند جمهوری به جای آن می‌نشست.

و بالاخره جنگ بین کشورها بود. جنگهای اواخر سده‌های هفدهم و هجدهم اروپا، همچنان که از نام آنها برمی‌آید مانند «سلسله جنگهای اسپانیایی»، «سلسله جنگهای اتریشی»، «جنگهای ویترینی» بودند. به‌هرحال این جنگها یک بعد جهانی داشتند. مبارزهٔ قدرت اصلی در قرن هجدهم بین فرانسه و بریتانیا برای سلطهٔ بر جهان بود. در جنگهای سالهای ۱۷۴۰-۱۷۴۸ و ۱۷۵۶-۱۷۶۳، بین پروس و اتریش، یک «انقلاب دیپلماتیک» رخ داد. به این معنا که فرانسه از اتحاد با پروس به متحد اتریش تبدیل شد و عکس این امر هم در مورد بریتانیا اتفاق افتاد. در واقع آن دو دولت اروپای مرکزی نمایندگانی بودند که فرانسه و بریتانیا از طریق آنها با هم جنگیدند. مبارزه‌ای که به هند و آمریکای شمالی نیز گسترش یافت.

ذخایر بزرگ اقتصادهایی که بیش از پیش تجاری شده بودند، در نتیجهٔ این جنگها به کار افتادند. همبستگیهای پیچیده بین توسعهٔ اقتصادی و رشد قدرت دولت توجهٔ اصلی مورخان سدهٔ هجدهم بریتانیا را به خود جلب کرده است. در فرانسه یکی از ریشه‌های بحرانهایی که رژیم قدیمی را احاطه کرد درگیری مالی و فیزیکی کشور در جنگهای پروس ـ اتریش و شورشهای آمریکای شمالی بود.

این جنگها توجه قسمت بیشتری از مردم را به خود مشغول کرد. رشد تجارت با پیدایش فرهنگ چاپ و ازدیاد علائق در امور سیاسی همراه شد. در انگلستان شمار رأی‌دهندگان فزونی یافت. در فرانسه سلطنت و مخالفان آن بیش از پیش به رساله‌نویسی متوسل شدند و نظریهٔ «افکار عمومی» به‌عنوان نیروی سیاسی، آن چنان که سزاوار بود، جا افتاد. افکار عمومی به آسانی به‌عنوان افکار ملی تفسیر شد. یک پیامد این امر آن بود که اختلافهای سیاسی صیغه‌ای «ملی» به‌خود گرفت. پادشاهی فرانسه به علت نتیجهٔ خفت‌بار جنگ هفت‌ساله و انگلستان به علت از دست دادن مستعمرات آمریکایی خود با بحران دست به گریبان بودند.

این ایدهٔ «ملی»، نه توسعهٔ ارضی دولت موجود، بلکه بیشتر مشروعیت آن را زیر سؤال می‌برد. بند سوم «اعلامیهٔ حقوق بشر» را که مجلس ملی فرانسه در سال ۱۷۸۹ تدوین کرده در نظر بگیرید: «حق حاکمیت ناشی از خود ملت بوده و هیچ فردی از افراد و هیچ طبقه‌ای از طبقات مردم نمی‌تواند فرمانروایی و حکمرانی کند مگر به نمایندگی از طرف مردم». برخی از مورخان، این را «ناسیونالیسم مدنی» نام گذاشتند. ملت مجموعهٔ شهروندان یک قلمرو موجود بود. این تعریف در شکل دموکراتیک افراطی آن به معنای مجموع افراد بالغ مذکر در قلمرو دولت بود. اگر ایدئولوژی سیاسی اکیداً منطقی بود، این تعریف به آن معنا بود که ایدهٔ «ملی» صرفاً سیاسی است. اما به‌هرحال دیری نپایید که عوامل دیگری مبانی فرهنگی را در زبان ناسیونالیستی دخالت دادند.

همان مفهوم دولت به‌عنوان نهادی که یک قلمرو ملی را در اختیار دارد ــ حتی اگر زود باشد که این را دولت ملی بنامیم ــ پیوستگی قابلیتهای ملی با دولت را ترغیب می‌کند. وحدت پادشاه با سربازان خود پیش از آگینکورت در نمایشنامهٔ هنری پنجم شکسپیر را با اشراف منحط فرانسوی که نگران مخلوط شدن خونشان با خون عوام در میدان جنگ بودند، مقایسه کنید. با فرو رفتن دولت انقلابی فرانسه در گرداب جنگ داخلی و خارجی ادامه دادن به پیوندهای پیشین دولت و ملت و متحد

کردن آنها برای آرمان انقلابی، طبیعی بود. خصیصه‌های متفاوت نژادی و زبانی نواحی غربی و جنوبی که علیه «ژاکوبن»ها بپاخاستند، همان‌طور که در سخنرانی «بارر»ی تندرو در «کنوانسیون» روشن شد، با سیاستهای ضدانقلابی آنان پیوند داشت:

> ما متوجه شده‌ایم که گویشهایی با نامهای باس ـ برتون، گویش باسکی، و زبانهای آلمانی و ایتالیایی سلطهٔ خرافه و تعصب را تداوم بخشیده‌اند، برتری اشراف و کشیشها را تکریم کرده‌اند و مطلوب دشمنان فرانسه هستند.
>
> هیس، ۱۹۳۱، ص ۶۵

با چنین شیوه‌های داعیهٔ کاملاً سیاسی مفهوم ملت که جنبه‌ای همگانی و عام داشت به مفهومی خاص و فرهنگی مرتبط شد. این فرایند در جهت عکس نیز عمل کرد. مخالفان ضدانقلاب ژاکوبنها نظرشان این بود که فرانسهٔ آرمانی آنها، یعنی فرانسهٔ پادشاهی کاتولیکی که در آن ولایتها و ایالتهای تاریخی از خودمختاری کامل و امتیازات خود بهره‌مند باشند، همان فرانسهٔ واقعی است که ریشه در تاریخ و فرهنگ ملت دارد. در انگلستان «اِدموند برک» در کتاب خود تحت عنوان تأملاتی در باب انقلاب فرانسه می‌گوید که استدلال سیاسی انتزاعی و مطلق به فاجعه و خشونت انجامید، چون خرد و عقل انسان آن‌قدر قدرتمند نبود که تمام پیچیدگی و جنبهٔ تاریخی ارتباطات گسترده و ارزشهایی را درک کند که جزءِ جدایی‌ناپذیری در هر جامعه و حکومت کارسازی هستند. برک تمایل داشت که این حاملان تاریخی را «ملت» معرفی کند.

به این طریق تا سال ۱۸۰۰ ایدهٔ «ملی» که از قید تبعیت ارزشهای سلطنتی و کلیسایی آزاد شده بود، در هر دو شیوهٔ افراطی و محافظه کارانه، در مخاصمات داخلی و بین‌المللی، صف‌آرایی کرد. معهذا از بسیاری جهات این اندیشهٔ ملی همچنان با همان مفهومی از دولت داشت که از قبل وجود داشت. تنها زمانی که دولت و ملت بوضوح از یکدیگر جدا شدند اشکال نوین ناسیونالیسم که نشانگر یک دگرگونی از دولت موجود در راستاهای مورد نظر ملت بود، توانست به‌وجود آید. دو تغییر دیگر در این فرایند تأثیر داشت: به‌وجود آمدن تفاوتهای آشکار بین «دولت» و «جامعه» و بین «دولت» و «قلمرو ملی».

۳. دولت و جامعه

همچنان که تقسیم‌بندیهای اجتماعی بر پایهٔ امتیازات درهم می‌شکستند و یا در زمینهٔ سیاسی (بالاتر از همه اندیشهٔ دموکراسی)، و در دیگر زمینه‌ها (به‌عنوان مثال: این اندیشه که اگر افراد با استعداد بدون توجه به خاستگاه اجتماعی خود بتوانند آزادانه اهداف خویش را تعقیب کنند جامعهٔ بازرگانی می‌تواند به خوبی رشد کند)، به چالش خوانده می‌شدند، ایدهٔ ملی حدّت و قوت بیشتری کسب کرد. این تغییری بود که در انگلستان، هلند یا آمریکای شمالی، مناطقی که امتیازات رسمی در آنها کم‌اهمیت‌تر از دیگر نقاط اروپا بود، توانست بدون هرگونه اختلال حادّی به‌وجود آید. در هر حال این امر توانست از رشد ناسیونالیسم جلوگیری کند زیرا نقد ترتیبات سیاسی بیشتر در چارچوب شرایط لیبرال، و نه ملی، شکل گرفته بود. به جای تلاش برای شناسایی دولت در راستاهای ملی و مورد ملاحظهٔ قرار دادن آزادی در مناسبات خودمختاری ملی، گرایش افراطی آنگلو ـ آمریکن بیشتر به این سو بود که آزادی را در جابه‌جایی قدرت دولت جستجو کند. نظریهٔ سیاسی آنگلو ـ آمریکن به فقدان یک نظریهٔ انتزاعی از دولت، از نوعی که ما به پیروی از نویسندگان اروپایی نظیر روسو یا هگل با آن موافق هستیم، تمایل داشته است. به جای آن، «دولت» با «حکومت» معادل شمرده شده است. «حکومت» به‌عنوان یک قدرت شیطانی ضروری که باید در کمترین حد نگهداشته شود و از طریق ابزارهای آزادی‌خواهانه و دموکراتیک نظیر پارلمانهای منتخب و تفکیک قوا مهار گردد. البته نکات مورد تأکید بر این امر در بریتانیا و ایالات متحد بسیار متفاوت هستند. این گرایش با قابلیت این دو جامعه در برخورداری از امنیت واضح و آشکار و مصون بودن از تهدید دیگر کشورها تقویت شده. موقعیت جزیره‌ای انگلستان، نیروی دریایی قدرتمند آن و تفوق جهانی آن پس از سال ۱۸۱۵ این قابلیت را مستحکم کرد. دوری ایالات متحد از اروپا و در نتیجه فقدان هر گونه تهدید خارجی عمده نسبت به استقلال آن، و ظهور آن به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت جهانی سدهٔ بیستم اثر مشابهی داشت. به‌هرحال جنگهای داخلی آمریکا، مخاصماتی بس سنگین‌تر و نوین‌تر از مخاصمات سدهٔ هفدهم انگلستان، به شیوهٔ خود در شکل جدید از ناسیونالیسم آمریکایی دخیل بود.

وضعیت در اروپا، جایی که اولین اشکال صریح ناسیونالیسم مدرن ظاهر شد، و رقابتهای شدید دولتها، فرد را به این جهت سوق می‌داد که به تفاوتهای ملی با واژه‌هایی نظیر دشمنان، دوستان، تهدید مرزها و امنیت فکر کند، متفاوت بود. کشورهای قدرتمند مجبور بودند برای سازمان نظامی خود و تأسیسات اداری همراه آن سرمایه گذاری سنگین کنند. مدرن شدن، گرفتن قدرت سیاسی از نهادهای غیردولتی نظیر کلیساها، انجمنها و اشراف را شامل شد. در انگلستان و آمریکا ممکن بود بر جنبهٔ آزادسازی این امر تأکید شود ـ برداشتن این قدرتها را به‌عنوان تخریب آنها تصور کنید ـ اما در اروپا به‌هرحال تمرکز روی هدایت کردن دوبارهٔ این قدرتها به دست دولت بود. دولت ناپلئون در فرانسه و جاهای دیگر به تفکیک قوا عمل نکرد و نمی‌خواست دولت به مثابهٔ یک «نگهبان شب» باشد اما بسی بیشتر از اسلاف سلطنتی خود قدرتمند و دیوانسالار باقی ماند. دولت خصلتی «عمومی» یافت. حتی اگر شکل سلطنتی دولت حفظ می‌شد پادشاه مجبور بود براساس مقررات مشروطه عمل کند. شاه مقام خود را در یک نظم قانونی غیرشخصی، و نه بر یک مبنای شخصی، حفظ کرد. دولت نهادی انتزاعی و غیرشخصی تلقی شد که بر «جامعه» حکومت می‌کند.

چنین جامعه‌ای به‌عنوان گروهی از افراد که بیشتر با ارزشهای

مشترک، و نه پیوستگیهای جمعی فرادست و فرودست، با یکدیگر متفق نگهداشته می‌شدند تصویر گردید. تغییرات کلیدی همراه با پیدایش یک دولت ملی متلاشی شدن و یا به چالش طلبیدن تقسیمات مبتنی بر امتیازات را شامل شد. مجسم کردن مردمی که آزادانه از یک موقعیت اجتماعی به موقعیت دیگری تغییر مکان می‌دهند تفکر در باب جامعه را در حوزهٔ طبقات و با برداشتهای متفاوتی از شرف و افتخار غیرممکن ساخت. در عوض مفهوم جامعه به‌عنوان افرادی که با ارزشهای مشترک و فرهنگ به‌هم پیوسته‌اند به‌وجود آمد. هرگاه تضادی در ارزشها یا فرهنگها دیده می‌شد مردم آن را ناشی از وضعیت متفاوت یا انتخاب آزاد می‌دیدند و به تفاوتهای نژادی یا ملی کمتر توجه داشتند. آزادی‌خواهان پیشگام، مانند جان استوارت میل، بر این باور بودند که دموکراسی آزادی‌خواه با ثبات باید بر یک فرهنگ مشترک تکیه کند. دولت آزادی‌خواه باید یک دولت ملی باشد. متفکران انگلیسی و آمریکایی تمایل داشتند که ارزشهای مشترک را از حیث «باور» تلقی کنند، در صورتی که در اروپا با گستره‌های کاملاً نهادینه شدهٔ نامتعادل دولت و جامعه و مخاصمات بین دول مختلف، این ارزشهای مشترک محتمل‌تر بود که از حیث «فرهنگ» تلقی شود.

این امر به طرح سؤالی دربارهٔ رابطهٔ صحیح بین «دولت» و «جامعه» و بین «سیاست» و «فرهنگ» منجر شد. پاسخ ناسیونالیسم به این سؤال، اگرچه ناقص، اما پاسخی ساده و محکم بود.

۴. دولت و قلمرو

در اروپای پیشامدرن، مرزها به کارکردها تغییر می‌کرد. مرزهای کلیسایی، مرزهای مالی، مرزهای نظامی و مرزهای قضایی می‌توانستند متفاوت باشند. مرزهایی که برای مردم اهمیت داشتند لزوماً همان مرزهایی نبودند که مورد توجه دولت بودند. به‌عنوان مثال مرز بین شهر و حومهٔ شهر که ممکن بود به محدودیتهای شغلی، انواع مختلف مالیات‌بندی، و وضعیت ممتاز مربوط می‌شد. مردمان تنگدست که در حقوق کمک به مستمندان ذی‌نفع بودند اغلب وابسته به همان قلمرو کلیسایی که در آن متولد شده بودند باقی می‌ماندند. زیستن در قلمرو این یا آن «ولی‌نعمت» می‌توانست تغییر بزرگی در زندگی دهقانان ایجاد کند. هنگامی که حکومت کشور تغییر می‌کرد اغلب این مرزهای غیردولتی بدون تغییر باقی می‌ماندند. حاکم جدید قول می‌داد که قوانین و رسوم اتباع تازهٔ خود را محترم بشمارد و انواع مختلف مرزهای داخلی، مثلاً مرزهایی را که به مالیات‌گذاری و تعرفه‌بندی مربوط می‌شد تحمل می‌کرد. در چنین اوضاع و احوالی چرا بیشتر مردم باید دربارهٔ ارتباط بین «جایی» که در آن زندگی می‌کردند و «دولتی» که بر آنها حکومت می‌کرد فکر کنند؟ حقوق شهروندی یا به نواحی بخش دولتی مانند یک جامعهٔ شهری و یا به یک قلمرو ممتاز در داخل ایالت ارتباط پیدا می‌کرد. در غیر این صورت اینها حقوق «فراقلمروی» بودند. به این معنا که فرد بالاتر از ساختارهای معمولی امتیازاتی که در داخل مرزهای دولتی وجود داشت قرار می‌گرفت. امتیازات می‌توانست فراتر از مرزهای دولتی برود. یکی از علل ظاهری بروز جنگ بین دولت انقلابی فرانسه و پروس، اتریش، و امپراتوری روم مقدس آن بود که ساکنان قلمروهای محصور در شرق فرانسه از مزایای حکومت امپراتوری روم مقدس برخوردار بودند. این وفاداری «تقسیم شده» تا هنگامی که مفهومی از یک حاکمیت ارضی تجزیه‌ناپذیر وجود نداشت کم‌اهمیت بود. این دقیقاً همان چیزی بود که دولت انقلابی فرانسه روی آن پافشاری می‌کرد و لذا بهانه‌ای را برای جنگ با دولتهای رژیم قدیم فراهم آورد.

پیروزیهای فرانسه مفهوم جدیدی از دولت را بر دیگر قسمتهای اروپا تحمیل کرد. شبه دولتهای کوچک جنوب آلمان و شمال ایتالیا کنار زده شدند و دولتهای قلمروی سازمان‌یافته بر مبنای منطقی و دیوانسالار جای آنها را گرفت. این روند منطقی‌سازی و قلمروسازی اکثراً پس از سال ۱۸۱۵ باقی ماند و ادامه یافت. پیدمونت و باواریا، پروس اتریش، ورتمبرگ و پادشاهی سیسیلی‌های دوگانه، حتی کشورهایی که سلطنت در آنها اعاده شد و رسماً با هیچ قانونی محدود نمی‌شدند آشکارا دولتهای قلمروی تعریف شدند.

برای استمرار و تعمیق این فرایند قلمروی کردن دلایل «اجتماعی» و «دولتی» وجود داشت. دولتهای مدرن شده درگیر مخاصمات سنگین بی‌نظیر با یکدیگر بودند. حتی پیش از سال ۱۷۹۲، گسترش مخاصمهٔ فرانسه و انگلیس به سطح جهانی، همراه با در مخاطره قرار گرفتن اهداف تجاری و امکانات تازه برای فراهم آوردن منابع مالی برای جنگ، موجب افزایش حجم و هزینهٔ جنگ را شده بود. دولتها مجبور بودند به دنبال پول و منابع مالی برای جنگ باشند. این امر تعریف روشن‌تری از قلمرو حاکمیت دولت را با اهمیت ساخت و البته جنبهٔ جاه‌طلبانهٔ آن نیز مهم بود. ضروری بود مشخص شود که دعاوی مالیاتی یا احضار به خدمت نظامی تاکجا قابلیت اجرا دارد. اگر قانون مرکزی جایگزین قانون ایالتی می‌شد، مرزهای حقوقی مبتنی بر نواحی تاریخی مجبور بودند جای خود را به مرزهای مبتنی بر دولت بدهند. دولت برای توجیه این اقدامات استدلال می‌کرد که قلمرو دولت مشروعیت معنوی و تاریخی دارد. توسل به ایدهٔ «ملی» اغلب بهترین راه برای این استدلال بود.

هم‌زمان تغییر جهت به طرف یک جامعهٔ پویاتر از نظر اجتماعی و جغرافیایی مرزهای پیشین را از بنیان سُست کرد. به‌عنوان مثال مسألهٔ کمک به مستمندان را در نظر بگیرید. در بیشتر مناطق این وظیفهٔ کشیش‌نشین (کمون یا گماینده *Gemeinde*) بود و تنها می‌توانست توسط «اعضای» همان ناحیهٔ کشیش‌نشین مطالبه شود و عضویت هم فقط بر مبنای تولد و یا اقامت بسیار طولانی در آن ناحیه به‌دست می‌آمد. با رشد صنعت و مراکز شهری جابه‌جایی جمعیت به طرف نواحی شهری و بیشتر صنعتی شده و ازدیاد فاصله و حجم مهاجرت این قبیل نظام کمک به مستمندان دچار اختلال شد. در انگلستان به سال ۱۸۳۴ نظام یکپارچه‌ای مبتنی بر واحدهای بزرگ‌تر از چندین کشیش‌نشین باب شد. برای مردم تنگدست یکباره نظارت «ملی» اهمیت پیدا کرد. در پروس به سال ۱۸۴۲

دو قانون وضع شد که از قدرت «گماینده در خودداری از دادن خدمات کسانی که مدت کوتاهی مقیم آن نواحی بودند کاست. در همین ایام قانون دیگری اولین تعریف عضویت دولت (*Staatsangehörigerkeit*) را ارائه داد. روابط روشن بود: زمانی که دیگر پروس نمی‌توانست برای کمک به مستمندان به مثابهٔ مجموعه‌ای از گماینده خود تعریف شود، عضویت در گماینده لغو می‌شد و لازم بود که پروس به‌عنوان یک دولت واحد تعریف شود تا بتواند از کشور در مقابل «بیگانگانی» حمایت کند که مدعی کمک به مستمندان بودند.

کمک به مستمندان تنها «خیر عمومی» پیش از اواخر سدهٔ نوزدهم بود که برای بسیاری از مردم به معنای همه چیز بود. اقدام بعدی فراهم آوردن رفاه عمومی یا تنظیم موضوعاتی مانند مراقبتهای بهداشتی و مستمری بازنشستگی بدان معنا بود که عضویت دولتی مهمتر شده بود. کنار گذاشتن رژیمهای مالی و تعرفه‌های داخلی اثرات مشابهی داشت. دولت به‌عنوان یک واحد قلمروی مشخص گسترش پیدا کرد و این واحد مورد توجه و علاقه شمار فزایندهٔ اتباع خود قرار گرفت.

ب. واکنشهای ناسیونالیستی به مدرن شدن دولت در اروپا

۱. ناسیونالیسم اصلاحی

در کشورهایی مانند فرانسه و بریتانیا، جایی که لااقل در مرکز کشور توافق فراوانی وجود داشت که دولت و قلمرو ملی بر هم منطبق هستند، ناسیونالیسم به شکل منازعاتی بر سر حاکمیت و مشروعیت بروز کرد. ژاکوبنها که خواستار نوعی جمهوری در فرانسه بودند و یا اصلاح‌طلبان پارلمانی که گسترش حق رأی را در بریتانیا پیگیری می‌کردند تأکید داشتند در صورتی که خواستهای سیاسی آنان برآورده نشود حاکمیت به ملت واگذار نخواهد شد که این به تنهایی مشروعیت اقتدار دولت را سلب می‌کرد. از آن‌جا که متوسل شدن به ملت نماد عادی زبان سیاسی شده بود مخالفان آنها هم به شکلی مشابه استدلال می‌کردند و تأکید می‌ورزیدند که سنتهای ملی رژیم سلطنتی را می‌طلبد یا اعطای حق رأی به آنهایی که صاحب املاک نیستند دادن قدرت به کسانی است که جزءِ ملت به حساب نمی‌آیند. در فرانسه اختلافات سیاسی میان سلطنت‌طلبان، طرفداران بناپارت و جمهوری‌خواهان با واژه‌های ناسیونالیستی بیان می‌شد. گسترش سواد و رشد روزنامه‌ها و مجلات با توزیع توده گیر بدان معنا بود که چنین مباحثاتی مورد توجه شمار بیشتری از مردم قرار گرفته است که این امر به نوبهٔ خود خصیصهٔ ملی واضح‌تری به این مباحث می‌داد. فرافکنی این استدلالات بر منازعات بین دولتها ساخت و مردمی کردن کلیشه‌های ملی از دوست و دشمن را ترغیب کرد: جان بول [نماد انگلستان] در مقابل فرانسوی منحط، یا فرانسوی معقول و مدرن در مقابل آلمانی عقب مانده و احساساتی. به‌هرحال تا هنگامی که بیشتر اروپای قاره‌ای تحت سلطهٔ دودمانهای چندملیتی بود این امر می‌توانست تنها پیامدهای محدودی داشته باشد. گسترش بیشتر اصل ملی به سازمان سیاسی، به پیدایش دو نوع دیگر ناسیونالیسم مرتبط بود.

۲. ناسیونالیسم وحدت‌آفرین

دو نمونهٔ اصلی از ناسیونالیسم وحدت‌آفرین آلمان و ایتالیا هستند. نمونهٔ دیگری مانند لهستان نیز وجود دارد ولی این مورد از حیث وجوهی مهم با آلمان و ایتالیا متفاوت است. تلاش برای یکپارچه کردن لهستانِ تجزیه شده تا پیش از پایان جنگ جهانی اول به جایی نرسید و این امر بخشی از پیامد کلی پس از جنگ و شکست هر سه نیروی اشغالگر، امپراتوریهای هابسبورگ، هوهنزولرن و رومانف بود، لهستان تا پیش از تقسیم بین این سه قدرت، در اواخر قرن هجدهم، کشور واحدی بود. آلمان و ایتالیا در داخل یک اروپای به‌طور کلی با ثبات و صلح‌جو متحد بودند. جنگهایی که فرایند اتحاد را به همراه داشت محلی و کوتاه بودند. هیچ الگوی قبلی از دولت ملی وجود نداشت که ناسیونالیستهای آلمانی یا ایتالیایی بتوانند به آن استناد کنند.

تا آن‌جا که رابطهٔ ناسیونالیسم ـ دولت مورد نظر است وحدت موفقیت‌آمیز شامل سه عامل بود: دولت امپریالیستی که با وحدت مخالفت می‌کرد، تعدادی دولتهای ضعیف که نشان‌دهندهٔ خلأ قدرت بودند و دولتی با عزم و قدرت برای رهبری فرایند وحدت. همچنین باید در نظر داشت که بافت بین‌المللی که شامل قدرتهای بزرگ می‌شود به فرایند وحدت کمک می‌کند و یا حداقل با آن به مخالفت برنمی‌خیزد.

قدرت امپریالیستی که سر راه وحدت آلمان و ایتالیا ایستاد امپراتوری هابسبورگ بود. این امپراتوری برای این دو کشور موانع مختلفی ایجاد کرد. پس از سال ۱۸۱۴ – ۱۸۱۵ قرارداد «صلح وین» نوعی «کنفدراسیون آلمانی» به‌وجود آورد، مرکب از ۳۹ ایالت که شامل بیشتر نیمهٔ غربی امپراتوری هابسبورگ و پروس می‌شد و این دو با هم «کنفدراسیون» را زیر سلطه داشتند. آلمانی زبانها گروه اصلی داخل امپراتوری بودند و امپراتور رئیس کنفدراسیون بود. به این ترتیب امپراتوری هابسبورگ هم یک قدرت امپریالیستی چند ملیتی بود که بر نظام ضعیف دولتهای آلمانی سرپرستی می‌کرد و هم رهبری دولت آلمان را در داخل آن نظام به‌عهده داشت. این امر دودلی ناسیونالیستهای آلمانی را در قبال امپراتوری هابسبورگ و نیز ناتوانایی آلمانیهای اتریش را به متعهد کردن خود برای تشکیل یک دولت ملی آلمان که به معنای تخریب امپراتوری خودشان بود توضیح می‌دهد. در مقابل امپراتوری هابسبورگ بر ایتالیا به‌عنوان یک کشور خارجی مسلط شد و این کار را از طریق اشغال مستقیم (در لومباردی و ونیز) و غیررسمی از طریق رابطه‌های تحت‌الحمایگی با سایر دولتها انجام داد.

در ایتالیا و آلمان دولتهای کوچک‌تر یک خلأ قدرت به‌وجود آوردند. جابه‌جایی به سمت حاکمیت ارضی مشخص این دولتهای کوچک‌تر را بشدت وابسته‌تر کرد. وقتی که حاکمیت و قلمروداری چندان مهم و جایی که فدرالیسم و تقسیم قدرت عادی بود این وضعیت تحمل‌پذیر می‌شد. در نظام دولت مدرن شدهٔ سدهٔ نوزدهم وضعیت چنین نبود. برخی دولتهای کوچک توانستند از طریق «هواداری از حکومت قانون» خود را امروزی کنند و با ترکیبی از قدرت دفاعی خوب همراه با

دیپلماسی استادانه و نیز موقعیت مناسب جغرافیایی استقلال خود را حفظ کنند (مانند سویس و بلژیک). دولتهای کوچک‌تر آلمانی وظایف نظامی را به «کنفدراسیون» واگذار کردند و به حمایت اتریش - پروس متکی شدند. بیشتر دولتهای ایتالیا به اتریش متکی بودند و این وابستگی نیاز به پاسخگویی به فشار داخلی برای اصلاحات سیاسی را تقلیل داد و برخی از این دولتها به کلی فاقد وجههٔ ملی شدند.

این امر برای پروس و پیدمونت هم یک فرصت به‌وجود آورد و هم یک مشکل. هر دو دولت خود را بی‌نیاز از قدرت منطقه‌ای بزرگ که نظام امپریالیستی غیررسمی هماهنگ شده از وین اعمال می‌شد، دیدند. هر دو دولت به انجام اصلاحات اقتصادی لیبرال مبادرت کردند و آماده شدند که با بهره گیری از نقش ملی آن را به یک برنامهٔ اصلاحات و توسعهٔ سیاسی مربوط کنند. به‌هرحال در نیمهٔ قرن هیچ‌کدام آن اندازه قدرتمند نبودند که بتوانند با اتریش مقابله کنند. پیدمونت در (۱۸۴۸-۱۸۴۹) شکست خورد و پروس با بهای صرف‌نظر کردن از نقش خود در سیاست آلمان از شکست گریخت.

از بُعد سیاسی، پس از سال ۱۸۵۰ چهار عامل در امر وحدت دخیل بود. قدرت امپراتوری هابسبورگ، بخصوص با هزینه‌های مالی و دیپلماتیک تحمیل شده در جنگ کریمه، بشدت تقلیل یافت. دولتهای کوچک‌تر در مدرن شدن و یا کسب حمایت مردمی ناتوان ماندند. پروس و پیدمونت قدرت و اعتماد به نفس خود را بازیافتند و بالأخره با وجود فرانسه و لوئی ناپلئون در رأس آن جنبشهای ملی و این دو دولت اصلی یک حامی قدرتمند خارجی پیدا کردند.

این عوامل به طرق مختلفی برای این دو مورد درهم ترکیب شدند و به یکدیگر پیوستند. در مقایسه با وضعیت پروس در آلمان، پیدمونت در رابطهٔ خود با اتریش یا سایر دولتهای ایتالیایی قدرت کمتری داشت. ایتالیا بیشتر ناحیه‌بندی شده و سیاست آن کمتر توسعه یافته بود لذا جنبش ملی در آن بسیار ضعیف‌تر بود. عوامل کلیدی در وحدت ایتالیا، یکی حمایت نظامی و دیپلماتیک فرانسه در جنگ ۱۸۵۹ علیه اتریش و دیگری شکنندگی دولتهای ایتالیایی بودند. دو موج سهمگین (جنگ و هجوم گاریبالدی از سیسیل) موجب وحدت دولتها شدند. در آلمان ادامهٔ افول قدرت اتریش و افزایش زیاد قدرت پروس به یک درگیری مستقیم بین این دو کشور منجر گردید. فرانسه که بی‌طرف باقی ماند، (گرچه به مشارکت ایتالیاییها کمک کرد)، و از شکست سریع اتریش غافلگیر شده بود تا سال ۱۸۷۰ دشمن پروس شد. جنبش ملی در حمایت از یک پروس بسیار گسترده و قوی‌تر گردآمد و دولتهای جنوب آلمان دریافتند که قادر به مقاومت در برابر آخرین حرکت به سوی یکپارچگی و وحدت نیستند.

مدرن‌سازی، سلطهٔ غیررسمی اعمال شده توسط امپراتوری هابسبورگ در آلمان و سرزمینهای ایتالیایی و نیز حضور دولتهای کوچک‌تر را در آن مناطق به‌شکلی فزاینده بلااثر کرد. ناسیونالیسم وحدت‌آفرین راهی برای جایگزینی آن ترتیبات سیاسی با یک دولت ارضی کاملاً معین که به نام ملت مدعی قلمرو باشد، بازگشود.

ناسیونالیسم وحدت‌آفرین در اروپای سدهٔ نوزدهم به سبب ضعف نسبی امپراتوری هابسبورگ در رقابت با فرانسه و پروس موفق بود. نتیجه آنکه دولتهای مدرن متکی بر قوانین اساسی، وعده‌های مشارکت همگانی و صاحب حاکمیت‌های دقیقاً مشخص شده ارضی، در مناطق فاقد حاکمیت و تقسیم شده دولتهایی که امروز آلمان و ایتالیا را به‌وجود آورده‌اند، تشکیل شد. تراژدی ناسیونالیسم لهستان آن بود که نه تنها با جنبش ناسیونالیستی در لهستان قوی‌تر بود. آرزوی تشکیل یک دولت لهستانی همچنان در خاطره‌ها باقی مانده بود و همراه با توقعات و مهارتهای سیاسی نوعی اعتماد به نفس شرافتمندانه نیز دیده می‌شد. آرمانهای سیاسی لهستانیها با همدردی زیاد در اروپای غربی مواجه شد. در سالهای ۱۸۳۱، ۱۸۴۸ و ۱۸۶۳ شورشهایی به‌وقوع پیوست. احزاب لهستانی حمایت مردمی را کسب کردند. با سقوط سلسله‌های سلطنتی ۱۹۱۷-۱۹۱۸ برای دولتهای پیروز تشکیل دولت ملی لهستان اقدامی طبیعی به نظر می‌رسید. به‌هرحال تا آن زمان ناسیونالیسم لهستانی قهرمانانه تن به شکست داده بود.

لهستان که در سدهٔ هجدهم مضمحل شده بود کشور یک ملیتی نبود. کشوری بود که بسیاری از سکنهٔ آن به زبان لهستانی صحبت نمی‌کردند و یا در یک فرهنگ مشترک سهیم نبودند و اشراف بر حیات سیاسی آن تسلط داشتند. طرح اعادهٔ کشور دقیقاً به آن اشراف بستگی داشت. ممکن بود یک رنگ و جلای ملی به این برنامه داده شود اما حمایت گستردهٔ زیادی به‌دست نمی‌آورد. در سال ۱۸۴۶ دهقانان غیرلهستانی زبان به شورش ناسیونالیستی در گالیسیا پشت کردند. تا سال ۱۸۷۱ بسیاری از اتباع لهستانی زبان حکومت پروس، به دنبال یک دولت ملی نبودند بلکه رفتاری برابر با اتباع آلمانی زبان را خواستار می‌شدند. مهمترین جنبش مخالفت در آن قسمت لهستان که به‌عنوان یک نظام پادشاهی جداگانه تحت حکومت روسیه بود، پدیدار شد. (این قسمت با عنوان «لهستان کنگره» شناخته می‌شد چون توسط کنگرهٔ وین ۱۸۱۴-۱۸۱۵ ایجاد شده بود). سرکوبی قیامهای سال ۱۸۳۱ و ۱۸۶۳ قسمت عمده‌ای از آن جنبش قدیمی را از بین برد. اولاً تکوین دولتهای ملی یک اثر ملی‌سازی در آنجا به‌وجود آورده بود. زمانی که هوهنزولرن خود را پادشاه آلمان خواند، اتباع لهستانی وی از حکومت او سرپیچیدند و برنامه‌های روسی‌سازی هم این احساس هویت ملی را تشدید کرد. ثانیاً آزادسازی دهقانان ــ که در اتریش و پروس عمدتاً با انقلاب ۱۸۴۸ تکمیل شده و در روسیه با فرمان رسمی سال ۱۸۶۱ پیش رفت ــ همراه با برخی پیشرفتهای صنعتی به افزایش تحرک جغرافیایی و اجتماعی، از آن نوع که اغلب هویت ملی را بارزتر می‌کند، انجامید. ناسیونالیستها با تأکید بر نیازهای عملی و با جلب توجه به اثرات تبعیض‌آمیز ناسیونالیسم آلمانی یا روسی خود را با این اوضاع و احوال تازه وفق دادند. به‌هرحال قدرت هرچه بیشتر دولتهای ملی شدهٔ آلمان و روسیه به آن معنا بود که این نوع تازهٔ ناسیونالیسم شانس اندکی برای موفقیت دارد. فقط ناسیونالیسم لهستانی توانست به موفقیت دست یابد.

هابسبورگ بلکه با سلسلهٔ رومانفها و هوهنزولرنها که خود را برحسب ملیت سلطه گر خویش بازمی‌شناساندند، مقابله می‌کرد.

۳. ناسیونالیسم جدایی‌طلب

بین دو نوع جنبش ناسیونالیستی جدایی‌طلب باید قائل به تفاوت بود. آنهایی که با «گروههای فرهنگی مسلط» همگام شدند و آنهایی که با «گروههای فرهنگی غیرمسلط» همراه بودند. ناسیونالیسم لهستانی و مجارستانی در ردهٔ اول و ناسیونالیسم رومانیایی و بیشتر اسلاوها در ردهٔ دوم قرار می‌گیرند.

هر دو نوع این گروههای فرهنگی از نظر اجتماعی در جهات مختلف «منحرف شده» بودند. بیشتر برگزیدگان بویژه آنهایی که به زمینداری یا خدمت به دولت مشغول بودند از سوی گروههای مسلط تأمین می‌شدند. افراد طبقهٔ پایین این گروهها در مراکز مناطق ارضی متمرکز بودند. در جاهای دیگر برگزیدگان لهستانی، آلمانی یا مجارستانی زبان بر گروههای فرهنگی غیرمسلط حکومت می‌کردند. این یک ترتیب معمولی پیشامدرن بود. دیدن این رابطه به مانند رابطهٔ بین ملتهای حاکم و تحت حکومت نادرست خواهد بود. لیبرالهای اروپایی در همدلی خود با جنبشهای لهستانی و مجارستانی مخالف حکومت هابسبورگ نکاتی این چنین را درنیافتند. در قالب اصطلاحات جدید آنها بین «ملیت» و «قومیت» تمایز قائل شدند (یک تمایز همزمان دیگر بین ملتهای «تاریخی» و «غیرتاریخی» بود). مطالبهٔ خودمختاری فقط زمانی مشروع تلقی می‌شد که با قابلیتهایی نظیر داشتن یک زبان نوشتاری و تجربهٔ حداقل خودگردانی ناحیه‌ای ارتباط داشت. رومانیاییها و چکها با حل شدن در فرهنگ مجارستانی یا آلمانی می‌توانستند در خودمختاری ملی شرکت کنند. کاری که برای حفظ ثبات اساسی بود و بسیاری چنین کردند. در نتیجه یک پیشرفت دو مرحله‌ای در ناسیونالیسم جدایی‌طلب وجود داشت. گروههای فرهنگی مسلط به یک وضعیت ناسیونالیستی تغییر جهت دادند. گروههای فرهنگی غیرمسلط نیز در واکنش به این امر چنین کردند.

اولین تغییر جهت را در مورد مجارستان می‌توان دید. قسمت شرقی امپراتوری هابسبورگ، با دولتهای محلی که تحت سلطهٔ اشراف بودند، از خودمختاری زیادی بهره‌مند می‌شد. آنان همچنین حقوق نمایندگی ایالتی را نیز داشتند. مدرن‌سازی دولت، مثلاً برقراری اصلاحات یوزفی، این ترتیبات را برهم زد. به منظور ایجاد یک دولت منطقی‌تر و کنار گذاشتن واسطه گریهای نخبگان بین دولت و جامعه، که به مثابهٔ موانعی در کارآیی حکومت دیده می‌شدند، امپراتور یوزف، زبان آلمانی را به‌عنوان زبان رسمی به آن ناحیه تحمیل کرد، تحمیلات اشرافی بر دهقانان را ملغی کرد، به همهٔ کلیساها حقوق یکسان اعطا کرد و بر استفاده از گویشهای محلی به‌عنوان ابزار تعلیمات اساسی فرمان داد.

این امر به مثابهٔ هجمه‌ای علیه دارندگان فرهنگ ایالتی و امتیازات ناحیه‌ای تجربه شده بود. در برابر فشار برای جایگزینی زبان آلمانی به جای لاتینی، در دیت [پارلمان] مجارستان، نخبگان مجارستانی بر تصویب زبان مجاری پافشاری کردند. از آن‌جا که مجارستانی زبانها ترویج زبان و مذاهب محلی را به‌عنوان بارور کردن تهدیدات از پایین پایین (جامعه) تلقی می‌کردند به دنبال قبولاندن زبان خودشان بودند. در سالهای ۱۸۴۸ - ۱۸۴۹ با حادتر شدن منازعه ناسیونالیستهای افراطیِ مجار با هواداری از آزادسازی دهقانان و قانون اساسی نوین به حمایت مردمی روی آوردند. هرگونه امکان کمک‌خواهی بالقوه از گروههای غیرمجار به علت همراه بودن این اقدامات با مجاری کردن فرهنگ از بین رفت. برگزیدگان غیرمسلط با مطالبهٔ حق مشارکت سیاسی و خودمختاری فرهنگی واکنش تندی نشان دادند. پاسخ به این مطالبات دشوار بود زیرا تعریف هویت گروه نامشخص باقی می‌ماند (بویژه برای اسلاوها). به‌هرحال چند مرز سیاسی در ارتباط با چنین هویتی وجود داشت. به علاوه برخی از فعالان ناسیونالیست خطر جدایی کامل را دریافتند. «پالا کی»، گروه ناسیونالیستهای اولیهٔ چک، که با کبکه و دبدبه هرچه تمامتر اعلام کرده بود، اگر امپراتوری هابسبورگ وجود نداشت، لازم بود که آن را اختراع می‌کردند، به زودی خطر فروافتادن دولت جدایی‌طلب چک به زیر سلطهٔ همسایگان بزرگتر آلمانی و یا روسی را پیشگویی کرد و به جای آن به فکر برگزاری اصلاحات در امپراتوری افتاد.

هیچ‌کدام از دو نوع جدایی‌طلبی در سالهای ۱۸۴۸ - ۱۸۴۹ موفق نشدند. در عوض سلسلهٔ هابسبورگ ساختار خود را در راستای تمرکزگرایی و دیوانسالاری تغییر داد. با این حال این امپراتوری پس از شکست نظامی ۱۸۶۶ و بیرون رانده شدن نهایی از ایتالیا و بقیهٔ آلمان سیاستهای متفاوتی را در نیمه‌های شرقی و غربی پی گرفت. در غرب به‌طور فزاینده به چک زبانها حق مشارکت سیاسی و شناسایی فرهنگی داده شد که باعث ناخشنودی آلمان گردید. در شرق به نخبگان مجاری نوعی خودگردانی تقریبی دادند که آنها با خودکامگی سیاسی و فرهنگی، از آن استفاده کردند. اینکه ترتیبات مذکور، بدون بحران ناشی از جنگ جهانی اول، تا چه مدت می‌توانست ادامه داشته باشد جای بحث دارد. گرچه علت اصلی جنگ ـ اولتیماتوم اتریش به صربستان به دنبال ترور ولیعهد فردیناند ـ به علاقهٔ شدید فرمانروایان هابسبورگ برای عقب راندن تهدیدات ناسیونالیستی اسلاوها مربوط می‌شد.

مقایسهٔ دیگری نحوهٔ ارتباط انواع گوناگون ساختارهای دولت را با ایجاد ناسیونالیسم آشکار می‌کند. در حالی که جنبشهای ناسیونالیستی جدایی‌طلب هیچ‌گاه پیش از ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ در داخل امپراتوری هابسبورگ به حکومت مستقل دست نیافتند (گرچه مجارها خودمختاری داخلی زیادی داشتند و چکها به سوی فدرالیسم پیش رفتند) این وضعیت در امپراتوری عثمانی وجود نداشت و در اوایل سدهٔ نوزدهم فروپاشی سیاسی به تشکیل کشور صربستان خودمختار و کشور مستقل یونان انجامیده بود. تا سال ۱۸۷۸ قدرتهای بزرگ عهده‌دار شناسایی صربستان، مونته‌نگرو، و رومانی مستقل شده بودند. در سال ۱۹۰۸ کشور مستقل بلغارستان به رسمیت شناخته شد و اتریش، بوسنی ـ هرتسه گوین

را ضمیمهٔ خود کرد.

ساختار دولت عثمانی با دولت امپراتوری هابسبورگ فرق می‌کرد و این امر در کنار محیط بین‌المللی متفاوت، به آن معنا بود که ناسیونالیسم جدایی‌طلب نیز شکل متفاوتی به خود می‌گرفت. اگر به شکلی خام در نظر بگیریم، این تفاوت بین دولت فئودال و دولت موروثی بود. یک دولت فئودال، همچون امپراتوری هابسبورگ، بر نظامی از اشراف زمیندار صاحب امتیاز بنا گردیده بود که برای آنها حقوق سیاسی رسمی (که در تأسیسات ناحیه‌ای و محلی نمایانگر می‌شد)، امتیازاتی خاص (از جمله مالیات‌بندی) و کارهای اجباری (مثلاً خدمت نظام)، در نظر گرفته شده بود. این نظام به‌طور کامل‌تر در نیمهٔ شرقی امپراتوری بیش از نیمهٔ غربی آن باقی ماند. از زمان یوزف دوم این نظام امتیازاتی را مانعی در راه حکومت منطقی و اصلاحات مدرن‌سازی دیدند. مؤسسات و گروههای ممتازه‌ای که خصیصهٔ ملی داشتند و مورد هجوم قرار گرفته بودند زیرساخت انواع جدید گروه ناسیونالیستی مخالف را شکل دادند. این مخالفان همچنان که مسألهٔ رهاسازی دهقانان و مشروطه گرایی سیاسی را پذیرفتند و مدعی شدند که برای ملت به‌عنوان چیزی ورای اشراف ممتاز سخن می‌گویند، شکل و شمایل نوین به خود گرفتند. این ایدهٔ سیاسی فراگیرتر، ضد ناسیونالیسمهای گروههای فرهنگی زیردست را که فاقد هویت سیاسی روشنی بودند برانگیخت تا در عوض به ناسیونالیسم فرهنگی کامل‌تری متوسل شوند.

امپراتوری عثمانی یک دولت فاتح بود که به مسیحیان اروپا تحمیل شده بود. حکومتی بود به‌طور مستقیم دیوانسالارانه و نظامی، و متکی به همکاری با نخبگان زمیندار موروثی محلی نبود. دستیابی ضروری به همکارانی در سطح محلی بیشتر به شکل غیررسمی بود. با تضعیف حکومت مرکزی این گروههای همکار متوجه سایر منابع قدرت شدند و به‌شکلی فزاینده منافع خود را در اتحاد با دولتهای مقتدرتر نظیر روسیه، بریتانیا و فرانسه یافتند. ناسیونالیسم جدایی‌طلب به‌طور اصولی بر تقسیمات داخلی درون این سرزمینها، مانند آنچه که بین گروههای فرهنگی فرادست و فرودست وجود داشت، متکی نبود بلکه بیشتر به اختلاف میان نخبگان مسیحی محلی و مقامات دولت اسلامی توجه می‌کرد.

این تقسیمات به هویتهای کلیسایی مربوط بودند. به‌عنوان مثال در ترانسیلوانیا بین «یونیات»، یا رومانیاییهای ارتدوکس یونان، و نخبگان کاتولیک یا پروتستان. مذهب در امپراتوری عثمانی به شکلی متفاوت عمل کرد. دولت اسلامی به جوامع مسیحی خودمختاری داخلی اعطا کرد. این کار را کلیسای ارتدوکس یونان که مرکز آن در قسطنطنیه بود سازمان داده بود. برای نوعی از «ناسیونالیست یونانی» استقلال یونان به‌معنای استقلال کلیسای یونانی بود. این برداشت با دید «هلنی = یونانی» از مبارزهٔ یونانی (که در افکار عمومی غرب با تقدیس و تکریم، میراث اصیل یونان تقویت شد) و نیز بینش ناسیونالیستی قومی متکی بر زبان یونانی در تعارض بود. با این حال در درون کلیسای ارتدوکس یونان، واحدهای خودمختاری نیز وجود داشت. کلیساهای بلغارستان و صربستان به صورت مراکز اصلی جنبشهای ناسیونالیستی شدند.

ناسیونالیسم رومانیایی و اسلاوی در امپراتوری هابسبورگ و امپراتوری عثمانی اشکال مختلفی به خود گرفت. این دو شکل در طرق مهمی متقابلاً عمل کردند. با استقرار دولتهای خودمختار و بعداً مستقل صربستان و رومانی منتزع شده از امپراتوری عثمانی یک «وطن» سیاسی به‌وجود آمد که ناسیونالیستهای صرب و رومانیایی در امپراتوری هابسبورگ می‌توانستند به آن دست یازند. البته قابل بحث است که این دست یازی تا چه اندازه عمق پیدا کرد. رومانیاییهای ترانسیلوانی دریافتند که جامعهٔ آنها، حتی اگرچه تحت حکومت مجارها زندگی می‌کردند، پیشرفته‌تر از رومانی مستقل بود. گردآوردن افراد ملت «همانند» از امپراتوری هابسبورگ و امپراتوری عثمانی در یک کشور واحد، مانند یوگسلاوی و رومانی پس از سال ۱۹۱۹، این تفاوتها را آشکار کرد و موجد درگیری و منازعه شد.

می‌توان اهمیت ساختارهای دولت در شکل‌گیری ناسیونالیسم را در داخل امپراتوری عثمانی بیشتر بررسی کرد. در قلمروهای غیراروپایی آن، عثمانیها بر مسلمانان حکومت می‌کردند. ناسیونالیسم نمی‌توانست خود را بر هویت و نهادهای مسیحی متکی کند. در اصل ناسیونالیسم عربی گزینه‌ای را براساس زبان فراهم آورد. اما با توجه به ساختار امپراتوری عثمانی غیرمحتمل بود که زیاد گسترده شود. حکمرانی با ترکیبی از دیوانسالاری و رابطهٔ حمایت کننده ـ حمایت شوندهٔ سازمان داده شده پیرامون طوایف و دودمانها اعمال می‌شد. اکثریت مردم از بینش سیاسی محروم بودند. این نکته شامل بزرگان محلی نیز که اختیار مردم را در دست داشتند می‌شد. تأکید اسلام در استفاده از زبان عربی برای قرائت قرآن، در مقایسه با آمادگی کلیساهای مسیحی برای استفاده (و حتی خلق) اشکال نوشته شده زبانهای محلی از کتاب مقدس، راه به سوی نوعی هویت ملی که زبان و دین را به هم ربط می‌داد، مسدود کرد. این نکته مهم است که در گسترش افکار ناسیونالیستی عربی مسیحیان مارونی پیشگام بودند. در آن‌جا هم تمایل و پذیرش مسیحیت در ارتقای هویت ملی و هم راهی که در آن ناسیونالیسم عرب می‌توانست ارتباط بین آن اقلیت و اکثریت مسلمان را تقویت کند، وجود داشت.

در سطح دولت، دو عامل این گسترش را پیش از سال ۱۹۱۴ تقویت کرد. امپراتوری عثمانی با اقدام به اصلاحات غربی‌سازی که شامل تمرکزگرایی اداری می‌شد به دنبال حفظ خود بود. این مسأله عکس‌العملهای شدیدی را از سوی نخبگان محلی در قسمت عرب زبان امپراتوری برانگیخت. در قسطنطنیه اختیار اوضاع به دست ناسیونالیستهای ترک افتاد که آنها نیز نظریات غربی را هم به خاطر کارآیی آن (مثلاً یک زبان رسمی واحد) و برای بسیج کردن حمایت مردمی در دفاع از امپراتوری در قلمرو مرکزی آن گرفته بودند. این امر موجد واکنشهای ضدناسیونالیستی در نواحی عرب‌نشین شد.

با این حال، تا سال ۱۹۱۴ این مسائل هنوز حدت نیافته بودند. جنگ

و پیامدهای آن بود که به افکار ناسیونالیستی نیروی محرک و انگیزهٔ بیشتری داد. متحدان غربی بر آن بودند که جناح مخالف عرب را بر امپراتوری عثمانی بشورانند حتی اگر این به معنای حمایت از یک گروه نخبگان محلی علیه گروه دیگری باشد. به‌هرحال متحدان غربی از تأمین مطالبات برای خودمختاری و حمایت ناتوان ماندند. ایجاد «قیمومتها» توسط جامعهٔ ملل در سرزمینهای پیشین امپراتوری عثمانی (لبنان، سوریه، فلسطین)، افزایش مهاجرت یهودیان، و سرعت بخشیدن به امپریالیسم اقتصادی متکی بر استخراج نفت وضعیت را دگرگون کرد. ناسیونالیسم عربی واکنش نیرومندی به این وضعیت بود.

ج. دولت مدرن در آن سوی اروپا: دولت مستعمراتی

۱. توضیحات مقدماتی

در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم حکومت استعماری رسمی توسط دولتهای اروپایی بر مناطق وسیعی از آفریقا و آسیا بسرعت گسترش یافت. در دورهٔ کوتاهی پس از جنگ جهانی دوم، بیشتر این حکومتها مضمحل شدند و دولتهای مستقل رسماً جای آنها را گرفتند. در فاصلهٔ بین این دو زمان، در آن نواحی جنبشهای ناسیونالیستی بسیاری به مخالفت برخاستند و سپس جانشین حکومت مستعمراتی شدند.

امپریالیسم مدرن و ناسیونالیسم مستعمراتی را از طرق مختلفی می‌توان شناخت. یکی تأکید بر بهره کشی اقتصادی به مثابهٔ امپریالیسم سرمایه‌داری است که انگیزهٔ اولیه برای ایجاد نوعی امپراتوری و نیروی کلانِ شکل‌دهندهٔ خصیصهٔ آن است. ناسیونالیسم ممکن است همچون نوعی واکنش مردم‌گرا به‌این گونه بهره کشی باشد که از انواع پیش امپراتوری «خراج‌گذار» عمیقاً نافذتر است، یا در صورت ناتوانی دولتهای مستقل برای رهایی از وابستگی اقتصادی، به منزلهٔ واکنشی ناکافی و حتی مخدوش درآید که به استقلالی ظاهری، و نه واقعی، منجر شود.

در تعبیر فرهنگی، امپریالیسم نوعی تجربهٔ «غربی‌سازی» و ناسیونالیسم را به مثابهٔ چرخش افکار ناسیونالیستی غرب دربارهٔ خودمختاری ملی علیه غرب تلقی می‌شود. یکی ممکن است ماهیت تحول‌پذیر این فرایند تأکید کند و دیگری بر خصوصیت ظاهری و تقلیدی آن تمرکز نماید.

در این‌جا من از تفاسیر اقتصادی و فرهنگی چشم می‌پوشم و در عوض به رابطهٔ «دولت ـ ناسیونالیسم» می‌پردازم. مشخصه‌های تجددطلبی رشد دولت را برجسته خواهم کرد که موجب گسترش نهادهای سیاسی تخصصی، مفاهیم مشارکت ملت در امور سیاسی و حس مشخصی از قلمروداری را گستراند. «دولت مستعمراتی» اشکال مختلف بسیاری به خود گرفت. برخی اوقات با تغییر شدید همراه بود و گاهی تأثیر اندکی گذاشت. درست همین تفاوتها است که امکان مقایسه را برای نشان دادن انواع کنترل سیاسی که عامل گسترش ناسیونالیسم بودند، فراهم می‌سازد.

۲. دولت مستعمراتی و خودمختاری سیاسی

واژهٔ «دولت مستعمراتی» واژه‌ای است نقیض خود. دولت مدرن دارای حاکمیت است اما رابطهٔ مستعمراتی به معنای فقدان حاکمیت و دولت محلی است. تنها دولت «حقیقی» دولت امپریالیستی است. واقعیت این است که تصمیماتی که در لندن، پاریس، بروکسل اخذ می‌شد، نظریات مقامات رسمی در هند، سنگال و کنگوی بلژیک را ملغی می‌کرد. با این حال از آن‌جا که حاکمیت مفهومی فرّار است، چیزی که به رابطه‌های قدرت متکی است اما به نظر می‌رسد بر ویژگی واحدی تأکید می‌کند که قدرت بر آن اعمال می‌شود. بنابراین قدرت امپریالیستی در یک رابطهٔ پیچیده با مستعمرهٔ خود قرار گرفته است.

از برخی جهات دولت مستعمراتی می‌توانست در رابطه با نیروهای اجتماعی داخلی مستقل‌تر از یک دولت «معمولی» به نظر برسد، دقیقاً به این علت که منبع قدرت خارجی از قلمرو دولت مستعمراتی وجود داشت که مدیران محلی می‌توانستند به آن متکی باشند. امپریالیسم مدرن می‌توانست نظریهٔ دستگاه سیاسی ناهمگون را که بر یک جامعهٔ وابسته حاکم بود ترویج کند و این نیز می‌توانست نظریه‌های ناسیونالیسمی را که از طریق بیرون راند قدرت امپریالیستی و گرفتن دولت محلی به دنبال معکوس کردن این رابطه و متکی کردن دستگاه سیاسی به جامعهٔ (اینک ملت)، بودند یاری دهد.

با این حال دولت مستعمراتی بسته به شرایط محلی نیز شکل گرفت. امپریالیسم بندرت یک تحمیل سادهٔ قدرت بر مردمی است که یا از ابتدا فاقد قدرت بودند و یا قدرت اندک آنان وحشیانه درهم شکسته شده. استقرار امپراتوری فراوان مذاکرات فراوان، حتی در شرایط غیرمساوی، است. برخی از مورخان، امپراتوری رسمی را تنها چون مرحله‌ای کوتاه در فرایندی طولانی این‌گونه مذاکرات می‌بینند. این مذاکرات معمولاً نشان‌دهندهٔ متلاشی شدن روابط با ثبات است که نتیجتاً ترتیبات غیررسمی بیشتری را اجازه می‌دهد و این ترتیبات نیز دیری نخواهد پایید که به نوبهٔ خود متلاشی شده و ترتیبات غیررسمی دیگری جایگزین آنها می‌شود. اما در حالت مستعمراتی همه چیز بستگی به قدرت اولیه و منافع دو طرف رابطهٔ امپریالیستی دارد، گرچه این نظر نوعی ساده‌سازی است چون هم قدرت امپریالیستی و هم جامعهٔ مستعمراتی منافع چندگانه و متضاد دارند. اگر جامعهٔ مستعمراتی ضعیف به نظر برسد ولی دارای منافع ارزشمند برای بهره کشی و استثمار باشد ممکن است مذاکرات مختصری، با خشونت و یا بدون خشونت، صورت گیرد. در حالت مقابل، قدرت استعماری دلایلی برای تحمیل کنترل رسمی خود دارد، (مثلاً ترس از پیشدستی کردن قدرت امپریالیستی دیگر). در این حالت ممکن است مذاکرات بسیاری انجام گردد و خودمختاری واقعی به گروههای محلی داده شود.

کدام یک از این سناریوها بیشتر مقدّم ناسیونالیسم است؟ ممکن است استدلال شود که ناسیونالیسم مقاومت در برابر قدرت بیگانه است و هرقدر قدرت تحمیل شده بیشتر باشد مقاومت شدیدتر خواهد بود. یا

اینکه ممکن است گفته شود ناسیونالیسم یک شیوهٔ متقابل برای ادارهٔ نهادهای مستعمراتی است و این نهادها هرچه بیشتر خودمختاری داشته باشند چنین ناسیونالیسمی با اهمیت‌تر خواهد بود. باید بین مقاومت یا مخالفت به‌طور کلی با مخالفت ناسیونالیستی بخصوص تفاوت قائل شد (برای مثال: اعتراضات کارگری یا اعتراضات منبعث از انگیزه‌های مذهبی علیه حکومت مستعمراتی بسیار زیاد بوده است). به نظر می‌رسد هرجا که مستقل‌ترین و پیچیده‌ترین نهادهای دولت مستعمراتی به‌وجود آمده‌اند جنبشهای ناسیونالیستی بسرعت و به‌طور گسترده ایجاد شده‌اند. در مناطقی که عمدهٔ مستعمره‌نشینان سفیدپوست بودند و یا جایی که گروههای مسلط از نهادهای سیاسی به شیوهٔ غربی استفاده نکردند، شکل‌گیری این‌گونه مخالفت ناسیونالیستی، اگر هم شکل می‌گرفت، به مدت زمان طولانی‌تری نیاز داشت.

تنها میزان خودمختاری سیاسی مهم نیست بلکه شکل نهادی این خودمختاری نیز اهمیت دارد. آن دسته از قدرتهای امپریالیستی که به دنبال تحمیل برداشت خود از دولت همچون یک «اقتدار دولتی» بودند نادانسته بیشترین خدمت را به گسترش واکنشهای ناسیونالیستی کردند. این امر را در رابطه با مسائل مالکیت و وضع مالیات می‌توان دید. در اواخر سدهٔ هجدهم شرکت هند شرقی مفهوم مالکیت خصوصی زمین را ارائه کرد. مهمتر از تأثیر این سیاست در الگوهای مالکیت زمین، لزوم تعریف دوبارهٔ قدرت به‌عنوان «دارندهٔ اقتدار دولتی» بود. بین اجاره و مالیات مانند درآمدهای مربوط به مالکیت خصوصی و مالکیت دولتی تمایزی به‌وجود آورده شد. در جامعه‌ای که در آن تحمیلات مالی بر دهقانان معادل داشتن قدرت محسوب می‌شد این تمایز بی‌معنا بود. این امر برای دهقانان به صورت مسأله‌ای جدّی درآمد. برای آنها مهم نبود که چه نامی به بهره کشی از آنان داده شده بود، آن چه اهمیت داشت این بود که این بهره کشی باید کاهش می‌یافت یا متوقف می‌شد. به‌هرحال برای برگزیدگانی که با این قبیل بهره کشی‌ای مرتبط بودند این تمایز تازه مهم شد. آنان ناچار شدند بازی جدیدی را بیاموزند که در آن آنها تعریف مجددی از خود، به‌عنوان مالکان زمین که صاحب حق‌الاجاره بودند و نیز شرکت‌کنندگان در یک فرایند سیاسی که در آن به دنبال شکل دادن سیاست دولت باشند، راهی جستند.

۳. دولت مستعمراتی و قلمروداری

وارد کردن مفاهیم غربی از دولت در مورد قلمرو نیز صادق است. مرزبندیهای قدرتهای امپریالیستی اغلب یک عملکرد خودسرانه، همراه با نادیده گرفتن جامعه و جغرافیای محل بود. دلیل اینکه مرز بین مناطقی که امروز کنیا و تانزانیا نامیده می‌شوند یکباره به طرف شمال تغییر می‌کند به نحوی که کوه کلیمانجارو در تانزانیا قرار می‌گیرد، آن بود که هدیه تولدی به امپراتور آلمان داده شود! به‌هرحال حتی جریانهای دقیق و کاملاً مطلع با این مشکل مواجه خواهند بود که جوامع پیشا مستعمراتی در مورد چنین مرزهایی فکر نمی‌کردند. این نظریه که سلطهٔ سیاسی شامل کشیدن خطوط مرزی روی نقشه‌های کاغذی است نظریه‌ای عجیب و غریب می‌باشد. اغلب این خطوط مرزی روی همان نقشه‌ها باقی ماندند. مردمان بیابانگرد، زارعان کوچنده، سوداگران و کارگران مهاجر این مرزها را به رسمیت نمی‌شناختند. با این حال وضع مقررات جدید بیشتر می‌توانست معنای مرزها را آشکار کند. برای مالیات گرفتن از مردم لازم بود منطقه‌ای را که در آن مالیات وضع می‌شد تعریف کنند. تابعیت دولت و محل سکونت به منظور تعیین اینکه چه کسانی باید مالیات بپردازند و کجا می‌توان از آنها مالیات گرفت، باید مشخص می‌شدند. این امر همان اندازه که برای «لاپها» در اسکاندیناوی صادق بود در مورد گروههای مهاجر در آفریقای مستعمراتی نیز صدق می‌کرد. اغلب هدف از وضع مالیات، کمتر برای کسب درآمد و بیشتر برای سوق دادن مردم به سوی اقتصاد و نقدینگی (بازار) بود. این گونه اقدامات، همچون تمایزگذاری اجاره ـ مالیات تمایزگذاری میان دولتی ـ خصوصی شد. اقتصاد بازار خود به خود ظهور نکرد بلکه همراه با نهادهای اقتدار دولتی تحمیل شده بود.

۴. دولت مستعمراتی و مشارکت

این تمایز دولتی ـ خصوصی نوعی تحمیل و اغلب غیرواقعی بود. برخی اوقات قدرت امپریالیستی به منظور مختل نشدن توافقاتی که با سردمداران محلی حاصل شده بود از پیشرفت زیاد در این مورد احتراز می‌کرد. در نقطهٔ مقابل، آشکال چپاولگرانهٔ بهره کشی، آن‌گونه که در کنگوی بلژیک وجود داشت، هیچ‌گاه ایجاد ساختار موثق نوعی اقتدار دولتی را اجازه نداد، چون قدرت آشکارا از جانب سردمداران منافع سرمایه‌داری اعمال می‌شد. به‌هرحال، در شرایط بینابینی، امکان شکل گرفتن یک دولت مستعمراتی خودمختار وجود داشت.

چنین دولتی متکی به متنفذان محلی بود. تحمیل قدرت به‌طور مستقیم برخلاف خواست تمامی جامعه کاری بسیار دشوار و وظیفه‌ای پرزحمت است. این امر مستلزم منابع زیادی است، (بالاتر از همه سربازان و پولی است که باید به آنها پرداخت شود)، که اغلب بیشتر از هرگونه منفعت قابل تصوری است، و نیز می‌تواند با مخالفت افکار عمومی حساس در کلان شهرها روبه‌رو شود که این‌گونه عملیات اغلب پرهزینه و وحشیانه را محکوم می‌کنند. با ایجاد ترتیبات بنیادی جدید می‌طلبد که مشارکت محلی اشکال تازه‌ای به خود بگیرد. مقامات استعماری در طرحها و برنامه‌های خود برای نهادهای مشورتی و شوراهای قضایی و اداری و انواع مختلف انتخابات، مبتکر و ثمربخش بودند. اختلافات سیاسی محلی خود را در قالب منازعاتی برای کسب قدرت بیشتر در این‌گونه نهادها نشان دادند و صاحبان نفوذ و درگیر در این منازعات بسرعت به وابستگی مقامات استعماری که می‌خواستند به توافقهای نسبتاً صلح‌آمیز و کم هزینه دست یابند، پی بردند (مقاماتی که مجبور بودند نیروهای نظامی را برای حمایت از شیوهٔ اداری قدرتمندتر فرا بخوانند نمی‌توانستند انتظار ترقی بیشتر در خدمات مستعمراتی داشته

باشند). نتایج سیاسی پیچیده، بخصوص، در هند، جایی که مبنای انتخاباتی، وسعت قلمروداری، و قدرت سیاسی سازمانهای جدید مستعمراتی با هر بحرانی گسترش یافته بودند تا حدی که در سالهای ۱۹۳۰ نیروهای سیاسی عظیمی را شامل می‌شدند، روشن هستند.

ناسیونالیسم یک سوءاستفاده از این نهادهای مشارکتی بود. پس از جنگ جهانی دوم برای قدرتهای استعماری بشدت ضعیف شدهٔ اروپایی که قادر نبودند مستملکات مستعمراتی خود را حفظ کنند، پیدایش اینگونه جنبشهای ناسیونالیستی مکانیزم مشروع و مستحکمی را برای جابه‌جایی قدرت، بدون ایجاد بسیاری از تغییرات در ترتیبات ارضی و سازمانی، فراهم آورد.

۵. توضیحات پایانی

امپریالیسم مدرن مفاهیم غربی را از، دولت، جامعه و اقتصاد، بر مردمان غیرغربی تحمیل می‌کند. از آنجاکه موازنه طی زمان و مکان تغییر یافت و نیز به این علت که قضاوتها با ارزشهای متفاوت همراه شدند، لذا هیچ‌گاه بر سر اینکه چنین تحمیلاتی تاکجا شکل سلطه غربی کردن راگرفت ـ بهره کشی و یا شکل تجددطلبی ـ توافقی حاصل نخواهد شد. آنچه به‌نظر می‌رسد مورد داشته باشد این است که نظریهٔ ناسیونالیسم ـ اینکه گروه مشخصی از مردم وجود دارند (ملت) و اینکه به این مردم باید خودمختاری داده شود (یعنی دولت قلمروی مشخص خود را داشته باشد) ـ در چنین جوامعی نه مانند یک شکل «طبیعی» از مقاومت یا مخالفت و نه مانند یک گروه‌برداری از نظریه‌های سیاسی غربی گرفته می‌شود. بلکه بیشتر یک واکنش کاملاً آشکار به واردکردن الگوی سیاسی غربی یک دولت قلمروی به روشنی تعریف شده حاکم بر یک جامعهٔ خصوصی است. هرجاکه این بیشتر و زودتر پیشرفت کرد، مثلاً در هند بریتانیا، ناسیونالیسم مستعمراتی بیشتر و زودتر به‌وجود آمد. جایی که پیشرفت این امر کم بود به علت اینکه اصلاً قدرت کمی اعمال شده بود و یا اینکه آن قدرت با خام‌دستی زیاد و آشکارا در خدمت منافع «خصوصی» بود ناسیونالیسم پیشرفت بسیار اندکی داشت و تحت‌الشعاع اَشکال دیگر مخالفت (مثلاً جنبشهای مذهبی هزارساله) بود.

د. دولت مدرن در آن سوی اروپا: امپراتوری غیررسمی

تمام مناطق دنیای غیرغربی امپراتوریهای غربی نبودند. این مناطق خود ناسیونالیسم و دولتهای ملی به‌وجود آوردند. قلمرو مرکزی امپراتوری عثمانی باکمک جنبش ناسیونالیستی قدرتمندی به دولت ملی ترکیه مدرن (نوین) تبدیل شد. ژاپن یک جنبش ناسیونالیستی نوین به‌وجود آورد که کشور را به یک دولت ملی تبدیل کرد. در چین، کومین تانگ، جنبش ناسیونالیستی عمده که کنترل بیشتر کشور را میان سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۴۱ در دست داشت و در جنگ داخلی باکمونیستهای چین مغلوب شد که به تشکیل دولتی کاملاً متفاوت انجامید. معهذا در تمام این موارد مداخله غربی بسیار زیاد بود. امپراتوری عثمانی در اواخر باکمک قدرتهای غربی سرپا نگهداشته شده بود. چین مورد بهره کشی شدید از سوی قدرتهای بزرگ اروپایی، ژاپن و ایالات متحد قرار داشت که کشور را مجبور به صرف‌نظر کردن از سلطهٔ خود بر تجارت، شهرهای ساحلی، و شهروندان غربی کردند. مداخله در ژاپن کمتر ولی برای ایجاد ناخشنودی و رنجش کافی بود. با این حال قدرتهای غربی حکومت رسمی خود را تحمیل نکردند. آنها می‌خواستند از هزینه‌های چنین حکومت و نیز منازعات احتمالی بین خودشان اجتناب کنند. آنان همچنین دریافتند که در این مناطق یک نظم سیاسی بومی وجود دارد که می‌تواند وظایف دولتی را به انجام برساند و امکان دارد که به مخالفت شدید در قبال تلاش برای تحمیل حکومت رسمی اقدام نماید. نیازمند آن هستیم که این نظامهای سیاسی (یا دولتهای غیرغربی) را به منظور درک نوع و اهمیت واکنشهای ناسیونالیستی تحلیل کنیم.

بحران فروپاشی امپراتوری عثمانی به دگرگونی ناسیونالیستی ترکها کمک کرده بود. نخبگان عثمانی اصلاحاتی به شیوهٔ غربی را در سطح امپراتوری آغاز کرده بودند. این‌گونه اصلاحات معمولاً با ارتش، که کلید استقلال بشمار می‌رود، آغاز می‌شود. اما دیری نپایید که حوزه‌های گسترده‌تری را در برگرفت. حوزه‌هایی نظیر آموزش و پرورش (برای اینکه سربازان بتوانند روشهای غربی را به کارگیرند)، تکنولوژی و اقتصاد (برای اطمینان از تخصیص هزینه تسلیحات برای ارتش) و امور اداری دولت (برای مطمئن شدن از اینکه مقامات تحصیل کرده غرب تحت کنترل هستند). درگیری نزدیک قدرتهای غربی (نظیر مشاوران نظامی آلمان) به این فرایند سرعت بخشید. یک نتیجه آن شد که مخالفت ناسیونالیستی خارج از سرزمین اصلی ترکها به‌وجود آمد و این به نوبه خود به معنای آن بود که اصلاحات تجددطلبی دقیقاً بستگی به ظهور ناسیونالیسم ترکی داشت. متلاشی شدن امپراتوری این جنبش ناسیونالیستی و عزم آن را برای کنارگذاشتن نهادهای سنتی که جلوی برنامه تجددطلبی آن را سد می‌کردند، نظیر آنهایی که با اسلام همراه بود، بشدت تقویت کرد. دولت، به رهبری آتاتورک، به گونه‌ای ستیزه‌جویانه، غیرمذهبی و مدرن‌گرا بود. علاوه بر این، درگیریهای همگانی و قومی، قتل‌عامها و جابه‌جایی جمعیت بلافاصله پس از جنگ جهانی اول احساس ناسیونالیستی را تشدید کرد و تجانس قومی بزرگ‌تری را در ترکیه به‌وجود آورد.

این فرایند در ژاپن طولانی‌تر شد زیرا درگیری غرب در امور کشور کمتر بود و انگیزهٔ شدید دراماتیک سقوط سلطنت وجود نداشت. مانند مورد ترکیه، اصلاحات با تمرکز همانندسازی روی ارتش آغاز شد. آنچه که در مورد ژاپن ویژگی داشت ترکیب دست یازیدن به سنت و بیگانه‌ستیزی ساده با یک ناسیونالیسم تجددطلب بود. تصادفی نیست که دولت ژاپن در مقایسه با دولتها غربی بیشتر با دولتهای اروپایی پیشامدرن شبیه بود. این کشور نوعی ساختار فئودالی داشت که قدرت را در دست متنفذان استانها و افراد آنان قرار می‌داد. چنین ساختاری از دولت ممکن است برای اصلاحات سریع و متمرکزکننده کمتر از دولت

متکی بر سازمان اداری قدرتمند متمرکز مناسب به‌نظر برسد. اما این‌گونه سازمانهای اداری در برخورد با چالشهای تجددطلبی اغلب شکننده از آب درمی‌آیند. بیشتر به این خاطر که توانایی نخبگان سیاسی در ورای این سازمانهای اداری متمرکز، نخبگانی که مدعی نمایندگی «ملت» هستند، در دگرگونی دولت نقشی ایفا می‌کنند که به ناسیونالیسم اصلاحی ثمربخش منجر می‌شود. در ژاپن تجدید حیات امپراتوری با حمایت از سوی عوامل کلیدی در نخبگان سیاسی غیرمتمرکز همراه بود. این تجدید حیات در عین حال که با توسل به سنت توجیه می‌شد اصلاحات نوین را به مانند تقویت ملت در برابر تهدیدات خارجی تلقی می‌کرد.

تفاوت بین یک جنبش غیرمذهبی (سکولار) متکی بر ارتش (ترکیه)، و یک جنبش سنتی متکی بر عوامل طبقه زمیندار (ژاپن) می‌تواند به اشکال مختلف دولت پیشاملی *(prenational)* و انواع متفاوت بحرانهایی که آن دولت با آن مواجه شد، مربوط باشد.

در چین وسعت بسیار زیاد امپراتوری و تلفیق سازمان اداری متمرکز و روابط حامی ـ حمایت‌خواه محلی واکنش ناسیونالیستی ثمربخش را به غرب بسیار دشوار ساخت. برخی از ناسیونالیستهای نوین در کسب قدرت در سال ۱۹۱۱ که به حذف سلسله منچو و ایجاد جمهوری انجامید شرکت داشتند اما قادر نبودند که اقتدار خود را در سراسر کشور بدون انجام معاملات چشمگیر با گروه وسیع متنفذان محلی گسترش دهند. زمانی که بحران داخلی همراه با فشارهای تحمیل شده از سوی قدرتهای غربی درهم شکستگی سیاسی و شورشهای عمومی ناهماهنگ را به‌وجود آورد قدرت به دست جنگسالاران افتاد. «دولت» میان سرداران نظامی و قدرتهای غربی درهم فشرده می‌شد. از این فرایند واکنشهای ناسیونالیستی ضد و نقیض به‌وجود آمد که همهٔ آنها به تمدن والای چینی متوسل می‌شدند ولی در عین حال نیاز به نسخه‌برداری از غرب را به‌منظور مقاومت در برابر آن درک کردند. یک جنبش ناسیونالیستی به‌نام «کومین تانگ» به آرامی شکل گرفت. اما این جنبش متکی به سازش بین اصلاح‌طلبان جدید، متنفذان اقتصادی که از ارتباط با غرب سود می‌بردند و سرداران نظامی بود و اغلب روشهای غیررسمی و سنتی کنترل سیاسی را تلفیق می‌کرد. کومین تانگ هیچ‌گاه شکل ایدئولوژیکی و سازمانی واضح و متناسب ناسیونالیسم ترکی یا ژاپنی را نداشت.

کومین تانگ که پایگاههای مستحکم آن در نواحی ساحلی و قسمتهای تجاری کشور بود در اواخر سالهای ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰ مبنای قدرت خود را وسعت داد و جنبش کمونیستی شهری را سرکوب کرد. با این حال از اواسط سالهای ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۴۹ سلطهٔ کومین تانگ بر قسمت اعظم چین بسرعت از بین رفت. مهمترین دلیل این امر تهاجم ژاپن به چین بود که کومین تانگ را از قلمروهای حیاتی محروم کرد. دلیل دوم ظهور نوع متفاوتی از کمونیسم پس از متلاشی‌شدن پایگاههای شهری آن بود. یک کمونیسم متکی بر نقاط مستحکم در نواحی داخلی کشور و با یک برنامه ساده مبارزهٔ طبقاتی، اصلاحات ارضی، بیگانه‌ستیزی و رهبری توسط نخبگان فسادناپذیر. گرچه در بطن این برنامه یک «ناسیونالیسم» بنیادی وجود داشت اما چیزی بیش از نفرت از ژاپن و مخالفت با ناسیونالیسم محافظه کارانه بود که به سنتهای چینی متوسل می‌شد، یا ناسیونالیسم افراطی که به دولتهای لیبرال یا فاشیست غربی می‌نگریست. قدرت سیاسی در اصطلاحات طبقاتی توجیه می‌شد و چین در جستجوی کمک و مصلحت‌اندیشی از اتحاد جماهیر شوروی بود.

سوم. دولت و ناسیونالیسم در عصر دولتهای ملی

الف. توضیحات مقدماتی

از سال ۱۹۱۸ دولت ملی الگویی پذیرفته شده برای سازمان سیاسی در اروپا و نواحی سفیدپوست‌نشین در آن سوی اروپا بود. اصول ویلسون روشن ساخته بود کسانی که به دنبال استقرار دولتهای جانشین در قلمروهای قدرتهای مغلوب هستند باید آن را در مناسبات ملی توجیه کنند. بلشویکها در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از ناخشنودیهای ملی علیه امپراتوری رومانفها بهره‌برداری کردند و اصول ملیت را در قانون اساسی دولت جدید پایه قرار دادند. با این حال این اصول در مورد امپراتوریهای ماورای بحار فاتحان صدق نمی‌کرد. در واقع مستملکات دول مغلوب مانند قلمروهای دولت عثمانی در خاورمیانه و مستعمرات آلمان در آفریقا تحت حاکمیت دول فاتح درآمده بودند.

از آن زمان به بعد می‌توان سه گونه رابطهٔ اساسی دولت ـ ناسیونالیسم را بازشناخت: (۱) در داخل و بین کشورهای اروپایی که بعد از سال ۱۹۱۸ ایجاد شدند؛ (۲) بین کشورهایی که خودشان را سوسیالیست خواندند؛ (۳) بین کشورهای تازه تأسیس شدهٔ خارج از اروپا و عمدتاً در فرایند استعمارزدایی پس از سال ۱۹۴۵. در تمامی این کشورها عملاً مشروعیت اصل ملی شناخته و پذیرفته شده بود. دولت در اصل مخالف ناسیونالیسم نبود اما خود را در چارچوب شرایط ملی‌گرایانه توجیه می‌کرد و ناسیونالیسم آن با ناسیونالیسم دیگران در تضاد بود.

ب. دولتهای ملی در اروپا

۱. دولتهای ملی تثبیت شده و ملت‌سازی

«ما ایتالیا را ساختیم اکنون باید ایتالیاییها را بسازیم» جملهٔ معروف دآزگلیو پس از وحدت ایتالیا در سالهای ۱۸۵۹ ـ ۱۸۶۰ بود. شکل‌گیری آن دولت ملی نه براساس یک مفهوم قومی و گسترده از هویت ملی بلکه به‌واسطهٔ ترکیب تهاجم خارجی و جنبشهای ناسیونالیستی نخبگان بود. این یک مشکل اساسی بشمار می‌رفت. در سدهٔ بیستم واژهٔ «ملت‌سازی» برای توصیف چالشی که دآزگلیو پیش‌بینی کرد وضع شده است.

باید بین سیاستهای ملت‌سازی آگاهانه و فرایندهایی که به‌طور غیرعمد مفهوم هویت ملی را تقویت می‌کنند و گسترش می‌دهند تفاوت قائل شد. دولتهای مدرن از حدود سال ۱۸۷۰ نظامهایی از آموزش ابتدایی اجباری و همگانی را ایجاد کردند. این امر که معمولاً با تحمیل یک زبان

ساختار شکننده در اروپای شرقی بر روی یک آلمان و روسیه ضعیف و حمایت از سوی قدرتهای غربی حساب می‌کرد. در اواسط سالهای ۱۹۳۰ هیچ‌یک از این شرایط وجود نداشت. هیتلر و استالین کشورهای خود را به سوی فرآوری عظیم صنعتی و قدرت نظامی پیش می‌بردند، ایالات متحد به انزوا خزیده بود و فرانسه و بریتانیا احساس می‌کردند به دلایل اخلاقی و عملی قادر به حمایت از عهدنامهٔ ورسای نیستند. پیامدها کاملاً روشن هستند. بین سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۴۱ پس از سالها فرسایش، ناگهان تمام آن بنای عظیم در بیشتر نقاط اروپای شرقی فروریخت. وقوع جنگ بین اتحاد شوروی و آلمان در سال ۱۹۴۱ این جریان را به بقیهٔ اروپا تسرّی داد و تشدید جنگ جهانی را دامن زد.

نتیجهٔ جنگ تأثیر متناقض داشت. برابر پنداری ناسیونالیسم با فاشیسم و آشکار شدن اعمال وحشیانهٔ آلمان ناسیونال سوسیالیست نظریهٔ ناسیونالیسم را بی‌اعتبار کرد. شالوده‌ریزی اروپای پس از جنگ بر اصل حاکمیت دولتهای ملی ضروری احساس شد. آلمان که به‌صورت دو فاکتو تقسیم شده بود کمتر با مخالفت ناسیونالیستها روبه‌رو شد. دولتها در بلوکهای فراملی همبسته شدند، (ناتو، پیمان ورشو، بازار مشترک، کومکون)، بدون آنکه چون متجاوزان محکوم به حاکمیت مقدس ملی شوند. توافق گسترده‌ای وجود داشت که عصر ناسیونالیسم به سر آمده است هرچند بحث بر سر این مطلب که آیا لیبرالیسم بین‌المللی یا سوسیالیسم بین‌المللی نهایتاً جای آن را خواهد گرفت هنوز باقی بود.

با این وصف، ملیت به‌عنوان اساس سازمان دولت محکم‌تر از همیشه سر جای خود استوار ماند. دوران جنگ و زمان بلافاصله پس از آن ناظر میزان عظیمی از آنچه که اکنون «پاکسازی قومی» نامیده می‌شود، چه با کشتار و چه با مهاجرت، بود «مشکل آلمانیهای سودت» دیگر وجود نداشت زیرا هیچ آلمانی در سودت باقی نمانده و نام آن نیز از بین رفته بود. لهستان که در سال ۱۹۱۸ شامل قومیتهای مختلط بود، در سال ۱۹۵۰ از نظر قومی متجانس و همگن گشته بود. اقلیتهای ملی مهمی باقی ماندند، (مثلاً مجارها در رومانی)، اما بسیار کمتر از قبل بودند و بدون هیچ‌گونه چشمداشتی به معاضدت ناسیونالیستی از خارج نداشتند. جمهوری فدرال آلمان در حالی که به‌دنبال همبستگی سیاسی، اقتصادی و بالاتر از همه اخلاقی در غرب بود به‌منظور پناه دادن به آلمانیهای مقیم جمهوری دموکراتیک آلمان و دیگر مناطق اروپای شرقی اصل قومیت را مبنای قانون تابعیت خود ساخت. در بلوک کمونیست اگرچه ناسیونالیسم به‌عنوان محصول سرمایه‌داری محکوم شد ولی هویت ملی شالوده و بنیان کشورها را مستحکم کرد. ناسیونالیسم مرده بود، زنده باد دولت ملی!

تجدید حیات اخیر ناسیونالیسم جدایی‌طلب و نژادپرست و به همین نحو پیدایش موج جدیدی از دولتهای ملی به‌دنبال فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، این مسأله را مجدداً مطرح کرده است که آیا می‌توانیم یکی را بدون دیگری داشته باشیم یا خیر.

ج. دولت سوسیالیستی

برای مدت کوتاهی چنین به نظر رسید که همچون امپراتوریهای هابسبورگ و عثمانی سلسله‌ای از دولتهای ملی جایگزین امپراتوری رومانف خواهد شد. بلشویکها در جریان تغییر ساختار قدرت دولت اصل ملیت را مورد تصدیق و تأیید قرار دادند. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در مقام یک قدرت امپریالیستی در هفتاد سال بعد در اوضاع و احوال بسیار متفاوتی رخ داد. در این‌جا ناسیونالیسم با یک دیکتاتوری کمونیستی که توسط یک طبقه (نومنکلاتورا) اداره می‌شد، مقابله کرد. در جایی که اقتصاد عمدتاً دولتی و جامعهٔ صنعتی چشمگیرتر بود جنبشهای ناسیونالیستی، همانند قبل، دموکراسی لیبرال و اقتصاد بازار را به‌عنوان اهداف خود اعلام کرد (گرچه مانند گذشته برخی از اینها بی‌محتوا و با هدف کسب حمایت غرب بود). ظاهراً ماهیت و اهداف این جنبشهای ملی بعدی مشابه با جنبشهای قبلی بود جز اینکه آنچه اینها با آن مقابله می‌کردند بسیار متفاوت بود. خود ناسیونالیستها طبعاً بر یک تداوم مسائل ملیت بازمانده از زمانهای پیشین تأکید دارند. از این دیدگاه اتحاد جماهیر شوروی را همچون یک [قدرت] منجمدکنندهٔ بزرگ می‌بینند که توان امپریالیستی و مستبدانهٔ آن برای مهار کردن عدم تشابه هویتهای ملی به کار گرفته می‌شود اما قادر به از بین بردن آنها نیست. وقتی که مرکز تضعیف شد و فرو پاشید، یخ‌ها درهم‌شکست و ناسیونالیسم از دل آن سر بر آورد. خوش‌بین‌ها امید دارند که این فرایند راه را برای اروپایی که در آن دولتهای ملی آزادانه با هم همکاری نمایند، هموار نماید ولی از دید بدبین‌ها حاصل کار یک پیکر مثله شدهٔ غیرطبیعی است که هر پارهٔ آن با دیگری به منازعه پرداخته و دعاوی ملّی را بر اهداف دیگری نظیر اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و دموکراسی لیبرال مقدم خواهد داشت.

این دیدگاهها گمراه کننده‌اند. جنبشهای ناسیونالیستی پدیده‌های جدیدی هستند. جایی که جنبشهای ملی قبلی وجود داشتند، پیش از سال ۱۹۱۷ یا در داخل اتحاد جماهیر شوروی مانند مورد اوکراین، دارای ایدئولوژی کمتر پیشرفته، رهبری و حمایت محدود بودند. تاریخ بسیاری از این نواحیِ تحت تأثیر واقع شده مشحون از تغییرات مداوم در شناسایی قلمرو، تابعیت دولت و مباحثی پیرامون هویت ملی، و یا به‌طور وسیع‌تر، قومی بوده است. زمانی که شخص به تاریخ پیش از سال ۱۹۱۷ یا حتی تاریخ اتحاد جماهیر شوروی می‌نگرد پدیدهٔ سیاسی، اقتصادی و یا فرهنگی راکه با سازه‌های مباحث ناسیونالیستی معاصر تطبیق دارد، فاقد موجودیت خارجی و یا حداکثر مانند ردپایی می‌یابد. در طی دوران شوروی هرجاکه پیوستگی وجود دارد یا با اصل قلمرو ملی مندرج در قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی و یا با تبلیغ قوم‌شناسی و نهادینه کردن ملیت فردی توسط حکومت شوراهای بعدی مربوط است.

ناسیونالیسم در به‌وجود آوردن بحران در اتحاد جماهیر شوروی نقش اندکی داشت. بحران اتحاد شوروی بیشتر با رکود اقتصادی و تأثیر متلاشی کنندهٔ اصلاحات سیاسی گورباچف که هدفش مطرح‌کردن مشکلات اقتصادی بود ارتباط داشت. اگر کسی مشکل اقتصادی انتقال از حالت

اشتراکی به نهادهای بازار، مشکل سیاسی تغییر از دیکتاتوری تک‌حزبی به دموکراسی چندحزبی و مشکل ارضی تغییر یک کشور امپریالیستی چندملیتی به مجموعه‌ای از کشورهای تک‌ملیتی را تمیز دهد درخواهد یافت که دو معضل اول نقش اصلی را در فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی داشتند، در حالی که عامل سوم پیامد این فروپاشی بود. بنابراین من به ساختار دولت، چگونگی فروپاشی آن و اینکه چگونه ناسیونالیسم به‌مثابهٔ واکنشی مطرح شد خواهم پرداخت.

طیف گسترده‌ای از جنبشهای ملی وجود داشت که به انواع مختلف سرسپردگی به مسکو مربوط می‌شد. یوگسلاوی و رومانی دارای خودمختاری اساسی خارج از پیمان ورشو بودند. دولتهای عضو پیمان ورشو حاکمیت اسمی داشتند و سلطهٔ واقعی را بر امور داخلی اعمال می‌کردند. مناطق غیرروسی شوروی، برخی میراث باقی مانده از رومانفها بودند، بعضی از دورهٔ ۱۹۱۷-۱۹۲۱ و بقیه از دورهٔ ۱۹۳۹-۱۹۴۵ تحت حاکمیت آن دولت درآمدند. در داخل اتحاد جماهیر شوروی قلمروها با نهادهای جمهوریت خودشان یا دیگر خصیصه‌های رسمی خودمختاری وجود داشت و نیز قلمروهایی بودند که چنین نهادهای خاص خود را نداشتند. علاوه بر این رهبری جنبشهای ناسیونالیستی بشدت تغییر می‌کرد؛ از روشنفکران ناراضی پیش از سال ۱۹۸۹ گرفته تا نخبگان کمونیست اصلاح‌طلب و کمونیستهای مخالف اصلاحات، این نخبگان در درجات کاملاً متفاوت خواهان کمکهای مردمی و خارجی شدند (مهاجران سیاسی، افکار عمومی، حکومتها) و موجب عکس‌العملهای بسیار متفاوتی، از تسلیم شدن گرفته تا سرکوب وحشیانه، شدند. من نمی‌توانم این تغییرات و دگرگونیها را در این‌جا بررسی کنم اما در یک روند کلی می‌توانم فقط رابطهٔ دولت ـ ناسیونالیسم را مورد توجه قرار دهم.

انحصار قدرت سیاسی ـ اقتصادی در دستان نومنکلاتورا یک طبقه حاکمه را شکل داد که طیف وسیعی از نهادها را دربرگرفت و در هر شالودهٔ نهادی برای مخالفت سیاسیِ آشکار مستقر شد. این وضع با کشورهای مدرن‌شدهٔ پیشین متفاوت بود؛ جایی که قدرت پراکنده‌تر بود و نهادهای گوناگون خودمختار واغلب ممتاز وجود داشت که مخالفت ناسیونالیستی می‌توانست در اطراف آن متبلور شود. با این حال در آن‌جا یک استثنای مهم وجود داشت و آن نظام دولتهای قلمرو یا جمهوریها بود. در پیمان ورشو ناسیونالیسم کشورها مانند یک نهضت بازیافتِ استقلال برای کشور می‌توانست به‌وجود آید. زمانی که در سال ۱۹۸۹ اتحاد جماهیر شوروی اعلام کرد که در امور داخلی این کشورها مداخله نخواهد کرد [اشاره به دکترین فرانک سیناترا] سؤال این بود که چه نوع مخالفت و چه نوع ناسیونالیسمی نقش پیشتاز را در سرنگونی رژیم موجود بر عهده می‌گیرد. این نقش می‌توانست شکل یک گروه نخبگان در داخل ماشین کمونیستی را داشته باشد (رومانی)؛ شکل یک جنبش کمونیستی اصلاحی تثبیت شده‌تر را بگیرد (مجارستان)؛ جنبشی به رهبری روشنفکران ناراضی و ضدکمونیست باشد (چکسلواکی)؛ جنبش همگانی بر مبنای هویت کلیسایی یا طبقاتی باشد (لهستان)؛ و یا فقط تسلیم محض در برابر سلطهٔ بیرونی باشد (جمهوری دموکراتیک آلمان).

در داخل اتحاد جماهیر شوروی مهمترین جنبشهای ناسیونالیستی غیرروسی، در جمهوریها شالوده‌ریزی شد. این نکته شاید روشن کند که چرا جنبشهای ملی در کشورهای بالتیک و در سراسر مرز غربی که این جمهوریها قرار داشتند، پیشرفته‌ترین بودند. رهبری بین کمونیستهای اصلاح‌طلب (که به جمهوری خود به‌عنوان پایگاه قدرتشان در زمانی که مرکز سقوط کرده بود می‌نگریستند) و ناراضیان از جمله ناسیونالیستها تقسیم شده بود. هنگامی که ناسیونالیستها در آغاز کار یک موضع ناسیونالیستی قومی را اتخاذ کردند به‌زودی با مخالفت کسانی که با این دعوی قومیت کنار گذاشته شده بودند، مواجه شدند. (به‌ویژه روس‌زبانها، گرچه این‌گونه افراد خودشان را با روسیه یا اتحاد جماهیر شوروی همسان نمی‌دانستند). در نتیجه آنها متعاقباً به طرف تأکید بر یک برداشت قلمروی از دولت ملی تغییر جهت دادند. اوکراین، جایی که ناسیونالیسم قومی خارج از روسیه قدرتمند ظاهر می‌شود، بهترین مثال است. به نظر من این همان جایی است که نواحی سازمان‌نیافته از نظر سیاسی پی برده‌اند توسط دولتهای قلمروی جدیدی که تشکیل شده‌اند، آنها را تهدید می‌کنند و در نتیجه به هویت قومی همچون جانشینی برای پیوستگی سیاسی نهادینه شده و با ثبات ترکه هنوز در نواحی آنها وجود ندارد، رو کرده‌اند. در برخی نواحی کوهستانی جایی که هویت قومی در مقیاس کوچک هنوز مهم شمرده می‌شود می‌توان از یک رابطهٔ مستقیم بین قومیت‌گرایی و ناسیونالیسم صحبت کرد. اما اینها به علت طبیعت خودشان فقط می‌توانند جنبشهای سیاسی بسیار محدود به‌وجود آورند گرچه همین جنبشها می‌توانند برای کشورهای بزرگ‌تر بسیار مشکل‌ساز باشند.

مورد روسها نسبتاً متفاوت است. همان‌گونه که برای انگلیسیها در پادشاهی متحده بریتانیا، ناسیونالیست انگلیسی‌بودن، برای عثمانیها ناسیونالیست ترک بودن و برای هابسبورگها ناسیونالیست آلمانی‌بودن دشوار است برای روسها هم در داخل یک امپراتوری چندملیتی که در آن آنها گروه فرهنگی مسلط بودند، نیز امری دشوار بود. ممکن است کسی چنین توجیه کند که ایدئولوژی امپریالیستی گرایش ملی را «واقعاً» کتمان کرد ولی این پیچیدگی وضعیت را نادرست جلوه خواهد داد. مسلماً تمایلات قوی روسی‌کردن در خلال هر دو دوره رومانفها و شورویها در آن‌جا وجود داشت. معهذا بسیاری از غیرروسها توانستند به مقامات بالا در سلسله‌مراتب کمونیستی صعود کنند (استالین خود یک گرجی بود و بسیاری از اعوان و انصار او نیز که وی خود را در میان آنان محصور کرده بود، چنین بودند). تعداد بسیار زیادی از روس‌زبانها در خارج از خود روسیه اقامت داشتند. روسها و نهادهای شوروی پیش از آنکه یکی تابع دیگری باشد، درهم آمیخته بودند. با وجود اینکه سایر جمهوریها هر یک حزب کمونیست خودشان را داشتند ولی این امر برای روسها مسأله‌ای نبود. این امر می‌توانست بدان معنا باشد که منافع شوروی و روسیه هر

یک بر دیگری منطبق بودند اما این مطلب در عین حال توانایی سازمان دادن یک سیاست ناسیونالیستی آشکار روسی را نیز از بین برد.

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی این وضع را تغییر داد. نخبگان امپراتوریهای پیشین (ترکهای عثمانی، آلمانیهای هابسبورگ) پس از فروپاشی امپراتوری و کاهش آنها به یک کشور کوچک به اَشکال خصومت‌آمیز از ناسیونالیسم قومی روی آوردند. در سیاستهای روسیه معاصر کشش قاطعانه به سوی غرور ملی می‌تواند با مخالفت در برابر اصلاحات سیاسی یا اقتصادی درهم آمیخته شود. معهذا چنین ناسیونالیسمی بندرت ظاهر می‌شود. واکنش قوی‌تر علیه اصلاحات سیاسی و اقتصادی از طرف حزب کمونیست اصلاح شده که برای در دست گرفتن نوعی ناسیونالیسم مشخص مشکلاتی دارد، ابراز می‌شود. ناسیونالیسم [روسی] بین بازگشت به عظمت امپراتوری پیشین (برای مثال تهدید به مداخله در جمهوری‌های سابق شوروی برای دفاع از روسها)، یا جستجو برای شکل دادن به دولت روسیه براساس موازین ناسیونالیستی بهر مفهومی که باشد، بین دوراهی قرار گرفته است.

در خارج از اروپا، دولتهای کمونیستی معمولاً ارتباطات مثبتی با ناسیونالیسم به‌وجود آوردند. به‌عنوان مثال، در هندوچین کمونیسم به‌عنوان یک شیوهٔ مؤثر برای پیگیری آزادی ملی در قبال قدرتهای امپریالیستی سرمایه‌داری گسترش یافت. دستیابی به یک کشور مستقل با نخبگان کمونیست ملی که در رأس قدرت جا گرفته بودند بسرعت تنش میان دولتهای مختلف را آشکار کرد. این تنشها اغلب به خصومتهای ملی طولانی‌مدت مربوط می‌شدند (مانند آنچه که بین ویتنام و چین وجود داشت). در همین حال کمونیسم از طریق شکست دادن جنبشهای ناسیونالیستی بومی به قدرت رسید. در مهمترین مورد یعنی چین، ناسیونالیسم در فاصلهٔ بین سلسله پادشاهی و امپراتوری کمونیستی در مرحلهٔ کوتاه و شکننده‌ای مجسم شد. چین از نظر قومیت بشدت ناهمگون است. کمونیسم مستلزم انکار بسیاری از ارزشهای سنتی چین است. مسلماً نخبگان حاکم یک قدرت بزرگ و مستقل مانند چین دولت خودشان را با بالاترین ارزشها و تأکید روی وفاداری به آنها خواهند شناساند. اگر این را ناسیونالیسم بخوانیم پس دولت چین یک دولت ناسیونالیست است. اما این واژه را از هر معنای مشخصی خالی می‌کند. مشکلاتی که چین با آن مواجه است ربط چندانی به نشان دادن خود چون یک دولت ملی و یا مقابله کردن با مخالفتهای ناسیونالیستی ندارد. بلکه بیشتر به چگونگی از دست ندادن انحصار قدرت سیاسی و حفظ یک طبقهٔ حاکم منسجم درحالی که اقتصاد خود را به روی نیروهای بازار جهانی می‌گشاید، مربوط می‌شود.

د. دولت ملی در فراسوی اروپا

بیشتر «دولتهای ملی» در فراسوی اروپا و قلمروهای تحت سلطهٔ مهاجران اروپایی (آمریکای شمالی، استرالیا، نیوزلند) ساختارهای سدهٔ بیستم هستند که از فروپاشی امپراتوریهای ماورای بحار به‌وجود آمده و یا تغییر شکل کشورهای رسماً مستقل به دولتهای ملی هستند.

موفق‌ترین جنبشهای ناسیونالیستی بر قلمرو سنتی یا مستعمراتی متکی بودند حتی اگر به هویتهای قومی متوسل شدند که در داخل آن مرزها مفهوم اندکی داشت، مرزهایی که تا امروز دوام آورده‌اند. در آن نقاط برخی چالشهای با اهمیت توسط جنبشهای جدایی‌طلب مانند آنکه به جنگ داخلی خونین نیجریه منتهی شد، وجود داشت. برجسته‌ترین موفقیت در این زمینه جدایی پاکستان شرقی، بنگلادش کنونی، از پاکستان بود. جنبشهای ناسیونالیستی وحدت‌طلب در اشکال پان‌آفریقاییسم و ناسیونالیسم عربی نیز در کار بوده‌اند و امروزه دعاوی کلان دربارهٔ ناسیونالیسم اسلامی برپا کرده‌اند. با این وجود دولت سرزمینی عمدتاً از این چالشها جان سالم به‌در برده است.

برای این امر دلایل متعددی وجود دارد. چنین چالشهایی حمایت اندکی از سوی سایر کشورها دست می‌آورد. جولیوس نایرره سازمان کشورهای اتحاد آفریقا را همچون یک اتحادیهٔ کارگری برای کشورهای عضو توصیف کرد. دولتها در حمایت از چالشها نسبت به تمامیت ارضی سایر کشورها به علت اینکه چنین مناقشاتی می‌توانست متوجه خود آنان نیز بشود، محتاط بودند. اَشکال دیگر مداخله اولویت دارند. به‌عنوان مثال در سال ۱۹۸۸ «دولت» جمهوری دموکراتیک کنگو که خود جانشین تازه زئیر و متکی به حمایت نظامی کشورهای همسایه بود از «شورش»های یاری شده توسط رژیمهای اوگاندا و رواندا با کمک نظامی از طرف زیمبابوه و آنگولا جان به‌در برد. در این ناحیه تلاشهایی برای حمایت از جنبشهای جدایی‌طلب وجود داشت که برجسته‌ترین آنها در منطقهٔ ذخایر غنی مس در کاتانگا بود. اما به‌طور کلی انواع کنترل خارجی را که تمامیت ارضی کشور موجود را تهدید نکند، ترجیح داده‌اند. بنگلادش استثنایی است که قاعده را تأیید می‌کند. یک قلمرو بزرگ که از نظر فیزیکی از پاکستان غربی جدا و مورد تبعیض آن کشور بود، و تفاوتهایی در زبان و آداب و سنن خود داشت، و باکمک هند توانست از آن کشور جدا شود.

هرگاه دولت سرزمینی ضعیف باشد نیروهای داخلی که آن را به چالش می‌طلبند نیز ضعیف هستند. برای بسیاری از دولتهای ملی جدید معضل عمده این نیست که با هویتهای غیرملی یا «طایفه‌ای» قوی‌تر مقابله می‌کنند، حتی اگر چالشهای ناحیه گرا علیه حکومت مرکزی زبانی به کار ببرند که چنین اندیشه‌ای را به ذهن متبادر کند، بلکه مشکل آن‌جا است که کشور تازه یک مرکز سیاسی ضعیف دارد. اغلب با حصول استقلال دریافته می‌شود که کشور یکباره از چاره‌سازیها و کاردانیهای توانمند که آمیزه‌های فشار و همکاری را اجازه می‌داد، محروم شده است و هنوز فرصت برای خلق یک طبقهٔ حاکم منسجم را افزون بر الزام به اتمام حکومت امپریالیستی نداشته است.

هرچه دولت مستعمراتی خودمختارتر و جنبش ناسیونالیستی مخالف از نظر اقلیمی گسترده‌تر و مردمی‌تر باشد فرصت ادامه کار یک دولت مؤثر در دورهٔ پسااستعماری با نهادها و هویتهای مرکزی و ناحیه‌ای

قومی بیشتر می‌شود. حکومت استعماری ضعیفی که بر اثر فروپاشی توان خود را از دست می‌دهد، موجد سیاستهای شبه ملی در برابر دولتهای جدید و ناتوان نمی‌شود؛ بلکه عموماً سیاستهای ضعیف و سازمان یافته را به دنبال دارد. هند در یک سو و کنگوی بلژیک از یک سوی دیگر همین را نشان می‌دهند. دولت ضعیف با یک سری از قدرتمندان محلی یا وابسته به دار و دسته خاص مقابله می‌کند که خود اینها در صورت تغییر اوضاع و احوال سیاسی در معرض تغییر سریع هستند. اغلب اوقات این چالشها بیشتر نگران تغییر شیوه‌ای که قدرت دولت عمل می‌کنند هستند تا حصول استقلال. (جستجوی تغییرات در مرکز و یا ترتیبات فدرالیستی که قدرت ناحیه‌ای را افزایش خواهد داد.)

چالشهای پان‌ناسیونالیستی با مشکل شکل‌گیری ائتلافها در سراسر کشورها مواجه هستند. چالشهای متکی بر منافع ناحیه‌ای در داخل کشورهای جداگانه نمی‌توانند به آسانی با یکدیگر ائتلاف به‌وجود آورند. سه وضعیت می‌تواند بر این مشکل غلبه کند: یک دولت پیشاهنگ؛ قوم‌آواره، و یا یک جنبش ایدئولوژیک. دولت پیشاهنگ در وحدت ایتالیا و آلمان سرنوشت‌ساز بود. در آفریقا پان‌آفریقاییسم، (پس از دوره‌ای که همچون محلی برای جنبشهای ضدامپریالیستی گوناگون عمل کرد)، برای مدتی کوتاه تا زمانی که غنا این نقش را عهده‌دار شد مورد قبول بود. با این حال با دستیابی سریع سایر کشورها به استقلال این نقش دیرزمانی نپایید. پان‌آفریکانیسم از نظر شرایط ایدئولوژیک نیز همواره ضعیف بود، چون تنوع زیاد و گوناگونی هویتهای قومی، سنتهای سیاسی و اقتصادی و نیز گونه‌های از استقلال ملی هرگونه محتوانی با معنی به مفهوم «آفریقایی» را غیرممکن می‌ساخت. ضمناً یعنی مردم‌آواره‌ای که می‌توانست به پان‌آفریکانیسم نیرو بدهد نیز وجود نداشت.

ناسیونالیسم عرب این هر سه عامل را در اختیار داشت و در نتیجه با صلابت بسیار ظاهر شد. مصر به رهبری ناصر نقش دولت پیشاهنگ را ایفا کرد. این نقش با برتری مصر در قسمت غربی جهان عرب و مخالفت همگانی با دولت جدید اسرائیل تقویت می‌شد. تأسیس اسرائیل، مردمی آواره یعنی فلسطینیان را به دنبال داشت که هم مثل یک متغیر قدرت در داخل کشورهای مجزای عرب و هم نظیر یک جنبش اتحادبخش اثرگذار بود. وجود یک زبان مشترک نیز شالوده ایدئولوژیکی را فراهم آورد. با این حال این نیروها هر یک دیگری را خنثی می‌کردند. سایر کشورهای عربی از رهبری مصر ناخشنود شدند همچنان که خود مصریان نیز از هزینه‌های تحمیل شده به خاطر این رهبری رنجیده‌خاطر شده بودند. (بالاتر از همه مغلوب شدن در جنگ علیه اسرائیل). حکومتها در کشورهای عربی و اکثریت غیرفلسطینی این کشورها با فلسطینیها به مخالفت برخاستند و اردوگاهها و سازمان‌های فلسطینی را با خشونت بسیار سرکوب کردند. دولتها فقط تا هنگامی که ناسیونالیسم عرب را در خدمت منافع خود می‌دیدند با آن موافقت داشتند. دولتهای اسلامی غیرعرب خاورمیانه و مخالف اسرائیل، نظیر ایران، باید به ائتلاف وسیع‌تری از آنچه که ناسیونالیسم عرب می‌توانست توجیه کند روی آورند.

مهمتر از همه چیزی است که اخیراً گمابیش ناسیونالیسم اسلامی خوانده شده که رژیمهای غیرمذهبی عربی و غیرعربی را تهدید می‌کند و تصوری از یک نظم سیاسی متفاوت دارد که می‌تواند هم‌انگیزه و هم‌جهت را فراهم آورد. با این وصف بهتر خواهد بود این ناسیونالیسم به‌عنوان ضدناسیونالیسم توصیف شود. اسلام یک مذهب جهانی است. کتاب مقدس آن [قرآن] به زبان عربی است، لذا عربی زبان مذهبی بشمار می‌آید که از گویشهای بومی بسیاری از جوامعی که پیرو اسلام هستند کاملاً جدا است و با هر گونه اولویت ملی بی‌ارتباط است (در مقابل، در مسیحیت هیچ زبان دینی وجود ندارد فقط یک کتاب مقدس دارد که باید به هر زبانی که با اشاعهٔ آن کمک می‌کند منتشر شود). اسلام اصل جدایی دین از سیاست را، آن‌گونه که در دنیای مسیحیت وجود دارد، نمی‌پذیرد. در حالی که ناسیونالیسم دولت ملی را به‌عنوان نهاد عالی و کانون وفاداری تلقی می‌کند، اسلام آشکارا منکر چنین نظریه‌ای است.

در آنچه ناسیونالیسم اسلامی خوانده می‌شود دو جزء وجود دارد: اول جنبشی اصلاحی با هدف دگرگون‌سازی دولت موجود و بالاتر از همه با کنار گذاشتن خصیصه‌های غیرمذهبی آن. دوم، وجود یک کانون ضدعربی به‌ویژه با هدف‌گیری علیه اسرائیل، ایالات متحد و «امپریالیسم غربی». این جزء دوم است که موجب شده ناظران غربی واژهٔ «ناسیونالیسم اسلامی» را به کار گیرند که منظور آنها از این واژه جنبشهای درون کشوری (اعم از سازمان دولتی یا غیردولتی) است، که سیاستهای ضدغربی را تعقیب می‌کنند.

این ما را به نکتهٔ اصلی باقی ماندن دولت سرزمینی بازمی‌گرداند. این بقا تا اندازه‌ای به ضعفهای چالشهای جدایی‌طلبانه یا پان‌ناسیونالیستی مربوط می‌شود. با وجود اینکه بسیاری از یان دولتهای پسااستعماری بسیار ضعیف بوده‌اند ولی همانند دولتهای ملی پیشرفتهٔ غربی، به‌ویژه در سالهای بلافاصله پس از حصول استقلال، ناسیونالیسمی با هدف ملت‌سازی آگاهانه در آنها پدیدار شد. ملت‌سازی از طریق رسانه‌ها، کنترل آموزشی، خط‌مشی زبانی و تا اندازه‌ای با هدایت توسعهٔ اقتصادی ناحیه‌ای تعقیب می‌شد. با این حال همچون کشورهای غربی مشخص باید نسبت به توفیق این ملت‌سازی تردید داشته باشد. اقدامات حیثیتی اغلب کشور را از منابع کمیاب محروم کرد و حتی بر تضعیف آن اثر گذاشت. اگر اقدامات ملت‌سازی به‌طور بسیار نزدیک با منافع ملی یا قومی بخصوصی ارتباط داشتند آن اقدامات در برخی مواقع در جهت عکس عمل می‌کردند. خط‌مشی زبانی اغلب مجبور بود میان تحمیل زبان یک گروه بر دیگران و یا پذیرفتن زبان مختلط مستعمراتی پیشین، (چیزی که محدود به نخبگان و پذیرفتن آن برای ارزشهای ضدامپریالیستی دشوار بود)، یکی را انتخاب کند. تانزانیا یک موفقیت استثنایی بود که گزینهٔ سومی داشت. بدین معنی که از یک زبان مختلط غیرامپریالیستی در شکل زبان سواحیلی استفاده کرد.

در تمامی این موارد شاید نوعی سیاست کثرت‌گرا و منطقه‌ای (با معیارهای سیاست زبانی، هدایت کمکهای بین‌المللی، و اشتغال دولتی) که

با ظرافت متعادل‌شده وجود داشته، سیاستی کاملاً مخالف سیاستهای ملت‌سازی جسورانه، که قادر بوده است ادامه یابد و به آرامی حمایت از دولت ملی را فراهم آورد.

این قابلیت برای آن است که «ملی» *(national)* را به‌عنوان یک مشخصه زندگی روزمره درآورد که محکم‌ترین مبنا را برای یک احساس گسترده از هویت ملی فراهم می‌آورد. چیزی که واقعاً ممکن است به افول ناسیونالیسم آشکار و توجه منازعهٔ سیاسی به موضوعات غیرملی مانند مسائلی که به طبقه یا شغل مربوط می‌شوند، بینجامد. مشکل دولتهای جهان سوم این است که آنها دائماً دچار فقدان منابع (از جمله منابعی که برای تأمین رفاه اجتماعی ضروری است) و وابستگیهای سراسری، (مانند سازمانهای اتحادیه‌های کارگری، کشاورزی و تجاری)، که نهادهای سیاسی ملی را تقویت می‌کند و این هویت ملی روزمره را ارتقا می‌بخشد، هستند.

چهارم. نتیجه

بین سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۹۷۰ دولت ملی، واحد پذیرفته شده سیاسی شد. عامل اصلی مؤثر، در این امر مدرن‌سازی دولت بود که دستگاه دولت خودمختار، حیطهٔ تخصصی سیاست، مشارکت سیاسی عمومی و قلمروسازی دقیق و با معنی از دولت را به‌وجود آورد. ناسیونالیسم در حکم نتیجهٔ انعکاسی این تغییرات است. دولت مجبور است برحسب جامعه‌ای که بر آن حکومت می‌کند مشروعیت یابد و این جامعه تمامیت مردم درون یک قلمرو مشخص، در مقایسه با مردمان مشابهی که در سایر قلمروها وجود دارند، فرض شده است. این نظریه که دنیا از ملتهایی تشکیل شده که هر یک باید دولت مستقل خود را داشته و قلمرو ملی خود را اشغال کنند هم ظهور دولت قلمروی جدید را نشان می‌دهد و هم توجیه ایدئولوژیکی قدرتمند به آن می‌بخشد.

ناسیونالیسم ابتدا مانند یک واکنش مخالفت با دولتهایی که در مرحلهٔ مدرن‌سازی بودند و خود را در شرایط ملی نمی‌دیدند یا این‌گونه ارزشهای ملی را که برای دیگران وجود داشت برمبنای سنت و مذهب تلقی می‌کردند، ظاهر شد. تأثیر نامساوی سیاستهای مدرن‌سازی بر گروههای فرهنگی مختلف به این معنا بود که جناح مخالف ناسیونالیستی برخی اوقات با این استدلال که «ملتش» قسمتی از کشور را در تصرف دارد و یا در سراسر تعدادی از کشورها پراکنده شده است مبنای قلمروی دولت را به چالش می‌کشید. مشکلات سیاسی بسیار مختلفی که با انواع سه گانهٔ ناسیونالیسم ـ اصلاحی‌طلب، وحدت‌طلب، جدایی‌طلب ـ مقابله می‌کند به معنای آن است که اینها باید مانند گونه‌های گوناگون در نظر گرفته شوند. در هر سه گونه گرچه عوامل غیردولتی، (هویت فرهنگی، منافع اقتصادی و غیره)، نقش حیاتی ایفا می‌کند سایر متغیرهای اصلی که ماهیت ناسیونالیسم را شکل می‌دهند قالبهای سازمانی و سیاستهای دولت هستند که ناسیونالیسم با آنها مخالف است. بنابراین در همهٔ اینها دولت غیرملی بر اولین موج ناسیونالیسم اثر عمده‌ای داشته است.

زمانی که قدرتمندترین نواحی جهان خودشان را در کشور خویش به‌عنوان دولتهای ملی سازمان دادند، گرچه قالب دولت ملی را از مناطقی که مستعمره کرده بودند دریغ داشتند، دولت ملی هدف پذیرفته شدهٔ جنبشهای سیاسی گردید. پیمانهای متوالی صلح بین‌المللی (در سالهای ۱۸۷۸، ۱۹۱۹، ۱۹۴۵) جریان شکل‌گیری دولت ملی را سرعت بخشید. گرچه پس از جنگ جهانی دوم اینها به دنبال مهار کردن خودمختاری دولت ملی از طریق نظام بلوکها و سازمانهای بین‌المللی بودند. ناسیونالیسم، پس از دستیابی به دولت ملی، یا شکل سیاستهای حکومتی ملت‌سازی و توسعه‌طلبی را گرفت و یا به‌صورت جنبشهای مخالف که مشروعیت دولت موجود را زیر سؤال می‌بردند، درآمد. هرگاه واژهٔ ناسیونالیسم به مفهومی کلی‌تر به کار برده شود که توصیف سیاستهای جسورانهٔ دولتهایی باشد بنابر تعریف خودشان ملی یا سیاستهایی که مخالفان سیاسی می‌خواهند، مخالفانی که آنها نیز خودشان را میهن‌پرست می‌دانند، این واژه همهٔ معانی‌اش را از دست می‌دهد. چون در دنیای جدید هیچ مطالبهٔ سیاسی مهمی وجود ندارد که نتوان به این معنا توصیفش کرد. زمانی که واژهٔ ناسیونالیسم به‌طور گسترده‌تر به کار برده می‌شود تا توصیف آن هرگونه سیاست بی‌رویهٔ دولتهایی باشد که خودشان را ملی قلمداد می‌کنند و یا مطالبات مخالفان سیاسی که آنها هم خود را میهن‌پرست می‌دانند، توصیف می‌گردد تمامی معانی خود را از دست می‌دهد چون در دنیای جدید بندرت مطالبات سیاسی با اهمیت وجود دارند که نتوان آنها را این‌گونه توصیف کرد.

دولت ملی سرزمینی، حتی زمانی که با فقدان تجانس ملی، نابرابری و روابط وابستگی میان کشورها و نیز تأثیرات محدودکنندهٔ شبکه‌های فراملی مانند آنهایی که با جنگ سرد یا شبکه‌های بانکی، بازرگانی، رسانه‌ها و حتی سازمانهای بشردوستانه همراه بودند، محدود شد و صدمه دید اثبات کرد که یک نهاد قومی و سرسخت است. در واقع تهدید عمده به دولت ملی از سوی سایر دولتهای ملی ابراز شده است. دلیل اصلی این امر آن است که ترکیب مشروعیت دموکراتیک و قلمروی مهم برای ایدئولوژی ناسیونالیستی در اعمال مؤثر قدرت سیاسی در دنیای جدید همچنان اصل و اساسی باقی مانده است.

در این صورت، اگر نیروهایی در کار سست‌کردن وضعیت دولت به‌طور کلی باشند ما فقط می‌توانیم افول اهمیت دولت ملی و ایدئولوژیهای حمایت‌کنندهٔ آن را، (که اغلب می‌تواند اَشکال غیرناسیونالیستی بگیرد مانند به کارگیری ارزشهای بنیادگرایانهٔ مذهبی)، انتظار داشته باشیم. به‌عنوان مثال در اتحادیهٔ اروپایی یک سلسله حقوق و الزامات که با تابعیت ملی همراه بودند به یک سطح فوق ملی منتقل شده‌اند. مردم به‌شکلی فزاینده متوجه شده‌اند مباحث و تصمیمات متخذه در بروکسل می‌تواند مهمتر از تصمیمهایی باشد که در پایتختهای ملی صورت می‌گیرد. البته هنوز مهمترین تصمیمات توسط وزرای حکومتهای

کشور، و نه توسط دیوانسالاران یا پارلمانهای فوق ملی، گرفته می‌شود و این برای نگهداری کانون منافع سیاسی در سطح ملی خوب است. معهذا این فرایند در حال برانگیختن حرکتهای سیاسی نوین است. هدف جنبشهای منطقه‌ای دیگر استقلال یا ترتیبات فدرالیستی درون دولت موجود نیست بلکه آنها به نهادهای اروپایی همچون راهی برای افزایش قدرت به ذیل از دولت قلمروی نگاه می‌کنند. زمانی که مسائل مربوط به تعرفه، امور مالی، پولی، رفاه اجتماعی و سایر اقدامات محدود به دولتهای جداگانه نباشد یا توسط آنها تصمیم‌گیری نشود مرزهای کشور اهمیت خود را از دست می‌دهند. وقتی مردم این اندیشه را از سر به‌در کنند که اقتدار همگانی باید یک قلمرو کاملاً محدود را شکل بدهد که در آن جامعه و دولت یکپارچه هستند و در آن قلمرو دولت باید خواست آن جامعه (ملت) را بازتاب دهد آنگاه عوامل مهم بینش ناسیونالیستی قابلیت خودشان را برای توصیف جهان و فراهم‌آوردن هدایت و انگیزه برای اقدام سیاسی از دست خواهند داد. تنها در صورتی که چنین امری اتفاق افتد می‌توان امیدوار بود که دولت ملی، دیگر مهمترین نهاد سیاسی نباشد. تا آن زمان راه زیادی در پیش رو داریم.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی ● امپراتوریها و امپریالیسم ● ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● زادبوم و ناسیونالیسم ● نمادهای ملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Billig, M. (1995). *Banal Nationalism.* London: Sage.

Breuilly, J. (1993). *Nationalism and the State.* 2nd ed. Nachester and Chicago: Manchester Univ. Press and Chicago Univ Press.

Calhoun, C, (1997), *Nationalism.* Buckingham: Open Univ. Press.

Hastings, A. (1997). *The Construction of Nationhood: Ethnicity, Religion and Nationalism.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Gatesm C, H, (1931). *The Historical Evolution of Nationalism.* New York: Smith.

Rudolph, R. L., and Good, D. E., Eds. (1992). *Nationalism and Empire: The Habsburg Monarchy and The Soviet Union.* New York: St. Martin's Press.

Smith, A. D. (1986). *The Ethnic Orgins of Nations.* Oxford: Oxford Univ. Press.

دین

نوشتهٔ ایان مارکم
ترجمهٔ مجدالدین کیوانی

اصطلاحات

تِلُس (telos) در یونانی به معنای پایان. برای تعریف یک «مقصود» به کار می‌رود.
چِیْن (ch'ien) مفهوم «بهشت» در آیین کنفوسیوس؛ معیاری اخلاقی.
دیاسپورا (diaspora) در یونانی به معنای «پراکندگی»؛ معمولاً در توصیف یهودیانِ بیرون از اسرائیل به کار می‌رود.
شوئا (shoah) «آتش‌سوزی» که طی جنگ جهانی دوم نزدیک به شش میلیون یهودی در آن جان باختند.
صهیونیسم (Zionism) جنبشی که در اواسط سدهٔ نوزدهم پیدا شده و در صدد ایجاد وطنی برای یهودیانِ فلسطین بود.
موکشه (moksha) در هندی به مفهوم رهایی از چرخهٔ زایش و نوزایش است.
وَروئا (varöa) که عموماً به آن «کاشت» [طبقه] می‌گویند، در آیین هندو به گروه اجتماعی که فرد در آن قرار می‌گیرد گفته می‌شود.

دین و ناسیونالیسم به شیوه‌های بسیار پیچیده بر هم تأثیر متقابل دارند. از نظر تاریخی، دین یا به لحاظ «توجیه» ناسیونالیسم یا به عنوان عرضهٔ «چارچوبی» برای آن همواره جایگاه مهمی داشته است. با ظهور دولتهای ملی مدرن، دین همچنان پاره‌ای از آمال و آرزوهای ملی‌گرایانه را شکل می‌دهد. در اینجا چند مورد به عنوان نمونه عرضه می‌شود: یوگسلاوی سابق، اسرائیل و شمال ایرلند. بخش پایانی این مقاله مسألهٔ توجیه نفوذ دین را از لحاظ نظریهٔ سیاسی منعکس می‌کند، مسأله‌ای که مشکل خاصی در برابر هواداران سنت لیبرالی قرار می‌دهد.

یکم. مواجهه با پیچیدگیها

رابطهٔ دین و ناسیونالیسم رابطه‌ای پیچیده است. ایراد حکم کلی دربارهٔ دین، بویژه وقتی پای شکل اجتماعی آن در میان است، بسیار دشوار می‌باشد. مثلاً در اسلام برنامهٔ روشنی برای تنظیم جامعه در قرآن کریم آمده است، حال آنکه در آیین بودا، تعالیم اجتماعی در مقایسه با پیام اصلیِ رهاسازی فرد از شرّ درد و رنج، در مرحلهٔ دوم جای دارد. با فرض چنین واقعیتی، می‌توان تصور کرد که پاره‌ای از ادیان و ناسیونالیسم سخت دست در دست هم دارند و در ادیانی دیگر این پیوستگی کمتر است. اگرچه این مطلب به‌طور کلی بدیهی است، ولی نمونه‌ای نیز درست در مقابل این وضعیت وجود دارد، یعنی تبت. در تبت، بودایی‌گرایی دالای لاما، کانون عمده‌ای برای آرمانهای ناسیونالیستی تبتیها است.

ایراد حکم کلی دربارهٔ ناسیونالیسم مخصوصاً در ارتباط با دین، همان‌قدر بغرنج است که صدور حکم کلی دربارهٔ دین. بعضی مفسران بر «خطرات» ناسیونالیسم تأکید کرده‌اند. اسنایدر بین وطن‌پرستی که می‌تواند خوب باشد و ناسیونالیسم که تقریباً همیشه بد است، تفاوت قائل می‌شد. مع‌ذلک، وطن‌پرستی به عنوان یک فضیلت تنها برای اکثریت مردم در هر کشور سودبخش است. همان‌طور که آسدی و گئور گیوس در مورد اقلیتها نشان می‌دهند، این ناسیونالیسم است که می‌تواند حافظ حقوق مدنی و هویت آنان باشد. بنابراین، در مقالهٔ حاضر ناسیونالیسم به گونه‌ای

مطمح‌نظر قرار می‌گیرد که می‌تواند هم نقش مثبت و هم نقش منفی داشته باشد. در بررسی خود، چارچوب زیر را فرض می‌گیریم. تقریباً همهٔ فرهنگها یک بعد دینی دارند. با در نظر گرفتن اینکه برای بسیاری از ملتها پیوندی محکم میان فرهنگ و دولت وجود دارد، دین در تمام اشکال ناسیونالیسم نقشی ایفا می‌کند. این پیوند به خودیِ خود جاذبهٔ خاصی ندارد. بنابراین، برای مقاصد موردنظر در این مقاله، کانون توجه ما فرهنگهایی خواهد بود که دین در آنها مرکزیت دارد و در زندگی ملت نقش مهمی عهده‌دار است.

دوم. الگوهای تاریخی

تاریخ رابطهٔ میان دین و ناسیونالیسم آکنده از طرفه‌های پر اهمیت غربیی است. وقتی مسیحیت را به عنوان نمونه بررسی می‌کنیم، سنتی را می‌بینیم که به‌صورت مانعی برای «ارباب قدرت و مقام» آغاز گردید و سپس دنیای مسیحیت اروپایی را به وجود آورد که این به نوبهٔ خود به خلق دولتهای ملی مستقل و خودمختار انجامید. اگر بخواهیم این داستان پیچیده را خلاصه‌وار بیان کنیم، باید بگوییم که درونمایه‌های تعالیم عیسی بر فرارسیدن دورهٔ سلطنت خداوند تأکید می‌کند، دوره‌ای که فقرا و محرومان پاداش خواهند دید. کلیسای نخستین، با التزام تقریباً جهان شمول خود به صلح‌طلبی، غالباً خود را با انتظارات امپراتوری روم در تعارض می‌دید. و بنابراین نخستین طرفهٔ شگفت، گرویدنِ امپراتور کنستانتین (حدود ۲۸۰–۳۳۷ م) به مسیحیت بود که به ظهور دولت مسیحی انجامید. مسیحیت دین رسمی امپراتوری مقدس روم شد و به نحوی شایسته دیدِ خود را نسبت به قدرت و جنگ مقداری تغییر داد.

دومین طرفهٔ شگفت روزگار مدتها بعد پدیدار شد. وقتی مارتین لوتر (۱۴۸۳–۱۵۴۶) جنبش اصلاح دینی را بر ضد کلیسای کاتولیک رومی هدایت کرد و دنیای مسیحیت اروپایی به راه فروپاشی افتاد، شاهد ظهور دولتهای سکولار نوین هستیم. در تاریخ سیاسی، جنبش اصلاح دینی مهمتر از جنبش روشنفکری است. مفهوم ملتی مستقل و خودمختار و مسؤول امور خود، در شکل خاص امروزی آن، نتیجهٔ مستقیم جنبش روشنفکری بود. همین که ملل اروپایی از حوزهٔ «دخالت» اسقف اعظم روم (قدرتی بیگانه) بیرون شدند و حق تعیین زندگی دینی خود را تثبیت کردند، دولتهای خودمختار به وجود آمدند. بعضی این طور گفته‌اند که دولت خودمختار بخش مهمی از تجهیزات بنایِ اروپای «سکولار» امروزی بوده است. گرایش دین‌شناختیِ پاره‌ای از انواع مذهب پروتستان بر جنبهٔ فردی و خصوصی دین تأکید داشت، و از این روی خواهان بیرون نگاه داشتن آن از عرصهٔ عمومی بود. مسیحیت به عنوان چالش و اعتراضی در مقابل حکومت آغاز کرد، اما بعداً موفق به پذیرش آن شد، و سرانجام باعث ایجاد ملتهای خودمختار مستقلی گردید که به نوبهٔ خود یکی از علل مهم پدیدهٔ «سکولاریسم» [جدایی دین و دولت] بودند.

به بیانی کلی، در ترسیم رابطهٔ دین و ناسیونالیسم، دو الگوی متقابل بوضوح دیده می‌شود. نخستین الگو حاکی از آن است که دین قدرت یا حکومت و بنابراین ناسیونالیسم را «توجیه می‌کند». این شاید قدیم‌ترین الگو باشد. قدرت حکمرانی بر مردم اغلب ناشی از قدرتی بود که خدایان اعطا می‌کردند. کتاب مقدس عبری مثال خوبی از این وضعیت را به دست می‌دهد. در «عهد داوران» بلافاصله پیش از ظهور نظام پادشاهی (تقریباً ۱۱۰۰ ق.م) فدراسیون قبایل یهود دست به دست هم دادند تا با رهبری پیامبری برخوردار از الهام الهی، در برابر متجاوزان بایستند. صعود شائول به سلطنت، و به دنبال آن داوود، این پیوند قوی با قدرت الهی را حفظ نمود. فلان پیامبر پادشاه را تعمید می‌کرد و بدین وسیله به او اختیار فرمانروایی می‌بخشید. این عمل تعمید موکول بود به آنچه ادانون آن را «امر» خداوند می‌خواند. نکتهٔ بسیار مهم اینکه، وقتی خداوند به هر دلیلی، عنایتش را بازمی‌دارد، پادشاه ساقط می‌شود.

این الگوی توجیه سنت یهودی ـ مسیحی را شکل بخشید. در «کتاب رومیان» فصل ۱۳، پُل تأکید می‌کند که «فرمانروایان را خداوند منصوب می‌دارد». مبنای این نظر عقیدهٔ راسخ به مشیت الهی است. خدا در سنت یهودی ـ مسیحی خدایی تاریخی است. او نیرویی است که سبب ظهور و سقوط امپراتوریها می‌شود. بنابراین، هنگامی که اسرائیلیها نافرمانی خدا را می‌کنند، بابلیها برانگیخته می‌شوند تا آنان را تبعید کنند؛ وقتی خداوند بر آن می‌شود که این تبعیدیان را به اسرائیل بازگرداند، کوروش، فرمانروای ایرانیان، به عنوان ابزار انجام این ارادهٔ خداوند برگزیده می‌شود. نتیجهٔ این الگوی توجیه، پیدا شدن «حق الهی برای شاهان» است. سلطنت ساز و کار (مکانیسم) مورد انتخاب خداوند برای حکمرانی بود. تزارهای روسی شاید نمونهٔ تمام عیار این الگو باشند.

الگوی دوم در دیگر سنتهای دینی شایع‌تر است. در چین، توصیف کنفوسیوسی از حاکم صالح جداً در چارچوب دینی (یعنی چارچوب تائویی) جای داده شده است. مفهوم چنین حاکم را «توجیه» نمی‌کند، ولی چارچوب منظمی به دست می‌دهد که حاکم صالح را تأیید می‌کند. الگویی از این قبیل نیز در نظام طبقاتی هندو (ورونا) تأثیرگذار است. بالاترین وروئا طبقهٔ روحانیون ـ یعنی برهمنها ـ است. حکومت سیاسی در طبقهٔ دوم ـ کشاتْریه ـ جای داده شده است، در حالی که رابطهٔ میان برهمن و کشاتریه در طول تاریخ متفاوت بوده است، نادرست نیست اگر بگوییم حکومت سیاسی صالح باید در خدمت هدفی نهایتاً دینی باشد. کشاتریه‌ها با اجرای وظایف طبقهٔ خود و حکمرانی مؤثر، می‌توانند به بقیهٔ جامعه امکان دهند که تکالیف طبقهٔ خود را ادا کنند، و از این رهگذر به همگان امکان دهند که به سوی هدف نهایی موکشا (یعنی رهایی) پیش بروند. بدین ترتیب، چارچوب سیاسی تابع چارچوب دین شناختی قرار می‌گیرد. در حالی که [مشروعیت] حکومت کشاتریایی بعضاً به واسطهٔ منزلت اجتماعی طبقهٔ آنها توجیه می‌شود، کل این چارچوب در خدمت تلَس [مقصود]ی دینی قرار می‌گیرد.

در عصر جدید، دین در جامعهٔ غربی نقشی فرعی‌تر، گرچه غالباً بسیار

مهم، ایفا می‌کند، دو الگوی ارائه شده در بالا دیگر چندان غلبه‌ای ندارند. ما قبلاً به این پدیدهٔ شگفت که نظریه‌پردازان سیاسی ظهور دولتهای ملی را به «جنبش اصلاح دینی» نسبت می‌دهند، اشاره کردیم. هنگامی که جهان مسیحیت اروپا شروع به فروپاشی کرد، این مفهوم که گروه خاصی از مردم در فرهنگی و در محدودهٔ مرز جغرافیایی خاصی باید بتوانند مستقلاً حاکم بر سرنوشت خود باشند کم‌کم پدیدار شد. گرایش حقوق بین‌الملل تا این اواخر به این بوده که مطلب یاد شده (یعنی، حکومت مستقل) را مطلق قلمداد کند. ملتهای دیگر حق ندارند در امور داخلی یک ملت دخالت کنند. با وجود این، مواردی از نقض این قانون دیده شده است، از جمله اقدام بین‌المللی در کوزوو (که قانوناً بخشی از صربستان است)، و چالش قانونی اسپانیا در مقابل حاکم سابق شیلی، ژنرال پینوشه، که ممکن است به اتهام شکنجه‌هایی که در زمان فرمانرواییش در شیلی بر مردم روا داشته، محاکمه شود. معذلک، صرف‌نظر از این استثنائات، نکتهٔ کلی این است که ملی‌گرایی جنبش اصلاح دینی مستقیماً ریشه در اعتراضی مذهبی به سلطهٔ کلیسای کاتولیک رومی دارد.

ظهور دولتهای ملی خودمختار رابطه‌ای پیچیده با «سکولاریسم» دارد. حدّ اعلای این پدیده در ایالات متحد آمریکا به چشم می‌خورد. قانون اساسی این مملکت ظاهراً سخت سکولار است: جدایی کلیسا و دولت از بیخ و بن صحیح است. بسیاری این جدایی را چنین تفسیر کرده‌اند که دین تماماً باید شخصی باشد و هیچ نقش آشکاری در دولت نداشته باشد. این یعنی غلط تفسیر کردنِ انگیزه‌های بانیان قانون اساسی آمریکا. همان‌طور که جایی دیگر بحث کرده‌ام، جدایی کلیسا از دولت بدان سبب ضرورت دارد که دین از سرِ دولت زیادتر است، نه به علت آنکه امری پیش پا افتاده باشد. هنوز این خداوند است که آزادیها[ی مندرج در قانون اساسی] را اعطا می‌کند؛ هرگز نظر بر این نبوده که سند مذکور با دیدی غیردینی یا ملحدانه تفسیر شود.

ایالات متحد فرهنگی عمیقاً دینی دارد. عملاً محال است که شخصی ملحد به مقامی دولتی برگزیده شود. آمریکاییان توقع دارند رهبرانشان با شعار «به خدا توکل می‌کنیم» که نقش سکه‌هایشان است، موافقت داشته باشند. ناسیونالیسم ایالات متحد آشکارا برحسب آنچه دین گزارش می‌کند ـ با آنچه رابرت بلاّ آن را «دین مدنی» می‌خواند ـ تعریف می‌شود، اما از لحاظ قانون اساسی دین نقش بارزی ایفا نمی‌کند.

در انگلستان وضعیت تقریباً برعکس است. آنجا، شرکت در امور دینی بسیار ضعیف‌تر است تا در ایالات متحد (۱۴ درصد در مقابل ۶۰ درصد)، و مع ذلک از لحاظ سیاسی دین در مرکز قرار دارد. کلیسای انگلستان در حیطهٔ سیاست استقرار یافته است: اسقفها همچنان در مجلس لردان حضور دارند (اگرچه این وضعیت تحت بازبینی است) و شاه هم رئیس دولت است هم رئیس کلیسا.

ایالات متحد و انگلستان نمونه‌های بارزی از تحولاتی هستند که می‌توان در سرتاسر جهان غرب مشاهده کرد. ایالات متحد نقش مهمی برای دین در فرهنگ و سیاست خود دارد، اما در قانون اساسی مرز کاملاً مشخصی بین کلیسا و حکومت کشیده شده است. انگلستان دارای مشارکت کمتری در امور دینی است، با این حال دارای کلیسایی رسمی است.

سوم. الگوهای معاصر

حال که دو الگوی تاریخی عمدهٔ رابطه میان دین و ناسیونالیسم را بررسی کردیم، لازم است در مورد نقشی که دین در پاره‌ای جنبشهای ناسیونالیستی ایفا می‌کند، به تحقیق بپردازیم. این مهم ضمن چند مورد پژوهش بررسی خواهد شد: نخست یوگسلاوی سابق؛ دوم اسرائیل، و سوم شمال ایرلند. یوگسلاوی سابق نمونهٔ بارزی است از مسألهٔ ناسیونالیسم، دین، و تکثر یا چندگانگی (یعنی، سنتهای دینی متفاوت که در کنار هم وجود دارند). اسرائیل نشان‌دهندهٔ مسألهٔ ناسیونالیسم، دین و توجیه [ملی‌گرایی توسط دین] است. شمال ایرلند شاهدی است بر مسألهٔ ناسیونالیسم، دین، و تاریخ.

یکی از بزرگ‌ترین مسائلی که جهان از زمان سقوط اردوی کمونیسم و پایان جنگ سرد با آن روبه‌رو بوده، بروز مجدد مخاصمات قدیمی است که غالباً دسته دسته در پیرامون دین ظاهر می‌شوند. یوگسلاوی، که شامل شش جمهوری ـ بوسنی ـ هرتسه گوین، کرواسی، مقدونیه، مونته‌نگرو، صربستان و اسلوونی ـ است نمونه‌ای بارز است. تیتو (۱۸۹۲ - ۱۹۸۰) برای سرکوب ناسیونالیسم این مناطق، استبداد متمرکزِ نیرومندی را به کار گرفت. به مجرد اینکه استبداد ظهور کرد، مناطق مذکور شروع به عرض‌اندام کردند، «جنگ داخلیِ» اولیه جنگی میان ممالک بوسنی، کرواسی، و صربستان بود و این وقتی بود که مناطق یادشده به‌صورت ملتهایی درآمدند و جامعهٔ بین‌المللی در ۱۹۹۲ آنها را با این عنوان به رسمیت شناخت. در هر مورد، گروههای اکثریت در پاره‌ای مناطق هریک خود را به سنت دینی متفاوتی مربوط کردند: بوسنی با اسلام، کرواسی با کاتولیک رومی، و صربستان با ارتدوکس. اما به هر حال، این نیز واقعیت داشت که در هر منطقه اقلیتهای بزرگ و قابل ملاحظه‌ای زندگی می‌کردند. مثلاً، جمعیت بوسنی به ۴۴ درصد مسلمان، ۳۱ درصد صرب و ۱۷ درصد کروات تقسیم می‌شد.

مسیر جنگ به بیشترین جابه‌جایی جمعیت از زمان جنگ جهانی دوم تاکنون منجر گردید. تقریباً در همهٔ موارد، پالایش قومی ویژگی مهم پیروزی در نبرد شد. بخشی از بی‌رحمانه‌ترین زد و خوردها در بوسنی رخ داد. هردو طرف مخاصمه، در تلاشی به منظور ایجاد ده یا شهری «ناپالوده»، در کار جابه‌جا کردن مردم شرکت داشتند. صربها تجهیزات بهتری داشتند، و این بدان معنا بود که برای دست‌کم یک سال مسلمانان بوسنیایی قربانیان اصلی بودند.

سرجان ورتسان معتقد است که دین نقشی مهم و ویرانگر در این منازعه برعهده داشته است. سنتهای متفاوت مذهبی که «زمینهٔ فراگیر ظاهراً هستی‌شناختی یا تاریخی عظیمی» را فراهم می‌ساخت، بود که اختلافات را «اساساً سازش‌ناپذیر» می‌کرد. همین‌طور، ادیان بودند که

منازعات را به مثابهٔ نبردی میان خیر و شر به نمایش می‌گذارند.

ورتسان شش دلیل برمی‌شمارد که چرا دین و ملی‌گرایی در این مورد چنین مشروعیتی را فراهم آوردند. اول،

> فرهنگهای مذهبی سنتی مذهب کاتولیک کرواتها، ارتدوکسها، صربها، و اسلام بوسنیاییها هوادار اندیشهٔ تلفیق بین دین و ملیت مربوط به خود بوده‌اند. بنابراین، دین به عنوان مؤلفهٔ اصلی موجودیت ملی و عصارهٔ ملیت و نیز حفاظ و حصار غایی آن ملیت توصیف می‌شود.
>
> ۱۹۹۵، ص ۴

دوم، آرمان دینی با آرمان ملی ترکیب گردید. سوم، عقیدهٔ مشترکی به داشتن «همنهاد [یا سنتز]ی بین دین و دولت ملی وجود داشت.» چهارم، تفسیری دینی از تاریخ هریک از ملیتهای یادشده وجود داشته که بر تراژدی و ایذا و آزار آنها تأکید داشته است، و «در نتیجه، تاریخ ملی صربها تاریخ رنج و شهادت ملت صرب خوانده شده، تاریخ ملی کرواتها به عنوان مسلخ ملت کروات، و تاریخ اسلام بوسنیایی به عنوان قتل عام دیروز و امروز ملتهای مسلمان توصیف شده است» (ص ۶۵). پنجم، مشتی تصورات رواج داشت که همهٔ این سه دین و جوامع مذهبی را در مرزی قرار می‌داد که پیوسته دستخوش حمله و تجاوز بود. و بالأخره، لایه‌هایی از هریک از این سنتها آن «غیرخودیِ» دینی دیگر را جدایی‌خواه یا کافر می‌خواند.

تحلیل مهم ورتسان نشان می‌دهد که تکثر بزرگ‌ترین قربانی بود. هویت دینی مبنای اعتماد یا بی‌اعتمادی نسبت به این تکثر گردید. مثلاً، مسلمانان به همسایگان ارتدوکس و کاتولیک خود اعتماد نمی‌کردند. حتی اگر خانواده‌های ایشان برای قرنها [با ارتدوکسها و کاتولیکها] در یک شهر زندگی کرده بودند. وضع در مورد بقیه نیز چنین بوده است. عدم مداخلهٔ ملل غرب، مخصوصاً قدرتهای اروپایی، موجب شد که طرفهای درگیر اتهامات بیشتری به یکدیگر بزنند. به نظر ریچارد روبینستاین (پژوهشگر موضوع سوزاندن جمعی یهودیان) می‌توان بین لاقیدی و سکوت جهان نسبت به شوئا در جنگ جهانی دوم و عدم مداخلهٔ دنیا در مسألهٔ آوارگی مسلمانان وجه مشترکی ترسیم کرد. به اعتقاد وی، این نشان‌دهندهٔ ضدیت ریشه‌دار نسبت به گروههای غیرمسیحی در اروپا بود. چنین اظهارنظرهایی بیانگر بی‌اعتمادی عمیقی است که بعضی گروههای غیرمسحیی به سنت مسیحی در اروپا دارند، سنتی که علی‌رغم غالب بودنش بیشتر و بیشتر جنبهٔ صوری و اسمی پیدا می‌کند.

تکثر در یوگسلاوی جنگ‌زدهٔ سابق عملاً از میان رفته است. تنوع روستاها و شهرها ناپدید شده و اکنون سراسر منطقهٔ عملاً دستخوش تجزیه شده است.

مورد دیگری که در آن پژوهش شده شمال ایرلند است. در ایرلند، تکثر و چندگروهی دوام یافته است، اگرچه شهرها، و شهرستانها به محلاتی تقسیم شده که یادآور نظام آپارتاید [تبعیض نژادی] در آفریقای جنوبی است، جایی که این یا آن گروه زمام امور را به دست دارند. همچنین، [در ایرلند] دین نقش «توجیه گری» ایفا نمی‌کند. در عوض، آرمانهای ناسیونالیستی به پاره‌ای تفسیرهای دینی از گذشته ربط داده شده است.

از زمان انقلاب الیزابتی در سدهٔ ۱۷، کاتولیکهای رومی در جزایر بریتانیا روزگار بسیار دشواری داشته‌اند. مثلاً، سلطهٔ کلیسای انگلستان کاتولیکهای رومی را تا سدهٔ ۱۹ کنار می‌گذاشت. به علاوه، کاتولیکهای رومی از تشکیل دادن جلسه در پارلمان منع شده بودند. کاتولیک ستیزی انگلستان امروزی ریشه در نوشته‌های جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴) دارد که در نامه راجع به تساهل اصرار می‌ورزید که تساهل [یا تحمل دینی] را نمی‌توان به ملحدان و کاتولیکهای رومی تسرّی داد. ملحدان مسأله بودند زیرا به «سخن» ایشان نمی‌توانستید اعتماد کنید؛ کاتولیکهای رومی مطرود بودند چون وفاداری و حمایت خود را در درجهٔ اول نسبت به قدرتی خارجی اظهار می‌داشتند.

رفتار انگلستان در قبال ایرلند نفرت‌انگیز بود. گفته می‌شود که تصرف ایرلند به دست انگلستان با هنری دوم، شاه انگلستان، در ۱۱۵۵ آغاز شد. مع‌ذلک، انگلیسیها خود را در دوران سلطنت تودورها در این کشور تثبیت کردند، گرچه قانون واقعی اتحادیه[ی بریتانیا] تا اول ژانویهٔ ۱۸۰۱ از تصویب نگذشت. با استقلال ایرلند و جدا شدن شش شهرستان از استان آلستر در ۱۹۲۰، مجموعه مسائل جدیدی خلق شد. مردم ایرلند جنوبی عمدتاً کاتولیک رومی هستند؛ شمال ایرلند اکثراً پروتستان‌نشین است. تفکیک واقعی گروهها در شمال به شرح زیر است: کاتولیکهای رومی ۲۸ درصد؛ پرسبیتریها ۲۳ درصد؛ کلیسای ایرلند ۱۹ درصد؛ و متودیستها ۴ درصد. نفوذ کلیسای کاتولیک رومی در جنوب بسیار زیاد است: جلوگیری از بارداری، طلاق، و سقط جنین همه و همه بسیار بحث‌انگیز است. از زمان تقسیم دو بخش ایرلند، اقلیت کاتولیک رومی در شمال مجبور بودند با مشتی اعمال تبعیض‌آمیز که فقط همین اواخر مورد توجه قرار گرفته است دست و پنجه نرم کنند. برعکس، اکثریت پروتستان مذهب، نظاره گر بمب‌گذاری و مثله کردن نسلهایی چند از پروتستانها به دست ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، (آی.آر.اِ) بوده‌اند.

پروتستانها خود را با فرهنگ کاتولیکهای رومی محافظه کار جنوب یکی نمی‌دانند: آنان می‌خواهند اتحاد خود را با انگلستان حفظ کنند. آنها که در اصل عمدتاً اسکاتلندی هستند در عهد سلطنت جیمز اول، (۱۵۶۶-۱۶۶۵) به شمال ایرلند آمدند و در آنجا اقامت گزیدند. هویت افتخارآمیز آنان در قالب یک سلسله راه‌پیماییها و جشنها مضبوط است و حول فرمان اورانژ، دور می‌زند ــ و این نام‌گذاری به مناسبت گیوم دو اورانژ است که در نبرد بوین، در ژوئیهٔ ۱۶۹۰ نیروهای ایرلندی را شکست داد.

شایان ذکر است که گرچه آی.آر.اِ. آشکارا با جامعهٔ خود، که بسیاری از آنها کاتولیک رومی هستند، مرتبط است، اما کلیسای کاتولیک رومی بر

این ارتش رسماً مهر تصویب ننهاده است. در حقیقت، فعالیتهای تروریستی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند بارها توسط سلسله مراتب کلیسای کاتولیک محکوم شده است.

چهارم. توجیه پیوند میان دین و ناسیونالیسم

بحث مقالهٔ حاضر تاکنون این بوده است: از لحاظ تاریخی، دین پیوسته نقشی مهم در ملت و بنابراین، در دولت داشته است. در دوران جدید، این رابطه پیچیده‌تر شده و اغلب دارای عوامل متعددی است که ناسیونالیسم را شکل می‌بخشد. پژوهشهای انجام شده روی چند مورد، اشکالی را که ناسیونالیسم متأثر از دین است برای ما ترسیم می‌کند: یوگسلاوی سابق شاهد این بود که دین نیروی مخالفی را در مقابل تکثر و چندگانگی سامان می‌دهد؛ و شمال ایرلند دید که دین گزارشی تاریخی خلق می‌کرد که فرقه گرایی کنونی را شکل می‌دهد.

پس پیوند میان دین و ناسیونالیسم بسیار قوی است، اما ارائهٔ توضیح یا تحلیلی از آن مشکل است. از دید نظریه‌های لیبرالی سنتی دربارهٔ دولت، برای دین نباید محلی از اِعراب قائل شد. از نگاه هابز و لاک، دولت صرفاً قراردادی اجتماعی میان فرد و جامعه است. از نظر تاریخی، آنان معتقد بودند که افراد در وضعیتی از طبیعت زندگی می‌کردند ــ آزاد در انجام آنچه دوست داشتند، اما آزادی خود را برای آزار رساندن به یکدیگر به کار می‌گرفتند. مردم برای آنکه تحت حمایت قانون زندگی کنند، از مقداری از حق آزادی خود صرف‌نظر کردند. از لحاظ نظری، شما فقط حداقلی از آزادی خود را از دست می‌دهید تا در سایهٔ قانون زندگی کنید؛ برای این منظور می‌پذیرند که به حقوق مالکیت افراد احترام بگذارید و مرتکب قتل و سرقت نشوید، و این کافی خواهد شد تا شما مستحق زندگی کردن در جامعه‌ای بشوید. دین صرفاً موضوعی شخصی است که نباید عاملی به حساب آید.

نظریه‌پردازان سیاسی در جناح راست، مثل راجر اسکراتن، اندیشهٔ یاد شده را ضعف بسیار مهمی در نظریهٔ سیاسی لیبرالی می‌دانند. ملتها یک قرارداد اجتماعی نیستند: مردم هرگز در وضعیتی از طبیعت نبودند که آگاهانه تصمیم بگیرند، از آن بیرون شوند و به عرصهٔ جامعه درآیند. ملتها اجتماعاتی فرهنگیند. نمادهای مشترک، که دین بخش مهمی از آن است، اغلب خصیصهٔ عمدهٔ ملیت است. پدید آمدن اختلال در قانون یوگسلاویِ سابق نه شکست یک قرارداد اجتماعی، بلکه ظهور فرهنگی متفاوت و ناسازگاری بود که می‌بایستی با آب و رنگ ملی متفاوتی متجلی شوند.

جناح راستیها پیوند دین و ناسیونالیسم را بسیار مؤثرتر از نظریه‌پردازان لیبرال «توجیه می‌کنند». با این حال، نتیجه‌ای که از لحاظ سیاسی از این وضعیت گرفته می‌شود این است که ملتها باید در برابر تعدد و تکثر مقاومت، و دیدگاه دینی و فرهنگیِ مشترکی را تشویق کنند ــ چنین کاری در بازار جهانی که جابه‌جایی نیروی انسانی عامل قابل ملاحظه و مهم است، عملاً ناممکن می‌باشد. نتیجهٔ تحرک و جابه‌جایی نیروی انسانی ناگزیر جوامعی گونه گون است که هریک دیدگاه دینی بسیار متفاوتی دارند. راه بیرون شد از این بن‌بست این است که برداشت جناح راستیها را از اهمیت فرهنگ دینی بپذیریم، و در عین حال هم‌صدا با لیبرالها راههایی پیدا کنیم که فرهنگهای دینی بتوانند جایی برای تنوع و گونه گونی باز کنند و هم پذیرای آن باشند.

نیز بنگرید به این مقالات

ایدئولوژی • خاورمیانه • مدرن‌سازی • نمادهای ملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Bellah, R. (1967). Civil Religion in America. *Dacdalus 96,* 1-21.

Bruce. S. (1989). *God Save Ulster: The Religion and Politics of Paisleyism Oxford:* Oxford Univ. Press

Coleman. J., and Tomka. M., Eds. (1995), *Religion and Nationalism (Concilium 1995/6).* London /Maryknoll: SCM/Orbis.

Markham. I. S.(199) *Plurality and Christian Ethics,* 2nd. New York: Sevenbridgespress.

Neuhaus, R.J.N.(1984). *The Nakcd Public Square.* Grand Rapid MI Eerdemans.

North, M. (1960). *The History of Israel,* 2nd ed. Trans. rev. by P.R. Ackroyd. London: A. &C.black.

O'Donovan, M. (1996). *The Desire of Nations.* Oxford: Oxford Univ. Press.

Sanders, E.P. (1985). *Jesus and Judaism.* London: SCM Press.

Schneider. H. (1995). Patriotism and Nationalism. In *Religion and Nationalism (Concilium 1995/6).* (J. Coleman and M. Tomaka, Eds. London / Maryknoll: SCM / Orbis.

Scruton, R. (1984). *The Meaning of Conservatism,* 2nd ed. London: Macmillan.

Vrcan, S. (1995). Religion and Churches in the post-Yugoslav War. In *Religion and Nationalism (Concilium 1995/6).* (J. Coleman and M. Tomaka, Eds.). London / Maryknoll: SCM / Orbis.

روزنامه‌نگاری

نوشتهٔ رونالد شنور
ترجمهٔ نسرین طباطبایی

یکم. مقدمه
دوم. سرآغازها ـ مستعمره‌های انگلستان
سوم. فرانسه، مهد ناسیونالیسم
چهارم. آمریکای لاتین
پنجم. دستاوردهای ناسیونالیستها پس از جنگ جهانی اول
ششم. روسیه، چین، و هند
هفتم. روزنامه‌نگاری در خدمت دولتهای ناسیونالیست افراطی

اصطلاحات

انقلاب آمریکا (American Revolution) انقلابی که در ۱۷۷۶ رخ داد و در جهان مدرن نخستین انقلابی بود که دولتی را که بر حاکمیت مردم استوار بود بنیان نهاد؛ نوشته‌های روزنامه‌نگاران، بویژه توماس پین در پیروزی انقلابیها بر پادشاهی بریتانیا نقش مؤثری داشت.

انقلاب فرانسه (French Revolution) انقلابی که در ۱۷۸۹ رخ داد و نخستین نهضت اروپایی بود که با حکومت مستبدانه و چند صدسالهٔ پادشاهیهای موروثی به مخالفت برخاست و این نظر را مطرح کرد که مردم عادی شایستگی انتخاب کردن رهبران خود را دارند.

تبلیغ (propaganda) دستکاری اطلاعات، معمولاً توسط دولت یا رهبران سیاسی، به منظور تغییر دادن افکار عمومی به گونه‌ای که از دیدگاههای تبلیغاتچیان پشتیبانی کند. ممکن است حقیقت، به طور کامل یا ناقص، جزئی از تبلیغ باشد، اما عنصر اساسی آن دروغ است.

تهمت و افترا (slander and libel) جرمهای مدنی یا جزایی که در اصل برای حراست از افراد در برابر اظهارات کذب یا زیان‌آور در رسانه‌ها در نظر گرفته شده‌اند، اما برخی از دولتها همچنین برای محدود کردن انتقادهای روزنامه‌نگاران از مقامهای رسمی به آنها استناد می‌کنند.

رسانه‌های ارتباطی (communication media) وسایلِ رساندن اطلاعات به مخاطبان، از جمله چاپ (مجله، خبرنامه‌ها، روزنامه‌ها)، سخن‌پراکنی (تلویزیون و رادیو) و شبکه‌های رایانه‌ای (از همه مهمتر اینترنت و وُرلد واید وب).

روزنامه‌نگاری (journalism) گزارش دادن، ویراستن و منتشر یا پخش کردن خبرها، یعنی رویدادها یا گرایشهایی که اهمیت آنها در حدی است که باید به آگاهی مخاطبانی غیر از افراد با خبر از آن اطلاعات رسانده شوند.

سانسور / ممیزی (censorship) نظامی که دولتها و پاره‌ای از سازمانها برای جلوگیری از انتشار اطلاعات و عقایدی به‌کار می‌گیرند که از نظر اولیای امور مخرب یا ضد اخلاقیند. سانسور ممکن است قبل یا بعد از انتشار و پخش صورت بگیرد؛ در مورد نخست مأموران سانسور می‌توانند از انتشار کار جلوگیری و در مورد دوم می‌توانند مسؤولان را مجازات کنند.

طی دو سدهٔ گذشته روزنامه‌نگاری برای نهضتهای ناسیونالیستی، خوب یا بد، نیرویی حیاتی بوده است. نوشته‌های بسیاری از افراد شجاع مردم را در دستیابی به استقلال یاری داده و به شیوه‌های دیگر در خدمت آرمانهای ناسیونالیستی بوده است و در این راه حتی از قدرتمندترین دولتهای سلطه‌جو نیرومندتر از کار درآمده است. اما در بسیاری از موارد دیگر، از آلمان نازی تا رواندای امروزی دولتهای افراطی از روزنامه‌نگاران و حرفهٔ آنان برای برانگیختن نفرت مردم به نام ناسیونالیسم سوءِ استفاده کرده‌اند گرایش کلی در سراسر جهان به رواداری و آزادیِ بیشتر نشان می‌دهد که ممکن است این‌گونه تبلیغات افراط کارانه مخاطبان خود را برای مدتی کوتاه متقاعد کنند اما اثر آنها در درازمدت محدود

خواهد بود.

یکم. مقدمه

روزنامه‌نگاری، اعم از اینکه توسط دولتها به کار گرفته شود یا به وسیلهٔ افراد، می‌تواند نیرویی مؤثر برای پیش بردن افکار و هدفهای ناسیونالیسم باشد. آزادی مطبوعات و رادیو و تلویزیون برای افراد و گروههایی که در راه آرمانهای ناسیونالیستی فعالیت می‌کنند ضروری است و اگر در میهن خود از این آزادی برخوردار نباشند آن را در کشور دیگری جستجو می‌کنند تا بتوانند از آنجا با مخاطبانِ هم میهن خود ارتباط برقرار کنند. دولتهایی که ممکن است گروههای قومی یا رقبای سیاسی با برنامه‌های ناسیونالیستی آنها مخالفت کنند، می‌کوشند تا جایی که می‌توانند رسانه‌ها را کنترل کنند. توماس پین در ایالات متحد، لایوش کوشوت در مجارستان و سول پلاتیه در آفریقای جنوبی نمونه‌هایی از افرادی هستند که از آزادی مطبوعات به سود هدفهای ناسیونالیستی استفاده کردند. فهرست دولتهایی که از سلطهٔ خویش بر رسانه‌های ارتباطی برای برانگیختن احساسات ناسیونالیستی استفاده کرده‌اند فهرست طویلی است که آلمان نازی در صدر آن جا دارد. رواندا و یوگسلاوی از نمونه‌های امروزی این‌گونه دولتها به‌شمار می‌روند.

از زمانی که ناسیونالیسم و آزادی مطبوعات حدود دو سدهٔ پیش از این تقریباً به طور همزمان در عرصهٔ سیاست ظهور کردند (صرف‌نظر از شاعران و نویسندگانی که در سده‌های قبل از آن در جامعه نقشی داشتند) افراد بی‌شماری در سراسر جهان دست‌اندرکار روزنامه‌نگاری بوده‌اند که در اینجا فقط می‌توان از شمار معدودی از آنها یاد کرد، با این همه سعی خواهد شد که از هر قاره نمونه‌های معرّف ارائه شود.

چیزی که در آغاز رسانهٔ ارتباطی شامل روزنامه‌های کوچک و جزوه‌هایی بود که عمدتاً با ماشینهای دستی چاپ می‌شدند به طیف گسترده‌ای از رسانه‌ها تبدیل شده است که رادیو، چه با برد محلی و چه با موج کوتاه با بُرد جهانی، تلویزیون، که آن نیز به کمک ماهواره می‌تواند با همهٔ ملتها ارتباط برقرار کند، و اینترنت را در بر می‌گیرد که می‌تواند هم متن و هم صوت و تصویر را بسرعت به هر گوشه و کنار عالم برساند. فناوری هم افراد و هم حکومتها را در انتشار اطلاعات، فراخوانیها و تبلیغات در مورد ناسیونالیسم یاری داده است، اما شاید بیشتر در جهت از بین بردن امتیازهای انحصاری عمل کرده باشد تا حمایت کردن از آنها. در شرایطی که شورشیان کوزُوو می‌توانند از ارتباطهای کامپیوتری و ماهواره‌ای استفاده کنند، با خبرگزاری مستقلی در آلبانی یا با ناظران حقوق بشر تماس بگیرند و جنبهٔ دیگر قضایا را بیان کنند، اظهارات آنان که بی‌درنگ از طریق اینترنت پخش می‌شود غالباً برهانی در تأیید آرمانهای ناسیونالیستی آنها و از دلایلی که رسانه‌های کنترل شدهٔ فدراسیون یوگسلاو علیه این شورشیان عرضه می‌کند محکمتر است. اما دولت افراطی هوتو که پخش رادیویی در رواندا را در انحصار داشت اجازه نمی‌داد که هیچ صدای مخالف نیرومندی در اعتراض به قتل‌عامهایی که برپا کرده بود به گوش رسد.

تاریخ همچنین نشان می‌دهد که پیامهای ناسیونالیستی می‌تواند به افراد بی‌شمار دیگری به جز مخاطبان اصلی آن پیامها نیز برسد. حتی در عصر ماشینهای چاپ دستی و کشتیهای بادبانی، مردم فرانسهٔ انقلابی، آرای پین را می‌خواندند و از آنها بهره می‌بردند؛ انقلاب فرانسه به نوبهٔ خود در آن ملتهای اروپایی که زیر سلطهٔ امپراتوران بیگانه بودند و در برخی از کشورهای نیروهای استعماری موجب پیدایش موجی از نوشته‌ها و اقدامهای سیاسی ناسیونالیستی شد. هنگامی که دولتهای آلمانی به‌تدریج آزادی بیان بیشتری به مردم دادند، ناسیونالیستهای سرزمینهای همسایه در اروپای مرکزی و شرقی برای ارتباط برقرار کردن با هموطنان خود در آن سوی مرزها از مطبوعات خود، بویژه آوکسبورگر آلگماینه تسایتونگ بهره جستند. آرتور گریفیت، روزنامه‌نگار ناسیونالیست ایرلندی، از الگوهای واگذاری اختیارات در اتریش ـ مجارستان الهام گرفت. روزنامهٔ شین‌فین به سردبیری او نه فقط در ایرلند، بلکه همچنین در هند که می‌کوشید خود را از سلطهٔ بریتانیا برهاند پرآوازه شد. روزنامه‌های یهودی در بریتانیا، که برای برآوردن نیازهای اقلیت یهودی بنیان نهاده شده بودند، تریبونی برای بحثهای صهیونیستی شدند و نهایتاً در بنیان‌گذاری اسرائیل نقش مهمی ایفا کردند.

در موارد دیگر، روزنامه‌ها مخصوصاً به گونه‌ای طرح‌ریزی می‌شدند که در جوّی آزاد نوشته و ویراسته و در مناطقی که در آنها هنوز آزادی مطبوعات وجود نداشت منتشر شوند. یکی از این روزنامه‌ها، که رادیوهای آزاد اروپای زمان خود بشمار می‌آمدند لاتریبون دِ پوپل به سردبیری آدام میتسکیه‌ویچ شاعر لهستانی بود که پس از انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس منتشر می‌شد و هدفش آن بود که اخبار را به آگاهی لهستانیها و سایر ناسیونالیستهایی که می‌کوشیدند خود را از سلطهٔ بیگانگان برهانند برساند و آنان را دلگرم کند. یکی دیگر از روزنامه‌هاکه هدفش رهاسازی بلغارها از سلطهٔ ترکها بود دونافسکی لِبِد نام داشت و توسط گئورگی راکوفسکی روزنامه‌نگار ناسیونالیست بلغار در صربستان منتشر می‌شد.

اما چنانچه آزادی مطبوعات هم در مستعمره‌ها و هم در کشورهای مادر یا در سایر کشورهایی که به دلیل پیوندهای زبانی و فرهنگی می‌توانند با آنها ارتباط برقرار کنند محدود باشد، ممکن است تحقق یافتن آرمانهای ناسیونالیستی به تعویق بیفتد یا دچار مانع شود. آزادی مطبوعات در انگلستان به برقراری آزادیهای مشابه آن در بخش اعظم امپراتوری بریتانیا منجر شد (در این بین آفریقا از بقیه عقب‌مانده بود) و این آزادی به نوبهٔ خود موجب نشو و نمای نهضتهای ملی و استقلال‌طلبانه شد. نبود مطبوعات آزاد در اسپانیا و پرتغال موجب شد که کنترل آزادی بیان در مستعمره‌های این دو کشور در آمریکای لاتین به مدتی به‌مراتب طولانی‌تر دوام آورد و در نتیجه رهبری نهضتهای ناسیونالیستی کشورهای آمریکای لاتین را بیشتر نظامیان برعهده داشتند.

روسیه، چه امپراتوری روسیه و چه اتحاد جماهیر شوروی، نمونهٔ دیگری است که نشان می‌دهد محدودیت آزادی مطبوعات خود از عوامل محدودکنندهٔ ناسیونالیسم می‌شود. دستگاه سانسور تزاری سخت مراقب سردبیران و نویسندگانی بود که امکان داشت مبارزه برای رهایی ملی را به سود گروههای متعددی که در امپراتوری روسیه خواستار آزادی بودند رهبری کنند. هنگامی که بلشویکها بر امپراتور شوریدند بر این آزادی تأکید و پشتیبانی ناسیونالیستها را جلب کردند. مأموران مخفی آنان شماری ماشین چاپ در اختیار آن دسته از گروههای ملی گذاشتند که پیش از آن روزنامه‌ای نداشتند؛ روشنفکران آنان برای ایجاد و اشاعهٔ صورتهای نوشتاری زبانهای گفتاری باستانی تلاش کردند. اما هنگامی که حکومت مرکزی کمونیست در مسکو قدرت گرفت، با ناسیونالیستها به مخالفت برخاست و به جای آن انترناسیونالیسم بی‌اساسی را به مردم تحمیل کرد که بنا بود گروههای مختلف را زیر لوای ایدئولوژی مشترک مارکسیسم ـ لنینیسم متحد کند.

وضع روزنامه‌نگاری به عنوان عاملی در توسعهٔ ناسیونالیسم در چین، یکی دیگر از امپراتوریهای کهن، بهتر بود. زوال قدرت آخرین امپراتوران، در زمانی که مردم از انعقاد عهدنامه‌هایی که قلمروهای بسته و امتیازدار بیگانه را در خاک چین پا بر جا نگه می‌داشتند خشمگین بودند، موجب رشد نهضت دانشجویی ۴ مه (۱۹۱۴) و انتشار نشریهٔ جوانان و نشریه‌های ادواری دیگری شد که خط مشی شدیداً ناسیونالیستی را دنبال می‌کردند بی‌آنکه سانسورچیان زیاد در کارشان مداخله کنند. در ترکیه نیز سانسور در دوران انحطاط حکومت عثمانی ضعیف شد و روزنامه‌های صریح‌اللهجه‌ای که در نتیجهٔ ضعف سانسور ظهور کردند شالودهٔ دولت مدرن غیردینی ترکیه را ریختند. سردبیران نشریه‌های عرب زبان امپراتوری عثمانی نیز کاهش نظارت قسطنطنیه را مغتنم شمردند و به تبلیغ برنامه‌های ناسیونالیستی خود پرداختند.

دوم. سرآغازها ـ مستعمره‌های انگلستان

مستعمره‌های انگلستان در برّ جدید از لحاظ آزادی بیان از کشور مادر جلوتر بودند. به گفته ساموئل الیوت موریسون، تاریخ‌نویس آمریکایی، از زمان اقامهٔ دعوای دوران‌ساز افترایِ جان پیتر زِنگر در نیویورک در ۱۷۳۵، «مردم تقریباً به طور کامل از آزادی بیان، مطبوعات و اجتماعات برخوردار شدند». زِنگر نه نویسنده، بلکه ناشری بود که روزنامه‌اش با حکومت استعماری نیویورک مخالفت می‌کرد. او از اتهام نشر مطالب افتراآمیز و تحریک‌آمیز به این دلیل که مطلب درج شده در روزنامه‌اش حقیقت داشت تبرئه شد، دلیلی که در آن زمان تازگی داشت. هرچند سایر دادگاههای مستعمراتی در همهٔ موارد از این حکم متابعت نکردند، اما این امر موجب شد مطبوعات آزاد و مستقل، که در دهه‌هایی که به استقلال آمریکا انجامید برای ناسیونالیستها اهمیت حیاتی داشتند، قبول عام یابند.

ساموئل آدامز اهل ماساچوست برجسته‌ترین ناسیونالیست بود؛ او جزوه‌هایی می‌نگاشت و در آنها سخنرانیهای پرشورش را بازگو می‌کرد، اما مبارزی سیاسی تلقی می‌شد که روزنامه‌نگاری را صرفاً به عنوان مجرای دیگری برای منتقل کردن نظرهای خویش دنبال می‌کرد. «مقاله‌های شهیدان» آدامز ساده‌انگارانه اما مؤثر بودند. به اعتقاد موریسون «او در ۱۷۷۰ از «قتل‌عام بوستون» تا جایی که می‌توانست استفادهٔ تبلیغاتی کرد؛ در این ماجرا شورشیان آنقدر سربازان انگلیسی را تحریک کردند و به آنان سنگ پراندند تا سرانجام سربازان به روی آنها آتش گشودند و پنج تن به قتل رسیدند».

توماس پِین، که در ۱۷۳۷ در انگلستان زاده شده بود، نخستین ناسیونالیست آمریکایی بود که هدفهایش را اساساً به عنوان روزنامه‌نگار دنبال می‌کرد، هرچند او نیز، همچون بسیاری از سایر مبارزان زمان خود، بعداً در ارتش و دولت خدمت کرد. پِین یک ماه پس از ورود به آمریکا در ۱۷۷۴، به عنوان سردبیر پنسیلوِینیا مگزین مشغول به کار شد و دو سال پیش از صدور اعلامیهٔ استقلال با استفاده از همین مجله خواستار استقلال ملت آمریکا شد. او در این مجله نوشت: «اکنون آمریکا دوران کودکی را پشت سر نهاده است... از نظر من همواره استقلال این قاره رویدادی بوده است که دیر یا زود باید به وقوع بپیوندد». هرچند نوشته‌های پِین در مورد موضوعهای گوناگونی که امروزه مسائل حقوق بشر خوانده می‌شوند ـ برده‌داری، فمینیسم و آزادی دین ـ شمارگان مجله را به بیش از دو برابر، یعنی از ۶۰۰ به ۱۵۰۰ رساند اما در عقل سلیم که در ژانویهٔ ۱۷۷۶ منتشر شد و به خاطر نقشش در مبارزهٔ استقلال‌طلبانهٔ آمریکا مهمترین اثرش به حساب می‌آید، شمار بسیار بیشتری از مردم را مخاطب قرار داد. این اثر که استدلالهای پین را در دفاع از تأسیس ملت مستقل آمریکایی بازگو می‌کند، به صورت جزوه منتشر شد و احتمال دارد که نیم میلیون نسخه از آن در آمریکا که در آن زمان جمعیتش به حدود چهار میلیون می‌رسید به فروش رفته باشد. عقل سلیم در سوق دادن افکار عمومی به مسیری که شش ماه بعد از آن به صدور اعلامیهٔ استقلال منجر شد عاملی عمده بود. به رغم آنکه آزادی مطبوعات تضمین شده بود، یافتن «حروفچین بی‌باکی» که حاضر شود تن به خطر دهد و این جزوه را چاپ کند برای پِین دشوار بود. اما زمانی که عقل سلیم منتشر شد مردم را سخت تحت‌تأثیر قرار داد. پِین سردبیری مجله را وانهاد و در ارتش اسم‌نویسی کرد، اما در سراسر دوران مبارزهٔ استقلال‌طلبانهٔ آمریکاییان همچنان جزوه‌هایی را منتشر می‌کرد. بحران، سلسله جزوه‌هایی که آنها را در خلال دورهٔ طولانی بدبیاریهای نیروهای مأیوس آمریکایی نگاشت، با گفته‌هایی از قبیل سخنان معروف زیر، مردم را به حمایت از این مبارزه برانگیخت: «اینک دوران سختی فرارسیده است که شخصیت انسانها را محک می‌زند. در این بحران سرباز تن آسان و میهن‌پرست آسایش‌طلب از خدمت به میهن خویش شانه خالی می‌کند؛ اما آنکه اکنون استقامت می‌ورزد سزاوار محبت و امتنان مردان و زنان است». پِین پس از استقلال آمریکا به فرانسهٔ انقلابی رفت و هرچند منتقدان محافظه‌کار پِین را عاملی مؤثر در انقلاب فرانسه بشمار

مـی‌آوردند امـا هـیچ‌گاه در فـرانسـه آن نـقش مـؤثری را نـداشت کـه در مستعمره‌های آمریکایی ایفا کرده بود.

سوم. فرانسه، مهد ناسیونالیسم

الف. انقلابهای ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ فرانسه

هرچند فرانسـه قرنها پیش از انقلاب ملتها و گروههای مختلفی را در قالب موجودیت ملی واحدی بـه هـم پـیوند داده بـود، بـرانـدازی خشـونت‌بار دودمان بوربون به ناسیونالیسم ستیزه‌جویانه‌ای منجر شد که به سـراسـر اروپا گسترش یافت و حتی تصور می‌رفت که ایالات مـتحد نـوپا را نـیز تهدید می‌کند. رهبران انقلاب ۱۷۸۹ به همه فهماندند که در زمـانی کـه همهٔ ملتهای دیگر اروپا، از جمله ملتهای زیادی که دودمانهای بیگانه بر آنها حکم می‌رانند، از جور شاهان مستبد رنج می‌برند، خواستهٔ آنان مبنی بر استقرار حکومت مردم نباید به فرانسـه محدود شود. هرچند تندروهای پاریس در انقلاب پیروز شدند، سلطنت‌طلبانی که از گـیوتین آنـها جـان سالم به‌در بردند و گریختند آنقدر پرشمار بودند که نهضت ضد انقلاب را در خارج از کشـور تشکیل دادنـد و بـرای حـمله بـه فـرانسـه بـه مـنظور بازگرداندن تاج و تخت به فرمانروایان بـوربون از شاهان اروپـا کـمک خواستند. اعدام لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت بقیهٔ اروپا را به جـنب و جوش انداخت و نیروهای اتریش و پروس بـه فـرانسـه یـورش آوردنـد. سربازان فرانسوی آنان را عـقب رانـدند و سـپس وارد کشـورهای مـجاور شدند. طی نبردهایی که در سالهای بعد درگرفت، ناپلئون بخش اعظم اروپا را زیر سلطهٔ فرانسـه درآورد. اطلاعیه‌های بی‌شماری کـه از جـبهه صـادر می‌شدند به مردم فرانسـه گوشزد می‌کردند که رسالت آنان نه فقط دفاع از انقلاب در برابر مهاجمان بلکه گسترش دادن آن به بقیهٔ اروپا در بـیرون مرزهای فرانسـه به «ملتهای اسیری» بـود کـه هـنوز عـلیه فـرمانروایـان موروثی خود سر به طغیان برنداشـته بـودند. ایـن پـیام بـرای بسـیاری از ملتهایی که هنوز پادشاهان باقی مانده بر آنها فـرمان مـی‌رانـدند جـاذبهٔ زیادی داشت. انقلاب فرانسـه و نبردهای ناپلئونی که در پی آن رخ داد امید به تشکیل آلمان متحد و ایتالیای متحد و نیز امید به اتحاد دوبارهٔ لهستان را، که از دیرباز به حالت نهفته وجود داشت، بیدار کرد. در بالکان نخست به شورش صربها و یونانیان، سپس به طغیان رومانیاییها و سرانجام به قیام بلغارها منجر شد. شکست ناپلئون تحقق یافتن امیدهای ناسیونالیـستها را برای مدتی به تعویق انداخت، اما با احیای شور انقلابی در سراسر اروپا در ۱۸۴۸، «بهار ملتها» که این بار نیز فرانسـه کانون آن بود، این امیدها دوباره بیدار شدند. آلفونس دولامارتین، شاعری کـه گـهگاه بـه روزنامه‌نگاری می‌پرداخت و وزیر امور خارجهٔ جمهوری دوم نوپای فرانسـه شد، بـرای فرونشاندن شور و هیجان مردم که مایل بودند به ناسیونالیسـم لهسـتان و ایتالیا کمک کنند اقدامی نمی‌کرد. او نوشت: «ظاهراً جمهوری به خـودی خود دروازهٔ جنگ را گشود، ارتش مشـتاق جـنگ بـود و مـردم زبـان بـه ستایش آن گشوده بودند». اما سرانجام تأکید کرد که فرانسـه دوبـاره وارد جنگ نخواهد شد و صرفاً «متحد فکری» ایتالیا و لهستان خواهد بود.

لهستان به مدت پنجاه سال بین روسیه، پروس و اتریش تـقسیم شـده بود؛ آلمان و ایتالیا به دولتهایی کوچک‌تر تجزیه شده بودند. هابسبورگها فرمانروای اتریش، مجارستان، سرزمینهای چک، و ایتالیای شمالی بودند و از طریق مجارستان براسلواکی و نیز کرواسی و سایر سرزمینهای واقع در یوگسلاوی آتی فرمان می‌راندند. فرانسـه مأمن هزاران مرد و زنی بود کـه بـرای رهـایی مـلی ایـن کشـورها تـلاش مـی‌کردند و بسـیاری از آنـان روزنامه‌نگار بودند.

ب. ایتالیا

جوزپه ماتسینی آرمانهای فرانسـه را به ملتی منتقل کرد که دچـار تـفرقه بود؛ او حتی پیش از رویدادهای ۱۸۴۸ فرانسـه را مأمن و مـوطن فکـری خود می‌شمرد. او در مقام رهبر انجمن زیـرزمینی نـاسیونالیستی بـه نـام «ایتالیای جوان» اوایل دههٔ ۱۸۳۰ را در مارسی سپری کرد و سردبیر یک روزنامه بود. او نیز همچون کـامیلو کـاوور، کـه هـردو بـه اتـفاق پـدران ایـتالیای مـتحد شـناخته مـی‌شوند، در مـراحـل اولیـهٔ کـار خـود از روزنامه‌نگاری بهره جست و تا زمانی که به سبب شهرت فزاینده‌اش رهبر سیاسی شد در این زمینه فعالیت می‌کرد. ماتسینی و همکارانش در مارسی روزنامهٔ خود را درون بشکه‌های پر از سـنگ‌پا و قـیر بـه ایـتالیا قـاچاق می‌کردند. روی این بشکه‌ها نشانه‌های سرّی می‌گذاشتند تا حامیان فعال ایتالیای جوان آنها را شناسایی و خریداری کنند، روزنامه‌ها را از بشکه‌ها بیرون بیاورند و در سراسر شاهزاده‌نشینهای ایتالیا توزیع کنند.

مــاتسینی در خــلال ســالهای دراز تـبعید در انگـلستان فـعالیت روزنامه‌نگاری را با فعالیتهای سیاسی تلفیق کرد. هنگامی که موج انقلاب ۱۸۴۸ فرانسـه به ایتالیا رسید، ماتسینی نه به عنوان روزنـامه‌نگار، بـلکه برای شرکت در قیام مردم ایتالیا، به میهنش بازگشت. این تلاشها به جایی نرسید، هرچند مـاتسینی یکـی از رهـبران جـمهوری مـستعجل رم بـود و اعتقاد داشت که همین گامهای کوچک به فـروپاشی «اتـحادیهٔ مـستبدی خواهد انجامید که اکنون حکمفرما است». ماتسینی دوباره تبعید شـد و روزنامهٔ ثات اند اکشن را بنیان نـهاد کـه تـا بازگشت او بـه وطـن در پـی پیروزی ناسیونالیـستها در سـراسر ایتالیا پخش مـی‌شد. او نـوشت: «نـقشهٔ ایتالیا را باید از نو ترسیم کرد. تا زمانی که اروپا دوباره سازمان‌دهی نشود افکـار اجـتماعی بـه هـیچ وجـه نـمی‌تواننـد تـحقق یـابند». مـاتسینی در نوشته‌هایش مبارزهٔ ایتالیا را بـرای کـسب آزادی مـلی بـه تـلاش انـقلابی فـرانســویان بـرای آزادکـردن افـراد ارتـباط مـی‌داد. بـه اعتقاد او افراد نمی‌توانـستند امیدهای خود را به پیشرفت بشریت در انزوا تحقق بخشند و لازم بود که در قالب یک ملت بـا یکـدیگر هـمکاری کـنند. او مـی‌گفت: «هنگامی که بنابر اصول راستین کشور خود تلاش می‌کنیم، برای بشـریت تلاش می‌کنیم. کشـور ما تکیه گاه اهرمی است که باید آن را بـرای صـلاح همگان به کار بگیریم».

کاوور در ۱۸۴۷، یعنی در زمانی روزنامه‌نگار شد که خطر انقلاب فرمانروایان ایتالیا را بر آن داشت که قوانین مطبوعات را آزادتر کنند. او روزنامهٔ ایل ریسورجیمنتو را بنیان نهاد که در تورین منتشر می‌شد و از نهضت ناسیونالیستی احیای ایتالیا نام گرفته بود. نوشته‌های او یکی از عوامل مهمی بود که شارل آلبر شاه ساردنی را واداشت که به تدوین قانون اساسی تن در دهد و برای استقلال از اتریش بجنگد. کاوور در مقام نخست‌وزیر پادشاهی سیسیل چند دهه تلاش کرد تا شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را زیر لوای یک شاه ایتالیایی، ویکتور امانوئل، متحد کند و برای رسیدن به این هدف در جنگها و اتحادهای متعددی شرکت کرد. از نظر کاوور وحدت فقط نیمی از هدف بود. او معتقد بود که چنانچه وحدت با اصلاحها و قوانین لازم برای برقرار کردن دموکراسی در جامعه همراه نباشد ارزش مبارزه را نخواهد داشت. «ایتالیا باید به وسیلهٔ آزادی خود را بسازد» در غیر این صورت باید از تلاش برای ساختن آن دست برداریم».

ج. مجارستان

خبرهای رسیده از فرانسه، ناسیونالیسم مجارستان را در زمانی تقویت کرد که تلاشهای درخشان روزنامه‌نگار و سیاستمداری جوان به نام لایوش کوشوت مردم آن کشور را آماده کرده بود. در دههٔ ۱۸۳۰ کوشوت، که حقوقدان بود، به عنوان قائم‌مقام یکی از نمایندگان وارد مجلس مجارستان شد. دیری نپایید که گزارشهای غیررسمی او دربارهٔ مذاکرات مجلس در کشوری که شمار روزنامه‌هایش اندک بود طرفداران زیادی یافت. فرمانروایان اتریشی مجارستان متوجه شدند که گزارشهای کوشوت یکی از منابع احساسات ناسیونالیستی است و به همین دلیل او را از چاپ کردن آنها منع کردند. بنابراین کوشوت، که خطیبی زبردست بود، روش دیگری را پیش گرفت؛ او مطالب خود را به گروهی از جوانان دیگر املا می‌کرد و آنان گفته‌هایش را یادداشت و در سراسر مجارستان پخش می‌کردند. سخنان او آزاداندیشان را برمی‌انگیخت، یاد دوران گذشته را زنده نگه می‌داشت و نارضایی همگان را از وضع موجود منعکس می‌کرد. پس از تعطیل شدن مجلس ملی، به ویراستن خبرهای رسیده از مجمعهای ایالتی سراسر مجارستان پرداخت و این امکان را فراهم آورد که مجمعهای ایالتی برای نخستین بار پس از تأسیس با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. کوشوت به خاطر این کار زندانی شد، اما پس از رهایی از زندان اجازه یافت که به عنوان سردبیر نخستین روزنامهٔ مترقی مجارستان کار روزنامه‌نگاری را از سر گیرد. سانسورچیان اتریشی اقدامهای لازم را به عمل آورده بودند که این روزنامه به خارج از مجارستان راه نیابد. اما هنگامی که دامنهٔ قیامهای ۱۸۴۸ به خیابانهای وین کشید، گفته‌های کوشوت به صورت سخنرانیها و خطابه‌های تشویق‌آمیز به آن شهر راه یافت و برای انبوه مردم قرائت شد. کوشوت به نمایندگی در هیأت قانونگذاری جدید و اساسی مجارستان انتخاب شد و در مطالبهٔ حکومت، ارتش و نظام مالی ملی مستقل از اتریش پیشقدم شد. او یک ضمن مناظره‌ای پرسید: «ملت چیست؟» پاسخ شنید: «نژادی است که زبان، آداب و رسوم و فرهنگ خاص خود را داشته باشد». کوشوت جواب داد: «ملت باید حکومت خاص خود را نیز داشته باشد». این هدفها با شکست قیام ۱۸۴۸ علیه اتریش ناکام ماند، اما در اواخر عمر کوشوت با سازش (آوسگلایش) اتریش و مجارستان در ۱۸۶۷ تحقق یافت.

د. لهستان

برجسته‌ترین شخصیت دوران نوزایی (رنسانس) لهستان، آدام میتسکیه ویچ، کار خود را با روزنامه‌نگاری آغاز نکرد، بلکه به پایان رساند. میتسکیه ویچ که در ۱۷۹۸، در زمان آخرین تجزیهٔ لهستان به دنیا آمده بود، شاعر و نمایشنامه‌نویس و بنیانگذار سنت رمانتیک در ادبیات امروزی لهستان بود. او بیشتر به خاطر شعر حماسی پان تادئوش شهرت دارد. میتسکیه ویچ در بین نویسندگان، آموزگاران و رهبران سیاسی لهستانی بی‌شماری که در سراسر اروپا پراکنده بودند از همه برجسته‌تر بود. این شخصیتها در مبارزه‌های ناسیونالیستی آلمانیها در ساکسونی و برلین در ۱۸۴۸، در جنگهای آزادی‌خواهانهٔ ایتالیاییها و مجارها و در قیام فرانسویان شرکت کردند. لرد اکتون دربارهٔ آخرین تجزیهٔ لهستان نوشت که این عمل «انقلابی‌ترین اقدام استبداد کهنه بود [و] نظریهٔ ملیت را در اروپا برانگیخت و حقی مسکوت را به یک آرمان تبدیل کرد». میتسکیه ویچ ناگزیر جلای وطن کرد، نخست به روسیه و سپس به فرانسه رفت و در ۱۸۴۰ به عنوان مدرس ادبیات اسلاو در آنجا مشغول به کار شد. هشت سال بعد، زمانی که انقلاب در گرفت میتسکیه ویچ بار دیگر تلاش در راه آرمان ناسیونالیستی را پی گرفت. او در ایتالیا اصول تشکیل لژیون لهستانی را نگاشت. در این نوشته طرح تأسیس یک سپاه لهستانی هم‌پیمان با ایتالیاییها را مطرح کرد که معتقد بود که این سپاه همهٔ افسران و سربازان اسلاوی را که در آن زمان در ارتش امپراتوری روم خدمت می‌کردند به خود جلب خواهد کرد. پس از بازگشت به پاریس سردبیر لا تریبون دِ پوپل شد که به خاطر آرمان ملی نه فقط در لهستان بلکه در سراسر اروپا مبارزه می‌کرد. هیأت تحریریهٔ این روزنامه از میهن‌پرستانی از همهٔ ملتهای اروپایی، از جمله روزنامه‌نگاران کروات، اسپانیایی، ایتالیایی، روسی، فرانسوی و شمار زیادی روزنامه‌نگار لهستانی تشکیل یافته بود. سیاست روزنامه آن بود که در خاک فرانسه به عنوان مدافع همهٔ ملتهایی که از آزادی خود دفاع یا برای دستیابی به آزادی تلاش می‌کردند مبارزه کند. میتسکیه ویچ در نخستین شمارهٔ روزنامه در ۱۸۴۹ نوشت: «ما ارگان مردم اروپا، یعنی تریبون مردم را بنیان نهاده‌ایم. از آنجا که تصمیم داریم حقوق فرانسه را، به شرط آنکه با مصالح آرمانهای مردم اروپا سازگار باشد، اعلام و از آن دفاع کنیم، از همهٔ ملتها دعوت می‌کنیم که به پای این تریبون بیایند و سخنان خود را آزادانه بیان کنند». میتسکیه ویچ به آنچه می‌نوشت اعتقاد داشت. او در ۱۸۵۵، زمانی که سعی می‌کرد برای رهایی کشورش لژیون لهستانی دیگری را سازمان دهد در قسطنطنیه درگذشت. اما نفوذ کلامش به اندازه‌ای بود که بیش از یک سدهٔ بعد یکی از طغیانهای مکرر ناسیونالیستی را در لهستان به راه انداخت و سرانجام به

ساقط کردن کمونیسم کمک کرد. در ۱۹۶۸ نمایشنامهٔ شب نیاکان نوشتهٔ میتسکیه ویچ برای دانشجویانی به نمایش درآمد که، همچون نسلهای گذشته، تحت‌تأثیر شورشهای دانشجویی بودند که آن سال در پاریس و جاهای دیگر اروپا به وقوع پیوسته بود. هنگامی که شخصیتهای نمایشنامه جمله‌های ضد روسی را بر زبان می‌راندند. دانشجویان کف می‌زدند و هلهله می‌کشیدند. به همین دلیل دولت این نمایشنامه را غیرقانونی اعلام کرد و در تظاهرات اعتراض‌آمیزی که در پی آن رخ داد بیش از هزار دانشجو بازداشت و هزاران دانشجوی دیگر از دانشگاه اخراج شدند. این نخستین‌بار بود که دانشجویان مرفه ضرب شست دولت سلطه‌جویی را چشیدند که پیش از آن تلاشش را به سرکوبی اعتراضهای کارگران معطوف کرده بود. این واقعه به هم‌پیمان شدن روشنفکران با کارگران کارگاههای کشتی‌سازی که دوسال بعد در گرانسک دست به اعتصاب زدند، کمک کرد؛ اعتصاب این کارگران نخستین اقدام اعتراض‌آمیز از سلسله اقدامهایی بود که به تشکیل نهضت اتحادیهٔ کارگری «همبستگی» منجر شد.

ه. جمهوری چک

کارِل هاوْلیچک (۱۸۲۱-۱۸۵۶) شخصیت ناسیونالیستی که در زمان سلطهٔ اتریش بر وطنش مدافع هویت بارز چک بود، برجسته‌ترین روزنامه‌نگار چک در سدهٔ نوزدهم بشمار می‌آمد، هرچند شرایط سیاسی به او اجازه نمی‌داد که خواستار استقلال کامل ملت خود شود. در زمان انقلابهای ۱۸۴۸ هاولیچک انتشار نارودنی نوویني (خبرهای ملی) را آغاز کرد؛ این نخستین روزنامهٔ سیاسی در سرزمینی بود که بعداً جمهوری چک شد. هاولیچک نخستین شخصیت برجستهٔ چک بود که خواستار به حساب آوردن اسلواکها و نیز چکها و موراویاییها در ایالتهای اسلاوی شد که قرار بود سلطنت مشروطهٔ وین بر آنها حاکم باشد. او همچنین به خاطر حقوق زبانی که چکها به دست آورده بودند اما مقامهای اتریشی گاه راغب به پذیرفتن آنها نبودند مبارزه کرد. هاولیچک نوشت: «در هر نوع فعالیت بازرگانی یا رسمی که درگیرید از زبان چک استفاده کنید؛ پاسخهایی را که ممکن است به زبان آلمانی دریافت کنید نپذیرید. کسانی که در بین ما زبان آلمانی می‌دانند باید علی‌الخصوص سرسختی به خرج دهند، در غیر این صورت اجازه خواهیم داد که زبان چک نادیده گرفته شود و این به زیان آرمان ما خواهد بود». طرحی که هاولیچک برای خودمختاری اسلاوها در امپراتوری اتریش در سر داشت هیچ‌گاه تحقق نیافت، تندروها علیه اتریش شورش به راه انداختند، سانسور از نو برقرار شد، هاولیچک بازداشت شد و بعداً به بیماری سل که در تبعید به آن مبتلا شده بود درگذشت.

هنگامی که هاولیچک به عنوان روزنامه‌نگار آغاز به کار کرد، فرانتیشک پالاتسکی مورخ و ناسیونالیست بزرگ چک چند مجلد از روزنامهٔ آوکسبورگر آلگماینه تسایتونگ را به او داد. این روزنامهٔ آلمانی زبان، که رویدادهای ناحیهٔ وسیعی از اروپای شرقی و غربی را گزارش می‌کرد، به رغم نظام سانسور فراگیری که در سراسر منطقه برقرار بود، توانست بی‌طرفی و استقلال خود را حفظ کند. این روزنامه، که معنی نامش روزنامهٔ عمومی آوکسبورگ است، در اوایل سدهٔ نوزدهم توسط دیپلمات و ناشری به نام یوهان فریدریش کوتا تأسیس شد، پسرش گئورگ کار انتشار آن را ادامه داد و بیش از ۵۰ سال از منابع اطلاعات موثق بود. فریدریش شیلرِ شاعر، که از دوستان یوهان فریدریش کوتا بود، شغل سردبیری روزنامه را که کوتا به او پیشنهاد کرده بود نپذیرفت، اما هم یوهان فریدریش کوتا و هم پسرش موفق به استخدام کسانی شدند که از عهدهٔ اجرای سیاستهای آنها برمی‌آمدند. آنان می‌گفتند که این روزنامه باید «ناظری مستقل، با نظرهای اعتدالی و غیرجانبدارانه و عاری از شتابزدگی مفرط و عقاید یک جانبه» باشد. ناسیونالیستهایی نامدار ــ یوهان وُلفگانگ گوته و هاینریش هاینه، شاعران آلمانی، و اوتو فون بیسمارک، صدراعظم پروس ــ و نیز ناسیونالیستهایی کم شناخته برای این روزنامه مقاله می‌نوشتند. در ۱۸۴۶، در اوج نفوذ این روزنامه، مقامی ناشناس در دستگاه صدارت عظما در وین این روزنامه را، که شمارگانش به ۱۱۰۰۰ نسخه می‌رسید، منبع خبری خواند که مردم در خواندن مطالب آن بیش از هر روزنامهٔ دیگری در امپراتوری دقت به خرج می‌دادند و در عین حال آن را به خاطر انتقاد محتاطانه‌اش از سیاستهای امپراتوری مهمترین منبع خبر تلقی کرد. وجود سانسورچیان در پایتختهای بزرگ و کوچک امپراتوری رعایت احتیاط در انتقاد کردن را ضروری می‌کرد. طرفداران یوهان فریدریش کوتا و پسرش متوجه بودند که آنان ثروتمندتر از آن‌اند که از دولتهای مختلفی که دربارهٔشان مطلب می‌نوشتند رشوه بگیرند، اما انتقاد صریح ممکن بود به تعلیق روزنامه منجر شود. از آنجا که خبرهای خارجی کمتر سانسور می‌شدند یا اصلاً سانسور نمی‌شدند، گزارشهای مفصلی از بحثهای جاری دربارهٔ اعطای آزادی به مطبوعات هند، سیاستهای اندرو جکسون، رئیس‌جمهور ایالات متحد و قانون اساسی آزادی‌خواهانهٔ جدید نروژ در این روزنامه چاپ می‌شد. خوانندگان می‌توانستند به فهم خویش از این مطالب نتیجه بگیرند.

و. بلغارستان

هاولیچک و میتسکیه ویچ از جمله ناسیونالیستهایی بودند که در کشوری دیگر اقامت گزیدند و در آنجا مرکزی برای فعالیتهای خود دایر کردند. در سراسر اروپا، ناسیونالیستهایی که در کشور خویش از فعالیتهای سیاسی یا روزنامه‌نگاری منع می‌شدند پیوسته از جایی به جای دیگر می‌رفتند و در کشورهای همسایه شرایط سیاسی‌ای را می‌جستند که به آنها امکان فعالیت بدهد. بخارست در رومانی مرکز مهاجران سیاسی بلغار و صربستان مرکز نشر ناسیونالیستهای بلغار شد. برجسته‌ترین مبارز بلغار گئورگی راکوفسکی (۱۸۲۱-۱۸۶۷)، شاعر، روزنامه‌نگار و فرمانده چریکی بود که در بلگراد و نووی ساد در صربستان روزنامه‌هایی به زبان بلغاری منتشر می‌کرد و این روزنامه‌ها به بلغارستان که زیر سلطهٔ ترکهای

عثمانی بود قاچاق می‌شدند. راکوفسکی پس از چند قیام نافرجام و دستگیریها و اعدامهای شورشیان و بعد از گذراندن سه سال در زندان از مبارزهٔ مسلحانه با ترکها دست کشید. او در ۱۸۵۷ روزنامهٔ دونافسکی لبد (قوی دانوب) را با همکاری ناسیونالیستهای صرب در نووی ساد منتشر می‌کرد و در ۱۸۶۰ پس از گذراندن دوران تبعید در روسیه و رومانی کار انتشار آن را در بلگراد از سر گرفت. این روزنامه بلافاصله در بلغارستان مورد استقبال شدید مردم قرار گرفت. یکی از خوانندگان به راکوفسکی چنین نوشت: «روزنامهٔ وزین و میهن‌پرست شما مثل نان تازه دست به دست می‌گردد. برادر عزیزم، مراقب باشید که مسائل گزارش و تبیین شوند و برای آنها چاره‌ای اندیشیده شود، زیرا همان‌طور که می‌دانید، هیچ ارگان دیگری نیست که بتواند به اندازهٔ شما به ما کمک کند». راکوفسکی، همچون سایر روزنامه‌نگاران ناسیونالیست، دربارهٔ تلاشهای ناسیونالیستها در سایر کشورها، از جمله جوزپه گاریبالدی، رهبر نظامی ایتالیا، و مجارها، مطلب می‌نوشت. بخشی از روزنامه به زبان فرانسوی ترجمه می‌شد تا دیپلماتهای منطقه نیز بتوانند آن را بخوانند.

روزنامهٔ بولگارسکی اورل (عقاب بلغاری) نخستین نشریهٔ ادواری بلغارستان بشمار می‌آید، اما فقط سه شماره از این روزنامه در ۱۸۴۶ و ۱۸۴۷ منتشر شد. به سبب مخالفت مقامهای ترک و بالا بودن هزینهٔ توزیع، پخش این روزنامه در بلغارستان بسیار دشوار از کار درآمد. احوال ایوان بوگوروف بنیان‌گذار و سردبیر این روزنامه نمونهٔ بارزی است که نشان می‌دهد چگونه ناسیونالیستها به سبب سانسور نیروهای اشغالگر ناگزیر می‌شدند در خارج از کشور خود از جایی به جای دیگر نقل مکان کنند. او در ۱۸۲۴ نخستین کتاب فرهنگ عامهٔ بلغاری را در بوداپست منتشر کرد؛ در ۱۸۴۴ یک کتاب دستور زبان بلغاری را در بخارست به چاپ رساند؛ و در ۱۸۴۶ لایپزیک در آلمان را به عنوان محل نشر بولگارسکی اورل برگزید. در نخستین شمارهٔ روزنامه به آگاهی خوانندگان رسانده شد که این نشریه به ادبیات و فرهنگ عامه خواهد پرداخت، هرچند در ستونهای خبری آن به حاکمان ترک بلغارستان اشاره‌هایی می‌شد. بوگورف همچنین تأکید می‌کرد که این روزنامه به بلغارها کمک خواهد کرد که زبان و دین خود را زنده نگه دارند و این اشاره‌ای تلویحی به سیاستهای عثمانی مبنی بر یکپارچه‌سازی اجباری بود. پس از آنکه انتشار روزنامه به حال تعلیق درآمد، بوگوروف به قسطنطنیه نقل مکان کرد و در آنجا روزنامهٔ دیگری را به نام تسارگرادسکی وستینگ، یا اخبار قسطنطنیه، برای خوانندگان آن سوی مرزهای ترکیه منتشر کرد.

ز. ترکیه

قسطنطنیه همچنین صحنهٔ بیداری نهضت ترکهای جوان علیه امپراتوری عثمانی بود. چند دهه قبل از آن، شیناسی افندی، یکی از دانشجویانی که اجازه یافته بود برای تحصیل به خارج از کشور سفر کند، در ۱۸۵۹ از پاریس بازگشت و نخستین روزنامهٔ غیررسمی ترکیه، اینتر پرتر آو میجوئیشن (مفسّر اوضاع) را بنیان نهاد. اندکی بعد آشوبگر و شاعری به نام نامق کمال بیک به او پیوست. بسیاری از خوانندگان این روزنامه هنوز در خارج از کشور زندگی می‌کردند و به زودی روزنامهٔ دیگری به نام حرّیت، یا آزادی، بنیان نهاده شد که در لندن منتشر و به ترکیه قاچاق می‌شد. (جانشین این روزنامه با همین نام هنوز یکی از روزنامه‌های اصلی ترکیه است.) افندی نیز، همچون همتایان خود در جوامع دیگر، برآن بود که زبان را اصلاح و برای مردم عادی قابل فهم‌تر کند. روزنامهٔ او آمیزهٔ واژه‌های فارسی و عربی را که مورد علاقهٔ طبقه‌های تحصیلکرده بود کنار گذاشت و به جای آن شروع به استفاده از زبان بومی کرد. هانس کُهن، از مورخان ناسیونالیسم، نوشته است: «زندگی فکری مردم ترکیه از خمودی بیرون آمد. در ۱۸۷۶ هفت روزنامهٔ ترکی زبان در قسطنطنیه منتشر می‌شد، حال آنکه در ۱۸۵۹ در سراسر ترکیه فقط یک هفته‌نامهٔ رسمی و یک هفته‌نامهٔ نیمه‌رسمی وجود داشت».

طی پنجاه سال بعد، روزنامه‌های ترکیه در انتشار افکار ناسیونالیستی نقش مؤثری داشتند؛ در این بین امپراتوری عثمانی ضعیف و ضعیف‌تر شد و سرانجام در پی شکست در جنگ جهانی اول به اشغال ترکیه توسط نیروهای خارجی و اِعمال نفوذ این نیروها تن در داد. مصطفی کمال برای متحد کردن هموطنانش در برابر سلطهٔ فرانسویان، ایتالیاییها، انگلیسیها و یونانیان بر بخشهایی از امپراتوری پیشین از مطبوعات بهره گرفت و در عین حال از طریق همان مطبوعات به ترکها مصرّانه توصیه کرد که رؤیای تأسیس یک امپراتوری جدید بر مبنای افکار وحدت اسلامی را از سر بیرون کنند. او می‌گفت: «تلاش برای متحد کردن همهٔ نژادهای روی زمین در قالب قبیله‌ای واحد کاری نامعقول است. نظام سیاسی‌ای که از نظر ما روشن و کاملاً تحقق یافتنی است عبارت است از سیاست ملی... تلاش کردن در محدودهٔ مرزهای ملی [و] اتکا به قدرت خویش». کمال، که بعدها کمال آتاتورک، یا پدر ترکیه نام گرفت، نه روزنامه‌نگار، بلکه نظامی و سیاستمدار بود، اما او از اصلاحاتی که افندی در شیوهٔ ارتباط ترکها با یکدیگر ایجاد کرده بود بهره جست تا به اتفاق‌نظر کلی در مورد اصلاحاتی در جامعه و حکومت ترکیه دست یابد که با تحقق یافتن آنها ترکیه کشوری مدرن شد.

چهارم. آمریکای لاتین

الف. برزیل

ناسیونالیسم در مستعمره‌های اسپانیا و پرتغال بیشتر موضوعی بود که نظامیان، شاهان و سیاستمداران را به خود مشغول می‌داشت و با فعالیت روزنامه‌نگاران برای بسیج کردن آرای عمومی کمتر رابطه داشت. برزیل، مهمترین کشور آمریکای جنوبی، در ۱۸۰۸، در سومین سدهٔ سلطهٔ استعماری پرتغال بر آن سرزمین برای نخستین بار صاحب ماشین چاپ شد. این ماشین چاپ متعلق به دربار بود و روزنامه‌ای که با آن چاپ می‌شد گزتا دو ریو دِ ژانیرو نام داشت و بیشتر حاوی خبرهای انتصابهای ملوکانه و

فرمانهای دولتی بود. در ۱۸۲۱ دولت سرانجام از حق استفادهٔ انحصاری از کاغذ روزنامه صرف‌نظر کرد و اجازه داد روزنامهٔ او دیاریو در ریو دِ ژانیرو تأسیس شود، در همان زمان خوانندگان برزیلی همچنین اجازه یافتند روزنامه‌هایی را که از خارج وارد می‌شدند بخوانند. افکار انقلاب فرانسه، خبر شوریدن مستعمره‌های اسپانیایی بر کشور مادر و، بعداً، اخبار شورشهای انقلابهای ۱۸۴۸ در اروپا به برزیلیها که با سلطهٔ امپراتوری دوردست پرتغال بر برزیل مخالف بودند روحیه داد.

تلاشهای ناسیونالیستی برزیلیها در دو مرحله نمود کرد؛ نتیجهٔ نخستین مرحله آن بود که برزیلیها دارای شاهی مخصوص خود شدند که مقر سلطنتش نه لیسبون، بلکه ریو دِ ژانیرو بود، و مرحلهٔ دوم به استقرار حکومت جمهوری‌ای منجر شد که توسط خود برزیلیها اداره می‌شد. ژوائوی ششم، شاه پرتغال، پس از آنکه میهنش به تصرف ناپلئون در آمد، ناگزیر به برزیل گریخت. او در ۱۸۲۱ به لیسبون بازگشت، اما پسرش پدرو را در برزیل باقی گذاشت تا بر آن سرزمین حکومت کند. پارلمان پرتغال سعی کرد آزادیهایی را که ژوائو در زمینهٔ تصمیم‌گیری در مورد امور مربوط به برزیل به مردم آن کشور داده بود محدود کند و هنگامی که پدرو جانب برزیلیها را گرفت، دولت پرتغال از اختیاراتش کاست و او را به وطن فراخواند. چون این خبر به پدرو رسید، بی‌درنگ شمشیرش را از نیام بیرون کشید و اعلام کرد: «یا مرگ یا استقلال». بدین ترتیب برزیل با چهار میلیون جمعیت استقلال یافت.

در مرحلهٔ دوم، روشنفکران برزیلی برای رهانیدن خود از وابستگی فرهنگی و اقتصادی به پرتغال مبارزه کردند. در مجلس مؤسسان که برای تدوین قانون اساسی جدید تشکیل شد، رهبران سیاسیِ زاده شده در برزیل این نقطه‌نظرهای ضد پرتغالی را بیان کردند و مطبوعات جدید برزیل آنها را شرح و بسط دادند. روزنامهٔ تندروِ او ژاکوبینو نوشت: «ما از پرتغالیها منزجریم و با آنها می‌جنگیم». روزنامهٔ آ وش دو برازیل در رسیفه نظر ناسیونالیستها را تشریح کرد ــ طی ۲۶ سالی که از استقلال برزیل می‌گذشت فقط «بیگانه» سود برده بود و برزیلیان همچنان رنج می‌بردند. این روزنامه نفوذ سیاسی و امتیازهای انحصاری بازرگانی‌ای را که خارجیان از آنها برخوردار بودند مورد انتقاد قرار داد و خواستار آن شد که برزیلیان به طور مساوی در امور تجاری و سیاسی دخالت داشته باشند. با وجود آنکه پدرو در برزیل بزرگ شده بود، به خاطر افرادی که در کابینهٔ خود به کار می‌گماشت طرفدار پرتغال شناخته می‌شد و به همین دلیل مورد انتقاد قرار می‌گرفت. پدرو به نفع پسرش که در برزیل به دنیا آمده بود از سلطنت کناره گرفت، اما انزجار از پرتغال تا زمانی که مانوئل دئودورو دافونسکا در ۱۸۸۹ در پی انقلابی بدون خونریزی به عنوان نخستین رئیس جمهوری برزیل مشغول به کار شد همچنان پا برجا بود.

ب. آمریکای اسپانیایی‌زبان

در نخستین دورهٔ حکومت استعماری اهالی مستعمره‌های اسپانیا در آمریکای جنوبی نیز همچون مردم برزیل از آزادی فردی برخوردار نبودند. همان‌طور که آزادیهای موجود در مستعمره‌های انگلستان در آمریکای شمالی نشان‌دهندهٔ گرایشهای آزادمنشانه در کشور مادر بود، نبود چنین آزادیهایی در پادشاهیهای استبدادی اسپانیا و پرتغال بر زندگی مردم برّ جدید تأثیر گذاشت. شاه اسپانیا اختیارات را فقط به شورای هند غربی و شرقی تفویض می‌کرد و مستعمره‌ها را فقط کسانی اداره می‌کردند که توسط این شورا منصوب می‌شدند و شرط انتصاب آنها این بود که «پنیسولار» یا زاده شده در اسپانیا باشند. آن دسته از رهبران مستعمرات که در برّ جدید به دنیا آمده بودند با فرمانروایان برگماشتهٔ شورا مخالف بودند، زیرا این رهبران ثروتمند و تحصیلکرده بودند و از طریق آثار ولتر و جان لاک با گرایشهای آزادمنشانه در سایر کشورهای اروپا آشنا شده بودند. اما دستگاه دولت تلاشهای آنان را برای به دست گرفتن زمان امور کشورشان بی‌نتیجه می‌گذاشت. شمار باسوادان اندک بود و روزنامهٔ پرشمارگانی در کار نبود تا افکار عمومی را بسیج و زمینه را برای اصلاحات تدریجی آماده کند، از این رو ویژگی تاریخ استعماری آمریکای جنوبی اسپانیایی زبان شورشهای پی‌درپی است.

با این همه، اسپانیا و اسپانیای جدید نمی‌توانستند تا ابد از دگرگونیهای پدید آمده در بقیهٔ اروپا برکنار بمانند و در ۱۸۰۸ اسپانیا به تصرف ناپلئون درآمد. رهبران مستعمراتی آمریکای اسپانیایی زبان از به رسمیت شناختن رژیم جدید سرباز زدند و موجی از شورش به رهبری سیمون بولیوار و خوسه دِ سان مارتین سراسر قاره را در نوردید. نقش عمده‌ای که نظامیان در آزادسازی ایفا کردند در دوران استقلال نیز ادامه یافت و برقراری آزادیها و نهادهای دموکراتیک پایدار در بیشتر کشوری آمریکای جنوبی چند دهه بعد از آن تحقق یافت.

پنجم. دستاوردهای ناسیونالیستها پس از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول نتیجه‌ای را به بار آورد که ناسیونالیستهای سراسر اروپا، خاورمیانه و ماورای قفقاز سالیان سال به خاطرش جنگیده بودند و در نوشته‌های خود خواستار آن شده بودند؛ این نتیجه عبارت بود از خاتمهٔ کار دودمانهای عثمانی، هابسبورگ، هوهنزولِرن و رومانف و پایان یافتن سلطهٔ این دودمانها بر ملتهایی که بر آنها فرمان می‌راندند. پس از شکست ارتشهای اتریش، ترکیه، و آلمان و انقلابهای روسیه، کشورهایی که در این امپراتوریهای از شأن و منزلتی در حد یک استان برخوردار بودند یکی پس از دیگری قد علم کردند و خواستار استقلال شدند. لهستان که بیش از صد سال تجزیه شده بود از نو سازمان‌دهی شد، چکسلواکی با پیوستن دو ایالت اسلاو که فرمانروایان بیگانه چندین سده آنها را از هم جدا کرده بودند شکل گرفت و کشور جدید یوگسلاوی با به هم پیوستن سرزمینهایی پدید آمد که زبان و فرهنگی یکسان داشتند و مرزهای امپراتوری مدتهای مدید آنها را از هم جدا کرده بود ــ علاوه بر آن، سرزمینهایی باستانی در

خاورمیانه و در حاشیهٔ روسیه ــ به ترتیب، سوریه، فلسطین، عراق، و گرجستان، ارمنستان و اوکراین ــ خود را ملت اعلام کردند یا برای آنکه ملتی مستقل شناخته شوند دست به اقدامهایی زدند. در بین این ملتهای جدید آنهایی از همه موفق‌تر بودند که رهبران سیاسی یا روزنامه‌نگارانشان شرایط بقایا ظهور دوبارهٔ این ملتها با دقت فراهم کرده بودند (هرچند بخت و جغرافیا نیز در این میان نقشی داشت).

الف. چکسلواکی و اتریش ـ مجارستان

توماش گاریک ماساریک، بنیان‌گذار و قهرمان استقلال چکسلواکی نه روزنامه‌نگار، بلکه فیلسوف بود، اما در مبارزه با اتریشیها و مجارها از مطبوعات به نحو مؤثری بهره جست. او در زندگینامه‌اش که براساس گفتگوهایش با کارل چاپک نمایشنامه‌نویس چک نگاشته شد چنین می‌گوید: «در سراسر عمرم خود را به روزنامه‌ها، که ارگان ادبی سیاستند، نزدیک احساس کرده‌ام. اگر شغل دیگری نیافته بودم شاید اکنون روزنامه‌نگار بودم». ماساریک فعالیتهایش را به عنوان دانشجوی روزنامه‌نگاری در وین آغاز کرد و برای نشریات آلمانی و چک مقاله نوشت. در خلال جنگ جهانی اول او ویک هیأت تحریریه پیشرفت جنگ را تحلیل می‌کردند و هنگامی که سانسورچیان اجازه می‌دادند دربارهٔ آن مقاله‌هایی می‌نگاشتند.

فرمانروایان اتریشیِ چکسلواکی از خزانهٔ دولت وجوه هنگفتی می‌پرداختند تا خاطرجمع شوند که اتباع امپراتوری نقطه‌نظرهای آنان را دربارهٔ امپراتوری اتریش مطالعه می‌کنند. بنابر خاطرات ارنست کورمونس، که در واپسین سالهای امپراتوری اتریش ریاست دایرهٔ مطبوعات وزارت امور خارجه اتریش را برعهده داشت، وزارت امور خارجه به دو روزنامه یارانه می‌پرداخت و نمایندگان این روزنامه‌ها دستورها و گاه مقاله‌های حاضر و آماده‌ای را از دایرهٔ مطبوعات وزارتخانه دریافت می‌کردند که برخی از آنها را شخص کورمونس نگاشته بود. کورمونس به بزرگ‌ترین نقطهٔ ضعف چنین توافقی، یعنی باورکردنی بودن اخبار، اشاره‌ای نمی‌کند. مسلماً همهٔ افراد درگیر در امور سیاسی کشورهای حول و حوش دانوب می‌دانستند که پستر لوید تنها روزنامهٔ آلمانی زبان بوداپست، جیره‌خوار دولت اتریش است و خبرها و آرای آن را با توجه به این واقعیت تعبیر می‌کردند.

ب. ایرلند

بریتانیای کبیر که مأمن و مرکز نشر مخالفان دودمانهای بزرگ سایر کشورهای اروپا بود و به پناهندگان امکان می‌داد که در دفاع از آرمانهای خود علناً سخن بگویند و مطلب بنویسند، در خلال جنگ جهانی اول و دورهٔ پس از آن آماج انتقادهای فزایندهٔ اقوام وابسته به خود شد. نخستین مسأله آرمان آزادی ایرلند بود، اما مستعمره‌های آفریقایی و آسیایی انگلستان نیز از ایرلند چندان عقب‌تر نبودند.

آرتور گریفیث (۱۸۷۲ - ۱۹۲۲) یکی از بنیان‌گذاران شین فین، نهضت ناسیونالیستی ایرلند بود و سالها سردبیری روزنامه‌ای با همین نام را برعهده داشت. گریفیث برخی از افکار ناسیونالیستی خود را از کوشوت و سایر شخصیتهای مجار اقتباس کرده بود؛ ایده‌های او به نوبهٔ خود بر ناسیونالیستهای هند تأثیر گذاشت. گریفیث نظرهای خود را نخستین‌بار در یونایتد اند آیریشمن، روزنامه‌ای که در ۱۸۹۹ تأسیس کرده بود، مطرح کرد؛ او معتقد بود که ایرلند باید از پارلمان انگلستان در لندن خارج شود و به منظور تأسیس یک پادشاهی دوگانه طبق الگوی اتریش ـ مجارستان مجلس خاص خود را تشکیل دهد. به گفتهٔ ویرجینیا اِ. گلاندون، زندگینامه‌نویس گریفیث، او از روزنامه‌نگاری و دفاع از آرمان ایرلند بسی فراتر رفت و شالوده‌های کشور مستقل ایرلند را تاحدود زیادی ساخت. سبک نگارش و نیز محتوای نوشته‌های او خوانندگان را مجذوب می‌کرد. جیمز استیونز، که مدتها در روزنامهٔ شین‌فین با او همکاری می‌کرد، نوشته است که اگر گریفیث آرمان ناسیونالیستی را کنار می‌گذاشت و در انگلستان به کار می‌پرداخت ثروتمند می‌شد زیرا معروف بود که او «بزرگ‌ترین روزنامه‌نویسی است که به زبان انگلیسی مطلب می‌نویسد». مقاله‌هایی که گریفیث راجع به سیاست نگاشته بود به چندین زبان رایج در هند ترجمه و به عنوان بخشی از مبارزهٔ مردم آن کشور برای کسب استقلال در بین روزنامه‌های ناسیونالیست توزیع شدند. برنامهٔ خودکفایی هند که توسط موهندس ک. گاندی تبلیغ می‌شد در ایرلند نیز بازتاب داشت. گریفیث غالباً می‌نوشت که زنان و مردان ایرلندی دیگر نباید به کالاهای ساخت انگلستان متکی باشند و باید خود محصولات و ابزارهایشان را بسازند. نام شین‌فین در زبان گیلی «خودمان بتنهایی» معنی می‌دهد. گریفیث نیز همچون بسیاری از روزنامه‌نگاران درگیر در مبارزهٔ ناسیونالیستی ناگزیر بود به مسألهٔ خشونت تن در دهد. بسیاری از اعضای شین‌فین در عین حال عضو گروههای سرّی مسلحی بودند که سَلَف ارتش جمهوری‌خواه ایرلند بشمار می‌آیند. گریفیث مدتی عضو یکی از این گروهها بود، اما به اعتقاد او ایرلند نمی‌توانست در برابر قدرت مقاومت‌ناپذیر انگلستان با توسل به زور به استقلال برسد. او در شورش خونین ایستر [عید پاک] که در ۱۷۱۶ رخ داد شرکت نداشت (و با این وصف زندانی شد). با این همه، گریفیث برای تأمین بودجهٔ روزنامه‌اش از گروههایی کمک مالی می‌گرفت که طرفدار استفاده از زور برای رسیدن به هدفهای سیاسی خود بودند و، به اعتقاد برخی از منتقدان، او می‌باید برای جلوگیری از خشونتی که ایرلند را چندین دهه تحلیل برد از اعتبار خویش (گریفیث در واپسین سالهای حیاتش رئیس «دایل» (پارلمان ایرلند) شد و از روزنامه‌اش بیشتر استفاده کرد.

ج. کشورهای عرب

روزنامه‌نگاران فلسطینی و سایر روزنامه‌نگاران عرب در جلب حمایت مردم از هدفهای ناسیونالیستی به اندازهٔ همتایان یهودی خود مؤثر بودند؛ بسیاری از خط‌مشیها و افکارشان آنها را همان عوامل خارجی‌ای شکل می‌داد که ناسیونالیستهای یهودی را نیز به فعالیت واداشته بود و مهمترین

آنها فروپاشی امپراتوری عثمانی بود. عربها به مدت چهار سده جزءِ امپراتوری عثمانی یا زیرسلطهٔ استعمارگران اروپایی بودند و در این مدت به درجات متفاوتی از نمایندگی و آزادی برخوردار بودند و حتی پیش از صدور اعلامیهٔ بالفور، روزنامه‌های عربی زبان به‌تدریج به مردم خبر دادند که یهودیان اروپای شرقی در فلسطین مهاجرنشینهایی تشکیل داده‌اند و سرمقاله‌هایی در مخالفت با این جریان نگاشتند. برای نخستین بار خوانندگان عرب مطلع شدند که هدف یهودیان فقط خریداری زمین و سکونت در اورشلیم و پیرامون آن نیست، بلکه آنان قصد دارند در سرزمین اعراب کشوری برای خود تأسیس کنند.

نجیب نصّار که روزنامهٔ الکرمل را در حیفا منتشر می‌کرد، رویدادهای فلسطین را گزارش می‌کرد و نیز مقاله‌هایی را از مطبوعات قاهره، بیروت و دمشق جمع‌آوری و منتشر می‌کرد. مقاله‌های او به نوبهٔ خود در اختیار سایر روزنامه‌های عربی زبان قرار می‌گرفتند. روزنامهٔ سوری المقتبس، و نیز نشریهٔ ادواری ادبی‌ای با همین نام، به سردبیری شکری‌العسلی رهبر سیاسی، از پایگاههای مبارزه با صهیونیسم بود. العسلی، که از اعضای پارلمان عثمانی در استانبول بود، از امپراتوری عثمانی پشتیبانی می‌کرد زیرا معتقد بود که اصلاحات ترکهای جوان به نفع اتباع عرب امپراتوری خواهد بود، اما بعداً دریافت که تبعیضهای زبانی و فرهنگی برجا مانده‌اند و از همین رو به سایر ناسیونالیستهای عرب پیوست. الکرمل و سایر روزنامه‌ها تأکید می‌کردند که هدفهای صهیونیستها نه فقط خطر از دست رفتن فلسطین را به همراه دارد بلکه همچنین می‌تواند امیدهای دیرینه به وحدت همهٔ ملتهای عرب را که از سلطهٔ استعمار بیرون می‌آمدند نقش بر آب کند. بانفوذترین روزنامه در دوران اشغال فلسطین توسط انگلستان در پی جنگ جهانی اول، سوریه الجنوبیه بود، اما پس از شورشهای ۱۹۲۰ توسط سانسورچیان انگلیسی تعطیل شد. حاج امین‌الحسینی، که بعداً مفتی اورشلیم شد، در سرمقالهٔ بسیار جالب توجهی که برای این روزنامه نوشت استدلال کرد که هم عربهای فلسطینی و هم صهیونیستهای یهودی مدتهای مدید زیرسلطهٔ بیگانگان و پراکنده و تحقیر شده بودند. اما نتیجه گرفته بود که یهودیان بدین لحاظ که دست به اقدامهایی عملی زده‌اند از اعراب جلوترند ــ «می‌توانید کسانی را ببینید که با امکاناتی به‌مراتب ناچیزتر از امکانات شما می‌کوشند که روی ویرانه‌ها خانه‌هایتان برای خود خانه بسازند».

پس از تقسیم فلسطین، تأسیس «دولت اسرائیل» در ۱۹۴۸ و شکست اعراب در جنگی که در پی آن روی داد، سیاستهای پویای جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر، ناسیونالیسم عربی را از نو بیدار کرد و همراه آن امیدهای تازه برای تأسیس کشور فلسطین پدید آمد. با این همه، شکست ناصر در جنگ ۱۹۶۷ با اسرائیل و شکستهای بعدی سازمان آزادی بخش فلسطین به رهبری یاسر عرفات، تحقق یافتن چنین امیدهایی را تا دههٔ ۱۹۹۰ به تعویق انداخت. نقش روزنامهٔ الاهرام قاهره که در ۱۸۷۶ تأسیس شده بود در احیای ناسیونالیسم توسط ناصر از همه مهمتر بود؛ این روزنامه در دهه‌های پیش از آن نیز بارها چنین نقشی را ایفا کرده بود. پس از جنگ جهانی اول این روزنامه به فرمانروای مستعمراتی مصر، یعنی انگلستان، فشار می‌آورد که مصر در زمرهٔ آن دسته از کشورهای منطقه در آید که پس از شکست ترکیه کاملاً استقلال یافته بودند. الاهرام در بدو کار گهگاه نامه‌هایی را که در جانبداری از صهیونیسم به سردبیر می‌رسید منتشر می‌کرد، هرچند سر دبیر روزنامه مخالف صهیونیسم بود. الاهرام این نظر رایج را رد می‌کرد که صهیونیسم با آوردن مهاجران یهودی متخصص و سرمایه‌های آنها به منطقه، به فلسطین فقر زده کمک خواهد کرد. این روزنامه می‌گفت یهودیان مجازند که به فلسطین بیایند، اما باید تبعهٔ امپراتوری عثمانی و در بین سکنهٔ عرب پراکنده شوند، نه اینکه در طلب منطقهٔ جمع و جوری باشند که ممکن است کشوری جداگانه شود.

ششم. روسیه، چین، و هند

الف. توده‌گرایان و ناسیونالیسم در روسیه

در نخستین رسالهٔ منتشر شدهٔ توده‌گرایان اسلاوپرست در ۱۸۶۱ چنین آمده بود: «به اندازهٔ کافی ادای انگلیسیان را درآورده‌ایم. چرا می‌گویند باید همان راهی را در پیش گیریم که اروپا می‌پیماید؟ مگر شرایط اقتصادی و کشاورزی آنها همانند شرایط ما است؟ مگر در اروپا جوامع روستایی وجود دارد؟ زمینی که ما در اختیار داریم تا هزار سال دیگر برایمان کافی است. ما مردمی عقب مانده‌ایم و همین مایهٔ نجات ما است». توده‌گرایان به میان مردم می‌رفتند و نفوذ بیگانگان در دربار و در بین اشراف را مردود می‌خواندند و بازگشت به شیوه‌های روسی را تبلیغ می‌کردند. سایر اصلاح‌طلبان که طرفدار غربی شدن روسیه بودند، می‌خواستند که آن کشور از لحاظ پیشرفت اقتصادی و نمایندگی حکومت خود را به غرب برساند. دربار با سیاست ناسیونالیستی خصمانه‌ای که می‌کوشید ایدئولوژی روسی را به کشورهای تحت‌الحمایه و ملتهای مجاور تحمیل کند به هر دو گروه از اصلاح‌طلبان پاسخ می‌داد. همهٔ طرفهای درگیر ــ غرب‌گرایان، اسلاوپرستان و امپراتوران ــ جنگ را به بلشویکها باختند و بلشویکها به نوبهٔ خود برای دستیابی به قدرت و حفظ آن از آرزوهای ناسیونالیستی روسها و غیرروسها سوءِ استفاده کردند. از زمان کارل مارکس، کمونیستهای روسی دلیل آورده بودند که ملتها در نظم آیندهٔ بشریت جایی نخواهند داشت و سوسیالیسم فراتر از مرزهای ملی خواهد رفت. اما هم لنین، در جنگ جهانی اول، و هم استالین، در جنگ جهانی دوم، به خاطر منافع سیاسی ناگزیر به احساسات ناسیونالیستی هم‌میهنان خود متوسل شدند.

ویژگی دیگر ناسیونالیسم روسی آن است که پس از کارهای نمایندگان بزرگ بیداری روسیه در سدهٔ نوزدهم، فاقد آرای فردی در روزنامه‌نگاری یا ادبیات است. روزنامه‌هایی که پس از قدرت گرفتن بلشویکها توسط آنها تأسیس شدند می‌توانستند الگوی نشریات آلمان نازی باشند که چند دههٔ بعد با آنها همچشمی می‌کردند. چیزی که اهمیت داشت نه عقیدهٔ

شخصی، که خط مشی ایدئولوژیک بود و در موارد نادری که عقاید فردی به نحوی از سه دستگاه سانسور می‌گذشتند، بسرعت محو و نابود می‌شدند. نامهای معروفی که در مطبوعات به چشم می‌خورند عبارتند از لنین، تروتسکی، زینوویِف و استالین، نه نام روزنامه‌نگارانی که سخنرانیهای آنان را گزارش کردند یا سرمقاله‌نویسانی که بر این سخنرانیها تفسیر نوشتند. برای مثال، لنین در ۱۹۱۴ نوشت که هرچند آرزو دارد که تزار به عنوان دشمن روسیه شکست بخورد اما «به احساس غرور ملی بی‌اعتنا» نیست. او می‌گفت که تلاشهای ناسیونالیستهای قبلی، از جمله دکابریست‌های ۱۸۳۰ و انقلابیهای ۱۹۰۵، او را سرشار از غرور ملی می‌کند زیرا این تلاشها برای جهانیان «نمونه‌هایی از مبارزهٔ مردم روسیه در راه آزادی»اند. از نظر لنین ملت در مبارزهٔ پرولتاریا مرحله‌ای موقتی بود، نه هدف غایی فعالیت سیاسی. هنگامی که بلشویکها به قدرت رسیدند، با اعلام کردن سیاست خودمختاری ملی به تقاضاهای ملیتهای مختلف امپراتوری روسیه رسیدگی کردند. آنان در عین حال مأموران مخفی خود را به سراسر امپراتوری، از جمله به ایالتهایی چون گرجستان گسیل کردند که قدمتش به سدهٔ چهارم پیش از میلاد می‌رسید، ایالتهایی که امیدوار بودند با پایان یافتن حکومت تزاری استقلال خود را بازیابند. ضابطهٔ «از لحاظ قالب ملی، از نظر محتوا سوسیالیستی» که استالین به دست داد ابزاری برای حل و فصل مسألهٔ ملیتها شد. این ضابطه جدایی را در عالم نظر ممکن، اما در عین حال حکم می‌کرد که از آنجاکه جدایی عملی ضد سوسیالیستی است، هیچ رهبر کمونیست صادقی درصدد جدا کردن جمهوری یاگروه قومی خود برنخواهد آمد. اما در چارچوب همین محدودیتها، دولت جدید شوروی سخت تلاش کرد که ادبیات و زبانهایی را که مدتهای مدید متروک مانده بودند احیا کند و مورخان را به نگارش تاریخهای ملی برانگیزد.

به رغم مساعدت مسکو، در جمهوریهای مستقل ملی جدید در برابر چیزی که از دید رهبران محلی احیای میهن‌ستایی (شوونیسم) روسی بزرگ بود، مقاومت می‌شد. هنگامی که استالینِ گرجی در ۱۹۲۱ از زادگاهش دیدار کرد، از اینکه انترناسیونالیسم در آنجا نادیده گرفته می‌شد تعجب کرد. به جای آن ناسیونالیسم و بدگمانی به «رفقای غیر هم‌نژاد» پدید آمده بود. در دانشگاه جدید ارمنی در ایروان، مربیان در هفته ۶۰ ساعت را به آموزش زبان و ادبیات ارمنی و فقط ۱۳ ساعت را به زبان و ادبیات روسی اختصاص داده بودند. استالین این را میهن‌ستایی تلقی و مقامهای محلی را به «عدول از سوسیالیسم و رجعت به ناسیونالیسم بورژوایی» متهم کرد.

پس از آنکه تروتسکی و انقلاب جهانی‌ای که سودایش را در سر می‌پروراند در تنازع قدرت در دهۀ ۱۹۲۰ شکست خورد، استالین برنامۀ «سوسیالیسم در یک کشور» را اعلام کرد و بدین ترتیب توانست بی‌هیچ محظوری از منابع تبلیغاتی ملت بهره بگیرد، و بار دیگر ناسیونالیسم روسی را علناً بستاید. ماکسیم گورکی رمان‌نویس، روزنامه‌نگار و تبلیغاتچی در ۱۹۲۷ پیروزی ناسیونالیسم بر انترناسیونالیسم را ستود:

«روسهای جدید سازندگان کشوری جدید، مایهٔ مسرت و مباهات منند. جهان پیش از این هرگز چنین مردانی به خود ندیده بود». ظرف شش سال، زمانی که ناسیونال سوسیالیستها در آلمان به قدرت رسیدند و طرح مستعمره کردن شرق را در سر پروراندند، ناسیونالیسم در طرحهای دفاعی استالین عامل مهمی شد. روزنامه‌ها واژه‌ها و مفاهیمی چون «میهن‌پرستی» و «سرزمین آبا و اجدادی» راکه برای دیدگاه انترناسیونالیستی حزب زیان‌آور شناخته شده و تحریم شده بودند، احیا کردند. در جمهوریهای ملی زبان روسی به موجب قوانینی که مطالعهٔ این زبان را اجباری می‌کرد جایگاهی راکه از نظر مسکو جایگاه برحقش بود در آموزش و پرورش بازیافت. به آن گروههای قومی که زبان خود را به حروف لاتینی می‌نوشتند دستور داده شد که دوباره از الفبای سیریلی استفاده کنند. شرح و وصفهای تاریخی که روسیه را، حتی در زمانی که بدترین تزارها بر آن فرمان می‌راندند، بزرگ جلوه می‌دادند خوراک روزانهٔ مجله‌ها و روزنامه‌ها شدند. رادیو و سینما ساعتهای زیادی از برنامه‌هایشان را به دلاوریهای شاهزاده‌های کیف و جنگجویان دیگری اختصاص دادند که پیش از آن به عنوان شخصیتهایی ضد انقلاب تقبیح شده بودند. آثار آلکساندر پوشکین، که کمونیستها آنها را به عنوان آثاری در دفاع از اشراف روزگار او کنار گذاشته بودند، احیا شدند و چندان رونق یافتند که ۲۷ میلیون نسخه از این آثار منتشر شد؛ فقط آثار گورکی بود که شمارگانی بیش از این داشت.

تبلیغاتچی‌های استالین با ستودن کشورگشاییهای تزارهای گذشته‌های دور سیاستهای تزارهایی را دنبال می‌کردند که بلافاصله پیش از آنها بر روسیه فرمان رانده بودند. آلکساندر دوم، که در آغاز میانه‌رو بود، بعداً برای مقابله با مردمی که خواستار اصلاحات داخلی بودند از یک تعبیر ارتجاعی پان اسلاویسم استفاده کرد. جریانهای متعدد نهضت اصلاح‌طلب زمانی آغاز شد که روشنفکران روسی از هدفهای انقلاب فرانسه باخبر شدند و با گسترش اندیشه‌های ۱۸۴۸ به روسیه نیرویی تازه یافت. جیمز ه. بیلینگتونِ مورخ در تمثال و تبر می‌نویسد: «رژیم تزاری در مقابل یورش ایدئولوژیک چند جنبه‌ای دهۀ ۱۸۶۰، از سیاست اولیهٔ خود که بر سازشهای مصلحت‌جویانه و آزاداندیشانه مبتنی بود دست برداشت و به ناسیونالیسم جدید ستیزه‌جویانه‌ای روی آورد». او در ادامه می‌گوید که:

> میهن‌ستایی روسی بزرگ نخستین‌بار به عنوان پادزهر شور و شوق انقلابی در خلال شورش لهستان در ۱۸۶۳ ارزش خود را به اثبات رساند. مطبوعات جنجالی نیمه‌رسمی با مهارت تمام سعی کردند انقلابیها[ی داخلی روسی] را به خاطر همدردیشان با لهستانیها به عنوان خائن بی‌اعتبار کنند و تعدادی از فرماندهان نظامی را به عنوان قهرمانان مردمی بزرگ جلوه دهند. میخائیل کتکوف از افراطیهای پیشین، در روزنامۀ جدیدش خبرهای مسکو از این رویکرد پشتیبانی می‌کرد؛ او روزنامۀ خود را با سر بلندی

چنین توصیف می‌کرد: «ارگان حزبی که می‌توان آن را روسی، فوق‌العاده روسی، منحصراً روسی نامید».

روزنامهٔ کتکوف مصرانه خواستار احیای فکر قدیمی وحدت اسلاوها شد و در ستونهایش این وحدت را جهاد با غرب «رومی ـ آلمانی» و نیز ترکهای کافر، که در آن زمان امپراتوری روسیه با آنها در جنگ بوده، توصیف می‌کرد. خبرهای مسکو در کنگرهٔ اسلاو که در ۱۸۶۷ در مسکو برپا شد خود را خودمانی احساس می‌کرد. درخواستهایی برای وحدت اسلاوها به رهبری روسیه و مسیحیت ارتودوکس به عمل آمد. این پان‌اسلاویسم که رسماً حمایت می‌شد، به تلاشهایی که قبلاً برای متحد کردن اسلاوها براساس اصول روادارانه و فدراتیو به عمل آمده بود، به نظریه‌ای که به جای مخالفت با آزادی لهستانیها بر حق آزادی آن کشور تأکید می‌کرد شباهتی نداشت. به گفتهٔ بیلینگتون «این نظریه‌ای سبعانه، اما در عین حال مردم‌پسند، بود».

> این نظریه تصویر ساده و هولناکی از جهان به دست می‌داد که خودکامگی تزار را بزرگ می‌داشت و عداوتها و کینه‌های داخلی را در مسیر نفرت از بیگانگان هدایت می‌کرد. این نظریه نه فقط ترکها و آلمانیها، بلکه همچنین لهستانیها را به عنوان خائنان غربی و مجارها را به عنوان «مزاحمان آسیایی» در اروپای شرقی محکوم می‌کرد و بدین ترتیب از تعصبهای دیرپای روسها بهره‌برداری می‌کرد.

ناسیونالیسم تزاری توانست مانع تحقق یافتن خواستهٔ توده گرایان مبنی بر تأسیس مجمع قانونگذاری شود، اما این کار زمینه را برای شکستی به‌مراتب مهمتر مهیا کرد. ناسیونالیستهای طرفدار تزار نهادهای دموکراسی را در روسیه سرکوب کردند و با این کار مانعی را که شاید می‌توانست از قدرت گرفتن بلشویکها جلوگیری کند از میان برداشتند.

ب. هند

کنگرهٔ ملی هند در ۱۸۸۵ به کمک یک کارمند بازنشستهٔ انگلیسی به نام هیوم تأسیس شد و در پی آن آزاداندیشان لندن بیش از پیش هندیها را تشویق کردند که خود را برای آیندهٔ دوری که به خودمختاری خواهند رسید آماده کنند. «شورش هندیان» در ۱۸۵۷ تحقق یافتن آرمان آنها را به تعویق انداخته بود، انگلیسیها این شورش را قیامی نظامی و هندیان آن را جنگی ناسیونالیستی برای کسب استقلال تلقی می‌کردند. محدودیت مطبوعات و بیان به مدت بیست سال آهنگ ناسیونالیسم هندی را کند کرد. اما پس از تأسیس کنگره، ناسیونالیستهای هندی از طبقات مختلف و با دیدگاههای سیاسی گوناگون تلاش برای دستیابی به خودمختاری را آغاز کردند و در این راه از افکار وارد شده از جهان غرب و نیز از مطبوعات آزاد و صریح‌اللهجه‌ای که بر الگوهای غربی مبتنی بودند کمک زیادی گرفتند.

به هندیها گفته شده بود که باید قوانین انگلیسی را سرمشق قرار دهند، اما بسیاری از آنان به اصول مساوات‌طلبانهٔ انقلاب فرانسه و به فعالیتهای ناسیونالیستی‌ای بازگشتند که این انقلاب به راه انداخته بود. کارهای ماتسینی ترجمه و انجمنی به نام «هند جوان» به تقلید از ایتالیای جوان ماتسینی تأسیس شد. ناسیونالیستها با موانعی روبه‌رو شدند؛ مثلاً، در ۱۸۷۹ حمله‌های شدید مطبوعات بومی به حکومت انگلستان، بویژه انتقادهای آمریتابازار پاتریکا به سردبیری سیسر کومار گوس، که در کلکته منتشر می‌شد، موجب شد که قانون مطبوعات محدودکننده‌تر شود. اما سال بعد دولتی لیبرال در لندن روی کار آمد و مارکی ریپون به هند گسیل شد تا اصلاحاتی را به تصویب برساند. اما ریپون به خاطر طرحی که برای برقراری مساوات بین هندیان و انگلیسیها در برابر قانون داشت با مخالفت شدید مدیران مستعمراتی روبه‌رو شد. یکی از روزنامه‌های ناسیونالیست به نام توت اِ هند که در مروت [شهری در اوتار پرادش] منتشر می‌شد چنین نوشت: «او منتهای تلاش خود را کرده است که هند را از بردگی برهاند». اما آمریتا بازار پاتریکا نتیجه گرفت که «هند سرزمینی است که مردانی چون لرد ریپون نمی‌توانند در آن دوام آورند». سیاستهای لیبرال انگلستان به ناسیونالیستهای آفریقای جنوبی و ایرلند نیز دلگرمی داد و همتایان این ناسیونالیستها در هند به موفقیتها و شکستهای آنان توجه داشتند. هنگامی که وودرو ویلسون «اصول چهارده گانه»ی سیاستِ پس از جنگ جهانی اول خود را، که بر حق خودمختاری تأکید داشت، اعلام کرد، مبارزان هندی این اصول را اختیار کردند. اندیشمندان روسی نیز بر ناسیونالیسم هندی تأثیر نهادند. آموزه‌های لئو تولستوی اعتقادات گاندی، شخصیت برجستهٔ ناسیونالیسم هند، را تأیید می‌کرد؛ کمونیستهای روسی شیوهٔ تشکیل دادن سازمانهای سیاسی نیرومند را به هندیان آموختند. سوندرانات بانرجی برجسته‌ترین روزنامه‌نگار در دورهٔ حساسی از ناسیونالیسم هند بود که نفوذ گاندی بر آن غالب بود. بانرجی خطیبی زبردست و علاوه بر آن سر دبیر و نویسنده بود. او انجمن هند را در کلکته بنیان نهاد و سردبیرِ بنگالی، مهمترین روزنامهٔ ناسیونالیستی شد. بانرجی، به شیوه‌ای سنجیده خواستار اصلاح حکومت استعماری شد. او بر طبقهٔ جدید هندیهای تحصیل کرده که در نظام رو به رشد مدرسه‌های انگلیسی و بومی درس می‌خواندند تأثیر بسیار زیادی داشت. در اواخر دوران طولانی فعالیت بانرجی به عنوان سردبیر، معلم (او کالجی تأسیس کرد و نام لرد ریپون را بر آن نهاد) و سیاستمدار، هم او و هم روشنفکران هندی که مخاطبانش بودند به موقعیتی رسیده بودند که قاطعانه خواستار استقلال بودند، خواسته‌ای که سرانجام انگلستان چندین دههٔ بعد به آن تن در داد.

ج. آفریقای جنوبی

سول پلاتیه نیز همچون بانرجیِ سردبیر، ناسیونالیستی سرخورده و سیاستمدار بود، اما هم‌میهنان او در مقایسه با هموطنان بانرجی مبارزهٔ بسیار دشوارتر و طولانی‌تری را پیش رو داشتند. پلاتیه (۱۸۷۶ - ۱۹۳۲) از کار اداری دولتی در «کیپ کولونی» که از ایالتهای نسبتاً لیبرال آفریقای

جنوبی بود کناره گرفت و سپس روزنامه‌ای را بنیان نهاد که به زبان انگلیسی و زبان بومی رایج در بچوانا منتشر می‌شد. ماشینهای چاپ او با گاری گاوکِش به محل چاپ روزنامه‌اش حمل شد. پلاتیه سردبیری بچوانا گزت همتایِ سِت‌سوانایی‌زبان آن، یعنی کورآنتا اِئا بکوآنا را بر عهده داشت و پس از آن سردبیر روزنامه‌های متعدد دیگری بود که بسته به وضع مالی بی‌ثبات او تأسیس و تعطیل می‌شدند؛ دوران فعالیت او به عنوان سردبیر این روزنامه‌ها مقارن با نخستین تلاشهایی بود که دولتهای سفید برای نهادی کردن تفکیک و تبعیض نژادی به عمل آوردند و این پیش‌درآمد چیزی بود که بعداً به آپارتاید معروف شد. پلاتیه با تبعیض فزاینده علیه سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی در دستگاه اداری آن کشور مبارزه کرد. او مهاجران محافظه کار هلندی معروف به آفریکانرها را مورد انتقاد قرار داد، زیرا آفریکانرها آن دسته از مدیران مستعمراتی آزاداندیش انگلیسی را که تلاش کرده بودند سیاه‌پوستان را آموزش دهند و آنها را با سکنهٔ سفیدپوست ادغام کنند منزوی کرده بودند. قانونهایی تصویب شد که به موجب آنها انواع خاصی از مشاغل به سفیدپوستان اختصاص یافت؛ سیاه‌پوستانی که در استخدام معادن و راه‌آهن بودند اخراج شدند. سرمقاله‌ها و داستانهای خبری پلاتیه توجه خوانندگان سیاه‌پوست و آن دسته از کارمندان دولت را که طرفدار سیاه‌پوستان بودند جلب می‌کردند و بدین لحاظ مؤثر بودند، اما او و عدّه‌ای دیگر به این نتیجه رسیدند که به سازمانی سیاسی نیز نیاز دارند. پلاتیه در ۱۹۱۲ نخستین دبیر کنگرهٔ ملی بومی آفریقای جنوبی، سَلَف «کنگرهٔ ملی آفریقا»، شد که هشتاد سال بعد توانست برای سیاه‌پوستان حقوق مساوی کسب کند. کنگره قدرت مقنع داشت اما از قدرت سیاسی بی‌بهره بود. آموزه‌ای که بعداً به آپارتاید تبدیل شد نخستین بار با تصویب «قانون زمین» در ۱۹۱۳ مدون شد؛ این قانون به زمینداران سفیدپوست اجازه می‌داد که اجاره‌داران سیاه‌پوست را از ملک خود بیرون برانند. پلاتیه در مورد دگرگونی مخربی که این مهاجرتهای اجباری در شیوه‌های سنتی زندگی و کار مردم پدید آورده بود چنین نوشت: «شنیدن حکایت مصیبتهایی که اینان به سبب سختگیری قانون زمین به بومیان تحمل کرده بودند بسیار دردناک بود. شماری از گاوها به علت فقر و نبود علوفه در راه تلف شده بودند و خطر زندانی شدن به جرم مسافرت با دام مشرف به موت صاحبان بومی این رمه‌ها را جداً تهدید می‌کرد». کشاورزان سفیدپوست برای خلاص شدن از شر اجاره‌داران ناخواسته و بیرون راندن کارگرانی که شرایط کار آنها را نمی‌پذیرفتند از این قانون استفاده می‌کردند. قانون زمین در سراسر نواحی روستایی اختلال ایجاد کرد و این تازه آغاز کار بود. آفریکانرها قوانین مشابهی را در مورد کارگران شهری اعمال کردند و سپس تبعیض نژادی را، که به موجب آن حق رأی دادن از معدود سیاه‌پوستانی که چنین حقی داشتند سلب شد، شدیدتر کردند.

پلاتیه سفرهای زیادی کرد و با رهبران نهضتهای ناسیونالیستی سیاه‌پوستان در خارج کشور، از جمله مارکوس گاروی و دوبویس در ایالات متحد آشنا شد. او مقاله‌هایی از مطبوعات ناسیونالیستی سیاه‌پوستان آمریکایی را دوباره چاپ کرد، اما به گفتهٔ برایان ویلَن، نویسندهٔ زندگینامهٔ پلاتیه، او در نوشته‌های خود ناگزیر بود شرایط سخت‌تر آفریقای جنوبی را مدنظر داشته باشد. ویلن می‌گوید که پلاتیه چنین نوشت: «ما خواستار برابری اجتماعی با سفیدپوستان نیستیم و صرفاً چیزی را مطالبه می‌کنیم که حق موجه ما است. ما خواهان آنیم که به عنوان اتباع وفادار انگلستان از لحاظ سیاسی به‌رسمیت شناخته شویم».

د. چین

سون یات‌سن (۱۸۶۶-۱۹۲۵) پدر ناسیونالیسم چین بود، هرچند مائوتسه تونگ رهبر کمونیست چین بعدها توانست ادعا کند که سرانجام او بود که ملت را از سلطهٔ نیروهای خارجی و باندبازی داخلی رهانید. سون، دهقانی که نزد میسیونرهای انگلیسی درس خوانده بود، برای خلاص کردن چین از شر حقوق ویژه و قلمروهای بستهٔ خارجیان که به مدت بیش از یک سده مانع رشد ملیت آن سرزمین شده بود شماری انجمن سرّی تشکیل داد. اما وضعیت ارتباط در بین جمعیت چندین میلیونی چین به‌قدری عقب‌افتاده بود که بیانیهٔ عمده‌ای که خط مشی او را روشن می‌کرد، یعنی اصول سه گانهٔ مردم، فقط به صورت یادداشتهایی وجود داشت که افراد حاضر در جلسهٔ سخنرانی در ۱۹۰۵ برداشته بودند. با این همه، در همان سال پیروان سون ماهنامه‌ای به نام مین پائو (مردم) بنیان نهادند که در ژاپن منتشر و به چین قاچاق می‌شد و به دست دانشجویان و روشنفکرانی می‌رسید که بیش از پیش خواستار اصلاح یا الغای حکومت امپراتوری رو به زوال بودند. در ۱۹۱۱، زمانی که سون در خارج از کشور به سر می‌برد، سلسله شورشهایی که در چین برپا شد به سرنگونی امپراتور انجامید و سال بعد سون نخستین رئیس‌جمهوری چین شد. اما درگیری در بین رهبران نظامی ادامه داشت. و یکی از آنان به نام یوان شی کای بعد از سون رئیس‌جمهور چین شد.

در پی جنگ جهانی اول موج تازه‌ای از ناسیونالیسم در چین پدید آمد، زیرا پس از جنگ قراردادهایی منعقد شد که به موجب آنها ژاپن و سایر قدرتهای بیگانه همچنان در چین صاحب قلمروهای بسته بودند. جنبش ۴ مه، که به خاطر تظاهرات دانشجویی در ۴ مه ۱۹۱۹ چنین نام گرفت، سرآغاز حرکت ناسیونالیستی بود. هو شی، دانش‌پژوهی که بعداً سفیر چین در ایالات متحد شد، از طریق مقاله‌هایی که برای مجلهٔ چینگ نین (جوانان) می‌نگاشت هدفهای این نهضت را به افرادی خارج از جرگهٔ نسبتاً کوچک روشنفکرانی که در کانون آن جا داشتند شناساند. هو، که در زمان تحصیل در دانشگاه کلمبیا در دورهٔ دکتری از شاگردان جان دیوئی، فیلسوف برجستهٔ آمریکایی بود، بخش اعظم عمر خود را در مقام استاد، دیپلمات و رئیس افتخاری دانشگاه ملی پکن صرف مبارزه برای مدرن‌سازی کشورش کرد. به گفتهٔ جان فربنک، از نویسندگان برجستهٔ تاریخ چین، «هو طرفدار نگرشی انتقادی به همه چیز و ضرورت تلاشهای مستمر و درازمدت برای دگرگون کردن شیوهٔ تفکر چینیان... و حل مشکلات بود، نه توسل به شعارها. اصلاح زبان و... باسوادی همگانی... در

انقلاب چین مسأله‌ای اساسی بوده است». هو در استفاده از گفتار روزمره در نوشتار پیشقدم شد و با این کار از سنت عالمانهٔ دیرپایی که براساس آن زبان نوشتاری ملک طلق گروه کوچکی از چینیان تحصیلکرده بشمار می‌آمد، برید. او همچنین مدافع حقوق زنان و عمل‌گرایی از خمیرهٔ دیوئی بود و آماده بود سنتی را که چندین سده قدمت داشت به خاطر چیزی که به کار می‌آمد کنار بگذارد. او می‌گفت: «زبان مرده ادبیات زنده به بار نمی‌آورد». دیری نپایید که زبان گفتاری عادی زبان روزنامه‌نگاری، دستگاه اداری در جامعه شد. پروفسور دِن گوانگ ـ مینگ این را عاملی می‌داند که مدرن‌سازی چین را ممکن کرد و هو شی را بانفوذترین اندیشمند چینی سدهٔ بیستم می‌شناسد. سایر شخصیتهای چینی برجسته‌ای که برای پیش بردن ناسیونالیسم از روزنامه‌نگاری بهره جستند عبارت بودند از لیانگ چی‌چائو که مجلهٔ هسین مین تسونگ پائو (شهروند جدید) را بنیان نهاد و خوانندگان چینی را با آرای هابز، مونتسکیو و بنتام آشنا کرد، و چین تو ـ هسوی که در هسین چینگ نین (جوانان جدید) که از تأثیر انقلاب فرانسه و سایر افکار غربی بر فرهنگ چین بحث می‌کرد. هر دو سردبیر کار خود را پس از تحصیل در خارج از کشور ـ لیانگ در ژاپن و چن در فرانسه ـ آغاز کردند.

مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶) اندیشمندی خود آموخته بود و پیش از آنکه رهبر ملتش شود هیچ‌گاه به خارج از کشور سفر نکرده بود. او در خلال سالهای طولانی جنگ داخلی و نیز در دورانی که بر مسند قدرت بود مطبوعات حزب کمونیست را به عنوان ابزار شخصی به کار می‌گرفت. مائو اصول سنتی کمونیستی را بسته به سازگاری یا ناسازگاری آنها با شرایط خود و کشورش می‌پذیرفت یا رد می‌کرد. برای مثال، توجه او بیشتر نه به پرولتاریای شهری اندک شمارچین، بلکه به جمعیت عظیم روستایی آن کشور معطوف بود و هنگامی که ناسیونالیسم چینی مفیدتر واقع می‌شد جنبه‌های بین‌المللی مارکسیسم ـ لنینیسم را نادیده می‌گرفت. در دوران جنگ با ژاپن و کومینتانگِ (حزب ملی مردم) چین، جانشینان محافظه کار سون یات‌سن، مائو بر مقاومت مسلحانه در برابر ژاپن تأکید می‌کرد. این راهبردی بود که به پیروزی او در ۱۹۴۹ منجر شد و بی‌لیاقتی و فساد کومینتانگ نیز به این پیروزی کمک کرد.

پس از قدرت گرفتن مائو، تبلیغاتچیهایش در مقاله‌ها و سرمقاله‌هایی که هر روز در رنمین ریباؤ (روزنامهٔ مردم)، ارگان مرکزی با نفوذ حزب کمونیست، چاپ می‌شد از عقاید او در مورد همه چیز، از کشاورزی تا سیاست خارجی، استفاده می‌کردند. پس از آن اندیشه‌های مائو در کتابهای سرخ کوچک معروفی ثبت و ضبط شدند که انقلابیهای چینی و غربی از آنها به عنوان حجّت افکار افراطی خود استفاده می‌کردند. اما نهادهای دولتی و رسانه‌ای که با انقلاب مائو تأسیس شدند قدرت یا عقاید افراطی او را به هیچ وجه مهار نمی‌کردند. نتیجهٔ آن از بین رفتن میلیونها انسان در جریان دو مبارزهٔ ویرانگر، یعنی «جهش بزرگ به پیش» و «انقلاب فرهنگی»، بود که بعداً حزب کمونیست آنها را «سخت‌ترین شکست و سنگین‌ترین تلفات از زمان تأسیس جمهوری خلق» تلقی کرد.

از دید ناظران تیزبینی چون فربنک، از استادان هاروارد، گفتهٔ معروف دن شائو پینگ مبنی بر اینکه، تا وقتی که گربه موش بگیرد مهم نیست که موش چه رنگی باشد؛ نتیجهٔ مستقیم آرای هو شی و جان دیوئی است. فربنک نوشت: «عمل‌گرایی‌ای که دِن شائوپینگ در سالهای اخیر از آن دفاع می‌کند نه با مائو، بلکه به اقامت دو سالهٔ جان دیوئی در چین برای تدریس در ۱۹۱۹-۱۹۲۱ و به رویکرد اصلاح‌طلبانه‌ای برمی‌گردد که در آن زمان هو شی اختیار کرده بود [و] «ایسمها»ی ایدئولوژیک و شیوه‌های خشنی را که این ایسمها مجاز می‌شمردند به باد انتقاد گرفته بود.

هفتم. روزنامه‌نگاری در خدمت دولتهای ناسیونالیست افراطی

الف. آلمان

آدولف هیتلر زمانی در آلمان به قدرت رسید که رسانه‌های ارتباطی آن کشور، از جمله سینما و فیلمهای خبری، رادیویی که سراسر اروپا را پوشش می‌داد، و روزنامه‌های باسابقه، از بسیاری از کشورهای دیگر دنیا پیشرفته‌تر بود. هیتلر از آغاز کار حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست به قدرت رسانه‌ها واقف بود. هنگامی که او روزنامهٔ رو به ورشکستگی فولکیشر بئوباختر (ناظر مردم) را خرید و آن را ارگان حزب ناسیونال سوسیالیستها، یا نازیها کرد، شمار اعضای آن حزب اندک بود. به‌تدریج توجه خوانندگان به راههای افراط کارانه‌ای که هیتلر برای جبران شکست آلمان در جنگ جهانی اول ارائه می‌کرد جلب شد و در نتیجه شمارگان این روزنامه افزایش یافت.

هیتلر می‌نوشت که باید به یکپارچگی ملی و نژادی رسید. به گفتهٔ او بقای نژاد آلمانی فقط با توسل به زور تضمین می‌شد. لازم بود که رایش جدید با خارج از مرزهای آلمان ارتباط برقرار کند و عناصر ملی سایر کشورها را متحد کند. به اعتقاد هیتلر اِعمال زور مسلحانه برای احیای ملت آلمان ضروری بود و حزب وظیفه داشت این حقیقت را به مردم بقبولاند. بازیافتن مناطق از دست رفتهٔ آلمان نه به شیوه‌های مسالمت‌آمیز یا همکاری با جامعهٔ ملل، بلکه فقط با اقدام نظامی ممکن می‌شد. آلمان به لبنسراوم، یعنی فضای حیاتی نیاز داشت و می‌توانست آن را در روسیه و ایالتهای بالتیک بیابد.

همان‌گونه که چینِ مائوئیست نشان داد، زمانی که قدرت دولت و روزنامه گاری همبسته باشند، مبارزه‌های ناسیونالیستی افراطی گاه می‌توانند هر صدایی را که از روی منطق یا به اعتراض برمی‌خیزد خفه کنند و این عواقب مصیبت‌باری خواهد داشت. نمونهٔ همهٔ اقدامهایی از این دست در سدهٔ بیستم وزارت تبلیغات آلمان نازی است. به گفته ویلیام ل. شایرر، روزنامه‌نگار و مورخ که وقایع نامهٔ آلمان نازی را نگاشته است، مبدع و نیروی محرک این وزارتخانه یوزف گوبلس (۱۸۹۷-۱۹۴۵) بود که ده سال پیش از آنکه حزب ناسیونال سوسیالیست در ۱۹۳۳ به قدرت

برسد یکی از پنج شخصیت رده بالای رهبری این حزب بود. شایرر نوشته است: «استعدادهای گوبلس به عنوان روزنامه‌نگاری پر سر و صدا ــ اینک او در برلین صاحب روزنامه‌ای به نام دِر انگریف (حمله) بود و می‌توانست نظرهایش را با طمطراق در آن مطرح کند ــ و به عنوان خطیبی عوام‌فریب برای حزب بسیار ارزشمند بود». هنگامی که نازیها به قدرت رسیدند، روزنامه‌ها و مجله‌های یهودیان را مصادره و شبکه‌های رادیویی دولتی را قانوناً تصاحب کردند، علاوه بر آن بسیاری از ستاره‌های رسانه‌ای از قبیل لنی ریفنشتالِ فیلم‌ساز داوطلبانه به نازیها خدمت می‌کردند و بدین ترتیب گوبلس فرمانروای امپراتوری رسانه‌هایی شد که در جهان بی‌مانند بود. به گفتهٔ شایرر، هر روز صبح سردبیران روزنامه‌های برلین و خبرنگاران روزنامه‌هایی که در شهرهای دیگر آلمان منتشر می‌شدند در وزارت تبلیغات گرد می‌آمدند تا «دکتر گوبلس یا یکی از دستیارانش به آنها بگوید چه خبرهایی را چاپ کنند یا مسکوت بگذارند، چگونه خبرها را بنویسند و عنوان‌گذاری کنند، کدام یک از فعالیتها را لغو کنند و یا به راه بیندازند و چه سرمقاله‌هایی برای آن روز مطلوب است. چنانچه سوءِ تعبیری پیش می‌آمد دستورالعمل روزانه‌ای فراهم می‌شد».

به موجب قانون مطبوعات رایش، لازم بود که سردبیران تبعهٔ آلمان و «آریایی» باشند و همسرشان یهودی نباشد. موضوعهایی که موجب تضعیف مردم آلمان یا ارادهٔ همگانی آلمان می‌شد از جملهٔ مطالبی بود که سردبیران حق انتشار آنها را نداشتند. ناشران یهودی، از جمله مؤسسهٔ معروف «اولشتاین» به اجبار مایملک خود را به نازیها واگذار کردند و روزنامه‌های بزرگی چون فوسیشه تسایتونگ و فرانکفورتر تسایتونگ به ارگانهای تبلیغاتی نازیها تبدیل شدند. برای حفظ وجههٔ نازیها لازم بود که نامهای قدیمی به نشانهٔ تداوم زنده بمانند، اما محتوای این روزنامه‌ها با محتوای سرشار از خشم و نفرت [روزنامهٔ] انگریف گوبلس چندان تفاوتی نداشت.

گوبلس دریافت که رادیو (تلویزیون هنوز اختراع نشده بود) ابزاری تبلیغاتی است که تأثیرش حتی از نوکرمآب‌ترین روزنامه‌ها نیز بیشتر است. هنگامی که نازیها به قدرت رسیدند، ایستگاهها و شبکه‌های رادیویی رایش از حکومت جمهوری وایمار به آنها منتقل شد و گوبلس از طریق دایره‌ای در وزارتخانه‌اش سلطهٔ خود را بر این ایستگاهها و شبکه‌ها تحکیم کرد. صنعت سینما همچنان خصوصی بود، اما یهودیان از این عرصه بیرون رانده شدند و نویسندگان، تهیه کنندگان و بازیگرانی جای آنها را گرفتند که مشتاق و آمادهٔ خدمت به نازیها بودند.

چیزی که این رسانه‌ها پخش می‌کردند آمیزه‌ای بود از اسطوره‌هایی خودستایانه دربارهٔ ارجحیت آلمانی بودن که نخستین بار توسط هیتلر در نبردمن، یعنی در کتابی مطرح شد که پیش از آنکه به قدرت برسد نگاشته بود و مطبوعات زیرسلطهٔ او غالباً از آن نقل قول می‌کردند. مواضع ناسیونالیستی افراطی، خصومت‌آمیز ناروادارانه‌ای که نازیها گرفته بودند و نیز اقوامی که نسبت به آنها نابردباری و خصومت می‌ورزیدند چندان متعدد و گوناگون بودند که حتی بر شمردن آنها در اینجا ناممکن است. اما محتوای نطقهای آتشین آنان و اقدامهایی که در نتیجهٔ این نطقها صورت می‌گرفت را می‌توان در شرحی از بزرگ‌ترین و پرخرج‌ترین ماجرای آنها، یعنی جنگ با روسیه خلاصه کرد. موضع هیتلر کاملاً ساده بود. به اعتقاد او ملت آلمان می‌باید صاحب خاک و سرزمینی می‌شد که «به آن ذی‌حق بود». او می‌گفت: «هرگاه دربارهٔ زمینهای جدید صحبت می‌کنیم باید نخست به روسیه و ایالتهای مرزی آن بیندیشیم». هیتلر معتقد بود که روسیه هندِ آلمان خواهد بود و باید مستعمرهٔ نژاد برتر شود و روسها به بردگی کشانده شوند. وجود روسیه مرهون تلاشهایی بود که مهاجران پیشین آلمانی در آن سرزمین به عمل آورده بودند و «نژادی پست» را متمدن کرده بودند، اما به قول آلفرد روزنبرگ (۱۸۹۳-۱۹۴۵)، سیاستمدار آلمانیِ زاده شده در استونی، که در آن زمان بخشی از امپراتوری روسیه بود، مقهور «عناصر مغول‌وار» شده بودند. روزنبرگ سردبیر فولکیشر بئوباختر و از روزنامه‌نگاران برجسته‌ای بود که از تصرف روسیه توسط آلمان دفاع می‌کرد. او در نخستین مقاله‌ای که برای آن روزنامه نوشت به قدرت رسیدن بلشویکها را «انقلاب روسی - یهودی» قلمداد کرد و معادلهٔ معروف زیر را ساخت: روسیه = بلشویسم = یهودیان. هنگامی که آلمانیها در ۱۹۴۱ به روسیه حمله کردند او رئیس رژیم اشغالگرِ در روسیه، ایالتهای بالتیک و اوکراین شد و به خاطر نقشی که در نسل‌کُشی میلیونها روسی، چه مسیحی و چه یهودی، ایفا کرده بود در نورنبرگ اعدام شد. به گفتهٔ الگزاندر دالینِ مورخ، هیتلر گفت: «اگر خون... دویست و پنجاه هزار جان‌باخته را... صرفاً به خاطر تصرف منابع طبیعی زیر پا گذاشته بودم تا از این منابع به شیوهٔ سرمایه‌داری بهره‌برداری کنم خود را جانی می‌شمردم... هدف اوستو پولیتیک (سیاست شرق) در بلندمدت ایجاد ناحیه‌ای برای اسکان صدمیلیون آلمانی در این سرزمین است». اسناد محرمانه نشان می‌دهند که اگر برای خالی کردن روسیه از روسها ایجاد شرایط گرسنگی همگانی یا انهدام سن پترزبورگ لازم می‌آمد، آلمانیها از این کار ابا نداشتند. یک بار هیتلر از منتقل کردن ۱۰ میلیون آلمانی به روسیه طی ۱۰ سال نخست پس از پیروزی و بار دیگر از منتقل کردن ۲۰ میلیون آلمانی به آنجا سخن گفت. «نفوذ مستعمره‌سازی ما باید پیوسته رو به افزایش باشد تا به حدی برسد که شمار مستعمره‌نشینان آلمانی از سکنهٔ محلی به‌مراتب بیشتر شود». یا به قول هاینریش هیملر رئیس اس اس، «وظیفهٔ ما در شرق آلمانی کردن به معنی پیشین این اصطلاح، یعنی، تحمیل زبان و قوانین آلمان به مردم نیست؛ ما وظیفه داریم کاری کنیم که فقط مردمی از نژاد سرهٔ آلمانی در شرق سکونت بگزینند». اس اس برای آنکه این سیاست را به وسیلهٔ نیروهای خود تبلیغ کند جزوه‌ای آموزشی منتشر کرد و این جزوه تصویری از روسها به دست می‌داد که «برای ساختن آن از همهٔ شیوه‌های روانشناسی توده استفاده شده بود، روسها احمق، با چشم‌بند و پرولتاریایی شده و انگیزه‌های آنان حیوانی و خشک‌اندیشانه جلوه داده شده بودند و خود آنها ماشینهایی قلمداد شده بودند... که نمی‌شد یکباره آنها را به انسانهایی عاقل تبدیل کرد». نشریهٔ ادواری دیگر اس‌اس به نام دِر اونترمنش (مادونِ انسان) شمارگان بیشتری داشت. این نشریه در دکه‌های

روزنامه‌فروشی رایش به فروش می‌رسید و روسها را، بویژه در مقایسه با آلمانیها، مردمی منحط و پست نشان می‌داد. این نشریه به مردم هشدار می‌داد: «مادون انسان قد علم کرده است و قصد دارد جهان را تسخیر کند. اروپاییان از خود دفاع کنید!» هنگامی که حمله صورت گرفت، دستگاه تبلیغاتی آلمان به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر موضع داد و از مقدر بودن تصرف روسیه به دست آلمانیها و مستعمره کردن آن سخنی به میان نیاورد. افراد گوبلس به مردم آلمان و سایر کشورهای جهان گفتند که هیتلر به این دلیل سربازانش را به درون خاک روسیه فرستاده است که آن کشور آلمان را تهدید می‌کند، زیرا نیروهایش را در طول مرز متمرکز کرده است و قصد دارد با انگلستان هم‌پیمان شود. به گفتهٔ آنان روسیه «در تنازع بقا درصدد بود که به زودی از پشت به آلمان حمله کند».

قطع‌نظر از اینکه دستگاه تبلیغات ناسیونالیستی آلمان دربارهٔ نیاز آلمانیها به فضای حیاتی در روسیه، یا در مورد مادون انسانهای ساکن آن سرزمین دروغ گفته باشد، یا اظهارات تبلیغاتچیهای آلمان در این مورد که کشوری که در حمله به دیگری پیشقدم شد روسیه بود نه آلمان، کذب بوده باشد، یک واقعیت روشن است. برای عملی کردن هیچ طرح مستعمره‌سازی مبارزهٔ تبلیغاتی‌ای چنین نادرست و با عواقبی چنین مصیبت‌بار به کار گرفته نشده بود. اگر مردم روسیه به ادعاهای آلمانیها توجه می‌کردند ــ و البته دستگاه تبلیغات استالین ترتیبی می‌داد که توجه مردم به این ادعاها جلب شود ــ آیا در آن صورت این مردم حتی برای یک لحظه احتمال بقای خود را در صورت پیروزی نازیها یا نقش جدید خود را به عنوان بردگان مستعمره‌نشینان سبک و سنگین می‌کردند؟ مسلماً مقاومت شوروی در برابر سپاهیان هیتلر و در نهایت شکست قاطع آلمانیها بر چیزی بیش از حرفهای تبلیغاتی مبتنی بود، اما احتمالاً دورنمای مادون انسان تلقی شدن در بین ۲۰ میلیون مستعمره‌نشین نژادپرست آلمانی در شکست هیتلر در روسیه نقشی داشت.

شاید اگر سیاست و رویکرد تبلیغاتی آلمان فرق‌گذارتر از این بود موفق از کار در می‌آمد ــ نه موفق در ایجاد مستعمرات، بلکه موفق در رهانیدن روسیه از استالینیسمی که طی چند دههٔ بعدی گریبانگیرش بود. به گفتهٔ دالینِ مورخ، آلمان ــ یا هر دولت دیگری ــ فرصت جلب حمایت مردمی را از دست داد که به سبب تحمل گرسنگی و وحشت طی سالیان متمادی صدمه دیده بودند. «رهبران منفرد، قشرهای عظیمی از روشنفکران و کارمندان اداری بالقوه پذیرای اقدامی ماهرانه برای جدایی انداختن بین مردم و فرمانروایان بودند. آلمان به هیچ وجه نتوانست از این فرصت استفاده کند». دالین استناد می‌کند به «تصمیمی آگاهانه به تکیه نکردن به حمایت سیاسی و افراد پست،» و بویژه «تلاشی عمدی برای متوسل شدن به گروههای نژادی ملی و نه گروههای سیاسی و اقتصادی که تاوان آن را از دست دادن برخی تبلیغات بسیار مؤثر و بعضی از ارزشمندترین افراد به حزب پشت کرده بود». به رغم مبارزه‌های بیرحمانهٔ استالین با روشنفکران و دهقانان شوروی، شهروندان آن کشور تصمیم گرفتند که در برابر شرّ بیشتری که در ناسیونالیسم افراطی آلمانیهای نازی می‌دیدند از این شرّ کمتر حمایت کنند.

ب. یوگسلاوی

در پایان دههٔ ۱۹۸۰، زمانی که یوگسلاوی فدرال در حال فروپاشی بود، اسلوبودان میلوشویچ از این فرصت استفاده کرد، ناسیونالیسم صرب گستاخانه‌ای را به جریان انداخت و سعی کرد بر سایر جمهوریها سلطه یابد و این در حالی بود که در مقایسه با هیتلر و گوبلس منابع تبلیغاتی بسیار کمتری را در اختیار داشت. با این همه، او سیاست و رسانه‌های یوگسلاوی را به حدی زیر سلطه داشت که آن کشور را دچار آشوب و ویرانی‌ای کرد که از جنگ جهانی دوم به بعد در اروپا بی‌سابقه بود. نخستین حرکت تبلیغاتی جنگ انتشار یک بیانیهٔ ناسیونالیستی افراطی در مورد اوضاع صربهایی بود که در کرواسی و نیز در کوزوو، از ایالتهای صرب که ۹۰ درصد از سکنهٔ آن را آلبانیایی تبارها تشکیل می‌دادند، می‌زیستند. در این یادداشت فرهنگستان هنرها و علوم صربستان، که روشنفکران ناسیونالیست به سرکردگی دوبریکا کوزیکِ رمان‌نویس، تنظیمش کرده بودند، ادعا شده بود که صربها در کشوری چندملیتی که تیتو بنیان نهاده بود از لحاظ اقتصادی آسیب دیده‌اند. به‌علاوه، صربها در آن مناطقی از یوگسلاوی که در آنها اقلیت بشمار می‌آمدند تحت ستم بودند و این بویژه در مورد صربهای ساکن کوزوو صدق می‌کرد و زمانی که آلبانیایی‌تبارهای کوزوو خواستار خودمختاری شدند و شورش قومی آنها بالا گرفت صربها فرار را بر برقرار ترجیح دادند. میلوشویچ، که با مبارزه خود را به صدر حزب کمونیست صربستان رسانده بود، برای مطالبهٔ حقوق صربها در مناطقی که سایر ملیتهای یوگسلاوی در آنها سکونت داشتند یک سلسله تظاهرات سراسری ترتیب داد. داستانهای چاپ شده در روزنامه‌ها و برنامه‌های پخش شده از رادیو و تلویزیون مردم را برای شرکت در تظاهرات به خیابانها می‌کشیدند؛ در جاهایی که جمعیت تُنُک بود میلوشویچ برای پر کردن صفوف تظاهرکنندگان بیکاران صرب را با کامیون به محل می‌برد. این گردهماییها در ۲۸ ژوئن ۱۹۸۹ در کوزوو به اوج رسید؛ کوزوو تا زمانی که میلوشویچ در واکنش به درخواست استقلال آلبانیایی‌تبارها خودمختاری آن را لغو کرد منطقه‌ای خودمختار بود. مراسم بزرگداشت ویدُوْدان که همه ساله به یادبود شکست صربها از ترکها در ۱۳۸۹ برپا می‌شد، این بار اهمیت بیشتری یافت زیرا آن سال ششصدمین سالگرد آن شکست بود و نیز بدین سبب که میلوشویچ از این موقعیت استفاده کرد طرحهای خود را در مورد روشهایی بیان کرد که ناسیونالیستهای صرب در نظر داشتند برای سلطه یافتن بر جمهوریهای دیگر یوگسلاوی در پیش بگیرند. به نوشتهٔ میشا گلنی، خبرنگار بی بی سی سخنرانی او نه هیستریک، بلکه بسیار سنجیده بود، اما هشدارهای آشکاری را در بر داشت. «شش سده [بعد از نبرد] دوباره درگیر جنگ و دعوا شده‌ایم. این نبردها مسلحانه نیستند، اما فعلاً نمی‌توان این احتمال را نادیده گرفت». سایر گزارشگران خاطرنشان کردند که میلوشویچ در این سخنرانی که در منطقه‌ای که اکثریت اهالی آن را آلبانیایی‌تبارها تشکیل

می‌دادند ایراد شد، حتی یک بار هم از واژهٔ آلبانیایی استفاده نکرد.

میلوشویچ در ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری صربستان انتخاب شد و پس از آن به رسانه‌ها متوسل شد و برای جلوگیری از استقلال صربستان مبارزهٔ موفقیت‌آمیزی را به راه انداخت. یوگسلاوی در سراسر اروپای شرقی استثنایی بر قاعدهٔ سانسور شدیدی شناخته می‌شد که در سایر کشورهای کمونیستی برقرار بود. روزنامه‌نگاران و سردبیران یوگسلاوی همتراز روزنامه‌نگاران و سردبیران کشورهای غربی بودند و پیشینهٔ آزادی مطبوعات در آن کشور به‌مراتب طولانی‌تر بود. پولیتیکا، پرشمارگان‌ترین روزنامهٔ یوگسلاوی، از دیرباز مستقل بود و، بویژه به خاطر گزارشهایش در مورد اتحاد جماهیر شوروی و حوزهٔ نفوذ آن، یکی از بهترین روزنامه‌های اروپا، چه اروپای شرقی و چه اروپای غربی، بشمار می‌آمد. اما میلوشویچ درصدد برآمد که استقلال نیرومندترین رسانه‌ها را از بین ببرد و در عین حال برخی از رسانه‌های کم اهمیت‌تر را به عنوان نمونه‌های آزادی مطبوعات به حال خود وا گذارد. آماجهای اصلی او عبارت بودند از پولیتیکا و رادیو ـ تلویزیون بلگراد.

به‌نظر پرداگ سیمیتس، از صربهای میانه‌رو و عضو مؤسسهٔ سیاست و اقتصاد بین‌المللی در بلگراد، فرانیو توجمان رئیس‌جمهور کرواسی در سوءِاستفاده از رسانه‌ها به عنوان سلاح جنگی به اندازهٔ میلوشویچ مقصر بود. «نقش تبلیغات جنگی طرفهایِ متعارض به تناوب عبارت بوده است از بسیج کردن و مرعوب کردن، بزرگ داشتن و اهریمن جلوه دادن و توجیه کردن و متهم کردن که این خود مؤید این فرض است که بخش زیادی از مسؤولیت درگیری جنگ و روند اسف‌انگیز آن برعهدهٔ رسانه‌ها بوده است». به گفتهٔ سیمیتس همهٔ طرفهای درگیر در جنگ از اهریمن جلوه دادن حریفان خود به عنوان شیوهٔ اصلی تلقین عقیدهٔ ناسیونالیستی و میهن‌ستایانه استفاده کردند و بسیاری از تصورات قالبی رایج در بین کسانی که می‌خواستند ملیتهای دیگر را بدنام کنند نیز به آنها کمک کرد. تصویر قالبی کرواتها به عنوان متعصبان مذهبیِ مستعد نسل‌کُشی و متمایل به نازیسم (به خاطر همکاری برخی از کرواتها با نیروی اشغالگر در خلال جنگ جهانی دوم) یا تصویر قالبی صربها به عنوان مردمی شرقی، بیزانسی و متمایل به کمونیسم از جملهٔ این تصورات قالبی است. در تصورات قالبی رایج در اسلُونی، در مرز اتریش، هم کرواتها و هم صربها جنوبیهای فتنه‌جویی هستند که از دیرباز از دسترنج اسلونهای سخت‌کوش بهره برده‌اند. کرواتها صربها را به می‌بارگی و صربها کرواتها را به اعتیاد به مواد مخدر متهم می‌کردند و، البته، هم صربها و هم کرواتها مسلمانان بوسنی را مذهبیهایی متحجر می‌دانستند. سیمیتس نوشته است: «دشوارترین کار برای به راه انداختن تبلیغات جنگی مؤثر گسستن پیوندهایی بود که طی ۷۰ سال موجودیت دولتی مشترک پدید آمده بود، دولتی که به رغم خشونت و تنش سیاسی جنگ جهانی دوم صلح نسبی را در بالکان، حفظ کرده بود». اما هنگامی که جنگ درگرفت و رسانه‌ها گزارشهایی زنده از شقاوتهای طرفهای درگیر را منتشر کردند، این پیوندها بسرعت گسستند.

زمانی که جنگ به بوسنی منتقل شد، صربستان به دروغ ادعا کرد که در این درگیری شرکت ندارد ـ کسانی که با بوسنیاییها و کرواتها می‌جنگیدند صربهای محلی و علی‌الظاهر مستقل و افراطی «رپوبلیکا سرپسکا» بودند ـ با این همه، رسانه‌های صربستان وارد جنگ شدند. این رسانه‌ها جنگ را تنازع بقای صربهای محلی توصیف و ادعا می‌کردند که اگر این صربها مقاومت نمی‌کردند مسلمانان نسلشان را بر می‌انداختند. در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی صربستان تأکید می‌شد که بقای صربهای محلی منوط به تشکیل کشوری خاص آنها است. تلویزیونها و رادیوهای محلی صرب در پاله، در بیرون سارایوو، و در بانیالوکا، نزدیک مرز صربستان، درگیریهای صربها با مسلمانان را بزرگ جلوه می‌دادند تا چنین به نظر برسد که صربها در برابر نسل‌کُشی از خود دفاع می‌کنند. هرچند جهان خارج به این سخن‌پراکنیهای تبلیغاتی چندان توجه نمی‌کرد، بسیاری از مردم به یاد دارند که صربهای بوسنیایی در زمان بمباران سارایوو و حملهٔ تیراندازان کمین کردهٔ صرب به غیرنظامیان آن شهر ادعا می‌کردند که مسلمانان سارایوو به روی هم‌کیشان خود آتش گشوده‌اند تا همدردی جهانیان را جلب کنند، که البته ادعایی مضحک بود.

برخی از شیوه‌های تبلیغاتی صربها را می‌توان در برنامه‌ای نوعی مشاهده کرد که در ۲ ژوئیهٔ ۱۹۹۲ از رادیو بلگراد پخش شد و بی‌بی‌سی آن را باز شنود و ترجمه کرد. در این برنامه سؤالهای میلوراد کومراکوفِ روزنامه‌نگار و تبلیغاتچی به اندازهٔ پاسخهای رادُوان کارادزیچ، که در آن زمان رئیس صربهای بوسنیایی بود و کومراکوف با او مصاحبه می‌کرد، زیرکانه است.

> کومراکوف: لطفاً نظرتان را در مورد اردوگاههای فرضی که در آنها صربها با کرواتها و مسلمانان بدرفتاری می‌کنند بیان کنید.
>
> کارادزیچ: شرایط همه، یا تقریباً همهٔ زندانهای ما عالی است. در بین زندانیان ما هیچ زن و کودک و هیچ بیگناهی وجود ندارد؛ همهٔ زندانیان را در حال جنگ به اسارت گرفته‌ایم.
>
> کومراکوف: پس این جنگ تبلیغاتی جدیدی است که رسانه‌ها به راه انداخته‌اند؟
>
> کارادزیچ: بی‌تردید چیزی جز این نیست. بازدید [از زندانها] برای همهٔ مؤسسه‌های بین‌المللی آزاد است.

استفاده از رسانه‌ها به عنوان حربه مانع تحمل برخی از نظرهای مخالف نمی‌شد. جایز شمردن قدری مخالف در رسانه‌ها برای بهبود بخشیدن به تصویر صربستان در خارج از کشور لازم بود و با توجه سلطهٔ دولت بر تلویزیونهای اصلی خطر زیادی در بر نداشت. نشریات و ایستگاههای تلویزیونی محلی مخالف با جنگ عمدتاً به بلگراد محدود می‌شدند و بیشتر خوانندگان و بینندگان آنها به هر حال منتقد میلوشویچ بودند. با این همه، در جوّ ناسیونالیسم خصمانه‌ای که بر فدراسیون سابق حاکم بود مطرح کردن انتقادی هر چند کوچک مستلزم تهور زیادی بود.

سرِدا پوپوریچ، حقوقدان مدافع حقوق بشر و نیروی محرک مجلهٔ

ورمه (زمان) بود که در بلگراد منتشر می‌شد. این نشریه تقریباً همزمان با شروع جنگ تأسیس شده بود و در سراسر اروپا مجله‌ای وزین تلقی می‌شد. به گفتهٔ گلنی، گزارشگر بی‌بی‌سی، «این مجله برخی از زبردست‌ترین روزنامه‌نگاران صربستان را گرد آورده بود تا از فروپاشی یوگسلاوی گزارشی به دست دهد که از تعصبی میلوشویچ و ناسیونالیستهای صرب از مطبوعاتشان می‌خواستند برکنار باشد. با وجود آنکه تلویزیون کنترل‌شدهٔ دولتی نیرومندترین رسانه در صربستان بود، «در هیچ یک از جمهوریهای دیگر... چنین نشریهٔ دقیق، هوشمندانه و معقولی وجود نداشت». گلنی حتی پیش از شروع جنگ دربارهٔ تلویزیون اصلی بلگراد چنین گفت.

> «رادیو ـ تلویزیون بلگراد» تمرین نهایی را برای برنامهٔ دردست تهیه‌اش آغاز کرده بود، برنامه‌ای که به یک آواز دسته‌جمعی اهریمنی می‌مانست که نقش اصلی آن تهییج و تشنه به خون کردن مردم بود. در اوایل جنگ طیف وسیعی از مردم، چه در کرواسی و چه در صربستان، تلویزیون کرواسی و رادیو ـ تلویزیون بلگراد را در زمرهٔ مقصرترین جنایتکاران جنگی فاجعهٔ یوگسلاوی شناختند.

این صربهای شهرنشین در کرواسی در زمرهٔ کسانی بودند که در جنگ بیش از همه قربانی دادند.

> دهها هزار تن از آنان با تهدید مستقیم یا به سبب جوّ فراگیر وحشت به اجبار خانه‌های خود را در شهرهای بزرگ ترک کردند و یا از خانه‌های خود اخراج شدند. رسانه‌های کرواسی، بیش از همه «اچ تی وی» (کرواسی)، قتل‌عام کرواتها را با شور و شوق گزارش می‌کردند حال آنکه در سرپوش گذاشتن روی جنایتهایی که علیه صربها انجام می‌گرفت مشتاقانه با جنایتکاران جنگی همکاری می‌کردند.

علاوه بر ورمه، روزنامهٔ ناسا بوربا (نبرد ما)، که از شعبه‌های مستقل طرح دولتی بوربا بود، چند روزنامهٔ کوچک دیگر و چند ایستگاه رادیویی و تلویزیونیِ مستقل باقی ماندند و بودجهٔ برخی از اینها را شنوندگان آنها یا مؤسسه‌های غربی تأمین می‌کردند. اما در ۱۹۹۸، زمانی که جنگ با آلبانیایی تبارهای ساکن کوزوو در صربستان به مرحله‌ای رسید که احتمال مداخلهٔ سازمان پیمان آتلانتیک شمالی می‌رفت، میلوشویچ فعالیت ایستگاههای رادیویی و تلویزیونی و روزنامه‌ها را به این بهانه که «موجب سرخوردگی و هراس و وحشت مردم می‌شوند» به حالت تعلیق درآورد. دولت همچنین باز پخش کردن برنامه‌های صرب زبان ایستگاههای بیگانه، از جمله بی‌بی‌سی، صدای آلمان، صدای آمریکا، رادیوی بین‌المللی فرانسه و رادیوی اروپای آزاد را توسط ایستگاههای محلی مخالف دولت متوقف کرد. وویسلاو سِسلی، قائم‌مقام نخست‌وزیر و ناسیونالیست افراطی، در بحث پارلمانی از این ایستگاههای بیگانه نام برد و اظهار داشت کسانی که ثابت شده است سخنگوی تبلیغاتچیهای بیگانه‌اند چنانچه در «حال تخطی از قانون مچشان گرفته شود... نباید انتظار خوش‌رفتاری داشته باشند». ناظر حقوق بشر سخنان سِسلی و سایر اظهارات افراطیهای بلگراد را تلاشی برای ساکت کردن کسانی تلقی کرد که فجایع کوزوو را گزارش می‌کردند و آنها را نشانهٔ تمایل دولت به پنهان کردن دخالتشان در جنایتهای جنگی دانست.

ج. روآندا

قتل‌عام ۸۰۰,۰۰۰ تن از اقلیت توتسی در روآندا به دست افراطیهای هوتو بدترین نوع نسل‌کُشی بود که جهان بعد از قتل‌عام یهودیان شاهد آن بود، این جنایت نیز، همچون قلع و قمع یهودیان به دست نازیها، با پشتیبانی و به وسیلهٔ رسانه‌هایی که کاملاً در کنترل دولت افراطی بودند انجام گرفت. در روآندا هوتوهای میانه‌روی نیز وجود داشتند که همچون رهبران توتسی، قومی که ۱۵ درصد از جمعیت را تشکیل می‌داد، معتقد بودند که مشکلات واقعی آن کشور اقتصادی است، نه ناسیونالیسم کینه‌توزانه‌ای که گروه حاکم هوتو تبلیغ می‌کرد. در ۱۹۸۷، این گروه میانه‌رو روزنامهٔ کانگوکا (بیدار) را خریداری کرد که از دولت انتقاد می‌کرد، اما دیری نپایید که روزنامه‌ای مورد حمایت دولت با نامی مشابه آن، یعنی کانگورا منتشر شد. سردبیر روزنامهٔ جدید، حسّب نگره، «ده فرمان هوتو» را عرضه کرد که انتقادی تند و کینه‌توزانه از توتسیها و نیز هوتوهایی بود که با توتسیها وصلت کرده بودند یا دوست آنان بودند. رادیو روآندا نخستین بار در ۱۹۹۲ هوتوها را به حمله به توتسیها برانگیخت و شمار نسبتاً اندکی از توتسیها کشته شدند. دو سال بعد، در پی سقوط هواپیمای حامل رؤسای‌جمهور روآندا و بوروندی، در زمانی که شورشیان به رهبری توتسیها، فرمانروایان سنتی روآندا، به حکومت استبدادی آن کشور حمله کرده بودند، قتل عامهای سراسری به راه افتاد. یک حزب سیاسی افراطی مهم هوتو به نام «ائتلاف برای دفاع از جمهوری» که طرفدار رئیس جمهور ترور شده، ژنرال ژونال هابیاریمانا بود بلافاصله از طریق رادیوی دولتی و یک ایستگاه خصوصی تحت کنترل آن حزب به نام «رادیو دِ میل کولین» مردم را به برخورد خشونت‌آمیز با توتسیها فراخواندند. طی هفته‌های بعد، برنامه‌های رادیویی همچنان افراطیهای هوتو را به ادامهٔ کشتار برانگیختند. به گفتهٔ فیلیپ گورویچ از نویسندگان نیویورکر،

> بر اثر این قبیل پیامهای تحریک‌آمیز و به تشویق رهبران در همهٔ سطوح جامعه، کشتار توتسیها و ترور هوتوهای مخالف رژیم از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر گسترش یافت. هوتوها، پیر و جوان به تبعیت از شبه نظامیان قابلیت خود را نشان دادند. همسایه، همسایهٔ خود را در خانه‌اش تکه‌تکه و همکار، همکار خود را در محل کارش مثله کرد... ظرف چند روز در بسیاری از دهکده‌ها توتسیها تقریباً نابود شدند.

به گفتهٔ «دیده‌بان حقوق بشر» در نیویورک، «مقدمات این کشتار طی چند ماه با مبارزهٔ تبلیغاتی کینه‌توزانه از طریق رادیو علیه مخالفان سیاسی، مدافعان حقوق بشر و اقلیت توتسی با دقت فراهم شده بود». زمانی که قتل عام در کیگالی، پایتخت رواندا ادامه داشت، نیروی حافظ صلح سازمان ملل در حالی که تلاش می‌کرد چند صد تن را از هتلی اسکورت کند به تحریک «رادیو دِمیل کولین» مورد حمله قرار گرفت. رادیو نام مخالفان سرشناس رژیم را خواند و مردم مسلحی که راه را بر گروه محافظ بسته بودند در حالی که به رادیو گوش می‌دادند این افراد را از صف بیرون کشیدند. یکی از بازماندگان به گورویچ گفت که آنان می‌توانستند پیشرفت قتل‌عامها را از طریق رادیو دنبال کنند و پیامهای تازه‌ای را که برای تحریک مردم به ادامهٔ کشتار پخش می‌شد بشنوند. مدافعان حقوق بشر می‌گویند که برای آنکه رادیوها نتوانند مردم را به قتل عام برانگیزند باید روی امواج رادیویی پارازیت می‌انداختند یا رادیوها را تعطیل می‌کردند. اما نیروی کوچک سازمان ملل در رواندا پس از آغاز کشتارها بیش از پیش تقلیل یافته بود و نمی‌توانست به چنین اقدامهایی مبادرت کند.

هنگامی که ژان بوسکو بارایا گویزا، رئیس «ائتلاف برای دفاع از جمهوری» و مدیر «رادیو دِ میل کولین» پس از این کشتارها به ایالات متحد سفر کرد، برخی از خانواده‌های قربانیان او به کمک دیده‌بان حقوق بشر در یک دعوای مدنی او را محکوم کردند و ۱۰۵ میلیون دلار غرامت گرفتند. یکی از قربانیان لاندو نداسینگوا از رهبران سیاسی توتسیها بود و از چند ماه پیش از آنکه به قتل برسد رادیو کرارا او را دشمن رواندا معرفی کرده بود. دیده‌بان حقوق بشر بارایا گویزا را ایدئولوگ اصلی «ائتلاف برای دفاع از جمهوری» و به همین دلیل یکی از افرادی شناختند که در تحریک ارتش و شبه‌نظامیان به کشتن هزاران تن از مردم رواندا بیش از همه مقصر بودند. بارایا گویزا بعداً در کامرون زندانی شد. تحقیق نهایی سازمان ملل در مورد کشتارهای رواندا، که در ۱۹۹۹ منتشر شد، به این نتیجه رسید که هیچ‌گونه مدرکی یافته نشد که تأییدکنندهٔ ادعای هوتوهای افراطی مبنی بر این باشد که توتسیها به خاطر آنکه جان همسایگان هوتوی خود را تهدید می‌کردند موجبات نابودی خود را فراهم آوردند. در این تحقیق آمده بود که «قلع و قمع جمعی، هماهنگ، برنامه‌ریزی شده و حساب شدهٔ گروه توتسی... که به دست عناصر هوتو انجام گرفت... نسل‌کُشی به حساب می‌آید. رواندایی‌ها، رواندایی‌ها را کشتند، جمعیت توتسی را بیرحمانه قتل عام کردند و هوتوهای میانه رو را نیز بی‌نصیب نگذاشتند».

نیز بنگرید به این مقالات

هنر و فرهنگ.

برای مطالعهٔ بیشتر

Billington, J.H. (1970). *The Icon and the Axe.* New York: Knopf.

British Broadcasting Corporation (1992). *Survey of World Broadcasting.* London: BBC

Conway, M.D. *The Life of Thomas Paine.* New York: Putnam.

Dallin, A. (1957). *German Rule in Russia.* London: Macmillan.

Fairbank, J.K. (1987). *China Watch.* Cambridge: Harvard.

Funk, W. (1977). *Der Verfassungsfrage im Spiegel der Augsburger "Allgemeinen Zeitung: Von 1818-1848.* Berlin: Schweitzer Verlag.

Glandon, V. (1985). *Arthur Griffith and the Advanced Nationalist Press in Ireland,* 1900-1922. New York: Peter Lang.

Gourevitch, P. (1998). *We Wish to Inform You that Tomorrow We Will Be Killed With Our Families.* New York: Farrar, Straus, & Giroux.

Glenny, M. (1992). *The Fall of Yugoslavia.* London: Penguin Books.

Khaladi, R. (1997). *Palestinian Identity.* New York: Columbia Univ. Press.

Kohn, H. (1929). *A History of Nationalism in the East.* New York: Harcourt, Barace.

Royal Institute of International Affairs (1963). *Nationalism. London:* Cass & Co.

Seton-Weston, R. W. (1917). *The Rise of Nationality in the Balkans.* London: Constable.

Shirer, W. (1960). *The Rise and Fall of the Third Reich.* New York: Simon & Shuster.

Simic, P. (1994). "The Former Yugoslavia: The Media and Violence," Munich: *RFE Report,* Feb. 4.

United Nations (1999). *Report of the Independent Inquiry into the Actions of the United Nations during the 1994 Genocide in Rwanda.* New York: United Nations.

Willan, B (1984). *Sol Plaatje, South African Nationalist,* 1876-1932 London: Heinemann.

روسیه و اتحاد شوروی (سابق)

نوشتهٔ مایکل ریوکین
ترجمهٔ هرمز همایون‌پور

اصطلاحات

اردوی زرین (Golden Horde) اردوی زرینِ قوم مغول که در قرن سیزدهم، پس از جذب قبایل تاتار، کیف روسیه را تسخیر کرد.

استاروورِی (starovery) طرفداران شیوه و سنت قدیم در روسیه و مخالفان اصلاحات قرن هفدهم بطرک نیکون در کلیسای روس.

برادر بزرگ‌تر (elder brother) تعریف شورویها از موقعیت روسیه در ارتباط با ملتهای دیگر اتحاد شوروی.

بویار (boyar) اشرافیت اعظم موروثی در دوران پیش از پتر؛ اعضای شورای بویار [اشراف] تزار.

پان‌اسلاویستها (Slavophiles) طرفداران برتری شیوهٔ سنتی زندگی و حکومت روسیه بر شیوهٔ غربی.

پان‌اسلاویسم (Pan-Slavism)، نظریه‌ای در قرن ۱۹ در باب جامعهٔ ملتهای اسلاو که تحت زعامت روسیه قرار داشتند.

پرسترویکا (perestroika) بازسازی جامعهٔ شوروی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۸۰ به‌شکلی که میخائیل گورباچف تبلیغ می‌کرد.

پرچین یهودیان (Jewish Pale) سرزمینهایی از لهستان قدیم که در اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹ به تصرف روسیه درآمدند و به یهودیان اجازه دادند در آنها سکنا گزینند.

کورنیزاتسیا (korenizatsiia) سیاستی در دههٔ ۱۹۲۰ که بر استخدام نخبگان بومی، استفاده از زبانهای بومی، و پرورش فرهنگهای بومی در جمهوریهای غیرروسی اتحادجماهیر شوروی مبتنی بود.

نومنکلاتورا (nomenklatura) در رژیم شوروی، اعضای نخبهٔ حزب کمونیست که برای خدمت در حزب یا تصدی مقامات مدیریت دولت برگزیده می‌شدند و از امتیازات خاص برخوردار بودند.

مسیحیان ارتدوکس (Orthodox Christians)، مسیحیان پیرو کلیسای ارتدوکس شرقی (بیزانس) که در ۱۰۵۴ از کلیسای کاتولیک (رومی) انشعاب کردند. روسها بزرگ‌ترین گروه مسیحیان ارتدوکس هستند.

ملتهای مجازات شده (punished nations) کل گروههای ملی که به همکاری جمعی با آلمانها متهم شدند و استالین آنها را در جریان جنگ جهانی دوم تبعید و نفی بلد کرد. در ۱۹۵۶، از سوی خروشچف اعادهٔ حیثیت شدند.

پیدایش ناسیونالیسم در کشورهای اتحاد شوروی (سابق) با آنچه در این زمینه در غرب گذشت متفاوت بود. در اروپای غربی، بعد از آنکه مفهوم آزادی فردی بر اثر انقلاب فرانسه استحکام یافت، وفاداری ملی از پادشاه به ملت منتقل شد. برعکس، در محدودهٔ امپراتوری رومانف، وفاداری به حکمروا غلبه یافت. بعد هم، در اتحاد شوروی، همزیستی بین وفاداری به حکمروا و وفاداری به آموزه (دکترین) مانع از توسعهٔ ناسیونالیسم اصیل روسی شد، اما برآمدن ناسیونالیسم را در جمهوریهای غیرروسی اتحاد شوروی فقط به تأخیر انداخت.

یکم. مقدمه

در دو سدهٔ نوزدهم و بیستم، ناسیونالیسم روس در جستجوی «روح» و «رسالت» ملت بود نه آزادی یا برابری فردی، و از همین‌رو با خودکامگی و ارتدوکس پیوند داشت. دو انقلاب ۱۹۰۵ و فوریهٔ ۱۹۱۷ روسیه زودتر از آن رنگ باختند که بتوانند بر این جریان تأثیر کنند. بعد از انقلاب اکتبر، ناسیونالیسم تحت عنوان شوونیسم یا میهن‌پرستی افراطی محکوم شد و انترناسیونالیسمی که به طبقه‌ای مشخص محدود بود جای آن را گرفت. زنده شدن تدریجی ناسیونالیسم روس از میانه‌های دههٔ ۱۹۳۰ به بعد، تحت‌الشعاع تصویر بت‌گونهٔ رهبر (*vozhd*)، به مثابهٔ وارث تزار، و آموزهٔ کمونیستی، به مثابهٔ وارث مسیحیت ارتدوکس، قرار داشت.

در طی ۳۰۰ سال فرمانروایی رومانفها و ۷۰ سال حیات اتحادشوروی، ملت روس در خدمت امپراتوری‌سازی بود و احساسات ملیتش به موجودیتی فراملی که روسیه خلق کرده بود معطوف می‌شد. به گفتهٔ کلیوچسفکی، مورخ برجستهٔ روس، تاریخ روسیه تاریخی از استعمارگری است. و این جریان فقط به سدهٔ ۱۶ و تسخیر غازان و آستراخان [به ترتیب در ۱۵۵۲ و ۱۵۵۷ به‌دست ایوان مخوف، که سرآغاز توسعه‌طلبی روسیه در شرق بود] مربوط نمی‌شود، بلکه به آغاز مملکت روسی کیِف در قرن نهم باز می‌گردد. اینکه از همان آغاز، موجودیتی مرکز گریز جانشین یک دولت ملی شد، نقش و تأثیری کلیدی بر آگاهی ملی روسها بر جای گذارد. فقط از بعد از تجزیهٔ امپراتوری روسیه در ۱۹۹۱ است که می‌توان از ظهور یک ملت مدرن روس سخن گفت، ملتی که دیگر به تزار (یا رهبر) پیوسته نیست، و یک امپراتوری و ایدئولوژی (اعم از مذهبی یا عرفی) سکان سرنوشت آن را هدایت نمی‌کند. مشخصاً، بر همین روال و منش بود که در جریان نخستین سرشماری سراسری روسیه در ۱۸۹۷، تزار نیکلای دوم خود را «ارباب سرزمین روسیه» خواند، در حالی که یک قرن پیش از آن، ناپلئون عنوان «امپراتور فرانسویان» را برای خویش برگزید، که نشان از مسلم گرفتن نقش ملت داشت. اما در روسیه، آنچه مطرح بود، ادعای مالکیت سرزمین بود، نه ادعای مالکیت ملت؛ فقط کلیسا مستقیماً ادعای مالکیت مردم را داشت.

در خارج از محدودهٔ خود روسیه، یعنی در بخش اروپایی امپراتوری رومانف (در اوکراین، بلاروس، لیتوانی، لتونی، و استونی)، برآمدن ناسیونالیسم در قرن ۱۹، به‌شکلی یکسان با ظهور زبانهای ملی به‌عنوان وسیلهٔ بیان و ابراز ملیت شخص پیوند داشت. در اوکراین، عامل برانگیزنده در این جریان، مردود شمردن این مفهوم بود که اوکراینی فی‌نفسه یک زبان نیست؛ آن را صرفاً لهجه‌ای روستایی از «زبان روسی صغیر» در قالب «زبان روسی کبیر» تلقی می‌کردند. در بلاروس نیز همین روند، منتها به‌شکلی بسیار ضعیف‌تر، در کار بود. در لتونی و استونی، زبانهای ملی ناچار شدند بر تصویر کاملاً «روستایی» خویش غلبه کنند و خود را از شرّ برتری آلمانی، زبانی که اشراف آلمانی بالتیک، آن خدمتگذاران وفادار سلسلهٔ رومانف، به آن سخن می‌گفتند، رها سازند. در لیتوانی، زبان و فرهنگ لیتوانیایی نه فقط باید تصویر خاص، «روستایی» خویش رها می‌کرد، بلکه باید خود را از سایهٔ فرهنگ لهستانی نیز، که از زمان پیوند دو کشور به یکدیگر در قرن چهاردهم مسلط شده بود، بیرون می‌کشید؛ فرهنگ لهستانی آنجا نه فقط از تجزیهٔ لهستانی در قرن هجدهم جان سالم به در برد، بلکه فشار روزافزونی هم که روسیهٔ امپراتوری به آن وارد می‌کرد باعث نابودیش نشد.

اما در قفقاز، وضع به این منوال نبود. ناسیونالیسم ارامنه، که به سبب پیشینهٔ دیرین مسیحی خود (قرن چهارم) و نیز قرنها کشمکش با همسایگان مسلمان و نیرومندتر خویش استحکام یافته بود. مدتها قبل از قرن نوزدهم وجود داشت. احساسات ناسیونالیستی آذریها، و تا حدود زیادی گرجیها، بیشتر یک بدعت روشنفکرانهٔ مربوط به تغییر قرن (سدهٔ نوزدهم به سدهٔ بیستم) بود؛ قبل از آن، وفاداریهای شبه ملی غلبه داشتند.

آسیای مرکزی شوروی پیشین مثالی جداگانه است: در آن ناحیه، به‌رغم ظهور و حضور اصلاحگران اجتماعی و فرهنگی در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰، احساسات ملی وجود نداشت. سه نوع وفاداری حاکم بود: شبه‌ملی نسبت به قبیله یا اردو، شخصی نسبت به خان یا امیر، و فراملی نسبت به امت اسلامی. فقط از بعد از انقلاب اکتبر و مرزبندیهای ملی سال ۱۹۲۴ است که می‌توان از برآمدن نوعی احساسات اصیل ملی در آسیای میانه و قزاقستان سخن گفت، طرفه آن است که دولت شوروی، که تحول و توسعهٔ ناسیونالیسم روسی را به عقب انداخت، باعث ظهور ناسیونالیسم مدرن در آسیای مرکزی شد.

دوم. ریشه‌های ناسیونالیسم مدرن

الف. نشانه‌های نخستین ناسیونالیسم روسی

رویدادهای بخش اول قرن چهاردهم در هدایت «ملت کبیر روس» به مسیر جدا از سایر قسمتهای مملکت روسی کیِف و، در همان حال، ایجاد شرایط مناسب برای تلاش بعدی مسکو در جهت متحد کردن سرزمینهای از دست رفته، نقشی قاطع بازی کرد. سه رویداد اصلی در آن زمان اتفاق افتاد: در ۱۳۲۶، مرکز کلیسای ارتدوکس روسیه به مسکو منتقل شد، و دو سال بعد، ایوان اول (ایوان کالیتا)، امیر مسکو، از خان اردوی زرین لقب مهین دوک یا دوک ارشد گرفت. این هر دو واقعه، برتری و تفوق مسکو را در میان سرزمینهای روسی تقویت کرد. در واکنش نسبت به این جریان، امیرنشینهای غربی مملکت کیِف قدیم، که نه فقط از تاتارها هراس داشتند، بلکه از گسترش قدرت مسکو نیز که متحد وفادار اروی زرین بود می‌ترسیدند، شروع به جلب حمایت مهین دوکهای لیتوانی کردند. مبارزه‌ای طولانی که در طول قرن بعد بین مسکو و اتحادیهٔ مشترک‌المنافع لهستان ـ لیتوانی بر سر تسلط بر سرزمینهای اوکراین و بلاروس، و بنابراین، چیرگی بر اروپای شرقی درگرفت، از همان زمان آغاز شد.

در همان قرن چهاردهم، سیمونِ مغرور، مهین دوک مسکو، پسر ایوان

کالیتا، در وصیتنامه‌اش سرنوشت مشترک سرزمینهای روسیه را مشخص کرد. از همان زمان بود که به‌تدریج (البته به صورت اتفاقی) مهین دوک مسکو را «مهین دوک مسکو و سراسر روسیه» خطاب کردند. اما «بطرک مسکو، که صدر کلیسای روسیه بود و در مسکو اقامت داشت، به‌عنوان وجهی از حقوق مسلم خویش، عنوان «بطرک مسکو و سراسر روسیه» (روسیهٔ کبیر، صغیر، و سفید، یعنی روسیهٔ اصلی، اوکراین، و بلاروس) را برای خود برگزید. در این مقام، وی به صورت تنها نمایندهٔ دائمی همهٔ اسلاوهای شرقی درآمد، اعم از آنکه تحت استیلای دوکهای مسکو بودند، در امیرنشینهایی استقرار داشتند که هنوز به روسیه ملحق نشده بودند، یا هنوز تحت سلطهٔ تزارهای لهستانی ـ لیتوانی واقع بودند.

در جریان جنگهای پایان‌ناپذیر مسکو و اتحادیهٔ مشترک‌المنافع لهستانی ـ لیتوانی، جناح مسکو همواره از آرمان رهاسازی «تمام سرزمینهای روسی» سخن می‌گفت. در ۱۴۸۴، وقتی این شایعه در گرفت که ایوان سوم (پدر بزرگ ایوان مخوف) در تلاش آن است که برای خود از پاپ لقب پادشاه کل ملت روسیه را بگیرد، کازیمیر چهارم، شاه لهستان [و فرمانروای لیتوانی]، ناچار به دخالت و اِعمال نفوذ در رم شد. هرچند این داستان صحت نداشت، و ایوان سوم درصدد جلب نظر پاپ رم نبود، اما تأکید می‌کرد که وارث قانونی «تمام سرزمینهای روسیه» است. ایوان سوم در ابتدا به الگوی مغولی نظر داشت، یعنی می‌خواست به خود لقب «خان سفید» دهد (از «استخوان سفید»)، یا خلف چنگیزخان، که بعدها به مثابهٔ «سفید» در برابر «زرد» تعریف شد)، اما بعد، وقتی که دومین همسرش، سوفی پالئولوگ، شاهزادهٔ بیزانسی، در ۱۴۷۲ وارد مسکو شد، الگوی بیزانسی [امپراتوری روم شرقی] را برگزید.

قدمت اندیشهٔ هویت ملی روس نیز به پیش از ایوان مخوف می‌رسد، اما چون بر «حکومت استبدادی دینی» پایه داشت، از هویت مذهبی تمایزپذیر بود. برای ایوان مخوف، آخرین تزار سلسلهٔ روریک، و نیز برای اسلاف او، هویت روسی از ارتدوکسی جدایی‌ناپذیر بود، و در شخص تزار که حکمروایی بر سرزمین روسیه از سوی پروردگار به او عنایت شده بود، تجلی داشت. از نظر ایوان مخوف، شاه لهستان، که در زمان سقوط سلسلهٔ یاگیلو به شکل انتخابی برگزیده می‌شد، همتراز او نبود، زیرا «مردم خطا می‌کنند، اما پروردگار نه.»

به هر صورت، این در پایان قرن پانزدهم، در دوران پادشاهی واسیلی سوم، پدر ایوان مخوف، بود که عنصر اصلی آگاهی ملی روسیه پدید آمد: این اندیشه که مسکو «رم سوم» [یعنی جانشین امپراتوری روم و بیزانس] شود. ادعای جانشینی امپراتوری روم همواره در کانون بیشتر دعاوی پادشاهی در اروپای وسطا قرار داشت، و شروع آن به ادعای امپراتوری مقدس رومی ملت آلمان باز می‌گشت. ادعای مسکو در این باب که «رم سوم» است (بعد از روم و بیزانس)، بر سقوط کلیسای ارتدوکس بیزانس، که به عقیدهٔ ارتدوکسهای روسی جانشین مشروع روم با شکوه بود، پایه داشت. وقتی ترکها در کنستانتینوپول [قسطنطنیه] مستقر شدند و نام آن را به استانبول تغییر دادند. مسکو، که ایمان مذهبی خود را از بیزانس گرفته بود، به صورت تنها قدرت مسیحی ارتدوکس درآمد که قادر به حفظ میراث بیزانس بود. ازدواج مهین دوک مسکو با نوهٔ آخرین امپراتور بیزانس [کنستانتین یازدهم]، اندیشهٔ مسکو به مثابهٔ «رم سوم» را تقویت کرد. این اندیشه در کانون هویت ملی روس باقی ماند. و به مبنای ایدئولوژیک توسعه‌طلبی بعدی روسها تبدیل شد؛ مقام امپراتوری، توجیه‌گر سلطهٔ «روم» (یا بیزانس، یا مسکو) بر ملتهای دیگر بود.

در دورهٔ فرمانروایی ایوان چهارم [مخوف] بود که با شکست نهایی نووگورود [۱۴۷۸] و تبعید بویارهای نووگورود از پایگاههای قدرت خود، تسلط مسکو بر سرزمینهای روسیه کامل شد و تثبیت گردید. سیاست ایوان مخوف، که بر این مدار بود که نخبگان محلی را یا از راه فرستادن آنها به مسکو یا تبعیدشان به مناطق دوردست (و گاه کشتن سادهٔ آنها)، از املاک و پایگاههای قدرتشان دور کند، در گسستن وفاداریهای دودمانی و معطوف کردن این وفاداریها به شخص تزار نقش قاطع داشت.

نخستین نشانه‌های بیدار شدن آگاهی ملی مشترک روسها در اواخر دوران چیرگی مغولها [تاتارها] ظاهر شد. [تاتارها از قبایل مغول بودند که امپراتوری اردوی زرین را که بیش از دو قرن بر بخشهایی از سرزمین روسیه تسلط داشت تأسیس کردند]؛ دفاع آلکساندر نفسکی از نووگورود در برابر شهسواران توتونی در قرن سیزدهم، به رغم تعبیرات بعدی روسها، انگیزه‌ای ناشی از برآمدن احساسات ملی گسترده در سراسر مملکت نداشت. بلکه این مبارزه بر سر بلاروس و اوکراین با اتحادیهٔ مشترک‌المنافع لهستان ـ لیتوانی بود که احساسات ملی روسها را برانگیخت. انتقال سرزمینهای «روسی» (بخوانید: اوکراینی) از مهین دوک لیتوانی، که از لحاظ فرهنگی عمدتاً تحت‌تأثیر بلاروس بود، به مملکت لهستان، علت اصلی و بلافاصلهٔ این انگیزش احساسات ملی روسها بود. به گونه‌ای که نسبت به بروز تمامی احساسات ملی پیش از انقلاب فرانسه می‌توان گفت، احساسات ملی روسها نیز در آن دوره هنوز کاملاً آگاهانه و سنجیده نبود، گهگاه بروز می‌کرد و به مرور زمان رنگ می‌باخت.

ب. کلیسا و ملت

در اوایل قرن هفدهم، در آن «زمانهٔ مشکلات» (یعنی در دوران بینابینی سقوط سلطهٔ روریک و انتخاب میخائیل رومانف به تاجداری مسکو در ۱۶۱۳)، چیزی نمانده بود که یک خارجی به مقام تزاری برسد. تبار خارجی او ظاهراً مسألهٔ اصلی نبود، اما مذهبش چرا: تشرف به ارتدوکس شرط لازم بود. نامزد لهستانی تخت و تاج روسیه پذیرفته نشد، زیرا از اینکه ایمانش را با تاج پادشاهی معامله کند سرباز زد، کاری که در گذشته هانری چهارم در فرانسه کرده بود و کاترین کبیر در ۱۵۰ سال بعد انجام داد. انتخاب میخائیل رومانف، که پدرش بطرک تمام سرزمینهای روسیه بود، به پادشاهی مسکو در ۱۶۱۳، نقطهٔ اوج قدرت کشیشان ارتدوکس بود، قدرتی که وقتی در ۱۶۵۸ بین آلکسی میخائیلوویچ، پسر نخستین رومانف، و بطرک نیکون اختلاف افتاد رو به زوال نهاد و به افول نیکون در چندسال بعد منجر شد. در دورهٔ اوج اقتدار کلیسای ارتدوکس، هم تزار

و هم بطرک در لقب و عنوان اعلیحضرت (*Velikii Gosudar*) شریک بودند، که خود نشانهٔ برابری قدرتهای مذهبی و عرفی محسوب می‌شد.

در دورهٔ تصدی، و تحت رهبری بطرک نیکون بود که کلیسای مسکو از راه ترجمهٔ بهتر متون مقدس (اگرچه خود نیکون قادر نبود این متون را به زبان اصلی یونانی بخواند) توانست مراسم و مناسک خود را به آیینهای اصیل یونانی نزدیک کند. این امر، روابط کلیسای مسکو را با کلیساهای ارتدوکس در اوکراین و بلاروس تسهیل کرد، اما با مقاومت سخت مذهبیون مسکو، که به استاروورى (مؤمنان قدیمی) معروف شده بودند، مواجه گردید. اختلاف اصلی مؤمنان قدیمی و جریان اصلاحات بر سر جنبه‌های کلامی نبود (کلیسای روسیه از این بابت تا حدودی ضعیف بود)، بلکه گرد مراسم و شعائر مذهبی می‌چرخید (آیا فرد باید علامت صلیب را با یک یا دو انگشت خود بکشد)، اختلافی که روسیه قرنها درگیر آن بود. مؤمنان قدیمی (و برجسته‌ترین چهرهٔ آنان، آوّاکوم، الگویی اولیه از پاپ)، معرف هسته‌ای سنتی بودند که به اصلاحاتِ سرمشق گرفته از خارجیها اعتماد نداشت و، به سبب ترس از متزلزل شدن هویت روسی، به بلندپروازیهای توسعه‌طلبانهٔ تزارهای مسکو بدبین بود. مخالفان اصلاحات پترکبیر در اوایل قرن هجدهم، در نگرانیهای مؤمنان قدیمی شریک بودند. بعدها، در قرن نوزدهم، پان اسلاویستها (اسلاووفیلها)، در عین آنکه با توسعه‌طلبی امپراتوری موافق بودند، اولویت را به حفظ راه و رسم و سنتهای روسی می‌دادند. برعکس، می‌توان بین اصلاحات کلیسایی نیکون، تحولاتِ غرب محورانهٔ پترکبیر، و اندیشه‌های طرفداران غربی‌سازی روسیه در قرن نوزدهم نوعی همانندی و پیوند مشاهده کرد. همهٔ آنها، از حیث مسیر آیندهٔ کشور، طرفدار روسیسکی (*rossiiskii*)، یعنی امپراتوری فراگیر، بودند و در مقابل طرفداران روسکی (*russkii*)، یعنی ملت خالص روس، قرار داشتند. مفهوم روسیسکی عبارت بود از قائل شدن به نقشی محوری برای مردم روسیه در داخل محدودهٔ گسترده‌تر کل امپراتوری. نقش تاریخی مردم روسیه، نخست در قالب به گرد هم جمع شدن و سپس اتحاد با یکدیگر و هدایت ملتهای کوچک‌تری که تحت فرمانروایی تزار قرار داشتند تعریف می‌شد.

ج. نگرشهای قومی در روسیهٔ قبل از پترکبیر

در زمان مملکت روسی کیِف، اسلاوهای شرقی روابطی استوار با همسایگانی خود برقرار کرده بودند ـ قبایل فنلاندی در مناطق جنگلی شمال، چادرنشینان استپهای جنوبی و جنوب شرقی، و لهستانیها و آلمانیها در غرب. همچنین، با وارانگیانها [یا «روسها»، وایکینگهایی که در قرن نهم داخل روسیه شدند و بعدها آن سرزمین به نام آنها خوانده شد] و یونانیهای دوردست نیز رابطه داشتند. اما با ورود مسیحیت ارتدوکس از بیزانس بود که برداشت و تلقی روسها از خارجیان شکل گرفت. بی‌اعتمادی به کاتولیکهای رم (عوامل پاپ»)، نفرت از یهودیان («قومی که به دلیل نپذیرفتن حضرت عیسی به آوارگی ابدی محکوم شده بود»)، و ترس از کافران (*Paganye*، مشرکان یا مسلمانانی که به‌شکلی خطرناک از استپها بیرون می‌زدند) تبدیل به تلقی و برداشتی شد که در طول قرون بعد دوام آورد. پیروزی تاتارهای مغول بر مملکت روسی کیِف و وابستگی بعدی فرمانروایان روسیه به خانهای مغول، اعتبار «استخوان سفید»، یعنی امیران خلف چنگیزخان، را در چشم روسها بالا برد، اما مغولهای معمولی چنین اعتباری نداشتند. برداشت و تلقی روسها بر ملاحظات مذهبی، و نه قومی، متکی بود و تشرف به ارتدوکسی را به آسانی در بالاترین سطوح می‌پذیرفتند.

با پایان گرفتن فرمانروایی مغول و شروع یورش استعمارگرانهٔ روسها به سوی شرق، آسیاییها، جملگی اعتبار خود را نزد روسها از دست دادند، اما نفرت از یهودیان و بدگمانی به کاتولیکها برجای ماند. در جریان جنگ ایوان مخوف با دولت لهستان ـ لیتوانی، ساکنان یهودی پولوتسک، شهری که به تسخیر سربازان روسی درآمده بود، قتل عام شدند؛ فقط اندکی از یهودیان که با تغییر مذهب خود موافقت کردند جان سالم به در بردند. مذاکرات لهستان با مسکو، به سبب اصرار روسیه بر محروم کردن بازرگانان یهودی لهستانی از مبادلات تجارتی، دچار مشکل شد. در مسکوِ قرن هفدهم، تمام خارجیان محدود به مناطقی بودند که به اصطلاح «محلهٔ آلمانیها» خوانده می‌شد؛ در این محلات، خارجیها به گرد یکدیگر جمع می‌شدند و راحت‌تر بودند و هم حمایت و نیز مراقبت از آنها آسان‌تر می‌شد؛ به‌علاوه، مراسم و شعائر مذهبی کاتولیکها و پروتستانها می‌توانست برگزار شود. این سیاست مراقبت ـ حمایت را مدتها بعد رژیم شوروی نیز به کار بست، و خارجیهاکه خانه‌های بهتری در اختیارشان قرار می‌گرفت، از طرف پلیس مخفی هم حمایت می‌شدند و هم تحت نظارت و مراقبت قرار می‌گرفتند.

رفتار با مسلمانان بسته به قوت یا ضعف همسایگان مسلمان روسیه بود. بعد از اردوی زرین، که بخش اعظم مملکت روسی کیِف را مسخر کرده و به اسلام مشرف کرده بود، روسها نمی‌توانستند علیه چنین همسایگان نیرومندی به تبعیض دست زنند. درون همسری بین بویارهای مسکو و خانواده‌های امیران مغول، همواره نظیر ازدواجهایی که با اشراف بلاروس ـ لیتوانیایی صورت می‌گرفت مورد استقبال بود. اما، با پایان گرفتن سلطهٔ مغولها، و خصوصاً با آغاز توسعه‌طلبی روسیه در شرق و تسخیر قازان، آستراخان، و سیبری غربی، موقعیت تاتارها و مغولها رو به افول نهاد. در جریان شورشهای استرلتسی (تفنگداران) در عهد نایب‌السلطنگی سوفیا (خواهر ناتنی پترکبیر)، این یک تزادویچ [= فرزند ارشد تزار یا فرمانروای] تاتار بود که در برابر خشم جمعیت خروشان قربانی شد، زیرا بی‌مصرف‌ترین و فداکردنی‌ترین شخص در دربار روسیه محسوب می‌شد. در مراحل نخستین بعد از تسخیر قازان، کلیسای روسیه سعی بلیغ کرد تا مسلمانان را پیرو مسیحیت ارتدوکس کند. اما این سیاست به‌سرعت رنگ باخت: زیرا هم نتیجهٔ چندانی نداشت و هم توسعه‌طلبی روسیه مرتباً نواحی مسلمان‌نشین تازه‌ای را مسخّر روسها می‌ساخت.

روابط با قبایل مختلف فنلاندی، که بدواً ساکن نواحی گسترده‌ای در شمال مسکو بودند و به شکار و ماهیگیری اشتغال داشتند، بیشتر دوستانه

و صلح‌آمیز بود؛ روسها در جوار آن قبایل ساکن می‌شدند و آنها را پیرو مسیحیت ارتدوکس می‌کردند. در حالی که در قبال به اصطلاح چوخانستی اندکی ملایمت و بنده‌نوازی نشان داده می‌شد، و فقط دین و مذهب بود که واقعاً به حساب می‌آمد.

دولت مسکو نسبت به این موضوع که کسانی که بتازگی ارتدوکس شده بودند، و از جمله مسلمانها، مالک سرفها [رعایای کشاورزی خانه‌زاد] باشند حساسیتی نشان نمی‌داد. و این امر در مراحل بعد (یعنی پس از شروع توسعه‌طلبی دولت روسیه به سوی غرب) در مورد مالکان کاتولیک یا پروتستان نیز مصداق داشت. مالکان لهستانی در سرزمینهایی که به روسیه ملحق می‌شدند، از سرفهای اوکراینی («روسیهٔ صغیر») و بلاروس («روسیهٔ سفید») خود محروم نمی‌شدند. اما مالکیت مسلمانان بر سرفهای روس فقط در موارد استثنایی پذیرفته می‌شد. و مالکیت یهودیان هرگز. یاد دستگیر شدن زندانیان اسلاو به‌دست مغولها در جریان تهاجم تاتارها، و بعدها ماجرای عدم پرداخت مالیات سرانه (*yassak*) از طرف اسلاوها و فروخته شدن آنها در بازارهای آسیای مرکزی، هنوز در خاطرهٔ جمعی روسها زنده بود. با این حال، در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، نمونه‌هایی از مالکیت مسلمانان بر سرفهای ارتدوکس مسیحی در داخل سرزمین روسیه وجود داشت؛ اینها سرفهایی از بلاروس بودند که در طول جنگ روسیه با مشترک‌المنافع لهستان ـ لیتوانی به اسارت در آمده بودند و بعد، بی‌آنکه تفاوتی منظور شود، به تاتارهای مسیحی شده و غیرمسیحی شدهٔ قازان فروخته شدند.

در دربار مسکو، قومیت یک فرد اهمیت چندانی نداشت. یک بویار می‌توانست تبار روسی یا خارجی، از جمله تاتار، داشته باشد، اما لازم بود که ارتدوکس باشد و مرتبهٔ او بستگی داشت به موقعیت خانواده‌اش به ترتیبی که در دفترچه‌های رسمی علم‌الانساب مسکو درج شده بود.

د. ریشه‌های ناسیونالیسم اوکراینی

اگر بخواهیم به منشأ ملت اوکراین بپردازیم، تاریخ‌نگاری اوکراینیها و روسها کاملاً از یکدیگر مجزا است. غالب مورخان روس، امیرنشینهای مملکت روسی کیف را بخشهایی از یک ملت واحد می‌شمارند، و علت تجزیهٔ آنها را تجاوز مغول، فرار مردم به نواحی شمالی، و شکست مملکت مزبور و سلطهٔ لهستان ـ لیتوانی بر آن می‌دانند. م.پ. پاگادین، تاریخ‌نگار روسی، حتی از این هم پافراتر می‌گذارد. وی استدلال می‌کند که قبل از تجاوز مغول، ساکنان مملکت روسی کیِف یکسره روس بودند (به معنای «روسیهٔ کبیر»). سابالفسکی نیز به پیروی از همین خط فکری استدلال می‌کند که غالب اراضی کیف بعد از تجاوز مغول خالی از سکنه شد، و فقط در ایام بعد بود که خارجیهایی از ولین و نواحی دیگر تحت تسلط لهستانیها، که دست تاتارها به آنها نرسید، آن اراضی را دوباره مسکون کردند (ماکسیمویچ نیز همین نظریه را بیان می‌دارد)، اما، از سوی دیگر، استدلال می‌کند که اوکراینیها قبل از تجاوز مغول گروهی مجزا بودند و فرار ساکنان کیف به نواحی شمالی فقط به بخشی از جمعیت آن کشور مربوط می‌شد. این مورخان، اوکراینیها را اسلاوهای اصیل می‌دانند، و روسها را اختلاطی از اوکراینیها با عناصر فنلاندی و تاتاری برمی‌شمارند.

این امر به طور کلی پذیرفته شده است که تجاوز مغول به مملکت روسی کیِف باعث برهم خوردن تجانس امیرنشینهای کیف شده و آنها را اجباراً به راههای جداگانه‌ای انداخت. جنوب ثروتمند و مرکزش کیِف، که بر اثر تجاوز مغول ویران شده بودند، شاهد مهاجرت انبوه ساکنان خود به جنگلهای نسبتاً امن شمال شدند. امیرنشینهایی که با لهستان و لیتوانی هم مرز بودند، از همسایگان خود طلب حمایت کردند. نووگورود و پسکوف در شمال غرب، که در پناه جنگلهای انبوه قرار داشتند، نسبتاً دست نخورده باقی ماندند و تبدیل به جوامعی اشرافی شدند تا قرن شانزدهم، که روسیهٔ خودکامه آنها را بلعید، به همین صورت باقی بودند. بقیهٔ مملکت روسی کیِف برای حدود سه قرن تحت حاکمیت تاتارها درآمد، با قبایل فنلاندی درهم آمیخت، و حکومتهایی خودکامه تشکیل داد که عمدتاً تقلید از مغولها بود.

با تجزیه شدن اردوی زرین به سه واحد حکومتی مجزا (قازان، آستراخان، و کریمه)، محدوده‌های واقع میان مشترک‌المنافع لهستان ـ لیتوانی، دولت مسکوی، و کریمه به بهشت سرفهای فراری تبدیل شد. آنها غالباً از دست دولت مسکوی، و نیز از کریمه، فرار می‌کردند تا آزادی خود را به‌دست آورند و از شرّ ملاکان روسی و قدرتمندان لهستانی خلاص شوند. این سرفهای فراری که **قزاقها** (سوارکاران آزاد) نامیده می‌شدند، به‌تدریج بر شمار و نیروی خود افزودند و تا میانه‌های قرن ۱۷ تبدیل به چنان قدرتی شدند که همهٔ همسایگان از آنها حساب می‌بردند. قیام باگدان خملنیتسکی، آتامان (به روسی = سرکرده) قزاق علیه لهستان و کامیابی چشمگیری که در تدارک سپاهی عظیم به‌دست آورد، و شکست هرچند کوتاه مدتی که نه فقط بر نیروهای سرکردگان لهستانی بلکه بر ارتش پادشاهی آن کشور وارد کرد، آتش جداطلبی را در کریمه برافروخت. انتخابی که خملنیتسکی برای اتحاد با مسکو کرد تا از خطر تسلط لهستان فرار کند، راهبردی که بر واقعیتهای سیاسی ـ نظامی روز مبتنی بود، سرنوشت کریمه را برای سه قرن بعد رقم زد. چیزی نگذشت که حمایت روسیه به الحاق کامل کریمه جای داد. «آزادیهای» قزاقها اندک‌اندک سست شد، و خود آنها به طرف شرق، از اطراف رود دنیپر به نواحی اطراف رود دن کوچیدند؛ اراضی اوکراین با سرفهایی روستایی که بر آنها کار می‌کردند به‌دست ملاکان روسی افتاد، زبانی که اوکراینیها با آن سخن می‌گفتند به مثابهٔ لهجه‌ای روستایی و محلی از زبان روسی تلقی شد، و نهایتاً خود اوکراینیها (شامل قزاقها) یکسره به‌عنوان شعبه‌ای از ملت روس طبقه‌بندی شدند. درواقع امر، زبانی که در اوکراین صحبت می‌شد، نه فقط به صورت پلی میان زبانهای روسی و لهستانی درآمد، بلکه به نفس خود به زبانی مستقل تبدیل شد. به‌علاوه، اوکراینیها سنت آزادی فردی رایج در لهستان ـ لیتوانی را اتخاذ کردند (که البته به اشراف و افراد آزاد محدود بود)، سنتی که در نظام حکومت استبدادی روسیه چندان مورد استقبال قرار نداشت.

ه. مبانی ناسیونالیسم بلاروس

ریشه‌های ناسیونالیسم بلاروس به تاریخ دولت لیتوانی ـ بلاروس یعنی به زمانی بازمی‌گردد که امیرنشینهای مملکت قدیم کیِف روس، پس از تجاوز مغولها در قرن چهاردهم، درصدد جلب حمایت شاهزادگان لیتوانی برآمدند و، در نتیجه، دولت مزبور متولد شد. بلاروسها بر ماهیت بلاروسی غالب بر دولت لیتوانی ـ بلاروس تأکید داشتند. در آن زمان، لیتوانیایی هنوز زبانی نوشتاری نبود، و تا زمانی که زبان لهستانی جانشین زبان بلاروسی شد، زبان اخیر (که بدواً زبانی رایج در مملکت روسی کیِف بود) در اسناد رسمی به کار می‌رفت. زبان بلاروسها، که در آن زمان «روسها» نامیده می‌شدند (روسهای کبیر» به نام دوک‌نشینهای خود، مثلاً، مسکوی، نووگورودی، و غیره خوانده می‌شدند)، بخصوص در دوران قبل از ایجاد اتحادیه در ۱۵۶۹، که وحدت شخصی بین لهستان و لیتوانی (پادشاه مشترک) را به یک مشترک‌المنافع تبدیل کرد، نقش مهمی در سراسر حوزه‌های مهین دوکی برعهده داشت. بلاروسها در تمام جنگهای دولت لیتوانی، چه علیه شهسواران توتونی و تاتارها و چه علیه اهالی مسکو، شرکت می‌جستند، و در جریان تاخت و تازهای مسکوییها به سرزمینهای بلاروس (وبالعکس)، دارا بودن مذهب مشترک با مسکوییها باعث نجات آنها نمی‌شد. فقط بعد از اتحادیهٔ لوبلین، که باعث لهستانی شدن اشراف لیتوانی شد، زبان لهستانی را جانشین زبان مادری قدیمی کرد، و شعائر مذهب کاتولیک را بشدت رواج داد، ارتدوکسهای بلاروس به‌تدریج آگاهی ملی به‌دست آوردند.

و. مبانی ناسیونالیسم در قفقاز

احساسات ملی در گرجستان و ارمنستان ریشه در فرهنگ دیرین و یگانهٔ آنها و دورافتادگیشان از دنیای مسیحی دارد. آنها که از قرن چهارم به مسیحیت گرویدند. چندی نگذشت که دارای الفبای خاص شدند (که نه با یکدیگر مشترک بود و نه با هیچ یک از ملتهای دیگر دنیا). این دو ملت باستانی، در بخش اعظم تاریخ خود، در معرض تجاوز و اشغال بیگانگان، تجزیه‌های داخلی، و خطرهای ناشی از همسایگان نیرومند خود قرار داشته‌اند. مبارزهٔ دائمی برای بقا باعث زنده ماندن احساس هویت ملی آنها شده است. ادبیات وطن‌پرستانهٔ ارمنی در قرن دهم (حماسهٔ «داوود ساسونتسی») و ادبیات میهنی گرجیها در قرن دوازدهم (شوتا راستاولی و شعر حماسی او، شهسوار در پوست ببر) شکوفا شد. مقارن همان دوره، حماسه‌های وطن‌پرستانهٔ همانندی نیز در جاهای دیگر تحریر شدند: شانسون د رولان در فرانسه و داستان شاهزاده ایگور در مملکت روسی کیِف. نقطهٔ اوج تاریخ گرجستان، قرن دوازدهم بود (دوران سلطنت داوودشاه دوم)؛ و اوج تاریخ ارمنستان به قرن چهارم و دوباره در قرن نهم مربوط می‌شود.

تفاوت اصلی میان آگاهی ملی گرجیها و ارمنیها در این نکته نهفته بود که گرجستان، تا قرن بیستم، بین ده دوازده امیرنشین تقسیم می‌شد و وفاداریها حالت شبه ملی و محلی داشت. اما تقسیمات قبیله‌ای در ارمنستان از همان ایام باستان رنگ باخت و، باعث تقویت همبستگی ملی شد. علاوه بر این، در طول تاریخ، تفاوتها و تمایزهای طبقاتی نیز در گرجستان شدت و قوت بیشتری از ارمنستان داشته است. اشرافیت گرجستان (در قیاس با *szlachta* در لهستان) دامنه‌ای بس گسترده‌تر داشت و القاب اشرافی در آنجا بسیار زیاد بود (به طوری که بعد از الحاق به روسیه، سن پترزبورگ از به رسمیت شناختن بسیاری از آنها سرباز زد). اما، از سوی دیگر، در میان ارمنیها، نظیر یهودیان، اشرافیت و القاب اشرافی از دیرباز از میان رفته بود.

تاریخ گرجستان و ارمنستان آکنده است از فتوحات خارجی، و استقلال ملی فقط در دوره‌های بینابینی فتوحات مزبور وجود داشت. ایرانیان باستان، بیزانسها، عربها، ترکها، و مغولها، جملگی، بر این دو کشور دست انداخته و تأثیر خود را بر آنها بر جای گذارده‌اند. در اوایل قرن نوزدهم، که پیشروی روسهای تزاری به طرف قفقاز آغاز شد. گرجستان و ارمنستان محل منازعه و کشمکش امپراتورهای ایران و ترکان عثمانی بودند.

اما وضعیت در آذربایجان به کلی تفاوت دارد؛ علت آن، احتمالاً، جدید بودن مبانی ناسیونالیسم در آنجا است (که به قرن بیستم مربوط می‌شود). سرزمین کنونی آذربایجان، در طول تاریخ، بین چندین خان‌نشین تقسیم می‌شد. ساکنان آنجا، که ترک یا ترک آذری نامیده می‌شوند، احساسی از ملیت، فراتر از احساسات محلی و شبه محلی نداشته‌اند. قبل از الحاق به روسیه (۱۸۱۳–۱۸۲۳)، سرزمین آذریها تحت تسلط ایرانیها (از قرن پانزدهم)، ترکها (سده سیزده ـ پانزدهم)، و عربها (سدهٔ هفتم تا نهم) قرار داشت. دولتهایی محلی که در قرن نوزدهم تشکیل شدند، عمری کوتاه داشتند. قبل از تجاوز اعراب و مسلمان شدن مردم، آذربایجان عمدتاً دردست پارسها و مادها بود. [که البته، در آن زمان، این ناحیه «اران» خوانده می‌شد و تا ایام اخیر نیز که روسها «آذربایجان شوروی» را ساختند، به همان نام معروف بود.]

ز. قفقاز شمالی

مردمان کوهستانی قفقاز شمالی، از چرکسهای نواحی غربی گرفته تا قبایل داغستانی در شرق (شامل چچنیها، اینگوشها، آستیها، و بسیاری دیگر) که پیش از آنکه به‌دست امپراتوری ایران تسخیر شده و به آن امپراتوری ملحق گردند فقط حکومتهایی محلی و شبه ملی داشتند، فاقد تاریخ ملی هستند. ارتباطات ایلی و قبیله‌ای، و اعتقاد به اسلام که غالباً به شکل انجمنهای برادری و صوفی مشرب بود، پایهٔ آگاهی قومی آنها را تشکیل می‌داد، که در ادوار بعد با احساسات ضد روسی تقویت شد.

مسکو در دورهٔ سلطنت ایوان مخوف، پس از آنکه او آستراخان را به روسیه پیوست، پیشروی خود را به سوی قفقاز شمالی آغاز کرد. در ۱۵۸۷، روسها به رود اترک رسیدند، اما چندسال بعد به عقب رانده شدند. در طول قرن هفدهم و ربع نخستین قرن هجدهم، روسها به کلی از قفقاز شمالی کنار کشیدند. اما بین سالهای ۱۷۸۳ و ۱۸۲۴ پیشروی منظم روسها

در آن خطه آغاز شد و امپراتوری عثمانی، که خلیفه گری اسمی آنجا را داشت، نتوانست کاری در جهت حمایت از هم‌کیشان خود انجام دهد. مقاومت شدیدی که در برابر نیروهای روسی صورت گرفت، به سبب احساسات ملی نبود که از اعتقادات مذهبی و وفاداریهای ایلی سرچشمه می‌گرفت. هیچ نوع سازمان دولتی، ساختار اداری دائمی، و پیوندهای مشترکی بین گروههای قومی وجود نداشت؛ همهٔ اینها، در ادوار بعد، صرفاً بر اثر تماس با دولت روسیه پدید آمد.

ح. آگاهی شبه‌ملی در آسیای مرکزی

مردمان آسیای مرکزی، به سبب راههای زندگی خود، از لحاظ تاریخی تقسیم شده بودند: چادرنشینی در برابر زندگی اسکان یافته، فرهنگ شهری در برابر فرهنگ روستایی، و حکومت خودکامه در برابر حکومت الیگارشی. قبایل چادرنشین قزاق و قرقیز از سوی رهبرانی اداره می‌شدند که غالباً انتخابی بودند و قدرت آنها به الیگارشی قبیله‌ای بستگی داشت. اجتماع قبیله‌ای ازبک به گروههای چادرنشینی و ساکن تقسیم می‌شد (که گروه دوم دارای تعدادی قرارگاه شهری بود)، و خودکامگان موروثی با استبداد بر این اجتماع حکومت می‌کردند. تاجیکهای شهری و روستایی (هردو گروه ساکن بودند) که، به لحاظ فرهنگی، فرسنگها از هم جدا بودند؛ در میان آنها، پیشرفته‌ترین تا عقب مانده‌ترین مردم آسیای مرکزی به چشم می‌خورد بر ترکمنهای چادرنشین، رؤسای سنتی قبایل حکومت می‌کرند. اسلام در آسیای مرکزی، که غالب پیروان آن سنی و حنفی مذهب بودند، هیچ وقت در آنجا نقش غالب نداشت؛ در میان قزاقها و قرقیزها ضعیف‌تر و در میان دیگران قوی‌تر بود، اما اعتقاد مردم به آن هیچ وقت به آن شدت و حدّتی که در میان مسلمانان خاورمیانه مشاهده می‌شود نرسید.

قزاقها به سه (بعداً به چهار) اردو تقسیم می‌شدند، اردوی کوچک‌تر در شمال، اردوی میانی در مرکز، و اردوی بزرگ‌تر در جنوب ساکن بود (بعد از فتوحات روسیه، اردوی بوکیف نیز پدید آمد)؛ هر اردو، به نوبهٔ خود، به واحدهای کوچک‌تر یا قبیله‌ها تقسیم می‌شد (اردوی کوچک‌تر سه قبیله داشت، و اردوهای میانی و بزرگ‌تر دارای ده قبیلهٔ بزرگ و کوچک بودند). تا همین اواخر، ممکن نبود که بتوان از ناسیونالیسم قزاق سخن گفت ــ فقط نوعی وفاداری شبه ملی وجود داشت؛ تلاشهای موفقیت‌آمیزی که برای متحد کردن کشور صورت می‌گرفت، کوتاه‌مدت و با فواصل زیاد بود.

قرقیزها، که پیوند سنتی با قزاقها دارند، به چندین قبیله تقسیم می‌شوند، و به صورت دو فدراسیون اصلی (اوتوزاوُل و ایچ کیلیک) سازمان یافته‌اند. اولی به دو شاخه (راست و چپ) تقسیم می‌شود. هر شاخه متشکل از چندین قبیله یا ایل است (شاخهٔ راست ۳ و شاخهٔ چپ ۸). دومین فدراسیون ۱۰ ایل دارد. ایل تاگاری از فدراسیون راست. پرجمعیت‌ترین و نیرومندترین ایل کشور است، که خود به ۱۳ طایفه تقسیم می‌شود.

ازبکها از سه لایه تشکیل شده‌اند: ایرانیهای اولیه (که بعداً زبان آنها ترکی شد)؛ ترکها و مغولها، که در دوران بینابینی دو سدهٔ ۱۱ و ۱۵ ساکن منطقه شدند؛ و ازبکهای شیبانی یا اعقاب آخرین تجاوزگران ترک در قرن ۱۶. به لایهٔ اخیر می‌توان تعدادی ایل اضافه کرد، که بین ازبکها و قزاقها قرار می‌گیرند، و قپچاق نامیده می‌شوند. اکثریت ازبکها، که سارتها نام دارند، وقتی در این منطقه ساکن شدند، تقسیمات قبیله‌ای خود را از دست دادند. قبل از فتوحات روسها، اقلیتی از مردم، که ترک یا ازبک خوانده می‌شدند، چادرنشین بودند. آنها از اعقاب نخستین تجاوزگران ترک بودند. اسلام در ازبکستان از سایر مناطق آسیای مرکزی نیرومندتر است، و در برخی از مناطق آنجا (نظیر درهٔ فرغانه) گروههای بنیادگرا وجود دارند.

در مراحل قبل از فتوحات روسیه، سه واحد حکومتی که در آسیای مرکزی وجود داشتند (امیرنشین بخارا و خانات خوقند و خیوه)، اگرچه چندقومی بودند اما مراکز خود را بر سرزمینهای ازبک بنا کرده بودند و خانهای ازبک بر آنها حکومت می‌کردند. با این همه، امکان ندارد که در میان جمعیت این خانات بتوان از وجود احساس سرنوشت مشترک ازبک سخن گفت. نه فقط وفاداری آنها به خانات خودشان محدود بود، یا حتی به ولایت‌هایی در درون آن خانات، بلکه صرفاً به محله‌های شهری و گروههای قبیله‌ای روستایی وفاداری داشتند ــ این راه و رسم تا به امروز نیز برقرار مانده است، که به روسی به آن مِستیچِستوف می‌گویند که به معنای بستگی افراد به ناحیهٔ زادگاه آنها است.

سوم. ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

الف. شکل‌گیری مفهوم دولت در روسیهٔ قرن هجدهم

شکل‌گیری دولت مدرن در روسیه با حکومت پترکبیر آغاز شد و در دورهٔ پادشاهی کاترین کبیر به نهایت رسید. پتر بود که برای نخستین بار مفهوم خدمتگزار دولت و نه خدمتگزار پادشاه را به کار برد، و خود را خدمتگزار عالی یا برتر امپراتوری خویش خواند. نهادهای مدرن دولتی را نیز پتر تشکیل داد. این نهادها، یک دیوانسالاری دولتی را که بر سلسله مراتب تقسیم می‌شد (جدول معروف طبقات شغلی)، و نیز نیروهای زمینی و دریایی نوینی را که بر استخدام و استانها (*gubernias*) اتکا داشتند و مرزهای فئودالی پیشین را نادیده می‌گرفتند، در بر می‌گرفت. نقش کلیسا محدود شد، و تزار، نظیر پادشاه انگلستان، ریاست کلیسا را برعهده گرفت. مقام بطرکی در ۱۷۲۱ ملغی شد، و جای آن را «سینود مقدس» گرفت که به تزار در حل و فصل امور کلیسا کمک می‌کرد. وضعی که تا انقلاب کبیر [روسیه] دوام آورد. نخستین نهادهای آموزشی غیرمذهبی و دولتی ایجاد شدند و عناصری از نظام شایستگی وارد خدمات دولتی گردید ــ وضعیت خانوادگی، دیگر تنها معیار پیشرفت نبود. روند مدرن‌سازی، حدود نیم قرن بعد در زمان کاترین کبیر به پایان رسید. کاترین، اشراف روسیه را از

خدمت وظیفه برای دولت معاف کرد و جایگاه روسیه را در میان قدرتهای بزرگ اروپایی تثبیت نمود.

با این همه هنوز زود بود که بتوان از برآمدن ناسیونالیسم روس سخن گفت. در زمان فرمانروایی پتر کبیر، از اشراف روسیه انتظار می‌رفت که وفاداری خود را به دولت، که تزار در رأس آن بود، نشان دهند (وفاداری به دولت، به امپراتوری، نه به دولت ملی). این معنا که قدرت تزار از پروردگار سرچشمه می‌گیرد، مفهومی که نزد ایوان مخوف بسیار عزیز بود، به این صورت در مقررات ارتش مصوب ۱۷۱۶ منعکس شد: «پادشاه با اختیارات مطلق... حق و قدرت آن را دارد که.... مطابق خواست و خرد خویش، بر قلمرو و سرزمینهای خود فرمان براند». این قانون عالی، به نام «منافع ملی، سرنوشت تاریخی و رسالتهای از پیش مقرر شده» اِعمال می‌شد تا «مملکت بتواند خود را متجلی کند» (فلورینسکی، ۱۹۶۱). اندیشهٔ وفاداری به ملت هنوز شکل نگرفته بود. این اندیشه، یک قرن بعد، با نهضت دسامبریستها در دههٔ ۱۸۲۰ ظاهر شد، و هرگز به آن درجه از اهمیتی نرسید که در فرانسهٔ انقلابی دههٔ ۱۷۸۰ داشت.

وفاداری به ملت که در قرن نوزدهم استحکام یافت، در غرب مستقیماً از پادشاه به ملت انتقال یافت. اما در روسیهٔ قرن هجدهم از پادشاه به دولت منتقل شد، و دولت در شخص پادشاه متجلی بود. و عملاً تا آخر قرن بیستم به همین صورت باقی ماند. علاوه بر این، دولت روسیه هرگز به معنای دقیق کلمه به دولت ملی تبدیل نشد. مسکو، حتی پیش از آنکه بتواند سرزمینهای روسیه را کنار هم جمع کند، به نوعی توسعه‌طلبی امپراتوری دست‌زده بود که فقط با فاجعهٔ افغانستان در دههٔ ۱۹۸۰ به پایان رسید. وقتی اندیشهٔ ناسیونالیسم روسی در قرن نوزدهم به‌تدریج ظهور کرد، یواروف، وزیر آموزش وقت، آن را آمیزه‌ای از ارتدوکسی، خودکامگی، و ملیت تعریف کرد. ناسیونالیسم، به مشابه تنها هدف وفاداری، فقط به شکل پراکنده در ایام بروز مشکلات، نظیر دوران تجاوز ناپلئون (یا هیتلر) به روسیه، مطرح می‌شد، و بلافاصله پس از برطرف شدن خطر رنگ می‌باخت و از طریق خودکامگی قدرت و ارتدوکسی اعتقاد سرکوب می‌شد.

قرن هجدهم، شکاف میان اشراف و روستاییان را به‌شکلی بی‌سابقه شدت و عمق بخشید؛ اشراف (و بعدها قشر بالای طبقهٔ بازرگان) به مسیر غربی شدن پا نهادند و شروع کردند به این‌که لباسهای اروپایی بپوشند. با زنان مطابق راه و رسم غرب رفتار کنند، با زبان خارجی سخن گویند (نخست آلمانی و بعد فرانسه). به دنبال آموزش غیرمذهبی باشند. و الگوی زندگی خود را، دست‌کم به صورت ظاهر، با لندنیها و پاریسیها سازگار سازند. اما توده‌های مردم، از سوی دیگر، به راه و رسم دیرین خود باقی ماندند. لباسهای «شرقی» می‌پوشیدند، آرامش خود را در شعائر کلیسا می‌جستند، و هرچه بیشتر نسبت به قشر بالای جامعه احساس غربت و بیگانگی می‌کردند. بقای نظام رعیت‌داری تا ۱۸۶۲ و بیسوادی گستردهٔ مردم، که تا قرن بیستم ادامه داشت، به باقی ماندن این شکاف در بین ملت روسیه کمک می‌کرد.

در ربع دوم قرن نوزدهم بود که مخالفت و تضاد غرب‌گرایان و اسلاوگراها، نمایان شد. هردو اردوگاه، نیاز به اصلاحات را احساس می‌کرد. که باید قبل از هرچیز با الغای نظام رعیت‌داری شروع می‌شد؛ این نظام را از جنگ ۱۸۵۵ کریمه به بعد، همهٔ مردم مانع پیشرفت و توسعهٔ روسیه می‌دانستند. غرب‌گرایان (به رهبری افرادی چون گرانفسکی هرتسن، و بلینسکی)، از دههٔ ۱۸۴۰ به‌شکلی فزاینده فعال شدند و نه فقط مخالف نظام رعیت‌داری بودند، بلکه از برقراری حکومت مشروطه و آزادیهای مدنی استقبال می‌کردند. مقدم بر همهٔ اینها، پتر چادانف بود که از ۱۸۳۶ از عقب‌ماندگی روسیه عمیقاً گله داشت: «در سراسر مدتی که به‌عنوان یک جامعه وجود داشته‌ایم، هیچ کاری برای خیر و صلاح عموم انجام نداده‌ایم؛ بر این خاک سترون، حتی یک اندیشهٔ سودمند بارور نشده است». به گمان او، گناهکار اصلی، پرت افتادگی از اروپا و ایمان وام گرفته از «بیزانس منحط و خوار شده» بود.

پان اسلاوها، برخلاف، به مسیر یکدست تاریخ روسیه، که بر ارتدوکسی و خودکامگی متکی بود، اعتقاد داشتند و می‌گفتند این مسیر را پتر کبیر و ستایش‌کنندگان بعدی راه و رسم غربی، این تجاوزگران به صلح و آرامش اجتماعی روسیه، بی‌آنکه ضرورتی در میان باشد، مختل کرده‌اند. اسلاوگرایان، خود، به جناحهای لیبرال و محافظه کار تقسیم می‌شدند. جناح اولی، تلاش می‌کرد تا وجوهی دموکراتیک در گذشتهٔ روسیه بیابد، که بواقع بسی اندک بود، نظیر جلسات شهر (*veche*) در کیِف و نووگورود، کمون روستایی (*mir*)، یا دومای بویار (شورای اشراف *Boyar Duma*). اما محافظه کاران راه نجات را در استبداد و ارتدوکسی می‌دیدند، و به گواه درستی عقاید خود، به شاه کشیهای گذشته از انگلستان و فرانسه و دیگر مخاطرات ناشی از حکمروایی مردم اشاره می‌کردند.

این دو روند عملاً به اصلاحات قرن هفدهم نیکون برمی‌گشت. درواقع، هر تلاشی که «غرب‌گراها» صورت می‌دادند تا راه و رسم زندگی روسیه را به اروپای غربی نزدیک‌تر کنند، با مقاومت سرسختانهٔ عناصر سنت‌گرا روبه‌رو می‌شد. استراروورِی در مقابل نیکون مقاومت کردند؛ پترکبیر متهم شد که تجسم دجّال است؛ و قیام دسامبریستها که از فرانسه الهام گرفته بودند اساساً زمینه‌ای برای موفقیت پیدا نکرد.

تا ربع چهارم قرن ۱۹، پان اسلاویسم، به مثابهٔ سخنگوی بلیغ ناسیونالیسم روسیهٔ کبیر، جانشین اسلاوگرایی شد. فادِیِف، مبلّغ پان‌اسلاویسم، پیشبینی کم و بیش پیامبرگونه‌ای کرد: رسالت روسیه آن است که پس از پیروزی بر آلمان ــ فتحی که به تشکیل فدراسیون اسلاوی تحت رهبری روسیه خواهد انجامید ــ امپراتوریهای عثمانی و اتریش ـ مجارستان را نابود کند. یک پان ـ اسلاویست دیگر، دانیلفسکی، بر آن باور بود که روسیه باید بخشهای غیراسلاو بالکان؛ از جمله استانبول، را کنترل کند. نگرانیهایی که نسبت به سرنوشت اسلاوهایی که تحت فرمانروایی ترکها و اتریشیها واقع بودند وجود داشت، شامل اسلاوهای تحت زعامت رومانفها (و بخصوص لهستانیها، که آرمانهای آنها را تجزیه‌طلبانه می‌خواندند، نمی‌شد. چیزی نگذشت که پان‌اسلاویسم از محتوای خود،

که «آزاد کردن اسلاوهای برادر» بود، دور شد و به‌شکلی فزاینده حالت میهن‌پرستی افراطی و ضدغربی گرفت.

پاره‌ای از روشنفکران روسی قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰، که ماهیت دولت روسیه، گسست درونی نخبگان روس، و احساس بیگانگی توده‌های کشاورز را می‌شناختند، به این اندیشه افتادند که رهایی کشور موکول به نزدیک شدن و جلب روستاییان است که به نظر آنها، مبنع و خزانهٔ روح ملی بودند. اما تلاشهای این مردم‌گرایان (*narodniki*) برای پل زدن بین نخبگان «مترقی» و توده‌های روستایی به شکستی خفت‌بار کشید: روستاییان ناخواسته به این خیرخواهان عمیقاً مشکوک باقی ماندند (نیم قرن بعد، در جریان اشتراکی‌سازی، درستی احساس آنها ثابت شد). به‌علاوه، تصوری آرمانی که از روستایی فروتن و معصوم، این نماد ملی، تصویر شده بود، به کلّی خیالی بود. جزوه‌ای که ماکسیم گورکی، به نام «دربارهٔ روستاییان روسی»، درست بعد از انقلاب اکتبر نوشت، بازتاب این سرخوردگی دیرین است.

ب. ناسیونالیسم در مناطق پیرامونی

در اثنایی که روشنفکران روس در جست‌وجوی روح ملی بودند، ملتهای غیرروسی امپراتوری رومانف در حال ابراز وجود و جاانداختن هویت خویش بودند. این جریان، در اوکراین و بلاروس، در قائل شدن به جداییهای تاریخی و زبانی از روسیه متجلی شد. در میان ملتهای بالتیک، با ستایش از زبانها و فرهنگهای بومی آنها همراه بود.

در اوکراین، دستاوردهای ادبی کاتلیرافسکی و تاراس شفچنکو (و بعدها، ایوان فرانکو) باعث شد که موقعیت زبان ادبی اوکراینی، به‌عنوان زبان مستقل، و نه به‌عنوان لهجه‌ای از زبان روسی، آنطور که در سن پترزبورگ ادعا می‌شد، تثبیت شود. انجمن سرّی اوکراین، به نام انجمن برادری قدیس سیریل و قدیس متودیوس، تا زمانی که بنیانگذاران آن، کاستاماروف و شفچنکو، در ۱۸۷۴ توقیف شدند، برای خودمختاری ملی مبارزه می‌کرد. در بلاروس شورشی روستایی که به رهبری کوستاس کالینفسکی درگرفته بود، در جریان قیام لهستانیها علیه سلطهٔ روسیه در هم شکسته شد.

در کشورهای بالتیک (بخصوص بعد از دههٔ ۱۸۶۰)، به رغم سیاستهای روسی‌سازی دولت تزاری روسیه، مبارزات ملی با تشویق و ترویج زبانهای محلی عجین شد. در استونی، برای نخستین‌بار، در دانشگاه تارتو (دوریات) شروع به آموزش زبان استونیایی کردند و منظومهٔ «کالِوِیوگ، که حماسهٔ ملی بود، با این زبان آوانویسی شد. در لتونی، نهضت ادبی جوانان لتونیایی باعث شد که علاقه به زبان و فرهنگ مردمی آن خطه زنده شود. در آنجا، به علت پیوند درازمدت لتونی با لهستان، اقدامات روسی‌سازی دولت از همه جا شدیدتر بود. به همین سبب، چاپ کتابهای لتونیایی اجباراً به کونیگسبرگ، شهر همسایه از پروس شرقی، منتقل گردید.

در آسیای مرکزی مسلمان، ناحیهٔ ولگا، کریمه، و قفقاز جماعتی کوچک از نخبگان روشنفکر پدید آمد که سر و صدایی روزافزون کسب کرد. اینها عمدتاً تلاش می‌کردند تا نیاز به مدرن‌سازی و تجدد را با تحقق آرمانهای ملی پیوند دهند. از آن میان، اسماعیل بِی‌قاسپیرعلی [گاسپیرنسکی]، در کریمه، از دههٔ ۱۸۷۰ تا زمان مرگش در ۱۹۱۴، صرفاً به دو گزینه برای مسلمانان امپراتوری روسیه قائل بود: جذب شدن در جامعهٔ روسیه یا پذیرش تجدد از طریق قبول نهادهای غربی، البته با محتوای اسلامی. روشن است که از چشم او فقط گزینهٔ دوم اعتبار داشت.

ج. آشنایی با تجدد و مدرن‌سازی

از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، امپراتوری روسیه شاهد روندی گسترده از مدرن‌سازی، شهرنشینی، و صنعتی شدن بود. این جریان نه فقط بر مراکز بزرگ شهری روسیه بلکه بر مناطق پیرامونی امپراتوری نیز تأثیر داشت. شهر باکو به سبب رونق نفتی شکوفا شد، جامعهٔ یهودیان به علت متجدد شدن سریع نخبگان یهود رو به تحول نهاد و حتی تاشکندِ دوردست نیز بر اثر صدور پنبه توانگر شد. اصلاحات پولی، پول رایج را تثبیت کرد. اصلاحات ارضی راه را بر رشد طبقهٔ کشاورز واقعی بر گشود. صنعت شاهد رشدی شتابان شد (بخصوص در دههٔ ۱۸۹۰) و تجارت و بانکداری رونق گرفت. به موازات بورژوازی شهری، پرولتاریای صنعتی سر برآورد، و آموزش، مطبوعات، هنر، و ادبیات شکوفا شد.

بعد از شکست انقلاب ۱۹۰۵، احزاب سیاسی قانونی شدند. در آن دوران، روشنفکران میانه‌رو روسی طرفدار کادتها (دموکراتهای قانون‌گرا) بودند، چپها یا از سوسیالیستهای انقلابی یا از سوسیال دموکراتها حمایت می‌کردند، و ناسیونالیستهای افراطی به دور «اتحادیهٔ مردم روسیه» جمع شده بودند. در بین مردمان غیرروس نیز احزاب سیاسی تشکیل شد: از جمله «مجمع یهود»، «داشنا کسوتیون» ارامنه، «حزب انقلابی اوکراین» و «هرومادا»ی بلاروس.

همچنین، مسلمانان امپراتوری روسیه نیز تعدادی حزب سیاسی تشکیل دادند ــ «حزب مساوات» در آذربایجان و «اتفاق مسلمین» در ناحیهٔ ولگا. حزب اخیر، در ۱۹۰۶ به‌دست تاتارهای ولگا (از جمله، یوسف آقچوره و عبدالرشید ابراهیموف) تأسیس شد. حزبهای مسلمانان با اعتدال از پان اسلامیسم و پان ترکیسم حمایت می‌کردند، و به‌شکلی ملایم با فرمانروای روسیهٔ تزاری مخالفت می‌ورزیدند. در ۱۹۰۹، «جامعهٔ جوانان بخارا» در آسیای مرکزی تشکیل شد (که رهبری آن را «عبدالرئوف فطرت، فیض‌الله خجایف، و اکمل اکراموف برعهده داشتند)؛ در خیوه نیز حزبی مشابه تأسیس شد. این احزاب، ایدئولوژی پان اسلامیسم را با آرمانهای اصلاح‌گرانهٔ تاتارها و ترکهای جوان ترکیب می‌کردند. در استپهای قزاق‌نشین، پس از آنکه قیام ۱۹۱۶ علیه به زیر پرچم فراخواندن جوانان قزاق برای خدمت در ارتش روسیه در هم شکسته شد، علی‌خان با کیخانوف و اخمد بایتورسونوف به تشکیل حزب ناسیونالیست «آلاش اوردا» دست زدند (۱۹۱۷).

برآمدن موج مدرن‌سازی به نفع تمام ملتهای تشکیل‌دهندهٔ امپراتوری

روسیه بود. و حزبهای سیاسی عمده دست همکاری به سوی همهٔ شهروندان دراز می‌کردند. در آن میان، احزاب غیرروسی طبعاً به احساسات ملی طرفداران خود متوسل می‌شدند و، از همین رو راه تجزیهٔ امپراتوری را در آینده هموار می‌ساختند.

د. مارکسیسم و ناسیونالیسم

از دید ایدئولوژی مارکسیسم که در ربع آخر قرن نوزدهم به محدودهٔ امپراتوری روسیه راه یافت، ناسیونالیسم برای وفاداریهای طبقاتی عاملی بازدارنده و خطرناک محسوب می‌شد و با جامعهٔ سوسیالیستی آینده ارتباطی نداشت. فرض مارکسیسم بر این بود که روبناهای سیاسی زاییدهٔ واقعیتهای اقتصادیند و لذا همبستگی بین‌المللی کارگران خود به خود باعث تضعیف پیوندهای ملی می‌شود. فریدریش انگلس از جذب شدن ملتهای کوچک‌تر در ملتهای بزرگ‌تر هواخواهی می‌کرد و چنین جریانی را برای انتقال به جامعهٔ مدرن سودمند می‌دانست. از نظر مارکسیستها، انقلاب سوسیالیستی که محتوم بود، مسألهٔ ملیتها را یکباره و برای همیشه حل می‌کرد. در میان احزاب انقلابی روسیه، فقط انقلابیون اجتماعی بودند که توجهی اندک به مسألهٔ ملیتها نشان می‌دادند.

در عین حال، احزاب غیر روسی به هیچ وجه نمی‌توانستند در برابر این مسأله بی‌تفاوت بمانند. «مجمع یهود» و سوسیالیستهای ارمنی، که معرف جماعاتی بسیار پراکنده بودند، از خودمختاری فرهنگی اقلیتهای ملی ساکن در مملکت روسیه حمایت می‌کردند. آنها این دیدگاه خود را از اوتو بائر، مارکسیست اتریشی، گرفته بودند که تلاش می‌کرد تا بین مردود شمردن ناسیونالیسم از سوی مارکسیسم و واقعیتهای عرصهٔ سیاسی چندملیتی امپراتوری اتریش ـ مجارستان نوعی سازگاری ایجاد کند. مجمع یهود، مسألهٔ یهود را ناشی از تبعیض مذهبی می‌دانست. مسأله‌ای که بعد از تحقق انقلاب سوسیالیستی خودبه‌خود از میان می‌رفت.

اما در نهایت، مارکسیستهای روس مجبور شدند واقعیت وجود مسألهٔ ملی را بپذیرند. در ۱۹۱۳، یوسیف جوگاشویلی (استالین) که از جوانان مارکسیست گرجستان بود، مأمور شد تا در باب چگونگی برخورد مارکسیستهای روسی با مسألهٔ ملیتها تحقیق کند. او مارکسیسم و مسألهٔ ملیت را منتشر کرد، و در آن کوشید چهار ویژگی برای یک ملت برشمارد: اشتراک در سرزمین، زبان، حیات اقتصادی، و فرهنگ؛ لیکن از هرگونه اشاره به عوامل قومی یا نژادی پرهیز کرد. بنا به تعریف استالین، ملیتهای پراکنده شده، آنهایی که زبان بومی خود را از دست داده بودند، یا از لحاظ اقتصادی توانایی نداشتند که به‌عنوان یک واحد مستقل زندگی کنند، فاقد شرایط یک ملت بودند. در عین حال، استالین برای کسانی که مشمول تعریف او می‌شدند، قائل به حق جدایی از روسیه شد (حقی که پس از انقلاب روسیه محدودیت بسیار یافت).

انقلابیون مسلمان، با این تکلیف روبه‌رو شدند که اسلام و سوسیالیسم را در هم آمیزند، کاری که به سبب ماهیت الحادی مارکسیسم منطقاً غیرممکن بود. آنها از جهت گسترش دادن اندیشه‌های انقلابی با موانع عمدهٔ دیگری نیز مواجه بودند: فقدان پرولتاریای مسلمان ـ در ۱۹۱۳، فقط شهر باکو بود که حدود ۱۰۰,۰۰۰ کارگر مسلمان داشت؛ ۱۳۰,۰۰۰ کارگر مسلمان نیز در میان تاتارهای ولگا می‌شد سراغ کرد (اما آنها بیش از آن پراکنده بودند که آمادهٔ اقدامات سازمان‌یافته باشند). بنابراین، نخستین سازمان مارکسیستی مسلمانان در ۱۹۰۴ در باکو تشکیل شد ـ حزب مارکسیست اسلامی همت. در میان اعضای این حزب چهره‌های سرشناسی وجود داشتند. نظیر امین رسول‌زاده. (که بعدها از مارکسیسم گسست و رئیس‌جمهوری دولت مستقل و کوتاه‌مدت آذربایجان [۱۹۱۰-۱۹۲۰] شد) و نریمان بِی‌نریمانوف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان در سالهای بعد. این برای اولین و آخرین بار بود که مارکسیستهای روسی، و از جمله بلشویکها، وجود سازمانی مارکسیستی را تحمل می‌کردند که نه فقط بر معیارهای ملی بلکه بر مبانی مذهبی نیز پایه داشت. مدارای آنها به این علت بود که تشکیلات سوسیال دموکراتها در ماورای قفقاز تحت تسلط ارمنیها قرار داشت و مسلمانان به آن نمی‌پیوستند. در سایر موارد، اصل تک‌حزبی، که نافی مبانی ملی و مذهبی بود، حاکمیت داشت.

نظریه‌های ملیت مارکسیستها، برای نخستین بار در جنگ جهانی اول یعنی وقتی به محک واقعی خورد که طبقات کارگر همهٔ ملتهایی که در آن جنگ وارد شده بودند، همبستگی بین‌المللی کارگران را نادیده گرفتند و از دولتهای خود طرفداری کردند. آزمایش بعدی وقتی فرارسید که به دنبال انقلاب و بروز جنگ داخلی در روسیه، احساسات ملی در مناطق پیرامونی امپراتوری رو به فوران نهاد، و رژیم شوروی جدید را مجبور کرد تا به فکر راه‌حلهایی برای مسألهٔ ملیتها بیفتد.

ه. انقلاب و ملیتها

پیروزی انقلاب اکتبر و توانایی غیرمنتظره‌ای که بلشویکها برای دستیابی به قدرت و حفظ آن نشان دادند، موضوع چگونگی روابط انقلاب تحت رهبری روسها را، که بر اصل مارکسیستی تنازع طبقاتی پایه داشت، با ملیتهای موجود در امپراتوریِ فروریخته، که هر کدام در آرزوی تحقق آرمانهای ملی خود بودند، به طور جدی مطرح کرد. روسها و غیرروسها، در برابر انقلاب، واکنشی به کلی متفاوت نشان دادند.

جامعهٔ روسیه عمدتاً به موازات خطوط طبقاتی تقسیم شد؛ روشنفکران انقلابی و کارگران متحد شدند و به دفاع از انقلاب برخاستند؛ اشراف و بورژوازی در جبههٔ مخالف انقلاب قرار گرفتند. هر یک از این دو جناح می‌کوشید تا حمایت روستاییان را، که حدود ۸۵ درصد از جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند، به‌دست آورد. غیرروسها، طبعاً، نسبت به جناحی تمایل نشان می‌دادند که تصور می‌شد نسبت به آرمانهای ناسیونالیستی ملتها نظری مساعدتر دارد. و در این‌جا بود که کمونیستها به رهبری لنین نشان دادند که از مخالفان «سفید» خود سیاستمداران بهتری هستند. آنها نه فقط در مقابل روستاییان ماهرانه عمل کردند و بیدرنگ به آنها زمین دادند و کار را به آینده موکول نکردند، بلکه توانستند غیرروسها

را نیز به سوی خود جلب کنند، زیرا آنها را میسّر کردند که یا با شرایط برابر در داخل روسیهٔ نو باقی بمانند یا حق جدا شدن از آن را داشته باشند. «اعلامیهٔ حقوق خلقهای روسیه»، که یک ماه بعد از انقلاب اکتبر در ۲۱ نوامبر ۱۹۱۷ منتشر شد، چهار اصل عمده را به رسمیت شناخت: برابری و حاکمیت مردمان امپراتوری روسیه؛ حق مردم در تصمیم‌گیری نسبت به سرنوشت خود که شامل حق جدایی از شوروی می‌شد؛ الغای تمام امتیازات مبتنی بر ملیت یا مذهب؛ و آزادی توسعهٔ فرهنگی برای اقلیتهای ملی (اعم از ملیتهای پراکنده شده و ملیتهایی که در خارج از سرزمینهای تاریخی خود زندگی می‌کردند). با آنکه دو ماه بعد، سومین کنگرهٔ شوراها حق تصمیم‌گیری در مورد جدایی را به «خلقهای زحمتکش» هر ملت محدود کرد، «سرخها» [کمونیستها] همچنان نسبت به ملیتهای غیرروسی دارای مواضعی دوستانه‌تر از رقیبان «سفید» خود به نظر می‌رسیدند. در نتیجه، در دوران جنگ داخلی، اکثر ملتهای غیرروس امپراتوری پیشین، به سرخها تمایل بیشتری از سفیدها نشان دادند، واقعیتی که تأثیر قاطعی بر نتیجهٔ جنگ داشت.

هرچند بلشویکها رسماً به اصل حق تصمیم‌گیری ملتها متعهد بودند، هر وقت ممکن می‌شد علیه به تحقق پیوستن این اصل مبارزه می‌کردند. حتی در مورد فنلاند و لهستان نیز، که لنین حق استقلال آنها را پیش از انقلاب به رسمیت شناخته بود، پذیرفتن جدایی آنها به اکراه و فقط وقتی صورت گرفت که تمامی تلاش بلشویکها برای پیشگیری از این امر به شکست انجامید. در جریان جنگ ۱۹۲۰ روسیه و لهستان، مسکو تلاش کرد دولتی پوشالی در لهستان بر سر کار آورد، اما دگرگون شدن وضعیت جبهه‌های جنگ باعث شد که دولت شوروی نه فقط از این فکر دست بردارد بلکه بخشهای بزرگی از اراضی بلاروس و اوکراین را نیز به دولت نوبنیاد لهستان واگذارد. مسکو کوشید با توسل به زور از استقلال کشورهای بالتیک نیز جلوگیری کند، و فقط در برابر زور بود که در آن مرحله از این برنامهٔ خود منصرف شد. در عین حال، این سیاست مسکو در اوکراین، بلاروس، و قفقاز کامیابی بیشتری به‌دست آورد.

سناریوی فتح دوباره، در اوکراین و بلاروس یکی بود. بعد از آنکه این دو کشور به تأسیس «رادا»های خود (معادل سوویتها یا شوراها در روسیه) دست زدند و در ۱۹۱۷ اعلام استقلال کردند، مسکو در ۱۹۱۸ به اعزام نیرو اقدام کرد تا دولتهایی رقیب تشکیل دهند و استقلال هر دو کشور را در نطفه خفه کنند. در ماورای قفقاز، در ابتدا، فدراسیون کشورهای گرجستان، ارمنستان، و آذربایجان اعلام جدایی کرد، اما بعد، هر سه کشور، یکی بعد از دیگری، در برابر دخالت قوای نظامی روسیه تسلیم شدند (۱۹۲۰-۱۹۲۱). به این ترتیب، الگوی استقرار دولتهای پوشالی و حمایت سپاهیان روسی از این دولتها، درواقع، به صورت ابزار اصلی نادیده گرفتن «حق جدایی» درآمد.

در آسیای مرکزی، رژیم شوروی مستقر در تاشکند، که ارتباط آن با سایر نقاط کشور از سوی نیروهای سفید قطع شده بود، روسها و ارمنیها را که در آنجا اسکان گزیده بودند تجهیز کرد و تلاش مسلمانان را برای تأسیس یک دولت بومی در خوقند در هم شکست. وقتی نیروهای ارتش سرخ به فرماندهی میخائیل فرونز توانستند به انزوای ترکستان پایان دهند و به تاشکند وارد شوند، حتی از مرزهای مقرر فراتر رفتند و به شبه استقلالی که خیوه و بخارا، تحت‌الحمایه‌های پیشین دولت تزاری، داشتند مهر پایان زدند. روش کار در این دو ناحیه یکسان و مشخص بود: قیام «نیروهای مترقی» (جوانان بخارایی علیه امیر و جوانان خیوه‌ای علیه خان) و، به دنبال آن، دخالت بی‌درنگ سربازان روسیهٔ شوروی که از قبل در مناطق استراتژیک مستقر شده بودند. بعد، انقلابیون ناسیونالیست پیروزمند به تأسیس «جمهوریهای خلق» اقدام می‌کردند اما آنها هم ظرف یک سال بعد جای خود را به افرادی مطیع‌تر دادند.

در ناحیهٔ ولگا، در بحبوحهٔ مبارزه علیه نیروهای سفید در سال ۱۹۱۹، دولت شوروی در برابر تاتارها و باشقیرها به گذشتهایی تن در داد. به باشقیرها خودمختاری گسترده‌ای اعطا گردید، اما به محض آنکه خطر نیروهای سفید برطرف شد، امتیازات اعطایی پس گرفته شد، به طوری که زَکی ولیدی طوغان، رهبر باشقیرستان، ناگزیر از کشور فرار کرد.

بدین ترتیب، بین سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰، تلقی کمونیستهای روسیه از حق تصمیم‌گیری ملتهای غیرروس امپراتوری پیشین چندین بار تغییر کرد. قبل از انقلاب، کمونیستها به سالیان متمادی غفلت و فراموشی پایان دادند. و سرانجام وجود مسألهٔ ملیتها را به رسمیت شناختند و به ملیتها حق تصمیم‌گیری دادند. چندصباحی پس از پیروزی انقلاب، اِعمال این حق به تصمیم «خلقهای زحمتکش» هر ملت مشروط شد. نهایتاً، اما، در جریان جنگ داخلی، رژیم شوروی، تا حد ممکن، تلاش کرد تا وحدت امپراتوری پیشین را محفوظ نگاه دارد. این فقط در میانه‌های دههٔ ۱۹۲۰ بود که وقتی بخش اعظم امپراتوری رومانف به‌عنوان اتحاد جماهیر شوروی تجدید سازمان یافت. سرانجام یک سیاست درازمدت برای ملیتهای شوروی تدوین شد ــ سیاستی که، با تغییراتی اندک، تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی دوام یافت.

چهارم. ناسیونالیسم در دوران شوروی

الف. تدوین سیاست ملیتهای شوروی

در طول دههٔ ۱۹۲۰، فتوحات استعماری روسیه تزاری، تحت تأثیر مکتب تاریخ پاکروفسکی، که همهٔ توسعه‌طلبیهای استعماری را اعم از آنکه مربوط به روسیه باشد یا فرانسه و انگلستان نادرست می‌دانست، محکوم می‌شد. ناسیونالیسم روسی را مترادف «شوونیسم قدرتهای بزرگ» قلمداد می‌کردند و آن را در خدمت هدفهای ضد شوروی می‌دانستند. دلبستگی روسیهٔ تزاری به جنگهای استعماری مردود شمرده می‌شد، و آن دسته از رهبران محلی که در برابر فتوحات روسیهٔ تزاری مقاومت کرده بودند مورد ستایش قرار می‌گرفتند. درجات و نشانهای متعارف ارتش روسیه با نشانه‌های انقلابی جابه‌جا شد، و قزاقها به‌عنوان عوامل تزاریسم سرکوب

شدند. حتی به لالایی معروف قفقازی اثر لرمانتوف، انگ «امپریالیستی» زدند، زیرا مادری قزاق را توصیف می‌کرد که در حین لالایی گفتن برای کودکش از خطر «چچنیهای شرور» برای او سخن می‌گفت.

دوگام اساسی که در آن دوران برداشته شد، مبانی سیاست آیندهٔ ملیتها را در شوروی پایه گذاشت: نخست، تدوین قانون اساسی کل اتحادیه در ۱۹۲۴، که اتحاد جماهیر شوروی را بنیانگذاری کرد و مقررات ناظر بر روابط مرکز و واحدهای تشکیل‌دهندهٔ اتحادیه را روشن ساخت؛ و دوم، سیاست کورنیزاتسیا ــ تشویق نخبگان محلی هر محل و حمایت از زبانها و فرهنگهای ملی. هدف از این سیاست، در هم آمیختن کامل «محتوای سوسیالیستی» هر واحد سازای فدراسیون با «وجوه» ملی بود.

قانون اساسی ۱۹۲۴، علاوه بر تدوین چارچوب حقوقی مناسبات عمومی اجزای اتحادیه، که عمدتاً به همان صورت اولیه تا ۱۹۹۱ دوام آورد، سطوح مختلف خودمختاری مقرر ملی ـ سرزمینی را نیز پایه گذاشت. حتی برای آن ملیتهایی که فاقد ساختار دولتی بودند، و نیز برای آنهایی که کوچک‌تر از آن بودند که علاقه‌ای به این گونه ساختارها نشان دهند، واحدهای ملی ـ سرزمینی ایجاد شد. در آسیای مرکزی، بخصوص، واحدهای دولتی موجود منحل شد، و به جای آنها واحدهای تازه‌ای تأسیس شد که غیرقومی بودند و حوزه‌های صلاحیت آنها با مرزهای تاریخی مستقر کاری نداشت.

یک «سوویت عالی» (پارلمان) که مرکب از دو مجلس بود، تشکیل شد. اعضای شورای این اتحادیه، از حوزه‌های انتخاباتی بخشهایی که جمعیت مساوی داشتند انتخاب می‌شدند (در آغاز، بخشهای شهری، که معرف کارگران بشمار می‌آمدند، وزن و اعتباری بیش از پنج برابر بخشهای روستایی داشتند و اعضای «طبقات حاکم» پیشین از حق انتخاب محروم بودند). در سوی دیگر، شورای ملیتها از نمایندگان جمهوریها و مناطق تشکیل می‌شد و هر واحد ملی ـ سرزمینی، صرفنظر از جمعیت و اندازهٔ آن، با واحدهای دیگر موقعیت برابر داشت و نمایندگان خود را به تعداد مساوی با دیگر سرزمینهای ملی انتخاب می‌کرد. جمهوریهای متحد و خودمختار (دومی از بخشهایِ سازای اولی بود) در ابتدا نمایندگی مساوی داشتند (پنج کرسی)، و هر منطقه خودمختار دارای یک کرسی بود. با آنکه رهبری حزب کمونیست در مسکو کنترل کامل امور را به‌دست داشت، و انتخابات شوراها صرفاً تشریفاتی ظاهری بود، نفس این واقعیت که نهادهایی پارلمانی و انتخابی وجود داشت که نمایندهٔ کشورهای عضو اتحادیه را بود، اهمیت بنیادی خود را در سالهای بعد ثابت کرد.

قانون اساسی جدید، مجموع سلسله مراتب دولتی را در مسکو و جمهوریها تعریف می‌کرد. برای هر جمهوری، یک دولت، یک پارلمان یک مجلس، و یک شورای وزیران (که در آن زمان شورای کمیسرهای خلق نامیده می‌شد) پیشبینی شد.

وزیران به سه گروه تقسیم می‌شدند. وزیران اتحادیهٔ کل، وزیران جمهوریهای متحد، و وزیران جمهوریها، وزیران اتحادیهٔ کل، که منحصراً در مسکو ساکن بودند، وظایف و حوزه‌های کلیدی را بر عهده داشتند. وزیران مختلط (جمهوریهای متحد) هم در مسکو و هم در جمهوریهای مربوط حضور داشتند، و تحت نظر وزیران اتحادیهٔ کل انجام وظیفه می‌کردند. اختیارات وزیران جمهوریها (آنهایی که همتایی از مسکو نداشتند) در مورد حوزه‌هایی بسیار محدود بود. جمهوریها از برقراری هرگونه تماس و ارتباط مستقیم ــ اهم از سیاسی، نظامی، یا بازرگانی ــ با بیگانگان ممنوع بودند. وضع مالیات تعیین بودجه، مخابرات، و ترابری از حوزهٔ صلاحیت جمهوریها خارج بود. دولتها و وزیران جمهوریهای ملی، نظیر پارلمانهای صوری آنها، هرچند در آغاز نمودی بسیار کم رنگ داشتند، ثابت شد که در گسترش حاکمیت ملی جمهوریها نقشی اساسی داشته‌اند.

سیاست کورنیزاتسیا، حتی با آنکه در دههٔ ۱۹۳۰ عملاً معکوس شد، نشان داد که تأثیری بسیار پایدار دارد. بر پایهٔ همین سیاست بود که در اوکراین و بلاروس آموزش زبانهای ملی در مدارس اجباری شد، تماشاخانه‌های ملی افتتاح گردیدند، و کتابها و روزنامه‌ها به زبانهای محلی چاپ و نشر شدند.

سیاست کورنیزاتسیا، تا مدتها بعد از افول خود، به صورت آرمان روشنفکران ملی باقی ماند. به همین سبب، در جریان پرسترویکای گورباچف، نخستین خواسته‌ای که در جمهوریها مطرح شد، بازگشت به اصول آن سیاست بود.

در میانه‌های دههٔ ۱۹۲۰، در جمهوریهای آسیای مرکزی، تلاشهایی که برای امتزاج اسلام و کمونیسم در جریان بود مردود شمرده شد و تأکید بر عرفی‌سازی، تجدد، و مرزبندیهای ملی قرار گرفت. در همهٔ مرزهای موجود تجدیدنظر شد، و ترکستان به چندین جمهوری ملی تجزیه گردید. این سیاست رسمی بدین سبب پیگیری شد تا واحدهای ملی نوین جانشین ساختار فئودالی پیشین شوند. طرح اولیهٔ مرزبندی ملتها در آسیای مرکزی، به ایجاد دو جمهوری متحد (ازبکستان و ترکمنستان) و سه جمهوری خودمختار (تاجیکستان، قزاقستان، و قرقیزستان) انجامید. این سه جمهوری اخیر، بعدها، به «طبقه»ی بالاتر صعود کردند. اما در عمل ثابت شد که ایجاد مرزهای جدید، خصوصاً در نواحی مختلط قومی، تا چه اندازه کار دشواری است. واقعیتهای جغرافیایی، پیوندهای اقتصادی سنتی، و ادعاهای متعارض تاریخی بر پیچیدگی کار می‌افزود. در مرزبندیهای جدید به این واقعیت توجه نشد که ترکیب ملی بسیاری از مراکز شهری با نواحی مجاور آنها تفاوت دارد و، به این ترتیب، بذر کشمکشهای بعدی از همان زمان کاشته شد. با این حال، جمهوریهای ملی نوبنیاد، با گذشت زمان، در اجتماعاتی که وفاداریهای آنها در گذشته به مذهب، دودمانهای محلی، و قبیله‌ها معطوف بود، نوعی احساس هویت ملی ایجاد کردند. در نتیجه، در جریان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، وفاداریهای ملی از هویتهای شبه ملی یا وفاداریهای فراملی نیرومندتر بودند.

قفقاز شمالی در درون فدراسیون روسیه باقی ماند، و به چهار جمهوری خودمختار (چچن ـ اینگوش، کاباردین ـ بالکار، اوستیای شمالی، و داغستان) و دو ناحیهٔ خودمختار (قره‌چای ـ چرکس و آدیگه [آدیغه])

تقسیم شد؛ داغستان شامل تعدادی ملیت بود که از لحاظ زبانی متمایز بودند.

در سیبری، تعدادی واحد ملی ـ سرزمینی تأسیس گردید که مردمان بومی را در «خانه‌های ملی» خود، که غالباً بدون مشورت آنها معین می‌شد، جای می‌داد. حروف الفبا برای ملتهایی که در گذشته فاقد آن بودند تدوین شد. این مرزبندی سرزمینی ـ ملی، هر اندازه هم که ناقص بود، برای گروههای قومیِ بس متعدد نوعی تشکیلات اداری به وجود آورد و به آنها هویتی نو داد.

ب. سیاست استالین در مورد ملیتها در دههٔ ۱۹۳۰

در طول دههٔ ۱۹۳۰، سیاست ملیتهای شوروی به‌تدریج رنگ و بوی انترناسیونالیستی خود را از دست داد. نظریهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» استالین، که امکان انقلاب جهانی را در آیندهٔ نزدیک نفی می‌کرد، نقش پیشتاز ملت روس را گسترش داد و از اهمیت نسبی همهٔ ملیتهای دیگر کاست. روسها دیگر به‌عنوان شوونیستهای بالقوه تلقی نمی‌شدند و غیرروسها را که زمانی رابط با دنیای خارج می‌دانستند، اکنون عناصری مشکوک و بیگانه قلمداد می‌کردند.

کشمکش انترناسیونالیستها (غالباً غیرروسها و اکثراً یهودیها) و مسکو محوران، با مبارزهٔ استالین و تروتسکی آغاز شد و در طول دورهٔ طولانی تصفیه‌ها و «پاکسازی»ها ادامه یافت. سرکوب افسران روس، که در جریان جنگ داخلی اسپانیا از طریق کمک به نیروهای جمهوری‌خواه «وظایف انترناسیونالیستی خود را انجام داده بودند» و نیز اخراج تعداد زیادی از اسپانیاییها که پس از جنگ داخلی خود به مسکو پناهنده شده بودند، گامهایی بود که فاصله گرفتن از انترناسیونالیسم را بروشنی نشان می‌داد.

با آنکه در این ماجراها خود روسها نیز صدمه دیدند، کادرهای محلی جمهوریهای ملی، که هم مقدارشان کمتر بود و هم شکننده‌تر بودند، بیشترین ضربه‌ها را متحمل شدند. بسیاری از اقداماتی که به اجرا درآمد، درواقع به ملیتهایی خاص بیش از همسایگان آنها لطمه می‌زد. به همین سبب، اشتراکی‌سازی کشاورزی و اخراج انبوه کولاکها باعث ویرانی اوکراین شد، اسکان اجباری چادرنشینها به قوم قزاق لطمات اساسی زد، و تصفیهٔ کادرهای انترناسیونالیست به یهودیان ضرباتی جبران‌ناپذیر وارد کرد. در جمهوریهای آسیای مرکزی، تنی چند از کمونیستهای سرشناس ملی که هنوز حضور داشتند ناپدید شدند و جای آنها را تازه‌واردانی گرفتند که به سبب فرمانبرداری بیشتر گزینش شده بودند. در سایر جمهوریها نیز، به صورتی کمتر آشکار، همین برنامه به اجرا درآمد.

در همین حال، دیدگاههای ضداستعماری میخائیل پوکروفسکی، که قبلاً بر تاریخ رسمی شوروی حاکم بود، جای خود را به نظریهٔ «شرّ کمتر» سپرد، نظریه‌ای که فتوحات روسها را بر فتوحات دیگران مرجح می‌دانست. چندی نگذشت که حتی همین برداشت نیز به کناری افکنده شد: سلطهٔ روسیه به‌عنوان «خیر مطلق»، که برای همهٔ ملتهای مقهور واجد سودمندی است، قلمداد شد. روسیه، بیش از پیش، به مثابهٔ «برادر بزرگ‌تر» معرفی شد که حتی در زمانهای پیش از انقلاب نیز اقداماتی ایثارگرانه برای ملتهای تابع خود انجام می‌داد.

به دنبال تغییر دیدگاههای رسمی، الفبای همهٔ ملتهای ترک زبان اتحاد شوروی (همراه با الفبای تعدادی از ملتهای دیگر) با الفبای سیریلیک تعویض شد، و این کار در شرایطی صورت گرفت که از تعویض قبلی الفبا (از عربی به لاتین) چندان زمانی نمی‌گذشت. تغییر جدید، به دو دلیل، سودمند دانسته شد: سیریلیک، که حروف بیشتری داشت، ظاهراً برای زبانهای ترکی مناسب‌تر بود؛ و آموزش الفبای سیریلیک، آموختن زبان روسی را که برای همگان اجباری بود تسهیل می‌کرد. در حالی که دلیل دوم تا حدودی موجه می‌نمود، دلیل اول توجیهی نداشت، زیرا الفبای لاتین که در ترکیه به کار می‌رود نشان داده است که آموختن زبانهای اروپایی را تسهیل می‌کند. (درواقع، در همان دههٔ ۱۹۲۰، کاربرد الفبای سیریلیک مطرح شد اما به دلیل آنکه عملی و سودمند تشخیص داده نشد پیگیری نگردید). بعد از ۱۹۹۱ [فروپاشی شوروی]، بسیاری از ملتهای استقلال‌یافته در مسیر تغییر الفبای خود به لاتین افتادند [و در تاجیکستان زبان و الفبای فارسی رسمیت یافت].

قانون اساسی جدید شوروی ــ مشهور به قانون اساسی استالین ــ در ۱۹۳۶ تدوین شد و به مرحلهٔ اجرا درآمد. در اهمیت آن نمی‌توان اغراق کرد، اما به هر حال قانونی بود که، به رغم اصلاحیه‌های متعدد، تا ۱۹۷۷ دوام آورد. حقوقی که در این قانون به ملیتها داده شده بود، هرچند دقیقاً تعریف نشده بود، به ظاهر وسیع و گسترده بود. بند ۱۷، که از قانون اساسی ۱۹۲۴ نقل شده بود، اعلام می‌کرد که «حق جدا شدن از "اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی" *(USSR)* برای همهٔ جمهوریها محفوظ است». با آنکه «چگونگی» اِعمال این حق روشن نشده بود و صرفاً به نظر می‌آمد که تمهیدی تبلیغاتی است، تاریخ نشان داد که کارشناسان غربی اهمیت بالقوه آن را نادیده می‌گرفتند.

حاکمیت جمهوریها را فقط اختیارات واگذار شده به مقامات فدرال (اصل ۱۵) محدود می‌کرد، اما این اختیارات (بند ۱۴) بسیار گسترده‌تر از قانون اساسی ۱۹۲۴ بود، و عملاً چیز قابلی در حوزهٔ صلاحیت مستقیم جمهوریها باقی نمی‌گذاشت. نگاه استالین این بود که همه گونه آزادی رسماً داده شود، اما عملاً هیچ نوع آزادی واگذار نشود. بنابراین، حق جدایی فارغ از ساز و کار اجرایی آن، حاکمیت بدون ابزار اِعمال آن، و انتخابات بدون نامزدهای رقیب وجود داشت؛ آزادی برای حمایت از «سوسیالیسم» موجود بود، اما برای مخالفت با آن نه، و امثال آن. حقوق اعطایی فقط روی کاغذ بود، اما چون به هر حال به رسمیت شناخته شده بود، سرانجام همین اوراق تو خالی در دوران گورباچف کار خود را کرد.

قانون اساسی ۱۹۳۶، نمایندگی سرزمینهای ملی را در شورای ملیتها از دو سطح (جمهوریهای متحد و مناطق خودمختار) به چهار سطح افزایش داد: ۲۵ نماینده از هر جمهوری متحد، ۱۱ نماینده از هر جمهوری خودمختار، ۵ نماینده از هر منطقهٔ خودمختار، و ۱ نماینده از هر بخش خودمختار.

در دو سال آخر دههٔ ۱۹۳۰، خصوصاً بعد از آنکه استالین تغییر جهتی ناگهانی داد و از ضدیت با فاشیسم به سوی انعقاد پیمان شوروی ـ نازی در ۱۹۳۹ حرکت کرد، آخرین شعله‌های آرمان انترناسیونالیسم در اتحاد شوروی خاموش شد. الحاق متعاقب اوکراین غربی، بلاروس، کشورهای بالتیک، و بسارابی نشانگر زنده شدن بی‌چون و چرای توسعه‌طلبی امپریالیستی بود، که البته در پسِ شعارهای انترناسیونالیستی قرار داشت. پیروزیهای نظامی گذشتهٔ روسیه در دوران امپراتوری‌سازانی چون ایوان مخوف اکنون ستایش می‌شد، در حالی که تاریخ سایر جمهوریها را به‌شکلی قلمداد می‌کردند که گویی زائده‌ای از تاریخ روسیه بوده‌اند و درخشان‌ترین لحظات آنها همانا جذب شدن در امپراتوری روسیه بوده است. شعارهای دیرین انترناسیونالیستی، به ابزارهای پیشبرد منافع استعماری روسیه تبدیل شدند.

تا شروع دههٔ ۱۹۴۰، ادارهٔ تمام جمهوریهای ملی اتحاد شوروی به‌دست سرانی افتاد که آلت دست مسکو بودند و جوری آموزش دیده بودند که کوچک‌ترین تردیدی نسبت به فرمانبرداری بی‌چون و چرای آنها وجود نداشته باشد. نامهای «روسیه» و «شوروی» به‌شکلی روزافزون به جای یکدیگر به کار می‌رفت. به‌علاوه، نوعی نظام توزیع کادرهای قومی جا افتاد و به صورت قاعده در آمد. «مأموران» روسی در رأس تمام مقامات (آپاراتچیکی) حزبی و دولتی جمهوریهای غیراسلاو قرار گرفتند (در دوران استالین، ارمنستان و گرجستان از این بابت مستثنا بودند)، اما در تصدی غالب مشاغل دیگر، اولویت با ملیتها در جمهوریهای «آنها» بود.

ج. مسکو و ملیتها در دههٔ ۱۹۴۰

بعد از حملهٔ آلمان به اتحاد شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، رژیم شوروی برای نخستین‌بار دست به مجازاتهای اشتراکی زد اما این مجازاتها، برخلاف گذشته، علیه «طبقات اجتماعی دشمن» نبود بلکه متوجه ملیت‌های خاصی بود که «غیرقابل اعتماد» تشخیص داده شده بودند. آنهایی که این برچسب را می‌خوردند، مشمول مجازات جمعی می‌شدند از جمله نفی بلد و اخراج، که بهانهٔ آن اتهام همدستی و همکاری با آلمانیهای متجاوز بود. در نتیجهٔ سیاستهایی که معطوف گناه جمعی قومی بود، مردمان تعداد زیادی از ملتهای کوچک‌تر که از جمله می‌توانیم از آلمانی‌تبارهای ناحیهٔ ولگا گرفته تا چچنها و تاتارهای کریمه یادکنیم، به طور جمعی از سرزمینهای خود نفی شدند و در آسیای مرکزی و قرقیزستان مجدداً اسکان داده شدند. این امر سابقه‌ای ایجاد کرد و بعد در جنگ در جابه‌جایی اجباری ساکنان اروپای شرقی مرکزی تکرار شد. همچنین، به مبارزه علیه یهودیها میدان داد که در ۱۹۵۲، با کشف «توطئهٔ پزشکان یهود» به اوج خود رسید. این جریان می‌توانست مقدمه‌ای باشد برای باز اسکان دادن «داوطلبانه»ی یهودیان روسیه در [ایالت خودمختار] بیروبیجان شوروی ـ که با مرگ استالین در ۱۹۵۳ به جایی نرسید.

علاوه بر «ملتهای مجازات شده»، پاره‌ای از ملیتها از دیگران کمتر قابل اعتماد تلقی می‌شدند. بنابراین، نسبت سربازان مسلمانی که به جای آنکه مورد اعتماد باشند و به آنها سلاح داده شود، یکسره به اردوهای کار گسیل گشتند، به مراتب از سربازان اسلاو بالاتر بود. این طبقه‌بندی مبتنی بر قابل اعتماد بودن قومها، نه فقط بر سیاست ناظر بر کادرهای شوروی تأثیر کرد، بلکه عمر آن حتی از خود اتحادشوروی نیز طولانی‌تر شد.

سخنرانی استالین پس از پیروزی، که وقف ستایش ویژگیهای ملت روسیه بود، نه فقط به روسها موقعیتی یگانه داد، بلکه بازگشت ناسیونالیسم روسی را نیز موجه ساخت. تا همان‌جا، در جریان جنگ، به مثابهٔ شروعی بر این امر، مقامات ارتش سرخ به تزاریستهای قبل از انقلاب واگذار شده بود. نشانهای نظامی جدید، که غالباً به نام قهرمانان ارتش روسیه تزاری مزین بود. تعبیه شد (قهرمانانی که غالباً، به استثنای بودان خملنیتسکی سردار اوکراینی که اوکراین را به تزار تسلیم کرد، از تبار پادشاهان بودند). در ۱۹۴۴، سرود «انترناسیونال» که در ۱۸۷۵ از سوی یک فرانسوی به یاد و افتخار سقوط کمون پاریس و همبستگی بین‌المللی کارگران تصنیف شده بود، به مرتبهٔ «سرود رسمی حزب» تنزل یافت و ترانه‌ای میهنی جانشین آن شد. «سرود اتحاد شوروی» وقف ستایش و بزرگ‌نمایی روسیه و نقش شکوهمند آن بود (اتحادیه‌ای شکست‌ناپذیر و ابدی از جمهوریهای آزاد به‌دست روسیهٔ کبیر تشکیل شد). در این ترانه، جمهوریهای ملی نه به‌عنوان بازیگرانی مختار بلکه به مثابهٔ عواملی غیرفعال تصویر می‌شدند که روسیهٔ کبیر آنها را به گرد یکدیگر جمع کرده است.

کنفرانس «دامبارتن اوکس» (اوت ـ اکتبر ۱۹۴۴)، که تشکیل سازمان ملل متحد را پایه گذاشت، انگیزهٔ اصلاحاتی را که باعث افزایش حاکمیت جمهوریهای ملی شد پدید آورد. استالین تلاش کرد تا همهٔ جمهوریهای شوروی در سازمان بین‌المللی جدید دارای کرسی نمایندگی شوند، اما فقط توانست برای سه جمهوری تحصیل کرسی کند: خود اتحاد جماهیرشوروی (بدیهی است که شوروی و روسیه مترادف یکدیگر به کار می‌رفتند)، اوکراین، و بلاروس. هیأتهای نمایندگی اوکراین و بلاروس در سازمان ملل متحد به صورت تابعی از هیأت نمایندگی شوروی درآمدند. اما این جمهوریها، در عوض، «هیأت نمایندگی» در مسکو تأسیس کردند که جایگاهی شد برای پیگیری منافع آنها. در این جمهوریها، وزارت خارجه و دفاع تشکیل شد، اما صلاحیتهای این وزارت‌خانه‌ها هرگز به طور کامل تعریف نشد. در عمل، وزارت خارجهٔ این جمهوریها به سازمانهای جهانگردی آنها تبدیل شدند.

وزیران دفاع این جمهوریها حتی در همین حداقل هم کارکرد نداشتند. واحدهای نظامی ملی که در جریان انقلاب در این جمهوریها وجود داشت در ایام بعد برچیده شد، و تعدادی از آنها که در جریان جنگهای جهانی دوم به خدمت باز فراخوانده شدند بلافاصله پس از جنگ مرخص گشتند، بدین ترتیب، وزارت دفاع جمهوریها کار چندانی نداشتند جز دفاع غیرنظامی، نوشتن پیشنویس اطلاعیه‌ها، و حضور نمایشی در مراسم و آزمایشهای نظامی.

این تفاوت وضع بین ظاهر حاکمیت ملی و واقعیت قدرت مسکو

(دولت فدرال)، در نهایت چنان به نفع جمهوریها تمام شد که هیچ کسی انتظار آن را نداشت. ثابت شد که در این مورد شکل بیش از محتوا اهمیت دارد، و جمهوریها اندک اندک به آنچه در حاکمیت ملی نیاز داشتند، هرچند هنوز هم غالباً به‌شکلی صوری، دست یافتند.

د. خروشچف و سیاست ملیت‌ها

دوران خروشچف، تا جایی که به جمهوریها مربوط می‌شد، تا حدودی زمانهٔ برکت و خجستگی بود. خروشچف، به موازات سیاستهای استالین‌زدایی خود، از تمام ملتهایی که در طول جنگ دوم محکوم شده بودند اعادهٔ حیثیت کرد، زندانیان سیاسی را از اردوگاهها آزاد ساخت، به آحاد «ملتهای مجازات شده (به جز آلمانیهای ولگا، تاتارهای کریمه، و ترکهای مسخطی) اجازهٔ بازگشت به سرزمینهای خود داد، و بخش اعظم خودمختاریهای ملی ـ سرزمینی را که در گذشته ملغی شده بودند اعاده کرد.

خروشچف، در عین آنکه درصدد جبران بیعدالتیهای استالین بود، اعتقاد داشت که زمان ادغام ملتهای شوروی و تبدیل آنها به یک ملت واحد فرارسیده است؛ به نظر او مرزهای جمهوریها اهمیت اولیهٔ خود را از دست داده بودند. در نتیجه، در تخطی از اصل تمامیت ارضی جمهوریها درنگ نمی‌کرد.

در فوریهٔ ۱۹۵۴، جمهوری خودمختار پیشین تاتارهای کریمه (که بعداً از نفی بلد تاتارهای کریمه به مرتبهٔ یک منطقهٔ ساده تنزل یافته بود)، در بزرگداشت وحدت، «جاودانه»ی اوکراین با مسکو، از روسیه به اوکراین منتقل شد. این عمل نوعی «هدیهٔ ازدواج» در سیصدمین سالگرد پیوند دو کشور بود که مسکو به کِیف تقدیم می‌کرد؛ گونه‌ای بازگشت به رسوم قرون وسطایی، یعنی زمانی که کل یک کشور یا چند ایالت از آن را به‌عنوان بخشی از جهیزیهٔ سلطنتی به طرف مقابل تقدیم می‌کردند. در نقل و انتقال کریمه، بخصوص تاتارهای نفی بلد شدهٔ کریمه به فراموشی سپرده شدند و به ترکیب قومی منطقه (اکثریتِ روس) توجهی نشد.

نمونهٔ دیگر، تشکیل سرزمین ویرجین لندز [به روسی: تسیلنی‌کرای = اراضی بکر] در میانه‌های دههٔ ۱۹۵۰ بود، که شماری از نواحی قزاقستان شمالی را دربر می‌گرفت. خروشچف در آغاز مدتی با این اندیشه کلنجار رفت که آن قسمت را از جمهوری قزاقستان جدا کرد، و به روسیه ملحق کند، اما از ترس واکنش منفی در داخل مملکت و در صحنهٔ بین‌المللی از این فکر منصرف شد. (در ۱۹۹۰، سولژنستین ـ که به هیچ وجه از ستایشگران خروشچف نیست ـ در جزوه‌ای که دربارهٔ بازسازی روسیه انتشار داد، از فکر الحاق قزاقستان شمالی به روسیه طرفداری کرد). ویرجین لندز، با پیوندهای سستی که با آلما ـ آتا [پایتخت قزاقستان] داشت، به‌سرعت مأمن توده‌هایی گسترده از مهاجران روستایی اسلاو شد؛ تجربه‌ای در کشاورزی که به زودی روانهٔ زباله‌دانی شد. یک سال پس از سقوط خروشچف از قدرت، واحد جدید منحل شد، و مناطق تشکیل دهنده آن دوباره تحت ادارهٔ قزاقستان قرار گرفتند.

در ۱۹۵۶، جمهوری شوروی سوسیالیستی کارلو ـ فنلاند، که در ۱۹۴۰ به منظور تسهیل اجرای برنامهٔ الحاق فنلاند تأسیس شده بود، دوباره به همان وضعیت سابق خود، یعنی جمهوری خودمختار در داخل روسیه، برگشت. با آنکه هدف از این حرکت، عادی‌سازی روابط با فنلاند همسایه بود، سابقهٔ حقوقی غریبی به وجود آورد، یعنی یک جمهوری متحد روسیه حاکمیت خود را نفی کرد. خروشچف، به موازات بی‌توجهی به مرزهای ملی جمهوریهای شوروی، تعدادی مناطق اقتصادی نیز ایجاد کرد که حدود آنها از داخل مرزهای ملی می‌گذشت، و باعث ناراحتی شدید مقامات محلی جمهوریها می‌شد.

در ۱۹۵۸، خروشچف علائم سیاست ملیتها را تغییر داد و در تأکید بر مضمون «شکوفایی» ملیتها به سوی تبلیغ «ادغام» غایی آنها گام برداشت، که خود نشانهٔ دیگری بود از تضعیف پای‌بندی به خودمختاری ملی جمهوریها. قانون آموزش جدیدی که به تصویب رسید، آموختن زبانهای محلی را در مدارس روسی جمهوریهای غیرروس، که تا آن زمان اجباری بود، به حالت اختیاری درآورد. اما از آنجا که آموختن زبان روسی در مدارس غیرروسی اجباری بود، معاف کردن ساکنان روس جمهوریها از تکلیف متقابل آموختن زبانهای محلی، آنها را بیش از پیش از ملتهای میزبان خود دور کرد.

زنده شدن مضامین ضد یهود، تحت پوشش ضدیت با صهیونیسم، احتمالاً از ترکیبی از عواملی چون پیشداوریهای شخصی خروشچف، ملاحظات مربوط به سیاست خارجی (در آن زمان، اتحاد شوروی فعالانه درصدد جلب عربهای خاورمیانه بود)، و مشارکت روزافزون یهودیان در جنبشهای مخالف و دگراندیش سرچشمه می‌گرفت. این مشارکت، بخصوص پس از آنکه سیاست استالین‌زدایی خروشچف رو به ضعف نهاد، حرکت و شدت گرفت. در نتیجه، بند پنجم مندرج در گذرنامه‌های داخلی شوروی (که ملیت صاحب گذرنامه را مشخص می‌کرد)، از لحاظ پذیرش در مدارس و دانشگاهها، استخدام، اخراج، و ترفیع، اهمیتی روز افزون پیدا کرد.

یکی دیگر از وجوه بی‌اعتنایی خروشچف به حساسیتهای ملی، مبارزهٔ ضدمذهبی او بود. در جریان این مبارزه، نیمی از کلیساهای ارتدوکس روسی، ۸۰ درصد از کنیسه‌های یهودیان، و دو سوم از مساجد مسلمانان ویران شد یا مهر و موم گردید. کلیساهای کاتولیک در لیتوانی، لتونی، و اوکراین غربی، حتی از این هم شدیدتر ضربه دیدند. سیاست خروشچف برای ادغام کولخوزها (مزارع اشتراکی) در واحدهای کشاورزی بزرگ‌تر ضربهٔ آخر را بر آنچه از دوران اشتراکی‌سازی در حیات روستایی شوروی (و بخصوص روسیه) باقی مانده بود وارد کرد. بدین ترتیب، کارنامهٔ خروشچف سر راست نیست: مترقی بود، هنگام برخورد با مقولهٔ حقوق بشر، و ارتجاعی بود هنگام برخورد با حقوق ملی و مذهبی. به نظر خروشچف، نظام فدرال شوروی رو به افول بود، نه آنکه نهادی بنیادی تلقی شود که حتی به خاطر منافع خود کرملین هم که شده باید به آن احترام گذاشت.

هـ. آرامش و رونق دوران برژنف

سیاست «سوسیالیسم در یک کشور» استالین، بنیان سیاست ملیتهای شوروی را پایه گذاشت، اما این «سوسیالیسم پیشرفته» برژنف، آری همان سیاست و دوره‌ای که بعدها به مثابهٔ «زمانهٔ رکود» مورد تمسخر قرار گرفت، بود که سیاست ملیتهای شوروی را شکوفا کرد. دورهٔ برژنف، روزگار اوج آن چیزی بود که جامعهٔ شوروی می‌توانست در زمینه‌های مختلف، و از جمله سیاست ملیتها، عرضه کند.

از آن دوره، جابه‌جا کردنهای منظم توده‌های انسانی (از مجازاتها و نفی بلدهای عمومی استالین گرفته تا گسیل داشتن صدها هزار داوطلب به «اراضی بکر» از سوی خروشچف) متوقف شد. نخبگان حزب در جمهوریها دیگر در ترس دائم از تصفیه شدن زندگی نمی‌کردند. اربابان محلی حزب اجازه یافتند که در تیول خود به آزادی حکمروایی کنند، و مراقبان روسی آنها به شریکانی همراه و همکار تبدیل شدند. تا جایی که حرمت حاکمیت کرملین نگاه داشته می‌شد، و باج و خراج کافی پرداخت می‌گردید، اربابان محلی مجاز بودند که به پیروی از «سوسیالیسم پیشرفته»، یا این تعبیر که «زندگی کن و بگذار زندگی کنند»، تا حدّ ممکن، از مزایای حاکمیت خود بهره‌مند شدند.

عملاً در تمام جمهوریها، دادوستدها و جرگه‌های متنعم و پررونقی پدید آمد که به گرد محفل دبیران حزبی نیرومندی نظیر دین‌محمد کونائف در قزاقستان، شرف رشید اف در ازبکستان، حیدرعلی اوف در آذربایجان، یا ولادیمیر چربیتسکی در اوکراین حلقه زده بودند. این رونق و رفاه جدید، شامل سطوح پایین‌تر ساختار قدرت نیز می‌شد: اینها نیز اجازه یافته بودند که از نفوذ، ارتباطها، و حمایتهای خود سود جویند و از معیارهای «بورژوایی» بهتری در زندگی بهره‌مند شوند. مدیران صنعت، تجارت و کشاورزی در این طبقه جای می‌گرفتند. در عوض، موج پول بود که به صورت هدیه و رشوه از جمهوریها به مسکو جریان داشت تا مقامات مرکزی به دلخواه جمهوریها عمل کنند و در کار آنها دخالت نورزند.

به نسبتی که کشمکشهای قومی بیش از هر زمان دیگر فروکش کرد، «دوستی توده‌ها» شعار روز شد. به موارد خشونت قومی، انگ توحش و لات‌بازی زدند (نظیر شورش ۱۹۶۹ در ورزشگاه تاشکند). به ملیتهای رسمی در جمهوریهای خودشان اولویت داده شد، حتی اگر این امر به بهای قربانی کردن «روسهای صغیر» در معبد برقراری روابط بهتر قومی تمام می‌شد. از سوی دیگر، به بعضی «ملتهای مجازات شده» اجازهٔ بازگشت به سرزمینهایشان داده نشد، تا آرامشی را که میان ساکنان روس و اوکراینی پدید آمده بود برهم نزنند. یهودستیزی باب روز شد و علت هر نارضایتی محلی را به گردن یهودیان می‌انداختند؛ با آنها این‌طور رفتار می‌شد: «نه اخراج، نه استخدام، نه ترفیع». در عین حال، همهٔ این کارها مبانی عملی و مصلحت‌جویانه داشت نه آنکه بر زمینه‌های ایدئولوژیک مبتنی باشد.

لئونید برژنف، روسها را ملتی برتر و حاکم می‌پنداشت که سزاوار ایفای نقش رهبری است اما، به لحاظ خوی سازش‌جوی خود و نیز الزامات عملی، آماده بود تا در مزایای «سوسیالیسم پیشرفته» با نخبگان محلّی حزب شریک شود، البته مشروط بر آنکه قدرت فائقهٔ کرملین بلامعارض باقی بماند.

سیاست «آرامش و شکوفایی» برژنف، به رغم کمبودهایش، باعث پرورش نسل تازه‌ای از مدیران، اصحاب فن، و روشنفکران در تمام جمهوریها شد. این امر به برآمدن طبقهٔ متوسط شوروی انجامید، و آن را می‌توان از دستاوردهای بارز آن دوران شمرد، دستاوردی که از پیامدهای دیدگاه انقلابی لنین، مهندسی اجتماعی استالین، و اشتیاق خروشچف جان سالم به در برد. در نتیجه، نه فقط نخبگان حزب بلکه طبقهٔ متوسط جدید نیز به حقوق و امتیازات خود اطمینان خاطر به‌دست آوردند.

لنین، نظم پادشاهی قدیم را فروریخت و استالین نظمی جدید درانداخت. اما برژنف اجازه داد که حاصل دستاوردهای شوروی برای نخستین بار در صلح و آرامش مورد بهره‌برداری قرار گیرد. با این حال، سیر حوادث به‌سرعت نشان داد که نظام اقتصادی و سیاسی و اجتماعی مملکت یکسره نیازمند اصلاحات است. و سیاست ملیتهای شوروی نیز دوران خود را پشت سر گذاشته است.

و. گسست آرامش موقت

نخستین اختلال در سیاست «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» برژنف، در زمان تصدی کوتاه‌مدت جانشین او، یوری آندروپوف، پدیدار شد. رئیس پیشین «کاگ ب» از فساد و سوءِرفتار موجود در نظام، و بخصوص در جمهوریهای جنوبی شوروی، آگاهی کامل داشت و درصدد مبارزه با وضع حاکم برآمد. بنابراین برنامهٔ چهارساله‌ای برای تصفیه و پاکسازی تدوین کرد که نومنکلاتورا را در چندین جمهوری به لرزه انداخت، تعداد زیادی از رهبران محلی و دار و دستهٔ آنها را از کار برکنار کرد، و روسهای مورد اعتماد خود را به آن جمهوریها گسیل داشت تا زمام امور را به‌دست گیرند.

در ابتدا، با توجه به تعداد و مراتب مقاماتی که تصفیه شدند، اقدامات آندروپوف نسبتاً موفقیت‌آمیز بود. این اقدامات، در دورهٔ کنستانتین چرننکو، جانشین علیل و بی‌خاصیت آندروپوف، که بعد از مرگ او مدت کوتاهی زمامدار شد، ادامه یافت و بخصوص با شروع حکومت گورباچف شتاب و تداوم گرفت.

از نخستین تلاشهایی که گورباچف برای تغییر حیات جامعهٔ شوروی به عمل آورد، ادامه دادن به مبارزه‌ای بود که آندروپوف علیه مصرف الکل شروع کرده بود تا نه فقط بر هوشیاری و جدیت مردم بلکه بر انضباط و بهره‌وری آنها بیفزاید. ساکنان جمهوریهای جنوبی تولیدکنندهٔ شراب، این مبارزه را عادلانه نمی‌دانستند، زیرا الکلیسم در محدودهٔ جمهوری روسیه بود که غوغا می‌کرد و در جمهوریها به پایهٔ روسیه نمی‌رسید. باری، مبارزه علیه الکل در کاهش الکلیسم شکست خورد، مزاحم اقدامات اصلاحی دیگر شد و سختی و تنگی اقتصادی پدید آورد. از همین رو، به موازات نارضایتی عمومی، به‌تدریج از شدت آن کاسته شد، سرنوشتی که در انتظار

اکثر برنامه‌های اصلاحی دیگر گورباچف نیز بود.

در آسیای مرکزی و قفقاز، گورباچف به مبارزهٔ آندروپوف علیه فساد و ناکارامدی ادامه داد. اما این پدیده‌ها فقط وجوهی از سنن شرقی نبودند، بلکه ابزاری بودند که باعث کارکردن و فعالیت نظام می‌شدند. کسب و کار فقط از راه شبکه‌های غیرقانونی یا شبه‌غیرقانونی ممکن بود. اقدامات ضد فساد، در اقتصادی که فساد از عوامل اصلی گردش امور آن بود، باعث اختلال و آشفتگی شد. به‌علاوه، اربابان حزبی در جمهوریهای ملی، آزادی در دوشیدن «تیول» خویش را به مثابهٔ بخشی از «قرار شرافتمندانه»ی خود با مسکو می‌پنداشتند ـ ما به ازایی عادلانه برای همکاری و فرمانبرداری به منظور تقویت برنامهٔ مبارزه با فساد و شکستن تیول‌داری محلی، سیاست گسیل آپاراتچیک‌های روسی به جمهوریهای ملی اتخاذ شد. اما تداومی نیافت: در میان آشفتگی و اغتشاشی که برنامهٔ آزادسازی گورباچف پدید آورده بود، بسیاری از سران تصفیه‌شدهٔ محلی دوباره بر صحنه ظاهر شدند و ادعا کردند که مسکو علیه ملیتها به اعمال تبعیض دست زده است. آنها می‌گفتند که فساد، درواقع، از سوی اربابان مسکو که از آنها متقاضی رشوه و حق و حساب بوده‌اند بر جمهوریها تحمیل شده است.

گورباچف از غلیان و تشنجی که در زیر پوستهٔ به‌ظاهر آرام «دوستی خلقها» جریان داشت چندان آگاه نبود. وفاداری خواص محلی ظاهراً خللی نداشت، و به نظر می‌رسید که جمهوریهای ملی از وابستگی دائمی و یکسره به مسکو راضی هستند. بنابراین، او توجه کامل خود را به بازسازی اقتصادی و مبارزه علیه مقاومت دیوانیان در برابر اصلاحات معطوف کرد. اما از آنجا که گلاسنوست باعث شده بود که ترس مردم تا حدودی زائل شود و زبانشان باز شود، رهبران حزبی در جمهوریها ناچار بودند به خواسته‌های ناسیونالیستی توجه نشان دهند تا حمایت مردم را جلب کنند.

گورباچف، که نمی‌توانست مقولهٔ ملیتها را از سر راه خود بردارد، با این نیاز متعارض روبه‌رو شده بود که برنامهٔ اصلاحی خود را بدون از دست نهادن کنترل مرکزی به پیش ببرد. به نظر او، احیای محدود ناسیونالیسم در جمهوریها از لحاظ مبارزه با مخالفان محافظه کار برنامهٔ اصلاحات سودمند بود، اما چون نتوانست نیروهای ناسیونالیستی را در مسیر برنامه‌های خود به کار گیرد، این نیروها لاجرم به مسیر خودمختاری و استقلال ملی افتادند. گورباچف که می‌خواست ضمن حفظ نظام کمبودهای آن را برطرف کند، ناگزیر به گذشتهایی تدریجی تن در داد. «تقویت جمهوریها و مرکز» شعار روز شد، اما اجرای این موضوع تناقض ذاتی داشت و آرزویی خام بیشتر نمی‌توانست باشد.

گذشتهایی که صورت گرفت در این زمینه‌ها بود: آموزش و پرورش، کاربرد زبانهای ملی، آزادی مطبوعات، و بازگشت به نهادها و شعائر ملی (پرچم، سرود ملی، نام شهرها و خیابانها). گورباچف در اینکه جمهوریها متکفل برنامه‌های اجتماعی پرهزینه شوند مانعی نمی‌دید، اما نمی‌خواست بر کنترل مسکو بر امنیت داخلی، برنامه‌های کلی اتحادیه، تخصیص بودجه، و مالیات‌بندی خلل وارد شود.

حرکت محتوم و چاره‌ناپذیر جمهوریهای بالتیک به سوی استقلال، که از سوی «جبهه‌های ملی» نوپا هدایت می‌شد، گورباچف را با دشوارترین تنگنا مواجه کرد: یا باید قضیهٔ بالتیک را با نفی پیمان مولوتوف ـ ریبن‌تروپ از حوزهٔ بحث «قدیمی» جمهوریها جدا می‌کرد، یا به هر قیمت به همان سیاست قدیمی متوسل می‌شد تا مبادا سرمشق سایر جمهوریها شود. وی راهی میانه برگزید: به جمهوریهای بالتیک اجازه داد تاکم و بیش به حاکمیت کامل دست یابند، اما از نیروهای ارتش شوروی استفاده کرد تا مانع از خروج این جمهوریها از اتحادیه شود. در نتیجه، هم ناسیونالیستهای بالتیک و هم محافظه کاران شوروی، دقیقاً به دلایلی متضاد، گورباچف را دشمن خود دانستند.

گذشتهای ناقص در برابر ملیتها، همراه با عزم قطعی برای محفوظ نگاه داشتن میراث سرزمینی امپراتوری رومانف، به برخوردهایی خشونت‌بار منجر شد. سرازیر شدن موج خون در تفلیس، باکو، دوشنبه، و ویلینوس بنیان اتحادیه [شوروی] را فرو ریخت.

گورباچف در این تنگنای بنیادی گرفتار شد که بین حفظ اتحادیه یا برانگیختن تحولات اساسی یکی را انتخاب کند. وی تلاش کرد تا منافع متضاد را با یکدیگر سازش دهد، اما مجتمع نظامی ـ صنعتی، که بیشترین بار را بر اقتصاد ملی تحمیل می‌کرد و دشمن اصلی حاکمیت جمهوریهای ملی بود، در مخالفت با اصلاحات پا برجا ماند. از سوی دیگر، نیروهای لیبرال، یعنی حامیان اصلی اصلاحات، از متزلزل کردن اقتدار مرکزی ابائی نداشتند. گورباچف دائماً بین این دو اردوگاه رقیب مانور می‌داد، و گاهی طرف یکی و گاهی طرف دیگری را می‌گرفت، تا نشان دهد که برای هر دو اردوگاه مظهر شرّ کمتر است. در پاییز ۱۹۹۰ و بهار ۱۹۹۱، که نیروهای ناسیونالیستی در جمهوریها قوت گرفته بودند، تلاش کرد تا محافظه کاران را به سوی خود جلب کند. اما امید گورباچف بر اینکه ضمن حفظ اصلاحات محافظه کاران را به همکاری با خود وادارد، نقش بر آب شد: نه فقط روند اصلاحات به حالت توقف درآمد، بلکه نیروهای محافظه کار مستقیماً درصدد برآمدند تا دستاوردهای اصلاحات را نابود کنند.

در تابستان ۱۹۹۱، گورباچف یک بار دیگر آمادهٔ تغییر مسیر شد، و این بار در جهت آزادسازی و نیروهای لیبرال. همه‌پرسی مارس ۱۹۹۱ او دربارهٔ پیمان جدید اتحادیه، که اتحاد شوروی را حفظ می‌کرد اما حقوقی چشمگیر به جمهوریها می‌داد، با رأی موافق ۷۰ درصد از مردم اتحاد شوروی به تصویب رسید. فقط جمهوریهای کوچک استقلال‌طلبی که به چیزی به جز جدایی راضی نبودند، در این همه‌پرسی رأی منفی دادند. اما یک روز پیش از آنکه این پیمان جدید رسماً به امضا برسد، در ۱۹ اوت ۱۹۹۱، گروهی از محافظه کاران حزب، کاگ‌ب، و اربابان نظامی ـ صنعتی، که از حمایت تنی چند از ژنرالها برخوردار بودند، دست به کودتا زدند. کشور باید به مسیر محافظه کاری برمی‌گشت، نظم و قانون اعاده می‌شد، گذشتهایی که نسبت به جمهوریها صورت گرفته بود ملغی می‌گردید، و ایدئولوژی کمونیسم دوباره قداست خود را بازمی‌یافت.

گورباچف یا باید باگروه کودتاچی همکاری می‌کرد یا حذف می‌شد. لکن کودتا، به سبب ترکیبی از عواملی چون تصادف و اقبال صرف، محاسبات غلط سازمان‌دهندگان، و مقاومت خلاف انتظاری که از جانب نیروهای دموکرات به رهبری بوریس یلتسین صورت گرفت، ظرف ۷۲ ساعت شکست خورد. جمهوریها که تکان خورده بودند، یکی بعد از دیگری اعلام استقلال کردند. پیمان جدید اتحادیه متنفی شد و به جای آن در دسامبر ۱۹۹۱ قراردادی امضا شد که به معنای ایجاد بازار مشترکی سُست‌پایه تحت عنوان «مشترک‌المنافع کشورهای مستقل» بود. در اول ژانویهٔ ۱۹۹۲، پرچم سرخ از فراز کاخ کرملین فروکشیده شد* و به جای آن پرچم روسیه به اهتزاز درآمد. به این ترتیب، از «اتحادیهٔ شکست‌ناپذیر و ابدی جمهوریهای آزادی که به‌دست روسیهٔ کبیر تشکیل شده بود» اثری بر جا نماند.

پنجم. ناسیونالیسم در دوران پساشوروی

الف. ناسیونالیسم پساشوروی در روسیه

پایان اتحاد شوروی، افکار عمومی روسیه را بشدّت منشعب کرد. از یک سو، بسیاری از روسها از زنده شدن ارزشهای روسیه و اینکه از بار سنگین یارانه دادن به شریکان جزءِ پیشین خود راحت شده بودند استقبال می‌کردند (به جز آذربایجان نفت‌خیز، کلیهٔ جمهوریها در صف دریافت‌کننده قرار داشتند). کسی از اینکه جمهوریهای آسیای مرکزی، که عمدتاً مسلمان‌نشین بودند و نرخ زاد و ولدی تهدیدکننده داشتند، از دست رفته‌اند افسوس نمی‌خورد. از سوی دیگر، بسیاری از روسها از فروپاشی امپراتوری (و موقعیت «قدرت بزرگ» که ملازم آن بود) ناراحت بودند و از اینکه «تجزیه‌طلبان» قدر «کمکهای برادرانه»ی روسیه را نمی‌دانستند حرص می‌خوردند. در عین حال، اگر در مورد از دست رفتن جمهوریهای آسیای مرکزی تأسف زیادی وجود نداشت اما در برابر از دست رفتن بنادر استراتژیک بالتیک ناراحتی عمیقی محسوس بود. بالاتر از همه، عموم مردم نسبت به از دست رفتن اوکراین و کرسی آن کِیف، «مادرِ شهرهای روسیه» ناراحت و هراسان بودند. همگان بخصوص از اینکه خروشچف در بزرگداشت سیصدمین سالگرد «وحدت جاودان» روسیه و اوکراین، شبه جزیرهٔ کریمه را چنان آسان به اوکراین «بخشیده» بود، بشدّت احساس ناراحتی می‌کردند.

سوگواران از دست رفتن امپراتوری /شوروی، یا به گرد ولادیمیر ژیرینفسکی، چهره‌ای دست راستی و خودنما، جمع شدند یا به دور کمونیستهای تجدید سازمان یافته، که برخلاف همتایان پیشین خود در اردوگاه پیمان ورشو حتی نام حزب خود را هم تغییر نداده بودند. طرفداران «دفع شرّ نیکو»یی که اتفاق افتاده بود، تا جایی که به امپراتوری اوراسیا مربوط می‌شد، در صف میانه‌روها و اصلاح‌طلبان قرار گرفتند. اما حتی آنها هم آمادگی نداشتند که جمهوریهای پیشین شوروی از منطقهٔ نفوذ روسیه فرار کنند. خلاص شدن از شرّ هزینه‌های زائد نگاهداری امپراتوری یک چیز بود، و کاهش منطقهٔ نفوذ تاریخی روسیه یک چیز دیگر ــ صدمه‌ای ناپذیرفتنی. در عین حال، اصلاح‌طلبان، برخلاف «سوگواران امپراتوری»، از دخالت نظامی پرهیز داشتند، و بیشتر مایل بودند که نفوذ از دست رفته از طریق اقدامات سیاسی و اقتصادی اعاده شود.

در دوران رهبری باریس یلتسین، روسیه غالب نشانه‌های رژیم شوروی را حذف کرد و نشانه‌های پیش از انقلاب را دوباره اعتبار داد: پرچم، شعائر، سرود ملی (البته بدون کلام)، یادمانها، و نام خیابانها و شهرها. با این حال، پیکر لنین هنوز در آرامگاه او جای دارد، و در مقابل اعادهٔ نمادهای پیش از انقلاب سخت مقاومت می‌شود. سرود [میخائل ایوانوویچ] گلینکا [پدر مکتب ملی موسیقی روس] فاقد کلام است زیرا عبارت «زنده‌باد تزار» با اوضاع و احوال متناسب نیست و نسبت به متنی جدید برای این سرود نیز اتفاق‌نظر وجود ندارد. هنوز نسبت به علائم داس و چکش و ستارهٔ سرخ غم و حسرتی گسترده موجود است، نسبت به اعادهٔ علامت عقاب دو سر احساسات مختلطی وجود دارد. نمونه‌ای از سرگشتگی هویتی را می‌توان در مورد لنینگراد مشاهده کرد: با آنکه ناحیهٔ لنینگراد هنوز به همین نام یادگار دوران شوروی خوانده می‌شود، شهر آنجا دوباره سن پترزبورگ نام گرفته است. کلیسای ارتدوکس نقش تاریخی خود را بازیافته است، املاک از دست رفته را باز پس گرفته است، و در مراسم دولتی به‌شکلی نمایان حضور و شرکت دارد.

روسیهٔ نو هنوز فاقد یک ایدئولوژی مشترک است: ایدئولوژی کمونیسم تاحدودی محفوظ مانده است. میراث تزاری تاحدودی اعاده شده است، و کلیسای ارتدوکس نمی‌تواند نفوذ دیرین خود را خصوصاً در میان مردم متجدد، عمدتاً شهرنشین، و فاقد اعتقادات استوار زنده کند. بسیاری از ایدئولوژیهای قبل از انقلاب، که فرض می‌شد در جریان حکومت ۷۰ سالهٔ شوروی از میان رفته‌اند، دوباره سر برآورده‌اند. نوعی همبستگی پان ـ اسلاویستی با ارتدوکسهای مسیحیِ در حال جنگ صربستان، و نوعی دشمنی با مخالفان کاتولیک و مسلمان آنها، بسیار محسوس است. نسبت به آخرین تزار و خانوادهٔ او که قتل عام شدند احساس دلسوزی و غمخواری وجود دارد، و به القاب قدیمی روسیه ادای احترام می‌شود، اما «مجامع اشرافِ» دوباره زنده شده بیش از آنکه صاحب نفوذ باشند حالت باب روز بودن دارند.

حسادت به راه و رسم زندگی غرب و رفاه مادی و فرهنگ پیشرفتهٔ آنجا، با نوعی عدم اعتماد پان ـ اسلاویستی به فرهنگ «پوسیدهٔ» غرب و وجوه مادی‌گرایانهٔ آن همراه است. بیزاری از اینورودتسی (غریبه‌ها)، و بویژه افراد به اصطلاح «قفقازی تبار»، عمومیت دارد اما، در همین حال، مسکو به پناهگاه مهاجران (روس و غیرروس) که از کشمکشهای قومی و تعقیب‌های سیاسی در «خارجهٔ نزدیک» شامل قفقاز، فرار می‌کنند تبدیل

* تاریخ صحیح ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ می‌باشد.

شده است. یهودستیزی، که دیگر تحت پوشش «ضدیت با صهیونیسم» یا «ضدیت با جهان وطنی» توجیه نمی‌شود، رواج دارد، اما یهودیان از اقتصاد بازار بهره‌مند شده‌اند. بسیاری از آنها، با امکانی که برای برقراری تماس آسان با غرب به‌دست آورده‌اند و نیز با تکیه بر فقدان تعصبات نژادی در یلتسین [و جانشین او]، به کامیابیهای نمایان مالی رسیده‌اند یا به مقاماتی عالی در دولت نایل شده‌اند که از دهۀ ۱۹۲۰ به بعد برای آنان امکان‌پذیر نبود.

ب. ناسیونالیسم در اوکراین امروز

هویت ملی در اوکراینِ پساشوروی، همچنان تابع چنددستگیهای دیرین تاریخی است؛ هر کیلومتری که از روسیه دور شده و به مرزهای لهستان نزدیک شویم، احساسات ناسیونالیستی شدت بیشتری می‌گیرند. هنوز سالخوردگان و فقیرانی که با اتحاد شوروی قدیم و تور ایمنی و حمایت‌آمیز آن خو گرفته بودند، حسرت گذشته را می‌خورند؛ که بازتاب آن را در نمایش خوب کمونیستها در انتخابات ۱۹۹۸ شاهد بودیم ـ پدیده‌ای که در کشورهای پساکمونیستی دهۀ ۱۹۹۰ کم و بیش عمومیت داشت. اما، برخلاف بلاروس، در اوکراین احتمالاً نمی‌توان انتظار اتحاد مجدد با روسیه را داشت. اوکراین بین جاذبۀ روسیه که برای آن کاملاً آشنا است، و عرضه کنندۀ اصلی انرژی و شریک بازرگانی آن محسوب می‌شود، و جاذبۀ غربِ مرفّه و شکوفا (شامل لهستان) پاره‌پاره شده است. جاذبۀ غرب، با میزانی از بی‌اعتمادی، که حاصل سرخوردگی از عدم بروز نتایج عملی از گشوده‌شدن اوکراین به سوی غرب محسوب می‌شود، همراه است. در واقعیت امر، کمکهای کلان و گستردۀ غرب، به سبب وسعت اوکراین و، مهمتر از آن، فساد و سوءِمدیریت رایج در آنجا، در تحقق نتایج مورد انتظار فرومانده است.

یک پنجم از جمعیت اوکراین که روس هستند، با ناسیونالیسم اوکراینی همدلی ندارند، لیکن بسیاری از آنها خود را با اوکراین سازگار کرده‌اند و استقلال آنجا را نیز با واکنشی نسبتاً خوب پذیرا شدند. این واقعیت که اشکالی از این استقلال در دوران شوروی نیز وجود داشت، بی‌تردید در این پذیرش نقش اساسی داشته است. در عین حال، نکتۀ اصلی در این امر نهفته است ک مقامات اوکراین و بلاروس مستقل، برخلاف همتایان خود در جمهوریهای غیراسلاو اتحاد شوروی پیشین، زندگی شهروندان روس خود را با محدودیتهای شهروندی، آزمایش زبان، و تبعیض شغلی بر آشفته نکرده‌اند. اوکراین هنوز در جستجوی مسیر ملی خویش است، اما کلیۀ گروههای قومی آنجا استقلال کشور را پذیرفته‌اند.

ج. آزمایش آگاهی ملی بلاروس

جدایی بلاروس از مسکو به دنبال فروپاشی اتحاد شوروی، ضربه‌ای تلخ و تکان‌دهنده بود. اتحادیۀ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع، که در آغاز به جمهوریهای اسلاو محدود بود، اما به‌سرعت به روی همۀ جمهوریهایی که مایل به پیوستن بودند باز شد، بی‌جهت نبود که در مینسک [پایتخت بلاروس] پرده‌برداری شد. روسهایی که در بلاروس زندگی می‌کنند، هرگز شاهد کوچک‌ترین تبعیضی علیه خود نبوده‌اند، و حتی از آنها انتظار نمی‌رود که زبان بلاروسی بیاموزند؛ این زبان فقط از سوی اقلیت قومی بلاروس به کار می‌رود. در عین حال، ضعف آگاهی ملی بلاروسها را بسادگی نمی‌توان به روسی‌سازی زبانی منتسب کرد، همچنانکه موارد مشابه مؤید این امر است ـ ایرلندیها به انگلیسی سخن می‌گویند، اما احساس ایرلندی بودن دارند. اکثریت بلاروسهای امروزی، در نقش «برادر جوان» در داخل یک امپراتوری عظیم احساس راحتی بیشتری می‌کردند تا زندگی در کشوری مستقل که بسیاری از آنها حتی به فکر آن هم نبودند. فاجعۀ چرنوبیل، که در اواخر دوران شوروی اتفاق افتاد و بخشی از سرزمین بلاروس را آلوده کرد، به احساسات ملی دامن زد و مراحل اولیۀ کسب استقلال را تسهیل کرد اما تأثیرات سیاسی ماجرا (برخلاف اثرات اقتصادی آن) کوتاه‌مدت بود. چندی نگذشت که مسؤولیت مسکو لوث شد و موج ناسیونالیسمی که برخاسته بود در میان مشکلات تازۀ مملکت رنگ باخت. گرایشهای محافظه کارانۀ حاکم، راه بیشتر اصلاحات اقتصادی را سد کرد: روابط با تمام همسایگان، به جز روسیه، رو به وخامت گذاشت؛ مردی نیرومند (لوکاشنکا) برندۀ انتخابات شد؛ نشانه‌های دولتی دوران شوروی اعاده گردید، و آرزوی وحدت دوباره با روسیه به کانون سیاست بلاروس تبدیل شد ــ در این جریان، مسکو (که از رکود اقتصادی و فضای محافظه کارانۀ سیاسی مینسک به تنگ آمده است) لحظه به لحظه اکراه بیشتری برای تجدید اتحاد نشان می‌دهد.

د. ناسیونالیسم فزایندۀ بالتیک

تداوم احساسات ناسیونالیستی در جمهوریهای بالتیک و رشد انفجاری آن در دوران گورباچف، نه فقط در مبارزۀ استقلال‌طلبانۀ این جمهوریها، بلکه در فروپاشی خود شوروی نیز عاملی تعیین‌کننده محسوب می‌شود. در عین حال، وقتی که هدف استقلال حاصل شد، بسیاری از ناسیونالیستهای بالتیک از خطری که به علت وجود روسهای بی‌شمار ساکن در این جمهوریهای تازه استقلال یافته متوجه مملکتهای آنها بود به هراس افتادند. از همین‌رو، مردمان لتونی و استونی کوشیدند تا ساکنان روس را از شهروندی محروم کنند (سیاستی که تحت فشار اتحادیۀ اروپا تا اندازه‌ای در لتونی تعدیل شد). اهالی لیتوانی، که با اقلیتهای قومی کمتری روبه‌رو بودند، از این بابت سخاوتمندی بیشتری نشان دادند، اما حتی آنها هم از پیگیری سیاست حذف نمادهای روسی و لهستانی که در ویلنیوس، پایتخت تاریخی و چندملیتی آنها، وجود داشت دست نکشیدند.

اکثر گروههای ناسیونالیستِ این سه جمهوری بالتیک، تنها راه‌حل آسیب‌پذیری جغرافیایی کشورهای خود را ادغام در اروپای غربی و ساختار آتلانتیک می‌دانند. لیکن، دقیقاً به سبب همین ادغام، نگرانیهای مربوط به حقوق افراد و اقلیتها باید برطرف شود، و رابطه با همسایگان شرقی بهبود پذیرد.

هـ. آتش در قفقاز

استقلال باعث برافروخته شدن آتش ناسیونالیسم در سراسر قفقاز شد؛ احساسات ضد روسی در شمال زبانه برکشید، و جنوب به کام دشمنیهای قومی فرو رفت. به‌عنوان مشتی از خروار، چچنیها علیه تسلط روسیه به جنگ برخاستند، ارمنستان به جنگ جمهوری آذربایجان رفت، و اوستیائی‌ها و ابخازیها علیه گرجستان شوریدند. «دوستی خلقها» و «همبستگی بین‌المللی کارگران»، که دربارهٔ آنها آن همه در بوق و کرنا دمیده بودند، و نیز مقولهٔ «برادر بزرگ‌تر»، بی‌آنکه اثری از آنها بر جای بماند، جملگی ناپدید شدند. بعد از ۷۰ سال حکمروایی شوروی، مشکلات فروکوفتهٔ مذهبی، قومی، و منطقه‌ای به همان شکل پیشین خود دوباره سر برآوردند. روسیه، به خاطر حفظ سلطهٔ خود بر قفقاز شمالی و حفاظت از منافع خود در ماورای قفقاز، در چندین مکان به دخالت مستقیم و غیرمستقیم اقدام کرد. به جنگ چچنیها رفت؛ ابخازیها و اوستیائی‌ها را علیه گرجستان، و ارمنستان را علیه آذربایجان تحریک کرد؛ علیه دولتهای آذربایجان و گرجستان با درجات متفاوت موفقیت به توطئه‌گری پرداخت؛ و در چندین کشمکش میانجی‌گری کرد. هرچند تا سال ۱۹۹۸ به نظر می‌رسید که بیشتر طرفهای متخاصم توش و توان خود را از دست داده‌اند، اما خصومتهای ملی نهفته بین متخاصمان برجا ماند و در چچن به برافروخته شدن جنگی جدید کشید که تا کنون همچنان ادامه دارد. وضعیت در نواحی همسایهٔ فدراسیون روسیه، نظیر اوستیای شمالی و داغستان، هرچند مستقیماً از کشمکشهای فوق تأثیر نپذیرفته است، آبستن حوادث خطرناک است. شماری از آوارگان قفقاز، که بسیاری از آنها روسی‌تبار نبودند، به روسیه فراری شدند. چشم‌انداز صلح و آرامش کم و بیش منحصراً بر این دو عامل مبتنی است: از بین رفتن توان طرفهای متخاصم، و نفوذ شرکتهای نفتی، از جمله شرکتهای نفتی روسی، که به صلح و آرامش نیاز دارند تا بتوانند از ثروتهای طبیعی حوزهٔ دریای خزر بهره‌برداری کنند.

و. ثبات آسیای مرکزی

استقلال به‌شکلی ناگهانی و بدون مبارزه و برافروخته شدن احساسات ناسیونالیستی به سرزمینهای آسیای مرکزی رسید، در واقع، مقامات و سران آسیای مرکزی، با آنکه نگران بودند که اصلاحات گورباچف باعث متزلزل شدن قدرت آنها شود، تا لحظات آخر حیات اتحاد شوروی به کرملین وفادار ماندند. در سایر جمهوریهای شوروی، دستگاه حزب کمونیست ناچار بود با نیروهای ناسیونالیستِ رقیب سازگاری نشان دهد، اما در آسیای مرکزی این نیروها تحت کنترل قرار داشتند. با فروپاشی اتحاد شوروی، کمونیستهای آسیای مرکزی نه فقط به رنگ ناسیونالیستی درآمدند. بلکه توانستند ناسیونالیستهای واقعی را به‌عنوان عناصر برهم زنندهٔ ثبات و نظم، عناصری که برای استقلال ملی شکننده‌ای که به‌دست آمده بود، خطرناک هستند معرفی کنند. بر این اساس، اکثر رهبران کمونیست محلی، و نیز اکثر آپاراتچیکهای حزبی، با تغییر ظاهر و عنوان، مقامات خود را حفظ کردند.

دو تغییری که در دیدگاههای ملی پدید آمد عبارت بود از به رسمیت شناختن نقش اسلام (البته بدون پیوند دادن روحانیون به قدرت)، و بدتر شدن برداشت و تلقی از روسها و دیگر اقلیتهای اسلاو. نوعی سیاست «نه اخراج، نه استخدام، نه ترفیع» این بار علیه روسهای باقیمانده به اجرا درآمد که مهاجرت آنها را سرعت داد. رهبران جمهوریهای تازه استقلال‌یافته آسیای مرکزی، حال که قدرت مسکو دیگر آنها را محدود نمی‌کرد و از مراقبت و کنترل مقامات روسی محلی خلاص شده بودند، تبدیل به دیکتاتور شدند، از دیکتاتورهای ملایم گرفته (نظیر قرقیزستان) تا دیکتاتوریهای مطلقه (نظیر ترکمنستان). نیروهای مخالف فقط در قرقیزستان و البته در تاجیکستانِ جنگ زده تا حدودی امکان فعالیت دارند. با این حال، آسیای مرکزی، به جز تاجیکستان، چه از لحاظ داخلی و چه از جهت خارجی، در صلح و آرامش به سر می‌برد. به رغم مرزهای مصنوعی که شوروی ایجاد کرد، جاذبهٔ وحدت‌بخش اسلام، و بقای وفاداریهای شبه‌ملی، این وفاداری به جمهوریهای ملی است که نقش فائق یافته است.

نیز بنگرید به این مقالات

مارکسیسم ● نظام سرمایه‌داری جهانی و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Bennigsen, A.A., and Wimbush, S.E. (1976). *Muslim National Communism in the Soviet Union. A Revolutionary Strategy for the Colonial World.* Univ. of Chicago Press.

Billington, J.H. (1970) *The Icon and the Axe. An Interprective History of Russian Culture.* New York: Vintage Press.

Florinsky, M.T., Ed. (1953-1955). *Russia. A History and an Interpretation,* 2 vols. New York: Macmillan.

Florinsky, M.T., Ed. (1961). *Encyclopedia of Russia and the Soviet Union.* New York/London: McGraw Hill.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism.* Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.

Hrushevsky, M.A. (1941). *History of Ukraine. New Haven, CT:* Yale Univ. Press.

Kliuchesvkii, V. O. (1937). *Kurs russkoi istorii.* Moskva: Gas. sotsialno -ekonomicheskoe izd.

Kohn, H. (1969). *The Idea of Nationalism. A Study in its Origins and Background.* New York: Collier Books.

Lenin, V. I. (1971). *Critical Remarks on the National Question. The Right of Nations to Self-Determination.* Moscow: Progress.

Miliukov, P.(1930-1937). Ocherki po istorii russkoi kul'tury, 3 vols. Paris: Sovremennye zapiski.

Rywkin, M. (1994). *Moscow's Lost Empire.* Armonk, NY: M.E. Sharpe.

ملّت

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع

نوشتهٔ لیا گرینفلد

ترجمهٔ نسرین طباطبایی

یکم. ریشه‌شناسی: تحول معنایی مفهوم «ملت»
دوم. ویژگی ناسیونالیسم
سوم. انواع ناسیونالیسم

اصطلاحات

ازلی‌گرا (primordalist) موضع مخالف مدرنیسم؛ این نظر که ناسیونالیسم معاصر از مظاهر گرایش کهن (و حتی تکاملی) انسان به تشکیل دادن گروههای متمایز مبتنی بر خویشاوندیِ تباری است.

خاص‌گرایی سرزمینی (territorial particularism) هویت مبتنی بر سرزمین مشخصی که سرزمین فرد تلقی می‌شود.

قشربندی (stratification) تقسیم‌بندی جامعه‌ای معین به قشرها، یا سطوح قابل تشخیص متفاوت در این متن، قشربندی باز را می‌توان نظامی تعریف کرد که نه بر ملاکهای ثابتی که هنگام تولد فرد معین می‌شوند، بلکه بر ملاکهای تغییرپذیری چون ثروت، تحصیلات یا شغل او مبتنی است.

مدرنیست (modernist) در متن حاضر، این نظر که ناسیونالیسم، بدین لحاظ که ظهور آن مستلزم برخی از شرایط ساختاری جامعهٔ مدرن است، پدیده‌ای جدید بشمار می‌آید.

ناسیونالیسم جمع‌گرا (collectivist nationalism) ناسیونالیسمی که در آن ملت یک فرد جمعی با حقوق، مصالح و خواست خاص خود تعریف می‌شود.

ناسیونالیسم فردگرایانه (individualistic nationalism) ناسیونالیسمی که ملت را جمعیت افراد آزاد تعریف می‌کند.

ناسیونالیسم قومی (ethnic nationalism) ناسیونالیسمی که در آن عضویت در ملت بر اصل و نسب مبتنی است و خصوصیتی فطری تصور می‌شود.

ناسیونالیسم مدنی (civic nationalism) ناسیونالیسمی که براساس آن عضویت در ملت با شهروندی مساوی تلقی می‌شود و مقوله‌ای سیاسی یا حقوقی بشمار می‌آید.

واژهٔ «ناسیونالیسم» بیشتر به‌عنوان اصطلاح فراگیری به کار می‌رود که پدیده‌های هویت ملی (یا ملیت) و آگاهی ملی را که پدیده‌هایی وابسته‌اند و نیز جمعیت‌هایی که این پدیده‌ها با آنها تناظر دارند، یعنی ملتها را در بر می‌گیرد. ناسیونالیسم به مفهومی دقیق‌تر، اما باز هم کلی و خنثی، می‌تواند به جای «آگاهی ملی» به کار رود و بر مجموعه‌ای از مفاهیم و احساساتی دلالت کند که قالب مفهومی هویت ملی را تشکیل می‌دهند.

هویت ملی یکی از هویتهای بی‌شمار و غالباً همبود و همپوش ـ هویت شغلی، دینی، قبیله‌ای، زبانی، سرزمینی، طبقاتی، جنسیتی و غیره ـ است. اما در جهان مدرن هویت ملی چیزی است که می‌توان آن را «هویت بنیادی» خواند ـ هویتی که تصور می‌رود در مقایسه با هر هویت دیگری در عین حال حوزه‌های بیشتری از زندگی اجتماعی را شامل نشود و در نتیجه، هویتهای دیگر نسبت به آن فرعی تلقی می‌شوند. امروزه جامعهٔ جهانی جامعهٔ «ملتها» است؛ جوامع مدرن برحسب تعریف «ملت»اند و تصور می‌رود آن جوامعی که خود را ملت تلقی نمی‌کنند (هنوز) مدرن نیستند. همهٔ «ملتهای» امروزی از موجودیتهایی نشأت یافته‌اند که قبلاً هویتهای کاملاً متفاوتی داشتند. نخستین ملت انگلستان بود که در سدهٔ شانزدهم ملت شد. ایالات متحد آمریکا، فرانسه و روسیه نیز در سدهٔ هجدهم خود را ملت تعریف کردند. بیشتر جوامع دیگر در سده‌های نوزدهم و بیستم خود را ملت خواندند.

این مقاله به بررسی تکوین مفهوم مدرن «ملت»، ویژگی هویت ملی، استلزامهای

اجتماعی و سیاسی ناسیونالیسم و پدیده‌های وابسته‌ای از قبیل میهن‌پرستی و قومیت می‌پردازد. در این مقاله همچنین کیفیت و تحول انواع تاریخی ناسیونالیسم و برخی از استلزامهای آنها مورد بحث قرار خواهد گرفت.

یکم. ریشه‌شناسی: تحول معنایی مفهوم «ملت»

مفهوم مدرن ملت حاصل تغییر معنایی طولانی و پیچیده‌ای است. این مفهوم با واژهٔ لاتینی *natio*، به معنی «چیزی زاده شده» پدید آمد. در روم باستان این واژه به جمعیتهایی از خارجیان اطلاق می‌شد که به‌عنوان بیگانه در روم می‌زیستند و از امتیاز شهروندی روم برخوردار نبودند. فقط این گونه جمعیتهای خارجی «ملت» بشمار می‌آمدند و بنابراین، فقط خارجیان «هویت ملی» داشتند. اصطلاح «ملت» معنی ضمنی تحقیرآمیزی داشت، زیرا وابستگی فرد به یک «ملت» بدین معنی بود که از لحاظ منزلت اجتماعی از رومیان پایین‌تر است، از این رو وابستگیهای «ملی» مطلوب نبود. این اصطلاح به اصطلاح یونانی *ta ethne* و اصطلاح عبری *amamim* شباهتهایی داشت: این اصطلاحها نیز به جوامع بیگانه ــ بی‌تمدنها یا کسانی که عهد میان خداوند و بنی‌اسرائیل شامل حالشان نمی‌شد ــ یعنی به کسانی اطلاق می‌شد که به جامعه‌ای که این اصطلاح را تعریف می‌کرد تعلق نداشتند.

اصطلاح «ملت» به معنی «جمعیت خارجیان» به جوامع دانشجویان در دانشگاههای قرون وسطایی اطلاق می‌شد؛ در بین این دانشجویان کمتر کسی بود که زادگاهش همان محلی باشد که دانشگاه در آن واقع بود، زیرا این گونه مؤسسه‌ها به کل عالم مسیحی غربی تعلق داشتند. تشکل زندگی دانشگاهی در قرون وسطا به تغییر مفهوم «ملت» منجر شد. دانشجویانی که خاستگاههایشان نواحی (معمولاً از لحاظ جغرافیایی) مربوط به هم بود، یک ملت تعریف می‌شدند و با هم در محله‌هایی که استادانشان نیز در آنها می‌زیستند سکونت داشتند. آنان با استادان خود در جر و بحثهای دانشگاهی شرکت می‌کردند و از این رو با مواضع فکری خاصی همسان تلقی می‌شدند. این امر موجب شد که «ملت» نه فقط، و نه اساساً «جمعیت خارجیان» بلکه «جمعیتی صاحب عقیده» تلقی شود. در این مورد، مفهوم «ملت» دیگر معنی ضمنی تحقیرآمیز نداشت، اما کاربرد آن هنوز بسیار محدود بود: فقط دانشجویان «ملت» بشمار می‌آمدند و به محض آنکه دانشجو تحصیلاتش را به پایان می‌رساند «هویت ملی» خود را از دست می‌داد.

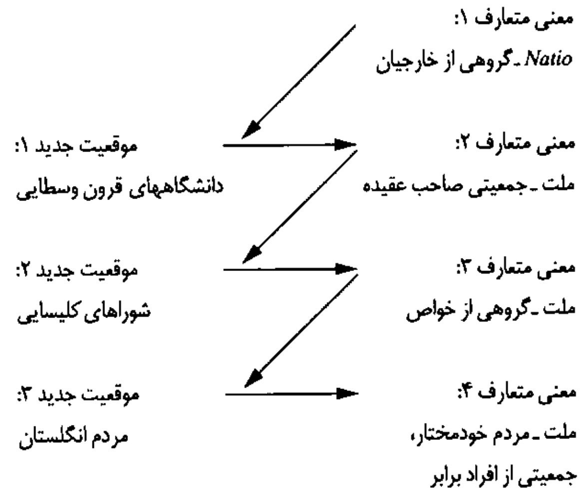
در اواخر قرون وسطا، مفهوم «ملت» به معنی «جمعیت خارجیان» به کولونیهای بازرگانان مقیم بروژ و بعداً به کولونیهای تاجران ساکن آنتورپ نیز اطلاق می‌شد. در ۱۴۸۷ «ملتهای» آندلسی، ونیزی، ناواری، فلورانسی و مهمتر از همه، هانساییها و آلمانیها از جمله «ملتهایی» بودند که در جوار هم در بروژ زندگی می‌کردند. آخرین «ملت» بازرگانی که تأسیس شد، یعنی امتیازهای بازرگانی به آن اعطا شد، «ملت» جنوایی بود، که این در ۱۳۹۵ روی داد. این خصوصیت معنایی به احتمال قوی تکوین ناسیونالیسم را در هلند به تأخیر انداخته است.

معنی غالب واژهٔ «ملت» در اواخر قرون وسطا «جمعیت صاحب عقیده» بود و همین مفهوم بود که در موقعیتی دیگر، یعنی شوراهای کلیسایی نیز به کار رفت. نمایندگان مواضع مختلف نسبت به سازمان رسپوبلیکا کریستیانا [جمهوری مسیحی]، در این شوراها گرد می‌آمدند. این «حزبها»، که در عین حال از نمایندگان زمامداران مسیحی غیردینی و دینی تشکیل یافته بودند، «ملت» خوانده می‌شدند. بدین ترتیب معنی اصطلاح «ملت» باز هم تغییر کرد. اکنون این اصطلاح «نمایندگان مرجعیت (فرهنگی و سیاسی)» معنی می‌داد. «هویت ملی» احترام‌آمیز شد، اما همچنان موقتی و به گروه کوچکی از افراد استثنایی محدود بود. با این همه، این اصطلاح با معنی محترمانهٔ جدیدش در اوایل سدهٔ شانزدهم به مردم انگلستان اطلاق شد. سپس این مفهوم دوباره دگرگون شد و «ملت» را مترادف «مردم» می‌دانستند که به همان معنی سیاسی امروزیش بود.

بدیهی است که با این تعریفِ دوباره، دامنهٔ کاربرد مفهوم «ملت» بسیار گسترش یافت (اینک همهٔ مردم انگلستان، که در آن زمان شمارشان به حدود ۵ میلیون تن می‌رسید، هویت ملی داشتند) اما تنها در صورتی می‌توانیم عظمت انقلاب مفهومی را که این امر در بر داشت کاملاً دریابیم که تغییری را که به طور همزمان در معنی واژهٔ «مردم» پدید آمد در نظر بگیریم. در بسیاری از زبانها، از جمله زبانهای انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، و روسی، این واژه پیش از آنکه مترادف «ملت» شود «اراذل و اوباش» یا «عوام‌الناس» معنی می‌داد؛ مصداق کلی «مردم» طبقه‌های پایین بودند. مساوی دانستن این دو مفهوم ــ «ملت» به معنی «خواص» و «مردم» که «عوام» معنی می‌داد ــ حاکی از مفهوم‌سازی دوبارهٔ موجودیتی (عوام‌الناس) بود که مفهوم «ملت» به آن اطلاق شد و در عین حال ماهیت این مفهوم را تغییر داد؛ این مفهوم‌سازی دوباره طبقه‌های پایین را به طور نمادین به مرتبهٔ خواص رساند. مردم، که پیش از «ملی شدن» مقوله‌ای اجتماعی با منزلت پایین و نامطلوب بشمار می‌آمدند، اعتبار زیادی یافتند و به‌عنوان مبنای همبستگی سیاسی و کسانی که باید به آنان وفادار بود از نو تعریف شدند. در تصویر نظم اجتماعی دیگرگونی عمده‌ای پدید آمد: هنگامی که جامعه، با همهٔ طبقات آن، ملت تعریف شد، لازم شد که خودمختار و جمعیتی متشکل از افراد برابر تصور شود.

تحلیل تغییرهای مداوم معنی واژهٔ «ملت»، که به پیدایش مفهوم مدرن آن انجامید، الگوی تعامل خاصی را بین عناصر ساختاری و معنایی آشکار می‌کند که می‌توان آن را به صورت خطی شکسته مجسم کرد. در هریک از مراحل این تحول، معنی واژه، که با بار معنایی خاصی همراه است، بر اثر کاربرد در موقعیتی خاص به تدریج شکل می‌گیرد. مفهوم متعارف موجود در شرایط جدید، که با جنبه‌هایی از آن مطابقت دارد، به کار بسته می‌شود. با این همه، آن جنبه‌های موقعیت جدید که در موقعیتی که مفهوم متعارف در آن شکل گرفته بود وجود نداشتند، از لحاظ شناختی

به آن ربط داده می‌شوند و این به دوگانگی معنایی می‌انجامد معنی اولیه به‌تدریج تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد و معنی جدید، معنی متعارف می‌شود. هنگامی که این واژه دوباره در موقعیتی جدید به کار می‌رود، احتمال دارد که به این معنی جدید مورد استفاده قرار گیرد و قس علی هذا. آن محدودیتهای ساختاری (موقعیتی) که مفاهیم جدید (معانی واژه) را پدید می‌آورند جهت جریان دگرگونی معنایی را پیوسته تغییر می‌دهند، در عین حال، محدودیتهای ساختاری برحسب مفاهیم، که بدین‌سان کنش اجتماعی را جهت می‌دهند، مفهوم‌سازی تعبیر یا تعریف می‌شوند. (این روند در نمودار ۱ نشان داده شده است.)



نمودار ۱: طرح زیگزاگ تغییر معنایی که در تطور مفهوم مدرن ملت منعکس است.

به طور خلاصه، ناسیونالیسم بر دو اصل استوار است ـ اصل حاکمیت مردم و اصل برابری اساسی اعضای جامعه ـ که مفهوم ملت را به گونه‌ای که در جریان این تطور پیچیده پدید آمد منعکس می‌کنند. وجود این دو اصل به ما اجازه می‌دهد که نظامهای فکری و احساسی را که از جهات دیگر کاملاً متفاوتند ناسیونالیسم تعریف کنیم. تفاوتهای آنها، که با تفاوتهای غالباً چشمگیر موجود در تفسیر و تحقق نهادی دو اصل و، در نتیجه، با تفاوتهای موجود در تأثیر آنها بر تجربهٔ انسان تناظر دارند، در بخش سوم دربارهٔ «انواع» مورد بحث قرار خواهند گرفت.

دوم. ویژگی ناسیونالیسم

الف. ناسیونالیسم ـ چارچوب فرهنگی مدرنیته

یکی از فرضهای عمدتاً بی‌چون و چرا در این زمینه ـ دست کم از زمان انتشار اثر پیشتاز هانس کوهن، مفهوم ناسیونالیسم ـ این بوده است که ناسیونالیسم صرفاً یکی از نمودها (هرچند کامل‌ترین نمودِ) «کهن‌ترین و بدوی‌ترین احساسات» (کُهْن، ۱۹۶۱، ص ۴) است و اینکه هویت ملی فقط نام دیگری برای هویتی (کاملاً تکامل یافته) به معنی دقیق کلمه است. این پنداری نادرست است. هیچ گروه ماندگاری از انسانها و هیچ فردی که شدیداً معلول یا (همچون نوزادان) از لحاظ ذهنی عقب‌مانده نباشد نمی‌تواند بدون هویت زندگی کند. به نظر می‌رسد که هویت داشتن نیازی روانی و از این رو یکی از ثابتهای اجتماعی باشد. اما برای تکوین یک هویت خاص، هیچ عاملی نیست که ضرورت مطلق داشته باشد. اما ضرورتی برای رشد هویت خاصی وجود ندارد. هیچ یک از هویتهای بسیاری که افراد و گروهها می‌توانند داشته باشند و در طول تاریخ داشته‌اند (به طوری که اکنون می‌دانیم، حتی هویت جنسیتی) به طور عینی ضروری نیست؛ همهٔ اینها تعبیرهایی اجتماعی ـ فرهنگیند. هیچ یک از این هویتها ـ اعم از هویت قومی، دینی و ملی ـ را منطق تغییرناپذیر نیروهای اجتماعی تعیین نمی‌کند. اینها از جریان منظم تکامل جهت‌دار اجتماعی ناشی نمی‌شوند، بلکه از پیشامدهای تاریخی و جریان غیرقابل پیش‌بینی تاریخ نشأت می‌گیرند.

هویت، جایگاه دارنده‌اش را (که ممکن است یک فرد یا یک گروه باشد) در حوزهٔ خاص و کم و بیش گسترده‌ای از عالم اجتماعی تعیین می‌کند و به‌عنوان نقشه یا طرح کلی آن حوزه به کار می‌آید و درواقع به کمک آن عالم اجتماعی پیوسته بازسازی می‌شود. به عبارت دیگر، هویت، هر هویتی، به مثابهٔ وسیله‌ای برای تعبیر و تعریف کردن واقعیت اجتماعی صاحب آن است. اهمیت اجتماعی هویت متناسب با اندازهٔ گروهی که دارای آن است، و حتی بیشتر از آن متناسب با میزان قابلیت اطلاق آن افزایش می‌یابد. برای مثال، «هویتهای ملی» جوامع بیگانه در روم، دانشجویان دانشگاههای قرون وسطایی یا بازرگانان در مراکز بازرگانی فلاندرو برابانت و حزبهای شوراهای کلیسایی رهنمودهایی برای حوزه‌های نسبتاً محدود زندگی اجتماعی عاملان به دست می‌داد (و علاوه بر آن به گروه بسیار کوچکی از عاملان قابل اطلاق بود)؛ این هویتها حداکثر به اندازهٔ سایر هویتهای نسبی این عاملان ـ برای مثال، هویت جنسیتی، خانوادگی و محلی آنان ـ اهمیت داشت و بی‌گمان از هویتهای دینی آنها کم اهمیت‌تر بود. برعکس، هویت ملی مدرن به نحوی فراگیرتر از هر هویت دیگری در مورد کسانی که آن را به دست آورده‌اند، از لحظه‌ای که چنین هویتی یافته‌اند، قابل اطلاق است ـ و امروزه اکثریت جمعیت جهان هویت ملی دارند.

هویتی که قابلیت اطلاق گسترده دارد یا همان هویت «بنیادی»، که تصور می‌رود ماهیت دارنده‌اش را تعریف می‌کند، از هر نوعی که باشد، رفتار را در موقعیتهای بسیار گوناگونی شکل می‌دهد. این هویت همچنین تصویر نظم اجتماعی یا «آگاهی اجتماعی» جامعهٔ مفروض را منعکس می‌کند و درواقع این تصویر را در مقیاس کوچک در بر می‌گیرد. این امر ناسیونالیسم یعنی چارچوب هویت «بنیادی» در جهان مدرن را اساس آگاهی اجتماعی مدرن نیز می‌کند و دال بر آن است که در جهان مدرن آگاهی اجتماعی شکل آگاهی ملی را به خود می‌گیرد. ناسیونالیسم

چارچوب فرهنگی مدرنیته است؛ ناسیونالیسم مکانیسم فرهنگی اصلی یکپارچگی اجتماعی و بنابراین، ساختار اجتماعی است. نظام شناختی نظم‌آفرینی است که به واقعیت اجتماعی ما معنی می‌بخشد و در نتیجه به آن شکل می‌دهد، یا واسطهٔ شناختی است ــ منشوری است که جامعهٔ مدرن به واسطهٔ آن این واقعیت را می‌بیند.

تفاوت بین ناسیونالیسم و هویت ملی، از سویی، و سایر نظامهای نظم‌آفرین فرهنگی (برای مثال، دین) و هویتهایی که آنها را منعکس می‌کنند، از سوی دیگر، دست‌کم به اندازهٔ تفاوت بین جامعهٔ مدرن، که نشان‌دهندهٔ اعمال اصول ناسیونالیسم است، و دیگر انواع جامعه شگرف است. اصول معدودی را می‌توان بلافاصله و بدون اشکال به واقعیت برگرداند. با این همه، بوضوح می‌توان دید که دو اصل ناسیونالیسم، یعنی اصل حاکمیت مردم و اصل برابری بنیادی، در ساختار سیاسی و اجتماعی مدرن، بویژه در نهاد حکومت و نظام طبقاتی قشربندی اجتماعی منعکس شده است.

همهٔ واحدهای سیاسی که خود را ملت یا واحد سیاسی تعریف می‌کنند و مدعی عضویت در جامعهٔ ملل بی‌آنکه که خودْ ملت تعریف شوند (همچون امپراتوریهای مدرنی از قبیل امپراتوری روسیه و امپراتوری اتریش ـ مجارستان در آغاز سدهٔ بیستم و اتحاد جماهیر شوروی در پایان همان سده) شکلی بی‌طرفانه و قانونی ـ عقلانی از حکومت را اتخاذ می‌کنند که اصولاً خصوصیت نمایندگی دارد. دولت یکی از استلزامهای اصل حاکمیت مردم است. قدرتی که دولت اِعمال می‌کند نه از خود دولت و نه از منابع متعالی برتر از ملت، بلکه از ملت نشأت می‌گیرد. این اصل در مورد آن دسته از واحدهای سیاسی که در عمل دموکراسیهای نمایندگی هستند و نیز در مورد دیکتاتوریهای مدرنی که از نهادهای نمایندگی صرف‌نظر کرده‌اند به یک اندازه مصداق دارد. چیزی که چنین تفاوتهایی را در اجرای اصلی یکسان ممکن می‌کند تفاوتهای موجود در تعریف ملت است که در این مقاله در بخش مربوط به «انواع» مورد بحث قرار می‌گیرد. با این همه، خود این اصل بر تجربهٔ سیاست و به طور کلی زندگی در جوامع مدرن اساساً تأثیر می‌گذارد و به آن شأن و ارزشی می‌بخشد که برای کسانی که اصولاً احساس می‌کردند در قدرتی که در مورد آنها اعمال می‌شود نمایندگی ندارند و حتی در حرف نیز در آن سهمی ندارند ناشناخته بود. همین خصلت اصولاً غیرشخصی و منتخب قدرت سیاسی در ملتها است که به رژیمهای علناً اقتدارگرای مدرن اجازه می‌دهد که بر خصلت دموکراتیک خود پافشاری می‌کنند.

اصل برابری اعضا و کیفیت فراگیر هویت ملی مسبب مهمترین استلزام ساختاری ناسیونالیسم، یعنی تغییر ماهیت قشربندی اجتماعی است. ملتها ــ یا جوامع مدرن ــ نظام طبقاتی باز قشربندی را در تمایز با تشکلهای اجتماعیِ پیشاملّی پدید می‌آورند. نظام طبقاتی نه بر انتساب، بلکه بر دستاورد مبتنی است و واحد آنکه نه خانواده، بلکه فرد و مبنای تمایزهای منزلتی نه اصل و نسب، بلکه داراییهای منقول از قبیل پول و تحصیلات است. هرچند ممکن است دستاورد به شیوه‌های گوناگونی تعریف شود و اهمیت نسبی‌ای که به تحصیلات و ثروت به افراد می‌بخشد متفاوت باشد. اما همهٔ جوامعی که ملت تعریف می‌شوند اصولاً تحرک اجتماعی را مشروع می‌دانند و در عمل تحرک اجتماعی را به میزانی قابل ملاحظه، هرچند متفاوت، میسر می‌کنند. بدیهی است که این خصلتِ اساساً بازِ قشربندی بر تجربهٔ زندگی در جوامع مدرن تأثیر شگرفی می‌گذارد. از سویی هرکس را سازندهٔ سرنوشت خویش می‌کند، حس مسلط و مختار بودن افراد را افزایش می‌دهد و به زندگی، که بنابر تعریف کمتر قابل پیش‌بینی می‌شود، هیجان می‌بخشد. از سوی دیگر، از آنجا که زندگی را کمتر قابل پیش‌بینی می‌کند، جوی ذاتاً بی‌هنجار و از این رو پر تنش می‌آفریند و در این محیط انتخابهایی که باید کرد و مسؤولیت موفقیت یا شکست که باید بر دوش کشید ما را می‌آزارد و از حس امنیت و آرامش خیالی که پیش‌بینی‌پذیری و محدودیت امکانات به همراه دارد محروممان می‌کند.

هر جامعهٔ مدرنی دارای منزلت و مختار است، آن هم در حدی که در جوامع پیش از این ناشناخته بود و هر جامعهٔ مدرنی از بی‌هنجاری و سردرگمی فراگیر به میزانی بی‌سابقه رنج می‌برد. این همان تجربهٔ مدرنیته است و با ساختارهای حکومت و قشربندی طبقاتی ارتباط مستقیم دارد؛ اینها به نوبهٔ خود با اصول دوگانهٔ ناسیونالیسم، یعنی حاکمیت مردم و برابری بنیادی اعضا، که چارچوبِ شناختی مدرنیته را تشکیل می‌دهند، ارتباط مستقیم دارند.

ب. پدیده‌های وابسته

۱. میهن‌پرستی

پی نبردن به ویژگی ناسیونالیسم موجب می‌شود که زمینهٔ اجتماعی تاریخی آن را از نظر دور بداریم ــ یعنی آن زمینهٔ تجربی‌ای را نادیده بگیریم که ناسیونالیسم را باید در آن فهمیده و جدا از آن قابل فهم نیست ــ و همین به نظریه‌پردازی مبهم و عبث می‌انجامد. علاوه بر آن، این امر توجه ما را از مسائل اصلی ناسیونالیسم منحرف و به پدیده‌های فرعی و اثرات جنبی ناسیونالیسم معطوف می‌کند و موجب سردرگمی مفهومی بیشتر می‌شود. این سردرگمی در مورد رابطهٔ ناسیونالیسم و میهن‌پرستی و ناسیونالیسم و قومیت بیش از همه رایج است.

میهن‌پرستی غالباً بازتاب آگاهی ملی زیربنایی و گاه جنبه یا نمود مثبت ناسیونالیسم ــ به تعبیری «ناسیونالیسم خوب» ــ تصور می‌شود که می‌تواند نمودهای منفی نیز داشته باشد. با این همه، میهن‌پرستی الزاماً با ناسیونالیسم مرتبط نیست؛ این مفهوم بر «عشق به میهن» یا پاتریا ــ سرزمین آبا و اجدادی ــ دلالت می‌کند و احساسی طبیعی است که ممکن است قطع‌نظر از اینکه جامعهٔ انسان ملت تعریف شده یا نشده باشد وجود داشته باشد. حس شهروندی یونان و روم باستان ــ دلبستگی و سرسپردگی به شهر ــ نمونهٔ بارز میهن‌پرستی است، اما تصویر نظم اجتماعی‌ای که این احساس منعکس می‌کرد با تصویری که ناسیونالیسم در بر دارد تفاوت زیادی داشت و واقعیت ساختاری و نهادینی که بر مبنای این تصویر ساخته

می‌شد نیز متفاوت بود. مفهوم میهن‌پرستی که در قرون وسطا در اروپا رایج بود، یعنی میهن‌پرستی مسیحی، با هر دو نوع دیگر میهن‌پرستی ـ میهن‌پرستی به شیوهٔ یونان و روم باستان و میهن‌پرستی مدرن ملی ـ تفاوت داشت. پادشاهی ملکوت [به لاتین لاپاتری سِلِست] پاتریای واقعی مسیحیان بود و بر هر مسیحی واجب بود که بیش از هر قلمرو خاکی دیگری به آن میهن خود وفادار باشد. میهن‌پرستان افرادی چون صلیبیون بودند که بیش از هر چیز خدا را دوست می‌داشتند و در راه او می‌جنگیدند.

میهن‌پرستی ملی، در تمایز با دلبستگی به شهر به شیوهٔ یونان و روم باستان و دلبستگی به پاتری مِلِست به شیوهٔ مسیحیان، عبارت است از عشق به ملت. البته، ممکن است این نوع میهن‌پرستی، همچون میهن‌پرستی در یونان و روم باستان، به صورت عشق به تکه زمینی خاص تجلی کند. اما این امر همواره صدق نمی‌کند؛ مهمتر از آن، عشقی که مشخص‌کنندهٔ میهن‌پرستی ملی است این گونه عشق به زمین نیست. درواقع، میهن‌پرستی ملی به میهن‌پرستی مسیحی شبیه‌تر است، زیرا این عشق نیز اساساً سرسپردگی به یک آرمان است. این نوع عشق عبارت است از عشق به اصول سازمان اجتماعی ـ در درجهٔ اول سرسپردگی به دو اصل تشکیل‌دهندهٔ ناسیونالیسم و نیز اصول دیگری که ملت خاصی برگزیده است. شاید میهن‌پرستی آمریکایی این کیفیت آرمان‌گرایانهٔ میهن‌پرستی ملی مدرن را به واضح‌ترین نحو آشکار کند. چارلز مِکی، در ۱۸۳۷، نوشت: «اگر نهادهای آمریکاییان را به آنها بدهید، برایشان مهم نیست که در کجای عالم قرارشان بدهید.» اما میهن‌پرستیهای وابسته به سایر انواع ناسیونالیسم، بویژه از نوع مدنی (بنگرید بخش سوم)، نیز این ویژگی آرمان‌گرایانه را دارند.

همانگونه که مثال آمریکا نشان می‌دهد، همذات پنداری ناسیونالیسم و خاص‌گرایی سرزمینی گمراه کننده است. تملک سرزمینی خاص در تعریف کلاسیکی که استالین از ناسیونالیسم به دست داد و هنوز در میان پژوهندگان در زمینهٔ ناسیونالیسم بسیار رواج دارد کلام آخر است. اما دلیلی ندارد که آرای استالین را در این حوزهٔ تحقیق بپذیریم؛ این آرا همچون عقاید ابرازشده توسط او در زمینه‌های زبان‌شناسی، پزشکی یا هر رشتهٔ علمی دیگری که این «رهبر دانش‌پژوهی» در اوقات فراغت از روی تفنن به آنها پرداخت ناموجهند. البته بسیاری از ناسیونالیسمها به سرزمینی خاص وابسته می‌شوند؛ اگر این وابستگی در بدو پیدایش آنها وجود نداشته باشد (چیزی که به کرّات پیش می‌آید)، نهایتاً پدید خواهد آمد. اما سرزمین موجب میهن‌پرستی نمی‌شود. درواقع، در مورد آمریکا، ناسیونالیسم بود که موجب پیدایش قلمرو شد. به طور کلی ناسیونالیسم مورد خاصی از گرایش به قلمرو و خاک مشخص نیست و به مقولهٔ دیگری از پدیده‌ها تعلق دارد. ناسیونالیسم نظامی فرهنگی ـ یک دیدگاه سیاسی ـ اجتماعی نظم‌آفرین ـ است. بنابراین، علی‌الاصول ناسیونالیسم می‌تواند در مورد کل عالم به همان اندازه مصداق داشته باشد که در مورد هر واحد سرزمینی خاص در عالم. در چارچوب ناسیونالیسم یک واحد سیاسی جهانی با مردم خودمختاری که همه آنها را بتوان اساساً برابر شمرد

ملتی بی‌نقص خواهد بود.

میهن‌پرستی همواره هویتی را منعکس می‌کند؛ در بسیاری از موارد میهن‌پرستی شکل‌گیری هویت یگانه‌ای را منعکس کرده بود که چارچوب ژئوپولتیک و/ یا نام آن را در مرحله‌ای بعدی ملتی به میراث برد که در جای نظم اجتماعی پیشین پدید آمد. با این همه، چنین هویت یگانه‌ای، برای مثال، آگاهی فرد از فرانسوی بودن یا چینی بودنش، نمی‌تواند نمایندهٔ هویت ملی و ملاک ناسیونالیسم باشد، همان طور که سرزمین نیز نمی‌تواند چنین نقشی داشته باشد. هویتهای منحصراً فرانسوی و چینی قرنها پیش از شکل‌گیری هویتهای ملی فرانسوی و چینی وجود داشتند. درواقع، هویت ملی فرانسوی در سلسله هویتهای یگانهٔ فرانسوی سومین هویت بود. نخستین این هویتها، که بین سده‌های دوازدهم و شانزدهم وجود داشت، هویتی دینی بود؛ فرانسه جامعه‌ای مسیحی و فرانسوی بودن نوع خاصی از مسیحیت (کاتولیک) تعریف می‌شد. دومی هویتی سیاسی و عنصر اصلی آن مرجعیت شاهان فرانسوی بود ـ فرانسه قلمرو شاه و فرانسوی بودن با تبعهٔ شاه بودن هم ارز بود. این هویت بین سدهٔ شانزدهم و اواخر سدهٔ هجدهم وجود داشت. هرچند نام فرانسه، به طور کلی، مرزهای آن تغییر نکرد. لیکن هر بار ویژگی هویت فرانسوی دگرگون شد و جامعه‌ای که با این اسم و درون این مرزها می‌زیست تغییرکرد. تصوری که از فرانسه در ذهنها وجود داشت تفاوت کرد و بنابراین فرانسه همان فرانسهٔ قبلی نبود.

۲. قومیت

این نظر که هویتی یگانه، از قبیل هویت فرانسوی، ملاک ناسیونالیسم نوپا یا حتی به کمال رسیده است برداشت ناموجه دیگری را منعکس می‌کند که بسیاری از ناسیونالیستها و نیز پژوهندگان در زمینهٔ ناسیونالیسم به آن معتقدند و براساس آن عالم به طور طبیعی، یا از آغاز، به واحدهای قومیِ از لحاظِ عینی متفاوتی تقسیم‌بندی شده است و همین تفاوت عینی بین واحدها، یا قومیت آنها است که مبنای تقسیم‌بندیهای ملی را تشکیل می‌دهد. و هویتهای ملی را به وجود می‌آورد. در بین نظریه‌پردازان جدید ناسیونالیسم، این نظر در بین به اصطلاح مدرنیستها رواج دارد که بر مدرنیتهٔ ناسیونالیسم تأکید می‌کنند، و نیز در بین ازلی‌گرایان رایج است که ناسیونالیسم مدرن را نتیجه، یا نمود جدید تقسیم‌بندیهای قومی همه جا حاضرِ جمعیتهای انسانی تلقی می‌کنند. وجوه افتراق این دو دیدگاه نه استنباط بنیادی آنها، بلکه موضوعهای متفاوتی است که بر آنها تأکید می‌کنند. نمایندگان هر دو دیدگاه ناسیونالیسم را پدیده‌ای مدرن تلقی می‌کنند، فرض را بر این قرار می‌دهند که بین ناسیونالیسم و قومیت رابطه‌ای وجود دارد و قومیت را بی‌چون و چرا هویتی تعریف می‌کنند که به طور طبیعی از ویژگیهای مختلف انتسابی ناشی می‌شود. علت این تشابه آن است که هم ازلی‌گرایان و هم مدرنیستها در چارچوب پارادایم (جامعه‌شناختی) ساختارگرایانه‌ای کار می‌کنند که مدتهای مدید پارادایم غالب بوده است. آنان در بحثهای خود دربارهٔ ناسیونالیسم سعی می‌کنند

توجیهی ساختاری برای فعال‌سازی ویژگیهای قومی در شرایط مدرن‌سازی و کارایی آنها به‌عنوان مبنای بسیج سیاسی در خدمت، یا در جهت استقرار، دولتی جداگانه به دست دهند. با این همه، نظریه‌های معرف موضع مدرنیستی بر شرایط ساختاری مدرن‌سازی به‌عنوان عامل تعیین‌کنندهٔ پیدایش ناسیونالیسم و ملتها و کیفیت آنها تأکید می‌کنند. اما نظریه‌های معرف دیدگاه ازلی‌گرا بر چیزی تأکید می‌کنند که از نظر ازلی‌گرایان مادهٔ خامی است که مدرن‌سازی، ناسیونالیسم و ملتها را با آن می‌سازد و آن مادهٔ خام قومیت است.

ویژگیهای انتسابی‌ای که اصطلاح «قومیت» شاملشان می‌شود به مقوله‌های فرهنگی و فیزیکی قابل تقسیمند و دست‌کم «زبان دین و نژاد» را در بر می‌گیرند (گای، ۱۹۹۴ -)، اما، به طور کلی‌تر، سنخ بدنی، و نیز سرزمین مشترک، تاریخ مشترک و سنتهای غیردینی را هم شامل می‌شوند. بدیهی است که قومیت بدین معنی درواقع همه جا حاضر است. همهٔ ما ویژگیهای جسمی و فرهنگی خاصی را به میراث برده‌ایم: چشمان ما به رنگ خاصی است که انتخابش نکرده‌ایم، مگر آنکه عدسی رنگی به چشم بگذاریم، پوستمان به رنگ خاصی است که وراثت تعیین کرده است، خانواده‌ها، محله‌ها و شهرهایی که در آنها زاده شده‌ایم غالباً سنتها، لهجه‌ها و حتی گویشهای خاص خود دارند. اما حضور همه جایی قومیت به حضور همه‌جایی هویتهای قومی تعبیر نمی‌شود و خودبه‌خود مردم را به گروههای قومی تقسیم‌بندی نمی‌کند. درواقع، این‌گونه تقسیم‌بندی قومی به هیچ‌وجه جنبهٔ طبیعی یا ازلی ندارد و بخش زیادی از آن نتیجهٔ تعبیرهای فرهنگی در راستای اصول ملی است.

ویژگیهای انتسابی ــ یا قومیت ــ هرکس الزاماً با ویژگیهای انتسابی بسیاری از افراد دیگر در جامعهٔ او تفاوت دارد، بنابراین، چنین برمی‌آید که همهٔ جوامع از لحاظ قومی متنوعند، با این همه، در برخی از جوامع به این گونه گونی توجه نمی‌کنیم و آن جوامع را «همگن» بشمار می‌آوریم، حال آنکه در جوامع دیگر این قبیل گونه گونی بوضوح و غالباً به طور اسف‌انگیزی مشهود است. این بدان سبب نیست که در بین تک‌تک اعضای یک جامعه، تا آنجا که به ویژگیهای انتسابی فرهنگی و جسمانی آنها مربوط می‌شود، در مقایسه با جامعه‌ای دیگر گونا گونی کمتری وجود دارد، بلکه بدان دلیل است که همان ملاک گونه گونی قومی به طور متفاوتی درک می‌شود. این بدین معنی است که هر جامعه‌ای به قومیت اعتبار فرهنگی نمی‌دهد یا آن را یکی از عناصر هویت کلی اعضای خود نمی‌کند. اگر پیش از دوران مدرن جوامعی وجود داشتند که این امر در موردشان صدق می‌کرد، شمارشان اندک بود. در چارچوب ناسیونالیسم ــ نظام فرهنگی تعریف‌کنندهٔ عصر مدرن ــ ویژگیهای قومی غالباً اعتبار فرهنگی می‌یابند و در هویتهای ملی مردم ادغام می‌شوند. اما این بدان سبب نیست که قومیت به نحوی از انحا به ملیت منجر می‌شود. ویژگیهای «قومی» مقولهٔ خاصی از مواد خامند که می‌توان آنها را به شیوه‌های مختلف سازمان داد و معنی‌دارشان کرد و بدین ترتیب است که این ویژگیها عناصر هویتهای بی‌شماری می‌شوند. هویت ملی، در تمایز با آن، اصل سازمان‌دهنده‌ای به دست می‌دهد که در مورد مواد مختلف (که مادهٔ قومی می‌تواند در زمرهٔ آنها باشد یا نباشد) قابل کاربرد است، به آنها معنی می‌بخشد و بدین ترتیب به عناصر هویتی معین تبدیلشان کند. علاوه بر آن، هنگامی که قومیت در روند ساختن فرهنگ ناسیونالیستی به کار می‌رود، چیزی که سیمای قومی گروهی را تعیین می‌کند وجود بالفعل برخی از ویژگیهای قومی نیست. از بین ویژگیهای قومی موجود تنها برخی از آنها برگزیده می‌شوند که البته در همهٔ موارد یکسان نیستند، و علاوه بر موجود یا حتی چشمگیر بودن کیفیتهای برگزیده، بسیاری از عوامل دیگر تعیین‌کنندهٔ این انتخابند. به علاوه، هیچ مرز دقیقی انتخاب را از تعبیر ساختگی جدا نمی‌کند. ممکن است زبانِ بخشی از یک جمعیت به کل آن تحمیل و زبان مادری آن جمعیت اعلام شود (یا ممکن است این زبان، همان گونه که در مورد زبان روسی مصداق داشت، علناً ابداع شود). ممکن است سرزمین «آبا و اجدادی» در جریان کشورگشایی به دست آید، تاریخ «مشترک» ساخته و پرداخته شود و سنتها تصور و به گذشته‌ها نسبت داده شوند.

بر همین منوال، اهمیت فرهنگی‌ای که به تفاوتهای قومی بین جمعیتها نسبت داده می‌شود بندرت با اهمیت «عینی» این گونه تفاوتها تناسب دارد. این تفاوتها غالباً ناچیز یا عملاً موهومند، اما هنگامی که از لحاظ فرهنگی با اهمیت تصور می‌شوند، بزرگ جلوه داده می‌شوند و غالباً تاحدی که به شکافی فرهنگی تبدیل می‌شوند که نمی‌توان بر آن فائق آمد. اکثریت عظیمی از موارد خشونت قومی در این گونه تعبیرهای ناسیونالیستی از قومیت ریشه دارند. یوگسلاوی سابق، و بویژه بوسنی، نمونه‌ای از تفاوتهای ناچیزی را به دست می‌دهند که به سبب آنکه در بستر ناسیونالیسم اهمیت فرهنگی به آنها داده شد بزرگ‌نمایی و مرگبار شدند. بیشتر تفاوتهای بین صربها، کرواتها و به اصطلاح «مسلمانان بوسنیایی» موهومند. این سه گروه از اسلاوهای جنوبی هم‌نژادند و ظاهرشان نیز یکسان است؛ هر سه گروه به زبان صرب و کرواتی سخن می‌گویند و دین آنها، که این روزها چنین بزرگ جلوه‌اش داده‌اند، در عمل نمی‌تواند برای متمایز کردن این سه گروه از یکدیگر به کار آید، زیرا اکثریت عظیمی از هریک از سه گروه بی‌مذهبند (یا تاشروع درگیری اخیر بی‌مذهب بودند). این واقعیتها به این دلیل نادیده گرفته شده‌اند که هویتهای صربها و کرواتها به طور سنتی هویتهای قومی تعریف شده است (و از آنجا که این هویتها تصوری را که این گروهها از جهان در ذهن دارند منعکس می‌کنند، آنان الزاماً هویت اعضای گروه سوم، یعنی اعقاب مسلمانان اسلاو و بوسنی را نیز قومی تعریف می‌کنند). تعریف کردن هویت «بنیادی» به‌عنوان قومی متضمن این اعتقاد است که تمایلها، نگرشها و رفتار فرد به طور انتسابی توسط گروهی که در آن زاده شده است، یعنی در عمل به طور ژنتیکی تعیین می‌شود ــ و اینکه این ویژگیها به تعبیری در خون انسانند و هرچند می‌توان آنها را پنهان یا سرکوب کرد، در هیچ شرایطی نمی‌توان تغییرشان داد. به عبارت دیگر، فرد چه خود بداند و چه نداند، در همهٔ لحظات حیاتش و در هر کاری که انجام می‌دهد صرب، کروات یا مسلمان بوسنیایی است. چنین

نگرشهایی ممکن است در جایی که شرایط تعارض وجود نداشته است چنین شرایطی را پدید آورند و هر تعارضی را فیصله نیافتنی کنند. این نگرشها به واقعیتهای قومی حاکم در هر موقعیت خاصی هیچ ربطی ندارند و به جای آن مبیّن استنباطهای فرهنگی‌ای از قومیتند که واقعیت تازه‌ای را پدید می‌آورند.

ج. مسائل مفهومی

اگر بخواهیم منابع ناسیونالیسم را در هریک از ویژگیهای «عینی» ملتها جستجو کنیم و آن را براساس همین ویژگیها بشناسیم کار عبثی کرده‌ایم. ناسیونالیسم نوعی تصورات و خودمختاری آن قوهٔ ذهنی راکه منشأ آن بوده است منعکس می‌کند. تمرکز بر ویژگیهای «عینی»، این فرض که ناسیونالیسم همچون هر نظام فرهنگی دیگری باید تجلی واقعیتهای ملموس و مادّی باشد، منشأ اصلی آن مسائل مفهومی است که در عرصهٔ تحقیق دربارهٔ ناسیونالیسم دردسر آفریده‌اند. اینکه بیشتر نظریه‌های جدید اصولاً تعریفی از ملتها و ناسیونالیسم به دست نداده‌اند بازتابی از این مسائل است. دست‌اندرکاران تحقیق در زمینهٔ ناسیونالیسم، که از ناتوانی مزمن دانش‌پژوهان پیشین در به دست دادن تعریفی قانع کننده آگاهند، امروزه به ناسیونالیسم به‌عنوان موضوعی اصولاً تعریف‌ناپذیر می‌پردازند. برخی از مؤلفان علناً اعلام می‌کنند که از آنجاکه پیش از آنها «هیچ کس نتوانسته است تعاریفی دقیق، «از پدیدهٔ مورد بحث به دست دهد، «باید به ترکیبهایی از توصیف ویژگیها بسنده کنیم» یا، به عبارت دیگر، خواستهای خود را به توصیف محدود کنیم (نیلسون، ۱۹۸۵، ص ۲۷). با این همه، نبود تعریف جداً مانع تحلیل می‌شود. این امر مانع از تعیین عملیات روابط مفروض به شکل مؤثری می‌شود، و مشخص کردن منشأ ناسیونالیسم را در زمان غیرممکن می‌سازد. در نتیجه، هرچند استدلال بسیاری از نظریه‌های جدید منوط به این فرض است که سایر تحولات مدرن مقدم بر ناسیونالیسم بوده است، امکان آزمودن و بنابراین اثبات یا رد کردن این فرض وجود ندارد. این نظریه‌ها قادر به گردآوردن شواهدی نیستند که منطق گزاره‌هایشان ایجاب می‌کند، از این رو ناگزیر به نتیجه گیریهای دانش‌پژوهی تاریخی قدیمی‌تر که پیوسته زیر سؤال رفته است متکیند.

۱. ملت، ملت است

گاه محققان می‌کوشند تعریفهایی را ارائه کنند، اما تلاشهای آنان به گزاره‌های دوری می‌انجامد یا در نیمه راه رها می‌شود. یکی از نمونه‌های مسأله نخست کتاب پرنفوذ ملتها و ناسیونالیسم نوشتهٔ ارنست گلنر است که در ۱۹۸۳ منتشر شد. کتاب به‌درستی، با تعریفی از ناسیونالیسم آغاز می‌شود. فرض را بر این قرار می‌دهد که ناسیونالیسم «اصلی سیاسی است که براساس آن واحد سیاسی و ملی باید با یکدیگر انطباق داشته باشند.» بدیهی است که تعریف کردن ناسیونالیسم با ارجاع به یک «واحد ملی» تعریف نشده تعریفی دوری است اما از آنجاکه این تعریف در بند آغازی کتاب آمده است، این امر به خودی خود مسأله‌ای ایجاد نمی‌کند. چند سطر بعد این گزاره با اندکی تغییر تکرار می‌شود و به آگاهی خواننده رسانده می‌شود که «ناسیونالیسم یک نظریهٔ مشروعیت سیاسی است که چنین ایجاب می‌کند که مرزهای قومی مرزهای سیاسی را قطع نکنند». وقتی این دو گزاره را کنار هم می‌گذاریم باید چنین نتیجه بگیریم که «واحد ملی» یعنی یک «واحد محدود شده از لحاظ قومی»، یا اینکه ملیت مساوی است با قومیت ــ از آنجاکه مرزهای قومی غیرمسأله‌ساز تلقی می‌شوند، که این خود متضمن فرض حضور همه‌جایی هویت قومی است (و در نتیجه هویت قومی با هویت عمومی یکسان پنداشته می‌شود)، ناگزیر نتیجه می‌گیریم که منظور گلنر از «ناسیونالیسم» تشدید هویت قومی است ــ به بیان دیگر، در آخرین تحلیل عبارت است از سیاسی شدنِ هویت هر هویتی.

احتمالاً گلنر مایل نیست چنین نتیجه‌ای بگیرد، از این رو تأکید می‌کند تعریفی که از ناسیونالیسم به دست داده «طفیلی» اصطلاح «تاکنون تعریف نشدهٔ ملت» است و در ادامه «این مفهوم فرّار» را به کمک دو «تعریف بسیار سردستی و موقتی» بوضوح تعریف، یا به بیان دیگر «بدقت مشخص می‌کند» (ص ۷).

بنابر تعریف نخست «دو فرد فقط در صورتی از یک ملتند که فرهنگی یکسان داشته باشند و فرهنگ به نوبهٔ خود عبارت است از نظامی از افکار و عقاید و علامتها و ارتباطها و شیوه‌های رفتار و ایجاد ارتباط». بنابر تعریف دوم «دو فرد تنها در صورتی از یک ملتند که یکدیگر را متعلق به ملتی واحد بشناسند» (ص ۷). گلنر در ادامه چنین توضیح می‌دهد:

> مقوله‌ای که صرفاً از شماری انسان تشکیل یافته باشد (برای مثال، ساکنان سرزمینی معین یا متکلّمان به زبانی معین) در صورتی ملت می‌شود که اعضای دسته به سبب عضویت مشترکشان در آن دسته حقوق و وظایف متقابل خاصی را در قبال یکدیگر جداً به رسمیت بشناسند. چیزی که آنان را به یک ملت تبدیل می‌کند همین شناسایی یکدیگر به‌عنوان افرادی با همبستگیهایی از این نوع است، نه هرگونه ویژگی دیگری که آن دسته را از کسانی که عضو آن نیستند متمایز می‌کند.

استلزامهای تعریف نخست از لحاظ تجربی غیرقابل دفاعند. بنابراین تعریف، دو استاد مشتاق ادبیات روسی، یکی در سن‌پترزبورگ و دیگری در ییل، الزاماً از یک ملت خواهند بود. از سوی دیگر، دو روس، برای مثال، استاد ادبیات در سن‌پترزبورگ و روستایی بی‌سوادی در یکی از دهات سیبری، که مسلماً فرهنگی مشترک به مفهومی که گلنر تعریف کرده است ندارند، هم ملت نخواهند بود. چنین استلزامهایی این تعریف را کاملاً بی‌فایده می‌کنند.

تعریف دوم به مثابهٔ صورت‌بندی دیگری از گزارهٔ کلاسیک رنان است، «ملت عبارت است از همه‌پرسی هر روزه»، چه این گزاره را به

مفهوم شدیداً ذهن‌گرایانه‌اش تعبیر و ملت را جامعه‌ای تلقی کنیم که به خواست اعضایش به وجود آمده است، که احتمالاً منظور رنان همین بوده است، و چه، همچون گلنر، خواست را به شناسایی تبدیل و بدین ترتیب این ذهن‌گرایی را تعدیل کنیم، معنی آن اساساً یکی است. معنیش این است که ملت جامعه‌ای است که ملت تلقی می‌شود، به دلیل آنکه اعضایش چنین تصمیم گرفته‌اند یا بدین سبب که آنان، به‌عنوان موجوداتی ذی شعور، آن را ملت می‌شناسند. در هر دو صورت، چون این تعریف به تمام معنا دوری است، این مسأله را که چرا مردم تصمیم می‌گیرند جامعهٔ خود را نه یک طبقه، جامعهٔ مسیحی، یا قلمرو پادشاهی، بلکه ملت تلقی کنند یا بشناسند مصادرهٔ به مطلوب می‌کند. به عبارت دیگر، این پرسش آغازی ما است: ملت چیست؟ به عبارت دیگر، این یک پرسش خواهد بود، مگر آنکه، همان‌گونه که از تعریفهای آغازین کتاب برمی‌آید، ملت صرفاً هویت سیاسی شده باشد. در آن صورت، مسأله دیگر مسألهٔ ماهیت و ویژگی ملت نیست، بلکه این مسأله است که چه چیزی هویت را سیاسی می‌کند. باید خاطرنشان کرد که این تفسیر، تعریف گلنر را به بازگویی گزاره‌ای تبدیل می‌کند که «کوهن» در ۱۹۴۴ ارائه کرد مبنی بر اینکه «رشد ناسیونالیسم عبارت است از روند یکپارچه‌سازی توده‌های مردم در یک قالب سیاسی مشترک» (کوهن، ۱۹۶۱، ص ۴)، که حاکی از وجود حکومتی مدرن، اداری، و متمرکز در سرزمینی وسیع از قبل است و توجه را به آن معطوف می‌کند.

۲. اجتماع خیالی

بندیکت اندرسون، مؤلف اثری که شاید در دهه‌های اخیر معروف‌ترین کتاب در این زمینه باشد، در آن کتاب، اقدام به ارائهٔ تعریف جدیدی کرد که در عنوان آن تلویحاً بیان شده است. کتاب او که موضوعش «تأملاتی دربارهٔ منشأ و گسترش ناسیونالیسم» است، اجتماعهای خیالی عنوان دارد. تعریفی که اندرسون برای ملت پیشنهاد کرد از این قرار بود: «اجتماع سیاسی خیالی ــ اجتماعی که ذاتاً محدود و در عین حال خودمختار تصور می‌شود» (۱۹۹۱، ص ۶). البته این تعریف به ماهیت ناسیونالیسم اشاره می‌کند اما متأسفانه از به دست دادن تعریفی واقعی از ناسیونالیسم یعنی، از متمایز کردن آن از سایر پدیده‌های مشابه عاجز مانده است. شگفت آنکه علت آن هنوز اعتقاد به مادیت ذاتی واقعیت اجتماعی و ویژگی پدیدهٔ ثانوی بودن و نه براستی واقعی بودن همهٔ چیزهای غیرمادی از قبیل خیال است.

نخست آنکه حتی اگر مسألهٔ محدودیت ذاتی ملت را (که همان‌گونه که در بالا خاطرنشان شد، نه عنصری لازم، بلکه عنصری اتفاقی است) کنار بگذاریم، ملت تنها موجودیتی نیست که تعریف اندرسون دربارهٔ آن صدق می‌کند. برای مثال، طبقه‌ای همچون پرولتاریا، در اوضاع مارکسیستی، نیز جامعه‌ای خیالی، سیاسی، محدود و خودمختار خواهد بود. ملت چیزهای دیگری نیز خواهد بود، اما، البته، اندرسون تلویحاً نمی‌گوید که ملت چیزی جز مجموعهٔ ویژگیهایی است که در تعریف گنجانده شده‌اند. قطعاً در دورانهایی که در آنها حوزهٔ سیاسی جزءِ حوزهٔ مذهبی بود یا با آن خلط می‌شد، جامعهٔ مسیحی می‌توانست چنین جامعه‌ای باشد، البته اگر فرض را بر این قرار دهیم که فرد به حکم خداوند می‌تواند خودمختار باشد (که، اتفاقاً، این فرض پشتوانهٔ بحثهایی بود که در قرون وسطا در مورد خودمختاری جریان داشت). چنانچه ما بر چیزی تأکید کنیم که ظاهراً اندرسون، با توجه به‌عنوان کتاب، بر آن تأکید کرده است. یعنی، بر «خیالی» بودن ــ در آن صورت تعریف کاملاً نامحدود می‌شود. هر اجتماع بزرگ انسانی ــ شهر، محله، دانشگاه، انجمن حرفه‌ای ــ به همان دلیلی که اندرسون ذکر می‌کند خیالی می‌شود: «زیرا اعضا... هیچ‌گاه بیشتر همقطاران خود را نخواهند شناخت، با آنها ملاقات نخواهند کرد یا حتی خبری از آنها نخواهند شنید، با این همه، در ذهن هریک از آنها صورتی خیالی از رابطه‌شان وجود دارد» (ص ۶).

علاوه بر آن، از آنجا که اندرسون ملت را خیالی تعریف کرده است، بوضوح نه بر محتوای تخیل یا ماهیت صورت خیالی، بلکه بر عمل خیال کردن به مفهوم بازنمایی ذهنی تأکید می‌کند. این امر موجب می‌شود که توجه ما به شرایط این عمل (چیزی که خیال کردن را ممکن می‌کند) و بنابراین به محدودیتهای اجتماع (اجتماع محدود را آسان‌تر از اجتماع نامحدود می‌توان در ذهن مجسم کرد) معطوف شود. درواقع، اندرسون پیشنهاد گلنر را مبنی بر اینکه ملتها اجتماعهایی «ساختگی» و بنابراین مصنوعیند می‌پذیرند و می‌گوید، «باید اجتماعی را نه با ملاک کاذب / واقعی بودنشان، بلکه براساس شیوه‌ای که بنابرآن تصور می‌شوند بازشناخت» (ص ۶). اما او این مفهوم را بسط نمی‌دهد و به جای تمرکز بر شیوهٔ تخیل، یعنی ویژگیهایی که اجتماعی را که ملت تصور می‌شود از اجتماعی که قلمرو شاهی، طبقه یا یک جامعهٔ مسیحی تصور می‌شود متمایز می‌کند، توجه را به شرایطی ــ از قبیل سرمایه‌داری چاپی معطوف می‌کند که به ما امکان می‌دهند قلمروی وسیع و با این همه دارای حدود مشخص را یک اجتماع، یا به بیان دقیق‌تر، مقوله‌ای که به آن تعلق داریم و منشأ هویت ما است، در ذهن مجسم کنیم.

سوم. انواع ناسیونالیسم

هرچند به طورکلی ناسیونالیسم به‌عنوان پدیده‌ای یکدست مورد بررسی قرار می‌گیرد، بیشتر محققان معتقدند که دو نوع ناسیونالیسم وجود دارد. این سنخ‌شناسی در منابع مختلف به‌عنوان ناسیونالیسمهای «سیاسی در مقابل فرهنگی»، ناسیونالیسمهای «غربی در مقابل شرقی» و اخیراً ناسیونالیسمهای «مدنی در مقابل قومی» مجسّم‌سازی شده است. این تقسیم دوتایی قراردادی نیز، همچون بسیاری از عناصر دیگر در عرصهٔ تحقیق دربارهٔ ناسیونالیسم، از کتاب تأثیرگذار هانس کوهن سرچشمه می‌گیرد و برخی از تفاوتهای چشمگیر در سابقهٔ تاریخی ملتهایی را منعکس می‌کند که کوهن سیر تحول آنها را توصیف کرده و اصولاً در نظر داشته است که

این تفاوتها را ثبت کند.

این سه جفت مقوله توجه را به مرز یکسانی معطوف می‌کنند، اما موضوعهای مورد تأکید آنها اندکی متفاوت است. هرچند در این مورد که همهٔ ناسیونالیسمها به مفهومی فرهنگیند اتفاق‌نظر وجود دارد، تقسیم دوتایی «سیاسی در مقابل فرهنگی» بر برجستگی نسبی و اولویت تاریخی اصول سازمان‌دهی سیاسی در مقابل دلمشغولی به زبان، ادبیات، تاریخ و فرهنگ عامه در ناسیونالیسمهای گوناگون تأکید دارد. تقسیم دوتایی غربی ـ شرقی نشان دهندهٔ این واقعیت است که نمونهٔ مثالی ناسیونالیسم «سیاسی» در پژوهش کهن و سایر پژوهشهای تاریخی فرانسه ـ یک ملت «غربی» تمام‌عیار ـ بوده است، حال آنکه بیشتر نمونه‌های ناسیونالیسم فرهنگی ازاروپای شرقی، بویژه کشورهای اسلاو، گرفته شده‌اند. البته، آلمان، نمونهٔ مثالی ناسیونالیسم «فرهنگی»، را نمی‌توان به آسانی در «شرق» یا «غرب» جا داد ـ این کشور از لحاظ جغرافیایی جزءِ اروپای مرکزی است ـ و برخی از نمونه‌های دیگر ناسیونالیسم فرهنگی، از قبیل ایتالیا، به هیچ وجه با این تقسیم دوتایی تطبیق نمی‌کنند. استفاده از این تقسیم دوتایی موجب خواهد شد که آلمان و ایتالیا ملتهایی شرقی تعریف شوند که تعریفی بی‌ربط است.

اما، درواقع، «شرق» و «غرب» در این متن، و به طور کلی به‌عنوان مقوله‌هایی در علوم اجتماعی [مطرح در غرب]، نه شاخصهای جغرافیایی، بلکه شاخصهای فرهنگیند، ملت «غربی» بی‌چون و چرا ملتی «مدنی» و ملت «شرقی» ملتی «قومی» تعریف می‌شود؛ از این رو، این مفاهیم به کاربرد این تقسیم دوتایی اخیر چندان کمکی نمی‌کند. مقوله‌های «مدنی» و «قومی» تا حدود زیادی با انواع «سیاسی» و «فرهنگی» مطابقت دارند اما شاید در مورد «مدنی» بیشتر بر مفهوم و نهاد شهروندی تأکید می‌شود و در مورد «قومی» این توافق بی‌چون و چرا وجود دارد که دلمشغولی به زبان، تاریخ و فرهنگ عامه اعتقاد به نیروهای عمیق‌تر، «طبیعی» یعنی درواقع بیولوژیک، چیزهایی از قبیل «نسب و سرزمین» را منعکس می‌کند که در پسِ این دلمشغولیها نهفته‌اند و واقعیت غایی نهفته در کُنه «ملت بودن» و هویت ملی را تشکیل می‌دهند. مفاهیم «مدنی» و «قومی» مفیدند اما همهٔ تفاوتهای معنی‌دار موجود بین ناسیونالیسمهای تاریخی (یعنی، اختلافهایی را که به تفاوتهایی در نهادهای سیاسی و اجتماعی و الگوهای رفتاری تبدیل می‌شوند) در بر نمی‌گیرند. علاوه بر آن، هنگامی که این مفاهیم به‌عنوان مقوله‌هایی توصیفی، برای توصیف اجمالی این ناسیونالیسمها اتخاذ می‌شوند ـ چیزی که درواقع الهام‌بخش این مفاهیم بوده است ـ از تبیین این تفاوتها عاجزند و از این رو ارزش تبیینی ندارند.

الف. انواع تاریخی ناسیونالیسم

از لحاظ تجربی، می‌توان سه نوع ناسیونالیسم را بازشناخت که هریک از آنها استلزامهای متمایزی برای شیوهٔ تفکر و رفتار در جوامعی دارد که به تعریف کردن آنها کمک می‌کند. این سه نوع را می‌توان به‌عنوان نوع «فردگرایانه ـ مدنی»، نوع «جمع‌گرایانه ـ مدنی» و نوع «جمع‌گرایانه ـ قومی» شناسایی کرد. این سنخ‌شناسی نه توصیفی، بلکه تحلیلی است. مبنای آن تفاوتهایی نیست که این سه نوع ناسیونالیسم به وجود می‌آورند، بلکه تفاوتهای موجود در تصورهای اولیهٔ ملتی است که این تفاوتها را پدید می‌آورند.

تصور اولیهٔ ملت ـ تصویر ذهنی جدید ناسیونالیستی از جامعه ـ باید دو عنصر را شامل شود: ماهیت ملت در کل و ماهیت انسانهایی که اجزای ملتند و آن را تشکیل می‌دهند. می‌توان ملت را در کل موجودیتی مرکب، یعنی، جمعی تلقی کرد که به سبب پیوند افراد شکل گرفته است، یا می‌توان آن را یکپارچه، یعنی یک فردِ جمعی دانست. برداشت نخست به ناسیونالیسم فردگرایانه ـ تصور فردگرایانه از نظم اجتماعی جدید ـ منجر می‌شود و برداشت دوم به تصوری جمع‌گرایانه، یعنی ناسیونالیسم جمع‌گرایانه می‌انجامد. (باید توجه داشت که هر دو مقوله ـ چه فردگرایانه و چه جمع‌گرایانه ـ شاخصهای آگاهی اجتماعی و بازنماییهای جمعی، یعنی، مشترکند. به بیان دورکهایم هر دو مفهوم به شیوه‌هایی مربوط می‌شود که بنابر آنها جامعه ـ ملت ـ برای اعضای آن بازنمایی می‌شود، یعنی، به صورت موجودیتی مرکب یا یکدست نشان داده می‌شود، و به انگیزه‌های اعضای جامعه یا تزلزل‌ناپذیری تعهد آنها مربوط نمی‌شود. از لحاظ تاریخی، میهن‌پرستی ملی ملتهای فردگرا به اندازهٔ میهن‌پرستی ملی ملتهای جمع‌گرا شدید و در مقایسه با آن ملتها گسترده‌تر بوده است. (میزان ترک وظیفه در دوران جنگ و مهاجرت در دوران صلح در ملتهای فردگرا کمتر از ملتهای دیگر بوده است).

تعریف ملت به‌عنوان موجودیتی مرکب، به گونه‌ای که در مورد ناسیونالیسم اولیه در انگلستان و سایر جوامعی که مدل انگلیسی را اختیار کردند مصداق داشت، فرض را بر اولویت اخلاقی، سیاسی و منطقی فرد قرار می‌دهد و فرد صرفاً واحد مادی جامعه بشمار نمی‌آید، بلکه به لحاظ آنکه همهٔ ویژگیهای جامعه از ماهیت فرد سرچشمه می‌گیرند فرد عنصر سازندهٔ جامعه تلقی می‌شود. در چارچوب این تعریف مرکب، آزادی ملت ـ که، به طور کلی در چارچوب ناسیونالیسم، جامعه‌ای خودمختار (کاملاً مستقل و خودگردان) متشکل از افراد اساساً برابر تلقی می‌شود ـ از آزادی اساسی افرادی سرچشمه می‌گیرد که آن را تشکیل داده‌اند، در حالی که شأن ملت و شأن هویت ملی نشان دهندهٔ شأن طبیعی انسان است. این شأن و آزادی (که، البته، ذاتاً باهم مرتبطند) اعضای ملت را با هم برابر می‌سازد و این برابری در تشکیلات اجتماعی و سیاسی‌ای تحقق می‌یابد که ملتهای فردگرا را از سایر ملتها متمایز می‌کنند. اصولی که شالودهٔ ناسیونالیسمهای فردگرایانه را تشکیل می‌دهند همان اصول دموکراسی لیبرالند که آگاهی ملی فردگرایانه آنها را پرورش می‌دهد و تداوم می‌بخشد.

برعکس، تعریف ملت به‌عنوان موجودیتی یکپارچه در پیدایش شکلهای جمع‌گرایانهٔ سازمان اجتماعی و سیاسی کمک می‌کند که اینها به‌عنوان «کمونیسم»، انواع «سوسیالیسم» یا دموکراسی «سوسیالیستی» و / یا «خلقی» مفهوم‌سازی می‌شوند. ملتهای جمع‌گرا معمولاً به سیاست

اقتدارگرایانه و، در نتیجه، به نابرابری آشکار در زندگی اجتماعی، دست کم در رابطهٔ بین فرمانروایان و مردمی که بر آنها فرمانروایی می‌شود، گرایش دارند. این اقتدارگرایی استلزام منطقی این امر است که جامعه خود یک فرد تلقی می‌شود ــ فردی که از لحاظ اخلاقی از افراد تشکیل‌دهندهٔ آن جامعه برتر است ــ و اراده، مصالح و هدفی خاص خود دارد که بر خواسته‌ها و آرمانهای اعضای آن اولویت دارند و از آنها مستقلند. اراده، مصالح و هدف ملت مستقیماً بر اعضای آن معلوم نیست و لازم است که نخبگانی با صلاحیت اینها را برای مردم رمزگشایی و تفسیر کنند. این خدمت بسیار مهم به مفهوم نمایندگی معنایی تازه می‌دهد: در چنین مواردی نخبگان به جای آنکه نمایندهٔ مردم باشند نمایندهٔ ملت در برابر مردمند. همچنین کسانی که این خدمت را ارائه می‌کنند به یمن آن به موقعیتی به مراتب برتر از بقیهٔ مردم دست می‌یابند. برابری اعضا که در ناسیونالیسم مضمر است با این برتری تناقض دارد و بنابراین از نو تفسیر و محدود می‌شود و در عرصهٔ سیاست به امری موهوم تبدیل می‌شود.

استلزام دیگر ناسیونالیسم یعنی حاکمیت مردم نیز از نو تفسیر می‌شود و به خصیصهٔ ملت، جدا از مردمی که آن را تشکیل می‌دهند تبدیل می‌شود و از این رو حاکمیت مردم بر آن تمهیدات سیاسی که آزادیهای فردی را تضمین می‌کنند مبتنی نیست بلکه منوط به آزادی جمعی از سلطهٔ بیگانگان است. سرانجام، در چارچوب ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه شأن ملت و هویت ملی دیگر مظهر شأن افراد نیست، بلکه ذاتی ملت (بدین معنی) است و فقط به واسطهٔ عضویت افراد در آن ملت به آنها منتقل می‌شود.

دومین عنصر تعریف ملت ــ یعنی ماهیت افرادی که اجزای ملتند و آن را تشکیل می‌دهند ــ درواقع تعریف ملاکهای عضویت در ملت است. در اینجا است که می‌توان به نحو مؤثری از تمایز قراردادی بین ناسیونالیسمهای مدنی و قومی استفاده کرد. درواقع، عضویت در ملت را می‌توان براساس ملاکهای مدنی یا قومی بیان کرد. در مورد نخست، ملیت با شهروندی برابر دانسته می‌شود و مقوله‌ای اساساً سیاسی، و حتی حقوقی تلقی می‌شود که متضمن تعهد در قبال حقوق و وظایف خاصی است و اصولاً به طور اختیاری پذیرفته می‌شود. از آنجا که ملیت، دست کم در عالم نظر، امری اختیاری است، می‌توان آن را به دست آورد یا از دستش داد. هرچند فرض بر آن است که همهٔ افراد همواره ملیتی دارند و امکان انتخاب انسان به گزینش از بین هویتهای ملی گوناگون محدود می‌شود، در چارچوب ناسیونالیسم مدنی، اینکه فردی بتواند به کلّی فاقد ملیت باشد امری تصورپذیر است.

برعکس، هنگامی که ملیت براساس ملاکهای قومی تعریف می‌شود، دیگر نه امری اختیاری، بلکه ضرورتی اجتناب‌ناپذیر و بیولوژیک تلقی می‌شود. چنین تصور می‌شود که همان‌طور که انسان نمی‌تواند بدون هیچ یک از اندامهای حیاتیش زندگی کند، بدون ملیت نیز نمی‌تواند بماند؛ انسان با ملیتی خاص به دنیا می‌آید و هیچ‌گاه نمی‌تواند آن را از دست بدهد. در بهترین (یا بدترین) شرایط، انسان می‌تواند هویت ملی خود را پنهان کند. در این چارچوب، تصور می‌رود که ملیت به وسیلهٔ فرایندی مرموز، اما اساساً بیولوژیک و طبیعی، کاملاً خارج از ارادهٔ انسان، به‌عنوان یک خصیصهٔ ذاتی ژنتیکی از طریق تبار و نسب به فرد منتقل می‌شود. همچنین تصور می‌شود که ملیت تعیین‌کنندهٔ علائق و احساسات انسان است و انتظار می‌رود که به طور طبیعی و نیندیشیده خود را در حس وابستگی و سرسپردگی انسان به ملت نمایان کند. باید توجه داشت که همگنی یک جمعیت (اعم از همگنی زبانی، نژادی و غیر از آن)، حتی هنگامی که خصیصهٔ یک ملت تلقی می‌شود، لزوماً به ناسیونالیسم قومی منجر نمی‌شود. برای مثال، فرانسه، با آنکه از لحاظ قومی همگن تلقی می‌شود، ملتی مدنی است.

دو بُعد تعریف ملت به سه نوع ناسیونالیسمی منجر می‌شود که قبلاً به آنها اشاره شد، زیرا تعریف ملت در کل به‌عنوان موجودیتی مرکب، با تأکید بر اولویت منطقی و اخلاقی فرد، متضمن برداشتی مدنی از ملیت است. در نتیجه، ناسیونالیسم فردگرایانه الزاماً مدنی است. با این همه، تعریف ملت به‌عنوان موجودیتی یکدست، با ملاکهای مدنی و نیز قومی عضویت در ملت سازگار است، زیرا وجود گونه‌های مدنی و قومی ناسیونالیسم جمع‌گرایانه را در نظر می‌گیرد. مؤلفه‌های ناسیونالیسم فردگرایانه ـ مدنی از سویی، و مؤلفه‌های ناسیونالیسم جمع‌گرایانه ـ قومی از سوی دیگر متقابلاً یکدیگر را تحکیم و گرایشهای لیبرالی نوع اول و تمایلهای اقتدارگرایانهٔ نوع دوم را تقویت می‌کنند. اما تلفیق تعریف جمع‌گرایانه از ملت در کل با ملاکهای مدنیِ ملیت بین این گرایشهای متناقض وحدت ایجاد می‌کند و نوعی ناسیونالیسم دوجنبه‌ای و ذاتاً بحث‌انگیز پدید می‌آورد. نخستین ناسیونالیسم تاریخ، که در سدهٔ شانزدهم در انگلستان ظهور کرد، از نوع فردگرایانه ـ مدنی بود. دومین نوعی که ظهور کرد ــ و فرانسه نخستین نمونهٔ آن بود ــ ناسیونالیسم جمع‌گرایانه ـ مدنی بود. نوع سوم، ناسیونالیسم جمع‌گرایانه ـ قومی بود. این نوع ناسیونالیسم نخست در روسیه پدید آمد، اما ناسیونالیسم آلمانی نمونهٔ عالی آن شد. مقدر بود که این نوع سوم رایج‌ترین نوع ناسیونالیسم شود؛ بیشتر ناسیونالیسمهایی که در اواخر سدهٔ نوزدهم و در سدهٔ بیستم پدید آمدند از این نوع بودند (جدول یک این سه نوع را همراه با نمونهٔ اولیه و عالی هر نوع به ترتیب ظهور نشان می‌دهد).

جدول ۱: انواع تاریخی ناسیونالیسم

	فردگرایانه[الف]		جمع‌گرایانه[الف]	
	مدنی[ب]	قومی[ب]	مدنی[ب]	قومی[ب]
نوع	۱	هیچ	۲	۳
نمونهٔ اول	انگلستان	ـ	فرانسه	روسیه
نمونه	انگلستان			
نمونهٔ عالی	آمریکا	ـ	فرانسه	آلمان

الف. تعریف ملت به‌عنوان یک کل
ب. ضوابط عضویت

باید این مقوله‌ها را الگوهایی تلقی کرد که می‌توان به آنها نزدیک شده اما تحقق یافتن آنها به طور کامل نامحتمل است. به مدد اینها می‌توان

برخی از گرایشهای ویژه را در چارچوب ناسیونالیسمهای مختلف و معین دقیقاً مشخص کرد. درواقع، متداول‌ترین نوع، ناسیونالیسم مختلط است. اما ترکیب‌بندی آمیزه‌های موجود آنقدر متفاوت هست که طبقه‌بندی آنها را به صورت بالا توجیه و این اصطلاحها را از نظر تحلیلی سودمند کند.

ب. روند پیدایش انواع تاریخی

برای پی بردن به اینکه چگونه هر ناسیونالیسم معینی شکل خاص خود را پیدا کرده و چرا از یک نوع است و از نوع دیگری نیست، باید چگونگی پیدایش آن را تحلیل کرد. فرایندهای تکوین این سه نوع، به سبب متفاوت بودن اهمیت و تأثیر عوامل مختلف دخیل در آنها، متفاوت است، حتی اگر بتوان درست همین عوامل را در پیدایش هر ناسیونالیسمی بازشناخت. این عوامل اساساً به سه مقولهٔ ساختاری، فرهنگی و روانی تقسیم می‌شوند، اما ماهیت خاص هریک از آنها یک متغیر است. برخی از تفاوتهای موجود بین این انواع را می‌توان به تفاوت در ترتیبی نسبت داد که بنابر آن عوامل ساختاری و نمادین در جریان دگرگونی هویت بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند.

اختیار کردن مفهوم ملت همواره متضمن تعالی نمادین عامهٔ مردم، و بنابراین متضمن ایجاد یک نظم اجتماعی جدید ــ یک واقعیت ساختاری تازه ــ بوده است. اما در مورد ناسیونالیسم اولیه، نوع نخست، این مفهوم ملهم از شرایط ساختاریِ موجود پیش از تکوین آن بود، یعنی ملهم از این واقعیت بود که «مردم» به نحوی به‌عنوان نخبگان سیاسی عمل و در واقع حاکمیت خود را اِعمال می‌کردند و در عین حال میزانی از تحرک اجتماعی یا برابری بنیادی را تجربه می‌کردند. بررسی «الگوی زیگزاگ تغییر معنایی» (نمودار ۱) بوضوح نشان می‌دهد که در نخستین نمونهٔ ناسیونالیسم وضع باید چنین بوده باشد. اگر معنی غالب و شورایی «ملت»، که عبارت بود از گروهی از نخبگان، با جنبه‌هایی از اوضاع و احوال مردم انگلستان مطابقت داشت، در آن صورت واژهٔ «ملت» بدین معنی فقط به مردم آن کشور قابل اطلاق بود. با این همه این الزام در نمونه‌های بعدی وجود نداشت. چون مفهوم «ملت به‌عنوان نخبگان» به مردم انگلستان اطلاق شد، از لحاظ شناختی با معانی ضمنی (سیاسی، سرزمینی و قومی) موجود یک جمعیت و یک کشور ارتباط داده شده. جوامعی که مفهوم انگلیسی ملت را وارد کردند به این دلیل می‌توانستند مفهوم جدید، یعنی «ملت به‌عنوان مردم خودمختار و جماعتی از افراد برابر» را به خود اطلاق کنند که همهٔ آنها ویژگیهای سیاسی، سرزمینی و یا قومی‌ای داشتند که آنها را متمایز می‌کرد، نه به دلیل آنکه مردم آنها، همچون مردم انگلستان، برخی از تجربه‌های نخبگان را داشتند. تأکیدی که در مفهوم «ملت» بر اصول سازمان درونی (اِعمال حاکمیت مردم و برابری اعضا) وجود داشت به ویژگی بی‌مانند بودن جمعیت منتقل شد. ورود این اصول ناسیونالیستی، به‌عنوان جزءِ لاینفک ایدهٔ ملت، به جای منعکس کردن ساختار اجتماعی و سیاسی دگرگونی این ساختار را به جریان انداخت.

مفهوم اولیه ــ یا انگلیسی ــ ملت، فردگرایانه بود: افراد (مردم) به این دلیل یک «ملت» را تشکیل می‌دادند که در عمل اِعمال حاکمیت می‌کردند و از تحرک اجتماعی برخوردار بودند. برعکس، هنگامی که حاکمیت و برابری نه واقعی، بلکه «نظری» بود، از آنجاکه ملت بنابر تعریف خود جمعیتی خودمختار متشکل از افرادی برابر بود، مفهوم ملت جمع‌گرایانه بود: بی‌مانندی مردم، دلیلی که به موجب آن می‌توانستند ملت تلقی شوند، بازتابی از یک هستی جمعی بود.

اختیار کردن هویت ملی در همهٔ موارد (چه در نتیجهٔ ایجاد این هویت، مثل نمونهٔ انگلستان، و چه در نتیجهٔ وارد کردن آن، مثل سایر نمونه‌ها) پاسخی به وضعیت ساختاری اساساً مشابهی بود. هویت ملی بدین دلیل اختیار شد که گروه یا گروههایی با نفوذ به سبب تناقضی عمیق بین نظم اجتماعی بیان شده در هویت سنتی و تجربهٔ عاملان درگیر، از این هویت ناخشنود بودند. این تناقض می‌توانست از حرکت رو به بالا یا رو به پایین کل قشرها، از ادغام نقشهای اجتماعی (که ممکن بود متضمن انتظارهای متناقض از افرادی واحد باشد)، یا از ظهور نقشهای جدیدی ناشی شود که در مقوله‌های موجود نمی‌گنجیدند. علت بحران هویت هر چه بود، نمود ساختاری آن در همهٔ موارد یکسان بود: بی‌هنجاری. امکان داشت که این بی‌هنجاری الزاماً شرایط حاکم بر کل جامعه نباشد، با این همه، مستقیماً بر عاملان ذی‌ربط اثر گذاشت. از آنجاکه در موارد متفاوت عاملان متفاوتی در کار بودند، بی‌هنجاری شکل ناهمسازی منزلتی را به خود گرفت که، بسته به ماهیتش، می‌توانست با حس ناامنی و نگرانی عمیق همراه باشد. در هریک از موارد ویژگی تغییر و تأثیرهای آن بر کارگزاران عمیقاً بر ماهیت ناسیونالیسم در آن مورد اثر گذاشت. مفهوم زیربنایی ملیت برحسب محدودیتهای موقعیتی عاملان و آرمانها، ناکامیها و منافعی که این محدودیتها به وجود می‌آوردند شکل گرفت.

این امر غالباً متضمن از نو تفسیر کردن این مفاهیم برحسب آن سنتهای بومی بود که امکان داشت دوشادوش نظام فرهنگی غالبی وجود داشته باشند که هویت سنتی وازده در آن ریشه داشت و نیز متضمن تفسیرِ دوبارهٔ آنها برحسب عناصری از نظام غالب بود که مردود شناخته نشده بودند. این تفسیر دوباره مستلزم گنجاندن شیوه‌های تفکر پیشاملّی در آگاهی ملی نوظهور بود.

اثرهای این عوامل مؤثر ساختاری و فرهنگی غالباً با تأثیر عامل روانی خاصی توأم بود که تفسیر دوبارهٔ مفاهیم وارداتی را ایجاب و درعین حال جهت این تفسیرِ دوباره را تعیین می‌کرد و آن عامل عبارت بود از نفرت سرکوفته. نفرت سرکوفته، اصطلاحی که توسط نیچه وضع شد و بعداً ماکس شلر تعریفش کرد و بسطش داد، نوعی حالت روانی است که از حس حسادت و نفرت (رشکِ وجودی) ناشی می‌شود که به سبب آنکه ابراز کردنش ناممکن است سرکوب می‌شود و در بسیاری از موارد به «ارزیابی دوبارهٔ ارزشها» می‌انجامد. پدید آمدن این حالت روانی ــ مبنای اجتماعی نفرت سرکوفته ــ مستلزم دو شرط ساختاری است. شرط نخست (مبنای ساختاری رشک به معنی دقیق کلمه) قیاس‌پذیری اساسی حاسد و محسود، یا به بیان دقیق‌تر اعتقاد حاسد به برابری اساسی آنهاست که حاسد و

محـدود را، اصولاً، همجایگزین می‌کند. شرط دوم نابرابری واقعی (که اساسی تلقی نمی‌شود) درحدی است که تحقق عملی برابری نظری موجود را منتفی کند. وجود این شرایط، قطع نظر از سرشت روانی افرادی که جمعیت موردنظر را تشکیل می‌دهند، اوضاع را مستعد نفرت سرکوفته می‌کند. نفرت سرکوفته می‌توانست بر اثر شرایطی در جامعه‌ای که قرار بود ملت تعریف شود، یا به سبب موقعیت ادراک شدهٔ آن جامعه نسبت به جوامع دیگر پدید آید. معمولاً این دو با یکدیگر خلط می‌شدند، اوضاع نامساعد داخلی ناشی از نفوذ بیگانگان تعبیر و جامعه‌ای خارجی اسباب اصلی نفرت سرکوفته می‌شد. نفرت سرکوفتهٔ گروههایی که مفهوم ملت را وارد کرده بودند و آگاهی ملی جوامع خاص خود را بیان می‌کردند معمولاً به گزینش عناصری از سنتهای بومی آنان که با اصل اولیهٔ مغایرت داشتند، و به پرورش آگاهانهٔ این عناصر می‌انجامید. در برخی از موارد، بویژه در روسیه، که منابع فرهنگی بومیش در آن زمان (سدهٔ هجدهم) بوضوح نابسنده بود، نفرت سرکوفته مهمترین عامل تعیین‌کنندهٔ ملاکهای خاصی بود که هویت ملی براساس آنها تعریف شد.

از لحاظ تحلیلی، می‌توان این سه دسته از متغیرها (ساختاری، فرهنگی و روانی) را مراحلی در تکوین ناسیونالیسمها نیز بشمار آورد و مرحلهٔ ساختاری را مرحلهٔ بنیادی‌ای تلقی کرد که در شرایط خاصی مراحل فرهنگی و روانی به آن اضافه شدند. ماهیت نخستین نوع ناسیونالیسم، یعنی نوع فردگرایانه ـ مدنی، و ماهیت نخستین ناسیونالیسم در تاریخ (ناسیونالیسم انگلیسی)، اساساً به وسیلهٔ عوامل ساختاری تعیین شد، در حالی که عناصر فرهنگی (عناصری از سنتهای بومی) تأثیر اندکی برآن نهاد و عامل روانیِ نفرت سرکوفته در عمل هیچ تأثیری بر آن نگذاشت. دومین نوع تاریخی (نوع جمع‌گرایانه ـ مدنی، که ناسیونالیسم فرانسوی نمونهٔ بارز آن است) از متغیرهای ساختاری و فرهنگی تقریباً به یک اندازه تأثیر پذیرفته است. نفرت سرکوفته تنها در ناسیونالیسم جمع‌گرایانه ـ قومی، که از لحاظ تاریخی آخرین نوعی است که ظهور کرد، نقش حساس و تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند.

ج. استلزامهای سه نوع

۱. گرایش متفاوت به رفتار پرخاشگرانه

هرچند ناسیونالیسم به طور کلی معرف چارچوب فرهنگی نظم‌آفرین مدرنیته است، اما خصلت هریک از جوامع مدرن نوع ناسیونالیسم خاص آنها را منعکس می‌کند. انواع سه گانهٔ ناسیونالیسم شرایط را برای بروز الگوها و نهادهای فرهنگی متفاوتی ایجاد و مستقیماً به شکل‌گیری آنها کمک می‌کنند و انتخاب از میان این الگوها و نهادها برای ماهیت اجتماعی، سیاسی و حتی اقتصادی ملت پیامدهای بسیار مهمی در بر دارد. به برخی از پیامدهای این انتخاب قبلاً اشاره شد. ناسیونالیسمهای فردگرایانه اساس را برای رژیمهای لیبرال دموکرات، با نهادهای نمایندگی و سازمان اجتماعی باز و مساوات‌طلب مهیا می‌کنند. برعکس، ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه ـ بویژه ناسیونالیسمهای قومی که جمع‌گرایی آنها یکپارچه است ـ به تکوین انواع «سوسیالیسم» می‌انجامند که معمولاً در زمینهٔ سیاست اقتدارگرا هستند و به حفظ تمایزهای منزلتی نسبتاً انعطاف‌ناپذیر بین گروههای اجتماعی گرایش دارند. در ملتهای جمع‌گرا ـ قومی (که هیچ کدام کاملاً همگن نیستند)، تمایزهای منزلتی معمولاً به تفاوتهای قومی ربط داده می‌شوند و اهمیت فرهنگی تفاوتهای قومی را تقویت می‌کنند.

یکی دیگر از تفاوتهایی که می‌توان به انواع مختلف ناسیونالیسم نسبتش داد گرایشهای متفاوت ملتهای مختلف به درگیری در جنگ تجاوزکارانه و احتمال در پیش گرفتن رفتار وحشیانه با طرف مقابل (بویژه، غیرنظامیان)، در زمان جنگ است. می‌توان این گرایشها را در دو مجموعه از گزاره‌ها به اجمال بیان کرد.

نخست، به دلایل متعدد احتمال درگیری ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه در جنگ تجاوزکارانه در مقایسه با ناسیونالیسمهای فردگرایانه بیشتر است. ناسیونالیسمهای فردگرایانه اصولاً جزئی‌گرایانه نیستند، زیرا بر اصل کل‌گرایانهٔ اولویت اخلاقی فرد مبتنیند. این در مورد همهٔ افراد، قطع نظر از اینکه به جامعهٔ ملی تعلق داشته باشند یا تعلق نداشته باشند، صادق است، در نتیجه، مرز بین «ما» و «دیگران» غالباً نامشخص است. ملتِ انسان موجود، جانداری تصور نمی‌شود که بتواند برنجد و کینه به دل بگیرد و ملتهای دیگر نیز افراد جمعی‌ای تلقی نمی‌شوند که نیتهایی سوء در سر می‌پرورانند و می‌توانند به انسان توهین کنند. در هر نزاعی مجرمان و قربانیان مشخص می‌شوند و همدردی و انزجار بسته به مسائل و دیدگاههای متغیر است. علاوه بر آن، ناسیونالیسمهای فردگرایانه بنابر تعریف خود کثرت‌گرا هستند و این بدان معنی است که در هر برهه از زمان در مورد اینکه صلاح ملت چیست عقاید متعددی وجود دارد. به همین دلیل، در ملتهای فردگرا دستیابی به اتفاق‌نظر لازم برای بسیج کردن مردم برای جنگ نسبتاً مشکل است؛ این امر در مورد جنگ تجاوزکارانه بسیار دشوار است، زیرا در این شرایط اعضای ملت احساس نمی‌کنند که تهدید مستقیمی از جانب دشمن احتمالی متوجه آنها است.

برعکس، ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه صورتهایی از خاص‌گرایی‌اند، اعم از آنکه این خاص‌گرایی برحسب ملاکهای جغرافیایی، فرهنگی (به معنی فرهنگ اکتسابی)، یا ملاکهای احتمالاً ذاتی قومی ادراک شود. مرز بین «ما» و «دیگران» نسبتاً واضح است و ملت اساساً نه جامعه‌ای پرتضاد و متکثر، بلکه جامعه‌ای اجماعی است. هر دو خصوصیت بسیج را تسهیل می‌کنند و هر دو به یکی از ویژگیهای فرایند ظهور ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه مربوط می‌شوند.

در تمایز با ناسیونالیسمهای فردگرایانه که توسط گروههایی با تحرک به سمت بالا، موفق و با اعتماد به نفس، غالباً با یک شالودهٔ اجتماعی گسترده بیان می‌شوند (چیزی که در انگلستان و بعداً در ایالات متحد رخ داد)، ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه به وسیلهٔ گروههای کوچکی از نخبگان بیان می‌شوند. اینان یا تلاش می‌کنند که از منزلت اجتماعی به خطر افتادهٔ خود حراست کنند (همان‌گونه که اشراف فرانسه و روسیه در

سدهٔ هجدهم، اشراف رده‌های پایین‌تر رومانی در سدهٔ نوزدهم و نخبگان سُنّی عرب در بغداد در دههٔ ۱۹۲۰ چنین کردند) و یا (همچون طبقهٔ متوسط کوچک تحصیل‌کردهٔ آلمان در سدهٔ هجدهم) تلاشهایشان برای بهبود بخشیدن به منزلت اجتماعی خویش بی‌نتیجه می‌ماند. این نخبگان که نگران منزلت خویشند، جامعهٔ خود، حوزهٔ نفوذ و عضویت / رهبری بالقوهٔ خود را، که ممکن است سیاسی، زبانی، مذهبی، نژادی وغیره و غیره باشد، ملت تعریف و معمولاً شکایتهای خود را شکایتهای ملت و خود را نمایندگان ملت قلمداد می‌کنند. آنان برای ایجاد همبستگی در جمعیت بزرگ‌تر، یعنی ملت که از عناصر گوناگونی تشکیل یافته است، معمولاً (هر چند نه همیشه) عوامل خارجی را مسؤول بدبیاریهای خود قلمداد می‌کنند و عوامل داخلی را به خاطر این بدبیاریها ملامت نمی‌کنند، زیرا در آن صورت آنها را از خود دور خواهند کرد. چنانچه آنان عناصر داخلی را مقصر بدانند ادعا می‌کنند که اینان مأمورانی هستند که به سود دشمنان خارجی یا با تبانی با آن دشمنان عمل می‌کنند. بدین ترتیب، از دیدگاه آنان چیزی که از آغاز ملت را متحد می‌کند نفرت مشترک است.

دومین مجموعه از گزاره‌ها به رفتار در زمان درگیری می‌پردازد. در زمان جنگ، ناسیونالیسم قومی بیش از ناسیونالیسم مدنی رفتار وحشیانه با دشمنان را به همراه دارد. این بدان سبب است که ناسیونالیسم مدنی، حتی اگر جزئی‌گرایانه باشد، بشریت را موجودیتی یگانه و اساساً همگن تلقی می‌کند. خارجیان با انسان هم ملت نیستند، اما هم نوعند و فرض بر آن است که اگر قدری تلاش کنند ممکن است حتی هم ملت انسان شوند. برعکس، در ناسیونالیسمهای قومی مرز بین «ما» و «دیگران» اصولاً نفوذناپذیر است. ملت خصیصه‌ای ذاتی تعریف می‌شود و ملتها عملاً نوعهایی متفاوت تلقی می‌شوند، بیگانگان دیگر هم نوع انسان به معنی دقیق کلمه نیستند و از لحاظ اخلاقی ضرورتی ندارد که انسان با آنها به گونه‌ای رفتار کند که با هم ملتهای خود رفتار می‌کند (همان‌گونه که ضرورتی وجود ندارد که رفتار انسان با سایر انواع جانداران همانند رفتار او با هم‌نوعانش باشد). تعریفهای ملتهای قومی خود معیار رفتار اخلاقی (انسانی، شایسته و غیره) دوگانه‌ای را اقتضا می‌کند.

گرایش به «اهریمن جلوه دادن» دشمن که ظاهراً علت اصلی «جنایتهای ضد انسانی» است، جزءِ لاینفک ناسیونالیسم قومی است، زیرا در چارچوب این نوع ناسیونالیسم دشمنان الزاماً انسان تعریف نمی‌شوند.

این گرایش به «اهریمن جلوه دادن» با اهمیت نفرت سرکوفته در شکل‌گیری ناسیونالیسمهای قومی مرتبط است؛ ناسیونالیسم قومی موجب پیدایش نفرت سرکوفته می‌شود و همواره آن را تقویت می‌کند. آماج نفرت سرکوفته، که در آغاز همواره برتر تصور می‌شود (در غیر این صورت دلیلی ندارد که بر برابری با آن تأکید شود) و به همین دلیل الگو بشمار می‌آید و زمانی که میزان نابرابری واقعی بین آن و ملت قومیِ مفروض درک شود، ضد الگو تعریف خواهد شد. آنگاه آنکه موضوع نفرت سرکوفته است در ذهن سخنگویان و معماران ملت مظهر شرارت می‌شود و از آنجا که آن نیز برحسب خصیصه‌هایی ذاتی تعریف می‌شود، اصلاح‌ناپذیر و از این رو دشمنی ابدی خواهد بود. بنابر روانشناسی خاص ناسیونالیسمهای قومی، بیگانهٔ شریر (هرکه باشد) همواره نیتهای سوئی در سر می‌پروراند و آماده است که در لحظهٔ مناسب به آن ملت بی‌گناه ضربه بزند. به همین دلیل ملتهایی که بر مبنای نفرت سرکوفته استوارند معمولاً احساس خطر می‌کنند و تجاوزکار می‌شوند، زیرا می‌خواهند از تعرضهایی که خیال می‌کنند تهدیدشان می‌کند جلوگیری کنند و نیز به این دلیل که سرشت پلید حریف علاوه بر آنکه تجاوز را توجیه می‌کند (حتی اگر احساس نشود که تهدید فوری در کار است)، رفتار وحشیانه با دشمنان را موجه جلوه می‌دهد.

باید تأکید کرد که گزاره‌های بالا بیانگر احتمالاتند. این امر که ملتهایی که احتمال می‌رود تجاوزکار یا سبع شوند در عمل چنین خصوصیاتی را از خود نشان بدهند یا نه به اوضاع و احوال و فرصتهای بین‌المللی بستگی دارد.

۲. استلزامهای اقتصادی

رابطهٔ بین ناسیونالیسم و توسعهٔ اقتصادی هیچ‌گاه به طور نظام‌مند بررسی یا بر پژوهش تجربی مبتنی نشده است ــ به رغم این واقعیت که بخش زیادی از نظریهٔ ناسیونالیسم برحسب ملاکهای اقتصادی بیان شده است. این نظریه (که در نوشته‌های شماری از محققان، از جمله اندرسون، گلنر، و هابسبام بیان شده) به ناسیونالیسم به‌عنوان عنصری روبنایی پرداخته است که پیشرفت مدرن‌سازی اقتصادی، یعنی، توسعهٔ سرمایه‌داری یا صنعتی شدن تعیین‌کنندهٔ آن است. عقیدهٔ مبتنی بر این اصل موضوع که فرایندهای اقتصادی ماهیت بنیادی و بنابراین اولویت نظری دارند، اولویت تاریخی ناسیونالیسم را تحت‌الشعاع قرار داده و مانع بررسی آن به‌عنوان عاملی در توسعهٔ اقتصاد مدرن (سرمایه‌داری، صنعتی) شده است. با این همه، بررسی مقدماتی نشان می‌دهد که ممکن است برخی از انواع ناسیونالیسم در این توسعه نقش بسیار مهمی ایفا کرده باشند.

در دههٔ نخست، ناسیونالیسم به معنی دقیق کلمه احتمالاً در تعیین جایگاه حوزهٔ اقتصادی در جامعهٔ مدرن یا در پیدایش «تمدن اقتصادی» و، به طور ضمنی، در انقلاب صنعتی عامل مهمی بوده است. از آنجا که ناسیونالیسم، همان‌گونه که قبلاً ذکر شد، ذاتاً مساوات‌طلب است، یکی از نتایج ساختاری اصلی آن نظام قشربندی باز ــ یا طبقاتی ــ است که تحرک اجتماعی را میسر می‌کند، طبقهٔ کارگر را آزاد می‌کند (یعنی به آن امکان می‌دهد که بین بخشهای مختلف جابه‌جا شود) و حوزهٔ عملیات نیروهای بازار را به طور چشمگیری توسعه می‌دهد. از آنجاکه ناسیونالیسم ماهیت سلسله مراتب اجتماعی را از نو تعریف می‌کند، ممکن است اعتبار آن دسته از مشاغل اقتصادی را که به طور سنتی حقیر شمرده می‌شدند، بویژه اعتبار مشاغلی را که در پی کسب سودند، بالا ببرد، به گونه‌ای که استعدادها به این مشاغل جذب شوند. همچنین، به دلیل سرمایه گذاری اعضای ملت در شأن ــ یعنی اعتبار ــ آن ملت، که الزاماً نسبت به شأن سایر ملتها ارزیابی می‌شود، ناسیونالیسم متضمن رقابت بین‌المللی است. این امر

رقابت‌جویی را ملاک موفقیت در همهٔ عرصه‌ها، و جوامعی را که خود را ملت تعریف می‌کنند درگیر سابقه‌ای می‌کند که خط پایان آن نسبی است و بنابراین همواره دور و دورتر می‌شود؛ هنگامی که اقتصاد در زمرهٔ عرصه‌های رقابت باشد، این امر تعهد به رشد اقتصادی پیوسته را اقتضا می‌کند.

انواع مختلف ناسیونالیسم با نگرشهای متفاوتی به فعالیت اقتصادی و با شیوه‌های متفاوت سازمان دادن این فعالیت مطابقت دارند، که خود بر گرایشها و موفقیت اقتصادی ملت تأثیر می‌گذارد. هر ناسیونالیسم خاصی نشان دهندهٔ اصول اخلاقیِ اقتصادی خاصی (یا در آن اصول اخلاقی منعکس) است، اصولی که نگرش به همهٔ ابعاد فعالیت اقتصادی ــ نگرش به پول و پول درآوردن؛ مشاغل مختلف، روالهای معمول سازمانهای بازرگانی در خصوص کارمندان و مشتریان آنها؛ روابط بازرگانی و دولت؛ و به طور کلی درگیری دولت در امور اقتصادی اعم از داخلی یا خارجی را تجویز و بدین ترتیب ماهیت و نقاط قوت و ضعف هر اقتصاد خاصی را تعیین می‌کنند. این نگرشها و، مهمتر از همه، منزلتی که هر ناسیونالیسم معینی برای فعالیت اقتصادی قائل است بر موفقیت اقتصادی تأثیر می‌گذارد. علی‌الاصول، ناسیونالیسم فردگرایانه ـ مدنی، که ملتها را جمعیتهایی از افرادِ سزاوار احترام تعریف می‌کند، فعالیت اقتصادی را محترم خواهد شمرد، زیرا این فعالیتِ بسیاری از مردم است. در چارچوب ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه (چه مدنی و چه قومی) از رده‌های مختلف اعضا برحسب سهمشان در چیزی که صلاح ملت تعریف می‌شود قدردانی به عمل می‌آید. هنگامی که این صلاح (برای مثال، در روسیه) در درجهٔ اول غیراقتصادی تعریف می‌شود، اعضا نه به خاطر سهمی که در رونق اقتصادی دارند، بلکه برحسب سهمشان در فرهنگ یا در توانایی نظامی یا سیاسی ملت پاداش می‌گیرند. در این دسته از ناسیونالیسمهای قومی که برای فعالیت اقتصادی ارزش زیادی قائل نیستند، غالباً اقلیتها هستند که عاملان اقتصادی برجسته می‌شوند و همین ممکن است مایهٔ بدنامی اقلیتها و نیز فعالیت اقتصادی شود. (شواهد آشکار این گرایش در روسیهٔ پساکمونیستی مشاهده می‌شود و تجربهٔ ترکیه نیز نمونه‌هایی از آن به دست می‌دهد.) به همین دلیل، احتمال دارد که در بین ملتهای قومی، جوامعی (از قبیل آلمان و ژاپن) که از لحاظ قومی همگنند برای فعالیت اقتصادی ارزش بیشتری قائل باشند.

یکی از تفاوتهای مهم ناسیونالیسمهای فردگرایانه و جمع‌گرایانه که ممکن است بر موفقیت اقتصادی نیز تأثیر قابل توجهی بگذارد، به توانایی نسبی آنها در بسیج کردن مردم مربوط می‌شود. از آنجا که نیازهای ملتهای فردگرا نیازهای افرادی تعریف می‌شود که این ملتها را تشکیل می‌دهند، ممکن است زمانی که نیازهای مردم برآورده شد بسیج کردن این‌گونه ملتها برای اقدام اقتصادی جمعی دشوار باشد؛ احتمال آنکه دورنمای مزیت رقابت یا وجههٔ بین‌المللی به خودی خود چنین ملتهایی را به اقدام برانگیزد کمتر است. برعکس، در ملتهای جمع‌گرا نیازهای ملت از نیازهای تک‌تک اعضا مستقل و بر آن مقدم است، از این رو بسیج کردن مردم برای برآوردن این نیازهای (جمعی) ــ به هر صورتی که تعریف شده باشند ــ نسبتاً آسان است. (ممکن است این تفاوتها، به‌عنوان مثال، به روشن شدن دلیل برخی از جابه‌جاییهای اخیر در جایگاه اقتصادی نسبی ایالات متحد و ژاپن کمک کند).

نیز بنگرید به این مقالات

تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم ● زادبوم و ناسیونالیسم ● فرهنگ‌پژوهی ● نظریهٔ تکاملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B, (1991). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism, 2nd ed. New York: Verso.*

Durkheim, E. (1893/1964). *The Division of Labor in Society.* Glencoe, NY: Free Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism.* Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.

Ghai, D. (1994), Opening Statement for the International Seminar on Ethnic Diversity and Public Policy, United Nations, New York.

Greenfeld, L. (1992), *Nationalism: Five Roads to Modernity.* Cambridge, AM: Harvard Univ. Press.

Greenfeld, L., and Chirot, D. (1994). Nationalism and Aggression. *Theory and Society* 23 (1), 79-130.

Hobsbawm, E. (1990). *Nations and Nationalism since* 1780. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kohn, H. (1944/1961). *The Idea of Nationalism*: A Study in Its *Origins and Background.* New York: Macmillan.

Nielsson, G. (1985). States and "nation-groups": A Global Taxonomy. *In New Nationalisms of the Developed West* (E.A.Tiryakian and R. Rogowaski, Eds.), pp. 27-56. Boston: Allen and Unwin.

Renan, E. (1995). Waht is a Nation? *In The Nationalism Reader* (O. Dahbour and M.R. Ishay, Eds.), pp. 143-156. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.

Scheler, M. (1912/1961). *Ressentiment.* Glencoe, NY: The Free Press. Shafer, B.C. (1976). *Nationalism: Its Nature and Interpreters.* Washington, DC: American Historical Association.

Smith, A.D. (1986). *The Ethnic Origins of Nations.* Oxford: Basil Blackwell.

Stalin,J. (1995). Marxism and the National - colonial Question In *The Nationalism Reader* (O.Dahbour and M.R. Ishay, Eds.), pp. 192-198. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.

Zernatto, G. (1944). *Nation: The History of a Word.*Rev .Politics 6, 351-366.

زادبوم و ناسیونالیسم

نوشتهٔ اورِن ییفتاخل
ترجمهٔ فریبرز مجیدی

یکم. ناسیونالیسم و قومیت
دوم. زادبوم و قومیت مهاجرتی
سوم. تعلق ارضی گروهی در دوران پیشامدرن (ماقبل نو)
چهارم. تعلق ارضی گروهی در دوران مدرن (نو)
پنجم. توصیف تعلق ارضی
ششم. تعلق ارضی و خودمختاری
هفتم. قومیتِ زادبومی و خودمختاری
هشتم. خودمختاری قومی ـ ملی و نظام جدید دولت ملی
نهم. زادبومهای قومی و سیاست دولت ملی
دهم. زادبومهای مدنی و قومی ـ ملی
یازدهم. سیاست زادبومی و اقلیتهای قومی
دوازدهم. آوارگان و زادبوم
سیزدهم. انگلستان و فرانسه
چهاردهم. سری‌لانکا
پانزدهم. نتیجه

اصطلاحات

آوارگان (diaspora) اجتماعِ قومیِ سازمان‌یافته‌ای که مدت درازی دور از زادبوم تاریخی و قومیِ خود اقامت کرده باشد.

اسطورهٔ ملی (national myth) داستان شکل‌گرفته‌ای در ارتباط با رویدادهای حساس و مکانهای موجود در گذشتهٔ ملتی که هویت و هدفهای معاصرش را تشکیل داده‌اند.

اقلیت قومی (ethnic minority) هر گروه قومی که در کشور خود از حیث فرهنگی و از نظر تعداد در موقعیت نازلی قرار داشته باشد.

خودمختاری ملی (national self-determination) توانایی هر ملت برای تعیین شکل دلخواه حکومت خود.

زادبوم قومی (ethnic homeland) سرزمین، منطقه، یا کشور اقامتگاهِ هر گروه قومی، که «مایملک» گروه و زادگاه فرهنگ و هویت آن انگاشته شود.

تعلق ارضی گروهی (group territoriality) بسیج برای دفاع یا گسترش نظارت گروهی بر قلمرو تحت حاکمیت.

قوم‌سالاری (ethnocracy) نظام حکومتی که در آن: (الف) پیوند قومی، و نه شهروندی رسمی، عمدتاً توزیع منابع عمومی را تعیین می‌کند، و (ب) یک گروه مسلط قومی برای تسهیل گسترش خویش دستگاه دولت را قبضه کند.

قومیت (ethnicity) هویت گروهی‌ای که به اعتبار فرهنگ مشترک و اعتقاد به گذشته‌ای مشترک در مکانی خاص مشخص می‌شود.

ناسیونالیسم قومی (ethnonationalism) بسیج سیاسی به منظور دست یافتن به حاکمیت ارضی قومی، تحکیم این حاکمیت، و حفظ آن.

زادبوم عبارت از سرزمینی است که منطقهٔ تاریخیِ محلِ سکونتِ گروهِ موردِ نظر و غالباً زادگاه هویتش انگاشته می‌شود. بستگی قومی به زادبوم غالباً به احساساتی در زمینهٔ مالکیت انحصاری این سرزمین تبدیل می‌گردد. قومیتِ زادبومی هویتی جمعی است که براساس اقامت در زادبوم استوار است، و شالودهٔ ناسیونالیسم قومی را تشکیل می‌دهد؛ مرحلهٔ شکوفایی ناسیونالیسم قومی هنگامی است که یک گروهِ قومیِ زادبومی خواستار کسب قدرت دولتی باشد. بستگی گروه به سرزمین عنصری مرکزی را در ساختار هویت ملی تشکیل می‌دهد که مشخصهٔ آن غالباً حاشیه‌نشین شدن اقلیتها و همبستگی شدید با آوارگانِ قومی است.

در این مقاله به تجزیه و تحلیلِ پیدایش و تجلیات ناسیونالیسمِ قومیِ زادبوم پرداخته می‌شود، روابط آن با اصول خودمختاری و سیاستهای دولت ملی مورد بحث قرار می‌گیرد، تأثیر آن بر اقلیتهای قومی و گروههای آوارگان تجزیه و تحلیل می‌شود، و چندین نمونهٔ در خور توجه از جنبشهای قومی ـ ملیِ میهنی با تفصیل بیشتری تشریح می‌شوند. یکی از دعویهای مطرح شده در این مقاله آن است که مفهوم هر زادبومِ قومی به‌صورت یکی از سنگپایه‌های نظام سیاسی جهان درآمده است. این مفهوم، با ایجاد شالوده‌های اخلاقی و سیاسی عمده برای دولت ملی جدید، نیروی محرک حیاتی و مهمی در بسیج اکثر گروههای قومی و ملی، حتی در جهانِ فراگیرِ معاصر، باقی مانده است.

اما به رغمِ معرفیِ زادبوم به عنوان امری تغییرناپذیر یا «داده شده»، تعریفهای اختصاصی آن پویا بوده‌اند و در برابر موقعیتهای خاص تاریخی و جغرافیایی واکنش نشان داده‌اند. به سبب این انعطاف‌پذیری، مفهوم زادبوم مورد استفاده و سوءِاستفادهٔ نخبگان ملی نیز قرار گرفته است تا جمعیتهای محلی را همگون سازند و آوارگانِ قومی را بسیج کنند.

با این حال، زادبوم چیزی بیش از ابزاری صرف برای نخبگان قومی ـ ملی بوده است. اکثر گروهها پیوندهای عاطفی شدیدی با آنچه «گهواره»ی هویت واقعی خویش می‌انگارند به‌وجود آورده‌اند. زادبوم، به مثابهٔ یک مفهوم و مجموعه‌ای از شیوه‌های عمل، نقش عمده‌ای در ایستادگی گروهها در برابر خطرات جذب یا همسان‌گردی یا در برابر سلطهٔ حاکمان و فرهنگهای بیگانه ایفا کرده است.

مفهوم زادبوم موجب پیدایش انواع مختلف نظامهای سیاسی‌ای شده است که دامنه‌شان از نظامهای پرورندهٔ زادبومهای مدنی تا نظامهای حامیِ زادبومهای قومی ـ ملیِ انحصاری گسترده‌اند. انواع دستهٔ اول وحدت‌بخش بوده‌اند و به هم درآمیختگی ملت و دولت را تسهیل کرده‌اند؛ انواع دستهٔ دوم بر تحکیم سلطهٔ سیاسی یک گروه قومی افزوده‌اند. مفهوم زادبوم انحصاری، در شکل افراطیش، موجب شده است که یک گروه بتواند سرزمینی چندقومی را بآسانی تسخیر کند، و به این‌ترتیب مبنایی برای برقراری نظامهای حکومتیِ قوم‌سالار به‌وجود آورد.

یکم. ناسیونالیسم و قومیت

ناسیونالیسم با شکلها و شمایلهای مختلفی به ظهور می‌رسد، و نمی‌توان آن را به‌صورت پدیدهٔ جهانیِ فراگیری تعمیم داد. یکی از صورتهای بارز آن «ناسیونالیسم قومی» است، که گروهی قومی را در جنبش ملی که برای برقراری حاکمیت دولتی، یا حفظ آن، می‌کوشد بسیج می‌کند. چنین جنبشی معمولاً متکی است بر روابط خویشاوندی، هدفها، و خاطره‌های جمعی، زبان و فرهنگ و دین قومی، و پیوند با قلمروی خاص برای تشکیل یک اجتماع سیاسی ملی.

قومیت شالوده‌ای نیرومند و غالب برای جنبشهای ملی به‌وجود می‌آورد. مایهٔ کارایی آن ناشی از گذشته و سرنوشت مشترکی است که قومیت برمی‌انگیزد و حفظ می‌کند. واکر کانرِ پژوهشگر، در کتاب ناسیونالیسم قومی، توانمندی ناسیونالیسم قومی در مقایسه با شکلهای دیگر بسیج سیاسی، از قبیل طبقه و ایدئولوژی، را بتفصیل شرح می‌دهد. این توانمندی از اعتقاد گروه به گذشتهٔ مشترک، و ایمانش به‌وجود یک «خانوادهٔ ملی» که در اثر احساساتِ مبتنی بر روابط خویشاوندی با یکدیگر پیوند یافته‌اند، سرچشمه می‌گیرد. کانر همچنین نشان می‌دهد که ناسیونالیسم قومی حتی قدرتمندتر از انواع دیگر پیوندهای ملی است که در آنها دولت یا ایدئولوژی سیاسی (و نه قومیت) پدیدآورندهٔ عمدهٔ هویت گروهی است.

اهمیت ناسیونالیسم قومی از حیث آن چیزی افزایش یافت که اریک هابسبام آن را «موج دوم» صورت‌بندی ملی وصف می‌کند، موجی که در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوآیل سدهٔ بیستم، عمدتاً در اروپای مرکزی و شرقی، روی داد. این موج را «ناسیونالیسم نفاق‌افکن» توصیف کرده‌اند زیرا دولتهای پیشین را به واحدهای قومی ـ سیاسیِ کوچک‌تری تقسیم می‌کرد، همان‌طور که در امپراتوریهای اتریش ـ مجارستان، روسیه، و بخشهای اروپایی امپراتوری عثمانی پیش آمد. برعکس، موج قبلی ناسیونالیسم، که هابسبام آن را «ناسیونالیسم وحدت‌بخش» توصیف می‌کند، و با عنوان ناسیونالیسم سیاسی نیز شناخته می‌شود، گروههای قومیِ کوچک‌تر را در دولت ملیِ واحدی به هم درمی‌آمیخت، همان‌طور که در فرانسه، انگلستان، و ایتالیا اتفاق افتاد. هابسبام همچنین ناسیونالیسم وحدت‌بخش را «ناسیونالیسم از بالا» و ناسیونالیسم قومیِ تفرقه‌افکن را «ناسیونالیسم از پایین» توصیف می‌کرد.

در این مقاله، توجه معطوف است به موضوع ناسیونالیسم قومیِ زادبوم، که عمدتاً (اما نه منحصراً) «از پایین» رخ داده و به‌صورت الگویی هنجارگذار برای جنبشهای سیاسی سراسر جهان درآمده است. در سالهای پس از پیدایش ملت ـ دولتهای قومی در بخش مرکزی اروپای شرقی، جنبشهای ملی در آسیا، آفریقا، خاورمیانه، و بعداً حتی قارهٔ آمریکا و اروپای غربی آرمانِ قومی ـ ملیِ زادبوم را به عنوان هدف سیاسی اصلی خود برگزیده‌اند.

یکی از نکته‌های اصلیِ مربوط به بحث ما در اینجا آن است که تقریباً بدون استثنا، بسیج قومی ـ ملی و تشکیل هویت با قلمروی خاص ارتباط دارد. این قلمرو همان زادبوم قومی است که هویت قومی ـ ملی در حول و حوش آن شکل می‌گیرد و از نو خلق می‌شود. به‌عبارت دیگر، تلاشهای قومی ـ ملی معمولاً در اثر جنبشهای میهنی‌ای پدید می‌آیند که در پی استوار کردن هویت گروهی در سرزمینی هستند که گمان می‌رود گهوارهٔ ملت باشد.

دوم. زادبوم و قومیت مهاجرتی

برای پیشبرد بحث خود، لازم است که اصطلاح «قومیت» را، که در

گستره‌ای وسیع برای اشاره به انواعی از پیوندهای فرهنگی و سیاسی به کار برده شده است، روشن سازیم. به سبب این کاربردِ نادقیق، روشنگرانه خواهد بود که میان دو «نوع آرمانی» قومیت ــ زادبومی و مهاجرتی ــ تمایز بگذاریم. قومیت زادبومی، چنان که اشاره شد، مورد اعتقاد گروههای ساکن سرزمینی است که آن را گهوارهٔ هویت و تاریخ خود می‌انگارند. از سوی دیگر، قومیت مهاجرتی بر پایهٔ فاصله‌ای از زادبوم مبتنی است که زمانی دور ایجاد شده است.

معمولاً، قومیت مهاجرتی با فرایندِ تدریجیِ جذب یا همسان‌گردی در جامعهٔ میزبان مشخص می‌شود، اگرچه گسترهٔ این فرایند میان گروهها بسیار متغیر است. بخصوص، حفظ همبستگیهای میان اجتماعات آواره یا پراکنده و زادبوم ممکن است از سرعت فرایند جذب بکاهد یا حتی آن را متوقف کند. گروههای قومیِ مهاجرتی از طریق مبارزاتشان در راه حقوق مدنی و برابری در تخصیص منابع عمومی نیز مشخص می‌شوند. جذب تدریجی و بسیج اکثر گروههای مهاجر در جامعهٔ جاذب غالباً هویت آنها را تبدیل به چیزی کرده است که هربرت گانسِ جامعه‌شناس از آن با اصطلاح «قومیت نمادین» یاد می‌کرد. چنین هویتی مستلزم حفظ چندین نشانهٔ فرهنگی است، از قبیل تعطیلات، دین، و خوراک، که با شیوه‌های عمل و ارزشهای عمدهٔ جامعهٔ میزبان منافات ندارند یا آنها را تهدید نمی‌کنند، بخصوص از لحاظ اقتصاد، قانون، و سیاست. قومیت نمادین فقط چند قید محدود بر تصمیمهای عمدهٔ حیاتی اعضای اقلیت تحمیل می‌کند؛ این قیدها را در آزادی نسبی آنان در اموری چون ازدواج، کار، سیاست، و وقت فراغت می‌توان مشاهده کرد. از این‌رو، قومیتِ مهاجرتی عموماً با تضعیفِ تدریجیِ تمایزِ ساختاریِ گروه از جامعهٔ میزبان و از سایر اقلیتهای مهاجرتی مشخص می‌شود.

از سوی دیگر، قومیتِ زادبومی هویت ثابت‌تری است. برحسب پیوستگیِ جغرافیاییِ گروه و، به تناسب آن، محفوظ ماندن مرزهای فرهنگی و اجتماعیش، تمایز گروه همچنان باقی می‌ماند. اقامت در قلمرو زادبوم غالباً ملازم است با تثبیت نهادهای قومی (در حوزه‌هایی چون آموزش و پرورش، فرهنگ، و دین) که مرزهای فرهنگی و اجتماعی میان گروه مورد نظر و گروههای همجوار را از نو به‌وجود می‌آورند. نیازی به گفتن نیست که قومیت زادبومی نیز دستخوش تغییر می‌شود، اما ثبات نسبی آن یکی از سرچشمه‌های قدرت فرهنگی و سیاسی بوده است. از این قدرت وسیعاً استفاده شده است تا گروههای قومیِ زادبومی به جنبشهای ملی زادبومی تبدیل گردند. برای توضیح این فرایند، لازم است که به تبیین پدیدهٔ تعلق ارضی گروهی بپردازیم.

سوم. تعلق ارضی گروهی در دوران پیشامدرن

تعلق ارضی گروهی دلالت دارد بر بسیج جماعتی برای قطعهٔ خاصی از سرزمینی که آن جماعت می‌کوشد ادارهٔ امورش را برعهده گیرد و علقهٔ خاصی را در مورد آن بپروراند. تعلق ارضی به دو صورت متجلی می‌شود، یکی با تقسیم فضا، که سرزمین «ما» و سرزمین «آنان» را معین می‌کند، و دیگری با پویش انبساط و انقباض ارضی. از شروع ملی‌گرایی در سدهٔ هجدهم به این‌سو، تعلق ارضی قومی شالوده‌ای عمده برای طرحهای ملت‌سازی و دولت‌سازی ایجاد کرده است.

بی‌تردید، از آغاز پیدایش سازمان انسانی تاکنون، تعلق ارضی مبنای رفتار گروهی و پیشرفت بوده است. یافته‌های باستان‌شناختی نشان می‌دهند که در جوامع باستانی از انواع گوناگون نشانه‌گذاریهای ارضی استفاده می‌شد تا مرز زمینها و محله‌ها و برزنها را مشخص کنند و نظارت و دلالت جغرافیایی را به آگاهی همگان برسانند. در جامعه‌های سنتیِ پیشامدرن، تعلق ارضی گروهی با انواع متعدد و پیچیده‌ای از رویّه‌های مرتبط با فضا و مکان ابراز می‌شد. قلمروهای گروهی غالباً با یکدیگر تداخل داشتند، زیرا نظم اجتماعی را مرزهای اجتماعیِ خشک و انعطاف‌ناپذیری ــ از قبیل دین، قبیله، کاست، طایفه، خانواده، جنسیت، طبقه، شغل، یا موقعیت مکانی ــ حفظ می‌کردند.

در زمانهای پیشامدرن، نظارت بر «قلمرو قومی» غالباً به منزلهٔ ساز و کاری برای نظارت خشک فضایی، یا برای بیرون راندن و منزوی کردن اقلیتها، به کار برده نمی‌شد، حال آنکه در دنیای ملی معاصر غالباً به عنوان چنین راه و روشی به کار برده می‌شود. در اکثر جامعه‌های پیشامدرن، عواملی که مرزهای اجتماعی را «یکپارچه می‌کردند» در اصل عبارت بودند از اعتقاد مردم به نظامی ایزدی، مرجعیت کسانی که از حقیقت ایزدی جانبداری می‌کردند ــ روحانیان، پادشاهان، و پیامبران ــ و پایگاه طبقات برتری که با تعلق داشتن به نظام اجتماعیِ «انتسابی»، آغازین، و سلسله مراتبی ثروت و قدرت می‌اندوختند.

تعلق ارضی پیشامدرن مبتنی بود بر تحمیل نظارت از جانب نخبگان حاکم، و نیز بر هدفها و نیازهای گروهها در باب برخورد اجتماعی و برای تأمین برقراری ارتباط، منابع مالی، و مکانهای مقدسشان. قلمرویّت گروه تحت تأثیر ماهیت شیوه‌های رفتار خصوصی و خانگی آن و زیر نفوذ ساز و کارهای درونی نظارت اجتماعی نیز قرار دارد. مقتضیات و نیازهای ارضی این جامعه‌ها از حیث مقیاسشان غالباً محلی یا منطقه‌ای بودند، و می‌توانستند درجهٔ بالایی از هم‌آمیزی مکانی را تحمل کنند. در این زمینه می‌توان یادآور شد که قلمروهای پادشاهیِ باستانیِ بنی‌اسرائیل عملاً متشکل از ملتهای کوچک متعدد (*amamim*) بودند، در دولت ـ شهر یونانی (*polis*) گروههای بزرگی از غیریونانیان (*ta ethne*) سکونت داشتند، و دولت ـ شهر سیاسی روم (*patria*) نیز از انواع متعدد رومیان و غیررومیان (*natio*) تشکیل می‌شد.

با این حال، تعلق ارضی گروهی یکی از نیروهای محرک در شکل دادن به رفتار انسانی حتی در دورانهای پیشامدرن بود. در ذهن گروهها و افراد به‌تدریج تصوری از معنی‌دار بودن و تعلق داشتن به منطقه‌هایی خاص نقش می‌بست، منطقه‌هایی که نیاکانشان در آنجا مدفون بودند، ریشه‌های اساطیری اجتماعاتشان در آنجا بود، دینشان مکانها و جایگاههای آنجا را

قداست می‌بخشید، و نظام جهانیِ مورد ادراکشان در آنجا به‌صورت واقعیتی ملموس جلوه‌گر می‌شد. سطح نازل تحرک، شیوهٔ زندگی کشاورزی، و ساختار خشک اجتماعی به معنی آن بودند که تجربهٔ مکانی مردم بی‌واسطه و واقعی است، و پیوندشان با زادبوم پدیده‌ای عینی و روزمره است. درک مردم از زادبوم مبین تمامی وظایف و فعالیتهایی بود که برای پیشرفت، فعالیت اقتصادی، و پرورش اجتماعی مردم ضروری انگاشته می‌شدند. هانری لوفِور، فیلسوف و جامعه‌شناس، در نوشتهٔ خود دربارهٔ «تولید فضا»، این نظمِ اجتماعیِ جغرافیایی را با اصطلاح «فضای مطلق» بیان کرده است.

همبستگیهای عاطفی و عرفانی با زمین در بین پیروان دینهای مبتنی بر زنده‌انگاری (آنیمیستی) فوق‌العاده شدید بودند؛ در این دینها، به زمین شخصیت داده می‌شد و گمان می‌رفت که از خصوصیات جانداران برخوردار است. در دینهای دیگر نیز، زمین، مکانها، و جایگاهها شالوده‌های نمادین مهمی فراهم آورده‌اند. از این‌رو گاهی معنیهای والا و باشکوهی به «زمین» داده می‌شدند که از حوزهٔ دسترسی، درک، یا توان مردم فراتر بودند. از همبستگی زبانی در عبری باستان میان واژه‌های خون، زمین، و انسان (*dam, adama, adam*) ــ که همگی از یک ریشه مشتق می‌شوند ــ این نکته روشن می‌گردد. دعایی مسیحی که در ضمن مراسم خاک‌سپاری خوانده می‌شود نمونهٔ دیگری از چنین همبستگی عارفانه‌ای است: «خاکستر به خاکستر، خاک به خاک...» بنابراین، خاستگاههای تعلق ارضی انسانی و پیوندِ عاطفیِ تاریخی، فرهنگی، و دینی او با زمین بسیار عمیق و نیرومندند.

چهارم. تعلق ارضی گروهی در دوران مدرن (نو)

ذات قلمرویّت انسانی، و بخصوص میزان آن، از زمانهای پیشامدرن تاکنون تغییر چشمگیری پذیرفته است. چنان که هانری لوفور نشان داده است، در پی ظهور دورهٔ تجدد (مدرنیته)، مکان یا فضا به‌تدریج انتزاعی شده است؛ یعنی درک مردم از قلمرویّت دیگر فقط از طریق رویارویی مستقیم و روزمره با جایگاههای واقعی، چراگاهها، مزارع، مکانهای مقدس، و سرپناههای خانواده شکل نمی‌پذیرفت، بلکه پیوندش را با مفهومهای انتزاعی‌تری چون «اقتصاد»، «دولت»، «ملت»، و «قاره» آغاز کرد. این فرایند در اثر پیدایش وسایل رو به رشدی چون توصیف، ادراک، و انتقال معانی و تصورات فضایی از راه نشانه‌های انتزاعی ــ هندسی، بصری، ترسیم شده، و مکتوب ــ آسان شد. بدین‌سان فضا، مانند قدرت سیاسی، به‌تدریج در جهت «رو به بالا» از مسیر خانوادگی و محلی به مسیر منطقه‌ای، ملی، و بین‌المللی انتقال یافته است.

این تغییر در نتیجهٔ تأثیر نظام سرمایه‌داری و ناسیونالیسم افزایش یافت، و در آثار دوران‌ساز ژان گوتمانِ جغرافی‌دان و ارنست گلنرِ مردم‌شناس این نکته به نحوی جامع با اسناد و مدارک به اثبات رسیده است. با شروع دورهٔ گسترش صنعت (عمدتاً در اروپا)، بهبود در امر پیام‌رسانی و قدرت جابه‌جایی، و بسط تدریجی اقتصادهای مبتنی بر سرمایه‌داری، میزان تعلق ارضی گروهی تا حد زیادی ــ معمولاً در ارتباط با حوزه‌های زبان ــ بسط یافت. بنا بر توضیح گلنر، ماهیت و مقتضای اقتصاد صنعتی ــ سرمایه‌دارانه سرانجام موجب شد که حوزه‌های زبان در واحدهای اقتصادیِ همساز ادغام شوند. در نتیجه، تعلق ارضی گروهی تغییر کرد و اندک‌اندک این واحدهای بزرگ‌تر را، که در اکثر موارد به دولتهای ملی معاصر تکامل یافتند، دربر گرفت.

با این حال، ارتقای تعلق ارضی گروهی تا سطح کشور همیشه جای درجات پایین‌ترِ سازمانهای مکانیِ گروه را نمی‌گرفت. از این‌رو، برای هر شخص یا هر گروه کاملاً عادی است که در یک زمان از تعداد زیادی پیوند سرزمینی ــ با روستا، محله، طایفه، منطقه، و کشور ــ برخوردار باشد. ناسیونالیسم دولتی به نحوی فوق‌العاده کارامد توانسته است که هر گونه پیوند با «زمین» را در یک چارچوب همساز و قدرتمند به هم درآمیزد.

کاربرد مستمر زبان، و استفاده از نمادها و استعاره‌های سنتی دربارهٔ همبستگی انسان با زمین، حتی در سیاست نوین دولتی، اهمیت خاص دارد. بر همین منوال، گفتار ملی نیز غالباً بر محور ایجاد پیوندی جمعی با سرزمین مادری، سرزمین پدری، دولت ــ شهر سیاسی، و یا زادبوم دور زده است. ناسیونالیستها پیوند فیزیکی و پویا با زمین را به کمک تصویرهای ذهنیِ نیرومندی از قبیل «خون و خاک» ستوده‌اند، تصویرهایی که گهگاه در جریان آزمونها و مصائب تاریخ از نو ظاهر شده‌اند. به همین‌سان، نشانه‌ها و نمادهای مذهبیِ مرتبط با قداست زمین غالباً رنگ و روی ملی به خود گرفته‌اند.

استفاده از این تصویرهای ذهنی کهن موجب شده است که تعلق ارضی گروهی تا سطح دولتی گسترش یابد. دولت نوین نه تنها به‌صورت مظهر «خانوادهٔ خیالی» (ملتِ قومی) درآمده بلکه ــ در یک و همان زمان ــ معرفِ زادبومِ ارضیِ آن نیز شده است. به‌عبارت دیگر، مردم و سرزمین (بنا بر تعریف سیاسی) یکی شده‌اند. سرود ملی آفریقای جنوبی (۱۹۵۷ ــ ۱۹۹۴)، نوشتهٔ شاعر آمریکایی زبان، لانگهوون، نمونه‌ای است که قدرت این عواطف و تسلیم کامل اتباع کشور نه تنها به زمین مادی «خود» بلکه به مفهوم و معنی مجرد سرزمین مادری و زادبوم را نیز روشن می‌کند:

ندای آفریقای جنوبی

از دل آسمان آبی، از عمق دریایمان

از فراز کوهساران جاودانه‌مان، که قله‌های پرتگاهیشان

نجوای صداهای معشوق دلبندمان، کشورمان آفریقای جنوبی، را

بر سرتاسر دشتهای رها شده‌مان، با نِک و نالِ گاریِ گاوکش

طنین‌افکن می‌سازند

به آهنگ صدایت پاسخ خواهیم داد، و هرآنچه را بخواهی فدا خواهیم

کرد.

خواهیم زیست، خواهیم مرد ـ ما از آنِ توییم، ای آفریقای جنوبی

۲

در مغز استخوانهایمان، در دل و جان و روحمان
در فخری که به گذشته‌مان داریم، در امیدمان به آنچه پیش خواهد آمد،
در عزم و کار و سرگشتگیهایمان، از گهواره تا گور
هیچ سرزمین دیگری در عشقمان سهیم نیست، و هیچ وظیفهٔ دیگری ما را از عشق تو دور نمی‌کند
ای سرزمین پدری، آوازهٔ نامت را با افتخار به هر سو خواهیم برد
صادقانه و صمیمانه همچون آفریکانرها ـ فرزندان آفریقای جنوبی

۳

در درخششِ خورشیدِ تابستانمان، در خزانِ اندوهمان
با صدای ناقوسهای ازدواج، با ریزش کلوخه‌های سنگ بر تابوت
باز آوایت همچنان به جانمان آرامش می‌بخشد
می‌دانی که فرزندانت کجایند
به ندایت هرگز نمی‌گوییم «نه»، همواره و همیشه می‌گوییم «آری»:
برای زیستن، برای مردن ـ آری، آماده‌ایم، ای آفریقای جنوبی.

پنجم. توصیف تعلق ارضی

شاید مناسب باشد که در اینجا لحظه‌ای درنگ کنیم و بپرسیم که پیوندی چنین نیرومند با مقوله‌های مجردی چون «زمین» و «دولت» چگونه ممکن است پدید آید؟ تعلق ارضی آدمی چگونه ممکن است مردم را وادارد که خود را یکسره تسلیم هر سرزمین خاصی کنند. در نوشته‌های موجود، توصیفهای مختلفی دربارهٔ تعلق ارضی عرضه شده‌اند. یکی از نخستین تفسیرها را رابرت آردریِ روان‌شناس در کتاب خود با عنوان الزام سرزمینی به‌دست داد. آردری می‌گفت که تعلق ارضی «غریزهٔ شکفته»ای است، یعنی رفتاری منتسب به آدمی است که از طریق پرورش اجتماعی شکل می‌پذیرد. بنابر عقیدهٔ او، رفتارِ سرزمینیِ انسان از پیوند آشکار میان سرزمین و کششی درونی به بقای نوع سرچشمه می‌گیرد. انسانها حیوانند، و رفتار سرزمینی آنان نمایشگر الگوهایی است که در سایر انواعِ گروه نیز یافت می‌شوند.

بر طبق این توصیف، سرزمین یا قلمرو یکی از پیش‌شرطهای ضروری برای بقای گروه است، و به همین سبب به‌صورت هدفی ذاتی درمی‌آید. این تفسیر را یکی از مردم‌شناسان به نام پی‌ئر وان دِن‌برگه در آثار خویش تأیید کرده است. وان دِن بِرگه رویکردی زیستی ـ اجتماعی دارد که براساس آن همهٔ پیوندها و دلبستگیهای اجتماعی با این اعتقاد تبیین می‌شوند که اعضای گروه خویشاوندگرا هستند. در اینجا نظارت ارضی به منزلهٔ شرطی اساسی برای بقای یک گروهِ ازلی و مبنایی فیزیکی برای کشش اجتماعی ـ زیستی به‌منظور استفادهٔ حداکثر از انبارِ ژنِ گروه و بازسازی زیستی انگاشته می‌شود.

تفسیر ازلی در جامعه‌های سنتی و مذهبی رواج خاصی می‌یابند، اگرچه تعداد زیادی از جنبشهای ملی جدید درصدد بوده‌اند که روابط ملت با زمین را همچنان به‌صورت امری ازلی ترسیم کنند. در چنین اوضاع و احوالی، زمین غالباً نوعی ملک، وعده، یا سرنوشت الهی پنداشته می‌شود. سرزمین مقدس زمینه‌های تاریخی را برای پیدایش گروهی فراهم می‌آورد که اعضایش به نیاکان مشترکی معتقدند که از این سرزمین خاص برآمده‌اند. انسانها فقط در مقام پاسداران سرزمین خدمت می‌کنند، اما همان‌طور که در بسیاری از نوشته‌های باستانی بیان شده است، زمین به عنوان یگانه زیست بومی تلقی می‌شود که گروه می‌تواند در آن ببالد و بشکفد. بنا به گفتهٔ تاریخیِ کهنی که مکرراً در متنهای مذهبی یونانی، عبری، آرکادیایی، هندی، و چینی، و نیز در سنتهای شفاهی بومیان استرالیا، سرخ‌پوستان آمریکای شمالی، و مایاها ذکر شده است، «اگر مردم حامی زمین باشند، زمین هم از مردم حمایت خواهد کرد.»

این علقهٔ مذهبی غالباً در جوامع سنتی با نوعی شیوهٔ زندگی کشاورزی تقویت می‌شود؛ این شیوهٔ زندگی به مکانهایی که هم پیوندهای خانوادگی و هم معیشت اقتصادی را مجسم می‌سازند معنا و اهمیت خاصی می‌بخشد. در چنین مکانهایی خاطرات و وحدت میان نسلها همواره در جایگاههای ویژه و فوق‌العاده ثابتی روی می‌دهند.

اما اکثر پژوهشگرانی که دربارهٔ مکان و سیاست در جوامع جدید به تحقیق می‌پردازند، و بر ماهیت ابزاریِ تعلق ارضی تأکید می‌کنند، با تفسیرهای ازلی آردری و وان دِن بِرگه اشتراک‌نظر ندارند. برجسته‌ترینِ این پژوهشگران جغرافیادانی بود به نام رابرت سَک، که گزارشی عرضه کرد و در آن بر قدرت ابزاری نهفته در رفتارِ سرزمینی تأکید نهاد. سَک نشان داد که گروهها، با تعیین مرز و مشخص کردن قلمرو، می‌توانند مکانهای خاص را مساحی و نظارت کنند و شیوه‌های ورود و خروج درون قلمرو را نظم بخشند. قلمرو، در این فرایند، قدرت گروهی را به‌صورت شیئی مادی قلمداد می‌کند. به عقیدهٔ سَک، وقوع همه‌جانبهٔ تعارضهای انسان بر سر خاک و زمین از سودمندی و اثربخشی قدرتِ حاکمیت ارضی برای رسیدن به هدفهای اقتصادی و سیاسیِ گروه ناشی می‌شود. قلمرو، در این نگرش، بیشتر به منزلهٔ ابزاری کارامد و عقلی بشمار می‌آید تا یک غریزهٔ انسانیِ «طبیعیِ» ازلی یا نیاز زیستی ـ اجتماعی انسان.

سومین تعبیر و تفسیر دربارهٔ تعلق ارضی در نوشته‌های اخیر جغرافیایی، جامعه‌شناختی، و سیاسی پدید آمده است. در این تفسیر، اجزا و عناصری از دو رویکردِ یادشده در بالا به هم درمی‌آمیزند و بر نقش قلمرو در ساختار اجتماعی و حفظ هویتهای جمعی تأکید نهاده می‌شود. از این‌رو، کنترل ارضی تا حدی ابزاروار است، اما به سبب همبستگی مستقیمش با هویت گروهی از ملاحظات اقتصادی و سیاسیِ صرف فراتر می‌رود. برطبق این رویکرد، سرزمین یا قلمرو در یک و همان زمان هم هدف است و هم وسیله، نوشته‌های جغرافیادانی به نام اِد سوجا در دههٔ ۱۹۸۰ نمونهٔ بارزی برای معرفی این رویکرد بشمار می‌روند.

جغرافیادانانِ دیگر توجهشان را بر نحوهٔ ساخته و پرداخته شدن تعلق ارضی گروهی متمرکز کرده‌اند و بر پیوند میان هویت، موقعیت مکانی، قابلیت دسترسی، و قدرت تأکید نهاده‌اند. در اینجا، رفتار سرزمینی نه تنها به منزلهٔ میراث استمرار تاریخی یا نتیجهٔ نوشدگی یا نفع و مصلحت گروهی تلقی می‌شود، بلکه جزءِ مهمی را در ساختار قدرت سیاسی خارجی و داخلی را تشکیل می‌دهد. از این لحاظ، موقعیت مکانی و هویت جمعی یک گروه در هم تنیده می‌شوند. چنان که جغرافیادانانی چون پیتر جکسن و یان پِنروز بخوبی نشان داده‌اند، گفتارهای فرهنگی و سیاسی دربارهٔ سرزمین به‌صورت ادراک گروه دربارهٔ خود و به‌صورت استنباط دیگران دربارهٔ گروه ساخته و «بافته» می‌شوند. این گفتارها حلقهٔ پیوند میان هویتها و موقعیتهای اجتماعی و جغرافیایی آنها را همواره شکل می‌دهند و پیوسته از نو شکل می‌دهند.

از این‌رو، قلمرو یا سرزمین در حوزه‌ای از راهبرد (استراتژی)هایی که در ساختن و پرداختنِ هویت گروهی سهیمند، و بخصوص نقش مؤثری در هویت گروههای قومی و ملی دارند، یکی از اجزای اصلی بشمار می‌رود. از قلمرو به این صورتها استفاده می‌شود: به منزلهٔ نوعی طبقه‌بندی اساسی («مال ما» و «مال آنها»)؛ به منزلهٔ وسیله‌ای برای برقراری ارتباط (همراه با علامت‌گذاریها و مرزبندیهایی که از لحاظ فرهنگی معنی دارند)؛ به منزلهٔ یک «ظرف» (که به تخیل گروهی شکل می‌بخشد)؛ یا به منزلهٔ راهبردی برای اِعمال نظارت در درون گروه یا در مورد غیراعضا (بستن، گشودن).

در نتیجهٔ فرایندِ ساختِ اجتماعی، تعلق ارضی انسانی هنگامی به خشک‌ترین صورت جلوه می‌کند که مردم قلمرو مورد بحث را خانهٔ ابدی خود بینگارند. این امر ممکن است در همهٔ سطوح روی دهد ــ خانواده، روستا، منطقه، یا کشور. اما، بی‌تردید، تعلق ارضی زادبومی در سطح قومی ـ ملی نیرومندتر از هر سطح دیگری بوده و در دو سدهٔ اخیر از حیث اهمیت افزایش یافته است. اندیشهٔ خودمختاری ملی، که اکنون به آن خواهیم پرداخت، تا حد چشمگیری در تقویت این امر مؤثر بود.

ششم. تعلق ارضی و خودمختاری

تبدیل تعلق ارضی گروهی به برنامه‌ای سیاسی بر پذیرش گستردهٔ اصل خودمختاری قومی و ملی متکی بوده است. این اصل بر بنیاد این عقیده استوار است که هر گروه مشخصی از مردم حق دارد که شکل حکومت (سرزمین) خود را تعیین کند. ریشه‌های این مفهوم را می‌توان در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه پی‌جویی کرد؛ اصول یک حکومت دموکراتیک ملی نخستین‌بار در این انقلاب بیان شدند.

مفهوم خودمختاری به‌تدریج در اروپا و قارهٔ آمریکا رواج یافت، و در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول در سراسر جهان کاملاً پذیرفته شد. در پی این امر، برنامهٔ مشهور ۱۴ ماده‌ای برای تقسیم امپراتوری اتریش ـ مجارستان و امپراتوری عثمانی مورد تأیید رئیس‌جمهور وقت آمریکا، وودرو ویلسون، و نهاد نوبنیاد «جامعهٔ ملل» قرار گرفت. برنامهٔ ویلسون بر این پایه استوار بود که آن گروههای قومی ـ فرهنگی که از لحاظ جغرافیایی فشرده و متمرکزند (از قبیل چکها، اسلوواکها، لهستانیها، رومانیاییها، و مجارها) حق دارند که دولتهای مستقل و خودمختار خاص خود را تشکیل دهند.

مؤکدترین و پذیرفته شده‌ترین بندِ این اصل در «منشور ملل متحد» (۱۹۴۵) آشکار می‌شود؛ در این منشور بسادگی گفته شده است که «همهٔ ملتها از حق خودمختاری ملی برخوردارند»، اما سازمان ملل هرگز دقیقاً مشخص نکرده است که منظورش از «مختاری» «خود» و «ملی» چیست.

این ابهام به پیدایش دو تعبیر عمده در مورد حق خودمختاری انجامید که می‌توان آنها را اجمالاً با اصطلاحات «دولت‌مدار» و «قومیت‌مدار» توصیف کرد. اولی مبتنی بر این عقیده است که ملت مجموعهٔ شهروندانی است که در سرزمینی مشخص و تحت حاکمیت دولت معینی به سر می‌برند، و خودمختاری آنان بر پایهٔ دلبستگی به دولت و به حقانیت رژیمشان (که معمولاً خصلت دموکراتیک دارد) استوار است. تعبیر دوم مبتنی بر این دعوی است که ملت ترجمان سیاسی نوینی است از یک گروه قومی ـ فرهنگی، که ممکن است با مرزهای جغرافیایی کشور معینی تطبیق نکند. این نگرش بر بنیاد این اعتقاد قرار دارد که هویت ملی ــ و تلویحاً حقوق سیاسی آن برای خودمختاری ــ در اجتماع قومی به ودیعت نهاده شده است. اقامتگاه این اجتماع غالباً مرزهای «مصنوعی» کشور را هم دربرمی‌گیرد و در نتیجه تقسیم سیاسی فضا را پیچیده می‌سازد. چنان که بعداً توضیح داده خواهد شد، دو «نوع آرمانی» خودمختاری ملی غالباً متضاد یکدیگرند و تنشهای سیاسی و ارضی بی‌شماری به بار آورده‌اند. این دو نوع به نحوی کاملاً منطقی با شکلهای خودمختاری ملی‌ای مطابقت دارند که هابسبام در بالا مشخص کرده بود: ناسیونالیسم «از بالا» (که به نوع دولت‌مدار شباهت دارد)، و ناسیونالیسم «از پایین» (که به نوع قومیت‌مدار نزدیک‌تر است).

لیکن به رغم انسجام و روشنی این طبقه‌بندیها، باید به خواننده هشدار داد که دربارهٔ رواج یا عمومیت این «انواع آرمانی» مبالغه نکند. در حقیقت، اکثر جنبشهای ملی ــ بسته به اوضاع و احوال محلی، دوره‌های تاریخی، و ساختارهای قدرت ــ درآمیزه‌های مختلفی هم «از بالا» پدید می‌آیند و هم «از پایین». به همین‌سان، بیان خودمختاری ارضی (یعنی برقراری حاکمیت سیاسی) غالباً عناصری از رویکردهای دولت‌مدار و قومیت‌مدار را دربرمی‌گیرد. مثلاً ایتالیا را «کشور ایتالیاییها» تعریف می‌کنند، و این گروه قومی خودمختاریش را در این کشور تحقق می‌بخشد؛ با این حال، بسیاری از «ایتالیاییان» از تبارِ قومی آلمانی، فرانسوی، یا اسلووِنیایی برخوردارند. در اینجا اصول خودمختاری دولت‌مدار و قومیت‌مدار به نحو همزمان عمل می‌کنند.

هفتم. قومیتِ زادبومی و خودمختاری

در مورد گروههای قومیِ زادبومی که توجه ما در اینجا معطوف به آنها است، عموماً تعبیر و تفسیر قومیت‌مدار رواج دارد. در نتیجه، چنین گروههایی ممکن است در کشور خاصی به خودمختاری دست یابند، اما احتمال می‌رود که خط‌مشیها، گفته‌ها، و جهت‌گیریهای این کشور ادامه دهنده و پرورندهٔ رشته‌های پیوند با اقوام پراکنده یا آوارگانی باشند که در کشورهای دیگر سکونت دارند. این آورگان جزءِ ملت یا امت باقی می‌مانند و غالباً دولت حاکم بر زادبومشان را به‌تدریج از آنِ خود می‌انگارند. بنابر این، آرمان سیاسی عینی و مشخصی که تحت تأثیر اصل خودمختاری قومی شکل می‌گیرد شاید چالشهایی در مورد مرزهای رسمی کشور پدید آورد زیرا سرزمینهای قومی بندرت با مرزهای سیاسی تداخل می‌کنند. تنشی که در دوران این ناهماهنگی قومی ـ جغرافیایی نهفته است ممکن است حوزه‌ای از چالشها را در برابر نظام دولت ملی پدید آورد، از جمله جدایی‌طلبی، بازپس‌گیری سرزمینهای از دست رفته، یا تفویض داخلی قدرتِ دولتی در جهت حمایت از حکومت فدرال یا خودمختاریهای قومی ـ منطقه‌ای.

به همین دلیل است که اِلی خدوری، در کتاب پیشگامانه‌اش به نام ناسیونالیسم، استدلال می‌کند که فقط تعبیر و تفسیر دولت‌مدار دربارهٔ خودمختاری می‌تواند ثبات دموکراتیک را تضمین کند، در حالی که تعریفهای مبتنی بر قومیت بر امکان بروز بی‌ثباتی، جنگها، و سیه‌روزی دامن می‌زنند. کِدوری هشدار می‌دهد که هر کوششی برای تغییردادن نقشهٔ سیاسی برطبق اصل خودمختاری قومی ـ ملی، «امری درنده‌خویانه و خونخوارانه» خواهد بود.

با این حال، ثابت شده است که هویت قومی ـ ملی، به رغم هراس نخبگان سیاسی از سناریویی که خدوری پیش‌بینی می‌کند، بی‌نهایت نیرومندتر است. چنان که پیشتر اشاره شد، قدرت بسیج‌کنندهٔ هویت قومی ـ ملی تا حد زیادی ناشی از وجود پیوندی صمیمانه با زادبوم خاصی است که گروه قومی آن را متعلق به خود می‌داند. باید تکرار کنیم که زادبوم صرفاً فضایی نیست که در آن بتوان برنامه‌ای سیاسی را برگزار کرد، بلکه سرزمینی است که از خاطرات، معانی، و تعلقات عاطفی آکنده است.

ایدئولوژی‌ای که زمینهٔ ایجاد پیوند میان مردم و زادبومشان را از لحاظ سیاسی آماده ساخت از طریق آثار چندین اندیشمند اجتماعی برجسته در سده‌های هجدهم و نوزدهم تقویت شد. چهره‌های قابل توجه در میان اینان عبارت بودند از یوهان هردِر، فیلسوف و مورخ، و فریدریش رِتسِل، جغرافیادان. هردر در اواخر سدهٔ هجدهم نظریه‌ای رمانتیک دربارهٔ تکامل اجتماعی و ملی تدوین کرد. وی مدعی بود که زبان مخزن لایه‌های تاریخ و ارزشهایی است که در ملتی نهفته‌اند و به همین سبب «روح ملی» ذاتی را به بهترین نحو نمایش می‌دهد. این روح در سنتهای ملی، فرهنگ، و نهادهایی جلوه گر می‌شود که در زیستگاههای گروه شکل می‌گیرند. این مفهومها را جنبشهای ملی رمانتیک، عمدتاً در اروپای شرقی، با اشتیاقی پرشور پذیرفتند؛ این جنبشها از دعویهای مربوط به خودمختاری ملی براساس طرح مناطق زبانی حمایت می‌کردند و آن مناطق را زادبومهای ملی تاریخی اعلام می‌نمودند.

فریدریش رِتسل در اواخر سدهٔ نوزدهم بُعد دیگری به این عقاید بخشید و نظریه‌ای دربارهٔ «دولت اُرگانیک» بیان کرد. دولت به‌صورت موجود زنده‌ای نگریسته می‌شد که در جریان ارضای نیازهای زیستی و فیزیکی بسط می‌یابد، و در تعارض بی‌وقفه با محیط دوروبرش ادامهٔ حیات می‌دهد. تنِ دولت همان سرزمین آن است، و «نیاز» به گسترش از رشد جمعیت و از سطح پیشرفت و قدرتش ناشی می‌شود. پس، قدرتِ دولت تعیین‌کنندهٔ نیازهای ارضیِ ملی است که با اصطلاح «فضای حیاتی» (*Lebensraum*) دولت تعریف و مشخص می‌شوند. بنابر عقیدهٔ رِتسل، دولتها باید گسترش یابند تا بتوانند در محیطِ رقابتیِ بین دولتها دوام آورند، و مرزهای گسترش دولت جزءِ لازمی از «تنِ» آن را تشکیل می‌دهند. استمرار گسترش دولت فقط از این راه تضمین می‌شود که ملتهای ابتدایی دائماً در فرهنگ عالی آن جذب شوند.

نظریهٔ رِتسل، که با مفهومهای رمانتیکی دربارهٔ ملت آمیخته بود، به ناسیونالیسم توسعه‌طلبانه‌ای پر و بال داد که در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم در اروپا رواج یافت. تأثیر این نظریه‌ها به قدری زیاد بود که تصور همبستگیِ «مسلم»، «طبیعی»، و «تغییرناپذیر» میان ملت و قلمرو، و نیز مفهوم ذاتی دربارهٔ زادبوم تقسیم‌ناپذیری که منحصراً به یک گروه قومی ـ ملی تعلق دارد، را در ذهن مردم و رهبران به نحوی یکسان القا می‌کرد. نظریه‌های رِتسل و هردر همچنین پیوند میان استیلای ارضی را، که به‌صورت «گسترش اُرگانیک دولت» و احساسِ برتریِ «طبیعیِ» قومی و نژادی ترسیم شده بود، مشروعیت قانونی بخشیدند.

لیکن، به رغم این نظریه‌هایی که پیوند میان اقوام خاص و منطقه‌های زیست آنان را «طبیعی جلوه می‌دادند»، پذیرفتن اینکه دلبستگی شدید ملی و قومی به زادبوم امری جاودانه و تغییرناپذیر است کاملاً نادرست بشمار می‌آمد. برجستگی مفهوم زادبوم در سدهٔ اخیر تا حد زیادی بر این امر متکی بود که اصل خودمختاری ملی از لحاظ سیاسی در سطح جهان پذیرفته شد. همین پذیرشِ سیاسیِ جهانی انتظاراتی آفرید و پیدایش آرمانهای سیاسی ـ ارضی را در بسیاری از گروهها موجب شد. به‌عبارت دیگر، همین تعلق خاطر به سرزمین غالباً در اثر منافعِ سیاسیِ وابسته به چنین تعلق خاطری تقویت می‌شود. این فرایند را افزایشِ سریع گروههای قومی ـ ملی، جنبشهای ملی، و دولتهای مستقل در سدهٔ اخیر منعکس کرده‌اند. این نکته با تعداد دولتهای عضو سازمان ملل متحد آشکار می‌شود: تعدادشان از ۱۰۹ در سال ۱۹۵۰ به ۱۸۶ در سال ۱۹۹۷ افزایش یافت [تعداد اعضاء ملل متحد در سال ۲۰۰۳ به ۱۹۱ کشور رسید].

با این حال، اعلامیه‌ها و اسناد متعددی نیز که سازمان ملل برای تنظیم روابط بین‌المللی تهیه کرده است پرده از روی تضادی برمی‌دارند: از یک سو، حمایتی استوار و یکپارچه در مورد حق ملتها برای بهره‌مندی از خودمختاری ابراز می‌شود؛ از سوی دیگر، چندین سند دیگر موجب

آشفتگی و اغتشاش در این موضوع می‌شوند، از جمله «اعلامیهٔ برقراری همکاری و روابط دوستانه میان دولتها» (۱۹۷۰)، که اعلام می‌دارد که «تمامیت ارضی و استقلال هر دولت قابل تقسیم نیست»، و «برای تجزیه یا تضعیفِ... تمامیت ارضیِ... دولتهای مستقل» هیچ اقدامی نباید کرد. این حمایت از موقعیت ارضی در وضع موجود، در واقع، منافی حق خودمختاری برای گروههای قومی متعددی است که اکنون زیر سلطهٔ نظام دولتی به سر می‌برند که با آرمانهای سیاسی ـ ارضی آنان بیگانه است.

حمایتی که سازمان ملل متحد از نظمِ موجودِ دولت ملی به عمل می‌آورد به خط‌مشیهای مشخص و ملموسی تبدیل شده است که وضع موجود یا مرزهای ایالتی و ولایتی را تقویت می‌کنند. حتی در مواردی که فروپاشی دولتی اجتناب‌ناپذیر شده است، سازمان ملل متحد و دیگر سازمانهای بین‌المللی از حق استفادهٔ مستمر از مرزهای ایالتی یا منطقه‌ای حمایت کرده‌اند، و این واقعیت از تقسیم‌بندیهای یوگسلاوی و چکسلوواکی آشکار می‌گردد. مبنای منطقیِ نهفته در پس این خط‌مشی عبارت بود از متوقف کردن تغییر سیاسی ـ جغرافیایی در یک چارچوب نهادینهٔ موجود، و در نتیجه «فرونشاندن» طغیان سیاسیِ مرتبط با جابه‌جایی یا حذف مرزها.

باری، استفاده از مرزهای اداری پیشین برای تعیین مرزهای جدیدِ رسمیِ دولتی به معنی آن است که دولتهای جدید با چالشهای مستقیمی از درون ـ بخصوص در نتیجهٔ «بیداری» اقلیتهای قومی ـ مواجهند. در مورد دولتهایی چون کرواسی، اسلوواکی، اتیوپی، سری‌لانکا، ایرلند شمالی، و کِبِک نیز همین‌گونه بوده است؛ در این کشورها، اقلیتهای قومیِ زادبومی به طرح دعویهای مربوط به نوع خودمختاری مطلوب خود پرداخته‌اند تا در صورت امکان ثبات نظام سیاسی جدید را برهم زنند. تنش عمده‌ای که ویژگی نظم جهانی دولت ملی بشمار می‌رود در همین نکته نهفته است. از یک سو، شالودهٔ هنجارینی که کار نظام دولتی بر آن می‌چرخد متکی بر این عقیده است که هر عقیده‌ای در وجود یک دولت (زادبومی) تجسم می‌یابد. از سوی دیگر، دولتها عموماً از اقلیتهای قومی متعددی تشکیل می‌شوند که بسیج سیاسیشان احتمالاً برکندنِ ریشهٔ همان دولت است! بنابراین، شکاف میان هنجارهای گزارشی و محیط سیاسی که در اثر سیاست مبتنی بر زور و منافع ملی شکل می‌گیرد، یکی از مایه‌های عمدهٔ نفاق و یکی از سرچشمه‌های تعارض در ساختار دولت ملی نوین است.

هشتم. خودمختاری قومی ـ ملی و نظام جدید دولت ملی

چنان که دریافته‌ایم، اصل خودمختاری برای درک ناسیونالیسم و تعلق ارضی زادبومی بسیار مهم و حیاتی بوده و کارامدترین اصل اخلاقی را برای مبارزهٔ گروههای قومی در راه حاکمیت ارضی، که عمدتاً از طریق یک دولت سیاسی ابراز می‌شود، فراهم آورده است. در این فرایند تاریخی و سیاسی، تعلق ارضی قومی با حوزهٔ جغرافیایی دولت مترادف شده و در نتیجه نظام دولت ملی را پدید آورده است که در عرصهٔ سیاست امروز جهانی حکم می‌راند.

ریشه‌های مفهوم دولت ملی و نظامِ سیاسیِ ناشی از آن را می‌توان در عهدنامهٔ مشهور به «صلح وستفالیا» در سال ۱۶۴۸ جست و جو کرد. برطبق این پیمان‌نامه، نظامی متشکل از دولتهای خودمختار نه چندان بزرگ در اروپا مستقر شد و جای ساختار سیاسیِ قبلاً «نفوذپذیرِ» «امپراتوری روم مقدس» و بعداً سایر امپراتوریهای نسبتاً یکپارچه، بخصوص امپراتوریهای اتریش ـ مجارستان، عثمانی، و روسیه، را گرفت. عهدنامهٔ وستفالیا استقلال داخلی هر دولت را به رسمیت می‌شناخت و در برابر مداخلهٔ خارجی از آن حمایت می‌کرد. این عهدنامه نمونهٔ اولیه‌ای فراهم آورد که به‌تدریج موجب شد تلفیق پیچیدهٔ قرون وسطاییِ امیرنشین اروپایی، دولت ـ شهرها، و کشورهای کوچک سلطنتی به نظامی از دولتهایی تبدیل شود که مرزهای تعیین شدهٔ مشخصی داشتند.

پیتر تِیلور و آلگزاندر مرفی، جغرافیادانان معاصر و انتونی گیدِنز، جامعه‌شناس معاصر، دولتهای نوشکفتهٔ درون این نظام را «ظرفهای قدرت» توصیف کرده‌اند. در جریان سده‌های بعدی، نخست نخبگان حاکم، و سپس عامهٔ مردم به‌طور کلی، با مظروف اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، و اجتماعی به «پر کردن» این ظرفها پرداختند، و از این راه دولت ملی را به‌وجود آوردند. نظام دولتیِ ملهم از وستفالیا با مفهوم «حاکمیت مردم» تحکیم یافت. نخستین اندیشمندان مردم‌سالار (دموکراتیک) شاهد بودند که حاکمیت در دست «مردم» است، یعنی در دست همهٔ ساکنان کشور و نه ـ مثل نظامهای سیاسی پیشین ـ در دست رده‌های محدودی از اعضای خاندان سلطنتی، طبقهٔ اشراف، یا روحانیان. نظام دولت ملی بعداً از طریق اقبال عامه و پذیرشِ همگانی اصل خودمختاری ارضی، آن‌طور که در بالا مورد بحث قرار گرفت، بیشتر تقویت شد.

تجانس فرهنگی دولت برای مشروعیت نظام مبتنی برعهدنامهٔ وستفالیا فوق‌العاده اهمیت داشت. چندین اندیشمند سیاسی برجستهٔ سده‌های هجدهم و نوزدهم استدلال می‌کردند که فقط اگر درجهٔ معقولی از قرابت فرهنگی در میان دولتها برقرار می‌بود (مثلاً زبانی مشترک) حاکمیت مردمی و دموکراسی اصیل امکان‌پذیر می‌شد. شخصیت برجسته در میان این اندیشمندان جان استوارت میل بود که در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم استدلال می‌کرد که خودمختاری ملی پیش‌شرطی برای آزادی سیاسی و حمایت از حقوق آزادی‌خواهانه است. میل مدعی بود که دولت ملی مناسب‌ترین نظام برای رسیدن به دموکراسی است، و دموکراسی مناسب‌ترین روشی است که با آن می‌توان کشور یا دولت ملی را تأسیس کرد. در اینجا باید اشاره کنیم که از آغاز، حقانیت نظام دولت ملی بربنیاد دو اصل متمایز، و غالباً متناقض، استوار بوده است: دموکراسی مدنیِ مردمی و یا خودمختاری قومی ـ ملی.

این حقانیت دوگانه (و غالباً مغشوشِ) مدنی ـ دموکراتیک و فرهنگی ـ ملیِ نظام دولت ملی به معنی آن بود که محتوای «ظرف» ارضی به

شیوه‌های گوناگونی ایجاد می‌شد. چنان‌که در اکثر دولتهای غربی مشاهده کرده‌ایم ــ یعنی دولتهایی که در آنها ناسیونالیسم وحدت‌بخشِ دولت‌مدار به‌وجود آمده است ــ قومیت نسبت به محل اقامت و تابعیت در شکل دادن به ویژگیهای دولت نقش فرعی و درجهٔ دوم یافت. برعکس، در دولتهای ملی که زیر سلطهٔ یک گروه قومی زادبومی قرار داشتند، ناسیونالیسمِ قومیت‌مدار سربرآورد. دولت مترادف شد با گروه قومی پیشتاز، و به‌تدریج (و گاه منحصراً) نمادها و خاطرات و آرمانهای همین گروه را معرفی می‌کرد. بر این منوال، آلمان به‌صورت دولت و قلمرو آلمانیهای قومی و روسیه به‌صورت دولت و قلمرو روسهای قومی درآمدند. این امر جای چندانی برای اقلیتهای درون جامعه‌های قومیت‌مدار باقی نگذاشت.

بنابراین می‌توانیم گواهی دهیم که تعلق ارضی قومی به‌تدریج اما به نحوی نیرومند تا سطح دولت تغییر شکل و گسترش یافته است. ماهیت این تغییر شکل هنگامی روشن‌تر می‌شود که با نظامهای مکانی ـ سیاسی پیشامدرن در اروپا، آسیا، آفریقا، و خاورمیانه مقایسه شود، نظامهایی که در آنها مقررات و تعلقات ارضی پیچیدهٔ بی‌شماری وجود داشتند. مردم احساس می‌کردند که قلمروشان حوزهٔ زیست خانواده، اهالی روستا، قبیله، یا طایفهٔ آنها است. آنان دلبستگی ویژه‌ای به برخی از جایگاههای مذهبی داشتند، و پیوند خاصی با مکانهایی احساس می‌کردند که از خاطرات شخصی و خانوادگی سرشار بودند. در اکثر منطقه‌های زادبومی، آمیزش با «دیگران» تا حد قابل ملاحظه‌ای تجربه و تحمل می‌شد.

مرزهای رسمی کشور در دوران ماقبل ملی نیز نسبتاً نفوذپذیر بودند، و نظارتی که از راه ممنوعیتهای مکانی اِعمال می‌شد بندرت از طریق تحمیل مرزهای ملی یا دولتی به اجرا درمی‌آمد. در اینجا لازم به تکرار است که سرزمین در دنیای ماقبل ملی عامل مهمی بود، اما به نحو بسیار نامتجانس‌تر، تداخل‌جویانه‌تر، و نامحسوس‌تری تقسیم گردید، و از پدیده‌ای که از سرِ اتفاق به‌وجود می‌آمد غالباً بتی ساخته می‌شد. آن نوع نظارت ارضی تقریباً کاملی که از جانب دولتهای ملی معاصر اِعمال می‌شد در شکلهای قدیمی‌تر رژیمهای سیاسی هرگز مشاهده نمی‌شد.

اما با شروعِ گرایش به ملیت، و با سلطهٔ نظام دولت ملی، تعلق ارضی گروهی به‌تدریج با دولت به هم آمیخت. از آنجا که دولت نمایندهٔ بالاترین سطح فرهنگ یک گروه (یعنی ملت) بود، و از آنجا که گروههای قومی بیش از پیش دولتها را مِلک «خود» می‌انگاشتند، مفهومهای ملت و دولت رفته‌رفته درهم ادغام شدند. به‌علاوه، نظام ملی و مدنی جدید، چنان‌که گفته شد، بخش اعظم نظم الهی را که قبلاً تعیین‌کنندهٔ موقع و مقام و قابلیت تحرک مردم بود تغییر داد یا جابه‌جا کرد. شهروند دولت ملی جدید در «دینِ جدیدِ» ملت‌سازی و دولت‌سازی غرقه شد، و هویتهای فردی بر محور فرهنگها، تاریخ، و قلمرو دولتشان متمرکز شدند. شهروند داخلی، ملت، و دولت اندک‌اندک با هم تداخل کردند و به‌صورت جوهرهای جدایی‌ناپذیری درآمدند.

این دگرگونی عظیم از برکت وجود دو نیروی عمده دم افزون شد: پدید آمدن جماعتی روشن‌اندیش و گذار به سوی اقتصادهای صنعتی. نخست، همان‌طور که در آثار دوران‌ساز بندیکت آندرسون و آنتونی اسمیت بخوبی شرح داده شده است، بالا رفتن سطح سواد و رشد اصول مربوط به جنبش «روشنگری» در زمینهٔ آموزش و پرورش، عقلانیت، و دموکراسی در اکثر کشورهای اروپایی موجب پیدایش روشن‌اندیشانی شدند که روز به روز بیشتر رنگ سیاسی به خود می‌گرفتند. این گروه از «سرمایهٔ فرهنگی» خود نیرو و مایه می‌گرفت ــ یعنی از توانایی ترکیب‌سازی و بیان رسای زبان بومی به صورتی منطقی‌تر و «محترمانه»‌تر از توده‌های بی‌سواد.

از این‌رو، روشن‌اندیشان نوخاسته در چالش با نخبگان حاکمی بودند که پایه‌های قدرتشان را به تبار اشرافی و داشتن روابط با سلطانهای حاکم متکی می‌ساختند. چالش با نظم پیشین مبتنی بود بر پایهٔ توانایی ارتباط یافتن با توده‌های قومی از طریق فرهنگ مشترک. اشرافیت معمولاً فاقد چنین پیوندی بود زیرا در رفتارهای معمولیش از فرهنگ «عالی» بین‌المللی استفاده می‌کرد و روابط خانوادگی وسیعی در سطح قاره ایجاد کرده بود. آنچه در اینجا برای موضوع بحث ما اهمیت حیاتی دارد این است که روشن‌اندیشان نوخاسته و سرمایهٔ فرهنگیشان در نواحی و قلمروهای خاصی ریشه داشتند. فرهنگِ قومیِ بومی «از پایین» سربرآورد و رهبران فرهنگیِ نوپدید را با سنتها، ظرایف زبانی، رسوم، خاطرات، و اسطوره‌هایی معرفی کرد که براساس آنها می‌شد یک فرهنگ ملی ـ سرزمینی برپا ساخت.

چنان‌که آندرسون توضیح می‌دهد، «سرمایه‌داری صنعت چاپ، و بخصوص روزنامه و کتاب» ابزار عمده‌ای بود که این فرهنگهای ارضی را پی می‌افکند، و در یک و همان زمان موجب ارتقای سطح سواد می‌شد و مفهومهای مجرد دربارهٔ ویژگیهای ملی، قلمرو، تاریخ، و سیاست را در میان خوانندگان می‌پراکند. آندرسون، برای معرفی این فرایند، برچسب «تخیل» ملت را بر آن می‌زد. از لحاظ منظوری که در این مقاله داریم می‌توانیم اشاره کنیم که یکی از نقشهای اساسی این فرایندِ «تخیل» همانا افزودن بر آشنایی، همبستگی، و نزدیکی مردم با کشور، سرزمین، و چشم‌اندازشان بود.

بنابراین، قلمرو یا سرزمین در مورد نحوه‌های رفتار ملی روشن‌اندیشان، و در مورد تأثیر سرمایهٔ چاپی در ایجاد ذاتهای زبانی ـ ارضی، اهمیت اساسی داشت. سرزمین نه تنها برنامهٔ سیاسی بنیادینی برای ملت‌سازی و ناسیونالیسم به‌وجود آورد بلکه محتوایی نیز به این فرایند اجتماعی بخشید که مردم می‌توانستند آن را ببینند، تجربه کنند و دوست بدارند. این سرزمین به‌صورت «وطن» ملتهای جدید درآمد و برای هر شخص واحدی همیشه چندان بزرگ و مجرد بود که نمی‌توانست کلیت آن را به تجربه دریابد، اما توانایی پیام‌رسانی، سواد، طرح‌ریزی، و منافع نخبگان موجب می‌شدند که این شناخت در همهٔ زوایای قلمروهای زبانی پخش شود. همین امر زمینه‌ساز پیدایش زادبومهایی ملی شد که گسترهٔ قلمروِ رسمیِ دولتی را دربرمی‌گرفتند و به تمایزگذاری خاص و غالباً دلخواهانه و بی‌دلیل مرزهای ملی معنایی اضافی می‌بخشیدند.

دومین عاملی که موجب شد قلمرویّت قومی تا سطح دولتها بسط یابد دگرگون شدن اقتصاد از شکل کشاورزی به شکل صنعتی ـ سرمایه‌داری بود. چنان که پیشتر اشاره شد، این موضوع در کتاب مؤثر ارنست گِلنر به نحوی همه‌جانبه مورد بحث قرار گرفته است. در اینجا نمی‌توانیم به جزئیات این دگرگونی شگرف اجتماعی وارد شویم، اما باید به دو نیروی اصلی و عمده‌ای که محرک این فرایند بوده‌اند اشاره کنیم: شهری شدن سریع و اقتصاد بازسازی شدهٔ فضا. این دو نیرو برای گرایش، به شکل‌بندی فضایی تعلق ارضی قومی بیشترین اهمیت را داشتند.

نخست، صنعتی شدن به شهرنشینی انبوه و سریع انجامید، زیرا بسیاری از کارگران کشاورزی جای خود را به ابزارهای ماشینی دادند و در نواحی روستایی به‌صورت کارگرانِ مازاد بر نیاز درآمدند. در عین حال، شهرها جایگاه صنایع جدید شدند و، در نتیجه، انبوه مهاجران روستایی را جلب کردند. در خلال دورهٔ نسبتاً کوتاه ۱۰۰ ساله‌ای، بین ۱۷۵۰ و ۱۸۵۰، جمعیت شهری اکثر کشورهای غربی به چهار تا پنج برابر افزایش یافت. در این فرایند، تعلقهای ارضی گروهی و پیوندهای مکانیِ پیشین، که برپایهٔ اجتماعات، شیوه‌های زیست، و روالهای یکنواخت و روزمرهٔ زندگی کشاورزی استوار بودند، از بین رفتند. نظم مکانی شهریِ تازه‌ای همراه با افرادی پر تحرک‌تر پدید آمد، و نیاز به یافتن پیوند عاطفی و معنوی نیز به ظهور رسید تا جای نظمِ از دست رفتهٔ زندگی روستایی را بگیرد. ناسیونالیسم این نیاز را برآورد و به‌صورت «دین» نوینی درآمد. ناسیونالیسم دولتی نیز به معنی آن بود که وفاداریها و بستگیهای عاطفی اکثر گروهها اینک از ملت و از دولتی که سازمان‌دهنده و تنظیم‌کنندهٔ اقتصاد جدید شهری است جدایی‌ناپذیرند. به این ترتیب، تعلق ارضی جمعیِ اولیه به سطح تعلق ارضی دولتی ارتقا یافت.

دوم، فناوریهای پیشرفته در زمینهٔ حمل و نقل و ارتباطات به اقتصاد جهانی امکان دادند که، همراه با ریزش فزایندهٔ سیل کالا و خدمات و سرمایه، بیش از پیش یکپارچه شود. محاسن بالقوهٔ صرفه‌جوییهای اقتصادیِ ناشی از تولید انبوه سبب شدند که نظام اقتصادی بسط یابد، انبوه شود، و به‌صورت متمرکز درآید. اما در برابر جهش توسعه‌طلبانهٔ سرمایهٔ تولید محدودیتهایی عملی وجود داشتند، که عمدتاً عبارت بودند از زبان و مسافت. می‌شد مردم را در اقتصاد صنعتی جدیدی بر پایهٔ زبانی مشترک و در مسافتهایی متناسب به هم آمیخت، و این هر دو، به گفتهٔ گلنر، «هزینه‌های پیام‌رسانی و ارتباط را به حداقل می‌رساندند.» این تبدیلِ اقتصاد فضا به حوزه‌های زبان موجب شد که در ساخت و پرداخت دولتهای ملی اصل اساسی دیگری فراهم آید. این واحدها نه تنها ـ به گفتهٔ آنتونی گیدنز ـ ظرفهای قدرت سیاسی شدند بلکه به‌صورت ذاتهای فرهنگی ـ زبانی، اقتصادی، و اجتماعیِ دیوار به دیوار نیز درآمدند. استحکام قلمرویّت جمعی در سطحی دولتی باز هم بیشتر شد.

به این ترتیب، دولتها و ملتها بیش از پیش هم معنا شدند. در نتیجه، یک واحد سیاسی به‌وجود آمد که فرایند بی‌پایان و غالباً بی‌امانِ همگون‌سازی فرهنگی و اقتصادی در درون آن روی می‌داد. نیروی محرک این جریان نه تنها تمایل به استفادهٔ بهینه از مزایای بالقوهٔ این نظم سیاسی بود بلکه همچنین ـ و نه کم‌اهمیت‌تر از آن ـ عبارت بود از این کوشش که بسیاری از ذاتهای ماقبل صنعتی‌ای که در عرصهٔ دولتی وجود داشتند در ملت جدید یکپارچه‌ای گنجانده شوند. هدف از این همگون‌سازی آن بود که با فراهم ساختن نمادها، تاریخچه‌ها، و هدفِ وحدت‌بخش، و در نتیجه از طریق کوشش برای به هم درآمیختن مفهومهای ملت، دولت، و زادبوم، مشروعیت نظام افزایش یابد. نظم سیاسیِ موجود در دولتهای ملی چنان سلطه گرانه شد که مایکل بیلینگ، روان‌شناس، بتازگی اصطلاح «ناسیونالیسم مبتذل» را به آن اطلاق کرد، و اشاره‌اش به این نکته بود که اکثر مردم وابستگی خود به دولت ملی را بدون مشکل و بی‌چون و چرا می‌پذیرند. این پذیرش در اکثر جنبه‌های زندگی نوین، از جمله سیاست، نظام قضایی، رسانه‌ها، آموزش و پرورش، و اقتصاد نفوذ کرده است. بنابراین، امروزه وسیعاً انتظار می‌رود که هر کس هویتی ملی و، برطبق آن، زادبومی داشته باشد، اگرچه ویژگیهای این ذاتها رنگ انتزاعی یافته‌اند.

از فرایندهای قدرتمندی که در صفحات پیشین مورد بحث قرار گرفته‌اند می‌توانیم به این نکته اشاره کنیم که کوششهای دولت برای همگون‌سازی این نتیجه را داشت که معنی «زادبوم» در نظر اکثر مردم تغییر پذیرد. زادبوم دیگر به معنی روستا، منطقه، یا محیط طبیعی خاصی نبود، و به‌تدریج با کل دولت همبسته شد. به رغم این دگرگونی، مردم دلبستگی شدیدی به مفهوم زادبوم داشتند؛ و زد و خوردها و جنگهایی که بر سر قلمروهای زادبوم درگرفته‌اند وجود این دلبستگی را به اثبات رسانده‌اند. قدرت مفهوم زادبوم قومی و ملی هنگامی آشکارتر می‌شد که خطری تمامیت ارضی دولتها را تهدید می‌کرد؛ در سده‌های نوزدهم و بیستم همین خطر به‌صورت عام‌ترین «علت اعلام جنگ» برای خشونت بین کشورها درآمد.

سپس خودِ ملت به‌صورت نقش‌آفرین فعالی در بسط دگرگونی قلمرویّت گروهی درآمد، و از دستگاه دیوان سالاری رو به رشد و بیش از پیش قدرتمند خود و نیز از نیروهای مسلح و دیگر نهادهای وابسته به دولت استفاده می‌کرد تا عقیده به «یک ملت، یک قلمرو» را در ذهن جایگزین سازد. چنین سیاستهایی شکلهای متعددی به خود گرفتند، بخصوص آموزش و پرورش ملی، که شروع به تدریس تاریخ و جغرافیای ملت کرد تا وجود «جاودانه» و «تغییرناپذیر» زادبوم ملی را به اثبات رساند. سایر برنامه‌های حکومت، از قبیل تأسیس موزه‌ها، ساختن راهها، نامگذاری مکانها و مناطق، طرح‌ریزی بسیاری از شهرها و نواحی زیر نظارت دولت، همگی به مردم کمک می‌کردند که تصویر کشور را «در خیال مجسم کنند» و آن را به عنوان زادبوم طبیعی خود از نو بسازند و بپردازند.

حتی ابتکارهای مجردتری مانند سرشماری جمعیت، طبقه‌بندی گروههای اجتماعی و قومی، نظرخواهی دربارهٔ حکومت، و حتی تأسیس دانشگاهها و نهادهای مربوط به فرهنگ عالی در تغییر دادن مفهوم تعلق ارضی قومی و ملی نقش مؤثر داشتند. آنسی پاسی و دیوید نیومن،

جغرافیادانان این فرایند را با اصطلاحات «اجتماعی‌شدن سرزمینی» و «نهادینه‌سازی سرزمینی» توصیف کرده‌اند، یعنی به این نکته اشاره داشته‌اند که در راه تلقین ذهنی و بازآفرینی درکِ سرزمینیِ مربوط به قلمرو ملی به عنوان وجودی مسلم فرض شده کوششی بی‌وقفه در کار بوده است. این هدف با ساختن و پرداختن واقعیتی هم استدلالی و هم مادی حاصل می‌شود، واقعیتی که قلمرو مورد بحث را به منزلهٔ چیزی متعلق به ملت پیوسته "سرِ زبانها می‌اندازند". فعالیتهایی چون ترسیم نقشهٔ کشور، نقاشی مناظر و چشم‌اندازهایش، قرار دادن شمایل در مکانهای عمومی، و نوشتن و سرودن دربارهٔ سرزمین به مثابهٔ ملت، همگی این تأثیر را دارند که معنی جمعی آن را در فرایند اجتماعی پایان‌ناپذیری بیافرینند و از نو بیافرینند.

پژوهشگران معاصر از قبیل آنسی پاسیِ جغرافیادان، ایان لستیک، متخصص علوم سیاسی، و نیرا یووال ـ دیویس، جامعه‌شناس، توجه ما را به عامل دیگری در استقرار و تقویت تعلق ارضی دولت جلب می‌کنند: ساختِ اجتماعیِ مرزها و سرحدات. به رغم جابه‌جایی مداوم مرزهای سیاسی در طول تاریخ، دولتهای ملی عصر جدید مقدار زیادی نیرو و اندیشه صرف کرده‌اند تا این علامت‌گذاریهای ارضی را «مستحکم سازند» و آنها را طبیعی جلوه دهند. «بومی گردانیدنِ» مرزهای دولتی بخشی اساسی از اجتماع شدنِ سرزمینیِ اتباع داخلی را تشکیل داده و راهبردی لازم هم در تعیین مرزهای جغرافیایی کشور و هم در تعیین حدود اجتماع سیاسی آن به‌وجود آورده است. در اینجا نقش نقشه‌برداری بسیار مهم بوده زیرا موجب شده است که تصویرهای فضایی کشور در نشریه‌های علمی و حرفه‌ای، و نیز در آگهیهای تبلیغاتی، کتابهای عامه فهم، و هنرها، به نحو گسترده درج و پخش شوند. « کالبد ملی» و نامها، عوارض طبیعی، اجزا، و تحول تاریخی آن همگی از راه نقشه‌نگاری فضای ملی پخش شده‌اند و تابعیت بومی یافته‌اند.

بنابراین، می‌توانیم بگوییم که ملت‌سازی و دولت‌سازی در کشورهای جدید ایجاب می‌کرد که تعلق ارضی گروهی طوری تحول پذیرد که با مرزهای رسمیِ دولتی تداخل کنند. نخبگان و سیاست‌گذاران از همهٔ شکلهای تعلق ارضی در جهت نیاز و ضرورت ملی بزرگ‌تری بهره گرفتند. این امر به پیدایش دولت ملی نوینی انجامید که مجردترین شکل تعلق ارضی گروهی‌ای بود که تاریخ بشری تا آن موقع به خود دیده بود. مرزهای نسبتاً مُهر خورده؛ نظارت بر اقتصاد، روابط اجتماعی، و فرهنگ دولتی؛ و ایدئولوژی ملیِ پیوند دادن گذشته، اکنون، و آینده از طریق زادبوم، همگی در تلفیق با یکدیگر نظام نظارت ارضی دولتیِ تقریباً کاملی به‌وجود آوردند، و همگی به نام ملت و پیوندش با زادبوم خیالی اساطیری صورت پذیرفتند.

چنان که بعداً خواهیم دید، نظارت ارضی مطلق دولتها احتمالاً در دههٔ ۱۹۵۰ به اوج خود رسید و از آن زمان به بعد رو به ضعیف شدن نهاد. این حادثه تا حدی در نتیجهٔ وجود تضادهای متعدد میان ماهیتِ قومیِ اکثر برنامه‌های ملت‌سازی زادبومی و پیدایش فرایندهای سیاسی و اقتصادیِ متعارض روی داده است. این تعارضها از مشخصات سیاست بسیاری از دولتهای ملی جدید بشمار می‌روند.

نهم. زادبومهای قومی و سیاست دولت ملی

این دگرگونیهای تعلق ارضی گروهی و سلطهٔ دولت ملی چگونه به قومیتِ زادبومی مربوط می‌شوند؟ حلقهٔ رابط کاملاً محکم است: اکثر تلاشهای مرتبط با ملت سازی را یک گروه مسلط قومی ـ فرهنگی رهبری کرده است. به این ترتیب، فرهنگِ قومیِ خاصی که این گروه در پیش گرفته بود ـ و در زبان، لهجه‌ها، دین، سنتها، تاریخ، تقدیس مکانها، نحوهٔ تلقی دربارهٔ «دیگران»، و شکلهای بارز زندگی خانوادگی، اقتصاد، و سیاست، تجلی می‌یافت ـ به‌صورت فرهنگی درآمد که جزءِ ویژگیهای ملت شمرده می‌شد. چنان که در آثار اخیر پژوهشگرانی چون واکر کانر و آنتونی اسمیت نشان داده شده است، تقریباً همهٔ فرهنگهای ملی بر روی «لایه‌ها» یا «رسوبها»یی از فرهنگهایی قومیِ قدیمی‌تری بنا شده‌اند. اسمیت همچنین استدلال می‌کند که پیشینهٔ اکثر ملتهای زادبومی را می‌توان تا یک «اتنی = *ethnie*» باستانی ـ یعنی هسته‌ای که فرهنگ ملی جدید از آن پدید آمده است ـ ردگیری کرد. هم کانر و هم اسمیت اشاره می‌کنند که در بطن اکثر ملتهای زادبومیِ جدید هسته‌ای از خاطرات، ارزشها، روابط خویشاوندی اسطوره‌ای، و احساسات اجتماعی کهنی نهفته است که پژوهشگران جدید نمی‌توانند آنها را دقیقاً تعریف و توصیف کنند. اسمیت این هسته را «عقدهٔ نمادینِ قومی» می‌نامد، و کانر با اصطلاح «هستهٔ غیرعقلیِ» ناسیونالیسم قومی از آن یاد می‌کند.

آنچه در آثار این پژوهشگران بر آن تأکید نمی‌شود، و به سبب توصیفهای قومی دربارهٔ ملتها به عنوان خانواده‌هایی که عامل پیوندشان روابط خونی است غالباً پوشیده می‌ماند، خاستگاههای جغرافیایی این ساخت‌بندیها است. باید به یاد آوریم که «خانوادهٔ ملی» بزرگ معمولاً همهٔ کسانی را در برمی‌گیرد که از مکان، منطقه، یا کشور خاصی ریشه گرفته‌اند. از این‌رو، خانوادهٔ یونانی متشکل از همهٔ کسانی است که منشأ تاریخیشان به کشور یونان می‌رسد، بی‌آنکه لزوماً روابط خانوادگی با یکدیگر داشته باشند. به این ترتیب، «زمین» به‌صورت «خون» درمی‌آید و شالوده‌هایی برای پیوند روانی نیرومند هم با زمین و هم با سرزمین فراهم می‌کند.

به‌علاوه، اگرچه دربارهٔ وجود و نقش جدید چنین «اِتنی»های پیشامدرنی بحث مفصلی در گرفته است، اما کار اسمیت بروشنی نشان می‌دهد که فرهنگ مسلط معمولاً از دولت و نهادهای عمومی استفاده می‌کرد تا گروههای پیرامونی را درهم آمیزد و به‌صورت ملت واحدی درآورد. این نهادها عبارت بودند از مدرسه‌ها، دانشگاهها، دستگاه قضایی، و واحدهای گوناگون دیوانسالاری. آنچه برای مبحث مورد نظر ما در اینجا فوق‌العاده اساسی است آن است که این نهادها عموماً دارای

قلمرو بودند و اقتدار و خدماتشان با حوزهٔ جغرافیایی معینی ارتباط داشت. نخبگان از قدرت آن نهادها برای جلب کردن مردم، تخصیص منابع، و شکل دادن به فعالیتهای انسانی استفاده می‌کردند تا میان ساکنان سرزمین و فرهنگ ملی آن پیوندی به‌وجود آورند.

از این گذشته، «زمینِ» زادبومِ ملی را معمولاً گروه قومی مسلط تعیین می‌کند. این امر عموماً متضمن بزرگداشت و گرامیداشت برخی از حوزه‌ها یا جایگاههایی است که برای ملت مقدس شمرده می‌شوند، و گمان می‌رود که رویدادهای مهم، قهرمانان، افسانه‌ها، و خاطره‌ها در چنان مکانهایی به‌وجود آمده‌اند. این جایگاههای مقدس ملی اکثر اوقات با ارزشها و پیشینه‌های تاریخی گروه مسلط مطابقت دارند و در نتیجه از نمادهایی آکنده‌اند که موجب می‌شوند هم هویت ملی و هم مقام اولیهٔ فرهنگِ مسلطِ قومی از نو ساخته و پرداخته گردند. مرکز قومی معمولاً تصویرها و معانی باشکوه این جایگاهها را از طریق معرفی آنها در آثار موسیقی، مهمانسراهای عمومی گردشگران، تمبر، و رسانه‌های گروهی به اطراف و اکناف مرزهای ملی می‌پراکَنَد. در این فرایند، «زمینِ» زادبوم ملی به‌صورت ناموزون، ناهموار، و سلسله مراتبی درمی‌آید، و غالباً با این نتیجه همراه است که مقام و موقع ممتاز گروه قومی ـ ملیِ مسلط محفوظ می‌ماند.

بنابراین، در نظر نخبگان قومی دولت، ناسیونالیسم و تعلق ارضی زادبومی از این لحاظ راهبردهایی عاقلانه‌اند که هدفها و خواسته‌های آنان را به نحوی مؤثر پیش می‌برند. رسم بر این است که قلمرویّت قومی ـ ملی در گزارشهای علمی و تحقیقی با برچسب «غیرعقلی» معرفی شود و ارادهٔ مردم برای نبرد در راه سرزمینشان با شگفتی تلقی گردد. قدرت بسیج‌کنندهٔ ناسیونالیسمِ قومیِ زادبومی را غالباً در ادبیات با اصطلاحات «ابتدایی» و «انگیزشی» توصیف می‌کنند. اما از فرایندهایی که پیشتر درباره‌شان بحث کردیم می‌توانیم این نکته را خاطرنشان کنیم که قومیتِ زادبومی، که به نحوی موفقیت‌آمیز به ناسیونالیسم دولتی تغییر شکل می‌دهد، راهبردی فوق‌العاده سودمند است. در نظام ناسیونالیسم قومی، نهادهای نیرومند دولتی وظیفهٔ بازآفرینی فرهنگ مسلط قومی را برعهده دارند. چنان که اشاره شد، طرز کار این نهادهای دولتی اصولاً به قلمرو یا سرزمین مربوط می‌شود و هدفها و خط‌مشیهایشان از طریق قانون، آموزش، نظارت بر فضاهای عمومی، برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای، و کنترل عبور از مرزها پیش می‌روند. به همین سبب، موضوعهای مربوط به زمین، قلمرو، و مرزها برای حفظ نظارت گروهی اهمیتی فوق‌العاده زیاد پیدا می‌کنند.

به‌علاوه، هستهٔ اصلی تعلق ارضی قومی در اهمیت شگرفی نهفته است که مردم به بازآفرینی نسل اندر نسلِ فرهنگ خود نسبت می‌دهند، و پیوند میان والدین و فرزندانشان مظهر بارزی از آن است. ناسیونالیسمِ زادبومی و نظارت فرهنگی‌ای که از راه نهادهای دولتی اِعمال می‌شود به قلمرو (و در نتیجه به قابلیت حفظ نهادهای قومی) معنی و اهمیت خاصی می‌بخشند. از این‌رو، پیوند و دلبستگی به زمین اموری غیرعقلی و صرفاً ابتدایی نیستند، بلکه با نفسِ استمرارِ فرهنگهای قومی و قابلیت روابط خویشاوندی در حفظ ارتباط و تماس مطلوب وابستگی دارند، بدین وسیله زمانهای گذشته و اکنون و آینده را از راه نظارت بر زادبومی تاریخی به هم می‌پیوندند.

لیکن فرایندی که مورد بحث قرار گرفت، با همهٔ قدرت اجتماعی و سیاسی شگرف خود، عمدتاً به اکثریتهای قومی مربوط می‌شود. و با این حال، دو قرن پس از ظهور ناسیونالیسم قومی، اکثر کشورها هنوز چند قومی باقی مانده‌اند! این گفته به معنی ان استه که هر مفهومی از دولت ملی، آمیختگی مطلوب فرهنگ، سیاست، و مرزهای سیاسی، در اکثر موارد، به نتیجه نینجامیدند. به بیان ساده، [دولت ملی] غالباً اسمی است بی‌مسما. یکی از دلایل عمدهٔ این امر، چنان که در ابتدای این مقاله اشاره شد، ذاتِ تعلق ارضی زادبومی است. تعلق ارضی زادبومی غالباً جذب شونده یا همسان‌کننده نیست، شاید به این علت که اکثر گروهها، هنگامی که در سرزمین نیاکانشان سکونت می‌گزینند، می‌توانند و می‌خواهند که هویتشان را حفظ کنند، و گاه شاید به علت آنکه ماهیت انحصارگرانهٔ این هویت مانع از مشارکت گروههای بیگانه در زادبوم و هویت «ما» می‌شود.

خصلت چند قومی اکثر کشورها، و پذیرش سلطه گرانهٔ آرمان دولت ملی در سیاست جهانی، تأثیری فوق‌العاده دشوار ــ و غالباً ویرانگر ــ بر اقلیتهای قومی داشته است. در اینجا تناقضی جدی وجود دارد که در خودِ ساختارِ مسلط‌ترین واحد سیاسی جهان ــ یعنی دولت ــ نهفته است. نهادها، فرهنگها، زبانها، و قلمروهای دولت در بیشتر مواقع پایگاه یک گروه را چنان بالا می‌برند که آن را نمایندهٔ دولت ملی معرفی می‌کنند، و در نتیجه بر گروههای دیگر تبعیض روا می‌دارند و آنها را به حاشیه می‌رانند. بنیدیکت آندرسون اخیراً این تعارض و تنش را با عبارت «بحران قریب‌الوقوعِ خط تیرهٔ کوتاه میان [دو واژهٔ] ملت و دولت» توصیف کرده است.

دهم. زادبومهای مدنی و قومی ـ ملی

شدت تنش میان ملت و دولت در نهایت به ذات تعلق ارضی گروهی خلاصه می‌شود. برای آنکه بهتر به کُنهِ همبستگی میان سیاست قومی و فضا پی ببریم، باید در اینجا میان دو «نوع آرمانی» استنباط سرزمینی که در دولت ملی جدید به ظهور رسیده‌اند تمایز دیگری بگذاریم، یعنی باید زادبومِ مدنی را از زادبوم قومی ـ ملی جدا کنیم. در اولی، قومیتهای زادبومیِ مختلف به «شهروندی زادبومی» وحدت‌بخش تبدیل می‌شوند. این فرایند متضمن تبلور تدریجی گروههای خرده دولتی به‌صورت اجتماعی سیاسی است که در زادبوم واحدی شریکند و می‌توانند در دفاع از آن بسیج شوند. این امر ایجاب نمی‌کند که اقلیتها در فرهنگ هسته‌ای کاملاً جذب شوند (اگرچه جذب شدن غالباً نتیجهٔ نهاییِ ملت‌سازیِ جابرانه در این زمینه است)، اما دلالت دارد بر وجود روابط حسنهٔ میان

اقوام و بر نوعی تمایل در بین اقلیت به اینکه احساس تعلق به زادبوم به همهٔ گروههای شهروندان تسری یابد.

گستردن مفهوم زادبوم برای دربرگرفتن همهٔ شهروندان (حال و آینده) بیشتر اوقات احساسات میهن‌دوستی (عشق به کشور خویش) را پرورش داده است. میهن‌دوستی، که متمایز از ناسیونالیسم قومی است، اصولاً احساسی سیاسی و مرتبط با قلمرو است؛ احساسی است که بر سرزمین و حکومت اشاره دارد و نه صرفاً بر خاستگاههای قومیِ جماعت. موارد فرانسه و انگلستان از این نظر غالباً نمونه‌های بارزی انگاشته می‌شوند، اگرچه موردهای دیگر، از قبیل فنلاند، اتریش، ایتالیا، هلند، سنگاپور، هندوستان، و آفریقای جنوبیِ پس از دورهٔ تبعیض نژادی، بروشنی نشان می‌دهند که مفهوم زادبوم می‌تواند از محدودهٔ مایملک یک گروه قومیِ هسته‌ای و ادغام جماعتهای دیگر در دولت ملی بسی فراتر رود. میهن‌دوستی، در شکل آرمانیش، مبنای فرهنگی و سیاسی را برای استقرار رژیمِ جمهوریِ فراگیر و شالوده‌ای برای دموکراسی مدنی تشکیل می‌دهد.

دومین نوع استنباطِ مرتبط با قلمرو، یعنی مفهوم زادبوم قومی ـ ملی، همچنان زیر سلطهٔ تعریف جزئی و محدودی از زادبوم باقی مانده است. در این فرایند، اصل تعلق ارضی قومی، که قبلاً در مقیاسهای محلی یا منطقه‌ای به اجرا درمی‌آمد و انعطاف‌پذیری و آمیزشهای قومیِ بیشتری را جایز می‌شمرد، اکنون به سطح دولت ملی ارتقا می‌یابد. فرایند در اینجا وحدت‌بخش نیست بلکه تقریباً انحصارگرانه است. زادبوم، و همراه با آن دولت و اختیاراتش، در فرهنگ گروه مسلط و در قالب کلام «فقط مال ما» توصیف و ترسیم می‌شوند، و در عین حال امکان پیوستن به گروه مسلط بشدت زیر نظارت قرار دارد. به این ترتیب، دولت بنابر تشخیصِ فقط یک گروه در مقام پاسدار اصیل و تاریخی و معتبر یک زادبوم قومی قدیمی ساخته و پرداخته می‌شود، و حال آنکه گروههای دیگر حداکثر به منزلهٔ ساکنان درجهٔ دوم تحمل می‌شوند، یا یکسره کنار گذاشته می‌شوند. به‌علاوه، دولتهایی که تحت حاکمیت مقررات زادبومی قومی ـ ملی جای دارند غالباً بر پیوندهای نزدیک با آوارگان یا گروههای پراکنده‌شان پای می‌فشارند، و این گروههای آواره نیز به‌تدریج دولت را «از آنِ خود» می‌انگارند.

چنین پیوندهایی با آوارگان قومی معمولاً شکاف میان اکثریت و اقلیتهای موجود در کشور را وسیع‌تر می‌کند، زیرا منافع این آوارگان گاه برضد منافع اقلیتهای محلی به کار می‌افتند. پس، به‌طور کلی، هرقدر مدخلیت آوارگان قومی در امور زادبوم بیشتر شود، طردشدگی اقلیتهای محلی شدیدتر می‌گردد. نمونه‌های جوامعی که تابع مفهوم زادبوم قومی ـ ملی هستند عبارتند از مالزی، سری‌لانکا، اسرائیل، استونی، اسلوواکی، کرواسی، یونان، و ایرلند. اگرچه اکثر دولتهای معاصر از تعلق ارضی زادبومی، که در جایی میان دو «نوعِ آرمانی» یاد شده قرار می‌گیرند، حمایت می‌کنند، اما این تمایز مسلماً ما را متوجه وجود نیروهای گوناگونی می‌کند که در فرایندهای ملت‌سازی و دولت‌سازی در کارند.

از این‌رو می‌توانیم خاطرنشان کنیم که اصل خودمختاری ـ که با شکلِ سرزمینیِ خودمختاری همبستگی عمیق دارد ـ اقسام گوناگون سیاستهای مرتبط با قلمرو را به‌وجود آورده است. مفهوم وحدت‌بخش زادبومِ مدنی همهٔ دلبستگیهای قومیِ پیشین به مناطق، محله‌ها، و طوایف را تبدیل به جامعه‌ای کرده است که در آن دولت و مرزهای ملی تا حد زیادی با یکدیگر تداخل می‌کنند. از سوی دیگر، مفهوم انحصاری‌تر زادبوم قومی ـ ملی رژیمهایی را به‌وجود آورد که در آنها یک گروه قومی مسلط همان ابزار را در اختیار می‌گیرد و برای تحکیم و تعمیق نظارت خود بر جامعه و قلمرو از آرمان دولت ملی استفاده می‌کند.

جلوهٔ ساده‌تر نوع اخیر تعلق ارضی قومی ـ ملی را نگارندهٔ این مقاله با اصطلاح «قوم‌سالاری» توصیف کرده است، که رژیمی است به نفع یک گروه قومیِ مسلط و به‌دست آن گروه. قوم‌سالاری چندین ویژگی دموکراتیک را حفظ می‌کند، اما سلطهٔ کامل گروه اصلی و قدرت گروههای پراکنده‌اش غالباً در اصول اساسی حکومت دموکراتیک شکاف پدید می‌آورد. این امر هنگامی روی می‌دهد که گروه اصلی یا هسته‌ای ابزارهای دولتی را در اختیار گیرد و صریحاً یا تلویحاً بر این عقیده تکیه کند که کشور (یعنی زادبوم) به همین گروه خاص (از جمله دسته‌های آواره و پراکنده‌اش) تعلق دارد، در حالی که اقلیتهای محلی از دسترسی برابر به مراکز قدرت محروم می‌مانند. بنابراین، قوم‌سالاری رژیمی است که گسترش یک قوم را تسهیل می‌کند اما به زیان اقلیتهای یا گروههای همجوار تمام می‌شود.

مفهوم زادبوم در اینجا اهمیت بنیادی دارد: گروهِ قومی مسلط فقط به این علت می‌تواند دولت را قبضه و بر آن نظارت کند که قلمروش به عنوان زادبوم خود آن گروه در عرصهٔ بین‌المللی تأیید و پذیرفته می‌شود. با توجه به نظام بین‌المللی دولت ملی، اکثر مردم و سیاستمداران می‌توانند دولتها را نمایندهٔ یک ملت تلقی کنند. به این ترتیب، ملت به‌صورت امری مترادف با گروههای قومیِ عمده درمی‌آید. گروههای اخیر غالباً از این موضع نیرومند برای استیلا بر دولت و به حاشیه راندن اقلیتهای قومی استفاده و حتی سوءِاستفاده می‌کنند.

یازدهم. سیاست زادبومی و اقلیتهای قومی

از گفته‌های بالا آشکار می‌شود که تعلق ارضی قومی و تعلق ارضی ملی هر دو در اقلیتهای قومی تأثیر نامطلوب داشته‌اند. همان‌طور که جان مَکَری و بِرندآن اولیری، متخصصان علوم سیاسی، در تحقیق جامعی راجع به قواعدِ مربوط به تعارضات قومی نشان داده‌اند، شروع ناسیونالیسم و پذیرش نظام دولت ملی، اقلیتها را در وضعی بیش از پیش ناگوار قرار داد. اقلیتها، که امکان نداشتند از راه شورش، تجزیه‌طلبی، یا بازپس‌گیری سرزمین (که موردی نادر بوده است) کل نظام را تضعیف کنند، با دو گزینه مواجه بودند: یا در دولت ـ و معمولاً برحسب شرایطی که اکثریت تعیین می‌کند ـ ادغام شوند، یا از برنامهٔ ملت‌سازی کنار گذاشته شوند و از مزایای قابل

توجه آن محروم بمانند.

علاوه بر این وضع ناگوار، دولتهای قومی ـملی غالباً اکراه داشته‌اند که اقلیتها به مراکز نفوذ فرهنگی، سیاسی، و اجتماعی آنان راه یابند. از این‌رو، بسیاری از اقلیتهای پیرامون‌نشین چاره‌ای جز تلاش برای «خروج» از نظام نداشتند. با این وصف، شگفتا که بیشتر حکومتها از این نیز اکراه داشتند که بگذارند اقلیتها از همان اصل خودمختاری‌ای استفاده کنند که خودشان در راه کسب استقلال استفاده کرده بودند! قدرت نظام سیاسیِ موجود در جهان و پشتیبانی شدید نخبگان سیاسی از وضع موجود، زمینه‌های حمایت از این معیار دوگانه را فراهم آورده‌اند. بنابراین، اقلیتهای قومی غالباً در دولتهای قومی‌ای که با نیازها و آرمانهای آنان بیگانه‌اند «گرفتار»، محروم، و حاشیه‌نشین باقی مانده‌اند.

ویژگی بارز دولتهایی که گروهِ قومیِ مسلطی بر آنها سلطه دارند (یعنی قوم‌سالاریها) عبارت بوده است از بهره گیری از فضا به منظور تحکیم موضع ممتاز گروه حاکم، و نیز داشتن احاطه و نظارت بر بسیج احتمالی اقلیتها. در اینجا توسعهٔ مفهوم زادبوم تا حدی که تمامی کشور را در برگیرد، همراه با حفظ استحقاق اعضای گروه اکثریت برای برخورداری از سرزمین، اهمیت قاطع و حیاتی دارد. پس، دستگاه دولت در اجرای سیاستهای مربوط به برنامه‌ریزی، اسکان، و عمران تقریباً فقط منافع ارضی گروه مسلط را در نظر می‌گیرد. به این ترتیب، مفهوم «زادبوم ما» قطعاً به واقعیت مشخص و ملموس نظارت فزایندهٔ اکثریت و، به همان نسبت، حاشیه‌نشین شدن اقلیتها ترجمه و تفسیر می‌شود.

عمومی‌ترین رویکردی که رژیمهای قوم‌سالار اتخاذ کرده‌اند معطوف بوده است به هدفهای «ایجاد شکاف» و «گسیختن» رشتهٔ نظارت اقلیت بر سرزمین به منزلهٔ روشی به منظور محدود کردن توانایی اقلیت برای برخاستن به حمایت از ساختار سیاسی موجود و به چالش کشیدن آن. رسیدن به این هدفها با دو روش حاصل شده است: (الف) اسکان دادن اعضای اکثریت قومی در نواحی اقلیت، یا (ب) تاراندن اقلیت از تجمعات قومی خود. دستگاه برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای دولت در چنین مواردی فعال بوده و مهارت حرفه‌ای و نفوذ اجتماعی متخصصان و کارکنان دولت را در جهت برنامهٔ نظارت قومی هدایت کرده است.

چند مثال کوتاه به روشن شدن این راهبردهای مکانی نظارت کمک خواهند کرد. در اسپانیا، مجتمعهای بزرگ صنعتی در سالهای پس از جنگ جهانی دوم به این منظور در منطقهٔ باسک ساخته شدند که کارگران کاستیلی و کاتالونیایی را جذب کنند و سلطهٔ ارضی باسک را درهم شکنند. همین‌طور، در کشورهای بالتیک، خط‌مشیهای شوروی در زمینهٔ عمران و اشتغال موجب شد که فرایند فوق‌العاده مهم و برنامه‌ریزی شده‌ای در جهت روسی شدن به‌وجود آید. در ایرلند شمالی نیز، بریتانیا به نحوی عمدی و سنجیده از اسکان کشاورزان پروتستان در سده‌های هفدهم و هجدهم حمایت می‌کرد تا نظارتش را بر سرزمینهای مورد اختلاف تحکیم کند.

روش پراکنده‌سازی اقلیت در مالزی مورد استفاده قرار گرفت؛ در این کشور، برنامهٔ وسیعی تحت عنوان «خط‌مشی جدید روستایی» سبب گردید که صدها هزار شهروند چینی در دههٔ ۱۹۵۰ از کانون متمرکز منطقهٔ اصلیشان در پنانگ به نواحیِ جنوبیِ بخشِ شبه جزیره مانندِ مالزی نقل مکان کنند. در ترکیه نیز کردها، به سبب اجرا شدن سیاست چندگانهٔ برقراری حکومت نظامی در فاصله‌های نامنظم، جلوگیری از توسعهٔ اقتصادی، و ممانعت از خودمختاریِ فرهنگیِ کردستان، هم تشویق و هم مجبور شده‌اند که به نواحی غربی کشور مهاجرت کنند. در بخش جنوبی فلسطین، پس از تشکیل رژیم اسرائیل، قبایل عرب بادیه‌نشین در ۱۹۴۸ از مراتع سنتی خود رانده شدند و در مناطق مسکونی خاصی محبوس و محدود گردیدند. دولت فقط در این مناطق برای بادیه‌نشینان مسکن و خدمات فراهم کرده و در نتیجه از قابلیت تحرک و قدرت سیاسی اقلیت کاسته است.

این خط‌مشیهای مربوط به بهره گیری فضایی غالباً با انگشت نهادن مستمر به «زادبوم ملی» ــ که همواره باید در تملک و زیر نظارت گروه اکثریت قرار داشته باشد ــ به اجرا در می‌آمدند و مشروعیت قانونی می‌یافتند. مقامهای مسؤول برنامه‌ریزی و عمران کشور معمولاً با اشاره به «خطرات» نهادینی که اقلیتهای بالقوه خرابکار و ضد رژیم در برابر سرزمین ملی و وحدت کشور ایجاد می‌کنند به توجیه این خط‌مشیهای قوم‌مدارانه می‌پرداختند. شگفت آنکه چنین خط‌مشیهایی تنشهای قومی را بندرت رفع کرده‌اند؛ برعکس، شرایطی ساختاری برای استمرار تعارضهای طولانی قومی به‌وجود آورده‌اند، و این واقعیت را می‌توان در موردهای یاد شده، و نیز در موارد مشابه متعددی در سرتاسر جهان، آشکارا مشاهده کرد.

مفهوم نظارت انحصارگرانهٔ قومی بر زادبوم ملی هنگامی به افراطی‌ترین، تحریف شده‌ترین، و غیرانسانی‌ترین حد خود رسیده است که خط‌مشیهای مربوط به پاکسازی قومی در قلمروهای دارای تعارضات عمیق و طولانی اجرا شده‌اند. در بیشتر موارد، این وقایع زمانی روی داده‌اند که دو گروه مدعیِ داشتنِ حقوقی بر قلمروِ واحدی بوده‌اند. چند مثال این نکته را روشن خواهد کرد. مبارزهٔ میان ارامنه و ترکها بر سر زادبوم واحدی در آناطولی [آسیای صغیر]، در دههٔ دوم سدهٔ بیستم، به انتقال اجباری ارامنه به نقاطی در شرق مرز ترکیه (همراه با تلفاتی سنگین) انجامید. به همین سان، در فلسطین، درگیری اعراب و یهودیان به جنگهایی منتهی شده است که در خلال آن ۸۰ درصد از ساکنان فلسطینی یا به فرار گذاشتند و یا فراری داده شدند و به‌صورت پناهندگان بلندمدت درآمدند. در بوسنی ـهِرتسه گووین، در دههٔ ۱۹۹۰، مسلمانان، کرواتها، و صربها همگی می‌کوشیدند که، پس از دهها سال همزیستی مسالمت‌آمیز و بهره گیری مشترک از فضاهای عمومی، قلمروهای قومیِ «پالایش شده» به‌وجود آورند. در این موارد یاد شده می‌توانیم پیامدهای بالقوه ویرانگر و واپس‌گرایانهٔ پیوند میان ناسیونالیسم، قومیت، و اصل خودمختاری انحصارگرایانهٔ ارضی را ملاحظه کنیم.

رویهٔ متداول نظارت مکانی بر اکثریتهای قومی، که از طریق قدرت

دولتی اِعمال می‌شود، اقلیتها را به انواع واکنشها و پیش گرفتن راهبردهای متقابل واداشته است. در اکثر موردهای مربوط به اقلیتهای قومیِ «گرفتار» در چنین کشورهایی، صورتهای مختلفِ تعلق ارضی زادبومی به ظهور رسیده‌اند. در اینجا هویتِ جمعیِ دلبستگی به زادبوم در مبارزات اقلیت در جهت برابری مدنی، خودمختاری فرهنگی یا ارضی، جدایی منطقه‌ای، و، در موقعیتهای افراطی، تجزیه‌طلبی یا بازپس‌ستانی سرزمین، جلوهٔ سیاسی می‌یابد. معمول‌ترین جنبش سیاسی برای پیشرفت در چنین زمینه‌هایی منطقه گرایی قومی است [یعنی سیاست عدم تمرکز و تقسیم کشور به نواحی سیاسی و اقتصادی متعدد]. این جنبش موجب می‌شود که هویتِ قومیِ زادبومی با فرصتها و قابلیت تحرکی که در اثر حقوق شهروندی در کشور میزبان به‌وجود می‌آید تلفیق شود.

با توجه به ثبات نسبی مرزهای کشور، که موجودیتِ اقلیتهای قومیِ «گرفتار» را کاملاً پایدار می‌سازد، منطقه گرایی قومی به‌صورت جنبش سیاسی متمایز، ماندگار، و با معنایی درآمده است. نظام منطقه گرایی قومی با ناسیونالیسم قومیِ کاملاً شکفته از این لحاظ فرق دارد که فاقد انگیزه‌ای برای حاکمیت قومی است، به محدود یا مقید بودن و تقسیم‌پذیر بودن خود آگاهی دارد، و می‌کوشد که مبناهای قومی و مدنیِ هویت را با هم سازگار کند. بنابراین، هر هویت قومی ـ منطقه‌ای منعکس‌کنندهٔ نوعی هویتِ گروهیِ دورگه‌ای است که پس از دوره‌ای زیستن در کشوری که گروهِ قومیِ دیگری بر آن تسلط دارد پدید می‌آید. این هویت، در واقع، ترکیبی از انگیزه‌های قومی ـ ملی و مدنی است که در تعداد فزاینده‌ای از چنین گروههایی مشاهده می‌شود، از جمله، مثلاً، کاتالونیاییها در اسپانیا، تیرولیها و اسلوونیاییها در ایتالیا، فلاندریها در بلژیک، مجارها در رومانی، چینیها در مالزی، و ویلزیها در بریتانیا. همچنین به نظر می‌رسد که این موجود دورگه احتمالاً در نظام جهانی رایجی تکثیر می‌شود که در آن اقلیتهای بیش از پیش جسور می‌کوشند تا از حق خودمختاری خویش، حتی در کشوری بیگانه، استفاده کنند.

پس، منطقه گرایی قومی هم واقعیتی است سرزمینی و هم فرایندی است سیاسی که بر اساس آن هر اقلیت قومیِ زادبومی هویت جمعی خویش را «از نو در ذهن مجسم می‌کند» و آن را عامل تشکیل‌دهندهٔ یک منطقه ـ یعنی اجتماع سیاسی و مرتبط با قلمرو دولت خاصی ـ می‌انگارد. منطقه مبنایی به‌وجود می‌آورد که اقلیت با تکیه بر آن فریاد اعتراضش را به دسترسی انحصاری گروههای دیگر به منابع و قدرت دولتی و مشروعیت ساختارهای قدرتِ مسلط سر می‌دهد. در گذر زمان، و بسته به اوضاع و احوال سیاسی، این مبنا ممکن است به ناسیونالیسم قومیِ کاملاً پخته و رسیده‌ای بدل گردد یا به‌تدریج در اجتماع سیاسی عمومی ادغام شود. به هر حال، در اکثر موارد، هویت گروهی متمایز و دیرپایی است که به‌صورت هماوردجویی چشمگیری در برابر نظام دولت ملی فعلی عرض اندام می‌کند.

دوازدهم. آوارگان و زادبوم

اهمیت سیاسی مفهوم زادبوم فقط محدود به اقوامی نیست که در قلمرو تاریخی خود سکونت دارند. یکی دیگر از جلوه‌های مهم قدرت سیاست زادبومی را در وجود آوارگانِ قومی می‌توان یافت. آوارگیها در اصل مرتبط بودند با ماجرای تبعیدهای اجباری، که در نخستین دورهٔ آوارگی در بابل به‌تدریج هویت فرهنگی و دینی را کسب کردند.

صورتهای دیگری از زندگی آمیخته به آوارگی در جهان باستان، بویژه برای یونانیان و ارامنه، نیز پیش آمده است. این ملتها از طریق فرایند استعمارگری، بالندگی اقتصادی، و استقرار پایگاههای بازرگانی بسط یافتند. از این‌رو، آوارگان یونانی و ارمنی به همان اندازهٔ یهودیان در معرض تعدی و آزار نبودند، اگرچه آنان نیز فرهنگی آفریدند که بر پایهٔ همبستگی با زادبوم، و اشتیاق بازگشت به زادبوم، مبتنی بود. اجتماعات پراکنده و آواره به‌صورت نماد اقامت تقریباً درازمدت، اما از لحاظ سیاسی ضعیف، در محیطهای بیگانه درآمده‌اند. از این لحاظ، آنان از جنبشهای استعماری اروپاییان، که «زادبومهای جدید»ی در قارهٔ آمریکا، استرالیا، نیوزیلند، و آفریقا ایجاد کردند، جدا ماندند. ناتوانی و وابستگیِ اجتماعاتِ آواره در رژیمهای بیگانه کمک کردند که مفهوم زادبوم به عنوان تصویر زنده‌ای از وطن برای رسیدن به آیندهٔ فرهنگی و سیاسیِ بهتری پیوسته احیا شود.

علاوه بر آوارگان قدیم یونانی، یهودی، و ارمنی، تعداد فزاینده‌ای از گروهها اجتماعاتی قومی در محیطهای بیگانه به‌وجود آوردند، که از آن جمله بودند اجتماعات هندی، چینی، آفریقایی، و اسلامی. در چندین ده سال اخیر، اجتماعاتی که بسرعت بر تعدادشان افزوده شده است شروع به ایجاد تشکیلاتی نظیر اجتماعات آوارگان کرده‌اند. پراکندگی آنان عمدتاً معلول مهاجرت کارگران بوده است که ناگزیر در اثر اقتصاد جهانگیر و تحرک روزافزون شخصی صورت پذیرفته و بر تشکیل «زنجیره»‌های اجتماعات آوارهٔ متعدد دامن زده است. این اجتماعات غالباً به تماس مداوم با زادبومهایشان وابسته‌اند و حتی از این راه می‌بالند و می‌شکوفند. در نتیجه، تصویر گروه آواره، هم در کشور میزبان و هم در میهن، از موجودی وابسته و ضعیف به موجودی کاملاً قدرتمند و نافذ تبدیل شده است. ویلیام سَفرَن، متخصص علوم سیاسی، و رابین کوئین، مردم‌شناس، این فرایند را با مدارک کافی شرح داده‌اند.

شوق مستمر به زادبوم، حتی در مرفه‌ترین گروههای آوارگان، در شعر زیرین، که سرودهٔ یکی از جامائیکاییان مقیم نیویورک است، بخوبی بیان شده است.

منطقهٔ حاره در نیویورک

کلود مَکِی

موزهای رسیده و سبز، و ریشهٔ زنجبیل،
کاکائوی پیچیده در غلاف و گیاه آووکادو

و نارنگیها و انبه‌ها و توسرخها،
که در بازارهای محلی در خورِ برترین جایزه‌اند.

پشت ویترین نهاده شده‌اند. و خاطره‌هایی پدید می‌آورند
از درختهای میوهٔ بارور شده از جویبارهایی که آرام و آراسته آواز می‌خوانند،
و سپیده‌دمانِ پوشیده از شبنم، و آسمانهای آبیِ رازناک
در مراسم دعای خیر بر فراز تپه‌های راهبه ـ مانند.

چشمانم کم‌سو شد، و نتوانستم دیگر خیره شوم؛
موجی از شوق به جانم ریخت،
و من ـ تشنهٔ راه و رسم آشنای قدیمی ـ
دور شدم و سر خم کردم و گریستم.

با این حال، ازدیاد سریع اجتماعات آواره موجب نشده است که در مورد خوش‌نامی دولت ملی و اهمیت سیاستهای مربوط به زادبوم تردید جدی وارد آید. این امر بیشتر نتیجهٔ آن است که آوارگان قومی نیز در تماس مستمر خود با زادبوم تاریخی و فرهنگی، و در بازآفرینی اعتقاد به خانوادهٔ ملی، منبعی برای قدرت سیاسی و فرهنگی یافته‌اند. در نظر آوارگان، این تماس برای محفوظ ماندن میراث فرهنگی در محیطهای خارجی اهمیت و نقش حیاتی داشته است. این امر به آنان امکان می‌داد که تماس خود را با سایر گروههای موجود در کشورهای برگزیدهٔ خویش تحکیم بخشند و از وابستگیشان به مراکز سیاسی و اقتصادیِ تثبیت شده و رسمی بکاهند. برای زادبوم، حمایت آوارگان نیز غالباً سودمند بوده است، و حمایت مادی ـ مالی و اِعمال نفوذ سیاسی چشمگیرترین جلوه‌های سیاست بین‌المللیِ مربوط به هویت مشترک بوده‌اند.

از این‌رو، تجدد (مدرنیته) و جهانی شدن برای مفهوم ناسیونالیسم زادبومی معنیهای بین‌المللی تازه‌ای به بار آورده‌اند. زادبوم نقش والایی در فعالیتهای «ملی»، آوارگانِ دورافتاده ایفا می‌کند، فعالیتهایی که غالباً به موازات فرایند ادغام در جامعهٔ جدید به اجرا درمی‌آیند. این گفته به معنی آن است که نظم جهانی‌ای که معماران سیاست نوین پیش‌بینی و طراحی کرده‌اند پیوسته بی‌رمق‌تر می‌شود. ساختار مطلوب دولتهای ملی دقیقاً تقسیم شده‌ای که در آنها هویت و خودمختاری ارضی را همگان به رسمیت می‌شناسند به واقعیتی بدل گردیده‌اند که در آن شبکه‌های اجتماعاتِ پراکندهٔ قومی رشته‌های پیوند با زادبومهای تاریخیشان را همچنان گره می‌زنند. همان‌طور که در نوشته‌های هومی بابا و استوارت هال، تحلیلگران فرهنگی، مشاهده می‌کنیم، این واقعیتِ تبدل یافته جلوهٔ معنوی و مشروعی به هویتهای چندگانه و دورگهٔ بسیاری از اعضای اجتماعات آواره بخشیده و فرایندهای بی‌پایانِ تغییر، ترکیب‌بندی مجدد، و بازآفرینی «قومیتهای نو» را موجب شده است.

گسترش و مشروعیت اجتماعات آوارگان ضمناً زمینه‌ساز نوع تازه‌ای از ناسیونالیسم شده است که آنتونی اسمیت آن را «ناسیونالیسم آوارگان» می‌نامید. این پدیده متقارن است با اتحاد سازمان‌یافته و نهادینه شدهٔ اجتماعاتی از آوارگان که در پی کوششی برای ملت‌سازی در زادبوم تاریخی صورت می‌پذیرد. در این روال، اجتماعات آوارگان غالباً فقط دور از زادبوم به هویت ملی خود «پی می‌برند». به همین نحو، اجتماعات یونانی، ارمنی، و ایرلندی خارج از کشور نقش راهگشایی در موفقیت جنبشهای ملی یونانی، ارمنی، و ایرلندی ایفا کرده‌اند. آواره‌های بیش از پیش سازمان‌یافتهٔ فلسطینی، نیز، در مبارزهٔ ملی فلسطینیان ـ که در حال حاضر جریان دارد ـ نقش فوق‌العاده سودمند و سازنده‌ای ایفا می‌کنند.

در دوره‌های جدیدتر، گروههایی چون اجتماعات کرواسیایی و مولداویاییِ مقیم استرالیا و کانادا، در جریان مبارزهٔ کشورهای زادبومشان برای کسب و تحکیم استقلال سیاسی، هویت ملی خود را تقویت کرده‌اند. این اجتماعات در دوره‌ای که کوششهای شدید ملت‌سازی در زادبومهایشان در اروپای شرقی جریان داشت به تقویت هویتهای پیشین (و تا حدی دوگانهٔ) خود به عنوان استونیایی یا مولداویایی همت گماشتند. بنابراین، ناسیونالیسم آوارگان جلوهٔ دیگری از نیروی محرک پایدار زادبوم تاریخی و گاه اسطوره‌ایِ هر گروه بشمار می‌رود. «بازگشت» به زادبوم لزوماً جسمانی نبوده است، و در اکثر موارد مهاجرت را هم ایجاب نمی‌کند، بلکه صورتی از بسیج معنوی، سیاسی، و مالی در راه یگانه «خاک وطن» را به خود گرفته است ـ خاکی که هویت قومی ـ ملی را در آن می‌توان احیا و حفظ کرد.

بحث پیشین نشان داد که هویتها و جنبشهای قومی و ملی غالباً بر محور زادبومی تاریخی دور می‌زنند. اکنون این پدیده را با شرح چند پژوهش موردی روشن خواهیم کرد؛ این موردهای پژوهیده ـ انگلستان و فرانسه، و سری‌لانکا ـ قدرت سیاسی مفهوم زادبوم و نیز جلوه‌های متغیر و پویای آن را می‌شناسانند.

سیزدهم. انگلستان و فرانسه

در انگلستان و فرانسه، فرایندی آهسته و رشدیابنده در زمینهٔ ملت‌سازی روی داد؛ در این فرایند، اقلیتها و گروههای پیرامونی به‌تدریج در فرهنگهای ملی مسلط ادغام شدند، و «زادبوم» مفهومی مدنی به خود گرفت، یعنی دیگر به یک گروهِ قومیِ خاص تعلق نداشت، و به‌صورت موجودی درآمد که همهٔ ساکنان سرزمینی معین در آن شریک بودند. این امر هنگامی روی داد که همهٔ گروههای ساکن در آن سرزمین در قلمرو دولت حاکم و فرهنگ ملی آن ادغام می‌شدند.

جامعه‌شناسانی چون آنتونی اسمیت و لیاگرینفلد در نوشته‌هایشان جزئیات این فرایند را شرح می‌دهند، و اسمیت آن را با اصطلاح «ادغام بوروکراتیک» توصیف می‌کند. بی‌تردید، هستهٔ قومی مسلطی نیز در هر دو مورد وجود داشت که برنامه‌های ملت‌سازی و دولت‌سازی را هدایت

می‌کرد و غالباً از اِعمال زور و فشار بهره می‌گرفت. اما دسته‌های قومی مسلط در انگلستان و فرانسه، برخلاف گروههای قومی فشرده‌تر و چند لایهٔ اروپای مرکزی و شرقی، از لحاظ جغرافیایی پراکنده و با سایر گروههای فرهنگی و لایه‌های اجتماعی درآمیخته بودند. هستهٔ قومی ـ فرهنگی در این دو کشور، از نخبگان فکری، حرفه‌ای، بوروکراتیک، و نظامی انگلیسی‌زبان یا فرانسوی زبان تشکیل می‌شد. الگوهای اقامت‌گزینی مکانی این نخبگان تعیین‌کنندهٔ نهایی مرزهای دولت ملی بودند که می‌بایست وجود داشته باشد، و به این ترتیب شکل جغرافیایی زادبوم را به‌وجود آوردند.

ابزارهای عمدهٔ گنجانیدن لایه‌های پایین و منطقه‌های دوردست در دولت ملی ابزارهایی مالی، اداری، و نظامی بودند. در انگلستان، دولت در سده‌های چهاردهم و پانزدهم به‌تدریج شاخه‌های گوناگون دیوانسالاری (بوروکراسی) را ایجاد کرد که به طرح ساز و کارهای مؤثری در زمینهٔ وصول مالیات، سربازگیری، و آموزش و پرورش پرداختند. این اقدام منجر به پیدایش نظام فرهنگیِ «سرنمونه»ای شد که غالباً بر گروههای پیرامونی تأکید می‌کرد، و موجب مجذوبیت آنان نیز می‌شد، تا از مزایای بالقوهٔ دولت نوخاسته بهره برگیرند.

تسخیر قلمرو قدیم ساکسونها به‌دست نورمانها در سدهٔ یازدهم و وقوع رشته‌ای از جنگهای انگلستان ـ فرانسه و انگلستان ـ اسکاتلند بر همبستگی اجتماعی بین مناطق و بین طبقات افزود و الگوی پیچیده‌ای از هم‌آمیزی فرهنگی را عملی ساخت. فرهنگ پیشگام نورمانها عناصر آنگلو ـ ساکسون و دانمارکی را در دوره‌ای جذب کرد که قوه‌ای قضایی به اِعمال نظارت پرداخت و یک نظام مالی سلطنتی در مورد دستمزدها و پاداشها به ظهور رسید. این دوره همراه بود با یکی از دوره‌های تحرک فزایندهٔ اجتماعی، که زیر تأثیر اندیشه‌های عصر روشنگری در زمینه‌های آموزش و پرورش، عقلانیت، و فردگرایی ایجاد شد ـ اندیشه‌هایی که روز به روز محبوبیت بیشتری می‌یافتند.

دولت سلطنتی نوخاستهٔ بریتانیا در سدهٔ شانزدهم از برکت شکاف میان رُم و کلیسای انگلستان، گسیختگی قدرت پاپ، و رویداد نمادین چاپ کتاب مقدس به زبان انگلیسی تقویت شد. دوره‌های پیاپی سلطنت هنری هشتم و الیزابت اول اندک‌اندک، و به نحوی همزمان، به نظامهای تازهٔ مذهبی و ملی شکل بخشیدند. دولت سلطنتی به محفلهای جدید اشراف سالاری «ملی»، که جای لایه‌های فوقانی اجتماعی نظام قرون وسطایی را گرفته بودند، بال و پر می‌داد. دولت سلطنتی تضمینهایی فراهم آورد تا حقوق مدنی (ابتدایی) در سایهٔ حمایت «منشور کبیر» (ماگنا کارتا) تأمین شود، طرحی برای امنیت شخصی و جمعی در انداخته شود، و افزایش بالقوه‌ای در سطح زیست برای دسته‌های رو به فزونی زمینداران ادغام شده، بلندپایگان، بازرگانان، دهقانان، و طبقات متوسط جدید صورت پذیرد. هم هویت انگاشتن نظم الهی (تازه)، سرزمین، و شاه ـ که در جامعهٔ انگلستان بیش از پیش ریشه می‌گرفت ـ با شعری روشن می‌شود که جان نوردن، در پایان سدهٔ شانزدهم به افتخار الیزابت [اول] سرود؛ (به نقل از گرینفلد، ۱۹۹۲، ص ۶۳):

شادزی، ای انگلستان خجسته
از یاد مبر که بسرایی
در ستایش کسی بسرایی که از خدا برایت آرامش به ارمغان آورد
شاه مقتدرت، الیزابت، شهبانوی ما
کلام خدا را که با صلح آمیخته بود آورد...
فرمان خدا را از دست او گرفته است
فرمانی که صادر شد این بود که الیزابت
فرمانروای این سرزمین
باید فرزندانش را آزاد کند...

انگلستان تا پیش از دورهٔ «انقلاب صنعتی» و شروع دورهٔ استعماری به نسبت آنچه امروزه به‌صورت «کشوری مدرن» نگریسته می‌شود رشد و توسعه نیافته بود. اما فرایند درهم آمیختگی «از بالا» از زمانی قدیم‌تر آغاز شده و شالودهٔ تبدیل زادبومهای قومی به زادبوم مدنیِ واحدی را فراهم ساخته بود. بعداً، با شروع توسعهٔ صنعتی، اقتصادهای منطقه‌ای به یکدیگر جوش خوردند؛ استعمار به پیدایش نیروی نظامی وحدت‌یافتهٔ قدرتمند و دیوانسالاریِ متمرکزی کمک کرد؛ و اشاعهٔ آموزش و پرورش و عقاید سیاسی موجب شد که آزادی فردی به‌صورت یکی از اصول بنیادین معتقدات انگلیسی درآید. این پیشرفت سبب شد که تعداد زیادی از خُرده فرهنگها در قالب هویتی انگلیسی به هم درآمیزند؛ البته وجود اسطورهٔ مربوط به تبار مشترک، فرهنگ نسبتاً متجانس، و تعلق خاطر شدید به زادبوم در این راه مؤثر واقع شدند. مشروعیت این فرایند با توسعهٔ تدریجی دموکراسی و نهادینه‌سازی سیاسی، که حق اظهارنظر و نمایندگی به گروههای پیرامونی می‌بخشید، افزایش یافت.

همان‌گونه که جامعه‌شناسانی چون آنتونی اسمیت و راجرز بروبیکر نشان داده‌اند، فرایند مشابهی نیز در فرانسه روی داد. در آنجا، طبقهٔ فرهنگی مسلط وابسته به فرانکها دولتی سلطنتی به‌وجود آورد که لایه‌های پایینیِ اتباع خود را که عمدتاً خاستگاههای رومی ـ سِلتی داشتند درهم آمیخت. این فرایند در طول سدهٔ دوازدهم در بخش شمالی فرانسه آغاز شد و در سه سدهٔ بعد، با کمک کلیسای کاتولیک فرانسه و روحانیان کارامدش، به سمت جنوب گسترش یافت. از اسطوره و شکوه قلمروهای سلطنتی قدیم فرانکها و دفاع آنان از زادبوم استفاده شد تا مقام و پایگاهی شامخ به دولت فرانسه داده شود. مفهوم «دولت» در اینجا تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز بود، زیرا هویت قومی و اجتماعی فرانسوی قرنها وجود داشت، اما سیاسی شدن آن (یعنی همبستگیش با حکومت و سرزمین فرانسوی) حاکی از آن بود که قومیت به ناسیونالیسم دولتی تبدیل خواهد شد.

در بیشتر موارد و در بیشتر مناطق، پیدایش دولت، گسترش شبکه‌های آن، و وعدهٔ حقوق کامل شهروندی برای کسب وفاداری گروههای

پیرامونی به رژیم فرانسه کافی بودند. اما این فرایند نوعی تجدید عهدِ متقابل دلپذیر نبود: استفاده از کشورگشایی، نیروی خشونت‌آمیز، شرایط آموزشیِ قیمومتی، و سربازگیری اجباری برای ارتش فرانسه نیز در همگون‌سازی گروهها و تسلیم آنان به رژیم فرانسوی نقش مؤثری داشت. ترکیب این عوامل با فرایند آهستهٔ ادغام فرهنگ ملی مسلط فرانسه در میان گروههای چون اهالی برتانی، اهالی کُرس، آلزاسیها، و باسکیها همزمان بود. این فرایند به هیچ‌وجه کامل یا جامع نبود، اما زمینهٔ کافی برای پی افکندن هویت فراگیر «یک ملت» را فراهم آورد.

در اینجا نیز، تا پیش از آنکه توسعهٔ صنعتی و استعمارگری ماهیت روابط اقتصادی، جغرافیایی، و اجتماعی را از بیخ و بن دگرگون سازند دولت ملی فرانسوی به ظهور نرسید. انقلاب فرانسه، شاید بهتر از هر جای دیگری، قدرت بیکران پیوند ملی را آشکار ساخت. انقلاب رنگ دینی را از چهرهٔ دولت فرانسه زدود و از سه مضمونی حمایت کرد که همواره از ویژگیهای ملیت فرانسوی بوده‌اند: آزادی، برابری، برادری.

در پی انقلاب، فشار دولت برای همگون‌سازی مدنی ادامه یافت؛ محرک این فشار همانا تصوری از دولت ملی کلی و جامعی بود که بر همشکلی فرهنگی و زبانی تکیه داشت. مثل هر جای دیگر، جنگها ساز و کار وحدت‌بخشی فراهم آوردند، و پیروزی در جنگ ۱۷۹۲ میان فرانسه و روسیه به فریاد زنده باد ملت نسبت داده شد. دوره‌های بعدی ملت‌سازی بر آتش این تصور دامن زدند؛ این دوره‌ها شاهدی بودند بر تثبیت و تقویت نظام از طریق ساخت تاریخی حافظهٔ ملی، عمومیت یافتن خدمت سربازی، و اتحاد آموزشی و زبانی‌ای که در خلال «جمهوری سوم» تأمین شد. همین روحیه و حالت نمونهٔ فرانسوی است که تا کنون نوع آرمانی شدهٔ ناسیونالیسم مدنی را به‌وجود آورده، و شالودهٔ ایدئولوژیک یکی از مؤثرترین تعریفهایی است که ارنست رُنان، مورخ سرشناس، در ۱۸۸۲ دربارهٔ ملت عرضه کرده است:

> ملت چیست؟ ملت یک روح است، یک اصل معنوی است. دو چیز این روح را تشکیل می‌دهند: یکی میراث خاطره‌های مربوط به گذشته است، و دیگری توافقی فعلی است، یعنی تمایل به زیستن در کنار یکدیگر... ملت عبارت از همبستگی باشکوهی است برخاسته از احساس جانفشانیهایی که شخص از خود نشان داده و جانفشانیهایی که شخص آماده است بار دیگر ابراز کند... انسان اسیر بردگی نمی‌شود؛ نه نژادش به اسارت درمی‌آید، نه زبانش، و نه دینش... تجمع‌بزرگی از انسانها، با روانی سالم و گرمای دل، وجدانی اخلاقی می‌آفرینند که نامش ملت است.

چنان که می‌بینیم، رنان در سخنان مشهورش بر تجمع داوطلبانه، معنوی، و ایدئولوژیک تأکید می‌کند و این تجمع را ملت می‌نامد. تأکید او بر طبع برابر و فراگیر ملت است که در آن شرایط می‌توان در زادبوم شریک بود و اصل و نسب مردم را نادیده گرفت به شرط آنکه مردم بر وفاداری به همبستگی ملی و فرهنگی اکنون و آینده سوگند یاد کنند. در سطور پایین نشان خواهیم داد که بسیاری از اصولِ گوناگون ظهور ملتها را به جایی هدایت کرده‌اند که قومیت زادبومی در آن بارز و مسلط باقی مانده است و، آن گونه که در مورد انگلستان و فرانسه گفته شد، مفهوم زادبوم مدنی جای آن را نگرفته است.

چهاردهم. سری‌لانکا

کشور جزیره‌ای سری‌لانکا (سیلان سابق) متشکل است از دو گروه قومی - ملی عمده‌ای که جذب یا همانند یکدیگر نشده‌اند: سیلانیها، که بودایی مسلکند (۷۴ درصد جمعیت)، و تامیلها، که هندو مسلکند (۱۶ درصد). مدارک و سوابق تاریخی نشان می‌دهند که سیلانیها در سدهٔ ششم پیش از میلاد شروع به اقامت در این جزیره کردند، و ورودشان همزمان بود با ورود تامیلهایی که با استفاده از مسیرهای مختلفی به جزیره مهاجرت کردند و در آغاز در مناطق گوناگونی ریشه دواندند. با این حال، عقاید دربارهٔ اینکه کدام گروه زودتر در جزیره سکنا گزیده است بشدت متفاوتند و مایهٔ اختلافهای خشونت‌باری شده‌اند. این هر دو گروه جای ساکنان پیشین این سرزمین ــ یعنی قبایل «وودا» ــ را گرفتند، بر آنان ستم روا داشتند، و در بسیاری از موارد ریشه‌شان را برکندند.

آیین بودا در سدهٔ سوم پیش از میلاد وارد جزیره شد، نه تنها به‌صورت دین اصلی مردم سیلان بلکه همچنین به‌صورت کلّ فرهنگی و سیاسی واحدی درآمد که مردم، سرزمین، و اجتماع را به هم پیوند داد. در دین بودایی، این جزیره به منزلهٔ ناحیه‌ای انگاشته می‌شد که از «قداستی خاص» برخوردار بود، و به نظر می‌رسد که این مضمون در متنهای مقدس آیین بودا و در اساطیر عامیانه، ادبیات، موسیقی سیلان پیوسته تکرار می‌شود. این همبستگیهای کهنِ دینی و سرزمینی بعداً شالودهٔ جنبش نوین ناسیونالیسم سیلانی را تشکیل دادند. یکی از چنین متونی پوجاوالیا است، که متنی است سیلانی مربوط به سدهٔ سیزدهم و در آن چنین آمده است (به نقل از کتاب لیتل، ۱۹۹۴، ص ۲۹):

> این جزیره به خودِ بودا تعلق دارد... بنابراین، اقامت کژآیینان در این جزیره هرگز پایدار نخواهد بود... حتی اگر [فردی] غیر بودایی اندک زمانی با زور بر سیلان حکم براند، قدرت خاص بودا موجب خواهد شد که دودمانش برقرار نماند. بنابراین، از آنجا که لانکا فقط [برای] شاهان بودایی مناسب است، بی‌تردید دودمانهایشان، نیز، برقرار خواهند ماند.

تامیلها از بخش جنوبی هندوستان (ناحیه‌ای که امروز به «تامیل نادو» شهرت دارد) مهاجرت کردند. دربارهٔ نخستین تماس آنان با اجتماعات سیلانی اسناد و سوابق کاملی در دست نیست، اگرچه نبردی که در آن

«دوتگامونو»، پادشاه سیلان، سرکردهٔ تامیلها، یعنی «آلرا»، را شکست داد زمینه‌ای اسطوره‌ای را برای ادعاهای سیلانیها در مورد سلطهٔ قومی در جزیره فراهم آورد. در دوره‌های پیشامدرن اهمیت قومیت بسیار کمتر از امروز بود، و این دو جمعیت بفراوانی با یکدیگر درمی‌آمیختند و ازدواج می‌کردند.

در دو سدهٔ پنجم و ششم میلادی، تهاجمات هندوستان سطح آگاهی قومی را ارتقا داد، بخصوص در شمال، که پادشاهی «جافنا» جای حاکمیت فرمانروایان پیشین سیلانی را گرفت و آداب و رسوم و زبانهای باستانی هند را احیا کرد. سیلانیها به جنوب نقل مکان کردند و چندین قلمرو پادشاهی تشکیل دادند، که «کندی» و «کوتا» از آن جمله بودند. از آنجا که جنگهای بارانی (استوایی) دو بخش جزیره را از یکدیگر جدا می‌کردند، تماس میان قلمروهای تامیلی و سیلانی نسبتاً اندک بود.

این وضع در دورهٔ استعماری تغییر کرد؛ در این دوره، نیروهای پرتغالی و هلندی و انگلیسی به جزیره حمله کردند و در پی آن اسکان غیرنظامیان و اجرای سیاستهای عمرانی به سبک اروپایی صورت پذیرفت. آنان اقتصاد، بیش از پیش نظام یافته و یکپارچه‌ای به‌وجود آوردند که جمعیتها را تشویق می‌کرد تا به مراکز اشتغال و داد و ستد مهاجرت کنند، و از این راه موجب شدند که میزان آمیختگی سیلانیها و تامیلها رو به افزایش گذارد. در این دوره، در اثر عقاید سیاسی‌ای که استعمارگران از اروپا وارد کرده بودند، آگاهی قومی ـ ملی در میان دو اجتماع بیدار شد.

سیلانیها در سدهٔ نوزدهم «ناهاوامسا» را تدوین کردند ــ و آن مجموعه‌ای بود از وقایع نامه‌های باستانی که اسطوره‌ها و معتقداتی راجع به خاستگاهها، مکان، و هویت در آنها گردآوری شده بودند. این متن تا کنون ستون فقرات بسیج سیلانیها را تشکیل داده است. مجموعهٔ یاد شده حاوی داستانهایی بود دربارهٔ دیدار خود بودا از جزیره، و دربارهٔ اینکه وی سیلانیها را برگماشته بود تا پاسدار رسوم و دانش او باشند. این اثر موجب شد که اسطورهٔ همگانی ملت سیلان به عنوان «قوم برگزیده» و «حاکمان مادرزاد» جزیره و فرهنگ آن پدید آید، و مضمون آن مرتباً در متن تکرار شود. سیلانیها در این نوشتهٔ مقدس با لقب «فرزندان خاک» توصیف شده‌اند که «به جایی جز دریا نمی‌روند.» برطبق آنچه در متن آمده است، سلطهٔ فرزندان خاک بر سرزمین قانونیشان پیوسته در معرض تهدید مهاجمانی است که می‌کوشند ثروت آن سرزمین را بربایند و در تقدس آیین بودا خلل وارد آورند.

اساطیر تامیلی نیز در دورهٔ استعمارگران به ظهور رسید؛ در این دوره، نویسندگان متنها به متمایز کردن تامیلها از تامیلهای هندی پرداختند و تأکید کردند که «از آغاز زمان» تاکنون همبستگی ذاتی با زمین دارند. هویتشان به عنوان «تامیلهای جافنا» از نو تعریف شد، و در گزارشهای تاریخیشان به یافته‌هایی باستان‌شناختی و ریشه‌شناختیِ زبانی اشاره می‌شود که بر دعویهایشان دربارهٔ اینکه آنان نخستین ساکنان نواحی شمال‌شرقی جزیره‌اند صحه می‌گذارند. گزارشهای تاریخیِ گوناگون و غالباً متعارض دو گروه به نحو بارزی در درگیریهای جاری راجع به نظارت بر دولت سری‌لانکا شروع به خودنمایی کرده‌اند.

لیکن در دورهٔ حاکمیت انگلیسیان، و بخصوص در دورهٔ مبارزه برای استقلال، روابط همکاری به میزان زیادی میان تامیلها و سیلانیها وجود داشت. کشور سیلان (سری‌لانکای بعدی) در ۱۹۴۸ استقلال کسب کرد، و اگرچه به عنوان کشور و دولت واحد تأسیس شد، حد معینی از خودمختاری و حق نمایندگی به اقلیت تامیل اعطا گردید. با این حال، عناصر ناسیونالیست سیلانی در سالهای بعد به‌تدریج شروع به کاستن از حقوق تامیلها کردند و، با استفاده از شعار «یک دولت، یک ملت»، بر نظارت فزایندهٔ سیلانیها بر سرزمین «مقدس» و بر مالکیت هرچه بیشتر آن تأکید نهادند. این عقاید از طریق انکار مداوم حق شهروندی برای تقریباً یک میلیون تن از تامیلهای هندی (کارگران مهاجری که عمدتاً در ارتفاعات بخش مرکزی به سر می‌برند) و از طریق تبعیض‌گذاری مستمر برضد تامیلها در خط‌مشی ادارهٔ حکومت، آموزش و پرورش، اشغال مقامهای دولتی، و تخصیص منابع عمومی ابراز می‌شوند. به این ترتیب می‌توان دریافت که چگونه مفهومهای خودمختاری و نظم سیاسی تجسم یافته در الگوی دولت ملی مبنایی منطقی برای توسعه‌طلبی سیلانیها در درون دولت سری‌لانکا فراهم آوردند. این نکته در سخنرانی یکی از وزیران سیلانی هیأت دولت در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ منعکس شد (به نقل از نیسان، ۱۹۸۴، ص ۱۷۶):

> سری‌لانکا کشوری است که ذاتاً و قانوناً به سیلانیها تعلق دارد. این امر را باید همچون واقعیت مسلمی پذیرفت و نه به منزلهٔ عقیده‌ای که بتوان درباره‌اش به جر و بحث پرداخت. تامیلها، هروقت که می‌کوشند پای چند و چون در این امر مسلم را به میان آورند، خشم سیلانیها را به اوج می‌رسانند؛ خودشان را باید سرزنش کرد.

تامیلها طبعاً در برابر سلطهٔ فزایندهٔ سیلانیها ایستادگی کردند و به تنظیم و تدوین مجدد روایتهای قومی ـ ملی و تاریخی و برنامهٔ مبارزهٔ سیاسی خود همت گماشتند. بارزترین مبارزهٔ تامیلها مربوط به کسب خودمختاری ارضی ـ سیاسی در داخل کشور سری‌لانکا بود، اما فریادهای تجزیه‌طلبی و استقلال کامل و احیای کشورِ «تامیل اِلام» نیز با حمایت عمومی مواجه شد. کناره‌جویی تامیلها از دولت موجب شد که دو گروه بیش از پیش در دو قطب مقابل یکدیگر قرار گیرند، و همین امر به بی‌اعتمادی فزایندهٔ بین دو جماعیت، روی گرداندن تامیلها از سیاستهای دولت، و در نهایت به بروز جنگ داخلی در ۱۹۸۲ انجامید.

در این میان، رهبران سیلانی به پرورش حس ناسیونالیسم قومیِ انحصارگرانهٔ سیلانی (در مقابل ناسیونالیسم قومیِ فراگیرِ سری‌لانکایی) سرعت بخشیدند و عملاً از قدرتِ مفهوم زادبوم استفادهٔ مؤثری کردند. در نتیجه، رهبرانی سیاسی از قبیل «سانانایکا» و «جایواردین» خود را اخلاف مستقیم پادشاهان باستانی سیلانی قلمداد کردند، و دولت به تنظیم

و ایجاد تشریفات، رویدادهای برجسته، مواد آموزشی، برنامه‌های رسانه‌ای، و نمایشهای عمومی پرداخت که همگی موضوعِ همبستگیِ «سرزمینِ همیشه متحد» با آیین بودا و با قوم سیلانی را به ذهن مردم القا می‌کردند.

نقش جغرافیایی انسانی در اینجا برای پی بردن به تعارض، و بخصوص درک تأثیرِ آمیزشِ فزایندهٔ بین اقوام، فوق‌العاده مهم است. در ابتدا، فرمانروایان انگلیسی تامیلها را تشویق کردند که به نواحی سیلانی مهاجرت کنند، و به این ترتیب سنت چندین صد سالهٔ (در اصل داوطلبانهٔ) جداسازی فضایی را درهم شکستند. به همین سان، حکومت سری‌لانکا، که جای انگلیسیان را گرفته بود، در چند دههٔ اخیر سیلانیها را تشویق کرده‌اند که در منطقه‌های مرکزی و شرقی جزیره ــ که قبلاً زیر سلطه یا مورد ادعای تامیلها قرار داشتند ــ سکنا گزینند. در برنامهٔ وسیع آبیاری و اسکان «ماهاولی» این نکته به روشن‌ترین نحو آشکار بوده است. برنامهٔ یاد شده، که بخش عمده‌اش در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به اجرا درآمد، موجب شد که قطعات بزرگی از زمینهای کشاورزی عمدتاً برای کشاورزان سیلانی در مناطق مرکزی و شمال‌شرقی جزیره آمادهٔ بهره‌برداری شوند. تا سال ۱۹۸۹ در حدود ۱۶۳,۰۰۰ خانوار (۹۲ درصد سیلانی و ۷ درصد مسلمان) در این مناطق سکنا گزیدند، مناطقی که تامیلها آنها را بخشی از زادبوم تاریخی خود بشمار می‌آورند. از آن پس سرزمینهای مورد بحث به‌صورت مقصدی برای استقرارِ متقابلِ گسترده (و اصولاً غیرمجازِ) تامیلها درآمده‌اند. این دو جمعیت هرقدر در صحنه‌های رقابت‌جویانه بیشتر به هم درآمیخته‌اند (تا حدی در نتیجهٔ برنامه‌های ابتکاری مسکن‌گزینی، مانند برنامهٔ ماهاولی)، خصومت و تبعیض برضد اقلیت شدت و عمق بیشتری یافته، و فروپاشی نظم اجتماعی و سیاسی کشور از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به این سو بسیار وخیم‌تر شده است.

تاریخ سری‌لانکا نه تنها قدرت بسیجنده و وحدت‌بخش قومیت زادبومی بلکه خطرات و مخاطرات آن را نیز به نمایش می‌گذارد. در خلال مبارزهٔ ضداستعماری، هم تامیلها و هم سیلانیها توانستند زیر لوای زادبوم مشترکشان با یکدیگر متحد شوند و از قید حاکمیت استعماری رهایی یابند. اما ساختار سیاسی دولت جدید برپایهٔ خودمختاری ملی استوار بود. سیلانیها خودمختاری ملی را مجوزی برای قبضه کردن کشور و کوشش برای تسلط بر تمامی قلمرو آن تعبیر و تفسیر می‌کردند. هویت تامیلی، که از دیرباز نیز برپایهٔ قومیت زادبومی استوار بود، در جریان مبارزه با سیطرهٔ سیلانیها سازش‌ناپذیرتر و آشوبگرانه‌تر شد. بنابراین، برطبق مجموعهٔ واژگانی که پیشتر به کار برده‌ایم، زادبومِ قومی بر زادبومِ مدنی فائق آمد و برعمق تعارض قومی ـ ارضی افزود. دَولت به‌صورتِ نوعی قوم‌سالاری سیلانیها درآمده بود، و مقام تامیلها تا حد شهروندان درجهٔ دوم تنزل کرد. به این ترتیب، قدرت زادبوم و نیروی محرکِ وابسته به آن در جهت متحد ساختن دولت و مردم، در شرایطی که سلطهٔ قومیِ واحدی حکمفرما بود، به سرچشمهٔ تعارضی ویرانگر بدل گردید.

پانزدهم. نتیجه

در مقالهٔ حاضر توجه خود را به مفهوم «زادبوم» متمرکز کردیم و نیروی بسیجندهٔ قدرتمند آن را که در پسِ هویتها و جنبشهای قومی و ملی حضور دارد به نمایش گذاشتیم. نشان داده شد که قومیتِ زادبومی از قومیتِ مهاجرتی جدا است و تشکیل‌دهندهٔ شالوده‌ای است برای ناسیونالیسمِ زادبومی (در مقابل ناسیونالیسمِ مهاجرتی، که در اینجا بحثی از آن به میانَ نیاوردیم). تعلق ارضی زادبومیِ قومی، که در دورانهای ماقبل ملی تقریباً قطعه‌قطعه و چندلایه و انعطاف‌پذیر بود، در دورهٔ جدید تغییر شکل داد؛ به‌تدریج تا سطح دولت ارتقای مقام یافت و به نحو فزاینده‌ای جدایی‌طلب و خودکامه شد. این مرحله زمانی فرارسید که قلمروِ زادبومی یکی از مبناهای مرکزیِ ناسیونالیسم قومی نوین را تشکیل داد و بخش زیادی از مواهب فرهنگی و سیاسی ملت را تجسم بخشید.

مفهوم زادبوم قومی پیوندی عمیق با نظام دولت ملی دارد که بر نظام سیاسیِ جهانیِ امروز حاکم است. این نظام از عهدنامهٔ ۱۶۴۸ وستفالیا و از اصل خودمختاری ملی، که مورد پذیرش همگان بود، سرچشمه گرفت. همین عوامل بر قدرت سیاسی مفهوم زادبوم افزودند و به جلوه‌های سیاسیِ تعلق ارضی گروهی انگیزهٔ نیرومندی بخشیدند. در چارچوب سیاسی دولت ملی، گروههای قومی تعلق ارضی خود را دگرگون کردند و به عنوان روشی برای دست یافتن به قدرت دولتی آن را در قلمروهای محدود و مرزبندی شدهٔ سیاسی استحکام بخشیدند. این فرایند هرگز «طبیعی» یا اجتناب‌ناپذیر نبود و معمولاً نیروی محرکش را نخبگانی قومی و ملی تشکیل می‌دادند که از مواهب سلطهٔ این نظام قومی ـ ارضی بهره‌مند می‌شدند.

با این حال، زادبوم چیزی بیش از ابزاری صِرف در دست نخبگان قومی ـ ملی بوده است. بیشتر گروهها با آنچه آن را زادبوم «خویش» می‌انگارند به این سبب علقهٔ عاطفی شدید برقرار کرده‌اند که میان آن سرزمین و سرگذشتها، خاطره‌ها، معتقدات دینی، مکانهای مقدس، و شمایلِ نمادینِ جمعی همبستگی مادی و معنوی احساس می‌کنند. این بستگی موجب تقویت هویت جمعیِ گروه شده و، به رغم وجود خطرهای ناشی از جذب‌شوندگی یا سلطهٔ حاکمان و فرهنگهای بیگانه، نقش عمده‌ای در حفظ آن ایفا کرده است.

از این‌رو، آنچه غالباً در ادبیات و تفسیر سیاسی به منزلهٔ بسیج «غیرعقلیِ» گروهی برای حمایت از زادبوم معرفی می‌شود بیشتر اوقات از آرزوی عمیق و نیک بنیادی جمعی برای حفظ فرهنگ آن ریشه می‌گیرد. به این ترتیب، محافظت از زادبوم در نظر اکثر اعضای گروه‌های قومی ـ ملی هنگامی عقلانی جلوه می‌کند که بر نفوذ فرهنگ آنان و در نتیجه بر استمرارش بیفزاید. این هدفها رابطهٔ نزدیکی دارند بر تداوم و کیفیت پیوندهای بین نسلها، که در پرتو همبستگی میان والدین و فرزندان ــ میان گذشته، اکنون، و آینده ــ تجسم و عینیت می‌یابند. این پیوند از راه نظارت بر زادبوم قومی ـ ملی به بهترین نحو محفوظ می‌ماند و گاه تقویت هم می‌شود.

اما، چنان که دریافته‌ایم، به رغم لفظ پردازی کلی در گفتارهای عامهٔ مردم و رهبران ملی، زادبوم جوهری «معین»، تغییرناپذیر، یا پایدار نیست. مرزها، عوارض طبیعی، و جمعیت آن همواره دستخوش تغییر و تحرک بوده‌اند و در دوره‌های تاریخی خاصی به نیازهای ویژه‌ای پاسخ داده‌اند. به سبب این انعطاف‌پذیری، نخبگان ملی از مفهوم زادبوم نیز بهره‌های جانانه گرفته‌اند و حتی سوءاستفاده کرده‌اند تا جمعیت را همگون سازند و با مخاطره‌های بی‌ثباتی و تفرقهٔ داخلی مقابله کنند. آوارگان قومی نیز در دوره‌های اخیر بر محور موضوعهای مربوط به زادبوم بسیج شده‌اند و از این راه پایه‌های هویت خویش را استحکام بخشیده‌اند و گه گاه از آرمانهای سیاسی برادران همکیش خود در قلمرو تاریخی حمایت کرده‌اند.

مفهوم زادبوم موجب شده است که انواع مختلف رژیمهای سیاسی در طیف گسترده به ظهور رسند ــ از رژیمهایی که به زادبومی مدنی پر و بال می‌دهند تا رژیمهایی که زادبومهای قومی ـ ملیِ انحصارگرانه را در سایهٔ حمایت خود حفظ می‌کنند. دستهٔ اول وحدت‌بخش بوده‌اند زیرا کوشیده‌اند که همهٔ گروههای ساکن در کشور را همگون سازند و امکان هر گونه مشارکت در زادبوم را برای همهٔ شهروندان وفادار فراهم آورند. در این فرایند، ملت و دولت بیش از پیش درهم می‌آمیزند و فرهنگهای اقلیت و منطقه‌ای را جذب (و گاه سرکوب) می‌کنند. به اعضای اقلیت معمولاً اختیار داده می‌شود که به منزلهٔ افراد در فرهنگهای عمومی دولت ملی ادغام شوند. رژیمهایی که حامی مفهوم زادبوم مدنیند از احساست میهن‌دوستی (یعنی عشق به کشور خویش) نیز حمایت کرده‌اند و آرمان جدید دولت ملی دموکراتیک را به نمایش گذاشته‌اند؛ از انگلستان و فرانسه می‌توان به عنوان نمونه‌هایی از این نوع رژیمها یاد کرد.

در رژیمهای نوع دوم، قومیت زادبومی تبدیل به همبستگی مدنی‌ای نمی‌شد که بر پایهٔ دسترس همگانی به فضای ملی مبتنی باشد. برعکس، در چنین مواردی، کشور به منزلهٔ زادبومِ انحصاری گروه قومیِ مسلط تعریف می‌شد، و در نتیجه اقلیتهای قومی به‌صورت گروههای حاشیه‌نشین و فاقد قدرت درمی‌آمدند. به این ترتیب، زادبوم به‌صورت ملک طلق گروه هسته‌ای بازسازی شده و به این گروه فرصت داده است که دستگاه دولت را قبضه کند و رژیمی قوم‌سالارانه یا نوعی نظام قوم‌سالاری بنیاد نهد. این امر غالباً تعارضهای قومیِ کشداری را پدید آورده است، چنان که سری‌لانکا نمونه‌های بارز آن است.

اقلیتهای «گرفتار» در کشورهای قومی اکثر اوقات نظم سیاسی رایج را به مبارزه طلبیده‌اند و جلوه‌های دیگری از خودمختاری گروهی ــ از قبیل انزواطلبی، خودگردانی، منطقه گرایی قومی، یا تجزیه‌طلبی ــ را به ظهور رسانده‌اند. این چالشها، و بخصوص ظهور همه‌جانبهٔ منطقه گرایی قومی، به پیدایش شکلهای تازه‌ای از حکومت غیرمتمرکز انجامید که در برخی از کشورها متداولند؛ در نتیجهٔ این امر، قسمتی از کشور به منطقه‌های فرعیِ قومی تقسیم شده است.

اگرچه میان انواع آرمانیِ زادبوم مدنی و زادبوم قومی ـ ملی تفاوتهای مهمی وجود دارند، باید توجه داشته باشیم که: (الف) هر دو دسته عنصر مدنی و قومی در ایجاد هویتهای ترکیبی و غالباً متنوع دوشادوش یکدیگر دست‌اندرکارند، و (ب) هر دو مفهوم به‌صورت ابزارهای سلطه و ستم بر اقلیتها درآمده‌اند و به نخبگان حاکم امکان داده‌اند که مواضع فرهنگی و سیاسی ممتاز خویش را استحکام بخشند. این فرایند را نباید فرایندی تک‌بُعدی انگاشت، زیرا ظهور احساسات گستردهٔ وفاداری، تعلق، و پیوند فرهنگی ممکن است فرایندی رهایی‌بخش و قدرت‌بخش باشد. اما هم راهبردهای غیرانحصاری و فراگیر و هم راهبردهای انحصارگرانه به‌رغم ترکیب چند قومی اکثر کشورهای معاصر ــ در زدودن یا فرونشاندن اعتراضهای اقلیت به اندیشهٔ سلطه گرانهٔ خودمختاری ملی در دولت ملی همگون شده تأثیر بسزا داشته‌اند.

پیش از آنکه به بحث خود پایان دهیم باید نظری کوتاه به این نکته بیفکنیم که فرایند شتابندهٔ جهانی شدن اخیراً سرشت محدود و مستبدانهٔ قلمرویّت دولتی را دچار سایش و فرسودگی کرده است. جهانی شدن با ارتقای مستمر عرصه‌های اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی تا سطوح جغرافیایی هر دم گسترده‌تر، و غالباً جهانی، همراه است. پیدایش نظامهای آزاد صنعتگری و تجارت، جریانهای سریع و دامنه‌دار فرهنگ و سرمایه، و تأسیس سازمانهای سیاسی فراملیتی همگی موجب تردید در سلطهٔ ارضی دولتهای جدید شده‌اند. با کاهش یافتن چشمگیر محدودیتها و موانع حرکت کار، سرمایه، و کالا، بخصوص در اروپای غربی و آمریکای شمالی، مرزها نفوذپذیرتر شده‌اند. اما گرچه این تغییرات بسیار عمیق و شدیدند، تأثیرشان نابرابر است و با این حال تشخص و پیوند ملی اکثر دولتها و افراد را جداً به چالش می‌خوانند. به رغم این دگرگونی مهم، دولت ملی هنوز در بیشتر مناطق جهان در مقام مرجع ناظر بر سرزمین باقی مانده است.

حاصل سخن این‌که زادبوم قومی در دو سدهٔ گذشته به‌صورت یکی از سنگپایه‌های تبدیل جهان به یک نظام سیاسی ملی درآمده و حتی در دنیای فراگیر اواخر سدهٔ بیستم همچنان یکی از عناصر حیاتی در بسیج بیشتر گروههای قومی بوده است. به این ترتیب، احتمال می‌رود که مفهوم زادبوم در سالهای آینده محفوظ بماند و در شکل‌گیری بخش زیادی از سیاست جهان نقش مؤثر داشته باشد.

نیز بنگرید به این مقالات

امپراتوریها و امپریالیسم ● دولت ● دین ● ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● مدرن‌سازی ● مردم‌شناسی ● نظریهٔ تکاملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1991). *Imagined Communities: Reflection on the Origin and Spread of Nationalism*, 2nd ed. London: Verso.

Ardrey, R. (1966). *The Territorial Imperative*. New York: Atheneum.

Bhabha, H. (1994). *The Location of Culture*. London: Routledge.

Cambridge Univ. Press.

Newman, D. and Paasi, A. (1998). Fences and Neighbors in the Post-modern world: Boundary narratives in political-geography. *Progress in Human Geography* 22, 186-207.

Nissan, E. (1984). *Sri Lanka: In Change and Crisis*. New York: St. Martins.

Passi, A. (1997). *Territories, Boundaries an Consciousness*. New York: Jon Wiley.

Renan, E. (1994, reprinted). "Quest-ce qu'une nation." In *Nationalism* (J. Hutchinson and A. D. Smith, Eds.), pp. 15-17. Oxford: Oxford Univ. Press.

Sack, R. (1986). *Human Territoriality: Its Theory and History*. Cambridge: Cambrige Univ. Press.

Safran, W. (1986). Diasporas in Modern Societies: Myths of homeland and return. *Diasporas* 1 (1), 83-96.

Smith, A. D. (1996). *The Ethnic Origins of Nations*. London: Basil Blackwell.

Smith, A. D. (1995). *Nations and Nationalism in a Global Era*. Cambridge: Polity.

Soja, E. W. (1989). *Postmodern Geographies: The Reassertion of Space in Critical Social Theory*. New York: Routledge, Chapman and Hall.

Taylor, P. (1994) The state as a container. Territoriality in the modern world-system. *Prog. Human Geography* 18 (2), 151-162.

Taylor, P. (1996) The End of the Territorial State? *Geography Res. Forum* 16, 16-28.

Yiftachel, O. (1999). "Ethnocracy": The Politics of Judaizing Israel / Palestine, *Constellations* 6 (3), 364-390.

Yuval-Davis, N. (1997). *Gender and Nation*. London: Stage.

Brubaker, R. (1992). *Citizenship and Nationhood in France and Germany*. Cambridge: Harvard Univ. Press.

Cohen, R. (1997). *Global Diasporas: An Introduction*. London: UCL Press.

Connor, W. (1994). *Ethnonationalism: The Quest for Understanding*. Princeton: Princeton Univ. Press.

Giddens, A. (1985). *Nation-State and Violence*. Cambridge: Polity.

Gottmann, J. (1973). *The Significance of Territory*. Charlottesville: Univ. of Virginia Press.

Greenfeld, L. (1992). *Nationalism: Five Roads to Modernity*. Cambridge: Harvard Univ. Press.

Herder, J. (1968). *Reflections on the Philosophy of the History of Mankind*. Chicago: Univ. of Chicago Press.

Hobsbawm, E. (1990). *Nations and Nationalism since 1780*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Jackson, P., and Penrose, J., Eds. (1993). *The Construction of Race, Place and Nation*. London: Univ. College Press.

Kedourie, E. (1960). *Nationalism*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Little, D. (1994). *Sri Lanka: The Invention of Emnity*. Washington, DC: U.S. Institute of Peace Research Press.

Lustick, I. (1993). *Unsettled States, Disputed Lands*. Ithaca: Cornel Univ. Press.

McGarry, J., and O'Leary, B., Eds. (1993). *The Politics of Ethnic Conflict Regulation*. London: Routledge.

Murphy, A. (1996). The Sovereign State System as a political-territorial ideal: Historical and contemporary considerations. In *State Sovereignty as Social Construct* (T. Biersteker and S. Weber, Eds.), pp. 81-120. Cambridge:

سازمانهای فراملی

نوشتهٔ مایکل لوکاچ
ترجمهٔ فریدون مجلسی

ناسیونالیسم و کشور ـ ملت (دولت ملی) را جدا از مفهوم بین‌المللی آنها نمی‌توان درک کرد. در این مقاله می‌کوشیم دیدگاهی انتقادی ترسیم کنیم از رابطهٔ میان ناسیونالیسم و سازمانهای فراملی (SNOs)، که مهمترینشان سازمانهای بین‌الدّولی (IGOs) و سازمانهای غیردولتی (NGOs) هستند. بخش یکم را با بحثی دربارهٔ واژه‌ها، تعاریف، و مفاهیمی آغاز خواهیم کرد که به سازمانهای فراملی و تعامل آنها با جنبشهای ناسیونالیستی و دولتها یا کشورهای ملی مربوط می‌شود. در بخش دوم به سرشت متغیر حاکمیت کشور و مفاهیم ضمنی این تغییرات برای درک دولت یا کشور ملی نوین و دگرگونی کنونی «پسامدرن» آن خواهیم پرداخت. به دنبال آن بحثی مختصر دربارهٔ اینکه سازمانهای بین‌الدّولی چگونه می‌کوشند با جنبشهای ملی کنار بیایند خواهد آمد. نظریه‌های ناسیونالیستی در بخش سوم به همراه ارزش اکتشافی آنها برای مطالعهٔ سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی مورد بحث انتقادی قرار می‌گیرد. بخش چهارم به هم‌عزمیِ تاریخی ناسیونالیسم و سازمانهای بین‌الدّولی اختصاص دارد. بخش پنجم شامل چندین نتیجه‌گیری و توصیه است.

یکم. سازمانهای فراملی

الف. مقدمه: واژه‌ها، تعاریف، و مفاهیم

واژه‌های «سازمان فراملی»، «سازمانهای فراملی»، و «فراملی» را برای اطلاق به همهٔ سازمانها، نهادها، و فرایندهای سیاسی و اجتماعی به کار می‌برم که در آنها بیش از یک کشور یا دست کم دو عامل غیردولتی از دولتهای ملی متفاوت مشارکت داشته باشند. بنابراین «فراملی» شامل سازمانهای رسمی، نهادها، و توافقهای قانونی مربوط به تعامل فوق ملی است، که دامنهٔ آنها از جابه‌جاییهای مرزگذر مردم، کالاها، و اطلاعات (و توافقها و چارچوبهای سیاسی‌ای که این امور را مشروعیت می‌بخشند و تنظیم می‌کنند) تا فعالیت بین‌الدّولی ساختارمندتر و رسمی‌تری که تحت نظارت نهادها و سازمانهای چندجانبه سازمان یافته‌اند را دربر می‌گیرد؛ که شامل سازمانهای بین‌الدّولی و آن دسته از دستگاههای بین‌الدّولی است که از لحاظ عملکردی و سیاسی منسجم‌ترند، از قبیل کنفدراسیونها، که از سازمانهای بین‌الدّولی سربرآورده‌اند.

مقصود از واژه‌ها و مفاهیم مرتبط با واژهٔ «فراملی» این است که تأثیر دگرگون‌کنندهٔ پدیده‌های «بین دولت ملی» و «حاکمیت ملی» را شفاف کند. روندهای فراملیتی دولت ملی، جنبشهای ملی، و بسیاری از تظاهرات و جلوه‌های دیگر «ناسیونالیسم» را در ماورای انزوا و محدودیت چارچوبهای مرجع و عرصه‌های فعالیت صرفاً ملی ـ داخلی قرار می‌دهد. این گونه محدودیت و انزوا همیشه، بیش و کم، وهم و هیولایی ایدئولوژیک یا مسلکی بوده است. دولتها و دولتهای ملی بنابر ماهیت خود در طی تاریخشان فقط به‌طور نسبی منزوی بوده‌اند. آنها همیشه در محیط بزرگ‌تر بین‌المللی خودوجود داشته و به وسیلهٔ آن شکل گرفته‌اند. با این حال، تحکیم دولت ملی و تصورات و مفاهیم ایدئولوژیک ناسیونالیسم، از تصورات کاذب چنین استقلالی جداشدنی نیستند.

استفاده از واژهٔ «فراملی» در این مقاله، با واژهٔ «فوق ملی» شبیه است اما تفاوتش در این است که مقصود از «فراملی» این نیست که در وهلهٔ نخست بر تمایز میان کشور به‌عنوان بازیگری در سیاست بین‌الملل در مقابل بازیگران غیر کشور، که بتنهایی یا به همراه بازیگران کشور عمل می‌کنند، تأکید کند. مقصود ما بیشتر این خواهد بود که افول مداوم استقلال دولت ملی را به‌عنوان بازیگر سیاسی پیشداوری و تعبیری ایدئولوژیک که توجیه‌پذیر است مطرح کنیم و نشان دهیم. همچنین خواهیم کوشید نشان دهیم که «فراملی» واژه و مفهومی است برای درک بهترِ خیزش موج ناسیونالیسم در سراسر جهان امروزی. یک توجیه برای مفهوم سازمانهای فراملی این است بازیگران غیردولتی با کشورها و سازمانهای فوق‌ملی و سازمانهای غیردولتی در زمینه‌ای فراملی در مقیاسی بسیار گسترده‌تر از گذشته تعامل دارند. این تعامل ضمن آنکه افزایش یافته، به‌تدریج مرزهایی را که قلمرو دولتها و کشورها را از بازیگران و نهادهای غیردولتی جدا می‌سازد تغییر می‌دهد و در آنها نفوذ می‌کند. جهانِ سازمانهای بین‌الدّولی و بینِ بین‌الدّولی، در حالی که پیش از هر چیز به وسیلهٔ کشورها تعریف و نظارت می‌شود بشدت در تعامل و وابستگی با سازمانهای غیردولتی قرار گرفته است. در نتیجه، سازمانهای بین‌الدّولی بخشی از یک فضای فراملی هستند که وظایف، اهداف، و مشروعیتشان هم به وسیلهٔ بازیگران بین کشوری و هم بازیگران غیرکشوری شکل می‌گیرد که از طریق همکاری، رقابت و درگیری با یکدیگر رابطه پیدا می‌کنند.

روند فراملی شدن گرایش بر این داشته است که برخی معیارها، امتیازهای ویژه، و تجلیات و تصورات حاکمیت ملی را بفرساید و بزداید، بدون اینکه، به هر حال، وضعیت غیرکشوری آن را که هنوز تنها و مهمترین بازیگر و تضمین‌کنندهٔ مشروعیت دموکراتیک در نظام بین‌المللی است، به‌شکلی بنیادین تغییر دهد. با این حال جهانی شدن، رفع نظارت دولت، قاعده‌مندی، خصوصی‌سازی، و روندهای سیاسی ـ اقتصادی مربوط به آنکه قطعیت بیشتری یافته است از پایان جنگ سرد بر دولتهای ملی کنونی عمیقاً تأثیر گذاشته است و به شکل دادن دوبارهٔ فعالیت ملی و فراملی ادامه می‌دهد.

واژهٔ «سازمان بین‌المللی» اغلب به‌عنوان اشاره به فرایند سیاستهای بین‌المللی به کار می‌رود که به‌صورت انواع و اقسام ارگانهای همیارانه شکل می‌گیرد، در حالی که سازمانهای بین‌المللی ساختارهایی رسمی هستند که از این فرایند پدید می‌آیند. واژهٔ سازمان بین‌المللی در این جستار به‌عنوان مقوله‌ای وسیع به‌عنوان اشاره به سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی بین‌المللی، و سازمانهای غیردولتی فعال در عرصهٔ بین‌المللی به کار می‌رود. سازمانهای فوق ملی علاوه بر سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی شامل سازمانهای بین‌الدّولی کسب و کار نیز می‌باشند، که به‌عنوان مؤسسات چندملیتی و شرکتهای چندملیتی نیز شهرت دارند.

سازمانهای بین‌الدّولی معمولاً بر پایهٔ پیمانی بین‌المللی قرار دارند، که کشورهای عضو را رسماً متعهد می‌کند که منشور سازمان را پاس بدارند، و

نشانه‌های اختصاری

BINGO	سازمان غیردولتی بین‌المللی کسب و کار
CIS	کشورهای مستقل مشترک‌المنافع (هم سود)
COE	شورای اروپا
COMSAT	مؤسسهٔ ارتباطات ماهواره‌ای
CSCE	کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (اکنون سازمان امنیت و همکاری اروپا)
DONGO	سازمان غیردولتیِ اهداکننده
DSAs	ادارات امور فراملی
EAPC	شورای مشارکت اروپا ـ آتلانتیک
ECOSOC	شورای اقتصادی و اجتماعی ملل متحد
ECOWAS	جامعهٔ اقتصادی کشورهای آفریقای غربی
EU	اتحادیهٔ اروپا
FAO	سازمان خواربار و کشاورزی
GA	مجمع عمومی
GATT	موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت (اکنون سازمان تجارت جهانی)
GONGO	سازمان غیردولتیِ تشکیل شده توسط دولت
GROs	سازمانهای مستقل‌اندیشان سیاسی ـ اقتصادی
HCNM	کمیساریای عالی اقلیتهای ملی
IAEA	آژانس بین‌المللی انرژی اتمی
ICAO	سازمان بین‌المللی هوانوردی کشوری
ICC	دیوان جنایی بین‌المللی
ICRC	کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ
IDA	انجمن توسعهٔ بین‌المللی
IFAD	صندوق بین‌المللی توسعهٔ کشاورزی
IGO	سازمان بین‌الدّولی
ILO	سازمان بین‌المللی کار
IMF	صندوق بین‌المللی پول
IMO	سازمان دریانوردی بین‌المللی
INGO	سازمان غیردولتی بین‌المللی

IO	سازمان بین‌المللی
ITU	اتحادیهٔ بین‌المللی ارتباطات راه دور
JICA	کارگزاری بین‌المللی همکاری ژاپن
MNC	شرکت چندملیتی
MNE	مؤسسهٔ چندملیتی
NACC	شورای همکاری آتلانتیک شمالی
NATO	سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)
NIS	کشورهای جدیدالاستقلال
OAS	سازمان کشورهای آمریکایی
OAU	سازمان وحدت آفریقا
OECD	سازمان همکاری اقتصادی و توسعه
OPEC	سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت
OSCE	سازمان امنیت و همکاری اروپا
QUANGO	سازمان شبه غیردولتی
SEATO	سازمان پیمان جنوب‌شرقی آسیا
SNO	سازمان فراملی
TGO	سازمان فوق دولتی
TNO	سازمان فوق ملی
UIA	اتحادیهٔ انجمنهای بین‌المللی
UN	سازمان ملل متحد
UNDP	برنامهٔ توسعهٔ ملل متحد
UNESCO	سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد
UNHCR	کمیساریای عالی ملل متحد برای آوارگان
UNCEF	صندوق کودکان ملل متحد
UPU	اتحادیهٔ جهانی پست
USAID	کارگزاری ایالات متحد برای توسعهٔ جهانی
WB	بانک جهانی
WHO	سازمان بهداشت جهانی
WTO	سازمان تجارت جهانی
WWTO	سازمان پیمان ورشو

همکاری اقتصادی، سیاسی، امنیتی، یا فرهنگی را به‌عنوان هدف خود قرار دهند. سازمانهای بین‌الدّولی نه فقط از دولتهای ملی مستقل (یعنی از دولتها به معنی اکید کلمه) بلکه همچنین از سازمانهای بین‌الدّولی دیگر تشکیل می‌شدند، که با تابلوی نام خود معرفی می‌شوند و حق رأی دارند. تعدادی از سازمانهای بین‌الدّولی اروپا و سایر دستگاههای بین‌الدّولی نیز در خانوادهٔ مؤسسات خود مجامع پارلمانی را نیز وارد کرده‌اند که در آن احزاب سیاسی منتخب و ملی هریک از کشورهای عضو نماینده دارند. نمونه‌های آن اتحادیهٔ اروپا و ناتو هستند. سازمان ملل متحد تعریف نسبتاً مفصل خود را از سازمان بین‌المللی بر این پایه قرار داده که آیا آن سازمان به موجب توافقنامه‌ای میان دولتها تشکیل شده است یا نه. درصورتی که توسط دولتها نباشد، آن سازمان از طرف سازمان ملل متحد به‌عنوان یک سازمان غیردولتی تلقی می‌شود. (اما این معیار کلی و بالنسبه نامشخصِ تعریف سازمان ملل متحد دربارهٔ سازمانها، بخصوص با توجه به طبقه‌بندی سازمانها غیردولتی، مورد قبول جهانی قرار نگرفته است).

سازمانهای بین‌الدّولی، جدا از کشورها که بتنهایی یا با هماهنگی یکدیگر اقدام می‌کنند، در رأس طبقه‌بندی همکاری سیاسی قرار دارند. سازمانهای بین‌الدّولی از لحاظ صلاحیت عملی، منابع، اقتدار قانونی، و قدرت سیاسی در روابط بین‌الملل مهمترین بازیگران چندجانبه در «جامعهٔ بین‌المللی» هستند (این واژه در اینجا برای اشاره به سازمانهای بین‌المللی، نهادهای چندجانبه، سازمانهای بین‌الدّولی، و خدمات عمومی ملی به کار می‌رود). سازمانهای بین‌الدّولی بیش از هر چیز با چارچوب نهادیشان متمایز می‌شوند، که با توجه به هدف و منظور سازمان بین‌الدّولی، حوزهٔ فعالیت آن، تعداد اعضایش، محدودیتهای ژئوپولیتیکی آنکه در محدودهٔ آن باید عمل کند، و دولتهای ملی مشخص که آن [سازمان] را تشکیل می‌دهند، تغییر می‌کنند.

ب. سازمانهای غیردولتی

شمار بسیار فزایندهٔ سازمانهای بین‌المللی غیردولتی و سازمانهای غیردولتی ــ که معمولاً به‌طور مترادف به کار می‌روند ــ در سازمانهای بین‌الدّولی و در میان سازمانهای بین‌المللی و منابع اصلی و مردمی تشکیل‌دهندهٔ آنها، و همچنین به‌عنوان گروهها و اتحادیه‌ها با فدراسیونهای گروهها و جنبشهای اجتماعی که مستقل از سازمانهای بین‌الدّولی عمل می‌کنند نقش برجستهٔ روزافزونی برعهده دارند. گوردِنکِر و وایس سازمانهای غیردولتی را سازمانهایی رسمی تعریف می‌کند که خودگردان هستند و حکم واسطه را میان کشور و بازار و میان محافل محلی و جهانی دارند.

سازمانهای بین‌المللی غیردولتی به سبب تعداد خالص آنها، افزایش سریع جمعیتهایشان، و انواع بسیار گونا گونی که دارند در طبقه‌بندی جامعی نمی‌گنجند. گوردِنکِر و وایس به این نکته اشاره می‌کنند که اصطلاح «سازمان غیردولتی» با عباراتی مانند بخش مستقل، بخش داوطلب، جامعهٔ مدنی یا شهری، سازمانهای مردمی، سازمانهای

داوطلبانهٔ خصوصی، سازمانهای جنبش اجتماعی فوق ملی، و سازمانهای مردمی دگرگونی اجتماعی، گروههای سیاسی-اقتصادی مرتبط و در برخی موارد مترادف است. اتحادیهٔ انجمنهای بین‌المللی جامع‌ترین طبقه‌بندیها و اطلاعات را دربارهٔ سازمانهای غیردولتی و دستگاههای بین‌المللی به‌طور کلی منتشر می‌کند. به استناد مدارک این اتحادیه در سال ۱۹۹۸ تعداد ۵۷۶۶ سازمان غیردولتی وابسته به سازمانهای بین‌الدّولی و فدراسیونهای سازمانهای بین‌الدّول بودند و اعضایی در سراسر جهان در سطح منطقه‌ای داشتند. اگر سازمانهای غیردولتی وابسته، سایر مؤسسات بین‌المللی را به آن بیفزاییم شمار سازمانهای غیردولتی در سال ۱۹۹۸ به ۱۶۵۶۸ می‌رسد.

ج. قشربندی فراملی سازمانهای غیردولتی در امر توسعه

جهانِ سازمانهای غیردولتی از لایه‌های مشخصی که با یکدیگر تعامل دارند، تشکیل می‌شود. اگر هرمی را در نظر آوریم و بخواهیم سطوح مختلف آن را تشریح کنیم، بزرگ‌ترین تجمع در پایهٔ هرم سازمانهای محلی در دنیای کم توسعه، شامل بازارهای نوظهور در آسیا، آفریقا، و اروپا شرقی، و آمریکای لاتین می‌باشد. اهداف آنها به گفتهٔ پیتر اووین (۱۹۹۶، ص ۱۵۹)، عبارت است از «تشویق توسعه در سطح توده‌های مردم به شیوه‌ای مشارکتی». او دو نوع اصلی از سازمانها را متمایز می‌کند، نخست سازمانهایی هستند که اعضای آنها را مردم فقیر تشکیل می‌دهند که در صددند منافع خودشان را ارتقا دهند. این مردم شامل «سازمانهای مردمی»، گروههای خودیاور، و سازمانهای سیاسی - اقتصادی مستقل می‌باشند که تعدادشان به میلیونها نفر می‌رسد.

نوع دوم سازمانهای غیردولتی تشکیل می‌شوند از سازمانهای حمایتی ـ یعنی «سازمانهای واسط» ـ که در صددند تعداد بیشتری از سازمانهای عضوپذیر را تقویت کنند و نیازهای آنان را برآورده سازند. تعداد این سازمانهای خودیاور و سازمانهای حمایتی سیاسی-اقتصادی مستقل میان ۱۰,۰۰۰ و ۳۰,۰۰۰ است. بسیاری از آنها در هند، بنگلادش، برزیل، و آفریقای جنوبی فعال هستند. تعداد بیشمارتری از سازمانهای سیاسی - اقتصادی مستقل روستایی منابع بسیار محدودی در اختیار دارند. که بیشتر آن از طریق قشر یا طبقهٔ حمایتی سازمانهای غیردولتی به دستشان می‌رسد.

بسیاری از طرحهای سازمانهای غیردولتی در سطح کوچکِ محلی در جهان سوم شامل حفاظت از محیط زیست (مراقبت از جنگلها، آبیاری، مبارزه با فرسایش [خاک] و غیره)، افزایش دستمزدهای کشاورزی، مبارزه با بیماریها (از جمله ایدز)، راهنمایی و سازماندهی روستاییان محلی در فعالیت اصولی اقتصادی، کارآموزی زنان و نظایر آن می‌باشد.

در بخش فوقانی نقشهٔ جغرافیایی سیاستهای توسعهٔ اووین قسمتی قرار دارد که آن را «رأس» می‌نامد. این قسمت از سه لایه تشکیل شده است. لایهٔ نخست شامل حدوداً ۲۰ سازمان بین‌المللی است که در زمینهٔ توسعه فعالیت می‌کنند. بیشتر آنها بخشی از نظام سازمان ملل متحدند، از جمله بانک جهانی، انجمن بین‌المللی توسعه، برنامهٔ توسعهٔ ملل متحد، سازمان خواروبار جهانی، سازمان بهداشت جهانی، صندوق کودکان ملل متحد، کمیساریای عالی ملل متحد برای آوارگان و سایر سازمانهای کوچک‌تر که با زمینه‌های خاص سر و کار دارند، از جمله زنان، زاد بوم، جمعیت، و محیط زیست. گروه دوم در قسمت رأس شامل حدود ۲۰ اهداکنندهٔ [کمکهای] دوجانبه است، مانند سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت، کارگزاری ایالات متحد برای توسعهٔ بین‌المللی، و کارگزاری همکاری بین‌المللی ژاپن. بودجهٔ این گروه حدود ۱۱ میلیارد دلار است. گروه سوم تشکیل می‌شود از تقریباً ۲۰۰۰ سازمان بین‌المللی غیردولتی است که بیشتر در اروپا و ایالات متحد قرار دارند. این سازمانها با سرمایه‌اندوزی دولتی و خصوصی سالانهٔ حدود ۷ میلیارد دلاری خود به‌عنوان مجاری تأمین منابع برای سازمانهای غیردولتی جهان سوم عمل می‌کنند و با آنان در زمینهٔ توسعهٔ مشارکت‌آمیز اشتراک نظر دارند. سازمانهای غیردولتی جهان سوم برای سهمیه‌های کوچکی از جمع تقریباً ۵۰ میلیارد دلاری کمک سالانه که در بخش توسعه هزینه می‌شود، رقابت می‌کنند.

عبارت «بزرگ کردن مقیاس» برای توضیح فرایندی به کار می‌رود که به وسیلهٔ آن سازمانهای غیردولتی بر تأثیر خود می‌افزایند، از ابعاد کوچک و محلی فراتر می‌روند، و با سازمانهایی که در رأس قرار دارند روابطی ایجاد می‌کنند. بزرگ کردن مقیاس ممکن است اشاره به گسترش یک سازمان غیردولتی از طریق افزایشی در تعداد اعضا، ایجاد تنوع در حیطهٔ فعالیتها یا افزایش تأثیر بر سیاست داشته باشد.

د. وظایف چندگانهٔ سازمانهای غیردولتی

سازمانهای غیردولتی، رشد و پیشرفت جامعهٔ مدنی را در کشورهای ملی (یا دولتهای ملی) و به‌طور فوق ملی نشان می‌دهند و به‌وجود می‌آورند. سازمانهای غیردولتی ناکافی بودن شفافیت و پاسخگویی سازمانهای بین‌الدّولی را در عرصه‌های ملی و فوق ملی تاحدی جبران می‌کنند. شهروندان منفرد، که از کمکهای آنان بر درآمدهای مالیاتی دولت ملی مربوطه‌شان هزینه‌های سازمانهای غیردولتی تأمین می‌شود به سازمانهای بین‌الدّولی دستیابی بسیار کم، و غالباً دستیابی بسیار غیرمستقیم دارند. سازمانهای غیردولتی به راههای مختلف به تعدیل این «کمبود دموکراتیک» کمک می‌کنند. این راهها شامل اقدام به‌عنوان مزاحمان سازمانهای بین‌الدّولی و دولتهای ملی به وسیلهٔ نشان دادن ناکامیهایشان در انجام تعهدات بین‌المللی و مسؤولیتهایشان در عرصه‌هایی است که آنان (و خود سازمانهای غیردولتی) در آن فعال هستند. بسیاری از سازمانهای غیردولتی مهم از مجاری مختلفی، از جمله رسانه‌های بین‌المللی، برای ترویج و ارتقای کار استفاده می‌کنند. سازمانهای غیردولتی در کنفرانسهای بین‌المللی به تمرکز توجه بین‌المللی به مسائل مشخص، بحرانهای بشردوستانه، و اهداف درازمدت جامعهٔ بین‌المللی، از جمله مدیریت تأکید بر مسائل منطقه‌ای و جهانی کمک می‌کنند. سازمانهای غیردولتی کنفرانسهای موازی خود را در گردهماییهای بزرگ بین‌الدّولی تشکیل

می‌دهند تا دسترسی خود را در داخل سازمانهای بین‌الدّولی به‌طور کلی به‌صورت شبکه برقرار کنند و افزایش دهند.

در آفریقا، بالکان، خاورمیانه، و اتحاد شوروی پیشین، تعداد فزاینده‌ای از کشورهای ورشکسته و ناکام موجب پدیدآمدن «سطحی گسترده از هرج و مرج شده‌اند که سازمانهای غیردولتی کوشیده‌اند در برابر آن واکنش نشان دهند» (تاتسیوس، ۱۹۹۶، ص ۶۷). بسیاری از سازمانهای غیردولتی مدیریت و ارائه کمکهای انسانی را برای کشورهای در حال توسعه‌ای که در آنها دولتهای ملی فروپاشیدند، عهده‌دار شدند. در این گونه موارد، سازمانهای غیردولتی می‌کوشند پیشقدم شوند. و برخی از وظایف اقتصادی و اجتماعی را که معمولاً دولتها به عهده دارند، در اختیار گیرند. نمونه‌های کشورهایی که در آنها چنان مداخلاتی از سوی سازمانهای غیردولتی انجام شده است عبارتند از کامبوج، آنگولا، نیکاراگوآ، سومالی، افغانستان، بوسنی، رواندا، و آلبانی. گاهی خود کشورها به دلایل مختلف سیاسی و دلایل مربوط به حاکمیت بیشتر مایلند از سازمانهای غیردولتی کمک دریافت کنند تا از سایر کشورها یا سازمانهای بین‌الدّولی. مراقبت از کودکان، کمکهای پزشکی، کمکهای غذایی، و منابع آموزشی در شمار زمینه‌هایی هستند که در آنها سازمانهای غیردولتی خود را به‌عنوان بازیگران مهم و قابل احترام در جامعه بین‌المللی تثبیت کرده‌اند.

ه. سازمانهای غیر دولتی «جهش یافته» و دو رگه

سازمانهای غیردولتی به توسعهٔ بیشترِ فرهنگ سیاسی فراملی کمک می‌کنند. فعالیتهای آنها به‌عنوان ناظران و فضولهای امور دولتها و سازمانهای بین‌الدّولی بر آگاهی شهروندان منفرد در دولتهای ملی جداگانه در تفکر فراملی دربارهٔ حقوق و تعهدات سیاسی و غیرسیاسی دولتهای ملی آنها هم از لحاظ محلی و داخلی و هم در داخل سازمانهای بین‌الدّولی، می‌افزاید. سازمانهای غیردولتی در ایفای این نقش بسیاری از مغایرتها میان حمایتهای اعلام شدهٔ دولتهای ملی، نسبت به چندجانبه گرایی، حقوق بشر بین‌المللی، حل مسائل جهانی و نظایر آن، و ناکامیشان در اجرای عملی آن گونه سیاستها را برملا می‌کنند.

سازمانهای غیردولتی به کاهشِ حسّ ناسیونالیسم در داخل کشور کمک می‌کنند. اما این مطلب همیشه صادق نیست. دولتها ممکن است ایجاد و فعالیتِ باصطلاح «سازمانهای غیردولتیِ سازمان یافته توسط دولتها» را تشویق کنند، تا سیاستها و برنامه‌های مشخص خود را ترویج کنند. سایر کشورها ممکن است این‌گونه سازمانهای غیردولتی را مستثنا کنند و با آنها به‌عنوان مداخله گران نامطلوب که از سوی قدرتهای بزرگ اعزام می‌شوند رفتار کنند.

نوع ویژهٔ دیگر سازمان غیردولتی، کانگو (QUNGO) یا شبه سازمان غیردولتی است، مانند کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ. شبه‌سازمانهای غیردولتی بخش عمدهٔ درآمدهای خود را از منابع عمومی کسب می‌کنند. این گونه سازمانها در کشورهای اسکاندیناوی، کانادا، و ایالات متحد معتقدند که خودگردان هستند، سیاستهایشان متعلق به خودشان است، و درآمدهایی که از منابع عمومی کسب می‌کنند فاقد هرگونه مهار و تأثیرپذیری است. یکی از خویشاوندان این‌گونه سازمانها یا کانگو، سازمان غیردولتیِ اعطا کننده یا دونگو (DONGO) است. در حالی که تعداد و نفوذ سازمانهای غیردولتی افزایش یافته است، دولتها و سازمانهای بین‌الدّولی جهانی و منطقه‌ای، از جمله سازمان ملل متحد، اتحادیهٔ اروپا، شورای اروپا، ناتو، و سازمان همکاری و امنیت اروپا، سازمانهای غیردولتی را که در خدمت اهداف و عملیات مخصوص آنها هستند تشویق می‌کنند. مثلاً سازمان ملل متحد، سازمانهای غیردولتی محلی به‌وجود آورد که به بسیج مردم به انتخابات در کامبوج و به مین‌زدایی در افغانستان کمک کردند.

در حالی که سازمانهای غیردولتی مورد حمایت سازمانهای بین‌الدّولی یا کشورهای منفرد ممکن است معتقد باشند که مستقل هستند، ولی بسیاری از آنها نمی‌توانند بدون کمکهایی اصولی مالی و غیرمالی و حمایتهایی که از اعطا کنندگان اصلی خود دریافت می‌کنند وجود داشته باشند.

سازمانهای غیردولتی دورگه هم وجود دارند که از اعضای دولتی و غیردولتی تشکیل می‌شوند. مثلاً اتحادیهٔ سخن‌پراکنی اروپایی از اعضایی تشکیل شده است که شامل ایستگاههای سخن‌پراکنی دولتی است، و انجمن ترابری هوایی شامل خطوط هوایی دولتی است. طبقه‌بندی این سازمانها خواه به‌عنوان سازمانهای بین‌الدّولی و خواه به‌عنوان سازمانهای بین‌المللی غیردولتی مسأله‌ساز است. با توجه به روندهای جهانی اخیر از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ تا کنون، از قبیل قاعده‌مندکردن و خصوصی‌سازی شرکتهای بزرگ دولتی، شامل ایستگاههای رادیو ـ تلویزیونی، خطوط هوایی، مخابرات دور، و انرژی، این مشکل کاهش یافته است.

درجهٔ نظارت دولت بر شرکتهای دولتی و مختلط از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند و شناور و متغیر باقی خواهد ماند. نمونه‌های انواع دیگر اشکال دو رگه سازمان بین‌المللی کار و اتحادیهٔ بین‌المللی مخابرات دور هستند. با اینکه دولتها اعضای سازمان بین‌المللی کار هستند، این سازمان مشارکت انجمنهای خصوصی، شامل کارگران، گروههای کارفرمایان، کارگردانان خدمات مخابرات راه دور، و سازندگان تجهیزات مخابرات راه دور را مجاز می‌دانند.

سازمان ملل متحد، شورای اروپا، برخی سازمانهای چندجانبهٔ بزرگ دیگر برای خود دارای نظامهای رسمی سازمان غیردولتی مشورتی و نمایندگی هستند. سازمانهای غیردولتی در مباحثات کمیسیونها، و گروههای کاری متشکل از شمار روزافزونی از سازمانهای بین‌الدّولی مشارکت می‌کنند ـ که غالباً همراه با محدودیتها و بدون حق رأی کامل و رسمی است. سایر سازمانهای غیردولتی ترجیح می‌دهند مستقیماً با دولتها و سازمانهای بین‌الدّولی کار نکنند و از بیم آنکه مبادا به بهای استقلال خود تن به سازش دهند، اشتیاقی به کسب حمایت از آنها ندارند.

میثاق سازمان ملل متحد (مادهٔ ۷۱) شامل شرطی است که به شورای اقتصادی و اجتماعی (ECOSOC) اجازه می‌دهد با سازمانهای غیردولتی

مشورت کند (که در سال ۱۹۹۷ مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا میان انواع مختلف وضعیتهای مشورتی تمایز قائل شود). طبقه‌بندی سازمانهای غیردولتی در داخل خانوادهٔ نهادهای سازمان ملل متحد اشکال مختلفی به خود می‌گیرد. شورای اقتصادی و اجتماعی، کمیساریای عالی ملل متحد برای پناهندگان، سازمان بین‌المللی کار و سازمان جهانی خواربار میان سازمانهای غیردولتی دارای علائق و منافع گسترده و آنهایی که تخصصی هستند تفاوت قائلند. برای این دو طبقه سازمانهای غیردولتی دو شکل دستیابی متفاوت به دستگاههای کاری ملل متحد قائل شده‌اند. در برخی موارد دستیابی شامل حق مشارکت در بحثها و تنظیم برنامه‌ها یا دستور کار گروههای کاری خاص هستند.

طبقهٔ دیگری از سازمانهای غیردولتی از سازمانهایی تشکیل می‌شود که توجه و علاقهٔ محدودتری به کار یک دستگاه یا کارگزاری ملل متحد دارند. نظام طبقه‌بندی مورد استفادهٔ سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) بر پایهٔ کمک یک سازمان بین‌المللی غیردولتی در نیل آن کارگزاری به اهدافش قرار دارد. دبیرخانهٔ ملل متحد نیز فهرستی از سازمانهای غیردولتی در اختیار دارد که روابط آنها با سازمان ملل متحد محدود است به تبادل اطلاعات و اسناد.

سازمانهای غیردولتی غالباً در اثر غافل ماندن کشورها و سازمانهای بین‌الدّولی از امور مهم محلی و فراملی به‌وجود می‌آیند. بسیاری از سازمانهای غیردولتی بدواً از سازمانهای بین‌الدّولی و نیروهای اصلی که بر آنها سلطه دارند به‌طور بنیادی انتقاد می‌کنند فقط به این منظور که سرانجام به شرکای سازمانهای بین‌الدّولی و کشورهای منفرد تبدیل شوند. چنین مشارکتهایی گاه توسعهٔ بیشتری پیدا می‌کنند، و سازمانهای بین‌المللی تازه و ابزار سیاسی و حقوقی بین‌المللی و رژیمهای تنظیم‌کنندهٔ مضاعفی ایجاد می‌کنند. سازمانهای بین‌المللی غیردولتی غالباً به پژوهش و جلب توجه مردم نسبت به موضوعهای حفظ محیط زیست، حقوق بین‌الملل، و امور بشردوستانه می‌پردازند.

شبکه‌های فعالِ فوق ملیِ سازمانهای غیردولتی که با اعضای خود به‌طور سازمانی در کشورهای گوناگون حضور دارند شامل صلح سبز، عفو بین‌المللی، و نظارت و مراقبت هلسینکی هستند. این سازمانهای غیردولتی بین‌المللی به خاطر فعالیتهای مستقل خود در سراسر جهان شدت یافته‌اند. این فعالیتها شامل مراقبت، جمع‌آوری اطلاعات، پژوهش، لابی (یا زمینه‌سازی) کردن در کنفرانسهای بین‌المللی، و اقدامات سیاسی است. صلح سبز امروزه در سراسر جهان تقریباً شش میلیون عضو، دفاتری در ۳۰ کشور، و بودجهٔ سالانه‌ای در حدود ۱۰۰ میلیون دلار دارد. یکی از بزرگ‌ترین شبکه‌های سازمان غیردولتی «اقدام زمین» است که ۷۰۰ انجمن در ۱۲۵ کشور عضو آن هستند.

کار سازمانهای غیردولتی برای کار و اهداف سازمانهای بین‌الدّولی، از جمله سازمان ملل متحد و کارگزاریهای فراوان آن مهم و محوری شده است. در زمینهٔ حقوق بشر، سازمان ملل متحد متکی به اطلاعات و پژوهشهایی شده است که به وسیلهٔ سازمانهای غیردولتی عرضه می‌شود. این وابستگی از محدودیت منابع کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد ناشی می‌شود. همچنین مرتبط به تلاشی است که برای کارِ همراه و مشترک با سازمانهای غیردولتی انجام می‌شود تا کارایی بیشتر حاصل شود، منابع محدود توسعه یابد، و از دوباره کاری پرهیز شود.

و. سازمانهای غیردولتی و کسب مشروعیت در حد فراملی

همکاری فزایندهٔ رسمی و غیررسمی میان سازمانهای غیردولتی و سازمانهای بین‌الدّولی همچنین مرتبط است با شمار فزایندهٔ سازمانهای غیردولتی. رشد آنها در اثر فشار از «پایین به بالا»ی جنبشهای مستقل سیاسی ـ اقتصادی و در اثر نیاز «بالا به پایین» دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی پیشرفت می‌کند تا با مشاغل انباشته‌ای که به خاطر ذات خودشان باید با آنها برخورد شود، اداره بشوند، و سرانجام به‌طور فراملی حل و فصل شوند، مواجه گردند، یعنی از طریق همکاری دولتهای ملی، سازمانهای بین‌الدّولی، و سازمانهای غیردولتی.

تکثیر شبکهٔ سازمانهای غیردولتی فراملی همچنین به تغییراتی اشاره دارد و بازتاب تغییرات به شیوه‌ای است که دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی به گرفتاریهای سنتی و حدود حاکمیت ملی توجه دارند. یک قاعدهٔ بنیانی حاکمیت ملی این است که کشورها در امور داخلی کشورهای دیگر مداخله نکنند. در حالی که این اصل رسماً به قوت خود باقی است اما رشد همکاری بین‌المللی میان سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی و عرصه و چشم‌انداز رو به گسترش آن آشکارا به فرسایش و کاهش قاعده و ایدئولوژیِ عدم مداخله در آینده اشاره دارد. سازمانهای غیردولتی بین‌المللی در دولتهای ملی به‌طور کلی با تأیید سازمانهای بین‌الدّولی و کشورهای عضو کار می‌کنند. اما یک دولت ملی برای جلوگیری از چنان فعالیتی از سوی یک سازمان غیردولتی بین‌المللی در قلمرو خود، می‌تواند به قاعدهٔ عدم مداخله متوسل شود، که اغلب در مورد دولتهای سرکوبگر که اصول و معیارهای حقوقی و سیاسی بین‌المللی را نقض می‌کنند و از مراقبت سازمان غیردولتی و ممیزی و نظارت بین‌المللی بیمناک هستند، رخ می‌دهد.

رشد فعالیت سازمانهای غیردولتی در سراسر جهان پاسخی است به شکافهایی که به‌طور فزاینده در مدیریت محلی، ملی، و جهانی ایجاد می‌شود و سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای بین‌المللی، و هریک از دولتهای ملی به خودی خود (یعنی با اقدام در سطح بین کشوری و بین حکومتی) نمی‌توانند یا نمی‌خواهند آن را پر کنند. به‌طوری که اووین اشاره می‌کند، سازمانهای بین‌المللی و دولتهای ملی، فارغ از اینکه منابعشان چه حجمی دارد، می‌دانند که نیازهای کشورهای فقیر جهان برای توسعه بسیار فراتر از منابعشان است. همکاری با سازمانهای غیردولتی می‌تواند هزینه‌های سازمانهای بزرگ کمک‌کننده برای توسعه را به‌طور قابل توجهی کاهش می‌دهد. ایدئولوژیهای محافظه کارانه دربارهٔ عدم تصدی و درگیری دولتی، خصوصی‌سازی، رقابت، و خودیاری در سازمانهای بین‌المللی و سازمانهای غیردولتی را تشویق می‌کنند.

سازمانها در می‌یابند که تأثیرگذاریِ برنامه در اثر آورده یا داده‌های سازمانهای غیردولتی افزایش می‌یابد. اووین همچنین تأکید می‌کند که «ارزشیابیهای پی‌درپی نشان داده است طرحهایی که از رأس تأمین مالی و اداره شده‌باشند غالباً فاقد اعتبار و اهمیت است، و دلیل اصلی آن ناکامی در درگیرکردن جوامع محلی و تأمین مشارکت است» (ص ۱۶۳). سازمانهای غیردولتی خودشان نیز با پیشنهاد افکار بدیع و الگوهایی برای برنامه‌ها، و با مخالفت کردن با برنامه‌های سازمان بین‌المللی که برخلاف منافع سازمان غیردولتی باشد این همکاری را تشویق می‌کنند.

بسیاری از سازمانهای بین‌المللی بر مزایای مشارکت سازمانهای غیردولتی به‌عنوان ابزاری برای دستیابی مؤثرتر به اهداف خودشان وقوف دارند. سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای بین‌المللی به‌عنوان سازمانهای بزرگ و غالباً بسیار دیوانسالار، همچنان در می‌یابند که تجهیزاتشان برای به روز ماندن و برابری با تغییرات سریع جهان امروزی و نتایج اجتماعی ـ اقتصادی و دیگر نتایج آن کافی نیست.

از زمان پایان جنگ سرد و باز شدن اغلب کشورهای کمونیست پیشین به روی اقتصاد بین‌المللی، فرهنگ غربی، و ظهور راهبردهای سرمایهٔ بین‌المللی، نیاز به همکاری نزدیک‌تر میان کشورهای ملی، سازمانهای بین‌الدّولی، و سازمانهای غیردولتی به‌طوری گویا و نمایان افزایش یافته است. سودمندیِ اصلاح قواعد و روشهای مشارکت سازمانهای غیردولتی در سازمانهای بین‌الدّولی به وسیلهٔ سازمانهای بین‌الدّولی و کشورهای ملی تأیید می‌شود. اما به رغم این تأیید و وجود تمایلاتی به همکاری فزاینده، تلاشهای به منظور برقراری اصلاحات جدی و دوربرد معمولاً با مانع مواجه می‌شود، بویژه از سوی دولتهای سختگیر و محدودکننده. با اینکه کمک سازمانهای غیردولتی به شکل پیشنهادهایی دربارهٔ طرحها در گزارشها و بیانیه‌های رسمی سازمانهای بین‌الدّولی تأیید می‌شود، بسیاری از این پیشنهادها از طریق همکاری عملی نزدیک‌تر یا اصلاحات نهادینه پیگیری نمی‌شود. نتیجه آن است که از توان قابل توجه سازمانهای غیردولتی برای اینکه سازمانهای بین‌المللی را در نیل به اهدافشان در سراسر جهان پاسخگوتر، مسؤول‌تر، دموکراتیک‌تر، و مؤثرتر سازند، استفاده نمی‌شود.

فقدان حضور مناسب سازمانهای غیردولتی در سازمانهای بین‌الدّولی و در سایر سازمانهای بین‌المللی بخشی از بُعد فراملی بحران مشروعیت‌یابی دولت ملی، ایدئولوژیهای سنتیِ ناسیونالیستیِ آن، و انتقال آنان به درون جهانِ بین کشوریِ سازمانهای بین‌الدّولی است.

همچنین باید اشاره شود که بسیاری از سازمانهای غیردولتی وقتی خودسرانه باکارکردن با سازمانهای بین‌الدّولی و سایر مؤسسات بین‌المللی مخالفت می‌کنند پذیرای مسؤولیتهای خود نیستند. اما این مسألهٔ پیچیده‌ای است. مثلاً در آمریکای لاتین یک نسل کامل از سازمانهای غیردولتی، در دوران جنگ سرد و دیکتاتوریهای دست راستی نظامی درگیر شد. این سازمانهای غیردولتی پس از چندین دهه درگیری، هنوز گرفتار مشکلاتِ فائق آمدن بر این میراث هستند. به‌طوری که سولیس می‌گوید، این سازمانها به‌طور کامل آمادگی ندارند «با فرایندهایی سر و کار داشته باشند که بناچار آنها را به اوضاع همکاری و سازش با دولتها سوق می‌دهد» (۱۹۹۶، ص ۲۰۳). بی‌اعتمادی به دولت (با اینکه گاه بد نیست)، فقدان اعتماد به چنان همکاریهایی، و تنوع بسیار و هرج و مرج نسبی در میانِ خود سازمانهای غیردولتی از جمله عواملی در سازمانهای غیردولتی هستند که مانع تعامل و همکاری مؤثرتر می‌شود. مسائل دیگری هم وجود دارند. وقتی سازمانهای غیردولتی فرامی‌گیرند که چگونه در جهان سازمانهای بین‌المللی عمل کنند، برخی به همکاری برگزیده می‌شوند و «اهداف کسب اختیار و تغییر ساختاری را فراموش می‌کنند» (اووین، ۱۹۹۶، ص ۱۶۹). آنها بدین وسیله خود را نزد سازمانهایی که خواهان نفوذ در آنها هستند مقبول‌تر می‌کنند و اغلب مجبور می‌شوند در «نظامهای غیرمشارکتیِ مدیریتِ توسعه» جای گیرند» (ای. فُولر، در اووین، ۱۹۹۶، ص ۱۶۹).

در طرحِ برنامه و سطح عملیِ همکاری، بازیگران و عوامل جهانی و محلی، به رغمِ پیشرفت قابل توجه در برخی زمینه‌ها در داخل سازمان ملل متحد و چندین سازمان بین‌الدّولی، هنوز بیش از اندازه از یکدیگر جدا هستند، بویژه از زمان پایان جنگ سرد.

ز. همکاری و تعامل فوق ملی

سازمانهای فراملی نیز همانند بیشتر واژه‌های مرتبط با سازمانهای فراملی، سازمانهای فوق ملی مشکلاتی از نظر تعریفی به‌وجود می‌آورند که دلیل آن گوناگونی و اهمیت فراوان امور فوق ملی امروزه است. یک سرآغاز برای این مبحث، تحلیل رابرت کوهِین و جوزف نای است به نام «تعامل فوق ملی» که مورد قبول بسیاری واقع شده است و آن را «جابه‌جایی اقلام قابل لمس و غیرقابل لمس در دو سوی مرزها در حالی است که دست‌کم یک عامل یا بازیگر مأمور یا کارگزاری از سوی یک دولت یا یک سازمان بین‌المللی نیست» می‌دانند (۱۹۷۲، ص xii). کارگزاران این قبیل تعامل ممکن است سازمانهای غیردولتی یا سایر سازمانهای بین‌المللی غیردولتی باشند، که ممکن است بدون اینکه الزامی وجود داشته باشد، شامل یک سازمان بین‌الدّولی یا یک دولت، و یا افراد باشد. کوهِین و نای اصطلاح «روابط فوق ملی» را هم به کار می‌برند که از تعامل بین‌المللی وسیع‌تر است زیرا شامل تعامل میان واحدهای فرعی دولت، از قبیل ادارات دولتی، و واحدهای فرعی سازمانهای بین‌المللی است. سازمانهای فوق ملی از «روابط میان بازیگران دولتی که تحت نظارت ارکان مرکزی سیاست خارجی دولتهایشان نباشند» (ص ۷۰) پدید می‌آیند.

طرفین تعامل فوق ملی می‌توانند حتی مقامات بالای دولت یا سازمانهای بین‌الدّولی باشند، البته در زمانی که در مقام رسمی و دیپلماتیک خودشان نباشند و از طریق مجاری اداری و رسمی خود تعامل نکنند، بلکه به‌عنوان افراد عادی عمل کنند، که در این موارد سازمانشان مسؤولیت اعمال آنان را به عهده نگیرد.

سازمانهای غیردولتی بین‌المللی یا فوق ملی همچنین به دو گروه گستردهٔ سازمانهای غیرانتفاعی و سازمانهای انتفاعی، که بیشتر به‌عنوان شرکتهای چندملیتی شهرت دارند، تقسیم می‌شوند.

بسیاری از نهضتهای اجتماعی و سیاسی ـ اقتصادی مستقل امروزه خود را به‌عنوان سازمانهای فوق ملی معرفی می‌کنند، یا با توجه به هنر شبکه‌سازی یا «درهم بافتن» فعالیتهایشان با جنبشها و گروههای دیگر، از جمله سازمانهایی بین‌الدّولی به‌صورت سازمانهای فوق ملیِ بالفعل در می‌آیند. در حالی که اندازه گیری دقیق میزان و درجهٔ علقه‌ها و پیوندهای فوق ملیِ این سازمانهای غیردولتی کاری است مشکل، می‌توان فرض کرد که در حدی مهم و معتنابه و فزاینده است.

یک جنبه از روند جهانی شدن اقتصاد بین‌المللی گرایش گروهها و جنبشهای ناسیونالیستی به این است که خود را در آغاز کارشان بین‌المللی کنند. شبکه‌سازی اجتماعی و سیاسی با فناوریهای جدید به مقیاس و میزانی بی‌سابقه سرعت گرفته است. نشانهٔ این تحول اینترنت و معنای تازه‌ای است که این وسیله به تماسها، شبکه‌سازیها، ارتباطات، و همکاریها داده است. تا آنجایی که جنبشهای ناسیونالیستی که برای پیگیری اهدافشان از اینترنت استفاده می‌کنند ــ که بی‌شباهت به سایر جنبشهای اجتماعی، شرکتهای بزرگ و کوچک تجاری، و گروههای بین‌المللی تحقیقاتی و همسود نیست ــ مایلند به‌عنوان سازمانهای فوق ملی، سازمانهای بین‌المللی غیردولتی و یا «سازمانهای غیردولتی بین‌المللیِ کسب و کار» عمل و خود را به این شکل معرفی کنند.

ح. انواع سازمانهای بین‌الدّولی

سازمانهای بین‌الدّولی را به سازمانهای جهانی از قبیل سازمان ملل متحد، که بُعد جغرافیایی آن سراسر جهان را در بر می‌گیرد، و سازمانهای بین‌الدّولی منطقه‌ای، که فعالیتهای آنها معمولاً به منطقهٔ مشخصی از جهان مربوط می‌شود (و اتحادیه‌های انجمنهای بین‌المللی (UIA) که طبقه‌بندیهای خاصی دارد و فِلد و جیکوبسون آنها را به‌طور کامل درج کرده‌اند) می‌توان تقسیم کرد. اما تفاوت میان سازمانهای بین‌الدّولی منطقه‌ای و جهانی در چند مورد قابل چون و چرا است. برای تعریف یک سازمان بین‌الدّولی منطقه‌ای معیاری که مورد قبول همه باشد وجود ندارد. تعریفهایی از دیدگاههای جغرافیایی، سیاسی، و فرهنگی وجود دارد. به‌علاوه، حدود و ثغور قبلی بسیاری از سازمانهای منطقه‌ای، زمانی که به حدّ کمال می‌رسند و محدودهٔ آنها فراتر از مرزهای جغرافیایی آنها در اصل می‌رود، چون کشورهای جدیدی بیرون از «هستهٔ اصلی» منطقهٔ آنها عضو سازمانشان می‌شوند، یا حوزهٔ اختیارات و فعالیتهایشان گسترده‌تر می‌شود، رو به فرسایش می‌گذارد. سازمانهای منطقه‌ای شامل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)، سازمان کشورهای آمریکایی (OAS)، و سازمان وحدت آفریقا (OAU) می‌باشد. سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE) که در سال ۱۹۷۵ با نام «کنفرانس امنیت و همکاری اروپا» تشکیل شد به‌عنوان سازمانی منطقه‌ای شناخته می‌شود (و رسماً خود را یک «قرار و مدار منطقه‌ای» سازمان ملل متحد می‌داند) اما از لحاظ جغرافیایی تشکیلاتی است سه‌قاره‌ای که شامل آمریکای شمالی، اروپا، و بخشهای مهمی از آسیای مرکزی می‌شود. حوزهٔ «ناتو» فراتر از منطقهٔ اصلی آن است که از دیرباز مشخص شده و عبارت است از اروپای غربی. صلاحیت امنیتی ناتو دیگر فقط به دفاع دسته‌جمعی ازکشورهای عضو آن محدود نمی‌شود. این سازمان به‌صورت ابزاری بالفعل و موردی یا مخصوص امنیت دسته‌جمعی شماری از سازمانهای بین‌الدّولی، از جمله سازمان ملل متحد و «سازمان امنیت و همکاری اروپا» درآمده است. از پایان جنگ سرد، ناتو تشکیلات بیشتری ایجاد کرده است، از قبیل «شورای همکاری آتلانتیک شمالی» (NACC) و سازمان جانشین آن، «شورای مشارکت اروپا ـ آتلانتیک» (EAPC)، که اهداف آن شامل ترویج امنیت مبتنی بر همکاری و ادغام کشورهای کمونیست سابق یا به‌عنوان اعضای متفق ناتو، اعضای بالقوه، یا به‌عنوان شرکایی در گفتگو و اشکال محدود همکاری می‌باشد. ۴۴ عضو شورای مشارکت اروپا ـ آتلانتیک شامل کشورهای اروپای شرقی، فدراسیون روسیه، و سایر جمهوریهای شوروی پیشین است. عبارت «سازمان بین‌الدّولی بین قاره‌ای» برای معرفی آن دسته از سازمانهای بین‌الدّولی که عضویت و فعالیتهایشان فراتر از یک منطقهٔ قاره‌ای خاص است به‌کار می‌رود. نمونه‌های آن، علاوه بر سازمانهای منطقه‌ای از قبیل ناتو و نهادهای خویشاوند آن، شامل «سازمان همکاری اقتصادی و توسعه» (OECD) است که مرکز اصلی آن در پاریس است، و کشورهای عضو آن از آمریکای شمالی، اروپا، و آسیا [و اقیانوسیه] هستند.

سازمانهای غیردولتی منطقه‌ای و جهانی غالباً در مسائل و موضوعاتی که در حوزهٔ صلاحیت مربوط به آنها قرار می‌گیرد، که ممکن است تداخل کنند یا مکمل هم باشند، با یکدیگر کار می‌کنند. غالباً تفکیک شدید و سریع کار میان سازمانهای مختلف بین‌المللی اعمال نمی‌شود، بویژه با توجه به موضوعات و چالشهای جدید در کشورهای تازه استقلال یافته که از پایان جنگ سرد پدید آمده‌اند. با اینکه چنان تداخلهایی ممکن است مؤثر واقع شود، همچنین می‌تواند ناکاراییها، سوءِ تفاهمهای درون سازمانی، و سردرگمیهایی میان دریافت‌کنندگان کمک ایجاد کند. اغلب این گونه مسائل حل و فصل می‌شوند و سازمانهای بین‌الدّولیِ درگیر همکاری و تقسیم کار خود را بهبود می‌بخشند.

ط. سازمانهای بین‌الدّولی، کنفدراسیونها، فدراسیونها

عبارت سازمان بین‌الدّولی اغلب به انواع گسترده‌ای از سازمانهای گونا گون اطلاق می‌شود که از دولتهای ملی تشکیل شده باشند. کاربرد عام و کلی این واژه یا عبارت به این صورت تمایز مهم میان سازمانهای بین‌الدّولی، کنفدراسیونها، و فدراسیونها را نادیده می‌گیرد.

یک سازمان بین‌الدّولی، برخلاف یک فدراسیون یا اتحادیه، گرایش دارد به حداقل صلاحیت و اختیاری که کشورهای عضو آن را در عملکردها و وظایفی دقیقاً محدود و مشخص شده متحد می‌کند. این

وظایف معمولاً در مقایسه با نیروهایی که برای کشورهای مستقل بیش از هرچیز مهم و حیاتی هستند، درجهٔ دوم محسوب می‌شوند. این گونه عملکردها و وظایف شامل کل حیطهٔ فعالیتهای دولت می‌شوند اما به‌عنوان یک قاعده بر فعالیتهایی مرزگذر متمرکز می‌شوند که در آنها هماهنگیِ بین کشوری می‌تواند به‌طور متقابل سودمند و به‌طوری فزاینده ضروری باشد. خودِ سازمان بین‌الدّولی نمی‌تواند عملاً به‌عنوان دارندهٔ اختیار نهایی دربارهٔ تصمیمات مهم إعمال حاکمیت کنند. چنان اختیاری به‌طور قطع دردست کشورهای عضو تشکیل‌دهندهٔ سازمانهای بین‌الدّولی باقی می‌ماند. کشورها توصیه‌هایی از سازمان بین‌الدّولی دریافت می‌کنند که پیش از آنکه قرارداد، قطعنامه، کنوانسیون، یا پیمان قدرت اجرایی پیدا کند نخست باید به تصویب مقامات ملی ذی‌ربطشان برسد.

خصوصیتی که فدراسیونها یا اتحادیه‌ها را از سازمانهای بین‌الدّولی متمایز می‌کند این است که شهروندان کسانی را که از سوی آنان نمایندگی خواهند داشت در یک مجلس مقننهٔ فدرال انتخاب می‌کنند. نظام فدرال شامل وحدت سیاسی مردمان و همچنین کشورها است. برخلاف آن، کنفدراسیونها کشورها را متحد می‌کنند بی‌آنکه آنان را از حالت کشورهای جداگانه محروم کنند. از سوی دیگر، با فدراسیونها از سوی جامعهٔ جهانی به‌عنوان کشور و با اعضای تشکیل دهندهٔ آنها به‌عنوان کشورهای پیشین رفتار می‌شود. یک نمونهٔ تاریخی ایالات متحد آمریکا و چگونگی تبدیل آن از کنفدراسیون به فدراسیون است. لیستر و الازار کنفدراسیونها را فقط به‌عنوان هویتهای سیاسی، نه همان‌گونه که هستند بلکه در چندین مورد تاریخی و معاصر به‌عنوان مراحلی از فرایند تکاملیِ ادغام تحلیل می‌کنند. تشکلهای ذوجنبتین یا دو رگه نیز امکان‌پذیر است. اتحادیهٔ اروپا ضمن آنکه وظایف گوناگونی از یک سازمان بین‌الدّولی را اجرا می‌کند، در عین حال دارای برخی خصوصیات یک کنفدراسیون است، از قبیل پول مشترک و یک رکن اجرائی مرکزی یعنی کمیسیون اروپایی، که برخی از وظایف حاکمیت را که معمولاً به دولتهای ملی منفرد مربوط می‌شود، اجرا می‌کند. اتحادیهٔ اروپا همچنین واجد جنبه‌های متعددی از یک فدراسیون است که بر اتحادیه‌ای قوی‌تر و متمرکزتر از آنچه تصور می‌رود دلالت دارد، مثلاً، پارلمان اروپا که در سطح اتحادیهٔ اروپا به‌صورت مردمی انتخاب می‌شود، و صلاحیت قضایی و اقتدار قانونی الزام‌آور دیوان دادگستری اروپا در سطح اتحادیهٔ اروپا.

کنفدراسیونها به‌عنوان شکلی از حکومت اغلب در وحدت بخشیدن کشورهایی که جمعیتهایشان نامتجانس‌تر از آنند که بتوانند اتحادیه‌هایی با دوام از نوع فدرال تشکیل دهند، مؤثرند. آن طور که اتحادیهٔ اروپا نشان داده است، که کنفدراسیونها در عین حال می‌توانند به‌طور تدریجی اقتصادها[ی کشورهای عضو را] در مراحل مختلف توسعهٔ اقتصادی و سیاسی مرتبط و سرانجام متحد کنند.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، سازمانهای بین‌الدّولی معمولاً به وسیلهٔ قراردادهایی از نوع پیمان تأسیس می‌شوند که مورد قبول اعضای بعدی قرار می‌گیرد. برای فدراسیون وجود قانون اساسی یا اساسنامهٔ فدرال لازم است و می‌تواند از پیمانی درازمدت در میان کشورهای تشکیل‌دهنده ناشی شود که با تبدیل به قانون اساسی یا «کتاب قوانین سیاسی» هم برای مردمی که در کشورهای مختلف [عضو] زندگی می‌کنند و هم برای دولتهایشان تکمیل می‌شود. لیستر متذکر می‌شود که کنفدراسیونها با «پیمانهای اساسنامه‌ای» بینانگذاری می‌شوند، اما رابطهٔ قراردادی یا پیمان میان کشورهای عضو محفوظ می‌ماند. نمونهٔ آن اتحادیهٔ اروپا و بازنویسی مکرر مواد و شرایط پیمان رُم است. شرایطی که اکنون در پیمان جدیدتر ماستریخت آمده است تا زمانی که به تصویب همهٔ اعضای اتحادیهٔ اروپا نرسیده باشد به اجرا گذاشته نمی‌شود، و این روش عادیِ اصلاح پیمانهای چندجانبه هم در کنفدراسیونها و هم در سازمانهای بین‌الدّولی است.

درست همان‌طور که برخی از سازمانهای بین‌الدّولی را می‌توان به‌عنوان عرصهٔ کارآموزی کشورهایی دانست که سرانجام به اتفاق یکدیگر وارد ترتیبات کنفدرال می‌شوند، کنفدراسیونها نیز حُکم پلکان نیل به فدراسیون را دارند که در مورد ایالات متحد آمریکا تحقق یافت. تعامل و تداخل این سه شکلِ حکومت از پایان جنگ سرد، ادغام شتابان شدهٔ اقتصاد جهانی متعاقب آن، تعامل بیشتر جوامع مختلف، فرهنگها، و سیاستهای همراه آن را افزایش داده است. به خاطر افزایش جنبشهای خواهان خودمختاری، بویژه در میان گروههای قومی، علاقهٔ بیشتری نسبت به سازمانهای فراملی ابراز می‌شود که متضمن ترتیبات مدیریتی است که عناصر هر سه گونه را ترکیب می‌کنند، چنان که در مورد اتحادیهٔ اروپا رخ داد. اتحادیهٔ اروپا از بسیاری جهات الگوی تجربی منحصر به فرد و آزمایشگاهی است که در آن ترکیب تازه‌ای از اشکالِ حکومت یا مدیریت متعامل در سطح درون کشوری، میان کشورها، و فراملی شکل می‌گیرد. اتحادیهٔ اروپا بیش از هر گروه دیگری از کشورهای دارای حاکمیت در جهان نمودار متحول‌ترین تلاش برای حرکت به فراتر از دولت ملی سنتی در اروپا است، ضمن اینکه در عین حال دستاورد فردی و ملی میراث دموکراتیک خود را حفظ می‌کند. این دستاورد ریشه در تضمینهای دموکراتیک، حقوق بشر و ترتیبات مربوط به جامعهٔ مدنی دارد، از جمله نظارت کشوری یا غیرنظامی بر نیروهای مسلح برپایهٔ قانون اساسی.

لیستر و الازار تجدیدحیات اشکال کنفدرال دولتی را در دوران پس از جنگ سرد مدّنظر دارند. اِلازار کنفدراسیونها را نوع یا رسته‌ای از فدرالیسم می‌داند. تعریف جامع او از «ترتیبات کنفدرال» شامل انواع مختلف تشکیلات بین‌الدّولی است، از جمله برخی از تشکیلاتی که نویسندگان دیگر آنها را نوعاً به‌عنوان سازمانهای بین‌الدّولی می‌نامند.

ی. روش اجماع در سازمانهای بین‌الدّولی

از سازمانهای بین‌الدّولی انتظار می‌رود که راه‌حلهای مسائلی را که کشورهای منفرد یا ائتلافهای محدود کشورها نمی‌توانند با اقدام به اتکای خودشان حل کنند تسهیل نمایند. باری، سازمانهای غیر دولتی در این تلاش مکرراً محدودیتهای خود را در نیل به اجماع و اتفاق آرا و ناکامی خود را

در فراخوان بخش عمدهٔ بحران وحدت سیاسی لازم برای اقدام دسته‌جمعی و بموقع ابراز می‌کنند. با این حال، کشورهای بزرگ و کوچک اصولاً ناراضی و بی‌میل اغلب رأی اکثریت سازمان بین‌الدّولی را می‌پذیرند. این وضع مثلاً ممکن است هنگامی رخ دهد که درک کنند که وتو کردن تصمیمی از سوی آنها پیشرفت دربارهٔ مسأله‌ای را که حل آن بستگی به منافع جمعی آن تشکیلات و جامعهٔ بین‌المللی به‌طور کلی دارد، سدّ می‌کند. کشورهای منفرد اغلب مایل نیستند که به‌عنوان یک ناسازگار، تکرو ظاهر شوند، بویژه در مورد قراردادها و پیمانهایی که اکثریت قاطع کشورها برای آن بشدت زحمت کشیده و حمایت و منابع و امکانات سیاسی خود را در راه آن صرف کرده‌اند. یک کشور وتوکننده گاهی در معرض آن قرار می‌گیرد که متقاعد شود که کارشکنی در اخذ تصمیمی خاص منجر به زیانهای سیاسی یا غیر آن به منافعش خواهد شد ـ مثلاً انگِ کارشکنی در تنظیم پیشنویس یک قرارداد یا پیمان. اگر قدرتهای بزرگ و اَبرقدرتها مواضع ناسازگار اتخاذ کنند، داغ و نشان اخلاقی خوردن الزاماً قدرت مؤثری ندارد. کشورهای دارای حاکمیت اغلب می‌توانند به‌طور یکجانبه اقدام کنند و می‌توانند با خواست جامعهٔ بین‌المللی مخالفت کنند و در امان باشند. استفادهٔ مکرر از حق وتو از سوی اعضای شورای امنیت ملل متحد، بویژه در دوران جنگ سرد، نمونه‌ای است از توانایی و وزن سیاسی، اقتصادی، و نظامی قدرتهای بزرگ در نظام بین‌المللی.

کشور ناسازگار از لحاظ سیاسی در قد و قامتی کوچک‌تر ممکن است از این نیز بیمناک باشد که اگر به اجماع یا وفاق عمومی تن ندهد از تلافی‌جوییهای اقتصادی یا انواع دیگر آسیب ببیند. چنین تلافی‌جوییهایی ممکن است شامل عدم حمایت از مسائل مورد توجه و مهم برای کشور وتوکننده در آینده شود، بویژه اگر آن کشور از حیث موضع خود منزوی باشد.

مزیت قواعد رسمی و غیررسمی و روشهای متعارف اجماع در سازمانهای بین‌الدّولی بزرگ این است که سازمان بین‌الدّولی را تحت فشار می‌گذارد که بحث دربارهٔ موضوعات و قراردادهای معلق را تا زمانی که به سازشی بتوان دست یافت قطع نکنند. گاهی دامنهٔ بحثها از مهلتهای مقرّر فراتر می‌رود. این شیوهٔ «ایستاندن ساعت» در سازمانهای بین‌الدّولی و سایر دستگاههای چندجانبه اغلب تغییراتی در مواضع چانه‌زنی کشورها به‌وجود می‌آورد که برای نیل به یک توافق، یک قطعنامه، یک رژیم و روش، یا یک پیمان بین‌المللی لازم است. در نتیجه کشورها و دیپلماتهایشان می‌آموزند که به رغم موانع سخت، این قابلیت را دارند که عقاید و رفتار خود و همکارانشان را تغییر دهند. مبارزه برای نیل به سازش میان کشورها از طریق روش اجماع در شمار مهمترین کمکهای سازمانهای بین‌الدّولی و سایر دستگاههای موجود میان کشورها برای ثبات، صلح، تعمیق همکاری میان کشورها و ملتها است. این موضوع همچنین کلیدی است برای جلوگیری از برخی از بدترین زیاده‌رویهای ناسیونالیسم.

ک. سازمانهای بین‌الدّولی سیاسی و غیرسیاسی

معمولاً میان سازمانهای بین‌الدّولی سیاسی و غیرسیاسی تمایز قائلند. سازمانهای غیردولتی سیاسی به‌طور کلی به حفظ و توسعهٔ قدرت کشورهای عضو خود توجه دارند. نمونه‌های آن اتحادهای نظامی ـ امنیتی هستند، مانند ناتو، سازمان پیمان جنوب شرقی آسیا (سیتو)، و پیمان ورشو که در حال حاضر از میان رفته است. سازمانهای غیردولتی غیرسیاسی یا بـاصطلاح «وظیفه‌مند» برخلاف نوع اول توجه خود را بیشتر به راه‌حلهای مسائل مشترک و جمعی فنی و اداری کشورهای عضو معطوف می‌کنند. کارگزاری یا آژانس بین‌المللی انرژی اتمی (IAEA)، سازمان بهداشت جهانی (WHO) و سایر کارگزاریهای تخصصی و سازمانهای خودمختار در درون خانوادهٔ سازمانهای بین‌الدّولی ملل متحد نمونه‌های آن هستند.

تمایز میان سازمانهای بین‌المللی سیاسی و غیرسیاسی، اگر تاحدی مشکل یا مسأله‌انگیز نباشد، امری نسبی است. بسیاری از سازمانهای بین‌المللی در معرض دست و پنجه نرم کردن سیاسی، از جمله درگیریهای مرتبط با ملیت و موقعیت‌یابی، رهبری سازمان و برنامه‌های عملی اتخاذ شده به وسیلهٔ سازمان هستند. به‌وجود آوردن، عملکرد، و اهداف همهٔ سازمانهای بین‌المللی تحت تأثیر نفوذ سیاسی و مناسبات قدرت میان کشورهای عضو است. حتی سازمانهای بین‌المللی که از لحاظ سیاسی مسالمت‌آمیزتر از همه تلقی می‌شوند می‌توانند به عرصه‌های درگیریِ ایدئولوژیهای مختلف تبدیل شوند. در دههٔ ۱۹۷۰، یونسکو، که تا آن زمان مسیری بالنسبه یکنواخت را طی می‌کرد درگیر مبارزه‌ای شد که در آن اتحاد شوروی علیه به اصطلاح سلطهٔ امپریالیستی غرب بر خبررسانی بین‌المللی با شماری از کشورهای عرب متحد شد. این درگیری در داخل سازمان ملل متحد و در رسانه‌های آمریکا شدت گرفت. دولت ریگان در سال ۱۹۸۳ دستور داد در مشارکت ایالات متحد در یونسکو که به همراه مدیرکل سنگالیش آمادو امباو، هدف بهتان و ناسزاگویی مطبوعات و کنگرهٔ آمریکا قرار گرفته بود، تجدیدنظر می‌شود. در دسامبر ۱۹۸۴ این درگیری به اوج خود رسید و ایالات متحد رسماً از آن سازمان خارج شد، و انگلستان نیز یک سال بعد به این کار اقدام کرد. این درگیری و سایر اختلافات موجب سیاست‌زدگی روابط آمریکا با تشکیلات جهانی شد. کنگرهٔ آمریکا که در اختیار حزب جمهوریخواه است مانع تصویب پیشنهادهای بازگشت ایالات متحد به یونسکو شده و با پرداخت ۱/۳ میلیارد دلار بدهی معوقهٔ ایالات متحد (تا پایان سال ۱۹۹۹) مخالفت کرده‌اند تا زمانی که سازمان ملل متحد تسلیم برنامهٔ بسیار مجادله‌انگیز اصلاحاتی کنگره شود.

ل. فضای عمومی جهانی

به رغم مداخلهٔ گریزناپذیر سیاست در سازمانهای بین‌الدّولی باصطلاح وظیفه‌مدار، به هم وابستگی و تعامل فزایندهٔ کشورها، جوامع، شرکتهای جهانی، و سایر بازیگران در نظام بین‌المللی پذیرای گسترش

«فضای عمومی جهانی» در زمینهٔ همکاری وظیفه‌مدار می‌شود. مراقبت حمل و نقل هوایی برای هواپیماهای کشوری مرزگذر و قاره‌پیما، نگاهداری ترابری قاره‌ای و خطوط حمل و نقل (جاده‌ها، خطوط آهن، راههای آبی و غیره) و قاعده‌مند کردن استانداردهای جهانی در تولید، مخابرات، و پژوهش علمی نمونه‌هایی از همکاری وظیفه‌مدار هستند.

این‌گونه همکاری در حالی که از دیدگاهی رسمی از لحاظ سیاسی بی‌طرف است اما به‌طور غیررسمی روابط قدرت و نفوذ یا تأثیرگذاری و موضع مسلط کشورهای بزرگ‌تر را، بویژه کشورهایی را که در نظام بین‌المللی و اقتصاد جهانی موقعیتی سلطه‌طلبانه دارند، بازتاب می‌دهد. اَبرقدرتها و نزدیک‌ترین متحدانشان بیشترین منافع را در همکاری وظیفه‌مدارانه دارند و منابع بزرگ‌تری برای تعهد و تضمین آن در اختیار دارند. رونالد هولتون چارچوب اقتصادی جهانی برِتون وودز را پس از جنگ جهانی دوم به‌عنوان ملغمه‌ای از روشهای بین‌المللی و ملی قواعد توصیف می‌کند. ایالات متحد و نزدیک‌ترین متحدانش به ایفای نقشی نامتناسب در پیمایش و ممیزی نهادهای برِتون وودز ایفا می‌کنند که مهمترین آنها صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی هستند. این دو نهاد هر دو به‌عنوان بخشی از هستهٔ اصلی وظیفه‌مدار اقتصاد بین‌المللی عمل می‌کنند.

همکاری بین کشورها با استثناهای قابل توجه، به‌طور کلی مستلزم شرایطی صلح‌آمیز، ثبات نسبی، و باز شدن و شفافیت فزاینده در میان مهمترین کشورهایی هستند که برای بقا و رفاه خود به این‌گونه همکاریها بستگی دارند. دیوید میترانی پیشرفت همکاری عملی و وظیفه‌مدارانه در بیان کشورها را به‌عنوان فرایند تاریخی به سوی نظام بین‌المللی وحدت‌یافته‌تری در قالب نظریه جا داده است. مدافعان وظیفه‌مداری آن را به‌عنوان نسخه و دستورالعملی برای ترویج حکومت ادارهٔ صلح‌آمیز در سطوح منطقه‌ای، قاره‌ای، و جهانی، و به‌عنوان نقدی بر نظریه‌های مربوط به واحدهای سیاسی تمرکزگرا در سطح کشور می‌پندارند که بر نقش و قدرت دولت ملی در روابط بین‌الملل بیش از حد تأکید می‌کنند. به گفتهٔ مفسران وظیفه‌مداری، نظریه‌های کشور محور به اندازهٔ کافی در نمی‌یابند که همکاری وظیفه‌مدارانه چگونه مرزهای ملی را مخدوش و اشکال سنتیِ حاکمیت ملی را تضعیف می‌کند. افکار و نظریه‌های وظیفه‌مدارانه در تکامل و رشد سازمانهای بین‌الدّولی قرن بیستم نقشی قاطع ایفا کرد ــ برجسته‌تر از همه در جامعهٔ ملل و سازمان ملل متحد. لستر و الازار وظیفه‌مداری را به‌عنوان نیرویی مهم در پسِ ترتیبات کنفدرال و موازی و با تداخل نسبت به رشد سازمانهای بین‌الدّولی می‌شناسند.

نیازهای رشد و ترقی زیرسازه‌های عمومی یا دولتی فراملی در سالهای اخیر همگام با فشارهای انباشته برای حذف موانع سیاسی به منظور نیل به کارایی و سرعت بیشتر ارتباطات و شبکه‌سازی که اقتصادهای ملی و شرکتهای چندملیتی متأثر از رشد خواستار آنند، بشدت افزایش یافته است. سازمان تجارت جهانی (WTO)، با اختیارات گسترده‌اش در وضع و اِعمال مقررات در مقایسه با سَلَف خود «گات» (موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت)، به‌طور فعال حذف موانع بازرگانی و سایر موانع اقتصادی میان کشورها را ترویج می‌کند. اما موافقتنامه‌های سازمان تجارت جهانی، از قبیل موافقتنامه‌های حاکم بر مالکیت معنوی، از جمله حق تألیف و تصنیف دربارهٔ نرم‌افزار کامپیوتری از سوی ملل فاقد فناوری پیشرفته به‌عنوان منافعی که به‌طور غیرمنصفانه به اقتصادهای پیشرفتهٔ غربی تعلق می‌گیرد، مورد انتقاد قرار گرفته است.

م. رقابت در میان سازمانهای بین‌الدّولی

سازمانهای بین‌الدّولی در شماری از آثار و نشانه‌های قابل قیاس با رقابت سنتی میان دولتهای ملی اشتراک دارند. این نشانه‌ها ممکن است در هر زمان خاص کم و بیش در هر یک از سازمانهای بین‌الدّولی ابراز شوند و با فعالیتها و آیینهای کار مبتنی بر همکاری درونی و بین سازمانها خنثی و متعادل می‌شدند. سازمانهای بین‌الدّولی از لحاظ سیاسی با سایر سازمانهای بین‌الدوّلی رقابت می‌کنند و مسابقات و رقابتهایی بر سر صلاحیت قضایی در مناطق خاص، کشورها، یا حوزه‌های موردنظر راه می‌اندازند. در سازمانهای بین‌الدّولی خصوصیت همچشمیهایی نیز بر سر تأمین مالی از سوی پرداخت‌کنندگان (کشورهای منفرد، نهادهای مالی بین‌المللی، بنیادهای خصوصی یا عمومی، و افراد ثروتمند) وجود دارد. سازمانهای مانند سازمانهای بزرگ به‌طور کلی از فعالیتهای غیراخلاقی و فساد نیز که اغلب به قصد سودجویی فردی است مصون نیستند.

ن. سازمانهای بین‌الدّولی و سفسطهٔ فراملیتی و «حکومت جهانی»

ایجاد تشکیلات بین‌المللی جهانی در پیِ جنگهای بزرگ و فروپاشی نظام بین‌المللی به‌طور مکرر همراه بوده است با این اعتقاد نادرست که در سازمانهای بین‌الدّولی جدید اقتدار فوق ملی واقعی نسبت به کشورهای عضو وجود خواهد داشت. این اعتقاد با سخنان بلیغ و فریبنده‌ای که بازتاب امیدها و آرزوهای ژرف ملل برای صلح، آشتی، و جهانی بهتر و باثبات‌تر و قادر به جلوگیری از تکرار تراژدی تاریخی است، تشویق و تقویت می‌شود. این امر در مورد پایه گذاری جامعهٔ ملل در دوران میان دو جنگ جهانیِ قرن بیستم در مورد سازمان ملل متحد در دورهٔ تأسیس آن پس از جنگ جهانی دوم مصداق داشت.

اما به سازمان ملل متحد اقتدار فوق ملی داده نشد و بنابراین هرگز یک دستگاه فوق ملی جهانی نشد. سازمان ملل متحد این مثل و اعتقاد قدیمی را محقق کرد که سازمانهای بین‌الدّولی از لحاظ سیاسی و اخلاقی همان‌قدر که کشورهای عضوشان در ایجاد آن توافق دارند قدرت و اقتدار دارند. کشورها به‌طور انفرادی، خواه در سازمان ملل متحد یا در تشکیلات کوچک‌تر، بدون استثنا و به‌طور کلی خواهان قربانی کردن حاکمیت خود در یک قربانگاه تخیلی و دسته‌جمعی فراملیتی نیستند. کشورهای دموکراتیک نیز که مشروعیت آنها بستگی به توانایی آنها در متجلی کردن میل و ارادهٔ دموکراتیک شهروندانشان به‌صورت شیوهٔ کار و

سیاست دارد نمی‌توانند از حاکمیت خود چشم‌پوشی کنند، بدون آنکه از مشروعیت خود و به همراه آن از صلاحیت بنیادین دولت دموکراتیکِ قانونمند چشم بپوشند.

کشورهای عضو سازمانهای بین‌الدّولی به‌عنوان یک قاعده، مایل نیستند حاکمیت، امتیازات، و حقوق ویژهٔ خود را به‌عنوان کشورهای مستقل و حاکم به تشکیلاتی فراملی واگذار کنند. این حقیقت حیاتی سازمانهای بین‌الدّولی، رویارویی آنان را با مسائل و بحرانهای عمدهٔ بین‌المللی بشدت محدود می‌کند. از سوی دیگر، کشورهای عضو بر قواعد دسته‌جمعی، قراردادهای سیاسی، و پیمانهایی قانوناً الزام‌آور توافق می‌کنند که، در عمل و با گذشت زمان به دستاوردی فراملی تبدیل می‌شود که ملل به‌طور انفرادی و گروههایی از ملتهای متحد به احتمال بسیار به آن احترام می‌گذارند و از آن به‌طور جمعی دفاع می‌کنند. این‌گونه احترام، و دفاع بستگی دارد بشماری از عوامل، از جمله فرایند و کیفیت گفتگو در میان سازمانهای بین‌الدّولی که در آنها آن‌گونه توافقها انجام می‌شود.

س. دوران گذار اصلاحات سازمانهای بین‌الدّولی

بسیاری از مهمترین سازمانهای بین‌المللی امروزی و موافقتنامه‌های تلفیقی سازمان بین‌الدّولی ـ کنفدرالی در دوران جنگ سرد به‌وجود آمدند. شکل‌گیری، اهداف، و توسعه و تحول آنها بر پایهٔ اولویتها ایدئولوژیک و نظامیِ تضاد شرق و غرب پدید آمد و نابود شد.

با پایان گرفتن جنگ سرد، سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی ناچار شده‌اند وضعیت خود را به‌طور ریشه‌ای از ستیز یا تعدیل درگیری شرق و غرب به ادغام کشورهای تازه استقلال یافتهٔ پس از دوران کمونیسم در جامعهٔ بین‌الملل سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی تغییر دهند. این کوششها شامل رویارویی با انواع فزاینده‌ای از جنبشهای ناسیونالیستی درون‌کشوری و سایر اقلیتها بوده است. این تغییر هدف بسیاری از سازمانهای بین‌الدّولی را ناچار کرده است جهت‌گیری منحصراً غربی خود را که در دوران جنگ سرد اتخاذ شده بود تغییر دهند.

امروزه سازمانهای بین‌الدّولی روند دشوار اصلاحات و یادگیری را مجدّانه طی می‌کنند تا دست به نوسازی خود زنند و هدفشان این است که با چالشهای دنیای پس از جنگ سرد که خصلتی درهم‌ریخته دارد و از لحاظ کیفی وابستگی متقابل آن قدری بیشتر و پیچیده‌تر است مقابله کنند.

جنگ سرد دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی را با توجه به فشارها و الزامهای تضاد میان کشورها و میان بلوکهای شرق و غرب از نو شکل داد. تضاد شرق و غرب وظیفهٔ قید و بند بازدارندهٔ سیاسی و نظامی را برعهده داشت که ناسیونالیستها و دیگر انواع نیروهای مخالف را که پس از سال ۱۹۸۹ (از نو) قیام کردند به خودداری از انضباط، و فرونشاندن سیاسی وا می‌داشت. بلوکها نیز وظیفهٔ ترتیبات شبکهٔ کنفدرال را برعهده داشتند که در آنها کشورها به‌طور منفرد از همکاری بین کشورها، بویژه با توجه به امنیت خود برخوردار شدند. این‌گونه همکاری در زمینه‌های دیگر، مهمتر از همه، در همکاریهای سیاسی و اقتصادی هم در بلوک غرب و هم در بلوک شرق به‌طور گسترده پخش شد.

نظام بلوک‌بندی شرق و غرب آثار مخرّبی بر دولت ملی داشت. دیکتاتوری کمونیستی در اتحاد شوروی و در سراسر بلوک شرق از تکامل جوامع باز و مدنی که فقط در نظام دموکراسی امکان‌پذیر است جلوگیری کرد. آثار به‌وجود آوردن رژیمهای مقتدر در رأس، بالنسبه بسته و تحت سلطهٔ دولت از لحاظ اجتماعی و اقتصادی در کشورهای جهان سومی که سوسیالیسم شوروی را به‌عنوان الگوی خود برگزیده بودند اثری حتی ویرانگرتر داشت. تمرکز قدرت استبدادی اقتصادی و نظامی در ساختارهای دولتی عقب مانده و غیر دموکراتیک و کادرهای نخبگان حاکم در رژیمهای «سوسیالیست» جهان سوم شرایطی برای شیوع پدیدهٔ کشورهای ورشکسته با اقتصادهای دچار بیماری مزمن و لایه‌های حاکمه‌ای که متخصص فساد، بی‌لیاقتی، و پر کردن جیب خود بودند به‌وجود آورد. در غرب، اولویت «جنگ با کمونیسم» منجر به حمایت فعالانهٔ متحدان غربی دیکتاتوریهای نظامی در سراسر آمریکای لاتین و دیگر بخشهای جهان سوم شد. این رژیمها مفاهیم اقتدارطلبانهٔ دولتها را با ایدئولوژیهایی افراطی و ناسیونالیستی، تقویت می‌کردند و با عوامفریبی نقض گستردهٔ حقوق بشر و اتخاذ افراطی‌ترین سیاستها را برای درهم شکستن مخالفین سیاسی دموکراتیک توجیه می‌کردند.

این خصوصیات نظام بین‌المللی جنگ سرد موجب می‌شد که دولتهای منفرد محتاط، با روحیهٔ دفاعی، و غالباً دربارهٔ حاکمیت ملی و خطرات بالقوه‌ای که رشد دموکراتیک دست‌اندرکاران حکومت می‌توانستند در درون سیاست کالبد ملی یا در درون سازمانهای بین‌الدّولی پدید آورند بسیار متعصب و نگران باشند. تقسیم جهان به دو بلوک، رشد سازمانهای بین‌الدّولی را متوقف نکرد، اما قطعاً مانع تحول و توسعهٔ آنها در شرق کمونیستی و رشد بالقوهٔ آنها در سطح جهانی شد.

زیاده‌روی در مسابقهٔ تسلیحاتی جنگ سرد، چاشنی زدن متعارف قراردادهای سیاست خارجی با محموله‌های تسلیحاتی به اغلب کشورهای جهان، و انباشته ساختن وسیع تسلیحات در جهان بازتاب طرز تفکری بود که تمرکز قدرت سیاسی و نظامی را در دولت ملی و در اتحاد میان کشورها تقویت می‌کرد. رشد رقابت‌آمیز نیروهای مسلح و حجیم کردن بخشهای دولتی به‌طور کلی بازتاب سبک حکومت و مدیریتی بود که در [پدید آمدن] انترناسیونالیسمی ناقص، کمبودهای گسترده و جدی دموکراتیک در کالبدها و تشکیلات ملی و بین‌المللی، و ساده‌انگاریهای بیش از حد جنبشهای متناوب سیاسی و فرهنگی به‌عنوان براندازی «کمونیستی» یا «کاپیتالیستی» مؤثر بود.

با پایان گرفتن جنگ سرد، نیروی بازدارندهٔ تضاد شرق و غرب که بر جنبشهای ناسیونالیستی اِعمال می‌شد دیگر وجود نداشت. نیروهای فرونشاندهٔ خودمختاری ناسیونالیستی و قومی که گاه بر اثر توسعهٔ دموکراسی و ترویج حقوق فردی و گروهی به‌طور خودسرانه و متمردانه تشویق و تشدید شده بود، شرایطی ایجاد کرد که تحت آن اکثر جدالهای امروزهٔ جهان دیگر میان کشورها نیستند بلکه خصلتاً مادون کشوری و

فوق ملی هستند. با این حال، چون آثار انواع جدی‌تر این‌گونه تضادها، از قبیل جنگهایی که در یوگسلاوی پیشین پدید آمد، منطقه‌ای و جهانی هستند، مدیریت و حل آن بحرانها مستلزم همکاری قدرتهای بزرگ جهانی و سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی بوده است.

یکی از نتایج مثبت پایان جنگ سرد این بوده است که امروزه حل و فصل مسائل منطقه‌ای و جهانی با شیوه‌ای دسته‌جمعی‌تر از آنچه در دوران دوقطبی بودن جهان میسر بود، امکان‌پذیر است. با این حال دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی هنوز در مرحله‌ای بسیار آغازین و در حال تغییر بازسازی خود هستند تا بتوانند با وضعیت جدید و فراملی‌تر شده جور شوند. از این حیث هنوز هم اختلاف و شکاف هشداردهنده‌ای میان اهداف اعلام شده از سوی جامعهٔ بین‌المللی در پایان جنگ سرد و ادامهٔ ناکامیهای آن وجود دارد که بارزترین آنها در امنیت دسته‌جمعی و پاسداری از حقوق بشر است که در دههٔ ۱۹۹۰ پدید آمد. سازمانهای بین‌الدّولی و نظام بین‌المللی به‌طور کلی هنوز در افسون ایدئولوژیهای نامنطبق با زمانِ ناسیونالیسم دولت ملی هستند که به وسیلهٔ امنیت و نیروهای ایدئولوژیک دوران جنگ سرد شکل گرفت. الگوی پس از جنگ سرد تضاد و بحران انسانی در بالکان، در آفریقا، و در جمهوریهای شوروی پیشین و ناتوانی کشورهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی در جلوگیری از چنان تضادهایی نشانه‌های بالینی و اعلان این فقدان قضاوت و امکان بالقوه‌اش در ایجاد جدال خشونت‌بار دگرگون‌کننده و فاجعهٔ انسانی هستند. جنگ در کوزوو در سال ۱۹۹۹ نمونهٔ غم‌انگیز این شکست بود.

تلاشهای کنونی سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای بین‌المللی در زمینهٔ اصلاحات در سراسر جهان بیشتر بر اصلاح مدیریت متمرکز می‌شود، از قبیل کاهش هزینه‌ها، به جریان انداختن دیوانسالاریهای بیش از اندازه بزرگ، و حذف اتلاف مواد کمیاب و منابع انسانی که از دوباره کاری در تلاش و ضعف همکاری در میان سازمانهای بین‌الدّولی حاصل می‌شود. این‌گونه اصلاحات اجتناب‌ناپذیرند. اما شالودهٔ آن باید با اصلاحات ساختاری بسیار گسترده‌تر سیاسی در سطوح مختلف کل نظام بین‌المللی ریخته شود.

دوم. دولتهای ملی و فراملیّت

الف. تغییر شکل حاکمیت

در بحثهای راجع به آیندهٔ کشور، معمولاً این بحث مطرح می‌شود، یا صرفاً دانسته فرض می‌شود، که نقش دولت یا کشور ملی در نتیجهٔ جهانی شدنِ اقتصادی، فرهنگی و دیگر شؤون زندگی، به‌طور نمایان رو به کاهش است. از سوی دیگر مکتب واقع‌گرای روابط بین‌الملل بر پایهٔ این مسأله قرار دارد که در کشور و حاکمیت کشور همان هستهٔ اصلی نظام بین‌المللی باقی می‌ماند که تقلیل نیافته. مکتب فکری دیگر بر افزایش محسوس جنبشهای ناسیونالیستی که مشتاق تبدیل شدن به کشورهای ملی [جدید] هستند، بویژه پس از پایان جنگ سرد، تأکید دارد. رویکرد دیگر بر تعامل دیالکتیک کشورها و سایر عاملان فراملی تأکید می‌کند.

رابطهٔ دولتهای ملی با سازمانهای بین‌الدّولی گاهی فزایندهٔ حاکمیت و گاه محدودکنندهٔ حاکمیت است. اینکه به‌کدام یک از این دو صورت باشد تا حدی بستگی به تعریف شخص از حاکمیت دارد. غالباً غافلند که یک کشور حاکمیت خود را اغلب از طریق کارکرد یک سازمان بین‌الدّولی و اقدام دسته‌جمعی یک سازمان بین‌الدّولی یا ائتلافی از سازمانهای بین‌الدّولی افزایش می‌دهد. تصمیمات و اقدامات یک سازمان بین‌الدّولی ممکن است بیانگر نفع کلی و جمعیِ همهٔ کشورهای عضوش باشد، و با این وصف ممکن است در عین حال به برخی از اعضایش بیش از دیگران سود برساند. قدرتهای بزرگ، کشورهای سلطه‌گر، و ابرقدرتها می‌توانند سازمانهای بین‌الدّولی را به‌عنوان ابزارهایی برای اجرای سیاستهای ملی خود به کار برند.

دولتهای ملی ناچارند سیاستهای داخلی‌ای اتخاذ کنند که رسماً مطابق پیمانها و موافقت‌نامه‌های سازمانهای بین‌الدّولی‌ای باشد که در آنها مشارکت دارند. با این حال نظام قضایی بین‌المللی به ساز و کارهای نظارتی ـ اخطاری و اجرایی مجهز نیست که بتواند از اغلب تخلفات نسبت به این معیار رسمی سیاستها و حقوق بین‌المللی پیشگیری یا آنها را اصلاح کند.

مقامات اجرایی دولتها از قراردادهای بین‌المللی ملل خود و تعهدات سازمان بین‌الدّولی برای تشویق تصویب لوایح در مراجع قانونگذاری داخلی خود نیز استفاده می‌کنند. تعهدات بین‌المللی نسبت به قراردادهای سازمان بین‌الدّولی گاهی به‌عنوان مستمسک و مستندی برای کسب تأیید و تصویب مردمی و قانونی، خصوصاً در مورد سیاستهایی که توده‌پسند نیستند به کار می‌روند. در طی جنگ سرد اندیشهٔ «تعهدات اتحاد ناتو» غالباً از سوی دولتهای پیاپی در ایالات متحد که در صدد به تصویب رساندن بودجهٔ هزینه‌های نظامی خارجی بودند مطرح می‌شد. دولتهای اروپایی به همین‌گونه به «بروکسل» استناد می‌کردند (که مرکز بین‌الدّولی اتحادیهٔ اروپا است) تا سیاستهای غیرمردم‌پسند ریاضت‌کشی را نزد عامهٔ مردم خود تشریح و توجیه کنند.

اما بر پهنه و چشم‌انداز واقعیِ حاکمیت کشور، چه در گذشته و چه در حال حاضر، نباید بیش از حد تأکید شود. همان‌طور که ا.هولتون یادآور می‌شود، غالباً به غلط چنین فرض می‌شد که عصری طلایی وجود داشته که کشورها سلطه‌ای مطلق بر قلمرو خود و جابه‌جایی مردم و منابع در گذر از قلمرو خود اِعمال می‌کردند. حاکمیت کشورهای ملی همیشه مشروط به انواع عوامل محدودکننده بوده است. این عوامل شامل به رسمیت شناختن از سوی سایر کشورها، درجهٔ توسعه و تمامیت نظام بین‌المللی، و انواع نظارتی است که هر دولت متمرکزی به‌صورت اداری یا به طُرق دیگر می‌تواند بر قلمرو و مردمان خود اِعمال کند.

امروزه، دولتهای ملی کمتر از گذشته، یعنی پیش از گسترش

سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی، مستقل و حاکم هستند. ذات و حدود حاکمیت دولت در حال تغییر شکل از «بالا» به وسیلهٔ سازمانهای فراملی (گاهی با ائتلافهایی از سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی) و از «پایین» به وسیلهٔ سازمانهای غیردولتی و جنبشهای مستقل و مردمی هستند که خواستهایشان تا حدی به وسیلهٔ «لابی»ها یا عوامل نفوذ داخلی و به وسیلهٔ سازمانهای غیردولتی منتقل می‌شود. ضمن اینکه تفکیک سیاست به‌صورت از «پایین» و از «بالا» مفید است اما، همان‌طور که قبلاً گفته شد، در صورتی که سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی با یکدیگر کار کنند، مسأله‌ساز هم می‌شود. دامنهٔ این فعالیت در سازمانهای غیردولتی، از تشویق مطالبات جنبشهای توده‌ای در داخل سازمانهای بین‌الدّولی تا تأمین بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل متحد در عراق پس از جنگ خلیج فارس گسترده است. ائتلاف سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی به تقویت جنبشهای طرفدار جامعهٔ مدنی در راه گسترش دموکراسی و حقوق بشر در جوامع پس از کمونیسم کمک می‌کند. سازمانهای غیردولتی همچنین با کشورها به‌طور اخص در سازمانهای بین‌الدّولی متحد می‌شوند تا از برخی کشورهای عضو که از انجام تعهدات بین‌المللی خود سرباز می‌زنند و حقوق بشر بین‌المللی را نقض می‌کنند، انتقاد کنند. ائتلافهایی از این قبیل به بخشی شناخته شده از سیاستهای بین‌المللی بدل شده است، هرچند این ائتلافها اندیشهٔ سنتیِ حاکمیت کشور و اصل عدم دخالت در امور داخلی کشورها را ضعیف و نقض می‌کنند.

کشورها از حاکمیت خود به‌عنوان کشور ملی به‌دقّت پاسداری می‌کنند. اما در نتیجهٔ عوامل گوناگون، از جمله پیشرفت و همگرایی اقتصاد بین‌المللی، حاکمیتشان از لحاظ سیاسی و اقتصادی به وسیلهٔ حاکمیت سایر کشورها و به وسیلهٔ سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی مورد دخالت و وساطت بیشتر قرار گرفته است. کشورها از حیث قابلیتشان در اقدام یکجانبه ضعیف‌تر اما از نظر قابلیت برای اقدام منطقه‌ای و جهانی از طریق اشکال گوناگون اقدام جمعی «قوی‌تر» شده‌اند. این‌گونه اقدام می‌توانند بر قدرت و نفوذ آنان به‌عنوان کشورهای «مستقل» تأثیری ویژه داشته باشد، و بر مشروعیت داخلی آنان اثر می‌گذارد و به انواع و ابعاد مختلف احساسات ناسیونالیستی و جنبشهای ناسیونالیستی برخورد می‌کند.

ب. جهانی شدن و «جهانْ محلّی شدن»

نمونهٔ عالی و سنتی حاکمیت کشور، گرایشی شدید به «فاصله گذاری» یا قلمرو ارضی داشتن دارد. قلمرو یک کشور ملی به علامت‌گذاری مرز پذیرفته‌شده‌ای که امور داخلی را از امور خارجی جدا می‌کند توجه دارد. جهانی شدن به «فاصله‌زدایی» اندیشهٔ حاکمیت با درآمیختن داخلی و خارجی تمایل دارد، و تفکیک صریح داخلی و خارجی را دشوار یا نامکن می‌سازد. در مورد اتحادیهٔ اروپا، مرزهایی که سیاست ملی و اروپایی را محدود می‌کنند در اثر پیشرفت وحدت‌گرایی اروپا فرسوده شده و تحلیل رفته و در برخی موارد حذف شده است. رانلد رابرتسون با مفهوم مفید «جهانْ محلی شدن» [ترکیب ساختگی glocalization] می‌کوشد به‌طور نظری تفسیر محلی و جهانی و این نکته را که چگونه این دو یکدیگر را مشخص و تعیین می‌کنند، اخذ کند.

از آنجا که سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی بین کشورها نقش بزرگ‌تری در سیاست‌سازی و اجرای سیاست داخلی و جهانی بازی می‌کنند، تمایز میان موضوعات داخلی و امور فوق داخلی کشور، از جمله موضوعات منطقه‌ای و جهانی، مبهم‌تر می‌شود. تعهدات حقوقی و سیاسی بین‌المللی راجع به حقوق بشر، حفاظت از محیط زیست، بهداشت، جرم، تجارت، کار، مالکیت معنوی، و پژوهش علمی امروزه سیاستهای داخلی را تعیین و مشخص می‌کنند.

مسائل جهانی از قبیل چالشهای زیست‌محیطیِ بیوسفر (زیست سپهرِ) ضایع شده و تأثیرات بهداشتی تعامل‌مداریِ بسیار فزایندهٔ اجتماعی در سراسر جهان، از جمله حرکت جابه‌جا شوندهٔ (اپیدمیها)، بیماریهای همه‌جاگیر، و سایر خطرهای بهداشتی نمونه‌هایی از چالشهایی هستند که کشورها در درجهٔ نخست به‌عنوان تهدیدهای داخلی و بومی می‌شناسند. اما کشورها درک می‌کنند که در نبرد جمعی با این‌گونه مسائل نفعی حیاتی دارند. سازمانهای بین‌الدّولی چارچوبهای چندجانبهٔ قابل دستیابی و بالنسبه باثباتی برای گفتگو، تصمیم‌گیری، و اجرای تصمیم بر پایهٔ همکاری به منظور اقدام مشترک هماهنگ شده، عرضه می‌کنند.

جهانی شدن با کمک به چند فرهنگی‌ترکردن و چندزبانی‌تر کردن جوامعِ دارای فرهنگ بالنسبه همگون، با وجود اکراه بسیاری از دولتها از به رسمیت شناختن چنین تغییراتی ابعاد اجتماعی و فرهنگی حاکمیت کشور را نیز در کشورهای ملی جدید کم‌رنگ کرده است. این فرایند کشورها را بیش از پیش از لحاظ فرهنگی ـ اجتماعی به یکدیگر نزدیک می‌کند. جدایی از آنانی که از لحاظ ملی ـ فرهنگی در شمار «دیگران» باشند به دلیل توسعهٔ اختلاط چندفرهنگی، چندملیتی در کشور «خودیها» و تأثیرات مهاجرتهای فراوان، افزایش یافته است.

ج. ایجاد کشورهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی

دولتها یا کشورهای ملی سازمانهای بین‌الدّولی را به‌وجود می‌آورند، و تأسیس کشورهای ملی جدید مستلزم به رسمیت شناخته شدنشان از سوی سازمانهای بین‌الدّولی است. سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی فعالانه به تأسیس کشورهای ملی جدید کمک می‌کنند. (ایجاد کشورهای جدید به‌عنوان یک روند وسیع جهانی با توجه به افزایش درصد مردمانی از جهان که در سازمانهای مهم بین‌الدّولی حضور دارند، و مهمترین آنها سازمان ملل متحد می‌باشد، نمایان است. در سال ۱۹۶۹ سازمان ملل متحد معرّف ۷۵ درصد جمعیت جهان بود. در سال ۱۹۹۴ این نسبت به ۹۹/۹ درصد افزایش یافت).

سازمانهای بین‌الدّولی نیز سازمانهای بین‌الدّولی جدید یا انواع دیگری از سازمانهای فراملی را تأسیس می‌کنند. این فعالیت به‌طور فزاینده‌ای

شامل تأسیس سازمانهایی می‌شود که ایجاد و پایه گذاری سازمانهای غیردولتی را تشویق می‌کنند. سازمانهای بین‌الدّولی جزو خانوادهٔ سازمان ملل متحد و سایر تشکیلات بین‌المللی مهمترین نمونهٔ این فرایند است. مثالهای دیگر شامل سازمانهای بین‌الدّولی منطقه‌ای اروپا، از قبیل «سازمان امنیت و همکاری اروپا» و «شورای اروپا»، و تشکیلات کنفدرال‌گونه با خصوصیات سامان بین‌الدّولی، از قبیل اتحادیهٔ اروپا و ناتو است.

در حالی که برخی از سازمانهای بین‌الدّولی پیش از اوج ناسیونالیسم دولت ملی مدرن (پس از ۱۸۳۰) از سوی کشورها ایجاد شدند، این گونه سازمانها فقط با سلطهٔ دولت ملی در سیاستهای جهانی بود که نقش تاریخی مهمی کسب کردند. افزایش دولتهای ملی، بویژه پس از پایان جنگ جهانی دوم، به ایجاد نیاز به انواع دیگر و جدید سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی ادامه داده است.

در دوران پس از جنگ جهانی دوم، سازمان ملل متحد نقشی اصلی از تبدیل و انتقال جنبشهای ضد استعماری و ناسیونالیستی به [تشکیل] کشورهای ملی مستقل، بویژه از آفریقا و آسیا بازی کرده است (نگاه کنید به بخش چهارم). پس از جنگ سرد، مجموعه ائتلافهای رسمی و غیررسمی سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی همچون قابله به تولد کشورهای جدیدالاستقلال امپراتوری پیشین شوروی کمک کرده‌اند. بسیاری از کشورهایی که از ۲۷ کشور جدید در فاصلهٔ سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۵ به سازمان ملل متحد پیوستند، از جمهوریهای شوروی پیشین بودند.

د. سازمانهای بین‌الدّولی، جنبشهای ناسیونالیستی، و حاکمیت تعیین‌شده برپایهٔ ملیت

امروزه نظام بین‌المللی ترکیب شده است از شبکه‌های به هم پیوستهٔ سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی. سازمانهای بین‌الدّولی از طریق تداخل عضویتها، از طریق مشورتهای رسمی و غیررسمی بین‌الدّولی در سطوح دیپلماتیک، کارشناسی، و بین‌الافراد، و از طریق همکاری در عملیات جبهه به‌طور متقابل به یکدیگر مرتبطند.

مجموعهٔ تعامل میان کشورها، سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی به محیطی سیاسی تبدیل شده است که در آن گروههای قومی و مذهبی، اقلیتهای ملی، و جوامع هم زبان خواهان به رسمیت شناخته شدن بیشتر و اغلب اشکال متفاوتی از خودمختاری بیشتر هستند. چنین جنبشهایی، که بسیاری از آنها دارای اهداف ناسیونالیستی هستند، به خاطر جلب حمایت از ادعاهای خود در سطح محلی و ملی، و به‌طوری فزاینده در سازمانهای بین‌الدّولی و سایر دستگاهها به شکلی چندجانبه ایجاد آشوب و آشفتگی می‌کنند. امروزه جنبشهای ملی اغلب با سازمانها غیردولتی بین‌المللی متحد می‌شوند، یا

چنان که قبلاً اشاره شد، خود به جنبشهای فوق ملی فعال در سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی تبدیل می‌شوند. چنین فعالیتی نمونه‌ای از «جهانْ محلی شدن» جنبشهای ناسیونالیستی و پدیده‌های ناسیونالیستی و زمینه و مضمون فراملی جنبشهای ناسیونالیستی امروزی است. مبارزه برای استقلال در کوزوو نمونهٔ مناسبی از جدالی چندسطحی است که هم به‌طور محلی و هم ملی در کشور صربستان (که از ادعای حاکمیت خود بر آن باریکهٔ کوهستانی دفاع می‌کند)، در آلبانی، و در سراسر بالکان پدیدار می‌شود. ناتو، اتحادیهٔ اروپا، سازمان امنیت و همکاری اروپا، سازمان ملل متحد، و گروه تماس قدرتهای بزرگ به نام امنیت بین‌المللی و به منظور تشویق راه‌حلی صلح‌آمیز برای این درگیری در سطح منطقه‌ای و جهانی مداخله کردند.

کشورها مقدار فزاینده‌ای از سیاست‌گذاریهای غیرداخلی خود را از طریق میانجیگری سازمانهای بین‌الدّولی و شبکه‌های سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی انجام می‌دهند. به‌عنوان یک قاعده، فرض بر این است که فعالیت دوجانبه و چندجانبهٔ کشور (در خارج از سازمانهای بین‌الدّولی)، با تعهدات و قراردادهای بین‌المللی آن منطبق باشد، هرچند همواره چنین نیست. وزن و اهمیت روزافزون سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی گرایش به این دارد که چارچوب و شالودهٔ ملی مشروعیت کشور را با «مقید کردن» آن به روشهای مشخص، دقیقاً تعریف شده، محدود شده با حاکمیت کشورهای ملی دیگر، از طریق معیار، مقررات، پیمانها، فعالیتهای همیارانهٔ بین‌المللی کمرنگ کند. وقتی کشوری ملی یک قرارداد سیاسی بین‌المللیِ حقوق بشر یا پیمان قانوناً تعهد آوری را امضا می‌کند، مشروعیت آن به‌عنوان یک دولت ملی دیگر فقط مبنای حاکمیت ملی آن قرار ندارد، بلکه به دولتها و شهروندان سایر کشورهای ملی نیز مربوط است. این جوامع دیگر نیز امضا کنندگان آن سند هستند. شهروندان آنها حتی ممکن است از سایر کشورهای ملی انتظار داشته باشند که برای حفظ حقوقشان به‌عنوان افراد و اعضای جامعه‌ای از لحاظ ملی تعریف شده و به‌عنوان اعضای جامعه‌ای مدنی، جهانی، از لحاظ فراملی رو به تکامل و شکوفایی، هرچند هنوز در مراحل جنینی و بدوی، به آنها کمک کنند.

گسترش عظیم فعالیتهای مداخله گونهٔ شورای امنیت سازمان ملل متحد به دنبال پایان جنگ سرد را د. ج. فِلد به‌عنوان نمونه‌ای از فرسایش و کاهش اصل سنتی حاکمیت سیاسی و صلاحیت قضایی ملی مطرح کرده است. نمونه‌های مشخص شامل اقدام شورای امنیت در پاسداری از صلح، صلح‌آفرینی، و احیا و اعادهٔ اوضاع پس از درگیری است.

نمونهٔ دیگر، سازمان امنیت و همکاری اروپا پس از جنگ سرد است. اگر بحران یا جدالی در داخل یک کشور عضو به‌عنوان تهدیدی علیه ثبات و امنیت منطقه تلقی شود، سازمان امنیت و همکاری اروپا می‌تواند علیه آن کشور دست به اقدام بزند. چنین مداخله‌ای نیز عدولی از قاعدهٔ عدم مداخله از سوی کشورها در امور داخلی کشورهای دیگر است.

بیشتر مداخلات از سوی سازمانهای بین‌الدّولی در جدالهای داخلی و

مادون کشوری نتوانسته است از تشدید و تبدیل آن به خشونت و تجاوز نظامی و کشتار جمعی غیرنظامیان پیشگیری کند. درگیریهای مسلّحانه از یوگسلاوی پیشین در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، در رواندا در سال ۱۹۹۴، و در کوزوو در ۱۹۹۸ نمونه‌های آن هستند. ابزار یا ماشین بین‌المللی برای جلوگیری به موقع از درگیری یا قطع درگیری در اثر مقررات و فرهنگ سیاسیِ حاکمیت ملی کشور هنوز مقیدتر از آن است که بتواند از بی‌ثباتی، جنگ، و موارد نقض فاحش حقوق بشری و بین‌المللی جلوگیری کند. حتی قتل عام ۸۰۰,۰۰۰ توتسی در رواندا و کشورهای همسایه در آفریقای شرقی در اواخر سال ۱۹۹۴ توانست ادامه یابد. در حالی که جامعهٔ بین‌الملل در کنار ایستاده [و نظاره‌گر] بود.

با اینکه امکان رسمیِ مداخلهٔ محدود در یک درگیری می‌تواند وجود داشته باشد. اما سازمانهای بین‌الدّولی اغلب در فراخواندن و جلب ارادهٔ سیاسی کشورهای عضو خود برای استفادهٔ کامل از روشها و ابزارهایی که در اختیار دارند ناکام می‌شوند. در برخی موارد، قیود و فشارهای قواعد حاکمیت و تن‌آسای دیوانسالارانه با ضعفهای سازمانی و پشتیبانی و تدارکاتی ترکیب می‌شوند. هنگامی که سازمان ملل نتوانست از کشتار جمعی رواندا جلوگیری کند وضع این‌گونه بود. ناکامی جامعهٔ بین‌المللی در درگیرشدن به دنبال مداخلهٔ نظامی روسیه در چچن در دسامبر ۱۹۹۴، به‌رغم نقض فاحش تعهدات روسیه در قبال سازمان امنیت و همکاری اروپا، نیز یک نمونه است. مسکو قادر بود ادعا کند که آن مناقشه یک امر داخلی روسیه است، که ایالات متحد آمریکا و سایر قدرتهای بزرگ آن را پذیرفتند. با اینکه سازمان امنیت و همکاری اروپا هیأتی را به چچن اعزام کرد، که با این حال در مورد روسیه بی‌سابقه بود، دیپلماتهای سازمان امنیت و همکاری اروپا نتوانستند ویرانی عظیمی را که رخ داد متوقف کنند.

ه. کثرت‌گرایی فرهنگی و اصلاحات اجتماعی ـ سیاسی پسامدرن‌گرا

در حالی که ساختار و تحرک کشورهای ملی به شکل فزاینده‌ای مورد دخالت و وساطت روابط میان کشورها و میان جوامع قرار می‌گیرد، مشروعیت ابعاد فراملی پیدا می‌کند. دو اصطلاح «مدرنیته (تجدد)» و «مدرن‌سازی» برای مفهوم ساختن دگرگونی صنعتی و استحکام سیاسی ـ اقتصادیِ کشور ملی جدید به کار می‌روند. این دو اصطلاح مفاهیم اصلی مکتب «مدرن‌سازی» نظریه‌پردازان ناسیونالیسم است. ما بر پایهٔ این واژهٔ سیاسی برای مقاصدی که در این مبحث داریم، می‌توانیم از واژهٔ «پسامدرن» برای درک شماری از ابعاد فراملیِ در حال ظهورِ کشور ملی استفاده کنیم. در حالی که اشکال پسامدرن مشروعیت و رفتار کشور در قالب کشور ملی «مدرن» یا امروزیِ سنتی توسعه می‌یابد، این اشکال با شماری از خصلتها و ارزشها نیز تضاد دارد. یکی از محلّها و مظاهر این تضاد کثرت‌گرایی فرهنگی است.

شالودهٔ اجتماعی و فرهنگی دولت ملی مدرن به شکل ناموزون چندفرهنگی می‌شود. در اینجا نیروهای محرک جنبشهای اجتماعی و سیاسی توده‌های مردم به‌صورت «ذیل به صدر» و اعمال دولت برای نهادینه کردن و مشروعیت بخشیدن به‌صورت «صدر به ذیل» دست‌اندرکارند. دولت از طریق قانوگذاری و سیاستگذاری ملی تحت فشار است تا خواستهای نوع تازه‌ای از گروههای فرهنگی، قومی، جنسیتی، و سایر گروههای سیاسی شده را (که ملیتهای مختلف دارند) دربارهٔ شناسایی، حمایت اجتماعی، و اعطای حقوق اقتصادی به رسمیت بشناسد. جهانی شدن و نتایج پر دامنهٔ آن کثرت‌گرایی فرهنگی سیاستهای ملی را سرعت بخشیده، جابه‌جایی پیوستهٔ مردم (مهاجرت، گردشگری و غیره) به آن سوی مرزهای ملی مختلف به‌طوری نمایان افزایش یافته است. این جابه‌جاییها بسیاری از مرزهای سنتیِ فرهنگی، ارتباطی و غیره که مربوط به دولتهای ملی ذیربط است مورد سؤال قرار می‌دهد. جابه‌جاییهای مهاجرتی گرایش دارد که به سوی دولتهای ملی بالنسبه بازتر و مرفه‌تر و دموکراتیک‌تر جریان یابد. این جابه‌جاییها به‌عنوان جاذبه‌های اقتصادی و فرهنگی برای ملیتهای دیگر عمل می‌کنند و قطبهایی فرهنگی به‌وجود می‌آورند که از طریق مجاری جهانی ارتباطی انعکاس و بازتاب می‌یابند و موجد ارزشهای جدیدی می‌شوند. که بازتاب این تغییراتند. نقشها و پندارهای تاریخی و فرهنگی از گذشته و حال و آینده منجر به این می‌شوند که در «ترکیب دوباره‌ای» به‌صورت «هزار نقش» [کالئیدوسکوپ‌گونه] در کنار هم جمع شدند که احساس «جهانْ محلی شده» از زمان و مکان به‌وجود می‌آورد.

«کثرت‌گرایی فرهنگی» به‌عنوان یک واژه غالباً برای اشاره به تشخیص گروههای رقیب و قطبی شده در سنگرهای کنونی «جنگهای فرهنگی» به کار می‌رود. با این حال کثرت‌گرایی فرهنگی به آمیزه‌های التقاطی و الگوهای پیوند فرهنگی در شیوهٔ زندگی روزمره، هنر، مُد، مناسک مذهبی و سیاست اشاره دارد که مدل یا سرمشق عمیق‌تر، پررنگ‌تر و دقیق‌تری از کثرت‌گرایی فرهنگی و سیاسی را برمی‌انگیزد و بازتاب می‌دهد؛ و برپایهٔ فردگرایی و ویژگی‌گرایی قطعی‌تری قرار داد که تاحدی به‌شکل متناقض، به وسیلهٔ آزادی و تساهل بیشتری که از لحاظ سیاسی و حقوقی در داخل جامعهٔ بین‌المللی و کشورها و سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملیِ پایدار شده، امکان‌پذیر شده است.

این شکلهای پسامُدرن‌سازی واکنش خشونت‌باری از سوی گروههای مذهبی، فرهنگی، و گروههای سیاسی مستقل، جوامع، و حتی کشورها ایجاد می‌کند که ملاحظه می‌کنند شیوهٔ سنتی زندگی و اعتقاداتشان با جدا شدن و شکاف و احتمالاً نابودی به وسیلهٔ نیروهای بیرونی، که احساس می‌کنند نسبت به آن اختیاری ندارند، مورد تهدید قرار گرفته است. این واکنش شامل افراط گرایی برپایهٔ مذهب یا با ظاهر مذهبیِ بنیادگرایانه می‌باشد که نمی‌داند با تغییر و تحول پسامُدرن چگونه رفتار کند و مصلحت‌اندیشهایی برای مبارزات خشونت‌بار و ایجاد سازمانهای تروریستی فوق ملی را رد می‌کند.

کثرت‌گرایی فرهنگی مشوق تفکر فراملی است و با کاستن از آرمان یک فرهنگ همسان ملی و سیاسی با نشانه‌های نمادهای ملی کاملاً

وحدت یافته که خصلت کشور ملی سنتی / مدرن است عمل می‌کند. در بخش سوم، در مبحث نظریه‌های ناسیونالیسم، در این باره بیشتر بحث خواهد شد.

و. دیالکتیک مدرنیسم و اصلاحات پسامدرن‌گرا

۱. اصول مقدماتی کشور مدرن و کثرت‌گرایی فرهنگی

چندگانگی فرهنگی در عرصه‌های اجتماع و سیاست امروزه بدون تردید در سیاستهای متغییر، خودْ معرّف، و ارزشهای دولت ملی به‌عنوان یک موضوع سیاست بین‌المللی بدون تردید امری بدیهی شده است. نیروهای محرک فراملی جهانی شدن به یکایک کشورها فشار می‌آورد که به‌رغم عدم تمایل خود در این مقوله، گستره‌ای را که در آن ترکیب نفوس هر یک از آنها و در نتیجه «فرهنگ ملی» آنان نیز چندفرهنگی و چندملیتی شده است (یا همیشه بوده است) به رسمیت بشناسند.

کثرت‌گرایی فرهنگی برخی از اصول مقدماتی تشکیل دولت ملی و وحدت ملی را که در اوج ناسیونالیسم قرنهای هفدهم و هجدهم و نوزدهم در پناه نظام بین‌المللی قرار داشت، می‌فرساید. این اصول مقدماتی شامل هدف بنیادین ایجاد فرهنگهای ملی متمرکز، کم و بیش استثناگرا، گسترهٔ سرزمینی حمایت شده در مقابل خارج و بشدت وحدت یافته، نمادهای همسان شدهٔ ملی از روی عناصر فرهنگی از پیش تعیین شده و متنوع، و در بسیاری موارد، مذاهب ملی یا نیمه‌ملی می‌باشد. این اهداف اغلب با مبارزات تبعیض‌آمیز، انحصاری، و گاهی سلب مالکیت، اقلیت قومی، فرهنگی، و گروههای مذهبی به وسیلهٔ مقامات حکومت مرکزی اصلی پیگیری می‌شد.

بناکردنِ تاریخی جامعهٔ واقعی و خیالی (یا ایدئولوژیک) دولت ملی به این صورت اغلب با حقایق تاریخی مغایرت داشت. نقض و تجاوز ساختار دولت ملی نیز با بلوغ دموکراسیهای قانونمندِ لیبرال ملایم و معتدل شد. با این حال، ساده‌انگاریهای بیش از اندازهٔ ایدئولوژیک ملت‌سازی و مبارزات سلب مالکیت جدایی‌ناپذیر از پروژهٔ مدرن‌سازی است که خود ملازم ظهور اولیهٔ سرمایه‌داری و سلطهٔ آن بر جهان، و ترویج شکل دولت ملی توسط آن بود. گسترش آن از طریق سلطهٔ رقابت‌آمیز و امپریالیستی بر قاره‌های آمریکا، آفریقا و آسیا در قرن نوزدهم به اوج خود رسید و منجر به سلسله جنگهای امپریالیستها در دورهٔ منتهی به جنگ جهانی اول شد.

۲. شکل‌گیری دولت ملی در عرصهٔ شوروی پیشین

یکی از پیروزیهای تاریخی سرمایه گذاری در قرن بیستم سقوط هولناک کمونیسم شوروی و برداشتن نخستین گامها در همگرایی کشورهای شوروی پیشین و چین در شبکهٔ چندملتی و چندفرهنگی تولید، توزیع، و مصرف سرمایه‌داری بود. این امر به‌رغم بحران‌زدگی و فرایند ناهمسان همگرایی با کمک سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی تسهیل می‌شود و ایجاد و افزایش بر دستگاهها و شبکه‌های فراملی را تشویق می‌کند.

پایان جنگ سرد بسیاری از تنگ‌نظریها و محدودیتهای سنتی کشورهای کمونیستی پیشین را زدود. همگرایی این نظامهای تازه استقلال یافته در جامعهٔ بین‌المللی کشورها، سازمانهای بین‌الدّولی، و سایر سازمانهای فراملی، دو فرایند متداخل و تاحدی متناقض را تحمیل کرده است. نخست اینکه کشورهای جدیدی پدید آمده‌اند که برپایهٔ ناسیونالیسم سنتی و نوع تجددگرا یا مدرنیست دولت ملی قرار دارند. دوم اینکه، فرایندهای پسامدرن‌گرا یا فراملیِ مبتنی بر چندگانه‌سازی فرهنگی منجر شده است به اینکه بسیاری از مشخصات ویژه و قیود الزامهای سیاسی و سیاسی ـ فرهنگیِ کشور ملی سنتی و واحد را مورد پرسش و چون و چرا قرار دهد.

در کشورهای جدیدالاستقلالِ سابقاً کمونیست، دولتهای ملی با وظیفهٔ طرح سیاستها و راههای توسعه مواجه می‌شوند که سازشی میان طرحهای فراملی مدرن و پسامدرن به‌وجود می‌آورند. این کار آسانی نیست، به خاطر این حقیقت که این دو رویکرد با یکدیگر در تضاد قرار دارند. کشورهایی که مشخصات ویژهٔ دولت ملی مدرن و از لحاظ ایدئولوژیک مسلط و حاکم را بر جلوگیری از باز بودن چندفرهنگی و فرهنگ سیاسی کثرت‌گرا ترجیح می‌دهند منجر به این خواهند شد که خود را از محیط سریعاً در حال ظهور و توسعهٔ «جهانی شده» که همهٔ دولتهای ملی خود را به‌طوری فزاینده در متن آن خواهند یافت محروم خواهند کرد. اما کشور ملی مدرن نمی‌تواند بدون اینکه نسبت به میراث فرهنگی سنتی و تاریخ تبعیض‌آمیز خود در برابر فرهنگهای «بیگانه» و اقلیت به انتقاد از خود بپردازد، درهای خود را در مقابل محیط اجتماعی و فرهنگی پسامدرن بگشاید.

برخورد این دو شکل فرهنگ سیاسی، منبع بزرگ بی‌ثباتی سیاسی و فروپاشی نظام دولت ملی را در جدال ناسیونالیستی قومی و جنگ داخلی در کشورها تشکیل می‌دهد، از قبیل همان چیزی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ در یوگسلاوی پیشین و در روسیه (مثلاً در جنگ داخلیش در چچن) رخ داد.

فقدان یک فرهنگ سیاسی کثرت‌گرا و دموکراتیک تحت رژیم کمونیستی موجب شد که یوگسلاوی پیشین و شوروی سابق برای مواجه شدن با تکان فرهنگ سیاسی دوگانهٔ تکوین ملی مدرن و سنت پسامدرنی چندان مجهز نباشند. مدرن‌گرایی بر پایه نهادها و ارزشهای دموکراتیک قرار دارد. پسامدرن‌گرایی نه‌تنها مستلزم دموکراسی است، بلکه مستلزم بازتر بودن کشور در مقابل عقاید و نظرات تمرکززدایی، تفویض [اختیار]، انشعاب و فرعی شدن، و اعطای درجات متفاوت خودمختاری به گروههای نیمه‌ملی است که خواهان شناسایی قومی ـ سیاسی، حمایت اجتماعی و مشروعیت‌یابی فرهنگی یا قومی هستند. کشورهای تازه استقلال یافته در سراسر گسترهٔ شوروی پیشین، با قرار گرفتن ناگهانی و تحمیلی در دورانهای انتقالی مدرن‌گرا و فراملیتی پسامدرن‌گرا به‌طورِ همزمان بر اثر پایان کمونیسم مورد چالشی مضاعف قرار می‌گیرند. تصادم انتقال از مدرن‌گرایی به پسامدرن‌گرایی فقط به کشورهای تازه

استقلال یافته محدود نمی‌شود. در نتیجهٔ جهانی شدن، این خصومت و رویارویی در سراسر جهان دارد رخ می‌دهد. جنبشها و گرایشهای اجتماعی چندفرهنگی و اقلیت همهٔ دولتهای مرکزی را به درجات متفاوت تحت فشار گذاشته است تا دربارهٔ میراث ملی بدقت تعریف شدهٔ خود به انتقاد از خویش بپردازند. این بازپرسی از خود غالباً مربوط می‌شود به نقش نخبگان غالب در طول تاریخ که همانا اِعمال تبعیض و ظلم در مورد فرهنگهای اقلیت، گروههای اجتماعی، و همهٔ مردمانی بود که غالباً به مفهوم کامل کلمه در بوته‌های وحدت‌یابی ملی «ذوب» می‌شدند.

امروزه جنبشها و منازعات ناسیونالیستی، از جمله جنگهای قومی ـ ملی در اروپای پساکمونیستی و مطالبات مردمان بومی و سایر گروههای قومی در سراسر جهان، با کشورها، سازمانهای بین‌الدّولی، و سایر سازمانهای فراملی سنتی در تلاششان برای تطبیق و جور شدن با گرایشهای مدرن‌گرا و پسامدرن‌گرای ایام اخیر در حال چالشند. گروههای اجتماعی ـ سیاسی رأی‌دهنده که از لحاظ سیاسی نادیده گرفته شده‌اند. اکنون با صدایی بلندتر از گذشته حقوق بشری بنیادین، حقوق سیاسی و اجتماعی مدنی، و در بسیاری موارد غرامت یا تاوان مالکیت فردی و جمعی را که در دورانهای تاریخی گذشته از آنان ستانده شده است مطالبه می‌کنند.

ز. سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و جنبشهای ناسیونالیستی

۱. کاهش تنشها و تضادهایِ درونْ‌کشوری و مادونِ کشوری

درواقع همهٔ زمینه‌های فعالیت سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم بر نهضتهای ناسیونالیستی تأثیر می‌گذارد. از میان انواع مهمتر طرحهای بلندمدتی که موجب کاهش ناسیونالیسم مادون کشوری و درون کشوری کمک می‌شوند موارد زیر را می‌توان نام بُرد:

- ترویج حکومت قانون و حقوق بشر
- تقویت جامعهٔ مدنی و دموکراسی در کشورهای تازه استقلال یافته
- ترویج تفاهم بین‌المللی
- کمک به ایجاد زیرساختارهای همکاری و آموزشی
- تسهیل و سازماندهی کمکهای اقتصادی
- مبارزه با مسائل منطقه‌ای و جهانی

سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی به‌عنوان عرصه‌ها یا واسطه‌هایی برای گفتگو و مذاکره دربارهٔ اختلافات میان جنبشهای ناسیونالیستی مخالف یا گروههای قومی و کشورهای منفرد نیز اقدام می‌کنند.

اقداماتِ مشوق گفتگو و میانجیگریِ سازمانهای بین‌الدّولی نیز در داخل سازمانهایی که اعضایشان شامل کشورهای متحد از لحاظ سیاسی و نظامی هستند انجام می‌شود. ناتو به‌عنوان یک سازمان دفاع جمعی نمونهٔ خوبی است. در طی تاریخ این اتحاد، یونان و ترکیه، که هردو عضو آن هستند، درگیر اختلافاتی شدند که روابط صلح‌آمیز دوجانبهٔ آنها و همچنین انسجام ناتو را به مخاطره افکنده است. این اختلافات در نتیجهٔ عضویت مشترک آنها در اتحاد، پای‌بندی آنها به تعهداتشان در اتحاد، و فشار و تشویق سایر اعضای اتحاد، به‌طوری صلح‌آمیز حل و فصل شد. ناتو نمونه‌ای از نوعی از سازمان بین‌الدّولی تخصصی است که در آن کشورهایی که از دیرباز عضوشان بوده‌اند و تشکیلات نظامی هریک از آنها در نتیجهٔ نیم‌قرن تجربه آموخته‌اند که با یکدیگر کار کنند. اختلافات سیاسی در میان اعضای ناتو، که برخی از آنها ذاتاً ناسیونالیستی هستند، در بیشتر موارد تحت‌الشعاع منافع و اهداف بزرگ‌تر همکاری سیاسی ـ نظامی، امنیت منطقه‌ای و ثبات قرار گرفته‌اند.

سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی همچنین حمایت انسان‌دوستانه برای قربانیان غیرنظامی جنگها و بحرانها، از جمله آوارگان و اشخاص بی‌خانمان در داخل کشورها، فراهم می‌کنند. به محض اینکه صلح برقرار شد، سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی منابعی برای بازسازی پس از درگیری تأمین می‌کنند. این‌گونه کمکها می‌توانند نقش برجسته‌ای در کمک به برقراری صلح و جلوگیری از درگیری دوبارهٔ تنش و جنگ‌بازی کنند.

با فروپاشی کمونیسم شوروی، پایان تقسیم‌بندی شرق و غرب جهان، و برخاستن جنبشهای قومی ـ ناسیونالیستی در سراسر شرق، شماری از سازمانهای بین‌الدّولی روشهای مداخله گرانهٔ ابتکاری در پیش گرفته‌اند. این روشها از حدود تحمیلی پیشین ناشی از اصل عدم مداخله در «امور داخلیِ» دولتهای ملی فراتر رفته است. امری که از سوی جامعهٔ بین‌المللی برای کشوری خاص به‌عنوان «امر داخلی» مورد تأیید است تغییر کرده است، خصوصاً و از همه مهمتر در شرایطی که در آن جدالی داخلی می‌تواند بحران یا جدالی را در منطقهٔ پیرامون آن یا حتی در جهان برافروزد.

انواع گوناگون سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی، که اغلب به‌طور هماهنگ و با هم همکاری و اقدام می‌کنند، در یوگسلاوی سابق و در دیگر بخشهای بالکان درگیر شده بودند و طرحهایی را آغاز کرده‌اند که تنش را آرام کند، قراردادهای صلح را به اجرا گذارد، و بازسازی و آشتی دوباره را پس از منازعه تشویق و ترویج کند.

چالشهای صورت گرفته برای جامعهٔ بین‌المللی و شبکه‌های سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی در بوسنی ـ هرتسه گوین، کروآسی، اسلوونی، مقدونیه، و آلبانی موردی آزمایشی برای جامعهٔ بین‌المللی بوده است. مسائلی که آنها باید با آن کنار می‌آمدند نیز به‌عنوان یک کاتالیست یا تسریع‌کنندهٔ اصلاحات مورد نیاز در داخل سازمانهای مهم بین‌الدّولی نیز عمل کرده است.

جامعهٔ بین‌المللی قادر نبود از جنگهایی که در یوگسلاوی سابق رخ داد و در منازعاتی که در جمهوریهای شوروی پیشین، از جمله در قره‌باغ،

ناحیهٔ کوهستانی آبخازیا، و اوستیای جنوبی به‌عنوان نمونه‌ای آشنا رخ داد پیش‌گیری کند. اما قدرتهای بزرگ با همکاری سازمانهای بین‌المللی و سایر سازمانهای فراملی در جلوگیری از آن‌گونه «کانونهای بحران» به افروختن واکنشی زنجیره‌ای از جنگ فزاینده مؤثر بودند. برخلاف نگرانیهایی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ غالب بود، این مناقشات به‌طور آزمایشی فرونشانده شدند، هرچند کاملاً رفع نشدند. این مناقشات به‌صورت جنگهای سرد و یا گرم محلی باقی مانده‌اند. در برخی موارد، خطر گسترش آنها به فراتر از مرزهای کنونی واقعاً بر جای مانده است، مثلاً در کوزوو، مقدونیه، بوسنی، و حوزه‌هایی در اتحاد شوروی پیشین.

۲. گسترهٔ شوروی پیشین

در جمهوریهای شوروی پیشین نمونه‌هایی از تنش بین قومی میان اقلیت روس در جمهوریهای جدید شوروی پیشین و اکثریت اقوامی که اخیراً از حقوق مدنی بهره‌مند شده‌اند دیده می‌شود. در کشورهای بالتیک، اقلیت روس در حکومت شوروی از موقعیت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ممتاز و برتری برخوردار بود. پس از فروپاشی شوروی و استقلال استونی، لیتوانی، و لتونی آن اقلیتها بسیاری از مزایا و موقعیت پیشین خود را از دست دادند. تنش میان اقلیتهای روس و اکثریت جمعیت ملی به منبعی از توطئه‌چینی منازعات میان هریک از این کشورهای بالتیک و مسکو بدل شد. مسائل تابعیت، بازنشستگی، مشاغل و نیازهای زبانی به موضوع بحث سیاسی ملی تند و تلخی بدل شد. روسیه از روسهای بالتیک دفاع می‌کرد و مسکو اصرار می‌ورزید که آنها مورد تبعیض سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی قرار گرفته‌اند. سازمان امنیت و همکاری اروپا و شورای اروپا، و شماری از سازمانهای فراملی در توصیه به کشورهای بالتیک در تصویب قوانینی جدید دربارهٔ مسائل فوق و در نتیجه در میانجیگری میان مسکو و پایتختهای بالتیک نقش مهمی بازی کردند. «کمیسر عالی سازمان امنیت و همکاری اروپا در امور اقلیتهای ملی» (ECNM) شغلی است که در سال ۱۹۹۲ به‌صورت اضطراری در سازمان امنیت و همکاری اروپا برای این‌گونه مداخلات به‌وجود آمد. بسیاری از این مأموریتها، همراه با عملکردهای سازمانهای غیردولتی، در کمک به جلوگیری از جدالهای جدی‌تر موفق بوده است.

سوم. ناسیونالیسم

الف. رویکردهای نظری رقیب

جان برویلی متذکر می‌شود که ناسیونالیسم مهمترین ایدئولوژی سیاسی دوران جدید است، اما در عین حال آن نوع ایدئولوژی است که کمتر توافقی دربارهٔ آن حاصل می‌شود. این نظر برویلی یکی از چند گزاره‌ای است که بیشتر نظریه‌پردازان ناسیونالیسم دربارهٔ آن توافق دارند. نظریه‌های ناسیونالیسم را نویسندگانشان غالباً با بحثی دربارهٔ بسیاری از نظریه‌ها، تعاریف، و عبارات و واژه‌ها و فریبندگی ورود به رویکردی منتظم به این عرصهٔ آشفتهٔ پژوهش آغاز کنند. در مورد برویلی، توضیح فقدانِ اتفاق‌نظر با تذکر زاویه‌های بسیاری که از آن بتوان ناسیونالیسم را از لحاظ نظری و عملی مورد تحقیق قرار داد، آغاز می‌شود. دومین منبع نارضایی او مواجههٔ مکرر با ناکامی در ادبیات گستردهٔ ناسیونالیسم برای یافتن وجوه تمایز روشن‌تر میان ناسیونالیسم، ملل، کشور ملی، و وحدت ملی است. به علاوه، «جدایی و شکافی وجود دارد میان کسانی که ناسیونالیسم را به‌عنوان محصولی، هرچند به شکلی مبالغه‌آمیز یا تحریف شده، از یک واقعیت ملی اساسی می‌انگارند، و کسانی که آن را به‌عنوان یک اسطوره، و به‌عنوان دلیل و موجب ملیت می‌انگارند تا محصول آن» (۱۹۹۶، ص ۱۳۷). تقسیم‌بندی همین‌قدر پر دردسر هست که کسانی را که ملت را به‌عنوان یک وابستگی و مجمع سیاسی می‌پندارند از کسانی که آن را به‌عنوان یک جامعهٔ فرهنگی تلقی می‌کنند جدا می‌کند.

ب. طبقه‌بندی نظریه‌های ناسیونالیسم

برویلی همچنین به جهانشمولی و قدرت ناسیونالیسم، گسترهٔ وسیع موارد آن، و به فراوانی منافع مقرر و قطعی آن اشاره می‌کند، که توافق در شیوه‌های نگرش به ناسیونالیسم را به چشم‌اندازی تار بدل می‌کند. به‌علاوه، مسائل روش‌شناختی این عرصه را دشوار می‌کند، زیرا ناسیونالیسم مطالبات توصیفی و اکتسابی را، به قراری که مورد بررسی وولف قرار گرفته است، با هم ترکیب می‌کند. حاصل آن بازده مفصلی از ادبیات جدید دربارهٔ ناسیونالیسم است که سالانه این رشته و عرصه را بزرگ‌تر می‌کند بی‌آنکه از حدّت مسأله بکاهد.

برویلی در طبقه‌بندی کلی خود از رویکردهای مرتبط با ناسیونالیسم موارد زیر را مشخص می‌کند:

۱. تاریخهای ویژهٔ انواع ناسیونالیسم.
۲. تاریخهای عمومی که ناسیونالیسم را به‌عنوان وجهی از مدرنیته و ساختار زمانهای جدید می‌انگارند.
۳. رویکردهای تاریخی کلی که ناسیونالیسم را به‌عنوان شرح و بیانی سیاسی از ظهور ملل می‌انگارند و شکلهای مختلف ناسیونالیسم را مرتبط با انواع مختلف ملتها می‌دانند.
۴. مطالعاتی که درصددند به پشت ظاهر ناسیونالیسم رسوخ کنند تا واقعیت اساسی را که مسؤول و پدیدآورندهٔ ناسیونالیسم است کشف کنند، مثلاً اشکال جدید اختلاف طبقاتی، ضایعات روانشناختیِ هویت که در نتیجهٔ فرسایش سنت پدید آمده، یا نیازهای مدرن‌سازی و پیدایش شکلها و الگوهای جدید ارتباطات و فرهنگ.

سایر طبقه‌بندیهای قابل مقایسهٔ رویکردهای مختلف به ناسیونالیسم را آنتونی اسمیت، که به بازنگری منتظم و تحلیل انتقادی نظریه‌های متفاوت ناسیونالیسم پرداخته، همچنین لوئیس اسنایدر که متعلق به نسل

قدیمی‌تری از نظریه‌پردازان است، انجام داده‌اند.

طبقه‌بندی جیمز گودمن شامل پنج گروه از نظریه‌های ناسیونالیسم است که برای پرداختن به بحثهای روز مفید است. او رویکردهای زیر را باز می‌شناسد:

۱. نظریه‌های «قومی ـ ملی» که بر محتوای قومیِ ناسیونالیسم تأکید دارند و می‌کوشند قدرت تأثیرگذار و ذهنی ناسیونالیسم را توصیف کنند.

۲. نظریه‌های مدرن‌سازی، که بر نقش عوامل اجتماعی ـ اقتصادی در ظهور هویت ملی تأکید دارند، که مهمترین آن صنعتی شدن است.

۳. نظریه‌های «کشور محور» که ناسیونالیسم را به نظام کشوری و روابط بین‌الملل مرتبط می‌سازد.

۴. نظریه‌های «طبقه محور» که روابط طبقاتی و تأثیر سرمایه‌گذاری صنعتی بر جنبشهای ناسیونالیستی را به جنبشهای ناسیونالیستی ربط می‌دهد.

۵. نظریه‌های «توسعهٔ ناموزون»، که بر استقرار بین‌المللی و تفاوتهای ملی تأکید دارد که در آن ناسیونالیسم باز تولید شده و در آن دامنهٔ وسیعی از مناسبات اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی در درون و میان جوامع فوق ملی ادغام می‌شود.

ج. مسائل تعریف ناسیونالیسم

لوئیس اسنایدر تعریف مفصل زیر را دربارهٔ ناسیونالیسم بر مبنای خصوصیات کشور ملی جدید ارائه می‌دهد:

> احساس گروه یا جمعی از مردم که در قلمروی به هم پیوسته یا ناپیوسته زندگی می‌کنند و زبانی واحد یا لهجه‌هایی خویشاوند به‌عنوان وسیلهٔ انتقالی برای افکار و احساسات مشترک به‌کار می‌برند، اعتقادات مذهبی مشترکی دارند، دارای نهادها، سنتها و عادات مشترکی هستند که در طی تاریخی مشترک اکتساب و مبادله کرده‌اند، قهرمانان و پهلوانانی ملی را محترم می‌دارند، و خواست مشترکی را برای همگونی و همانندی می‌پرورانند.
>
> ۱۹۷۶، ص ۲۵

اسنایدر دربارهٔ تعریف بسیار فشرده‌اش به محققان ناسیونالیسم هشدار می‌دهد، بر گوناگونی ناسیونالیسم، خصوصیت متغیر آن، و مشکلات لاینحل تعریفی دقیق و قانع‌کننده برای آن تأکید می‌کند و به خوانندگانش هشدار می‌دهد که هرکدام از عناصری که در تعریف خود به ناسیونالیسم نسبت می‌دهد ممکن است وجود نداشته باشد، بی آنکه بر اعتبار آن تأثیر گذارد. سپس می‌افزاید که ناسیونالیسم با توکل و شکیباییِ تقریباً دانته گونه‌ای که در این عرصه غیرعادی نیست، در محاصرهٔ «محدود عقلانی غلیظ و تقریباً غیرقابل نفوذ و درکی» است، پوشیده و آکنده از «نقیض‌گویی» تضاد و تناقض» (ص ۳).

اسنایدر در رویکرد کلی خود بر ریشه‌های روانشناختی ناسیونالیسم، ارتباط آن به نیاز بشر به امنیت و از لحاظی عینی‌تر، به ترکیب پیچیدهٔ آن از عناصر سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی تأکید می‌کند.

ناسیونالیسم بوقلمونی تاریخی است. بسته به دورهٔ تاریخیِ مورد تحقیق خصوصیات متفاوتی می‌یابد. در یک لحظه اعلام لیبرالیسم و دموکراسی می‌کند، و لحظه‌ای دیگر به بسیج قوا و توجیه اقتدارگرایی و تمام‌خواهی می‌پردازد. در دنیای کنونی که شکلهای مختلف ناسیونالیسم با هم رقابت می‌کنند، این دو نوع کلی در درون و در میان کشورها همزیستی می‌کنند. این رقابت از پایان جنگ تشدید شده و بر سازمانهای فراملی تأثیرگذارده و از آنها تأثیر پذیرفته است. درگیری میان انواع ناسیونالیسم لیبرال و غیرلیبرال، کشوری و مادون کشوری، و الحاق‌گرا و چندقومی ابعاد مهم مباحثی هستند هم در میان نظریه‌پردازان ناسیونالیسم و هم در محافل دیپلماتیک و کارشناسانه در سازمانهای بین‌الدّولی. بسیاری از سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی به شکلی روزمره با درگیریهای جنبشهای ناسیونالیستی و دولتهای ملی سر و کار دارند.

د. ناسیونالیسم کشور کوچک و کشور بزرگ

ناسیونالیسم از دیدگاه اریک هابسبام تاریخدان هویتی است از لحاظ تاریخی متغییر، اما متعلق است «به دورانی خاص و از لحاظ تاریخی اخیر» و منسوب است به «نوعی کشور قلمرو مدار مدرن، یعنی کشور ملی» (۱۹۹۲، ص ۱۰). نظر هابسبام خصوصاً از لحاظ قرار دادن شکلهای مختلف ناسیونالیسم قومیِ پس از جنگ سرد در دورنمای تاریخ ارزشمند است.

هابسبام معتقد است که نوع ناسیونالیسم خودمختارِ باب روز برپایه‌ای قرار دارد که آن را «اندیشهٔ ویلسونی ـ لنینیستی» می‌نامد که با عهدنامهٔ ورسای در پایان جنگ جهانی اول پیروز شد. در آن قرارداد حرمت این اندیشه که کشورمداری مستقل ادعای به حقّ مردمانی است که طالب خودمختاری هستند، محفوظ ماند. شعار «هر قومیتی و هر ملیتی را کشوری باید» بیانگر جوهرهٔ این الگوی خودمختاری بود. همان‌طور که هابسبام اظهار می‌کند، جوسپه ماتسینی، قهرمان قرن نوزدهم استقلال ایتالیا، از لحاظ تاریخی با این شعار اعتبار پیدا کرد، هرچند رویهم رفته به جا هم نبود. با این حال این شعار به‌طور رقت‌انگیز بیانگر برنامهٔ بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی قومی است که از پایان جنگ سرد به این سو ظهور کردند و اهدافشان تبدیل شدن به کشور ملی بوده که مغتنم‌ترین شکل خودمختاری است.

هابسبام تأکید می‌کند که تاریخ ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی از لیبرالیسم بورژوایی در سده‌های هجدهم و نوزدهم آغاز می‌شود. کشور ملی در دنیایی چندزبانی، چند فرهنگی در آستانهٔ هویتهای ملی ظهور کرد که به‌صورت کشورهای ملی تحول یافتند. جنبشهای ناسیونالیستی لیبرال بورژوایی در کشورهای ملی بزرگ مدرن پدید آمدند، و شکل‌گیری آنها اغلب شامل جذب یا سرکوب اقلیتهای مذهبی، زبانی، و گروههای قومی بود.

هابسبام همچنین میان ناسیونالیسم ملت‌ساز کلاسیک در دورهٔ سالهای ۱۸۳۰ - ۱۸۷۰ و ناسیونالیسم در فاصلهٔ سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ تمایز قائل است. در دورهٔ نخست، اصل ملیت از سوی ماتسینی و سایر نمایندگان مهم به جنبشهای ناسیونالیستی نسبت به ملل در حال تشکیل در ابعادی خاص اطلاق می‌شد. این «اصل آغازین» بر پایهٔ مزایای اقتصادی واحدهای بزرگ ملی قرار داشت (که توجیه اصلی تشکیل کشورهای لیبرال در وهلهٔ نخست بود). ملیتهای کوچک‌تر، که به‌عنوان ملتهای بالقوه واجد صلاحیت نشده بودند، شامل سیسیلیها، برتونها، ولشها، و حتی ایرلندیها بودند. دولتهای ملی بزرگ قابل تجسم می‌توانستند مرکب از ملیتهای مختلفی باشند و بدین‌ترتیب به‌عنوان «چندملیتی» تلقی می‌شدند. همچنین ملت‌سازی در آن زمان به‌عنوان یک فرایند توسعه و وحدت یافتن بر مبنای این فکر انگاشته می‌شد که تحول و تکامل اجتماعی «ابعاد و معیار واحدهای اجتماعی بشری را از خانواده و قبیله به کشور و استان، از محلی به منطقه‌ای، ملی و سرانجام جهانی، توسعه داد» (ص ۳۳). در این الگو، نه فقط همهٔ یونانیان، ایتالیاییها، یا آلمانیها در یک کشور گرد می‌آیند، بلکه صربها را نیز با کرواتها در یوگسلاوی واحد و چکها را با اسلواکها ادغام می‌کند. لهستانیها با لیتوانیاییها و روتنها ادغام می‌شوند. اشکالِ تعامل چندقومی، چندزبانی، و چندملیتی به‌عنوان خصوصیت و خصلت این کشورهای ملی و دولتهای ملی قدیمی‌تر اروپای غربی از قبیل بریتانیا، فرانسه، و اسپانیا شناخته می‌شد.

به همین دلیل در طی مرحلهٔ کلاسیک شکل‌گرفتن کشور ملی غالباً این را هم می‌پذیرفتند که قرار نیست همهٔ ملیتها به کشورهایی بدل شوند. به گفتهٔ هابسبام علاوه بر اصل اولیهٔ ارضی، سه معیار یا میزان وجود داشت که اجازه می‌داد مردمی قویاً به‌عنوان یک کشور طبقه‌بندی شوند. معیار نخست وابستگی تاریخی آنها به کشوری موجود یا کشوری با گذشتهٔ طولانی تا زمانهای اخیر بود. معیار دوم وجود نخبگان فرهنگی دیرپایی بود که دارای ادبیات ملی مکتوب و سازمان اداری بومی خود می‌بودند. معیار سوم قابلیت اثبات شدهٔ آنها از حیث غلبه و سلطه بود.

هابسام پژوهش تاریخیش دربارهٔ دورهٔ کلاسیک ناسیونالیسم لیبرال بورژوایی و شکل‌گرفتن کشور لیبرال را برای انتقاد از اندیشهٔ دولتهای ملی خالصی به کار می‌برد که در آنها «ملت» یا گروهِ قومی مسلط همگون با قلمرو ملی هم‌گستره و منطبق است. در حالی‌که این اندیشه به‌طور ذهنی تعریف می‌کند که کشور ملی قرار است چگونه باشد، از قراری که بیشتر نظریه‌پردازان ناسیونالیسم قبول دارند، چنین کشور ملی در عمل بندرت وجود داشته است. اما این تصور دولت ملی به عنوان یک ایدئولوژی، به‌عنوان گرمخانه‌ای برای اندیشه‌های بلندپروازانهٔ خودمختاری برای مردمان و گروههای قومی مختلف به کار رفته است. این اندیشه همچنین به‌عنوان بارورکننده و کمک ایدئولوژیک توانمندی برای زیاده‌رویهای ناسیونالیسمهای نژادپرستانه و بیگانه‌ستیزانه بوده است. که در عین حال یکی از نگرانیهای اصلی هابسبام در شرح او از تاریخ می‌باشد. او می‌گوید که کشورهای همگون تا قرن نوزدهم واقعاً وجود نداشتند، و کشورهای خالص از لحاظ قومی به‌رغم تلاشهایشان در زمینهٔ انواع و اقسام «پاکسازی قومی» و «ناآمیخته کردن مردم»، امروزه نیز امکان‌پذیر نیستند. او با ذکر شهری شدن و صنعتی شدن، جابه‌جاییهای گسترده و انتقال مردم به آن سوی مرزها و قاره‌ها، بر این نکته پای می‌فشارد که چنان نیروهایی نانی «فرض اولیهٔ ناسیونالیستی [است] یعنی قلمروی که ساکنانش اصولاً جمعیتی از لحاظ قومی، فرهنگی و زبانی همگون باشند... امروزه «اقلیت ملی» نوعی در بیشتر کشورهای مهاجرپذیر بیشتر به‌صورت مجمع‌الجزایری است با جزیره‌های کوچک تا به‌صورت یک سرزمین به هم پیوسته» (ص ۱۵۷).

انتقاد هابسبام این نتیجه را فراهم می‌کند که ناسیونالیسم خودمختار بنابر شعار «هر قومیتی و هر ملیتی را کشوری باید» برای قومیتهایی که خواستار مشروعیت سیاسی و به رسمیت شناخته شدن بیشتر هستند گزینه‌ای قابل دوام نیست. بنابر پیش‌بینی هابسبام احتمال نمی‌رود ناسیونالیسم بر پایهٔ چنان خواستهایی در تعیین شکل نظام بین‌المللی در آینده نقشی اساسی بازی می‌کنند.

در حمایت از این پیش‌بینی می‌توان افزود که زمینه و محتوای بین‌المللی ناسیونالیسم قومی امروزه از لحاظ کیفی با محتوای آن در دوره‌های پیشین شکل‌گیری ملت فرق می‌کند. همان‌طور که قبلاً در بخش یکم بحث شد، نظام توسعه‌یافتهٔ امروزی کشور ملی اکنون شامل بیشتر جمعیت جهان می‌شود. فعالیتهای دولتهای ملی هم از لحاظ تاریخی و هم از لحاظ بین‌المللی به وسیلهٔ شبکه‌های رو به گسترش و به هم پیوستهٔ سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی اندیشیده و تعبیه می‌شود. این فعالیتها عرصه‌های سیاسی مضاعفی برای جنبشهای ناسیونالیستی ایجاد می‌کنند تا کسب مشروعیت و حقوق مدنی سیاسی کنند بدون اینکه الزاماً ناچار باشند زحمات کشورمداری یا کشور بودن به معنای کامل را که اغلبشان نیز در حفظ آن مشکلات بسیار دارند، بپذیرند.

در این مورد باید دربارهٔ استفاده از اصطلاحهای «کشورمداری» یا «دولت ملی‌مداری» دقت کرد. یک کشور در نظام بین‌المللی امروزی، به استثنای چند مورد دارای نیروهای مسلح، سیاست نظامی، سیاست خارجی، پول، و غیره از خود می‌باشد. با این حال، همهٔ جنبشهای ناسیونالیستی که می‌خواهند به کشورهای مستقل تبدیل شوند دربارهٔ کشورمداری خود تحت چنین شرایطی نمی‌اندیشند. مثال آن جنبش کِبِک مستقل است که ایجاد نیروهای مسلحی برای خودش و داشتن یک پلیس امنیتی مستقل جزءِ برنامهٔ آن نیست. برای کِبِکیها استقلال وضعیتی است کمتر از تشکیل کشوری صد در صد جداگانه و وضعیتی است گنگ‌تر از کسب خودمختاری.

هـ. تحلیل تاریخی هراچ دربارهٔ خودمختاری

میروسلاو هراچ در بحث خود دربارهٔ جنبشهای پس از جنگ سرد برای خودمختاری علیه «ناسیونالیست» خواندن این جنبشها هشدار می‌دهد.

تحلیل او دربارهٔ تمایز انواع متفاوت جنبشهای خودمختاری از لحاظ تاریخی مفید است. همچنین توضیح می‌دهد که چرا چنین جنبشهایی در قرن نوزدهم به دنبال هدف کشورمداری مستقل نبودند، در حالی که بسیاری از جنبشهای قومی ـ ناسیونالیستی امروزه کشورمداری را به‌عنوان مطالبهٔ اصلی خود مطرح می‌کنند. او مفهوم دقیق ناسیونالیسم را به‌عنوان «وضعیتی ذهنی که شخص به ارزشهای ملت خود فراتر و بالاتر از همهٔ ارزشها و گروههای ذینفع اولویت مطلق می‌دهد» تعریف می‌کند (۱۹۹۵، ص ۶۵). هراچ ترجیح می‌دهد جنبشهای خودمختاری را «جنبشهای ملی» بنامد و آن را به‌عنوان «تلاشهای سازماندهی شده برای کسب همهٔ صفات یک ملت کامل از همهٔ جهات» تعریف می‌کند (ص ۶۶). ناسیونالیسم به‌عنوان حال و وضعی ذهنی در جنبشهای ملی وجود و حضور داشت، اما به گفتهٔ هراچ فقط یکی از شکلهای متعدد هویتهای ملی و منطقه‌ای بود که در این جنبشها پدید می‌آمد. او دربارهٔ خصائل ویژهٔ کشورهای ملی تثبیت شدهٔ اروپایی بحث می‌کند که ظهور و توسعهٔ آنها به قرون وسطا باز می‌گردد ـ مانند انگلستان، فرانسه، اسپانیا، سوئد، دانمارک، پرتغال و هلند. این کشورها تحت حکومت نخبگان و قشرهای اجتماعی کاملاً جا افتاده بودند که شامل اشراف و بورژوازیهای صنعتی و تجاریِ در حالِ ظهور بود. آنها همچنین دارای فرهنگ و زبانی بسیار پیشرفته بودند. در سال ۱۸۰۰، در تقابل با این کشورها، بیش از ۲۰ گروه قومی غیرمسلط پراکنده بودند، از جمله دولتهای ملی بالنسبه همگونِ فوق‌الذکر. این گروهها دارای طبقات حاکمهٔ «ناهمگون» بودند و «قلمرو محدودی را در اشغال داشتند اما فاقد طبقهٔ حاکمه‌ای از آنِ خود (یعنی، متعلق به گروه قومی خودشان) و سنت فرهنگی پایداری به زبان فرهنگی خودشان بودند» (ص ۶۶). در زمانی مشخص، برخی از اعضای گروه قومی به تمرکز و تأکید بر قومیت خود پرداختند و گروه خود را به‌عنوان ملتی بالقوه پنداشتند. آنها خواسته‌های مربوط به بهسازی فرهنگ ملی، توجه به زبان، ایجاد یک «ساختار کامل اجتماعی» شامل نخبگان فرهیختهٔ خودشان، و کسب حقوق مدنی برابر و خودمختاری سیاسی را توسعه دادند.

به گفتهٔ هراچ، جنبشهای ملی هم در اروپای غربی و هم در اروپای شرقی در سه مرحلهٔ ساختاری پدید آمدند. در مرحله نخست فعالان دربارهٔ خصوصیات زبانی، تاریخی، و فرهنگی گروه قومی خود تحقیق می‌کردند. در مرحله دوم، گروهی میهن‌پرست ظهور کرد که موفق شد طرح تشکیل یک ملت را به اعضای گروه قومی بقبولاند. در مرحلهٔ سوم، اندیشهٔ ملی گسترده شد و جنبشی توده‌ای شکل گرفت. تفاوتی مهم میان اروپای غربی و اروپای شرقی در این حقیقت نهفته است که نهضتهای ملی غرب مرحلهٔ دوم خود را تحت شرایط رژیمی قانونمند آغاز کردند. به عکس، مرحلهٔ دوم در جنبشهای شرقی در اواخر رژیمهای مطلقهٔ فئودالی شکفته شد ـ مانند امپراتوری هابسبورگ، امپراتوری عثمانی، و روسیهٔ تزاری، پروس، و دانمارک.

انواع مختلف جنبشهای ملی و اینکه آیا سرانجام توانستند به کشور ملی یا صرفاً به یکی از اشکال وضعیت خودمختاری دست یابند یا نه، از نظر هراچ بستگی به چندین عامل دارد، این عوامل شامل یک نظام سیاسی که جنبش ملی بر اصل دوم و سوم خود را در آن طی کردند، و شامل ساختار اجتماعی گروه قومی غیرمسلط هستند. عامل سوم توسعهٔ تاریخی گروه است.

هراچ سه سطح یا مرحله در برنامه‌های سیاسی ملی باز می‌شناسد که حاکی از انواع و اقسام مطالبات خودمختاری هستند. نخست جانشینی و نیابت است، سطحی مقدماتی از برنامه‌های سیاسی که در آن فقط بخشی از عناصر سیاست در برنامهٔ ملی وارد می‌شد» (ص ۷۰). از آن جمله‌اند تلاشهایی که برای حفظ وحدت قلمرو قومی و بدین‌ترتیب پرورش مفهوم «مام میهن» صورت می‌گیرند. نکتهٔ هراچ در اینجا این است که تقاضاهای زبانی و فرهنگی گاهی به‌طور موقت جایگزین برخی وظایف و عملکردهای اهداف سیاسی صریح می‌شود. سطح دوم شامل خواست مشارکت است. مثلاً در مدیریت محلی (شهرداری) با دستگاههای انتخابی در سطوح مختلف دولت (مثلاً [مجالس] رایشستاک و لاندتاک در اتریش پس از برقراری رژیم مشروطه در سال ۱۸۶۰). تلاش برای مشارکت چهار گروه مطالباتی را مطرح کرد که شامل مبارزات برای خودگردانی شهرداری؛ ورود به همهٔ سطوح کشور و مدیریت منطقه‌ای؛ مشارکت در قوهٔ مقننه و در دادگاههای دادگستری؛ و مشارکت در قوهٔ اجراییه بود.

سطح یا نوع سوم جنبش خودمختاری عبارت بود از جدایی و انفصال بر پایهٔ هدف رهبران جنبش ملی برای کسب خودمختاری بیشتر در داخل جایی که آن را قلمرو «خودشان» می‌دانستند. هراچ با قاطعیت معتقد است که تا جنگ جهانی دوم، در اتریش - مجارستان و در روسیه خواست خودمختاری (نه کشورمداری مستقل) به‌صورت «نکتهٔ اصلیِ ترکیب و محتوای جدایی‌طلبی در برنامه جنبشهای ملی» باقی ماند (ص ۷۳)، به استثنای مجارها در مجارستان [هنگری]، که جنبش ملی آنها با موفقیت منجر به استقلال شد، «هیچ گروه ذیربط دیگری تقاضای استقلال کامل نداشت». هراچ با توجه به این گواه تاریخی می‌گوید که نظریه‌های ناسیونالیسم که اهداف ملی را فقط به‌عنوان تلاش برای استقلال تعریف می‌کنند عملاً درست نیستند. اکثر جنبشهای ملی در اروپای مرکزی و شرقی به کشورمداری دست یافتند، اما این هدف در برنامه‌های ملی آنها نبود، و برنامه‌های ملی آنها برپایهٔ چنان اهداف بلندپروازانه‌ای قرار نداشت. عوامل خارجی، بویژه جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ موجب تغییر جهت و بعداً تغییر اهداف این جنبشها شدند. همین که استقلال به دست آمد، تازه آنوقت به‌صورت مبنای سیاسی این کشورهای جدیدالاستقلال درآمد. پس از آنکه تحت سلطهٔ فاشیسم و سپس (در مورد کشورهای اروپای مرکزی و شرقی) تحت حکومت شوروی استقلال از میان رفت، استقلال ملی به‌عنوان خواستهٔ اصلی باقی ماند که با پایان جنگ سرد دوباره ظاهر شد.

هراچ همچنین اشاره می‌کند که برخی جنبشها در فاصلهٔ میان دو جنگ به استقلال کامل دست نیافتند. نمونه‌هایش اسلوونیها، اسلواکها،

کرواتها، اوکراینیها، مقدونیها، و روسهای سفید بودند. آنها با پایان یافتن کمونیسم در شوروی، مستقل شدند.

بنابراین تحلیل هراچ به روشن شدن این نکته کمک می‌کند که چگونه جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر ماهیت و خواستهای جنبشهای خودمختاری‌طلبانه را تغییر دادند. تحلیل او از بسیاری جهات دربارهٔ رابطهٔ میان جنبشهای ملی و سازمانهای فراملی وسوسه کننده است. جنگ جهانی اول نشانگر نقطهٔ عطفی بود. آن جنگ، جنگی «تمام عیار» بود که کشورهای درگیر را ملزم می‌کرد سلطهٔ خود را بر حجم بزرگی از عملکرد اقتصادهای ملی خود تقویت کنند. آن جنگ به گفتهٔ هاودن وضع و مقام فوق ملی خودمختاری و جنبشهای ناسیونالیستی را با رهنمون شدن به «سطحی تازه از حکومت وظیفه‌مند شده»ی درکشور، از بیخ و بن تغییر داد. کشور، به دلیل الزامات جنگ تمام عیار از لحاظ سازماندهی منابع و بسیج جمعیت در مقابل آرایش تازه‌ای از سلاحهایِ به‌طور بی‌سابقه مرگبار، نیاز به قدرتی بسیار عظیم داشت. این گسترش قدرت دولت متمرکز در ظهور فاشیسم، سوسیالیسم، وکمونیسم و آن نوع بسیج توده‌ای و ناسیونالیسم انعکاس یافت که بشدت از سوی جمعیتهای ملی ابراز می‌شد، جمعیتهایی که با حرارت از دولتهایشان و اهداف جنگی موردنظرشان حمایت می‌کردند. آن جنگ راه را برای استقرار دائمی «اقتصاد مختلط» هموار کرد. از این رو کشور نقش بسیار بزرگ‌تری در اقتصاد یافت. نظام بین‌المللی نیز کامل‌تر و یک‌پارچه‌تر شد. سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانها فراملی نقش بزرگ‌تری برعهده گرفتند اما در عین حال نتوانستند روند گسترش ناسیونالیسم درون کشوری و از جمله انزواگرایی ایالات متحد را که به هموار کردن راه جنگ جهانی دوم کمک کرد، معکوس کنند. در آرایش جدید بین‌المللی که در آن امپراتوریهای سنتی چندملیّتی و چندقومی ناپدید شدند و دولت ملی نخستین و قدرتمندترین بازیگر نظام بین‌المللی بود، خواست کشور شدن یا کشورمداری از سوی جنبشهای خودمختاری‌طلبانه بسیار گسترده‌تر شد. جامعهٔ ملل مهمترین مدافع آنان شد.

به‌دنبال جنگ جهانی دوم، کشورها به قله‌های تازه‌ای از قدرت بسته به مقیاس جنگ دست یافتند. واژهٔ «اَبَرقدرت» برای بیان وضعیت تازهٔ نظامی و سیاسی ایالات متحد و اتحاد شوروی وضع شد. قدرت بیشترِ دولت ملی و تقویت آن در نظام بلوک‌بندی جدال شرق و غرب موج تازه‌ای از سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی را برانگیخت.

و. رویکرد کشور محور

جان‌برویلی ناسیونالیسم را به ظهور کشور امروزی و تعامل آن با نظام بین‌المللی کشورها ربط می‌دهد. در تفاوت میان دغدغه‌های نظری او با سایر نظریه‌های ناسیونالیسم باید گفت، شکیبایی او نسبت به رویکردهایی که طرفدار توجهات فرهنگی هستند و جستجوی قدرت از سوی جنبشهای ملی را نادیده می‌گیرند، اندک است:

> سایر نویسندگان، ناسیونالیسم را به منافع خاص طبقاتی یا به پیامد دگرگونی بزرگ اجتماعی و اقتصادی ربط داده‌اند. با اینکه جنبشهای ناسیونالیستی خاصی را می‌توان با ارجاع به نقش این یا آن طبقه، یا به تلاش برای ایجاد اقتصادی مدرن یا نوین تعریف کرد، گمان نمی‌کنم که برای درکی کلی از ناسیونالیسم لازم باشد این موضوعات اصلی و محوری محسوب شوند. تمرکز روی فرهنگ، ایدئولوژی، طبقه یا مدرن‌سازی و تجدد همانا غافل ماندن از این نکتهٔ بنیادین است که ناسیونالیسم بیشتر و فراتر از هر چیز، دربارهٔ سیاست و سیاست دربارهٔ قدرت است. قدرت در جهان امروزی، در درجهٔ نخست دربارهٔ کنترل کشوری است. بنابراین مسألهٔ اصلی آن عبارت خواهد بود از ربط دادن ناسیونالیسم به مقصود و هدفِ کسب قدرت کشوری و استفاده از آن.
>
> برویلی، ۱۹۸۲، صص ۱-۲

بنابراین ناسیونالیسم شکلی از سیاست است و از فعالیتهای دولت به‌وجود می‌آید.

برویلی با این استدلال که ناسیونالیسم خصوصیت طبقاتی ویژه‌ای ندارد، از نظریه‌های طبقاتی محورِ کشور انتقاد می‌کند. او به این نکته اشاره می‌کند که طبقات اغلب بر سر موضوعات ملی اختلاف دارند و گروهها و دسته‌های مختلف طبقاتی برای تشکیل حوزه‌های انتخاباتی و قانون‌گذاری متحد می‌شوند. جنبشهای ناسیونالیستی که هدفشان اصلاح کشور، جدا شدن از آن، جذب و تحلیل در آن است، به وسیلهٔ دستگاه موجود کشور و «نظام کشورهای رقیبِ ارضی» مشخص می‌شوند. اما برویلی همچنین استدلال می‌کند که این نوع ناسیونالیسم یک خطای تاریخی قرن نوزدهم است. در جهانِ به هم وابستهٔ امروز، یک کشور در فعالیتها و سیاست‌گذاریش در نظام بین‌المللی، برخلاف گذشته، مستقل از نیروها و فعالان دیگر نیست. برویلی در اینجا صریحاً مسألهٔ رابطهٔ کشور با سازمانهای فراملی را مطرح می‌کند بی‌آنکه آن را ادامه دهد. تحلیل او مسألهٔ وظایف، دستاوردها، و نقائص سازمانهای بین‌الدّولی را در ارتباط با ناسیونالیسم به میان می‌کشد.

برویلی کاهش و فرسایش حاکمیت سنتی کشور را به تسرّی گسترده‌تر و خطرناک لفظ‌پردازیهای ملی به مسیرها و جایگاههایی از زندگی اجتماعی و سیاسی ارتباط می‌دهد که به نظر او به آن تعلق ندارد. این اشاعهٔ ایدئولوژی ناسیونالیستی را شاید بتوان به‌عنوان نشانه‌ای از خلأ سیاسیِ بر جای مانده از زوال حاکمیت کشور ملی و ناکامی سازمانهای بین‌الدّولی در مهار سستی و کاهلی در مدیریت فراملی تعبیر کرد. پژوهشگر ناسیونالیسم و سازمانهای فراملی در مطالعهٔ مسألهٔ زوال کشور ملی و حاکمیت کشور از این دیدگاه، گرایش متقابل، یعنی حدی را که سازمانهای بین‌المللی حاکمیت کشور و ناسیونالیسم کشور را تا بدانجا تقویت می‌کنند نیز باید در نظر داشت. سازمان فراملی مشروعیت بین‌المللی و قدرت

سنتی و انواع تازهٔ آن را برای دولتهای ملی تأمین می‌کند ـ هم در مورد قدرتهای سلطه گر و هم در مورد سایر قدرتهای بزرگ. سازمان فراملی همچنین برای کشورهای کوچک‌تر صدا و سهمی رسماً برابر در سازمانهای بین‌الدّولی تأمین می‌کند. (کشورهای کوچک اغلب در شکستن بن‌بستها در سازمانهای بین‌الدّولی به هنگامی که قدرتهای بزرگ نمی‌توانند به توافق برسند، نقش مهم بازی می‌کنند. در طی جنگ سرد، ائتلاف کشورهای بی‌طرف و غیرمتعهد در «کنفرانس امنیت و همکاری اروپایی سابق» (CSCE) کراراً نقش مهم در حصول مواضع موفق سازش میان شرق و غرب بازی کردند.

ز. نظریه‌های مدرن‌سازی ناسیونالیسم

کارل دویچ با تأکید بر نیازهای اجتماعی و اقتصادیِ جامعهٔ صنعتی مدرن به توضیح تحول و توسعهٔ ناسیونالیسم می‌پردازد. از نظر دویچ، ناسیونالیسم پدیده‌ای است آشکارا مدرن از «بسیج توده‌ای مردمان روستایی پیشاتجاری و پیشاصنعتی» و انتقال آنان به اقتصادهای صنعتی (دویچ، ۱۹۶۶، ص ۱۹۰). دویچ معتقد است که در بررسی نقائص و شبهه در توضیحات سنتی ناسیونالیسم، مسأله در این است که مطالعهٔ ناسیونالیسم بر پایه‌ای علمی‌تر قرار گیرد. رویکرد او به سنت عقل‌گرایی عصر روشنگری، بویژه مادی‌گرایی یا ماتریالیسم علمی و تجربه گرایی آن سرچشمه می‌گیرد. او ناسیونالیسم را به آن پیشرفت تاریخی، اقتصادی، و سیاسی ربط می‌دهد که با علم و اِعمال آن در سیاست و زندگی اجتماعی به‌طور کلی امکان‌پذیر شد.

ارتباط اجتماعی محور اصلی نظریهٔ دویچ دربارهٔ حاکمیت، قدرت، جامعه، و ملت است. ذات قدرت سیاسی متکی است به توزیع بسیار نامتعادل «تسهیلات ارتباطات اجتماعی» و به هم وابستگی اقتصادی و فرهنگی. دویچ نظام نمادهای استاندارد شده از نظر اجتماعی از جمله زبان و سایر رمزگانها از قبیل الفبا و نظامهای نوشتاری و محاسباتی ـ و خلاصه، همهٔ مجراها و زیرساختهای ذخیره‌سازی، فراخوانی، و دوباره تلفیق کردن اطلاعات ـ را جزءِ این «وسایل ارتباطی» می‌داند. او مردم را از لحاظ ارتباطات به‌عنوان گروهی از اشخاصی که به وسیلهٔ «عادات و تجهیزات و تسهیلات مکمل ارتباطات» به یکدیگر متصل و پیوسته‌اند تعریف می‌کند (ص ۹۶). پیدایش فرهنگ ملیِ دولتهای ملی تابعی است از افزایش کمّی ارتباطات (مثلاً از طریق ترابری، رادیو، و ارتباطات راه دور). پیشرفت حاصل از وابستگی متقابل از نظر کارکردی، ارتباطات ذهنی و مؤثری را میان افراد شکل می‌دهد و کانالها یا مجراهای فرهنگ و ارزشها را دگرگون می‌کند. ظهور صنعت‌گرایی و اقتصاد جدید بازار «برای افراد مضطرب و نامطمئن پاداشهای اقتصادی و روانشناختی به ارمغان می‌آورد ـ برای مردان و زنان ریشه کن شده در اثر تغییر اجتماعی و فن‌شناختی، در معرض خطرات رقابت اقتصادی، و کسانی که شوق و ولع موفقیت را آموخته‌اند» (دویچ، بنگرید به اسمیت، ۱۹۸۲، ص ۹۶).

دویچ، ناسیونالیسم را از منشور مدرن‌سازی و آثار آن بر علائق سنتی اجتماعی، و احساس امنیت و تعلقی که بر اثر صنعت‌گرایی و پیشرفت روابط بازار نابود شده است، می‌نگرد. دولت ملی این نقش را بر عهده دارد که به ایجاد جامعه و فرهنگی تازه کمک کند تا جایگزین آن چیزهایی شود که صنعت‌گرایی آنها را نابود می‌کند. ملیت از طریق وسائط پیشرفتهٔ ارتباطات حاصل می‌شود، یعنی، با ایجاد «جامعه‌ای با عادات و تجهیزات و تسهیلات مکمل ارتباطات» (دویچ، ۱۹۶۶، ص ۹۶).

دولت ملی، ملیت، و کارایی و قابلیت کارکردی زیرساختارهای ارتباطات در مفهومی جامع در نظر دویچ موتورها و محرک‌های مدرن‌سازی و پیشرفت هستند که از لحاظ علمی قابل اندازه گیرینده و سرانجام نابرابری توسعه را در میان مردمان جهان از میان خواهند برد. دویچ دربارهٔ ناسیونالیسم به‌عنوان یک نیروی مدرن‌سازی چنان خوشبین بود که در نیمه دههٔ ۱۹۶۰ معتقد بود که «بسیج [توده‌ای مردمان روستایی پیشاتجاری و پیشاصنعتی] و انتقال آنان به اقتصادی صنعتی باید اساساً طی دو نسل آینده تکمیل شود» (ص ۱۹۰). در حالی که ناسیونالیسم «افراد را جدا از یکدیگر گروه‌بندی کرده، و ممکن است تا مدتی به این کار ادامه دهد، ... در عین حال آنها را برای وحدتی ژرف‌تر و جهانی‌تر از آنچه تا کنون در تاریخ بیشتر دیده شده، آماده می‌کند یا شاید هم اکنون آماده کرده است.(ص ۱۹۱).

تاریخ پیش‌بینی جسورانهٔ دویچ را دربارهٔ یکپارچه‌شدن افراد روستایی پیشاتجاری و پیشاصنعتی، که هنوز در فقر حقارت‌بار در سراسر مناطق توسعه‌نیافتهٔ جهان فراوانند، برنتابیده است. نه سرعت و گام صنعتی شدن و نه تأثیر آن «وحدت جهانی» مردم را به ارمغان آورده، و نه توزیع متوازن‌تر ثروت، درآمد را موجب شده، و نه دستیابی به ابزارهای تولید ثروت، و از آن رو دستیابی به منابع ارتباطی را به‌وجود آورده است.

پیش‌بینیهای دویچ بروشنی بیش از اندازه خوش‌بینانه بود و دربارهٔ تاریخ بشر و نقش برهان و منطق با دیدگاه عصر روشنگری که بیش از حد ساده انگاشته می‌شد مطابقت داشت. مدرنیسم و خوش‌بینی ساده‌اندیشانه‌اش احساس غایی او را دربارهٔ پیشرفت بیکران از طریق علم و تصوری از حذف فزایندهٔ مرزها را میان دولتهای ملی از طریق ترقی زیربناها، فناوریها، و فرهنگهای ارتباطاتی که بیش از پیش پیچیده می‌شوند القاء می‌کرد.

طرح جاه‌طلبانهٔ دویچ در تدوین نظریه‌ای برای مدرن‌سازی به‌عنوان مجموعه‌ای محدود و قابل اندازه گیری از شیوه‌های پیوسته رو به توسعهٔ ارتباطات در درون و میان دولتهای ملی، به‌رغم ساده‌انگاریهای بیش از اندازه‌اش، در دوران پسامدرن کنونی که بسرعت خود را تبدیل به رقم می‌کند، موضوعیت جدیدی پیدا می‌کند. نظریهٔ او جهان و آنچه را در آن است، از جمله دولتهای ملی، و به‌طور ضمنی سازمانهای فراملی، را از منشور منطقِ داده‌ها و ارتباط قابل اندازه گیری (یا به گفتهٔ او سیبرنتیک یا اطلاعات) می‌نگرد. او می‌توانست پایان جنگ سرد و انقلاب کنونی در رایانه، ارتباطات، و سایر فناوریها، و کاربرد آنها را در سطح کشوری و فراملی، به‌عنوان تأییدی بر رویکرد و نتیجه گیریهای کلی خود تلقی کند.

رویکرد تقلیل‌گرای دویچ قطعاً محدودیتهای خود را دارد، که در زیر به آن خواهیم پرداخت. با این حال، کار او تلاشی بلندپروازانه و درخشان برای قرار دادن ناسیونالیسم در سیر تکامل تاریخی ارتباطات اجتماعی باقی می‌ماند. او تأثیر فناوریهای ارتباطی را بر توسعهٔ نامتوازن دولتهای ملی و یکپارچه شدن آنها را به‌عنوان شبکه‌های ارتباطی جهانی تجزیه و تحلیل می‌کند. کار دویچ احتمالاً می‌تواند منبع مهم افکار و الهام پژوهشگران ناسیونالیسم باشد که مسائل کنونی و آیندهٔ روابط درونی میان سازمانهای فراملی دولتهای ملی را بررسی و مطالعه می‌کنند.

به منظور نشان دادن این امر بدون پرداختن به جزئیات، می‌توانیم نمونهٔ روابط میان سازمانهای بین‌الدّولی امروزی را برگزینیم. در بخش یکم این مقاله به اختصار دربارهٔ مسائل هماهنگی و همکاری سازمانهای بین‌الدّولی در میان خودشان و با سایر بازیگران صحنهٔ سیاست فراملی بحث شد. من دربارهٔ نیاز به اصلاحات، از جمله بهسازیهای فنی و عملکردی، بویژه با توجه به چالشهای جدید در فضای پس از جنگ سرد بحث کردم. جریانهای اطلاعات درون سازمانی و مشورت میان سازمانهای بین‌الدّولی و روابط میان سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی نه خود را به سطح نیازهای جاری سیاسی رسانده و نه به پیشرفتهای فناوری، بویژه در مقابله با بحرانها، جدالها و مسائل جهانی. فعالیتهای سازمانهای بین‌الدّولی باید گسترش یابد، و در عین حال حشو و زوائد مربوط به دیوانسالاری و هزینه‌های ملازم آن کاهش یابد. استفاده از فناوریهای جدید به شکل منتظم‌تری برای پیشبرد فعالیت سیاسی و مدیریت سازمانهای بین‌الدّولی، که هم‌اکنون اگر نگوییم چندین دهه، بلکه سالها است که در ادغام پیشرفتهای نوین فناوری در عملیات خود عقب مانده‌اند، پیشرفتی مثبت خواهد بود. کاربرد فناوریهای پیشرفته در سیاستهای فراملی به این صورت احتمالاً ضروری‌تر و فوری‌تر خواهد شد. برای این منظور، هم کار عملی و هم کار نظری لازم است.

مطمئناً، کمبودهای دورن سازمانی سازمانهای بین‌الدّولی را نمی‌توان صرفاً به مسائل عملکردی و فنی کاهش داد. تغییرات عملکردی در سازمانهای فوق ملی، چنان که قبلاً بحث شد، به گونه‌ای پیچیده به روابط قدرت مرتبطند. ابتکارهای سیاسی برای ترقی و بهسازی ارتباطات درون سازمانی‌و جریانات اطلاعات از طریق اعمال فناوریهای جدید لازم است. فناوریهای اینترنتی و کاربردهای آن (پست الکترونیک یا ای-میل، وِب سایتها، وبِ تجاری، وبِ‌خبری و غیره)، همان‌طور که نظریهٔ دویچ از پیش خبر داده بود، احتمالاً تأثیر عمیق فرهنگی-سیاسی بر ارتباطات با آن سوی مرزهای ملی خواهد داشت. توسعهٔ بیشتر فناوریهای جدید نیز احتمالاً از جنبه‌های عملکردی و سیاسی تأثیر برجسته‌ای بر اعمال و تأثیرگذاری سازمانهای بین‌الدّولی خواهد گذاشت، با این فرض که ارادهٔ سیاسی برای حمایت و مانع نشدن چنان تغییری به‌طور آشکارتری پدید آید. هم‌اکنون آشکار است که اینترنت با حذف بسیاری از موانع ارتباطی که نقش شالودهٔ ملتها و ناسیونالیسم را ایفا کرده‌اند،دارند، بر تعامل جوامع در سراسر جهان تأثیری ژرف می‌گذارد.

ح. نقد نظریه‌های مدرن‌سازی

نظریه‌های مدرن‌سازی دربارهٔ ناسیونالیسم و دولت ملی، از جمله نظریهٔ دویچ، بحثهای بسیار متناقضی را در میان نظریه‌پردازان ناسیونالیسم برانگیخته است. آنتونی اسمیت سه فرض زیر را دربارهٔ نظریه‌های مدرن‌سازی دربارهٔ ناسیونالیسم بر مبنای نظریهٔ ارتباطات مورد نقد قرار داده است.

> ۱. فرایند «مدرن‌سازی» همین که شروع شد، به‌رغم انحرافهای کم اهمیت پیشرفت گریزناپذیری را با نیروی شتاب خود در پی خواهد داشت.
> ۲. این پیشرفت اساساً از روی سرمشق تکامل نوعِ غربی (یعنی ناسیونالیسم و دولت ملی) الگوبرداری می‌شود.
> ۳. کلید این فرایند «مدرن‌سازی»، رشد شخصیتهای پرتحرکی است که از ظرفیت و قابلیت انتقال اطلاعات به شیوه‌ای معقول و معنادار بین افراد و گروهها برخوردار باشند؛ و این امر فرهنگهای ملی و جوامع را به‌وجود می‌آورد.
>
> اسمیت، ۱۹۸۳، ص ۱۹

اسمیت نقد خود را بر پایهٔ این استدلال بنا می‌کند که استنباط دوبُنی «مدرن شدن» و «ناسیونالیسم» که در اصل غربی است، هم قومیت محور است و هم «به شکلی خام جبرگرایانه». این نقد، مدرنیته یا تجدد را به‌عنوان یک «وضعیت پایانی» و «به‌عنوان نظام جامع اجزای همبسته در برابر نظام متشابه دیگری که سُنت نامیده می‌شود قرار می‌دهد؛ راه و رسمها، فرضیات، نهادها، نقشها و ارزشهای این نظامهای کامل و جامع یکسره مخالف هم و جدا از هم هستند» (ص ۹۶).

نظریهٔ خودِ اسمیت دربارهٔ ناسیونالیسم تداوم بسیار بیشتری را میان مدرنیته و گذشتهٔ پیش از مدرنیته می‌پذیرد و به شکلی رضایت‌بخش نشان می‌دهد. از نظر اسمیت، نقص قاطع نظریهٔ ارتباطات همانا عدم توجه به خصوصیات تاریخی و حذف «زمینهٔ اعتقادات و تعابیر خاصی» است که رسانه‌های اطلاعاتی در محدودهٔ آنها عمل می‌کنند.

اسمیت در نقد خود از نظریه‌پردازان مدرن‌گرای ناسیونالیسم این نکته را مسلّم می‌داند که «در سیر تکامل تاریخی، وقفه‌های مهمی رخ داده و یکی از آنها می‌تواند در آغاز تجدد اروپا و همراه با ظهور سرمایه‌داری و صنعت‌گرایی و عقلانی، کشور بوده باشد» (اسمیت، ۱۹۸۸، ص ۸). در حالی که این نکته کاربردهای خود را در تبیینهای تاریخی دارد، در عین حال هشدار می‌دهد که «این اسطورهٔ خاص» نباید توجه ما را از نقش جوامع و هویتهای فرهنگی و تاریخی در دورانهای ماقبل مدرنیته منحرف کند.

اسمیت منکر اهمیت برخی انواع اصلی ناسیونالیسم نمی‌شود که در فرایند مدرن شدن به مفهوم صنعتی شدن دویچ و توسعهٔ متوازن آن در ارتباطات اجتماعی حاصل می‌شود. اما او مکرراً هشدار می‌دهد که تأکید

بیش از اندازه بر ظرفیت مدرن شدن ناسیونالیسم و وابستگی به مدرنیته «اهمیت ریشه‌های قومی آن را در گذشته نادیده می‌گیرد» (۱۹۸۳، ص ix). او همچنین به انواع مختلف اظهارنظرها دربارهٔ ناسیونالیسم توجه می‌کند و خواهان شفافیت و تفاوت‌گذاری بیشتر می‌شود. مثلاً، این ادعای تاریخی که ناسیونالیسم به‌عنوان جنبشی ایدئولوژیک نخستین بار در اروپای اواخر قرن هجدهم پدید آمد پدیدهٔ بسیار جدید تلقی می‌شود باید از این ادعای جامعه‌شناختی متمایز شود که ناسیونالیسم را به نوبهٔ خود دارای نیرویی مدرن سازنده می‌داند که می‌توان آن را با نیروهای پیشین مدرن‌سازی توجیه کرد. به عقیدهٔ اسمیت پژوهشگر ناسیونالیسم نباید از نیروهای مدرن‌کننده، از قبیل سرمایه‌داری، شهری شدن، گرایش به دیوان سالاری، و علم غافل بماند، اما قومیت و احیای قومی را نیز که در دههٔ ۱۹۷۰ آغاز شد باید به حساب آورد. او که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ می‌نوشت خواستار تغییری در پژوهش ناسیونالیسم جدا از مدرن‌سازی در راستای تحقیقات قومی شد. نظر او این بود که چنان تمرکزی همچنین لازم است که هم در رویکردیهای تاریخی و هم در رویکردهای جامعه‌شناختی به فراتر از اروپامحوری رایج در ناسیونالیسم بپردازد. (باید توجه داشت که هانس کُهن که در دههٔ ۱۹۴۰ می‌نوشت، یک نظریه و نوع‌شناسی برای ناسیونالیسم ارائه کرد که بر تفاوتهای میان شکلهای ناسیونالیسم غربی و غیرغربی تأکید داشت. کُهن شرایط اجتماعی ـ سیاسی و اقتصادی را با توجه به تحولات مربوط به هرکدام مقابله می‌کرد).

با اینکه اسمیت را با رویکردی به ناسیونالیسم می‌شناسیم که آن را با ریشه‌های قومی آن پیوند می‌دهد اما در عین حال کوشیده است که تعریف خود از ملت را با عناصر ماقبل مدرنیته و مدرن تلفیق کند. او تعریفش را به‌عنوان نقدی بر استنباط مدرن‌گرایی غربی دربارهٔ ملت مطرح می‌کند. این «استنباط مدنی... ملل را به‌عنوان واحدهای جمعیتی می‌داند که در قلمروی مرزبندی شده زندگی می‌کنند، اقتصاد مشترکی دارند با تحرک در نظام واحد اشتغال و تولید سرزمینی، قوانین مشترک با حقوق و وظایف مشخص قانونی برای همه، و یک نظام آموزشی عمومی و توده‌ای» (۱۹۸۸، ص ۹). در دیدگاه قومیت محور اسمیت، ملل «جمعیتهای انسانی نام‌گذاری شده‌ای هستند که ادعا می‌کنند نیایی مشترک، همبستگی داخلی، رسوم، و لهجه‌هایی مشترک، و تاریخ بومی مشترکی دارند». اینها مقولات قومی هستند که ناسیونالیسم را القا می‌کنند و هستهٔ اصلی پیشامدرن آن را آشکار می‌کنند. اسمیت جامعهٔ قومی را «جمعیت بشری نام‌گذاری شده‌ای که دارای اسطوره‌ای در باب نیاکان مشترک، خاطرات تاریخی مشترک، عناصر فرهنگ مشترک، وابستگی به قلمروی خاص، و احساسی از همبستگی است» تعریف می‌کند.

اسمیت با تلفیق خصوصیات پیشامدرن و مدرن که قبلاً گفته شد، ملت را به‌عنوان «جمعیت بشری نام‌گذاری شده‌ای که در اسطورهٔ نیاکان مشترک، خاطرات تاریخی و فرهنگی توده‌ای سهیمند، و دارای قلمروی معین، اقتصاد مشترک و حقوق و وظایف قانونی مشترکند» تعریف می‌کند. او این تعریف را توصیه می‌کند زیرا این تعریف تأکید بر پیشامدرن یا مدرن را روا می‌داند بی‌آنکه به دام شیوهٔ رایج مخالفت ناسازگارانه با آنها بیفتد.

تأکید اسمیت بر اجزای قومی و قومی ـ ایدئولوژیک ناسیونالیسم به روشنگریِ پیشینهٔ تاریخی و عناصر پیشامدرن در اشکال افراطی بسیج ناسیونالیسم قومی که در سالهای اخیر دوباره پدیدار شده است، کمک می‌کند. به دنبال پایان جنگ سرد، جوامع کمونیستی پیشین که فرایند «مدرن شدن» را مطابق سنت غربی طی نکرده‌اند، به‌طور خاص مستعد اشکال افراطی بسیج قومی شده‌اند. این وضع شامل جنگ قومی ـ ناسیونالیستی و نسل‌کشیهای میان قومی در بوسنی ـ هرتسه گوین و در دیگر بخشهای یوگسلاوی پیشین طی سالهای اولیهٔ دههٔ ۱۹۹۰ بوده است. تحلیل اسمیت برای مطالعهٔ ناسیونالیسم غیراروپایی و آثار استعمار بر توسعهٔ قومی و ناسیونالیسمی در آفریقا، آسیا، و آمریکای مرکزی و جنوبی نیز مفید است. مطالعات منتظم او و دربارهٔ نظریه‌های ناسیونالیسم و ریشه‌های قومی ناسیونالیسم منابع پرباری دربارهٔ اشکال پیشامدرن و منادیان ناسیونالیسم مدرن از مناطق مختلف جهان و دورانهای مختلف عرضه می‌دارد.

به گفتهٔ اسمیت، بسیج قومی، از دوران روشنگری تاکنون، از مخالفت یک قشر روشنفکر و نخبگان ناراضیِ مخالف ساختارهای فاسد و نالایق کشور که با «ملتِ قومی» سازگار نیستند، سرچشمه می‌گیرد. این ناسازگاری موجد عدم وفاداری و رنجش می‌شود که، اگر درمان نشود، کشور را به بی‌ثباتی و احتمالاً از هم پاشیدگی محکوم خواهد کرد. اسمیت سه موج بزرگ بسیج ناسیونالیستی را باز می‌شناسد. نخسیت شورش قرن نوزدهم علیه کشور امپریالیست و خودکامه به نام حاکمیت ملی مردمی و خودمختاری فرهنگی ملی بود. موج دوم با ناسیونالیسم ضداستعماری برخاست. موج سوم بسیج ناسیونالیستی قیام ناسیونالیسم قومی در دموکراسیهای لیبرال غربی بود.

قدرتهای بزرگ عوامل قومی را در بالکان و جاهای دیگر دست کم گرفتند و اینکه رهبران ناسیونالیست افراطی تا چه حد می‌توانند نگرانیهای عمومی را بسیج کنند. به اسطوره‌های قومی پیشامدرن جامعه و هویت و منازعات بینِ قومی در گذشته مربوط می‌شد. بیشتر جنبشهای ناسیونالیستی در بالکان، در جمهوریهای شوروی پیشین، و در فدراسیون روسیه (از جمله جنگ استقلال‌طلبانهٔ ضدروسها در چچن) تاریخی طولانی دارند که به قبل از قیام آنان در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و دههٔ ۱۹۹۰ باز می‌گردد. ریشهٔ برخی از این جنبشها را می‌توان در قرن نوزدهم و در برخی موارد تا پیشتر از آن ردیابی کرد.

تحلیل اسمیت چندین نکته را دربارهٔ تعامل سیاسی سازمانهای بین‌الدّولی و بسیج ناسیونالیستی قومی مسلّم فرض می‌کند. جنبشهای قومی ـ ناسیونالیستی امروزه، بویژه در عرصه‌هایی که بیشترین توجه را در غرب به خود جلب کرده‌اند، از قبیل یوگسلاوی سابق، ممکن است تاحدی با تحرکات پیشامدرن و میراثی که اسمیت فراهم کرد، قابل توضیح باشد. با این حال به اندازهٔ کافی به این نکته توجه ندارد که منازعات قومی در

بالکان در یک خلأ فراملی در غیاب سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانها فراملی رخ نداده‌اند. رقابت و همکاری قدرتهای بزرگ، گاه در یک جبهه و گاه در جدال با هم، با برخی سازمانهای بین‌الدّولی نیز نقشی بازی می‌کند. حضور این بازیگران سیاسی «بزرگ‌تر از ملت» منازعهٔ قومی عرصهٔ بالکان را به پدیده‌ای «جهانی شده» تبدیل کرد: فعل و ترک فعل قدرتهای بزرگ (مثلاً در گروه تماس)، و از سوی سازمانهای بین‌الدّولی تکلیف صحنه‌های پیش از منازعه، منازعه، و پس از منازعه این مبارزات قومی ـ ملی را تعیین کرد. (هرچند، اسمیت چنین استدلال می‌کند که جهانی شدن موجب واکنشهای قومیِ ملی می‌شود زیرا از سوی جوامع قومی ملی به‌عنوان تهدیدی بر هویتشان انگاشته می‌شود.)

محتوای جهانی بسیاری از منازعات و جنبشهای ناسیونالیستی قومی، به نوبهٔ خود پرسشهای بی‌پاسخی را مطرح می‌کند دربارهٔ اینکه سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی چگونه بر آرزوهای پیش از به‌وجود آمدن، شکل‌گیری، و ظهور در پاشیدگی کشور، الحاق‌طلبی، جدایی‌طلبی، و سایر اشکال ناسیونالیسم قومی تأثیر می‌گذارند. نه مکتب مدرن‌سازی ناسیونالیسم و نه منتقدان آن، از جمله اسمیت، هیچ یک صریحاً و علناً به این موضوع نزدیک نشده‌اند. رویکردهای طبقه ـ محور به ناسیونالیسم در اخذ برخی از محرکه‌های اصلی سیاسی و اقتصادی که بر جنبشهای ناسونالیستی اثر می‌گذارند، بهتر به نظر می‌رسند. مثلاً سمیرامین، رابطهٔ میان محرکه‌های سرمایه‌داری و ظهور و توسعهٔ جنبشهای ناسیونالیستی را از طریق تعامل مراکز تجمع سرمایه‌داری در کشورهای ملی مرکزی و جوامع تابعهٔ پیرامونی می‌جوید. اتحادهای طبقاتی ملی با این فرایند شکل می‌گیرد، که منافع ملی را مشخص می‌سازد که در طی زمان مورد چالش، دگرگونی، و اصلاح قرار می‌گیرند. امین دربارهٔ اینکه چگونه اتحادهای طبقاتی ملی نه فقط در دولتهای ملی مرکزی بلکه در پیرامون آن نیز نقشی اساسی بازی می‌کنند، توضیح می‌دهد. جوامع تابعه که در آنها نخبگان «کمپرادور» یا خدمتگذار و سازشکار با سرمایه متحد و هم‌پیمان می‌شوند اشکال وابسته‌ای از تولید سرمایه‌داری را در این کشورهای پیرامونی به‌وجود می‌آورند. اما رویکرد امین، مانند رویکردهای سایر نظریه‌پردازان «طبقاتی محور» ناسیونالیسم (هابسبام و بلات) نقش ویژهٔ سازمانهای بین‌الدّولی در سایر سازمانهای فراملی و چگونگی تأثیر آنان را بر جنبشهای ناسیونالیستی و بر دولتهای ملی مطرح نمی‌سازند. آیا گسترش سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای فراملی ماهیت دولت ملی را در طی جنگ سرد چنان ضعیف کرده که راه را برای سربرآوردن ناسیونالیسم قومی به دنبال جدال شرق و غرب گشوده است؟ آیا تمایلات و اغراض یا «اسطوره‌ها»ی مدرن‌گرایی آن گونه که اسمیت آنها را توصیف می‌کند، احتمالاً دارند فرا می‌گیرند که سازمانهای بین‌الدّولی و جامعهٔ بین‌المللی به‌طور کلی چگونه می‌کوشند با ناسیونالیسم قومی رفتار کنند؟ آیا ترکیب نظری جدیدی می‌تواند پدید آید که بتواند در بردارندهٔ ابعاد پیشامدرن، مدرن‌گرا یا آنچه در بخش یکم آن را بُعد «پسامدرنیستی» ناسیونالیسم نامیده‌ام، باشد؟ چنین ترکیبی باید بتواند پرتوی روشن‌تر بر رابطه و تفسیر ابعاد پیشامدرن و مدرنی ناسیونالیسم بتاباند. ترکیبی از این نوع یکی از بزرگ‌ترین چالشهای دولتها، سازمانهای بین‌الدّولی، و سایر سازمانهای فوق ملی شده است که باید با مجموعهٔ جنبشهای ناسیونالیستی قومی به‌عنوان بخشی از کار روزانهٔ خود سر و کار داشته باشند.

ط. ناسیونالیسم فردگرایانه در مقابل ناسیونالیسم جمع‌گرایانه

لیا گرینفلد میان انواع ناسیونالیسم با توجه به تفاسیر اصول حاکمیت مردمی و مساوات تفاوت می‌گذارد. او نشان می‌دهد که چگونه این کارکردها در تعریف «ملت» از سوی گروههای خاص پذیرفته شده است. ملت را می‌توان یا به‌عنوان هویتی ترکیبی ـ یعنی انجمن یا مجمعی از افراد برابر و آزاد ـ و یا در وضعیتی متحد به‌عنوان فردی جمعی تعریف کرد. تعریف اولی به «ناسیونالیستهای فردگرایانه» منجر می‌شود و طرفدار توسعهٔ ترتیبات سیاسی لیبرال است:

> منافع ملت، همچنین در این مورد، حاکمیت یا ارادهٔ آن، چیزی جز بازتاب منافع و ارادهٔ اکثریت اعضای آن نیست. حقوق افراد ـ یعنی حقوق بشر ـ برترین ارزشهای ملت است. تعریف ملت به‌عنوان یک فرد جمعی، متقابلاً، منجر به ناسیونالیسمهای جمع‌گرایانه می‌شود که گرایش دارد به ترویج ترتیبات سیاسی اقتدارگرایانه. در این صورت، اعتقاد بر این است که ملت دارای منافع و اراده‌ای از آن خود است، که در برابر آن، اراده‌ها و منافع افراد عضوش تابع و فرمانبردارند و ممکن است در هر زمان قربانی شوند.
>
> گرینفلد، ۱۹۹۷، ص ۱۹۲

گرینفلد از تمایزی که خود میان ناسیونالیسم مدنی و ناسیونالیسم قومی می‌گذارد سه نوع ناسیونالیسم استخراج می‌کند: «فردگرایانه و مدنی»، «جمع‌گرایانه و مدنی» و «جمع‌گرایانه و قومی». تفاوت‌گذاریهای او در بررسی جنبشهای ناسیونالیستی معاصر و مسائلِ رویاروی کشورها و سازمانهای بین‌الدّولی در حل منازعات ناسیونالیستی قومی سودمند است. او با قرار دادن حقوق بشر در مرکز دستگاه مفهومیش، یک هدف اصلی و «روش‌شناسیِ» سازمانهای بین‌الدّولی درگیر و جلوگیری و حل و فصل منازعات ناسیونالیستی قومی و پیدایش دولتهای مستقل جدید را در رویکرد خود می‌گنجاند. یک کشور ملی برای عضویت در یک سازمان بزرگ بین‌الدّولی، باید شماری از تعهداتِ مربوط به حقوق بشر را که در سطح جهانی به رسمیت شناخته شده است، پذیرا شود. به همین قیاس، رعایت آن حقوق به وسیلهٔ کشورها و یا به وسیلهٔ طرفین منازعه در وضعیتهای پیش از منازعه یا پس از منازعه شاخص مهمی است از پیشرفت یا به قهقرا رفتن سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی.

اشارهٔ ضمنی گرینفلد به «چشم‌انداز حقوق بشر» دربارهٔ ناسیونالیسم پلی سودمند برقرار می‌کند که میان حیطهٔ عقلانی نظریه‌های ناسیونالیسم و جهان عملی و واقعی سیاستهای فراملی که باید با انواع مختلف مبارزات ناسیونالیستی در سراسر جهان دست به گریبان شوند. بسط و تکامل نصوص و مقررات حقوق بشری سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی از دههٔ ۱۹۸۰، به بعد به صف بسیار گسترده‌تر حقوق فردی بر مبنای اعتقادات سیاسی، مذهبی، و جنسیتی، شناسایی و مشروعیت سیاسی ـ حقوقی بیشتری بخشیده است. و سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE)، شورای اروپا (COE)، و سازمان ملل متحد پیشقدم این فعالیت بوده‌اند [لوکاچ، ص ۱۹۹۳]. انقلاب حقوق بشر کثرت‌گرایی فرهنگی و قومی را در سیاستهای فراملی، دیپلماسی، و عمل‌گرایی بنیانی و ریشه‌ای بیش از پیش مشروعیت بخشیده و توسعه داده است. بسیاری از ادعاها و مطالبات گروهها و جنبشهای سنتی که پیشتر مورد غفلت قرار گرفته یا سرکوب شده است در تار و پود بافت فرهنگی ـ سیاسی روابط ملی و بین‌المللی در هم تنیده‌اند. از آن جمله جوامعی هستند که خود را بیشتر برحسب سنتهای پیشامدرن و برحسب حقوق خود برای زندگی به‌عنوان افراد و جوامع با توجه به سنتهای مذهبی، فرهنگی، و اجتماعی مربوطه تعریف می‌کنند. ابزارهای حقوق بشر وسیله‌ای برای «الحاق دوباره» و تنظیم و تطبیق متقابل پیشامدرن و مدرن است. افزایش و بسط نصوص و قواعد حقوق بشر به دولتهای ملی کمک کرده است که تکثری بزرگ از گروههای قومی، فرهنگی، و ملی را در داخل جوامع ملی خود بسازند و مشروعیت بخشند. چنان بسط و توسعه‌ای، امروزه اهمیت سیاسی و اقتصادی یافته است.

ی. جستجو برای ترکیبی گسترده‌تر

از لحاظ نظری ارائهٔ رویکردی «پسامدرن‌گرا» نسبت به ناسیونالیسم الزاماً باید هر دو رویکرد ناسیونالیسم قومی که در آثار نویسندگانی چون آنتونی اسمیت بازتاب دارد و مکتب مدرن‌گرا را با هم تلفیق کند. ارنست گلنر، از پیشروان رویکرد مدرن‌گرا، غالباً هدف انتقادهای مکتب مدرن‌سازی است. به هر حال، آثار او شماری مصالح بالقوهٔ ساخت و ساز برای یک ترکیب پسامدرن‌گرا را تأمین می‌کند. در مطالبی که خواهد آمد، خواهم کوشید از این دیدگاه به اختصار به گلنر بپردازم.

ک. از دیدگاهی مدرن‌گرا به دیدگاهی پسامدرن‌گرا

گلنر نظریهٔ خود در مورد ناسیونالیسم را بر رویکرد کارل دویچ استوار می‌کند. گلنر بر عوامل محرک اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مدرن‌سازی یا تجدد صنعتی تأکید می‌کند. این عناصر شامل مفهوم جدایی ژرف تاریخی ـ فرهنگی میان جوامع کشاورزی و صنعتی است.

در جوامع فئودالی و کشاورزی، ساختار اجتماعی مفروض هویت اجتماعی، موضع اجتماعی، راه و شیوهٔ زندگی فرد را پیشاپیش تعیین می‌کرد. وجود فرد ثابت و ساکن بود. برعکس، در جامعهٔ صنعتی، با نیازی که به یک نیروی کار آموزش دیده و جابه‌جایی نیروی کار دارد، شهروندان در دورهٔ زندگی خود نقشهای متفاوتی به خود می‌گیرند. فرد باید خود را با شرط «قابلیت جانشینی» در داخل نیروی کار تطبیق دهد. تغییر شرط پایدار زندگی اجتماعی و کار است، و سهیم بودن در «فرهنگی بالا» و مشترک آن را امکان‌پذیر می‌سازد. در این محیط، فرهنگ و ناسیونالیسم برای هویت فرد، برای تطبیق خود با «اجتماع خیالی» ملت، و برای بازتولید جامعه‌ای از لحاظ اجتماعی منسجم و از لحاظ صنعتی کارامد مهمتر می‌شود. کشور، با تسلطی که بر آموزش و پرورش و سایر زیربناها دارد، می‌کوشد فرهنگی از لحاظ ملی همگون ایجاد کند که بتواند فرهنگها و گروههای متفاوت را همانند کند، تنشهای اجتماعی را میان فرمانروایان و فرمانبرداران کاهش دهد، و ناسیونالیستها و سایر مخالفان را درهم ادغام کند. کشور اثر نیروهای شخصیت‌زدای مدرن‌سازی را با دوباره اجتماعی کردن فرد در فرهنگ ملیّش جبران می‌کند.

جامعهٔ صنعتی انسانی می‌سازد که گلنر او را «انسان تعدیل‌پذیر» می‌نامد، یعنی فردی که دیگر مقید به شعائر و مناسک، روابط خونی، و خرده‌اجتماعها نیست، بلکه در فرهنگی مشترک سهیم است که در عین حال با ملت و جامعه هم افقند. فرهنگ همچنین واسطهٔ انتقال است که از طریق آن فرد می‌آموزد خود را با نقشهاو هویتهای متفاوتی که در زندگی به خود خواهد گرفت تطبیق دهد. در جایی که روابط خونی و شعائر و مناسک و «خرده‌اجتماعها»ی کشاورزی ساکن، مقید به سنت، و سخت و بی‌انعطاف هستند، آن نسیم فرهنگی که شهروند امروزین می‌دمد او را حساس، باتحرک، و انعطاف‌پذیر می‌سازد. «انسان تعدیل‌پذیر قادر به درآمیختن در وابستگی مؤثر و در نهادها است، بی‌آنکه این تواناییها کامل و چندلایه و تضمین‌شده با شعائر باشند... او می‌تواند اتحاد و وابستگی محدود و ویژه‌ای را برای مقاصد خاص ایجاد کند» (گلنر، ۱۹۹۶، ص ۱۰۰). انسان تعدیل‌پذیر برخلاف نیاکان روستاییش در دوران ماقبل مدرن، می‌تواند وظایف بسیار متنوعی را به خاطر سهیم بودن در زبان مشترک فرهنگ صنعتی انجام دهد. او فردگرا و طرفدار برابری است و ستون فقرات «جامعهٔ مدنی» موردنظر گلنر را تشکیل می‌دهد. جامعه‌ای که دارای ساختاری صنعتی باشد نیز به‌خاطر انسان تعدیل‌پذیر قابل انعطاف، منسجم، و دستگاه پیشرفت است.

گلنر تعاملِ اشکال عاطفی و عملی ارتباط و روابط آنها را با ناسیونالیسم تحلیل می‌کند. اگر جذب و همانندی اجتماعیِ حاصل شده از طریق ارتباطات عملی و کاربردی کم و ناقص باشد، تفاوتهای عاطفی و فرهنگی تشدید می‌شوند. این اوضاع تفاوتهای اجتماعی را به‌وجود می‌آورد و جامعهٔ ملیِ کشور محور را به ناسیونالیسمهای مخالف تفکیک می‌کند. جامعه می‌کوشد ساختاری ایجاد کند که در آن گروههای متفاوت و جریانهای ناسیونالیستی مخالف را جذب و همگون سازد. در صورتی که این امر توفیق نیابد، جنبه‌های شخصی و فرهنگی هویت ضروری‌تر و مشخص‌تر می‌شود. کشور، نیروهای شخصیت‌زدای مدرن‌سازی را با پرورش اجتماعی مجدّد افراد در «اجتماعهای خیالی» فرهنگ ملیّش

جبران می‌کند.

۱. ضعفهای نظریهٔ گلنر

گلنر، مانند سایر نظریه‌پردازان ناسیونالیسم، با سازمانهای بین‌الدّولی یا سایر سازمانهای فراملی کاری ندارد، هرچند نظریهٔ اصلیش دربارهٔ مدرن‌سازی بر تأثیر سازمانهای فراملی بر ناسیونالیسم و دولت ملی دلالت دارد. درست همان‌گونه که فرد در انتقال از جامعهٔ کشاورزی به جامعهٔ مدرن بار دیگر از لحاظ اجتماعی، روانی، و فرهنگی قالب‌ریزی می‌شد، کشورها نیز به همین‌گونه ناچار می‌شدند «دستور زبان و علم معانی» مشترکی پدید آورند تا در تعامل میان خودشان با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. بدون آن، نه مدرن‌سازی و نه انواع ناسیونالیسم حاصل از آن، آن چنان که گلنر نظریه‌پردازی کرده است، می‌توانست وجود داشته باشد. بخش عمدهٔ محتوا و مقولهٔ فراناسیونالیسم تأثیر می‌گذارد بر موضوعات تحقیق گلنر، که از آن جمله است: فرد، هویت و فرهنگ «مدرن»؛ شناسایی و تطبیق فرد با دولت ملی؛ و اینکه چگونه ناسیونالیسم به وسیلهٔ فرد احساس و بیان می‌شود.

به محض اینکه فراناسیونالیسم به‌عنوان متغیری ضروری و (غایب) در نظریهٔ گلنر وارد بحث می‌شود، عقاید او دربارهٔ «مدرنیته» و «ناسیونالیسم» و نارساییهایش به‌عنوان توصیفات نظری دربارهٔ جهان معاصر آشکار می‌گردد. عقیدهٔ او دربارهٔ «ناسیونالیسم» مدرن شدن را به‌عنوان یک فرایند تغییر وضع و دگرگونی بیش از اندازه ساده می‌کند زیرا آن را در حد دولت ملی کاهش می‌دهد و محدود می‌کند که کافی نیست زیرا این چیزی است که بوضوح به وسیلهٔ محیط و فضای فراملیّش معین می‌شود. این نقیصه در کار گلنر منجر به تناقض‌گوییهایی در عقیده‌اش دربارهٔ «انسان تعدیل‌پذیر» می‌شود.

فرد ـ شهروندی که گلنر تصویر می‌کند قابل انعطاف، پذیرای تغییر، و نسبت به محیط چندلایه‌اش بسیار حساس و تأثیرپذیر است. دولت ملی مدرن با فرض داشتن این خصوصیات با تمایلش به فرهنگ ملی بالنسبه یک شکل و تعصبات ناسیونالیستیش، به‌عنوان شالوده و چارچوبی توجیه کننده و «ماندنی» برای این موجودیت کاملاً جهانی‌اندیش یا جهان وطن بیش از حد محدود و ضعیف است. ناکامی گلنر در قرار دادن انسان تعدیل‌پذیر در جهان وسیع ماورای محدودیتهای ملی کشور یا مدرن، کشورملی او را از لحاظ نظری در یک بستر «آهنین» یا زورمدارانه قرار می‌دهد. این نکته نه فقط به مفهومی فرهنگی ـ جغرافیایی حقیقت دارد، بلکه از لحاظ تاریخی و ماورای زمانی هم صادق است. اگر انسان تعدیل‌پذیر در جهان بزرگ‌تر فراملی می‌بود، این نیز آسان‌تر می‌بود که میان «مدرنیته»ی این مخلوق با فرهنگها و شیوه‌های زندگی پیشامدرن که گلنر و دیگر نظریه‌پردازان مدرن‌گرا آن را با ساده‌انگاری از بر ساخته‌ها و ترکیبات نظری خود دور می‌کنند، آشتی برقرار شود.

۲. «انسان تعدیل‌پذیر» و کثرت‌گرایی فرهنگی

مفهوم تعدیل‌پذیری گلنر می‌توانست از بسیاری جهات با آن گونه جهان کثرت‌گرایی فرهنگی که امروزه در نتیجهٔ جهانی شدن و فراملی شدن به‌طوری فزاینده آشکار می‌شود جور و همساز باشد. انعطاف‌پذیری و انطباق‌یابی فرد تعدیل‌پذیر گلنر، و توانائیش در کسب مهارتها و نشانه‌های فرهنگی جدید، آشکارا محدوده‌های فرهنگی سیاسی بسیار منسجم و یکپارچه و یک شکلی را که گلنر با دولت ملی پیوند می‌دهد، در می‌نوردد.

به همین گونه، استنباط گلنر در دولت ملی در جهان امروزی که در آن دولت ملی، چنان که پیشتر در این مقاله بحث شد، مورد چالش چندفرهنگی شدن، چندناسیونالیستی شدن، و فراناسیونالیستی شدن است، تاحدی برخلاف روال تاریخ به نظر می‌رسد. در نتیجهٔ این فرایندها، هم‌شکلی فرهنگ ملی و «اجتماع خیالی» دولت ملی دارد متحمل سایش و کاستی و دگرگونی می‌شود. این تغییرات شاید به برجسته‌ترین و برانگیزنده‌ترین وجه در شرکتهای چندملیتی، بازارهای «جهانی شده»، رسانه‌های جهانی، شبیه‌سازیها و تصاویر تبلیغاتی، و فرهنگ تجاری دیده می‌شود. این تغییرات در فرهنگ جوانان و در نقش سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانهای فراملی در چالشهایشان برای حل و فصل مسائل فراملی که در تنگ‌نظریهای منزوی خارج از زوال تاریخ و در اندامهای سلولی و مجرد درونی دولت ملی مدرن رخنه کرده‌اند نیز قابل رؤیت است.

کوتاه آنکه، انسان تعدیل‌پذیر گلنر را نباید صرفاً به جای یک ناسیونالیست گرفت که، قاعدتاً و به‌عنوان یک نشانهٔ معیار شدهٔ ناسیونالیسم واقعی، آماده است برای دولت ملیّش بمیرد. انسان تعدیل‌پذیر پیچیده‌تر است، نه فقط از لحاظ جنسیتش (که می‌تواند یک زن هم باشد)، بلکه همچنین از لحاظ اینکه در وجود خود و در افکارش دربارهٔ جهان، کار، هویت شخصی و فرهنگ، و ناسیونالیسم، فراناسیونالیست‌تر است.

کشور یا جامعهٔ مدنی مدرن شوندهٔ گلنر، در دفاع از نظریه‌پردازان مدرن‌سازی مجهز می‌شود به وفق دادن خود با چندگونگی فرهنگی که امروزه امری است بدیهی. لذا، این کشور می‌تواند فرهنگها و گروههای قومی جداگانه‌ای را یکپارچه سازد که پدیدآمده یا دوباره ظاهر شده‌اند تا حاکمیت سیاسی محدود و برخلاف روال تاریخی دولت ملی و سلطهٔ فرهنگی را به چالش بگیرند. جوامع و کانونهای پسامدرن و پساصنعتی و چندفرهنگی امروزی به میزان بالاتری از تنوع کیفی فرهنگی، قومی، و سبک زندگی نسبت به آنچه حتی در چند دههٔ پیش قابل قبول یا امکان‌پذیر بود، مشخص می‌شوند. «جنگ فرهنگها» که با پدید آمدن جنبشهای اجتماعی از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد همراه بوده است این تنوع و نتیجهٔ «کثرت‌گرایی پسامدرنیستی» آن را منعکس می‌کند.

بنابراین یکی از ضعفهای نظریه‌های مدرن‌سازی دربارهٔ ناسیونالیسم، ناکامی آنها در پیش‌بینی این نکته است که روندهای پسامدرن‌سازی تا کجا و تا چه حد انسجام ملی ـ فرهنگی و پیوستگی سیاسی، فرهنگی کشور ملی

مدرن را مورد پرسش و چون و چرا قرار داده‌اند. جنبشهای قومی و اقلیتی اغلب می‌کوشند عناصری از رسوم و سبک زندگی نیاکانشان را بازسازی کنند. مدرن‌سازی و ناسیونالیسم یکپارچه و همگون سازندهٔ فرهنگی در دولت ملی مدرن کوشیده آن گونه جنبشها و گروهها را در قالب میراث ملی واحدی که بسختی و بزور قابل تعریف است، مطیع سازد. دولت ملی مدرن علیه آن گونه فرهنگها و اقلیتها، که اکثراً از دید پنهان و مطیع شدند، تبعیض قائل شده است، و اغلب آنها از لحاظ فرهنگی به قعر آن «دیگ در هم جوش» مشهور فرستاده شدند. در بسیاری موارد، این جنبشها، قومیتها، و اقلیتها (و اکثریتهای پیشین)، از جمله مردمان بومی، صرفاً سرکوب می‌شدند، و این کار غالباً با خشونت و به نام وحدت ملی، فرهنگ ملی، و امنیت ملی انجام می‌شد. سیاهان و مردمان بومی و هیسپانیکها [اسپانیایی تباران قارهٔ آمریکا] در ایالات متحد و کانادا، بومیان استرالیا، ملل سیاه‌پوست پیش از استعمار در جنوب آفریقا و مجارها در رومانی نمونه‌های آن هستند.

گلنر درحدی که کافی و قانع‌کننده نیست بر مستثنا کردن تاریخی گروهها از شهروندی [تابعیت] و طرح تشکیل ملتِ جریان مدرن‌سازی و نوع ناسیونالیسم و فرهنگ سیاسی دولت ملیِ مرتبط با آن تأکید می‌کند. مستثنا کردن و غالباً زجر و آزار گروههای اقلیت معمولاً به دلایل نژادی، مذهبی، یا هویت قومی تحمیل می‌شد (زولبرگ، ۱۹۸۳، ص ۲۳). (اینان قربانیان طرح یا پروژهٔ مدرن‌سازی شکل‌دهی و ترکیب دوبارهٔ گسترهٔ جغرافیایی ـ سیاسی، به‌صورت دولتهای ملی و ایجاد فرهنگهای همگون ملی بودند، مثلاً یهودیان و مسلمانان در اسپانیا در طی نیمه دوم قرن پانزدهم، پاکدینان یا پیوریتنها و کواکرها [فرقهٔ مسیحی «دوستان» خشونت‌ستیز] در انگلستان، و اوگناستها [فرقهٔ مسیحی پروتستان] در فرانسه). این ضعف دوبارهٔ این انتقاد کلی اسمیت را دربارهٔ نظریه‌های مدرن‌سازی پیش می‌کشد که آنها را نسبت به ریشه‌های قومی ناسیونالیسم پیشامدرن فاقد حساسیت می‌داند. به همین دلیل چارچوب و شالودهٔ کار گلنر نمی‌تواند آن طور که شایسته است دربارهٔ ظهور دوبارهٔ عوامل پیشامدرن از جامعهٔ صنعتی و پساصنعتی به حساب آید، و، مهمتر اینکه، اینها چگونه با ویژگیهای مدرن‌سازی «باز ترکیب» می‌شوند.

روندهای امروزین پسامدرنی، چند فرهنگی، و چند ملیتی بیشتر از هر جا در دموکراسیهای لیبرال و قانونمند پیشرفته و جوامع مدنی در آمریکای شمالی و اروپا مطرح است، اما به‌عنوان روند تکاملی ناهمسانی در سراسر جهان نیز آشکار است. پیشرفت کثرت‌گرایی فرهنگی جهانی بر شالوده‌های ناسیونالیسم مدرن، الگوی جامعهٔ توده‌ای حاصل از آن، و آزادی بیان و فرهنگ حقوق بشر کشور لیبرال قانونمند تحول یافته است. (شگفت آنکه بسیاری از ثابت قدم‌ترین مدافعان پسامدرن‌گرایی تمایل نداشته‌اند که به این ارتباطها توجه کنند و در انتقاد از آنها و حتی در مردود دانستن لیبرالیسم و کثرت‌گرایی دچار سوءِ تفاهم شده‌اند). یک حمله و ضربهٔ بزرگ جنبشهای پسامدرن نیز شالوده‌شکنی ایدئولوژیهای «مدرن‌سازی» و وحدت‌بخشی بسیار تحمیلی و زورمدارانهٔ ناسیونالیسم فرهنگی آنها بوده است.

در فضای فرهنگی محلی ـ جهانی اواخر قرن بیستم، جذابیت داستانهای ملیِ ظاهراً تک‌فرهنگی که نخبگان تثبیت شده تحمیل کرده‌اند، کمتر توانسته است به گیرایی، مشروعیت، یا از لحاظ سیاسی وحدت‌بخشی و اتکا به خود دست یابد. آن گونه روایتهای ملی و غالب جای خود را به عادات و خصوصیات ناسیونالیستی چندفرهنگی و التقاطی‌تر یا گزینشی‌تر داده است که نقدِ واسازانه کشور تجدّدطلب را مشروعیت بخشیده، ضمن آنکه از عادات و خصوصیات لیبرالی، دموکراتیک و برابری مدارانه‌اش بهره‌مند بوده است. طبیعی است که سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی بشدت حامی این روند بوده‌اند، که تاحدی به این دلیل است که آنها در تفاهم متقابل بیشتر بین‌الدّول، تبادل میان فرهنگها، و همکاری سهیم هستند. سازمانهای بین‌الدّولی بدین ترتیب به دولتهای ملی کمک کرده‌اند تا اِعمال حاکمیت خود را با چند فرهنگی شدن و با معیارهای تازهٔ رسمی و غیر رسمی، از جمله ضوابط حقوق بشر وفق دهند. بسیاری از این ضوابط و معیارها که تا دو دههٔ پیش کاملاً غیرقابل تصور تلقی می‌شدند، به‌طور وسیع به رسمیت شناخته شده‌اند، اگرچه آن طور که باید اجرا یا تقویت نشده‌اند.

بر روی هم، گلنر شماری سنگِ بنای نظری مهم برای یک نظریهٔ پسامدرن‌گرا دربارهٔ دولت ملی و فراناسیونالیسم فراهم می‌کند. هر ترکیب پسامدرن باید سنتهای پیشامدرن را درهم بیامیزد و نشان دهد که آنها چگونه در سنتهای مدرنیته نفوذ و تداخل می‌کنند. این ترکیب در خواهد یافت که وضعیت یا زمینهٔ «جهانْ محلی شده» که امروز در آن قومیتها و فرهنگها وجود دارند، آنها را بشدت تغییر داده است. این محیط تازه تشکیل می‌شود از کثرت‌گرایی فرهنگی بسیار متنوع، که مشخصهٔ آن میزان بالای تعامل و «ترکیب و آمیزه‌ای دوباره» در اشکال نوین است. انواع ناسیونالیسم از این پس نیز در سطوح مختلف تعامل گروههای اجتماعی و سیاسی و روابط بین افراد ساخته و واسازی می‌شود. این فرایند به‌عنوان یک مجموعه تحت‌تأثیر صنایع فرهنگی، سیاستهای محلی، ملی، و فراملی و جنبشهای ناسیونالیستی قرار می‌گیرد و بر آنها تأثیر می‌گذارد.

ظهور تکثّر پسامدرنی فرهنگها و جوامع در مرحلهٔ بسیار آغازین توسعه و تحول است. با این حال هم‌اکنون به اندازهٔ کافی تحول یافته است تا مدعی شود که مدرن‌گرایی و پیشامدرن‌گرایی در حقیقت دو روی زمانی و مکانی «چندفرهنگی شدن» دولت ملی‌اند که به‌طوری مقدماتی در بخش یکم نشان دادیم.

چهارم. هم عزمی تاریخی سازمانهای بین‌الدّولی و دولتها

الف. مقدمه

سرعت گرفتن ایجاد سازمانهای بین‌الدّولی در قرن نوزدهم و بیستم با توجه به اینکه دولتهای ملی می‌کوشیدند چارچوبها و شالوده‌هایی دائمی و

دسته‌جمعی به‌وجود آورند تا رقابتهای سیاسی، نظامی، و اقتصادی خود را از طریق اشکال محدود امنیت جمعی و همکاری عملی اداره کنند، آشکار شد.

قرارداد صلح وستفالی (۱۶۴۸) «کنگرهٔ وین و همنوایی اروپا» (۱۸۱۵)، جامعهٔ ملل (۱۹۱۹)، و سازمان ملل متحد (۱۹۴۸) نقاط عطفی در تکامل سازمان بین‌المللی بودند. مساعی قدرتهای بزرگ برای ایجاد یک نظام نوین بین‌المللی در پی تخریب ترتیبات پیشین در اثر جنگهای قاره‌ای یا جهانی تکرار می‌شد. گسترهٔ ویرانیهای انسانی و مادی، فشاری از سوی نخبگان و توده‌ها برای ایجاد نهادهای جمعی به‌وجود آورد تا بتوانند از وقوع دوبارهٔ جنگ و مصائب جهانی اجتماعی ـ سیاسی پیشگیری کنند.

مورخان ناسیونالیسم را به‌عنوان یکی از دلایل اصلی منازعات بین‌المللی در دو قرن نوزدهم و بیستم می‌دانند. اما کشور ملی نیز به‌عنوان عاملی ناگزیر و شالودهٔ توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی و تضمین‌کنندهٔ نظام ملی و بین‌المللی تلقی می‌شود. مسألهٔ اصلی برای قدرتهای بزرگ به دنبال هر منازعهٔ بزرگ نظامی این بود که چگونه طرحی برای صلحی پایدار بریزند و بر ناسیونالیسم افسارگسیخته و مهاجم و قدرت نظامی شدیداً ویرانگری که مکرراً سر بر می‌آورد لگام زنند. هدف اصلی آنها این بود که این وظیفه را به شیوه‌ای انجام دهند که حاکمیت و قدرت داخلی خودشان را نقض نکند. نتایج این اقدام در هر دورهٔ تاریخی اشکال پیچیده‌تری از همکاری بین کشوری و ماورای ملی بود. با این حال این برساخته‌های جدید در نهایت قادر نبودند از تجدید وقایع مرگبارِ ناسیونالیسم بین کشوری که به موقع خود نظام بین‌المللی جدید را در جدالی در ابعاد جهانی و ویرانگر، نسبت به جدال پیشین، نابود می‌کرد جلوگیری کنند. جریان غم‌انگیز در رابطهٔ میان دولتهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی ناکامی مکرر آنها در آشتی دادن حق ویژه و ممتاز حاکمیت ملی (از جمله و از همه مهمتر قدرت اجازهٔ خودسرانهٔ یک کشور در استفاده از خشونت نظامی یا نوع دیگر یا فشار در تحمیل ارادهٔ خود بر کشورهای دیگر) با منافع جمعی و فراملی کشورهای ملی در ثبات و توسعهٔ صلح‌آمیز بود.

ب. بازسازی نظامهای بین‌المللی

تلاشهایی که برای بازسازی نظام بین‌المللی پس از تخریب آن به دنبال جنگهای ناپلئونی و دو جنگ جهانیِ قرن بیستم صورت گرفت، نشانه‌های تاریخی شاخصی در رابطهٔ متغیر سازمانهای بین‌الدّولی و کشورهای ملی به‌وجود آورد. بسیاری از خصوصیات و ابعاد و مشترک این فرایند بازسازی نظام بین‌المللی به شرح زیر است:

۱. تأکید دوباره بر اصل حاکمیت کشور و دولت ملی به‌عنوان شالودهٔ نظام بین‌المللی. این تأکید دوباره با تلاشی که برای محدود کردن حاکمیت مطلق هریک از کشورها به منظور جلوگیری از بدترین نوع زیاده‌رویهای رقابتِ کشور ملی که می‌تواند به درگیری نظامی منجر شود، بی‌ثباتی منطقه‌ای و جهانی، و یا جنگ جهانی صورت می‌گیرد، تعدیل می‌شود.

۲. بُعد امنیتی، که در آن مجموعهٔ کشورهای ملی یا مجموعهٔ هماهنگی از قدرتهای بزرگ به نام جامعهٔ بین‌المللی عمل می‌کنند شرایط و اوضاع و احوالی را تعریف و مشخص می‌کند که تحت آن شرایط برای بازداشتن کشوری از ارتکاب به تجاوزی که ثبات نظام را به مخاطره می‌افکند با قدرت نظامی مداخله خواهند کرد.

۳. بُعد حقوق بین‌الملل، که در آن اصول، معیارها، رویّه‌ها، و ساختارهای نظام بین‌المللی و سازمانهای بین‌الدّولیِ تجسم‌بخش آن نظام به شکل پیمانی تعهدآور برای همهٔ کشورهای امضاکننده با احترام جای گرفته است.

۴. بُعد حقوق بشر، که ریشه در قراردادهای سیاسی و یا حقوقی دارد و حقوق و تعهدات افراد، گروهها (اقلیتهای مشخص و برگزیده)، و کشورها را در روابطشان با یکدیگر بیان می‌کند. این بُعد بویژه پس از جنگ جهانی دوم مهمتر شده و امروزه بشدت به اصول اولیه و بنیادی دموکراسی قانونمند یا مشروطه مرتبط گردیده است.

ج. ناسیونالیسم و تاریخچهٔ سازمانهای بین‌الدّولی

سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی به‌عنوان پاسخی به مسائل میان کشورها پدیدار شدند. این سازمانها نمی‌توانستند به‌طوری جدی و مهم توسعه یابند. تا اینکه در قرن نوزدهم برای نخستین‌بار تعدادی کشور بالنسبه توسعه یافته و متجدد پدید آمدند. فقط در این زمان بود که کشورهای ملی می‌بایست با چالشهای مراودات بین کشوری‌شان درگیر شوند و به جایی رسند که نیاز خودشان را به نهادینه کردن اشکال و قاعده‌مند کردن روابطشان دریافتند. «جامعهٔ دِلیان» به وسیلهٔ تعدادی از دولت ـ شهرهای یونان که در سال ۴۷۸ پیش از میلاد به‌وجود آمد، و «جامعهٔ هانسیاتیک» انجمنی از شهرهای شمال آلمان بود و در قرن یازدهم [میلادی] به‌وجود آمد به‌عنوان طلایه‌داران سازمانهای بین‌الدّولی امروزی تلقی می‌شوند. ولی از آنها به‌عنوان پدیده‌هایی تک افتاده در نظامهای سیاسی آن زمانها یاد می‌شود، زیرا آنها به تکثیر سازمانهای مشابه منجر نشدند.

صلح وستفالیا (۱۶۴۸) به جنگ سی ساله، و همراه با آن به سازمان سیاسی اروپای قرون وسطا به‌عنوان یک هویت مسیحی متحد و یکپارچه پایان داد. وستفالیا این تصور را که حکومتهای ملی منبع اصلی نظم در جامعهٔ بین‌المللی هستند حرمت بخشید. صلح وستفالیا و سپس پیمان اوترخت (۱۷۱۳) شالوده‌ای نهاد برای نظام کشوری و حقوق بین‌المللی کشورها. این پیمانها «حق کشورها با مرزهای جغرافیایی تعریف و مشخص شده، شامل جمعیتهای کم و بیش ساکن شده (قلمرومداری)، داشتن اشکال حکومتی باب میل خودشان (عدم مداخله) و برقراری روابط با یکدیگر بر یک مبنای تساوی حقوق (تساوی مطلق حاکمیت)» را به رسمیت شناخت (آرچر ۱۹۹۳، ص ۴).

اصول وستفالیا بنیاد و شالوده‌ای برای رشد دولت مطلقه فراهم کرد که نمونهٔ کلاسیک آن فرانسهٔ دوران لوئی چهاردهم بود، که در آن کشور و

پادشاه در هم آمیختند. کشور قانونمند یا مشروطه که تعاقباً و در پی انقلاب فرانسه پدیدار شد قدرت مطلقهٔ دولت را محدود کرد و به این اندیشه مشروعیت بخشید که قانون اساسی قوانینی را که بر کشور حاکم است، تعریف و تعیین می‌کند، نه قوانینی که به وسیلهٔ آنها کشور [دولت] حکومت می‌کند.

در اروپای قرن هجدهم، ملت و کشور از سوی نظریه‌پردازان و فیلسوفان به‌عنوان بستر و مسیر مدرن شدن تلقی می‌شدند. نهادهای ملی پدید آمدند و آگاهی ملی رواج یافت. افرادی که ذهنیت ملی نداشتند با توجه به منافع خود چنین شدند. قدرت کشور ملی و کسانی که آن را اداره می‌کردند (مقامات انتخابی و کارمندان کشوری) متقابلاً یکدیگر را تکمیل کردند و نظامی سیاسی به‌وجود آوردند که آزادی فردی و دموکراسی قانونمند یا مشروطه را بسیار توسعه داد. اما این نظام امکان بالقوهٔ خودکامگی غیردموکراتیک و دیکتاتوری را نیز در خود داشت.

د. کنگرهٔ وین، ناسیونالیسم، و سازمانهای بین‌الدّولی

هدف فوری کنگرهٔ وین در سالهای ۱۸۱۴-۱۸۱۵ متوقف کردن فرانسهٔ دوران ناپلئون از استیلا بر اروپا بود. گردهماییهای دیپلماتیک در عین حال ارادهٔ قدرتهای بزرگ اروپایی را برای ایجاد یک نظام بین‌المللی توسعه یافته‌تر منعکس می‌کرد. کنگرهٔ وین همچون صلح وستفالیا، یک عکس‌العمل سیاسی جمعی به یک منازعهٔ بزرگ نظامی بود، یعنی جنگهای ناپلئونی، و تلاشی بود برای نهادینه کردن همکاری به منظور جلوگیری از تکرار آن تهاجم بزرگ و بنیان‌کن. قدرتهای بزرگ در عین حال می‌خواستند اشکال عمل‌گرای مشورت و همکاری بین کشوری را که برای توسعهٔ اقتصادی در اروپا و توسعهٔ اقتصادی در حال ظهور جهانی لازم بود ترویج و تشویق کنند. به‌علاوه، سند نهایی کنگرهٔ وین دربارهٔ به رسمیت شناختن صریح قانون اقلیتهای ملی برای نخستین بار بود. روسیه، پروس، و اتریش متعهد شدند که ملیت اتباع لهستانی خود را محترم بشمارند.

کنگرهٔ وین پاسخی بود به زیاده‌رویهای ناپلئون در مورد ناسیونالیسم انقلابی اروپایی (فرانسوی). ناپلئون با ارتشی بزرگ از شهروندانی که تازه به حقوق مدنی دست یافته بودند جنگی امپریالیستی برای فتح اروپا به راه انداخته بود.

ناپلئون حاصل دستاوردهای ناسیونالیسم انقلابی فرانسه بود. دستاوردهایی از قبیل سرنگونی «رژیم قدیم» و مشروعیت‌بخشی به اندیشه‌ها و عقاید مربوط به دموکراسی، حاکمیت مردمی، حقوق بشر، مدیریت عقلانی دولت، و دولت ملی. او به دوگانگی و تضاد خصوصیت [دکتر] جکیل و [مستر] هایدِ ناسیونالیسم نیز تجسم بخشید که می‌توانست خود را از نیرویی پیشرو و مترقی ناگهان به ابزاری ویرانگر در خدمت جهانگشایی و دیکتاتوری تغییر شکل دهد. سازگاری و انعطاف‌پذیری اندیشه‌ها، تخیلات، و اسطوره‌های ناسیونالیسم و قابلیت آنها در خدمت به اهداف ستیزه‌جویانه با جنگهای ناپلئونی بروز می‌کند. این جنگها با اینکه آشکارا و به‌شکلی بیشرمانه امپریالیستی بودند، به افشاندن بذر ناسیونالیسم پیشرو در سراسر اروپا و برافروختن جنبشهای ناسیونالیستی لیبرال در لهستان و ایتالیا که آرمانهای اولیهٔ انقلاب فرانسه را الهامبخش خود می‌دانستند، کمک کردند. شگفت اینکه ناپلئون خود به دموکراسی و برابری یا احترام به دولت ملی دارای حاکمیت به‌عنوان چارچوبی سیاسی برای تضمین آن حاکمیت توجه و علاقه‌ای نداشت. ناسیونالیسم فرانسوی تحت فرمان او در وزارتخانه‌های سایر دولتهای اروپایی به‌عنوان نقض حاکمیت کشور، نظامیگری، و ناامنی بین‌المللی ارزیابی می‌شد. ناپلئون سودای امپراتوریِ اروپایی و ایالات متحد اروپاییِ تحت فرمان فرانسه را داشت.

کنگرهٔ وین به نظام وستفالیایی کشورهای اروپایی استحکام بیشتری بخشید و هنجارها و شیوه‌های بیشتری برای دیپلماسی و حقوق بین‌الملل تدوین و قانونمند کرد. آن کنگره شماری از موضوعات موردنظر قدرتهای بزرگ را مطرح کرد که نمونه‌ای از آن صدور اعلامیه‌ای بود برای دعوت به جلوگیری از تجارت برده (این اعلامیه، چنان که لاینز اشاره می‌کند، حاوی لفاظیهای پر سر و صدا و آرمانگرایانه بود اما به خاطر فقدان ضمانت اجرا بسیار بی‌اثر بود).

کنگرهٔ وین «همنوایی اروپا» را نیز که یک نظام امنیتی بین‌المللی بود برپا داشت. قدرتهای بزرگ توافق کردند که دربارهٔ موضوعات امنیتی به‌طور مرتب مشورت و به‌طور جمعی علیه هر قدرتی که ثبات وضعیت موجود اروپا را تهدید کنند اقدام نمایند ــ و وضع موجود اروپا به‌عنوان حاکمیت و تمامت ارضی کشورهای حاضر در کنگره تعریف شده بود. کنگرهٔ وین با توسل به این سیاستها و اقدامات دیگر موجب برقراری تعادل قوای اروپایی شد.

دو مفهوم متعارض در مورد سازمان بین‌المللی، در جریان مذاکرات شکل گرفت. نخست به‌وجود آوردن درجاتی از مدیریت بین‌المللی و اختیارات مداخله در امور داخلی کشورها بود ــ بنابراین ناقض حاکمیت کشور بود. دومی حمایت از حقوق حاکمیت کشورها بود. کنفرانس در پایان به‌عنوان انجمنی نامنسجم و سست از قدرتهای بزرگ به کار پرداخت که وضعی بود تا حدی شبیه گروه تماس پس از جنگ سرد که اوایل دههٔ ۱۹۹۰ تشکیل شد تا به‌طور دسته‌جمعی با از هم پاشیدگی و جنگهای یوگسلاوی پیشین مقابله کند.

کشورهای شرکت‌کننده برای عملیاتی کردن نظام «توافق اروپا»، موافقت کردند که به منظور پیشگیری از جدال خصمانه در زمان صلح با یکدیگر دیدار کنند تا دربارهٔ مسائل سیاسی مورد علاقهٔ متقابل بحث کنند، و اختلافات کوچک‌تر را به داوری بین‌المللی واگذارند. «نظام کنگره [وین]» رسماً فراتر از سال ۱۸۲۲ دوام نیاورد. با اینکه بار دیگر منافع قدرتهای بزرگ رو به واگرایی و جدایی نهاد. کنگره [وین] موفق نشد رویه‌های مهمی برای سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی آینده و برای روابط بین‌المللی به‌طور کلی برجای نهد. این کنگره یکی از نخستین کارگزاریهای بین‌الدّولی و سازمانهای بین‌الدّولی ابتدایی را ایجاد

کرد، یعنی «کمیسیون مرکزی کشتیرانی راین» متشکل از فرانسه، هلند، و پنج کشور آلمانی. هدف آن کمیسیون تضمین آزادی کشتیرانی در رودخانهٔ راین به‌عنوان یک شاهرگ ترابری بزرگ بود که با رشد انفجارآمیز بازرگانی و صنعت در دهه‌های بعد اهمیت آن افزایش یافت. کمیسیون راین نخستین نوع از تشکیلات استاندارد بین‌الدّولی بود. گسترش این گونه تشکیلات در قرن نوزدهم درواقع تعامل در همهٔ زمینه‌های مراودات اجتماعی و سیاسی را افزایش داد. با اسنادی که لاینز ارائه می‌دهد، گردهماییهای بزرگ بین‌المللی که بین سالهای ۱۸۴۰ و ۱۹۱۴ صورت گرفت به رقم بی‌سابقهٔ ۳۰۰۰ بالغ شد.

با اینکه کنگرهٔ وین شالوده‌ای را برای توسعهٔ بعدی سازمان بین‌المللی به‌وجود آورد. تأثیرگذاری آن در تغییر دادن سیاست‌گذاری بین‌المللی محدود بود. دیپلماسی دوجانبهٔ سنتی که بر پایهٔ منافع مستقل ویژه و اغراض و تمایلات دولتهای ملی قرار داشت به‌عنوان راه عادی سیاست‌گذاری دولتها دربارهٔ مسائل مهم و قاطع، از جمله جنگ و صلح برجای ماند.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، کشورهای اروپایی به عملکرد پیشین خودشان به اینکه نخست به منازعه بپردازند و سپس کنفرانسهای صلح بین‌المللی برگزار کنند بازگشتند. جنگ کریمه که در سال ۱۸۵۶ پایان یافت، در جنگ شلسویک هلشتاین که در سال ۱۸۶۴ پایان یافت، جنگ هفت هفته‌ای (۱۸۶۶)، و جنگ فرانسه و پروس (۱۸۷۱) به همین گونه رفتار شد.

هـ. تحکیم کشور و فراناسیونالیسم

دگرگونیهای انقلابی در ترابری و ارتباطات، صنایع و کشاورزی، بازرگانی، و امور مالی در سالهای نخستین قرن نوزدهم آغاز شد و با گامی شتابنده تا سال ۱۹۱۴ ادامه یافت. این تغییر و دگرگونی دارای تأثیر دوگانهٔ تحکیم کشورهای ملی صنعتی اروپا و ترویج زیربناها و نهادهای مالی عمومی و خصوصی تحت رهبری انگلستان بود. این نهادهای مالی شامل بانکها، بازار پولی لندن، و شرکتهای بیمه بودند. افزایش این گونه سازمانهای فوق ملی و سازمانهای غیردولتی بازرگانی بین‌المللی سهم بسزایی در بین‌المللی شدن بازرگانی داشتند.

با افزایش فعالیت فوق محلیِ اقتصادهای سیاسی ملی، دولت ملی شکل خود را به صورتی نازدونی بر دورنمای اروپا و فراتر از آن حک کرد. جریان فزایندهٔ کالاها، سرمایه، و افراد به آن سوی مرزهای سیاسی نیاز مشابهی را به دیگر سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی به‌وجود آورد. چرخه‌های رونق اقتصادی به دنبال بحرانهای ناشی از اضافه تولید و رکودهای متناوب و دوره‌ای کوششی برای تحکیم بیشتر اقتصاد داخلی تحت پوشش و حمایت سیاسی و نظامی دولت ملی را صرفاً حادتر می‌کرد. این تحکیم به نوبهٔ خود مستلزم ساز و کارهای پیچیده‌تری برای رقابت (و همکاری) درون کشوری و فوق ملی در مقیاسی حتی بزرگ‌تر بود.

دیوید آرمسترانگ به این نکته اشاره کرده است که گسترش امپریالیستی اقتصادهای ملی و ترویج سازمان دولت ملی در سایر نقاط جهان سازمان فراملی را به چهار طریق متمایز سرعت بخشید. کشورها، با توجه بشمار فراوان تعاملها و خطرات بروز جنگ حتی در اثر اختلافات کوچک، بیشتر مشتاق شدند داوری بین‌المللی را دربارهٔ انواع خاصی از اختلافات بپذیرند. آنان بر قواعد، مقررات و ضوابط مشترک بیشتری گردن نهادند. عامل دیگر نیاز به نظامهای مؤثر ثبت حقوق معنوی برای شمار رو به فزونی اختراعات و کاربرد آنها در انقلاب صنعتی بود. نظامها و دستگاههای تعاونی و تابع قانون و قاعده نیز برای طبقه‌بندی کالاها، وضع عوارض گمرکی، و تعیین نرخهای تبدیل ارز لازم بود. دولتها شروع به تغییر سیاستهایشان دربارهٔ حاکمیت کردند تا ارتباطات سریع‌تر و مؤثرتر بین‌المللی را از طریق سازمانهای بین‌الدّولی تسهیل کنند، که از آن جمله است «اتحادیهٔ تلگراف» (۱۸۶۵)، «اتحادیهٔ رادیو و تلگراف» (۱۹۰۶)، و «اتحادیهٔ عمومی پست» (۱۸۷۵). جانشین سازمان اخیر یعنی «اتحادیهٔ جهانی پست» (۱۸۷۸)، یکی از سازمانهای بین‌الدّولی اصلی بود که در قرن نوزدهم پدید آمد و در شمار مهمترین سازمانهایی بود که رفتارها و عملکردهای رسمی و اداری را نسبت به حاکمیتِ ملیِ سرزمینی و سیاسی تغییر داد. مقررات و نظارتهای بین‌المللی گسترش یافتند تا سایر مسائل بین‌المللی، از قبیل بهداشت، شیوع بیماریها، و قاچاق مواد مخدر را حل و فصل کنند. «شورای عالی بهداشت» در سال ۱۸۳۸ در قسطنطنیه دائر شد. شوراهای بهداشتی دیگر در طنجه، تهران، اسکندریه، و سایر شهرها تأسیس شدند. مانند سازمانهای بین‌الدّولی امروزی که با مسائل بهداشت و مراقبت بیماریها سر و کار دارند، آن تشکیلات نیز از درگیریها و رقابتهای ملی رها نبودند. قدرتهای بزرگ، و همچنین سایر کشورها می‌کوشیدند از آنها برای پیشبرد منافع ملی خود استفاده کنند.

رشد سریع سازمانهای بین‌الدّولی در قرن نوزدهم انگیزه‌ای شد برای تأسیس برخی از بزرگ‌ترین سازمانهای غیردولتی بین‌المللی. این گونه سازمانها شامل «کمیتهٔ بین‌المللی صلیب سرخ» بود که در سال ۱۸۳۶ تشکیل شد. گرایش به فراناسیونالیسم در قرن نوزدهم برخی از نخستین ائتلافها و فدراسیونهای سازمانهای غیردولتی را نیز پدید آورد. از آن جمله است «اتحاد جهانی انجمنهای مسیحی مردان جوان» که در سال ۱۸۵۵ تأسیس شد، «کنگرهٔ بین‌المللی دامپزشکی» (۱۸۶۳)، و «فدراسیون بین‌المللی کارگران فلزکار» (۱۸۹۳).

ناسیونالیسم بالنده در بخش کشورهای ملی در اواخر قرن نوزدهم هم واکنشی و هم «همکنشی» بود. جلوهٔ مهمی از ناسیونالیسم دو صورت تشکیل هویت ملی به خود می‌گرفت. شکل نخست «ملت‌سازی» از طریق اقدام آگاهانهٔ کشور بود (وولف، ۱۹۹۶، ص ۲۶). شکل دوم فرایند مدرن شدن یا تجدد صنعتی بود، که نظریه‌پردازان مدرن‌سازی ناسیونالیسم، از قبیل کارل دویچ و ارنست گلنر بر آن تأکید می‌کنند. این دو رویکرد براستی جذبه‌هایی از فرایندهای واحد هستند که در آن کشور، به خاطر نفع خود، باید به نیازها و مطالبات سیاسی طبقهٔ کارگر که صنعتی شدن بذر

آن را افشانده بود، پاسخ می‌داد. به‌طوری که وولف اشاره می‌کند:

> در اواخـر قـرن نـوزدهم فشـارهایی کـه از فـرایـندهای تـوسعهٔ دموکراسی در جوامع اروپایی حاصل شد، تجدید ساختار اقتصاد جهانی و رشد رقابت بین‌المللی نقش کشور را افزایش داد و بر نیاز آن به کسب حمایت از «ملت» و ایجاد احساس نزدیک‌تر یکی دانستن خود با «ملت» تأکید کرد.
>
> وولف، ۱۹۹۶، ص ۲۷

تـحکیم و یکپارچگی بیشتر کشور مـستلزم وحـدت بـخشیدن بـه بخشهای محلی جمعیت گوناگون آن بود کـه رسوم بسیار مـحلی شـده، ویژگیهای زبانی، و وفاداریهای تنگ‌نظرانهٔ ناحیه‌ای آنها را از یکـدیگر جداکرده بود. درست کردن یک احساس متحد وطن‌پرستی ملی وظیفه‌ای دشوار بود. این کار ساختن زیربنا، سربازگیری عمومی، تعلیمات اجباری، و ایجاد فرهنگ مشترکی را بر پایهٔ زبان واحد ملی، نمادها و تشریفات و مراسم ملی، می‌طلبید.

و. ناسیونالیسم و استعمار

صنعتی شدن، همراه با انقلاب اجتماعی ـ فرهنگی مـوجب مـدرن‌سازی کشورهایی شد با نیروی زیربنایی برای ادارهٔ متمرکز قلمروهای میهنی و امپراتوریهای استعماری. بـه‌طوری کـه جیمز هـادان مـتذکر مـی‌شود، پیشرفت وسایل ارتباطی و ترابری جهان اجتماعی را بـه‌طوری نـمایان فشرده کرد. مقدار قلمروی که کشور اکنون می‌توانست از مرکز خود اداره کند از لحاظ هندسی وسعت یافت. انقلاب وسایل ترابری (راه‌آهن، کشتی بخار)، ارتباطات (تلگراف)، و دستگاههای تسلیحاتی این تأثیر را داشت که زمان لازم برای بسیج توده‌ای و وسیع را در قلمرو میهنی کاهش داد. این نکته همچنین در امکان‌پذیر شدن نظارت کارامدتر بر مستعمرات عاملی قطعی و مهم بود.

تشدید احساسات هویت ملی در پایان قرن شکل ناسیونالیسم سیاسی ـ فرهنگی محلی‌ای را درست کرد که برای رقابت اقتصادی و نظامی شـدت یافته در میان قدرتهای بزرگ اروپایی به نیرویی مـحرک و بـرانگیزنده بدل شد. این ناسیونالیسم مهاجم و زهرآگین‌تر برگسترش امپریالیستی به سراسر جهان دامن زد. منبع و رقابت سیاسی قدرتهای اروپایی مـوجی در جوامع غیراروپایی پدید آورد. در آن سرزمینهای غافلگیر شـده و نـامُهیّا خصوصیت نظارتها و تعدیلهای جوامع پیشرفته‌تر وجود نـداشت کـه بتواند از زیاده‌روی تازه‌واردها در قدرت، استثمار، نژادپـرستی، و آنـچه امروزه جنایت علیه بشریت می‌نامیم جلوگیری کند.

عواقب حیرت‌انگیز مـدرن‌سازی کـه بـه‌عنوان ابـزاری بـرای سـلطهٔ امپریالیستی به‌کار رفت بر مراکز قدرت به طرق گوناگون تأثیر گذاشت. کشور و اقتصاد مکمل یکدیگر شدند و به تثبیت متقابل یکدیگر کـمک کردند. مدرن‌سازی نیاز به کارگرانی سالم، تحصیل کرده، و بسیار کارامد داشت. دستگاه سرمایه‌داریِ ثروت کشور و اقتصاد نیازهای اجتماعی تازه و نـیرومندی بـرای اصـلاحات در بـهداشت و درمـان، رهـایی از فـقر، و آموزش پدید آورد. در حالی که دموکراسیهای لیبرال در طی این دوره توسعه می‌یافتند، طبقات کارگری تحصیل کرده و سازمان‌یافته از طریق تـوانـایی‌شان در مـتوقف کـردن تـولید بـه وسـیلهٔ اعـتصاب و بـرکناری سیاستمداران از قدرت از طریق صندوق رأی قـدرتمند مـی‌شدند. قـدرت اتحادیه‌های کارگری و دموکراسی مردمی اصلاحات اجتماعی و قـدرت یافتن توده‌ها را به ارمغان آورد که نـویدبخش کـشور رفـاهی امـروزی و اقتصاد مختلط بود. این تـغییرات انـدیشه‌های در هـم بـافتهٔ دمـوکراسـی مردمی، کشور ملی و ناسیونالیسم را نیز استوارتر کرد.

وقتی قدرتهای اروپایی دسترسی بیشتری به سرزمینهای غیراروپـایی پیدا کردند، امپراتوریهای جداگانه‌ای به وسیلهٔ اسپانیا، بـریتانیای کـبیر، فرانسه، هلند، پرتغال، بلژیک، سپس آلمان، و ایتالیا تشکیل شدند. و آنگاه بسیاری از توجیهات و اهداف ناسیونالیسم اروپایی برانگیزندهٔ فتوحات امپریالیستی اروپاییان در آفریقا و آسیا شد. این مـساعی شامل مفاهیم پُر جبروت پیشرفت، مدرن شدن، و تأسیس مدیریت «عقلانی‌تر» سرزمینها با تبدیل آنها به دولتهای ملی مصنوعی بود. «اجتماعهای خیالیِ» ابداع شده به وسیلهٔ هریک از قدرتهای اروپـایی بـرای مـستملکات استعماری‌شان ضمناً احـساس ایدئولوژیک و غالباً شبه‌مذهبی رسالت و شور و تعصبی را نیز در خود می‌آمیخت. اروپـاییان فـاتح این رسـالت را مـفتخرانـه «بـار مسؤولیت انسان سفیدپوست» می‌نامیدند. جلوه‌های اصلی نـاسیونالیسم اروپایی و نظام مدرن اروپایی بر مستعمرات تحمیل می‌شد. با این حـال، نتیجه، به جای رهایی و رستگاری ملی، نابودی فرهنگ مـحلی و تـقسیم سراسر قاره‌ها میان قدرتهای امپریالیستی بود.

اما امپریالیسم اروپایی نخبگان بومی آفـریقایی و آسیایی را نـیز در معرض افکار و مفاهیم دو انقلاب سیاسی و اقتصادی غرب، ناسیونالیسم، و تشکیل دولت ملی قرار داد. بومیان مستعمرات به منظور اداره و بهره کشی بیشتر از مستعمرات به اروپا اعزام می‌شدند تا در دانشگـاههای اروپـایی تحصیل کنند. آنان در آنجا ارزشهای غربی دموکراسی و رهایی و رستگاری ملی را به‌عنوان اهداف جوامع خود اخذ می‌کردند.

ز. کنفرانسهای خلع سلاح لاهه

در پایان قرن نوزدهم، خطرات انفجارآمیز رقابتهای نظامی ناسیونالیستها و قدرتهای امپریالیستی زمینه‌ای را به‌وجود آورد که تزار نـیکلای دوم را به فراخوان خلع سلاح واداشت. کنفرانسهای لاهه در ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ که به منبای این فراخوان تشکیل شدند ۹۶ هیأت اعزامی از اروپا، آمریکای شمالی و جنوبی، و آسیا را گرد آورد. این دو کنفرانس درک فزایندهٔ نتایج بالقوهٔ تشدید رقابت قدرتهای بزرگ و مسابقهٔ تسلیحاتی را که از لحـاظ فناوری شتاب‌یافته بود، منعکس می‌کرد. فقدان یک نظام کارامـد داوری بین‌المللی این خطر را باز هم تشدید می‌کرد. امـا کـنفرانسهای لاهـه بـه ناکامی انجامید زیرا مسائل را صرفاً به‌طور اصولی مطرح کردند بی‌آنکه

دستگاه مؤثری برای اجرا و الزام آن ایجاد کنند. این سه اعلامیه که در آنها قدرتهای امضاکننده، بمباران هوایی، گلوله‌های افشان *(dumdum)* و گاز [سمّی] را به‌عنوان سلاح جنگی ممنوع کردند بر توسعهٔ این دستگاههای تسلیحاتی یا بر استفادهٔ بعدی آنها در طی جنگ جهانی اول تأثیر نگذاشت. دادگاه دائمی داوری و پیش‌بینیهایی برای کمیسیونهای بین‌المللی تحقیق، دو ابداع دیگر کنفرانسهای لاهه، به همان گونه فاقد اهمیت عملی بودند. آن ابداعات، مانند قطعنامه‌های غیر الزام‌آور خلع سلاح، نمای ریاکارانه و عیب‌جویانه‌ای نسبت به تجهیز نظامی سرسختانه‌ای شدند که ویژگی صحنهٔ بین‌المللی در سالهای بین ۱۸۹۹ و ۱۹۱۴ بود.

هرچه قدرتهای بزرگ بر استحکام جداگانهٔ خود بیشتر پای می‌فشردند، وحدتشان گرایش بیشتری به حمایت از ایدئولوژی ناسیونالیسم دولت ملی و احساسی از وفاداری و میهن‌پرستی کین‌توزانه پیدا می‌کرد. هویت شخصی و اجتماعی فرد را به کشورش پیوند می‌داد. ناسیونالیسم ستون و شکلی از مشارکت دموکراتیک شد که می‌توانست به منظور آغاز عملیات نظامی و به راه‌اندازی جنگ علیه کشورهای دیگر بسیج شود.

ح. جامعهٔ ملل

جامعهٔ ملل که در سال ۱۹۱۹ تأسیس شد، نتیجه کنفرانس صلح پاریس و عهدنامهٔ ورسای بود که به جنگ جهانی اول پایان داد. جامعهٔ ملل همکاری بین کشورها را که با کنگرهٔ وین آغاز شده بود به‌طوری قابل توجه افزایش داد. جامعهٔ ملل مانند کنفرانس وین بر این تصور بنا شده بود که قدرتهای بزرگ دارای مسؤولیتی برای ادارهٔ امور بین‌المللی، حفظ درجاتی از نظم بین‌المللی، و پاسخگویی به نیاز بیش از اندازه به همکاری عملکردی نزدیک‌تر در میان مللند. جامعهٔ ملل با انعکاس دادن بُعد دیگر کنگرهٔ وین، نقش حقوق بین‌الملل و معیارهای دیپلماتیک را در میان کشورها گسترش داد.

فکر «جامعهٔ ملل» از فروپاشی و ویرانی نظام بین‌المللی به وسیلهٔ جنگ برخاست. قدرتهای بزرگ در جلوگیری از ناسیونالیسم اقتصادی، سیاسی، و نظامی که ملت ـ کشورهای بزرگ را به جنگی کامل و جهانگیر می‌کشاند و درگیر می‌کرد فروماندند. آخرین پیشرفتهای فنی با تصورات بسیار نژادپرستانه و تجاوزگرانه از دشمنان ترکیب شد. ایدئولوژیهای ناسیونالیستی با آخرین نظریهٔ زیست‌شناختی توجیه شدند که حاصلش حمام خونی شد با میلیونها نفر تلفات نظامی و غیرنظامی.

نقایص جامعهٔ ملل در همان دورهٔ ایجادش آشکار بود. ضعف آن به‌عنوان یک نظام امنیتی بین‌المللی از اهداف متناقضش ناشی می‌شد. از یک سو، یک نظام امنیتی دسته‌جمعی تأسیس کرد که به اصطلاح وفاقی از قدرتهای اصلی آن را اداره و [تصمیماتش را] اجرا کنند. هدف تنظیم مرزهای ملی بود به منظور دستیابی به تعادلی راهبردی میان قدرتهای بزرگ. از سوی دیگر، جامعهٔ ملل، برخلاف این هدفِ تعادل قوا، می‌خواست مرزهای کشورهای ملی را بار دیگر طبق اصل خودمختاری مردمان و وحدت ملیّتهایی تنظیم کنند که از جدایی بر اثر مرزهای ملی در عذاب بودند. با این حال جامعهٔ ملل در موقعیتی نبود که بتواند از خودمختاری مردمان به‌طوری مؤثر دفاع کند. اینس کلود با بیانی قانع‌کننده می‌گوید که یک ایراد بزرگ جامعهٔ ملل قبلاً در اثر ناکامی پیمان صلح پاریس در قبول حمایت بین‌المللی از اقلیتها مُسجّل شده بود. در نتیجه، جامعه ملل نمی‌توانست چنان حمایتی را به‌عنوان یک اصل اساسی حقوق بین‌الملل حتی در سرزمینهایی که به تصرف قدرتهای فاتح در آمده بودند تحمیل کند.

وودرو ویلسون، رئیس جمهور ایالات متحد، رهبر فاتحان متفق جنگ، دیپلماسی پنهانی سنتی اروپا و اندیشهٔ تعادل قوا را که به‌عنوان علت نخست جنگ می‌دانست، رد کرد. در نظر ویلسون تعادل قوا شالودهٔ مناسبی برای یک نظم نوین بین‌المللی نبود. در عوض اصول مشهور چهارده گانه‌اش را مطرح کرد. این اصول شامل تضمین آزادی دریاها، و دموکراسی، خودمختاری، خلع سلاح عمومی، حذف موانع تجارت بین‌المللی، دیپلماسی باز، و تأسیس جامعهٔ ملل می‌شد. علاوه بر آن، ویلسون از استقلال محدود و خودمختاری اقلیتهای امپراتوریهای اتریش ـ مجارستان و عثمانی حمایت می‌کرد.

در میان قدرتهای اروپایی، بریتانیای کبیر دربارهٔ اندیشهٔ امنیت دسته‌جمعی ویلسون از همه محافظه کارتر و بدبین‌تر بود. با این حال انگلستان در انتقادش روی هم رفته صادق نبود زیرا شدیداً خواهان آن بود که ایالات متحد نقش مهمی در نظم پس از جنگ بازی کند. انگلستان معتقد بود که فقط مشارکت این کشور می‌تواند یک جامعهٔ ملل قوی به‌وجود آورد.

جامعهٔ ملل با میثاق و عملکرد متعاقب و ابزارهای ناقص کوشید خودمختاری مردمان، ملل، و اقلیتهایی را که در داخل کشورهای بزرگ‌تر میزبان زندگی می‌کردند تأمین کند. این تلاشها ایجاد تصادم کردند و معلوم شد با معیارهای تعادل قوا که جامعه مللِ برای تجدید سازمان مرزهای جغرافیایی هریک از کشورهای اروپایی اتخاذ کرد، امکان آشتی و سازش ندارند.

جامعهٔ ملل از الگوی تعادل قوای خود برای تنظیم دوبارهٔ مرزهای ملی ایتالیا و ایجاد لهستان مستقل استفاده کرد. نتیجه‌اش خودمختاری اقلیتها در این دو کشور نبود، بلکه بیشتر موجب تداوم سرکوب آنان در داخل تشکلهای بزرگ‌تر چندقومی و چندملیتی بود. این دو هدفِ متقابلاً متضاد جامعهٔ ملل در میثاق درج و منجر به ناکامی مضاعف آن جامعه شدند. جامعهٔ ملل نمی‌توانست نظام امنیتی مؤثری به‌وجود آورد که قادر باشد قدرتهای کوچک و بزرگ را از طریق یک وفاق یا اقدام جمعی واقعی قدرتها از تجاوز باز دارد، و نیز نمی‌توانست نیازهای گروههای شبه کشوری یا مادون کشوری موجود را که خواستار خودمختاری بودند برآورده سازد. اینان شامل اقلیتهای قومی و ملی بودند.

یکی از ضعفهای مهم جامعهٔ ملل به‌عنوان یک نظام امنیت بین‌المللی کنار گذاشتن آلمان تا سال ۱۹۲۶ بود. عهدنامهٔ ورسای غرامتهای بسیار

تنبیهی به آلمان تحمیل کرد، که آلمانها از آن به‌عنوان نفی خودمختاری‌شان به آن‌گونه که ویلسون در اصول چهارده گانهٔ خود وعده داده بود، بشدت انتقاد می‌کردند. رنجش و احساس فریب خوردن آلمان سرانجام بازی را به آدولف هیتلر سپرد که در پی به قدرت رسیدن نازیها اصل خودمختاری را با عوامفریبی برای بسیج آلمانهای معمولی در راه سیاست توسعه‌طلبی تجاوزکارانه‌اش به کار گرفت.

حتی زیانبارتر از کنار گذاشتن آلمان برای جامعهٔ ملل ناکامی ایالات متحد در پیوستن به این سازمان نوبنیاد بود که آن کشور خود یکی از بنیانگذاران اصلی آن بشمار می‌رفت. به‌رغم تجدیدنظرهایی که در پیش‌نویس میثاق جامعهٔ ملل شد تا خواسته‌های سناتورهای آمریکایی برآورده شود، سنای آن کشور که در سلطهٔ انزواطلبان قرار داشت پیمان جامعهٔ ملل را رد کرد. جامعهٔ ملل بدون حضور و عضویت آمریکا فاقد منابع سیاسی و نظامی کافی برای تهدید مؤثر در استفاده از زور به منظور بازداشتن یا پاسخ گفتن به تجاوز بود. ظرفیت و توانمندی بازدارندگی و تلافی، یکی از اصول مهم چارچوب امنیت دسته‌جمعی جامعهٔ ملل بود. خودداری ایالات متحد از پیوستن به جامعهٔ ملل پیش از آنکه آن جامعه حتی برخیزد و به حرکت آغاز کند ضربه‌ای مرگبار به آن وارد کرد.

بریتانیای کبیر به نوبهٔ خود پیشاپیش از متعهد کردن خود به مشارکت در عملیات نظامی دسته‌جمعی که می‌توانست با یک تصمیم جمعی ملل متحد تحمیل شود، خودداری کرد. پیش‌بینیهای مندرج در میثاق دربارهٔ امنیت جمعی، و از همه مهمتر مواد ۱۰ و ۱۶، به همین دلیل اساساً ضعیف شد. به جای مجازاتهای خودبخود اقتصادی و عملیات نظامی اجباری علیه کشورهای عضوی که مرتکب تجاوز شوند، آن گونه که در آغاز مطرح شد، به کشورهای عضو فرصت احتیاط و تعقل و مهلتی الزامی در پاسخ به توصیه‌های شورای انحصاری جامعهٔ ملل داده شد.

وزارت خارجهٔ انگلستان در سیاست خارجی خود در سراسر قرن نوزدهم پیوسته تعهدات نظامی درازمدت و بی‌پایان، بویژه تعهدات مبتنی بر اصول گنگ و غیرقابل اعتماد امنیت جمعی را مردود می‌دانست. بنابراین بریتانیا معتقد بود که ضمانت اجراهای مقرر در میثاق جامعهٔ ملل الزام‌آور نیستند. این تفسیر در عین حال بازتاب فقدان ارادهٔ سیاسی اکثریت قدرتهای بزرگ برای چشم‌پوشی از حاکمیت ملی در سیاستگذاری امنیتی در مقابل جامعه ملل بود. کشورهای عضو به دلایل متعدد، از جمله ضعفهای مسلّم ساختاری جامعهٔ ملل، بی‌اعتمادی متقابل و نگرانیهایشان از وفاداری متقابل یکدیگر نسبت به چنان پیمانی، سنتهای سیاسی هرکدامشان، و واقعیت رقابت اقتصادی و نظامیِ بین کشوری، مایل نبودند بی‌گدار به آب زنند.

تلاشهایی که برای فائق آمدن بر ایرادهای جامعهٔ ملل در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و اوائل دههٔ ۱۹۳۰ به عمل آمد بی‌حاصل بود. پیمان ناموفق «بریان ـ کلوگ» در سال ۱۹۲۸ به وسیلهٔ ایالات متحد تشویق و عنوان شد تا بکوشند سیاست ایالات متحد را به جامعهٔ ملل ربط دهند (این پیمان کوششی در میان افراد بود؛ از یک سو جنگ را به‌عنوان ابزاری در سیاست ملی تقبیح و همهٔ شصت و چهار ملت امضا کننده را متعهد می‌کرد که همهٔ اختلافها را به‌طور صلح‌آمیز حل و فصل کنند، و از سوی دیگر، وسیله و ضمانت اجرایی تدارک نمی‌دید). پیمان «بریان ـ کلوگ» و «قرارداد لوکارنو» در سال ۱۹۲۵ به‌طوری خودسرانه یا شریرانه این خیال خام را باطل کرد، که گمان می‌رفت جامعهٔ ملل با کمک ایالات متحد و سایر قدرتهای بزرگ، به‌تدریج بر بحرانهای جنگ درونی که سرانجام آتش جنگ جهانی دوم را برافروخت فائق خواهد شد.

کشورهای عضو در سال ۱۹۲۷، به خارج شدن از جامعهٔ ملل پرداخته بودند. آلمان، که در سال ۱۹۲۶ اجازهٔ عضویت یافت. به محض اینکه نازیها در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسیدند از جامعهٔ ملل خارج شد. ژاپن در همان سال از عضویت چشم پوشید و ایتالیا در سال ۱۹۳۷. اتحاد جماهیر شوروی که به خاطر دولت بلشویک خود از سوی جامعهٔ بین‌المللی به‌عنوان یک عنصر نجس خطرناک تلقی می‌شد، تا سال ۱۹۳۴ به جامعهٔ ملل ملحق نشد و در سال ۱۹۳۹ به خاطر اشغال فنلاند از جامعهٔ ملل اخراج شد. این اقدام تنبیهی جامعهٔ ملل تنها موردی بود که یک کشور عضو را به دلیل تجاوز اخراج کرد. و توسّل روسیه به جنگ به هیچ وجه تنها مورد تجاوزی نبود که شورای اجرایی جامعهٔ ملل با آن رویاروی شده بود.

به دنبال هجومی که در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ برای خروج از جامعهٔ ملل پدید آمد حوادثی پی‌درپی رخ داد که در آنها جامعهٔ ملل نتوانست ابزارهای امنیتی، خود را فعال سازد. جامعهٔ ملل به حملهٔ ژاپن به منچوری در سپتامبر ۱۹۳۱، و حتی پس از آنکه معلوم شد ژاپنیها برخلاف ادعای خود برای حمایت از خط آهن اجاره‌ای خودشان به آنجا نرفته‌اند، واکنشی نشان نداد. نیروهای اشغالگر موکدن و سرتاسر منچوری را تصرف کردند، و در آنجا دولتی دست نشانده مستقر کردند و نام آن را به منچوکو تغییر دادند. اعضای جامعهٔ ملل مایل نبودند بدون پشتیبانی آمریکا در مناطق آسیایی و اقیانوسیه مداخلهٔ نظامی کنند.

نه ایالات متحد، نه بریتانیای کبیر، و نه فرانسه، هیچ یک مایل نبودند مجازاتهای اقتصادی یا نظامی به کار برده و هریک دلایلی برای خود داشت، هرچند اقدام ژاپن نقض آشکار میثاق جامعهٔ ملل و پیمان «بریان ـ کلوگ» بود. هایل سلاسی، امپراتور اتیوپی، در پاسخ حملهٔ ایتالیا تحت فرمان موسولینی به آن کشور، تقاضا کرد که شورای جامعهٔ ملل با تجاوز آن کشور مقابله کند. چنین اتفاقی رخ نداد زیرا بریتانیای کبیر و فرانسه چاپلوسی موسولینی را می‌کردند تا حمایت او را علیه آلمان جلب کنند که اکنون تحت فرمان هیتلر بود، و او با این قول به قدرت رسیده بود که آلمان را از یوغ عهدنامهٔ ورسای برهاند. اوضاع هنگامی بدتر شد که موسولینی از لندن و پاریس به‌طور تاکتیکی اطمینان یافت که آنان در جنگ او در آفریقا مداخله نخواهند کرد.

سیاست فرانسوی ـ بریتانیایی برای آرام کردن موسولینی تا آنجا پیش رفت که در دسامبر ۱۹۳۵، پیشنهاد ناموفق هوار ـ لاوال خواهان واگذاری ادارهٔ بخش عمدهٔ اتیوپی به ایتالیا شد. در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ مجازاتهایی که ۵۰ کشور عضو جامعهٔ ملل توانسته بودند علیه ایتالیا به

تصویب برسانند و اجرا کنند، برداشته شد، گرچه آن مجازاتها اقتصاد ایتالیا و لیر [ایتالیایی] را چنان ضعیف کرده بود که ادامهٔ آن احتمالاً می‌توانست به اشغال اتیوپی به وسیلهٔ ایتالیا پایان دهد. نه فقط دیکتاتور ایتالیا پیروز شد، بلکه ناکامی تحقیرآمیز جامعهٔ ملل افکار جهانی را تکان داد که موجب سرخوردگیش از آن دستگاه جهانی شد. هنگامی که هیتلر با تجدید نظامی کردن راینلاند عهدنامهٔ ورسای را ملغی کرد، باز هم مداخله‌ای از سوی جامعهٔ ملل صورت نگرفت. جامعهٔ ملل به تجاوز رژیم فاشیستی فرانکو در آغاز جنگ داخلی اسپانیا، یا به تجاوز گسترده‌تر ژاپن به چین در سال ۱۹۳۷، که جنگ جهانی دوم را گشود، پاسخی نداد.

ط. بُعد اجتماعی و اقتصادی جامعهٔ ملل

ناکامی نظام امنیتی جامعهٔ ملل آن را از برجای گذاشتن سابقه و رویه‌ای مهم در تنظیم روابط میان کشورها و ترویج همکاریهای اجتماعی، اقتصادی و انواع دیگر همکاری محروم کرد. این کار به تغییر شکل برخی از انواع رقابتها و مقابله‌های ناسیونالیستی کمک کرد. جامعهٔ ملل بلندپروازانه‌ترین تلاش از سوی کشورهایی بزرگ و کوچک تا آن زمان بود برای برپایی یک سازمان بین‌الدّولی جهانشمول به منظور مواجههٔ جمعی با گستره‌ای وسیع از علائق و نگرانیهای اجتماعی و اقتصادی. این جامعه همچنین چارچوبی بود برای ایجاد سازمانهای بین‌الدّولی و دستگاههای دیگری که بعدها توانستند به‌عنوان الگوهایی مورد استفاده قرار گیرند یا پس از برپایی سازمان ملل متحد در پایان جنگ جهانی دوم در آن نظام ادغام شدند. کمک و سهم جامعهٔ ملل در حقوق بین‌الملل شامل ایجاد دیوان دائمی دادگستری بین‌المللی، نظارت بر قرارداد صلح ورسای، و در این مقام سازمان دادن به مراجعه به آرای عمومی و تفحص دربارهٔ اختلافات بود. جامعهٔ ملل با موفقیت دربارهٔ برخی از اختلافات ارضی و مرزی در اروپای مرکزی و شرقی و در جاهای دیگر، از جمله اختلافات انگلستان و فرانسه دربارهٔ سیلزی علیا و سیاست ملیت فرانسوی در تونس داوری کرد. جامعهٔ ملل همچنین با تعداد بیشماری از مسائل کوچک‌تر مرتبط با اقلیتها و ادارهٔ عهدنامه‌ها و قراردادهایی که از حل و فصل ورسای ناشی شده بود به‌طوری مؤثر درگیر بود.

جامعهٔ ملل قواعدی وضع کرد تا اقتصاد بین‌المللی را تنظیم کند، با مسائل آوارگان درگیر بود، و کنوانسیونهای بین‌المللی مربوط به مخابرات و ارتباطات، پیشگیری بیماریها، و جرائم، از جمله قاچاق مواد مخدر وضع کرد. مسائل زیست محیطی مطرح شد، از قبیل آلودگی نفتی اقیانوسها، شکار نهنگ، و سایر زمینه‌هایی که امروزه سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی به‌طور روزمره با آن سر و کار دارند.

جامعهٔ ملل تا سال ۱۹۳۹ توانست ۱۲۰ کنوانسیون بین‌المللی وضع کند که طرح مقدماتی آنها به وسیلهٔ مجمع جامعهٔ ملل تنظیم شد و متعاقباً به تصویب یکایک کشورهای عضو رسید.

جامعهٔ ملل همچنین سازمان بین‌المللی کار را تأسیس کرد. اهداف این سازمان ترویج اصلاحات با هدف کاهش بیکاری، بهبود شرایط کار و وضع ضوابط معیارهایی دربارهٔ دستمزدها و سایر مسائل مربوط به کار بود.

پیشرفت اجتماعی و اقتصادی جامعهٔ ملل در طی دههٔ ۱۹۳۰، به‌رغم کسری مزمن منابع مالی و زوال و از هم پاشیدگی نهایی نظام امنیت جمعی جامعهٔ ملل، حفظ شد. شبکهٔ وسیعی از کمیته‌ها، سازمانها، و کنفرانسها در داخل دبیرخانهٔ جامعهٔ ملل شکل گرفت، که در عین حال وظیفهٔ بازوی تحقیقاتی و مرکزی برای طبقه‌بندی و توزیع اطلاعات و انتشارات جامعهٔ ملل را نیز برعهده داشت. اهمیت فعالیتهای اجتماعی و اقتصادی جامعهٔ ملل با توسعهٔ خود و شناخته شدن بر مبنایی مستقل‌تر جلب توجه نمود. در سال ۱۹۳۹، کمیتهٔ ویژه‌ای گزارش بروس را تقدیم کرد (که نام خود را از استانلی بروس، رئیس آن کمیته، گرفت). این گزارش نظارت و هماهنگی متمرکزتری را توجیه کرد. نتوانستند پیشنهادهای آن را در داخل جامعهٔ ملل اِعمال کنند اما سابقه و زمینه‌ای ایجاد کرد برای شورای اقتصادی و اجتماعی و شعاری دیگر از دستگاههای سازمان ملل متحد.

وقتی اهمیت جامعهٔ ملل را از لحاظ کمک آن به سازمان بین‌المللی ارزیابی می‌کنیم، درواقع کمک آن را به مدیریت جمعی بین‌المللیِ اشکال گوناگون ناسیونالیسم و مقابله‌های ناسیونالیستی در طی سالهای بین دو جنگ [جهانی] ارزیابی می‌کنیم. بسیاری از ابزارهایی که جامعهٔ ملل به کار می‌برد، از قبیل کنفرانسها، مدیریت و نظارت بر پیمانها و مأموریتهای حقیقت‌یابی، میانجی‌گری اختلافات، اعلامیه‌ها، قطعنامه‌ها، و کنوانسیونهای بین‌المللی را به خودی خود نمی‌توان بدعت‌آمیز یا ابتکاری تلقی کرد. با این حال، چنان که بِنِت می‌گوید، این کارها از لحاظ اینکه بخشی از «یک نظام جامع و دائمی از کنفرانسهای دوره‌ای و مدیریت مداوم» بودند بسیار ابتکارآمیز هستند (۱۹۹۱، ص ۸۳). جامعهٔ ملل نتوانست از بدترین سیل و مصیبت جهانی خشونت ناسیونالیستی که جهان تاکنون به خود دیده است، به‌صورت جنگ جهانی دوم، جلوگیری کند. این ناکامی راهبردی آن جامعه بود. با این حال یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای جامعهٔ ملل قرار دادن انواع گوناگون ناسیونالیسم به‌طور دائمی و صریح در دستور کار سازمانهای بین‌المللی و سایر سازمانهای فراملی بود.

نظام جامعهٔ ملل همچنین رابطه‌ای ایجاد کرد میان سازمانهای بین‌المللی پیش از ۱۹۴۱ و اشکال همکاری دوران جنگ که در ابعادی متمرکز شده‌تر و جهانی شده‌تر توسعه یافت. جامعهٔ ملل بدین ترتیب سنگ بنای تأسیس سازمان ملل متحد را تدارک دید.

ی. سازمان ملل متحد و ناسیونالیسم استعمارزدا

ضعیف شدن قدرتهای امپریالیستی در طی جنگ جهانی دوم به جنبشهای ناسیونالیستی ضد استعماری در آسیا شتاب بخشید. به دنبال اشغال مستعمرات انگلستان، فرانسه، هلند، ایالات متحد، و استرالیا در جنوب‌شرقی آسیا و جزایر اقیانوس آرام دریچهٔ امیدی گشوده شد. به همین گونه استیلای آلمان نازی بر بلژیک، هلند، و فرانسه وضع جاری و

روزمره و روابط نظارت بر مستعمرات را در سراسر آفریقا گسست. نیروهای نظامی بومی مستعمرات برای جنگهای متفقین علیه نیروهای محور به خدمت گرفته شدند و در تماس با شعارها و تبلیغات ضد فاشیستی و ضد دیکتاتوری متفقین قرار گرفتند. پس از جنگ، سربازان آفریقایی غیرسفیدپوست به درخواست خودمختاری برای کشورهای زادگاه خود پرداختند.

در دهۀ ۱۹۵۰، جنبشهای استقلال ملی در سراسر آفریقا به‌تدریج گسترش یافتند. این جنبشها با موجهای ناسیونالیستی پیشین فرق داشتند. جنگ جهانی دوم وضعیت موجود استعماری پیش از جنگ را نابود کرده بود. این جنگ همچنین منجر به ایجاد سازمان ملل متحد شده بود. این تشکیلات نوین جهانی پس از آغازی آهسته و لرزان، در نتیجۀ تحولات بدواً پیش‌بینی نشده در آن نهاد جهانی، تبدیل به نیروی محرک استعمارزدایی در سراسر جهان شد.

منشور سازمان ملل متحد برای شمار اندکی از سرزمینهای مستعمره بدواً شورای قیمومت ملل متحد را متشکل از نمایندگان دولتی برپا کرد و به ادارۀ سرزمینهای متعددی در گروهها و سطوح مختلف گمارد که قرار بود سرانجام کاملاً مستقل شوند. این سرزمینها شامل بخشهایی بود که به دلیل جنگ از کشورهای دشمن جدا شده بودند. هشت مورد از یازده سرزمین امانی تحت ادارۀ این شورا در سال ۱۹۶۲ به استقلال رسیدند.

بِنت فصل یازدهم منشور ملل متحد، با عنوان «اعلامیۀ مربوط به سرزمینهای غیرخودگردان» را به درستی به‌عنوان سازشی میان استعمار و فشارهایی که در آن زمان برای پایان دادن به نظام استعماری پدید می‌آمد توصیف کرده است. به موجب این منشور، کشورهای عضو هوادار جنبشهای استقلال‌طلبانۀ ضد استعماری می‌توانستند از آن نهاد جهانی خواهان تضمینهای «ملایم» برای مردمان تابع آن وضع بشوند. این تضمینها «ملایم» بودند زیرا سازمان ملل متحد، برخلاف اقتدار حاکمۀ کشورهای عضوش ــ از جمله قدرتهای استعماری ــ برای خودش به گزاف ادعای قدرت اجرایی و تحمیلی قائل نبود. بند ۷۳ منشور به قدرتهای استعماری سفارش می‌کرد که به‌عنوان کشورهای عضو به تعهدات خود در ترویج و تعالی رفاه سرزمینهای مستعمرۀ خود پای‌بند باشند. از قدرتهای استعماری انتظار می‌رفت این نکته را به رسمیت بشناسند که «منافع باشندگان این سرزمینها برتر و مقدم است» و برای مردم غیرخودگردان پیشرفت اجتماعی، سیاسی و آموزشی و توسعۀ خودگردانی و نهادهای سیاسی آزاد را تأمین کنند. قدرتهای استعماری از درک این شروط برای توجه به پروراندن استقلال سیاسی سرباز زدند. از نظر قدرتهای بزرگ، شرایط بند ۷۳ حداکثر اصولی بودند برای رفتاری داوطلبانه، بویژه آنکه با توجه به فقدان ابزار تحمیل‌کننده در سازمان ملل متحد نمی‌شد آنها را چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ حقوقی [به قبول آن اصول] وادار کرد. کشورهای استعماری متعهد شدند اطلاعاتی دربارۀ شرایط اقتصادی و اجتماعی سرزمینهای مستعمرۀ خود در اختیار سازمان ملل متحد بگذارند، با این حال این گونه اطلاعات شامل اطلاعات سیاسی نمی‌شد و مقصود این نبود که برای حساب پس دادن قدرتهای استعماری به کار رود.

فصل یازده منشور ملل متحد و تغییر شکل آن از اصول رسمی و بی‌چنگ و دندان به یک ابزار قدرتمند سیاسی ناسیونالیسم ضداستعماری نشانگر عملکرد مهمی از سوی سازمانهای بین‌الدّولی است. اصول، معیارها، و ارزشها معمولاً در منشورهای سازمانهای بین‌الدّولی ادغام می‌شوند. و معمولاً بدواً به‌عنوان اصول و تعهداتی پرآب و تاب تنظیم می‌شوند که در واقعیت، به دلیل ناتوانی سازمان بین‌الدّولی در برقراری همزمان روشهای دقیق نظارت، اجرا، و جریمه چندان فرصتی برای انجام ندارند. با این حال، با توجه به تغییر اوضاع و احوال سیاسی در طی زمان، اصول و معیارهای ظاهراً مجرد و مطلق در اثر تحولات سیاسی دگرگون می‌شوند. این اصول می‌توانند به شکلی غیرمنتظر به ابزارهای سیاسی قدرتمندی تبدیل شوند که تاریخ را تغییر می‌دهد.

بند ۷۳ سازشی بود که به‌عنوان یک ابزار بالقوۀ رهایی و آزادی ضد استعماری به اندازۀ کافی «چنگ و دندانش را کشیده بودند» که قدرتهای استعماری می‌توانستند آن را بپذیرند. فقط هنگامی که جنبشهای ضداستعماری پس از جنگ توسعه یافتند و بعداً به حق تبدیل به قدرتهای سیاسی شدند این ماده به ابزار سیاسی مؤثری تبدیل شد. این بند در مبارزه برای اعطای فوری خودگردانی و استقلال به همۀ مردمانی که هنوز مستقل نبودند نقشی بزرگ بازی کرد. در طی دهۀ ۱۹۵۰، نیروهای ضد استعمار سازمان ملل متحد را زیر فشاری فزاینده قرار دادند تا اختیارات مجمع عمومی را به موجب بند ۷ افزایش دهد. مجمع عمومی بدین وسیله توانست اطلاعات و داده‌های گردآوری شده از قدرتهای استعماری را بررسی و دربارۀ مسائل مربوط به تعهدات آنان نزد سازمان ملل متحد بحث کند. این تحرکات موفقیتهایی در داخل این نهاد جهانی به ارمغان آورد، اما مهمتر از آن اینکه نورافکن افکار عمومی جهانی را بر روی مسألۀ مردمان غیرخودگردان و جنبشهایشان برای استقلال ملی متمرکز کرد. هنگامی که مستعمرات پیشین در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و اوائل دهۀ ۱۹۶۰ به‌عنوان کشورهای عضو پذیرفته شدند، قدرت ائتلاف ضداستعماری در داخل این نهاد جهانی با شمول مستعمرات پیشین که تا آن زمان مستقل شده بودند، به‌طوری بازگشت‌ناپذیر تغییر کرد. مجمع عمومی اعلامیۀ اعطای استقلال به کشورها و مردمان مستعمره را با اکثریتی قاطع تصویب کرد. این سند منجر به ایجاد شماری کمیته‌های پی‌درپی در سازمان ملل متحد شد، از جمله کمیتۀ بیست و چهار، که در سال ۱۹۶۳ تشکیل شد. این کمیته در مقابل استعمار موضعی تهاجمی اتخاذ کرد و تصمیم گرفت برخی از محدودیتهای بند ۷۳ را به سود تمرکزِ اندیشه و تعمقّش بر تحولات واقعی در هریک از سرزمینها نادیده بگیرد. این رویکرد در حفظ این جنبش قدرتمند بین‌المللی علیه دژهای بازماندۀ استعماری امری محوری و مهم بود.

استعمارزدایی این تأثیر را داشت که اغلب مناطق مستعمرۀ وسیع جهان را به کشورهای ملی تبدیل کرد. همچون مراحل قبلی تحول تاریخی نظام بین‌المللی که به قرن نوزدهم باز می‌گردد، تشکیل کشورهای جدید در

شکل‌گیری سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سازمانهای فراملی دیگر هم عاملی به همراه آورنده و هم عاملی سبب‌ساز و علت محسوب می‌شد. کشورهای جدید آفریقایی و آسیایی وارد سازمانهای بین‌الدّولی موجود شدند و در طی دوران رشد سریع سازمانهای بین‌المللی پس از پایان جنگ جهانی دوم و در طول جنگ سرد در اقداماتشان برای ایجاد سازمانهای بین‌المللی منطقه‌ای جدید مورد حمایت قرار گرفتند.

تشکیل کشورهای مستقلی که پیشتر مستعمره بودند باید به‌عنوان یک پیروزی تاریخی بر تاریخ طولانی سرکوب استعماری تلقی شود. این امر همچنین نشانگر پیدا شدن نیازهای تازه فراملیِ جهانِ اکنون بزرگ‌تر و پیچیده‌تر دولتهای ملی بود. «ناسیونالیسم کشور ملی» پیروز شده بود. اما این پیروزی کشورهای جدید پسااستعماری را در یک محیط فراملی توسعه نیافته قرار داد که تحت سلطه و تحریف و بدنمایی جدال شرق و غرب و دوقطبی بودن قرار گرفته بود. این محیط برای چیره شدن بر آثار و میراث پیچیدهٔ استعمار راهبر نبود. سیاستهای ایدئولوژیک یا مسلکی جنگ سرد و گسترش آن به جهان سوم در مسائل عقب‌ماندگی، ضعف نهادهای دموکراتیک (یا فقدان کامل آنها)، و وجود بالنسبه بالای «کشورهای درمانده» سهم و تأثیر داشت.

ناکامی غم‌انگیز کمک برای توسعه در بیشتر کشورهای جهان سوم امروزه در تقریباً یک میلیارد نفر مردمی که در فقر زندگی می‌کنند تجسم می‌یابد. بحرانهای مزمن انسانی که این کشورها محکوم به تحمل آن هستند شامل جنگ، گرسنگی، انواع بیماری، انحطاط، ناکامی نظام کنونی کمک برای توسعه، و فقدان دولت خوب می‌باشد. اینها عطایای طبیعت نیستند بلکه عوارض و نتایج بحرانهای بزرگ‌تر حکمرانی و سیطرهٔ فراملی هستند.

ک. شبکه‌های همگرایی فراملی در اروپای بزرگ

یکی از پیشرفتهای بزرگ در سازمان بین‌المللی در طی قرن بیستم، بویژه پس از پایان جنگ جهانی دوم، رشد فوق‌العاده و شبکه‌سازی سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی بوده است. این رشد پس از پایان جنگ سرد با تجدید قوا رو به توسعه نهاد. اروپای بزرگ که از انگلستان آغاز و کشورهای اتحاد شوروی پیشین را شامل می‌شود (و همچنین ایالات متحد به خاطر حضورش در ناتو، سازمان امنیت و همکاری اروپا، و سایر نهادهای بزرگ اروپایی)، جایگاه این توسعه است. امروزه در اروپای بزرگ متراکم‌ترین تجمع ترتیبات فراملی منطقه‌ای و جهانی و شدیدترین تعامل اشکال فرمانروایی سازمان بین‌الدّولی، کنفدرال، و فدرالِ در حال دگرگونی را می‌یابیم.

سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی منطقه‌ای شبکه‌ای شدهٔ اروپای بزرگ کاملاً متصل شده‌اند، سازمانهای بین‌الدّولی جهانشمول، و از همه مهمتر سازمان ملل متحد و سازمانهای هم خانوادهٔ آن. اتحادیهٔ اروپا (EU)، سازمان امنیت و همکاری اروپا (OSCE)، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی، ناتو (NATO)، اتحادیهٔ اروپای غربی (WEU) و شورای اروپا (COE)، و شمار فراوانی از دیگر سازمانهای فراملی مجموعه‌ای از اشکال بین سازمانی همکاری و کمک در زمینه‌های مختلف تدبیر و سیاست پدیدآورده که از آن جمله است پیشگیری، مدیریت، و حل و فصل منازعات مربوط به ناسیونالیسم قومی.

به‌طور خلاصه و نمودارگونه می‌توانیم میان «اروپاهای» متفاوت اما دارای تأثیر متقابل بر یکدیگر، که در کنار آمدن با منازعات مرتبط با ناسیونالیسم فعال هستند، تمیز قائل شویم. فهرست زیر جامع نیست. مقصود از آن روشن کردن سطوح متعددی است که در آنها ابعاد و تجلیات ناسیونالیسم بر سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی در اروپای بزرگ تأثیر متقابل می‌گذارند.

۱. اروپای دوران اتحادیهٔ اروپا، نظام سیاسی متحول و شکوفایی با یک سلسله ساختارهای پیچیده و نامتجانس. به‌طوری که لیستر اشاره می‌کند، برخی فدرال هستند و برخی کنفدرال، و نیز برخی دیگر با همکاری داوطلبانهٔ از نوع سازمان بین‌الدّولی انطباق دارند. اتحادیهٔ اروپا تلفیقی است میان یک سازمان بین‌المللی با کشورهای عضو جداگانه که بخش عمدهٔ اجزای متشکلهٔ حاکمیت ملی و هویت ملی ـ فرهنگی خودشان را حفظ کرده‌اند، و یک «ایالات متحد اروپا» در حال پیدایش است. کشورهای عضو اتحادیهٔ اروپا شمار بزرگی از نهادهای ملی را که به بازآفرینی تفاوتهای سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی مشغولند، و از دیرباز موجد منازعات میان کشور بوده‌اند حفظ کرده‌اند. در همین حال، کشورهای اتحادیهٔ اروپا به‌طور فزاینده قدرتهای وابسته به کشور ملی را به نهادهای فدرال‌گونه و کنفدرال‌گونهٔ اتحادیهٔ اروپا منتقل کرده و رسماً متعهد شده‌اند که این فرایند را در آینده ادامه دهند. تأسیس یک اتحادیهٔ اقتصادی و پولی نمونهٔ اتحادیه‌ای کنفدرال و فدرال‌گونه است، در حالی که هدف همساز شدن صرف سیاستهای ملی اجتماعی و قضایی جداگانه بیشتر نشانه و شاخصهٔ یک سازمان بین‌الدّولی است. حذف عوارض گمرکی و ایجاد سیاستهای مشترک کشاورزی، ترابری، و مالیاتیِ همساز و جور همگی در عرصهٔ کنفدرال صلاحیت اتحادیه قرار می‌گیرد.

۲. اروپای مناطق، که با تداخل در اروپای اتحادیهٔ اروپا، آراسته به مجامع سیاسی منطقه‌ای فراملی و ارکان دیگر مرزهای ملی کشوری را در می‌نوردند و در سطح مادون و مافوق ملی عمل می‌کنند. این واحدهای منطقه‌ای سیاسی به وسیلهٔ اتحادیهٔ اروپا، شورای اروپا، و سایر سازمانهای بین‌الدّولی به رسمیت شناخته و تقویت می‌شوند. این کار گرایش دارد به اینکه با پروراندن اندیشه‌ها و عقاید فراملی و کنفدرال و پندارهای مشروعیت سیاسی و هویت بدون اینکه نهادهای اصلی و مرکزی دولت ملی را در متن مسأله قرار دهد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی سنتی و ناسیونالیسم کشوری را دقیق کند.

۳. اروپای سازمان امنیت و همکاری اروپا و شورای اروپا که متضمن و نمادآفرین اروپای حقوق بشر فردی و مجموعهٔ رو به تکامل و توسعهٔ حقوق گروهی و اقلیتی است. این چیزها در کنوانسیونهای سازمان ملل

متحد و شورای اروپا و موافقتنامه‌های سیاسی سازمان امنیت و همکاری اروپا تثبیت می‌شود. کار حقوق بشر سازمان امنیت و همکاری اروپا و شورای اروپا به تقویت جوامع مبتنی بر شالودهٔ دموکراتیک و حقوق بشر در سراسر اروپا کمک کرده و در بازدارندگی از منازعات و مدیریت پس از نزاع جوامع و کشورهایی که در اثر منازعات ناسیونالیستی قومی و نقض حقوق فردی ویران شده‌اند مشارکت داشته است. تشکیلات و ابزارهای تازه‌ای که پس از پایان جنگ سرد به وسیلهٔ سازمان امنیت و همکاری اروپا ایجاد و تکمیل شد، در جا انداختن اجتماعی و قانونی حقوق بشر در دموکراسیهای جدید نقش مهمی بازی کرد. همان‌طور که قبلاً در فصل یک اشاره شد، سازمان امنیت و همکاری اروپا معیارهای تازه و روشهای «امنیتی ملایم» مداخله در امور کشورهای عضو به منظور حقیقت‌یابی، بازرسی و نظارت، و میانجی‌گری در اختلافات ناسیونالیسمی قومی درون کشوری و بین کشورها بر مبنای توافق دوجانبه برقرار کرده است. در حالی که این فعالیتها در سالهای اخیر به موفقیتهای شایانی نائل آمده است، جنگهایی که در یوگسلاوی پیشین رخ داد، از جمله درگیری مسلحانه در کوزوو در سال ۱۹۹۹، نشانگر مشکلات ژرف رویارویی با ناسیونالیسم افراطی و جلوگیری از منازعات مسلحانه و آثار انسانی و دیگر نتایج آن در جوامع غیردموکراتیک یا تمام خواه می‌باشد.

۴. اروپای پدیدآورندهٔ ترتیبات «امنیتی شدید» (نظامی) میان سازمان بین‌الدّولی و کنفدرال. بازیگران مختلف در این تلاش شامل اتحادیهٔ اروپای غربی، ناتو، شورای مشارکت اروپا و آتلانتیک، اتحادیهٔ اروپا، سازمان امنیت و همکاری اروپا، سازمان ملل متحد، گروه تماس، و کشورها به‌طور فردی، از جمله ایالات متحد امریکا و فدراسیون روسیه بوده‌اند. این هدف با اهداف امنیتی پیچیده‌تر منطقه‌ای و منافع بسیاری از دولتهای ملی و بازیگران فراملی که اروپای بزرگ را می‌سازند تداخل و اغلب درگیری پیدا می‌کند.

۵. اروپای حقوق بین‌الملل که در نهادهای قضایی تجسم‌یافته (دیوان اروپایی حقوق بشر) و کنوانسیونهای شورای اروپا، دیوان دادگستری اروپا اتحادیهٔ اروپا، دادگاه جرائم جنگی در لاهه برای یوگسلاوی پیشین، و نهاد متأخرتر دیوان جنایی بین‌المللی (ICC).

ل. بازیگران فراملی، ناسیونالیسم و پایان جنگ سرد

در طی جنگ سرد، سازمانهای غیردولتی نقش مهمی در حمایت از گروههای مخالف تازه‌پا در شرق و در دیکتاتوریهای نظامی غرب، بویژه در آمریکای لاتین بازی کردند. تعداد سازمانهای غیردولتی در طی دورهٔ دهۀ ۱۹۶۰ که جنبشهای اجتماعی گسترش یافت، به‌طور قابل توجهی فزونی یافت. سازمانهای غیردولتی در عرصه‌های محلی، ملی، و فراملی فعال بودند. این سازمانها برای مثال شامل منشور ۷۷ در چکسلواکی، سامیزدات در روسیه، وگروههای حقوق بشر، مبتنی بر جنسیت، و محیط زیست در سراسر ایالات متحد بود. بسیاری از این سازمانها و شبکه‌ها که در کشورهای کمونیستی عمل می‌کردند از سوی سازمانهای غیردولتی و دولتهای ملی غربی حمایت می‌شدند. در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا و سایر عرصه‌های شرق و غرب، افراد و گروههای ناراضی اغلب از سوی ایالات متحد، کانادا، و سایر هیأتهای ملی دعوت می‌شدند تا علیه موارد نقض حقوق بشر در کشور خاستگاه خود صحبت کنند. چنین فعالیتی حدود معیار عملکرد عدم مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر و حرمت و تقدس حاکمیت ملی را به چالش می‌گرفت. رژیمهای کمونیستی و دیکتاتوریهای نظامی غربی در تلاشهای خود برای مقابله با چالش سایر کشورها و سازمانهای غیردولتی که منتقد کشورهایی بودند که در سیاستها و عملکردهای داخلی خود حقوق بین‌المللی را نقض می‌کردند، مصرانه از اصل عدم مداخله دفاع می‌کردند.

چنین انتقادی که در طی جنگ سرد در کنفرانس امنیت و همکاری اروپا و در سازمانهای بین‌المللی علیه دولتهای کمونیستی صورت می‌گرفت به‌عنوان تغذیهٔ پیش از ولادت ناسیونالیسمهای ستیزه‌جویانه‌ای که بعدها با چنان آثاری در انقلابهای ۱۹۸۹ طغیان کردند، پنداشته نمی‌شد. «اَبَر کشور» شوروی در طی بخش عمده‌ای از تاریخ خود بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی کشوری و شبه کشوری را خفه کرده بود. پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی در اواخر ۱۹۹۱ شاهد سقوط نیروهایی بود که پیشتر به نظر می‌رسید ناسیونالیسمهای قومی را در سراسر جهان شوروی دوران استالین و پس از استالین منجمد و بی‌اثر کرده بودند. «اَبر سیاستمداری» شوروی و ابزار سرکوبش از این لحاظ چنان موفق بود که حتی برخی شوروی‌شناسان غربی مدعی بودند که شوروی کاملاً در مسیر حذف ناسیونالیسم قرار داشت.

اگر از دیدگاهی مناسب به دهۀ ۱۹۹۰ بنگریم، جای شگفتی نیست که با انحلال اتحاد جماهیر شوروی در اواخر ۱۹۹۱، جمهوریهای شوروی عملاً به جنبشهای استقلال‌طلب ناسیونالیست تبدیل و بسرعت کشورهایی مستقل شدند. آنان زیر پرچمی ناسیونالیستی برای احیای هویت و تاریخ ملی خودشان مبارزه می‌کردند و خواهان به رسمیت شناخته شدن به‌عنوان بازیگران مستقل از سوی جامعهٔ بین‌المللی و کشورها و سازمانهای بین‌الدّولی بودند. جوامع قومی که سالیان دراز سرکوب یا ناخواسته جذب و مستحیل شده بودند، گروههای طرفدار دموکراسی و حقوق بشر، و رأی‌دهندگان طرفدار سرمایه‌داری کاملاً آگاه بودند که استقلال، امنیت، و مشروعیت فقط در جهانی که ملت ـ کشورها بر آن حاکم باشند و با کسب موقعیت یک ملت ـ کشور قابل دستیابی است.

به همین گونه، جنبشها و منازعات ناسیونالیستی قومی در سراسر اتحاد شوروی پیشین نیز فوران کرد. تعدادی از آنها پیش از پایان رسمی عمر اتحاد شوروی فعال بودند، از آن جمله منازعات ناگورنو قره‌باغ یا قره‌باغ کوهستانی، آبخازستان، اوستیای جنوبی و چچنستان.

م. همگرایی ملی و فراملی در عرصهٔ شوروی پیشین

رهایی جمهوریهای پیشین شوروی از روسیه و تثبیت ناهمتراز روابط بین کشورهای تازه به استقلال رسیده و فدراسیون روسیه نشانگر عناصری از

همگرایی ملی و فراملی است. اولی متضمن تشکیل و تدوین کشورهای ملی و به دست آوردن ابزارها و تضمینهای حاکمیت ملی در نظام بین‌المللی از سوی آنها است. دومی، یعنی همگرایی فراملی، مستلزم شکل‌گیری فرهنگ سیاسی چندملیتی است که بتواند ناسیونالیسمهای مخالف، از جمله جنبشهای ناسیونالیستی قوم‌زدهٔ بالقوه مستعد منازعه را به‌طور دموکراتیک تلفیق و ادغام کند. این همگرایی همچنین شامل شناسایی بیشتر، اعطای حقوق مدنی، و مشروع دانستن جمعیتها و گروههای اقلیت است. این دو نوع فرهنگ سیاسی متفاوت می‌توانند یکدیگر را تکمیل کنند، اما در عین حال، چنان که منازعات ناسیونالیستی قومی در عرصهٔ شوروی پیشین (از جمله جنگ داخلی در چچستان) به‌طوری غم‌انگیز نشان داد، بالقوه بسیار خصومت‌آمیز و فرّار هستند. سازمانهای بین‌الدّولی ـ از جمله سازمان ملل متحد، صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان امنیت و همکاری اروپا، و شورای اروپا ـ سازمانهای غیردولتی، سازمانهای فوق ملی، و سازمانهای غیردولتی بین‌المللی تجاری در عرصهٔ شوروی پیشین فعال بوده‌اند. فعالیتهای آنها را می‌توان به‌عنوان تلاشی چندبُعدی برای کمک به ملل سابقاً کمونیست در یافتن راه دموکراتیک میانه‌ای بین ناسیونالیسم تجددگرا (شکل‌گیری دولت ملی) و همگرایی پسا مدرنی از لحاظ داخلی و فراملی، تلقی کرد.

همگرایی پسامدرن‌گرا، فقط به وسیلهٔ دولت ملی قابل دستیابی نیست. بلکه عبارت است از تلفیق و همگرا شدن کشورهای تازه مستقل شده که در مراحل مختلف توسعهٔ سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی برای ورود به جامعهٔ بین‌المللی کشورها هستند، از طریق برنامه‌های متنوع سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی بین‌المللی، سازمانهای فوق ملی، و سایر سازمانهای فراملی. این تلاشهای مختلف به هم وابسته اصلاحات ملی داخلی را تشویق و توزیع منابع، دانش فنی، و کمک مستقیم را به شیوه‌هایی که بتواند به توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی کمک کند، به‌عنوان هدف تعیین می‌کند. سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی ـ غالباً با همکاری مستقیم ـ به برپایی نهادهایی در سطح فدرال، ایالتی و محلی کمک می‌کنند که توسعهٔ دموکراسی، حکومت قانون، حقوق بشر، و اصلاحات اقتصادی را می‌پرورانند. همگرایی پسامدرن گرایش به رقیق کردن و کاهش نقش دولت به‌عنوان بازیگری مستقل خواهد داشت و مشوق اشکالی از حکومت است که جنبه‌های برجستهٔ سازمانهای بین‌الدّولی را با آن گونه جنبه‌های ترتیبات کنفدرال و فدرال ترکیب کند.

در بیشترِ کشورهای کمونیست پیشین چالشهایی که در برابر اصلاحات کشوری وجود دارد بسیار سخت و دشوار بوده، و ممکن است مستلزم چندین دهه باشد تا بالنسبه به درجه‌ای از ثبات قائم به خود دست یابند. همچنین، با توجه به تعداد کشورهای ناموفق کنونی در سطح جهان و مشکلات عمل جابه‌جایی و پیوند الگوهای اقتصادی و سیاسی ـ فرهنگی که نخست در غرب پرورده و ظاهر شد به مناطق و ملت کشورهای شرقی، تضمین بر اینکه آن گونه اصلاحات موفق باشد وجود ندارد. روسیه و سایر جمهوریهای شوروی پیشین فاقد مسیرها و گذرگاههای تاریخی خصوصیات توسعهٔ اقتصادیِ دموکراسیهای غربی هستند. مساعی بین‌المللی گسترده‌ای برای حمایت از تحکیم ملی و توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی جمهوریهای شوروی پیشین به عمل آمده است. برخی از کشورها پس از قرنها سلطهٔ خارجی مستقل شده‌اند اما به‌صورت عرصه‌های بحرانهای مزمن سیاسی و اقتصادی، فساد دولتی، و ادامهٔ منازعات نظامی داخلی باقی مانده‌اند. گروههای رقیب برای در اختیار گرفتن نظام قدرت نااستوار کشور رقابت می‌کنند. در کشوری با وسعت فدراسیون روسیه و چندقومی بودن آن معلوم نیست آیا همگرایی ملی و چند ملیتی به همبستگی بیشتر ملی ـ سرزمینی، به جدایی صلح‌آمیز، یا به گسستگی خشونت‌آمیزی به‌صورت کشورهای ملی و جنبشهای ملی جداگانه منجر شود. مساعی روسیه برای تشویق و ترویج همگرای فراملی جمهوریهای شوروی پیشین از طریق کشورهای مستقل مشترک‌المنافع (CIS) موفق نبوده است. این کنفدراسیون و سازمان بین‌الدّولیِ ساختگی فاقد روشهای اصیل دموکراتیک است و در اثر تلاشهای ناشیانهٔ مسکو برای سلطه بر کشورهای عضو آسیب‌دیده است.

در دیگر موارد ملت‌سازیِ بعد از جنگ سرد، تلاشهای همگرایی و مشوق اصلاحات سازمانها فراملی از جمله سازمانهای بین‌الدّولی و سازمانهای غیردولتی بین‌المللی، نشانگر نشانه‌های مثبتی از تحکیم نسبتاً موفق نهادهای دموکراتیک کشوری همراه با طرز فکرهای ناسیونالیستی نوع مدرنیستی یا تجددگرا است. این تلاشها در عین حال اشکال تلفیق و همگرایی پسامدرن کشورهای جدیدالاستقلال را در شبکه‌های فراملی نامتقارنِ رو به ظهور و تکاملِ سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی پرورانده است.

نمونه‌های موارد سابقاً موفق همگرایی پسامدرنی در میان کشورهای پس از کمونیستی عبارتند از لهستان، مجارستان، و جمهوری چک. تصادفی نیست اگر این سه کشور نامزد عضویت اتحادیهٔ اروپا در آینده شدند و بسرعت توانستند اشکال دموکراتیک و قانونمند حکومت را اخذ و غالباً بساط اقتصادهای دولتی پیشین خود را برچینند.* این اصلاحات مزیتی قطعی برای پذیرفته شدن در جامعهٔ بین‌المللی کشورها و در سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی در اختیار آن کشورها قرار داده است.

اسلوواکی و روسیهٔ سفید نمونه‌هایی از کشورهای پساکمونیستی هستند که شکل دولتی خود را برگزیده و از سیاستهای توسعهٔ اقتصادی ـ اجتماعی برپایهٔ اشکالی از ناسیونالیسم تهاجمی پیروی کرده‌اند. اسلوواکی در تضادی شدید با جمهوری چک، تا چندین سال در برابر اصلاحات دموکراتیک مقاومت کرد، و روسیهٔ سفید ـ یا دقیق‌تر بگوییم رئیس جمهور دیکتاتورمنش آن برخلاف پارلمان مخالف خود عمل

* این سه کشور در حال حاضر عضو اتحادیهٔ اروپا هستند.

می‌کند ـ نظامی استالینیستی برقرار کرد. خصوصیات آن شامل دولتی با نوع فرماندهی خودکامه، و ضد دموکراتیک، ضد خلقی، و اشکالی از ملت‌سازی است که از لحاظ بین‌المللی میل به انزوا دارد و بسیاری از بدترین جلوه‌های ناسیونالیسم واپس‌گرا و کمونیسم شوروی را در بر می‌گیرد.

پنجم. نتیجه

در تحلیل پیش گفته کوشیده‌ام نشان دهم که کشورهای ملی، با اینکه مقید به محدودیتها و الزامها و تعصبات سنتی حاکمیت ملی هستند، امروزه در محیطی عمل می‌کنند که به‌طور فزاینده جهانی شده و فراملی است. وجوه مغایرت میان مقولات سیاسی و حقوقی حاکمیت ملی و الزامات و نیازهای واقعیات فراملی کمبودها و نارساییهای گوناگونی در اقتصاد، فرهنگ سیاسی، و سیاست حقوقی بین‌المللی پدید آورده است. نشانه‌های بالینی و نتایج این کمبودها شامل ناتوانی جامعهٔ بین‌المللی در اقدام به موقع برای پیشگیری از جنگهای یوگسلاوی پیشین، نسل‌کشی در رواندا، درگیری در چچن و به‌طور کلی‌تری، برافروختن منازعات ناسیونالیستی قومی از پایان جنگ سرد به این سو بوده است.

پایان منازعهٔ شرق و غرب راهگشای دوران تازهٔ اقتصاد جهانی و گشادگی و شفافیت سیاسی و امواج خفیف تغییر شکل سازنده و فروپاشندهٔ نامتقارن و ناهم‌سطح بود. انقلاب فناوری به شتاب بخشیدن به این فرایند دگرگونی در سطح محلی، ملی، و جهانی ادامه می‌دهد، و چنان سرعتی دارد که به‌طوری قابل توجه از تطبیق و همگامیِ با نهادهای سیاسی ملی و فراملی پیشی می‌گیرد. این شکاف کشورهای ملی را ملزم کرده است راهبردهای تازهٔ دستیابی به همکاری بیشتر در میان بازیگران بین‌المللی و اشکال تازهٔ قاعده‌مندی فراملی و وظایف نظارتی و کارگردانی جهانی را پدید آورند.

کشور ملی در نظام سیاسی بین‌المللی به‌عنوان بازیگر اصلی باقی مانده است، هرچند حقوق ویژهٔ حاکمیت ملی کشور با مداخلات روزافزون و تغییر شکل یافتن به وسیلهٔ سازمانهای بین‌الدّولی و سایر سازمانهای فراملی رو به کاهش است. کشور ملی، با توجه به موضع خود به‌عنوان تضمین‌کنندهٔ مشروعیت دموکراتیک برپایهٔ حاکمیت مردمی، به‌عنوان عامل ضروری ترویج و نهادینه‌سازی اشکال تازهٔ مدیریت و کارگردانی جهانیِ فراملی برجای خواهد ماند و باید باقی بماند. خصوصیات مذکور از سوی کشورهای ملی هم سودمند و هم تهدیدآمیز تلقی می‌شود. ملت ـ کشورهای دموکراتیک موفق جهان بیشترین گرایش را به ترویج و تبلیغ اصول دموکراتیک، حقوق بشر، نهادهای قضایی، شفافیت و باز بودن ژئوپولیتیکی، و همکاری در سطح سیاستهای فراملی دارند.

کشورهای ملی همچنین تحت فشار نیروهای مربوط به جامعهٔ مدنی هستند که هم در سطح داخلی و هم بین‌المللی عمل می‌کنند تا فراملی‌گرایی را تعالی بخشند و پیش برند. با این حال، کشورها از اتخاذ تدابیر و سیاستهای لازم و جامع‌تر و گسترده‌تر برای اصلاح نهادها و زیربناهای سیاستگذاری داخلی خودشان اکراه دارند زیرا از واگذاری حاکمیت و از دست دادن بالقوهٔ قدرت سیاسی در سلسله مراتب قدرت‌مداری واقعاً سیاسی کشورها بیمنا کند.

کشورهای ملی باید سیاستهای چندملیتی داخلی و خارجی خود را به شیوه‌ای هماهنگ‌تر توسعه دهند و در خط و سمت چندملیتی شدن بالفعل ملت ـ کشور قرار دهند که در بخشهای مختلف این مقاله دربارهٔ آن بحث شد. کشورهای ملی اگر نتوانند سیاستهای خود را با واقعیتهای چندقومی تطبیق دهند، امروزه نخواهند توانست به‌طور مؤثر با چالشهای همگرایی و تلفیق فراملی و تأثیرات فزایندهٔ آن بر سیاستهای داخلی هریک از کشورهای ملی کنار بیایند و مقابله کنند. به همین گونه، کوشش در حفظ سیاستهای مبتنی بر اندیشه‌های بازسازی نشده، سنتی، و برپایهٔ قومی و زبانیِ حاکمیت و ناسیونالیسم کشور ملی فقط می‌تواند به انزوا و جدایی تنگ‌نظرانه همراه با نتایج دردناک اجتماعی و اقتصادی منجر شود. این نتایج شامل امکان بالقوهٔ ستیز داخلی، جنگ فراملی، و فاجعهٔ انسانی خواهد بود، مانند نمونه‌های بوسنی ـ هرتسه گوین و کوزوو که به‌طوری غم‌انگیز در یوگسلاوی پیشین رخ داده است. تعدیل و تطبیق مثلاً می‌تواند شامل اصلاحات داخلی و درون دولتی، قوانین تابعیت، مقررات مهاجرت، و وضع قوانین ضد تبعیض باشد. کشورهای ملی به‌عنوان اعضای سازمانهای بین‌الدّولی متعهدانـد تلاشی هماهنگ و دسته‌جمعی برای افزایش مراقبت و رعایت و اجرای حقوق بشر و سایر توافقنامه‌های حقوقی، سیاسی، و اقتصادی در کشورهایی که در آنها نقض حقوق بین‌الملل به‌طور مکرر و بدون تصحیح و اصلاح صورت می‌گیرد، به عمل آورند. این تلاشها باید با ایجاد نهادهای فراملی بیشتر، از آن جمله دیوان کیفری بین‌المللی که هنوز مورد بحث و جدل است و سایر تشکیلات قضایی جهانی شالوده‌ریزی شود.

کشورهای ملی و سازمانهای بین‌الدّولی نمی‌توانند با نیازهای رو به گسترش جامعهٔ فراملی که به‌طور ناهمسطح و نامتقارن در حال پدید آمدن است و هنوز مراحل جنینی را می‌گذراند مقابله کنند، مگر آنکه در عین حال اولویت بیشتری برای تشویق شکل‌گیری یک جامعهٔ مدنی فراملی قائل شوند. در این مورد داده‌ها یا نهادها، تشریک مساعی، و ارتقای سیاسی سازمانهای غیردولتی و حیطه‌های نفوذ جنبشهای اجتماعی آنها در سطح داخلی و فراملی نیز الزامی است. به منظور تسهیل چنین اصلاح لازمی «از بالا» سازمانهای بین‌الدّولی و اعضای آنها باید برای سازمانهای غیردولتی و حیطه‌های بنیانی و ریشه‌ای آنها، بویژه در جهان رو به توسعه و کشورهای جدیدالاستقلال، شرایط مناسب‌تری فراهم آورند تا آنها بتوانند به‌طوری مؤثرتر کمک برای توسعه و داده‌ها و نهادهایی برای ثبات اقتصادی، توسعهٔ دموکراسی، و رعایت حقوق بشر تدارک ببینند. چنین کاری به منظور ایجاد کشورهای ملی ماندگار و متکی به خود به مفهوم سنتیِ تجددگرایانه، و در عین حال برای همگرایی و تلفیق این گونه

کشورها و جنبشهای ملی مادون کشوری برای نیل به خودمختاری و خودگردانی در جامعهٔ جهانی فراملی و پسامدرن‌گرای نوظهور لازم است، ترکیب و تلفیق این دو طرح که تا حدی متداخل و تاحدی متضاد هستند به‌عنوان یکی از چالشهای دلهره‌آور اصلاحی جامعهٔ بین‌المللی در سالهای آینده باقی خواهد ماند.

در تحلیل خود دربارهٔ ناسیونالیسم در بخش چهارم، کوشیدم نشان دهم که نظریه‌های ناسیونالیسم به کشور ملی، ناسیونالیسم، و جنبشهای ملی در شرایط انزوا و جدایی غیرمنطقی از محیط فراملی سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی و سایر سازمانهای فراملی آنها توجه داشته‌اند. این نارسایی یا کمبود نه‌تنها وزن سیاسی مشروع و عملکرد ملت کشور، بلکه خودباوری از لحاظ ایدئولوژیک بازسازی نشده و مبالغه‌آمیز آن را نیز در سیاست بین‌المللی امروزی منعکس می‌سازد. این نقیصه در نظریه‌های ناسیونالیسم منجر به احتراز از تحلیلی روشن دربارهٔ عملکرد کشور ملی و ناسیونالیسم در نظام بین‌المللی می‌شود.

سازمانهای بین‌الدّولی، سازمانهای غیردولتی، و سایر سازمانی فراملی باید در عرصهٔ ناسیونالیسم‌پژوهی داخل شوند. در این صورت نظریه‌پردازان ناسیونالیسم امکان می‌یابند که به‌طوری ثمربخش‌تر دربارهٔ تضاد میان جهانی شدن و کاهش یا نشیب حاکمیت ملی به تعریف سنتی آن، از یک سو، و فراز یا اوج‌گیری جنبشهای ناسیونالیستی خودمختاری که مشتاق کشور ملی شدن هستند از سوی دیگر تفحص کنند. این گونه جنبشهای ناسیونالیستی و کشور ملی حاصل از آنها در مورد شکل‌گیری و توسعه و تحول خود به وسیلهٔ محتوا و بافت فراملی، یعنی سازمانهای بین‌الدّولی، سایر سازمانهای فراملی، و کشورهای عضوشان بازشناخته می‌شوند.

مسألهٔ دیگر در تحلیل نظریِ ناسیونالیسم قطبی شدن نظریه‌پردازانی است که بر مدرن‌سازی متمرکز می‌شوند نسبت به آنهایی که رویکردی قومی ـ ناسیونالیسمی را برمی‌گزینند. نظریه‌های مدرن‌سازی در مورد ناسیونالیسم در درک نتایج اجتماعی ـ اقتصادی مراحل گذشته و حال انقلاب پویندهٔ فناوری سرمایه‌داری به ما کمک می‌کند. اما نقد مکتب مدرن‌سازی در مورد ناسیونالیسم حقاً، آن چنان که با تیزبینی بسیار در کار آنتونی اسمیت آمده است، یادآور آن است که با وجود جایگاه محوری پیشرفت اقتصادی و علمی، این پیشرفت عملی نمی‌تواند محتوای قومی اشکال سنتی و نوین ناسیونالیسم را زائل کند. در واقع مرحلهٔ انتقالی پسامدرن‌گرا و چندفرهنگیِ کشور ملی و نظام بین‌المللی امروزی، چنان که در صفحات پیش بحث شد، حاکی از این است که تغییر و دگرگونی اقتصادی و فناوری و نتایج جهانی شدن آن مستلزم کثرت‌گرایی فرهنگی، قومی، مذهبی، و سیاسی بیشتری است از آنچه خصوصیات فرهنگ سیاسی ملت متجدد سنتی می‌تواند در اختیار بگذارد. بنابراین بعید است که جهانی شدن و همگرایی و تلفیق اقتصاد بین‌المللی بتواند بدون ایجاد یک جامعهٔ مدنی فراملی برپایهٔ زیربناها و شالوده‌هایی دموکراتیک با عملکرد جهانی و مبتنی بر حقوق بشر موفق شود.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • حقوق بین‌الملل • دولت • مدرن‌سازی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Archer, C. (1993). *International Organizations.* London/New york: Routledge.

Bennett, A. L. (1991). *International Organizations, Principles and Issues,* 5th ed. Englewood, NJ: Prentice Hall.

Breuilly, J. (1982). *Nationalism and the State.* New York: St. Martin's Press.

Breuilly, J. (1996). Reflections on nationalism. In *Nationalism in Europe, 1815 to the Present* (S. Woolf, Ed.), pp. 137-154. London/New York: Routlege.

Deutsch, K. (1996). *Nationalism and Social Communication.* 2nd ed. Cambridge, MA: MIT Press.

Gellner, E. (1996). *Conditions of Liberty.* London: Penguin.

Goodman, J. (1996). *Nationalism and Transnationalism, The National Conflict in Ireland and European Union Integration.* Aldershot: Avebury.

Greenfeld, L. (1997). The Political significance of culture. *Brown J. World Affairs* 4 (1), 187-195.

Howdon, J. (1996). *Emerging Organizational Forms: The Proliferation of Regional Intergovernmental Organizations in the Modern World System.* Westport, CN: Greenwood Press.

Hobsbawm, E. (1992), Whose fault line is it anyway? *New Statesman Soc,* April 24.

Hroch, M. (1995). National self-determination from a historical perspective. In *Nations of Nationalism* (S. Periwal, Ed.), pp. 65-82. Budapest / New York: Central European Univ. Press.

Keohane, R. O., and Nye, J.S.Jr., Eds. (1972). *Transnational Relations and World Politics.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Lucas, M.R. (ed.) (1993). *The CSCE in the 1990s: Constructing European Security and Cooperation.* Baden-Baden: Nomos Verlag.

Natsios, A. S. (1996). The bureaucracy and the free spirits: Stagnation and innovation in the relationship between the UN and NGOs. In *NGOs, the UN and Global Governance* (T. G. Weiss and L. Gordenker, Eds.) pp. 67-82. Boulder/London: Lynn Rienner.

Smith, A. (1983). *Theories of Nationalism.* New York: Holmes & Meier.

Smith, A. (1988). The myth of the "modern nation" and the myths of nations. *Ethnic Racial Stud.* 11 (1), 1-25.

Snyder, L. L. (1967). *Varieties of Nationalism.* New York: Holt, Rinehart and Winston.

Solis, P. (1996). The state, nongovernmental organizations and the UN. In *NGOs, The UN, and Global Governance* (T. G. Weiss and L. Gordenker, Eds.) pp. 189-207. Boulder/London: Lynn Rienner.

Uvin, P. (1996). Scaling up the grassroots and scaling down the summit: The relations between Third World NGOs and the UN. in *NGOs, the UN, and Global Governance* (T. G. Weiss and L. Gordenker, Eds.), pp. 159-179. Boulder/London: Lynn Rienner.

Woolf, S., Ed. (1996). *Nationalism in Europe, 1815 to the Present.* London/New York: Routlege.

Zollberg, A. R. (1983). The formation of new states as a refugeegenerating process. *Annals of the American Academy of Political and Social Science,* 467, May, 24-38.

علم و فناوری

نوشتهٔ پل جوزفسون
ترجمهٔ احد علیقلیان

یکم. مقدمه
دوم. نهادها
سوم. اندیشه‌ها
چهارم. مسائل نظری

اصطلاحات

ارزش نمایشی (display value) اهمیت سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک علم و فناوری.

انجمنهای علمی (scientific societies) سازمانهای دانشمندان که معمولاً پیرامون رشته‌ای از علوم شکل می‌گرفت و در ایجاد حس مشترک دانشمندان، دانش فنی مستقل و جایگاه آنان در مقابل دولت و جامعه نقش داشت.

بهداشت نژادی (racial hygiene) مجموعه‌ای از اقدامات ــ ازدواج، عقیم‌سازی، مرگ دلسوزانه و غیره ــ که هدف آن پاکسازی ملت آلمان نازی از غیرآرییها و دیگر کسانی بود که «لایق زنده ماندن نبودند».

بهسازی نژادی (eugenics) علمی متداول در اوایل تا نیمهٔ قرن بیستم که طرفدارانش با کاربست دانش ژنتیک بی‌پایه و غالباً با وضع مجموعه قوانین مربوط به مهاجرت، عقیم‌سازی و ازدواج پیشنهاد اصلاح جامعه را از طریق رهایی از شر انسانهای پست‌تر مطرح می‌کردند. این علم عمدتاً برای مقابله با گروههای اقلیت در هر جامعه‌ای که این علم هواخواهانی داشت به کار می‌رفت.

جمجمه‌شناسی (craniology) علمی که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم رواج یافت و برپایهٔ اندازه‌گیریهای به ظاهر موجه جمجمهٔ بزرگ مردان سفیدپوست، برتری هوش «نژادهای» سفید را بر دیگر نژادها و برتری مردان را بر زنان مسلم می‌انگاشت.

دانشگاه (university) نهاد آموزش عالی؛ از اواخر قرن نوزدهم به نحو فزاینده‌ای به هدفهای سیاسی ملی از طریق تحقیقات موردِ حمایت دولت، عمدتاً در امور دفاعی، و نیز تحقیقات در بهداشت عمومی اقتصاد پیوند یافت.

شناخت تواناییهای ذهن از روی شکل جمجمه (phrenology) این علم رایج در قرن نوزدهم نیز، مانند جمجمه‌شناسی، براساس اندازه‌گیریهای برجستگیها و فرورفتگیهای داخل و سطح جمجمه ــ با برتر دانستن سفیدپوستان و بالاتر از همهٔ مردان سفیدپوست ــ سلسله مراتب و تفاوت [میان نژادها] را مسلم می‌انگاشت.

فرهنگستانهای علوم (academies of sciences) سازمانهای افتخاری و پژوهشی دانشمندان که عمدتاً به علوم طبیعی و علوم دقیقه اختصاص دارند و غالباً دارای مجوز دولت یا بهره‌مند از حمایت مالی آن هستند.

علم، فناوری و ناسیونالیسم از نیمهٔ قرن شانزدهم با هم مرتبط بوده‌اند. دولت ملی مدرن برای تضمین رشد اقتصادی، بهداشت عمومی و امنیت ملی بر علم و فناوری تکیه می‌کند. دانشمندان و مهندسان به کنشگران مهم در حوزه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ملی تبدیل شده‌اند و از انجمنها و فرهنگستانهای خود برای بیان روشن منافع خود استفاده می‌کنند. در برخی موارد، اندیشه‌های علمی بی‌پایهٔ مربوط به تفاوتهای نژادی ذاتی و نابرابری بازتاب ناسیونالیسم است و در پیشرو آن سهم دارد.

یکم. مقدمه

از اواسط سدهٔ شانزدهم اندیشه‌های مربوط به ملت بودن با علم و فناوری در هم تنیده شده است. نخستین نهادهایی که این تعامل را نشان داد فرهنگستانها و انجمنهای علمی بود. نیز تأسیس این نهادها مقارن بود با پیدایش علم مدرن (از ۱۵۵۰ تا زمان حاضر) و پیدایش دولت ـ ملتهای مدرن. در آغاز سدهٔ هجدهم، اکثر حکومتهای اروپایی به اهمیت سرمایه گذاری در نوعی پژوهش علمی منظم برای تضمین رفاه اقتصادی و افزایش قدرت نظامی پی بردند. چه در حکومتهای خودکامه، مشروطهٔ سلطنتی، حکومتهای دموکراتیک و چه در رژیمهای اقتدارگرای سدهٔ بیستم، ملیت بدون علم ناممکن پنداشته می‌شد. تأسیس آزمایشگاههای ملی برای حمایت از پژوهشهای کشاورزی، ژئوفیزیکی، هواشناسی و نظامی در سدهٔ نوزدهم، و بویژه در سدهٔ بیستم، بازتاب دیدگاهی بی‌چون و چرا در میان رهبران کشورها، دانشمندان و مهندسان بود مبنی بر اینکه بهداشت، امنیت و منزلت ملت به علم و فناوری متکی است و دستاوردهای علم و فناوری بازتاب برتری نظام اجتماعی و اقتصادی هر ملت است.

مفاهیم تفاوت نژادی، نژاد و ملیت که از نیمهٔ سدهٔ نوزدهم به بعد اهمیت یافته است در عملکرد علم، بنیادهای نهادی و شالوده‌های ایدئولوژیک آن انعکاس یافته است. اکثر دانشمندان بر این عقیده‌اند که چیزی به نام نژاد که به گونه‌ای علمی تبیین شده باشد وجود ندارد، اما این عقیده مانع از اعتقاد بسیاری از مردم به تمایز نژادهای انسانی نشده است. ناسیونالیسم در علم علاوه بر نهادها و مفاهیم مربوط به نژاد، همچنین در گفتمان علمی در زبانهای مختلف انعکاس یافته است. یک پرسش این است که آیا آثار منتشر شدهٔ علمی به زبانهای مختلف در سبک علمی ملی یعنی روش پدید آوردن علم به گونه‌ای متفاوت براساس تاریخ، فرهنگ یا نظامهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی یک کشور نقش دارد.

دوم. نهادها

الف. از حمایت محلی تا حمایت ملی

تا زمان پیدایش دولت ملی مدرن، افرادی از خانواده‌های ثروتمند از تحقیقات علمی پشتیبانی می‌کردند. مشهورترین آنها خانوادهٔ مدیچی در ایتالیاست. تحقیقات علمی نیازمند صرف هزینه‌های فراوان نبود. معمولاً هر دانشمندی کمکهای مالی مستقیم برای رفع نیازهای زندگی خود دریافت می‌کرد، یا در غیر این صورت مجبور بود برای کسب درآمدشا گرد بگیرد. گالیلئو گالیله‌ئی که به سبب استفاده از تلسکوپ برای کشف قمرهای سیارهٔ مشتری و کوهها، دره‌ها و دهانه‌های آتشفشان سطح ماه شهرت یافته بود، این قمرها را به افتخار حامیانش ستاره‌های مدیچی نام نهاد. تا میانهٔ سدهٔ هفدهم ایتالیا مرکز مطالعات علمی بود.

در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم، حکومتهای ملی به دلایل گوناگون اقتصادی و سیاسی حمایت از ابتکارات علمی را آغاز کردند. دلایل اقتصادی این کار تمایل به استفاده از دستاوردهای علمی برای اهداف نظامی، معادن، فلزشناسی، و بعدها کشاورزی بود. تحقیقات برنولی، نیوتن، هایگنز و دیگران درک مردم را نسبت به رابطهٔ میان دما و فشار، جرم و گرانش و غیره بالا برد، و این نه تنها در زمینهٔ شناخت عمومی بلکه برای شناخت بمب، موشک، مواد منجره و غیره نیز اهمیت داشت.

پیدایش فرهنگستانهای علوم چیزی بیش از نیروی حیات فکری عمومی انقلاب علمی کپلر، گالیله، دکارت، هایگنز و نیوتن را نشان می‌داد. این پدیده همچنین یک انقلاب سازمانی بود که در آن سازمانهای جدید معنایی ملموس به ماهیت گاه انتزاعی اندیشهٔ علمی داد، هنجارها را تعریف و اعضای جامعه را تعیین کرد. این انجمنها سه ویژگی داشتند:

تمایل به شراکت در اطلاعات و مباحثه در این باب؛ تلاش برای اینکه دستاوردها را از طریق گزارش و انتشار آنها در دسترس همه قرار دهند؛ و تلاش برای حمایت از آزمایشها.

این هر سه ویژگی نیازمند حمایت بیرونی دولت مدرن بود.

ب. انجمنها و فرهنگستانهای علوم

بین سالهای ۱۶۵۰ و ۱۸۰۰ انجمنهای علمی برجسته‌ترین نهادهای حامی علم، توسعهٔ ارتباطات علمی و تعیین نقش و وظیفهٔ علم بودند. بین سالهای ۱۶۶۴ و انقلاب فرانسه (۱۷۹۳) حدود ۷۰ فرهنگستان رسمی و انجمن علمی وجود داشت. سرانجام انجمنهای علمی رسمی دولتی مانند انجمن سلطنتی لندن (۱۶۶۲) و فرهنگستان سلطنتی علوم پاریس (۱۶۶۲) جایگزین *Accademia dei Lincei* (۱۶۰۳-۱۶۳۰) و *Accademia del Cimento* (۱۶۵۷-۱۶۶۷) که اهداف نسبتاً محدودی داشتند شدند و آنها را تحت‌الشعاع قرار دادند. به دنبال آن فرهنگستان برلین تأسیس شد. پس از آن روسیه، نروژ، سوئد و حتی ریودوژانیرو فرهنگستانها یا انجمنهای مهم علمی را بر این مجموعه افزودند. از میان پایتختهای پیشرو اروپایی، تنها پایتختهای اسپانیا و اتریش فاقد انجمنهای علمی بود. اعضای این انجمنها بر این باور بودند که علم خصلتی بین‌المللی دارد و آنان می‌بایست خود را بخشی از «جمهوری بلند آوازه» دانش قلمداد کنند. با وجود این، اینها همگی نهادهایی رسمی بودند با هویتی ملی یا محلی و دارای جایگاه حقوقی یا به عبارتی قانونی که مجوز آن را یک مقام کشوری مانند امپراتور، پادشاه، شاهزاده، هیأت گزینش، فرماندار، مجلس سنا یا مقامات شهرها اعطا می‌کرد. اکثر آنان به دلیل کارهای برجسته و فعالیت علمی برندهٔ جایزه شدند. این انجمنها همگی شهری بودند که نشان‌دهندهٔ جایگاه شهر و علم و فناوری در تمدن آن روزگار بود. با این همه در سراسر سدهٔ هفدهم، علم فعالیتی در مقیاس نسبتاً کوچک باقی ماند که چهره‌های برجستهٔ آن یا از پیش امنیت مالی داشتند یا توانستند از طریق کار علمی روی پای خود بایستند.

اندیشهٔ خدمت به دولت برای موفقیت این انجمنهای علمی اهمیت

داشت. در حیطهٔ عمل، دولتهای ملی بزرگ اروپا به نیاز به متخصصان فنی پی بردند: تعیین طول جغرافیایی در دریا، ساخت زمان‌سنجهای قابل اعتماد، تعیین استانداردهای وزن و اندازه‌ها، کشیدن نقشه‌ها، و انجام مطالعات جغرافیایی و اقتصادی برای فعالیتهای اقتصادی ملی و محلی اهمیت داشت. دانشمندان در اعطای حق ثبت انحصاری، رسمیت بخشیدن به تقویمهای کشور، انجام مشاهدات اخترشناسی و خدمت به‌عنوان منبع دانش تخصصی مشارکت داشتند. در حوزهٔ فلسفه، بسیاری از افراد تحصیلکرده، بویژه دانشمندان و دولتمردان کشورهای اروپایی، اعتقاد داشتند که علم و فناوری با منافع تاریخی «آگاهانه» درازمدت ملتها سازگاری دارد. انجمنهای علمی در پیکار مستمر با سنت، رخوت فرهنگی و جزمیّت کیشی مذهبی همداستان بودند. محرک بسیاری از انجمنها و فرهنگستانها دیدگاه آنها دربارهٔ علم مدرن به مثابهٔ پدیده‌ای بسیار تجربی و استقرایی و نیز نیاز به جستجوی دانش جدید رها از قید و بندهای قدرت و سیاست برمبنای یک بنیان نهادی محکم بود. سر فرانسیس بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶)، دولتمرد انگلیسی، این مفاهیم را به ترتیب در کتابهای خود ارغنون نو و آتلانتیس جدید مطرح کرد. گرچه بسیاری از انجمنها و فرهنگستانها کوشش می‌کردند که «بیکنی» باشند، کمکهای مالی دولتی را به دلیل موقعیت ممتاز خود دریافت می‌کردند و بنابراین نمی‌توانستند از التزام به دولت شانه خالی کنند.

در نیمهٔ دوم سدهٔ هفدهم، انگلستان به یکی از مراکز عمدهٔ فعالیت علمی تبدیل شد. این کشور مهد نخستین انجمن ملی برای پیشبرد علم بود، تا حدی به این دلیل که زادگاه دانشمندان بزرگی چون نیوتن، بویل و هوک بود. همچنین در دههٔ ۱۶۴۰، دولت سانسور کتاب را ملغی کرد. کتابها و جزوه‌های منتشره در فاصلهٔ سالهای ۱۶۴۰ تا ۱۶۶۰ بیش از مجموع کتابهای منتشر شده در دیگر سالهای این سده بود.

نهضت اصلاح دین باعث پدیدار شدن شماری از جنبشهای مذهبی فرقه گرایانهٔ افراطی شد که در طی جنگ داخلی دههٔ ۱۶۵۰ با پارلمان بر ضد شاه متحد شدند. در پاسخ به این تندروی، اصلاحگران علمی میانه‌رو مانند رابرت بویل و کریستوفر رِن انجمن سلطنتی را بنیان نهادند تا بتوانند کیمیا گری، فلسفهٔ نوافلاطونی و سحر طبیعی را از چنگ رادیکالها بیرون بیاورند. هدف آنها پیشبرد جستجوی سازمان‌یافتهٔ علم تجربی از طریق بحث سازمان‌یافته، اما به معنای بیکنی آن بود، یعنی فارغ از جریانهای سیاسی، دینی و اقتصادی جامعه. آنان دریافتند که علم تجربی‌شان ممکن است فوایدی چون افزایش تولید غذا و پیشرفت تجارت را به بار بیاورد.

انجمن سلطنتی شاید چندان که دلخواه اعضای آن بود مستقل نبود. پادشاه انگلستان در تشکیل آن نقش داشت و در مقام یک مؤسسه به آن امتیازات نهادی داده شده بود. این انجمن از امتیازات جزئی اما مهم حق مطالبهٔ اجساد مجرمان اعدامی برای کالبدشکافی و استفادهٔ رایگان از پست برخوردار بود و نیز می‌توانست اجازهٔ چاپ آثار را بدهد. این انجمن برخلاف فرهنگستان پاریس برحق ثبت انحصاری نظارت نداشت، اما حق داشت پیش از اعطای حق ثبت سلطنتی اختراعات را به نمایش بگذارد و ثبت کند. این انجمن برای انجام مأموریتهایی که منافع دولت را در دریانوردی، تجارت و توسعهٔ استعماری تأمین می‌کرد در قالب کمک هزینه از دولت کمکهای مالی دریافت می‌کرد. فعالیتهای اخترشناسی آن شامل ساخت رصدخانهٔ گرینیچ بود. دولت برای اعضای انجمن آپارتمانهایی فراهم می‌کرد. انجمن سلطنتی مانند بسیاری از دنباله روانش طرحهای تحقیقاتی خاصی را بنا به درخواست دولت برعهده گرفت: برای مثال در مورد مالیات بر مشروبات الکلی، شرایط زندانیان یا ساخت زمان‌سنج، و نیز نخستین ارزیابی تکنولوژیک در مورد چگونگی محافظت از ساختمانها در برابر صاعقه. انجمن سلطنتی از منابع و تسهیلات شرکت هادسون بِی و شرکت هند شرقی در آن هنگام که این شرکتها طرحهای تجاری بریتانیا را به پیش می‌بردند برای پیشبرد تحقیقات علمی‌یش استفاده می‌کرد.

اعضای انجمن سلطنتی در زمرهٔ نخبگان ملی بودند. این واقعیت که آنان قادر به پرداخت حق عضویت بودند تنها یکی از نشانه‌های موقعیت آنان به‌عنوان نجیب‌زادگان و اشراف بود. بسیاری از آنان همچنین دارای جایگاه قدرت در نهادهای حکومتی بودند (مانند نیوتن که رئیس ضرابخانه بود). از این‌رو انجمن سلطنتی به سبب پیوندهای قانونی و حمایتی با دولت، تعامل مستقیم با دیگر نهادهای دولتی و غیره، یک سازمان ملی بود که منافع ملی را منعکس می‌کرد. انجمن سلطنتی تا اندازه‌ای به این دلیل یک نهاد با نفوذ شد که بسیاری از اعضای آن در امپراتوری استعماریِ در حال رشد انگلستان در سراسر دنیا پراکنده شدند.

بنیانگذاران اصلی انجمن سلطنتی بیشتر به پژوهش، آزمایش، و پیشرفت علم، و برخلاف دانشگاه، کمتر به تعلیم و تربیت علاقه‌مند بودند و به هنرهای عملی اصلاً علاقه‌ای نداشتند. وقتی آنان مجبور شدند برای تأمین هزینه‌های عملیاتی خود اعضای بیشتری را که حق عضویت می‌پرداختند بپذیرند، عضویت قبلی کسانی که صرفاً به علم علاقه داشتند تحت‌الشعاع عضویت کسانی قرار گرفت که علاقه‌های عام‌تری داشتند. وقتی نیوتن کتاب اصول خود را در سال ۱۶۸۷ به انجمن سلطنتی اهدا کرد، این تغییر در ترکیب انجمن را احساس کرد و وقتی در آغاز قرن برای عهده‌دار شدن ریاست ضرابخانه به لندن نقل مکان کرد و تمام وقت در انجمن به فعالیت پرداخت، انجمن اعتبار و اقتدار خود را از دست داده بود. تعداد اعضای انجمن که در سال ۱۶۷۰ به ۲۰۰ نفر می‌رسید، به نصف کاهش یافته بود و در نشستهای هفتگی تعداد انگشت‌شماری از اعضا شرکت می‌جستند. خلاصهٔ مذاکرات انجمن علاقه اندک اعضا را به مسائل علمی واقعی نشان می‌داد. یکی از مباحث مطرح در انجمن به این مسأله مربوط می‌شد که یکی از مباحث این بود که «نوشیدن حدود نیم‌لیتر بولِ گاو براحتی باعث تصفیهٔ معده یا استفراغ می‌شود» و نیز دیگر موارد استفادهٔ دارویی از بولِ گاو. خوشبختانه، نیوتن همان ویژگیهای شخصی را که در ضرابخانه از خود نشان می‌داد با خود به انجمن سلطنتی آورد: انرژی، استعداد اجرایی و انزجار از علم دست دوم. او با حضور و ریاست خود در اکثر نشستها از خود یک سرمشق به جاگذاشت. او آزمایشها را هدایت یا

از نو برپا می‌کرد. این کار به احیای انجمن سلطنتی، انتشارات آن، صورت جلسات، و علم بریتانیایی منجر شد، که بنیان علوم طبیعی عصر ویکتوریا گردید.

فرهنگستان سلطنتی علوم در پاریس، فرانسه، نیز یک نهاد سلطنتی بود که هم به علم خدمت می‌کرد و هم به سلطنت. زمینه‌ساز این کار از جمله گردهماییهای خصوصی متعدد در اطراف پاریس بود که در عین علاقه به علم هیچ تعهدی نسبت به سلطنت نداشتند. مشکلات مالی و مجادلات پیش پا افتاده کم‌کم مانع پیشرفت علم در سدهٔ هفدهم گردید. ژان باپتیست کولبر، صدراعظم، علاقه‌ای وافر به علمی داشت که در خدمت دولت بود. دانشمندان به این موضوع پی بردند و برای کمک به سامان دادن به جهان آکادمیک به او روی آوردند. حکومت مطلقهٔ لویی چهاردهم بر سر کار بود؛ و در پی آنکه علم را در کنترل خود بگیرد، اما این حکومت همزمان علم را از مناقشات تعصب‌آمیز در میان دانشمندان گوناگون فرانسوی آزاد ساخت.

فرهنگستان علوم برای طرحهایی در مقیاس گسترده از جمله آزمایشگاهها، رصدخانه‌ها، مأموریتها، گردآوری منظم اطلاعات، ترجمه و نشر به مبالغ هنگفت پول نیاز داشت. دانشمندان مایل بودند وابستگی به دولت را به‌عنوان وسیله‌ای برای دوری جستن از ماهیت نسبتاً بی‌حاصل محافل علمی غیرحرفه‌ای بپذیرند. همزمان، دستگاه سلطنت به فرهنگستان علاقه‌مند بود که نشان از عظمت و سودمندی آن داشت. سیاستهای سوداگرانه در علم و تکنولوژی (فناوری) مورد حمایت قرار می‌گرفت. آموزش فنی مشوق تجارت و صنعت بود.

این واقعیت که پادشاه از فرهنگستان حمایت مالی می‌کرد وفاداری خلاق‌ترین اتباع فرانسه را به دولت تضمین می‌کرد. در عوض، فرهنگستان کنترل فزاینده‌ای بر فعالیتهای علمی به‌دست آورد. همزمان منشور و ساختار آن پیوندهای آن را با رژیم قدیم محکم‌تر می‌کرد. فرهنگستان را وزرای پادشاه اداره می‌کردند؛ شاه حق تأیید انتخاب اعضای جدید، انتصاب مقامات و فراهم کردن منابع مالی را برای خود حفظ کرد. برای اطمینان از برجستگی کار فرهنگستان از آن انتظار می‌رفت ارتباطی پیوسته با جامعهٔ علمی در سایر نقاط فرانسه و خارج از کشور برقرار کنند. در ازای این تعهدات و نظارتها، فرهنگستان حقوق چاپ را به‌دست آورد که، به هر حال، باعث شد پادشاه به دلیل افزایش کار انتشارات تعداد ممیزان را گسترش دهد. در مباحث فنی از فرهنگستان به‌عنوان شاهد خبره در همهٔ انواع دادخواهی، و در سامان بخشیدن به سازمانهای صنعتگرانی که برای دستگاه سلطنت ابزار می‌ساختند دعوت می‌شد.

فرهنگستان برلین در پی کوششهای لایبنیتس، ریاضیدان و فیزیکدان بزرگ، بنیان نهاده شد. هدف او وحدت آلمان، اگر نه اروپای غربی، تحت لوای علم و کلیسای پروتستان بود. از این‌رو هدف او نه جستجوی علم برای خود علم، بلکه جستجوی نظامی بود که در آن دانش و ایمان دست در دست هم برای پیشرفت بشر و خشنودی بیشتر خداوند کار کنند. لایبنیتس برای حمایت به شاه فردریک اول روی آورد. در دههٔ ۱۶۹۰ فردریک دانشکدهٔ پزشکی، دانشکدهٔ هنرهای زیبا و نیز دانشگاه هاله را تأسیس کرد. همچنین تأسیس انجمن سلطنتی علوم را که گونه‌ای انجمن علمی بود تأیید کرد، اما با مسؤولیتهای محدودی مانند نظارت بر تغییر تقویم از تقویم یولیانی (قیصری) به گریگوری. کار انجمن به دلیل تأخیر در ساخت تسهیلات جدید مثل رصدخانه، و مناقشات میان مقامات دولتی و دانشمندان و میان اعضای آلمانی و فرانسوی جمعیت هوگونات برلین به کندی پیش می‌رفت. این وضعیت انجمن را از داشتن هر گونه قدرت و منزلتی در حد و اندازهٔ انجمن سلطنتی یا فرهنگستان پاریس محروم می‌کرد. در ۳۰ سال بعد، تا به قدرت رسیدن فردریک دوم (فردریک کبیر)، انجمن دست و پای بیهوده می‌زد.

فردریک کبیر رؤیایی دربارهٔ فرهنگ و تمدن جهانی در سر داشت. آرزو داشت علم را بدان سان که در لندن و پاریس حمایت می‌شود تقویت کند. او موفق شد دانشمندانی چون لئونارد اولر از سن پیترزبورگ روسیه را به فرهنگستان سلطنتی علوم و ادبیات پروس (۱۷۴۶) جدید که در برلین مستقر بود دعوت کند. فرهنگستان نیز مانند همتایان انگلیسی و فرانسوی خود حق چاپ داشت، نشریه‌ای از آن خود منتشر می‌ساخت، جایزه‌های علمی اعطا اختراعات را ارزیابی و در مورد مباحث فنی مهم از دید پادشاه داوری می‌کرد. این فرهنگستان تا حد زیادی از دولت مستقل بود. فرهنگستان برلین زمینه‌ای برای اعطای بورسیه نه فقط در زمینهٔ علم بلکه در تاریخ و زبانشناسی فراهم می‌کرد. اعضای آن می‌بایست کتابهایی برای ترجمه به زبان آلمانی انتخاب کنند. با وجود این، فرهنگستان برلین زبان فرانسه را به‌عنوان زبان رسمی خود به کار می‌برد. تنها در سدهٔ نوزدهم بویژه پیش از وحدت آلمان تحت رهبری پروسیها در ۱۸۷۰ بود که دانشگاههای آلمانی و این فرهنگستان به نمادهای تمدن بزرگ آلمانی تبدیل شدند.

پترکبیر به اهمیت علم برای ساختن هویت روسی پی برد. پتر در ۱۶۹۷-۱۶۹۸ از یک کارخانهٔ کشتی‌سازی هلندی و رصدخانهٔ گرینویچ انگلستان دیدن کرد و با نگرانی عمیق دربارهٔ فاصلهٔ فکری روسیه از پیشرفتهای فرهنگی اروپا به کشورش بازگشت. او برای برداشتن این فاصله به اشراف روسی دستور داد ریش خود را بتراشند و لباسهای مدرن بپوشند و فرمان تأسیس فرهنگستان علوم امپراتوری در سن پترزبورگ را صادر کرد. او با لایبنیتس که می‌کوشید پتر را به تأسیس یک انجمن علمی متقاعد کند به مکاتبه پرداخت. این فرهنگستان در ۱۷۲۵ گشوده شد. فرهنگستان به هدف توسعهٔ آگاهی ملی (به گونه‌ای متناقض‌نما در یک زمینهٔ غربی) که در عین حال در تقویت عظمت تزار روسیه سهم داشت کمک می‌کرد. به دلیل فقدان دانشمندان بومی روسی، دولت مجبور بود برای انجام امور فرهنگستان از خدمات دانشمندان اروپایی، عمدتاً آلمانی، استفاده کند. اعضای آلمانی تا نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم بر فرهنگستان سلطه داشتند. از این‌رو دانشمندان روسی مانند میخائیل لومونوسوف چندین نقش حیاتی را برعهده داشتند. یکی از آنها به توسعهٔ زبان علمی بومی مربوط می‌شد، و دیگری به بنیان گذاشتن یک سنت

علمی ملی.

در نبود یک جامعهٔ فرهیخته و با وجود مخالفت کلیسا، نه الگوی انگلیسی و نه فرانسوی هیچ یک در روسیه به کار نمی‌آمد، بنابراین پتر الگویی را برگزید که شامل یک دانشگاه نیز می‌شد. سرانجام، او موفق به جذب دانشمندان برجستهٔ اروپایی به آب و هوای سن پترزبورگ شد که هم از لحاظ آب و هوا سرد بود و هم دشمنی اشراف محلی نسبت به نفوذ خارجی را در خود داشت. از ۱۶ عضو نخست فرهنگستان ۱۳ نفر آلمانی، دو نفر سوئیسی (برادران برنولی) و یک نفر فرانسوی بود. مشهورترین اعضای اولیه، لئونارد اولر، تنها در سال ۱۷۲۷ به عضویت فرهنگستان درآمد. نخستین نشست فرهنگستان به بحث دربارهٔ اندیشه‌های نیوتن و دکارت اختصاص داشت؛ هیچ فرد روسی در این نشست حاضر نبود و بحث به زبان آلمانی صورت گرفت.

پتر در سال ۱۷۱۷ از پاریس دیدن کرد و در نشست فرهنگستان فرانسه حضور یافت. با ریاضیدانان، کالبدشناسان و جغرافی‌دانان گفتگو و از آزمایشها دیدن کرد. فرهنگستان فرانسه او را به‌عنوان عضو افتخاری خود برگزید. او هنگام بازگشت به روسیه دانشمندان و پژوهشگران را به دوردستهای امپراتوری فرستاد تا منابع طبیعی را بررسی و نقشه‌هایی تهیه کنند. اما او همچنین به نیاز به تأسیس یک محل گردهمایی برای فرهیختگان روسی و مرکزی برای ترجمهٔ آثار علمی و نیز ورزشگاهی برای تمرین جوانان روس پی برد. (نخستین دانشجویان در واقع ونیزی بودند). پتر پیش از افتتاح فرهنگستان درگذشت، اما بیش از هر کس دیگری برای گشودن درهای روسیه به روی علم کوپرنیک، گالیله، کپلر و نیوتون کوشید. او دریافت که علم نمی‌تواند رشد کند مگر آنکه دولتی باشد علمی که دولت آن را هدایت و صیانت کند.

تزارهای دیگر برخلاف پتر چندان دربارهٔ جایگاه مهم علم در حکومت خودکامهٔ تزارها آزاداندیش نبودند. بر سر مفهوم اصلی سه گانهٔ حکومت تزاری یعنی ملت، خدا و تزار به‌عنوان مفهومی واحد کشمکش دائمی در جریان بود. علاوه بر دیگران، کاترین کبیر نیز پس از حمایت اولیه از هنرها و ادبیات، رفته‌رفته از تأثیر اندیشه‌های غربی فتنه‌انگیز به هراس افتاد، بویژه اندیشه‌هایی که از انقلاب فرانسه ریشه می‌گرفت. این وضعیت رژیم را به حمایت از فرهنگستان سلطنتی واداشت که کرسیهایی برای مطالعهٔ زبانهای روسی و اسلاویِ کلیسای کهن، باستانشناسی و ادبیات داشت، در حالی که به علوم طبیعی و دیگر رشته‌ها که آنها را سرچشمه اندیشهٔ ماتریالیستی می‌دانستند اهمیت چندانی نمی‌دادند. دیمیتری مندلیف، شیمیدانی که به دلیل ابداع جدول تناوبی عناصر شهرت یافت، در آغاز به دلیل سلطهٔ دانشمندان و دیوانسالاران تنگ‌نظر از عضویت در فرهنگستان در اواخر سدهٔ نوزدهم محروم شد.

به هر حال یک سنت علمی بزرگ به‌وجود آمد که لومونوسوف و مندلیف را در خود جای داده بود. میخائیل لومونوسوف (۱۷۱۱-۱۷۶۵) تأسیس دانشگاه مسکو را در ۱۷۵۵ راهبری کرد. او کوشید تا با ترجمهٔ آثار کلاسیک علمی به زبان روسی علاقه بیشتری به علم به‌وجود بیاورد.

او با تمایلی که به استفاده از علم برای قرار دادن اروپا بر تارک تمدن جهان داشت به جنبه‌های بین‌المللی روشنگری پی برد. به اهمیت تحقیق آزاد و تجربی نیز اعتقاد داشت. لومونوسوف نیز مانند پترکبیر علم را سرچشمهٔ پیشرفت فرهنگی و وسیله‌ای برای حفظ جایگاه روسیه در میان ملل بزرگ می‌پنداشت. دسیسه‌های نهایی او با اکثریت آلمانی فرهنگستان به مرگ او انجامید (۱۷۶۵) بی‌آنکه آن را رسماً اعلام کنند. اما او به تبدیل علم به بخشی حیاتی از فرهنگ روسی کمک کرده بود، آن را بیش از اطلاعات صرف و پیکره‌ای از دانش تلقی می‌کرد که وحدت نظری بر آن حاکم بود، و به ایجاد دانش علمی مدرن روسی که جایگزین دانش فرانسوی، لاتینی و در برخی موارد اسلاویِ متعلق به کلیسای کهن که بر اندیشهٔ روشنفکران حاکم بود کمک کرد.

برخلاف روسیه، سوئد دارای سنتی طولانی در توسعهٔ علم بود. دکارت در ۱۶۴۹ در این کشور ساکن شد. علوم در دانشکدهٔ پزشکی استکهلم و بخش پزشکی دانشگاه اوپسالا که در آن درس فیزیک تجربی تدریس می‌شد پایگاهی یافت. برای تأسیس یک انجمن علمی مستقل از کشور انگلستان الهام گرفته شد. شماری از سوئدیها با هوک و بویل در تماس بودند و مقالات خود را در مجلهٔ مباحثات فلسفی منتشر می‌کردند. در ۱۷۱۰-۱۷۱۱ بنزلیوس، پولهم و دیگران در این دانشگاه یک انجمن خصوصی دانشمندان تأسیس کردند. پادشاه سوئد در ۱۷۲۸ آن را با نام انجمن سلطنتی علوم به رسمیت شناخت، گرچه هیچ کمک مالی به آن نکرد و انجمن نه زبان سوئدی بلکه زبان لاتین را به‌عنوان زبان رسمی خود به کار برد. تنها در ۱۷۳۹ بود که فرهنگستان *Vetenskapsakademie* واقع در استکهلم بنیان نهاده شد که نخستین رئیس آن کارل لینه، زیست‌شناس بزرگ، بود. در ۱۷۴۱ این نهاد به «فرهنگستان سلطنتی علوم» تغییر نام داد. این فرهنگستان به اهداف فایده گرایانه و اقتصادی علاقه نشان می‌داد. به‌رغم حمایت پادشاه، فرهنگستان استقلال خود را حفظ کرد و در بسیاری از مسؤولیتها و فعالیتهایش از جمله وظایف آموزشی، روشهای انتخاب دموکراتیک و برنامهٔ تحقیقاتی گزارشها و مأموریتهای کارشناسی برای دولت شیوه‌ای مدرن برگزید. فرهنگستان نشریه‌ای به زبان سوئدی منتشر می‌کرد که نیمی از مطالب آن به توسعهٔ اقتصادی و کشاورزی مربوط می‌شد.

در نیمهٔ سدهٔ هجدهم گروهی از آمریکاییها کوشیدند به محافل بین‌المللی مختلفِ افراد علاقه‌مند به تاریخ طبیعی بپیوندند. اینان عمدتاً غیرحرفه‌ای بودند و شیفتگی فزاینده‌ای به طبقه‌بندی گیاهان و جانوران نشان می‌دادند. شماری از آنان با اشتیاق تمام با متخصصان برجستهٔ اروپایی در لندن، پاریس، برلین و اوپسالا و چهره‌های برجسته‌ای مثل لینه مکاتبه داشتند. این فعالیت در تشویق ایجاد یک جامعهٔ فکری نقش مهمی ایفا کرد. بنجامین فرانکلین شاید مهمترین فرد در این امر خطیر بود. در ۱۷۴۳ او پیشنهاد ایجاد «انجمن آمریکایی پیشبرد و ترویج دانش سودمند» را مطرح کرد. چون نشریه‌ای در کار نبود، اعضای آن می‌بایست مکاتباتی دائمی در مورد موضوعاتی داشته باشند که از گیاه‌شناسی،

کشاورزی، طب و شیمی، تا صنعت، گرچه نه فیزیک و نجوم، را در برمی‌گرفت. اعضا حق عضویت می‌پرداختند، اما در این مرحلهٔ آغازین هیچ حمایت خصوصی یا دولتی دریافت نمی‌کردند، بنابراین انجمن از هم پاشیده شد. در حالی که امکان تأسیس چند دانشکدهٔ پزشکی استعماری به دلیل جاذبهٔ عمومی آشکارشان وجود داشت، فرهنگستانها با سرعت کمتری شکل گرفتند. دو دههٔ بعد در ۱۷۶۸، دو گروه رقیب سرانجام در مورد ایجاد «انجمن فلسفی آمریکا» به ریاست فرانکلین به توافق رسیدند. وقتی انجمن مباحثات خود را در ۱۷۷۱ منتشر کرد موفقیتش تضمین شد، زیرا این مجله خوانندگان ملی و بین‌المللی برای خود دست و پا کرد.

وقتی آمریکا استقلال خود را از بریتانیا اعلام کرد، تا حدی با تکیه بر علم بود که امضا کنندگان اعلامیهٔ استقلال، گسست خود را از استبداد توجیه می‌کردند ــ زیرا اذهان آگاه آزاد بودند و پذیرای «والاترین فضیلتها» و «مهمترین علوم». استقلال ملی و آزادی برای رشد علوم مدرن سودمند بود. حتی پیش از اعلام استقلال، کنگرهٔ قاره[ی اروپا] توصیه کرد که هر مستعمره انجمنی برای تشویق کشاورزی، هنر، تولید و تجارت تشکیل دهد و دیدگاهی فایده گرایانه دربارهٔ نقش دانش در جهان نو رواج دهد. در حالی که نخستین رهبران ملت توصیه می‌کردند که دولت از فعالیت علمی در مقیاس گسترده حمایت کند، وقتی که قانون اساسی تصویب شد این علاقه رخت بربست زیرا بسیاری از افراد نگران بودند که مبادا دولت رفتاری تحکم‌آمیز در علم پیش بگیرد، و به دلیل ترس از اندیشه‌های تحریک‌آمیز مانع توسعهٔ آن شود. بنابراین تا جنگ داخلی علم جز در سپاه مهندسان ارتش، نقشه‌برداریهای ساحلی و مأموریت به غرب دچار رخوت بود. اما تغییری عمده در جستجوی علم ملی در راه بود: پیدایش دانشگاه مدرن، بویژه در آلمان.

ج. دانشگاهها، علم و ناسیونالیسم

دانشگاهها که تأسیس آنها به سده‌های دهم و یازدهم بازمی‌گردد منابع توسعهٔ ناسیونالیسم بوده‌اند. از اواخر دههٔ ۱۸۰۰، دولتهای ملی مدرن دانشگاهها را برای آموزش شمار فزاینده‌ای از متخصصان در مجموعه‌ای از رشته‌های علمی و مهندسی بنیان نهادند. دانشگاهها به معنای دقیق کلمه عناصر اساسی صنعتی شدن و شهرنشینی و طرحهای استعماری قدرتهای اروپایی بوده‌اند. در برخی موقعیتها، دانشگاه یک نهاد محافظه کار بوده است، و به صراحت یا تلویحاً سهمیه‌هایی برای محدود کردن تعداد یهودیان، سیاه‌پوستان و دیگر پذیرفته‌شدگان دانشگاه که به دلیل نژادشان نامطلوب شناخته می‌شدند تعیین کرده است. تقریباً در همهٔ کشورهای غربی نیز که تا اواخر سدهٔ بیستم دانشگاه عمدتاً در خدمت نخبگان هر کشور بود وضع بر همین منوال بوده است. دانشگاه در زمینهٔ بیان برتری ملی نیز محافظه کار بوده است ــ مورد آلمان و فرانسه شاهد این مدعا است. تحقیق و آموزش دانشگاهی دارای سبکی ملی است، که از طریق آن فلسفه‌های تعلیم و تربیتی مختلف منابع ملی را بیان می‌کنند و به رویکردهای متفاوت به آموزش منجر می‌شوند. سرانجام اینکه حتی در رژیمهای کثرت‌گرا مانند ایالت متحد نیز دانشگاه به نحوی فزاینده با تحقیق نظامی گره خورده است که نشان از این واقعیت دارد که این نهاد در سیاستهای ناسیونالیستی نیز جای پایی یافته است.

در آلمان عصر ویلهلم، دولت مصمم به کنترل نظام دانشگاهی برای حفظ منافع ملی امپریالیستی از جمله کشورگشایی و تحقیقات نظامی بود اما این کار با سرآمد بودن نظام دانشگاهی آلمان در جهان منافاتی نداشت. اتوفون بیسمارک، صدراعظم قیصر ویلهلم، مخالف اصلاحات نبود. بلکه در دورهٔ زمامداری او دانشگاه سلطه‌ای انحصاری بر آموزش حرفه‌ای یافت که بازتاب قدرت متمرکز حکومت آلمان بود. نظام آلمان با دنباله‌روی از نظام نهادی چون دانشگاه، که عملاً تنها جایی بود که در آن تحقیقات علمی صورت می‌گرفت، به گونه‌ای فزاینده همگونی می‌یافت. تواناییهای آموزشی آن به اندازه دانشگاه نبود. به‌رغم کم بها دادن به آموزش، پژوهشگران دانشگاهیِ آلمان آزمایشگاههای مجهز و تعداد زیادی دستیار داشتند که به آنها کمک می‌کرد. به مدت چندین دهه به گونه‌ای موفقیت‌آمیز در عرصهٔ بین‌المللی با همکاران فرانسوی و انگلیسی آنها رقابت کنند. هم دولت و هم پژوهشگران به اهمیت گسترش تحقیق برای نوسازی ملت و حفظ جایگاه نخبگان پی برده بودند.

در طی انقلاب ۱۷۹۳ در فرانسه، رژیم جدید بساط دانشگاهها را همراه با دیگر نهادهای سلطنت برچید. یک نظام جدید مدارس حرفه‌ای برای معلمان، پزشکان و مهندسان برای خدمت به دولت پدیدار شد. مطالعات علمی موقتاً جایگزین آموزش کلاسیک در این مدارس شد. در دورهٔ زمامداری ناپلئون آموزش کلاسیک احیا شد، اما مدارس حرفه‌ای نخبگان ویژهٔ آموزش مهندسان و استادان برای طرحهای عمرانی ملی مهم به شکوفایی خود ادامه داد. دههٔ ۱۸۷۰ آغاز توسعهٔ دانشگاهها بود. اما هم دانشگاهها و هم مدارس حرفه‌ای نخبگان تحت نظارت سخت دولت قرار داشتند، و امروزه نیز از فارغ‌التحصیلان انتظار می‌رود که در حوزه‌های حقوق، پزشکی، خدمت وظیفه، یا هر یک از صنایع ملی متعدد مانند برق و ادارهٔ امور مالی به گونه‌ای به دولت خدمت کنند.

در روسیه، حکومتی هراسان از اندیشهٔ مستقل می‌کوشید فرایند آموزش را در همهٔ جنبه‌های آن ــ از مطالب درسی تا طبقه و دین دانشجویان ــ کنترل کند. این کار با توسعهٔ پژوهش بنیادین در دانشگاه مغایر بود. پس از انقلاب روسیه (۱۹۱۷)، فرهنگستان علوم کانون پژوهش بنیادین نخبگان گردید. فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هم به‌عنوان یک انجمن افتخاری و هم به مثابهٔ یک دیوانسالاری که شبکه گسترده‌ای از مؤسسات پژوهشی و تسهیلات آزمایشگاهی را کنترل می‌کرد عمدتاً یک استثنا بود. دانشجویان ممتاز دانشگاه می‌کوشیدند تحقیقات علمی را در مؤسسات فرهنگستان ادامه دهند.

در ایالات متحد از نیمهٔ سدهٔ نوزدهم به بعد دانشگاه هر روز قدرتمندتر می‌شد، یک دلیل آن مسؤولیتها و امتیازات خاص بود که به موجب قانون مورِل (۱۸۶۱) به آن اعطا شده بود. به موجب قانون مورِل

دانشکده‌هایی تأسیس شدند که زمینِ اهدایی داشتند. ـ مؤسساتی که هدف آنها استفاده از علم مدرن و مهندسی در جهت توسعهٔ منافع طبیعی عظیم ملت بود. بنابراین امکان توسعهٔ رشته‌های تجربی پرورش حیوانات دورگه، دامداری، نقشه‌برداری، رصدستارگان و دیگر فعالیتهای مهم برای کشور در محیطی با ثبات فراهم بود. بسیاری از ایالتها از قدرتی که به موجب این قانون به‌دست آمده بود برای تأسیس مراکز پژوهش درجه یک کشاورزی و دیگر رشته‌ها استفاده کردند. البته بسیاری از معتبرترین دانشگاهها در ایالات متحد خصوصی بودند. این نهادها ـ دانشگاه جان هاپکینز، انستیتو تکنولوژیِ ماساچوست، دانشگاه هاروارد، دانشگاه کلارک و دیگران به کمک موقوفات، شهریه و حق عضویت توسعه یافتند. اما در سدهٔ بیستم تکیهٔ آنها به دولت فدرال بویژه وزارت دفاع برای جلب حمایت اساسی و انجام تحقیقات کاربردی روز به روز بیشتر شد. از این راه، منافع ملی و تحقیقات بنیادی به هم گره خورد.

در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم انجمنهای علمیِ حرفه‌ای ظاهر شدند که هم منعکس‌کنندهٔ رشته‌های دقیق (زمین‌شناسی، مردم‌شناسی، اقتصاد و فیزیک) و هم علایق عام‌تر (انجمن بریتانیایی یا آمریکایی توسعه و علم) بود. همزمان، نشریه‌های علمی خاصی پدیدار شدند. این انجمنها و جوامع و نشریاتشان برای به‌دست آوردن نفوذ جهانی به رقابت با یکدیگر پرداختند و به فرهنگستانها و دانشگاهها در زمینهٔ تأسیس دیگر مؤسسات علمی مدرن نیز کمک کردند: موزه‌ها، باغهای گیاه‌شناسی، رصدخانه‌ها و ایستگاههای تحقیقاتی.

د. آزمایشگاههای ملی و تحقیقات نظامی

شاید مهمترین نوآوری نهادی علم مدرن از نقطه‌نظر دسترسی به منابع، جستجوی علم در جهت منافع ملی و ملت‌سازی تأسیس آزمایشگاههای ملی بوده باشد. این آزمایشگاهها مجموعه‌ای از هدفهای اقتصادی، نظامی، بهداشت عمومی و غیره را دنبال می‌کنند. در برخی موارد هدف از تأسیس آنها رها کردن پژوهشگران از تعهد تدریس بود تا وقت کافی برای اندیشیدن دربارهٔ مسائل مهم داشته باشند بی‌آنکه فشاری برای دستیابی نتایجی با کاربرد آنی احساس کنند یا دانشجویان وقفه در کارشان ایجاد کنند. در بیشتر موارد، آزمایشگاههای ملی با هدفهای نظامی مرتبط بودند. معروف‌ترین آزمایشگاههای ملی آنهایی هستند که با پروژهٔ بمب اتمی در ارتباطند (لوس‌آلاموس در نیومکزیکو و آرزاماس در روسیهٔ مرکزی). اما بسیاری از دیگر آزمایشگاههای مهم نیز وجود دارند. قدمت برخی از آزمایشگاههای کوچک‌تر به آغاز سدهٔ هجدهم برمی‌گردد و این آزمایشگاهها بر فعالیتهایی مانند تعیین استانداردهای وزن و اندازه گیری، تعیین ثابتهای ژئوفیزیکی و نقشه‌برداری ساحلی و مشاهدات هواشناسی و اخترشناسی متمرکزند. با وجود این، از دل آزمایشگاه ملی مدرن دهها آزمایشگاه، دهها هزار کارمند و چشم‌اندازهای پژوهشی گسترده‌ای بیرون آمده است که از تحقیقات بنیادین تا کاربرد نظامی را دربرمی‌گیرد. تجربهٔ تأسیس این گونه آزمایشگاهها در آلمان، آرژانتین، فرانسه، ایالات متحد و اتحاد شوروی اهمیت این نهادها را برای ناسیونالیسم نشان داده است.

مؤسسات شیمی و شیمی-فیزیک قیصر ویلهلم (که بعدها به مؤسسات ماکس پلانک تغییرنام داد) رسماً در اکتبر ۱۹۱۲ گشوده شد. این مؤسسات از دل فعالیتهای انجمن قیصر ویلهلم برای توسعهٔ علم به‌وجود آمد که خود در ۱۹۱۱ رسماً افتتاح شد، گرچه اعضای آن به مدت چند سال به‌طور فعال به دنبال جلب حمایتهای دولت بودند. اعضای انجمن به این باور رسیده بودند که دانشگاههای آلمان از ماهیت تخصصی، مقرون به صرفه بودن و مقیاس کلان تحقیقات علمی که به گونه‌ای فزاینده به مشخصهٔ آزمایشگاههای ملی، بویژه در ایالات متحد تبدیل شد، دارند فاصله می‌گیرند. سازمان‌دهندگان انجمن امیدوار بودند از دولت کسب استقلال کرده و مؤسساتی برای حمایت از تحقیقات پایه، شاید همزمان با دانشگاهها تأسیس کنند. با این همه، هر دو گروه، دانشمندان و مقامات دولتی، دریافتند که توسعهٔ سریع رشته‌های آنها مستلزم ایجاد مؤسساتی است فارغ از مسؤولیتهای اداری و آموزشی برای جذب بهترین مغزها. سرانجام اینکه مؤسسات آنها، چنانکه از نام اولیهٔ آنها برمی‌آید، در مقابل دولت پاسخگو بودند.

وزارت آموزش پرورش آلمان به تعیین سیاست علمی دولت کمک می‌کرد و در تدوین سیاستهای انجمن قیصر ویلهلم نقش حیاتی داشت. برای مثال، دولت حق انتخاب اعضا و مدیران را داشت؛ با وجود این معمولاً نامزدهای انجمن را تأیید می‌کرد. بنیانگذاران آشکارا به مسألهٔ ملت و ارتش متوسل می‌شدند. آنان استدلال می‌کردند که عقب ماندن نهادهای علمی آلمان از نهادهای علمی دیگر کشورها یک خطر ملی است. علم نماد سترگ فرهنگ مدرن بود. از نظر این مؤسسات، حمایت دولت و صنایع اهمیت حیاتی داشت؛ حامیان صنایع آلمانی در سازماندهی مؤسسات مؤثر بودند. در ایالات متحد و بریتانیا، بنیادهای بشردوستانه به منابع عمدهٔ حمایت مالی تبدیل شده بودند. مؤسسات آلمانی از آشوب اقتصادی نخستین سالهای جمهوریِ وایمار و مداخلهٔ سیاسی نازیها از جمله اخراج تمام کارکنان یهودی در امان ماندند. در دورهٔ پس از جنگ، این آزمایشگاه ملی با نیروی تازه و برجستگی علمی با نام مؤسسات ماکس پلانک احیا شد.

در هر صورت در تمام کشورها، آزمایشگاه ملی مستقیم یا غیرمستقیم به نهاد نظامی کمک کرده است. این تقریباً توضیح واضحات است چون این دولت است که غالباً از طریق نهاد نظامی نیازها و اهداف ملی را بیان و حمایت می‌کند. حتی وقتی تلاشهای تحقیقاتی به نظر می‌رسد که از اهداف نظامی فاصله داشته باشد، این ارتباط برقرار است. ارتش و نیروی دریایی برای نقشه کشها، نقشه‌برداران، کارشناسان هواشناسی، زمین‌شناسان، متخصصان ژئوفیزیک و مهندسان راه و ساختمان و مکانیک کار فراهم می‌کنند. عملکرد فرانسه در فیزیک و اخترشناسی پیوندی محکم با مجتمع نظامی ـ علمی داشت زیرا یک دیوانسالاری مرکزی قدرتمند برای نظارت بر کوششهای دانشمندان

به‌وجود آمده بود. افسران عالیرتبهٔ وست‌پوینت به دنبال مشاغل تشریفاتی در سپاه مهندسان ارتش بودند. هدف از افزایش بسیار زیاد منابع برای تحقیقات فیزیک پایه در ایالات متحد از ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۰ عمدتاً نه ارتقای دانش فیزیکدانان، بلکه افزایش امنیت فیزیکی ایالات متحد بود. این کار به تغییر جهت پژوهش به سمت تکنیک و دور شدن از تحقیقات پایه انجامید. در دههٔ ۱۹۸۰، زیر لوای طرح دفاع استراتژیک (طرح به اصطلاح جنگ ستارگان) دولت ایالات متحد میلیاردها دلار برای تحقیقات در فیزیک جامد، لیزر، کامپیوتر و دیگر تحقیقات فیزیکی اختصاص داد که دهها هزار پژوهشگر را به سیاست خارجی کشور پیوند می‌زد.

الگوی علوم نظامی ملی از اروپا به آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی گسترش یافت. ارتش آرژانتین به هنگام سازماندهی عملیاتی علیه سرخ‌پوستان این کشور در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم از ارتشهای اروپایی و آمریکا تقلید کرد. هدف از این کار، مثل گسترش اولیهٔ ایالات متحد به سمت غرب، نخست راندنِ مردمان بومی ــ در این مورد به سمت جنوب و غرب و کوههای آند ــ و سپس جذب مهاجران اروپایی به فضاهای باز بود. زمین‌شناسان و زیست‌شناسان این عملیات را همراهی کردند تا به شناسایی سرزمینهایی مناسب زندگی سرخ‌پوستان کمک کنند. این عملیات همچنین باعث توسعهٔ نقشه کشی، زمین‌سنجی و اخترشناسی شد. به همین ترتیب، تلگراف و راه‌آهن نیز نیازمند تواناییهای علمی و مهندسی بومی بود. در پایان سدهٔ نوزدهم متخصصان تعلیم و تربیت آرژانتینی به پیروی از الگوی بریتانیای و آمریکایی یک دانشگاه ملی را در لاپلاتا با تأکید بر علوم تجربی از نو سازماندهی کردند.

در ۱۸۷۰، ارتش آلمان با پایه گذاری یک سنت طولانی همکاری که تا زمان مخفی شدن جنایتکاران جنگی نازی ادامه یافت، افسرانی را به آرژانتین می‌فرستاد و افسران آرژانتینی را در فرهنگستانهای خود می‌پذیرفت. هدف آلمانیها دستیابی به موقعیتی برتر در امور جهانی از جمله رونق فروش اسلحه بود. راستگرایان آلمانی حامیان بسیاری در آرژانتین داشتند. خوان دومینگو پرون، که از حامیان قدرتهای محور بود، در نیمهٔ دههٔ ۴۰ با کودتایِ نظامی قدرت را به‌دست گرفت. سپس حکومت نظامی دانشگاهها را به محاصره درآورد زیرا آنها را یکی از منابع مخالفت روشنفکران می‌دانست. دولت پرون بین سالهای ۱۹۴۳-۱۹۴۶ بیش از هزار نفر را از دانشگاهها اخراج کرد، که بیش از نیمی از آنان دانشمند بودند. اما برای تبدیل شدن به یک قدرت جهانی یا دست‌کم پیروز شدن در جنگ جهانی سوم که آنان با اطمینان آن را پیش‌بینی می‌کردند، دولت آرژانتین به فکر تحقیقات علمی در بیرون از دانشگاه با حمایت ارتش افتاد. در چنین شرایطی، پرون برای جایگزینی دانشمندان ملی که آنان را غیرقابل اعتماد می‌دانست، دانشمندان و مهندسانی مانند رونالد ریختر اتریشی را از کشورهای شکست‌خوردهٔ محور جذب کرد. ریختر در مارس ۱۹۵۱ اعلام کرد که به یک بمب هیدروژنی در یک آزمایشگاه مخفی دست یافته است. این ادعای دروغین موجب سراسیمگی ملت شد، اما در عین حال اهمیت بالقوهٔ علوم نظامی را برای کشورهای شوونیست نشان می‌داد.

مهمترین آزمایشگاههای ملی پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحد و اتحاد شوروی به‌وجود آمد. این آزمایشگاهها با کوششهایی که در زمان جنگ سرد برای تولید سلاحهای شیمیایی، میکروبی و مهمتر از همه سلاحهای هسته‌ایِ کشتار جمعی به کار می‌رفت مرتبط بودند. در ایالات متحد این آزمایشگاهها عبارت بودند از: «آزمایشگاه ملی لوس‌آلاموس» که نخستین بمب اتمی در آنجا طراحی شد؛ «آزمایشگاه ملی اوک‌ریج» که اکنون یکی از تأسیسات عمده در مجموعه‌ای از رشته‌های علمی است اما در اصل برای جداکردن ایزوتوپهای اورانیوم ساخته شده بود؛ و «آزمایشگاه ملی لارنس لیورمور» که عمدتاً با بمب ئیدروژنی و «طرح دفاع استراتژیک» مرتبط بود. در اتحاد شوروی این آزمایشگاهها آرزاماس ۱۶، جایی که فیزیکدانان شوروی سلاحهای اتمی را طراحی می‌کردند، چرنوگولوکا، مرکز تحقیقات فیزیک و چلیابینسک راکه تأسیسات سوخت اتمی بود شامل می‌شد. این مؤسسات به منابع مهم چند میلیارد دلاری و روبلی دسترسی داشتند و از تجهیزات عالی و کارکنان برجسته برخوردار بودند. برخی از تحلیلگران ادعا می‌کنند که این آزمایشگاههای ملی بی‌دلیل منابع مالی را از رشته‌های مهم تحقیقات بنیادین و از حوزه‌های مهم فعالیتهای انسانی مانند پزشکی، محیط‌زیست و آموزش به نفع خود منحرف می‌ساختند. مدیران آزمایشگاه ملی در تلاش برای پرهیز از کاستی منابع و برنامه‌ها در دوران پس از جنگ سرد اکنون دلیل مشارکت خود را در این برنامه‌ها هم سطح نگاه داشتن منابع مالی با زمان جنگ سرد اعلام می‌کنند.

دیگر سازمانهای تحقیقات ملی و مهندسی نیز با هدفهای ملی یا نظامی، یا نشان دادن برتری اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک دانشمندان و مهندسان کشوری بر کشور دیگر مرتبطند. چنین سازمانهایی شامل تراستهای بزرگ مهندسی است که هدف از آنها کنترل سیل، تأمین انرژی برقِ آبی، آبیاری و تأمین آب است (برای مثال سپاه مهندسان ارتش ایالات متحد، ادارهٔ برق بونویل، ادارهٔ درهٔ تنسی، و ادارهٔ احیای زمین، در اتحاد شوروی وزارت زمین‌شناسی و مؤسسهٔ مشکلات آب، و مجموعه‌ای از شرکتهای عمومی و خصوصی در کشورهای اسکاندیناوی). مدیران ناسا (سازمان ملی هوانوردی و فضایی) و آژانس فضایی روسیه که برنامه‌هایش عمدتاً در خدمت نیازهای نظامی بود، پس از جنگ سرد استدلال می‌کردند که برنامه‌های صلح‌آمیز در ارتباطات، پزشکی، هواشناسی و اقلیم‌شناسی بودجه‌های کلان و مأموریتهای فضایی با سرنشین را توجیه می‌کند، در حالی که منتقدان بودجه استدلال می‌کنند که ماهواره‌های بدون سرنشین می‌تواند با هزینه‌ای بسیار کمتر به بسیاری از اهداف همان تحقیقات جامهٔ عمل بپوشاند. ادامهٔ تأمین هزینه‌های گزاف این آزمایشگاهها و آژانسها اهمیت آنها را اگرنه برای علم و تکنولوژی دست‌کم برای هدفهای نظامی ملی نشان می‌دهد.

شماری از تأسیسات ملی با مسائل خاص بهداشتی، اقتصادی یا دیگر

مسائل مرتبطند. این تأسیسات شامل مؤسسات ملی بهداشت، مؤسسهٔ ملی سرطان، و مرکز کنترل بیماریها در ایالات متحد، و مؤسسات لویی پاستور در فرانسه است. همچنین سازمانهای بین‌المللی بهداشت عمومی نیز می‌کوشند شکاف میان منافع ملی و بین‌المللی را که به زمان تأسیس جامعهٔ ملل (۱۹۱۸) صلیب سرخ جهانی، کارگزاریهای متعدد سازمان ملل، و سازمان بهداشت جهانی برمی‌گردد پر کنند. سازمانهای بشردوستانه مانند بنیاد راکفلر نیز مانند تأمین مالی تحقیقاتی را برعهده دارد که از مرزهای ملی فراتر می‌رود، گرچه شواهدی وجود دارد مبنی بر اینکه پژوهشگرانی که برای مثال در مورد بیماریهای مناطق گرمسیری مطالعه کرده‌اند غالب اوقات به آن دسته از مکاتب فکری اعتقاد دارند که بازتاب مفاهیم نژادپرستانه و لذا ناسیونالیستی است.

بنابراین در آزمایشگاهها و دانشگاههای ملی، طرحهای نظامی غلبه یافته است که اهداف تحقیقاتی را نه به آرمان «دانش برای دانش» بلکه به آرمان علم برای هدفهای نظامی پیوند می‌دهد.

سوم. اندیشه‌ها

الف. نژاد، ناسیونالیسم و علم

تا نیمهٔ سدهٔ هجدهم که روشنگری در اروپا در اوج شکوفایی بود، اکثر کشورها دارای فرهنگستانهای ملی علوم بودند که اهدافشان در خدمت مجموعه‌ای از کارکردهای تجاری، سیاسی و علمی برای کشور بود. روشنگری دوره‌ای بود که با «انقلاب شکوهمندِ ۱۶۸۸» در انگلستان آغاز شد و با انقلابهای آمریکا و فرانسه در پایان سدهٔ بعد به آخر رسید. روشنگری تغییر در ارزشها و سیاست اجتماعی را در پی داشت که عمیقاً تاریخ انسانی آینده را بویژه در حوزهٔ علم و تکنولوژی شکل داد. از جمله برجسته‌ترین باورهای عصر روشنگری ایمان به پیشرفت و به کمال‌پذیری جامعه به کمک علم و تکنولوژی بود. اندیشمندان عصر روشنگری نخستین کسانی بودند که سلسله‌مراتبهایِ دینی پیشین و محدودیتهای اجتماعی را تحت لوای تکامل «طبیعی» مطلوب گرایشهای ذاتی فکری و اخلاقی انسان را طرد کردند. آزادی برای تضمین خوشبختی و رضایت، و اصل سودمندی ــ بیشترین سود برای بیشترین تعداد مردم ــ آرمانهایی بود که آنان را برمی‌انگیخت.

بزرگ‌ترین طرفداران اندیشهٔ روشنگری طرفداران نظام‌بخشی بودند که نظم در طبیعت را می‌جستند. بزرگ‌ترین نماد عصر روشنگری، دورهٔ ۲۸ جلدی دایرةالمعارف یا دانشنامهٔ طبقه‌بندی شدهٔ علوم، هنرها و حرفه‌ها بود که با هدایت دِنی دیدرو بین سالهای ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ منتشر شد. این دایرةالمعارف یکی از آثار عمدهٔ انسانهایی بود که خود را وقفِ پیشرفت خردگرایی، خداشناسی، و علم جدید و رواداری و نوع دوستی جدید کردند. دایرةالمعارف، نمایندگان اندیشهٔ روشنگری را قادر ساخت تا تمامی شاخه‌های فعالیت فکری را کاوش و نهادهای سنتی و ایدئولوژیهای ملی را نقد کنند. شخصیتهای مذهبی محافظه کار و مقامات دولتی با اصول عمدهٔ آن به معنای دقیق کلمه مخالفت می‌کردند. اما تا سال ۱۸۰۰ دولتها در همهٔ سطوح دریافتند که مهارت علمی و فنی برای پایداری و عملکرد آنها حیاتی است و علم انسانها را قادر می‌سازد که طبیعت و جوامع انسانی را بکاوند، چنانکه فلسفهٔ اثبات گرایانهٔ کُنت (که سهمی در توسعهٔ جامعه‌شناسی مدرن داشت) و پیدایش علم حساب سیاسی (که آمار جمعیت را فراهم می‌کرد) نشان می‌داد.

اندیشمندان عصر روشنگری قوانین طبیعی را نه فقط در آسمانها و زمین، بلکه در جامعه و در میان انسانها نیز جستجو می‌کردند. موفقیت در دستکاری مفهومی و تکنولوژیک محیط زیست طبیعی اروپاییان را بیش از پیش به تأمل در باب جایگاهشان در طرح طبیعت کشاند. سفرنامه‌ها و گزارشهایی دربارهٔ مردمان تازه‌ای که کاوشگران و بازرگانان در گوشه و کنار دنیا کشف کرده بودند ــ بویژه سرخ‌پوستان و «سیاه‌پوستان» که رنگ پوستشان آشکارا حکایت از تفاوت داشت ــ و سطح بظاهر پایین تمدن و آیینهای مذهبی عجیبشان، آتش اشتیاق آنان را شعله‌ور می‌کرد. وقتی اروپاییان به تأمل دربارهٔ تفاوتهای صرفاً ظاهری پرداختند رفته‌رفته دربارهٔ تفاوت انسان با حیوان، جایگاه ویژگیهای فردی گوناگون، تواناییهای ذاتی مردان و زنان و نژادها دچار سردرگمی شدند. آنان طبقه‌بندیهای نژادپرستانه را برای توضیح این تفاوتها به‌وجود آوردند. لینه، از دانشمندان دانشگاه اوپسالا، نخستین طبقه‌بندی و نظام نامگذاری را عرضه کرد. نظامِ طبیعی (*System naturae*) او در قالب یک اثر ۱۲ جلدی به سه قلمرو کلاسیک طبیعت ــ حیوانی، کانی و گیاهی ــ می‌پرداخت. در ویرایش دهم، او به بیش از ۴ هزار گونه نامهای عام و خاصی داد. جانوران را به شش طبقه تقسیم کرد: پستانداران، پرندگان، دوزیستان، ماهیان، حشرات، و آغازیان.

روشن است که موضوع را می‌بایست با تفاوتهای جسمی آشکار میان مردمان مختلف مانند: مو، اندام، مشخصات چهره و مهمتر از همه، رنگ پوست آغاز کرد. نخستین طبقهٔ لینه «پستانداران» بود و نخستین ردهٔ آن «نخستیان» ـ میمون‌وارها، پستانداران تنبل و انسان هوشمند. تأثیر لینه از طبقه‌بندی انسانها با میمون‌وارها فراتر رفت و به قرار دادن انسانها و میمون‌وارها در یک نظام طبقه‌بندی جدید انجامید که می‌شد آن را در هر کجای جهان طبیعی به کار برد و هر فرد اندیشمندی می‌توانست از آن استفاده کند.

طبقه‌بندیهای لینه کاملاً سلسله مراتبی نبود، و بسیاری از مردم آنها را گیج‌کننده می‌دانستند. برای مثال در طبقه‌بندی تفاوتهای میان اروپاییان و هوتنتاتها، او هیچ کوششی برای توضیح تأثیر تفاوتهایی مانند شیوهٔ زندگی و آموزش نکرد، بلکه بر ویژگیهای ظاهری تأکید کرد. دانشمندانی که از نظام طبقه‌بندی لینه پیروی کردند در توضیح تفاوتها بر مبنای ویژگیهای ظاهری تردیدی به خود راه نمی‌دادند.

اکثر دانشمندان بر این نکته واقفند که نژاد و تفاوت نژادی نه مفاهیم علمی بلکه مفاهیم سیاسی هستند. با وجود این در سده‌های هجدهم و

نوزدهم نظریه‌های زیست‌شناختی در مورد تفاوت نژادی پدید آمد که منعکس‌کنندهٔ مفاهیم ناسیونالیسم و این باور بود که عقب‌ماندگی شماری از تمدنها، مشخصاً تمدنهای آفریقایی و آسیایی، از تمدنهای اروپایی و غربی از حیث اندیشه و معنویت امری محتوم است. نخستین نظریه‌ها بر پایهٔ تفاوتهای نسبتاً ظاهری فیزیولوژیک استوار بود که بنابر فرض بازتاب تفاوتهای ذاتی در تواناییها و خلق و خوی انسانی بود. این تفاوتها به سلسله مراتبهای ملتها و نژادها انجامید، که در آن اروپاییان در رأس سلسله مراتب و مردان بالاتر از زنان قرار می‌گرفتند.

رویکرد لینه از طریق کار یوهان فریدریش بلومنباخ فیزیولوژیست که از پیروان نزدیک او بود وارد مردم‌شناسی مدرن شد. بلومنباخ می‌دانست که بسیاری از طبقه‌بندیهای لینه خام و نارسا است. او در طبقه‌بندی انسانها تجدیدنظر کرد و رویکردی فیزیولوژیک در مورد انسانها و میمون‌وارها در پیش گرفت و ویژگیهای ظاهری را دقیقاً بررسی و مشاهده کرد که تفاوت «گونه‌های» انسانها بیش از تفاوت انسانها با میمونها است. با وجود این، این استدلال او که انسان اولیه از نژاد سفیدپوست بوده است بی‌پایه بود.

همراه با کوششهای بیولوژیک ناموفق برای جا انداختن مفاهیم برتری ملی و نژادی شماری از فیلسوفان به جای آن بر اندیشه‌های تاریخیِ تمدن و فرهنگ برای هدفهای ناسیونالیستی تکیه کرده‌اند. نمایندهٔ برجستهٔ این دیدگاه کنت. دوگوبینوی فرانسوی بود که دیدگاههایش هواخواهان زیادی در آلمان نازی داشت. نظریهٔ گوبینو تفاوت نژادی را نیروی محرک تاریخ می‌دانست. گوبینو ابتدا اندیشه‌هایش دربارهٔ منشأ نژادها، مشاهدات پراکنده دربارهٔ متون مذهبی و دیگر مطالب مشکوک را در کتاب نابرابری نژادهای انسانی سامان بخشید. به عقیدهٔ او تنها یک نژاد، نژاد آریایی، خالص است و شایستهٔ به‌دست گرفتن مشعل تمدن. غلبهٔ خون این نژاد نقطهٔ اوج تمدنها را نشان می‌داد. وقتی این خون از طریق ازدواج با اقوام دیگر و آمیزش نژادی با خون انسانواره‌های دیگر نژادها ضعیف شد، جامعه به سقوط کشیده شد. گوبینو امپراتوری روم را یکی از آن امپراتوریهایی می‌دانست که زوالش به این دلیل بود که غلبهٔ آن بر نژادهای پست‌تر اجازه داد که خون ناخالص از خلوص آن بکاهد. او نگران بود که مبادا چنین رویدادی به زودی تمدن اروپایی و بویژه آلمانی (آریایی) را به نابودی کشاند. در آمریکا حامیان برده‌داری از آموزه‌های او به‌عنوان شاهد و در توجیه کامل برده‌داری استفاده کردند. مطالعات علمی بعدها از راه رسید، گو اینکه بر مشاهدات تحریف شده، نادرست و تعلیم نیافتهٔ سیاحان و مبلغان مذهبی که راه را بر «نتیجه گیریهای آماری» گشود مهر تأیید گذاشت.

در اوایل سدهٔ بیستم، اوسوالد اشپنگلر در کتاب انحطاط غرب خود، نظریهٔ مشابهی را دربارهٔ تاریخ مطرح کرد که در آن استدلال می‌کرد که تمدنها یک چرخهٔ زندگی ظهور و سقوط یا رشد مارپیچی (فرهنگ)، آسایش مادی (تمدن) و سقوط را پشت سر می‌گذرانند بسیاری از نظریه‌پردازان نژادپرست نظریهٔ اشپنگلر را هنگام طرح این استدلال که فرهنگ آریایی عمدتاً به دلیل تهدید یهودیان و دیگر «انسانواره‌ها» در خطر است به نام خود جا زدند.

در آغاز سدهٔ نوزدهم، در دهه‌های پیش از پیدایش زیست‌شناسی تکاملی مدرن، نژاد وارد کاربرد عادی و طبقه‌بندیهای علمی شد. در کاربرد عادی، این مفهوم به یک ایدئولوژیِ نژادپرستانه تبدیل شد. در محافل علمی ابتدا این‌گونه بحث می‌شد که آیا نژادها منشأ جداگانه دارند یا نه؛ سپس بحث به تأکید بر مسألهٔ برابری کشید. اندیشه‌های علمی و عامیانه بر یکدیگر تأثیر گذاشتند و هر دو به هدف توجیه ایدئولوژیک استعمار، برده‌داری، ناسیونالیسم و امپریالیسم اروپایی خدمت کردند. اندیشه‌های علمی عمدتاً به تلاشهایی برای اندازه گیری تفاوتهای ساختمان یا اندازهٔ مغز یا جمجمه و جا انداختن اندیشه‌های نابرابری نژادی برگرفته از اطلاعات به‌دست آمده مربوط می‌شد.

اندازه گیری جمجمه که با نام «جمجمه‌شناسی» شأن و اهمیتی یافت، یک تخصص بسیار پیشرفته در مردم‌شناسی بود و در چنین محیطی رشد کرد. جمجمه‌شناسی بیشتر مجموعه‌ای از تکنیکهایی بود برای اندازه گیری تمام زوایا و ابعاد جمجمه، تا علمی برگرفته از یک نظریهٔ مبتنی بر واقعیت. جمجمه‌شناسی عمدتاً با حجم جمجمه سر و کار داشت که روشی بود برای اثبات اینکه سیاهان و آسیاییها پست‌تر از سفیدپوستان هستند. دانشمندان گمان می‌کردند که بینشهای مهمی سرانجام از همهٔ اطلاعاتی که گردآوری کرده و در قالب جداول، نقشه‌ها، زوایا و نسبتها ریخته‌اند به‌دست خواهد آمد. جمجمه‌شناسان بر این باور بودند که تعیین مقادیر و اندازه گیریهای جمجمه به غنای کالبدشناسی، روانشناسی و مردم‌شناسی خواهد افزود. روانشناسان امیدوار بودند که از اندازه گیریهای خود یک روانشناسی افتراقی خلق کنند. آنان پیشتر با وجوه مشترک سر و کار داشتند اما اینک می‌خواستند تفاوتهای انسانها را بشناسند.

فِرِنولوژی [شناخت توانایی ذهنی از روی شکل جمجمه] نخستین شکل روانشناسی افتراقی بود. شکوفایی فرنولوژی به دلیل تقاضا برای یک نظریهٔ روانشناختی بود که بتواند تفاوتهای فردی را توضیح دهد. باورهای اصلی فرنولوژی در جمجمه‌شناسی وارد شد. نخست اینکه مغز عضو بنیادین ذهن است. دوم، جمجمه قالب بسیار دقیق مغز است، و اندازه گیری جمجمه می‌تواند جایگزین اندازه گیری مستقیم مغز شود. و مهمتر از همه اینکه اندازهٔ مغز نشانگر میزان هوش است. (واضع این مفهوم که مغز مانند یک ماهیچه است به‌طوری که هرچه مغز بزرگ‌تر باشد تواناتر است، ژولییَن دو اوفری لا متری نویسندهٔ کتاب انسان، یک ماشین بود). مبدع فرنولوژی فرانتس جوزف گال بود. او عقیده داشت که ذهن انسان از شمار زیادی قابلیتها و تواناییهای متفاوت تشکیل شده که در بخشهای مختلف سطح مغز قرار دارد. از آنجا که اندازهٔ بخش معینی از سطح مغز سنجهٔ مستقیم میزان رشد استعداد مربوطه است و جمجمه دقیقاً با خطوط اصلی مغز که زیر آن قرار دارد متناسب است، شکل و ناهمواریهای جمجمهٔ یک فرد، نقشهٔ عینی استعدادها و ویژگیهای شخصیتی او را به‌دست می‌دهد. در نیمهٔ همان سده، فیزیولوژیستها

وحدت کارکردی مخ را نشان داده بودند و از این‌رو بنیان نادرست فرنولوژی را به اثبات رساندند. پس از آن فرنولوژی به یک شبه ـ علم تبدیل شد، اما تا چند دهۀ بعد هنوز در برخی محافل طرفدار داشت.

به‌رغم اصلاحات فرضی در اندازه گیریها و یک نتیجۀ تقریباً تغییرناپذیر در مورد ناتوانی ذهنیِ کمتر سیاهان در مقایسه با دیگر نژادها، عملاً هرگز امکان نداشت براساس این اندازه گیریها بین نژادها تمایل قائل شد یا از همپوشانی اجتناب کرد زیرا تفاوتهای مهمی در کار نبود. در واقع، فرنولوژیستها و جمجمه‌شناسان خطاهایی در اندازه گیری مرتکب شده بودند ـ عمدی یا سهوی بودن آن نامشخص است. بنابراین مردم به وزن مغز روی آوردند. یکی از دانشمندان عملاً مغز را در مناطق مختلف برای نشان دادن پست بودنِ برخی اقوام اندازه گیری کرد و به این نتیجه رسید که در سیاه‌پوستان اندازۀ «زانو» و «ماهیچه‌های پس گردن» و نیز قسمت پیشین مغز کوچک‌تر است. از آنجا که وی معتقد بود که این همان جایی است که «هوش» و دیگر ویژگیهای مهم قرار دارند، نتیجه گیریش دربارۀ پست بودن سیاهان اجتناب‌ناپذیر بود. نظریۀ دیگری بر مبنای متوقف شدن رشد مغز در سیاه‌پوستان قرار داشت؛ بر این اسا توقف رشد جمجمه در آنها از رشد کامل مغز در قسمتهای پیشین و فوقانی جلوگیری می‌کرد. از آنجا که دانشمندان اعلام کردند که این همان جایگاه هوش است، بار دیگر نتیجه این بود که نژاد سیاه از نظر توانایی ذهنی رشد نیافته اما از لحاظ تواناییهای جنسی بیش از حد رشد یافته است. دانشمندان همچنین به این نتیجه رسیدند که مغز زنان بسیاری از ویژگیهای مغز سیاهان را داراست.

علاوه بر ویژگیهای جسمانی ظاهری سیاهان که از آنان ورزشکاران برتر می‌ساخت، بیماریهای خاص سیاه‌پوستان نیز وجود داشت، برای مثال آسیب‌پذیری کذایی سیاهان در مقابل سل، سیفلیس و دیگر بیماریهای عفونی. بیماری «کرختیِ ذهن» یا *dyaesthesia ethiopica* و «حساسیت احمقانۀ بدن» نیز بود که از کمبود اکسیژن ناشی می‌شد و یک دلیل آن این بود که سیاه‌پوستان هنگام خواب روی صورتشان ملافه می‌کشند که باعث کمبود هوا و به تنفس ناقص منجر می‌شد. کرختی ذهن به «رذالت» منجر می‌شد و علاج آن کتک زدن با شلاق چرمی بود. بیماری تمایل به فرار یا *drapetomania aethiopis* نیز بود، نوعی تشنج مغزی که باعث فرار سیاه‌پوستان می‌شد. البته این بیماریها وجود خارجی نداشت اما طرح آن اندیشۀ نژادپرستانه را منعکس می‌کرد.

تجربۀ آمریکاییان سیاه‌پوست در ۱۹۲۹ در مِیکن کانتیِ آلاباما به روشنی نشان می‌دهد که وقتی به چنین دیدگاههایی در عرصۀ سیاسی واکنش نشان داده می‌شد چه اتفاقی می‌افتد. پزشکانی که با تأیید ادارۀ بهداشت عمومی آمریکا کار می‌کردند تحقیقی را در مورد سیفلیس در مردان سیاه‌پوست آغاز کردند. آنان با انتخاب بیش از ۴۰۰ نفر، روند بیماری سیفلیس در این شهروندان فقیر روستایی را در طی ۴۰ سال زیر نظر گرفتند. پزشکان بیماری آنها را علاج نکردند و اکثر مردان بر اثر عوارض سیفلیس مردند. پزشکان این آزمایش را توجیه کردند و تا سال ۱۹۷۲ از پذیرش مسؤولیت آن اجتناب ورزیدند، تا حدی به دلیل این دیدگاه مورد پذیرش عامه که سیفلیس بیماری خاص سیاه‌پوستان است.

به گفتۀ دانشمندانی که تفاوت نژاد انسانی را مطالعه می‌کردند، رفتارهای انسانی ناخوشایندی (مانند تنبلی، جنونِ دزدی، و توجه شدید به مسائل جنسی به بهای وخامت وضع اخلاقی و فکری) بر انسانواره‌های پست‌تر تأثیر منفی می‌گذارد. اما دانشمندان به زودی در تلاش برای نشان دادن برتری آرياييها يا انگليسيها به دليل هوش برتر شهروندان آنها با مجموعه‌ای از مشکلات مواجه شدند. یکی از آنها مشکل «فیل» بود، به این معنی که فیل مغز بزرگی دارد اما باهوش‌تر از انسان نیست.

در دهه‌های نخست سدۀ بیستم، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی و روانشناسی به بررسی مسألۀ نژاد و نابرابری پرداختند و کسانی تا همین روزگار هم به دلایل بیولوژیک یا اجتماعی طرفدار نابرابری نژادی هستند و کسانی هم از مفاهیم مساوات‌طلبانه حمایت می‌کنند. علمی جدید پدید آمد که هدفش بهبود وضعیت انسان از طریق کنترل جمعیت انسانهایی بود با ناهنجاریهای جسمی، روانی و غیره که به نظر می‌رسید خطری برای افراد «عادی» اجتماع باشد. دانشمندان و نوع دوستان برجسته‌ای در پیدایش مهم این علم یعنی بهسازی نژادی بدان‌گونه که دانیل کِولز و دیگران بررسی کرده‌اند داشته‌اند. آنان نگران فشار مالی فزاینده بر جامعه به دلیل مراقبت از افراد «نالایق» بودند و مجموعه‌ای از اقدامات شامل کنترل جمعیت و قوانین مهاجرت را برای دستیابی به اهداف پاکسازی نژادی دنبال می‌کردند. در اصل، تحقیقات نشان داد که در بسیاری از نقاط (آلمان، برزیل، انگلستان، ایالات متحد و کانادا) بهسازی نژادی خصلتی نژادپرستانه دارد، زیرا برضد ملیتهای اقلیت و بسیاری از نمایندگان آنان در میان فقرا هدایت می‌شد. معتقدان به بهسازی نژادی بر این باور بودند که شمار اندکی از کارگران آموزش‌دیده می‌توانند عقب‌ماندگی را حل کنند، که بهبود نهایی وضعیت نژادی ممکن است و می‌شود از تضعیف سرمایۀ ژنتیکی ملی به‌دست افراد نالایق از لحاظ ژنتیکی جلوگیری کرد. شگفت نیست که ثروتمندانی چون خانوادۀ هریمن، کارنگی و دیگران از کوششهای پژوهشی دانشمندان، برای مثال در تأسیس مرکز پژوهشی کولد اسپرینگ هاربر حمایت می‌کردند.

چارلز دیونپورت زیست‌شناس بهسازی نژادی را در مرکز تحقیقاتی خود در کولد اسپرینگ هاربر، نیویورک، به راه انداخت. او هویتهای ملی و نژادی را با هم برابر می‌دانست و فرضش این بود که نژاد رفتار را تعیین می‌کند. او بر این باور بود که لهستانیها، ایرلندیها و یهودیان، و دیگر گروههای ملی همگی از نظر زیستی نژادهای متفاوتی هستند. لهستانیها «مستقل و متکی به خودند هرچند تعصبات قومی دارند، ایتالیاییها به جنایتهای توأم با خشونت شخصی گرایش دارند». او معتقد بود که یهودیان «بیشترین سهم را در جرایم خلاف عفت و مرتبط با روسپیگری، یعنی پست‌ترین جنایتها، دارند». او پیش‌بینی می‌کرد که خون تازه‌ای از جنوب اروپا بسرعت جمعیت آمریکا را از لحاظ رنگ پوست تیره‌تر، از نظر قامت کوتاه‌تر، دمدمی مزاج‌تر، و غرق در جرایم

دزدی، آدم‌ربایی، قتل، تجاوز و فساد جنسی خواهد کرد. او نژاد انسانی خوب را با طبقهٔ متوسط بویژه با روشنفکران دارای تبار سفیدپوست پروتستانی یکی می‌دانست. او به‌دنبال این بود تا از شر «ابلهان، مبتلایان به صرع، دیوانگان و [و افراد دارای] تمایلات جنایتکارانه، فساد جنسی و الکلی» رهایی یابد.

دیونپورت معتقد بود که اگر دولتی بتواند زندگی کسی را از او بگیرد (اعدام)، به طریق اولیٰ می‌تواند حق کم‌اهمیت‌تر تولید مثل را نیز از او سلب کند. دیونپورت فساد جنسی را با ویژگیهای نامطلوبی چون کندذهنی و جنایتکاری در یک طبقه قرار می‌داد. او در مطالعه‌ای در مورد دختران «سرکش» ثابت کرد که روسپیگری نتیجهٔ شرایط اقتصادی نیست بلکه «شهوت‌پرستی ذاتی» افرادی از تبار مِندل است. «سر به راه کردن، رام کردن و محروم کردن بیمار از میل جنسی» بهتر است. منتقدان دیونپورت اظهار می‌داشتند که پرسشهای هنوز اصلی باقی مانده است؛ برای مثال چه کسی به لحاظ علمی تعیین می‌کند که چه کسی باید عقیم شود و چه کسی می‌بایست بهای حمایت از دهها هزار نفر را که تحت قیمومت دولت قرار می‌گیرند بپردازد؟ بگذریم از اینکه مقصود از «کند ذهنی» و «بلاهت» چیست. از نظر بسیاری از منتقدان بهسازی نژادی، کوششهایی که در اواخر سدهٔ بیستم جهت استفاده از احکام دادگاهها به منظور فشار بر زنان فقیر برای استفاده از وسیلهٔ کنترل موالید نور پلانت، که بسیاری از آنان آمریکاییهای افریقایی‌تبار و آسیایی‌تبار بودند صورت می‌گرفت، تفاوتی با طرح دیونپورت نداشت.

فرانسیس گالتون، یکی دیگر از متخصصان کولد اسپرینگ هاربر، تحقیقاتی را با گردآوری شجره‌نامه‌های خانوادگی، چنانکه برای سگها یا گربه‌ها انجام می‌دهند، انجام داد و خیلی زود خصلتهای مختلف را به وراثت ربط داد. او از قوانین ازدواج، عقیم‌سازی و مهاجرت که هدف آنها پیشگیری از تولید مثل افراد نالایق بود، یعنی کسانی که فاقد شجره‌نامهٔ قابل قبول بودند طرفداری می‌کرد. تحقیق گالتون را کار هانری گودار تکمیل کرد که آزمونهای هوشِ بینه ـ سیمون را به ایالات متحد آورد و اطلاعات خود را در کتاب خانوادهٔ کالیکاک: مطالعه‌ای در وارثت کُند ـ ذهنی (۱۹۱۲) وارد کرد که نشان می‌داد احمقها، کند ذهنها، و کودنها بر یک مبنای وراثتی خلق شده‌اند.

آمریکاییان طرفدار بهسازی نژادی، به نام خیر عمومی، زمینهٔ تصویب قوانین عقیم‌سازی غیرداوطلبانه را فراهم کردند. ایالت ایندیانا اولین قانون را در سال ۱۹۰۷ گذراند که عقیم‌سازی زندانیان نهادهای دولتی را که دیوانه، ابله، کودن، کندذهن، محکومان به تجاوز به عنف بودند یا جنایت برایشان امری عادی بود الزامی داشت. تا سال ۱۹۱۷ این قوانین در ۱۵ ایالت دیگر اجرا شد. ادارهٔ اسناد بهسازی نژادی دیونپورت اکثر متخصصانی را که به مشاوره برای تدوین قوانین دولتی در مورد بهسازی نژادی کمک می‌کردند آموزش می‌داد. تا ۱۹۳۱ قوانین عقیم‌سازی غیرداوطلبانه در ۳۰ ایالت تصویب شده بود. در ۱۹۲۶، دیوان عالی آمریکا اعلام کرد که عقیم‌سازی به دلایل بهسازی نژادی در حیطهٔ اختیارات پلیس ایالتی است. این دیوان روند صحیح قانون را تعیین می‌کرد و اعلام کرد که عقیم‌سازی به معنای مجازات بیرحمانه یا غیرمعمول نیست. در ایالات متحد، حتی مارگارت سَنگر، قدرتمندترین فرد در نهضت اولیهٔ کنترل زاد و ولد، انگیزه‌اش تا حدی اندیشهٔ بهسازی نژادی و تمایل به کاستن از تعداد «افراد نامطلوب» بود.

مسائل اجتماعی و اقتصادی، از جمله بیکاری فزاینده، در تصویب قانون مهاجرت ضدیهودی و ضد ایتالیایی سال ۱۹۲۴ تأثیر داشت. با این همه، بیشترین نقش را ادارهٔ اسناد بهسازی نژادی و دکتر هار لاولین برعهده داشت که کابوس مهاجرت بی‌نظم و قاعده را مطرح ساخت که به «تباهیِ تبار انگلیسی ـ آمریکای بومی» منجر می‌شد. لاولین بارها در مقام «یک کارشناس بهسازی نژادی» در کنگره حاضر شد. او دربارهٔ زوال نژاد، تنبلی، اعتیاد به الکل، نافرمانی و دیگر خصوصیات ژنتیک کذایی که در میان مهاجران جدید خارجی بسیار مشاهده می‌شود شهادت داد. او به آزمونهای هوش اشاره می‌کرد که بلاهتِ بیشتر آنان را نشان می‌داد. وقتی کنگره قانون ۱۹۲۴ را تصویب کرد، سهمیه‌های مهاجرت را براساس سرشماری ۱۸۹۰ قرار داد تا کفه را به نفع نژاد اسکاندیناوی و آنگلو ساکسون تغییر دهد و یهودیان، ایتالیایی‌ها و اسلاوها را مورد بی‌مهری قرار داد. این لایحه با اکثریت قاطع در مجلس نمایندگان و سنا تصویب شد و بسرعت توسط کالوین کولیج کسوت قانونی به خود گرفت که در مقام نایب رئیس مجلس اعلام کرده بود که «آمریکا می‌بایست آمریکایی باقی بماند. قوانین بیولوژیک نشان می‌دهد که وقتی نژاد اسکاندیناوی با نژادهای دیگر بیامیزد رو به زوال می‌رود». تصادفی نیست که بنیادهای راکفلر و میلبنک به شورای جمعیت، سازمانی که دهٔ ۱۹۵۰ ایجاد شد و اعضایش عمدتاً تفکرات بهسازی نژادی داشتند، کمکهای مالی می‌کردند.

نهضت بهسازی نژادی بخشی از سیاست خارجی و استعماری کشورها شد ـ یعنی جنبه‌ای از توسعهٔ آنکه در گفتمان دربارهٔ ملیت و سرازیر شدن مردم به آن سوی مرزهای ملی نقش داشت. ادارهٔ سراسری بهسازی نژادی آمریکا در هاوانا، کوبا، در ۱۹۲۳ تأسیس شد که هدف آن باز نمود، برانگیختن و هماهنگ کردن کوششهای طرفداران بهسازی نژادی در آمریکای شمالی و جنوبی بود. برخی اهالی آمریکای لاتین رویکرد مدرن، علمی و سکولار را به مشکلات «نژادیِ» ظاهراً لاینحل در پیش گرفتند. با وجود این، دو کنفرانس سراسری در آمریکا در ایجا توافق در کشورهای مختلف برداشتهای متناقضی از آن می‌شد. در واقع، بهسازی نژادی در آمریکای لاتین و آمریکای شمالی، به لحاظ برنامه‌ها و سیاستها بسیار از هم متفاوت بود. در آمریکای لاتین بیشتر رویکردی لامارکی داشت و اصلاحات در بهداشت، مشورت و آزمایشهایِ پیش از ازدواج را بر نظریات مندلی در خصوص جداسازی، عقیم‌سازی و کنترل مهاجرت ترجیح می‌داد. تأثیر محدودیتهای فرهنگی، عمدتاً کاتولیکی، تا حدی علت این تقسیم‌بندی بود. از نظر دیونپورت و لاولین، که می‌کوشیدند سیاستهایی را برای بهسازی نژادی پایه گذاری کنند که در آن مسائل نژادی و مهاجرت نقش کانونی داشت، آنگلوساکسونهای سفیدپوست برتری

آشکار داشتند. شرکت‌کنندگان آمریکای‌لاتینی محتوای نژادپرستانهٔ هنجارهایی راکه به این شکل آشکار مستقیماً علیه افراد تیره‌پوستی مثل خود آنها بود ردکردند. وقتی نازیها مجموعه‌ای از قوانین بهسازی نژادی را تصویب کردند، نارضایتیِ بهسازان نژادی آمریکای لاتینی از نسخهٔ آمریکایی نظریات مندل بیشتر شد، و به‌جای آن به دنبال اقدامات پیشگیرانهٔ پزشکی و بهداشت عمومی بودند.

علم بهداشت نژادی نازیها به لحاظ بیولوژیک یک آموزهٔ جبرگرایانه بود که در آن وراثت و ژن به قدری اهمیت داشت که مفاهیم علم تغذیه (زیست‌محیطی) که در اتحاد جماهیر شوروی بسیار اهمیت داشت نقش اندکی در آن بازی می‌کرد. افزون بر این، زیست‌شناسی نازیها مورد پذیرش اکثر زیست‌شناسان غیرآریایی نبود؛ این علم از نظریه‌های نژادی شبه ـ علمی خیالپردازانه تشکیل شده بود. نهضت بهسازی نژادی آلمانی پیش از ظهور نازیسم به راه افتاده بود و اندکی پس از نهضتهای مشابه در انگلیس و آمریکا آغاز گردید. بهسازان نژادی آلمان در این مورد بحث می‌کردند که آیا «بهداشت نژادی» در مورد یک نژاد انسانی به کار می‌رود یا در مورد نژادهای متفاوت (و به همین دلیل حاکی از سلسله مراتب ارزش نژادی بود)؛ بحث بر سر این نبود که باید آن را بی‌درنگ نفی کرد.

انجمن اصلی بهسازی نژادی، انجمن بهداشت نژادی آلمان، از قانونی کردن عقیم‌سازی با اهداف بهسازی نژادی حمایت می‌کرد، انجمنی که رشدش بازتاب رشد حزب نازی بود. طرفداران آلمانی بهسازی نژادی از دیرباز طرفدار عقیم‌سازی برای پیشرفت نژادی بودند. کوششهای هری لاولین آمریکایی که طرفدار بهسازی نژادی بود و می‌خواست تا سال ۱۹۸۰ سالانه ۴۰۰ هزار نفر را عقیم کند آلمانیها را مجذوب کرد. به قدرت رسیدن نازیها اطمینان داد که جنبه‌های نژادی و ملی بهسازی نژادی دارای اهمیت بسیار است. وقتی که هیتلر به قدرت رسید به بهسازان نژادی فرصت داده شده بود تا مطالعهٔ به ظاهر علمی را به رویه‌ای سیاسی تبدیل کنند. نشریات جدید برای رواج آموزه‌های نازی در مورد بهداشت نژادی تأسیس شد و به‌سرعت رشد کرد. پزشکان و همکارانشان جزءِ نخستین طرفداران سوسیالیسم ملی بودند. بسیاری از آنان سازمانهایی تشکیل دادند که هدف آن پیشبرد آموزه‌های بهداشت نژادی و بهسازی نژادی برای ایجاد یک ملت آریایی خالص بود.

علم ژنتیک را دارای نقشی حیاتی در ایدئولوژی نژادیِ نازی می‌پنداشتند. در مدارس، اکثر زیست‌شناسان از واردکردن «علم نژادی» در برنامه‌های درسی زیست‌شناسی استقبال می‌کردند. دیری نگذشت که مدارس دست به کار آموزش چگونگی حفاظت از بنیان نژادی و ژنتیک مردم اصیل آلمان، از طریق علم ژنتیک، بهداشت نژادی، سیاست جمعیت، تبارشناسی و قوم‌شناسی شدند. هدف ادبیات در مدارس ابتدایی و دبیرستانها توجیه برتری نازیها بر به اصطلاح انسانواره‌ها بود.

دولت نازی به‌سرعت حرکتی کرد برای وضع سلسله قوانینی که هدفشان کنترل تعداد، و در نهایت حذف، افرادی بود که از لحاظ ژنتیک پست، یا «آدمهایی بودند که سرشان به تنشان می‌ارزید»، نامی که بعدها بر آنها گذاشتند. گام نخست قانون عقیم‌سازی بود که در ژوئیهٔ ۱۹۳۳ تصویب شد؛ تا این زمان عقیم‌سازی در آلمان غیرقانونی بود. عقیم‌سازی اجباری برای مجموعه‌ای از بیماریها شامل صرع، نابینایی، ناشنوایی مادرزادی، جنونِ شیدایی ـ افسردگی، شیزوفرنی، کندذهنی، تیکِ هانتیگتون و اعتیاد به الکل اکنون دیگر به قانون تبدیل شده بود. تا اواسط ۱۹۳۷ تقریباً حدود ۲۰۰ هزار نفر عقیم شده بودند، که تقریباً نیمی از آنان مرد بودند. در دورهٔ رایش سوم شاید حدود ۴۰۰ هزار نفر عقیم شدند (مقایسه شود با ۴۵هزار نفر در آمریکا که جمعیتش بسیار بیشتر از آلمان بود.) پزشکان به بررسی روشهای جدید برای عقیم‌سازی ارزان که شامل بستنِ لوله‌های رحم، تکنیکهای وازکتومی و روش هولناک تمرکز اشعهٔ ایکس قوی روی اندامهای تناسلی اشخاصِ بی‌خبر می‌شد که پشت میز خاصی که منبع اشعهٔ ایکس را پنهان می‌کرد مشغول پر کردن پرسشنامه بودند. قوانین دیگری که منعکس‌کنندهٔ ایدئولوژی نژادپرستانهٔ نازی بود شامل قانونی دربارهٔ آمیزش نژادی با نام «قانون حمایت از خون» علیه یهودیان بود که تا اندازه‌ای براساس علم خون خاص دولت نژاد آریایی بود. البته در عمل نه نوع خون و نه هیچ مشخصهٔ ژنتیک دیگری نمی‌تواند نژادها را بدقت از هم جدا کند. با پیشرفتهای طبقه‌بندی ژنتیک روشن شده است که هیچ نژادی خالص نیست، بلکه یک گونه وجود دارد که شامل تیره‌های مختلف می‌شود.

مرگ دلسوزانه، گام بعدی در برنامهٔ بهداشت نژادی نازیها، از اواخر سدهٔ نوزدهم در غرب به‌طور گسترده مورد بحث قرار گرفته است. در آلمان جنبشی نیرومند در طرفداری از آن وجود داشت. هدف قانون مرگ دلسوزانه کاهش هزینه‌های گزافی بود که به واسطهٔ مراقبت از افراد دارای عیب و نقص بر دولت و جامعه تحمیل می‌شد. در آلمان نازی، قوانین مرگ دلسوزانه که در اکتبر ۱۹۳۹ به مورد اجرا گذاشته شد، تمرین نهایی برای نابودی بعدی یهودیان، کولیها، اسلاوها، همجنس‌بازان، کمونیستها و زندانیان جنگی بود. مرگ دلسوزانه با کودکان زیر سه سال آغاز شد و پس از آن بسرعت بزرگسالان را نیز دربرگرفت. پزشکان جزءِ لاینفک در ارزیابی کاربردهای مرگ دلسوزانه بودند. بسیاری از آنان از این برنامه برای پیشبرد پالایش نژادی استفاده می‌کردند. آنان برای بررسی بیش از ۳۵۰۰ مورد در ماه ۵ فینیک و برای بررسی کمتر از ۵۰۰ مورد در ماه ۱۰ فینیک به ازای هر نفر دریافت می‌کردند. از میان ۲۸۳ هزار تقاضا تا اکتبر ۱۹۳۹ یک چهارم (۷۵ هزار نفر) آنها جان باختند. دوشِ دی‌اکسیدکربن و کوره‌های آدم‌سوزی برای کشتن دهها نفر در هر بار ساخته شد. حذف نژاد پست‌تر به بهانهٔ بهسازی نژادی به یک اتفاق عادی تبدیل شد؛ هنگام مرگ ده‌هزارمین نفری که در آدم‌سوزی کشته شد در مؤسسهٔ روان ـ درمانی مراسم خاصی برگزار شد که طی آن به هر یک از حضار یک بطری آبجو رسید. ادبیات، هنر، سینما، و متون درسی نازیها به ستایش مرگ دلسوزانه می‌پرداختند.

تلاش در زمینهٔ مرگ دلسوزانه که در ۱۹۴۲ آغاز شد، به تزریق،

مسموم کردن و کشتن از طریق گرسنگی دادن برای حفظ منابع برای افراد سزاوار که در جنگ پر افتخار شرکت می‌کردند کشیده شد. این احساس فراگیر سرانجام شرایط مناسب را برای «راه‌حل نهایی» هموار کرد. قتل‌عام شش میلیون بی‌گناه. آموزه‌های نازی در مورد بی‌مصرف بودن این افراد به پزشکان اجازه می‌داد به آزمایشهای هولناک در اردوگاههای کار اجباری دست بزنند. برای مثال در داخائو پزشکان نازی قربانیان را برای مطالعهٔ کاهش غیرطبیعی دمای بدن به درون آب یخ می‌انداختند. آنها انعقاد خون را بر روی اندامهای تازه کنده شده از زندانیان بیهوش نشده آزمایش می‌کردند و بعضی دیگر را در اتاقهایی که فشار هوای آنها به‌تدریج کم می‌شد شکنجه می‌کردند. یکی از پزشکان، مغزِ افرادی را که با گاز خفه شده بودند درمی‌آورد تا نظریهٔ خود را در مورد رابطهٔ میان مشخصات ظاهری مغز با بیماریها و افسردگیهای مختلف بیازماید. آنها به دیگر افراد بنزین، چرک استروپتوکوک و باسیل سل تزریق می‌کردند و عملهای پیوند عجیب و غریبی انجام می‌دادند. از آنجا که این آزمایشها روی افراد غیرآریایی که به نظر پزشکان انسانواره بودند انجام می‌شد، به نظر می‌رسد که آنها هیچ دغدغهٔ اخلاقی در مورد فعالیتهای خود نداشتند.

به دلیل ناکامی در گسترش علم مربوط به نژادها براساس ارزیابی تفاوتهای ظاهری، شماری از دانشمندان به اندازه گیری ریاضی هوش برای جا انداختن مفهوم سلسله مراتب نژادهای انسانی براساس برتری و پستی هوش ذاتی روی آوردند. تلاش عمده در این خصوص آزمون ضریب هوش بود اما هدف بنیان‌گذاران آن هرگز این نبود که به این شکل از آن استفاده شود. در این مورد توافق عمومی هست که آزمونهای هوش تأثیرات ترکیبی عوامل ژنتیک و تجربی را بر تواناییِ اکتسابی برای پاسخ دادن «اندازه می‌گیرد». اما برخی از نویسندگان در ارزیابی معنای نمرات آزمون از خود تعصبات زیست‌شناسانه نشان داده‌اند. آلفرد بینه و تئودور سایمن، پیشگامان آزمون هوش، منکر دقتی بودند که آزمایش‌کنندگان بعدی مدعی آن بودند. آنها می‌گفتند که این کار ممکن است تصویری در مورد هوش عمومی بدهد، اما هرگز چیزی بیش از این به‌دست نمی‌دهد. بینه هرگز آزمون هوش را به کار نبرد زیرا دریافته بود که این آزمونها برای تضمین نتیجه گیریهای دقیق از دقت کافی برخوردار نیست و «سن عقلی» هر فردی چنان با دیگری متفاوت است که میانگین آن حاصلی گمراه کننده خواهد داشت. در سال ۱۹۲۲ والتر لیپمن شش مقاله در نیو ریپابلیک منتشر ساخت و به این نکته اشاره کرد که این آزمونها نه تنها مدعی اندازه گیری هوش است، بلکه «هوش مسأله‌ای ذاتی، ارثی و از پیش تعیین شده است». او خاطرنشان کرد که «آزمون هوش در دست کسانی که به این اندیشهٔ جزمی معتقدند فقط ممکن است به یک نظام طبقاتی هوش منجر شود».

این نظام طبقاتی در واقع هدف مطلوب افراد زیر بود: لوئیس ترمن استاد دانشگاه استنفورد که عبارت «بهرهٔ هوشی» *(IQ)* را وضع کرد؛ آرتور جنسن که قویاً استدلال می‌کرد که این آزمونها در تلاش برای جلوگیری از ادغام مدارس، هوش را اندازه گیری می‌کنند؛ ویلیام شاکلی مخترع ترانزیستور و نویسندگان منحنی بل (۱۹۹۵). در مجلهٔ بررسی آموزش هاروارد در ۱۹۶۹، جنسن نتیجه گیری کرد که «این فرضیه غیرمنطقی نیست که عوامل ژنتیک نقشی قدرتمند در ایجاد تفاوت بین میانگین هوش سیاهان و سفیدپوستان ایفا می‌کند». به گفتهٔ وی ۸۰درصد هوش را توالی ژنها و تنها ۲۰ درصد آن را محیط تعیین می‌کند. معنای ضمنی چنین نتیجه‌ای این است که تقریباً کار چندانی نمی‌توان برای کاهش نابرابریها در عملکرد ذهنی انجام داد، بنابراین برنامه‌های اجتماعی مانند آموزش و رفاه محکوم به شکست است.

ب. علم، سیاست و دولت

از نظر تعدادی از رهبران ملی، فیلسوفان و نظریه‌پردازان سیاسی، مفهوم ملت و علم با هم پیوند دارند. این بویژه در سدهٔ بیستم صدق می‌کند. در این سده در تعدادی از کشورها نظریه‌پردازان این دیدگاه را مطرح کردند که از حیث معرفت‌شناسی، موضوع مطالعه و سازماندهی پژوهش، علم در کشور آنها تفاوت چشمگیری با علم در دیگر کشورها دارد. در موارد افراطی، یعنی اتحاد شوروی و آلمان نازی، اعتقاد به یگانه بودن علم ملی و ترس از آلودگی ایدئولوژیک توسط نیروهای بیرونی متعدد (برای مثال ایدئولوژی یا افراد آلوده) روابط استبدادی، یعنی اعمال محدودیتهای سخت در مورد تماسهای علمی میان افراد و اندیشه‌های خارجی را توجیه می‌کرد.

از نظر رهبری شوروی، علم و تکنولوژی نوسازی کشور را تضمین می‌کرد. ولادیمیر لنین به علم و تکنولوژی و بویژه به نیروی برق و کارخانهٔ مدرن به‌عنوان نوشدارویی برای عقب‌ماندگی اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی اعتقاد داشت. لئون تروتسکی می‌گفت که تکنولوژی والاترین شکل فرهنگ و جزءِ لاینفک ملت‌سازی است. یوسیف استالین گامی جلوتر نهاد و وجود علم و تکنولوژی سوسیالیستی را که از برپایی «سوسیالیسم در یک کشور» جدایی‌ناپذیر بود اعلام کرد. با توجه به «محاصرهٔ دشمن سرمایه‌دار، ملت به ایجاد علم و تکنولوژی بومی مستقل از تأثیرات جوامع بورژوایی نیاز داشت». این علم بر برنامه‌ریزی برای اجتناب از نسخه‌برداری از تلاشهای پژوهشگرانه تأکید می‌کرد؛ این علم به بهای تحقیقات بنیادین، به منظور تضمین نتایج ارزشمند برای جامعه بر علم کاربردی تأکید می‌کرد؛ و کنترل ایدئولوژیک سختگیرانهٔ فعالیتهای علمی را برای تضمین ارتقای علم متناسب با ارزشهای طبقه کارگر به کار می‌برد. اظهارات استالین چنان شوونیستی شد که پس از جنگ جهانی دوم پافشاری می‌کرد که دانشمندان برتری دستاوردهای علمی روسی را نشان دهند. این کار به بررسی مجدد تاریخ علم منجر شد، چنان که مورخان کوشیدند اثبات کنند که دانشمندی روسی رادیو، تلویزیون و غیره را اختراع کرده است. برخی از اظهارنظرها در خور توجه بود، اما بر روی هم یک رنگ و بوی اغراق‌آمیزِ دور از ذهن داشت. نتیجهٔ نهایی آن دیدگاهی در مورد یک علم سوسیالیستی خاص، «علم پرولتاریایی» بود که از حیث روش، محتوا و کاربرد از علم بورژوایی متفاوت بود. در این

شرایط، نظریهٔ نسبیت، مکانیک کوانتوم، شیمی کوانتوم، علم ژنتیک مدرن و رشته‌های متعدد دیگری مورد حمله قرار گرفت، و علم ژنتیک اساساً تا ۱۹۶۵ غیرقانونی بود.

در آلمان نازی، دولت علاقهٔ خاصی به علم و تکنولوژی نشان می‌داد. دولتمردان به عظمت تاریخی دستاوردهای مهندسی آلمان در صنعت شیمی پی برده بودند و به ایجاد یک شبکهٔ شاهراهی، اتوبان، کمک می‌کردند. اعضای حزب نازی و نمایندگان آنها در نهادهای علمی مدعی وجود یک علم آریایی خاص بودند. همهٔ علوم (و تمام اخلاقیات و حقیقت) را بر اساس سازگاری آن با منافع مردم و صیانت از آنها قضاوت می‌کردند و این یک اعتقاد متافیزیکی بود مبنی بر اینکه مردم آلمان مردمی اصیلند که پیوندهایش با سرزمین مادری خلوص و مأموریت تاریخی آنها را برای هدایت، اگر نه کنترل، تمدن جهانی تعیین می‌کرد. طرد حکومت دموکراتیک نیز با باورهای مردمی پیوند داشت زیرا فقط دولت می‌توانست ادعا کند که منعکس‌کنندهٔ ارادهٔ مردم است. هوادارن علم آریایی ادعا می‌کردند که این علم کاربردی و فنی است، و چندان مبتنی بر ریاضیات نظری و فرمالیستی نیست. این علمی حقیقی بود که از میان مردم آریایی برخاسته بود. اصل رهبر یا پیشوا در این علم به کار می‌رفت. همان‌گونه که هیتلر به‌عنوان رهبر کشور ارادهٔ مردم را بیان می‌کرد، مأموران حزب نازی نیز غالباً در تعیین دستور کار پژوهش و استخدام و اخراج کارکنان حرف اول را می‌زدند. در فیزیک آریایی، نتیجه این بود که همهٔ کارکنان یهودی دولت در مؤسسات و در دانشگاهها موقعیت خود را از دست دادند. موقتاً یک دیدگاه حاکی از سهو تاریخی و مکانیکی در مورد فیزیک غلبه یافت که مستلزم طرد نظریهٔ نسبیت و مکانیک کوانتوم فیزیک جدید و طرد نمایندگان یهودی آن مانند اینشتاین بود. در زیست‌شناسی، نتیجهٔ کار یک نظریهٔ نژادپرستانهٔ بسیار جبرگرایانه بود که به اعدام یهودیان، کولیها، همجنس‌بازان و دیگر انسانواره‌ها منجر شد. یوزف گوبلس، از رهبران نازی از اعدام افسران نازی متهم به همجنس‌بازی خوشنود بود. (گوبلس همچنین در تغییر جهت دادن به برنامه‌ریزی شهری آلمان، ساخت مجتمعهای آپارتمانی و شبکهٔ بزرگراهی مشهور به اتوبان نقش داشت.)

تنها رژیمهای خودکامه نیستند که به جایگاه حیاتی علم و تکنولوژی پی برده‌اند. چنان که در صفحه‌های قبل اشاره شد، حرکت برای تأسیس فرهنگستانهای ملی در همهٔ کشورهای عمدهٔ اروپا از زمان انقلاب علمی وجود داشته است. در سدهٔ بیستم، سخنگویان حکومت در تعدادی از کشورها آشکارا رابطه‌ای میان دموکراسی و علم برقرار کردند. دیوید لیلینتال و آرتور مورگان، رهبران سازمان درهٔ تنسی، سازمان مسؤول احداث دهها سد، ایستگاههای برقِ آبی و منابع تولید انرژی، کنترل سیل و اهداف تفریحی، بر این اعتقاد بودند که سازمان درهٔ تنسی نماد سرزندگی دموکراسی است. ترکیب منافع خصوصی و عمومی، و منافع حکومتی و صنعتی به همراه هم کیفیت زندگی در درهٔ تنسی را برای شهروندان عادی بهبود بخشید. تکنولوژی سازمان دموکراتیک درهٔ تنسی برق را برای میلیونها نفر به بهای اندک فراهم می‌کرد. همچنین کوششهای دیگر سازمانها (سپاه مهندسان ارتش، ادارهٔ برق بونویل، و ادارهٔ احیای زمین) در خدمت اهداف دموکراتیک حقوق افراد، آزادی و صلح بودند. از نظر رؤسای جمهور، جان کندی (که به گمانش مسابقهٔ فرستادن انسان به ماه نشان‌دهندهٔ برتری شیوهٔ زندگی آمریکایی بود) و رونالد ریگان (که به نظرش «سپر صلح» جنگ ستارگان شیوهٔ زندگی آمریکایی را در مقابل کمونیسم اهریمنی حفظ خواهد کرد) و دهها نفر دیگر، موفقیت در علم و تکنولوژیِ شانه به شانهٔ دموکراسی حرکت می‌کرد. دانشمند سیاسی دونالد پرایس می‌گفت که دانشمندان گروه اجتماعی چهارمی را تشکیل می‌دهند که فعالیتهایش پرورش نهادهای دموکراتیک را در کل جامعه تضمین می‌کند. به همین منوال، فیلسوفِ سیاسی، پولانیی، به جمهوری علم اشاره کرد. در کشورهای دیگری مثل انگلستان می‌توان احساسات مشابهی را در میان فیلسوفان سیاسی و دولتمردان مشاهده کرد.

پیوند میان علم و حکومت (یعنی دموکراسی، فاشیسم، و کمونیسم) مستلزم قائل شدن به تمایز میان علم برای سیاست و سیاست برای علم است. در هر کشوری، در چارچوب محدودیتهای منابع، با ظرفیت تحقیق و سنت علمی، سیاستگذاران از نظر کارشناسان علم استفاده می‌کنند. دامنهٔ سیاستهایی که مستلزم نظر کارشناسی برای اخذ تصمیمات با تکیه بر اطلاعات کافی است به نحوی چشمگیر رشد کرده است. این مسأله که با آمار جمعیتی ساده، حقوق ثبت، اصلاح تقویم، نقشه‌برداری ساحلی و دریانوردی آغاز شد، اکنون شامل امنیت غذا و محصول، مسائل مربوط به بهداشت عمومی، تأثیرات زیست‌محیطی، پرسشهای مربوط به رفاه اجتماعی و اصلاح قانون است ـ به‌طور خلاصه هر پرسشی که براساس آن تحلیل جامعه‌شناختی، حقوقی و علمی اطلاعاتی برای سیاستگذاران تولید می‌شود. در مواجهه با اطلاعات ناقص یا عدم قطعیت علمی، بنیانگذاران هنوز هم می‌بایستی نظامهایی را انتخاب کنند که رفتار نظارتی مناسب و مسؤولیت نهادی و فردی را برای اقدامات و سیاستهای گوناگون تضمین کند. اما در نظامهای مختلف، سیاستگذاران ماهیت خطر کردن و سود را به گونه‌ای متفاوت ارزیابی می‌کنند. برای مثال رویکرد آمریکا در تکیه بر مشارکت گروههای ذینفع در مدیریت خطرکردن، ارزیابی خطر و سیاستگذاری کثرت‌گرا است، در حالی که در کانادا رویکرد به نظارت پدرسالارانه‌تر است که وظیفهٔ کنترل خطرکردن را به سیاستمداران و خبرگان قدرت واگذار می‌کند، با مشارکت عمومی بسیار کمتر ـ گرچه هر دو کشور دموکراتیک هستند.

سیاست برای علم نیز وجود دارد. این مربوط می‌شود به اینکه چگونه مقامات رسمی دولتی تعیین می‌کنند که کدام منابع عمومی را برای نهاد علمی فراهم کنند، کدام یک از نهادهایش را حمایت کنند و کدام جهت در امر پژوهش در خور صرف منابع موجود است. در نظامهای کثرت‌گرا، دانشمندان استقلال بیشتری در تصمیم‌گیری در مورد این مسائل یا دست‌کم مشارکت زیادی در این تصمیمها دارند. در انتخاب میان سرمایه گذاری برای تحقیقات در دانشگاهها، آزمایشگاههای ملی و آزمایشگاههای

صنعتی، همزمان که کنشگران برای تأثیر گذاشتن در حل مسأله منابع رقابت می‌کنند نوعی سیاست موقت پدیدار می‌شود. بنیادهای بشردوستانهٔ خصوصی و نهادهای مالی نیمه عمومی مانند بنیاد ملی علم ایالات متحد در این فرایند شرکت دارند. گاه برای مثال وقتی منابع اندک است (یا علم مورد نظر بسیار گران است). بین طرحها آشکارا در عرصهٔ سیاسی، رقابت برقرار است. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ در ایالات متحد، طرح ساخت یک شتاب‌دهندهٔ ذره‌ای چند میلیارد دلاری، ابر رسانا، در همان آغاز کار بازپس گرفته شد، در حالی که «ناسا» قادر بود برنامه‌های تحقیقات فضایی خود را بی‌آنکه از این مسأله متأثر شود ادامه دهد. در رژیمهای کثرت‌گرا نوعی «سنت پویا» وجود دارد، یعنی رقابت میان پژوهشگران در موقعیتهای مختلف برای در اولویت قرار گرفتن در اکتشاف و در منابع اطمینان می‌دهد که عرضهٔ مسائل علمی و عمومی آشکار است.

در رژیمهای خودکامه، دانشمندان در برابر دولت بسیار پاسخگوترند. دولت ردیفهای بودجهٔ عمومی و خصوصی را کنترل می‌کند (و غالباً کنترل بنیادها و منابع مالی آنها را به‌دست می‌گیرد). رسالت دیوانسالاریهای مرکزی کنترل و نظارت بر فعالیتهای علمی است. این دیوانسالاریها نیازمند برنامه‌ریزی دقیق تحقیقات علمی است. سازمانهای حرفه‌ای دانشمندان ممکن است در درون سازمانهای دولتی یا یک دستگاه حزبی جای بگیرند. افزون بر این، سازمانهای فراعلمی، افراد و رفتارها در فرایند سیاست پا درمیانی می‌کنند. به جای تکیه بر فعالیتهای علمی سنتی مانند انتشار مقالات در نشریاتی که مورد داوری قرار می‌گیرند، بررسی تقاضای بورس توسط همتایان، نقل‌قولهای علمی یا عضویت در سازمانهای ملی، مباحثات میان دانشمندان در عرصهٔ سیاسی به‌صورت آشکار انجام می‌شود. دولت ممکن است تعیین کند که کدام «واقعیتها» علمی هستند و کدام یک نیستند. موضوعات ممنوعه‌ای نیز وجود دارد، مثلاً فیزیک غیرآریایی در آلمان نازی یا علم ژنتیک در اتحاد شوروی. دانشمندان برخوردار از لطف دولت، نظریه‌پردازان، و مدیران اجرایی قدرت را برای تعریف علم «خوب» به‌دست می‌گیرند، به روشی که جلوی آزادی آکادمیک را می‌گیرد. از این‌رو، سیاست علم ملی را می‌توان در یک طیف «استقلال پاسخگویی» نگاه کرد: در نظامهای کثرت‌گرا، دانشمندان استقلال بیشتری دارند، در حالی که در رژیمهای خودکامه آنان در مقابل دولت پاسخگوترند.

چهارم. مسائل نظری

الف. علم غربی در برابر علم ملی

رشد سریع و قدرت علم اروپایی و گسترش آن در بیرون از حوزهٔ جغرافیایی دیگر قاره‌ها مطالعهٔ علم، تکنولوژی و ناسیونالیسم را محدود می‌کند. آیا این علم بین‌المللی، نوعی نظام از پیش موجود قوانین طبیعی است که همهٔ جوامع علمی آرزوی آن را دارند؟ یا اینکه علمی جهانی است، جمع حوزه‌های فردیت یافته‌ای که همهٔ آنها را در یک جا گردآوری می‌کند؟ علوم جهانی نیز وجود دارد: علم بابلی، علم چینی، علم هندی، علم یونانی، علم اروپایی و غیره. گسترش و برتری علم جهانی اروپایی پدیده‌ای است تازه. این یک فرایند تجربی است که شکلهای نهادی و فکری معرفت را دربر می‌گیرد که به مقیاسی جهان‌گستر دست یافته است. رواج علم اروپایی به مثابهٔ علم جهانی از مرکز به پیرامون بوده است که سپس خودگردان یا تابع مرکزی می‌شود، حتی وقتی رشته‌ها، فرهنگستانها، رصدخانه‌ها، باغهای گیاه‌شناسی، موزه‌ها، دانشکده‌های مهندسی و آزمایشگاههایی از آنِ خود به‌وجود آورده باشد.

رژیمهای استعماری، مشخصاً استعمار انگلستان در ارتباط با هند، و البته فرانسه، هلند، و بسیاری از دیگر قدرتهای اروپایی، الگوی علمی غرب ـ نهادها، نظام آموزشی و روش‌شناسی خود را به کشورهای مغلوب صادر کردند. آنان به دنبال استفاده از این علم نه تنها برای توسعه بلکه برای کنترل منابع طبیعی بودند و در پذیرش دانشمندان بومی در آموزش عالی و اشتغال تبعیض قائل می‌شدند. به‌رغم قدرت الگوی استعماری برای توسعهٔ علم، دانشمندان بومی در بسیاری از مناطق در ایجاد انجمنهای حرفه‌ای، مدارس علمی و تحقیقات در مورد مشکلات علمی مهم از نظر استقلال اقتصادی و سیاسی ملی ـ برای مثال اهمیت صنایع شیمیایی هند برای نساجی، علوم خاک‌شناسی برای کشاورزی یا قدرت هسته‌ای گسترده و برنامه سلاحهای هسته‌ای ـ موفق شدند. دانشمندان هندی همچنین کوشیدند وجهه‌ای بین‌المللی برای دستاوردهای خویش کسب کنند، و یک هویت ملی متمایز به دستاوردهایی مثل کارِ چاندرا سکار رامان در تجزیهٔ ترکیبی نور در کریستالها که به کسب جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۳۰ منجر شد دادند. رامان بنیانگذار و رئیس فرهنگستان علوم هند بود.

با توجه به یک الگوی گسترش علم غربی، امپراتوریِ آن سوی زندگی اروپایی منفعل بود، چیزی که دانشمندان روی آن کار می‌کردند و آن را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند. آنان با ابزار و نظریه‌های خود پا را از کشور خود بیرون گذاشتند و با نمونه‌ها و اطلاعاتی برای تحلیل بازگشتند و نظریه‌های خود را دربارهٔ جهان و کارکرد آن به اثبات رساندند. در این فرایند، دولتها و جهان‌بینیهای رسمی که تأثیری بر روش‌شناسی و نتایج آن داشتند از آنان حمایت کردند. حتی سفر داروین به دور دنیا با کشتی بیگل مسافرتی از جانب نیروی دریایی برای بهبود نقشه‌های دریانوردی آمریکای جنوبی بود که انگلیسیها می‌خواستند در طرحهای تجاری و سرمایه گذاری خود از آن استفاده کنند. غلبه بر سیاره و سیطره بر طبیعت از لحاظ فکری و نهادی با هم منطق بود. (نمایشگاهها، باغهای گیاه‌شناسی، مأموریتها، نقشه کشی و نقشه‌برداری). شماری از مورخان استدلال می‌کنند که سلطهٔ مجازی بر طبیعت نه فقط نشان برتری فکری بلکه نمایانگر سلطهٔ اروپاییان بر سرزمینهای بیگانه بود.

بررسی کار علمی در کشورهای استعماری، فی‌نفسه و در ارتباط با گسترش سنتها و نهادهای علمی نشان می‌دهد که علم و تکنولوژی در این

زمینه نیز از یک سبک ملی برخوردارند. یکی از مسائل مهم این است که فرهنگهای پذیرا چگونه علم غربی را درک می‌کنند و به آن واکنش نشان می‌دهند و این تجربه در بافتهای فرهنگی مختلف تا چه حد متفاوت است. مقاله‌ای به قلم جورج باسالا، منتشر شده به‌تاریخ ۱۹۶۷، در مورد گسترش علم مدرن غربی به دنیای مستعمره هیچ تمایز بیشتری میان دانشمندان بومی و کوچ داده شده یا مهاجر قائل نمی‌شود. در هند، این دستهٔ اخیر [مهاجران] به‌دنبال تمایزی میان مبلغان مذهبی متعهد، که در ارتقای علم مدرن شرکت داشتند، و دانشمندان دولتی است که صرفاً سیاستهای صادر شده از بالا را اجرا می‌کردند. در مورد جوامع مهاجر مانند استرالیا یا کانادا، گرایشی هست به اینکه پیدایش علم مدرن را به منزلهٔ گسترش علم در جامعهٔ علمی غربی تلقی کنند، در حالی که در کشورهایی مثل هند و ژاپن این گرایش هست که این فرایند را به مثابهٔ نفوذ علم، فرهنگ و تکنیکهای غربی در علم و فرهنگ بومی بشمار آورند. در بسیاری از موارد، علم در کشورهای پیرامونی به چشم علم پست یا استعماری نگریسته می‌شد. این علم به‌طور کلی به بررسی سازمانهای پژوهشی و گردآوری اطلاعات شامل تقسیم کار محدود می‌شد که طی آن افراد بومی کار گردآوری اطلاعات را برعهده داشتند و دانشمندان غربی اطلاعات را در وطن خود تحلیل می‌کردند. دولتهای استعماری غالباً از پیشرفت تحقیقات علمی جلوگیری می‌کردند. از نظر بسیاری از دانشمندان بومی، جستجوی علم نشان‌دهندهٔ تلاشی بود برای گسترش یک علم بومی، دادن جایگاهی بین‌المللی به علم خودی و تأکید بر هویت علمی ملی. لوئیس پینسون نشان می‌دهد که جهان شمولی و خلوص موردِ ادعایِ کاوشهای علمی غرب، آنها را به ابزارهای سودمند امپریالیسم فرهنگی اروپا تبدیل کرد. این ابزارها را عوامل مؤثرِ را فارغ از ارزشداوری و عواملی تمدن‌ساز تلقی می‌کردند.

نخبگان بسیاری از کشورها، به‌رغم نقشی در اقدامات امپریالیستی، علم غربی را با هدفهای ملی پذیرا شدند. در اواخر سدهٔ نوزدهم در کلمبیا ایدئولوژی تجارت آزاد بر اقتصاد این کشور حاکم بود. با تأیید مشتاقانهٔ نخبگان سیاسی، دانشمندان علوم طبیعی این مفهوم را مطرح کردند که مطالعهٔ طبیعت به‌طور مستمر منابعی جدید برای تجارت فراهم می‌کنند. «پزشکان طرفدار اصالت طبیعت» به تحقیق دربارهٔ گنه گنه (که برای معالجهٔ مالاریا به کار می‌رفت)، جوهر مازو و محصولات دیگر پرداختند و در عین حال برای تعیین با تعرفهٔ واردات، محصولات دارویی و شیمیایی را که از خارج وارد می‌شد طبقه‌بندی کردند. متأسفانه این رویکرد نهایتاً تأثیری بازدارنده بر پیشرفتهای علم و تکنولوژی داشت، زیرا شرکتها صرفاً از منابع طبیعی (برای مثال، محصولات جنگلی چون، عاج، نارگیل، و چوبهای قیمتی) بدون پرورش آنها، نوآوری تکنولوژیک یا تکنیکهای نگهداری بهره‌برداری می‌کردند. اعضای نخبگان سیاسی از تماس با جهان خارج به‌عنوان یک منبع احتمالی «آلودگی» هراس داشتند. با وجود این، از نظر دیگران علم و آموزش علمی بخشی از الگوی روشنگری متعالی کردن فعالیت سیاسی متعصبانه و روشی برای ارجحیت دادن به منافع راستین بین‌المللی مبارزات سیاسی و منطقه‌ای بود.

در جهان امروز، در بسیاری از کشورها رهبران کوشیده‌اند علم و تکنولوژی غربی را برای پیشبرد نوسازی و روند شهرنشینی اغلب به بهای سنگین برای نهادهای سنتی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی شهروندانشان وارد کشور کنند.

ب. اهمیت ایدئولوژیکی و فرهنگی علم و تکنولوژی

تکنولوژیها نمادهای دستاوردهای ملی هستند. این تکنولوژیها قابلیت دانشمندان و مهندسان کشور را نشان می‌دهند؛ جزءِ اصلی راهبردهای امنیت ملی هستند؛ از طریق انتقال تکنولوژی در خدمت اهداف سیاست خارجی هستند و گاه به بهای نادیده گرفتن خطرات بالقوهٔ مردم را مجذوب خود می‌کنند. بویژه در سدهٔ بیستم، کشورها تکنولوژیهای کلان و دیگر مصنوعات حوزهٔ مهندسی از قبیل آسمانخراشها، متروی زیرزمینی، پلها و بزرگراهها را به‌عنوان نمادهای مشروعیت حکومت و اقتصاد یک کشور خاص پذیرفته‌اند. حتی تحقیق شبه-علمی در مورد بمب ئیدروژنی در آرژانتینِ عصر پرون نیز نقش مهمی در تقویت قدرت و حیثیت رژیم داشت.

آسمانخراشها و خانه‌های آپارتمانی، راه‌آهن زیرزمینی، خط تولید، آبراهها و پلها، ایستگاههای برقِ آبی و رآکتورهای هسته‌ای حضور چشمگیری دارند. اینها همچنین دارای چیزی هستند که «ارزش نمایشی» نامیده می‌شود. در حالی که کشورها از لحاظ سازمان اقتصادی و سیاسی -اقتصادهای «بازار» یا برنامه‌ریزی متمرکز، نظامهای تک‌حزبی یا چندحزبی، دستگاههای تصمیم‌گیری متمرکز یا نیمه متمرکز- متفاوتند ارزش نمایشی تکنولوژیهای کلان در مورد همه به کار می‌رود.

در نگاه اول تکنولوژی به لحاظ ارزشی خنثی به‌نظر می‌رسد و به اهداف عقلانی دستیابی به نتیجه‌ای مطلوب «به بهترین روش» خدمت می‌کند. این روش یعنی به حداکثر رساندن کارآیی. تکنولوژیها ابزار، تکنیکها یا نظامهای مختلفی هستند که قدرت استیلا بر محیط‌زیست طبیعی و نیز بر ساختارهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را به ما می‌دهند. «بهترین روش» بسیار مهم است زیرا تلویحاً حکایت از آن دارد که برای هر گونه مشکل مهندسی راه حلِ عمومی وجود دارد متکی بر محاسبات مهندسی که در آن از روش علمی استفاده می‌شود. «بهترین روش» به این معناست که راکتها و جتها در سراسر جهان به یکدیگر شبیهند زیرا طراحی وسایل دیگر منتهی به پرواز نخواهد شد. مهندسان از طریق بهینه کردن استفاده از نیروی کار و سرمایه می‌کوشند بهره‌وری تولید را بالا ببرند. آنها از طریق طراحی قیمتها، تخصیص مواد خام و تعیین سهم بازار، طراحی ساخت فروشگاهها و گردش مواد در جهت این اهداف کار می‌کنند. تمام ایستگاههای برقِ آبی، متروها، پلها و آسمانخراشها از مواد اصلی، عناصر ساختاری و اجزای مشابهی استفاده می‌کنند، در غیر این صورت نمی‌توانند سرپا بایستند. تفاوت تکنولوژیها در شرایط مختلف در نگاه نخست عیناً بازتاب عناصر ظاهری است -برای مثال نمای شیشه و

فولاد و آلومینیوم و پلکسی گلاس یک آسمانخراش.

غالباً به نظر می‌رسد که تکنولوژی از فرهنگی بین‌المللی حمایت می‌کند. تلفن، تلگراف، راه‌آهن و کامپیوتر در همه جا یافت می‌شود و براحتی مرزهای جغرافیایی را درمی‌نوردد. به نظر می‌رسد شماری از تکنولوژیها مانند کامپیوتر و تلفن روابط دموکراتیک را بهبود می‌بخشند زیرا ارتباطات را در ورای کوششهای دولت برای کنترل آن تسهیل می‌کنند، برای مثال از طریق نشر رومیزی یا نقش اینترنت و شبکهٔ جهانی در انتشار اطلاعات دربارهٔ اختلاف در سراسر کرهٔ زمین. با وجود این می‌توان به همین اندازه در مورد گسترش این شبکه‌ها که در خدمت نیازهای نظامی و ملی است فکر کرد. دلایل اصلی گسترش تلفن و شبکه‌های بزرگراههای آلمان در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ آماده شدن برای جنگ اجتناب‌ناپذیر و فراهم ساختن یک نظام ارتباطی کارامد مورد نیاز برای اجتناب از تکرار شکست در جنگ جهانی قبلی بود. تکنولوژیهای ارتباطی را همچنین می‌توان برای شستشوی مغزی، استفاده از زور و نظارت به کاربرد. تلفنها شنود می‌شوند و وزارت تبلیغات از رادیو و سینما برای جا انداختن پیامهای خاص استفاده می‌کند. از این‌رو تکنولوژیهای یکسان ممکن است در خدمت اهداف خاص، هدفهای نظامی ملی و اقتدارگرایانه باشند، نه در خدمت کاربردهای دموکراتیک، غیرنظامی و بین‌المللی.

تکنولوژیها چیزی بیش از اجزایی هستند که «به بهترین روش» برای ایجاد یک نظام بزرگ روی هم سوار می‌شوند. برای اطمینان از انتشار موفقیت‌آمیز تکنولوژی می‌بایست به همان اندازه موانع تکنولوژیک را از پیش‌رو برداشت، که موانع اقتصادی و اجتماعی را. سرمایه و سازمانهای سیاسی و انسانی از ارکان حیاتی تکنولوژی است. مهندسانی که در یک محیط خاص آموزش می‌بینند به پذیرش ارزشهای فرهنگی گسترده‌تر نظامشان گرایش دارند. آنچه در جامعه‌ای ابزار عقلانی برای دستیابی به اهداف مطلوب بشمار می‌آید ممکن است در جامعه‌ای دیگر نفرت‌انگیز باشد. به سخن دیگر، همان‌طور که مقایسهٔ فی‌المثل مجتمعهای آپارتمانی، حمل و نقل عمومی توان هسته‌ای یا هر یک از طرحهای فراوان مهندسی نشان می‌دهد، در هر کشوری یک سبک تکنولوژیک ملی وجود دارد.

در رژیمهای اقتدارگرا ویژگی تکنولوژیها غول‌آسا بودن آنها است، برای مثال طرحهای آلبرت اسپیرِ نازی برای خط آهن عریض (۴ متری) با واگنهای مرتفع دو طبقه، طرح استالین برای هفت آسمانخراش مسکو به شکل «کیک عروسی» و رکورد سرعت و مسافت در هوانوردی. این مقیاس هم به عوامل فیزیکی مربوط می‌شود و هم به ارزش نمایشی تکنولوژی. مقیاسهای عظیم معمولاً به هدر رفتن نیروی کار و منابع سرمایه‌ای منتج را در پی دارد، بویژه در اقتصادهایی با برنامه‌ریزی متمرکز که در آن دولت نیروی محرک اولیه در پشت همهٔ طرحها است. در رژیمهای اقتدارگرا چنین می‌نماید که طرحها حیاتی از آن خود به‌دست می‌آورند زیرا بر خلاف اهداف عقلانیت مهندسی، این طرحها به لحاظ اهداف فرهنگی و سیاسی حائز اهمیت هستند.

اتحاد شوروی تکنولوژیهای کلان مقیاس را در اختیار داشت، همراه با منابع انرژی که تصویری فریبنده از عقب‌ماندگی اقتصادیش به‌دست می‌داد. رهبران آن تکنولوژی را ابزاری برای تبدیل یک جامعهٔ دهقانی به ماشین روغنکاری شدهٔ کارگرانی می‌دانستند که خود را وقف ساختن کمونیسم می‌کردند؛ آنان اعتقاد داشتند که تکنولوژیهای کلان منابع کمیاب را به گونه‌ای کارامد سامان می‌بخشند و عرصه‌ای مناسب برای آموزش سیاسی و فرهنگی یک طبقهٔ کارگر در حال شکوفایی فراهم می‌کنند. رهبران شوروی به توانایی تکنولوژی برای تغییر طبیعت و به ارمغان آوردن آزادی برای شهروندان شوروی اعتمادی وافر داشتند. رؤیاهای سازندگی آیندهٔ کمونیستی در طرح برق‌رسانی، آبراهها و نیروگاههای برقِ آبی استالین، انرژی اتمی خروشچف و طرح انحراف رودخانهٔ سیبری برژنف مجال بروز یافت در تاریخ تکنولوژی کلان ــ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فصلهای درخشانی هست، از جمله فتح پیشگامانهٔ اتم و کیهان.

آلبرت اِسپیر شیفتهٔ تکنولوژیهای کلانی بود که نمادهای قدرت نازیها بشمار می‌رفت، چنان که واگنهای راه‌آهن دو طبقهٔ فوق‌الذکر نشان می‌دهد. وقتی هیتلر برای حکومت خود و عظمت رایش سوم خواستار بناهای یادبود عظیم شد، از اسپیر خواست که معمار اصلی طرحهای هزارهٔ بعد باشد ــ اسپیر زمینهای بازی و ورزشگاههای نورمبرگ را برای گردهماییها و تمرینهای نظامی طراحی کرد. تمام طرح برای فضایی بیش از ۱۵/۵ کیلومتر مربع طراحی شده بود. هیتلر همچنین به اسپیر دستور بازسازی یک برلین آمریکایی را داد. اسپیر با استخدام ۴۵۰۰ کارگر که در دو نوبت کار می‌کردند سراسر ساختمانهای اطراف را تخریب کرد. او مقرهای آتی رایش را که حدود ۲۰۰ هزار نفر ایستاده گنجایش داشت طراحی کرد. از مرکز برلینِ اسپیر دو محور می‌گذشت که دارای ساختمانهای اداری مرتفع، چهار فرودگاه در پایانهٔ محورها و یک اتوبان کمربندی بود که شهر را احاطه می‌کرد.

در چین تأثیر برنامه‌ریزی متمرکز و تأکید مفرط بر توسعهٔ نظامهای کلان را در هزینه‌های چشمگیر انسانی و زیست‌محیطی طرح سد سه‌دهانه روی رودخانهٔ یانگ تسه مشاهده می‌کنیم. آبی که در پشت سد سه‌دهانه جمع می‌شود صدها هزار کیلومتر مربع زمین را زیر آب خواهد برد، به جابه‌جایی میلیونها کشاورز چینی منجر شده و در آلودگی نقش خواهد داشت. در چین نیز سرمایهٔ ارزشمند و منابع طبیعی و نیروی انسانی از سایر نقاط امپراتوری جمع و صرف رسیدن به هدف ارزش نمایش می‌شد.

استفادهٔ فرانسویها و انگلیسیها از علم برای اهداف استعماری و استفادهٔ آمریکاییها از فناوری برای فرستادن انسان به کرهٔ ماه در دههٔ ۱۹۶۰ که تا اندازه‌ای برای دستیابی به هدف ایدئولوژیکِ نمایش برتری نظام آمریکایی بر نظام شوروی صورت گرفت، نشان می‌دهد که ارزش نمایشی پدیده‌ای جهانی است که حکومتهای دموکراتیک نیز آن را پذیرفته‌اند. طرحهای سپاه مهندسان ارتش آمریکا برای احداث سد،

آبراهها و شبکه‌های آبیاری نیز نشان می‌دهد که مقیاسهای عظیم عمومیت دارد.

ج. صنعتی کردن کشورها و علم

علم اروپایی بخش اعظم پیدایش خود را به چینیها، هندیها، بابلیها و اعراب مدیون است. چندان تردیدی نیست که از زمان انقلاب علمی علم اروپایی نقشی جهانی داشته است. این امر مرهون قدرت تبیینی، توانایی پیش‌بینی و جامعیت آن است، و به دلیل چشم‌انداز ظاهراً نامحدود برای کاربرد آن در طیف گسترده‌ای از عرصه‌های فعالیت انسانی ـ که این نیز خود جاذبهٔ آن را برای جهان در حال توسعه («یا جنوب») توضیح می‌دهد. در بسیاری از کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی، رهبران ملی کوشیده‌اند توسعهٔ کشورهای خود را تا اندازه‌ای با فرستادن نخبگان خود به مدارس اروپا، ژاپن، کانادا و ایالات متحد (یا دنیای «شمال»)، و تا حدی نیز با تأسیس نهادهای بومی آموزش عالی ـ دانشگاهها ـ و تسهیلات پژوهشی به پیش بردند. آنها با اشتیاق به دستاوردهای علم اروپایی ـ تغذیهٔ بهتر، میزان پایین‌تر مرگ و میر کودکان، امید به زندگی طولانی‌تر و انواع وسایل آسایش زندگی نگاه می‌کنند.

اما این سیر توسعه منتقدانی نیز دارد. این منتقدان ادعا می‌کنند که منابع صرف شده در راه علم، مهندسی، و مصنوعات جهان مدرن از قبیل جمبوجت و خودرو منابع را از مشکلات جدی‌تر در عرصه‌های بهداشت عمومی، کشاورزی و بخشهای ممکن منحرف می‌کند. آنان بر این عقیده‌اند که در روابط شمال ـ جنوب، شمال تکنولوژیهای نامناسب و گران‌قیمت مانند محصولات دارویی فراهم می‌کند. تکنولوژی مناسب از لحاظ مقیاس کوچک‌تر، ارزان‌تر است و تأثیری فوری دارد برای مثال داروهای ضداسهال که سالانه جان میلیونها نفر را نجات خواهد داد. این منتقدان یادآوری می‌کنند که همراه با صنعتی شدن و شهرنشینی، رویکردهای علمی به کشاورزی نهادهای اجتماعی و فرهنگی، سنتی را نابود و بسیاری از افراد را جابه‌جا می‌کند و عموماً در دور باطل وابستگی اقتصادی، سیاسی و فکری به شمال نقش دارد. آنها از زوال نظامهای اعتقادی سنتی که جامعیت و قدرت داشتند تأسف می‌خورند. نظام اعتقادی سنتی گرچه «علم» نبود اما در خدمت منافع یک گروه قومی یا یک ملت قرار داشت.

حتی در شمال، منتقدان فناوری مدرن بسیارند. آنان نیز از مقیاس، سرعت و اختلال در روش زندگی روستایی انتقاد می‌کنند. منتقدان تندرو یا «لودیتها»، پیشنهاد می‌کنند که جهان مدرن را به خاطر جهان گذشته کنار بگذاریم. در روسیهٔ معاصر، منتقدان تکنولوژی مدرن نمایندگان شیوهٔ نثر روستایی مانند والنتین راسپوتین را شامل می‌شود. راسپوتین در رمان خود خداحافظ ماتیورا از سیل قریب‌الوقوع در یک روستای کوچک، ماتیورا، و از بین رفتن یک شیوهٔ سادهٔ زندگی توسط آبی که در پشت ایستگاه برقِ آبی عظیم شوروی جمع شده است ماتم گرفته است. از نظر راسپوتین، روسیه می‌بایست به ریشه‌های کشاورزی پیشین خود بازگردد و اتکا به علم اروپایی را کنار بگذارد.

نیز بنگرید به این مقالات

باستان‌شناسی و ناسیونالیسم ● روسیه و اتحاد شوروی سابق ● فاشیسم و ناسیونالیسم ● مردم‌شناسی ● نظریهٔ تکاملی ● هنر و فرهنگ.

برای مطالعهٔ بیشتر

Basalla, G. (1967). The Spread of Western science. *Science* 156, 611-621.

Gould, S. (1996). *The Mismeasure of Man*. New York: Norton.

Hahn, R. (1971). *The Anatomy of a Scientific Institution: The Paris Academy of Sciences, 1666-1803*. Berkeley, CA: Univ. of California Press.

Hindle, B. (1956). *The Pursuit of Science in Revolutionary America: 1735-1789*. Chapel Hill, NC: Univ. of North Carolina Press.

Horton, R. (1967). African Traditional Thought and Western science. *Africa* 37, 50-71, 155-187.

Hughes, T. (1989). *American Genesis*. New York: Viking.

Josephson, P. (1996). *Totalitarian Science and Technology*. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.

Kevles, D. (1985). *In the Name of Eugenics: Genetics and the Uses of Human Heredity*. New York: Knopf.

Lightman, B., Ed. (1997). *Victorian Science in Context*. Chicago: Univ. of Chicago Press.

McClellan, J. E. (1985). *Science Reorganized: Scientific Societies in the Eighteenth Century*. New York: Columbia Univ. Press.

Petitjean, P., *et al.* (1992). *Science and Empires*. Dordrecht: Kluwer Academic Publishers.

Porter, R., and Teich, M., Eds. (1992). *The Scientific Revolution in National Context*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Proctor, R. (1988). *Racial Hygiene*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Pyenson, L. (1983). *Civilizing Mission: Exact Sciences and French Overseas Expansion, 1830-1940*. Baltimore: Johns Hopkins Univ. Press.

علوم سیاسی

نوشتهٔ دیوید د. لیتین
ترجمهٔ پری آزرم‌وند (مختاری)

اصطلاحات

اجتماع خیالی (imagined community) تعریف ملت توسط بندیکت اندرسون که جهان‌شمول نبودن، تجدد (مدرنیته)، و ساختگی‌بودن بستگیهای ملی را به شکل برجسته‌ای نشان می‌دهد.

اقتصاددانان سیاسی (political economists) دانشمندان علوم سیاسی که ظهور ناسیونالیسم را از نظر منافع حاصله برای کسانی که ناسیونالیست هستند مورد بررسی قرار می‌دهند.

اصل شخصیت (principle of personality) راه‌حلی برای مشکل چندفرهنگی در اتریش ـ مجارستان که توسط گروهی از مارکسیستهای اتریش ارائه شده که در آن شهروندان ــ نه به‌عنوان ساکنان یک منطقهٔ رأی‌گیری، بلکه به‌عنوان اعضای یک گروه ملی ــ می‌توانستند به نمایندگان در یک هیأت پارلمانی رأی دهند.

جاودانگی‌گرایان (perennialists) نظریه‌پردازان ناسیونالیسم که معتقدند هویتهای قومی قبل از مدرنیته در برابر لطمات و ویرانیهای ناشی از مدرن‌سازی، جنگ و کشورسازی تاب و دوام آورده‌اند و در زمان ما نیز به‌عنوان عوامل سیاسی همچنان خود را بازمی‌آفرینند.

خودمختاری (self-determination) اصل مندرج در میثاق جامعهٔ ملل و پیمانهای سازمان ملل متحد دربارهٔ حقوق بشر، که برای کلیهٔ ملل حق داشتن کشوری متعلق به خود را ــ چنانچه خواستار چنین حقی باشند ــ تضمین می‌کند.

قومیت متناسب با موقعیت (situational ethnicity) الگوی رفتاری که در آن افراد به‌تناسب موقعیت اجتماعی، فرهنگی یا سیاسی که با آن مواجه می‌شوند هویت ملی یا قومی خود را تغییر می‌دهند.

کشور (دولت) ملی (nation-state) واحدی سیاسی که در آن مرزهای ملت منطبق با مرزهای کشور است و مرزهای کشور به واسطهٔ دربرگیری ملت مشروعیت می‌یابد.

ملت‌سازی (nation-building) برنامهٔ سیاسی القای حس عضویت ملی مشترک به همهٔ مردمی که در داخل مرزهای یک کشور که از نظر ارضی معین و مشخص است زندگی می‌کنند.

ملت مدنی در برابر ملت قومی (civic vs. ethnic nation) دوپارگی ممیز اصول اشتمال ملی، که بر طبق این دوپارگی، مدنی معیارهای انتخاب یا باور مشترک را تعیین می‌کند و قومی معیارهای اصل و نسب را. در مواردی که معیار مدنی بر پایهٔ باورهای مشترک دربارهٔ نیاکان شناخته شده قرار گیرد، این دوپارگی از بین می‌رود.

ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه (liberal nationalism) شکلی از ناسیونالیسم، بنابه به تعریف ییل تَمیر، که در آن به کلیهٔ شهروندان یک کشور فرصت ابراز هویتهای ملیشان ــ اعم از خصوصی و عمومی ــ داده می‌شود.

ناسیونالیسم تام (integral nationalism) شکلی از ناسیونالیسم، طبق توصیف کارلتون هریس، که بر طبق آن مفهوم ملت بر اساس عضویت انحصاری است و در آن نیازهای ملی بر نیازهای فردی اولویت دارد.

همگرایی (consociation) نوعی دموکراسی غیراکثریتی، که بر طبق آن، بنابه توصیف لیپهارت، اجتماعهای ملی در قدرت سهیم هستند، بدین‌ترتیب که هر قوم یا اقلیتی دارای حقوقی چون سهمیه‌ای

مشخص در مشاغل اداری و حق وتوی قانونی است.

علوم سیاسی ناسیونالیسم را از چندین زاویه مورد بررسی قرار می‌دهد. نظریهٔ سیاسی ـ که یکی از رشته‌های فرعی علوم سیاسی است ـ به بررسی رابطهٔ آزادی‌خواهی با ناسیونالیسم و نیز در این باره که چگونه می‌توان جوهر و ماهیت ملت را تعریف کرد پرداخته است. روابط بین‌الملل به رابطهٔ ناسیونالیسم با جنگ ـ هم بین کشورها و هم در داخل کشورها ـ می‌پردازد. سیاست تطبیقی در خصوص این مسأله که ملتها چگونه به‌وجود می‌آیند و به‌صورت کشورهایی حاکم سازمان می‌یابند بحث می‌کند.

یکم. مقدمه

ناسیونالیسم در علوم سیاسی زیرنامهای گوناگون و در چندین رشتهٔ فرعی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد. در این مقاله هر دعوی خودگردانی سیاسی بر اساس اشتراک فرهنگی (اعم از زبان، مذهب یا آداب و رسوم) توسط یک جماعت، دعوی ناسیونالیستی ـ به مفهوم گسترده ـ تلقی شده است. جنبشهای سیاسی که معمولاً با عناوین ناسیونالیستی، فروناسیونالیستی، فراناسیونالیستی، قومی و طرفداری از حکومتهای محلی بدانها اشاره می‌شود، در این‌جا زیر عنوان متداول ناسیونالیسم مورد بررسی قرار می‌گیرد. با درک این مقدمه باید گفت که علوم سیاسی در سه رشتهٔ فرعی خود سهم مفیدی در شناخت ما از ناسیونالیسم داشته است. در نظریهٔ سیاسی ـ به رغم آنکه نسبتاً دیر به این میدان درآمده ـ تفکر دربارهٔ ناسیونالیسم در دو جهت توسعه یافته است. در فلسفهٔ سیاسی آزادی‌خواهانه، تفکرات گسترده‌ای دربارهٔ رابطهٔ ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی صورت گرفته و این پرسش مطرح شده است که آیا این دو با هم سازگارند و اگر چنین است چه محدودیتهایی وجود دارد. در سنت نظریهٔ سیاسی جمعی، از هگل و مارکس گرفته تا طرفداران تلفیق اهداف متفاوت در یک هدف واحد، مجادلات روشنگرانه راجع به واقعیت اجتماعی ملت همچنان به شکلی پرشور ادامه دارد. در سیاست تطبیقی، سنت دیرپایی در مورد ایجاد ملت در داخل مرزهای کشور و فرایندهای رخداد این امر وجود داشته است. در روابط بین‌الملل، مطالعات مربوط به رابطهٔ ناسیونالیسم و جنگ میان کشورها (و اخیراً در داخل کشورها) کمک حائز اهمیتی به درک ما از ناسیونالیسم کرده است. در هر یک از این رشته‌های فرعی، دانشمندان علوم سیاسی به طرز گسترده‌ای از کارهای انجام شده در رشته‌های خواهرخواندهٔ تاریخ، جامعه‌شناسی، اقتصاد، و مردم‌شناسی وام گرفته‌اند. دانشمندان علوم سیاسی تا اندازه‌ای ـ و در نتیجهٔ توجه رشته‌های خواهرخوانده به ناسیونالیسم ـ مسائلی را که می‌توانند به سبب موقعیت مناسب خود در آنها سهم و نقشی منحصر به فرد داشته باشند نادیده گرفته‌اند. مسائل مربوط به ناسیونالیسم به‌عنوان یک راهبرد سیاسی برای قدرت کشور، و این احتمال که هویت ملی در مقابل انواع دیگر هویتِ گروهی شالودهٔ سازمان سیاسی مستمر گردد، و همچنین میزان‌بندی مجدد ملتها و کشورها در این جهان آشوب‌زده، جملگی، در حاشیهٔ رشتهٔ علوم سیاسی قرار دارند ولی آماده و مستعد تجزیه و تحلیل سیاسی هدفمندترند.

دوم. نظریهٔ سیاسی

نظریه‌پردازی دربارهٔ ملت خیلی دیر وارد سنت نظریهٔ سیاسی شد. با توجه به بینشهایِ اغلب بی‌نظیر در سیاست که از یونانیان باستان استنتاج شده این نکته درخور توجه است که امروزه نظریه‌پردازان ملت و ناسیونالیسم خیلی بندرت به تألیفاتی که پیش از مونتسکیو و روسو در پهنهٔ نظریهٔ سیاسی انجام گرفته است استناد می‌کنند. در سدهٔ هجدهم مونتسکیو در روحِ‌القوانینِ خویش به شرح و بسط چندین مسألهٔ نسنجیده پرداخته و پیشنهاد کرد که قوانین اساسی باید با آن‌چه که امروزه می‌توان آن را «فرهنگ سیاسی جمعیت» خواند همخوانی داشته باشد. وی در «نامه‌های ایرانی» این تفاوتها را به‌صورت نقد سیاسی تمسخرآمیز از فرانسه ـ چنان که در آینهٔ یک شبستان ایرانی دیده می‌شود ـ بزرگ کرده و به معرض نمایش گذارد. روسو در بررسی تفاوتهای ملی قدری اصولی‌تر و مکتبی‌تر بود. وی در مقالهٔ خود راجع به قانون اساسی لهستان استدلال می‌کند که مردم نباید شهروند کشوری باشند مگر آنکه آداب و رسوم آن کشور را داشته باشند و بنابراین به لهستانیها توصیه می‌کند که وسعت کشور خود را کاهش دهند بدان حد که کلیهٔ اعضای جامعهٔ سیاسی، لهستانی باشند. روسو در قرارداد اجتماعیِ خویش اندیشهٔ دین مدنی را می‌پروراند و در صفحات نخستینِ امیلِ فکر شهروند وطن‌پرست را ارائه می‌دهد. وی در هر دوی این آثار نظریه‌ای ابراز می‌دارد دربارهٔ اینکه شهروندی چگونه می‌تواند اکتسابی شود، هرچندکه در مورد نقشی که فکر عضویت ملی می‌تواند در این فرایند اکتساب شهروندی داشته باشد توضیح روشنی نمی‌دهد. این نظریه‌پردازان بزرگ، نه به خاطر تأملاتشان دربارهٔ ناسیونالیسم بلکه در واقع به رغم این تأملات، در پهنهٔ نظریهٔ سیاسی همچنان مطرح هستند و برجای مانده‌اند.

نظریه‌پردازان عمدهٔ ناسیونالیسم که در قرن نوزدهم قلم می‌زدند ـ فیخته (که به ملتها خصوصیت واحد تقسیم‌ناپذیربودن، چون افراد، می‌داد)، لیست (که برای ملت به‌عنوان «جامعهٔ صاحب اراده» نیرویی بالقوه قائل بود که می‌تواند کشورها و اقتصادهای نیرومندی بسازد)، هِردِر (که شالودهٔ قومی اجتماع سیاسی را در گفتارهای مردم می‌دید)، و رِنان (که ایجاد هویتهای ملی را برای مقاصد سیاسی ـ هم توسط رهبران و هم توسط پیروان ـ امری بدیهی فرض می‌کرد) ـ امروزه در پهنهٔ نظریهٔ سیاسی عملاً نادیده انگاشته می‌شوند. دستورالعملها و صورت‌بندیهای

اینان (به استثنای شماری از نقل قولهای حیرت‌آور از رنان) خارج از این پهنه قرار دارند.

الف. نظریهٔ لیبرالی

تجزیه و تحلیل ملت نه تنها دیر وارد نظریهٔ سیاسی شد بلکهٔ شاخهٔ لیبرالی آن نیز سرسختانه ناسیونالیسم را نادیده گرفته است، و این واقعیت خود نیازمند توضیح است. قراردادگرایان *(contractualists)* اولیه آن‌چیزی را توصیف می‌کردند که مِهتا حالتِ طبیعیِ «خالی از نظر مردم‌شناسی» می‌خواند و می‌توان گفت که سنت آزادی‌خواهانهٔ سدهٔ نوزدهم طبیعت را با واحدهای ملی یا قومی پر نکرد. جز شمار رجزخوانیهای متعصبانهٔ جیمز میل ـ که خارج از این موارد، خودِ او آزادی‌خواه است ـ (در کتاب تاریخ هندِ او که مشتمل بر چندین جلد می‌باشد)، داوریهای ناپایدار جان استوارت میل (که در آنها اذعان کرده است دولت مبتنی بر نمایندگی، در صورت وجود گوناگونی فرهنگی، نمی‌تواند کارایی داشته باشد)، یا قطعاتی وسوسه‌انگیز از ماکس وبر (از جمله دربارهٔ رابطهٔ ملت و وفاداری کشوری)، نظریه‌پردازان آزادی‌خواه که برداشتهای قرارداد ـ گرایانهٔ فایده‌طلبانه و جامعه‌شناختی داشتند به طرز عجیبی در مورد مضامین مربوط به ملت و حقِ آن نسبت به داشتن کشور سکوت اختیار کردند. یکی از توجیهات رایج این است که ـ همان‌طور که استیون هومز می‌گوید ـ لیبرالیسم از همان‌آغاز بیش از آنکه روح زمانه باشد، آموزه‌ای بود که برای حل مشکلات عملی طرح‌ریزی شده بود. در دورهٔ اوج نظریه‌پردازی لیبرالی، مشکلِ مذهب اجتماع را از هم می‌درید. پاسخ آزادی‌خواهی که مبتنی بر مدارا یا تساهل بود ایجاب می‌کرد که به هر فردی آزادی عقیدتی داده شود. در این اثنا مشکلی که گروههای ملی با آن مواجه بودند ـ یعنی نیاز به یک کشور به ادامهٔ بقا ـ تا اواخر سدهٔ نوزدهم در دستور کار سیاسی قرار نداشت و تنها با سقوط امپراتوری اتریش ـ مجارستان متبلور شد. در این زمانه نظریهٔ لیبرالیسم دیگر مقداری از شور و هیجان خود را در مقابله با مشکلات نوظهور از دست داده بود.

در طول جنگ جهانی اول وودرو ویلسون (یکی از رؤسای پیشین «انجمن علوم سیاسی آمریکا») لیبرالسیم و ناسیونالیسم را به شیوهٔ تازه‌ای به‌هم پیوند داد. وی هم تحت تأثیر استدلالهایی که بدواً توسط ایمانوئل کانت ارائه شده بود و هم شاید بیشتر تحت تأثیر واقعیت عملی آن‌چه که در نظر ویلسون تقصیر آلمان برای بروز جنگ بشمار می‌رفت متقاعد بود که دموکراسیها کمتر از کشورهای خودکامه تجاوزکارند؛ و استدلال می‌کرد چنانچه همهٔ مردم از یک ملیت باشند احتمال پاگرفتن دموکراسی آزادی‌خواهانه در یک کشور بیشتر است. از این رو مصّر بود که به‌عنوان بخشی از توافقهای مربوط به جنگ جهانی، از طریق مراجعه به آرای عمومی، به کلیهٔ ملل حق «خودمختاری» داده شود.

دشواریهای عظیم عملیِ اجرای این اصل از چهارده اصل نمادین ویلسون، بویژه با توجه به جماعاتی که در سراسر اروپای شرقی از نقطه‌نظر ارضی مختلط بودند، «خودمختاری» را به‌عنوان یک اصل آزادی‌خواهی عمده بی‌اعتبار ساخت؛ و استقبال نازیها در آلمان از تصویر خیالی خودمختاری هرگونه ارتباط بین آرمانهای ملی و اصول لیبرالیسم را بی‌اعتبارتر کرد. تنها در چارچوب جنبشهای ضداستعماری دههٔ ۱۹۴۰ به رهبری اتباع تحصیلکردهٔ آفریقا و آسیا بود که دانشمندان لیبرال علوم سیاسی (اکثراً در دههٔ ۱۹۵۰) مسألهٔ حمایت آزادی‌خواهی از ناسیونالیسم را بازگشودند. تألیفات روپرت امرسون که با وجود آگاهی به دشواری عملی تحقق بخشیدن به آرمانهای ملی همچنان بر این نکته پای می‌فشارد که آزادی‌خواهان نمی‌توانند منکر آرمانهای ملی ملل تابعه گردند، به تغییر اوضاع در جهت کسب حمایت آزادی‌خواهان از جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ جهان سوم زیر لوای ناسیونالیسم کمک کرد. در دههٔ ۱۹۷۰ ورنون ون دایک در چارچوب کشورهای چندملیتی پسااستعماری، معیارهای آزادی‌خواهانه‌ای برای غلبه بر نقض حقوق بشر اقلیتهای ملی ارائه داد. چنین می‌نماید که لیبرالیسم می‌توانست به تنظیم و تنسیق دعاوی ناسیونالیستی کمک کند.

مع‌الوصف رابطهٔ بین ناسیونالیسم و نازیسم به‌صورت تصوری قوی در علوم سیاسی باقی ماند. دانشمندان محافظه کاری چون جیمز گرگور در صدد برآمدند که ایدئولوژیهای ناسیونالیستهای جهان سوم را از طریق مرتبط‌ساختن تعقلی این ایدئولوژیها به آموزه‌های ناسیونال سوسیالیسم بی‌اعتبار سازند و دانشمندان لیبرال از جمله چاندران کوکاتاس، همچنان بر این نکته پای می‌فشارند که آزادی‌خواهی برای کلیهٔ شهروندان، صرف نظر از فرهنگهای ملیشان، حمایت کافی فراهم می‌آورد. بنابر این ملتها، به‌عنوان ملت، نیازی به شناسایی ندارند.

بدین‌ترتیب حرکت متعارف در سنت لیبرالی سدهٔ بیستم، همان‌طور که یاک نشان می‌دهد، تقسیم جهان به دو گروه لیبرالها و ناسیونالیستها بوده که به هر یک از دو طرف یک سلسله برچسبهای گوناگون زده شده است. از نظر کارلتون هِیز ناسیونالیسم «آزادی‌خواهانه یا لیبرالی» در برابر ناسیونالیسم «تام» قرار دارد (با طبقه‌بندی سومی ـ ناسیونالیسم «سنتی» ـ که تا حدی ملایم‌تر از نوع تام است). از دید جان پلامِناتز ناسیونالیسم شرقی (به‌عنوان نوع متعصبانه) در برابر ناسیونالیسم غربی (نوع لیبرالی) قرار داشت. از نظر ماینِکه کشورهای «فرهنگی» در برابر کشورهای «سیاسی» قرار دارند. همان‌طور که میخائیل ایگناتیف نشان می‌دهد همین دوپارگی در دورهٔ پس از فروپاشی فدراسیونهای یوگسلاو و شوروی نیز مجدداً به منصهٔ ظهور می‌رسد با مضامین فزایندهٔ ناسیونالیستی همچون دوپارگی بین برداشتهای «قومی» از ملت در برابر برداشتهای «مدنی».

این دوگانگیها گیج‌کننده‌اند. مثلاً طبقه‌بندی «ملت مدنی» خصلتی ضد و نقیض دارد. واژهٔ «ملت» دال بر جامعه‌ای است که شخص در آن زاده شده است در حالی که واژهٔ «مدنی» دال بر جامعه‌ای است که شخص از روی انتخاب یا به‌لحاظ باور مشترک بدان تعلق دارد. حال چنانچه باور مشترک مربوط به نیاکان مشترک شناخته شده باشد، یا اگر انتخاب شخص مبتنی باشد بر باور داشتن به نیاکان مشترک، آیا باز هم ایدهٔ ملی

مدنی است؟ نکتهٔ بدتر اینکه، این دوگانگیها نظریهٔ ارزشمندی از ناسیونالیسم به‌دست نمی‌دهند. برای مثال، ارنست هاس روشمندانه کوشید تا ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را گروه‌بندی کرده آنها را با درجات نسبی موفقیت در بهینه‌سازی کشور، دموکراسی و پیشرفت بشر ارتباط دهد. اگرچه طرح دسته‌بندی او برای پژوهشهای آتی با ارزش خواهد بود ولی هیچ رابطهٔ استوار و پیوسته‌ای میان نوع ایدئولوژی ناسیونالیستی و پیامدهای سیاسی نشان داده نشد. کار وی (و نیز کار بروبیکر) این حسن را دارد که پایهٔ تصورات نادرست ولی عامه‌پسند را دربارهٔ نتایج سیاسی آموزه‌های گوناگون ناسیونالیستی تضعیف و سست می‌کند.

آن‌چه که در دوپارگیهای رایج ارائهٔ شده توسط نظریه‌پردازان آزادی‌خواه نامعلوم است پاسخهایی است به دوپرسش گریزناپذیر دربارهٔ ناسیونالیسم که اسباب دردسر هر لیبرالی است: (۱) نظریه‌ای که تنها به افراد پایگاه اخلاقی می‌دهد، دعاوی مربوط به حقوق وامتیازات سخنگویانی راکه دعوی نمایندگی «ملل» را دارند چگونه ارزیابی می‌کند؟ (۲) نظریه‌ای که هیچ توجهی به فرهنگ یا میراث ندارد، مرزهای سیاسی را چگونه می‌تواند توجیه نماید؟

این پرسشهای آزاردهنده اخیراً مورد توجه نظریه‌پردازان لیبرالیسم چون ییل تَمیر، راسل هاردین و ویل کیملیکا قرار گرفته است که همهٔ آنها به دوپارگیهای سادهٔ اسلاف خود پشت کرده‌اند. هاردین مصرانه بر این عقیده است که کلیهٔ دعاوی ناسیونالیستی حکم زهر را برای کشور آزادی‌خواه دارد و مایهٔ نابودی آن است، و آزادی‌خواهان باید بکوشند پایهٔ همبستگیهایِ مبتنی بر دعوی ملیت مشترک را تضعیف نمایند. کیملیکا و تمیر در پی آنند که دعاوی ملی در مورد دولت لیبرالی را با هم وفق دهند (و بدین‌ترتیب اشکال آن را متمایز سازند). تألیفات این سه نویسنده بر درک ما از شیوه‌هایی که سنتهای ملی و لیبرالی با همدیگر برخورد می‌کنند غنا می‌بخشد و از این‌رو به درک کلی‌تر ناسیونالیسم کمک می‌کند.

یکی برای همه، اثرِ هاردین به بررسی تمایلات متعصبانهٔ ناسیونالیسم می‌پردازد و این کار را از طریق مرتبط ساختن دو واقعیت اجتماعی انجام می‌دهد. نخست اینکه فرض را بر این می‌گذارد که گروههای قومی برای اقدام همگانی از توانایی غیرمعمولی برخوردارند. بینش اصلی در این فرض این است که با گروههای مبتنی بر جامعه که از طریق حل مشکلات اولیهٔ هماهنگی قدرت می‌یابند به آسانی می‌توان بر نتیجه گیریِ به ظاهر اسف‌انگیز اثر کلاسیک منکور اولسون، منطق اقدام جمعی ــ یعنی اینکه برانگیختن اقدام همگانی، به دلیل انگیزه‌های فردی برای آسایش، کاری دشوار است ــ فائق آمد (و این بسیار فراتر از مثال کلاسیک «در کدام سوی جاده باید راند» می‌رود). در مواردی که گروه میل به همکاری دارد قدرت هماهنگی به حل مشکلاتِ آسان‌طلبان کمک می‌کند. گروههای قومی (یا ملی)، به دلیل تجربیات فرهنگی مشترک، قدرت هماهنگی چشمگیری دارند. دو دیگر اینکه وی استدلال می‌کند که گروههای قومی، به دلایل گوناگون، هنجارهای انحصارگرایی می‌پرورانند بدان‌سان که حرمت به دیدگاههای سیاسی بیگانگان کاهش می‌یابد. این هنجارها به خودی خود متعصبانه هستند و عدم تمایل به برابر شمردن دیگران، خطری اساسی برای اجتماع آزادی‌خواه وسیع‌تر می‌باشد. بدین‌ترتیب هاردین بر این عقیده است که توجه به سخنگویان گروههای قومی، و به‌این وسیله وارد کردن این گروهها در زندگی سیاسی، همواره خطری برای اصول لیبرالیسم است.

از آرای هاردین می‌توان چنین نتیجه گرفت که هیچ راه منطقی وجود ندارد که شناسایی ملت به‌عنوان ملت بتواند با اصول آزادی‌خواهی سازگاری یابد. بااین وصف دو نظریه‌پرداز آزای‌خواه در گنجاندن نظریهٔ ناسیونالیسم در پیکرهٔ آزادی‌خواهی به پیشرفت حائز اهمیتی دست یافته‌اند و این تألیفات نه تنها به نظریهٔ لیبرالیسم بلکه به درک ما از امکانات بالقوهٔ ناسیونالیسم نیز کمکهای قابل توجهی می‌کنند.

تمیر در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه، هویت ملی را در چارچوبی آزادی‌خواهانه می‌گنجاند بدین‌ترتیب که ادعا می‌کند چنین هویتی پیامد انتخاب فردی است. این هویت تعیین‌کنندهٔ گزینش (و از این روی محدودیتی بر خودگردانی فردی) نیست، بلکه مورد مصرفی است که افراد تحصیل می‌کنند و به همین جهت مایملکی است که یک کشور لیبرال باید از آن حمایت و حفاظت به‌عمل آورد. از آن‌جاکه افراد، دارندگان حقوق فرهنگی هستند لزومی ندارد که کشور آزادی‌خواه به گروههای فرهنگی پایگاه بدهد. بویژه وقتی که آن گروهها دست‌اندرکار اعمال تعصب‌آمیز باشند. ولی کشور باید به خیل یکایک شهروندان خود که می‌خواهند فرزندان خود را بپرورانند، مسائل اخلاقی را مورد بحث قرار دهند و یکدیگر را در مباحثهٔ سیاسی میان هم‌میهنان خود وارد کنند پاسخ دهد. برای این منظور شهروندان خواستار حق ملت ــ اگر نه خودمختاری ــ برای دست کم محیطی عمومی خواهند بود و کشور باید (از طریق اصول لیبرالیسم) این خواسته را بپذیرد، وی بر این نکته پای می‌فشارد که «برای حفظ هویت ملی باید به افراد فرصت ابراز هویت داده شود، هم به‌طور خصوص و هم به‌طور علنی... وجود یک فضای عمومی مشترک، شرط لازم برای تضمین نگاهداشت یک ملت به‌عنوان یک جامعهٔ فعال و زنده است» (۱۹۹۳، ص ۷۳).

یکی از پرسشهایی که تمیر مطرح می‌سازد این است که آیا طبقه‌بندی گروههای ملی به‌عنوان جمع گزینشهای فردی امکان‌پذیر هست در حالتی که سخنگویان این گروهها (اگر نخواهیم از سازمانها و نیروهای شبه‌نظامی ذکری به میان آوریم) مدعاهایی بر کشور آزادی‌خواه دارند. این امر زمانی بویژه مشکل‌آفرین می‌شود که این سخنگویان بر اعمال تعصب‌آمیزی (چون ختنهٔ اناث) در داخل جامعهٔ ملی خود پای فشارند. کشور لیبرال به چنین دعاوی یا اعمالی چه نوع پایگاهی باید بدهد؟ آیا ملتهای اقلیت که در داخل یک کشور آزادی‌خواه زندگی می‌کنند «اشخاص فرضی» همچون شرکتها و تابع قوانین فراگیر آن کشور می‌باشند؟ تمیر می‌گوید چنین است و بنابراین اذعان می‌کند که «بیگانه‌بودن» اقلیتهای ملی (ولی نه لزوماً محرومیت اقتصادی آنها) که بختِ داشتنِ کشوری از آن

خود را ندارند یک مسألهٔ لاینحل دائمی است. با این حال وی مصّر است که این جنبهٔ منفی ناسیونالیسم آزادی‌خواه خیلی بهتر از یک دنیای ناسیونالیسم قوم‌مدارانه است (مقایسهٔ تمیر با ناسیونالیسم مدنی که بار مفهومی بسیار سنگین‌ترین دارد) که در آن اقلیتهای ملی سرکوب می‌گردند و هیچ فرصت عمومی برای ابراز علنی دیدگاههایشان بدانها داده نمی‌شود. تمیر با این طریق مقایسهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواه با ناسیونالیسم قوم‌مدارانه (یعنی عدم تبدیل ناسیونالیسم آزادی‌خواه به مرامی غیرملی) ملتها و آرمانهای ناسیونالیستی اعضای آنها را وارد نظریهٔ لیبرالی در مورد کشور می‌نماید.

شهروندی چندفرهنگی، اثر کیملیکا، مثل اثر تمیر، کوششی است در جهت آشتی‌دادن ناسیونالیسم (به مفهوم وسیع آن یعنی هرگونه دعاوی فرهنگی برای حقوق یاامتیازات) و ناسیونالیسم. کیملیکا خاطرنشان می‌سازد که در اواخر سدهٔ بیستم گروههای ذینفع ملی یا قومی سازمان‌یافته عملاً در کلیهٔ ممالک آزادی‌خواه دعوی مقام و اقتدار دولتی دارند. وی می‌پرسد آیا معیارهای آزادی‌خواهانه‌ای وجود دارد که از طریق آنها بتوان به این دعاوی سیاسی پرداخت؟ کیملیکا نظریهٔ آزادی‌خواهی را مورد انتقاد می‌دهد به این دلیل که در یک چارچوب لیبرالی به قضاوت دربارهٔ اعتبار این‌گونه دعاوی نمی‌پردازد. برای مثال درخواست رهبران یک گروه ملی برای خودگردانی منطقه‌ای بر اساس فرهنگ مشترک اکثریت مردمی که در داخل مرزهای مورد نظر منطقهٔ مورد نظر زندگی می‌کنند را نمی‌توان متعصبانه دانست زیرا عملاً همهٔ کشورهای موجود (آزادی‌خواه یا غیر آن) دعاوی مشابهی در خصوص مشروعیت مرزهای خود دارند. یا همچنین درخواست رهبران یک گروه قومی مهاجر مبنی بر معافیت اعضای آن گروه از قوانین مربوط به لزوم پوشیدن کلاه ایمنی در حین موتور سیکلت سواری (به دلیل هنجارهای فرهنگی مربوط به سرپوش) را نمی‌توان تعصب‌آمیز قلمداد کرد.

ولی کلیهٔ مدعاهایی که گروههای ملی یا قومی بر کشورها دارند عاری از تعصب نیست. اعمالی که زیر لوای «فرهنگی» توجیه می‌شود ــ چون ختنهٔ اناث، محروم ساختن دختران بالاتر از ۱۲ سال از حق تحصیل یا حبس کردن «اعضا»یی که می‌خواهند گروه را ترک گویند ــ آشکارا متعصبانه است زیرا همرنگی فرهنگی را بدون رضات آگاهانه افراد بر آنها تحمیل می‌کند. در مقابل موارد دشواری نیز وجود دارد، مثلاً وقتی که خودگردانیهای منطقه‌ای کلیهٔ شهروندان راموظف می‌سازد تحصیلات خود را به زبان رسمی منطقه انجام دهند حتی اگر خواستهٔ والدین جز این باشد. رهبران چنین استدلال می‌کنند که بدون این قوانین فرهنگ از میان خواهد رفت؛ پاسخ یک آزادی‌خواه این است که با این قوانین انتخاب فردی به‌شدت مورد مصالحه قرار می‌گیرد. دستاورد تجزیه و تحلیل کیملیکا پاسخ قاطع و محکم آزادی‌خواهی به همهٔ دعاوی گروههای ملی بر کشور نیست بلکه ارائهٔ رهنمونیهایی است ــ با آگاهی از نظریهٔ لیبرالیسم ــ در مورد چگونگی برقراری محدودیت بر این گونه دعاوی.

به‌این ترتیب سنت نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواه، هرچند دیر، راه را برای پرداختن روشنمندانه به برخی پرسشهای مشکل‌آفرین مربوط به مشروعیت دعاوی ملی بر کشوری که به‌صورت آزادی‌خواهانه تشکیل شده باز کرده است. هاردین گرچه در سراسر تألیفات خود «تلویحاً» اشاره بر این دارد که در دنیای واقعی، گروههای قومی تمایل به انحصارگرایی و تعصب دارند ولی دلیل و مدرکی در اثبات این نظر ارائهٔ نمی‌دهد. در ضمن، تمیر و کیملیکا ــ نیز بدون هیچ دلیل و مدرکی ــ بیش از حدّ به این امر اعتقاد دارند که کشورهای لیبرالی که گروههای مبتنی بر فرهنگ را به رسمیت می‌شناسند قادر خواهند بود مانع از اعمال متعصبانهٔ آنها گردند. اینان به ارزیابی این وضع احتمالی نمی‌پردازند که فعالان گروههای ملیِ به‌رسمیت شناخته شده چنانچه حکومت محلی آنها به مناسبت تعصب‌آمیز بودن مورد چالش قرار گیرد ــ خود اقتدار کشور را از راههای خشونت‌آمیز مورد چالش قرار خواهند داد. نکتهٔ آخر آنکه اینان دشواری کار کشور آزادی‌خواه را در راه تقلیل محدودیتهایی که بر اعضای چنین گروههایی در صورت تمایل به کاوش هویتهای جدید (یا ترک کامل گروه از طریق جذب در فرهنگ کشور مسکونی) بر آنها تحمیل می‌شود دست کم می‌گیرند ــ کاوشی که می‌تواند انحصار نمایندگی سیاسیِ اعمال شده توسط رهبری گروه ملیت تحت حمایت را تضعیف کند. این نگرانیها فراتر از محدودیتهای نظریهٔ سیاسی می‌رود، ولی پرداختن به این نگرانیها برای مباحثات آیندهٔ آزادی‌خواهی دربارهٔ ناسیونالیسم اهمیتی حیاتی دارد.

ب. سنت جمعی

سنن ضدلیبرالیِ چپ و راست هر دو، ملتها را جدی‌تر گرفتند تا سنتهای لیبرالی و خیلی زودتر به مطالعهٔ ناسیونالیسم کمک کردند. بزرگ‌ترین کمک آنها ثبت ملل و ناسیونالیسم در تاریخ بوده است. طرفداران حکومت ناحیه‌ای، با ثبت ملتها به‌عنوان واقعیتهای اجتماعی و ناسیونالیسم به‌عنوان یک آموزهٔ سیاسی در تاریخ، بینشهایی پیرامون وضعیت هستی‌شناسی ملل به‌دست داده‌اند. طرفداران معاصر تلفیق اهداف متفاوت (که در چندین رشته پراکنده‌اند) به‌شیوه‌هایی تازه و جالب به پرسشهایی که در این عرف مطرح می‌شود پرداخته‌اند.

رویکرد ضدلیبرالی به ملت به «برک» بازمی‌گردد که در نوشته‌های درخور توجه خود (درست مخالف جیمز میل) به مسألهٔ حکمرانی هند پرداخته است. برک گرچه کار خود را از نقطه‌نظر تحلیلی روشمندانه ارائه نمی‌نماید (البته اثر او در تألیفات مِهتا به طرز متقاعدکننده‌ای خلاصه شده است) ولی پیوسته و مصرانه استدلال می‌کند که انگلستان حق ندارد بر هند حکمرانی کند زیرا ممکن نیست سلسله قوانینی که برای یک ملت طرح‌ریزی شده است برای ملت دیگری مناسبت یا معنا داشته باشد. ملتها باید تحت حکومت اتباع خود باشند نه زیر حکومت خارجیان. با وجودی که برک عضو حزب محافظه کار انگلستان بود ولی آرایی افراطی داشت. اما این ملاحظات ضدلیبرالی نیز بود زیرا از دید برک ملت، و نه فرد، حقوقی داشت و نیز به این دلیل که وی حس می‌کرد اصول فراملیتی

عدالت وجود ندارد که بتوان (با کاربرد استعارهٔ امروزین) پشت حجاب غفلت آنها را تمیز داد.

فلسفهٔ تاریخ هگل در انتساب اهداف، رسالتها و مقاصد به ملت بسیار فراتر از برک می‌رود. هگل ناسیونالیسم را مرحله‌ای کلیدی در گردش حیات ملل می‌دید. وی بر این باور بود که «ملتها پیش از رسیدن به مقصد خود یعنی ایجاد... کشور احتمالاً حیاتی طولانی طی کرده‌اند» (۱۹۵۶، ص ۱۸۳۰-۱۸۳۱). برک و هگل هر دو ملتها را از نظر تاریخی نوخاسته ولی واقعی می‌پنداشتند.

مارکسیستها دیدگاه جمعی ملت را زنده نگاه داشتند اما ــ همان‌طور که مارکس همواره امیدوار بود ــ این کار را با زیر و بر کردن هگل انجام دادند. در سنت مارکسیستی، ملتها تشکیلات اجتماعی مبتنی بر تاریخ هستند که در دورهٔ معینی از سرمایه‌داری سر برآوردند ولی مآلاً ناپدید خواهند شد. به ناسیونالیسم باید جایی داده می‌شد و اگر این کار به شیوه‌های عادلانه انجام می‌گرفت ناسیونالیسم به‌عنوان یک عامل اجتماعی محو می‌گشت. اوتو بائر و کارل رِنر، مارکسیستهای اتریشی، کوشیدند با تلفیق آموزه‌های سوسیالیستی با اصل شخصی، جوش و خروش ملی را در امپراتوری رو به زوال هابسبورک وارد کرده به هر یک از شهروندان حق رأی برای انتخاب نمایندگان بر اساس ملیت مشترک بدهند.

لنین، گرچه مطابق سنت مارکسیستی می‌نوشت ولی تعلیماتی مستقل از آن سنت در قدرت عواطف ملی داشت. پدر وی زمانی یکی از همکاران ایلمینسکی بود ــ میسیونری که می‌کوشید با تدریس اصول ارتدوکس به ترک زبانهای روسیه به زبان خودشان، آنها را در دنیای روسهای ارتدوکس ادغام کند. ملاحظات لنین از واکنشهای کارگران «فریب بورژوازی‌خورده» نسبت به آغاز «جنگ بزرگ» (که در رسالهٔ خود در باب امپریالیسم که درست بعد از شروع جنگ نوشته شده است بدان اشاره می‌کند) برای وی حیرت‌انگیزتر بود. این تعلیمات همراه با مخالفت ناسیونالیستی با حکومت بلشویکی در ۱۹۱۷-۱۹۲۱ در سیاستهای وی که به بسیاری از ملیتها وضعیت جمهوری می‌داد که در آن حاکمیت فرهنگی (نه سیاسی) وعده داده شده بود (و رهنمونهایش به استالین که مارکسیسم و مسألهٔ ملی او تحت تعلیمات لنین نوشته شد) چشمگیر بود.

در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ به موجب سیاستهای «بومی‌سازی» به اعضای ملیتها حقوق فرهنگی گسترده‌ای داده شد حتی اگر مردمی که با یک برچسب ملی خاص مشخص شده بودند خواهان این حقوق نبودند. این سیاستها نقطهٔ مقابل آن چیزی بود که می‌توان آن را آزادی‌خواهانه شمرد: برخی ملیتها به اجبار یکجا استقرار مجدد داده شدند؛ رهبران ملی که برنامه‌های سیاسی ناهمگن با حکومت کمونیستی داشتند، از سمت رهبری پاکسازی شده و زندانی گردیدند؛ و کادرهای ملیِ هواخواه حکومت بلشویکی به‌عنوان رهبران طبیعی ملتهای خود بر مردم تحمیل شدند، صرف نظر از اینکه نظر جمعیت نسبت به آنها چه بود. بدین‌ترتیب همزمان یک سیاست حمایت از ملت و نابودی ملت در حکومت شوروی وجود داشت. در سراسر دوران شوروی، حکومت کمونیستی هم به شناسایی رسمی ملتها پرداخت و هم در صدد خلق شرایطی برآمد که تحت آن شرایط بستگیهای ملی جای خود را به عواطف انترناسیونالیستی بدهد. به این ترتیب ایدئولوژی شوروی، در عالم نظر ملت را در تاریخ ثبت کرد. در سال ۱۹۱۷ ملل [شوروی] واقعی بودند و باید به‌حساب می‌آمدند ولی با حصول کمونیسم، همان‌طور که دانشمندان باریک‌بین علوم اجتماعی شوروی چون یو برومْلی نظریه دادند، احساسات ملی کمرنگ شد و دیگر چارچوبی مرکزی برای عضویت سیاسی وجود نداشت.

مارکسیستهای معاصر، که رهبر فکریشان هابسبام است، با صراحت بیشتری معتقد به تاریخ می‌باشند. هابسبام در ملت و ناسیونالیسم از سال ۱۷۸۰ مورد به مورد نشان می‌دهد که چه‌طور به اصطلاح سنن ملی پایهٔ تاریخی ندارد و در واقع در ازمنهٔ نوین توسط رهبران سیاسی که در پی برقراری اقتدار سیاسی بر کشورهای مرزبندی شده بودند ایجاد گشته است. هابسبام بر این نکته پای می‌فشرد که دوران ناسیونالیسم، ابرساختاری بر شالودهٔ سرمایه‌داری نوین بود ولی تحت شرایط سرمایه‌داری اخیر رو به از کارافتادگی نهاده است (وی پیش از توفان ۱۹۸۹ این کتاب را به‌صورت یک سلسله سخنرانی ارائه کرد). گرچه هابسبام یک تاریخدان است ولی تألیفات او تأثیری عظیم بر علوم سیاسی داشته است.

طرفداران امروزین «برساختگی اجتماعی» *(constructivists)* ــ و در رأس همه بندیکت اندرسون ــ بر سنت تاریخی‌گری خیلی بیشتر تکیه کرده‌اند تا بر سنت لیبرالی. اندرسون ملت را حاصل سرمایه‌داری [صنعت] چاپ می‌داند که در ناشران توجه و علاقه‌ای به یک کاسه کردن گویشهای گوناگون به‌صورت زبانهای مکتوب معیار به‌وجود آورد. این امر به مردم عادی اجازه می‌داد با جوامعی که بزرگ‌تر از نواحی محلی اما کوچک‌تر از «نوع بشر» بودند، مرتبط گردند. به علاوه زبانهای مکتوب نوعی وابستگی اختیاری با حکایات و روایات ملت داشتند. زبانهای مکتوب (همچون رمان) ارائهٔ وقوع همزمان رویدادها را امکان‌پذیر ساختند که در «زمان تهی و همگون... همتای دقیق مفهوم ملت است که آن نیز به‌صورت جامعه‌ای منسجم متصور می‌شود که به گونه‌ای استوار در مسیر تاریخ پایین (یا بالا) می‌رود» (۱۹۸۳، ص ۳۱). شمار بسیاری از دانشمندان به اندرسون اقتدا کردند و از بنیادین‌ساختن تجربیات ملی امتناع ورزیدند ولی در عوض آن را در تاریخ ثبت کردند. یکی از نمونه‌های تاریخ ملی که از دیدگاهی بیشتر اندرسون ـ گونه بازگفته شده است ایجاد ملت گرجی نوشتهٔ رونالد سانی است. در این اثر سانی می‌خواهد نشان دهد که حس روشنِ ملت‌بودن ابدی که امروزه در مردم گرجستان وجود دارد ساختاری است نوین ــ ساختاری که احتمالاً طرحهایی کاملاً گوناگون داشته است.

تاریخدانانی چون ادریان هیستینگز به حق تفکرات تاریخی شدهٔ دانشمندان علوم اجتماعی را زیر سؤال برده بر این باورند که پیدایش ملت خیلی پیش‌تر از آن صورت گرفته است که هابسبام و اندرسون می‌پندارند.

در واقع جان آرمسترانگ ـ یکی از دانشمندان برجستهٔ علوم سیاسی ـ رسالهٔ مهمی نوشت و نشان داد که ملتها بوضوح پیش از ناسیونالیسم وجود داشته‌اند. ولی هیچ دانشمندی با این مدعای اساسی به ستیز برنخاسته است که رابطهٔ مستقیم ملت با برنامه‌های سیاسی متضمن کشور، تنها در عصر مدرن پدید آمد و حاصل اوضاع و احوال اجتماعی، سیاسی، فرهنگی یا اقتصادی آن دوره است. از این‌رو پذیرفتن نظریه‌هایی در مورد ناسیونالیسم که به دورهٔ تاریخی و فرصتهای سیاسی قابل دسترسی برای سیاستمداران آن دوره توجه ندارند، غیرممکن است. سنت نظریهٔ سیاسی جمعی، در کشف تقسیم تاریخ ملل ـ به‌عنوان بازیگران تاریخ جهان ـ به ادوار مختلف نقشی بسیار مهم ایفا کرده است.

سوم. سیاست تطبیقی

آثار برجسته‌ای در زمینهٔ جامعه‌شناسی سیاسیِ کلان ـ که در آن میان نوشته‌های استاین روکان و چارلز تیلی از اهمیت وافری برخوردار است ـ به بررسی خاستگاههای تاریخی کشور ملی مدرن پرداخته‌اند. از دیدگاه تیلی، بویژه در تألیفات اولیه‌اش، صفت توصیفی «ملی» ربط چندانی به شالودهٔ فرهنگی ملتها ندارد. نکتهٔ اصلی مورد نظر وی سازمان و گسترش کشور مدرن بود. ولی تألیفات روکان (که با ویراستاری پیتر فلورا تجدید انتشار یافت) بویژه به محدودیتهای تفاوت مذهبی و زبانی در برپایی موفقیت‌آمیز ملل اروپایی پرداخت که مفهوم ایجاد مرزهای ملت متناسب با مرزهای کشور از آن مستفاد می‌شد.

در حالی که روکان چارچوب جامعه‌شناسی کلان را برای تأمل پیرامون رابطهٔ ملت، اقتصاد و کشور بنا نهاد، دویچ برای سنجش فرایند عملی ملت‌سازی یک برنامهٔ پژوهشی آغاز کرد که بیشتر خرد ـ بنیاد بود. سهم ویژهٔ دویچ توسعه و تکوین یک الگوی مبتنی بر متغیرهای احتمالی و تصادفی دولت ملی بود که در آن سطوح بالایی از کنشها و واکنشهای (اقتصادی، مذهبی، اجتماعی) میان گروههای مردم، آنان را بیشتر قادر به برقراری ارتباط با یکدیگر می‌سازد و سطوح بالای ارتباطات، منشأ جوامع سیاسی جدید محسوب می‌شود. در نتیجهٔ تداوم روندهای این کنشها و واکنشها طی چندین نسل است که ملتها شالودهٔ کشورهای جدید را شکل داده آنها را به‌وجود می‌آورند. اما اگر جماعات حاشیه‌ای داخل یک کشور پیش از آنکه اعضایشان (از راه سطوح بالای ارتباطات) جذب ملت اصلی گردند از طریق مهاجرت و دستیابی به رسانه‌های جمعی قویاً بسیج شوند، آن‌وقت انگیزه‌ای خواهند داشت که به نام ملت خود از کشورشان جدا گردند. دویچ خیلی زود یعنی در سال ۱۹۴۲ رویکرد خود را برای بررسی ظهور کشورهای اروپایی به‌صورت ملت، به کار بست و نیز بعدها از همین رویکرد برای ارزیابی احتمال (که آن را بسیار کم پیش‌بینی می‌نمود) ادغام کشورهای اروپایی در یک دولت ملی اروپایی استفاده کرد. همراهان وی به مطالعهٔ پیرامون پیدایش بسیاری از سایر ملل اولیه چون ملت آمریکا (توسط ریچارد مریت)، ملت آلمان (توسط پیتر کاتزنستاین)، ملت برمه (توسط لوسین پای)، ملت نیجریه (توسط جیمز کولمن) و ملت مالی توسط ویلیام فولتز پرداختند.

در دههٔ ۱۹۶۰ دانش‌پژوهان سیاست تطبیقی ـ که در اثر خوش‌بینی ناشی از استقلال ممالک تازه استقلال‌یافتهٔ آفریقا و آسیا، وجوهی که به دلیل نگرانیهای مربوط به جنگ سرد برای پژوهشهای میدانی در جهان سوم تخصیص داده شده بود، و فرصت مشاهدهٔ ملت‌سازی از دیدگاهی براستی تطبیقی که به دلیل ظهور شمار زیادی موارد مشابه پیش آمده بود برانگیخته شده بودند ـ دسته دسته به این ممالک رفتند تا از نزدیک شاهد ملت‌سازی باشند. در عین حالی که بخشی از این پژوهشها ـ از جمله تحقیقات فرد هیوارد دربارهٔ غنا ـ به موفقیتهای اولیه‌ای در تأسیس افکار ملی جدید در میان جماعاتی که از نظر فرهنگی گونه گون بودند دست یافت ولی اکثر پژوهندگان میدانی شاهد درست عکس این قضیه بودند به این معنی که وفاداریهای قومی یا «فروملی» تحت شرایط پسااستعماری تقویت می‌گشت. کتاب یانگ دربارهٔ کنگو (کینشاسا)، مطالعهٔ کلاسیکِ براس دربارهٔ جنبشهای مذهبی و زبانی در هند مستقل، و تجزیه و تحلیل نلسون کسفیر از «قومیتِ مبتنی بر موقعیت» در اوگاندا همه نشان‌دهندهٔ قدرت هویتهای ملی در داخل کشورها بود برای تضعیف تلاشهایی که در سطح کشور به عمل می‌آمد تا ملتهایی متناسب با مرزهای کشورهای استعماری جعل کنند.

بسیاری از پژوهشگران تطبیقی، در معارضهٔ خود با نظر دویچ دربارهٔ برساخته‌بودن ملتها و با تأمل بر یافته‌های پژوهشگران میدانی که این مفاهیم را در بوتهٔ آزمایش گذارده بودند، بشدت واکنش نشان داده در صدد برآمدند محدودیتهایی را که در مورد ساختن ملتها وجود دارد نشان دهند. اگر این پژوهشگران تطبیقی را که گاه «ازلی‌گرا» ـ مرتبط با مفاهیم انتقال شبه‌ژنتیک یگانگیِ قومی ـ خوانده می‌شود جاودانگی‌گرا بخوانیم درک نظرات آنها آسان‌تر می‌شود. اینان بر این عقیده‌اند که قومیتها گروههای هویتی دیرپایی هستند که توانسته‌اند در برابر فشار قرنها ـ کم و بیش با همان معنا و مرزها ـ ایستادگی کنند و در اثر شرایط اقتصادی یا جمعیت‌نگاری، به آسانی دستخوش تغییر نمی‌گردند. اثر انتونی اسمیت نشان می‌دهد که چگونه گروههای فروملی نوین می‌توانند به منظور ایجاد جنبش ناسیونالیستی به قومیتهای باستانی توسل جویند. تألیفات واکر کانر بر این نکته پای می‌فشارد که وابستگیهای ملی از چنان استحکامی برخوردارند که در مقابل فرایندهای ملت‌سازی مقاوت می‌کنند؛ و پیش‌بینی می‌کند که مللی که در معرض تهدید ادغام در طرحهای ملی وسیع‌تر قرار می‌گیرند واکنش دفاعی نشان داده زندگی مردان جوان خود را در راه حفظ ملتهای خود به‌خطر می‌اندازند. وی ادعا می‌کند که ملت‌سازی وهم و پنداری بیش نیست؛ «ملت‌سازان» جهان سوم در واقع «نابودکنندگان ملت» بودند و بابت تلاشهایشان بهایی گزاف خواهند پرداخت. جان آرمسترانگ نیز پافشاری درخور ملاحظهٔ دست‌کم بعضی از مرزهای ملی (مثلاً مرز اروپای ژرمنی‌زبان از اروپای لاتین‌زبان) را در

طول دوهزار سال داد و ستد و کنش و واکنشهایی که در سطوحی بالا انجام گرفته نشان داده است. لسُتیک به ساختن ملتها اذعان دارد ولی در عین حال قائل به وجود حد و حدودی برای غیربرساختگی ــ به‌محض اینکه یک طرح ملی به «تفوق» دست می‌یابد (یعنی اعتقادات مربوط به واقعیت مرزهایی بی‌چون و چرا از سوی کلیهٔ بخشهای جمعیت) ــ می‌باشد؛ و بدین‌ترتیب راه را برای مطالعه پیرامون گونه‌ای ملت‌سازی می‌گشاید که هم بی‌ثباتی مرزها را در بعضی دوره‌ها نشان می‌دهد و هم طبیعی انگاشته‌شدن آنها را در دورانی دیگر.

یک بدیل دیگر برای نقد دویچ بر اساس قدرت بستگیهای قومی، رویکرد اقتصادی سیاسی به فروناسیونالیسم است. اقتصاددانان سیاسی، برخلاف جاودانگی‌گرایان، از این جهت از الگوی متغیرهای احتمالی و تصادفی دویچ انتقاد می‌کنند که این الگو ساختارهای اجتماعی، نهادها و اقدامات سیاسی کارآفرینان ناسیونالیست را که ممکن است از روی علاقه به تغییر روندهای کنش و واکنش یا بازده‌هایی برای کنش و واکنشهایی خاص دست به اقدام بزنند نادیده می‌گیرد. هچتر تأکید داشت که همبستگیهای بالقوهٔ ملی را نمی‌توان در ساختارهای اجتماعی که در آنها تقسیم کار فرهنگی انعطاف‌ناپذیر وجود دارد برای مقاصد سیاسی بسیج نمود. بیتس بر توزیع نابرابر منافعی که در فرایند مدرن‌سازی به گروههای قومی یا ملی مختلف تعلق می‌گیرد و انگیزه‌هایکه این تفاوتها برای کارآفرینان منطقه‌ای (یعنی قومی) که می‌توانند به نام تبعیض قومی (فروملی) برای حوزه‌های محلی فراهم آورند تأکید می‌ورزید. به این ترتیب، جنبشهای فروملی که طرحهای ملت‌سازی را برمی‌اندازند در بافت انتخابات ملی سر برمی‌آورند. انگیزه‌های انتخاباتی برای کارآفرینان سیاسیِ فروملی در تألیفات رابوشکا و شپسِل و نیز هاروویتز مورد کاوش قرار گرفته است.

کتاب تأثیرگذار گلنر در مورد ناسیونالیسم که در سال ۱۹۸۳ انتشار یافت نیز طبق اسلوب اقتصاد سیاسی نوشته شده است. وی از جمله استدلال می‌کند که در عصر صنعتی‌شدن، سواد کلید قدرت تحرک اجتماعی گشت. چون صنعتی‌شدن لزوماً نابرابر بود و هر کجا که قوی بود اساس تشکیل کشورهای قدرتمند شد، آن دسته از گروههای زبانی که در قلب کشورهای در حال صنعتی‌شدن قرار داشتند از امتیازات فوق‌العاده‌ای برای کسب مشاغل دولتی برخوردار گشتند. جوامع مهاجر در داخل این کشورها به دلیل تبعیض زبانی با دورنمای تحرک مسدودی مواجه شدند. با پیش‌آمدن این وضع، برخی از مهاجران به مناطق اصلی خود بازگشتند تا جنبش ملی را که خواستار کشوری برای ملت خود بود رهبری کنند. به‌این‌ترتیب صنعتی‌شدن نابرابر، کلید پیدایش ناسیونالیسم است. نوشته‌های انتقادی دربارهٔ نظریهٔ گلنر فراوان است.

لیتین در مطالعات خود پیرامون روسی‌زبانانی که در کشورهای تازه استقلال‌یافتهٔ اتحاد جماهیر شوروی سابق زندگی می‌کنند، با نگاهی به‌صورت‌بندیهای گلنر (ولی با پرهیز از قسمتی از کاربرد آشکار تبیین کارکردگرایانهٔ گلنر)، رویکرد اقتصاد سیاسی به آگاهی ملی را پروراند. لیتین، با اتکا بر نظریهٔ بازی و بر مبنای منطق اقتصادی ملت که دیوید فریدمن آن را فرضی مسلم می‌انگارد، نشان می‌دهد که چگونه محاسبات بازدهیِ اقتصادی مورد انتظار و وضعیت محتمل آینده ــ مشروط بر انتظارات گزینشهای هم‌میهنان ــ می‌تواند منجر به تغییرات بین نسلی در هویت ملی گردد. در عرف گلنر، منافع مهاجران ــ و نه روندهای کنش و واکنشی تصادفی آنان ــ است که میزان برانگیختن عواطف ملی و امکان اینکه این عواطف اساس جنبش ناسیونالیستی را تشکیل دهد تبیین و توجیه می‌کند.

در پاسخ به رویکرد کنش و واکنش به ناسیونالیسم، یک حرکت دیگر هم هست که بر محور گفتمان دور می‌زند و در اینجا بندیکت اندرسون چهره‌ای برجسته است. البته وی اساس اقتصاد سیاسی را وانمی‌نهد و منشأ ناسیونالیسم را در پیدایش سرمایه‌داری صنعت چاپ و انگیزه‌های ناشران در خلق خوانندگان بیشتر از طریق یک‌کاسه کردن گویشهای ملی می‌بیند. او همچنین با گلنر هم‌عقیده است و عدم توفیق مهاجران در به‌دست آوردن کار در مرکز صنعتی را به‌صورت مشکل «زیارت تنگ و درهم برهم» به تصور می‌کشد. ولی اندرسون یک گام جلوتر رفته و می‌گوید که «اجتماع خیالی» ملت به‌عنوان یک منطق تصوری کاملا قابل حمل یا «بخشمند» است. بنابر این وقتی گفتمان ملت در یک جا توفیق یابد برای آن زائرانی که با تنگی جا دست به گریبانند و نردبان تحرک خود را برای بالارفتن می‌خواهند تبدیل به حرکتی پرقدرت می‌شود.

یک پیشرفت عمده در رویکرد اندرسون ــ تا حد زیادی به دلیل اینکه این رویکرد ملتها را لزوماً محدود می‌دید (هیچ‌یک گسترهٔ ملت خود را به‌عنوان «همسایهٔ پهلو به پهلوی نوع بشر» نمی‌بینند، آن‌چنان که برخی گسترهٔ دین خود را می‌بینند) ــ این بود که وی به‌آسانی می‌توانست به ناسیونالیسمهایی بپردازد که فقط بر اساس فضای مشترک قرار داشت بدون اینکه قومیتی باستانی با خاکی که در آن می‌زیستند پیوندی داشته باشد. جاودانگی‌گرایان می‌توانستند بعضی ناسیونالیسمها را توجیه کنند، ولی نه ناسیونالیسمهایی را که با آفریقا و قسمت اعظم آسیای جنوبی در پیوند بود و نه ناسیونالیسمهای جداگانهٔ کشورهای عرب و آمریکای لاتین را. اثر اندرسون بذر نوشته‌های پرشوری را (بیشتر در زمینهٔ مردم‌شناسی) پاشید که رابطهٔ میان تخیل و ایجاد اجتماع ملی را نشان می‌دهد. نیز جرقه‌ای بود برای برافروختن مباحثاتی زنده و جالب پیرامون تفاوت میان گفتمانهای ناسیونالیسم در اروپا و جهان سوم، که ارتباط بسیار زیادی با تألیفات چاتر جی داشت.

اثر اندرسون اخیراً منبع نوشته‌هایی با گرایش پسامدرن، در مکتب طرفداری از برساختگی بوده است. در این سنت، گفتمان آنان که بر مسند قدرت نشسته‌اند می‌تواند ملتها را خلق یا نابود کند. امروزه «طرفداران نظریهٔ برساختگی» (مثلاً ارنستو لاکلو) این واقعیت را نادیده می‌گیرند که عملاً همهٔ نظریه‌پردازان مدرن‌سازیِ سنت دویچ، خود طرفدار برساختگی بوده‌اند که به گونه‌ای ملموس‌تر از منتقدان پسامدرن خود می‌کوشیدند چگونگی ساخته‌شدن ملل را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند.

احتمالاً یکی از دلایلی که پسامدرنیستها نظریه‌پردازان مدرن‌سازی را نادیده می‌گیرند این است که پسامدرنیستها در کار ساختن ملت چیزی شنیع می‌بینند و حال آنکه نظریه‌پردازان مدرن‌سازی عمل بر ساختن را پیشرو و ترقی‌خواهانه می‌پنداشتند.

در حالی که نظریه‌پردازان متغیرهای احتمالی و تصادفی، جاودانگی‌گرایان، اقتصاددانان سیاسی و تحلیل‌گران گفتمان در پی آن بودند که در سطحی بالنسبه تجریدی روابط متغیر ملت را نسبت به کشور تعیین و تبیین کنند شمار قابل ملاحظه‌ای از تاریخ‌نگاران و دانشمندان علوم سیاسی به نوشتن تواریخ ملی اشتغال ورزیدند. تألیفات تویوو رون (دربارهٔ استونی) و اورِست ساتلنی (در مورد اوکراین) نمونه‌هایی از این نوع است. این نوع گرچه غالباً از جهت نظریه‌پردازی ساده است (مثلاً به دلیل نسبت دادن سرسری عواملی به برانگیختگی قومی که در موارد دیگری هم وجود داشته است بدون آنکه موجب برانگیختگی قومی گردد) ولی به‌خاطر و توجه به مطالب موجود در آرشیوها، مجموعه‌های خصوصی و تولید فرهنگی ارزشمند بوده است. کارهای نظری زیادی دربارهٔ ناسیونالیسم با اتکا به کتب زیادی انجام گرفته که طبق این سنت نوشته شده است و اقتدا به این شیوه همچنان ادامه دارد (اغلب توسط دانش‌پژوهانی که از سرزمینهای ملی که در مورد آنها می‌نویسند مهاجرت کرده‌اند).

ملت‌سازی ـ به‌صورت جنبشی سیاسی در جهت متناسب‌نمودن مرزهای ملت با مرزهای کشور ـ در قلب نوشته‌های سیاست تطبیقی دربارهٔ ناسیونالیسم بوده است. طی نیم‌قرن گذشته یک دسته از چشم‌اندازها و الگوها ـ شامل نهادگرایی، رفتارگرایی، فونکسیونالیسم ساختاری، مدرن‌سازی، مطالعات حوزه‌ای، نظریهٔ وابستگی، انتخاب عقلانی و در حال حاضر نهادگرایی ـ با رشتهٔ فرعی سیاست تطبیقی در علوم سیاسی به ستیز برخاسته‌اند. گرچه این انقلابهای روشی بر تعبیر خاص مربوط به ملت‌سازی اثر گذارده ولی برنامهٔ کار اساسی، که توسط روکان و دویچ ریخته شده است، همچنان به قوت خود باقی است. دانشمندان سیاسی تطبیقی به راه خود ادامه می‌دهند تا به منطق به‌وجود آمدن ملتها از میان تراکم انبوه قومیتها پی برده دلایل این امر را که چرا چنین طرحهایی می‌تواند موجد چنان جنبشهای فروملی گردد که مساعی کشور در راه ملت‌سازی را به چالش بخواند درک کنند و (همان‌طور که در بخش بعدی توضیح داده خواهد شد) به تأمل پیرامون ساز و کارهای بنیادین بنشینند که می‌تواند خشونت را ـ آن‌گاه که طرحهای فروملی تبدیل به جنبشهایی می‌گردد که یکپارچگی ارضی کشور را به چالش می‌طلبد ـ فرونشاند.

چهارم. روابط بین‌الملل

دیر زمانی است که در روابط بین‌الملل، کلمات ملت و کشور درهم آمیخته است. در واقع روابطی که در این رشتهٔ فرعی به‌طور برجسته مورد مطالعه قرار گرفته روابط بین ملل نبوده بلکه روابط بین کشورها بوده است. این فرض مفید (ولی از نظر تجربی نادرست) که کلیهٔ بازیگران مطرح در نظام جهانی، «کشور ملی» هستند به پژوهشگران روابط بین‌الملل این امکان را داد که از مشکلات حاصل از وجود کشورهایی که چندین ملت را در خود جای می‌دهند و نیز وجود ملل فاقدِ کشوری از خود، اجتناب ورزند. همین پژوهشگران به سازمان ملل متحد به‌عنوان سازمانی اشاره کردند که متشکل از کشورها است نه ملتها؛ شماری اندک به لغزش زبانی توجه کردند.

البته تعدادی از پژوهشگران برجستهٔ رشتهٔ روابط بین‌الملل ـ به‌رهبری ارنست هاس ـ دربارهٔ مسائل مربوط به پیدایش اجتماعهای سیاسی فراملی که ممکن است بالاتر از دولت ملی باشد به تحقیق پرداختند. در دههٔ ۱۹۵۰ هاس یک برنامهٔ پژوهشی در روابط بین‌الملل بنیاد نهاد که مکمل طرح پژوهشی دویچ در سیاست تطبیقی بود. هاس و پیروان وی به جای بررسی روندهای کنش و واکنشی متغیرهای احتمالی و تصادفی در سطح توده، به مطالعه پیرامون گروههای ذینفع و سازمانهای فراملی و قابلیت آنها در تضعیف وفاداریهای ملی و احتمالاً حتی ایجاد وفاداریهای شبه‌ملی تازه در سطح منطقه‌ای پرداختند. بینش اساسی آن‌چه هاس آن را دیدگاه نوفونکسیونالیستی می‌خواند این است که ـ در فرایندی که هاس آن را «تسرّی» می‌نامید ـ اختلاف گروه ذینفع بر سر منابع و حقوق در مراکز سیاسی جدید موجب می‌شود که قدرت سازمانی بیشتری در آن سطح مطالبه گردد. هاس استدلال می‌کرد که چنین اختلاف و رشد سازمانی قدرت آن را دارد که آگاهی اروپایی تازه‌ای بیافرینند. پیروان هاس ایجاد سیاسی وفاداریهای فراملی از طریق سازمانهای منطقه‌ای را در آمریکای لاتین (توسط هاس و فیلیپ اشمیتر)، آفریقای خاوری (توسط جوزف نای)، آفریقای باختری (توسط عبدالجلوح)، و نقاط دیگر مورد بررسی قرار دادند.

موضع «برساختگی» ملت، مخالفانی در سطح روابط بین‌الملل داشت که جاودانگی‌گرا بودند. برای مثال استانلی هافمن قیاس تمثیلی ملت به پیاز را ـ که توسط نوکارکردگرایان ارائه شده است و می‌گوید می‌توان آن را آن‌قدر پوست کند که چیزی از آن باقی نماند ـ به ریشخند گرفت. وی در مقابل می‌گفت ملت بیشتر شبیه آرتیشو [کنگر فرنگی] است؛ می‌توان ورقه‌های آن را برکند ولی قلب آن همچنان باقی می‌ماند. این مسأله که آیا «جامعهٔ اروپا» به تقویت هویتهای فراملی کمک می‌کند یا نه، هنوز در این رشته مورد بحث است. اما در دورهٔ جنگ سرد موضوعهایی که انگیزهٔ پژوهش هاس، همکاران او و منتقدانش گشت از روی تمسخر «سیاست‌دانی» خوانده می‌شد در حالی که موضوعهای مربوط به بازدارندگی و امنیت را «سیاست عالی» می‌خواندند. به دلیل همین‌گونه تمایزات بود که مسائل مربوط به ناسیونالیسم در نظریه‌پردازی روابط بین‌الملل در حاشیه قرار گرفت.

ولی سقوط دنیای کمونیستی رشتهٔ روابط بین‌الملل را دگرگون ساخت. نخست اینکه ایالات متحد بدون اینکه ابرقدرتی با آن به رقابت برخیزد،

سرکردهٔ بالفعل [دوفاکتو] جهان گشته دنیا را با کارتلی از متحدان و سازمانهای بین‌المللی زیر سلطهٔ خود گرفت. فرضیهٔ روابط بین‌الملل در مورد هرج و مرج تا حد قابل ملاحظه‌ای تضعیف شد و مطالعهٔ روشمندِ روابط توأم با هرج و مرج میان قدرتهای بزرگ شکوه و رونق خود را از دست داد.

دوم اینکه پس از فروپاشی اتحاد شوروی و یوگسلاوی، چندین جنگ شوم درگرفت که ملت را در مقابل دولت قرار داد (مثل اوستیها علیه گرجستان و صربها علیه کروآسی). پژوهشگران روابط بین‌الملل توجه خود را معطوف نیروهای محرک این برخوردها کردند؛ بسیاری از آنان بر این عقیده بودند که این اختلافات پیامد ناگزیر «تنگنای امنیتی» است (که بهترین تبیین آن را در کتابی به ویراستاری اسنایدر و والتر می‌توان یافت) که معمولاً به‌عنوان منطق پشت مسابقات تسلیحاتی جنگ‌افروز ایجاد می‌گردد و به صورتِ تصمیم دشواری که رهبران با آن مواجهند مشخص می‌شود بدین‌معنا که آیا (برای مقاصد دفاعی) مسلح گردند یا (برای نشان‌دادن نیات صلح‌جویانهٔ خود، ولی به قیمت در معرض خطر حمله قرار گرفتن) به خلع سلاح مبادرت ورزند. در صورت تسلیح، حتی با نیات صلح‌جویانه، مخالفان آنان نیز دست به همین کار می‌زنند و پیامد حاصل از این وضع این است که رهبرانی که به تسلیح می‌پردازند تا امنیت خود را تقویت کنند و در واقع آن را به خطر می‌اندازند. با چنین منظری از برخورد میان کشورها، پژوهشگران روابط بین‌الملل نشان داده‌اند که برای توضیح این امر که چرا کشورها علیه یکدیگر دست به اسلحه می‌برند نیازی به این نیست که فرض را بر دشمنیهای دیرین بگذاریم. پژوهشگران روابط بین‌الملل کاربرد مفاهیم و فنون خود را در مورد جنگهایی که توسط ملتها(ی فاقد کشور) علیه کشورها(یی که در صدد سلطه بر آن ملل بوده‌اند) درگرفته است مفید یافته‌اند.

سوم اینکه، با پایان جنگ سرد، بسیاری از پژوهشگران روابط بین‌الملل چون چیم کافمن چنین اظهارنظر کردند که دیگر شالودهٔ ایدئولوژیک اصلی برای همبستگیهای گروهی در میانهٔ جنگهای داخلی، که زمانی در طیف چپ ـ راست بود، اهمیت چندانی ندارد. اعتقاد بر این بود که پایه‌های جدید برای چنین اقداماتی ـ همان‌طور که ساموئل هانتینگتون مسلم فرض می‌کرد ـ هویتهای ملی یا قومی است. بر اساس بینش وودرو ویلسون که می‌گفت نسبت بالای ناسیونالیسم به کشور، برای صلح جهانی خطرناک است استدلال ذیربطی بنا نهاده شد. استفن وان اِوِرا *[E. V. Evera]* بر این باور بود که به‌نظر می‌رسد این نسبت در دنیای پس از جنگ سرد رو به افزایش است. به این دلایل پژوهشگران روابط بین‌الملل به پهنهٔ ناسیونالیسم روی آورده و دیدگاههای تازه‌ای از ارتباط آن با برخورد خشونت‌آمیز ارائه داده‌اند.

مسألهٔ طرحهای ملت‌سازی در تضاد با طرحهای «فروملی» *(subnational)* و گرایش این‌گونه طرحهای متناقض به خشونت، مدتهای مدید مسأله‌ای نگران‌کننده در سیاست تطبیقی بشمار می‌رفت و بسیاری از نوشته‌های دانشمندان سیاست تطبیقی در این خصوص به‌طور طبیعی در زمینهٔ روابط بین‌الملل می‌گنجید. مطالعه دربارهٔ مواردی از این دست در سودان (توسط فرانسیس دنگ)، یوگسلاوی (توسط سوزان وودوارد)، سری‌لانکا (توسط استانلی تامبیا) و ایرلند (توسط مک‌گَری و اُلیری) چشمگیر است. لیتین شرایط استراتژیک کلی را که تحت آن شرایط، جنبش بیداری ملی با خشونت توأم می‌شود مورد بررسی قرار داده است. با وجود اینکه در این تألیفات میان دانشمندان بر سر علل خشونت بین کشورها و ملتهایی که در آن کشورها می‌زیند توافق وجود ندارد ولی اکثر نویسندگان رویکردهایی را که تمرکزشان روی مسائل استراتژیک است (مثلاً رهبرانی که از مسألهٔ رؤیاهای ملی به‌عنوان راهی برای کسب قدرت استفاده می‌کنند، یا گروههایی که بیم آن دارند که اگر اکنون به جنگ متوسل نشوند وضع بعداً بدتر خواهد شد) و رویکردهای گفتمانی (مثلاً بیعدالتیهای گذشته که در اذهان عمومی جایگزین شده است، یا تصورات قالبی از آنچه که اعضای سایر گروهها ـ در صورت ضعف و شکنندگی گروه خودشان ـ خواهند کرد) را با هم تلفیق می‌کنند. بیشتر نویسندگان رویکردهای کلان را به این مشکل ـ چنانچه تمرکزشان روی عواملی چون سرمایه‌داری یا استعمار باشد ـ نادیده می‌گیرند یا رد می‌کنند زیرا بسیاری از کشورها در معرض این‌گونه عوامل هستند ولی تنها در شمار اندکی از آنها جنگهای ناسیونالیستی در مقیاس وسیع به وقوع می‌پیوندد.

چندین تن از محققان مطالعات تطبیقی در علوم سیاسی برای بررسی نیروهای محرک خشونت ناشی از ملیت به جامعه‌شناسی رویدادهای بحث‌انگیز تکیه کرده‌اند. مسائل عمده در این نوشته‌ها ـ همان‌طور که در تألیفات سیدنی ترو بخوبی خلاصه شده است ـ عبارتند از ساختارهای موقعیت که گروههای معترض به‌آنها دسترسی دارند، نقشمایه‌های آنها از اعتراض که از دوران تاریخی پیشین فراگرفته شده است، و ادوار بسیج که بازتاب این واقعیت است که رویدادهای بحث‌انگیز ادوار حیاتی با روندهای مشخص دارند. مارک بیسینجر با تکیه بر این چارچوب مفهومی برای مطالعات خود پیرامون برانگیختگی قومی شوروی سابق، به این نتیجه رسید که این نظر که خشونت در برههٔ خاصی از دور بسیجِ اعتراضات قومی ظهور می‌کند درخور حمایت است.

رشتهٔ فرعی سیاست تطبیقی، امکان مهار کردن مظاهر خصمانه‌تر احساسات ناسیونالیستی در داخل کشورهای دموکراتیک را نیز مورد بررسی قرار داده است. آرِند لیپهارت از پژوهش اولیهٔ خود در هلند اندیشهٔ «پیوند نزدیک» را پروراند و ارائه داد تا نشان دهد چگونه کشورهایی که عمیقاً دستخوش شقاق و چنددستگی هستند (که یک نمونهٔ آن وجود فرهنگهای کثیر در یک کشور است) می‌توانند خودگردانی برای گروه‌بندیهای ملی را تبلیغ کرده پیش ببرند. در صورت توفیق، ملیتِ اکثریت توانایی آن را نخواهد داشت که بر ملیتهای اقلیت ستم روا دارد و ملیتهای اقلیت انگیزه‌ای برای مبارزه جهت کسب حاکمیت کامل نخواهند داشت. دونالد هارورویتز در اثر کلاسیک خود گروههای قومیِ منازع همان مشکل لیپهارت را مورد بررسی قرار داد ولی راهکارهایی متفاوت برای رفع اختلاف خشونت‌آمیز پیشنهاد کرد. اثر هارورویتز بویژه از آن جهت حائز اهمیت است که وی تمایزی قائل شد میان

گونه گونی قومی تحت شرایطی که در آن مرتبه‌بندی اجتماعی وجود دارد (و در نتیجه حالتی کاملاً انفجاری پیدا می‌کند) و شرایط گونه گونی که در آن تفاوتهای فرهنگی وجود دارد ولی این تفاوتها بر شالودهٔ سلسله‌مراتبِ پایگاهی نیست. دربارهٔ راهکارهای سیاسی که می‌تواند آرمانهای ناسیونالیستی در داخل کشورهای چندملیتی را مهار کند مطالب گسترده‌ای به رشتهٔ تحریر کشیده شده است. نوشته‌های مک‌گری و اُلیری که ارائه‌دهندهٔ راهکارهای تعهد هم برای اکثریت است (به اینکه وقتی اقلیت اسلحهٔ خود را به زمین می‌گذارد آن را تحت ستم قرار ندهند) و هم برای اقلیت (به اینکه چریکهایی را که برای رهایی ملی اقلیت می‌جنگیدند زیر کنترل و نظارت بگیرد) و همچنین تألیفات لینز و استپان که نوعی نظامهای پارلمانی پیشنهاد می‌کنند که توانایی آن را دارند که هویتهای ملی چندگانه و چندلایه را در خود جای دهند، همگی تأثیری بسزا در رشتهٔ فرعی سیاست تطبیقی داشته‌اند. در مورد خشونتهای روزمرهٔ خیابانی تحت شرایط گونه گونی قومی نیز فیرون و لیتین رسماً چارچوبی از کارکرد نظارت درون ـ گروهی به‌عنوان راهکاری جهت فرونشاندن خشونتهای قومی فزاینده به‌دست داده‌اند.

در عین حالی که محققان سیاست تطبیقی در زمینهٔ یافتن توضیحات کلی دربارهٔ خشونتهای ناشی از ملیت فعال بوده‌اند، نوشته‌های تخصصی‌تر در حوزهٔ روابط بین‌الملل نیز پرتو خود را بر مسألهٔ اختلاف بین ملیتی افکنده است. برخی از محققان روابط بین‌الملل مثل پوسن با این تصور که بسیج گروههای ملی یا قومی امری بدیهی و مفروض است توجه خود را بر «روزنهٔ فرصت» متمرکز می‌کنند که در مقطعی که کشور دستخوش ضعف یا از هم‌گسیختگی می‌گردد برای گروههای قومی پیش می‌آید. با از هم‌گسیختگی کشور، گروههای قومی احتمالاً برآورده شدن آرمانهای تاریخی خود برای داشتنِ میهن را بیشتر می‌بینند تا در حالت قدرتمندی کشور. رهبران قومی ـ به دلیل حالت تقریباً هرج و مرجِ ناشی از گسیختگی کشور و دشواری محاسبات صحیح ـ به احتمال زیاد توانایی خود را برای پیروزی در جدایی‌طلبی با پرداخت بهایی اندک زیاده از حد، و توانِ ساز و برگ کشور را برای مقابله با چالش جدایی قومی کمتر از واقعیت برآورد می‌کنند. این امر به رهبران قوم این احساس را می‌دهد که از هم‌گسیختگی کشور روزنهٔ فرصتی است برای آنان که برای تحقق رؤیاهای دیرپای خود سریعاً فشار آورند.

سایر محققان روابط بین‌الملل، چون فیرون و والتر، نشان می‌دهند که حتی بدون تصور آرمانِ داشتنِ میهن ملی و کرسی در سازمان ملل برای کارآفرینان قومی، جنگ قومی یا بین ـ ملیتی می‌تواند آغاز گردد و بالا بگیرد. اینان توجه خود را بر عدم توانایی رهبری قومیت‌یافتهٔ یک کشور در دادن «تعهد قابل اطمینان» نسبت به حفاظت جان و مال گروههای قومی که خارج از دایرهٔ گروه رهبری قرار دارند متمرکز می‌سازند. شرط اولیه‌ای که مورد توجه قرار می‌دهند مربوط به از هم‌گسیختگی کشور است که اسنایدر آن را شرط لازم برای برانگیختگیِ ناسیونالیسمِ نوینِ مبتنی بر قومیت می‌شمرد. پس از فروپاشی شوروی، از هم‌گسیختگی کشورها در جهان کمونیستی پیشین و آفریقا فراگیر بوده است. در صورت از هم‌گسیختگی کشور، اگر یک گروه ملیتی (مثلاً کرواتها در جمهوری کروآسی یوگسلاوی) پیروزمندانه استقلال خود را اعلام دارد اقلیتها (صربها) که در آن جمهوری جدید زندگی می‌کنند نمی‌توانند اطمینان داشته باشند که امنیت جان و مال آنها حفظ خواهد شد. هرگونه اطمینان خاطری که توسط کرواتها به آنان داده شود (حتی اگر راستین و صادقانه باشد) ممکن است توسط صربها ترفندی برای خریدن زمان به‌منظور ایجاد ارتشی ملی تعبیر گردد که می‌تواند بعداً همهٔ اقلیتها را سرکوب کند. بنابراین بهتر آن است که در زمان از هم‌گسیختگی کشور به نام گروه قومی خود به‌جنگ دست یازید تا اینکه منتظر شد و دید آیا کسانی که دستگاه کشور را در اختیار دارند براستی صداقت داشته‌اند یا خیر. وقتی جنگ آغاز شد توافق و فیصلهٔ جنگ بی‌نهایت دشوار می‌گردد زیرا هیچ‌یک از طرفین نمی‌خواهد به خلع سلاح مبادرت ورزد مگر اینکه کاملاً اعتماد داشته باشد که توافق به مورد اجرا گذاشته خواهد شد؛ ولی هیچ‌کس به اجرای توافق اعتماد نمی‌کند مگر اینکه طرف دیگر به خلع سلاح بپردازد. والتر می‌گوید که تنها میانجی‌گری طرف ثالث می‌تواند به درآمدن گروههای قومی درگیر در جنگ از این ورطه کمک کند. اما باید توجه داشت که ممکن است قدرتهای خارجی نفعی در یکی از طرفهای اختلاف قومی داشته باشند. راهبردهای قدرتهای خارجی که «موطن ملی» یکی از طرفهای منازعهٔ قومی در یک کشور همسایه هستند بتازگی کم‌کم مورد توجه روشمند، بویژه توسط بروبیکر و پیتر وان‌هوتن، قرار گرفته است. همان‌طور که اطلاعات والتر نشان می‌دهد حتی در مواردی که قدرتهای خارجی فقط علاقه‌مند به میانجی‌گری هستند امکان غلبه بر مشکل تعهد کاملاً محدود است.

البته، همان‌گونه که لِیتین اشاره می‌کند، اختلاف میان ـ ملیتی تفاوتهای روشنی با اختلاف میان ـ کشوری دارد. مهمتر از همه این‌که در زمینهٔ روابط بین‌الملل، واقع‌بینانه است اگر فرض را بر این بگذاریم که مرزهایی که کشورها را از یکدیگر جدا می‌کنند کاملاً شناخته شده‌اند و واحدهای متفاوت، متمایز می‌باشند. بااین فرض، محققان روابط بین‌الملل می‌توانند کشورها را در روابطشان با سایر کشورها «بازیگرانی واحد» بینگارند. همان‌طور که از یک نسل پژوهش توسط بارثِ محقق مردم‌شناسی و یانگ که دانشمند علوم سیاسی است، بخوبی برمی‌آید گروههای ملی یا قومی موجودیتهای «معین» با قواعد روشن عضویت نیستند. بندرت یک «رهبر» واحد وجود دارد که همه او را به‌عنوان کسی که حقاً گفتگوها را به‌نام گروه انجام می‌دهد به رسمیت بشناسند. گروهها نیز خود از حیث عضویت و تعداد متغیرند. در واقع گروهها از نظر تعداد و گستره متناسب با بافت و میزان خطری که اعضا با آن مواجهند تغییر می‌کنند. ازدواج میان اعضای گروهها در واقع به این مفهوم است که در جنگهای قومی بسیاری از مردم (دست‌کم در آغاز) به صورتی قطعی نمی‌دانند به کدام طرف تعلق دارند. طرحهای ایجاد مرز در داخل گروههای قومی یا ملی همواره بخشی از اختلافاتی است که میان ـ قومی

می‌نماید و این نکته اغلب از نظر کسانی که تنها از دیدگاه روابط بین‌الملل به اختلافات قومی نگاه می‌کنند پنهان می‌ماند. مشکل دیگر در همانندانگاری ملتها و کشورها این است که ملتها همیشه رهبرانی ندارند که حتی توانایی گفتگو برای حل و فصل اختلافات داشته باشند و همان‌گونه که آثار پیدن و پودولِفسکی هر دو نشان می‌دهند این مشکلی است با پیامدهایی به مراتب بزرگ‌تر از آن‌چه که نمایندگان کشورهای حاکم با آن مواجهند.

مع‌الوصف محققان روابط بین‌الملل بُعد کاملاً تازه‌ای به مطالعهٔ ناسیونالیسم و نقش آن در خشونتهای درون ـ کشوری افزوده‌اند. دست‌کم اینکه، تردید محققان روابط بین‌الملل (که از کتاب سیاست در میان مللِ هانس مورگنتو چون شیر مادر تغذیه کرده بودند) نسبت به راه‌حلهایی که برای خشونتهای میان ـ کشوری به حسن نیت مشارکت‌کنندگان تکیه می‌کند مفید فایده است. برای مثال، جک اسنایدر و کارِن بَلنتاین به مقابله با این توصیه‌های گاه ساده‌اندیشانه و در عین حال توأم با حسن نیت سازمان «دیده‌بان حقوق بشر» برمی‌خیزند که مطبوعات آزاد و باز پادزهری است برای قومیت‌بخشیدن خشونت‌آمیز به اختلافات درون ـ کشوری. در مقابل، اسنایدر و بلنتاین نشان می‌دهند که بدترین رویدادهای نسل‌کشی در پی دورانی بوده که در آن محدودیتهای مطبوعات کاهش داده شده است. دیدگاه روابط بین‌الملل بویژه در درک اینکه چرا خشونت می‌تواند به اسم امنیت ملت آغاز گردد مفید بوده است ـ بدون اینکه ضرورت داشته باشد دشمنیهای کهن غیرواقع‌بینانه یا حتی تهدیدات واقعی برای امنیت را امری مسلم انگاشت.

پنجم. در حواشی این رشته

علوم سیاسی به‌عنوان یک رشته تنها توجهی سرسری و گذرا به چندین مسألهٔ مربوط به ناسیونالیسم داشته است که حقاً باید به گونه‌ای درخور در قلمرو آن جای داشته باشد. تاریخ سیاسی و تصوریِ ناسیونالیسم در رابطه با آثار هانس کوهن و کارلتون هِیز در علوم سیاسی عمدتاً به سکوت برگذار شده است. هرچند این عرف، همچون گزارش‌نویسی، بر علوم سیاسی اثرگذار بوده ولی ثمرهٔ حاصل از علوم سیاسی نبوده است. دانشمندان علوم سیاسی بر همین سیاق در مورد «مباحثات دانشکدهٔ اقتصاد لندن» پیرامون خاستگاههای ناسیونالیسم که در آن پای گلنر، اسمیت و کدوری در میان است سکوت اختیار کرده‌اند. نیروی محرک ناسیونالیسم نوین چیست: «مفاهیم یا ایده‌ها» (چنان‌که کدوری باور دارد)، «قومیتهای» از پیش بوده (موضع اسمیت)، آغاز مدرن‌سازی یا صنعتی‌شدن (گلنر)، حس روانیِ کین‌توزی (گرینفلد)، یا حس خشم روستاییان و کشاورزان نسبت به اینکه مراکز جهانی آنان زیر حکمروایی بیگانگان است (هراچ)؟ این مباحثه که گرینفلد و میروسلاو هراچ در آن درگیرند، بسیار فراتر از محدودهٔ لندن می‌رود ولی گروههای غالب در آن جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان هستند و بندرت پای دانشمندان علوم سیاسی به آن گشوده شده است. گویاتر از فقد دیدگاه علوم سیاسی پیرامون جنبه‌های مهم ناسیونالیسم این واقعیت است که به استثنای دویچ، دانشمندان برجستهٔ علوم سیاسی که مطالبی دربارهٔ ناسیونالیسم نگاشته‌اند ـ جان آرمسترانگ، بندیکت اندرسون و پارتا چاترجی ـ قسمت اعظم نوشته‌های خود را در نشریات تخصصی این رشته به چاپ نرسانده‌اند. با توجه به این انفصال ـ بین آن‌چه می‌باید محور دغدغه‌های علوم سیاسی باشد و نبود این‌گونه نوشته‌ها در نشریات تخصصی برجستهٔ این رشته ـ در این مورد بخش پایانی بعضی از درونمایه‌هایی که می‌توانند و باید به گونه‌ای مثمر ثمر در کارهای آتی علوم سیاسی توسعه یابد مورد بحث قرار خواهد گرفت.

الف. ناسیونالیسم به‌عنوان راهبرد سیاسی برای قدرت کشور

در سال ۱۹۸۱ جوزف راتچیلد ـ که تألیف قبلی او به تجزیه و تحلیل تضادهای ملی و قومی در شرق اروپای مرکزی پرداخته بود ـ چارچوبی برای مطالعهٔ سیاست قومی انتشار داد. یکی از کمکهای حائز اهمیت این چارچوب این بود که بر پایهٔ این تصور قرار داشت که سیاسی‌کردن قومیت «می‌تواند در رقابت و تلاش برای در دست‌گرفتن قدرت، از نظر ابزاری سودمند باشد» (۱۹۸۱، ص ۲۴۸). راتچیلد برای توسعه و تکوین این مفهوم نیروهای محرک سیاسی را که احتمال می‌رود به‌دنبال روندهای گوناگون قشربندی قومی به‌وجود آید مورد بررسی قرار داد. برویلی که رسالهٔ ناسیونالیسم خود را سال بعد به چاپ رساند به استدلالهایی همانند راتچیلد پرداخته خاطرنشان می‌سازد که بخش عمدهٔ مطالعاتی که دربارهٔ ناسیونالیسم شده یک پرسش سیاسی اساسی را نادیده می‌گیرد ـ گروههای ناسیونالیست در پی چه هستند و تحت چه شرایطی توفیق حاصل می‌کنند؟ وی همچنین می‌گوید بخش بزرگی از تألیفات مربوط به ناسیونالیسم روی احساسات و آموزه‌های ملی تمرکز یافته است. وی چنین ادامه می‌دهد که قسمت بسیار کمی از این کارها به سیاست پرداخته شرایطی را که در آن ناسیونالیسم سر برمی‌آورد و میزان تحقق اهداف ناسیونالیستی را به‌طور اخص در مد نظر قرار می‌دهد. برویلی برای پاسخ به این مطلب، انواع گوناگون ناسیونالیسم را طبقه‌بندی می‌کند تا ما بتوانیم دربارهٔ آیندهٔ آنها نظریه بپردازیم. وی بین جنبشهای ملی بر اساس دو بعد تمایز قائل می‌شود. نخست اینکه هدفهای جنبشها را به‌عنوان جدایی‌طلبی، اصلاح‌طلبی یا وحدت‌طلبی ارزیابی می‌کند؛ دو دیگر اینکه مشخص می‌نماید که آیا کشور مخالف جنبش ملی، کشور ملی است یا غیر ـ کشور ملی. هدف او پیش‌بینی درجهٔ احتمال موفقیت طرحهای ناسیونالیستی است بسته به نوع آنها، دورهٔ تاریخی‌ای که در آن سر برمی‌آورند، اینکه آیا از جهان توسعه یافته برمی‌خیزند یا از جهان توسعه نیافته، پذیرش چنین جنبشهایی توسط قدرتهای بزرگ، و ـ شاید نوآورانه‌تر از همه ـ قدرت‌ساز و برگ کشور برای رقیق‌کردن خواسته‌های ناسیونالیستی. برویلی برای ارزیابی خود از موفقیت برنامه‌های ناسیونالیستی، به مقایسه‌ها و مواردی که با

دقت انتخاب شده‌اند تکیه کرده است؛ مطالعات بعدی باید از طریق کاربرد تجزیه و تحلیل آماری و مطالعهٔ دقیق موارد پیش آمده جهت پی‌بردن به ساز و کارهای موفقیت یا شکست، آرای برویلی را تکمیل کند. دانشمندان علوم سیاسی همچنین باید اثرات خودجوش موفقیت سیاسی را بر تنظیم مجدد اهداف سیاسی رهبران ناسیونالیستی مورد مطالعه قرار دهند. این امری امکان‌پذیر است که توفیق سیاسی، رهبران را به سوی خواسته‌های بیشتری سوق دهد که آنان مایل به تحقق آنها نباشند و در صورت تحقق‌یافتن، به ایجاد شکافهای تازه‌ای در درون خود جنبش ناسیونالیستی کمک کند.

ب. ناسیونالیسم به‌عنوان شکلی از گروه هویت‌مند سیاسی‌شده

اگر به‌صورت‌بندیهای تأثیرگذار لیپست و روکان در دههٔ ۱۹۶۰ بازگردیم می‌بینیم دیرزمانی است که علوم سیاسی به تثبیت گروههای هویت‌مند به‌عنوان گروههای ذینفع سازمان یافته در جوامع دموکراتیک تمایل و توجه داشته است. لیپست و روکان بویژه به سیاسی‌کردن هویتهای «کاتولیک» یا «کارگر» علاقه‌مند بودند و نیز اینکه چگونه چنین هویتهایی وفاداری رأی‌دهندگان را جلب می‌کند. آنها چنین فرض می‌کردند که وقتی چارچوب هویتهای سیاسی تثبیت می‌شود (مثلاً کاتولیک در برابر غیردینی در جمهوری سوم فرانسه) این چارچوب حتی مدتهای مدیدی بعد از فروریختن شالودهٔ اجتماعی که موجد این تفرقه بوده است همچنان به‌صورت عامل مهم تفرقهٔ سیاسی باقی می‌ماند.

در دنیای کنونی ماگویی سیاسی‌کردن طبقه‌بندیهای هویتی اعم از اینکه بر مبنای مذهب، جنسیت، تمایلات جنسی، ملیت، قومیت یا نژاد باشد هم از جهت جلب وفاداری پیروان آن نیرومندتر است و هم در عین حال از نظر احساس نزدیکی شدید افراد به طبقه‌بندی هویتی روزآمد، بی‌ثبات‌تر. چنین می‌نماید که محققان ناسیونالیسم باید کم‌کم توجه خود را بر گسترهٔ هویتهای اجتماعی ـ فرهنگی محتمل متمرکز کرده شرایطی را که تحت آن هویتهای ملی دارای گرایشهای سیاسی قوی هستند مشخص سازند. یک رویکرد به این مشکل می‌تواند این باشد که سیاست هویت را به مثابهٔ یک بازی هماهنگی قلمداد کنیم (که در آن افراد در صددند گروههای هویتی رابیابند که نه تنها برای خود آنها بلکه برای تعداد کافی از مردم نیز تهییج‌کننده باشد به‌طوری که بشود از این طریق جامعهٔ وسیعی از همدلان و هم‌هویتها تشکیل داد)، و بکوشیم تا شرایطی راکه تحت آن افراد در زیر لوای یک هویت ملی هماهنگ می‌شوند معین کنیم. در مطالعات لیتین دربارهٔ اقوام روسی‌زبان جمهوریهای تازه استقلال یافتهٔ اتحاد شوروی سابق، یک قالب اولیه با همین فکر ارائهٔ شده است که حاوی جزئیات قابل ملاحظه‌ای دربارهٔ قوم‌نگاری است که عملکردهای درونی بازی هماهنگی هویتی را نشان می‌دهد. توسعه و تکوین قالبهای دیگری بر پایهٔ این فرض که هویتهای ملی در زمرهٔ هویتهایی است که انگ سیاسی به آن زده شده است و می‌تواند اساس اقدام سیاسی جمعی گردد باید بخش برجسته‌تری از دستور کار علوم سیاسی باشد.

ج. میزان‌بندی مجدد ملتها و کشورها در دنیای آشوب‌زده

علیرغم مقدار تلاشهای ایدئولوژیک و اجباری که طی قرنها سعی و کوشش به منظور برقراری تناسب بین مرزهای کشور نوین و مرزهای ملت انجام گرفته بود پایان جنگ سرد به گونه‌ای بی‌سابقه ساختگی‌بودن دولت ملی را نمایان ساخت؛ از دید لُستیک و گروهی از همکاران که در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ گردهماییهایی داشتند این امر حکایت از ناهمخوانی و عدم تناسب بین هویت جمعی و نهادهای سیاسی می‌کرد. مشکلی که به‌وجود می‌آید ــ و باید مورد توجه علوم سیاسی قرار گیرد ــ این است که چگونه می‌توان مرزهای نهادی را با توجه به واقعیتهای اجتماعی که در داخل آنها وجود دارد تعدیل کرد. همان‌طور که پیش‌تر گفتیم نهادها به‌طور کلی، وکشورها بالاخص، سرمایهٔ عظیمی درکار ایجاد تفوق‌طلبانهٔ مرزها می‌گذرانند. هر گونه تلاش برای تحدید مرزهای کشورها یا «برقراری اندازهٔ صحیح» آنها بر اساس جماعاتی که در درون آنها زندگی می‌کنند تقریباً به گونه‌ای ناگزیر (البته نه در جدایی آرام و مسالمت‌آمیز جمهوریهای چک و اسلوواک) آشوب سیاسی در پی دارد. رهبران اسپانیا بیش از یک قرن در برابر این نظر که مرزهای کشور اسپانیا ممکن است بزرگ‌تر از مرز ملت اسپانیا باشد مقاومت به‌خرج دادند و تنشهایی که منجر به جنگ داخلی ۱۹۳۶-۱۹۳۹ شد در اثر چنین مدعایی تشدید گشت. سرآمدان کنیا نسبت به استان شمال شرقی خود همین احساس را داشته‌اند؛ سرآمدان حبشه نسبت به صحرای اوگادن همین احساس را داشته‌اند؛ سرآمدان سودان نسبت به استانهای جنوبی خود همین احساس را داشته‌اند؛ و سرآمدان فدراسیون روسیه نسبت به جمهوریهای مسلمان واقع در دامنه‌های اورال همین احساس را دارند. شاید نوشته‌های ناسیونالیستی زیاده از حد روی خواسته‌های ناسیونالیستها مبنی بر خودگردانی یا حاکمیت تمرکز یافته‌اند؛ و شاید به تمهیدات و تدارکات مربوط به برقراری مرزها توسط کشورهایی که ملتها را در خود جای داده‌اند توجهی درخور نشان نداده‌اند. دانشمندان علوم سیاسی باید در مورد شرایطی که می‌توان تحت آن مرزهای کشورها و ملتها را مجدداً میزان‌بندی کرد مداقه کنند. مسائل امنیتی کدامند؟ مسائل رفاهی کدامند؟ مسائل مربوط به رشد اقتصادی چیست؟ مسائل مربوط به جمعیتهای اقلیت که آیندهٔ آنها در اثر برنامه‌های برقراری مرزهای صحیح به‌خطر می‌افتد چیست؟ همهٔ دانشمندان علوم اجتماعی به کاوش پیرامون طلب حقوق ملی علاقه‌مندند؛ دانشمندان علوم سیاسی علاقه‌ای ویژه ــ که هنوز تحقق نیافته است ــ به نظریه‌پردازی پیرامون فرایندهای تغییر مرز کشور در برابر خواسته‌های ناسیونالیستی دارند.

در هستهٔ مرکزی علوم سیاسی کار بسیار محدودی روی ملت و ناسیونالیسم انجام گرفته است. مضامین تازه ــ یکم: ارزیابی اهداف سیاسی ناسیونالیستها؛ دوم: تجزیه و تحلیل هویت ملی به‌عنوان یکی از موارد محتمل هماهنگی در سیاست هویت؛ و سوم: تفکر دربارهٔ تغییرات نهادی به‌منظور میزان‌بندی مجدد کشور و ملت ــ در حواشی علوم سیاسی باقی مانده‌اند شایسته است که این مضامین در هستهٔ مرکزی علوم سیاسی

مورد توجه قرار گیرند.

ششم. نتیجه

علوم سیاسی رویکرد واحدی به مطالعه پیرامون ملتها و ناسیونالیسم ندارد. ولی رشته‌های فرعی آن مسائل مهمی را دربارهٔ ناسیونالیسم مطرح و بررسی کرده‌اند. نظریهٔ سیاسی به‌طور جدی (هرچند کمی دیر) رابطهٔ سیاسی آزادی‌خواهی را با هدفتهای ناسیونالیستی مورد تأمل قرار داده است؛ نیز (طبق عرف طرفداری از حکومت محلی و ناحیه‌ای) نقش مهمی در توجه‌دادن به جنبهٔ تاریخی ملت بازی کرده و به ما آموخته است که ناسیونالیسم نمی‌تواند ابدی یا پایان تاریخ تلقی گردد. نظریهٔ روابط بین‌الملل (نیز کاملاً دیر) بررسی مسألهٔ سرچشمه‌های اختلاف خشونت‌بار بین ملل و کشورها را آغاز کرده است با بینشهایی تازه که به ما اجازه می‌دهد دیدمان فراتر از صورت‌بندیهایی که به نفرتهای پایان‌ناپذیر تکیه می‌کنند برود. سیاست تطبیقی مدتهاست که نظریه‌های ملت‌سازی ـ یعنی چگونگی برقراری تناسب بین مرزهای ملتها و کشورها ـ را در دستور کار خود حفظ کرده است. در عین حال که بسیاری از نامهای بزرگ در زمینهٔ ناسیونالیسم متعلق به دانشمندان علوم سیاسی نبوده (هانس کوهن، کارلتون هیز، انتونی اسمیت، اریک هابسبام، ارنست گلنر) ولی علوم سیاسی میدان اصلی پژوهش پیرامون چندین مسألهٔ اساسی مربوط به ناسیونالیسم بوده است هرچند که دانشمندان عمدهٔ آن هنوز محدودهٔ کار خود را آن‌قدر گسترش نداده‌اند که به بررسی برخی مسائل بسیار مهم امروز که در این‌جا مطرح شده است بپردازند.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • تاریخ • جامعه‌شناسی • فرهنگ‌پژوهی • لیبرالیسم • مارکسیسم • مردم‌شناسی • نظریهٔ سیاسی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1983). *Imagined Communities*. London: Verso. Armstrong, J. (1982). *Nations before Nationalism*. Chapel Hill: University of North Carolina Press.

Bates, R. (1983). Modernization, Ethnic Competition, and the Rationality of Politics in Contemporary Africa. .In *State versus Ethnic Claims: African Policy Dilemmas* (D. Rothchild and V. Olorunsola, eds.) Boulder: Westview.

Beissinger, M. (1998). Nationalist Violence and the State: Political Au. thority and contentious repertoires in the former USSR. *Comparative Politics* 30, 4, 401-422.

Brass, Paul (1974). *Language, Religion, and Politics in North India*. Cambridge: Cambridge University Press.

Breuilly, J. (1981). *Nationalism and the State*. Chicago: University of Chicago Press.

Brown, M. E., *et al.*, Eds. (1997). *Nationalism and Ethnic Conflict*. Cambridge, MA: MIT Press.

Brubaker, R. (1996). *Nationalism Refrumed*. Cambridge: Cambridge University Press.

Chatterjee, P. (1993). *The Nation and its Fragments: Colonial and Postcolonial Histories*. Princeton: Princeton University Press.

Connor, W. (1972). Nation-building or nation-destroying. *World Politics* 24,3,319-355.

Deutsch, K. and Foltz, W. (Eds.) (1966). *Nation-Building*. New York: Atherton.

Deutsch, K. (1953). *Nationalism and Social Communication*. Cambridge, MA: MIT Press.

Emerson, R. (1962). *From Empire to Nation*. Boston: Beacon.

Fearon, J. and Laitin, D. (1996). Explaining ethnic cooperation. *American Political Science Review* 90, 4, 715-735.

Flora, P. (1999). *State Formation, Nation-Building, and Mass Politics in Europe*. Oxford: Oxford University Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Ithaca: Cornell University Press.

Greenfeld, L. (1990). The Formation of the Russian National Identity: The Role of Status Insecurity and Ressentiment. *Comparative Studies in Society and History* 32, 3, 549-591.

Haas, E. (.1997). *Nationalism, Liberalism, and Progress: The Rise and Decline of Nationalism*. Ithaca: Cornell University Press.

Haas, E. (.1964). *Beyond the Nation State*. Stanford: Stanford University Press.

Hardin, R. (1995). *One for All: The Logic of Group Conflict*. Princeton: Princeton University Press.

Hechter, M. (1978). Group Formation and the Cultural Division of Labor *Ame- rican Journal of Sociology* 84, 2.

Hegel, G. W. F. (1956). *The Philosophy of History*. New York: Dover.

Hobsbawm, E. (1990). *Nations and Nationalism Since 1780*. Cambridge: Cambridge University Press.

Horowitz, D. (1985). *Ethnic Groups in Conflict*. Berkeley: University of California Press.

Hroch, M. (1985). *The Social Origins of National Revival in Europe*. Cambridge: Cambridge University Press.

Kymlicka, W. (1995). *Multicultural Citizenship*. Oxford: Oxford University Press.

Laitin, D. (1995). National Revivals and Violence. *Archives Européennes de Sociologie*. 36, 3-43.

Plamenatz, J. (1976). Two types of nationalism. In *Nationalism: The Nature and Evolution of An Idea* (E. Kamenka, ed.) New York: St. Martin's.

Posen, B. (1993). The Security Dilemma and Ethnic Conflict. *Survival* 35,1.,27-47.

Rabushka, A. and Shepsle, K. (1972). *Politics in Plural Societies*. Columbus, OH: Merrill.

Rothschild, J. (1981). *Ethnopolitics, A Conceptual Framework*. New York: Columbia University Press.

Smith, A. (1986). *The Ethnic Origins of Nations*. Oxford: Blackwell.

Snyder, Jack (1993). Nationalism and the crisis of the post-Soviet state. *Survival* 35, 1, 5-26.

Snyder, J. and Walter, B. (Eds.) (1999). Civil Wars, *Insecurity, and Intervention*. New York: Columbia University Press.

Tamir, Y. (1993). *Liberal Nationalism*. Princeton: Princeton Univ. Press.

Yack, B. (1996). The Myth of the Civic Nation. *Critical Review* 10, 2, 193-211.

Young, M. C. (1965). *Politics in the Congo*. Princeton: Princeton University Press.

Laitin, D. (1998). *Identity in Formation*. Ithaca: Cornell University Press.

Lijphart, A. (1977). *Democracy in Plural Societies*. New Haven: Yale University Press.

Linz, J. and Stepan, A. (1996). *Problems of Democratic Transition and Consolidation: Southern Europe, South America, and PostCommunist Europe*. Baltimore: Johns Hopkins University Press.

Lipset, S. M. and Rokkan, S. (1967). Cleavage structures, party systems and voter alignments: An introduction. In *Party Systems and Voter Alignments: Cross~National Perspectives* (Upset and Rokkan, eds.) pp. 1-64. New York: Free Press.

Lustick, I. (1993). *Unsettled States, Disputed Lands: Britain and Ireland, France and Algeria, Israel and the West Bank-Gaza*. Ithaca: Cornell University Press.

McGarry, J. and O'leary, B. (1995). *Explaining Northern Ireland: Broken Images*. Oxford: Blackwell.

Mehta, U. (1999). *Liberalism and Empire*. Chicago: University of Chicago Press.

Nairn, T. (1997). *Faces of Nationalism: Janus Revisited*. London: Verso.

فاشیسم و ناسیونالیسم

نوشتهٔ پیتر سوگر
ترجمهٔ نورالله مرادی

یکم. اطلاعات مقدماتی
دوم. تعریف فاشیسم
سوم. فورِر پرینسیپ و نخبه‌گرایی
چهارم. جنبشهای توده‌ای و عضوگیری
پنجم. انقلابها
ششم. خشونت و نظامیگری
هفتم. فاشیسم، تمام‌خواهی و ناسیونالیسم
هشتم. فاشیسم در خارج از اروپا
نهم. «نئو فاشیسم»

اصطلاحات

تابعیت، شهروندی (citizenship) عضویت در یک ملت سیاسی.

حکومت (government) مجموعه‌ای از نهادهای مسؤول و کارامد برای حفظ نظم و قانون در درون یک کشور.

فورِر پرینسیپ [اصل رهبری] (Führerprinzip) اصول حکومت بلامنازع یک رهبر.

کشور (state) نهادی صریحاً تعیین‌شده در چارچوب مرزهایی که حکومت در درون آن قادر به انجام وظایف خود است.

گروه قومی (ethnic group) مردمی که به خاطر تجربیات اساسی زندگی از جمله زبان مشترک، تاریخ، اساطیر، آداب و رسوم، و احتمالاً دین به یک اجتماع تعلق دارند.

ملت (nation) یک گروه قومی که از نظر سیاسی آگاه و فعال شده است.

ملت سیاسی (political nation) شهروندان یک کشور بدون در نظر گرفتن هویت قومی آنها.

ملت قومی (ethnic nation) گروهی از مردم که قومیت و اهداف ملی آنها یکی است.

ناسیونالیسم (nationalism) ایدئولوژی‌ای که موجودیت و فعالیتهای یک ملت را توجیه می‌کند.

فاشیسم مجموعهٔ متنوع جدیدی بود از سیاستهای دست‌راستی که نقش بسیار مهمی در بسیاری از کشورها، نه فقط در تعارض با جنبشهای چپ، بلکه حتی با سایر جنبشهای راست بازی کرد. چپ سیاسی یعنی عمدتاً همان اشکال مختلف سوسیالیسم، در خواسته‌ها و هدفهای خود انترناسیونالیست هستند. فراخوان مشهور کارل مارکس که کارگران جهان را به اتحاد می‌خواند، همین هدف را به‌طور موجز بیان می‌کرد. افراطی‌ترین جنبش چپ موفق، بلشویسم، با استقرار «کُمینترن» در پی چنین مدینهٔ فاضله‌ای بود. برعکس، راست سیاسی همیشه ناسیونالیستی است و شکل افراطی آن، فراناسیونالیستی [اولترا ناسیونالیستی] و غالباً نژادپرست بود. چیزی شبیه به همین تعمیم بسیار ساده‌گیرانه، معمولاً برای بیان تفاوت اساسیِ کلی بین دو رویکرد بزرگ سیاست در دنیای بعد از انقلاب فرانسه به‌کار برده می‌شود. چنین حرفهایی ممکن است مردمی را که به دنبال توضیحاتی کوتاه و صریح از مسائل پیچیده هستند ارضا کند، لیکن انواع بزرگی از پدیده‌های تاریخی دشوار و مرتبط به هم را مخفی می‌کند. این نکته بخصوص هنگامی که روابط فاشیسم را با پدیدهٔ بزرگ‌تری از ناسیونالیسم مدرن مورد بررسی قرار می‌دهیم مطرح است.

یکم. اطلاعات مقدماتی

واژهٔ فاشیسم آن چنان گسترده و همه جانبه به‌کار برده شده که فاقد

هرگونه معنای خاص شده است. فاشیسم را، نخستین‌بار شورویها به معنایی تحقیرآمیز برای بدنام کردن کسانی که دشمن خود می‌انگاشتند به کار بردند. در دوران جنگ جهانی دوم، متفقین، با همین شیوه، دشمنان خود را فاشیست می‌خواندند. از ۱۹۴۵، این آشفتگی در بسیاری از متون تحقیقاتی که تقریباً بر همهٔ رژیمهای دست راستی تمام‌خواه که بسیاری از آنها به معنای صحیح این کلمه فاشیستی نیستند برچسب فاشیسم زده‌اند، تکرار شده است. برای آنکه روابط فاشیسم با ناسیونالیسم را تعیین کنیم، لازم است فاشیسم را تعریف و تصریح کنیم.

الف. فاشیسم به مثابهٔ پدیده‌ای تاریخی

فاشیسم به مثابهٔ پدیده‌ای تاریخی فقط در یک مکان، یعنی اروپا، آن هم برای مدتی نسبتاً کوتاه، یعنی سالهای بین دو جنگ [جهانی] شکوفا شد. فاشیسم، در آن زمان و آن مکان، صحنهٔ سیاست را با سایر جنبشهای دست راستی (محافظه کاران، افراطیون، و غیره) تقسیم کرد، درست در همان زمانی که دیکتاتورهای فاشیستی بدیلهایی در میان دیکتاتورهای سلطنتی، نظامی، و حتی دست چپی داشتند.

اصطلاح فاشیسم از نماد قدرت قضایی / پلیسی حکام در روم باستان ــ که *faces* نام داشت ــ گرفته شده که بعدها در زبان ایتالیایی جدید به فاشی (به معنای دسته، یگانگی) بدل شده است. البته فاشیسم، به‌عنوان نوع خاصی از جنبش سیاسی، پیشگامان عقیدتی تاریخی خود را داشت. پاره‌ای از محققان، فاشیسم را به «آکسیون فرانسز» [گروه دست راستیِ ضد جمهوری در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم در فرانسه] مرتبط می‌کنند، لیکن به گمان من تمایلات سلطنت‌طلبانه، اشراف مآبانه، و مذهبی جنبش «آکسیون فرانسز» و جهت‌گیری ناسیونالیستی مبتنی بر سلسله مراتبی آن، به هیچ وجه برای آنکه جنبش «آکسیون فرانسز» را طلیعه‌دار فاشیسم بدانیم کافی نیست. تأکید ژرژ سورل بر سودمندی «اسطوره‌ها» و بر خشونت در هر دو مورد، هم به‌عنوان وسیله و هم به‌عنوان هدف، تکیهٔ ویلفردو پارتو بر نقش نخبگان، مفهوم اَبَرمرد (اوبرمِنش) نیچه پاره‌ای از عناصر اولیهٔ مؤثری هستند که لااقل در شکلی تعدیل شده به آموزه‌های فاشیسم راه یافتند. این بزرگان، جملگی، نگران آیندهٔ بشر بودند. فاشیستها از مفاهیم آنها برای نجات و رهایی ملتهای خود استفاده کردند.

ب. زمان‌بندیِ ظهور فاشیسم

سورل، پارِتو، نیچه و دیگر بزرگانی همانند آنها، به دگرگونی شدید جامعهٔ اروپایی تحت تأثیر رژیمهای نوین، عمدتاً لیبرال دموکراتِ کلاسیک، انقلاب صنعتی، شهرنشینی، مشکلات فزایندهٔ تخاصمِ طبقاتی واکنش نشان دادند. فاشیستها هم به همین مسائل واکنش نشان می‌دادند، لیکن آنها با مسائل دیگری هم روبه‌رو بودند که عمدتاً زاییدهٔ جنگ جهانی اول و نخستین سالهای پس از آن بودند. جنگ به خشونت که به نوعی سلاح سیاسی بدل شده بود مقبولیت بخشیده بود. میلیونها سربازی که از خدمت نظام مرخص شده بودند و نمی‌توانستند جذب آن‌گونه نظامهای اقتصادی شوند که در حال انتقال تولید زمان جنگ به دورهٔ صلح بودند، به توده‌ای از مردمان مستأصلی بدل شدند که خود را از ملت طلبکار می‌دانستند و آماده بودند تا در صورت لزوم طلب خود را بزور بستانند. بر این مشکلات اقتصادی، ترس فزایندهٔ از کمونیسم نیز افزوده شد و در طبقات متوسط پایین ترس از «پرولتاریایی شدن» را پدید آورد. تعداد رو به افزایش تعداد بیکارانی که فارغ‌التحصیل دبیرستانها و دانشگاهها بودند نشان دهندهٔ سهم عمده‌ای از مردمی بود که جویا و خواستار راه‌حلی برای مشکلات خود بودند. آنها به احزاب موجود و نظام پارلمانی که مسؤول جنگ و بدبختیهای آن بودند، هیچ اعتمادی نداشتند. بسیاری از مردم بر این باور بودند که فاتحان با آنها، به‌عنوان یک ملت، بی‌حرمتی کرده‌اند ــ اگر بازندهٔ جنگ بودند ــ یا سیاست پیشگان نظام کهن آنها را به بازی گرفته‌اند ــ اگر از ملتهای فاتح جنگ بودند. صحنهٔ اروپا برای رسیدن به راه‌حلهای تازه برای چنین مشکلات واقعی و موهومی آماده بود. در خارج از اروپا چنین شرایطی وجود نداشت. به همین دلیل است که فاشیسم در اروپا، آن هم در پایان جنگ جهانی اول، ظهور کرد.

دوم. تعریف فاشیسم

الف. مقدمه

تعداد متونی که تا به امروز، فاشیسم را در صورتهای مختلف آن بررسی کرده‌اند، عملاً نامحدود است. از آنجا که این جنبش چند وجهی بوده و انواع گوناگون داشته هیچ پژوهندهٔ عقیدتی [ایدئولوژیک] و عملاً هیچ محققی نتوانسته توصیف کوتاه، روشن و به‌طور کلی قابل قبولی از آنچه رخ داده ارائه دهد. حتی مطالعهٔ آثار دو تن از برجسته‌ترین فاشیستها، یعنی بنیتو موسولینی و آدولف هیتلر هم مطلبی را ارائه نمی‌دهد که ذات و جوهر بنیادی فاشیسم را توضیح دهد. تا وقتی که به‌طور کامل ندانیم که فاشیسم چه بوده و چه تفاوتی با سایر جنبشهای دست‌راستی داشته، امکان ندارد بتوانیم از چگونگی پیوند آن با ناسیونالیسم یا سایر ایدئولوژیها بحث کنیم.

ب. مشکلات تعریف

در بین تعاریف کوتاهی که از فاشیسم شده، تعریف استنلی پین از همه بهتر است و می‌توان در این مبحث از آن بهره گرفت:

> ... فاشیسم را می‌توان به‌عنوان شکلی از فراناسیونالیسم انقلابی برای تجدید حیات ملی تعریف کرد که براساس فلسفهٔ حیاتی اولیه‌ای قرار دارد که بر پایهٔ نخبه گرایی افراطی، بسیج توده‌ها، و فورِد پرینسیپ ساخته شده، قاطعانه به خشونت، خواه به‌عنوان هدف و خواه به‌عنوان وسیله بها می‌دهد و به عادی کردن جنگ و / یا فضیلتهای نظامی تمایل دارد.
>
> (۱۹۹۵، ص ۱۴)

از عناصری که پین بر آنها تکیه می‌کند و تأکید می‌ورزد در صفحات بعد به تفصیل بحث می‌شود. فاشیسم چیزی جز این نبود لیکن در عین حال مبتنی بر اسطوره‌هایی بود که مروجانش به‌وجود آوردند و با سایر جنبشهایی که پیش از آن وجود داشتند و همچنین می‌کوشیدند تا مشکلات «ملت» را حل کنند.

سوم. فورِر پرینسیپ و نخبه گرایی

کارل لوگر، شهردار وین در سالهای ۱۸۹۷ تا ۱۹۱۰، عبارت مشهوری گفته که بعدها، نازیهای معروفی به آن استناد کردند: «من تعیین می‌کنم چه کسی یهودی است». احزاب فاشیستی گوناگون از این هم فراتر رفتند؛ آنها این حق را برای خود قائل شدند که تصمیم بگیرند چه کسی عضو ملتی باشد که آنها می‌خواهند تجدید حیات شود و وعده می‌دهند که آینده‌اش را برای نسلهای بعدی تأمین کنند. در بسیاری از موارد ملاحظاتی معمولی ــ همچون زبان، دین، شیوهٔ زندگی، و امثال آنها ــ سرآغاز این فرایند انتخاب شدند. این حقیقت در مورد همهٔ رژیمهای تمام‌خواهی که تا ۱۹۳۹ بر اروپای شرقی و اروپای جنوب شرقی از جمله اسپانیا و پرتغال حاکم شدند صدق می‌کرد. برای فاشیستها این کافی نبود. اعضای ملت باید با فلسفه‌ها و اسطوره‌های بنیادی موافق می‌بودند. هر کس چنین نمی‌کرد، مخالف ارادهٔ ملی بود، خائن محسوب می‌شد و از مجموعهٔ ملت کنار گذاشته می‌شد.

الف. فورِر پرینسیپ

فاشیسم غالباً یک «دین سکولار جدید» خوانده می‌شد. فاشیسم، به مثابهٔ یک دین، به پیامبرانی نیاز داشت که خطاناپذیر باشند و کلامشان در حکم قانون باشد. این پیامبران همان رهبران بودند ــ با نامهایی چون فورِر (پیشوا)، دوچه، کادیلّو، کاندوکاتور وِزئر، و امثال آنها ــ که انواع مختلف «اسطوره‌ها»، از جمله درجه‌بندی سلسله مراتب نژادی، اشتراک‌گرایی، «رومانیانیسم»، «تورانیسم»، و «کارالیانیسم» را ترویج می‌کردند که به مثابهٔ شالودهٔ فلسفی جنبشهای مختلف بودند. این مردان تجسم زندهٔ ارادهٔ ملی بودند و به معنای دقیق کلمه قدرت آنها تمام و کمال بود. حالی که اکثر رژیمهای دست‌راستی خودکامه (اوتوریتر) بودند، فاشیستها حکومتهای یکپارچه و تمام‌خواه (توتالیتر) تأسیس کردند. قبول و پذیرش این اصل سران مختلف احزاب را به صاحب اختیاران مطلق العنانی، در شکل مناسبی از ناسیونالیسم، برای ملت خود بدل کرد. هنگامی که هیتلر، که در اواخر جنگ جهانی دوم در پناهگاه زیرزمینی خود در برلین مخفی شده بود، و آلبرت اسپیر را مأمور کرد تا هر آن چه را که از آلمان باقی مانده نابود کند، فرمان خود را این چنین توجیه کرد که آلمانیها نباید زنده بمانند زیرا آن گونه زندگی نکرده بودند که او از آنها انتظار داشت. هیتلر بر این باور بود که راهی را رفته که درک صحیح از ناسیونالیسم آلمانی از او خواسته بود.

ب. نخبه گرایی

هر پیامبری به پیروان مؤمنی نیاز دارد تا کلام او را اشاعه دهند و خطاناپذیری او را گواهی کنند. درست همان‌طور که لنین دریافته بود، به حزبی از انقلابیون حرفه‌ای نیاز داشت که کاملاً سر سپردهٔ او باشند، انواع رهبران احزاب فاشیستی نیز چنین کردند. آنهایی که نخستین پیروان این رهبران بودند حلقهٔ درونی احزاب را تشکیل دادند، لیکن در همین گروه هم ناسیونالیستهای آرمان‌گرا و متعهد کم نبودند ــ مردانی همچون ایتالو بالبو و هرمان راشنینگ ــ که با همهٔ وجود بر این باور بودند که با پیروی از رهبران مختلف فاشیستی، منافع ملتهای خود را حفظ خواهند کرد. عین همین انگیزه‌های متنوع می‌تواند در همهٔ سطوح احزابی که ساختار سلسله مراتبی دارند، وجود داشته باشد. با وجود اینکه امتیازات و مزایا، در سلسله‌مراتب حزبی، از رهبری به پایین، کمتر و کمتر می‌شد، با این حال، اعضای پایین‌ترین رده‌های حزبی نیز از خوانِ نعمت حزب بی‌بهره نمی‌ماندند. آیا از اینها عوامل تعیین‌کننده بودند؟ آیا اعضای مسلح احزاب مختلف (نه فقط احزاب فاشیستی) به خاطر اصول، ایمان و اعتقاد، یا به خاطر آیندهٔ سرزمین مادری می‌جنگیدند، یا برای کسب چندر قازی بود که درآمد آنها را در نخستین سالهای پس از جنگ [جهانی اول] و آشفتگیهایی اقتصادی تشکیل می‌داد؟ اگر در دههٔ ۱۹۲۰ این سؤال مطرح می‌شد، همگی آنها بر ناسیونالیسم از خود گذشتهٔ خود تأکید می‌کردند و اگر بعد از ۱۹۴۵ از همانها این سؤال پرسیده می‌شد بر نیازهای اقتصادی خود به‌عنوان عوامل محرک اصرار می‌ورزیدند. حقیقت هیچ‌گاه روشن نخواهد شد، لیکن ناسیونالیسم، یقیناً به هر رهبر و نخبگانش کمک می‌کرد تا پیروانی به خدمت خود درآورد.

چهارم. جنبشهای توده‌ای و عضوگیری

هر جنبش فاشیستی اصول جزمی مختص به خودش را داشت که آن جنبش را از سایر سازمانهای سیاسی/اجتماعی/اقتصادی که تمایلات میهن‌پرستانه / ناسیونالیستی داشتند جدا می‌کرد. جنبشهای فاشیستی رهبران و نخبگان مختص به خود را داشتند که به هم‌وطنانی که تمایلات ناسیونالیستی داشتند چنین القا می‌کردند که آنها همانهایی هستند که قادرند راه‌حل مناسبی برای مسائل فردی و گروهی خودشان بیابند. این راه‌حلها، همچنین، وعدهٔ انتقال جامعه و کشور را به وضعیتی می‌دادند که از تکرار مشکلات، بی‌عدالتیها، و استثمار گذشته جلوگیری کند و جایگاه واقعی ملت را در جهان تضمین نماید. چنین تغییرات مؤثر و مهمی فقط در صورتی عملی بود که حزب بر حکومت کشور مسلط می‌شد. این هم از دو راه عملی بود: پیروزی در انتخابات یا انقلاب.

الف. جنبشهای توده‌ای

جنگ جهانی اول را «دموکراسیها» بردند. در نتیجه پاره‌ای از کشورهایی راکه با نظامهای شبه دموکراتیک اداره می‌شدند واداشت تا اصلاحاتی به عمل آورند و کشورهایی که بتازگی موجودیت یافته بودند قوانین اساسی‌ای را پذیرفتند که از نظامهای «دموکراتیک» اروپای غربی گرته‌برداری شده بودند. برگذاری مرتب انتخابات آزاد، یا از لحاظِ نظری آزاد از داخل و تصرف مقامات حکومتی، یکی از سنگ‌بناهای این نظامهای جدید بود. اگر فاشیستها می‌خواستند قدرت را از طریق پیروزی در انتخابات قبضه کنند ناچار بودند اکثریت رأی‌دهندگان را متقاعد کنند که به آنها رأی بدهند. این امری بدیهی است، لیکن فقط یک وجه از نیاز به دنباله‌روی توده‌ها را دربردارد. پیام رهبر، در حقیقت، چنانچه حامیان آن برای متقاعد کردن اکثریت ملت قصور می‌ورزیدند، فرصت ایفای «نقش تاریخی» خود را نداشت، و این، در واقع، درست همان چیزی بود که موجب می‌شد تا مورد حمایت مردم قرار نگیرند. دستیابی به چنین هدفی وظیفهٔ سازمان تبلیغاتی هر یک از احزاب فاشیستی بود و میزان موفقیت هر یک از این سازمانها نیز در گروِ تعداد افرادی بود که به حزب می‌پیوستند، یا لااقل به آن رأی می‌دادند. تا وقتی که راه برای رسیدن قدرت از طریق انتخابات عملی باز بود، جنبش فاشیستی از نظر سیاسی نیازی نداشت که به یک جنبش توده‌ای روی آورد. مهمتر اینکه میزان توانایی رهبر و توانایی کسی که می‌خواست رهبر شود برای متقاعد کردن مردم در گروِ ضمانت بالقوه‌ای بود که برای ساختن آینده‌ای مسرت‌بخش نوید می‌داد. این امر در مورد همهٔ رهبران سیاسی صدق می‌کرد. همگی آنها می‌خواستند به پیروان خود بقبولانند که شایستگی رهبری را دارند، و در انتخابات پیروز خواهند شد. چیزی که تلاشهای رهبران فاشیستی را از بقیه جدا می‌کرد تأکید آنها بر خطاناپذیری [رهبری]، تأکید بر «اسطوره»ی آن حزب، و تبلیغات منحصر به فرد آنها بود. آنها به هیچ وجه سر آن نداشتند تا تک‌تک شهروندان را متقاعد کنند که دنباله‌روِ آنها باشند. آنها حتی مطمئن نبودند که هر یک از اعضای ملت ــ بنا به تعریف آنها ــ عضو جدید مطلوبی برای پیوستن به صفوف احزاب آنها باشد. آنها این نکته را دریافته بودند که از بسیاری از افرادی که در مشی زندگی و عقاید خودشان جا افتاده‌اند می‌توانند هواداران پرشوری بسازند که بر وفاداری آنها تکیه کنند. در حالی‌که رهبران حزب در پی کسب حمایت افراد بودند، مسؤولان عضوگیری همهٔ توجه خود را معطوف به جوانان می‌کردند.

ب. عضوگیری

اگرچه از عضویت هر فردی که مطابق ضوابط فلان جنبش [فاشیستی] برای ملت، صلاحیت عضویت در حزب را داشت استقبال می‌شد تا بر خیل پیروانی که می‌توانستند با رأی خود در انتخابات حزب را به قدرت برسانند افزوده شود، ولی دو گروه بیشتر مورد توجه بودند: طبقهٔ متوسط مرفه و جوانان بدون در نظر گرفتن خاستگاه اجتماعی آنها. هرکجا اشرافیت یا نجیب‌زادگی آگاهانه‌ای وجود داشت، طبیعتاً از احزاب محافظه کار هواداری می‌کرد. اکثریت این مردم نسبت به انواع جنبشهای فاشیستی بی‌تفاوت بودند. هرگاه اعضای سرشناسی از این طیف اجتماعی [به احزاب فاشیستی] می‌پیوستند، برای بهره گیریهای تبلیغاتی از آنها استقبال می‌شد لیکن فاشیستها برای آنها اهمیتی قائل نبودند.

طبقهٔ بورژوازیِ مرفه اعتباری داشت که موقعیت آن را در بخشهای مالی، اقتصادی، و صنعتی در هر کشوری تعیین می‌کرد. این مردمان مورد تکریم بودند و منافع آنها در گروِ نقشهایی بود که احزابی که رهبری کشورها را در اختیار داشتند تعیین می‌کردند. لیکن در نهایت، آنها ناچار شدند به کسانی خدمت کنند که معتقد بودند آنها را خریده‌اند. آنها نیز همانند افراد عادی به منافع ناچیزی قانع بودند. شرطِ مهم‌بودن نظر اقتصادی احرازِ مناصب رهبری و این هم به زمان نیاز داشت. فاشیستها این نکته را دریافته بودند که مردم وقتی به میانسالی می‌رسند به‌رغم آنکه مجیز تبلیغات سیاسی رهبران جدید را می‌گویند، معمولاً به نحو شدیدی در راه و روش خود انعطاف‌ناپذیرند. افرادی که باید مدّ نظر باشند، به احتمال زیاد و بدون هر استثنایی جوانان بودند که عملاً از بدو تولد هدف فاشیستها بودند. ماشین تبلیغاتی فاشیستها بسیار خوب و کارامد بود و هیچ کس را نادیده نمی‌گرفت. با این حال، جوانان هدف اصلی آنها بودند. این جوانان بودند که براحتی تحت تأثیر لباسهای متحدالشکل، نشان، رژه، و مراسم نمایشی، از هر گونه‌ای که بود قرار می‌گرفتند. جوانان آیندهٔ ملت بودند، و اگر احزاب فاشیستی ناچار می‌شدند صبر می‌کردند تا جوانان به سن رأی دادن برسند و آنها را به قدرت برسانند، زیرا جوانان همان کسانی بودند که می‌توانستند پیروزیهای انتخاباتی را برای آن احزاب به ارمغان آورند. جوانان که آینده، عنصر حیاتی ملت، و کسانی بودند که ایدئولوژیهای «بیگانه» و «مغلوط» آنها را تباه نکرده بود، می‌بایستی در مقابل هر گونه ایدئولوژی مگر آنچه که حزب فاشیستی تبلیغ می‌کرد مصونیت می‌یافتند. جوانان باید آن قدر فعالیت، سرگرمی، و امثال آنها می‌داشتند که به‌طور دائم مشغول باشند و هر یک از آنها باید به پیام رهبر عمل می‌کرد. نه فقط جوانان، بلکه هر کس دیگری هم باید چنین پیامی را به روشنی، با صدای رسا می‌شنید و آن را لاینقطع از طریق همهٔ رسانه‌ها، هنرها، سرگرمیها، مدارس و امثال آنها تکرار می‌کرد. برای اطمینان خاطر که چنین کارهایی انجام می‌شد و بخوبی هم انجام می‌شد، فاشیستها هنر تبلیغات را به گونه‌ای به کار گرفتند که سابقه نداشت.

ج. تأکید بر جوانان

ناسیونالیسم، بخصوص، به جوانانی تعلیم داده می‌شد که از خمیرهٔ دیگری بودند. افرادی که به سنین خاصی رسیده بودند، وفاداریشان نسبت به دولت، ملت و رهبرانشان، آن گونه شکل گرفته بود که ناسیونالیسم آنها تعیین می‌کرد. قیصر در آلمان همان قدر محبوبیت داشت که فرانتس یوزف در اتریش. سلطنت‌طلبان در فرانسه، مجارستان، لهستان و بسیاری از دیگر کشورها خواب «روزهای خوب گذشته» را می‌دیدند. فرانسویان

به پانتئون به چشم زیارتگاه می‌نگریستند؛ مجارها دستهای محافظ استفان قدیس را نمادِ عظمت ملی خودشان می‌دانستند؛ لهستانیها به زیارت واول در کراکو می‌رفتند، جنبش «هوسی» برای چکها استمرار تجسم جوهر «چک بودن» بود؛ کالوالا بی‌همتایی فنلاندیها را بیان می‌کرد؛ و صربها افسانه کوزوویی خود را داشتند که بیانگر آن بود که آنها چه کسانی بوده‌اند. هر گروه قومی مکان، نماد، شعر، و... خود را داشت که اهمیّتی «حیاتی» برای هویت و یگانگی آن قوم داشت. اگر، به دلایلی، فاشیستها می‌خواستند این عناصر سازندهٔ پایدار یا نشانه‌های ملی را عقب برانند با مقاومت نسلهای گذشته روبه‌رو می‌شدند. به جوانان بود که می‌توانستند چیزهایی دیگر بگویند، به شرط آنکه شستشوی مغزی آنها از همان زمان آموزش دربارهٔ نیاکانشان آغاز می‌شد. این موضوع برای فاشیستها از اهمیت خاصی برخوردار بود. همه چیز باید دگرگون می‌شد تا نشان دهد که حزب و رهبر جوهر راستین ملتند و اینکه ناسیونالیسم حقیقی بدون آنها امکان‌پذیر نیست.

سرودهای ملی به تنهایی کافی نبودند، سرودهای حزبی نیز باید در همهٔ مراسمی که به مناسب رویدادهای ملی برگذار می‌شدند خوانده شوند. متون تاریخ باید از نو نوشته می‌شدند تا نشان دهند که گذشته فقط مقدمات آینده‌ای بودند که بالأخره، این فرصت را برای ملت فراهم آورد که به عظمت واقعی خود دست یابد. وفاداریهای کهن جای خود را به فورِر پرینتست دادند. اعتقاد به رهبر و نگرش و پیام او بدل به جوهر اساسی ناسیونالیسم شد. این چیزی بود که نسلهای قدیمی هرگز نمی‌پذیرفتند حتی اگرچه هنگامی که فاشیستها بر اریکهٔ قدرت تکیه زدند به ظاهر با آن موافقت نشان می‌دادند. این امر را نخبگان جدید حزبی و ماشین تبلیغاتی آنها به‌وضوح درک کرد. ناسیونالیسم جدید از این شانس برخوردار بود که مورد قبول قرار گیرد و، در نتیجه، به اساس و بنیادی برای آیندهٔ حزب درآید، فقط به شرط آنکه جوانان آن را باور می‌کردند. سرزندگی جوانان باید در جهت خدمات حزب بسیج می‌شد. آنها می‌بایستی به‌طور منضبط از تبلیغات بی‌وقفه و موفور تغذیه می‌شدند و متقابلاً باید از شنیدن یا لذت بردن از هر چیزی که حزب سازمان نداده و تأیید نکرده بود بر حذر می‌شدند. به همین دلیل بود که همهٔ جنبشهای جوانان، حتی آنهایی که واقعاً میهن‌پرست بودند، باید معدوم می‌شدند. این کار را احزاب تا وقتی به قدرت نرسیده بودند با ارعاب انجام دادند و بعد از آنکه به قدرت رسیدند با احکام. هدف آنها ایجاد توده‌ای از جوانان بسیار متعصب بود که برای هر کاری به‌منظور پالایش و تولد مجدد ملت برطبق ارادهٔ ملی که توسط رهبر مظهر آن بود آماده بودند.

پنجم. انقلابها

معنای اولیهٔ انقلاب، سیاسی بود. انقلاب بر عملی دلالت داشت، معمولاً خشونت‌بار، که یک نظام سیاسی را جانشین نظام سیاسی دیگری می‌ساخت. این همان کاری بود که آمریکاییها در سال ۱۷۷۶، فرانسویها در ۱۷۸۹، و روسها در ۱۹۱۷ انجام دادند. همهٔ جنبشهای فاشیستی تأکید داشتند که جنبشهایی انقلابیند. برنامه‌های آنها که ضد آزادی‌خواهی، ضد دموکراتیک، و پارلمان ستیز بودند و وعده می‌دادند که رژیمهای تمام‌خواه را جانشین حکومتهایی کنند که بر پایهٔ این اصول قرار داشتند، در این معنا در واقع، انقلابی بودند. کسبِ قدرت از راه زور مقبول بود هرچند که به اندازهٔ کسب قدرت از طریق انتخابات مطلوبیت نداشت. راهپیمایی موسولینی به سوی رم نمونهٔ درخشان چنین عمل انقلابی بود. این راهپیمایی مخالفت جدی به همراه نداشت و قربانی هم نگرفت، لیکن همهٔ فاشیستهای باهوش بخوبی درک کردند که برای انجام چنین کارهایی در صورتی که رهبر دستور دهد باید آماده باشند.

وقتی فاشیستها از انقلابها صحبت می‌کردند، نوع دومی از انقلاب را در ذهن داشتند: دگرگونی ارزشها و اخلاق سنتی جامعه و خلق ارزشها و اخلاق جدیدی که ظاهراً با «خصلت ملی» ملت همسان بود. این ضوابط مشکلاتی جدی برای احزاب و جنبشهای مختلف ایجاد کردند و موجب شدند تا بسیاری از کشیشان به دشمنی با فاشیسم برخیزند. بنابر معیارهای نازیها، تقریباً هر نهادی می‌بایست *gleichgeschaltet* باشد و جذب یکی از شعبه‌های حزب می‌شد، لیکن نهادهای دینی نمی‌توانستند چنین باشند و آموزشهای اخلاقی آنها هرگز نمی‌توانست به‌طور کامل حذف شود. همین امر برای بسیاری از افراد که اساساً آمادهٔ تبعیت از هر رهبر فاشیستی بودند مشکل‌آفرین بود. مثال کلاسیک این معضل و راه حل باورنکردنی آن فرمان معروفی است که کورنلیو کودرینو، در رومانی، برای اعضای «لژیون ملک مقرب میکائیل» صادر کرد: اگر دستور دارید یکی از دشمنان نهضت را بکشید اطاعت کنید، لیکن هنگامی که این کار را انجام دادید نزد مقامات بروید و خودتان را تسلیم کنید زیرا که آدمکشی گناه است. این رهبران امیدوار بودند که نسل جدیدی رشد کند که به‌طور کامل مغزشویی شود و اخلاقیات و ارزشهای جدیدی را بپذیرد که با نیازهای ملت هماهنگ باشند.

ششم. خشونت و نظامیگری

الف. خشونت

تا پیش از ظهور جنبشهای تمام‌خواه، از جمله فاشیستها، خشونت هرگز بخش جدایی‌ناپذیری از آئین ناسیونالیستها نبود، حتی در بین افراطی‌ترین شوونیستها هم چنین نبود. البته گهگاه خشونت با این استدلال که هدف وسیله را توجیه می‌کند، مورد اغماض قرار می‌گرفت. برای فاشیستها، خشونت جزءِ جدایی‌ناپذیر ایدئولوژی‌ای بود که تبلیغ می‌کردند. خشونت در جنگ به‌عنوان بخشی از عملیات نظامی، قهرمان‌پرستی در نبرد، و رفتار مردانی که به خاطر پادشاه، کشور، و ملت خود می‌جنگیدند، امری پذیرفته بود. با این حال، این مقبولیت خشونت به پاره‌ای از اعمالی بازمی‌گشت که در جنگ اجتناب‌ناپذیر بود. فاشیستها خشونت را

به‌عنوان وسیلهٔ قابل قبولی، برای دستیابی به آن چیزی که رهبری حزب آن را می‌پسندید، حتی در زمان صلح، تداوم بخشیدند. حتی کودرینو هم وقتی همان فرمان مشهور خود را صادر کرد چنین تصوری از خشونت داشت. انقلاب، هرچه از آن استنباط شود، معمولاً بخشی از مبارزه، نبرد، و رویارویی است و اغلب با خشونت همراه است. همین موضوع است که ارزش دائمی آن را به‌عنوان ابزاری برای دستیابی به پایانی مطلوب توجیه می‌کند. برای فاشیستها، خشونت چیزی بیش از یک وسیله بود. خشونت خصلتی مطلوب بود برای شکل دادن به اعضای ملت، آن‌گونه که آنها تعریف می‌کردند. ارتکاب به خشونت نشانهٔ قاطعیت، مردانگی، ایثار، فقدان سستی، عزم راسخ برای خدمتگذاری به رهبر و ملت بود. بنابر این دلایل خشونت باید به خاطر نفسِ خشونت اِعمال می‌شد. خشونت بخشی از خصلت ملی مطلوب بود. این اعتقاد درست بعد از جنگ [جهانی اول] به بخشی از ایدئولوژیهای در حال گسترش فاشیستی تبدیل شد، وقتی که نظامیان حزب در بسیاری از کشورها وارد گود شدند، ولی هنگامی که این رو در روییها کاهش یافت، دیگر بار فروکش نکرد.

خشونت، بخش جداناپذیری از ترور حساب‌شده‌ای بود که به کمک آن فاشیستها می‌کوشیدند وفاداران خود را در یک صف نگه دارند، مخالفان را به‌طور کامل از کار بیندازند، و دشمنان داخلی و خارجی خود را در اردوگاههایی کار اجباری نگه دارند.

ب. نظامیگری

همیشه، و در هر کجا، آمادگی و مصمم بودن برای جنگیدن در راه میهن/ملت نوعی فضیلت بوده است. این ضرب‌المثل که *dulce et decorum pro patria* (مرگ در راه میهن، شیرین و شایسته است) در بسیاری از زبانها، از روزگار جمهوری روم باستان، تاکنون، تکرار شده است، لیکن احساسی که در این ضرب‌المثل نهفته، بسی قدیمی‌تر است. این به آن معنا نیست که نظامیگری با آن انضباط خشک، ساختار سلسله مراتبی، اطاعت کورکورانه، و الزامش به نیروهای مسلح، حتی در زمان جنگ، به‌عنوان رفتاری پسندیده مورد عنایت کسانی بود که در کسوت نظامی نبودند. نظامیگری نه برای عضویت در احزاب امری ضروری بود و نه ناسیونالیستها آن را به‌عنوان جنبه‌ای از خصلتهایی که ایدئولوژی آنها را می‌ساخت قبول داشتند.

برای فاشیستها، نظامیگری یک عنصر حیاتی عقاید آنها بود. فورر پرینسیپ وفاداری و اطاعت کورکورانه را می‌طلبید؛ نیاز به عمل انقلابی، برای خلق دوبارهٔ ملت، مبارزه‌ای بود که می‌بایستی برایش جنگید و به همان فضیلتهایی نیاز داشت که از یک سرباز، یک جنگجوی خوب یعنی یک قهرمان زمان جنگ را می‌ساخت. تا آن زمان، جنگ به خاطر نفس جنگ بخشی ضروری از برنامه‌های فاشیستها نبود، هرچند که پاره‌ای از محققان چنین می‌اندیشند. حملهٔ ایتالیا به حبشه در ۱۹۳۵ را می‌توان چنین توجیه کرد که عملی فوق میهن‌پرستی بود تا ملتی را از شرّ شرمی درازمدت که حاصل شکست ایتالیا از حبشه در سال ۱۸۹۶ رهایی بخشید اگرچه نمی‌توان بخشیدش. همچنین می‌توانست تبیینی باشد، جهت کوشش برای دستیابی به فضایی جهت افزایش جمعیتی که به‌طور مرتب در حال مهاجرت بود و البته چنین هم بود. تجاوز به حبشه الزاماً نتیجهٔ «امپریالیسم فاشیستی» نبود. تجاوز موسولینی به آلبانی و حملهٔ او به یونان و فرانسه، لااقل به گمان من، نتیجهٔ چنین امپریالیسمی نبود، بلکه صرفاً به دلیل نخوت و غرور شخص «دوچه» بود که ناچار بود موقعیت خود را در قبال موفقیتهای کسی که شریک کوچک او به حساب می‌آمد، یعنی هیتلر، حفظ کند. بیان وضعیت پیشوای آلمان به این سادگی نبود. او شیفتهٔ سالهایی بود که در جنگ جهانی اول خدمت کرده بود، او از حیث دیدگاه یک نظامی خشن بود و نظریه‌های نژادپرستانهٔ او مستلزم اقداماتی بود تا نژاد برترش بتواند برجهان سروری کند. نژادپرستی، در چنین موردی، فارغ از معیارهای آیینهای فاشیستی، جنگ طلب بود. نژادپرستها می‌توانند مثله کنند، بکشند، و کارهایی از این دست را انجام دهند، بی‌آنکه فاشیست باشند. موردِ فرانسیسکو فرانکو شاهد این مدعا است که در صفحات بعد از آن صحبت می‌کنیم.

از عجایب روزگار آنکه فاشیسم که بر پایهٔ ارتش‌سالاری سازمان یافته و برای فضیلتهای سربازی ارزشی زیاد قائل بود، این نکته را دریافته بود که قادر نیست ارزشهای خود را به‌طور کامل به ارتشها که مهمترین بخش ملتها به حساب می‌آیند بقبولاند و حمایت بی‌چون و چرای آنها را به‌دست آورد. در بین ملتهای مختلف، صاحب‌منصبان نظامی سنن کهن خود را داشتند که در مدارس خاصی به آنها تعلیم داده شده بود و برای نوع خاصی از میهن‌پرستی تربیت شده بودند که به بخشهای محافظه کار و میانه‌روی دست راستی بسیار نزدیک‌تر بود تا به ناسیونالیسمی که فاشیستها تبلیغ می‌کردند. افسران عموماً به پاره‌ای از اندیشه‌ها و فعالیتهای فاشیستها دلبستگی داشتند، لیکن وفاداری آنها به نیروهای نظامی جای خود را داشت، و آن هم برپایهٔ ارزشهای سنتی حرفه‌ای آنها بود. به استثنای یک مورد، آنها هیچ‌گاه جذب احزاب فاشیستی نشدند و قادر بودند براساس خواسته‌های خود عمل کنند و حتی هنگامی که ضرورت را تشخیص می‌دادند، علیه احزاب و دولتها اقدام می‌کردند. آن مورد استثنا هم، با تأسف، آلمان بود. هنگامی که فون هیندنبورگ درگذشت، هیتلر توانست صاحب‌منصبان نظامی آلمان را متقاعد کند که به شخص او سوگند وفاداری یاد کنند. او، بدین ترتیب، هماهنگی *(Gleichschaltung)* نیروهای مسلح را به‌دست آورد. ارتش، برای اهداف عملی، به‌صورت بخشی از حزب [نازی] درآمد و اوامر پیشوا را اطاعت کرد. نتایج این سوگند، که افسران حتی بعد از آنکه از کردهٔ خود علیه ارزشهای سنتی پشیمان شدند، باز هم، به آن افتخار می‌کردند، پیامدهای اسفبار بزرگی به بار آورد. هنوز، حتی در چنان شرایطی، هیتلر و حزب [نازی] هیچ‌گاه به‌طور کامل به صاحب‌منصبان نظامی اعتماد نکردند و دسته‌های «وافن اس اس» را ایجاد کردند تا بتوانند به‌طور مطلق به نیروهای نظامی تکیه کنند. از قضای روزگار آنکه در دوران جنگ جهانی دوم افرادی از «نژادهای پست» به استخدام این دسته‌ها درآمدند.

هفتم. فاشیسم، تمام‌خواهی، و ناسیونالیسم

یأس و نومیدی کلی ملت و نهادهایی که مسؤول برپایی جنگ جهانی اول بودند و آشفتگیهای گسترده‌ای که در کشورهای پیروز و مغلوب در پی داشت، تغییرات بزرگی را می‌طلبید. برای میلیونها انسانی که در پی چنین خواسته‌ای بودند، این تغییرات می‌بایستی بنیادی، عملاً فوری، کلی، و وحدت‌طلب می‌بود. این کار می‌بایستی برپایهٔ حقیقت کامل باشد، و وعدهٔ ایجاد بهشتی را بر روی زمین بدهد تا نبرد و مشقت رسیدن به چنین سرمنزلی را توجیه کند. هم چپ و هم راست افراط گرا، که قرار بود نجات‌دهندگان بشر باشند، در این موضوع توافق داشتند و نهایت تبعیت و اطاعت را برای رسیدن به تغییر کاملی خواستار بودند که نتیجه‌اش ایجاد رژیمهای جدیدی براساس حقایقی بود که آنها بیان می‌کردند. از نظر آنها، یعنی بلشویکها، منشویکها، فاشیستها، ناسیونال سوسیالیستها و امثال آنها، مهم نبود که خود را به چه نامی بنامند، تمام‌خواهی حاوی این معنای دوگانه بود. از آنجا که همگی آنها هوادار دگرگونیهای کلی و تمرکز کامل قدرت بودند، چندان مشکل نبود که آنها را یک کاسه کنیم و به همهٔ آنها یکی از این دو برچسب را بزنیم: ناسیونالیست و انترناسیونالیست.

الف. جنبشهایی که به غلط فاشیستی خوانده شدند

این حقیقت که فاشیسم در مشهورترین شکلش، ایتالیایی و آلمانی آن، در دو کشور مهم اروپایی کامیاب شد، موضوع را آن قدر ساده کرده و ساده می‌کند که بسیاری از جنبشهای راست افراطی را جنبشهای فاشیستی بدانیم. به معنای دقیق‌تر این حرف صحیح است. در دوران جنگ جهانی دوم، رهبران ناسیونال سوسیالیست، کسانی چون لئون دگرل، ویدکون کوئیس لینگ، فرانتس سالاشی، و آنته پاولیچ، برای دوره‌هایی کوتاه یا بلند، آن هم به کمک آلمان [نازی] قدرت را به‌دست گرفتند. بدون چنین کمکی آنها به نحو غیرمترقبه‌ای ناکام بودند. وقتی گایولا گومبوش، «حامیِ نژاد» و یکی از واضعان «اندیشهٔ سِگِد» در سال ۱۹۳۲، به نخست‌وزیری مجارستان منصوب شد ناچار شد متعهد شود که نایب‌السلطنه [میکلوش هورتی] حق رواج اندیشه‌های خود را در کشور نداشته باشد. حکومت اوکتاویان گوگا در رومانی (از دسامبر ۱۹۳۷ تا فوریهٔ ۱۹۳۸) کوشید تا برطبق برنامهٔ «حزب ملی مسیحی» عمل کند و بلادرنگ پادشاه کارول دوم آن را رد کرد. همچنین دولت هوادار «گارد ملی آهنین» که در سپتامبر ۱۹۴۰ در رومانی بر سر کار آمد کوشید تا پیرو برنامهٔ «حزب ملی مسیحی» حکومت کند و در ژانویهٔ سال بعد با دیکتاتوری ژنرال یان آنتونسکو از کار برکنار شد. در اتریش شاهزاده ارنست اِشتارمبرگ تشکیلات فاشیستی هایمور را تأسیس کرد که هیچ‌گاه به قدرت نرسید. به صدراعظمهای اتریش، انگلبرت دولفوس و کورت شوشینک، به کرّات برچسب «فاشیستهای مذهبی» چسبانده شد، لیکن آنها بیش از حد کاتولیک بودند و آن‌قدر تمام‌خواه نبودند که بشود آنها را فاشیستی خواند.

در فهرست رژیمهای فاشیستی موفق، همواره از رژیم فرانسیسکو فرانکو، در اسپانیا نام برده می‌شود. اسپانیا حزب فاشیستی مهمی داشت، به نام فالانژ که مردانی چون خوسه آنتونیو پریمودِ ریورا، رامیرو لِدِسما راموس، و خولیو روئیس دِ آلدا آن را رهبری می‌کردند، و همین حزب بود که بالأخره سرنوشت جنگ داخلی اسپانیا را رقم زد. با این حال، هنگامی که جنگ داخلی به پایان رسید، فرانکو، بی‌درنگ، حزب فالانژ و اکثر برنامه‌های آن را کنار گذاشت و با حفظ ظاهر و زیور حزب، دیکتاتوری نظامی ایجاد کرد. همچنین سرهنگان در لهستان، مارشال کارل مانرهایم در فنلاند، و ژنرال یوآنیس متاکسا در یونان دیکتاتورهای نظامی بودند، همان‌طور که [یان] آنتونسکو در رومانی و به احتمال زیاد نایب‌السلطنه میکلوش هورتی در مجارستان چنین بودند. تمامی این مردان و پیروان آنها، ناسیونالیستهایی فداکار، حتی شوونیستهای افراطی بودند، لیکن هیچ کدام فاشیست نبودند. هیچ‌یک از آنها حزبی که از آنها حمایت کند و آنها را به قدرت برساند در اختیار نداشتند، آنها با اتکا بر محافظه کارترین بخش کشورشان یعنی نظامیان به قدرت رسیدند و هرگز قول ندادند که رژیمهای نوینی در آن کشور بسازنند که براساس نظریه‌های آنها «بهشت برین» را به ارمغان آورد. لیکن، جملگی آنها را غالباً به چشم معماران فاشیستی کشورهایشان می‌نگرند. این واقعیت از فاشیسم جنبشی ملت محور ساخت، حتی در کشورهای که پیروان فاشیسم هرگز به قدرت نرسیدند یا پس از به قدرت رسیدن سرنگون شدند.

ب. فاشیسم و ملت

کارگران در سراسر سدهٔ نوزدهم جنبشهای خاص خودشان را داشتند. فاشیسم به‌عنوان جنبشی ضد محافل صنعتی و بازرگانی که می‌کوشیدند تعادلی در رشد قدرت پرولتاریا ایجاد کنند، معرفی می‌شد. فاشیسم، بدون شک، ضد سوسیالیست، ضد مارکسیست، و ضد انترناسیونالیست بود، لیکن، در عین حال ضد آزادی‌خواهی، ضد تساوی‌طلبی، و ضد دموکراتیک هم بود که محافل حاکمه در پایان جنگ جهانی اول چنین نبودند. نخستین دنباله‌روهای جنبشهای گوناگون فاشیستی را رده‌های فرودست بورژوازی که تصور می‌کردند موجودیتشان به خطر افتاده، توده‌های بیکاران و سربازان ــ و تعدادی از افسران ــ که از جبهه بازگشته و قادر نبودند یا تمایل نداشتند خود را با جامعه‌ای هماهنگ کنند که به‌نحو وحشتناکی نسبت به جامعه‌ای که قبلاً ترک کرده و به جبهه رفته بودند، متفاوت بود، تشکیل می‌دادند. رفته رفته دیگران نیز در این دنباله‌روی به طبقات متوسط فرودست و شهری تأسی جستند. نخست گروهی از دهقانانی که موجودیت آنها با مشکلاتی روبه‌رو شده بود به منافعی دست یافتند. آنها به عناصر بسیار مهم جنبشهای فاشیستی بدل شدند. به‌عنوان مثال، ژاندارمهای مجارستان سازمانی که عمدتاً مسؤول «نسل‌کشی یهودیان» در آن کشور بود، انحصاراً درجه‌دارانی را که ریشهٔ دهقانی داشتند و از جبهه بازگشته بودند استخدام می‌کردند. گروههای پیشه‌وران مختلف هنگامی به احزاب فاشیستی پیوستند که منافع آن احزاب (دولتهای بعدیِ فاشیستی) با آنها همسنگ شده بود. بنابر یکی از

اسطوره‌های فاشیستی این امر چاره‌ناپذیر بود. فاشیسم بازنمون آن ارادهٔ ملی بود که می‌بایستی همهٔ اعضای ملت به آسانی در آن شریک می‌بودند، زیرا به‌عنوان اعضای ملت راه دیگری جز شرکت در این ارادهٔ ملی را نداشتند. همین ارادهٔ ملی بود که فاشیسم را به ترجمان ناسیونالیسم هر یک از اعضای ملت بدل می‌ساخت.

در حالی‌که این اسطورهٔ ارادهٔ ملی به هدف خود رسید که توضیح دهد چرا هر یک از اعضای ملت به خواستِ خود از رهبری پیروی می‌کند ولی ملت را تعریف نکرد. در عصر آزادی‌خواهی سدهٔ نوزدهم، ملیت و تابعیت غالباً یکسان در نظر گرفته می‌شدند. همسان‌سازی عموماً تشویق می‌شد. بیشتر دولتهای بزرگ و بعضی از دولتهای کوچک چند ملیتی بودند و جملگی آنها وجههٔ حاکمیتی سنتی را داشتند که مورد احترام همگان بود. بعد از ۱۹۱۸، تعداد دولتهای کوچک، ولی چند ملیتی، افزایش یافت. حاکمیتهای کهن غالباً رنگ باختند یا حتی نابود شدند و ساختار دولت نوین جرح و تعدیل، مثبت یا منفی، را می‌طلبید. از آنجا که رژیمهای کهن خود را نسبت به جنگ و مصیبتهای آن به اقتصادی، روانشناختی، ملی و امثال آنها ــ مقصر می‌دانستند، جای خود را به دولتهای جدید می‌سپردند. با شکوفا شدن جنبشهای دست راستی، دموکراسی می‌بایستی جای خود را به حکومت خودکامه [اتوکراسی] که به طرزی شایسته در خدمت ملت بود واگذار می‌کرد. همچنین لازم بود ملت از نو تعریف شود. حکومت خودکامه خیر و صلاح متمالی بود لیکن مسؤولیتی در مقابل مشکلاتی که فراروی ملت بودند نداشت. این مشکلات را «بیگانگانی» که ورای مرزهای کشور، یا حتی در درون ملت، زندگی می‌کردند به بار می‌آوردند. راههای مختلفی برای تعریف بیگانگان و اقلیتها وجود داشت. هرچند این تعاریف مورد استفاده بودند، لیکن با گرایش همسان‌سازی در تضاد بودند. سهل‌الوصول‌ترین قربانی روش جدی تعریف سازی ملت یهودیها بودند که تاریخ طولانی ضد سامی‌گری را پشت سر داشتند. این گرایش خیلی زود سر از نژادپرستی درآورد. این موضوع فقط در آلمان هیتلری اتفاق نیفتاد. رومن دِموفسکی و هوادارانش در لهستان نژادپرست بودند. «اندیشهٔ سِگِد» مجارستانیها که شهرتی به هم زده بسیار گنگ بود لیکن در اوایل ۱۹۱۹ با غرور و سربلندی اعلام کرد که نژادپرستی را می‌پذیرد و در سیاستهای «حامیان نژادی» به حیات خود ادامه داد. مردم نه در بین گروههای «نامطلوبی» که به تازگی تعریف شده بودند جایی داشتند و نه چندان به ملتی متعلق بودند که صیانت و پیشرفت آنها وظیفهٔ فاشیسم، شکل تازهٔ ناسیونالیسم، بود.

ج. تأثیر فاشیسم بر ناسیونالیسم

چنانچه اصطلاح فاشیسم و جنبشی که این اصطلاح برایش به کار برده می‌شود بدقت مورد توجه قرار گیرند، چندین دلیل مهم وجود دارد که چرا بسیاری از رهبران ملی و رژیمهای آنها در حالی که فاشیست نبودند به غلط فاشیست خوانده می‌شدند.

واکنش همهٔ رهبران به چنین شرایطی یکسان بود: سرزنش کردن دیگران برای مشکلات و مسائل ملتشان و دلیل تراشیدن برای کوتاهی خودشان، همهٔ آنها ملت خودشان را ستایش می‌کردند و ناسیونالیستهای دو آتشه‌ای بودند. همهٔ آنها در پی حمایت تعداد هر چه بیشتر هموطنان هوادار خود بودند و برای کسب حمایت و آرای آنها رقابت می‌کردند. همهٔ آنها می‌کوشیدند تا حد ممکن بر همگان سلطه پیدا کنند. از این لحاظ تفاوت بسیار ظریفی فاشیستها را از ناسیونالیستها متمایز می‌کرد.

بیشتر جنبشهای فاشیستی در حالی‌که هنوز به قدرت نرسیده بودند، با نشان‌دادن موفقیت تغییراتی که در پی آن بودند در دیگرِ نقاط، تأثیرگذار شدند. ایتالیا، جایی که «موسولینی قطارهایی ساخته بود که به‌موقع حرکت می‌کردند» (چیزی که در آن روزها سر زبان افتاده بود) نمونه‌ای بود از نظم و قانونی که جانشین هرج و مرج بعد از جنگ [جهانی اول] شده بود. در آلمان هیتلری بود که بیکاری همگانی را پیش از سایر جاها از بین بردند. موفقیتهای امیدبخش مشابه، احزاب فاشیستی مختلفی را قادر ساخت که اعضای خود را بی‌وقفه افزایش دهند، حمایت کارمندان دون‌پایه را به‌دست آورند و تعداد کسانی را که به آنها رأی می‌دادند افزایش دهند. این موفقیتها را واحدهای تبلیغاتی احزاب فاشیستی با بوق و کرنا و به گونه‌ای پیروزمندانه در رسانه‌های مختلف اعلام می‌کردند. رقابت با دیگر احزاب و جنبشهای دست راستی، باید همگام با فاشیستها و احتمالاً با پیشی‌گرفتن آنها می‌بود. این احزاب و جنبشها به آرامی شروع به استفاده از روشها و واژگانی که فاشیستها به کار می‌بردند و حاوی پاره‌ای از درخواستهایی بود که در برنامه‌های آنها آمده بود، کردند. از آنجا که احزاب دست راستی غیر فاشیستی هرگز اسطوره‌هایی خاص خود نداشتند و رهبران خطاناپذیری به هموطنان خود عرضه نکرده بودند، شروع به سر و صدا و اعمالی کردند که بیش از پیش به فاشیستهایی شباهت داشت که سخنوری ناسیونالیستی آنها مورد اقتباس آن احزاب و جنبشها بود. آنها هرگز فاشیست نشدند بلکه در بسیاری از روشها و شیوه‌ها فاشیست مآب بودند.

این تمایزات، به ظاهر به تدریج حذف شدند. فرانکو استفادهٔ از لباسهای متحدالشکل، نمادها، شعارها، و سازمانهای حزب فالانژ را، پس از آنکه آن حزب را برای اهداف عملی کنار گذاشته بود، حفظ کرد. آنتونسکو هم پس از آنکه در رومانی «گارد آهنین» را سرکوب کرد همین کار را کرد.

در سراسر قاره، احزاب مختلف ناسیونالیستی از فاشیستها تقلید می‌کردند و نمادها، شعارها، واحدهای تبلیغاتی، جنبشهای جوانان، و در پاره‌ای موارد حتی لباسهای متحدالشکل آفریدند. آنها همچنین، آشکارا یا پنهان، اقدام به تبعیض علیه کسانی کردند که بنا بر تعریف فاشیستها از بیگانگان عضو ملت محسوب نمی‌شدند. این تعریفها معمولاً حکایت از نژادپرستی داشتند و حاوی عناصری از قوانین نورنبرگ نازیها بود. از قضای روزگار آنکه فاشیستها و غیرفاشیستهای نژادپرست در یک مسأله شریک بودند: فقط یک «نژاد برتر» می‌توانست وجود داشته باشد، همان موقعیتی که هیتلر برای آلمانها قائل بود، درست همان گونه که فورِر به

روشنی درجه‌بندی نژادها را تعریف کرده بود.

ذکر این نکته لازم است که پاره‌ای نهادها که معمولاً با فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم همکاری داشتند تاریخ خاص خود را داشتند. به‌عنوان مثال، اردوگاههای کار اجباری برای «عناصر نامطلوب» در لهستانِ مارشال یوزف پیلسودسکی ایجاد شدند و متاکساس این الگوی لهستانی را در یونان ساخت.

اهمیت فاشیسم با موفقیت یا شکست آن در به قدرت رسیدن یا آنچه در دورانی که حکومت کرد به‌دست آورد یا به‌دست نیاورد، ارزیابی نمی‌شود. اعتبار حقیقی فاشیسم در توسعهٔ اروپای بین دو جنگ و در ناسیونالیسم، در توانایی فاشیسم برای واداشتن جناح راست و/ یا سازمانهای میهن‌پرستانهٔ غیرسیاسی نهفته است تا در برنامه‌های خودشان هرچه بیشتر ویژگیهایِ ایدئولوژی و شیوه‌های فاشیستی را بگنجانند.

د. فاشیسم به مثابهٔ شکلی از ناسیونالیسم

فاشیسم در ابتدا به‌عنوان یک نیروی منفی در اروپا ظهور کرد. فاشیسم بیشتر ایدئولوژیها و نهادهای مستقر را دشمن منافع ملت می‌داند. ملت و منافعِ آن ضابطه‌هایی بودند که فاشیستها و سوسیال ناسیونالیستها در ارزیابی سودمندی یا بی‌فایدگی سازمانها و عقاید پیچیده به کار می‌گرفتند، و بیشتر آنها را نیازمند تغییر می‌دانستند. از آنجا که فاشیستها اعلام کردند که راه‌حلهایی که آنها برای بیماریهای جامعه ارائه می‌دهند به‌خاطر منافع ملت بوده است، می‌توان آنها را ناسیونالیستهایی به معنای مورد قبول اصطلاح ناسیونالیسم دانست. با این وصف، آنها به نحو چشمگیری با سایر ناسیونالیستهایی که عقاید و اعمالشان تأثیرگذار بودند فرق داشتند. از نظر تاریخی این تأثیرات کوتاه‌مدت بودند و ناسیونالیسم در شکل «سنتی‌ترِ» خود بار دیگر در اروپای غربی، آن هم بعد از جنگ جهانی دوم، ظاهر شد و نیمهٔ شرقی قاره [ی اروپا] بعد از سقوط رژیمهای مختلف کمونیستی دیده شد. این امر نشان می‌دهد ناسیونالیسمی که فاشیستهای مختلف را به‌وجود آورد، نسبتاً متفاوت بود و با شرایط و موقعیتهایی پیوند خورد که جنبشهای آنها را به‌وجود آورد و پس از انجام این کار ناپدید شد.

این مقاله جای کوشش برای تعریف ناسیونالیسم سنتی یا هر شکل دیگری از آن نیست. این ایدئولوژی در همهٔ نمودهای مدرنش، بر این فرض است که مردمی که، به هر دلیل، احساس می‌کنند به اجتماعی تعلق دارند که وفاداریشان در درجهٔ اول معطوف به آن است، حق دارند منافع عالیهٔ خود را تعیین و زندگیشان را برطبق آن تنظیم کنند که صورت آرمانی آن یک سازمان سیاسی (دولت ملی) متعلق به خودشان است. آنان حق انکارناپذیر تعیین شکل و قواعد این سازمان و تغییر آنها را در صورتی که لزومش را احساس کنند دارا هستند. حتی رژیمهای خودکامه، حداقل مدعیند، که مردم زیر سلطهٔ آنها صاحب این حقوق مدنی هستند. رژیمهای فاشیستی منکر این حقوق مدنی و مدعی شدند که روایت خودشان از تعریف ملت و منافع آن مطلقاً صحیح است و به‌صورت روشن و قابل فهم، توسط رهبری خطاناپذیر بیان می‌شود، که به همین دلیل، قدرت او می‌باید تمام عیار و بی‌چون و چرا باشد. تکلیف و تعهد ملت به بقا، و در صورت ضرورت مرگ، برطبق «حقیقت»، جایگزین حقوق آن ملت می‌شود. وجود رژیم برای خدمت به ملت نیست بلکه هستی ملت برای ساختن جهانی نو مطابق با روایت حقیقتی بیان شده از سوی منجی آن ملت است. این جهان نو می‌بایست بهشتی دنیوی را برای ملت به ارمغان آورد. (کمونیسم نیز بهشت زمینی را نوید می‌داد، اما آن را به‌صورت شکلی از ناسیونالیسم عرضه نمی‌کرد). از این لحاظ، فاشیسم ــ دست‌کم در عالم نظر ــ به ملت خدمت می‌کرد، و از همین رو، شکلی از ناسیونالیسم بود. آن را می‌توان وارونه‌ترین نوع ناسیونالیسم تلقی کرد. فاشیسم، در عین حال، از ناسیونالیسم فراتر می‌رفت. اگرچه فاشیسم از ناسیونالیسم بهره می‌گرفت، از آن فرا می‌گذشت و چنانچه، به مفهوم دقیق سخن نگوییم، شکلی از ناسیونالیسم نبود. فاشیسم، این شکلِ ضدناسیونالیستی ناسیونالیسم می‌تواند در مدت زمانی کوتاه و فقط در اوضاع و احوالی معین، در محیطی مشخص، عرضه شود و توفیق یابد. به همین دلیل است که فاشیسم در پایان جنگ جهانی اول در اروپا زاده شد و تا دومین جنگ جهانی موجودیت داشت، آنگاه از میان رفت و به دیگر شکلهای ناسیونالیسم مجال آن را داد که وفاداری اصلی مردمان گوناگونی را که در آنجا می‌زیستند، به سوی خود متوجه سازند. در هیچ زمان دیگری، در هیچ مکان دیگری، چنان شرایطی وجود نداشته است. به همین علت است که فاشیسم پدیده‌ای محدود در زمان و مکان است. این ایدئولوژی در سایر نقاط جهان نیز پیروانی داشته است اما اینان هرگز نتوانسته‌اند به عاملی مهم در تاریخ بدل شوند.

هشتم. فاشیسم در خارج از اروپا

همان‌طور که گفتیم، اصطلاح فاشیسم به صورتی کلی همانند برچسبی برای شماری فراوان از رژیمها به کار گرفته شده است. این امر تنها در مورد جنبشهای دست راستی اروپا صدق نمی‌کند. از دههٔ ۱۹۴۰ احزاب گوناگون در سراسر دنیا و بویژه در دیکتاتوریهای دست راستی، همه با هم، به منزلهٔ نمودهای فاشیسم شناخته می‌شدند. در ایالات متحد رسانه‌ها، سیاستمداران، و حتی بعضی از دانشوران، از اصطلاح فاشیسم برای توصیف دیکتاتوریهای متعدد آمریکای لاتین در دوران جنگ جهانی دوم و بعد از آن استفاده می‌کردند. هرگاه توضیح دربارهٔ دیکتاتوریها در دیگر نقاط جهان لازم می‌شد، باز هم خصلت خلاصه شده برای توصیف و رده‌بندی این رژیمها، همان اصطلاح فاشیسم بود. وقتی خصوصیات اساسی فاشیسم و ناسیونال ـ سوسیالیسم را در مورد این نظامهای سیاسی به کار می‌بریم معلوم می‌شود که این نظامها چیز دیگری بوده‌اند. این تفاوتها از سوابق تاریخی این رژیمهای فرضاً فاشیستی فراتر می‌رود. رویدادهای خاص تاریخی، اجتماعی، و اقتصادی هر منطقه و کشور، اندیشه‌ها،

ایدئولوژیها، و نظامهای سیاسی را به هنگام انتقال از منطقهٔ مبدأ به مناطق دیگر ناچار از انطباق و جرح و تعدیل می‌کند. این امر در خصوص فاشیسم هم اتفاق افتاد. دو مثال برای به تصویر کشیدن این مطلب کافی است.

پرونیسم بهترین نمونهٔ این فاشیسم غیر اروپایی تلقی می‌شود. مسلماً خوان پرون رهبران قدرتهای «محور» را می‌ستود و بسیاری از نمایشهای جلال و شکوه آنان را اقتباس و معمول کرد. با این همه، روح جنبش او به نحوی چشمگیر با آنچه در اروپا روی داده بود، تفاوت داشت. نخست اینکه آرژانتین دارای پیشینه‌ای سنتی از رژیمهای نظامی بنیاد بود و کودتای طرفدار فاشیسم در سال ۱۹۴۳، که قدرت متعاقبِ پرون براساس آن استوار گردید، کودتایی نظامی بود. شش سال بعد، هنگامی که پرون کوشید نوعی نظام تک حزبی برقرار سازد، رژیم او هرگز نتوانست به سروری مطلق احزاب ایتالیا و آلمان دست یابد. پرون همچنان به ارتش وابسته و به پشتیبانی نهضتهای کارگری و سایر گروههای اجتماعی که از رژیم پیشین تنفر داشتند، نیازمند بود. پرون در کار خود به مقدار زیاد از کمک همسرش، اِویتا، برخوردار شد، چیزی که هیچ رهبر صاحب غرور اروپایی (با هر عنوانی که داشت) حاضر به تحمل آن نبود، زیرا اصل فوِرِر پرینتست سروری عالی انحصاری یک شخص را ایجاب می‌کرد. رژیم ژنرال پینوشه در شیلی نیز که غالباً مُهر فاشیستی بر آن زده می‌شد، حتی کمتر از این به بحث نیاز دارد. این رژیم با کودتایی نظامی به منظور «نجات» کشور از کمونیسمی آغاز شد که به زعم افسران، رژیم سالوادور آلنده قصد برپا ساختن آن را داشت. رژیم پینوشه به‌صورت نوعی دیکتاتوری نظامی استمرار یافت که از خود صاحب هیچ ایدئولوژی جز کمونیسم ستیزی نبود.

سایر رژیمهایی هم که غالباً برچسب فاشیستی خورده‌اند، پس از سال ۱۹۴۵ در سراسر دنیا ظهور کردند، یعنی بعد از آنکه دولتهای مستقل در آفریقا و آسیا جانشین امپراتوریهای استعماری شدند. این دولتها و رژیمها همه چیز بودند غیر از فاشیست. اولاً که با اتحاد شوروی همدلی داشتند، که خود از لحاظ نظری دشمن بزرگ امپریالیسم و فاشیسم بود و بسرعت مبدل به دیکتاتوریهای خودکامه یا تمام‌خواه مبتنی بر نیروی پلیس و ارتش کشورهای جدیدی شدند که «رهایی‌دهندگان» و جانشینان آنها توانستند سازماندهی و مطیع و منقاد خود کنند.

فاشیسم همچنان پدیده‌ای سیاسی ـ اجتماعی باقی مانده است که در یک لحظهٔ تاریخی مفروض، در یک منطقهٔ جغرافی مشخص، یعنی اروپا، در پاسخ به ترکیبی منحصر به فرد از مسائل مبتلا به جامعه نمایان شد. با تغییر این مسایل و تبدیل آنها به مسایل دیگر، که مستلزم راه‌حلهای متفاوت بود، فاشیسم نیز دیگر تأثیرگذاری خود را از دست داد. این امر به‌رغم وجود جنبشهایی که «نوفاشیستی» توصیف می‌شوند، حقیقت دارد.

نهم. نئوفاشیسم

از پایان جنگ جهانی دوم، بویژه از هنگام فروپاشی اتحاد شوروی و سایر رژیمهای کمونیستی در اروپا، جنبشها و رژیمهای متعدد و زیادی عنوان «نئوفاشیستی» گرفته‌اند. این انواع شامل نهضتهای مبتنی بر مذهب نیز می‌شوند.

الف. نئوفاشیسم مذهبی

مظاهر سیاسیِ فاشیسم برمبنای مذهب دو نوع بوده و هست. آنهایی که بر اعتقادات راستین مذهبی استوارند و آنهایی که برای اهداف سیاسی از مذهب بهره‌برداری ابزاری می‌کنند. هیچ رژیمی نمی‌تواند همزمان بر دو ایدئولوژی اصلی استوار باشد. جنبشهایی که احکام یک دین مفروض را همچون ایدئولوژی بنیادینی تلقی می‌کنند که دولتها و رژیمها می‌بایست مبتنی بر آن باشند، ممکن است خودکامه، و بسا توتالیتر باشند، اما نمی‌توانند فاشیست باشند. ایزد (یا ایزدان) نمی‌توانند قدرت خویش یا حقیقت را با یک پیشوا به شراکت بگذارند. در عالم واقع، رژیمهایِ براستی فاشیستی با تشکلهای مستقر مذهبی عداوت می‌ورزیدند. رژیمهایی که از دین صرفاً با اهداف تبلیغاتی استفاده می‌کنند می‌توانند به رژیمهای فاشیستی شبیه و یا نزدیک‌تر باشند. عراقِ صدام حسین معمولاً یک نمودِ امروزی فاشیسم تلقی نمی‌شود، با آنکه دارای بسیاری از خصلتهای فاشیستی است. عراق دارای نوعی ایدئولوژی «سوسیالیستی» است که یک حزب (حزب بعث) آن را اعلام کرده است؛ و شورای آن هنوز پیشاپیش مورد مشورت رهبر تام‌الاختیار «منجی گونه‌ای» قرار می‌گیرد که نقشه‌های جاه‌طلبانهٔ او از مرزهای کشورش فراتر می‌رود. اگر گارد ریاست جمهوری عراق را با ارتشهای حزب فاشیستی مقایسه کنیم، اجزای یک رژیم فاشیستی «قدیمی مآب» در عراق دهۀ ۱۹۹۰ حضور دارند. تنها فرق آنها فقدان دعوت اساسی و خاص حزب به ناسیونالیسم است. این امر در مورد اغلب رهبران عرب صدق می‌کند، که می‌باید مسألهٔ تاکنون حل ناشدنی پان عربیسم را در مقابل همسازی ملت با ساکنان یک کشور مفروض حل کنند.

ب. نئوفاشیسم سیاسی

اگر رژیمهای دیکتاتوریِ مبتنی بر دین و یا شبه دینی را کنار بگذاریم، اغلب آنهایی که نئوفاشیست شمرده می‌شوند در اروپا یا ایالات متحد زندگی می‌کنند. اینان ممکن است در جنبشهایی چون اتحادیهٔ دفاع از تجار و پیشه‌وران متعلق به «پی‌یر پوژاد»، در فرانسه، سازمان داده شوند و یا اعضای حزب سیاسی مانند «جبههٔ ملی ژان ـ ماری لوپِن» باشند. اگرچه خط فاصل جنبش از حزب می‌تواند تقریباً نامرئی باشد، اما این هر دو با گروه سوم معروف به نئوفاشیستها، یعنی «کله پوستیها» [کله تراشیده‌ها / *skinheads*]، در تحت هر عنوانی که عمل کنند، تفاوت نمایان دارند. اینان

صرفاً گروههایی هستند که فعالیت عمده‌شان تروریسم است. وجه مشترک این گروهها است، و آیا این وجه اشتراک از نوعی هست که نئوفاشیست خواندن تمامی آنها را توجیه کند؟

تمام این مظاهر سیاسی ـ اجتماعی آشکارا نشان می‌دهند که ضد کمونیست و در اغلب موارد ضد سرمایه‌داری هم هستند. آنها با رژیمهای مبتنی بر مجالس قانونگذاری مخالفند و یا حداقل عمیقاً به آن انتقاد دارند. با بیگانگان (به هر نحوی که تعریف شده باشد)، مهاجران، و تقریباً همیشه با یهودیان خصومت می‌ورزند. همین خصلت همهٔ آنان را مبدل به نژادپرست می‌گرداند، بدون توجه به اینکه خودشان این اصطلاح را چگونه به‌کار برده و یا انکار کنند. به عقیدهٔ برخی از محققان، از جمله مؤلف این مقاله، نژادپرستی قوی‌ترین انگیزهٔ کلیهٔ کسانی است که به این جنبشها، احزاب، یا باندهای تروریستی پیوسته‌اند. ضمناً همهٔ آنها مدعیند که به قصد خدمت به ملت عمل می‌کنند. همچنین ترور، نه تنها از سوی «کله پوستیها»، بلکه به وسیلهٔ برخی دیگر از به اصطلاح نئوفاشیستها نیز به مثابهٔ وسیله‌ای برای رسیدن به هدف پذیرفته شده است. سرانجام، ملت وسیلهٔ توجیه و هدف اعلام شدهٔ رهبران و اعضا است. این خصلتها عناصر مهم نوع ناسیونال سوسیالیستی فاشیسم میان دو جنگ هم بودند. معهذا برچسب نئوفاشیسم کاملاً توجیه نشده، زیرا جنبشهای جدید تنها واجد جنبه‌های مشترک مهمی که آنان را به فاشیسم «کلاسیک» گره بزند نیستند، بلکه با یکدیگر اختلافات معتنابهی نیز دارند.

هیچ‌یک از رهبران ــ نه تنها دو فرانسوی یاد شده ــ جایگزین‌ناپذیر و نجات‌دهنده نیستند. برنامه‌های این سازمانهای جدید تا آنجا که به آمادگی آنها برای نبرد با دشمنان مربوط می‌شود، روشن است اما همهٔ آنها نه فقط فاقد ایدئولوژی کاملاً شفاف و پخته‌اند، بلکه حتی برنامه‌های سیاسی ـ اجتماعی مثبتی هم ندارند. از همه مهمتر، نو فاشیستهای اروپا و آمریکا، هر دو، در مسألهٔ همسازی ناسیونالیستی به‌رغم ناسیونالیسم اعلام و ابلاغ شدهٔ آنها، با دولتمردان عرب وجوه مشترک دارند.

تمام «نئو / نو»های اروپایی به «اروپایی بودن» خود می‌بالند که نه تنها تا آنجا که به سفیدپوستان مربوط می‌شود، نژادپرستانه است بلکه ضد آمریکایی نیز هست. با این همه، «اروپایی بودن» آنها مانع نمی‌شود که هم قاره‌ایهای اروپاییِ خود را در شمول بیگانگان نامطلوب قرار دهند. باز هم، ذکر یک مثال برای ترسیم این نکته بسنده است. یورک هایدر، رهبر سومین حزب بزرگ اتریش، یعنی «حزب آزادی اتریش»، نه تنها می‌خواهد مهاجرت را از این هم محدودتر گرداند بلکه در ضمن خواهان الغای خودمختاری فرهنگی اسلوونیهای کشور نیز هست. وی تنها اسلاوستیز آلمانی زبان نیست، آلمانیها هم تنها کسانی نیستند که نفرتهای قومیِ «دوست داشتنی» خود را دارند. شاید هایدر یک اتریشی ـ آلمانی خوب جلوه کند که احساساتش بازتاب روحیهٔ بسیاری از دیگر چهره‌های سیاسی با پیشینه‌ای دراز در طی چندین نسل باشد. با این حال هایدر منادی آنشلوس [*Anschluss*/الحاق] تازه‌ای با آلمان است. آیا این خواست، او را نسخه‌ای معاصر از اتریشیهایی می‌سازد که در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ منادی الحاق بودند؟ احتمالاً، اما با وجود این، برنامهٔ حزب هایدر از بسیاری جهات با برنامهٔ پیش از ۱۹۳۸ ناسیونال سوسیالیستهای اتریشی متفاوت است.

در ایالات متحد «آمریکایی گرایی» نزد تندروهای آن کشور جای «اروپایی بودن» را می‌گیرد. این گرایش هم تعریف استواری ندارد و برای «کمیتهٔ فعالیتهای آمریکایی مجلس نمایندگان ایالات متحده، از نظر اعضای «کوکلوکس کلان»، و گروههای گوناگونِ آمادهٔ اقدام دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ دارای معانی مختلف است. همهٔ اینها «میهن‌پرست»هایی آمادهٔ نجات آمریکا برای آمریکاییان بودند، اما به دلایل متنوع، از این بابت که می‌خواستند چه کسی را از دست چه کسی نجات دهند، اختلاف بارز داشتند. تمامی این گروههای مختلف آمریکایی غیر از «آمریکایی بودن» و نژادپرستی چیز دیگری نداشتند که فاشیست یا نئوفاشیست خواندن آنها را توجیه کند.

شکی نیست که در بیشتر کشورهای سراسر جهان، راستِ افراطی وجود دارد. تردید نمی‌توان کرد که بسیاری از نسخه بدلهای این راست جدید افراطی حاوی اجزای متعددی است که به همان عناصری در جنبشهای فاشیستی و ناسیونال سوسیالیستی شباهت دارند که ازآن نهضتها پدیده‌ای خاص در تاریخ سیاسی دنیا ساخت. با این همه، تفاوتهای موجود بین جنبشهای فاشیستی تاریخ و نسخه بدلهای بعد از جنگ ۱۹۴۵ آنها آن قدر اهمیت دارد که جان فرانکو فینی، رهبر بزرگ‌ترین حزب نئوفاشیستی ایتالیا را در سال ۱۹۹۴ وادار به اعلام این مطلب کند که «فاشیسم تکرار شدنی نیست.» برای وی و کلیهٔ جنبشهای دست راستیِ همانند آن، تا وقتی که کسی عنوانی عَلَم کند که آنها و برنامه‌هاشان را به‌نحوی شایسته، که اصطلاح نئوفاشیسم قادر به انجامش نیست، توصیف نماید، این اصطلاح به کار می‌رود و همچنان به کار خواهد رفت.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی ● جنگ و امنیت ● خشونت ● دموکراسی ● لیبرالیسم ● مارکسیسم ● نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Griffin, R. (1991). *The Nature of Fascism*. New York: St. Martin's.

Laquer, W., Ed. (1976). *Fascism A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography*. Berkeley. Berkeley: University of California Press.

Nolte, E. (1963). *Three Faces of Fascism*. New York: Holt, Rinehart and Winston.

Payne, S. G. (1995). *A History of Fascism, 1914-1945*. Madison, WI: University of Wisconsin Press.

Rogger, H., and Weber, E., Eds. (1965). *The European Right, A Historical*

Profile. Berkeley: University of California Press.

Sugar, P. F., Ed. (1971). *Native Fascism in the Successor States 1918-1945*. Santa Barbara, CA: ABC-Clio.

Weber, E. (1964). *Varieties of Fascism*. Princeton: Van Nostrand.

Woolf, S. J., Ed. (1969). *European Fascism*. New York: Random House.

فرهنگ‌پژوهی

نوشتهٔ فیلیپ اسمیت و برَد وست
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

اصطلاحات

ابداعِ سنت (invention of tradition) این نظر که پدیده‌های فرهنگی نظیر ناسیونالیسم و نمادهایش آن‌قدرها که احتمالاً تصور می‌کنیم اصل و نَسَبی ندارند. مدافعان این موضع می‌گویند که کارآفرینان و صاحبان منافع سیاسی غالباً در «ابداع» سنتها سهم و نقش دارند.

ازلی‌گرایی (primordialism) این نظریه که ناسیونالیسم پاسخگوی نیازهای کلی و بنیادی انسان به تعلق و دلبستگی به گروه است. ازلی‌گرایان به خاستگاههای ژرف انواع ناسیونالیسم اشاره می‌کنند و می‌گویند که همین خاستگاهها در مظاهر کنونی احساسات ناسیونالیستی متجلی می‌شوند.

پژوهشهای دورکهایمی (Durkheimian studies) این رویکرد که خاستگاهش در آرای جامعه‌شناس فرانسوی، امیل دورکهایم، است ناسیونالیسم را مظهر احساسات مشترک همبستگی اجتماعی می‌داند. در این رویکرد، شعائر و آیینها، نمادپردازی، و خاطرات جمعی مطمح‌نظر است.

پسااستعمارپژوهی (postcolonial studies) یکی از حوزه‌های رویکرد نظریهٔ انتقادی است که به تفحص دربارهٔ آثار فرهنگی مناسبات اجتماعی، گفتمانها، و بازنمودها در دوران استعمار و پس از استعمار می‌پردازد.

جهانی شدن (globalization) فرایندی که طی آن مردم و ملتها ارتباط بیشتر و نزدیک‌تری با یکدیگر برقرار می‌کنند. عوامل مؤثر در این [فرایند] شامل وابستگیهای استعماری و پسااستعماری، شرکتهای فراملیتی، ارتباطات، جریان و گردش اطلاعات و فرهنگ، و مسائل زیست ـ بومیند.

فرهنگ (culture) حیطهٔ افکار و عقاید، نمادها، اسطوره‌ها، ارزشها، و گفتارهایی که از طریق آنها افراد جهان خود را می‌شناسند و با اعمال لازم در آن آشنا می‌شوند.

مکتب انگلیسیِ فرهنگ‌پژوهی (British cultural studies) رویکردی نافذ و مؤثر که نخست در دانشگاه بیرمنگام پیدا شد و بر رابطهٔ فرهنگ با برتری‌طلبی (هژمونی)، نابرابری، و اقتدار سیاسی تأکید می‌کند.

ناسیونالسیم قومی (ethnic nationalism) یکی از صور ناسیونالیسم که حول آداب و رسوم، زبان، مذهب، و خویشاوندی واقعی یا خیالی شکل می‌گیرد.

ناسیونالیسم مدنی (civic nationalism) یکی از صور ناسیونالیسم که حول اصول قانونی ـ عقلانی، قول به اصول عام و کلی، و عشق به ملت و نهادهایش شکل می‌گیرد. در این الگو، بر اهمیت فرهنگ مدنی مشترک و برابری قانونی ـ سیاسی اعضای متعلق به یک قلمرو ارضیِ

مشخص تأکید می‌شود.

فرهنگ‌پژوهی حوزه‌ای میان‌رشته‌ای است که بسرعت در حال رشد است و مدافع اهمیت نهادها، ارزشها، و گفتمانهای جمعی در شکل دادن به جهان اجتماع و شیوه‌های تفکر ما دربارهٔ آن است. آثار فرهنگ‌پژوهان منبع نظری اساسی برای پژوهشگرانی است که دربارهٔ نقش معتقدات، معانی، و ایدئولوژیها در ناسیونالیسم تحقیق می‌کنند.

یکم. مقدمه

تعریف متفق‌القولی دربارهٔ ناسیونالیسم وجود ندارد، اما تقریباً در همهٔ تعریفها مفاهیمی از قبیل «ایدئولوژی» «معتقدات» «هویت» «آموزه» و «احساس تعلق» پیدا می‌کنیم. با این حال، عوامل فرهنگی یا غالباً فراموش می‌شدند یا عواملی ثانوی در [به کار انداختن] «موتورها»ی واقعی «تاریخ» یعنی نیروهای اقتصادی، سیاسی، و تکنولوژیک بشمار می‌آمدند. از رویدادهای ۱۹۸۹ و سقوط کمونیسم به این سو، به شکل بارزی در نظریه‌های ناسیونالیسم بازاندیشی شده است. اگرچه ضعف نظامهای سیاسی و اقتصادی اروپای شرقی عامل مؤثری در وقوع این «انقلابهای آرام» بود اما یک عامل بسیار مهم و مسلم نقش معانی جمعی و بازنمودهای نمادین ملت بود. سقوط کمونیسم با مقادیر فراوانی تظاهرات عمومی قالبی، بحثهای هیجان‌زده دربارهٔ رستگاری ملی، ظهور جامعهٔ مدنی بسیار سرکوب شده، و پیدایش حوزهٔ عمومی مبتنی بر همبستگی همراه بود. پس در دههٔ ۱۹۹۰، در تفکرات مربوط به ناسیونالیسم، تأکید بیشتری بر فرهنگ گذاشته شد. گرایش به این سمت موجب تقویت تغییر مسیر علوم اجتماعی و انسانی به‌طور کلی و مطالعات ناسیونالیستی به عنوان یک حوزهٔ خاص شد. در واپسین دهه‌های سدهٔ بیستم، مطالعهٔ فرهنگ به‌تدریج یکی از ویژگیهای اصلی حیات فکری شد. همراه با امکان نظر به اهمیت بازیافتهٔ این عامل، «فرهنگ‌پژوهی» نیز صریحاً به عنوان یک حوزهٔ فکری خاص پذیرفته شد. اگرچه در این مورد اتفاق‌نظر هست که فرهنگ‌پژوهی به‌تدریج از پیرامون به مرکز و به‌صورت یک دیدگاه علمی اساسی حرکت کرده است، اما در مورد حدود و ثغور این رشته همچنان اختلاف‌نظر وجود دارد.

«فرهنگ» احتمالاً یگانه مفهومی است که بیش از هر مفهوم دیگری در علوم اجتماعی و انسانی استعمال می‌شود اما در عین حال گنگ‌ترین مفهوم نیز هست. ریموند ویلیامز می‌گوید که یکی از پیچیده‌ترین واژه‌های زبان انگلیسی است. آلفرد کروبر و کلاید کلاکهون که هردو مردم‌شناس هستند ۲۰۰ تعریف و کاربرد جداگانه برای فرهنگ برشمرده‌اند. بنابراین توصیف حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی کار آسانی نیست.

یکی از راههای تفکر دربارهٔ این حوزهٔ وسیع و میان رشته‌ای این است که کانون و پیرامونی برایش قائل شویم. در کانون مطالعات فرهنگی معاصر، محور تحلیل عبارت است از صورت و محتوای فرهنگ که به شکلی مستقیم یا غیرمستقیم مبتنی بر مکتب ساختارگرایی در فرانسه و میراث آن است. این رشته در دههٔ ۱۹۵۰ پیدا شد و نظرش به‌طورکلی این بود که فرهنگ را به عنوان یک متن باید شناخت که لازمهٔ آن تحلیل یا «رمزگشایی» است. ابزارهای اصلی این کار مفاهیمی هستند از قبیل نشانه، نماد، اسطوره، روایت، گفتمان، رمزگان و غیره. بنابراین پژوهش فرهنگی باید یک مؤلفهٔ تفسیری اساسی داشته باشد که در آن ژرف‌ساختها و روساختها یا سطوح آشکار فرهنگ بازیافته و از نو توصیف و عوارض ضمنی آن بررسی شوند.

رویکردهای فرهنگ‌پژوهی علاوه بر آرایی که دربارهٔ فرهنگ و نقش تحلیل‌گر دارند، برای فهم قدرت علّی فرهنگ نیز به ساختارگرایی فرانسه اقتدا می‌کنند. مطالعات فرهنگی از یک سو با واکنش علیه جهان‌بینیهای مادی‌گرایانه (بویژه مارکسیسم کلاسیک) و گرایشهای فردگرایانهٔ رایج در اگزیستانسیالیسم و پدیدارشناسی (فنومنولوژی) از سوی دیگر، می‌خواهند معلوم کنند که ساختارهای فرهنگ جمعی عامل یا نیروی مستقلی در شکل دادن به فرایند اجتماعی و عاملیت انسانی است. فرهنگ‌پژوهان معتقدند که فرهنگ را نباید بازتاب صرف ساختارهای اقتصادی، نیازهای کارکردی، یا خواستهای فردی دانست بلکه باید نیرویی تعیین‌کننده در زندگی اجتماعی بشمار آورد. احکام رسمی حاوی این مضمون را می‌توان در آثار لِوی استراوس دربارهٔ اسطوره‌شناسی و پژوهشهای فوکو دربارهٔ گفتمان و دانش پیدا کرد.

به‌دست دادن تعریفی کامل‌تر و جامع‌تر از تعریفی که در سطور پیش اجمالاً نشان دادیم، مشکل‌ساز می‌شود. فرهنگ‌پژوهی دیدگاه مشخص واحدی نیست بلکه یک رویکرد کلی (یعنی همان کانون اصلی) است با چندین و چند رشتهٔ تحقیقی و برنامهٔ تحقیقاتی (یا همان پیرامون). نویسندگان این حوزه از رشته‌های مطالعاتی متفاوتی چون نشانه‌شناسی، روان‌کاوی، و پژوهشهای تطبیقی تاریخ، و از آثار مربوط به نظریهٔ اجتماعی تقابلی و کلاسیک، فمینیسم، و مطالعات پسااستعماری استفاده می‌کنند. دست‌اندرکاران اصلی این حوزه، در زادگاههای دیرین رشته‌های مطالعاتی مختلف از قبیل زبان انگلیسی، جامعه‌شناسی، تاریخ، و مردم‌شناسی، همچنین در دانشکده‌های میان رشته‌ای جدیدتر ارتباطات، رسانه‌ها، و فرهنگ‌پژوهی مستقر هستند. پس بهترین توصیفی که می‌توانیم از فرهنگ‌پژوهی به‌دست دهیم تشبیه آن به نمودار چند بُعدی «وِن» است که در آن چندین روش و نگرش تحقیقاتی گاه یکدیگر را قطع می‌کنند و گاه مانعةالجمعند، و رشتهٔ اتصال آنها به هم یک رشته شباهتهای خانوادگی پراکنده است.

دوم. ناسیونالیسم، نظریهٔ اجتماعی، و مدرنیته

تا این جا کوشیده‌ایم که تعریفی از فرهنگ پژوهی به‌دست دهیم. کار بعدی ما ترسیم حدود مطالعات مربوط به ناسیونالیسم است به شرحی که این رشته از رشته‌های دیگر می‌گیرد و ارائه می‌دهد. می‌خواهیم انواع و اقسام آرای مرتبط با این حوزهٔ میان رشته‌ای پیچیده را گرد آوریم و نظری کلی دربارهٔ مهمترین نظریه‌ها و دیدگاهها داشته باشیم. در سایر مدخلهای این دائرةالمعارف با مباحث ظریف‌تر و عمیق‌تری دربارهٔ بسیاری از مضامین مورد بحث در این مقاله بر می‌خوریم. نخست از بررسی پژوهشهای مربوط به ناسیونالیسم و فرهنگ در نظریهٔ اجتماعیِ غالب شروع می‌کنیم. اگرچه موضوع اصلی این آثار ساختار اجتماعی و تغییر اجتماعی است نه صور فرهنگ، اما نقطهٔ شروع مهمی برای این بررسی است. اولاً در این آثار به بسیاری از موضوعهای مجادله برمی‌خوریم که نظریه‌پردازان فرهنگ‌پژوهی در چارچوب همانها (یا در مقابل آنها) باید کار کنند. ثانیاً این آثار پلی هستند میان مطالعات فرهنگی و مکاتب وسیع‌تر، و حکم پایگاه مشترکی را دارند که آثار مختلف می‌توانند با اتکا به آن به یکدیگر متصل و مرتبط شوند.

دست‌کم از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و مسلماً خیلی پیشتر از آن، ناسیونالیسم نقشی اساسی در تحولات سیاسی و اجتماعی جهان غرب داشته است. ناسیونالیسم را می‌توانیم مسؤول رویدادهایی بدانیم که دامنهٔ آنها از پیروزیهای انتخاباتی تا سیاستهای مهاجرت، از انقلابها تا جنگهای داخلی و از [جنبشهای] احیای قومی تا رویدادهای ورزشی کشیده شده. اما نسبتاً در همین اواخر است که ناسیونالیسم به یک حوزهٔ مطالعاتی مهم در علوم اجتماعی و علوم انسانی تبدیل شده. مثلاً در نظریه‌های کلاسیک مارکس، وبر، و دورکهایم دربارهٔ جامعه، اشاره‌ها و ارجاعهای پراکنده‌ای در مورد ناسیونالیسم می‌بینیم، نه تحلیل مستمر و مداوم. یک دلیل عمدهٔ این غفلت، اعتقاد عمومی نظریه‌پردازان اجتماعی سدهٔ نوزدهم بود به اینکه ناسیونالیسم پدیده‌ای است گذران که جای خود را به‌تدریج باید به انترناسیونالیسم یا نوعی جهانْ‌وطن‌گرایی رمانتیک بدهد. این روندها در آثار مهم کارل مارکس بوضوح یافت می‌شوند. ناسیونالیسم نقش چندانی در پیش‌بینیهای تکاملی مارکس در باب پیدایش سوسیالیسم بین‌الملل ندارد. اعتقادی موروثی به مستعجل بودن دولت ناسیونالیسم مانع از بررسی جدی دربارهٔ این مقوله در درون حلقه‌های مارکسیستی شد. نظریهٔ انتقادی، یگانه پیشگوی این خصلت گذران [ناسیونالیسم] نبود. بسیاری از نظریه‌پردازان مدرن‌سازی، از جمله نظریه‌پردازان متعلق به حوزهٔ کلی کارکردگرایی در دههٔ ۱۹۶۰ نیز ناسیونالیسم را نظام عقیدتی گذرانی در تاریخ تکامل جهان می‌دانستند که پلی واسط میان علقه‌های محلی ابتدایی و فرهنگ جهان شمول «مدرن» بود.

با توضیح این مطلب قاعدتاً باید روشن شده باشد که غفلت از ناسیونالیسم در جریان اصلی نظریهٔ اجتماعی چه‌بسا که مایهٔ تأسف فراوان باشد. اگرچه مارکس، وبر، و دورکهایم آرای مهمی دربارهٔ خود ناسیونالیسم نداشتند اما الگوهایشان دربارهٔ تغییر و تبدیلهای اجتماعی و فرهنگی نقشی تعیین‌کننده در شکل دادن به شیوه‌هایی داشته است که محققان جدیدتر دربارهٔ این مطالب اندیشیده‌اند. مطالب فراوانی در دورهٔ پیش از از ۱۹۸۹ نوشته شد که تحت‌تأثیر نظریهٔ اجتماعی کلاسیک بود. محور اصلی این آثار رابطهٔ غامض میان ناسیونالیسم و انتقال به مدرنیته بود. هرچند تأکید این آثار بر تغییرات ساختاری جامعه است که انتقال از جامعهٔ کشاورزی به جامعهٔ صنعتی را ترسیم می‌کنند، اما تغییرات فرهنگی نیز در این مطالب یافت می‌شوند.

در حالی که نویسندگان این حوزه به شیوه‌های مختلفی از آرای نظریهٔ اجتماعی کلاسیک بهره می‌برند اما زمینه و اساس کم و بیش واحدی دارند. اولاً تحول فرهنگ ناسیونالیسم را پاسخ به تغییرات عینی در ساختارهای اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی می‌دانند. ثانیاً ناسیونالیسم را به‌طور کلی واکنشی «ابداع‌شده» به این تغییرات بنیادی می‌دانند نه امری ازلی و تغییرناپذیر. و سوم اینکه تحلیل روندهای ناسیونالیسم را موکول به روشهای رایج در جامعه‌شناسی تطبیقی و تاریخی می‌کنند.

نمونهٔ کامل این ویژگیها را می‌توان در آثار ارنست گلنر یافت که ناسیونالیسم را با توجه به سنخ‌شناسی تطبیقی صورتهای اجتماعی باز می‌شناسد. گلنر به پیروی از وبر و دورکهایم، ناسیونالیسم را محصول جابه‌جا شدن جوامع کوچک و جامعهٔ صنعتی بزرگ می‌داند. گلنر با اتخاذ رویکردی که یادآور «متغیرهای الگو»ی پارسنز یا ویژگیهای متمایز گماینشافت و گزلشافت از نظر تونیس بود، تغییر بنیادی را حرکت از جوامع انتسابی به جامعه‌های باز و فراگیر، و از اجتماعهای محلی به واحدهای جمعی و وسیع‌تر می‌داند. چنین فرایندی از نظر گلنر به علت نیاز جامعهٔ صنعتی و دیوانسالار به نیروی کار ماهر و شیوهٔ عقلانی سازمان اجتماعی (به مفهوم وبری کلمه) اجتناب‌ناپذیر است. رشته‌های وابستگی به سنت را که مانع از عقلانی شدن حوزه‌های آموزشی و حرفه‌ای می‌شوند باید گسست و به جای آنها باید باورهای کلی‌تر و عام‌تری نشاند. ایدئولوژیهای ملی با ایجاد شهروندانِ رسماً برابر موفق به اجرای این نقش شدند و در عین حال وسیله‌ای شدند برای تحکیم روابط اجتماعی غیرشخصی در عالمی که بیش از پیش آکنده از این روابط می‌شد.

پس به عقیدهٔ گلنر بهترین توصیف ناسیونالیسم این است که آن را ساز و کار یا مکانیسمی بدانیم برای سازگار شدن جامعهٔ سنتی با مدرنیته، از طریق صحه نهادن بر فردگرایی و پایگاه اکتسابی و با آزاد گذاشتن نشر فرهنگ والای یکسان برای همهٔ افراد جمعیت. ناسیونالیسم موجب استقرار جامعه‌ای منعطف و غیرمشخصی از افراد می‌شد که در آن هر فرد می‌توانست به جای فرد دیگری بنشیند. نظام آموزشی، زبان و فرهنگی واحد و یک رشته شایستگی لازم برای سازمان اجتماعی بوروکراتیک و تکنولوژیک فراهم ساخت. بنابراین با ادغام گروههای مختلف و متمایز در درون ساختارهای سیاسی کشور، انواع ایدئولوژی نیز جانشین سنتهای محلی گوناگون شدند و عاملی مؤثر برای یکپارچگی، ایجاد مشروعیت، و تحولات فرهنگی بودند. به عقیدهٔ گلنر، این اقسام ناسیونالیسم عناصر

فرهنگی موجود را از اینجا و آنجا به هم می‌دوختند تا بدیل یکپارچه و کارسازی برای معتقدات سنتی گوناگون گروههای مختلفی که در کشور واحدی جمع می‌شدند پیدا کنند. مضامینی را که پیشاپیش در فرهنگهای مختلف وجود داشتند دست‌چین می‌کردند و برای برساختن انواع ناسیونالیسم تغییر می‌دادند.

تام نِرن استدلال تصادفاً مشابهی با نظر گلنر اقامه می‌کند که برپایهٔ جزئیات کاملاً تجربی ولی چارچوبهٔ اصلی آن سنت مارکسیستی است. نظر او این است که نیروهای اقتصادی و نظامی نوظهور مدرنیتهٔ سرمایه‌داری، پس از آنکه ملتهای هستهٔ اصلی اروپا (انگلستان، اسپانیا، فرانسه و غیره) نخست بر کشورهای پیرامونی اروپا و سپس بر سایر کشورها تفوق یافتند، منتهی به روابط امپریالیستی و توسعهٔ نامتوازن شدند. نرن می‌گوید که واکنش نخبگان فکری ملل واپس رانده در برابر این وضعیت این بود که دعوت به مدرن‌سازی کشورهایشان از راه صنعتی شدن، تکنولوژی، آموزش و پرورش و نظایر آن کنند. این روشنفکران برای جلب حمایت مردم از برنامه‌هایشان، جُنگی از مضامین و سنن موجود خود فراهم آوردند و دست به تدوین باورها و ایدئولوژیهای ملی زدند. پس از نظر نرن ناسیونالیسم را باید واکنشی در برابر گسترش جهانی سرمایه‌داری دانست، با نخبگانی که «توده‌های مردم را دعوت به درون تاریخ می‌کردند» به زبانی قابل فهمشان.

آنتونی گیدنز نیز شرح دیگری در باب خاستگاههای فرهنگ ناسیونالیسم دارد. به‌عقیدهٔ گیدنز، پیدایش ناسیونالیسم جدا از ظهور کشور و جغرافیای «زمانی ـ مکانی»اش نیست. نظر او این است که نخستین دولتها سرحدات داشتند نه مرز. ساز و کارهای اداری و نظامی آنها ضعیف بود و قدرتشان از مرکز به پیرامون کمتر می‌شد. با ظهور دولت تام‌الاختیار، ناسیونالیسمهای معاصر به‌تدریج ظاهر شدند. دولت تام‌الاختیار به برکت ظهور تکنولوژیهای جدید در حوزه‌هایی چون تشکیلات اداری، مراقبت، امور مالی، جنگ، و قوانین، حکم یک مخزن قدرت کارساز را داشت. نخست با پیدایش حکومت مطلقه و سپس با ظهور دولت سرمایه‌داری، اینها خاستگاههای محلی و جمعی خود را از دست می‌دهند و به قلمرو زمانی ـ مکانی دولت ملیِ مدیر و مجری محول می‌شوند.

شرح ناسیونالیسم و مدرنیته به روایات گیدنز، نرن و گلنر ارزنده است به این معنی که توصیف پیچیده‌ای از فرایند تاریخ، ارتباطهای مشخص با مضامین اصلی نظریهٔ اجتماعی کلاسیک، و تبیینهای محکمی از پیوند میان شکلهای ساختاری فرهنگ و اجتماع به‌دست می‌دهد. با این وصف از منظر تفکرات اصلی در حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی، ممکن است قدرت تأویلی آنها «رقیق» بشمار آید؛ منظور این است که توصیفهای غلیظ، بحثهای وجودشناختی، و تحلیلهای نشانه‌شناختی مفصل که معمولاً ویژگی فرهنگ‌پژوهی در مقام یک حوزهٔ مطالعاتی هستند در آنها به چشم نمی‌خورند. مسألهٔ دوم که بی‌ارتباط با اولی نیست در نحوهٔ برخورد به فرهنگ نهفته است. فرهنگ غالباً به‌صورت یک متغیر وابسته ظاهر می‌شود که حاصل تغییر در تکنولوژی، قدرت، سازمان اجتماعی و نظایر آن است نه عامل سازندهٔ مؤثری در جریان تاریخ. رویکردهای فرهنگ‌پژوهی را می‌توان به مفهوم وسیع آن پاسخ به این قبیل نارساییها دانست. این رویکردها اولویت را بیشتر به تحلیل و توضیح محتوای نظامهای اعتقادی ناسیونالیستی می‌دهند تا به توضیح و تبیین ثانوی آنها از حیث زمینهٔ اجتماعیشان. در بقیهٔ مطالب این مقاله به بررسی برخی از مهمترین اقدامهایی می‌پردازیم که برای رسیدن به این مقصود صورت گرفته است. نخست برخی از تقابلهای دوتایی میان نمونه‌های ناسیونالیسم را مرور می‌کنیم و سپس می‌پردازیم به بحث دربارهٔ بعضی از فراالگوهای نظری مختلف که حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی را تشکیل می‌دهند.

سوم. انواع ناسیونالیسم

۱: مدنی و قومی

تلاشهایی که برای تقسیم‌بندی انواع ناسیونالیسم صورت گرفته، از موضوعهای اصلی مبحث هویتهای ملی معاصر در حوزهٔ مطالعات فرهنگی بوده است. یکی از مستمرترین و مفیدترین تلاشها در این زمینه قول به تمایز میان ناسیونالیسم مدنی و ناسیونالیسم قومی بوده. شکلهای مدنی ناسیونالیسم بر سنن فرهنگی، زبان، مذهب، و شیوه‌های زندگی مشترک تأکید می‌کنند. ممکن است بر اهمیت نیای مشترک یا «تبار خونی» به عنوان ملاک عضویت در یک اجتماع ملی نیز تأکید کنند. اما ناسیونالیسمهای مدنی، برعکس، تأکید بیشتری بر ویژگیهای قانونی ـ عقلانی می‌کنند و می‌گویند که هویت ملی حول نهادهای اصلی و کانونی شکل می‌گیرد و حاوی مؤلفهٔ اختیاری مهمی است. به بیان دیگر، اعتقاد به مشروعیت قوانین و قوانین اساسی را ویژگی مسلّم تعلق ملی می‌شمارند. قرائن تاریخی نشان می‌دهند که ناسیونالیسمهای مدنی همتراز با ظهور فردگرایی یهودی ـ مسیحی، لیبرالیسم دنیامدارانه (سکولار)، و دولت ـ شهر قرون وسطایی بودند. ناسیونالیسمهای قومی و مدنی تصورات کاملاً مختلفی در مورد قلمرو ارضی دارند. از منظر اولی مفهوم اسطوره‌ای شدهٔ خون ـ و ـ خاک ممکن است در مواردی که معتقدند گروهی خاص وابستگی آبا و اجدادی به خاک دارد غالب شود در صورتی که از منظر دومی مسائل مربوط به قلمرو ارضی به تصورات مربوط به کشور ملی و حاکمیت قانونی ـ عقلانی ارتباط پیدا می‌کنند.

با توجه به این وجوه اختلاف پی می‌بریم که ناسیونالیسم مدنی معمولاً از حیث نگرش «مدرن»تر، و شامل و جامع‌تر از ناسیونالیسمهای قومی است. ناسیونالیسم مدنی به دلایلی از همین قسم است که خویشاوندیهایی با کثرت‌گرایی فرهنگی در کشورهایی چون استرالیا و کانادا دارد. ناسیونالیسم قومی، برعکس، پیوندهایی با نظامهای عقیدتی بدوی و پیشامدرن دارد و گرایش آن بیشتر به سمت ممانعت از سازگار کردن تفاوتهای فرهنگی با تعاریف ملت است.

بحث راجرز بروبیکر دربارهٔ سیاست مهاجرت در فرانسه و آلمان عواقبت سیاسی گوناگونی را نشان می‌دهد که ناسیونالیسم قومی و مدنی ممکن است در بر داشته باشند. بروبیکر نشان می‌دهد که هویت ملی فرانسوی حول مضامین جهان شمولی، عقل‌گرایی، همانندگردی، و جمهوری‌خواهی مدنیِ مبتنی بر کشور شکل و ثبات گرفت. مهاجرانی که از نقاطی چون الجزایر به فرانسه می‌آیند، با عواقبی جزئی، توانسته‌اند حقوق شهروندی را به برکت سیاستهای تابعیت و مفهوم مطلقاً ارضی شهروندی، بر پایهٔ اصل خون به‌دست آورند. هر شخصی که در فرانسه متولد شود می‌تواند تبعهٔ این کشور باشد. اما بر عکس، استنباط آلمانیها از ملیت بیشتر میل به خصوصیات دارد، ارگانیک، و قوم‌مدارانه است. اجمالاً اینکه مفهوم هویت نزد آلمانیها قومی ـ فرهنگی است و معیارهای عضویت در اجتماع ملی بر پایهٔ اصل و تبار است. در نتیجه، ترکهایی که به عنوان کارگر به آلمان می‌روند فرزندانشان از کسب تابعیت آلمانی و بسیاری از حقوق اجتماعی و سیاسی همراه با آن محرومند.

صاحبنظران ناسیونالیسم مدنی و قومی همچون انتونی اسمیت، متذکر می‌شوند که بهترین تصور از این دو لیبرالیسم این است که آنها را نمونه‌های آرمانی بدانیم. به عقیدهٔ اسمیت بعضی هویتهای ملی خاص را هرگز نمی‌توان به‌طور کامل در هیچ الگویی جا داد. اینها به شیوه‌های پیچیده‌ای در هم ترکیب می‌شوند به‌طوری که معیارهای مدنی یا قومی ممکن است در وضعیتی خاص یا در تعیین سیاستها و حلّ مسائل خاص اولویت پیدا کنند.

چهارم. انواع ناسیونالیسم

۲: ازلی و ابداعی

اگر محور اصلی بحث در ناسیونالیسم قومی و مدنی محتوای «حصولی» آن است، نمونه‌های آرمانی دیگری هستند که تأکیدشان بر جایگاه «وجودی» انواع ناسیونالیسم است. استنباط «ابزاری» و «ازلی‌گرا» از ناسیونالیسم با فرضیات مختلفی دربارهٔ خاستگاههای اجتماعی نظامهای ایدئولوژیک سر و کار دارند. این دیدگاهها اساساً معرّف دو نوع واکنش در برابر این حکم جامعه‌شناختی هستند که انسانها تاریخ خود را می‌سازند اما نه در شرایطی که خود برگزیده‌اند. ازلی‌گرایان هویت را امری محول یا منتسب می‌دانند که با تولد و سنت به فرد داده می‌شود و زدودن یا تعویض یا دستکاری در آن دشوار است. استنباطهای ابزارگرایانه تأکید عمده را بر خصایص سطحی‌تر و ساختگی‌تر ناسیونالیسم می‌گذارند.

ازلی‌گرایانی چون ادوارد شیلز می‌گویند که هویت ملی ریشه‌های عمیقی در باورهای فرهنگی و مذهبی و شیوه‌های قومی دارد که از روزگاران کهن وجود داشته است. توجه اصلی اینها بر پیوندهای عاطفی بسیار درونی است که از طریق اجتماعی شدن برقرار می‌شود و افراد را به خویشان و اجتماع متصل می‌سازد. در این دیدگاه، قرابتهای آشکاری با الگوهای قومیِ هویت ملی و همچنین با نظریه‌های متأثر از دورکهایم وجود دارد که هر دو بر خصلتهای غیرعقلانی وابستگی گروهی تأکید می‌کنند. در نظریه‌های ازلی‌گرا استدلال می‌شود که ناسیونالیسمهای معاصر حتی در صورتی که جدید به نظر رسند باز هم مبتنی بر هویتهای فرهنگی قدیم‌ترند. ازلی‌گرایان متعلق به حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی به اصلیت قلمرو ارضی، خویشاوندی، رسوم و سنن، زبان، و مذهب در استحکام ایدئولوژیهای ناسیونالیستی عطف توجه می‌کنند. آنها می‌گویند که وابستگی گروهی یک امر فرهنگی عام است و نحوهٔ عمل ناسیونالیسم عمدتاً به‌صورت همان شیوه‌های هویت‌یابی قدیم‌تر، «قبیله‌ای» یا قومی، است. به ازلی‌گرایان خرده گرفته‌اند که تفاوتهای گروههای ملی را نادیده گرفته، ملیت انسان را دست کم گرفته، و دربارهٔ اهمیت وفاق به عنوان شالودهٔ نظم اجتماعی غلّو کرده‌اند.

کلیفورد گِرتس را که یک مردم‌شناس آمریکایی است غالباً از مدافعان اصلی رویکرد ازلی‌گرا به شناخت ناسیونالیسم می‌دانند. گِرتس محور تحلیلهایش را بر به اصطلاح «کشورهای جدید»، قرار می‌دهد که پس از دوران استعمار در آفریقا، آسیا، و سایر نقاط برآمدند. به عقیدهٔ گِرتس پیوندهای آغازین یا انداموار (ارگانیک) با قبیله و قوم در این قبیل کشورها همواره برای کسانی که خواهان تشکیل هویتهای ملی قومی و مدنی هستند تولید اشکال می‌کند. چون سنت سیاست مدنی در این نقاط ضعیف است لذا اقدامهایی که به قصد ملت‌سازی صورت می‌گیرد ناگزیر باید مشتمل بر اقدامهایی با هدف برانگیختن وابستگیهای آغازین و تغییر جهت این وابستگیها به سوی ملت باشد. نظر گِرتس این است که اگر کشوری واحد چندین قوم را در خود جا دهد ممکن است چنین اقداماتی مشکل‌ساز باشند. تقریباً محرز است که این فرایند به سود بعضی گروهها و به زیان گروههای دیگر تلقی شوند. در موارد حاد ممکن است حاصل این قبیل اقدامها جنگ داخلی یا انفصال باشد. گِرتس می‌گوید که در این موارد منازعه آن‌قدرها بر سر تصرف و کنترل فلان دستگاه دولت نیست بلکه بیشتر بر سر تصاحب مرزهای آن کشور یا حتی ضرورت بقای کشور به هر نحو است. بنابراین وابستگیهای آغازین بر مبنای پیوندهای خونی، نژادی، مذهبی، منطقه‌ای، یا سنتیِ مفروض، مسألهٔ اساسی‌تری در راه ایجاد ملل جدید و ناسیونالیسمهای جدید هستند، بیش از آن چیزی که ممکن است پیش‌بینی کنیم. گِرتس از اقدامهای گوناگون کشورهای جدید برای وحدت بخشیدن به انواع و اقسام وابستگیهای آغازین با اصطلاح «انقلاب همبستگی» یاد می‌کند و آن را نوع تمرین حل معما می‌داند که در آن هویت ملی را بدون جدا کردن گروههای مختلفی که ملت را تشکیل می‌دهند باید ساخت. حوزه‌های متداول مجادله و مصالحه شامل سیاستهای آموزش، دین و مذهب، و زبان هستند که احترام و اعتبار معتقدات و رسوم و سنن خاص هر گروه باید در نظر گرفته شوند.

گِرتس که دربارهٔ این قبیل مسائل تفحص می‌کند، ضرورت پژوهش تأویلی در مورد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را متذکر می‌شود. همهٔ رویکردهای فرهنگی به هویت ملی به یک معنا تأویلیند چون اهتمام آنها

متوجه بیرون کشیدن الگوهای معنایی مندرج در گفتمانهای ملی است. با این وصف رویکردهایی نظیر رویکرد گِرتس بیشتر از بقیه جنبهٔ تفسیری دارند چون سعی می‌کنند که غناو تاروپود این الگوها را به‌دست بیاورند. گِرتس در آثار خود با تبری جستن از تعابیر کم و بیش گنگ و مبهم رویکرد پارسنز به نگرشها و ارزشها که ویژگی اصلی جامعه‌شناسی فرهنگی آمریکا در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بود، بر قابلیتهای تعالی‌بخش، تخیلی و سازندهٔ مندرج در فرهنگ تأکید می‌کند. گِرتس فرهنگ را نظامی متشکل از قراردادها، نمادها، و شبکهٔ معانی مشترک می‌داند. دربارهٔ ناسیونالیسم خصوصاً معتقد است که قلمرو استعاره‌ها، افسانه‌ها، و سخن‌سراییهایی است که موجب تعیین و تعریف شخص در جمع، برآمدن امیدواریهای آخرت‌شناختی، و اقدام عملی در راه تغییر جهان می‌شود. به‌عقیدهٔ گِرتس، قدرت ایجاد یک فرهنگ عملی و کارساز به عنوان منبع انگیزش و مشروعیت دادن است که نقش اساسی در پیدایش ملیت جدید به شکلی موفق و مؤثر و راه‌حل مسائل انقلاب وحدت‌بخش دارد. گِرتس با بررسی پژوهش موردیش دربارهٔ اندونزی می‌گوید که در دوران پس از استعمار تعاریف گوناگونی دربارهٔ اندونزی جدید پیدا شدند که محور تأکیدشان موضوعهای مختلفی چون توجه به توده‌های روستایی، تمدن اسلامی، و نخبه گرایی مدرن بود. تلاشهایی که برای تدوین این تعاریف به‌صورت یک گفتمان واحد و وحدت‌بخش صورت گرفت ناکام ماند و حاصل آن وقوع جنگ داخلی خونین در ۱۹۶۵ بود.

در مقابل آرای ازلی‌گرایان که پیوندهای موجود را بسیار سرسخت و مقاوم در برابر دخل و تصرف می‌دانند استنباطهای ابزاری‌تر از ناسیونالیسم هست که بنابر آنها ناسیونالیسم امری «ابداع شده» است. گلنر سالها پیش، از ۱۹۶۴، واژهٔ «ابداعی» را به کار برد تا تلویحاً بگوید که ناسیونالیسم چیزی بیش از بیداری ملتهای آغازین نسبت به خودآگاهی سیاسی است. اما تداول این واژه بیشتر به سبب ارتباطی است که با کتاب مشهور ابداع سنت به کوشش اریک هابسبام و ترنس رِنجر دارد. به عقیدهٔ هابسبام «سنتِ ابداعی» یک دسته اعمال و عاداتی است که بر اثر تکرار موجد باورها و هنجارها می‌شوند. با استفاده از اصطلاح «سنت ابداعی» به دو پدیده اشاره می‌کنیم: سنتهایی که می‌توانیم نشان دهیم که عملاً به‌دست نخبگان وضع و ابداع شده‌اند و دوم سنتهایی که خاستگاههایشان را دشوارتر می‌توان بدقت تعیین کرد اما به تصرف درآمده‌اند تا نماد عضویت و همبستگی اجتماعی باشند. اگرچه بر استنباط نخست بیشتر تأکید می‌شود اما گنجاندن استنباط دوم حاکی از این است که «ابداع سنت» ممکن است به معنایی متفاوت با آن چیزی باشد که ما معمولاً از این اصطلاح مراد می‌کنیم.

هابسبام تمایزی دو پاره میان «رسم و سنت» برقرار می‌کند. رسم با سوابق ارتباط دارد و نکتهٔ مهمتر از نظر هابسبام این است که «رسم» موجد انطباق و تغییرهای تدریجی است و لذا همواره پیوندی تنگاتنگ با زمینهٔ ارگانیک و اجتماعی ـ تاریخی آشکار دارد. در صورتی که «سنت» برعکس فاقد استمرار تاریخی است. سنت محصول حال است اگرچه وانمود می‌کند که ریشه‌هایش در گذشته‌های دور و کهن است. هیو تِرور ـ روپر در یکی از فصلهای آن کتاب معروف‌ترین مثال ابداع سنت را ذکر می‌کند. دامن اسکاتلندی بنابر تصوری که از آن داریم بازماندهٔ روزگاران کهن نیست. شکل فعلی آن را یک کوئیکر انگلیسی طراحی کرد که پس از تبدیل خودمختاری سیاسی اسکاتلند به اتحاد با انگلستان به‌صورت کامل درآمد. وانگهی علت طراحی آن این بود که کار صنعتی را آسان و در پول صرفه‌جویی کنند نه اینکه مظهر فرهنگ «هایلند» باشد. این دامن یک شکل دیگر داشت که بیشتر شبیه به یک پتو بود تا دامن و پیش‌تر از آن ایام وجود داشت اما «علامت بربریت» بشمار می‌رفت. «کیشِ دامن» محصول «ابداع بازپس نگرانه» است که فرهنگ «هایلند» را مشخصاً اسکاتلندی می‌داند. پیش از اواخر سدهٔ هفدهم، «هایلندیها» خطری برای اسکاتلند سفلا محسوب می‌شدند، که آبادتر، شهری‌تر، و جهان وطنی‌تر بود. اکثر کسانی که در اراضی علیا می‌زیستند تحت‌تأثیر فرهنگ و میراث ایرلندیها بودند تا هر چیز دیگری که مشخصاً اسکاتلندی تلقی می‌شد. اما در سدهٔ هجدهم، سنت «هایلند»یها را به عنوان سنت اصیل اسکاتلندی از نو نوشتند و شکل ابداعی دامن اسکاتلندی به عنوان نماد ملیت پذیرفته شد.

تحلیل ترور ـ روپر و سایر پژوهشهای تجربی همان کتاب مبتنی بر این باور است که ایدئولوژیهای لیبرالی یا آزادی‌خواهانه که در دو قرن هجدهم و نوزدهم رواج داشتند نمی‌توانستند جانشین خوبی برای پیوندهای وحدت‌بخش اعصار پیشین باشند. لیبرالیسم که ویژگی اصلی آن تحرک اجتماعی و فروپاشی سلسله مراتب اجتماعی بود، جانشین نظام «امتیاز و شرافت» برپایهٔ نابرابری می‌شد که در آن همگان به جایگاه خود واقف بودند. در نظام دموکراتیک که مبتنی بر برابری است، نظم اجتماعی بلاتکلیف‌تر است. سنتهای ابداعی کمک به تثبیت عضویت در گروه می‌کنند اعم از اینکه این گروه، به قول هابسبام «اجتماع واقعی یا ساختگی» باشد.

مفهومی که ارتباط نزدیکی با مفهوم «سنت ابداعی» دارد، «اجتماع خیالی» است. این مفهوم یکی از بناسنگهای مطالعات حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی دربارهٔ ملت است. اجتماع خیالی برآمده از کتاب اجتماعهای خیالی اثر بندیکت اندرسون است. بخش عمدهٔ کتاب اندرسون دربارهٔ این تز او است که خاستگاه ناسیونالیسم کشورهای قدرتمند اروپا نبود بلکه مستعمراتشان ـ خصوصاً در آمریکای لاتین و کشورهای جنوب و شرق آسیا ـ بود، همان ناسیونالیسمهایی که اکثر محققان اروپامدار آشنایی چندانی با آنها نداشتند. اگرچه نقادی این کتاب به گرایش قوم‌مدارانهٔ مطالعات ناسیونالیستی با تغییرات نظری در فرهنگ‌پژوهی وفق می‌دهد (مثلاً پیدایش موضوعهای پسااستعماری) اما در ارجاعها و اشاراتی که به این کتاب می‌شود، این نظر او تصدیق نشده. نقل قولهایی که از اندرسون می‌شود مجموعاً مرتبط با مفهومی است که از «اجتماع خیالی» دارد.

واژهٔ «اجتماع» نیز نظیر «فرهنگ» یکی از واژه‌هایی است که در علوم اجتماعی و انسانی بسیار به کار می‌رود. از این واژه‌ها تعریفهای مختلفی

شده اما یک نکته در همهٔ آنها ثابت است و آن نکته این است که هیچ‌گاه به نظر نمی‌رسد که به وجهی منفی استعمال شده باشد. از این واژه برای اشاره به نوع خاصی از رابطه استفاده می‌شود که از نظر فرد بی‌واسطه‌تر و معنی‌دارتر است تا روابطی که احتمالاً ویژگی «جامعه» است. اما با گذاشتن واژهٔ «خیالی» پش از این کلمه، معنایی دو رگه به خود می‌گیرد که چیزی میان نمونه‌های آرمانیِ [اجتماعهای] ابزاری و ازلی است.

اندرسون می‌گوید که اکثر اعضای یک ملت هرگز اکثر اعضای دیگر ملت را نمی‌بینند یا حتی چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانند اما تصوری که از خودشان دارند تعلق به یک گروه است. نظر اندرسون این است که اعتقاد به ملت به عنوان یک «جماعت بسیار همتراز» حتی در شرایط سلسله مراتبی و نابرابر نیز رواج پیدا می‌کند. «اجتماعهای خیالی» که نخست در همان سالی منتشر شد که ابداع سنت، استدلالی دارد که بی‌مناسب با آرای هابسبام، گلنر، یا گرامشی نیست. خودِ اندرسون تا حدودی این تشابه را قبول دارد، آنجا که به این نظر گلنر اشاره می‌کند که ناسیونالیسم مخترع ملتها است. با این حال از این دو واژه دو استنباط مختلف در مورد اصالت فرهنگ در جامعهٔ مدرن می‌شود. اندرسون میان ابداع و خیال فرق می‌گذارد، دومی را با «خلق کردن» مرتبط می‌داند و در عین حال (شاید هم قدری غیرمنصفانه) معتقد است که گلنر ابداع را با «جعل کردن» و «ساختن» همانند می‌شمارد.

اندرسون برخلاف قرابتهای آشکاری که با نظریهٔ انتقادی دارد، با شیوهٔ نظری و عملیِ رایج نومارکسیستی فرق می‌کند زیرا از وضع تقابل میان ویژگیهای امر اصیل و امر ایدئولوژیک اجتناب می‌کند. آنجا که هابسبام میان رسم (خوب) و سنت (بد) تمایز می‌گذارد، اندرسون تخیل را ناگزیر می‌بیند و نظرش این است که حتی در جوامع کوچک نیز که روابط افراد رو در رو است، چنین فرایندی باید واقع شود. او می‌گوید که نباید جوامع را از حیث ساختگی بودن یا اصالت داشتن رده‌بندی کنیم بلکه معیارمان باید سبک و شیوهٔ ایجاد آنها در تصور و خیال باشد.

اندرسون در توضیح نحوهٔ صورت گرفتن تخیل در جامعه‌های کنونی شرحی از ناسیونالیسم می‌دهد که ارتباط نزدیکی با اختراع رسانه‌های چاپی دارد. در این مورد با همان قوت لحنی روبه‌رو هستیم که مارکسیستهای جزم‌اندیش در مورد سرمایه‌داری صنعتی و دغدغهٔ فرهنگی حساس‌تری که به دنبال آن به وسایل ارتباط جمعی دارند. به عقیدهٔ اندرسون پیدایش ارتباط تکنولوژیک شالودهٔ آگاهی ملی را گذاشت به این ترتیب که از تعداد زبانها کاست و در نتیجه حوزه‌های بیشتری برای تثبیت و تعلق به‌وجود آورد. اندرسون به پیروی از هگل می‌گوید که روزنامه جانشین نماز صبحگاهی است و مراسم جمعی فوق‌العاده‌ای از راه مصرف همزمان برپا می‌کند. اندرسون برخلاف گلنر و هابسبام که بر نقش بخبگان و تشکیل کشور تأکید می‌کنند، نظریه‌های می‌دهد که بخش عمدهٔ آن بیرون از محدودهٔ کشور است و اهمیت موضوع را به اولویت ملت در نظر شهروندان از حیث روانی می‌دهد. انسانهای عامل تبدیل به خوانندگان منفرد می‌شوند که خود را جزئی از اجتماع بزرگ‌تر «تصور می‌کنند.» جذابیت تحلیل تاریخی اندرسون در نظر محققان کنونی که سرگرم نظریه‌پردازی دربارهٔ جهان پساصنعتی و مبتنی بر ارتباطات جمعی هستند به آسانی قابل فهم است.

وجوه تمایز میان استنباطهای ارگانیک و ابداعی امر ملی در مباحثی که ادوارد شیلز نیز دربارهٔ ناسیونالیسم و جامعهٔ مدنی دارد نقشی اساسی ایفا می‌کنند. شیلز در یکی از آخرین مقالات تحقیقیش کوشید با اقامهٔ این نظر که جامعهٔ مدنی قائم بر ملت است بر مفهوم و وجود ملت صحه گذارد. شیلز اصطلاح «جامعهٔ مدنی» را برای اشاره به آن بخش از جامعه به کار می‌برد که فراتر از خانواده و محل است اما کوچک‌تر از کشور و بخش عمدهٔ آن مستقل از دولت است. جامعهٔ مدنی متشکل از نهادها است اعم از مذهبی، اقتصادی، علمی، یا سیاسی که حامی کثرت‌گرایی و حرمت جمع و راهنمای اعمال افراد در اجتماع است. به عقیدهٔ شیلز، مفهوم ملت که دست‌کم از قرون وسطا به بعد وجود داشته، مستلزم شرط قبلی جامعهٔ مدنی است از این حیث که جای خودآگاهی جمعی است و [خودآگاهی جمعی] ملتزم به حقوق و وظایف برابر برای سایر اشخاص حتی برای دشمنان فرد است. اگرچه شیلز «ملت» را موجد علاقه و توجه به خیر و صلاح همگان و حمایت از روح جمع می‌داند، اما این نکته در مورد «ناسیونالیسم» صدق نمی‌کند. به زعم شیلز، ناسیونالیسم اختراع جدیدتری است که همراه با پدیده‌های منفی از قبیل حذف و محرومیت، منافع خاص، و مدیریت نوین در سیاست است. این انتقاد به شیلز وارد است که معیارهای ارزشی را در بحث علمی دخالت داده ـ ملت خوب در مقابل ملت بد ـ اما باید تذکر دهیم که این‌گونه جهت‌گیریها در سراسر این حوزه رایج است. غالباً گفته‌اند که علمای لیبرال غرب میل به این دارند که ناسیونالیسم مدنی را راه‌حل نشان دهند و ناسیونالیسم قومی را معضل. در مورد پژوهشهای مارکسیستی، همان‌طور که در مورد هابسبام دیدیم، تمایزگذاریهای رمانتیک میان امر ارگانیک و امر ایدئولوژیک، هنوز هم بر تحقیقات مفهومی مستولی است. در رویکردهای جدیدتر که ملهم از نظریهٔ انتقادی است نظیر فمینیسم، مکتب انگلیسی فرهنگ‌پژوهی، و مطالعات پسااستعماری (که همهٔ آنها را در سطور بعد بررسی خواهیم کرد)، نحوهٔ برخورد ارزش‌گذارانه به ناسیونالیسم بیشتر هدف صریح تحلیل است نه نتیجهٔ ناخواستهٔ آن.

برای سهولت کار می‌توانیم الگوهایی مشتمل بر نمونه‌های آرمانی از شکلهای اصلی و ابداعی هویت ملی بسازیم اما باید توجه داشته باشیم که این الگوها ممکن است در عمل آن‌قدرها متمایز از هم نباشند که تصور می‌کنیم. گلنر و دیگران نیز تذکر داده‌اند که سنتهای ابداعی دقیقاً منطبق با هویتها نیستند، بلکه تکه‌پاره‌های فرهنگ «سنتی» را که از گذشته باقی مانده‌اند دست‌چین می‌کنند و به شکل «چل تکه» *(mosaic)* جدیدی در می‌آورند تا هویت جدیدی بسازند. در سطح عمل سیاسی نیز این تمایز ممکن است بیش از آنچه هست نشان داده شود. مفاهیم «ابداع» در صورتی که موضوع تأکیدشان دخل و تصرف، انعکاسی بودن، و عاملیت باشد، از بسیاری جهات با آثاری که تأکیدشان بر ناسیونالیسم قومی به عنوان

محصول بسیج سیاسی و روح ابتکار در سیاست است همسو است. این قبیل الگوها نیز نظیر رویکرد سنتهای ابداعی معمولاً خود را بر رویکردهای ازلی‌گرایانه نزدیک کرده‌اند تا از آنها به عنوان خرت و پرت فروش برای آب کردن اجناس انباری استفاده کنند. جیمز مِکی تأکید می‌کند که تمایز دوتایی میان این دو استنباط ممکن است راه به خطا برد. چیزی نظیر قانون مالیات وجود ندارد که به موجب آن بالا بودن سطح، مثلاً میزان گرایش به اصلیت، به معنی غیرفعال بودن سیاست باشد. نظر او برعکس این است که بهتر است رویکردی ماتریس‌گونه اتخاذ کنیم که در آن هر قِسم ناسیونالیسمی را بتوانیم بر شبکه‌ای که این دو بعد تعیین می‌کنند قرار دهیم. در حالی که بعضی از گروهها ممکن است صریحاً یا در ردهٔ اصلی قرار گیرند یا در ردهٔ ساختگی، گروههای دیگر به نظر می‌رسد که واجد هر دو ویژگی باشد. «پیکارجویان قومی» از قبیل مردم باسک، گرایشهای شدید ازلی‌گرایانه و گرایشهای شدید به بسیج سیاسی دارند. این مطلب که آنها احزاب سیاسی سازمان یافته، جشنواره‌های فرهنگی منظم، و اقدامهای سیاسی مؤکد برای احیای زبانشان دارند، خصایص بسیار کهن و آبا و اجدادی هویت باسکیها را نفی نمی‌کند.

پنجم. مکتب انگلیسی فرهنگ‌پژوهی

یکی از مواضع بسیار نزدیک به موضع هابسبام از حیث اتخاذ رویکردی انتقادی و این تلقی از ناسیونالیسم که چیزی است ابداع شده یا دخل و تصرف شده برای رسیدن به مقاصد سیاسی، موضوع «مکتب انگلیسی فرهنگ‌پژوهی» است. این مکتب بقدری مهم است که سخن گفتن از فرهنگ‌پژوهی در بعضی نقاط ممکن است اشاره به مکتب انگلیسی یا مطالعات «مرکز فرهنگ‌پژوهی معاصر در بیرمنگام» تعبیر شود. لذا لازم است مختصری به تاریخچه و فلسفهٔ این مکتب بپردازیم. ریموند ویلیامز و ریچارد هوگارت را معمولاً بنیادگذاران این دیدگاه در دههٔ ۱۹۶۰ می‌دانند. در دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰، این مرکز فرهنگ‌پژوهی دانشگاه بیرمنگام تبدیل به کانون عمده‌ای برای این مطالعات «چپ جدید» شد و استوارت هال عضو ارشد آن بود. مؤثرترین افکاری که راهنمای نظری این مکتب شد آرای آنتونیو گرامشی، مارکسیست ایتالیایی بود. مفهوم برتری‌طلبی یا هژمونی از نظر او بر اهمیت ایدئولوژی در کسب رضایت توده‌های مردم تأکید داشت. به عقیدهٔ گرامشی، اجبار از طریق زورگویی همیشه برای برقراری سلطه و استیلا مهم است اما اگر بخواهیم مؤثر و کارساز باشد، خصوصاً در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، لازمهٔ آن شیوه‌ها و وسایل ایدئولوژیک است. گرامشی با استفاده از نخستین آثار مارکس معتقد است که برتری‌طلبی هیچ‌گاه کامل نیست و طبقهٔ کارگر آگاهی دوگانه‌ای دارد که به کمک آن می‌تواند معتقدات ناهمساز را در آنِ واحد داشته باشد، یک دسته منفعلانه و دستهٔ دیگر انقلابی. کارگران برای سرنگونی جامعهٔ سرمایه‌داری باید آگاهی انقلابی سرکوفتهٔ خود را به منصهٔ ظهور رسانند.

نظریهٔ گرامشی موجب شد که مرکز بیرمنگام مطالعاتش را به شیوهٔ مرسوم مارکسیستی در زمینهٔ تاریخی ادامه دهد اما در عین حال الگویی نظری برای رد کردن موجبیّت یا «تعیین‌گری» به تعبیر مارکسیستی به‌وجود آورد. به عقیدهٔ گرامشی، عوامل اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک، و فرهنگی همه با هم و به شیوه‌های مختلف تعامل دارند. همین عقیده باعث شد که مرکز بیرمنگام در نخستین آثارش، رویکرد فرهنگ‌پژوهی را از «ایدئولوژی غالب» آلترسر و از عقاید توطئه‌بینانه و ساده‌نگرانهٔ بعضی از جنبشهای اجتماعی جدید دههٔ ۱۹۶۰ متمایز کند. اگرچه در دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ نوعی تغییر موضع پیدا شد، اما از حیث علاقه و توجه به موضوع طبقه، کار، و قدرت نوعی استمرار تاریخی وجود داشت. در دههٔ ۱۹۸۰ و دههٔ ۱۹۹۰، این حوزه محققان بیشتری را به خود جذب کرد که با موضوعهایی چون جنسیت، نژاد، سن، و امور جنسی به عنوان ابعاد نابرابری سر و کار داشتند. این گرایشها موجب افزایش تنوع موضوعهای پژوهشی مرکز بیرمنگام شدند و مشخص کردن محدودهٔ این مرکز بر اثر ادغام مباحث و نظریه‌های حوزهٔ مطالعات فمینیستی و نژادی در الگوی گرامشی که مبنای طبقاتی محکم‌تری داشت، دشوارتر شد و ملت تاچریسم با ناسیونالیسم به حد اعلای خود رسید.

مکتب مطالعاتی دانشگاه بیرمنگام موضوع هویت ملی، با اقتدا به این رویکرد وسیع، تأکید را بر جایگاهش در درون ایدئولوژیهای برتری‌طلبانهٔ گسترده‌تری می‌گذارد که اسباب تحکیم سرمایه‌داری و نابرابرین‌د. تأکید بیشتر این مکتب بر شیوه‌های ترکیب و هم‌صدایی ناسیونالیسمها با سایر مواضع گفتاری است. استوارت هال و همکارانش ضمن ردّ نظریه‌پردازیِ خالی از انعطاف دربارهٔ «ایدئولوژی غالب» به‌تدریج متوجه اهمیت انعطاف‌پذیری، امکان، و استراتژی شد. بنابراین ویژگی اصلی حوزه‌های مطالعات فرهنگی، نوعی «جنگ مواضع» می‌شود که در آن نیروهای محافظه کار و ترقی‌خواه می‌کوشند نمادها و گفتمانها را به میدان بیاورند تا ادعای خود را طی دوره‌های تاریخی خاص به کرسی بنشانند. در زمینهٔ ناسیونالیسم و هویت ملی، دو دسته آثار به‌وجود آمده‌اند که نمونه‌هایی از این مضامینند. یک دسته به سیاستهای استعمار، مهاجرت، و نژاد توجه دارند و دستهٔ دوم به پژوهش دربارهٔ «تاچریسم».

اصطلاح «تاچریسم» که استوارت هال مروج آن بود اشاره به ملغمه‌ای پرملاط از مباحث سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی جناح راست است که مشخصهٔ دولت مارگارت تاچر، نخست وزیر انگلستان، در دههٔ ۱۹۸۰ بود. این مباحث مدافع سرسخت اقتصاد مبتنی بر بازار همراه با مضامین سازمند یا ارگانیکی چون خانواده، مسؤولیت، اقتدار، اخلاق، قانون و نظم بودند. هال و همکارانش در سیاست تاچریسم می‌گویند که ناسیونالیسم نقشی اساسی در تحکیم این موضوعها داشت، با تشبّث به اینکه سقوط ملیت انگلیسی حاصل سقوط موازین در این عرصه‌ها بود. پس باز ساختن انگلستان قدرتمند موکول به اجرای اصلاحات تاچری به شکل صحیح است. در جریان حملهٔ آرژانتین به جزایر فالکلند

(مالویناس) در ۱۹۸۲، تاچریسم به‌منظور مقابله‌ای خصمانه با اشغال این جزایر به‌دست آرژانتین، متوسل به تهییج شدید تصورات ذهنی مردم در خصوص غرور ملی، نظامیگری و امپراتوری به‌شکل نمادین شد تا بیانگر نوعی خلق و خوی سیاسی باشد. جنگ که به پیروزی انجامید، همین «عامل فالکلند» وسیله‌ای مؤثر برای برحق نشان دادن یک سلسله سیاستهای قدرت‌طلبانه و طرفدار سرمایه‌داری در داخل، به نام بازسازی یک ملت بزرگ شد.

یک نکتهٔ برجسته در مطالعات «مکتب بیرمنگام» دربارهٔ نژادپرستی و هویت ملی کتابی است با همکاری چندتن از اعضای مرکز به نام امپراتوری پاتک می‌زند. در این کتاب اعضای مکتب بیرمنگام می‌گویند که در دهۀ ۱۹۷۰ نوع جدیدی از نژادپرستی در انگلستان ظهور کرد. این نکته اشاره به تفاوتهای فرهنگی میان «نژادها» (به جای تفاوتهای بیولوژیک یا زیستی در گذشته) بود و تلویحاً نشان می‌داد که میان فرهنگ اقوام مهاجر و «شیوهٔ زندگی انگلیسی» نابرابریهای اساسی وجود دارد. صداهایی از اینجا و آنجا بلند شدکه انگلستان «به محاصرهٔ» اقلیتها در آمده است. این تصویر در برابر موضع نوین مکتب بیرمنگام که دنبالهٔ همان افکار گرامشی بود به عنوان ایفای نقشی برتری‌طلبانه تعبیر می‌شد. احیای ناسیونالیسم نژادپرستانهٔ انگلیسی چیزی جز ساخت و پرداخت کلامی نبود که احساسات مردم‌گرایانه و انحصارطلبانه را برانگیخت و به این تمهید در خدمت منافع طبقهٔ حاکمه و دولت اقتدارگرا قرار گرفت. کتابی که اخیراً نظریه‌پردازان انتقادی فرهنگ دربارهٔ نژاد و مهاجرت نوشته‌اند میل به تغییر نگرش از دیدگاه نومارکسیستی مرکز بیرمنگام به سوی نگرشهای پسامدرن‌تر و پسااستعماری کرده است. در سطور بعدی به این نوشته‌ها می‌پردازیم.

ششم. فرهنگ‌پژوهی در اروپا و ایالات متحد

اتخاذ نظریهٔ گرامشی توسط دو مکتب بیرمنگام» نمونهٔ بارز تأثیر عمیقی است که افکار اروپاییان بر سرحدات حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی داشته است. بخش عمدهٔ سهم و نقش تحقیقات اروپاییان (اروپای قاره‌ای) متوجه فرهنگ‌پژوهی در حیطهٔ ناسیونالیسم نظری بوده است تا تجربی. به بیان دیگر، الگوهای عام و کلی فرهنگ حاصل بیشتری برای این حوزهٔ مطالعاتی داشته‌اند تا پژوهشهای واقعی. در این مقاله پیشتر اشاره کردیم که چگونه فرهنگ‌پژوهی مستقیماً یا به شکلی غیرمستقیم تحت‌تأثیر ساختارگرایی فرانسویان و میراث آن است. این مکتب نظری از دلِ زبانشناسی ساختاری برآمد و قائل به این بود که فرهنگ را می‌توان به‌صورت نظامی نشانه‌ای شناخت. در این مکتب توجه فراوانی به شیوه‌های تأثیر فرهنگ، به شکل انواع رمزگان، گفتمان، و روایت، به عنوان عاملی مستقل در شکل دادن به زندگی انسان می‌شود. ساختارگرایان و پسا ساختارگرایان فرانسوی همچون رولان بارت، میشل فوکو، ژاک دریدا، و ژولیا کریستوا نقش مؤثری در پیدایش این نوع الگوها داشته‌اند که با اتکا به آنها می‌توان به پژوهش دربارهٔ نظامهای فرهنگی (از قبیل ناسیونالیسم) دست زد. نکتهٔ مهم این است که با اقتدا به نقش این صاحبنظران می‌توان رویکردی میانْ رشته‌ای حاوی مردم‌شناسی ساختاری، نشانه‌شناسی، جامعه‌شناسی، مارکسیسم، تاریخ، و نقد ادبی در پیش گرفت. اما به رغم تأثیر عظیم این دانشوران اروپایی، بسختی می‌توان همان تصوری را از آنها داشت که مثلاً از استوارت هال داریم. حوزهٔ مطالعاتی شناخته شده‌ای به اسم «فرهنگ‌پژوهی اروپایی» نداریم. شاید این نکتهٔ خوبی باشد. تفکر اروپایی دقیقاً به این علت جذاب است که با موضوعهای چند رشته‌ای سر و کار و آشنایی دارد و می‌تواند از برچسبهای سهل و ساده پرهیز کند.

در حالی که فرهنگ‌پژوهی در انگلستان بیشتر به موضوع آثار برتری‌طلبانه در فرهنگ انگلیسی و هویت انگلیسی، و محققان اروپایی بیشتر به مسألهٔ «چیستی» فرهنگ پرداخته‌اند، پژوهشهای آمریکایی از دیرباز میل به تحقیق دربارهٔ ویژگیهای ممیز فرهنگ آمریکایی داشته‌اند. تلاش آمریکا (یعنی ایالات متحد) برای تعیین هویتش را می‌توان در نظریه‌های هابسبام و اندرسون یافت که پیشتر گفتیم ـ یا به عنوان «ابداع» یا «تخیل» فرهنگ ملی. «جنگ انقلابی» نه‌تنها موجب برقراری ارتباطهای سیاسی آمریکا با انگلستان شد بلکه نوعی احساس هویت مشترک اصلی [در آمریکا] به‌وجود آورد. نخستین مطالعاتی که در این زمینه در آمریکا صورت گرفت تا این حوزهٔ خالی را پر کند، تفسیرهایی در مورد ارزشهای یگانهٔ آمریکاییان، تعامل آنها با خاک میهن، و ساکنان بومی آنها به‌دست می‌داد. محور اصلی این تفاسیر غالباً حول موضوع «مستثنا بودن آمریکاییان» ـ یا به عبارت دیگر توضیح در این باره که چرا آمریکا با سایر ملل اروپایی فرق می‌کند ـ دور می‌زد.

شاید بتوانیم بگوییم که مهمترین اثر از این حیث را نه یک آمریکایی بلکه یک فرانسوی نوشت. دموکراسی در آمریکا ی آلکسی دوتوکویل هنوز هم اثری بنیادی در تحقیقات مربوط به آمریکا است و علت آن ژرف‌بینیهای توأم با بصیرت دربارهٔ ارزشها و شیوه‌های زندگی خاص آمریکاییان است. توکویل پس از سفرهایی که در ایالات متحد به قصد مطالعه دربارهٔ نظام جزایی آمریکاییان در ۱۸۳۱ داشت، به فرانسه بازگشت و رسالهٔ معروفش را با شرحی صریح دربارهٔ علت نوین بودن ایالات متحد نوشت ـ «برابر بودن» شرایط چه تأثیرات هنگفتی بر همهٔ شؤون جامعه دارد. این کتاب بیدرنگ اثری پرفروش شد، به چندین طبع رسید و در سراسر دانشگاههای آمریکا مورد استفاده قرار گرفت. در این کتاب اگرچه بیشتر به ویژگیهای یگانهٔ فرهنگ آمریکایی اشاره می‌شود اما توکویل در عین حال «جهان نوین» را حاوی فرایندهای آن سوی اقیانوس اطلس نیز می‌بیند، همان «انقلاب دموکراتیک عظیمی» که بر آموزه‌های کم و بیش مذهبیِ برابری استوار است. این اثر توکویل منبع الهام نسلهای بعدی مورخان و علمای سیاسی برای تحقیق دربارهٔ الگوهای ارزشی «یگانه»ی آمریکائیان و جا افتادن این الگوها بوده است. محققان

اخیر نیز همچون سیمور مارتین لیپست و برنارد بیلین این سنت را ادامه می‌دهند. در این حوزه تأکید عمده بر نقش افکار در سدهٔ هفدهم دربارهٔ لیبرالیسم، جمهوری‌خواهی، و مسیحیت پاکدینان یا پیوریتن‌ها در تعیین حدود سیاست و هویت ملی در عصر حاضر گذاشته می‌شود.

اثری که از حیث نفوذ و تأثیر رقیب کتاب توکویل است، جستار ۱۸۹۳ فردریک جیمسون ترنر دربارهٔ نقش سرحدات در تاریخ آمریکا است. این جستار تغییری اساسی در استنباطی بود که از تاریخ آمریکا می‌شد. ترنر به جای آنکه پیشینهٔ نهادهای آمریکا را در خاستگاههای فکری اروپا بجوید معتقد بود که ویژگیهای خاص آمریکا در درون ملت، خصوصاً در وفور اراضی آزادی قرار دارد که در امتداد این قلمرو به سمت سرحدات غرب موجود است. به عقیدهٔ ترنر امکانات اقتصادی غرب آمریکا موجب کم کردن نابرابری و فقر در سرحدات شرقی این کشور و ترویج ایدئولوژیهای برابری‌طلبانه شد. وجود این سرحدات چون مردم آمریکا را در برابر پیکاری سرنوشت‌ساز قرار می‌داد لذا موجد خصلت ملی این مردم نیز شد.

در آن‌جا که پژوهشهای آمریکاییان، روزگاری سنتهای ملی غالب را در نوعی کیش برابری‌طلبانه مستقر و مستحکم می‌ساخت، اکنون با مبارزه برای تعیین و تعریف اجزای تشکیل دهندهٔ هویت آمریکایی روبه‌رو هستیم. تفاسیر قدیمی منسوخ شده‌اند و مواضع نظری جدید برپایهٔ جنسیت، قومیت، مذهب، منطقه، و نسل همه درصدد انداختن طرحی دوباره دربارهٔ روایت ملّیند. بسیاری از این دیدگاهها به تفحص دربارهٔ تجربهٔ فراموش شدهٔ گروههای اقلیت محروم پرداخته‌اند. بخش اعظم این آثار جدیدتر، با امعان‌نظر به موضوعهای مرتبط با مفهوم «تفاوت» مخالف مفهوم نظام ارزشی واحد برای یک ملت یا خصلت ملی واحدند که از دیرباز محور اصلی مطالعات و تحقیقات آمریکاییان دربارهٔ هویت ملی بوده است.

هفتم. جنسیت، فرهنگ و ملت

رویکردهای بسیار جدیدی به تفکر دربارهٔ ناسیونالیسم در سالهای اخیر پیدا شده‌اند که حاصل پژوهش در باب فصول مشترک جنسیت، فرهنگ، و ملتند. دیدگاههای فمینیستی و هوادار زنان بر محرومیت فرهنگی زنان از حوزه‌های عمومی ملت (و آثار حذف‌کنندهٔ این محرومیت برای زنان)، و شیوه‌هایی که تعریف جنس زن به این شکل با امور مربوط به ملت تقاطع می‌یابد، تأکید می‌کنند. یک مطلب مهم برای محققان فمینیستی این بوده است که نشان دهند آیا ناسیونالیسم می‌تواند برای زنان مفید فایده باشد و در چه شرایطی. یک نتیجهٔ کلی ظاهراً این است که معمولاً آن چیزی که به سود زنان است تحت‌الشعاع مصالح ملی قرار می‌گیرد، با این تحریف رایج که زنانگی حتی اسباب مزاحمت در جنبشهای بنیادی ناسیونالیسم است.

تحقیقات فمینیستی مدتها است که با دلایل مستند، حذف زن از حوزهٔ عمومی و اِعمال قدرت برتری‌طلبانهٔ تعاریفی را که از زن در مقام عامل تولید مثل و مسؤول امور خانگی شده نشان داده‌اند. تعدادی از این تحقیقات دربارهٔ شیوه‌هایی هستند که با استفاده از آنها باز نمودهای فرهنگی زن در قالب انواع ناسیونالیسم می‌توانند در حذف زن به این شکل دخیل باشند. مثلاً پارتا چاترجی در تحقیقی که دربارهٔ ناسیونالیسم هند در دو سدهٔ نوزدهم و بیستم کرده نشان می‌دهد که زنان هندی و موضوعهای فمینیستی به‌تدریج از مباحثات حذف شدند و علت آن تعاریفی بود که اصل و ذات هند را بر خانه و خانوادهٔ سنتی هند قرار می‌داد و زن در کانون آن جای داشت. لذا سؤالهای مربوط به آزادی زنان از حوزهٔ خانه و خانواده عملاً تحت‌الشعاع هدف آزادسازی ملت قرار گرفت. همچنین معلوم شده است که تعاریف مبتنی بر جنس زن نیز موجب دخل و تصرفهایی در [هدفهای] ملی شده‌اند. نیرا یووال ـ دیویس در مورد اسرائیل نشان می‌دهد که زنان موضوع اصلی مشاجرات ایدئولوژیک دربارهٔ نرخ زاد و ولد در کشورند. در اسرائیل فشارهای شدیدی برای افزایش میزان موالید وارد می‌شود تا افزایش عددی اعراب را در کشورهای همجوار و افزایش تعداد کودکان فلسطینی در اسرائیل را جبران کنند. سیاستهای مربوط به جلوگیری از آبستنی، سقط جنین، رفاه، و حقوق شهروندی مطابق با برنامهٔ ملی کشور تنظیم می‌شدند که صریحاً اعلام می‌کرد وظیفهٔ زنان اسرائیلی است که هر قدر می‌توانند بچه بزایند و بزرگ کنند. پژوهشهایی که دربارهٔ زنان در کِبک صورت گرفته نیز به نکتهٔ مشابهی اشاره می‌کنند. نویسندگانی چون روبرتا همیلتون نظرشان این است که زنان فرانسوی ـ کانادایی تبار بشدت تحت فشارند که تولید مثل کنند تا خواستهای ملی اجابت شوند. این فشارها با اتخاذ سیاستهای طرفدار زاد و ولد حدت می‌گیرند، سیاستهایی که از طریق آنها دولت در نوعی ناسیونالیسم جمعیتی مداخله می‌کند. بسیاری از زنان از جمله فمینیستهای فرانسوی ـ کانادایی، با مسائل دشواری از حیث انتخاب در این باره مواجه می‌شوند که چگونه در برابر پدیدآمدن معضلات ایدئولوژیک عکس‌العمل نشان دهند. گذشته از تولید مثل زیستیِ ملت، گفتمانهای مربوط به زن ـ در مقام پرورش‌دهنده، وظیفهٔ باز ـ تولید فرهنگ را نیز منحصراً به زن محول کرده است. مثلاً شارلوت آئول دیویس می‌گوید که زنان جنبش ناسیونالیستی ویلز را مسؤول اصلی انتقال زبان ویلزی از نسلی به نسل دیگر می‌دانند. به گفتهٔ او، دورهٔ فعالیتی را که برای زنان جوان فعال در نظر می‌گرفتند مساوی با یک دورهٔ فعالیت دانشجویی بود و پس از آن ازدواج و توالد کودکان ویلزی زبان. این مطالعات در مجموع نشان می‌دهند که نظامهای عقیدتی و نمادین پدرسالارانه همان ریشه‌های عمیقی را در انواع ناسیونالیسم دارند که در سایر حوزه‌های فرهنگ.

غالباً به این نکته اشاره می‌شود که در مطالعات مربوط به ناسیونالیسم، گفتمانهای مختلف شیوه‌های تعیین جایگاه زن را نادیده گرفته‌اند. عجیب است که نقش مردان را هم نادیده گرفته‌اند. البته دربارهٔ مردان نوشته‌اند و آنها را در نظر داشته‌اند اما به پایگاهشان در مقام مرد

توجه دقیق و خاص نشده است. با این حال از دهۀ ۱۹۸۰، علاقه‌ای ناگهانی در آثار نظری به تأثیر خصوصیات مردانه پیدا شده که ارتباط میان بازنمود فرهنگی مرد و ملت را از درون عقاید مفروض بیرون کشیده و به عرصۀ تحلیل می‌برد. شاید مهمترین و یگانه بازنمود مرد (و احتمالاً عام‌ترین آنها) بازنمود مرد در مقام حامل اسطوره‌های دلاوران ملی باشد. کتاب مانگان دربارۀ انگلستان عصر ویکتوریا و ادوارد، تحقیقی نمونه در این زمینه از حیث اشارات دقیقی است که به ظرایف پیچیدۀ زبانی در مورد پیوند میان هویت ملی و مردانگی، نژادپرستی، استعمارگری، و تصورات مربوط به جامعۀ خوب می‌کند. مانگان می‌گوید که نظام مدارس خصوصی (مخصوص نخبگان و شهریه‌بگیر) کیش مردانگی در جوانان انگلیسی القا می‌کرد که تکیه و تأکیدش بر عظمت جنگ بود. مانگان به مداخلات فرهنگی اشخاصی چون جان راسکینِ هنرشناس اشاره می‌کند که می‌گفتند جنگ عزیز است و در قلب هر ملت بزرگی جا دارد. از میهن‌پرستی نژادگرایانه نیز در این نهادها حمایت می‌شد با قول به اینکه وظیفۀ مرد دفاع از مصالح ملت و عفت و ناموس زن است. درگیری در امپریالیسم نظامی را به این صورت توجیه می‌کردند که عملی تمدن‌ساز است و عرصه‌ای است برای جوانان که در آن می‌توانند روحیۀ قهرمانی و سلحشوری خود را به منصۀ ظهور رسانند. مرگ در کارزار نشانۀ آرمان ایثار و فداکاری بود. این قبیل تعلیمات را از راه مجلات عامه‌پسند و کتابهای داستانی برای پسران، کتابهای درسی، شعر، هنر، و فعالیتهای ورزشی به‌تدریج آموزش می‌دادند. مانگان می‌گوید که شاهد موفقیت آنها را می‌توان در شور و شوق وافری که در آغاز جنگ جهانی اول نشان دادند دید. بیش از یک و نیم میلیون تن از مردان انگلیسی داوطلب خدمت نظام در دو سال نخست جنگ شدند.

مثال دیگر استرالیا است که کیش گسترده‌ای در میان اعضای سپاه استرالیا و نیوزیلند (ANZAC) پس از پیوستن این سپاه به جنگ جهانی اول پیدا شد. نویسندگانی چون بروس کپفرِر شرح داده‌اند که چگونه کشتار و شکست در گالی پولی (ترکیه) به شکلی عملی ایثارگرانه توسط مردان استرالیایی وانمود شد، عملی که موجب شد این ملت جدید سرانجام به کمال رسد. «آنزاک» (ANZAC)ها را در فرهنگ عامه به‌صورت اَبَرقهرمان نشان می‌دادند که می‌توانستند دست به اعمال محیرالعقول دلاورانه در میدان جنگ زنند و در عین حال آنها را مظهر پیوند محکم میان برابری‌خواهی و همسری ترسیم می‌کردند که سازندۀ منش ملی استرالیاییها بشمار می‌رفت. روز ملی «آنزاک» تعیین کردند که همراه با رزمایش و مواد درسی اجباری در مدارس بود. فمینیستها نشان داده‌اند که تعیین مظاهر ملت به‌صورت بازنمودهای آرمانی مردان نه‌تنها موجد «گوشت دم توپ» شد بلکه زن را بیش از پیش از موازین ملی دور کرد. علاوه بر میدان جنگ، اکثریت قاطع قهرمانان ملی در عرصه‌های متنوعی چون ورزش، علم، تفحص و تحقیق، دادوستد، و هنر مرد هستند. گفته‌ها و نوشته‌های پیچیده‌ای پیدا می‌شوند که ملت را به محاسن مردانۀ رایج از قبیل قدرت، پرخاشگری، و سلطه‌جویی مرتبط می‌سازند.

هشتم. دیدگاههای متأثر از دورکهایم

مکتبی که امیل دورکهایم در تحقیق بنا نهاد جالب‌ترین شیوۀ دیگر است که به‌جای نظریۀ انتقادی برای مطالعۀ ناسیونالیسم داریم. طرفداران دورکهایم غالباً می‌گویند که این قبیل دیدگاهها بیش از حد بر رابطۀ میان فرهنگ و قدرت تکیه می‌کنند و به همین دلیل معمولاً استنباطی تقلیل‌گرانه از فرهنگ دارند و آن را ابزار منافع اجتماعی می‌دانند. آثار دورکهایم را به‌طورکلی می‌توان مدافع روح اجتماعی دانست به این معنا که تأکید اصلی آن بر اهمیت و سودمندی علائق جمعی و همبستگی اجتماعی در همۀ جوامع است. اثری که وجه ممیز اصلی این دیدگاه شد شاهکار او به نام شکلهای ابتدایی زندگی دینی است. در این کتاب دورکهایم رئوس کلی نظریه‌اش دربارۀ مراسم یادبود، همبستگی، و مناسک و آیینهای مذهبی را ترسیم می‌کند که به عقیدۀ او برای هر جامعه‌ای لازم است. دورکهایم می‌گفت که هیچ جامعه‌ای نیست که نیاز به تأیید و تأیید دوبارۀ احساسات جمعی خود در مواقع مشخص از راه تجلیل آرمانهای جمعی خود نداشته باشد. هر جامعه‌ای با گردهماییهای عمومی و تجمعهای اجتماعی ــ همچنین با برگزاری مراسم و آیینها ــ می‌تواند به این مقصود برسد. به عقیدۀ او رویدادهای ملی بزرگ نیز شبیه به آیینهای مذهبیند و آنها را هم به همین شکل باید مطالعه کرد. هدف اصلی دورکهایم این بود که اهمیت کارکردی آیینهای جمعی را به عنوان یک وسیلۀ تحکیم اجتماعی ثابت کند، وسیله‌ای که موجب برانگیختن احساسات و آگاهی اخلاقی می‌شود. دورکهایم برخلاف ماکس وبر که عقلانی شدن جامعه و افسون‌زدایی از جامعه را نشانه‌های بارز مدرنیته می‌دانست می‌گفت که حتی در جوامع صریحاً دنیامدار (سکولار) نیز نوعی بنیاد مذهبی برقرار است.

یک مضمون اصلی در آثار مدافع این دیدگاه مفهوم «دین مدنی» است. رابرت بِلا می‌گوید که در ایالات متحد، کثرت‌گرایی دینی و فرهنگی در جوار هم به شکل مذهبی کلی به سر می‌برند که اسباب همبستگی ملت است. این «مذهب» در قالب آیینهای مختلف، نمادها، و زبانی که دولت به کار می‌برد متجلی می‌شود. مثلاً در اسناد بانکی می‌توان اشاراتی به خداوند دید و استفاده از نمادها و عبارات مذهبی را می‌توان در مراسم مهم ملی یافت.

شواهدی که مؤید مفهوم دین مدنی به عنوان زیربنای ناسیونالیسم ــ دست کم در ایالات متحد ــ است در آثار سیدنی وِربا یافت می‌شوند. ترور جان اِف. کندی رئیس جمهور آمریکا در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ تجربه‌ای منحصر به فرد و بی‌سابقه برای ملت آمریکا بود. این ترور اگرچه نخستین مورد ترور ریاست جمهوری در آمریکا یا حتی در سدۀ بیستم نبود اما نخستین تجلی فوران اندوه ملت در عصر تلویزیون بود. علمای اجتماع با رویدادی مواجه شدند که به وسیلۀ آن توانستند دربارۀ همبستگی ملی تحقیق کنند، عاملی که مدتها بود تصور می‌کردند با ظهور تکنولوژیهای ارتباطی جدید به مخاطره افتاده است، تکنولوژیهایی که مرزهای زمانی و

مکانی کرهٔ خاک را تضعیف کرده و از پردهٔ وهم و راز به در آورده‌اند.

وِربا به شیوه‌ای بسیار نزدیک به دورکهایم بحران حاصل از این ترور را دوره‌ای می‌داند که ساختارهای عاطفی نهفته در جامعه را آفتابی کرد، ساختارهایی که در حالت عادی به شکلی مکنون یا مضمر در دل ملغمه‌ای از قواعد و هنجارهای دنیوی وجود دارند. به عقیدهٔ دورکهایم، در چنین اوضاع و احوالِ تشدید شور و هیجان اجتماعی است که ماهیت اصلی امور قدسی به بهترین وجه آشکار می‌شود. وربا می‌گوید که تاریخ سیاسی کلاسیک چیزی جز تاریخ حیات و ممات شاهان نیست و می‌گوید که علوم سیاسی جدید، برعکس، میان نقش فردی و نقش اجتماعی فرق می‌گذارد. به بیان دیگر، نظریهٔ سیاسی معاصر قائل به هیچ رابطه‌ای میان امر مینوی و امر دنیوی نیست. وربا نشان می‌دهد که واکنش در برابر ترور کندی مغایر این فرض است.

به‌عقیدهٔ وربا بحران حاصل از این ترور را می‌توان به عنوان آیینی جمعی که عاملی مؤثر در همبستگی جامعه است در قالب نظریه آورد. نظر وربا تازگی ندارد و محققان متأثر از آرای دورکهایم که دربارهٔ رویدادهای رسانه‌ای و بحرانهای مدنی مطالعه می‌کنند نمونه‌های دیگری از آن را به شیوه‌هایی مشابه عرضه کرده‌اند. اما در تحقیق وربا این شیوهٔ نظرسنجی است که نگرشی عمیق به وسعت و ماهیت تحقیق می‌دهد. وربا نخست نقش رسانه‌ها را در پخش و اشاعهٔ اطلاعات نشان می‌دهد که سپس موجد مراسمی جمعی می‌شود و به‌طور همزمان مورد مصرف همه قرار می‌گیرد، مصرفی بسیار بیشتر از خواندن روزنامه‌های بامدادی به شرحی که اندرسون می‌دهد. برطبق داده‌های نظرسنجی به نقل از وربا، بیش از نیمی از مردم آمریکا خبر را ظرف ۳۰ دقیقه پس از تیراندازی (و پیش از اعلام خبر مرگ کندی) شنیدند؛ ۹۹/۸ درصد خبر را تا ساعت ۶ صبح ۲۲ نوامبر، پنج ساعت و نیم پس از ترور شنیدند. مخالفان سیاسی کندی وقت کمتری برای گوش کردن به رادیو و تماشای تلویزیون صرف می‌کردند تا مدافعانش، اما حتی آنها هم به‌طور متوسط ۶ یا ۷ ساعت مخاطب رادیو و تلویزیون بودند. گزارش نیلسن دربارهٔ میزان مشاهدهٔ تلویزیون نشان داد که طی چهار روز فاصله میان روز ترور کندی و روز تدفینش (۲۲ تا ۲۵ نوامبر) میزان متوسط مشاهدهٔ تلویزیون در خانه‌هایی که تلویزیون داشتند، در مورد برنامه‌هایی که به نحوی به این رویداد [ترور] می‌پرداختند، بالغ بر ۳۱/۶ ساعت بود.

وِربا رسانه‌های خبری را حاملان امور عمومی و سیاسی به درون خانه‌های خصوصی می‌داند. همان طور که دورکهایم پیش‌بینی می‌کرد، رویداد سیاسی تأثیر عاطفی و شخصی بر مردم دارد که زادهٔ تمسک به امر قدسی است. بر طبق داده‌های این نظرسنجی، ۵۴ درصد افرادی که مورد سئوال قرار گرفتند، گفتند که بعد از شنیدن این خبر کارهای روزمرهٔ خود را متوقف کردند. اکثریت افراد نمونه گفتند که هیچ وقت در زندگی احساساتشان چنین غلیان نکرده است که در مورد ترور کندی کرده. از ۴۶ درصد کسانی که می‌توانستند تجربه‌ای مشابه را به خاطر بیاورند، معمولاً فوت یکی از والدین، دوست نزدیک، یا سایر بستگان بودند. و این پاسخها منطبق با انواع و اقسام نشانگان جسمانی و عاطفی رایج است. پنجاه و هفت درصد گفتند که دچار نوعی بهت‌زدگی و بی‌حسی شدند، و اکثریتی هم تصدیق کردند که در آن چهار روز اوقاتی بود که گریه کردند و تقریباً نیمی از جمعیت مورد بررسی گفتند که دچار بی‌خوابی شدند. البته احتمال بیشتری بود که طرفداران کندی گرفتار این نشانگان باشند اما بندرت کسی بود که به نحوی از این جز مصیبت‌انگیز متأثر نشده باشد. نه‌تنها نمایش تصویری این رویداد در رسانه‌های جمعی حالتی مذهبی داشت بلکه عکس‌العمل بسیاری از آمریکاییان در برابر مرگ ناگهانی رئیس جمهورشان توأم با نیایش یا با حضور در کلیسا و خصوصاً برگزاری مراسم مذهبی بود.

مثال ترور کندی دو موضوع دیگر را به میان می‌کشد که از اهمیت خاصی در شیوه‌های نظری و عملی متأثر از دورکهایم، سوای موضوع دین مدنی، دارد. یکی از اینها نقش رهبران و قهرمانان است و دیگری مسألهٔ خاطرات جمعی. آثار وسیعی در این باره هست که چگونه افرادی خاص (هیتلر و لینکلن) و انواع اشخاص (مرزنشینان، ورزشکاران، سربازان) مظهر و مقوّم یک دسته ارزشهای خاص می‌شوند و مصادیق نمادین تصورات یک ملت از امر قدسی می‌گردند. به عنوان مثال، ریچارد اِسلاتکین دربارهٔ تجربهٔ آمریکاییان در این زمینه به نقش اساسی کوه‌نشینان و «کابوی»ها در تکوین اسطوره‌های مربوط به سرحدات ملی اشاره می‌کند. این شخصیتهای قهرمانی اسباب مشروعیت یافتن پیشروی به‌سوی غرب، انهدام بومیان آمریکا، و محوریت ارزشهای فردگرایانه شدند. بَری شوارتز نیز به شکلی مشابه می‌گوید که جورج واشینگتن نقطه‌ای کانونی برای احساسات میهن‌پرستانهٔ آمریکاییان در زمان جنگ استقلال علیه انگلستان بود. به عقیدهٔ شوارتز، او به نوعی نماد زندهٔ ملت تبدیل شد چون تجسم و مظهر مجموعه‌ای از ارزشهای خاص «ویگ»ها بود. واشینگتن با خودداری از قبول تصدی مقام و با ابراز تواضع علنی توانست در هیأت قدیسی دنیوی ظاهر شود که می‌توانست در برابر وسوسه‌های قدرت و استبداد مقاومت کند.

مهمترین افکار مربوط به خاطرهٔ جمعی در آثار موریس هالبواکس که از شاگردان دورکهایم بود یافت می‌شود. هالبواکس میان تاریخ و خاطرهٔ جمعی فرق می‌گذارد. تاریخ تلاشی عینی است برای بازسازی گذشته اما خاطرهٔ جمعی بیشتر حالت گزینشی دارد و بازتاب نیازها و علائق نمادین یک قوم است. به عقیدهٔ هالبواکس، شعائر و اسطوره‌ها، نقشی اساسی در تقویت و تحکیم خاطرات جمعی دارند. تمایز میان تاریخ و خاطرهٔ جمعی ممکن است به‌دست پسامدرنیسم و جامعه‌شناسی معرفت مخدوش شده باشد اما خودِ این مفهوم بیش از هر زمان دیگری اذهان را به خود جلب می‌کند. مثلاً پی‌یر نوراکه مورخی فرانسوی است با اقتدا به آرای هالبواکس، دربارهٔ نقش خاطرهٔ جمعی در تشکیل هویت ملی فرانسویان می‌گوید که «مکان خاطره» (*lieux de memoire*) نقشی اساسی در تفکر دربارهٔ معانی ملت دارند. مکان خاطره فقط شامل مکانهای جغرافیایی از قبیل بناهای تاریخی یا اماکن مذهبی نیست بلکه متون، اشیا،

و مضامین مربوط به فرهنگ عامه را نیز در بر می‌گیرد. آثار نورا و همکارانش مشتمل بر موضوعهای بسیار متنوعی می‌شود از قبیل برج ایفل، پول، دوچرخه، و تعطیلات ملی که نشان می‌دهند چگونه هریک از اینها به‌صورت نشانه‌هایی برای تصورات گوناگون دربارهٔ فرانسه ساخته شده و به خاطر سپرده شده‌اند. این قبیل مطالعات قرابت نزدیکی با مطالعات مربوط به هویت ملی، فرهنگ عامه و زندگی روزمره دارند که در قسمت بعد مورد بحث قرار می‌دهیم.

آخرین مضمونی که مهم است با توجه به حوزهٔ مطالعاتی متأثر دورکهایم در اینجا مورد بحث قرار دهیم، موضوع شعائر است. پیش‌تر گفتیم که دورکهایم شعائر را نه تنها عاملی اساسی در نظم دادن به زندگی در جوامع «ابتدایی» بلکه واجد اهمیتی مداوم در جهان مدرن می‌دانست. اشارات دورکهایم در دههٔ ۱۹۵۰ معنی واقعی پیدا کرد. ادوارد شیلز و مایکل یانگ گفتند که تاجگذاری الیزابت، ملکهٔ انگلستان، در ۱۹۵۲ آئینی بود که موجب احیای پیوندهای ملی میان مردم انگلیس شد. لوید وارنرِ مردم‌شناس نیز به همین سیاق مراسم «روز یادبود» در ایالات متحد را بررسی کرد. او گفت که این مراسم همتراز نوعی «آیین مردگان» است که کل ملت به برکت آن تجلیل می‌شود.

نــهم. مــنتقدان و تــجدیدنظرطلبی در آرای دورکهایم

دیدیم که در مکتب متعارف دورکهایم، شعائر، معتقدات مشترک و نمادها نقشی اساسی در بقای نظم اجتماعی دارند. فرضیاتی دربارهٔ تأثیر مناسک و شعائر در ایجاد همبستگی، وجود وفاق از نظر ارزشها، و حتی علاقهٔ عمومی به تشکیل نمادهای اصلی ساخته می‌شوند. این نوع رویکرد چندین دهه موضوع مخالفت بوده است به این دلیل که از تضاد تجربی غفلت کرده و در عین حال نتوانسته است با کثرت‌گرایی فرهنگی و سیاسی در داخل یک دولت ملی واحد وفق دهد. منتقدان می‌گویند که التزام قوی به باورها و نمادهای مشترک شرط لازم برای بقای نظم اجتماعی در جامعهٔ مدرن نیست. یکی از نتایج این امر تشدید علاقه به تجدیدنظرطلبی در حوزهٔ تحقیقاتیِ ملهم از دورکهایم از دههٔ ۱۹۷۰ بوده است. تجدیدنظرطلبان سعی کرده‌اند که رویکرد دورکهایم را با شناخت عملی‌تر یا «واقع‌بینانه»تری دربارهٔ نحوهٔ عمل عالم اجتماع درآمیزند.

در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، استیون لوکس یکی از کوبنده‌ترین اعتراضها را به سنت دورکهایم وارد کرد. او به فقدان عظیم شواهد تجربی برای بسیاری از آرای کلی دورکهایم دربارهٔ احساسات مشترک و دربارهٔ تأثیر آیینها در ایجاد همبستگی اشاره می‌کند. لوکس با بررسی داده‌های نظرسنجی دربارهٔ ارزشها که بیشتر حاکی از تفرق آرا بود تا تجمع آنها، گفت که اکثر جوامع بدون نمادهای مشترک همبستگی پیدا می‌کنند و علت آن سایر منابع نظم اجتماعی از قبیل قدرت و ضرور است که بیشتر جنبهٔ مادی دارند. و در ادامهٔ این نظر می‌گوید که آیینها بیش از آنکه ضامن همبستگی و همزیستی مسالمت‌آمیز باشند غالباً وسیلهٔ ایجاد تضادند. مثلاً در ایرلند شمالی، راهپیماییهای «روز اورانژ» که پروتستانها [ی طرفدار پیوند به انگلستان] برگذار می‌کنند موجد خصومت میان خودشان و کاتولیکها است.

ایرادی که لوکس و سایر نظریه‌پردازان انتقادی نظیر دیوید لاک وود وارد کرده‌اند منتج به یک سلسله تحقیقات برای بازاندیشی در آرای دورکهایم شده که مفاهیم و الگوهای تحلیلی را از فرضیات مربوط به هماهنگی اجتماعی تفکیک می‌کنند. دیوید کرتزِر یکی از چندین نظریه‌پردازی بود که در دههٔ ۱۹۸۰ دست به تفسیر دوبارهٔ آثار دورکهایم در باب آیینها زد و آنها را از مکتب وفاق مجزا کرد و از گزند نقدهای ساده‌نگری سیاسی مصون نگه داشت. کرتزر در کتاب خود با عنوان آیین، سیاست، و قدرت می‌گوید که نکتهٔ مهم در بقا و همبستگی جامعه وفاق اجتماعی نیست که موجد آیینی می‌شود، بلکه شرکت در آیینها است. به عقیدهٔ او، بر معتقدات سیاسی شخص بیش از حد تأکید شده است. به نظر کرتزر معتقدات شخص به همبستگی منتهی نمی‌شوند زیرا دائماً تغییر می‌کنند، فاقد انسجام درونیند، و غالباً مبنای قرص و محکمی ندارند. او با اتخاذ موضعی کم و بیش ضد ایدئالیستی می‌گوید که عامل مهمِ همبستگی افرادی هستند که متفقاً دست به کاری می‌زنند نه اشخاصی کهَ یک جور فکر می‌کنند. به نظر او این نکته موافق با همان تأکیدی است که دورکهایم بر اهمیت حضور جسمانی و همزمان افراد در تقویت همبستگی اجتماعی می‌گذارد. به اعتقاد کرتزر آیینها غالباً مشوق همبستگی و فاقد وفاقند زیرا به جای استعانت از وجوه مشترک افراد از حیث فرهنگ و نگرشهایشان درگذشته، آنها را در اعمال احساساتی درگیر می‌کنند.

کرتزر مثال ژاندارک را می‌آورد تا نشان دهد که وجود وفاق در مورد تقدس یک نماد برای ایجاد همبستگی اجتماعی کافی نیست. چپگرایان سیاسی در فرانسه، قدیسه «ژان» را نماد جمهوری‌خواهی، سکولاریسم و ارادهٔ مردم می‌دانند. در جناح راست، او نماد پادشاهی در فرانسه و پیوندهای ناسیونالیسم و گرایشهای مذهبی محافظه کارانه است. در دههٔ ۱۸۹۰، پارلمان فرانسه اقدام به برگذاری جشنواره‌ای ملی در بزرگداشت او کرد، بر مبنای این اعتقاد که محبوبیت گسترده‌اش «دو فرانسه» را متحد سازد و وحدت ملی ایجاد شود. اما به جای اینکه نقش و تأثیر یک نماد مشترک را برای مراسم همبستگی دوباره ایفا کند، برگزاری جشنهای متفاوت موجد تضادهای گسترده و فقدان وفاق شد. کتاب لین اسپیلمن دربارهٔ مراسم صدمین سال و دویستمین سال در استرالیا و در ایالات متحد حاکی از توجه به نکتهٔ مشابهی در مورد امکانات تجربی بروز تضاد و شقاق است. اسپیلمن محور اصلی بحث را نقش نخبگان در برگزاری این قبیل یادواره‌ها و بر رابطهٔ آنها با مخاطبان و بخشهای گوناگون در درون ملت واحد قرار می‌دهد. او نشان می‌دهد که نخبگان از ارائهٔ یک تصویر ملی مثبت و ترقی‌خواهانه عاجزند چون می‌ترسند که اسباب اختلاف‌نظر شود و بشدت مانع هرگونه انتقادند. به نظر او افزایش آگاهی در مورد وجوه غامض تاریخ ملی (مثلاً دربارهٔ انواع جنگها علیه اقوام

بومی) بسیاری از نمادها و روایتهای متعارف را بی‌فایده کرده است. یکی از نتایج این امر توجه به نمایشهای ملایم و بی‌ضرر (مثلاً آتش‌بازی، کشتیهای چوبی بزرگ) و احتراز از شیوه‌های تمثیلی، ارجاعی، و توأم با بزرگداشت ابراز وجود ملی است.

در پژوهشهای مربوط به خاطرهٔ جمعی نیز تغییر گرایش از صدور احکام به سوی توجه به‌وجود اختلاف آرا و نامشخص بودن گذشته دیده می‌شود. به عنوان مثال، رابین واگنر - پاسیفیسی و بَر شوارتز در مورد «بنای یادبود سربازان جنگ ویتنام» در شهر واشینگتن اطلاعات موثقی دربارهٔ نقش کارفرمایان و اختلاف‌نظرهایشان می‌دهند. در حالی که یک دسته از آنها می‌خواستند بنایی قهرمانانه و ملی‌گرایانه به یاد شهدای این جنگ جنجالی ساخته شود، دیگران خواستار حالت محتاطانه‌تر و دلگیرتری برای این بنا بودند. مجادلاتی بر سر طرح این محل درگرفت که بارقه‌های آن در حال و هوای ناهمگون این بنا به چشم می‌خورند.

دهم. ناسیونالیسم روزمره

درحدی که آثار مورد بحث در قسمتهای پیش نشان می‌دهند، یک الگوی رایج در بررسی ناسیونالیسم و هویت ملی این بوده است که گفتمانهای رسمی و مراسم و آیینهای سازمان داده شده توسط دولت و آثارشان را در حوزه‌هایی چون سیاست تابعیت یا رسوم مدنی مورد مطالعه قرار دهند. یک رویکرد دیگر که بسیار مورد غفلت واقع شده، توجه به شیوه‌های شایع و رایج‌تری است که در آنها «امر ملی» آناً در زندگی روزمره و فرهنگ عامه بروز می‌کند. در این رویکرد بیشتر به نحوهٔ مبادرت افراد به اعمال «ملی» و شیوه‌های آراستن اماکن معمولی به علائم «ملی» توجه می‌شود تا به آن چیزی که نخبگان فکر می‌کنند. یکی از کتابهایی که معرّف این رویکرد است اسطوره‌های **شهر زمرد** نوشتهٔ جان فیسک، باب هاج، و گرَمی ترنر است. در این کتاب شیوهٔ تحلیل فرهنگ‌پژوهی براساس قرائت جدید آرای گرامشی دربارهٔ فرهنگ عامهٔ استرالیا اتخاذ شده. این مؤلفان بر پایهٔ کتاب اسطوره‌شناسی‌ها نوشتهٔ رولان بارت نشان می‌دهند که چگونه «اماکنی» از قبیل میکده، ساحل دریا، و خانه رامی‌توان رمزگشایی کرد و مضامین ملی ساطع از آنها را خواند. مثلاً میکده مظهر ارزشهای سنتی استرالیاییها در مورد روابط برابری‌خواهانه، و ساحل دریا مظهر یک کشور بیرون‌گرا و دوستدار تفریح است. فیسک و همقلمانش برپایهٔ الگویی که متأثر از گرامشی است می‌گویند که این گونه تعاریف آثاری هم در عرصهٔ سیاست دارند به این معنی که بر مناسبات قدرت و محرومیت سرپوش می‌گذارد، مروج منافع خاص می‌شود (مردان، سرمایه‌داری، انگلیسیها، و نظایر آن) و با اسطوره‌وار کردن آنها از حیث مضامین عام و «ملی» قابل قبولشان می‌سازد. مثلاً میکده موجب باز تولید مردسالاری می‌شود.

مایکل بیلیگ بحث خود دربارهٔ ناسیونالیسمِ مبتذل را براساس نقد آن دسته از آرا می‌گذارد که می‌گویند جهانی شدن و پسامدرن شدن پایان ملت را نیروی سیاسی و مفهوم قدرتمندی برای نظم دادن به حیات فرهنگی و سیاسی می‌شمارند. بیلیگ تذکر می‌دهد که «ناسیونالیسم حاد» با «ناسیونالیسم عادی» فرق می‌کند. اولی مشتمل است بر اهتزاز کامل پرچم، بسیج سیاسی و گفته‌های سنجیده، و موضوع رایج در پژوهشهای علوم اجتماعی بوده است. اما دومی که تقریباً نه در علوم اجتماعی به آن توجهی می‌شود و نه در زندگی روزانه، بر اثر باز تولیدی که همه روزه می‌شود با درون فرد مزج می‌گردد. بیلیگ می‌گوید که کافی است به دنبالش باشی تا همه جا پیدایش کنی. روی پرچمهای غیر برافراشته بر میله‌ها، روی سکه‌ها و اسکناسهایی که همه روزه بدون توجه به آنها استفاده می‌کنیم.

این نشانه‌های دائمی و بی سر و صدای هویت ملی، ویژگی اصلی ناسیونالیسم در ملتهای جا افتاده‌اند. بیلیگ (نظیر اندرسون) برپایهٔ بررسی روزنامه‌ها توجه خاصی به نقش زبان و رسانه‌ها در تحکیم ناسیونالیسم پیش پا افتاده نشان می‌دهد. سیاستمداران مرتباً عباراتی چون «کشورمان» و «این ملت» را ادا می‌کنند و احساس تعلق به ملت را تقویت می‌کنند، در حالی که همین امر، بنابر تعریف، موجد مفهوم خارجی یا بیگانه به عنوان «دیگری» یا «غیرما» می‌شود. به عقیدهٔ بیلیگ صفحات ورزشی روزنامه‌ها از این حیث اهمیتی اساسی دارند. این صفحات حاوی گزارشهای مربوط به اعمال قهرمانانه و ایثارگرانهٔ مردان در مبارزهٔ با سایر ملتها است. آرای بیلیگ مسائل جالبی دربارهٔ تأثیر جهانی شدن بر هویت ملی مطرح می‌کند. در قسمت بعد به تفصیل بیشتری به این مسائل می‌پردازیم.

یازدهم. ناسیونالیسم، جهانی شدن و گرایشهای پسااستعماری

نظریه‌های مربوط به ناسیونالیسم، کم و بیش بنابر تعریف، معمولاً در قالب شیوهٔ تحلیلی که ملت را محور قرار می‌دهد ساخته و پرداخته شده‌اند. محدودیتهای این رویکرد در سالهای اخیر به‌تدریج معلوم شده است. مثلاً لیا گرینفلد در مطالعهٔ تطبیقی و تاریخیش می‌گوید که پیدایش ناسیونالیسمهای فرانسه، آلمان، روسیه، و آمریکا را نمی‌توان با پژوهش دربارهٔ هریک از آنها به تنهایی دریافت بلکه لازمهٔ آن بررسی ارتباطهای متقابل کشورها از حیث افکار و عقایدشان و رقابتهای سیاسی آنها است. گرینفلد می‌گوید که گسترش ناسیونالیسم در سدهٔ هجدهم به این علت میسر شد که پیشاپیش به‌صورت یک عقیده وجود داشت و سابقهٔ ظهور آن به دوران «تودور»ها در انگلستان می‌رسید. انگلستان به عنوان یک نیروی سیاسی غالب در سدهٔ هجدهم الگویی بود که قدرتهای حاضر و ناظر می‌توانستند آن را اقتباس کنند. در فضای رقابتهای نظامی و اقتصادی بین‌المللی، بی‌هنجاری فرهنگی و نفرت سرکوفته یا کین‌توزی

(*ressentiment*)، نخبگان سایر ملتهای اروپایی دست به رقابت بر سر بسط و گسترش ناسیونالیسمهای خاص و رقیب زدند. اگرچه مفهوم ملت را از انگلیسیها گرفته بودند اما محتوای خاص هر هویت ملی زادهٔ فرایند مذاکرهٔ پیچیدای بود مشتمل بر انواع و اقسام افراد ذی‌سهم و موضوعهای متفرق بومی و محلی.

هرچند تفسیر دوباره‌ای که گرینفلد از گذشته می‌دهد در چارچوبی بین‌المللی است اما اکثر مطالعاتی که در حال حاضر برای وسعت دادن دایرهٔ این موضوع به فراتر از محدودهٔ کشوری واحد صورت می‌گیرند متوجه تحلیل زمینه‌های فعلی است. این عقیده که ناسیونالیسم در مرحلهٔ سرمایه‌داریِ متأخر سمت و سوی جدیدی به خود می‌گیرد، گذشته از هرگونه جهت‌گیری نظری آن، عقیدهٔ رایجی شده است. ما شاهد مخاطرات بیسابقه‌ای در برابر حاکمیت کشور ملی بوده‌ایم: جهانی شدن فرهنگی و اقتصادی؛ اشتقاق وابستگیها و هویتهای دورگه‌ای که حاصل مهاجرت و افزایش آوارگی [قومی] است؛ نفوذ و سلطهٔ شرکتهای فراملیتی؛ سازمانهای جهانی و منطقه‌ای نظیر سازمان ملل و اتحادیهٔ اروپا که خودمختاری ملتهای عضو خود را محدود می‌کنند؛ خطرات حاصل از تغییرات محیط زیست و از این قبیل. به نظر می‌رسد که این بی‌ثباتی موجد دو روند تجربی بوده است. از یک سو هویتهای ملیِ دیرین گرفتار بلاتکلیفی و بی‌ثباتی شده‌اند. از سوی دیگر مفهوم ملت و خصوصاً ناسیونالیسمهای مبتنی بر قومیت به شکلی تدافعی جانی دوباره گرفته‌اند. نظریه‌پردازی دربارهٔ این تحولات اهمیتی اساسی در این آخرین قسمت مهم مقالهٔ حاضر دارد. از آرای مربوط به روند دوم آغاز می‌کنیم.

شهرت آنتونی اسمیت، جامعه‌شناسی انگلیسی، بیش از هر چیز به سبب اثری است که دربارهٔ خاستگاههای قومی ناسیونالیسم نوشته. او برخلاف بسیاری از محققان پسااستعماری (که بعداً مطرح می‌کنیم) از ملت به عنوان یک واحد جمعی دفاع کرده که احتمالاً تا سدهٔ نوزدهم نیز باقی خواهد ماند. اسمیت می‌خواهد احیای ناسیونالیسم و منازعات قومی را در بسیاری از مناطق جهان همزمان با تبدیل جهان به شکلی یکپارچه و همبسته توضیح دهد. به عقیدهٔ اسمیت، آن قِسم ناسیونالیسمی که در دههٔ ۱۹۹۰ در بالکان شاهدش بودیم نه پس ماندهٔ خشک و خالی دورانی آکنده از نفرت و تضاد از گذشته‌های دور است نه عکس‌العملی صرف در برابر تغییرات اجتماعی بیسابقه. به نظر اسمیت پاسخ آن در حد وسطی میان این دو قطب واقع است. احیای ناسیونالیسم در اروپای شرقی را باید با توجه به تاریخ قومیت و هویت فرهنگی منطقه و همچنین با توجه به جابه‌جایی مرزهای سیاسی و اقتصادی آن تحلیل کرد.

به عقیدهٔ اسمیت، نظریه‌پردازان جهانی شدن یا یکپارچگی جهانی بیش از اندازه بر تأثیر تغییرات تکنولوژیک یا فناورانه تأکید می‌کنند. او می‌گوید که البته تفاوت ناسیونالیسم در اروپای غربی و شرقی تا حدودی بر اثر پیشرفت اقتصادی و تکنولوژیک است اما همبستگی دقیقی میان این دو نیست. وانگهی یکپارچه شدن اقتصاد در غرب حتماً به عنوان سقوط ناسیونالیسم نیست همان‌طور که در یک بازی بده و بستان هست. به عقیدهٔ اسمیت دادوستدهای فراملی می‌توانند این اثر را داشته باشند که با متوجه ساختن افراد به‌وجود یک «دیگری» که هر جماعتی بتواند خود را با آن مقایسه کند اسباب تقویت هویت ملی شود. درواقع همان طور که در تحقیق گرینفلد یادآوری می‌شود، ناسیونالیسم از بافتی برآمده است که وجود واحدهای قابل مقایسه با یکدیگر را فرض می‌گیرد. اسمیت مشروعیت آتی ملت را موکول به توانایی آن در اقداماتی می‌داند که از جانب افرادش در جهانی یکپارچه صورت می‌دهد. به عقیدهٔ او در حالی که جهان شاهد مقدار محدودی تشکیل هویت در سطح فراملی است، از قبیل «متحد شدن» اروپا در درون «اتحادیهٔ اروپا»، اما محدودیتهایی سنگین از حیث تبدیل شدن به یک واحد فرهنگی بر آن وارد است. «جامعهٔ اروپا» آن چنان که معمولاً تعریف می‌شود یک «جامعه» نیست و بعید است که بعدها هم بشود زیرا فاقد یک قومیت تاریخی مشترک یا شالودهٔ ثابت و مستقر در تاریخ است تا حافظ یا «مبدع» هویت فرهنگی باشد.

رولاند رابرتسون و حبیب‌الحق خوندکر تحلیل اسمیت را تأیید و تقویت می‌کنند. آنها این نظر را رد می‌کنند که جهانی شدن همهٔ عالم را فرا می‌گیرد، مرزهای ملی را از بین می‌برد و اسباب تضعیف حاکمیت می‌شود. آنها در عوض معتقدند که این امر جهانی به‌وجود می‌آورد فاقد حد و مرز از حیث نوعی جریان یا گردش فرهنگ و اقتصاد که در عین حال کشور ملی یا کشور مبتنی بر ملت و ناسیونالیسمهای محلی را تقویت می‌کند. آنها به پیدایش احزاب ناسیونالیستی در کشورهای توسعه یافته و بروز احساسات و ظهور جنبشهای اجتماعی ضد جهانی شدن هم در کشورهای غربی و هم در کشورهای غیرغربی به عنوان شاهد مثالِ مدعای خود اشاره می‌کنند. مثلاً در فرانسه، سیاستمداران و روشنفکران علیه جهانی شدن به عنوان خطری برای فرهنگ و زبان فرانسه داد سخن می‌دهند. رابرتسون و خوندکر همچنین معتقدند که کشور ملی همیشه در یکی از صورتهای جهانی شدن وجود داشته بنابراین صحبت کردن در اطراف تغییرات ادواری در سالهای اخیر اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. همان عوامل تاریخی (مثلاً مدرنیته) که زمینه را برای جهانی شدن فراهم ساخته‌اند در عین حال موجد کشور ملی بوده‌اند و باورهای ناسیونالیستی غالباً دیرزمانی به‌صورت یک عکس‌العمل در برابر فرایندهای جهانی شدن از قبیل استعمار پیدا شده‌اند.

تزِ جامعهٔ خطرپذیر اثر اولریش بِک، برخلاف محققانی چون اسمیت و رابرتسون، حاکی از این است که مرزهای ملی بیش از پیش اعتبارشان را از دست خواهند داد. به عقیدهٔ بِک، ما در جهانی زندگی می‌کنیم که حوادث زیستْ محیطی از قبیل باران اسیدی، باران رادیواکتیو و اثر گلخانه‌ای ــ همان فراورده‌های مدرن‌شدن ــ تهدیدش می‌کنند. عوارض این مسائل هم دامنگیر خود ملتها است و هم فراتر از مرزهای ملی می‌رود. بک اصطلاح «اثر بومِرنگ» را به کار می‌برد و می‌گوید که خطرات بوم‌شناختی این وضع دوباره عارض کسانی خواهد شد که مولد آنند. مثلاً انواع آفت‌کشها و زائدات سمی که «جهان اول» در «جهان سوم» دفن می‌کند

ممکن است به‌صورت یک محصول غذایی به همان کشورهای مبدأ صادر شود. برای رفع این قبیل مسائل به شکلی مؤثر، باید به دنبال راه‌حلهایی باشیم که حاکمیتهای ملی دیرین را تضعیف می‌کنند و سیاستهای کوتاه مدتی برپایهٔ مصالح ملی مقرر می‌سازند. چون مسائلی که در برابرمان قرار دارند آثارشان فراملی است لذا نیرویی ذاتاً جهانی سازنده دارند و پرداختن به این مسائل مستلزم جهت‌گیری جهانی است. به همین دلیل بک می‌گوید که افزایش آگاهی مردم به مسائل بومی کشور خود، منتهی به فرسایش تدریجی مرزهای ملی و رشد آگاهی بیشتر به مسائل جهانی‌تر می‌شود. به عقیدهٔ بک تغییرات فرهنگی حاصل شامل افزایش حالت انعکاسی در برابر خطرات مدرنیته و رشد حکومتهای دموکراتیک‌تر و متأثر از جنبشهای اجتماعی است. او این مرحلهٔ «مدرنیتهٔ بازتابی» را برخاسته از وضعیت کنونی «مدرنیته» می‌داند که چالشها و امکانات بی‌سابقه‌ای به همراه دارد.

حوزهٔ «پساستعمارپژوهی» حوزهٔ پیشتاز نظریه‌پردازیِ حال حاضر دربارهٔ ناسیونالیسم است. این حوزه مشتمل بر قلمروی است نظری حاوی نشانه‌هایی از مکتب فرهنگ‌پژوهی انگلستان از یک سو که گرایشهای مدرنیستی و الگوهای تفکر جامعه‌شناختی دارد و از سوی دیگر پساساختارگرایی و پسامدرنیسم در آن می‌بینیم که میل به نسبی‌گرایی شناخت یا معرفت و به التقاط گرایی جلوه فروشانه می‌کند. نتیجهٔ این امر ملغمهٔ میانْ رشته‌ای پیچیده‌ای از آرا و افکار است که مخالف تلخیص سهل و ساده است اما در این التزام سیاسی مشترک سهیم است که به تفحص دربارهٔ چند و چون گفتمانهایی بپردازد که ناسیونالیسمهای موجود بر اثر آنها باقی می‌مانند یا مهمتر از آن ممکن است مورد تأیید قرار بگیرند. جریانهای فکریِ پس از ۱۹۶۰ در فرانسه، تحلیل گفتمان به این صورت را در برابر انظار قرار داده‌اند و از واژگانها و اصطلاحهای نظری متکی بر مفاهیم برگرفته از فوکو، دریدا، لاکان و دیگران سود جسته‌اند. این قبیل رویکردها، در عین حال چون شکلِ متنی خاصی را برای تحقیقات به رسمیت می‌شناسند لذا به فرضیات افکار مدرنیستی دربارهٔ ملت معترضند و مرز میان گفتمان و ساختار اجتماعی را یا مخدوش می‌دانند یا مردود. تلاشهایی صورت گرفته است تا تقابلهای دو حدّی به عنوان ابزار اصلی تحلیل گفتمانهای ملی و استعماری منعطف‌تر شوند. علاوه بر اینها، به تبعیت از نظریهٔ واسازی، بر بی‌ثباتیها و تناقضهای ایدئولوژیهای ملی و همچنین بر تضادهای درونی آنها تأکید می‌شود و نوشته‌های مربوط به ملت را محل تناقض و عدم قطعیت می‌دانند. و نکتهٔ آخر اینکه تحلیل و «قرائت» را اعمالی سیاسی می‌شمارند. هدف نویسندگان پساساختارگرا از تحقیق، با توجه به اینکه هنجارهای تحقیقات پوزیتیویستی را رد می‌کنند، قاعدتاً باید این باشد که معانی ضمنی را بیرون کشند، حدود و ثغور و حواشی را زیر سؤال برند و فضایی برای «تفاوت» و دیدگاههای متضاد باز کنند. اگرچه آثار نویسندگان پسااستعماری و پساساختارگرای معاصر متأثر از جامعه‌شناسی است اما معمولاً توجه بیشتری به تحقیق دربارهٔ «نوشته‌های» مربوط به ملت نشان می‌دهند تا به سنجش و تحلیل ساختارهای اجتماعی واقع در زیربنای ملت. بنابراین می‌توانیم تضادهای آشکاری نه‌تنها در آثار نویسندگان متأثر از جامعه‌شناسی رسمی‌تر از قبیل اندرسون، گلنر یا گیدنز بلکه همچنین در آثار مدافعان رویکردهای فرهنگی‌تر و در عین حال قاطعانهٔ جامعه‌شناسی که متأثر از دورکهایم و «مرکز بیرمنگام»اند بیابیم.

کتاب ادوارد سعید نقطهٔ شروع مهمی است برای افکار حوزهٔ مطالعات پسااستعماری. سعید در شرق‌شناسی به تقسیم‌بندیهای دوقطبی اشاره می‌کند که وسیله‌ای بودند برای مشروعیت دادن به استعمار. می‌گفتند که «شرق» یا «دیگری» میل به موهومات و امور جنسی دارد، ضد عقلانی و بچه گانه است، در مقابل «غرب» عقلانی، بزرگسال، و علمی. نتیجهٔ ضمنیش این بود که روابط پدرسالارانهٔ سلطه و سروری لازم است تا این وحشی سرکش رام و مهار و ادب شود. آثار جدیدتری در این حوزه نوشته شده که محور تأکید را از ثبت تقابلهای دو حدی به سوی بررسی نحوهٔ برهم ریختن ثبات این تقابلها بر اثر روابط اجتماعی و نظریه‌های اجتماعی استعمار تغییر می‌دهند. از نظر نویسندگان مکتب پسااستعماری، تقابلهای دوحدی معمولاً ابزاری است مرتبط با سلطه. بنابراین پیدا کردن شیوه‌هایی برای غلبه بر آنها یا از بین بردنشان می‌تواند هدف مهم تحقیقات علمی قرار گیرد.

به عقیده پل گیلروی، ناسیونالیسم پیوندی ذاتی با مدرنتیه و پروژهٔ «روشنگری» دارد و به همین دلیل آلوده به حصر و منع و نژادپرستی است. جهانی شدن امکان رهایی و «تخیل» اجتماعهایی سوای کشور ملی را نشان می‌دهد. گیلروی در آتلانتیک سیاه می‌کوشد دربارهٔ جهانی نظریه وضع کند که در بافتهای اجتماعی و فرهنگی فارغ از قید و بندهای بافت ملی است. به زعم گیلروی، سنت فرهنگی‌پژوهی انگلیسیها و آمریکاییها به علت دغدغه‌ای که به ملت و معنای عضویت در آن دارند بیش از حد مقید و محدود بوده و در نتیجه مروّج نوعی جهان‌بینی «اروپامدارانه» شده‌اند. تلاش گیلروی برای توجه دادن به این عدم توازن است و شرح می‌دهد که چگونه چندین نسل از روشنفکران آفریقایی‌تبار آمریکا و انگلستان ساختارهای ملی ممنوعیت و محرومیت را با اتکا به «آگاهی مضاعف» خود به معارضه طلبیده‌اند. در حالی که سیاه بودن و همچنین اروپایی بودن مستلزم دارا بودن بیش از یک آگاهی است، نکتهٔ بسیار مهم نحوهٔ پیدا شدن این آگاهی مضاعف در بسیاری از روشنفکران سیاه پوست از راه تعامل فرافرهنگی است.

به عقیدهٔ گیلروی، مسافرت یکی از نخستین مبادلات فرهنگی است که روشنفکران سیاه پوست را برانگیخته است تا هویت ملی غالب انگلیسیها را مجدداً در بوتهٔ آزمایش گذارند. شاهد مثال او دوبویس، دانشور آمریکایی و چهرهٔ فعال در «اتحاد آفریقا» است. زمانی که دانشجویی ۲۴ ساله در دانشگاه هاروارد بود، بورس مطالعاتی در آلمان گرفت. او شرح داده که این سفر چه تأثیری در تغییر نگرش او به زندگی داد. گیلروی عقیده دارد که تجربهٔ غربت به این شکل تأثیر عظیمی از حیث تغییر شکل مناسبات افراد با زادگاه و کمک به پیدایش بازاندیشی انتقادی در آنها

دارد. زندگی در جمع بیگانه ممکن است بر «چشم‌بندهای» مفهومی فرد در برابر تجربهٔ ملیش نیز اثر بگذارد. متفکر آمریکایی آفریقایی تبار، فردریک داگلاس، یکی از مصادیق این مطلب است. گیلروی حدیث نفسهای داگلاس را نقل می‌کند و می‌گوید که آگاهی او به آزادی، ضمن حشر و نشری که با ملاحان ایرلندی در ایام اشتغال در بالتیمور داشت، تقویت شد.

آثار «هومی بابا» نیز که محققاً مهمترین نظریه‌پرداز پسااستعمارپژوهی است، حاوی آرایی دربارهٔ هویتهای چندگانه و دو رگه است. «بابا» که علاقهٔ وافری به نویسندگان پساساختارگرا همچون دریدا و کریستوا دارد، می‌گوید که ملتها به‌صورت یک نظام دلالت فرهنگی وجود دارند که ناگزیر دچار آفت ابهام و نامعلومیند. ملت، ساکنِ نوعی مکان آستانه‌ای است که روایتهایی مرکب از انواع و اقسام شیوه‌های متنی متداخل آن را احاطه کرده و شکل داده‌اند. اینها مکانی فرهنگی برای ملت به‌وجود می‌آورند که اگرچه ملت سعی می‌کند مرزهایی برای مشخص کردن خودی و بیگانه در آن ترسیم کند اما همیشه ناگزیر ناقص و نامحصور است. به عقیدهٔ بابا، هدف تحلیل، افشای همین دلالت ناقص و در نتیجه نشان دادن امکانات «عرصه‌های بینابینی» است که موجب واسازی روایتهای مربوط به ملت می‌شوند. افکار مرتبط با «تفاوت فرهنگی» نقش مهمی در این خصوص ایفا می‌کنند. بابا این افکار را نیرویی پیش‌رونده یا تجاوزگرانه می‌داند. اینها موجد سادهٔ شکلهای جدید یا افراطی هویت (از قبیل آن چیزی که ممکن است در تحقیقات فرهنگی رایج از آن دفاع شود ـ «فمینیستی» یا «فعالان سیاه‌پوست» و نظایر اینها) نیستند، بلکه حاصل تناقضهای موجود در گفتمانهای ملی غالبند و به‌صورت یک اثر یا نشان (به اصطلاح دریدا) به موازات آنها پیش می‌روند. دورگه گی یکی از مهمترین نشانها از این نوع است. دورگه گی را فقط در صورت قبول حد و مرزها و رده‌بندیها می‌توان متصور شد. با این حال چون به علت موجودیتش وابسته به اینها است در عین حال نافی و ناقض آنها هم هست. بابا مصداق بارز دورگه گی را مهاجر پسااستعماری می‌داند که هویتش نشان از دو جا می‌برد، هم از هستهٔ اصلی و هم از پیرامون. عرصهٔ پسااستعماری اشتغال شده توسط این شخص، نقش مکمل در برابر روایت ملی مرکز کلان‌شهری را دارد. این عرصه در سایهٔ مرکز قرار دارد و وابسته به آن است حتی در مواردی که اعتبار گفتمانهای مستقر و مقبول ملت را در معرض تردید و تهدید قرار دهد.

نویسندگان مکتب بیرمنگام نیز آغاز به ترک موضع طرفدار تعیین‌گری طبقاتی و اتخاذ افکار مربوط به دورگه گی، هویت، و تفاوت کرده‌اند. استوارت هال در آرایی که دربارهٔ تاچریسم دارد که (و در سطور پیش بررسی کردیم)، بر ماهیت قرص و محکم ناسیونالیسم آبا و اجدادی انگلیسی تأکید می‌کند، اما در آخرین اثرش می‌گوید که مفهوم «اجتماع ملی» سنتی در حال بی‌ثباتی است و بیش از پیش فایدهٔ عملیش را از دست می‌دهد. به عقیدهٔ هال، جا کَن شدن اجتماعی جهان کنونی، عضویت اکثر مردم را در چندین اجتماع خیالی امری ناگزیر ساخته است. این اجتماعها خطوط مرزی متداخلی دارند و لذا افراد ناگزیرند که دربارهٔ اختلافهای مربوط به هویتها و وابستگیهای متنازع مذاکره کنند. تصور شخص از عضویت در یک اجتماع «ملی» ممکن است معارض با سایر خاستگاههای هویتیش باشد که به نژاد، سیاست، مذهب، جنسیت، یا طبقه مربوط می‌شود. به زعم هال، آینده شاهد رشد فزایندهٔ کسانی است که با «هویت دو نژادهٔ خود» (اصطلاح خود هال) کنار می‌آیند.

در حالی که بسیاری از نویسندگان علاقه‌مند به مطالعات پسااستعماری دربارهٔ تأثیر پیرامون بر هستهٔ اصلی (مثلاً بر اثر مهاجرت) تحقیق می‌کنند، گروهی دیگر علاقه‌مند به بررسی دربارهٔ تأثیر هستهٔ اصلی بر ناسیونالیسمهای پیرامونند. تحقیق پارتا چاترجی دربارهٔ اندیشهٔ ناسیونالیستی و جهان استعمار مثال بارز یک پژوهش دقیق و ظریف دربارهٔ برخی از ناسازه‌های سیاسی و معرفتی است که جنبشهای ناسیونالیستی ملل استعمار زده دچار آنند. چاترجی به یک نکتهٔ دو پهلو و ضد و نقیض در این مطلب اشاره می‌کند که پروژهٔ ضد استعماری ناسیونالیسم جهان سوم همان مضامین موجود در گفتمانها و شیوه‌های تفکر غربی را برانگیخته و دوباره تولید کرده است. خاستگاه این مضامین همان «افکار روشنگری» و تکیه کلامش یعنی عقل، ترقی، و آزادی است. چاترجی می‌گوید که اگرچه رفع استعمار سیاسی مهم است اما یک شرط لازم دیگر گسستن از این گفتمانها و بازنمودهای اروپامدارانه و سرنگونی آنها با اتخاذ الگوهای بومی هر ملت است. به عقیدهٔ چاترجی این گام دوم در جریان استعمارزدایی مستلزم به‌وجود آوردن عرصه‌ها و گفتمانهای دیگری است که گرته‌برداری محض از الگوهای غربی نباشند؛ در غیر این صورت نوعی از خود بیگانگی پیدا می‌شود که بر اثر آن «شرق» خود را مطابق با الگوهای اجتماعی «غرب» می‌سازد و به نظر می‌رسد که مشغول یک مسابقهٔ پیشی‌جستن است. چاترجی معتقد است که با واسازی و بی‌اثر کردن گفتمانهای ناسیونالیستی رایج و با مشخص کردن رؤیاهای «روشنگری» و با حفظ فاصله‌ای انتقادی با آنها، این امکان برای فرد آگاه پسااستعماری فراهم می‌شود که دست به کارِ پیدا کردن الگوی معادل شود.

بعد مهم دیگر آثار پسااستعمارپژوهان تأکید بر بازنمودهای جمعی و روابط استعماری و پسااستعماری است. این سنت تحقیقاتی تبارنامه‌ای دارد که به شرق‌شناسی ادوارد سعید می‌رسد اما گرایش اصلی آن استفادهٔ بیشتر از آثار غامض پساساختارگرایی و نظریهٔ واسازی به عنوان پشتوانهٔ نظری مطالب است. قرابتهایی نیز با مکتب مطالعاتی بیرمنگام دربارهٔ فرهنگ عامه در این آثار مشهود است. کتاب آن مکلینتاک با عنوان چرم اعلا را می‌توان به عنوان مثال بارز این رویکرد ذکر کرد. در این کتاب، مکلینتاک دست به رمزگشایی چیزهایی از قبیل نقشه در معادن سلیمان‌شاه اثر رایدر هاگارد، تصاویر تبلیغاتی عصر ویکتوریا در مورد صابون و روغن جلا، کاریکاتور و نمودارهای علمی دربارهٔ اقوام «بدوی»، عکسهای مستند و متون علمی و عادی مرتبط با وضعیتهای استعماری می‌زند. هدف مکلینتاک از تفسیر این مطالب، تحقیق دربارهٔ ارتباطهای تنگاتنگ و پیچیده میان نژاد، طبقه و جنسیت و بروز آنها در ساختارهای

فرهنگ ملی و استعماری است. مکلینتاک با اقتدا به نظریه‌پردازان فرانسوی از قبیل ژاک لاکان که روانکاو است، با موضعی پسااستعماری به پژوهش در باب اهمیت اساسی گرایشهای جنسی، شهوات، خیال‌پردازی، و بت‌پرستی در ایدئولوژیهای استعماری می‌پردازد. مثلاً صابون در مطالب و وسواسهای ذهنیِ مربوط به سفیدی، چرک و کثافت، خانه و زندگی، بندگی مندرج است. پاکیزگی به معنای پارسایی و رسالت متمدن‌سازی ملت برای بسط قدرت استعماری است.

دوازدهم. نتیجه

حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی با شاخه‌های گوناگون، پیچیدگی نظری و مجادلات درونیش، یکی از سرزنده‌ترین و مهمترین عرصه‌های تحقیق دربارهٔ ناسیونالیسم و هویت ملی شده. دستاوردهای گذشته و حالش معلوم اما چشم‌اندازهای آینده‌اش کاملاً روشن نیستند. دو موضوع اصلی هست که بر مسیر آتی این حوزهٔ تحقیقاتی تأثیر خواهد گذاشت. نخست اینکه اسلوبهای تحلیلی رایج در مکتب فرهنگ‌پژوهی انگلیسی و پسامدرنیسم از نفوذ و تأثیر بیشتری برخوردار خواهند شد. این اسلوبها مبتنی بر روشهای تفسیری و متنی هستند و بهرهٔ فراوانی از الگوهای نظری آمیخته به سیاست می‌برند. سؤالهایی (بیشتر از سوی جامعه‌شناسان فرهنگ و علمای سیاست) دربارهٔ توانایی این حوزهٔ مطالعاتی برای سازگاری با معتبرترین هنجارهای علمی در زمینهٔ روش‌شناسی و حذف یکسونگری محقق مطرح شده است. حاصل این مشاجرات تأثیری قاطع بر آیندهٔ تحقیقات فرهنگ‌پژوهی و مرکز ثقل آن در مورد شقاق نهادین میان «هنرها» و «علوم انسانی» خواهد داشت. گرایش فرهنگ‌پژوهی به اینکه بیشتر مرتبط با سیاستهای عملی باشد به احتمال بسیار زیاد جریان فعلی را کاملاً برعکس و متوجه «هنرها» می‌کند. یک نتیجهٔ فرعی این جنبش به احتمال قوی ظهور علاقه به مطالعات کمّی دربارهٔ ناسیونالیسم خواهد بود. این مطالعات ممکن است محاسن مفهومی نظریهٔ فرهنگ‌پژوهی را با مهارتهای روش‌شناختی و وجاهت سیاسی تحقیقات نظرسنجی تلفیق کنند. موضوع دوم اینکه فرهنگ‌پژوهی دربارهٔ ناسیونالیسم، بنابر تعریف، همّ اصلی خود را بر تجارب و زمینه‌های ملی گذاشته است. همان طور که در قسمت پیش گفتیم، جهانی شدن و جذب شدن، نیروهای محرک اصلی در جهان کنونیند. بنابراین فرهنگ‌پژوهی برای دوام و بقای شأن خود باید بسرعت الگوهایی طرح و تدبیر کند که بتوانند با این دگرگونیها وفق دهند. گره گشایی از تغییرات اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک و اطلاعاتی آینده که بیش از پیش سراسر این سیاره را به هم متصل می‌کنند کار کوچکی نیست. اگر نقش اساسی فرهنگ را در این تغییرات قبول داریم، حوزهٔ فرهنگ‌پژوهی نیز مسؤولیت و توانمندی عمده‌ای برای احراز رهبری افکار در پژوهشهای مربوط به انواع ناسیونالیسم و پساناسیونالیسم در سدهٔ بیست و یکم دارد.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی • تاریخ • جامعه‌شناسی • جغرافی • جنسیت و ملت • زادبوم و ناسیونالیسم • مدرن‌سازی • مردم‌شناسی • هنر و فرهنگ.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.

Bhabha, H. (1990). *Nation and Narration*. London: Routledge.

Billing, M. (1995). *Banal Nationalism*. London Sage.

Center for Contemporary Cultural Studies (1982). *The Empire Strikes Back*. London: Hutchinson.

Geertz, C. (1973). After the revolution: The Fate of Nationalism in the new States. In *The interpretation of Cultures*. pp. 234-254. New York: Basic Books.

Greenfeld, L. (1992). *Nationalism*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press

Hall, S., and Jacques, M. (1983). *The Politics of Thatcherism*. London: Lawrence and Wishart.

Hobsbawn, E., and Ranger T., Eds (1983). *The Invention of Tradition*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kapfere, B. (1988). *Legends of People, Myths of State*. London: Smithsonian Institution Press.

Nora, P. (1996). *Realms of Memory*. New York: Columbia Univ. Press

Shils, E., and Young, M. (1956). The meaning of the coronation. Sociol. *Rev. 1* (2), 63-81.

Smith, A. (1995). *Nations and Nationalism in a Global Era*. Cambridge Polity Press

Tocqueville, A. (1946). *Democracy in America*. London: Oxford Univ. Press

Wagner-Pacifici, R., and Schwartz, B. (1991). Commemorating the difficult past. *Am. J.* Sociol. 97 (2), 376-420.

Yuval-Davis, N. (1989). National reproduction and the demographic race in Israel. In *Woman-Nation-State* (N. Yuval-Davis and F. Anthias, Eds.), pp. 92-109. New York: St. Martins Press.

لیبرالیسم

نوشتهٔ مارک هوگارد
ترجمهٔ پری آزرم‌وند (مختاری)

اصطلاحات

لیبرالیسم فایده‌طلبانه / فایده‌گرا (utilitarian liberalism) استوار است بر اساسِ به حداکثر رسانیدن شادکامی.

لیبرالیسمِ کانتی (Kantian liberalism) مأخوذ از فلسفهٔ کانت. عناصر اصلیِ آن عبارتند از تأکید بر عقل، خودگردانی، و حکومت قانون.

مدرنیته (modernity) نوعی نظام اجتماعی که جایگزین جامعهٔ سنتی گشته است و در درک ما از خاستگاههای جامعه شناختی لیبرالیسم و ناسیونالیسم هر دو نقشی محوری دارد.

هستی‌شناسی لیبرالی (liberal ontology) تجزیه و تحلیل هستی که هستی‌شناسی فرد در آن واحد اساسی است.

هستی‌شناختی ناسیونالیستی (nationalist ontology) ملت پایگاه هستی‌شناسانه دارد و افراد هستی کامل خود را از طریق تشکیل ملت تحقق می‌بخشد.

همبستگی انداموار (organic solidarity) شکلی از نظام اجتماعی که در آن فردیت بسیار تکوین یافته و پیوند اجتماعی بر مبنای وابستگی متقابل از طریق تقسیم کار است. این شکل از همبستگی با تجدد (مدرنیته) پیوند دارد.

همبستگی مکانیکی (mechanical solidarity) شکلی از نظام اجتماعی که در آن پیوند اجتماعی بر پایهٔ سنت است.

در کلی‌ترین سطح، آزادی‌خواهان بر این باورند که مشروعیت کشور بر پایهٔ احترام به خودگردانی افراد استوار است در حالی که ناسیونالیستها، برعکس، استدلال می‌کنند که مشروعیت، مستلزم وفاق میان کشور و ملت است.

یکم. مقدمه

هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم، ایدئولوژیهای روزگار نسبتاً اخیر هستند. هر چند می‌توان منادیان این هر دو را تا زمانهایی به قدمت یونان باستان یافت ولی به‌طور کلی این ادعا درست است که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم شکل‌گیری امروزین خود را در اوایل دورهٔ جدید آغاز کرده‌اند و از اواخر سدهٔ هجدهم به بعد به تدریج از نظر سیاسی بر اهمیت آنها افزوده گشته است. روی هم رفته لیبرالها با نوظهور بودنِ دیدگاه سیاسی خود مسأله‌ای ندارند، در حالی که ناسیونالیستها، برعکس، با این اندیشه که ناسیونالیسم اخیراً پا به عرصه گذاشته بشدت مخالفند. دلیل این تفاوت با محتوای ویژهٔ نظریه‌های هر یک از اینها ارتباط دارد. از نظر لیبرالها، لیبرالیسم پیامد منطقی توسعه و تکوین عقل و غلبه بر خرافه‌پرستی است و در نتیجه این واقعیت که آزادی‌خواهی تنها با عصر روشنگری سر بر می‌آورد تأییدی است بر نظر سیاسی آنان. ناسیونالیستها، برعکس، ناسیونالیسم را «رویدادی طبیعی» می‌انگارند و نتیجتاً این ادعا که طبیعی‌بودن ملتها فقط طی دویست سال گذشته تجلی یافته است عمیقاً آنان را دچار تشویق می‌کند.

لیبرالیسم و ناسیونالیسم دو ایدئولوژی سیاسی هستند که در یک زمان سر بر آوردند و تا حدودی نیز لفاظیهای مشابهی را به کار می‌برند ولی از بسیاری جهات اساسی کاملاً متفاوتند. این امر چند مسألهٔ جالب از حیث هنجاری و جامعه‌شناسی مطرح می‌سازد که بحث اصلی این مقاله را تشکیل می‌دهد. از دیدگاه جامعه‌شناختی باید از خود بپرسیم چرا ناسیونالیسم و ناسیونالیسم مدرن در آن زمان خاص ظهور کردند و دگرگونیهای اجتماعی که برای این نظریه‌ها کارایی ویژه‌ای داشتند کدام بودند. از دیدگاه نظریهٔ سیاسی هنجارین باید به تجزیه و تحلیل میزان ارتباط این نظریه‌ها با یکدیگر و جهات سازگاری یا ناسازگاری با هم بپردازیم. برای این پرسشها یک پاسخ واحد وجود ندارد بلکه در واقع شماری عوامل مرتبط هست که باید مورد توجه قرار گیرد. اما پیش از پرداختن به هر یک از این کارها، مقاله را با تعریف مفاهیم خود آغاز می‌کنیم تا خواننده دقیقاً بداند از نقطه‌نظرهای جامعه‌شناختی و نظریهٔ سیاسی چه مسأله‌ای مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد گرفت.

دوم. مفاهیم

هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم همان چیزی هستند که ویتگنشتاینِ فیلسوف آن را «مفاهیمی با شباهتهای خانوادگی» می‌خواند. همان‌طور که از این عبارت مستفاد می‌شود اینها مفاهیمی هستند که شبیه به اعضای خانواده‌اند. هر یک از اعضای خانواده شبیه یکدیگرند ولی یک عنصر واحد وجود ندارد که همهٔ آنها داشته باشند ـ یکی بینیِ مادر و موی قرمز پدرش را به ارث برده در حالی که دیگری دستهای مادر و دهان پدرش را دارد، در عین حال چانهٔ هر دو به هم شبیه است. مثالی که ویتگنشتاین برای نشان دادن تصور شباهت خانوادگی مفاهیم به کار برد واژهٔ «بازی» بود. اگر بازی ورق و فوتبال را در نظر بگیریم ممکن است چنین نتیجه گیری کنیم که هر دو بازی هستند زیرا در هر دوی آنها برد و باخت وجود دارد. ولی اگر کودکی را ببینیم که تنها بازی می‌کند و این بازی عبارت است از زدن توپ به دیوار، این جا دیگر برد و باختی وجود ندارد. حتی اگر ویژگی متفاوتی بیابیم که در ورق، فوتبال و بازی یک نفرهٔ کودک به یکسان وجود داشته باشد، باز هم ناگزیر «بازی» دیگری پیدا خواهد شد که دارای این ویژگی نخواهد بود. این البته بدان معنی نیست که نمی‌توانیم مفهوم بازی را توضیح دهیم بلکه بدین معنا است که به این امر توجه داریم که هیچ تعریف تک ـ خطی واحدی، آن گونه که باید و شاید، کلیهٔ مظاهر بازی را در بر نخواهد گرفت. همین وضع در مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم نیز مصداق دارد.

دلیل شباهت خانوادگی آزادی‌خواهی یا لیبرالیسم از نظر ماهیت وجود چندین سنت در درون نظریهٔ سیاسی لیبرالیسم است که معروف‌ترین آنها لیبرالیسم کانتی و فایده‌طلبانه است. ماهیت خانوادگی *ناسیونالیسم بیش از آنکه از تفاوت سنتهای نظری باشد از بافتهای سیاسی و* تاریخی متناقض ناسیونالیسمهای مختلف نشأت می‌گیرد. در ناسیونالیسم آلمان زبان حائز اهمیتی فوق‌العاده است زیرا آلمانیها خود را در قالب جامعه‌ای زبانی بدون یک سقف سیاسی مشترک جای می‌دهند. در ناسیونالیسم ایرلند مذهب از اهمیت محوری برخوردار است چرا که مذهب آسان‌ترین راه برای تمیز میان مغلوب و غالب می‌باشد، و در ناسیونالیسم فرانسه فرهنگ والا، امری حیاتی است، به خاطر سنت دیرپای «اشاعهٔ تمدن» که در دربار فرانسه و پاریس به‌طور کلی وجود داشت. این ناسیونالیسمها به دلیل موقعیتهای تاریخی خاص قالب فعلی را گرفته‌اند نه به‌خاطر تمایزات نظری دقیقی همانند آن چیزی که در لیبرالیسم وجود دارد.

این واقعیت که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم مفاهیمی با شباهت خانوادگی هستند به این معنا است که حتی پیچیده‌ترین تعریفها تنها می‌تواند روح کلی این دو مفهوم را در برگیرد. ما برای رساندن منظور خود ناسیونالیسم را چنین تعریف می‌کنیم: «اصلی سیاسی که بر این عقیده است که واحد سیاسی و واحد ملی باید هماهنگ باشند» (گلنر، ۱۹۸۳، ص ۱)، و برای لیبرالیسم این تعریف را به‌دست می‌دهیم: هر نظریهٔ سیاسی که اصل بنیادین آن این فرض است که شالودهٔ صحیح مشروعیت دولت باید شامل احترام برای خودگردانی افراد ـ به‌عنوان یک مسألهٔ اساسی ـ باشد. تعریف نخست البته تعریفی معروف از ناسیونالیسم است در حالی که تعریف دوم کوشش خودِ نویسنده است برای برجسته نمایاندن یک رشتهٔ مشترک مهم که در اکثر دیدگاههای آزادی‌خواهانه یافت می‌شود. اگر چه هیچ یک از این دو تعریف نمی‌تواند کلیهٔ موارد استفاده را در برگیرد ولی هر دو متضمن برخی از عناصر کلیدی دو «خانواده»ی مورد نظر ما می‌باشند.

ناسیونالیسم و لیبرالیسم نه تنها دو مفهوم با شباهت خانوادگی هستند بلکه هر دو مفاهیمی قابل درجه‌بندی نیز می‌باشند؛ به‌این معنی که ـ بر خلاف مفاهیم مطلق ـ می‌توانند در درجات متفاوتی از شدّت و حدّت و سطوح تعهد تجلی یابند. مفاهیم مطلق، چون سیب و پرتقال، یا سیب است یا پرتقال یا هیچ‌کدام ـ امکان ندارد که کم و بیش سیب یا پرتقال باشد. در صورتی که ناسیونالیسم و لیبرالیسم ممکن است کم و بیش حدّت و شدّت داشته باشند و در عین حال همچنان به‌عنوان ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی قابل تشخیص باقی بمانند.

از یک سو، ناسیونالیسم یا لیبرالیسم ممکن است مستلزم ضروریاتی مطلق باشد که هر چیز دیگری را زیر پا می‌گذارد، در حالی که از سوی دیگر ممکن است نمایانگر اعتقاد نسبتاً ملایمی به یک سلسله ترجیحات باشد. می‌توان گفت که در ناسیونالیسم محققاً کفهٔ ترازو افراطی‌تر از لیبرالیسم است. مثال این گونه افراطها را می‌توان در تضاد میان مبارز چریک ناسیونالیست ـ در یک انتهای طیف ـ و تبعهٔ معمولی که خوشحالی ملایمی از برد تیم ملی «خود» در یک رویداد ورزشی بین‌المللی نشان می‌دهد ـ در انتهای دیگر طیف ـ مشاهده کرد. به همین قیاس، *تفاوتی روشن وجود دارد میان لیبرالیسمی که به‌خاطر آزادی بیان، مخالف*

سانسور مبتذل‌ترین هرزه‌نگاری است (هر چند که خود شخصاً از آن بیزار است)، و کسانی که در جامعه‌ای که حق تشکیل اجتماعات در آن وجود ندارد به نفع آزادی تشکل استدلال می‌کنند. به هر حال چنین تضادی در مقایسه با تضادهایی که کراراً در درجهٔ شدت مسائل مربوط به ناسیونالیسم یافت می‌شود مسلماً هم کمتر معمول است و هم کمتر افراطی ـ این موضوع دلایل جامعه‌شناختی دارد که بعداً به آنها خواهیم پرداخت.

ما هم به لیبرالیسم و هم به ناسیونالیسم به‌عنوان ایدئولوژیهای سیاسی اشاره کرده‌ایم ولی البته راههای بسیاری برای به تصویرکشیدن یک ایدئولوژی وجود دارد. ایدئولوژی از یک سو ممکن است نشانگر یک نظریهٔ سیاسی باشد که با ظرافت طرح‌ریزی شده است و از سوی دیگر ممکن است یک رشته عملیات واکنشی واقعی مبتنی بر یک دیدگاه جهانی بدیهی انگاشته شده داشته باشیم که در قالب نظریه ریخته نشده است. از آن‌جا که ناسیونالیسم اکثراً به‌صورت اخیرالذکر است برخی نظریه‌پردازان اجتماعی به وسوسه افتاده‌اند که استدلال کنند ناسیونالیسم یک ایدئولوژی نیست بلکه بیشتر یک تصور است، در حالی که بحث دیگران بر این محور می‌چرخد که ناسیونالیسم و لیبرالیسم مشابه یکدیگر نیستند به‌این لحاظ که لیبرالیسم فلاسفهٔ سیاسی بزرگی دارد و حال آنکه ناسیونالیسم چنین فیلسوفانی ندارد. این اظهارات تا اندازه‌ای مبالغه‌آمیز است (ایدئولوژیها و متفکران ناسیونالیست باریک‌اندیشی وجود دارند) ولی این تضاد نشانگر تفاوت مهمی است که در ماهیت دانش ملتها از ناسیونالیسم و لیبرالیسم وجود دارد.

احتمالاً بهترین راه توضیح این تفاوت استفاده از تمایزی است که گیدنز میان دانش مبتنی بر آگاهی عملی و آگاهی برهانی قائل است. دانش مبتنی بر آگاهی برهانی دانشی است که نسبتاً به آسانی آن را به رشتهٔ کلام می‌کشیم و حال آنکه دانش مبتنی بر آگاهی عملی دانشی تلویحی و ناگفته است. دانش مبتنی بر آگاهی عملی گستره‌ای وسیع دارد و بخش اعظم دانش ما را از حیات اجتماعی تشکیل می‌دهد. روی هم رفته کنش و واکنش اجتماعی بر اساس دانش آگاهی عملی صورت می‌گیرد. به‌علاوه بسیاری از سنگ‌بناهای دانش آگاهی برهانی بر پایهٔ ذخایر وسیع دانش آگاهی عملی استوار است. برای مثال، زبان دانشِ مبتنی بر آگاهی عملی است در حالی که مفاهیمی که من هم‌اکنون توضیح می‌دهم دانش آگاهی برهانی می‌باشد؛ کوتاه سخن آنکه توضیح استدلالی من پیرامون عقاید گیدنز دربارهٔ دانش اجتماعی فرض را بر کاربرد زبان انگلیسی می‌گذارد که برای یک انگلیسی‌زبان عمدتاً دانش آگاهی عملی است. در عین حالی که می‌توانیم دانش را بین این دو سطح آگاهی پس و پیش و تغییر و تبدیل نماییم ولی بیشترِ دانش ما از زندگی اجتماعی در سطح آگاهی عملی باقی می‌ماند.

پس اگر به مثالهای ناسیونالیسم و لیبرالیسم نگاه کنیم باید بگوییم وقتی که افراد از تیم ملی فوتبال خود پشتیبانی می‌کنند، یا به این بحث می‌پردازند که حقوق آنان نقض گشته یا آزادیهایشان زیر پا گذاشته شده است، زبان ناسیونالیسم (در مثال قبلی) و زبان لیبرالیسم را (در دو مثال اخیرالذکر) به کار می‌برند، ولی احتمال زیادی نیز می‌رود که این اظهارنظرها صرفاً بر اساس دانش آگاهی عملی باشد. این افراد ممکن است هرگز پیرامون مفهوم ملت، حقوق، یا آزادی نیندیشیده باشند. احتمال دارد که صرفاً افکار یا احساسات ساده‌ای را ابراز می‌دارند که اساسی در هیچ تجزیه و تحلیل پیچیده و یا به‌صورت نظریه درآمده‌ای از ناسیونالیسم یا لیبرالیسم نداشته باشد. ممکن است حامی فوتبال صرفاً به این دلیل از تیم ملی پشتیبانی می‌کند که این کار را امری بدیهی می‌انگارد که «هر کسی می‌کند»، و دلیل کسانی که بر سر حقوق و آزادی بحث می‌نمایند شاید این باشد که این‌گونه ارزشها در جامعه‌ای که در آن می‌زیند جاری و ساری است. در این صورت ما دیگر با آموزهٔ آگاهی برهانی مواجه نیستیم بلکه با نقطه‌نظری سر و کار داریم که ترجمان یک سلسلهٔ کلی ارزشهای فرهنگی است ـ یک رسم محلی. قاعدهٔ کلی این است که در مقایسه با لیبرالیسم، ناسیونالیسم حاوی سطوح بالاتری از آگاهی عملی است. این امر در شیوهٔ مباحثهٔ مورد استفاده مشهود است. اشاره به اندیشمندان بزرگ لیبرال ـ چون جان استورات میل یا کانت ـ برای کسانی که در فوائد اصول لیبرالیسم بحث می‌کنند امری بالنسبه رایج است در حالی که تقریباً بندرت می‌توان ناسیونالیستهایی را پیدا کرد که به متفکران ناسیونالیستی ـ چون فیخته، لیست، یا ماتسینی ـ استناد جویند. با این حال گزافه خواهد بود چنانچه ـ همچون اندرسون در اجتماعهای خیالی ـ استدلال کنیم که هیچ اندیشمند بزرگ ناسیونالیستی وجود ندارد و نیز باید اذعان کرد که در برخی موارد، بویژه در ایالات متحد، لیبرالیسم آن چنان امری بدیهی انگاشته می‌شود که دانش اصول آزادی‌خواهی بدواً در سطح آگاهی عملی انتقال می‌یابد.

دلایلی چند وجود دارد که ناسیونالیسم بیش از آزادی‌خواهی می‌تواند متضمن سطوح وسیع‌تری از آگاهی عملی باشد. واضح‌ترین این دلایل عاملی است که در درون ساختارهای نظریه‌ای خود این ایدئولوژیها نهفته است. نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواهی مشروعیت خود را از انسجام و منطق استدلالهایی می‌گیرد که زیربنای آن را تشکیل می‌دهند. یک فرد لیبرال بر این باور است که با منطق شیوهٔ استدلال خود می‌تواند دیگران را نسبت به صحت موضع خویش متقاعد سازد. در مقابل، مشروعیت ناسیونالیسم بر پایهٔ «طبیعی بودن» ملل استوار است که به نوبهٔ خود چنین نتیجه‌گیری می‌کند که ناسیونالیسم به تعبیری مسلم و بدیهی است و در نتیجه نیازی به توجیه نظری ندارد.

یک دلیل تجربی برای سطح بالاتر دانش برهانی مربوط به آزادی‌خواهی این است که لیبرالیسم بیشتر ویژهٔ جوامع معین و مردم معینی است ـ این امر هم در سطح فردی و هم در سطح بین‌المللی مصداق دارد. در سطح فردی، هم سوسیالیستها و هم اعضای جوامع کمونیستی (و نیز دیگرانی چند) از هر کسی که معتقد به ارزشهای آزادی‌خواهی است خواهند خواست که اصول هنجارگذارانهٔ خود را توجیه کند و در سطح بین‌المللی، لیبرالیسم در همه جا بالاخص غربی قلمداد می‌شود. با وجودی که ناسیونالیسم نیز ریشه در غرب دارد ولی دیگر یک مفهوم صرفاً غربی تلقی نمی‌گردد. در واقع ملل غیر غربی از ناسیونالیسم به‌عنوان نوعی دفاع

در مقابل سلطهٔ غرب استفاده می‌کنند. نه تنها ناسیونالیسم بالاخص غربی تلقی نمی‌شود بلکه در سطح فردی اکثر مردم ناسیونالیسم ملایم را امری بدیهی می‌انگارند ــ البته به استثنای درخور توجه جهان‌وطنانِ متعهد. همان‌طور که گلنر استدلال می‌کند در همه جای دنیا به شخص بدون ملت به دیدهٔ سوءظن و تقریباً به‌صورت یک امر غیرممکن نگاه می‌کنند ــ همچون شخصی بدون سایه.

با توجه به این ابزارهای نظری، بحث خود را با خاستگاههای جامعه‌شناختی هر دو ایدئولوژی سیاسی آغاز می‌کنیم و سپس به مقایسه و تقابل این دو در محدودهٔ نظریهٔ سیاسی هنجارین می‌پردازیم.

سوم. خاستگاههای جامعه شناختی لیبرالیسم و ناسیونالیسم

همان‌طور که دیدیم لیبرالیسم و ناسیونالیسم امروزین، خاستگاهها و سیر تحولی خود را مدیون یک دوره هستند. لیبرالیسم در سدهٔ هفدهم با هابز و لاک آغاز گشت. لیبرالیسم مدرنِ کانتی ــ از آن دسته که مورد حمایت رالز (برجسته‌ترین آزادی‌خواه معاصر آمریکایی) بود ــ ریشه در سدهٔ هجدهم دارد همچنان که آزادی‌خواهی فایده‌طلبانه. گرچه ماکیاولی (۱۴۶۹ – ۱۵۲۷) از ناسیونالیستهای اولیه بود ولی روسو (۱۷۱۲ –۱۷۷۸) یکی از نخستین کسانی بود که به دیدگاهی ناسیونالیستی پرداخت که مشابه ناسیونالیسم مدرن است. این افکار در اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم توسط اندیشمندانی چون هردر، فیخته، لیست، شلایرماخر، و ماتسینی بسط و توسعهٔ بیشتری یافتند. نمادین‌ترین نشانهٔ نقطهٔ اشتراک زمانی خاستگاههای لیبرالیسم و ناسیونالیسم، در انقلاب فرانسه است که در «اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند» اعلام می‌دارد «اصل حاکمیت ذاتاً در وجود ملت نهفته است؛ هیچ گروهی از انسانها، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اِعمال کند که صریحاً از آن ناشی نشده باشد.» کاربرد واژه‌هایی چون «حقوق بشر» به‌وضوح لیبرالی است در حالی که بیان این مطلب که «حاکمیت در ملت نهفته است» آشکارا ناسیونالیستی می‌باشد. در این مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم را با یکدیگر هماهنگ می‌بینیم (تصور این هماهنگی با پیشروی تاریخ و افکار در طول زمان دشوارتر می‌گردد). در این دو رویداد سیاسی که ــ همراه با انقلاب آمریکا ــ به‌عنوان نمونه‌ای متعالی، طلیعهٔ عصر نوینی را در سیاست بشارت می‌دهد حضوری بس آشکار دارند. این رخدادها، همراه با انقلاب صنعتی، عوامل کلیدی در ریشه‌های تجدد بودند و هم لیبرالیسم و هم ناسیونالیسم به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با این انقلابهای سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی در هم آمیخته‌اند.

پیش‌تر استدلال کردیم که احساسات ناسیونالیستی و لیبرالی هر دو متضمن عناصر زیادی از دانشِ مبتنی بر آگاهی عملی می‌باشند. این دانش تلویحی برای تجزیه و تحلیل ما حائز اهمیت است نه تنها به این دلیل که متضمن شالوده‌های آشکارا ناسیونالیستی و لیبرالیِ بدیهی انگاشته شده می‌باشد بلکه نیز به این دلیل که دانش مبتنی بر آگاهی عملی در هستی‌شناسی اساسی افراد نقشی بنیادین دارد. منظور ما از «هستی‌شناسی» تصور هر فرد از هستی خویش در جهان است. در عین حال که مشکل می‌توان درک کرد که «هستی» ــ جدا از آن چه که خود هستیم ــ به چه صورت است، ولی واقعیت این است که هستی‌شناسی افراد اغلب بسیار متفاوت است.

قبل از نفوذ غرب، هستی در دنیای اقوام بومیِ استرالیا از طریق عضویت در یک طایفه با نشانهٔ مقدسی که بخشی از کُنه وجود او را تشکیل می‌داد تعریف می‌شد. این نشانه مثلاً ممکن بود یک طوطی کاکل‌سیاه و سفید باشد که به نوبهٔ خود مشخص می‌نماید شخص چگونه با دنیای دور و بر خود ارتباط پیدا می‌کند زیرا (فقط برای نشان‌دادن یکی از چندین و چند مثال) خورشید، ماه، و ستارگان بین طوطی کاکل‌سیاه و سفید تقسیم می‌شوند.

در عین حالی که هر فرد هستی‌شناسی خود را ویژهٔ خویشتن می‌داند ولی این دانش یک پدیدهٔ صرفاً فردی نیست بلکه بیشتر بازتابی از فرهنگ خاص یک جامعه است. این فرهنگ، به نوبهٔ خود، با دگرگونیهای اجتماعی یک جامعه در لحظه‌ای خاص از زمان یا محلی خاص در پهنهٔ مکان رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. از آن‌جا که ما چنین مفاهیمی را با مردم‌شناسی ارتباط می‌دهیم فرهنگها را بداتیاً جدا از هم در گسترهٔ مکان می‌پنداریم (چنان که در مثال فوق‌الذکر مربوط به استرالیا آمده است) اما همان‌طور که جامعه‌شناسان تاریخی استدلال می‌کنند فرهنگها ایستا نیستند بلکه دائماً در فرایند دگرگونی و استحاله می‌باشند و در نتیجه تفاوتهای مشابهی می‌تواند جامعه را در درازای زمان تقسیم کند. همان گونه که نوربرت الیاسِ جامعه شناس در فرایند تمدن‌سازی استدلال می‌کند این تغییرات نظام باورهای تلویحی با دگرگونیهای سیاسی و اقتصادی جامعه سخت در هم تنیده است. در مورد هستی‌شناسی، زمینه‌ها و گرایشها را دانشِ مبتنی بر آگاهی عملی به‌وجود می‌آورد که بازیگران برای تنظیم رفتار خود آنها را به کار می‌گیرند. این بدان معنا است که دگرگونیهای جامعه که آن را مدرنیته یا تجدد توصیف می‌کنیم نه تنها بخشی از تغییر در اقتصاد (انقلاب صنعتی) و حکومت (انقلابهای فرانسه و آمریکا) می‌باشد بلکه نیز بخشی از تغییر در دانش مبتنی بر آگاهی عملی (فرهنگ) است که تغییری بنیادین در تصورات هستی‌شناسی خویشتن به بار می‌آورد. این، به نوبهٔ خود، متضمن آن است که از دید جامعه‌شناختی، آزادی‌خواهی و ناسیونالیسم تنها به‌عنوان پاره‌ای از بدنهٔ گسترده‌تر دانش تلویحی قابل درک است که در اوایل دورهٔ معاصر توسعه و تغییر یافت. بعبارت دیگر مطالعهٔ جامعه‌شناختی خاستگاههای مشترک لیبرالیسم و ناسیونالیسم به گونه‌ای تفکیک‌ناپذیر با تطور کلی دانش مبتنی بر آگاهی عملی و هستی‌شناسی پیوند دارد که بخشی از تطور کلی ساختارهای سیاسی و اقتصادی تجدد یا مدرنیته بود.

همان‌طور که بسیاری از نویسندگان بارها این نکته را مورد توجه و

تأیید قرار داده‌اند ظهور کشور مدرن تا اندازه‌ای در نتیجهٔ پیدایش یک طبقهٔ جدید ــ بورژوازی ــ به وقوع پیوست. در سدهٔ شانزدهم نقشهٔ سیاسی اروپا از شماری بازیکنان سیاسی تشکیل می‌شد: کشورهای ارضی حاکم (کشورها بدان سان که می‌شناسیم)، جامعه ــ شهرها (که مقتدرترین آنها «اتحادیهٔ هانسائی» [اتحادیهٔ بازرگانی میان شهرهای قرون وسطایی آلمان] بود)، دولت ــ شهرها (مثل فلورانس و میلان)، امیران فئودال، بقایای امپراتوری مقدس روم، و کلیسای کاتولیک. با وجود اینکه دو بازیگر سیاسی اخیرالذکر رو به انحطاط می‌رفتند ولی این امر احتمالاً در آن زمان برای معاصرانشان آشکار نبود زیرا برخی از مهمترین نبردهای سیاسی و نظامی قرون وسطا میان امپراتور روم مقدس و پاپ در گرفت. در سدهٔ شانزدهم کشورهای ارضی حاکم به هیچ وجه مهمترین واحدهای سیاست بشمار نمی‌رفتند و هیچ کس در آن زمان به هیچ روی نمی‌توانست دنیایی را پیش‌بینی کند که متشکل از کشورهای ارضیِ حاکم باشد.

در دنیای قرون وسطایی نه زبان ناسیونالیسم مفهومی می‌توانست داشت و نه زبان لیبرالیسم. مردم به ملت تعلق نداشتند. بلکه دارای تعهدات بی‌شماری بودند که از خویشاوندی خانوادگی، تعهد ملوک‌الطوایفی، وفاداری نسبت به یک پادشاه، اعتقاد مذهبی، و موقعیت مکانی نشأت می‌گرفت. آن چه که از دیدگاه مفهوم نوین آزادی افراد نقشی محوری دارد آن نوع هستی‌شناسی است که از طریق آن فرد از بافت زمینه‌ای آن قابل جداشدن است بدان سان که پیش از مدرنیته غیر قابل تصور می‌بود. موضوع این نیست که در دنیای قرون وسطایی هیچ گونه آزادی وجود نداشت بلکه بحث بر سر این است که آزادیهایی که وجود داشت به موجب جایگاه هر شخص در درون یک سلسله مراتب پیچیدهٔ معین می‌شد. به جای حقوق فرد، آزادیهای خاصی وجود داشت که با امتیازات اعطا شده به یک شخص به واسطهٔ جایگاه وی در یک «زنجیرهٔ عظیم هستی» ارتباط می‌یافت که دنیای آدمیان و اشیا و امور را در یک نظام جهانی مقدرِ پروردگار به هم می‌پیوست.

همان گونه که گلنر در ملتها و ناسیونالیسم به بحث می‌پردازد، در این گونا گونی «یک گروه مردم» وجود نداشت که دارای همان نوع ویژگیهای فرهنگی مشترکی باشد که ملتها برای خود ادعا می‌کنند. سرآمدن اشرافی، دربار، و کلیسا هر یک آداب و رسوم و شیوه‌های زندگی ــ فرهنگهای ــ خاص خود را داشتند که با بقیهٔ جمعیت متفاوت بود. اگر ملت را عبارت از جماعتی از مردم بدانیم که دارای سطحی از هویت فرهنگی مشترک باشند، پس باید گفت که در دنیای ماقبل مدرن فرهنگهای همگانی وسیعی وجود نداشت که می‌شد آنها را به نهادهای سیاسی که از نظر مکان مشخص بودند مرتبط نمود. مثلاً در آلمان دهقانان به گویشهای گونا گونِ آلمانی حرف می‌زدند و غذا را از بشقاب بزرگی که در وسط میز قرار داده می‌شد با دست می‌خوردند، در حالی که طبقهٔ اشراف به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند، مقداری بیشتر گوشت می‌خوردند و از «وسایل غیرمتعارف» چون چنگال، بشقاب مخصوص خود، قاشق و کارد، و دستمال سفره استفاده می‌کردند. تازه در این میان کلیسا هم بود که سادگی دهقانی را با قید و بند نزاکت اشرافی در می‌آمیخت و به زبان لاتین می‌نوشت. کوتاه سخن آنکه یک ملت آلمان وجود نداشت که از ویژگیهای ملی مشترک برخوردار باشد. به‌علاوه، کسانی که قدرت را در دست داشتند به لحاظ فرهنگی با بقیه متفاوت بودند ــ رفض از دید ناسیونالیستها.

از آن‌جا که مردم در داخل یک فضای ارضی، گونه گون بودند این نیز تصوری غریب خواهد بود که گمان بریم این فضایی بود که محل سکونت آن دستهٔ انتزاعی از افرادی بود که آزادی‌خواهان بدیهی می‌انگارند. گروههایی از مردم اقشار و مناطق متفاوت وجود داشتند که در قالبهای رفتاری خود آشکارا ناهمانند بودند. در آگاهی عملیِ ماقبل مدرن نه مفهوم ناسیونالیستیِ وفاق میان ملت و کشور، نه مفهوم آزادی‌خواهان کشورها و افراد می‌توانست چندان طنینی از واقعیت داشته باشد.

این دنیایِ گروههای مردم متفاوت، آهسته آهسته با ظهور طبقه‌ای که در درون آن جای مناسبی نمی‌یافت رو به تحلیل نهاد ــ طبقهٔ بورژوازی. در دو سدهٔ پانزدهم، شانزدهم، و هفدهم بورژوازی عمدتاً طبقه‌ای بازرگان بود ولی هر چه سدهٔ هجدهم جلوتر رفت و صنعتی شدن بسط و توسعه یافت شمار بیشتری از این طبقه صاحبان وسایل تولید شدند. در سدهٔ نوزدهم گروه اخیرالذکر ــ طبقهٔ سرمایه‌دار ــ اعضای اصلی بورژوازی گشتند.

همان‌طور که اِسپرویت در کشور حاکم و رقبای آن نشان می‌دهد بورژوازی اولیه منافعی داشت که اساساً با سلسله مراتب مغشوش اروپای ماقبل مدرن سازگار نبود. اینان خواستار قابلیت پیش‌بینی در دنیای تجارت بودند؛ یک نظام قانون واحد می‌خواستند که در آن کالا بر اساس امتیازات فئودالی کهنهٔ غیر قابل پیش‌بینی ضبط، مشمول مالیات، یا مصادره نشود. در فرانسه و اسکاندیناوی این خواسته موجب آن شد که بورژوازی نفع مشترکی با خواستهٔ دایر بر مرکزیت سلطنت پیدا کند. این هم‌پیمانی در رویدادهایی که منجر به انقلاب فرانسه گشت نقض شد ولی در آن زمان دیگر کشور ارضی فرانسهٔ یکپارچه واقعیت سیاسی کاملاً نهادینه‌شده‌ای بود. در انگلستان چنین اتحادی صورت نگرفت بلکه در واقع بورژوازی بر آن شد که علیه امتیازات طبقهٔ اشراف و سلطنت، به قولی، «یک تنه وارد میدان شود». در آلمان این طبقهٔ جدید آرزوی رسیدن به قدرت سیاسی را در سر می‌پروراند و در این زمینه با فصاحت و بلاغت تمام نوشت هر چند که تا زمانی که فرایند کشورسازی آلمان عملاً تکمیل نشد اینان قدرت مهمی به‌دست نیاورند. به رغم این تفاوتهای موجود در سیر تحول، ظهور طبقهٔ جدیدی را در سراسر اروپا می‌بینیم که نفع مشترکی در حکومت قانون، تمرکز بخشیدن به آن قانون، و انزجار از امتیاز ملوک‌الطوایفی داشت.

مفهوم قدرت کشور متحد، یکی از شالوده‌های ناسیونالیسم و لیبرالیسم هر دو می‌باشد. تقارب کشور و ملت تنها در صورتی مفهوم پیدا می‌کند که سیاست از طریق یک کشور یکپارچهٔ واحد شکل گیرد. با وجود اینکه هابز آزادی‌خواه به مفهوم امروزی نیست مع‌الوصف یکی از بنیانگذاران آزادی‌خواهی سنتی بشمار می‌آید دقیقاً به این دلیل است که

معتقد بود حاکمیت باید واحد و یکپارچه باشد.

افرادی که فرض طبقهٔ جدید بر اساس آنان گذاشته شده بود موضع سیاسی خود را باز می‌تابانند. تکالیف و حقوق سیاسی باید مبتنی بر مالکیت باشد. نمونهٔ زیبای این امر را در دومین رساله دربارهٔ حکومتِ لاک، که در سال ۱۶۸۳ برای حمله به امتیاز سلطنتی به رشتهٔ تحریر کشیده شد، می‌توان یافت. در این اثر به مشروعیت سیاسی، حکومت قانون، آزادی فرد، و هم‌رأیی (همهٔ علائم مشخصهٔ آزادی‌خواهی) برمی‌خوریم ولی اینها همه سخت بر بنیاد مالکیت خصوصی استوار است که البته دعوی اصلی بورژوازی بر قدرت در دنیایی بود که تا آن زمان یک نظام پیچیدهٔ امتیازات بر آن حکمفرمایی می‌کرد. آزادی فردی مورد نظر لاک در واقع آزادی فرد فرد دارندگان مالکیت است.

با وجود آنکه آزادی مطلوبِ لاک به طبقهٔ بورژوا محدود می‌شد ولی شیوهٔ استدلال وی به گونهٔ قابل ملاحظه‌ای مدرن بود. لاک استدلالهای خود را برای مشروعیت سیاسی از یک آزمایش فکری می‌گیرد که در آن مردم را در حالت بدوی در تصور می‌آورد. در این حالت بدوی دولت وجود ندارد ولی مالکیت خصوصی هست. وی سپس از خود می‌پرسد مردم چگونه و چرا ممکن است بخواهند این حالت بدوی را ترک گویند و، برای ساده‌تر شدن قضیه، چنین استدلال می‌کند که دلیل تصمیم آنها نیازی مشترک به یک منبع اقتدار سیاسی است که بتواند قانون را بی‌طرفانه و عادلانه به مورد اجرا گذارد. آنها وارد یک قرارداد می‌شوند به‌این صورت که توافق می‌کنند یک قدرت سیاسی مرکزی تشکیل دهند که مشروعیت آن مبتنی بر توانایی دولت در حفظ زندگی، آزادی، و مالکیت به شیوه‌ای عادلانه و مساوی باشد. هر چند ممکن است در سدهٔ بیستم این چندان افراطی به‌نظر نیاید ولی حمله‌ای بنیادین بر ضد نظام سیاسیِ ماقبل مدرن بود.

در دنیای ماقبل مدرن سنت و تأیید الهی مهمترین منابع مشروعیت سیاسی بشمار می‌آمدند. امتیازات موروثی بودند و صرفاً به این دلیل که در طول زمان پابرجای مانده بودند عادلانه قلمداد می‌شدند. نفسِ مفهوم آزمایش فکری دربارهٔ حالت طبیعی مبتنی بر تشدید رابطهٔ خود به خود میان مشروعیت و سنت است. به‌علاوه مفهوم قرارداد و توافق، در عین حال که با دنیای تجارت بورژوایی هماهنگی دارد، با نظام کهن امتیاز و سنت در هم تنیده به کلی ناهماهنگ است.

تغییر برداشت از مشروعیت به این صورت، بخشی از تغییری گسترده‌تر در جهان‌بینی بود. همان‌گونه که گلنر استدلال می‌کند بنیاد دنیای ماقبل مدرن از هم گسیخته بود. منطقی که در یک گسترهٔ دانش کاربرد داشت در گسترهٔ دیگر نامناسب بشمار می‌رفت. دنیای حقیقت وجود داشت که از کتاب مقدس سرچشمه می‌گرفت، و دنیاهای سنت و منطق، که خاص هر نوع شرایط و موقعیت بود، اشیا تابع قوانین عمومی فیزیک نبودند بلکه عملکردشان به دلیل طبیعت ذاتیشان بود. میوهٔ بلوط تبدیل به درخت بلوط می‌شد زیرا این جزئی از میل غایی آن بود که چنین کند. سیب از درخت می‌افتاد زیرا وزنی داشت که به آن میلی طبیعی می‌داد که به سوی زمین حرکت کند. این تصور که اشیای عادی خصوصیات ذاتی دارند ــ در مقابل اینکه تابع قوانین کلی فیزیک باشند ــ البته با سازمان اجتماعی ماقبل مدرن وفق می‌داد. آدمیان به طریق خاصی در موقعیت اجتماعی خاصی به دنیا می‌آمدند که آنها را ذاتاً از دیگران متفاوت می‌ساخت و، به نوبهٔ خود، به سلسله مراتب تفوق مشروعیت می‌بخشید. این سلسله مراتب تنها حاصل جوهرهای ذاتی نبود بلکه با نظام بخشی مقدر جهان نیز سازگاری داشت ــ زنجیرهٔ عظیم هستی. از هم گسیختگی این دنیا به‌آن معنی بود که دقت بسیار باید اِعمال می‌شد که به خلط نادرست عرصه‌هایی که در آنها شیوه‌های متفاوت فکر منطقی مناسب بشمار می‌رفت منتهی نگردد. حداقل پیامد عدم مراعات این امر نامفهوم می‌بود و حداکثر آن کفر یا حمله به صاحبان قدرت که مجازات مرگ در پی می‌داشت.

دنیای منطقیِ رو به گسترش عصر روشنگری دنیای پیوسته و مستمر بود. عقل انسان، از نظر اصولی، می‌توانست در همه جا نفوذ کند و همه چیز قابل تبدیل به قوانین منطقی بود. بهترین ترجمان این جهان‌بینی تازه را در فلسفهٔ کانت می‌توان یافت آن گاه که از خود پرسید «از کجا می‌دانیم که جهان وجودِ خارجی دارد؟» پاسخ وی این بود که با نظم‌بخشیدن به دنیا از طریق عقل به این امر پی می‌بریم. آن‌چه که می‌بینیم و آن زمان که آن را می‌بینیم دانسته‌های ادراکی هستند که با ذهن انسان به نظم کشیده شده‌اند. نظام چیزی خارج از فرد متفکر نیست و در نتیجه هیچ زنجیرهٔ عظیم هستیِ مقدر و متشکل در خارج نمی‌تواند وجود داشته باشد که کائنات را به هم بپیوندد. آن‌چه درست یا غلط، صحیح یا اشتباه است با ذهن انسان قابل کشف می‌باشد.

اگرچه این جهان‌بینیِ پیوسته ــ که ذهن منطقی انسان در کانون آن قرار داشت ــ با دنیای از هم گسیختهٔ جوهرها مغایر بود ولی با دنیای نوظهور داد و ستد بورژوایی هماهنگی بسیار داشت. همچنان که وِبِر استدلال می‌کند روح عقلانیت حساب شده برای سرمایه‌داری کارآفرین و دستگاه دیوانسالاری مدرن اهمیتی بنیادین دارد. فکر استفاده از کارامدترین وسیله‌ها برای کسب منافع بیشتر، یا ادارهٔ یوانسالارانهٔ اشخاص یا اشیا، مبتنی بر فرض دنیایی است که مطابق با یک سلسله اصولی که بروشنی قابل تمیز است و دارای نظام بوده قابل پیش‌بینی می‌باشد. در درون این دنیا، ادامهٔ بقا بستگی به تعقیب خستگی‌ناپذیر وسیله‌های هر چه کاراتر به منظور حل دشواریهای ویژه دارد. کسانی که موفقیت حاصل می‌کنند کسانی هستند که بهتر و بیشتر از دیگران خرد را به کار می‌گیرند و برای همه چیز می‌توان دقیقاً همان راه حل را ــ صرف‌نظر از ملاحظات «نامربوط» ــ ارائه کرد. نه تنها وضعیتهایی وجود ندارد که ذاتاً متفاوت هستند، بلکه گروههای مردمی هم وجود ندارند که فطرتاً متفاوت باشند. همهٔ مردم در اصل یکسانند و قابل جانشینی با یکدیگر. هنگامی که یک دیوانسالار افراد [زیردست] را اداره می‌کند همهٔ آنها یکی هستند: با شماره‌هایی در یک پرونده، و نه گروههای مردمی از اصل و نسب یا جامعهٔ متفاوت. از نظر یک کارآفرین صاحب کسب، مشتریان می‌توانند

صرف‌نظر از اینکه چه کسی هستند هر چه دلشان می‌خواهد بخرند، و رفتار و وظایف کارکنان متناسب با موقعیت شغلی و صلاحیتشان مشخص می‌شود. همهٔ کار بدون توجه به اینکه افراد به مناسبت تولدشان کی هستند یا از کجا آمده‌اند انجام می‌گیرد.

فرد این دنیا فردی است بی‌تاریخ. این دنیایی است که افراد در آن ماهیتاً واحدهای قابل جانشینی هستند. این قابلیت جانشینی نه تنها لازمهٔ معقولیت ادارهٔ امور است بلکه مقتضای دنیای داد و ستد نیز می‌باشد که متکی به نیروی کارِ قابل جانشینی است. دنیای صنعتی جامعه‌ای بی‌اندازه پرتحرک است که نابرابریهای مبتنی بر سنت یا جوهر را برنمی‌تابد. کلیهٔ هستی‌شناسیها در اصل یکی هستند. تنها تفاوتهایی که جایز شمرده می‌شوند صرفاً با این معقولیتِ سودمند وسیله ـ هدف ارتباط دارند. ثروتمند بودن اغنیا به این دلیل نیست که ذاتاً بهتر از دیگران قلمداد می‌شوند، به این دلیل که تقدیر الهی این است که باید چنین باشند، یا به این دلیل که سنت چنین مقرر می‌دارد. ثروتمندی آنها به این دلیل است که کارامدترند، سخت‌کوش‌ترند، یا کارآفرین‌ترند؛ اطلاعات مفیدی دارند؛ یا معقول‌تر و بهتر از سایرین بحث و استدلال می‌کنند (با هوش‌ترند). دو طبقهٔ آخر تصادفی کشف نمی‌شوند بلکه از طریق رویهٔ منطقی (آزمایش) محقق می‌گردند که داوری یا صحه گذاری آن از طریق دولتیِ بی‌طرف صورت می‌گیرد.

مفهوم فردی که در کانون این جهان‌بینی قرار دارد دقیقاً همان فردی است که مفروض آزادی‌خواهی است. از دیدگاه آزادی‌خواهان آدمیان ماهیتاً واحدهای قابل جانشینی هستند. فرد مفروض در جهان‌بینی لیبرالی و صنعتی خویشتنی است که دست و پایش بسته نیست و کسی یا چیزی مانع راهش نمی‌شود. خویشتنی است که به شیوه‌ای منطقی عمل می‌کند، فارغ از مکان یا سنت. موجودیتهایی چون جامعه یا مذاهب مسائلی ماوراءالطبیعی هستند که ربطی به مشروعیت دنیای سیاست ندارد. جهان سیاسی و اجتماعی متشکل از واحدهای قابل جانشینی ـ افراد ـ است که معادلهای ذهنی اتم در دنیای فیزیک می‌باشند. درستی و نادرستی راهی که برای زندگی خود انتخاب می‌کنند برحسب معیارهای «منطقی» سنجیده می‌شود. دنیایی است اجتماعی که تنها چیزی که در آن وجود دارد افراد دیگر است و از هر کس انتظار می‌رود در کمترین حد ممکن در امور دیگران دخالت کند. هر یک به شیوهٔ گزیدهٔ خود می‌زید و بر دولت نیست که یک سبک زندگی را بر دیگری برتری و امتیاز دهد. دولت به‌عنوان یک داور بی‌طرف وجود دارد تا اطمینان یابد که برخی افراد در آزادی افراد دیگر نسبت به تعقیب شیوهٔ زندگی منتخبشان مداخلهٔ غیرمنصفانه به عمل نمی‌آورند. دولت برای خیر غایی بعضی افراد ارزشی بالاتر از خیر دیگران قائل نیست.

این نظام اجتماعی جدید نه تنها مربوط به افراد بلکه مربوط به جامعهٔ انبوه نیز می‌باشد. در داخل این جامعه چنین فرض می‌شود که آدمیان نه تنها واحدهای قابل جانشینی هستند بلکه کمابیش همانند نیز می‌باشند. این دقیقاً عکس اصل دنیای ماقبل نوین است که پیش‌تر توصیف شد که در آن قدرت بر مبنای این فرض تقسیم می‌گشت که صاحبان قدرت از نظر هستی‌شناسی متفاوتند. برای تقویت این حس تفاوت ذاتی، اعضای قشرهای مختلف به سبکهای آشکارا متفاوتی زندگی می‌کردند که فرض را بر شیوه‌های تفصیلی روابط اجتماعی متناسب با شؤون و مواضع معینی در زندگی می‌گذاشت. از این رو فرهنگهای محلی حاکمان و حکومت‌شوندگان متفاوت بود که در دنیای مدرن از دید ناسیونالیستها نهایت رفض بشمار می‌رود.

ایجاد یک جامعهٔ انبوه متحرک نوین، فرض را بر همانندی فرهنگی می‌گذارد. همهٔ آنها باید به یک شیوه ارتباط برقرار کنند و کم و بیش مسائل و امور همانندی را بدیهی انگارند. همان‌طور که گلنر استدلال می‌کند تنها راه رسیدن به چنین فرایندی یک نظام آموزشی مشترک است که هم سوادآموزی یکسان را تضمین می‌کند و هم بتواند سطح آموزش افراد را به گونه‌ای بسنجد که دانش آنها متناسب با موقعیت شغلی‌شان باشد بدان سان که این امر منتهی به بالا بردن کارایی به حداکثر ممکن گردد. برای مدرنیته این نکته حائز بسی اهمیت است که کسی از یک قسمت از انگلستان تعداد مشخصی مدرک درجهٔ یک در دروس خود می‌گیرد رسماً درست مانند فرد دومی تلقی می‌شود که از قسمت دیگری از این کشور می‌باشد ولی همان نتایج تحصیلی را به‌دست آورده است. ولی فقط یک دولت متمرکز می‌تواند این نوع همانندی آموزشی را تضمین کند. برای نخستین‌بار در تاریخ می‌بینیم که فرهنگ با دولت همبسته می‌شود. طبق تجزیه و تحلیل گلنر، دولت نه فقط انحصار تعدی و عمل خشونت‌آمیز را در دست دارد (همچنان که وبر استدلال می‌نماید) بلکه انحصار آموزش نیز در دست آن است.

این اشتراک در آموزش به این شکل که دولت ضامن آن باشد نه تنها برای صنعتی شدن کارایی دارد بلکه هم منطق پافشاری ناسیونالیستها را در این مورد که قدرت سیاسی باید تابع فرهنگ باشد تقویت می‌کند و هم منطق دیدگاه لیبرالها را مبنی بر برابری اساسی افراد. به افراد یک آموزش مشترک داده می‌شود و این آموزش (از حیث نظر) به آنها امکان مساوی برای تحقق بخشیدن به فرصتهای زندگی می‌دهد. نتیجهٔ قضیه یک زمین بازی هموار است که در آن دولت نه فقط برابری را در مقابل قانون تضمین می‌کند بلکه آموزشی را تضمین می‌نماید که در اصل به همه بخت مساوی برای موفقیت می‌دهد. اینکه حیات اجتماعی عملاً به این طریق از آب در نمی‌آید مسألهٔ دیگری است؛ این امر را می‌توان بیشتر به حساب عدم موفقیت نظام در اجرای صحیح اصول لیبرالی گذاشت تا عدم موفقیت خودِ لیبرالیسم.

آموزش مشترک از جهت دیگری نیز از نظر لیبرالیسم حائز اهمیت بسیار است. همان‌طور که در بحث مربوط به تجزیه و تحلیل لیبرالیسم هنجارین به شکل عمیق‌تری به این مسأله خواهیم پرداخت، مقتضای لیبرالیسم افرادی هستند که قابلیت خودگردانی دارند. آموزش به افراد این قابلیت را می‌دهد که با فرا گرفتن شیوهٔ استدلال درست خودگردان باشند. رابطهٔ بین آموزش و خودمختاری در بخش اعظم اندیشهٔ لیبرالیسم یافت

می‌شود. برای مثال رالز در نظریه‌ای دربارهٔ عدالت می‌گوید عدالت آزادی‌خواهانه توانایی اندیشیدن در سطحی کاملاً پیچیده دربارهٔ منطق انتزاعی را مسلم می‌انگارد و بر همین سیاق، جان استوارت میل استدلال می‌کند که شادکامیِ ناشی از آزادی تنها زمانی واقعاً به حداکثر می‌رسد که با آموزش همراه باشد.

همان‌گونه که بسیاری از نظریه‌پردازان اجتماعی معاصر، چون گیدنز، استدلال می‌کنند تجدد یا مدرنیته به مردم قابلیت برنامه‌ریزی برای زندگی می‌دهد که این امر، به نوبهٔ خود، مبتنی بر فرض توانایی غیرارادی است که تنها از راه آموزش قابل تحصیل می‌باشد. ما در جوامع مبتنی بر دانش زندگی می‌کنیم نه فقط از این جهت که دانش به‌عنوان ابزاری برای جابه‌جایی اجتماعی ضرورت دارد بلکه ـ احتمالاً هولناک‌تر آنکه ـ تجدد مستلزم این است که ما هویتهای خود را خود بسازیم. با پیدایش تجدد این امر که هویت داده نمی‌شود بلکه باید خلق گردد به گونه‌ای فزاینده واقعیت می‌یابد. این از بسیاری جهات نوعی رهایی است اما انسان تنها در اجتماعی می‌تواند امکان بالقوهٔ واقعی آن را تحقق بخشد که به آدمیان امکانات آموزشی داده شود تا دست به انتخابهای سنجیده و ارزشمند زنند. در داخل چنین جامعه‌ای تأکید لیبرالیسم بر فرد بازتابی است از جامعه‌ای که در آن فرد، برای نخستین بار در تاریخ، امکان ساختن هستی‌شناسیهای خویش را دارند. از منظر جامعه‌شناسی، لیبرالیسم پیامد منطقی جوامع متحرکی است متشکل از افرادی که خود را می‌سازند، ولی این خودسازی فرض را بر بسیج منابع آموزشی عظیمی می‌گذارد که میزان و سطح آن تنها از طریق نهادهای یک دولت متمرکز امکان‌پذیر است. کوتاه سخن آنکه هم برای آزادی‌خواهی و هم برای ناسیونالیسم، انحصار دولت بر آموزش اهمیت اساسی دارد.

این برداشت از لیبرالیسم و ناسیونالیسم به‌عنوان بازتابی از دگرگونی اجتماعیِ مرتبط با تجدد، تا اندازه‌ای مبتنی بر تمایز جامعه‌شناختی میان انواع همبستگی است که در توصیفهای مربوطه به تقابل بین جوامع سنتی و مدرن یافت می‌شود. این تمایز بدواً توسط تونیس به‌عنوان گماینشافت *Gemeinschaft* (سنتی) و گزلشافت *Gesellschaft* (مدرن) پرداخته شد و شکل گرفت، و بعد توسط دورکهایم با استفاده از مفاهیم همبستگی مکانیکی (سنتی) و انداموار (مدرن) مجدداً صورت‌بندی و عرضه گشت و نظریه‌پردازی شد. اگر چه ما فورمول دورکهایم را مرجح بر نظریهٔ تونیس به کار خواهیم برد ولی تجزیه و تحلیل تونیس از گزلشافت یک جنبهٔ درخور توجه دارد: تونیس چنین استدلال می‌کرد که همبستگی اجتماعی نوین بر پایهٔ معیارهای فایده‌طلبانهٔ مصلحت شخصی استوار است. این نکته حائز اهمیت است زیرا فایده‌طلبی، البته، پیوندی دیرینه با آزادی‌خواهی دارد.

دورکهایم، در تقسیم کار، همبستگی در جوامع سنتی را مکانیکی توصیف می‌کند زیرا موقعیتی که مردم احراز می‌نمودند توسط جامعه‌ای که در آن می‌زیستند برای آنان از پیش ساخته می‌شد. این بدان معنا است که ادراک آنها از خویشتن به گونه‌ای غیرانعکاسی ساخته می‌شد. شما در موقعیت اجتماعی خاصی به دنیا می‌آمدید و هستی‌شناسی شما با آمیزه‌ای از حادثهٔ تولد و سنن جامعه‌تان مشخص می‌گشت. در مقابل این، در جوامع نوین تقسیم کار پیچیده‌ای وجود دارد و جای هر کس در جامعه با وظیفهٔ خاص وی در محدودهٔ تقسیم کار مشخص می‌گردد. مردم با یکدیگر احساس همبستگی می‌کنند نه به دلیل سنت یا برداشتی از کل مکانیکی پیش‌ساخته که ناچارند خود را در آن جای دهند بلکه به این دلیل که می‌پندارند تقسیم کار پیچیده وابستگی متقابل عظیمی به‌وجود می‌آورد. به عبارت دیگر همبستگی جامعهٔ طبیعی از درک و ارج‌نهادن به وابستگی متقابل نشأت می‌گیرد. اما این درک تنها از راه آموزش درست امکان‌پذیر است. بدون آن مردم به‌صورت واحدهای کوچکی درمی‌آیند و خودبین و خودپسند می‌شوند و در نتیجه همبستگی اجتماعی تضعیف می‌گردد. در تجزیه و تحلیل دورکهایم روشن است که جامعهٔ مدرن و لیبرالیسم لازم و ملزوم یکدیگرند و، علاوه بر این، بدون آموزش کافی این امر می‌تواند منجر به پیامدهایی نامعقول گردد.

تا این جا ما لیبرالیسم و ناسیونالیسم را به‌عنوان وجوهی از مدرنیته نشان داده‌ایم. ولی البته ناسیونالیسم، برخلاف لیبرالیسم، واپس‌نگر نیز هست. ناسیونالیستها راغبند روی سنن ملت خاص خود تأکید ورزند؛ افزون بر این، صرف مفهوم ملت مبتنی بر فرض مردمی است که به این دلیل چنانند که در یک فرهنگ ملی از پیش بودهٔ خاص به دنیا می‌آیند. بی‌دلیل نیست که ریشهٔ لغوی *nation* به معنای ملت، *natio* می‌باشد که در زبان لاتین به معنای «تولد» است. اما متفاوت بودن به سبب زاده شدن در ملتی خاص، البته، با اصول تجدد که اجمالاً بدان پرداختیم تعارض دارد. این جا است که لیبرالیسم و ناسیونالیسم به‌عنوان پدیده‌های جامعه‌شناختی از هم جدا می‌شوند. ناسیونالیسم، بر خلاف لیبرالیسم، تا حدی واکنشی است در برابر فردیت بخشیدن به عناصر غیرارادی تجدد. ناسیونالیسم، باز هم برخلاف آزادی‌خواهی، یک گماینشافتِ نوین یا همبستگی مکانیکی نیز هست. ملت عبارت است از جامعه‌ای که مشخص می‌سازد در دنیای جا به جایی و تقسیم روزافزون کار ما چه کسی هستیم. ما با این استدلال ادعا نمی‌کنیم که ناسیونالیسم گذشته‌ای است که در حال زندگی می‌کند بلکه می‌گوییم ناسیونالیسم یکی از چند صورت همبستگی مکانیکی است که در دنیای مدرن قابل درک می‌باشد. همبستگی مکانیکی جوامع تقسیم‌شده، که در آنها هر کس به دلیل تفاوتهای موقعیت اجتماعی متفاوت بود، کُلی است که در دنیای نوین جا به جایی نیروی کار نمی‌تواند شکوفا شود؛ ولی مفهوم گروههای مردم به‌عنوان توده‌های عظیم و بالنسبه یکپارچه با حس هویتی مشترک، با مدرنیته همخوانی دارد.

در سطح فردی، وظیفهٔ ساختن هستی‌شناسی خودکاری است ترسناک و دلهره‌آور، همان‌طور که گیدنز استدلال می‌کند مکانیسم امنیت روانی اساسی هر شخص بر پایهٔ ادراکی از خویشتن است که ریشه در دانش آگاهی عملی دارد. امنیت خویشتن، یا (به گفتهٔ او) امنیت هستی‌شناسانه، مبتنی بر این فرض است که اینکه ما چه کسی هستیم امری است بدیهی. با این حال، این دقیقاً همان چیزی است که غیرارادی بودن اعمال و تقسیم کار آن را

زیر سؤال می‌برد. برخلاف گیدنز که غیرارادی بودن روزافزون اعمال را مشکلی نمی‌بیند بحث من بر این است که عدم اطمینانی که به افراد دست می‌دهد مفهوم هویتهای پیش‌ساخته را جذبه و گیرایی می‌بخشد. از این رو ناسیونالیسم ـ که برای این سؤال که ما چه کسی هستیم پاسخی پیش‌ساخته دارد ـ پناهگاهی آشکار است برای هر کسی که در دنیایی که امکانات پایان‌ناپذیر و نسبیت کامل از ویژگیهای عمدهٔ آن است از عدم امنیت هستی‌شناسانه می‌گریزد. همان گونه که چارلز تیلور در مبادی خویشتن می‌گوید، خویشتنی که آدمیان در قلب آزادی‌خواهی می‌بینند اساساً خویشتنی تهی است. آزادی‌خواهی، جز برای شماری اندک جهان وطنان آزادی‌خواه متعهد، به اکثریت مردم هویتی عرضه نمی‌کند. برعکس، امکانات نامشخص پایان‌ناپذیر دنیای نوین را باز می‌تاباند. درمقابل، ناسیونالیسم به آدمیان حس هویتی می‌دهد که با دنیایی که در آن می‌زیند کمابیش سازگاری دارد. همان‌طور که بندیکت اندرسون استدلال می‌کند گروههایی از مردم روزنامه‌های یکسانی را می‌خوانند و به‌علاوه برنامه‌های تلویزیونی یکسانی را نیز تماشا می‌کنند. با وجود اینکه اینان هرگز میلیونها هم‌ملیت خود را شخصاً ملاقات نکرده‌اند ولی، به‌طور تجریدی، گروهی از مردم وجود دارند که دارای تجربیات ویژهٔ مشترکی با یکدیگر می‌باشند؛ در نتیجه تصور اینکه همه متعلق به یک جامعه هستند امری غیرمنطقی نیست. ناسیونالیسم هویتی ساخته‌شده است از این نظر که بازتابی است از اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی اخیر، ولی ساخته‌شده‌تر از هیچ حس دیگری از هویت/جامعه که پیش از آن وجود داشته است نمی‌باشد از این جهت که این موارد قبلی نیز در برههٔ خاصی از زمان نمودار روابط ساختاری، سیاسی، و اقتصادی ویژه‌ای بوده‌اند.

در تجزیه و تحلیل خود از لیبرالیسم و ناسیونالیسم به‌عنوان مفاهیم قابل درجه‌بندی این نکته را خاطرنشان ساختیم که حدود افراط و تفریط در ناسیونالیسم بیش از لیبرالیسم است. دلیل این تفاوت در این واقعیت نهفته است که این مفاهیم نشانگر اشکال مختلفی از همبستگی می‌باشند. تجزیه و تحلیل دورکهایم در خودکشی بویژه از این نقطه‌نظر کارساز است. طبق نظریهٔ وی شیوهٔ غالب خودکشی در همبستگی مکانیکی (جامعهٔ سنتی) خودکشی ایثارگرانه است، در حالی که در همبستگی طبیعی خودکشی خودخواهانه و عاری از معیارهای اخلاقی رایج‌تر می‌باشد. خودکشی ایثارگرانه جایی است که مردم به خاطر سرسپردگی به یک هدف دست به خودکشی می‌زنند. در این شکل، مردم آن چنان خود را با جامعه‌ای که بخشی از آنند یکی می‌بینند که با طیب خاطر جامعه را بر خود مقدم می‌شمارند چنان که نه تنها به خاطر جامعهٔ خود مرگ را با آغوش باز پذیرا می‌شوند بلکه ورای خدمت به جامعه هدفی برای زندگی نمی‌بینند. بنابراین آماده‌اند جان خود را برای جامعه بدهند و/یا چنانچه در خدمت جامعه نباشد برای حیات خود ارزشی قائل نیستند. و حال آنکه در خودکشی خودخواهانه و عاری از معیارهای اخلاقی افراد مرتکب خودکشی می‌شوند به این دلیل که ادراک کافی از خود ندارند و/یا قادر به تنظیم امیال خود نیستند. نبود خویشتن و عدم توانایی تنظیم امیال آنان را دلمرده، سرخورده، و عاری از احساس رضایت و در نتیجه مستعد خودکشی خودخواهانه و عاری از معیارهای اخلاقی می‌سازد.

در این توصیف از خودکشی بین کسی که کاملاً متعهد به هدفی است، از یک سو، و شخص بی‌هدف، از سوی دیگر، تضاد می‌بینیم. همبستگی مکانیکی به افراد هدفی در زندگی می‌دهد و حس هویتی، که خارج از وجود آنان است. جامعه چیزی است که می‌توان برای آن دست به فداکاری زد و مشقات را برتابید، و هر چه بیشتر مردم برای آن فداکاری کنند واقعیت بیشتری می‌یابد. از این نظر می‌توانیم پویایی و تحرکی را ببینیم که به کلی با آزادی‌خواهی اختلاف دارد. همان‌طور که اندرسون در اجتماعهای خیالی خاطرنشان می‌سازد انسان می‌تواند آرامگاهی برای یک سرباز گمنام تصور نماید که البته قهرمانی است که در راه ملت جان می‌سپارد ولی آرامگاهی برای یک آزادی‌خواه گمنام غیر قابل تصور است. دلیل این تفاوت اساساً این است که ناسیونالیسم همبستگی مکانیکی، گماینشافت، را فرضی مسلم می‌شمارد و بخش جدایی‌ناپذیر منطق این نوع همبستگی، فداکاری غایی است ـ جان‌سپردن برای جامعهٔ خود. درمحدودهٔ منطق این دیدگاه جهانی ـ جایی که ادراک از خویشتن دربرون ساخته می‌شود ـ از خودگذشتگی غایی، هماهنگ و سازگار است. شما به خاطر آن چه هستید فداکاری می‌کنید. به این طریق شما خود را صرفاً به خاطر یک فکر تجریدی (اجتماع خیالی) با یک نماد (یک پرچم) نمی‌کشید بلکه به خاطر آن چه که هستید (یک ایرلندی یا یک فرد از اهالی باسک) این کار را می‌کنید. در مقابل این، در دیدگاه جهانی که در آن هستی‌شناسیها متفاوتند و مؤید خویشتن، آدمیان فقط برای خود زندگی می‌کنند؛ همان‌گونه که آزادی‌خواهانِ پیرو کانت بنا بر عادت می‌گویند فرد وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیست بلکه خود هدف است. در این صورت از خودگذشتگی به خاطر جامعه مفهوم ندارد. کوتاه سخن آنکه این امر نباید مایهٔ شگفتی ما باشد که بیان و عمل ناسیونالیستی گرایش بیشتری به زیاده‌روی و گزافه دارد تا لیبرالیسم ـ برای این موضوع توجیه جامعه‌شناسی وجود دارد.

این واقعیت نیز که ناسیونالیسم یکی از وجوه همبستگی مکانیکی مدرن است تا حدی توجیه می‌کند که چرا اندیشمندان عموماً همواره فرض را بر این نهاده‌اند که ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی سیاسی فرو خواهد مرد. لیبرالیسم و سوسیالیسم هر دو ایدئولوژیهایی هستند که به‌وضوح به همبستگی طبیعی سازگارند؛ در نتیجه هیچ کس از اینکه این دو عوامل قدرتمندی در تاریخ مدرنیته بوده‌اند به شگفت نمی‌آید. چنین گمان برده شده است که همبستگی مکانیکی چیزی است مربوط به گذشته، و در نتیجه هر ایدئولوژی‌ای که فرض را بر این حس همبستگی می‌نهد ذاتاً با نظم اجتماعی مدرن ناسازگار است. اما همان‌طور که ما در این جا استدلال کردیم ناسیونالیسم وجهی بویژه نوین از همبستگی مکانیکی است که به لحاظ کیفی با همبستگی مکانیکی پیشین متفاوت می‌باشد و، بدین ترتیب، در واقع با نظم اجتماعی مدرنیته هماهنگ است. از این رو برای ما جای شگفتی نیست که ناسیونالیسم برقرار و پابرجا است.

راه دیگری که می‌توان از آن طریق ناسیونالیسم را یک وجه نوین همبستگی مکانیکی انگاشت توجه به تقابل بین دیدگاه نوین و ماقبل نوین پیرامون امکانات جابه‌جایی است. در دنیای صنعتی نوین برای ما امری طبیعی است که مردم شغلشان را عوض می‌کنند. بدیهی است که زاده‌شدن در جامعه‌ای که کشاورزی مستلزم آینده‌ای ناگزیر در کار زراعت نیست، آدمیان می‌توانند موقعیتهای شغلی خود را تغییر دهند. ولی این منطق را در مورد ملیت به کار نمی‌بریم. درست همان‌گونه که مردم ماقبل نوین بر این تصور بودند که تولد تعیین‌کنندهٔ موقعیت شغلی در سلسله مراتب اجتماعی است ما نیز بر این تصوریم که ملیت مسأله‌ای است در رابطه با تولد. از کودکان امروز انتظار می‌رود که همچنان که بزرگ می‌شوند حرفهٔ خود را انتخاب کنند اما انتظار نمی‌رود ملیت خود را انتخاب نمایند. منطقی است که یک جوان امروزی فکر کند «معلم بشوم یا لوله‌کش یا ملاح یا سیاستمدار» ولی بسیار غیرعادی تلقی می‌گردد اگر از خود بپرسد «نروژی بشوم یا ژاپنی؟» البته مردم گذرنامه‌های خود را عوض می‌کنند ولی اینها از لحاظ کیفی انتخابی متفاوت با انتخاب حرفه بشمار می‌آید؛ با این حال یک ناسیونالیست متعهد مبادرت به چنین اقدامی را غالباً به دیدهٔ سوءظن می‌نگرد. شخصی که خارج از ملتی زاده شده است که بدان می‌پیوندد اغلب عضو «راستین» آن ملت بشمار نمی‌آید در حالی که برای ذهن امروزی غیر قابل تصور است که کسی را لوله‌کش راستین قلمداد نکند به این دلیل که در خانواده‌ای که نسل اندر نسل لوله‌کش بوده‌اند به دنیا نیامده است. افراطی‌ترین مثال عدم پذیرش «بیگانگان» در محدودهٔ تعریف ملت، «طرد» یهودیان آلمانی از ملت آلمان در دوران رایش سوم بود. همان‌طور که بومَن در تجدد و قتل عام یهودیان استدلال می‌کند این یهودیان غربی‌تبار آلمان بودند که احساسات ناسیونالیستی آلمانی را بویژه تهدید می‌کردند دقیقاً به این دلیل که از آلمانیهای «راستین» غیر قابل تمیز بودند. این یهودیان خطر ویژه‌ای بشمار می‌رفتند زیرا به دلیل آلمانی شدن سرشت ارگانیک «آلمانی‌بودن» را به چالش می‌خواندند.

چهارم. نظریهٔ سیاسی هنجارین: ریشه‌های فکری

در بخش پیش، در تجزیه و تحلیل لیبرالیسم و ناسیونالیسم گفتیم که هر دو از منشأ مشترکی در دگرگونیهای اجتماعی سرچشمه می‌گیرند که از ویژگیهای عمدهٔ مدرنیته است. نیز به کاوش پیرامون چگونگی همخوانی لیبرالیسم و ناسیونالیسم از آن نوع دانش مبتنی بر آگاهی عملی که لازمهٔ دگرگونیهای ساختاری معینی در جامعه است پرداختیم. تا این جا از نظر روش‌شناسی جنبه‌های برهانی این ایدئولوژیها را به هم ربط داده‌ایم، چه نوع نظریه‌های سیاسی خانواده آزادی‌خواهی را تشکیل می‌دهند و چگونه با نظریهٔ سیاسی ناسیونالیستی ارتباط می‌یابند؟

در تجزیه و تحلیل رابطهٔ میان لیبرالیسم و ناسیونالیسم از دیدگاه نظریهٔ سیاسی لازم است یک بار دیگر بر ماهیت شباهت خانوادگی این دو مفهوم خود تأکید ورزیم. از آنجا که هیچ نظریهٔ واحدی چه در مورد ناسیونالیسم و چه در مورد لیبرالیسم وجود ندارد آن چه که از این پس خواهیم گفت لزوماً در خصوص کلیهٔ انواع دو خانوادهٔ ما صدق نمی‌کند. ویژگیهایی که به مقایسه و مقابلهٔ آنها خواهیم پرداخت صرفاً خاص بعضی از اعضای مهم خانواده می‌باشند.

همان‌طور که قبلاً گفتیم، مهمترین مکاتب اندیشهٔ لیبرالیسم عبارتند از لیبرالیسم فایده‌گرا و لیبرالیسم کانتی. دقیق‌ترین مدافع لیبرالیسم فایده‌طلبانه جان استورات میل بود و لیبرالیسم فایده‌گرا جریان غالب اندیشهٔ آزادی‌خواهی تا دههٔ ۱۹۷۰. ولی به دنبال انتشار نظریه‌ای دربارهٔ عدالت نوشتهٔ رالز (۱۹۷۱) ــ اثری فوق‌العاده قوی و مستدل به سبک لیبرالیسم در مکتب کانت ــ در دههٔ ۱۹۷۰، لیبرالیسم کانتی بر لیبرالیسم فایده‌طلبانه پیشی گرفت. در تفکر سیاسی معاصر مباحثات اصلی میان لیبرالیسم کانتی (یا آزادی‌خواهان ملهم از کانت)، اجتماع‌گرایان، و جمهوری‌خواهان مدنی جریان دارد. در این مباحثهٔ میان آزادی‌خواهان و مخالفان آنها، ناسیونالیسم سهم مهمی نداشته است. شاید بتوان گفت که مهمترین سهمی که ناسیونالیستها در مباحثات مربوط به آزادی‌خواهی داشته‌اند توسط یِیل تَمیر بوده که کوشیده است نوعی ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه را پی‌ریزی کرده به دفاع از آن برخیزد. ما بعداً ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه را مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهیم داد ولی فعلاً اجازه دهید به ریشه‌های مشترک فکری این دو ایدئولوژی پرداخته نقاط اشتراک و افتراق آنها را نشان دهیم. پس از آن می‌توانیم از خود بپرسیم که آیا ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی، اصولاً با یکدیگر سازگاری دارند یا خیر.

در دههٔ ۱۹۶۰ که اِلی کِدوری ناسیونالیسم را نوشت چنین استدلال کرد که اندیشهٔ سیاسی ناسیونالیستی تا حد زیادی ناشی از برداشت نادرست از کانت بوده است. بسیاری از شارحان استدلال نموده‌اند که کدوری اشتباه کرده که ناسیونالیسم را با کانت مرتبط نموده است زیرا فلسفهٔ او در اساس آزادی‌خواهانه است. این نکته البته صحیح است ولی همچنان که خواهیم دید دعوی ارتباط نیز، چندان که در بدو امر به‌نظر می‌رسد، نامعقول نیست.

زمانی میشل فوکو استدلال می‌کرد که چیزی که مشخصاً مدرنیته را از آن چه که پیش‌تر از آن وجود داشت متفاوت می‌سازد «کشف انسان» است و این «کشف» را مثال کانت به روشن‌ترین وجه ممکن تفهیم می‌کند. منظور فوکو از این سخن این است که برای نخستین بار انسانها مقیاس اصلی واقعیت گشتند. وقتی که کانت به پرسش «واقعیت خارجی را چگونه می‌شناسیم؟» پاسخ داد، جواب او براستی انقلابی بود. چکیدهٔ پاسخ او این بود که واقعیت خارجی را از طریق تلفیق داده‌های حسی و توانایی ذهن بشر برای به نظم‌کشیدن آن داده‌ها می‌شناسیم. جهان، متمایز از تجربه‌گرایی مطلق، صرفاً به‌صورت داده‌های تعبیرنشدهٔ «آن بیرون» وجود ندارد، نیز منشأ دانش ــ آن چنان که پاره‌ای وجوه ماوراءِ الطبیعه برآنند ــ اندیشهٔ صرف نیست، بلکه حواس ما مادهٔ تجربی را به ما می‌دهند که با سازمان یافتن توسط ذهن بشر تبدیل به دانش می‌گردد.

احتمالاً بهترین راه درک این موضوع برای خواننده توجه به مفاهیم زمان و مکان است. اگر به اشیایی که دور و بر شما قرار دارند نگاه کنید به‌نظر می‌آید که از یکدیگر جدا هستند. اثاثیه‌ای که می‌بینید (یا درختان، چنانچه بیرون نشسته‌اید) با فاصله از همدیگر به‌نظر می‌آیند. با این حال، اگر خوب فکر کنید متوجه می‌شوید که در داده‌هایی که به چشم شما می‌رسد هیچ چیز ذاتی وجود ندارد که آنها را بدین گونه درآورد. آن چه آنها را از هم جدا می‌سازد تلفیقی است از داده‌ها و توانایی ذهن شما در به نظم کشیدن آنها در فضا. بدون این نظام بخشی، دنیای دور و بر شما مفهوم نخواهد بود ــ هرج و مرج بی معنی خواهد بود. از این رو دانش شما از مکان شرط قبلی لازم برای توانایی‌تان بر دیدن دنیای «آن بیرون» است. قابلیت به نظم کشیدن زمان و فضا قابلیتی است که ذهن انسان به‌صورت ماقبل تجربی دارد. این نتیجه گیری بنیادین متضمن این اندیشه است که قابلیت کشف جهان از طریق به کارگیری شعور صورت می‌گیرد و نه از اقتدار و مرجعیت دیگران. این در پاسخ کانت به پرسشِ روشنگری چیست؟ به گونه‌ای بسیار مستدل و محکم ارائه شد. «روشنگری به‌درآمدن انسان است از عدم بلوغ فکری خود که به‌خود تحمیل می‌کند. عدم بلوغ فکری عبارت است از عدم توانایی به کار گرفتن شعور خود بدون رهنمونی فردی دیگر... بنابراین شعار روشنگری این است:... شهامت آن را داشته باش که شعور خود را به کارگیری!» (کانت، ۱۹۷۰، ص ۵۴).

در فلسفهٔ اخلاق این جهان‌بینی تبدیل شد به دیدگاه عامل انسانی به‌صورت موجوداتی خودگردان که تنها رهنمودشان نور عقل است نه اقتدار و مرجعیت. کانت استدلال می‌کند که آن چه آدمیان را از سایر جانوران متمایز می‌سازد قابلیت خودگردانی است که به معنای آزادی به مفهومی اتفاقی و خودسرانه نیست بلکه گونه‌ای آزادی است که عقل رهنمون آن است. مفهوم آزادی تابع احکام عقل ممکن است برای خوانندهٔ امروزی نوع غریبی از آزادی جلوه کند. ممکن است استدلال کنیم که مسلماً حیاتی که در طلب تمایلات لذت‌گرایانه صرف شود از آنکه تابع عقل باشد آزادتر است. ولی از دید کانت چنین نیست زیرا آزادی یعنی آزادی به‌عنوان موجوداتی خودگردان، که دال بر اداره کردن خود است. حیوانات برخلاف آدمیان خودگردان نیستند. آنها فاقد قابلیت اداره کردن خود می‌باشند زیرا که تابع تمایلات و غرایز خویش هستند.

در فلسفهٔ کانت عقل شالودهٔ اخلاقیات است. حکم قاطع معروف او، از بسیاری جهات، جز توصیف کردار کاملاً منطقی نیست. و آن بدین قرار است: «تنها مطابق آن پند حکیمانه عمل کن که بر اساس آن بتوانی در عین حال خواهان آن چیزی باشی که باید قانون جهانشمول گردد» (کانت، ۱۹۲۳، ص ۴۶). چنین پند حکیمانه‌ای حکم است از این جهت که به ما می‌گوید چه باید بکنیم (در مقابل لذت‌گرایی یا تمایلات احتمالی دیگر) و قاطع است از این جهت که از نیروی خودِ عقل نشأت می‌گیرد نه، مثلاً، از ملاحظات مردم‌شناختیِ در این باره که آدمیان عملاً چگونه رفتار می‌کنند ــ که ممکن است غیراخلاقی باشد. چنین اصلی ترجمان غایی خرد است زیرا تناقض نمی‌پذیرد. وارونهٔ حکم قاطع، عمل‌کردن بر طبق قوانینی است که شما را مستثنا می‌سازد. اگر قبول کنیم که اشیای طبیعی مطابق قوانین طبیعت حرکت می‌کنند و آن چه که ما هنگام برقراری اخلاقیات انجام می‌دهیم برقراری قواعد رفتار است که به شیوه‌ای همانند اشیای طبیعی ما را رهنمون گردد، نتیجه این می‌شود که وجود موارد استثنا نشانگر عدم توفیق عقل است ــ قانون جاذبه در مورد همهٔ اشیای سماوی جاری است نه فقط در مورد برخی.

تکلیفِ داشتن رفتار منطقی با دیگران، یا رفتار بر حسب اصولی که نامتناقض هستند، بر اساس تصوری است از دیگران که با تصور فرد از خویشتن یکی است یعنی همان‌طور که پیش‌تر دیدیم، یک فردِ خودگردان. ما برای خودمان وجود داریم و نه به خاطر دیگران؛ پس نتیجه این می‌شود که شما دیگران را به‌صورت خود هدف می‌بینید و رفتارتان با آنها بر این پایه است نه صرفاً وسیله‌ای برای هدف. عمل کردن خلاف این یعنی تناقض، بی‌منطقی، و ناخودگردانی.

از دیدگاه کانت سیاست عبارت است از اِعمال زور بر اساس قانون که با اصول اخلاق همخوانی دارد. نیاز به سیاست از این واقعیت ناشی می‌شود که آزادی افراد مختلف، در شرایط خاصی، می‌تواند نافی یکدیگر باشد. آن چه که من در طلب آزادی خود انجام می‌دهم ممکن است، در شرایط خاصی، با آن چه که شما در طلب آزادی خود می‌کنید تضاد داشته باشد. من نمی‌توانم بگویم آزادی من با ارزش‌تر از آزادی شماست یا بالعکس؛ در واقع این عدم توفیق عقل خواهد بود. پس باید آزادیهای یکدیگر را به اندازه‌ای محدود کنیم که اینها با هم تضاد پیدا نکنند. ولی از آنجایی که آزادی محور خودگردانی است نباید آزادیهای یکدیگر را بیش از حدی که جداً ضرورت دارد محدود نماییم. به عبارت دیگر هدف قانون این است که آزادی را فقط در حدی محدود کند که آزادی هر کس بتواند با آزادی دیگران همزیستی داشته باشد. این بدان معناست که آزادی نخستین اصل حقوق سیاسی است و (به سبب نیاز به منطق، و از این رو تداوم و یکسانی عمل) آدمیان نیز در مقابل قانون برابرند. گرچه استدلال کانت در این مورد کامل نیست به این دلیل که، تا اندازه‌ای، زمانی که وی در آن می‌زیست محدودیتهایی برای او ایجاد می‌کرد ولی نتیجهٔ منطقی که گرفته می‌شود این است که این قانون از بالا نمی‌آید بلکه، طبق اصل خودگردانی، منشأ آن خود شهروندانند که در سیاست مشارکت می‌ورزند. درست همان‌گونه که روشنگری عبارت است از توانایی اندیشیدن و دلیل‌آوردن برای خود، قانون نیز به همین ترتیب نمی‌تواند از اقتدار و مرجعیت شخص دیگری نشأت می‌گیرد. حکومت و دولت باید از خود مردم بیاید؛ در نتیجه، خودگردانی مستلزم نوعی مشارکت دموکراتیک است.

روشن است که نظر کانت در مورد خودگردانی چگونه نقدی اساسی از نظم دنیای پیشامدرن و، اساساً، پیامد مستقیم دگرگونی در دیدگاه جهانی نسبت به عصر روشنگری بود و نیز شامل بسیاری از مقدمات و فرضیه‌های آزادی‌خواهی امروزین می‌باشد. اما پیش از پرداختن به موضوع اخیرالذکر شق دیگر لیبرالیسم، یعنی لیبرالیسم فایده گرا، را نیز مورد بررسی قرار می‌دهیم که آن هم حاصل عصر روشنگری بود.

پنجم. لیبرالیسم فایده‌گرا

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، شالودهٔ جهان‌بینی پیشامدرن این تصور بود که اشیای دارای جوهر و ذاتی هستند که علیت فیزیکی را توجیه می‌کند. ولی از نظر اندیشمندان عصر روشنگری، چون هیوم، این تصور بخشی از یک دیدگاه جهانی اساساً خرافی و «غیر علمی» بود زیرا پایهٔ وجود موجوداتی «موهوم» قرار داشت. هیوم، بر اساس روش تجربی و سادگی کشفیات نیوتن، بر این عقیده بود که نظریهٔ خوب نظریه‌ای است که ساده (با کاربرد مقتصدانهٔ توضیحات) و متکی به تجربه باشد. این نه تنها در مورد علوم فیزیکی بلکه در خصوص نظریهٔ سیاسی نیز مصداق داشت. آن چه که مطلوب بود یک نظریهٔ کاملاً غیر دینی و طبیعت‌گرایانه بود به کلی عاری از موجوداتی «موهوم».

مطلوبیت بنای نظریهٔ سیاسی بر پایهٔ موجودات «راستین» در این اصل فایده‌طلبانهٔ بنتام به جهانیان عرضه گشت که اخلاقیات را بر اساس درد و خوشی بنیان می‌نهد. آن چه که اخلاقاً درست است چیزی است که خوشی را به حداکثر می‌رساند و آن چه که نادرست است آن را به حداقل کاهش می‌دهد.

این اصلی است مبتنی بر واقعیت تجربی زیرا طبق این نظریه انگیزهٔ روانی اولیه که زیربنای انگیزهٔ بشر را تشکیل می‌دهد طلب خوشی و پرهیز از درد است.

از نظر بنتام طلب خوشی و پرهیز از درد به‌عنوان مقوله‌های مطلقی ارائه می‌گردند که بر حسب برداشتهای «ذهنی» از آن چه که کمابیش خوشیهای «شرافتمندانه» بشمار می‌آید درجه‌بندی نمی‌شود. بنابراین اگر بخواهیم مثال معروف او را به کار بریم باید بگوییم وقتی که موضوع سودمندی اصل درد و خوشی مطرح است سودمندی شعر با سودمندی یک بازی دلخواه برابر است چنانچه اولی به اندازهٔ دومی خوشی آفریند. در این جهان‌بینی هیچ فضیلت والاتری وجود نداشت که فراتر از حساب شادی و خشنودی برود. در دستورالعمل مشهور بنتام قوانین و اخلاقیات باید مبتنی بر «بیشترین شادکامی برای بیشترین افراد» باشد.

در عین حالی که هیچ ارتباط مستقیمی بین سودمندی، از یک سو، و خودگردانی، از سوی دیگر، وجود ندارد ولی فرضیه‌های جهان‌بینی سودمندانه نوعی بستگی با جهان‌بینی کانت دارد. در سطح کلی نظری، رد اخلاقیات سنتی توسط فایده‌طلبی با مفهوم کانت در مورد روشنگری سازگار است. در سطح خاص‌تر نظری، اصل سودمندی /شادکامی با احترام آزادی‌خواهانهٔ کانت برای آزادی افراد به منظور انتخاب زندگی دلخواه خود هماهنگ است زیرا فایده‌طلبی از جهت نظری نسبت به روشهای گوناگون زندگی بی‌طرف می‌باشد. اگر از دید یک شخص زندگی خوب یعنی یک بازی مورد علاقه و دیگری مایل است زندگی خود را وقف شعر کند یا ــ مثالی احتمالاً کمتر پیش پا افتاده ــ اگر یک نفر یهودی و دیگری کاتولیک است نظام فایده‌طلبانهٔ عدالت هیچ‌کدام از این روشهای زندگی را فی‌نفسه برتر نمی‌شمارد. سودمداری و لیبرالیسمِ مکتب کانت یک فردیت هستی‌شناسانهٔ مشترک نیز دارند: جامعه از تک تک موجودات واحدی تشکیل می‌شود که با یکدیگر می‌زیند ولی برنامه‌های زندگی خود را به‌اعتبار هدفهای جمع شکل نمی‌دهند. بیشترین شادکامیِ بیشترین تعداد یعنی بیشترین تعداد تک تک افراد، نه بیشترین شادکامی جامعه به‌عنوان یک وحدت همگانی.

با اینکه میان فایده‌طلبی و لیبرالیسم بستگیهایی وجود دارد ولی فقط یک رابطهٔ مستقیم بین این دو در اثر جان استوارت میل بروشنی دیده می‌شود. میل در مورد آزادی بیان معروفی دارد بدین قرار:

> تنها هدفی که نوع بشر را، به‌طور فردی یا همگانی، مجاز می‌دارد که در آزادی عمل هر تعداد از افراد دیگر مداخله نماید صیانت نفس است. تنها قصدی که به خاطر آن می‌توان حقاً بر هر یک از اعضای یک جامعهٔ متمدن ــ بر خلاف میل او ــ اعمال قدرت کرد قصد جلوگیری از صدمه‌زدن به دیگران است. خیر خود شخص، چه جسمی و چه اخلاقی، مجوزی کافی برای این کار نیست... . تنها آن قسمتی از کردار هر شخص وی را در برابر جامعه پاسخگو می‌دارد که به دیگران مربوط می‌شود. در قسمتی که به خود شخص مربوط می‌گردد استقلال وی صد در صد مطلق است. فرد بر ذهن و تن خود حاکم است.
>
> میل، ۱۹۷۲، ص ۷۲-۷۳.

هر چند این بیانیه‌ای پرشور دربارهٔ برخی از اصول اساسی لیبرالیسم است ولی چندان واضح نیست که چگونه می‌توان آن را به اصل فایده‌طلبی ربط داد. از این قطعه این طور به‌نظر می‌رسد که آزادی یک حق اساسی است و اگر چنین است پس دیگر نیازی نیست که اصل فایده‌طلبی آن را توجیه کند. از طرف دیگر چنانچه آزادی تنها بر پایهٔ پیامد آن برای حساب شادی و خشنودی عمومی یا شادکامی بیشترین تعداد توجیه شود، پس چنین می‌نماید که آزادی یک حق اساسی نیست؛ و لحظه‌ای که کمکی به سودمندی نکند می‌توان آن را محدود ساخت مشروط بر اینکه این محدویت سودمندی کلی را افزایش دهد. بدین قیاس اگر همهٔ ما از دیدن این صحنه که کسی را به خورد شیران می‌دهند لذت ببریم این عمل موجه می‌نماید. به رغم وجود تعارض میان آزادی و سودمندی، میل هرگز اصل سودمندی را به‌طور کامل کنار نگذاشت زیرا احساس می‌کرد که جایگزین آن موضعی نظری خواهد بود که وجود «موجودات موهوم» ــ چون حقوق ــ را بدیهی می‌انگارد.

یکی از آثاری که تأثیری ژرف در افکار میل داشته است تأملاتی دربارهٔ دموکراسی در آمریکا نوشتهٔ الکسی دو توکویل بود. در این اثر توکویل استدلال کرده است که در عین حال دموکراسی هم (به دلایل جامعه‌شناختی) اجتناب‌ناپذیر است و هم از بسیاری جهات مفید، ولی یکی از عوارض جنبی اسف‌انگیز دموکراتیک‌کردن جامعه نفی خلاقیت است .در اروپا سنت و امتیازات کهن دشمن اندیشهٔ خلاق بود، ولی در

دموکراسی آمریکایی مردم از خواستهٔ مردم همان‌گونه بی چون و چرا تبعیت کردند که اروپاییها از سنت و امتیازات می‌کردند. در مورد قبلی نتیجه، به‌طور خلاصه، میان‌مایگی اسف‌بار جامعه بود و پیامد دموکراسی پیدایش یک جامعهٔ انبوه است. از نظر میل، سودمندی آزادی تا حدودی در این بود که پایهٔ عقاید متداول جامعهٔ انبوه را سست می‌کرد. این مسأله دو دلیل دارد. قوی‌ترین دلیل اینکه، به گمان میل پیشرفت در دانش حاصل برخورد عقاید است. وی با استفاده از استدلالی داروین‌گونه در مورد بقای اصلح می‌گفت با غلبهٔ بهترین افکار بر افکار ضعیف‌تر می‌توان به واقعیت دست یافت. این استدلالی است که شباهت زیادی به آن چیزی دارد که فلاسفهٔ علم امروز «اصل ابطال» می‌خوانند. هیچ فکری فی‌نفسه حقیقت ندارد؛ هر فکری تنها تا زمانی حقیقت دارد که ابطال نشده است. از این رو مساعی مداوم در جهت ابطال از اجزای سازندهٔ ضروری در طلب دانش است.

دلیل ضعیف‌تر اینکه، حتی اگر برخورد مداوم افکار و مفاهیم منتج به پیدایش یک مفهوم تازه یا ابطال نشود باز هم این برخورد مفید است زیرا حتی استدلالهایی به کلی بی‌اساس، با به زیر سؤال بردن دانش بدیهی انگاشته شده، خرد عام را در بوتهٔ آزمایش می‌گذارند. حتی مخالفتی عجیب و غریب با باورهای ما هم ما را وامی‌دارد که به توضیح ــ و از این راه درک ــ دلیل باورهایمان بپردازیم. به زبان تجزیه و تحلیل جامعه‌شناختی قبلی‌مان، ما را وادار می‌سازد دانش مبتنی بر آگاهی عملی را به آگاهی برهانی تبدیل کنیم. یکی از دلایل اساسی اعتقاد میل به اهمیت انسانهای نامتعارف در تکامل جامعه، همین سودمندی متصور افکار نادرست بود.

میل ما را از آزادی به طلب دانش و حقیقت می‌کشاند ولی البته این دو مقولهٔ اخیرالذکر با سودمندی یا شادکامی یکی نیستند. برای برقراری این رابطه به دو فرض دیگر نیاز داریم. یکی اینکه برای لذات سلسله‌مراتبی وجود دارد. ارزش لذت یک بازی با ارزش شعر یکی نیست. لذات مربوط به پیشبرد تعالی بشر در درجه‌ای قرار می‌گیرد که هیچ ربطی به تکامل فکری ندارد. این بینش تا حدی بر پایهٔ تکوین شخصی میل استوار بود که به موجب آن سودمندی را مقیاسی برای همه چیز نمی‌دانست زیرا سودمندی نمی‌توانست خلاقیت، زیبایی، یا هر یک از ادراکات دیگر زیباشناختی والاتر را در برگیرد. فرض دوم این است که مقیاس سودمندی نباید صرفاً اعمال خاصی باشد بلکه باید متناسب با دورنمای درازمدت‌تری سنجیده شود. اگر من سر همسایه‌ام را کلاه بگذارم و بدین ترتیب خوشی خودم را به حداکثر برسانم آیا این با اصل سودمندی و، به تبع آن، اخلاقیات مطابقت دارد؟ واضح است که اگر چنین باشد به کلی برخلاف انتظار خواهد بود. برای پیشگیری ازاین وضع منطقی است اگر استدلال کنیم که اصل سودمندی با دورنمای طولانی‌تری به کار گرفته شود، و در نتیجه باید به اثر اعمال فردی بر جامعه به‌طور کلی توجه کرد. دلیل اینکه کلاهبرداری از همسایه کاری نادرست است این است که در عین حال که این عمل احتمالاً خوشی آنی مرا به حداکثر می‌رساند ولی این گونه رفتار کوتاه‌مدت در درازمدت سودمندی برای جامعه به‌طور کلی را کاهش می‌دهد ــ اگر قرار باشد همیشه سر همدیگر را کلاه بگذاریم داد و ستد ناممکن می‌گردد.

در نوشته‌های معاصر به مثال بالا گاه به‌عنوان تأکید بر تمایز بین سودمداری «قاعده» و «عمل» اشاره رفته است. گر چه هستند کسانی که می‌گویند میل طرفدار فایده‌طلبی مبتنی بر قاعده نبود ولی تردیدی نیست که وی طرفدار فایده‌طلبی مبتنی بر عمل نیز نبود و در نتیجه دورنماهای درازمدت‌تر در محاسبات میل از سودمندی، نقشی اساسی داشت. در این صورت سودمندی حاصل پیشرفت تمدن است یا به بیانی دیگر «سودمندی در وسیع‌ترین معنا بر پایهٔ بشر به‌عنوان یک موجود پیشرو استوار [است]» (میل، ۱۹۷۲، ص ۷۴).

در تحلیل گلنر، ناسیونالیسم نهایتاً با ایجاد یک جامعهٔ انبوه همگون ارتباط می‌یابد که ارزشهای فرهنگی آن توسط دولت حفظ و حراست می‌شود. این در حکم نهادینه کردن همان چیزی است که میل بیش از هر چیز بیمناک بود. این نکته در جزئیات تاریخی توصیف گلنر از تشکیل ملت به‌روشنی دیده می‌شود. درنظریهٔ گلنر فرهنگ یک ملت آمیزه‌ای است از فرهنگ والا و فرهنگ پست. درنظریهٔ وی نخبگان آداب و رسوم ولایتی و محلی را گردآوری و تفسیر می‌کنند، تفاوتهای بین آنها را از میان برداشته آنها را در داخل یک فورمولِ آگاهی برهانی واحد می‌گنجانند (گلنر واژه‌های آگاهی «عملی» و «برهانی» را به کار نبرده‌است). از دانشهای تلویحی گوناگون یک قلمرو ارضی، فرهنگ ملی تازه‌ای خلق می‌شود که در آغاز از بخشهایی از افقهای دید تفسیری محلی جداگانه ناشی شده است ولی در درازای زمان افق دید تعبیری مستمر یک ملت را به‌عنوان یک جامعهٔ انبوه تشکیل می‌دهد. این آگاهی ملی، هویت و دیدگاههای بسیاری را در یک کل جدید شکل می‌بخشد: ملت. ملت فرهنگ مشترک یک جامعهٔ انبوه است که از نظر ناسیونالیستها نیازمند حمایت دولت می‌باشد. از دیدگاهی نظری این مطلب به مثابهٔ آن است که ادعا شود مشروعیت دولت باید بر اساس توانایی آن در تقویت آداب و رسوم و عقیدهٔ مشترک سنجیده شود. البته باید بی‌درنگ اضافه کرد که شاید میل در ارزیابی پایین خود از نظرات اکثریت دچار اشتباه شده باشد ولی با این حال این نکته حائز اهمیت است زیرا بیشترین آزادی‌خواهان تنوع اندیشه رااارج می‌نهند حتی اگر لزوماً دارای نظرات تلویحاً نخبه گرایانهٔ میل نباشند ــ نظراتی که بازتابی از زمان خود بودند.

این بستگی میان ناسیونالیسم و عقاید جمعی از این واقعیت برمی‌خیزد که ناسیونالیسم را معمولاً آموزه‌ای می‌دانند برای رهایی «مردمی» که یک کل واحد تصور می‌کنند. تصادفی نیست که وقتی به سرآغازهای ناسیونالیسم در توصیهٔ ماکیاولی ــ در شهریار (۱۵۱۴) ــ به آزادساختن ایتالیا بر می‌گردیم به این استدلال بر می‌خوریم که این کار تنها از طریق نظامی توسط ارتش شهروندان که متفقاً دست به عمل بزنند امکان‌پذیر است ــ تا توسط تک تک سربازان مزدور و فرماندهان دلیر، چنان که در ایتالیای آن زمان معمول بود.

ناسیونالیسم به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با بینش روسو از «ارادهٔ کلی» در هم تنیده است. این مجموع اراده‌های فردی نیست بلکه ارادهٔ مردمی است که به‌صورت یک کل عمل می‌کند. روسو، بر خلاف میل و دموکراتهای آزادی‌خواه به‌طور کلی، می‌گوید هنگامی که افراد خود را در موقعیت اقلیت می‌بینند باید دریابند که مرتکب اشتباهی شده‌اند. این نکته بدان معنا است که حمایت از آمال و آرزوهای اقلیت با ارادهٔ عمومی مغایرت دارد. طبق اصول دموکراسی که از طریق ارادهٔ عمومی تحقق می‌پذیرد مشارکت سیاسی، فرد شهروند را جزئی از کل عظیم‌تر می‌سازد: ملت. در نتیجه، روسو نه تنها جباریت و خودکامگی اکثریت را تأیید می‌کند بلکه گویی هیچ‌گونه حقوق فردی را که بهانه‌ای برای از میان بردن ارادهٔ کلی به‌دست دهد نیز نمی‌پذیرد. دغدغهٔ خاطر او برای آزادی ملی لهستان به خاطر آزاد ساختن یک موجودیت همگانی بود نه به خاطر رفاه مجموعه‌ای از افراد جدا از هم که در چنگال تبعیض گرفتار آمده بودند. فیخته نیز، به سیاق ماکیاولی و روسو، در خطابه هایی به ملت آلمان روشن می‌سازد که آزاد ساختن (یکی از واژه‌های مورد علاقهٔ آزادی‌خواهان) در واقع آزادسازی مردم است به‌عنوان یک موجودیت همگانی نه افراد (همچنان که برای آزادی‌خواهان). مثلاً در «خطابهٔ هفتم» فیخته دربارهٔ مردم بر همین اساس می‌نویسد که دارای روحی واحد است، اصالت دارد وامکان بالقوه برای آزادی.

تعارض بین تأکید ناسیونالیستها روی مردم و تأکید آزادی‌خواهان روی افراد تنها از طریق مقایسهٔ اندیشمندان به چشم نمی‌خورد بلکه در نمونه‌های آرمانی آگاهی عملی از این دو موضع نیز قابل رؤیت است. همان‌طور که انتونی اسمیت در خاستگاههای قومی ملل استدلال می‌کند بسیج مؤثر ناسیونالیسم، به اصطلاح غربی نیز که به قومیت ارزش چندانی داده نمی‌شود، بسیج مؤثر ناسیونالیستی وجودِ نوعی پندار «توده‌وار» (*ein volk*) از ملت را به‌عنوان یک موجودیت همگانی بدیهی فرض می‌کند.

هنگامی که به تحلیل تعابیر مختلف اختیارگرایی از لیبرالیسم می‌پردازیم این تعارض در هستی‌شناسیها بسیار بارزتر می‌گردد. در عین حال که می‌توان گفت بین فایده‌طلبی و طلب آزادی قرابت وجود دارد ولی میان این دو رابطه‌ای ذاتی وجود ندارد و این امر مشکل‌آفرین است. نبود رابطهٔ ذاتی بین این دو آن‌گاه به واضح‌ترین صورت ممکن آشکار می‌شود که سودمندی اکثریت در اثر فداکاری اقلیت بشدت افزایش می‌یابد. به دلیل این دشواریها می‌توان استدلال کرد که چنانچه نفع و علاقهٔ شما، به‌عنوان یک آزادی‌خواه، در حمایت از خودگردانی و آزادی است پس دیگر کاربرد یک سنجهٔ نامربوط (چون سودمندی) برای توجیه قضیه در واقع بی‌معنی است. چرا صرفاً نگویید که آزادی نقطهٔ شروع نظریهٔ سیاسی شما است.

ششم. انواع گوناگون لیبرالیسم معاصر

تنگنای بنیادینی که آزادی‌خواهان طرفدار ارادهٔ آزاد یا اختیار دچار آنند این است که چگونه می‌توان هر شکل از فشار دولتی را به هر صورت ممکن توجیه کرد. اینان ــ از آن‌جا که نظریه‌های خود را بر اساس فرض آزادی بنا می‌کنند ــ به لحاظ نظری خود را در موقعیتی می‌یابند که بی‌شباهت به موقعیت هرج و مرج‌طلبان نیست. اگر آزادی مقوله‌ای بنیادین است پس مسأله‌ای که نظریهٔ سیاسی باید بدان بپردازد تعریف شرایطی است که در آن بتوان اِعمال زور را توجیه کرد. هرج و مرج‌طلبان البته می‌گویند که تحدید آزادی توسط دولت هیچ گاه موجه نیست و در نتیجه دولتی که اِعمال زور می‌کند نهاد سیاسی نامشروعی است. بر خلاف این، آزادی‌خواهان طرفدار ارادهٔ آزاد استدلال می‌کنند که فقدان کامل دولت قهری آزادی را به حداکثر نخواهد رساند زیرا چنین وضعی به مثابهٔ توصیف هابز از وضعیت طبیعی می‌باشد ــ جنگ هر یک علیه همه، در چنین اوضاع و احوالی آزادیهای افراد دائماً در تضاد بوده و در نتیجه یکدیگر را محدود می‌کنند. هر چند ممکن است پیامد مورد نظر از یک جامعهٔ بی دولت، به حداکثر رساندن آزادی باشد ولی اثر ناخواستهٔ آن شرایطی خواهد بود که در آن عملاً آزادی بسیار اندکی وجود دارد. در عین حال که فکر مجاز شمردن دولت به تحدید آزادی فردی ناخوشایند است مع‌الوصف باید قبول کرد که هیچ دلیل ماقبل تجربی وجود ندارد که بیم از تحدید آزادی توسط دولت را بیش از بیم از تحدید آزادی توسط سایر افراد توجیه کند. اِعمال زور اصولاً نامطلوب است صرف‌نظر از اینکه از طرف چه کسی باشد. در نتیجه اگر در جوامع فاقد دولت فشار بیشتری وجود دارد تا در برخی جوامع دارای دولت، پس فشار دولت را می‌توان به خاطر به حداکثر رساندن آزادی توجیه کرد. از این رو طرفداران ارادهٔ آزاد دیدگاهی روشنگرانه از آزادی اختیار می‌کنند که پاره‌ای از عواقب ناخواستهٔ نداشتن دولت را مد نظر دارد. اینان قبول می‌کنند که تحدید آزادی برای به حداکثر رسانیدن آزادی مشروع است. حال باید دید چگونه می‌توان آزادی را محدود ساخت برای اینکه آن را به حداکثر رساند؟

در آرای هایِک به رویکرد جالبی نسبت به این مسأله بر می‌خوریم که پیامدهایی برای ناسیونالیسم دارد. هایِک می‌گوید که باید میان یک سازمان و یک جامعه تفاوت قائل شد. سازمان نظام کوچکی است که بالاخص به منظور تحقق بخشیدن به هدف معینی ایجاد شده است. در مقابل، جامعه صرفاً عبارت است از گروهی از مردم که به‌طور تصادفی گرد آمده‌اند و خواه‌ناخواه ناچارند با یکدیگر زندگی کنند. ماهیت سازمان اساساً غایت‌اندیشانه است یعنی یک *telos* (واژهٔ یونانی برای مقصود یا هدف) دارد که وجود آن را توجیه می‌کند. و حال آنکه در یک جامعه افرادی که در آن جامعه زندگی می‌کنند یک *telos* دارند نه خودِ جامعه. جامعه به جای *telos* یک خیر و مصلحت عمومی دارد که صرفاً عبارت است از اینکه به اعضای جامعه اجازه دهد برنامه‌های

غایت‌اندیشانهٔ ویژهٔ خود را تعقیب کنند. مصلحت دولت در این است که بی‌طرفی خود را در میان برداشتهای رقابت‌آمیز از خیر و مصلحت زندگی حفظ کند. این امر مستلزم حکومت قانون است به‌عنوان ساز و کار یا مکانیسمی بی‌طرف که حامی حقوق افراد برای کسب آزادیهای ویژهٔ آنها باشد و تنها در صورتی دخالت کند که آزادیهای آنها با یکدیگر تعارض پیدا می‌کند. دولت باید بین افرادی که با هم تضاد پیدا می‌کنند به داوری بنشیند بدون اینکه یک هدف *(telos)* را بر دیگری برتری دهد.

مشروعیت دولت مبتنی بر توانایی دولت در اجرای عدالت به‌عنوان یک سلسله قواعدی است که از نظر غایت‌اندیشی بیطرف باشند. چنین موضعی آزادی‌خواهان طرفدار اختیار فرد را بویژه مخالف با هرگونه تلاش سوسیالیستی در جهت توزیع مجدد دارایی می‌سازد که، به قول نازیک، تمرکزش بیشتر روی پیامدهای روابط متقابل اجتماعی است تا روی خود روشها. نابرابری موجه است چنانچه توسط قواعد بیطرف اعمال گردد و هرگونه مداخله در این نابرابریها نامشروع است زیرا که به معنای انحراف از بیطرفی می‌باشد. گرچه هدف مورد نظر این موضع نظری سوسیالیسم است ولی پیامدهایی جدی نیز برای ناسیونالیسم دارد.

تمایز میان جامعه و سازمان تمایزی نیست که ناسیونالیستها بر آن صحه گذارند. ناسیونالیسم جامعه را موجودیتی با اراده و هدف می‌داند. ملت، اساساً، جامعه‌ای غایت‌اندیشانه است. برای نشان دادن این نکته از استدلال فیخته استفاده می‌کنیم که می‌گفت جامعهٔ دنیا مقدر است پنج مرحلهٔ تاریخی تکامل را طی کند. وی، هماهنگ با اصول کانت (و آزادی‌خواهی)، این مرحله‌ها را مراحل پیشرفت عقل و تمدن می‌دید. مرحلهٔ سوم مرحله‌ای بود متضمن بردگی در قبال سلسله‌مراتب سنتی که وی، درست مثل آزادی‌خواهان، از آن نفرت داشت. اما او، برخلاف موضع آزادی‌خواهی، استدلال می‌کرد که رسالت تاریخی و بی همانند مردم آلمان این است که جهان را به مرحلهٔ چهارم و پس از آن به مرحلهٔ پنجم رهنمون گردند. در عین حال که رگه‌های روشن جهان‌وطنی در استدلال فیخته وجود دارد (جهان)، ولی استدلال وی وجود یک جامعهٔ دارای هستی‌شناسی غایت‌اندیشانه را بدیهی می‌انگارد ــ ملت آلمان یک هدف *(telos)* تاریخی دارد.

تأکید روی این نکته حائز اهمیت است که دید غیر غایت‌اندیشانه از دولت، نه تنها در آزادی‌خواهی طرفداران ارادهٔ آزاد (که باید اذعان کرد در منتهی الیه طیف آزادی‌خواهی به‌عنوان یک مفهوم قابل درجه‌بندی قرار دارد) نقشی اساسی ایفا می‌کند بلکه در دیگر مواضع آزادی‌خواهی که کمتر افراطی هستند نیز یافت می‌شود. تمایز معروف برلین میان آزادی مثبت و منفی دقیقا براساس همین فرضیات هستی‌شناسانه استوار است. تمایز برلین نیز، درست مانند هایک، در قالب مخالفت با سوسیالیسم عرضه می‌شد. وی بویژه آموزهٔ «آگاهی کاذب» مارکسیستی و دیدگاه آنان دربارهٔ رسالت تاریخی طبقهٔ کارگر را در مد نظر داشت ــ که متعاقب استدلال آگاهی کاذب به منصهٔ ظهور می‌رسد. آگاهی کاذب عبارت است از ناتوانی گروههای خاصی از شناخت منافع راستین خود به دلیل غلبهٔ باورها یا ایدئولوژیهایی که مؤید و مقوم روابط موجود سلطه گری می‌باشند. در مورد طبقهٔ کارگر، آگاهی کاذب آنها عبارت است از ناتوانی‌شان از دیدن این امر که «منافع راستین» آنان در سرنگونی نظام سرمایه‌داری است ــ رسالت تاریخی آنها. در نظریه‌پردازی برلین آزادی منفی صرفاً آزادی از مداخله است در حالی که آزادی مثبت شامل آزادی شناخت و تحقق بخشیدن به «منافع راستین» می‌باشد. اگر به استدلال هدف بازگردیم آزادی مثبت یک هدف مقدر است، و در مورد سوسیالیسم، این هدف رهاسازی طبقهٔ کارگر از سرکوب و ستم سرمایه‌داری است. اگر این مقوله را به ناسیونالیسم ربط دهیم باید بگوییم آزادی مثبت متضمن تحقق بخشیدن به اهداف خویشتن است از طریق رسالت تاریخی ملت. در این خصوص، آموزهٔ ناسیونالیستی «بیداری» ملل از خواب، از لحاظ نظری معادل مفهوم مارکسیستی دایر بر اینکه طبقهٔ کارگر «آگاهی راستین» خود را تحقق بخشد.

درک این نکته حائز اهمیت است که رد آزادی مثبت توسط برلین تنها از این باور که افراد خودگردان منافع خود را می‌شناسند نشأت نمی‌گیرد (هر چند که در مورد برلین بدون تردید چنین است) بلکه در واقع از تفاوتی در هستی‌شناسی ناشی می‌گردد ــ تفاوت از حیث واحد اساسی کار تحلیل است: واحد اساسی نظریه‌پردازی برای آزادی‌خواهی فرد، برای مارکسیستها طبقه، و برای ناسیونالیستها ملت است. اگر برای یک لحظه به مندرجات اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند بازگردیم («اصل حاکمیت ذاتاً در وجود ملت نهفته است؛ هیچ گروهی از انسانها، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی إعمال کند که صریحاً از آن ناشی نشده باشد») می‌بینیم که واحد اساسی هستی‌شناسی ملت است نه فرد.

این تفاوت هستی‌شناسانه میان ناسیونالیسم و لیبرالیسم برای درک این مطلب که چرا ناسیونالیسها و لیبرالها می‌توانند بیانی به کار ببرند که مشابه می‌نماید و در عین حال تنشی بنیادین بین آن دو وجود دارد بسیار مهم است. اعلامیهٔ «حقوق بشر» و «حقوق ملل» طنینی همانند دارد (هر دو آزادی‌خواهانه به گوش می‌رسد) ولی هستی‌شناسی آنها متفاوت است. این امر، در آنجا که منافع این دو مقولهٔ هستی‌شناسی (افراد و ملل) با یکدیگر مغایرت پیدا می‌کند، عواقب شدیدی در پی دارد. البته ناسیونالیستها بر این نکته پای می‌فشارند که این دو هرگز نمی‌توانند با هم مغایرت داشته باشند زیرا منافع افراد از طریق ملت تحقق می‌پذیرد، اما آزادی‌خواهان به جدل برمی‌خیزند که دعاوی ملل تحت‌الشعاع دعاوی افراد قرار می‌گیرد. به‌علاوه اکثر آزادی‌خواهان اصولاً نسبت به‌وجود ملل به‌عنوان یک مقولهٔ هستی‌شناسانه شک دارند. در این زمینه باید توجه داشت که این تضاد هستی‌شناسیها در مورد سایر مفاهیم حقوق همگانی، چون حقوق گروهی، نیز که آزادی‌خواهانه می‌نماید ولی بر شالودهٔ مقولات متضاد وجود استوار است تضعیف می‌شود.

ماهیت هستی‌شناسی آزادی‌خواهانه، بویژه در مباحث اخیر مربوط به اثر رالز، کاملاً شرح و بسط یافته است. رالز در کتاب خود نظریه‌ای دربارهٔ عدالت (۱۹۷۱) بر آن است که آزادی‌خواهی را براساس تصورات

کانت از عدالت بازسازی کند. رالز، بر خلاف آزادی‌خواهان طرفدار ارادهٔ آزاد، آزادی را صرفاً به‌عنوان فرض آغازین خود به کار نمی‌برد بلکه آن را با مفهوم عدالت، که به سیاق کانت از آن به‌عنوان انصاف تعبیر می‌کند گره می‌زند. اصول زیرین زیربنای این نظریه را تشکیل می‌دهد:

اصل نخست: هر شخص باید از حقوق مساوی در برابر گسترده‌ترین نظام کامل آزادیهای اساسی برابر برخوردار باشد که با نظام مشابه آزادی برای همگانی هماهنگی دارد.
اصل دوم: نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی باید به گونه‌ای تنظیم گردد که:
الف) هم بیشترین نفع را به حال کسانی که کمترین امتیازات را دارند داشته باشد، و
ب) هم بخشی از مزایای مناصب و موقعیتهایی باشد که همگان تحت شرایط تساوی منصفانهٔ فرصتها حق دست‌یافتن به آنها را داشته باشند.
[جایی که این اصول با هم تعارض پیدا می‌کنند قواعد اولویت زیر باید رعایت گردد:]
نخستین قاعدهٔ اولویت (اولویت آزادی): اصول عدالت باید به ترتیب واژگانی درجه‌بندی گردد و از این رو آزادی را تنها به خاطر آزادی می‌توان محدود کرد... .
دومین قاعدهٔ اولویت (اولویت عدالت بر کارایی و رفاه): دومین اصل یعنی عدالت به‌طور واژگانی بر اصل کارایی و به حداکثر رسانیدن سود اولویت دارد؛ و فرصت منصفانه بر اصل تفاوت اولی است.

رالز، ۱۹۷۱، صص ۳۰۲-۳۰۳

اصل نخست، نمونه‌ای از استدلال آزادی‌خواهانه در خصوص اهمیت آزادی است. ولی این آزادی با موضع آزادی‌خواهانهٔ طرفداران ارادهٔ آزاد تفاوت دارد زیرا اصل دوم نوعی جامعه را مجاز می‌دارد که با جامعهٔ مورد نظر طرفداران ارادهٔ آزاد متفاوت است. پیش‌تر دیدیم که آزادی‌خواهان طرفداران ارادهٔ آزاد فشار را صرف‌نظر از اینکه منشأ آن چیست فی‌نفسه نامطلوب می‌شمارند ــ چه از سوی دولت باشد و چه از جانب سایر افراد. اگر چنین است پس می‌توان گفت که مجازشمردن نابرابریهای عمده که مانع از آن است که آدمیان آزادیهای خود را به گونه‌ای سودمند تحقق بخشند، غیرمنطقی است. این وضع بویژه زمانی مصداق عملی می‌یابد که مازاد برخی به بهای زیان دیگران تمام شود. بدیهی است که اگر مازاد برخی به بهای امکانات بالقوهٔ سایرین تمام نشود تحدید منابع آنان ضرورت نخواهد داشت. مسأله در این جا تنها مسألهٔ آزادی نیست بلکه مسألهٔ عدالت نیز هست.

در تجزیه و تحلیل جامعه‌شناختی خود از گذار از جامعهٔ سنتی به جامعهٔ مدرن گفتیم که جامعهٔ صنعتی فرض را بر اصول شایسته‌سالاری می‌نهد. همان‌طور که دیدیم گلنر استدلال می‌کرد که اهمیت آموزش برای مدرنیته دقیقاً در این واقیت نهفته است که اِعمال اصول شایسته‌سالاری را تسهیل می‌کند. تأیید تحصیلات توسط دولت تلاشی است در جهت تضمین این امر که به آدمیان مشاغلی متناسب با تواناییهای آنان داده شود. آن چه در مورد نظام ملوک‌الطوایفی زشت و نکوهیده بود دقیقاً همین بود که در درون آن نظام برخی ذاتاً ممتازتر از دیگران بشمار می‌آمدند. به هر حال، حتی اگر از نظر جامعه‌شناختی بتوان نشان داد که شایسته‌سالاری برای جامعهٔ صنعتی کارایی دارد این بدان معنی نیست که بگوییم عادلانه هم هست. آن چه که شایسته‌سالاری خشک را عادلانه جلوه می‌دهد این است که هیچ کس فی حد ذاته از امتیاز برخوردار نیست.

اما آیا این طور نیست که کارایی اصول شایسته‌سالاری در جامعهٔ غربی امروز در واقع فرض را بر امتیازات ذاتی می‌گذارد؟ اگر برخی با بدن ورزشکارانه، با هوش سرشار، یا در طبقهٔ متوسط به دنیا می‌آیند، در حالی که دیگران در شرایطی متولد می‌شوند که تمام عمر را باید روی صندلی چرخدار سپری کنند، یا هوش کمتری دارند، یا در فقر و فاقه زاده می‌شوند. واقعیت این است که نظام خود به خود دسته‌های اول را به دسته‌های دوم مرجح داشته به نفع آنان تبعیض قائل می‌گردد. آیا مشابهتی میان این وضع و امتیاز فئودالی وجود ندارد؟ به استدلال رالز چنین امتیاز شایسته‌سالاری ذاتاً ناعادلانه است. از سوی دیگر بیایید فرض کنیم که دو فرد با موهبتهای جسمی تقریباً مساوی زاده می‌شوند، یکی در راه آموزش می‌کوشد و زحمت می‌کشد و دیگری تصمیم می‌گیرد سختی بر خود روا ندارد و زندگی را آسان بگیرد. آیا عادلانه نخواهد بود چنانچه اولی را با پرداخت مزدی بالاتراز دومی پاداش دهیم. حس و شمّ ما می‌گوید بله، اولی را باید پاداش داد. در واقع به نفع دومی است که اولی را به خاطر مساعی و زحماتش پاداش دهیم زیرا این مساعی به رفاه جامعه به‌طور اعم کمک می‌کند. وقتی شایسته‌سالاری را منصفانه قلمداد می‌کنیم دقیقاً موقعیتی از این دست در پس ذهن داریم. پاداش زحمات سخت‌کوشان را دادن نه تنها عادلانه است بلکه، اگر استدلال جامعه‌شناختی به شیوهٔ گلنر را به کار گیریم، پاداش‌دادن به تلاشهای آنها برای جامعه به‌طور کلی کارایی هم دارد. نتیجتاً اگر به واژه‌های اصل دوم (معروف به اصل تفاوت) بازگردیم شکل محدودی از اِعمال شایسته‌سالاری، به صلاح کسانی است که در بدترین شرایط به سر می‌برند.

اصل تفاوت می‌تواند بالقوه یکسره بنیادستیز باشد. تا چه حد بنیادستیز، روشن نیست زیرا رالز از توضیح بیشتر دربارهٔ پیامدهای خاص آن سر باز می‌زند. ولی دست کم متضمن کشوری خواهد بود که قویاً بر محور رفاه می‌گردد و در آن تفاوتهای دستمزد پایین است، امتیازات موروثی وجود خارجی ندارد، و موهبتهای جسمی مادرزادی منشأ امتیاز ذاتی نیست. در چنین جامعه‌ای تفاوت دستمزد بین شغل غیر ماهر و شغل مستلزم مهارت بسیار بالا فقط آن قدر است که انگیزه‌ای برای کسب مهارتها ایجاد کند اما آن قدر زیاد نیست که خوش‌اقبالی موهبت زیستی را خود به خود پاداش دهد و انتقال ثروت انباشته ــ از طریق ارث یا غیر آن ــ

از نسلی به نسل دیگر غیرممکن است.

با برداشتی سطحی ممکن است چنین به‌نظر آید که آزادی‌خواهی کشور مبتنی بر رفاه، نوعی لیبرالیسم است که با سوسیالیسم رقیق و ملایم می‌شود (مصالحه‌ای بین آزادی و برابری) اما اگر استدلال رالز را از «موضع اصلی» مورد بررسی قرار دهیم ــ که همهٔ مشخصات لیبرالیسم مهم از کانت و طرفداری از قراردادگرایی لاک را در بر دارد ــ روشن می‌شود که درواقع چنین نیست.

از دید رالز «موضع اصلی» عبارت است از تجربهٔ فکری قراردادی مربوط به اصل عدالت، و به‌عنوان توجیهی برای این اصول به کار می‌رود. استدلالهای مربوط به قرارداد اجتماعی، به خاطر ماهیت فرضی آنها، بنا بر سنت ضعیف تلقی می‌گردد. مثلاً لاک توجه داشت که استدلال او دربارهٔ قرارداد به مشکلاتی جدی برمی‌خورد زیرا این ادعا پذیرفتنی نیست که مردم باید مقید به قراردادی فرضی باشند که درواقع، به‌طور تجربی، وارد آن قرارداد نشده‌اند. وی، می‌شود گفت به گونه‌ای غیر قابل قبول، استدلال می‌کند که مردم به صرف عملِ زیستن در یک جامعه ــ یعنی با تصمیم به خارج‌نشدن از آن ــ عملاً به قرارداد اجتماعی به‌طور تلویحی رضایت می‌دهند.

ولی رالز به قرارداد اجتماعی از دید تعهدات و تکالیف نگاه نمی‌کند بلکه آن را به‌عنوان وسیله‌ای تنظیم‌کننده به کار می‌گیرد که ما را قادر می‌سازد به اندیشه‌های خود در مورد عدالت نظام بخشیم. همان‌طور که در بحث پیرامون شایسته‌سالاری دیدیم ما دربارهٔ عدالت حسّ و شم خاصی داریم و موضع اصلی، روشی برای نظام‌بخشیدن به این اندیشه‌ها است. دیدیم که فکر امتیاز یا برتری ذاتی مخالف تصور ما از عدالت است. پس در موضع اصلی کلیهٔ امتیازات ذاتی امحا می‌گردد: «هیچ کس جایگاه خود، موقعیت طبقاتی خود یا وضعیت اجتماعی خود را در جامعه نمی‌شناسد؛ هیچ کس از سهم خود در توزیع تواناییها و دارایی طبیعی، هوش و نیروی خود و چیزهایی از این قبیل خبر ندارد.» (رالز، ۱۹۷۱، ص ۱۲). این البته با فورمول کانت کاملاً سازگار است «تنها مطابق آن پند حکیمانه عمل‌کن که براساس آن بتوانی در عین حال خواهان آن چیزی باشی که باید قانون جهانشمول گردد»، زیرا ناآگاهی از تواناییها یا موقعیت اجتماعی بر شالودهٔ فرض جهانشمولی استوار است. برای گسترشِ قدری بیشتر این مقوله، پیش‌تر دیدیم که در اندیشهٔ آزادی‌خواهی، عمل برترشمردن شیوه‌ای از زندگی بر شیوهٔ دیگر نوعی جانبداری تبعیض‌آمیز است ــ این امـر در تمایز برلین بین آزادی مثبت و منفی و نیز در استدلال غایت‌اندیشانهٔ هایک نقشی بسیار مهم داشت. نتیجه اینکه عدالت فرض را بر این می‌گذارد که در تعیین اصول عدالت آمال و اهداف ویژهٔ زندگی، غایت‌اندیشیها، یا دیدگاههای مربوط به زندگی خوب را به حساب نمی‌آوریم. قانون عادلانه بر غایت‌اندیشی زندگی اولویت دارد یا، به گفتهٔ رالز، صحیح بر خوب اولی است. این بدان معنا است که در موضع اصلی نه تنها ما از تواناییها و موقعیت اجتماعی خود بی‌خبریم بلکه در مورد مفهومی که از خیر و خوبی داریم و تمایلات ملازم آن دیدگاه نیز در پس یک «حجاب غفلت» به سر می‌بریم.

در این موضع اصلی فرضی، آدمیان از خود چه می‌دانند؟ اساساً تنها چیزی که می‌دانند این است که به گونه‌ای تجریدی انسانند و، بدین لحاظ، میل به زندگی خوب دارند، اما نمی‌دانند کدام زندگی خاص خوبی را خواهند خواست یا با چه تواناییها یا در چه موقعیت اجتماعی به دنیا خواهند آمد. در نتیجه می‌دانند که نیاز به منابع اولیه‌ای ــ یا به قول رالز «کالاهایی ابتدایی» ــ خواهند داشت تا بتوانند هدف یا زندگی خوب را تحقق بخشند، حتی اگر ندانند کدام زندگی خاص را. به گفتهٔ رالز در چنین موقعیتی چنانچه از آدمیان پرسیده شود در چه نوع جامعه‌ای می‌خواهند زندگی کنند آنان راهبرد «پند حکیمانه» را برخواهند گزید. یعنی اطمینان حاصل خواهند کرد که حتی کسانی که در بدترین شرایط به سر می‌برند نیز قادر باشند به فرایافت خود از زندگی خوب جامهٔ عمل بپوشانند. برای مثال، مراقبت خواهند کرد که منابع آن‌چنان به نفع دارندگان بیشترین تواناییها منحرف نگردد که کسانی که به نقایص جسمانی یا کمبودهای اجتماعی زاده می‌شوند قادر به تحقق‌بخشیدن به خیر و مصلحت خود نباشند. و در عین حال در برقراری تعادل در پاداش بخشی نیز آن‌چنان تساوی اِعمال نخواهند کرد که مانع بروز ابتکار گردند چراکه این امر به زیان همه تمام خواهد شد. تعادل دقیق اصول برابری‌خواهی و شایسته‌سالاری پیامد منطقی موضع اصلی است.

البته می‌توان استدلال کرد که در عالم واقعیت آدمیان دست به قمار می‌زنند و در پس حجاب غفلت عملاً نابرابری بنیادستیز را بر می‌گزینند بدین امید که برد نصیب آنان گردد. ولی چنین جدلی ربطی به قضیه ندارد چراکه موضع اصلی، همان‌طور که گفته شد، یک تجربهٔ فکری مربوط به عدالت است به‌عنوان راهی برای نظام‌بخشیدن به اندیشه‌ها و شمّ و ادراکات ما دربارهٔ عدالت، و نخستین گزینش قمارباز فرضی ربطی به عدالت ندارد.

درکاربرد موضع اصلی برای نظام‌بخشی به اندیشه‌هایمان دربارهٔ عدالت، باید بین شمّ و درک خود از عدالت و موضع اصلی پیوسته در نوسان باشیم تا اطمینان یابیم که تمرکز حواسمان روی عدالت باقی است. رالز این فرایند را «توازن متأمل» توصیف می‌کند.

انتقادهای فراوانی از استدلال رالز شده است ولی فقط بعضی از آنها به رابطهٔ بین لیبرالیسم وناسیونالیسم ارتباط پیدا می‌کند. در مبحث تحلیل جامعه‌شناختی خود پیش‌تر به اظهار نظر چارلز تیلور اشاره کردیم که می‌گوید دیدگاه آزادی‌خواهانه از خویشتن تهی است. چنانچه به افراد در موضع اصلی نگاه کنیم می‌بینیم که آنها عاری از ویژگیهایی هستند که خودگردانی را معنا می‌بخشد. این بویژه در مورد پافشاری رالز بر اینکه ما باید دیدگاههای مربوط به زندگی خوب را نادیده انگاریم مصداق می‌یابد. همان‌گونه که شندل استدلال می‌کند هیچ خویشتنی وجود ندارد که مقدم بر مفهوم زندگی خوب باشد. پرسشهای «من که هستم؟» و «چه هدفهایی را باید برگزینم؟» تفکیک ناپذیرند. هویت خویشتن در پرتو اهدافی که در برابر آنند ساخته می‌شود؛ نتیجتاً تصور خویشتنی در موضع

اصلی ـ که مقدم بر هدفهای خود باشد ـ یک ساخت فرضی به کلی غیر قابل قبول است. همهٔ عوامل ضرورتاً خویشتنهای تثبیت شده یا عوامل استقرار یافته‌اند که شباهت کمی با خویشتن «نامقید» رالز دارند یا اصلاً شباهتی به آن ندارد. در راستای این قبیل مباحثات اجتماع‌گرایان، از جمله نه تنها سندل بلکه تیلور و مک اینتایر و دیگران نیز، استدلال می‌کنند که خویشتن آزادی‌خواه رالز، و آزادی‌خواهی به‌طور کلی، فرض را بر یک مفهوم نه چندان اجتماعی فرد می‌گذارد. همان‌طور که تیلور در برخی از آثار پسین خود اشاره کرده است این استدلال با استدلالهای ناسیونالیستی بستگی نزدیکی دارد. ولی ما به جای نقد تفصیلی اجتماع‌گرایانه از آزادی‌خواهی، به‌طور اخص به یک تجزیه و تحلیل ناسیونالیستی خواهیم پرداخت.

به تصویر کشیدن نقدی ناسیونالیستی از آزادی‌خواهی مورد نظر رالز، بر حسب تعریف، کاری است در جهت بازسازی؛ زیرا هیچ نقد ناسیونالیستی پیچیدهٔ اخیری از آزادی‌خواهی وجود ندارد ولی همان‌طور که خواهیم دید تعابیر پیچیدهٔ امروزی از ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه در دست هست. و نیز سرنخهای مفیدی برای اینکه چنین نقدی به چه شکلی می‌تواند باشد در نوشته‌های ناسیونالیستی کلاسیک وجود دارد و می‌توان اینها را با بینشهایی از نظریهٔ معاصر تلفیق کرد.

برلین در آرای خود دربارهٔ هردر و دربارهٔ ناسیونالیسم خاطرنشان می‌سازد که ناسیونالیسم صرفاً نوعی نابخردی نبود. برلین، همچون کدوری، می‌گوید ناسیونالیسم فراوردهٔ عصر روشنگری بود ولی ـ و این جاست که با کدوری اختلاف‌نظر پیدا می‌کند ـ بر این باور است که بینش اندیشمندان عصر روشنگری به گونه‌ای بنیادین مخدوش نبوده است. بینشهای ناسیونالیستها و متفکران رمانتیک اساساً دوگانه بود. اینان در مقابل ناسیونالیسم به تعبیر کانت استدلال می‌کردند که خودگردانی به سادگی به منطق و خرد کاهش‌پذیر نیست. فرهنگ و زیباشناسی بر شالودهٔ عواملی زندگی‌بخش استوارند که ورای خرد و منطق است ـ در این جا توازی خاصی با کشف جنبه‌های بیگانگی‌آفرینی اصل فایده‌طلبی توسط میل به چشم می‌خورد. این عوامل بخشی از جان و روان انسانند، به روح معنا و خلاقیت می‌بخشند، و ریشه در فرهنگ یک ملت دارند. خویشتن نامقید چیزی است فاقد جان و روان که بی روح و عاری از خلاقیت است. روح براستی خلاق به تأمل دربارهٔ خاطرات همگانی جامعه می‌پردازد و آگاهی ملی را ملکهٔ ذهن می‌سازد.

دومین نکته، که مهمتر است، چیزی است که ما آن را بینش تأویلی خواهیم خواند. همان گونه که پیش‌تر اشاره کردیم ناسیونالیسم آلمانی عمدتاً یک ناسیونالیسم زبانی است. نوشته‌های هردر و فیخته حاوی بینشی بنیادین است که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم از فلسفهٔ ویکو تأثیر پذیرفته است. همان‌طور که دیدیم کانت ادعا می‌کرد که قوهٔ عقل جهانشمول است؛ از این رو می‌تواند منشأ قوانین جهانشمول عدالت باشد. ولی توانایی استدلال و منطق ما یک توانایی تجریدیِ میان‌تهی نیست بلکه مبتنی بر این فرض است که استدلال دربارهٔ مسائل یا افکار به وسیلهٔ زبان صورت می‌گیرد. استدلال بدون واحدهای معنی یک امر نظری ناممکن است و افزون بر این، زبانها بازتاب فرهنگند. البته این بدان معنا نیست که ما به‌عنوان موجوداتی بیولوژیک ظرفیتهای منطقی مشترک نداریم بلکه به این مفهوم است که این ظرفیتها ـ بسته به فرهنگی که این ظرفیتها در آن تحقق می‌یابد ـ خود را به صور گوناگون نشان می‌دهند. اگر از مثال کانت استفاده کنیم باید بگوییم در عین حال که کانت بدون تردید به‌درستی اظهار می‌دارد که همهٔ انسانها، به‌صورت ماقبل تجربی، از نعمت ظرفیت نظام‌بخشی به زمان و فضا برخوردارند ولی شکلی که این ظرفیت به خود می‌گیرد یک ویژگی فرهنگی است. مفاهیم زمان ساعتی و مکان اندازه گیری شده مفاهیمی هستند که ما در جوامع مدرن بدیهی می‌انگاریم، اما این مفاهیم در واقع ویژگی فرهنگی دارند. در جوامع ماقبل مدرن، زمان و مکان معمولاً تجریداتی به خودی خود بشمار نمی‌آمدند (ساعت شش یا پنج متر) بلکه بیشتر جزئی از واژه‌های طبیعی و اجتماعی محسوب می‌شدند (غروب یا طلوع خورشید، یا یک روز سفر دریایی و یک وجب). پس زبانهایی که مردم بدانها سخن می‌گویند و می‌اندیشند از نظر طریقهٔ استدلال این مردم اهمیتی بنیادین دارند؛ از آن‌جا که زبان بازتاب شیوه‌ای از زندگی است نامعقول نیست که متفکری چون فیخته بگوید آلمانیها در واقع زندگی را متفاوت از، مثلاً فرانسوی‌زبانها می‌بینند ـ حتی اگر از روی وطن‌پرستی افراطی توجیه‌ناپذیر بگوید شیوهٔ نگرش آلمانی به جهان بهتر از شیوهٔ فرانسوی است.

همهٔ این مطالب بدان معنا است که نظام واحدی برای استدلال وجود ندارد بلکه نظامهای متعددی هست. آن چه که کانت ما قبل تجربی می‌خواند عمدتاً جنبه‌های فرهنگ‌مانند خاصی از استدلال و منطق بود. موجود استدلال‌کنندهٔ خودگردان کانت یک موجود جهان‌وطنِ کلی و عام ناممکن است در حالی که مردم واقعی موجوداتی از نظر فرهنگی مقید هستند. درست همان‌طور که شخص وضعیت طبیعی لاک براستی مقدم بر جامعه نیست (هر چند که لاک بر این باور است) به همان سیاق شخص موضع اصلی نیز از طریق مفاهیم خاص فرهنگی به استدلال می‌پردازد. دربارهٔ عدالت تنها در محدودهٔ فرهنگ محلی می‌توان غور و تأمل کرد. موضوع، چنان که اجتماع‌گرایان می‌گویند، تنها این نیست که خویشتنی مقدم بر مفهوم زندگی خوب وجود ندارد بلکه، احتمالاً حتی مهمتر، مسأله این است که خویشتنی مقدم بر معنی وجود ندارد. فرد خودگرانی را از طریق کاربرد نظامهایی تحقق می‌بخشد که از فرهنگ دور و بر جذب و ملکهٔ ذهن شده است. ازاین رو منطقی است اگر بگوییم آلمانیها خودگردانی خود را از طریق آن دسته از نهادهای سیاسی تحقق می‌بخشند که نشانگر فرهنگ ویژهٔ آنها است و، در نتیجه، در این مباحثهٔ بازسازی شدهٔ ناسیونالیستی، خودگردانی و آزادی براستی تنها در درون یک ملت تحقق می‌پذیرد.

اگر چه این استدلال ناسیونالیستی نقدی قوی بر آرای کل‌گرایانهٔ موضع اصلی ـ بدان گونه که تاکنون تکوین یافته است ـ می‌باشد ولی در مورد آرای بعدی رالز تا به این حد مؤثر نیست. در لیبرالیسم سیاسی (و در

شماری از مقالاتی که منجر به این اثر شدند) آرای کلی‌نگرانه حذف شده است. موضع اصلی به‌عنوان یک شالودهٔ مطلق که همه لزوماً بدان متعهد هستند عرضه نمی‌شود. در لیبرالیسم سیاسی، رالز با انسانهای عاملِ درگیر یعنی افرادی که جهان‌بینیهای فراگیری دارند که توانایی آنها را برای استدلال کردن شکل می‌دهد آغاز می‌کند. وی حتی کثرت چنین جهان‌بینیهای فراگیری را مسلم می‌انگارد.

هنگامی که بحث ناسیونالیستی را به‌شکلی که در سطور پیش مطرح کردیم مورد مداقه قرار می‌دهیم می‌بینیم که در عین حال که از جهت نظری منطقی می‌نماید ولی اثرات تنگ‌نظرانهٔ تلویحی دارد. به جای یک کشور بیطرف پا به کشوری می‌گذاریم که ارزشهای فرهنگی خاصی را باز می‌تاباند. این به معنای تعصب علیه کسانی است که به ملت تعلق ندارند. اگر جامعه‌ای کثرت‌گرا متشکل از فرهنگهای بسیار داشته باشیم چنین به‌نظر می‌رسد که ناسیونالیسم برخی فرهنگها را بر برخی دیگر برتر می‌شمارد که این البته در حکم تحریم نگرش لیبرالی به نقش دولت است. امابیطرفی کامل بر اساس فرایافتی غیر قابل پذیرش از عاملیت استوار است. پس راه چارهٔ لیبرالی چیست؟

رالز برای پرهیز از دام ملیتِ غیرقابل پذیرش قبول می‌کند که آدمیان تنها در محدودهٔ «آموزه‌های فراگیر» ــ که فرهنگ بدانها شکل می‌دهد ــ ظرفیت استدلال دارند. اما می‌گوید در عین حال که بسیاری از این آموزه‌ها دیدگاههایی جهانی هستند که از خیلی جهات با یکدیگر ناسازگارند ولی منطقی می‌باشند و فرضیات ضمنی و ناگفتهٔ مشترکی دارند. مشکل فلسفهٔ سیاسی این است که «چگونه ممکن است در درازای زمان جامعهٔ باثبات و عادلی از شهروندان آزاد و برابر وجود داشته باشد که در اثر آموزه‌های منطقی ولی ناهمخوان مذهبی، فلسفی، و اخلاقی عمیقاً از یکدیگر جدا هستند؟» (رالز، ۱۹۹۳، XVIII).

برای پاسخ‌یافتن، راه حل این نیست که یک آموزهٔ فراگیر را ــ اعم از لیبرالی یا غیر آن ــ بر بقیهٔ آموزه‌ها تحمیل کنیم. این جا به تمایز بین درست و خوب باز می‌گردیم. مشکل لیبرالیسم سیاسی به‌دست آوردن مفهومی از زندگی خوب نیست. در حقیقت یکی از فرضیات لیبرالیسم دقیقاً همین است که شهروندان مساوی تصورات متفاوت و، براستی، غیر قابل قیاس و آشتی‌ناپذیر از خیر و مصلحت دارند. سیاست راجع به انجمن (یا به قول هایک سازمانهای) داوطلبانه نیست که ممکن است یک هدف *(telos)* داشته باشد بلکه بر سر جوامعی است که نمی‌توانند حقاً بازتاب هیچ آموزهٔ مذهبی، مابعدالطبیعه، یا معرفت‌شناسی خاصی باشند. تنها چیزی که نهادهای سیاسی باید بازتاب آن باشند توافق متداخلی است که می‌توان آن را به‌عنوان دانش آگاهی عملی مشترک ــ که از طریق حشر و نشر در درون خود فرایند دموکراتیک کسب شده است ــ به تصور درآورد و تجسم بخشید. در این نظریه‌پردازی مجدد از موضع اصلی و اصول عدالت، از ما خواسته نشده است که با رفتن به پشت حجاب غفلت ــ که خارج از آموزه‌های فراگیر ما است ــ خود را توجیه نماییم بلکه در واقع از جنبه‌های متداخل خاصی از آموزه‌های فراگیر خود به‌نظریه‌پردازی مبادرت می‌ورزیم. درواقع همین عناصر مشترک است که آموزه‌های ما را منطقی می‌سازد و باید قبول کرد که همهٔ دیدگاههای کل و فراگیر را نمی‌توان در رده‌بندی منطقی قرار داد.

در نظم و نظام دادن به افکار خود دربارهٔ عدالت از طریق موضع اصلی، یا هر ابزار مشابهی غیر از آن، دیگر لزومی ندارد که در مورد ادراکاتی که از نظر فرهنگی و تاریخی ثابت و تغییرناپذیرند توازن متأمل بیابیم (آن چنان‌که در مورد نظریهٔ عدالت ضرورت داشت). بلکه توافق متداخلی را سازمان می‌بخشیم که در میان آدمیان منطقی وجود دارد ــ آدمیانی که آموزه‌های کلی و فراگیر متفاوت و در عین حال نقطه‌نظرهای ضمنی مشترک دربارهٔ عدالت دارند که از تجربهٔ مشترک و علاقهٔ آنان به ایجاد یک دموکراسی باثبات و عادلانه نشأت می‌گیرد. هدف بازی، ساختن یک دنیای آزادی‌خواه فراگیر نیست. این کاری مستبدانه و خلاف آزادی‌خواهی خواهد بود زیرا برای آموزه‌های آزادی‌خواهانه برتری قائل خواهد شد. از آنجا که هدف لیبرالیسم سیاسی چیزی در حد تحمیل آزادی‌خواهی به‌عنوان یک آموزهٔ فراگیر نیست، بنابراین فرض را بر رد آموزه‌های فراگیر غیر آزادی‌خواهانه نمی‌نهد (حتی اگر دیدگاههای جهانی فراگیری را که در برخی تصورات دموکراتیک و آزادی‌خواهانهٔ ضعیف از عدالت سهیم نیستند مستثنا سازد).

برای ربط دادن دوبارهٔ این امر به نقد اجتماع‌گرایان و ناسیونالیستها به لیبرالیسم باید خاطرنشان سازیم که نظریهٔ عدالت فرض را بر پایهٔ افراد نامقید یا استدلال‌گران تجریدی که ظرفیت استدلال خارج از فرهنگ دارند نمی‌نهد، بلکه اینان افرادی هستند که می‌کوشند از طریق عمل در محدودهٔ آموزه‌های فراگیر خود و یافتن زمینهٔ مشترک از راه توافق متداخل، ماهیت عدالت را تعیین کنند. این البته مستلزم دست‌کشیدن از آرای آزادی‌خواهانهٔ کلی و فراگیر است. لیبرالیسم سیاسی تنها در جوامعی که یک توافق و همرایی متداخل عملاً وجود دارد می‌تواند کارایی داشته باشد. به بیان دیگر لیبرالیسم سیاسی فرض را بر پایهٔ گونه‌ای «فرهنگ مدنی» می‌گذارد؛ درنتیجه مناسب همهٔ جوامع نخواهد بود. آزادی‌خواهی سیاسی فرض را بر جهان‌بینیهای آزادی‌خواهانهٔ فراگیر یا مفهوم نامعقول عاملیت که در نظریهٔ عدالت یافت می‌شود نمی‌نهد.

در این بافتار باید خاطرنشان ساخت که حتی از زمان توکویل در سدهٔ نوزدهم جامعه‌شناسان سیاسی می‌گفتند وجود یک فرهنگ مدنی قوی برای نگاهداشت دموکراسی ضرورتی مطلق دارد. فرهنگ مدنی از بسیاری جهات حائز اهمیت بیشتری است تا نهادها. در حالی که دموکراسیهای زیادی که به لحاظ قانون اساسی‌شان عالی بودند فرو ریخته‌اند بندرت می‌توان حتی روی یک مورد از دموکراسی دست گذاشت که بیش از بیست سال از عمر آن گذشته باشد و خود به خود زایل شده باشد. چنانچه فرض را بر این بگذاریم که ساختن یک فرهنگ مدنی اساسی و محکم بیست سال به طول می‌انجامد تنها تعبیری که می‌توان ارائه داد این است که این امر گواه و دلیلی است مهم بر اهمیت فرهنگ مدنی برای ثبات دموکراتیک. بنابراین وقتی که رالز می‌گوید دموکراتها با داشتن آموزه‌های

فراگیر متفاوت، توافق متداخل مشترک قابل‌ملاحظه‌ای در مورد اعمال سیاسی دارند این استدلال به هیچ وجه از نظر جامعه‌شناختی نامعقول نیست.

لیبرالیسم سیاسی فرهنگ را بشمار نمی‌آورد ولی با ناسیونالیسم اصولاً در تناقض است زیرا این آموزه که ملت باید از طریق کشور امتیاز یابد مبتنی بر فرض برترشمردن یک دیدگاه فراگیر خاص است. لیبرالیسم با هستی‌شناسی اساسی ناسیونالیسم نیز در تعارض است. در بحث ناسیونالیستی بازسازی شدهٔ خود، به‌طور ذهنی از آدمیانی که در محدودهٔ یک فرهنگ به استدلال می‌پردازند به مفهوم ملت رسیدیم. ولی ملت چیزی است بیش از یک فرهنگ صرف، فرهنگی است با یک هدف *(telos)*. در آغاز این مقاله گفتیم که ناسیونالیسم مفهومی است قابل درجه‌بندی و این ویژگی ناسیونالیسم احتمالاً آشکارتر و بارزتر از ویژگی مربوط به وضعیت هستی‌شناسانهٔ ملت نیست. در یک سر این مقیاس، ملت یک موجود شبه انداموار مابعدالطبیعی است که رسالت آن قویاً تبیین و تعریف شده است. مردمی که ملت را تشکیل می‌دهند به خاطر ملت وجود دارند، و خود را تنها از طریق ملت می‌شناسند. این تعریف فرض را بر پایهٔ یک حس قوی گماینشافت یا همبستگی مکانیکی می‌نهد. حتی در منتهی‌الیه طیف ضعیف ناسیونالیسم کشوری داریم که اندکی جهت دارد چه یک فرهنگ را بر فرهنگهای دیگر مرجح می‌داند ــ مفهومی که همچنان با لیبرالیسم در تعارض است. پرسش این است که آیا یک کشور ناسیونالیستی می‌تواند بدان‌گونه که آزادی‌خواهان خواستار آنند میان آموزه‌های فراگیر بیطرف باشد. آیا ناسیونالیسم حتی ضعیف‌تری از این ضعیف‌ترین ناسیونالیسم که بدان اشاره رفت وجود ندارد؟ من می‌گویم چنین نیست. چنانچه کشور نمایندهٔ ملت نباشد پس موضوع بحث ما دیگر ناسیونالیسم نیست. ناسیونالیسم فرض را بر این فکر می‌گذارد که کشور و ملت باید یکی باشند زیرا کشور یک «هدف» دارد که عبارت است از حمایت و حفظ ملت. در زبان آزادی‌خواهی این بدان معنا است که کشور یا یک اجتماع مردم است (رالز) یا یک سازمان (هایِک)، که همان‌طور که می‌دانیم لیبرالیسم از آن احتراز دارد.

آیا منظور این است که لیبرالیسم و ناسیونالیسم از نظر هنجاری ناسازگارند؟ نتیجه گیری کلی ما باید این باشد که در این جا مسأله بر سر درجهٔ ناسازگاری است. این هر دو مفاهیمی قابل درجه‌بندی هستند و هر چه دو آموزه ضعیف‌تر باشند با هم سازگارتر می‌شوند. لیبرالیسم رالز در سالهای پسین، آشکارا با ناسیونالیسم سازگارتر است تا سالهای پیشین رالز. به بیانی دقیق‌تر، کوششهایی در راستای ساخت و پرداخت ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه به عمل آمده است. یکی از راههای توسعهٔ چنین نظریه‌ای به کاربردن مفهومی بسیار ضعیف از ناسیونالیسم است همان گونه که دیوید میلر در اثر خود به نام دربارهٔ ملیت بدان اهتمام ورزیده است. اما خطر این کار این است که مفهوم ناسیونالیسم آنچنان ضعیف می‌گردد که محتوایی اندک پیدا می‌کند یا اصلاً محتوایی برایش به جا نمی‌ماند. از نظر میلر، ناسیونالیسم چیزی است کمی بیش از دلبستگی ملایم به زادگاه؛ در نتیجه بیشتر عقاید اصولی مهم ناسیونالیسم ــ از جمله اینکه کشور و ملت یکی باشند ــ را در بر نمی‌گیرد. چنین دیدگاهی گر چه با اصول آزادی‌خواهانه ناهمخوان نیست ولی نشانگر احساسات و عواطف ناسیونالیستهای واقعی نیز نمی‌باشد. به هر حال رقیق‌کردن ناسیونالیسم و لیبرالیسم تنها راه معقولی نیست که به منظور آشتی‌دادن لیبرالیسم و ناسیونالیسم می‌توان در آن قدم نهاد.

در نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم، تمایزی دیرپای بین ناسیونالیسم غربی و شرقی گذارده شده است. مصداق ناسیونالیسم غربی را در کشورهایی چون فرانسه، انگلستان، و ایالات متحد باید یافت در حالی که ناسیونالیسم شرقی با اروپای مرکزی و شرقی ارتباط پیدا می‌کند. به ساده‌ترین بیان، نگرش به ناسیونالیسم غربی مثبت است و حال آنکه ناسیونالیسم شرقی در پرتوی منفی عرضه می‌گردد. واقعیت این است که ناسیونالیسم شرقی با ویژگی عدم تسامح و تساهل ــ چون «پاکسازی قومی» ــ مشخص می‌شود در حالی که عناصری این چنین عمیقاً ضدلیبرالی در ناسیونالیسم غربی وجود ندارد. منشأ هنجارگذاری این تفاوت در مفهوم ملت نهفته است. ناسیونالیسم شرقی ملت را گروه قومی خاصی تعریف می‌کند و حال آنکه در ناسیونالیسم غربی ملت عبارت از یک گروه قومی نیست بلکه مردمانی است که به یک فرهنگ مدنی مشترک افتخار می‌کنند. در نمونه‌های فرانسه، انگلستان، و ایالات متحد یک حس مشترک ملیت براساس یک فرایند طولانی توسعهٔ دموکراسی وجود دارد. به عبارت دیگر، ناسیونالیسم غربی تجسم مفهومی از ملت است که اساساً آزادی‌خواهانه است. از این رو میان آزادی‌خواهی و ناسیونالیسم نمی‌تواند تضادی به‌وجود آید زیرا ناسیویالیسم غربی نشانگر تعهدی مشترک به اصول آزادی‌خواهانه است. به بیان دیگر، مشکل ناسازگاری بین ناسیونالیسم و لیبرالیسم از طریق تعریف ملت در چارچوب یک جهان‌بینی فراگیر آزادی‌خواهانه حل می‌شود. در عین حال که این به لحاظ نظری استدلالی قوی است ولی گرفتار دو مشکل مهم است، یک مشکل نظری و یک مشکل تجربی. در سطح نظری ما هنوز با ایدهٔ ملت دارای هدف *(telos)* روبه‌رو هستیم. به عبارت دیگر کشور بیطرف نیست بلکه جهت‌گیری آن قطعاً آزادی‌خواهانه است. ولی این راه‌حلی آن چنان رضایت بخش که ممکن است در بدو امر به‌نظر رسد نمی‌باشد. در تحلیل خود از لیبرالیسم سیاسی، رالز خاطرنشان ساختیم که او به طرفداری از نظام عدالتی که بازتاب جهان‌بینی آزادی‌خواهانهٔ فراگیری باشد استدلال نمی‌کند. قصد وی صرفاً این نبود که می‌خواست غیر آزادی‌خواهان را نیز در مد نظر داشته باشد بلکه، مهمتر از آن، از سِر تشخیص این امر بود که ایجاد نهادهای سیاسی نشانگر یک دیدگاه جهانی فراگیر آزادی‌خواهانه خود اساساً تنگ‌نظرانه و غیر آزادی‌خواهانه است. از دید یک لیبرال راستین، کشور نباید هیچ آموزهٔ فراگیری را بازتاباند ــ حتی آموزه‌های لیبرالی را. عدم درک این نکته توسط برخی از لیبرالها است که بعضی از مباحثات آزادی‌خواهانه را عاری از تسامح و تساهل در انظار جلوه می‌دهد، در حالی که لیبرالیسم تنها زمانی عاری از تسامح و تساهل است که

آزادی‌خواهان جهان‌بینی لیبرالی فراگیر خود را بر دیگران تحمیل نمایند ـ عملی بشدت تنگ‌نظرانه و غیر آزادی‌خواهانه. در نتیجه، ناسیونالیسمی که استنباط خود از ملت را بر پایهٔ آزادی‌خواهی می‌نهد درواقع آن قدر که ممکن است در وهلهٔ نخست به‌نظر آید آزادی‌خواهانه نیست.

یک مشکل تجربی نیز در مورد این مفهوم ناسیونالیسم ملایم غربی وجود دارد. همان‌طور که انتونی اسمیت در خاستگاههای قومی ملل استدلال می‌کند در حیات سیاسی واقعی، تعهد به روشهای سیاسی شالوده‌ای بسیار سست برای بسیج مردم می‌تواند باشد. این امر با این نکتهٔ جامعه‌شناختی ما مبنی بر اینکه جاذبهٔ امروزین ناسیونالیسم از این واقعیت نشأت می‌گیرد که ناسیونالیسم یک همبستگی مکانیکی مدرن است که به زندگی معنا و مفهوم می‌بخشد همخوانی دارد. اما لیبرالیسم، به دلیل ماهیت خود، نمی‌تواند این حس وحدت و یگانگی را به‌وجود آورد. از این روی، با وجود آنکه به لحاظ نظری ساخت و پرداخت مفهوم ناسیونالیسم غربی آزادی‌خواه ملایم امکان‌پذیر است ولی به لحاظ نظری پذیرفتنی نیست که تصور کنیم این ناسیونالیسم هرگز بتواند پاسخگوی نیازهای کسانی باشد که از عدم امنیت هستی‌شناسانه رنج می‌برند و نتیجتاً بتواند خود را به‌صورت یک نیروی سیاسی پرتوان درآورد. افزون بر این، چنانچه مثلاً واقعیتهای ناسیونالیسم انگلیسی را مورد بررسی قرار دهیم خواهیم دید که میزان ملایمت آن کمتر از آن است که دارندگانِ تز ناسیونالیسم غربی می‌خواهند باور بدارند. یکی از مثالهای فراوان، فاجعهٔ انسانی دهشتناک روابط تاریخی بین انگلستان و ایرلند است که جنبهٔ دیگری از ناسیونالیسم به اصطلاح غربی را برملا می‌کند که آن را از ناسیونالیسم به‌اصطلاح شرقی تقریباً غیر قابل تمیز می‌سازد. اگر صحت داشته باشد که مبارزات ناسیونالیستی در برخی کشورها جنبهٔ زشت‌تری از بعضی کشورهای دیگر دارد یک توجیه پذیرفتنی، قوت احساسات ناسیونالیستی درگیر است. از آنجایی که ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی هر دو مفاهیمی قابل درجه‌بندی هستند شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که در برخی کشورها و شرایط، ناسیونالیسم ضعیف‌تر از ممالک و شرایط دیگر است و از این رو آسان‌تر تحت‌الشعاع آزادی‌خواهی قرار می‌گیرد. نیز شاید تمایز بین ناسیونالیسم غربی و شرقی درواقع چیزی نیست جز اظهاریه و درخواست ویژهٔ دانشگاهیان غربی.

به جای اینکه صرفاً در پی یافتن نقاط تقارب باشیم یک روش بلندپروازانه‌تر برای آشتی دادن لیبرالیسم و ناسیونالیسم این است که از سنگ بناهای آزادی‌خواهانه آغاز کنیم و ناسیونالیسم را از آنها استخراج نماییم. این راهی است که بیل تَمیر در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه پیموده است، وی می‌کوشد نوعی ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه بنا نهد که «سعی دارد آن چه را که برای هر دو مکتب فکری ضروری و اساسی است جذب کند، از آزادی‌خواهی، تعهد به خودگردانی شخصی و حقوق فردی را برمی‌گیرد؛ و از ناسیونالیسم، درک اهمیت عضویت در جوامع بشری به‌طور اعم و جوامع ملی به‌طور اخص را» (تَمیر، ۱۹۹۳، ص ۳۵).

وی طبق قواعد مکتب آزادی‌خواهانهٔ کانت با مفهوم خودگردانی آغاز می‌کند. فرد خودگردان برگزینندهٔ فعال شیوه‌ای از زندگی یا مفهوم خیر و مصلحت است. از آنجا که، همان‌طور که ناسیونالیستها خاطرنشان ساخته‌اند، آدمیان شیوهٔ زندگی خود را در محدودهٔ فرهنگهای خاصی شکل می‌دهند این افراد خودگردان دست به انتخابهای فرهنگی می‌زنند. اینان به‌عنوان برگزینندگان فرهنگ می‌توانند بسته به میل و سلیقهٔ خود فرهنگهای ملی متفاوتی را برگزینند. ممکن است زیستن به‌صورت یک اقلیت را انتخاب کنند که در این صورت ارزشهای فرهنگیشان از حمایت کشور برخوردار نیست ولی به همین سیاق ممکن است زندگی در یک کشور ملی را برگزینند که انتخابهای فرهنگی آنان را باز می‌تاباند. اینها انتخابهایی بی‌اهمیت و پیش پاافتاده نیست بلکه به قول او «انتخابهایی بنیادین» است به این معنا که انتخابهای اساسی حیات است که باید مورد احترام قرار گیرد. اگر آزادی‌خواهان برای خودگردانی حرمت قائلند و خودگردانی، فرض را بر فرهنگ می‌گذارد پس وظیفهٔ یک کشور آزادی‌خواه حفظ و حراست از فرهنگهای ویژه است. به عبارت دیگر مفهوم غلیظ خودگردانی آزادی‌خواهانه که فرض را بر فرهنگ می‌گذارد طبیعتاً منتهی به ناسیونالیسم می‌گردد.

سه استدلال وجود دارد که این موضع را مشروط و تا اندازه‌ای تضعیف می‌کند. یکی اینکه، همان‌طور که الن پتن می‌گوید، این استدلال تنها زمانی عملکرد دارد که فرهنگ ملی که تبلیغ می‌شود فرهنگی باشد که در آن برای خودگردانی براستی ارزش قائل گردند. اگر فرهنگ ملی عمیقاً همراه با تعصب باشد کوشش برای نگاهداشت آن نیز متعصبانه و تنگ‌نظرانه خواهد بود. استدلال دوم مربوط می‌گردد به مفهوم عاملیت که بدیهی انگاشته می‌شود. اجتماع‌گرایان و ناسیونالیسم درست می‌گویند که آزادی‌خواهی نظریهٔ عدالت رالز بر شالودهٔ مفهوم غیر قابل قبول انسان عامل بنانهاده شده است. ولی این مفهوم انتخاب فرهنگ توسط انسان عامل نیز از نقطه‌نظر جامعه‌شناختی بشدت مورد تردید است. البته درست است که ما شیوه‌هایی از زندگی را برمی‌گزینیم که مستلزم تغییراتی در فرهنگ است ولی این تصور که شخص خودگردانی خود را از طریق گزینش فرهنگ خاصی تحقق می‌بخشد مبتنی بر یک مفهوم عجیب و غریبِ نه‌چندان اجتماعی از انسان عامل عجیب و غریب است، از این جهت که نیاز به فرهنگ را تصدیق و تأیید می‌کند ولی همزمان چندان اجتماعی نیست؛ از این جهت که برپایهٔ این معنا استوار است که افراد از فرهنگهای گوناگون فاصله می‌گیرند، آنها راارزیابی می‌کنند و سپس یکی را برمی‌گزینند. همان‌طور که پیش‌تر در تحلیل جامعه‌شناختی خود دیدیم دانش اجتماعی عمدتاً دانش مبتنی بر آگاهی عملی است؛ درنتیجه واقعاً انتخاب نمی‌شود.

ولی باید اذعان داشت که در مورد ناسیونالیسم آوارگان، که وجهی کاملاً استثنایی از ناسیونالیسم است، آدمیان دست به گزینشهای فرهنگی می‌زنند. تصادفی نیست که استدلال تَمیر در مورد تجربهٔ وی از ناسیونالیسم، برگرفته از تجربهٔ یهودیان است که یهودیان آواره باید بین محل اقامت [کنونی] خود و انتقال به سرزمین فلسطین یکی را برگزینند.

بنابراین محققاً ملل آواره دست به این‌گونه انتخاب می‌زنند ولی این وضع در مورد سایر وجوه ناسیونالیسم مصداق ندارد. در تجزیه و تحلیل جامعه‌شناختی خود دیدیم که در اکثر موارد آدمیان تصمیم می‌گیرند که لوله کش بشوند یا معلم، ولی نه اینکه باید نروژی باشند یا ژاپنی.

مشکل سوم این بحث ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه مربوط به اقلیتهای موجود است. وقتی که در یک کشور ناسیونالیسم تشکیل می‌شود بر سر اقلیتهایی که در آن خطه زندگی می‌کنند ولی به آن ملت تعلق ندارند چه می‌رود؟ در این مورد گزینشهای برخی (اکثریت) بر خودگردانی دیگران (اقلیت) اثر می‌گذارد. آیا نمی‌توان گفت که این مورد نمونه‌ای قدیمی از ستم و بیداد اکثریت است. آیا چنین نیست که خودگردانی برخی به بهای خودگردانی سایرین به‌دست آمده است؟ یِیل تَمیر در شرح خود از ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه این امر که پارلمان رژیم اسرائیل باید «کِنِست» ــ برگرفته از «کِنِست بزرگِ» معبد دوم ــ خوانده شود و نماد آن را که شمعدان هفت شاخه است طبیعی می‌داند. در عین حال که باید پذیرفت که این امر وفامندی شهروندان یهودی را نسبت به این نهاد افزون‌تر می‌سازد ولی مسلماً به زیان جوامع غیریهودی، و بویژه اعراب، تمام می‌شود.

تا این جا نشان داده‌ایم که بین ناسیونالیسم و لیبرالیسم تفاوتهای نظری ژرفی وجود دارد که دال بر آن است که این دو را نمی‌توان از جهت نظری کاملاً با هم سازگار نمود، هر چند که پذیرفتیم که تقاربی امکان‌پذیر هست و موارد استثنایی ممکن است پیش آید. این امر دو پرسش عملی روشن برمی‌انگیزد: نخست اینکه آیا ناسیونالیسم هیچ مسألهٔ عملی را برای آزادی‌خواهان حل می‌کند، و دوم اینکه آیا ناهمخوانیهای نظری بین این دو آموزه متضمن این نتیجه گیری است که در عمل آزادی‌خواهان هرگز نباید از ناسیونالیسم حمایت کنند؟

دو مسألهٔ عملی وجود دارد که ناسیونالیسم تا حدودی آنها را برای لیبرالیسم حل می‌کند. نخستین مسأله را بتفصیل مورد بحث قرار داده‌ایم و آن عبارت است از اینکه ناسیونالیسم در شهروندان نسبت به نهادهای سیاسی وفاداری ایجاد می‌کند که دموکراسی آزادی‌خواهانه آن را بدیهی می‌شمارد. دموکراسی آزادی‌خواهانه تنها درصورتی کارایی خواهد داشت که شهروندان حاضر باشند به نهادهای سیاسی اجازه دهند منافع خاص آنان را در صورت بروز تضاد بین منافع شخصی آنها و منافع کشور زیرپا گذارند. به بیان دیگر، آزادی‌خواهی فرض را بر یک هیأت فعال شهروند می‌گذارد که حاضر است طبق قواعد سیاسی بازی عمل کند حتی وقتی که نقض قواعد به نفع آنها باشد. بدیهی است که هیچ دموکراسی لیبرالی به‌طور کامل به این هدف نمی‌رسد ولی همه‌شان تا حدودی فرض را بر این پایه می‌نهند. ناسیونالیسم به‌عنوان منشأیی برای همبستگی مکانیکی ــ یک گیماینشافت مدرن ــ در شهروندان وفاداری افزون‌تری نسبت به نهادهای کشور ایجاد می‌کند. ولی این وفاداری افزوده تیغی دولبه است زیرا وفاداری ناسیونالیستی افزون اکثریت به احتمال زیاد به بهای وفاداری و حقوق اقلیت به‌دست می‌آید.

مشکل عملی دیگری که ناسیونالیسم می‌تواند در پاره‌ای موارد برای آزادی‌خواهان حل کند چیزی است که در نوشته‌ها کراراً از آن به‌عنوان «مشکل مرزی» یاد می‌شود. در عین حال که نظریهٔ دموکراتیک آزادی‌خواهی هنجارین، معیارهایی برای ارزیابی نهادها و حقوقی که «تودهٔ مردم» باید داشته باشند به‌دست می‌دهد ولی رهنمونی برای اینکه مشخص کنیم تودهٔ مردم چه کسانی باید باشند نمی‌نماید. همان‌طور که در ریشه‌های آزادی‌خواهیِ ملهم از کانت مستتر است، این آموزه‌ای اساساً جهان وطنی و فارغ از تعصب میهنی است؛ درنتیجه اگر ما خود را به زبان آزادی‌خواهی محدود کنیم امکان ندارد بتوانیم بین مردمان مرز بکشیم. و در نهایت امر آزادی‌خواهان مجبورند مردمان را بر حسب ویژگیهای همگانی تعریف کنند که این البته دقیقاً همان کاری است که ناسیونالیستها با فصاحت تمام انجام می‌دهند. کوتاه سخن آنکه، ناسیونالیسم «مردمان» حاضر و آماده در اختیار آزادی‌خواهی قرار می‌دهد. اما این راه‌حل عملی نیز تیغی دولبه است. چنانچه به لحاظ تجربی وضع بدین منوال باشد که یک ملت در قلمرو ارضی و از نظر مکانی به هم پیوسته زندگی می کند ناسیونالیسم یک مشکل عملی را برای لیبرالیسم حل می‌کند. ولی در جایی که وضع به این صورت نباشد ــ مثل بالکان، ایرلند، یا اسرائیل ــ آن‌گاه ناسیونالیسم مانعی در راه تحقق اصول آزادی‌خواهی به‌وجود می‌آورد.

در عرف و روال سیاسی، آیا ناسازگاری نظری میان این دو آموزه متضمن این نتیجه گیری است که آزادی‌خواهان هرگز نباید از ناسیونالیسم حمایت کنند؟ پاسخ به‌این پرسش، با کمال شگفتی، قاطعانه منفی است. حمایت از ناسیونالیسم در مواردی که ملل تحت آزار و تعقیب قرار می‌گیرند نه‌تنها قابل توجیه، بلکه با اصول لیبرالیسم سازگار نیز هست. اگر در دنیای واقعی، اعضای ملتی از حقوق آزادی‌خواهانه محروم گردند آن‌گاه این استدلال که اعضای یک ملت نیاز به کشوری دارند که از آنان حمایت به عمل آورد با اصول لیبرالیسم سازگاری کامل دارد. چنانچه عدالت و خودگردانی آزادی‌خواهانه از گروهی به دلیل خاستگاههای فرهنگیشان دریغ گردد کاملاً منطقی است که یک آزادی‌خواه از تلاش آنها برای استقلال از کشوری که حقوق آنان را نقض می‌کند پشتیبانی کند. ولی یک آزادی‌خواه متعهد بر این نکته پای می‌فشارد که این اقلیتی که در حقشان تبعیض اِعمال شده وقتی کشوری به‌دست می‌آورند که از آنها حمایت می‌نماید باید اطمینان حاصل کنند که کشور نوبنیاد خودگردانی و عدالتی را که اقلیتهای نوبنیاد در داخل آن کشور از آن برخوردارند نقض ننماید. به عبارت دیگر، از دید آزادی‌خواهان اصولی، وقتی که اقلیت ناسیونالیست از سرکوب و ستم رهایی می‌یابد وظیفهٔ آنان است که کشوری تشکیل دهند بر پایهٔ توافق و همرأیی متداخل، نه‌کشوری که از آموزهٔ ناسیونالیستی فراگیر ویژهٔ آنان نشأت گرفته باشد.

در دنیایی که با واقعیت سرکوب اقلیتهای ملی به‌دست اکثریتهای ناسیونالیست مواجهیم، آزادی‌خواهان ممکن است کراراً تصمیم به حمایت از ناسیونالیسم اقلیتها بگیرند. در جهان واقعی که ناسیونالیسم اکثریت امری سابق‌الوجود است آزادی‌خواهان ممکن است به حمایت از

ناسیونالیسم برخیزند و، افزون بر این، ناسیونالیسم اقلیت به‌عنوان وسیله‌ای برای دفاع از ارزشهای لیبرالیسم ضروری تلقی گردد. در این گونه موارد، به رغم هستی‌شناسیهای متفاوت، به دلیل شرایط جاری، حقوق افراد و ملل براستی به هم نزدیک می‌شود. اما در این موقعیتهای خاص نباید این نکته را از نظر دور داشت که میان ناسیونالیسم و لیبرالیسم به‌عنوان نظامهای نظری هنجارین، تفاوتهایی ژرف وجود دارد هر چند که هر دو، از نظر جامعه‌شناختی، بخشی از پیامدهای مدرنیته هستند.

نیز بنگرید به این مقالات

تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • دموکراسی • فاشیسم و ناسیونالیسم • مارکسیسم • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1991). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism.* London: Verso.

Berlin, I. (1981). *Against the current.* Oxford: Clarendon Press.

Berlin, I. (1992). *Vico and Herder.* London: THe Hogarth Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism.* Oxford: Blackwell.

Giddens, A. (1984). *The Constitution of Society.* Cambridge: Polity.

Hall, J. A. (ed.) *The State of the Nation.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kant, I. (1923). *Fundamental Principles of the Metaphysics of Morals.* Trans. by T. K. Abbot. London: Longmans.

Kant, I. (1970). An Answer to the Question: "What is Enlightenment?" In *Kant's Political Writings* (H. Reiss, Ed.). Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kymlicka, W. (1990). *Contemporary Political Philosophy.* Oxford: Clarendon Press.

Mill, J. S. (1972). *Utilitarianism, On Liberty, and Considerations on Representative Government.* London: Dent.

Miller, D. (1995). *On Nationality.* Oxford: Oxford Univ. Press.

Smith, A. (1992). *Liberals and Mommunitarians.* Oxford: Blackwell.

Nozick, R. (1974). *Anarchy, State and Utopia.* Oxford: Blackwell.

Patten, A. (1999). "The Autonomy Argument for Liberal Nationalism." In *Nations and Nationalism,* Vol. 5. Cambridge Univ. Press.

Plant, R. (1991). *Modern Political Thought.* Oxford: Blackwell.

Rawls, J. (1971). *A Theory of Justice.* Oxford: Oxford Univ. Press.

Rawls, J. (1993). *Political Liberalism.* New York: Columbia Univ. Press.

Sandel, M., Ed. (1984). *Liberalism and Its Critics.* Oxford: Blackwell.

Tamir, Y. (1993). *Liberal Nationalism.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Taylor, C. (1990). *Sources of the Self.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Von Hayek, F. A. (1960). *The Constitution of Liberty.* London: Routledge.

مارکسیسم

نوشتهٔ اِرو لونه
ترجمهٔ فریبرز مجیدی

اصطلاحات

انترناسیونالیسم (= بین‌المللگرایی، internationalism) در مارکسیسم، نسبت‌دادن ارزش برابر به همهٔ اجتماعهای قومی و تصدیق ارزش بی‌چون و چرای انسانیت مشترک (که پس از انقلاب کمونیستی به‌صورت جهانی در خواهد آمد). این واژه را شورویها به‌عنوان اصطلاح ارزشیِ مثبتی به کار می‌بردند و منظورشان حمایت از وحدتِ جهانیِ منافع و خط‌مشیهای طبقهٔ کارگر به صورتی بود که دستگاه رهبری حزب کمونیست شوروی تعیین و تعریف می‌کرد.

اجتماع قومی (obshchnost' = ethnic community) دسته‌ای از اشخاصی که در زبان، فرهنگ و چند ویژگی شریک باشند (در مورد بند اخیر اتفاق نظر وجود ندارد).

جهان‌وطن‌گرایی (cosmopolitanism) در مارکسیسم، نشاندن یک نگرشِ انسانیِ همگانی به جای آرمانهای قومی. معنیهای دیگر عبارت بوده‌اند از هویتی که کارل مارکس برای خود می‌شناخت؛ یک اصطلاح تحقیرآمیز استالینیستی برای یهودیان؛ و اصطلاح تحقیرآمیزی در دورهٔ پس از استالین برای هر کوشش غیرکمونیستی به‌منظور برتری‌دادن انسانیت بر طبقهٔ کارگر.

ملت (nation، [به روایتِ] استالین) جماعتی با زبان، سرزمین و ذهنیتی مشترک؛ فقط در نظام سرمایه‌داری و در مراحل آغازین کمونیسم وجود دارد.

ملت (nation، [به روایتِ] بائر) اجتماعی با ذهنیت («روان‌شناسی») مشترک، که بر زبان و فرهنگ مشترک مبتنی است؛ در جوامع ابتدایی، نظام سرمایه‌داری، و نظام کمونیسم وجود دارد.

ناسیونالیسم (nationalism) در مارکسیسم، ایدئولوژی‌ای که برای ملت اولویت بیشتری قائل است تا برای طبقهٔ کارگر. این یک اصطلاح تحقیرآمیز بود که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق بر جرمی سیاسی دلالت می‌کرد.

مارکسیسم طبقه را بر ملت و منافع طبقاتی را بر منافع ملی برتری می‌دهد. مارکسیسم در آغاز هیچ نظریه‌ای دربارهٔ ملتها و ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) نداشت. در مورد آلمانیها و ایتالیاییها از دولتی متحد بر پایهٔ قومیت و در مورد لهستان و ایرلند از جداسازی حمایت می‌کرد، در حالی که با هر فکری دربارهٔ استقلال ویلز و وجود دولتهای جداگانه برای خلقهای اسلاوی اروپای شرقی مخالف بود. انگلس برای توجیه این خط‌مشیها، که با ساختارهای بنیادین نظریهٔ مارکسیستی ناسازگار بودند، بوضوح از استدلالهای نژادپرستانه استفاده می‌کرد. نظریه‌های مارکسیستی دربارهٔ ناسیونالیسم بر پایهٔ نظریه‌های مارکسیستی دربارهٔ قومیت استوارند؛ این نظریه‌ها هم قومیت و هم ملتها را موجوداتی تاریخی می‌انگارند که ویژگیهای اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری بشمار می‌روند. هیچ نظریهٔ مارکسیستی واحدی دربارهٔ ملتها در کار نیست (مهمترین نظریه‌های اصیل به اوتو بائر و یوسیف استالین تعلق دارند). واژهٔ «ناسیونالیسم» اشاره دارد به نگرشهای فرهنگی و ایدئولوژیک در زمینهٔ اولویت منافع، و فقط گاهی از سر اتفاق به درخواستهایی برای تشکیل دولتی جداگانه اشاره می‌کند؛ بلشویکهای

روسی (کمونیستها) حق خودمختاری (ازجمله حق جداشدن) را برای همهٔ ملتهای قومی اعلام کردند. رویه‌های واقعی کمونیستی در کشورهایی که حکومتهای کمونیستی داشتند غالباً ناسیونالیستی و یهودستیزانه بودند و در آنها از همگون‌سازی اجباری، استعمارگری کمونیستی و پاک‌سازی قومی استفاده می‌شد. نظریهٔ کمونیستی در اوج خود به «امپراتوری روسی (شوروی)» آمیخته به اصول سیاسی برژنف انجامید، که بین‌الملل‌گرایی (انترناسیونالیسم) را حمایت فعالانه از منافع شوروی تعریف می‌کرد (همان‌طور که لئونید برژنف و دفتر سیاسی [پولیت بورو]ی حزب کمونیست شوروی، تعریف کرده بود). این نظریه با استعمار سرمایه‌دارانه مخالف بود و ادعا می‌کرد که سوسیالیسم رشد و شکوفایی همهٔ فرهنگهای قومی و دوستی میان همهٔ گروههای قومی را تضمین کرده است.

یکم. ناسیونالیسم در ساختار نظریهٔ مارکسیستی

مارکسیسم در پایان سدهٔ بیستم دیگر یک نیروی سیاسیِ عملی نبود اما به مدت تقریباً ۱۰۰ سال نقش تاریخی عمده‌ای ایفا کرده بود. این آیین به‌صورت نظریه‌ای جهانگیر دربارهٔ سیر تحول انسان و ساختارهای اجتماعی ابداع شد و چندان پیش رفت که مجوزی توجیه گرانه برای انقلابی سوسیالیستی (کمونیستی) به‌دست طبقهٔ کارگر فراهم آورد. مبحثهای مربوط به ناسیونالیسم، ملتها و قومیت با مقاصد مرکزی آن ملازمه دارند و افزوده‌هایی بر نظریهٔ اصلی را تشکیل می‌دهند که بنابر دلایل عملی یا برای تکمیل ساختار نظری ضمیمه شده‌اند. در کتاب مشهور مارکس به نام سرمایه *(Das Kapital)* مبحثی دربارهٔ ناسیونالیسم وجود نداشت. فصل مربوط به قومیت و ناسیونالیسم در پایان کتابهای درسی معمول در بلوک شوروی پیشین جای داده شده‌اند. (بنگرید به بخش ششم دربارهٔ رویکردهای نادر غیرشوروی.)

مارکسیسم زیر سلطهٔ نظریه است. بحث دربارهٔ یکایک موارد و خط‌مشیهای خاص همیشه می‌باید در چارچوب نظریهٔ عمومی صورت پذیرد. درک نحوهٔ بررسی مارکسیستی دربارهٔ هر موضوع ایجاب می‌کند که موضوع بحث در بافت یا زمینهٔ کلی آن نظریه قرار داده شود. علت این امر آن است که مارکسیسم می‌کوشد که نظریهٔ اجتماعی به هم پیوسته و جهان‌شمولی به‌وجود آورد. این نظریه شامل نقشه یا نمونه‌ای از جامعهٔ انسانی است که براساس سلسلهٔ مراتب سازمان‌یافته و به‌منظور تبیین همهٔ انواع کنشها و واکنشهای میان همهٔ گروهها یا دسته‌های عمدهٔ انسانها طرح‌ریزی شده است. گمان می‌رود که هر نوع پدیدهٔ اجتماعی جایگاهی مناسب خود در این نقشه داشته باشد. قومیت و ناسیونالیسم در قالب معتقدات بنیادین الگوی مارکسیستی براحتی نمی‌گنجند. این پدیده‌ها یقیناً ملاکهای حقیقی اعتبار عمومی مارکسیسم در هر زمینهٔ تجربی را آشکار می‌سازند.

مارکسیسم متعارف (استاندارد) مشتمل است بر نظریه‌ای دربارهٔ ساختار جامعه و نظریه‌ای دربارهٔ سیر تحول آدمی، همراه با خرده‌نظریه‌ای دربارهٔ یک حوزه در یک نوع جامعه: اقتصاد مارکسیِ سرمایه‌داری. مارکسیسم برای همهٔ نظریه‌های اجتماعی خاص پیشفرضی بنیادین مطرح می‌کند: سلسله‌مراتبی از انواع یا اقسام پدیده‌های اجتماعی وجود دارد مبتنی بر شالوده‌ای که تولید اشیای مادی زمینه‌اش را فراهم می‌آورد. خرده‌نظام تولیدی («شیوهٔ تولید») مشتمل است بر فناوری یا تکنولوژی («نیروهای تولید») و نوعی اقتصاد («روابط تولید»). جامعه چیزی بیش از شیوهٔ تولید است؛ همهٔ اجزای زندگی انسانی را دربر می‌گیرد. ادعا می‌شود که حکومت، سیاست و مجموعهٔ عقاید مربوط به دین، اخلاق، هنر، فلسفه یا نظریهٔ حقوقی وابستگی علّی به خرده نظام تولیدی دارند، اگرچه در شکل اولیهٔ مارکسیسم وجود حلقه‌های بازخورد از این پدیده‌های روبنایی به سوی شیوهٔ تولید تصدیق و تأیید می‌شد (هیچ تحویل‌گرایی کاملی وجود ندارد).

مارکسیسم نه بر بنیاد کلی‌گرایی است و نه براساس جزئی‌گرایی. جامعه‌شناسی تاریخی یکی از بخشهای اصلی این نظریه است. تاریخ بشر عبارت از توالی علّی شیوه‌های گوناگون تولید است (این توالی لزوماً خطی نیست). انواع جوامع متعددی وجود داشته‌اند که در هر یک از آنها شیوهٔ تولید مجزایی حاکم بوده است. در مارکسیسم شوروی، اقسام جامعه‌ای که منحصراً بر شیوهٔ تولید واحدی مبتنی بودند «شکل‌بندیهای اجتماعی - اقتصادی» نامیده می‌شدند؛ در مارکسیسم کمونیستی فرانسه، اصطلاح «شیوهٔ تولید» برای اشاره به انواع نظامهای کامل نیز به کار می‌رفت، در حالی که از اصطلاح «شکل‌بندی» گاهی برای اشاره به یکایک موارد هر شیوهٔ تولید استفاده می‌شد. از لحاظ عددی، اکثر مارکسیستهای جهان هوادار نحوهٔ کاربرد شوروی بوده‌اند. با تعبیر و تفسیر کوهِن و لونه از مارکسیسم، منطقی است که اصطلاح «شیوهٔ تولید» فقط برای خرده‌نظامهای اجتماعی متشکل از تکنولوژی و اقتصاد (در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، نیروهای تولید و روابط تولید) محفوظ بماند، و از این نظر ما نیز پیرو نحوهٔ کاربرد شوروی خواهیم بود.

در مارکسیسم، طبقات اقتصادی واحدهای اصلی ساختار اجتماعی بشمار می‌روند؛ آنها مجموعه‌هایی از اشخاصی هستند که مواضع مشابهی را در روابط اقتصادی بنیادین اشغال می‌کنند. برخی از شیوه‌های تولید فقط طبقهٔ واحدی دارند که هر کسی عضو آن است. در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، اینها جامعه‌های بی‌طبقه‌اند. از نظر مارکسیسم، سیاست اصولاً تعارضی طبقاتی (و به‌طور کلی تعارضی گروهی یا صنفی) دربارهٔ هدایت فعالیتهای دولتی است. تعارض طبقاتی را گاهی اوقات آدمیان به‌صورت چیزی در ذهن مجسم می‌کنند که مستقل از شالوده‌های فعلی آن است («ایدئولوژی» و «آگاهی کاذب» اصطلاحاتی مارکسیستی هستند که بر این موارد دلالت می‌کنند). سایر تعارضهای گروهی یا صنفی را کلاً یا جزئاً نمی‌توان به تعارض طبقاتی تحویل کرد، اگرچه هم این هر دو دسته اشخاص و هم سایر تعارضها ممکن است ویژگیهای اضافی تحویل‌ناپذیری مختص به خود (در اصطلاح‌شناسی فریدریش انگلس، «استقلال نسبی»)

داشته باشند.

نظریهٔ مارکسیستی باید برنامه‌های سیاسی را بر حسب واقعیت بنیانی آنها توضیح دهد؛ به‌علاوه، نظریهٔ مارکسیستی باید شامل مؤلفه‌ای تجویزی برای فعالیتهای طبقهٔ کارگر باشد. مارکس و انگلس با تمایزهایی که هیوم میان واقعیت ـ ارزش می‌گذاشت و استدلالهای مربوط به اینکه چگونه «باید» را نمی‌توان از «هست» استخراج کرد موافق (و شاید حتی آشنا) نبودند. آنان و مارکسیستهای بعدی به‌طور کلی گمان می‌کردند که هر نظریهٔ توصیفی ـ تبیینی دربارهٔ جامعه منحصراً نتایج هنجارینی در پی دارد که منطقاً «صحیح»اند. گمان می‌رود که مجوزهای توجیه گرانه برای همهٔ رهنمودهای مارکسیستی از نظریهٔ اجتماعی مارکسیستی ناشی می‌شوند. در واقع، مارکسیستها با صدور این حکم که حمایت از منافع طبقهٔ کارگر امری پسندیده و مخالفت با این منافع امری ناپسند یا شریرانه است به داوری ارزشی می‌پردازند. منافع چیزی عینی انگاشته می‌شوند. البته، حمایت از سود سرمایه برای سرمایه‌داران از لحاظ عینی امری نیکو است و در جامعه‌ای طبقاتی باید به اجتناب‌ناپذیر بودن اتخاذ موضعی طبقاتی تن در دهیم. مواضع انسانی «حقیقی» یا همگانی در جامعه‌های بی‌طبقهٔ آینده قابل حصول خواهند بود. (هم سیاست پرولتاریایی و هم سیاست سرمایه‌دارانه موضعهایی انسانیند؛ در جوامع طبقاتی، انسانیت به واحدهای متضاد بنیادین تقسیم می‌شود و در هیچ یک از شکل‌بندیهای اجتماعی ـ اقتصادی خاصی که شامل طبقات اقتصادی باشد دیدگاههای مطلقاً انسانی و جهان‌شمول مهمی وجود ندارند.)

پس، پرداختن به مبحث ناسیونالیسم از دیدگاه مارکسیستی مستلزم وجود سه نظریه است: (۱) نظریهٔ مارکسیستی دربارهٔ قومیت؛ (۲) نظریهٔ مارکسیستیِ توصیفی و توضیحی دربارهٔ تجسم مفهوم قومیت در سیاست و ایدئولوژی، و (۳) نظریهٔ هنجاری مارکسیستی در زمینهٔ سیاست پسندیدهٔ طبقهٔ کارگر در مورد قومیت. کمال مطلوب آن است که هم نظریهٔ قومیت و هم نظریهٔ مربوط به تجسم مفهوم قومیت در مورد همهٔ شکل‌بندیهای اجتماعی ـ اقتصادی از جمیع جهات بررسی و سنجیده شوند. البته، برای مقاصدی که به نظریهٔ هنجاری عمل طبقهٔ کارگر مربوط می‌شود، معمولاً کافی است که دو نظریهٔ اول صرفاً برای سرمایه‌داری و کمونیسم طرح و بررسی شوند.

دربارهٔ این موضوع عقاید انگشت‌شماری وجود دارند که اکثر نویسندگان مارکسیست در آنها شریکند. قومیت و ملتها پدیده‌های غیر جهان‌شمول بشمار می‌روند: گمان می‌رود که جامعهٔ کمونیستی فاقد تمایزات قومی باشد. در جامعهٔ کمونیستی هیچ نوع ملی‌گرایی وجود نخواهد داشت، زیرا هیچ قومیت و هیچ دولتی نخواهد بود (و هیچ کس آرزو نخواهد کرد که دولتی بیافریند). در انواع جوامع آغازین، قومیت طرحی دلخواهانه یا جوهری خیالی نبود که بنابر هوس فیلسوفان، نخبگان یا حتی انبوه عظیم مردم، برساخته و واسازی بشود. البته، به‌نظر مارکسیستها، هر چیز اجتماعی ساختاری است انسانی (محصولی از اعمال آدمی است) اما انسانها در تنگناهایی عمل می‌کنند که به تنگناهای موجود در طبیعت شبیهند و انواع اساسی پدیده‌های اجتماعی هرگز نتیجهٔ انتظامها یا تمهیدات دلخواهانه نیستند. گذار به کمونیسم نتیجهٔ اعمال و اقدامات طبقات اقتصادی خواهد بود و، بنابراین، قومیت و ناسیونالیسم را باید از حیث پیوندهایشان با انقلاب سوسیالیستی (کمونیستی) ارزیابی کرد. مارکسیسم به‌طور کلی مخالف ستمگری است (اگر چه لنین گمان می‌کرد که کمونیسم هیچ ربطی به ستمگری تنومندان بر ضعیف‌جثگان ندارد). از این رو، مارکسیسم عمدتاً با استعمار و ستمگری ملی به مخالفت برمی‌خیزد و با جنبش رهایی ملی همدلی نشان می‌دهد (و فرض می‌کند که رهایی ملی مانعی بر سر راه انقلاب اجتماعی در جهت کمونیسم به‌وجود نمی‌آورد).

دولتها فقط در جامعه‌های طبقاتی وجود دارند. هدف جامعهٔ بی‌طبقه متضمن هدف جامعهٔ بی‌دولت است. اگر ناسیونالیسم به منزلهٔ تقاضایی برای تشکیل دولتهایی تعریف شود که بر پایهٔ قومیت استوار باشند، پس ناسیونالیسم یکی از ویژگیهای سرمایه‌داری است و تجویزهای سیاست مارکسیستی عبارتند از کنارآمدن با ناسیونالیسم در چارچوب کلی پیش‌بردن انقلاب کمونیستی. اگر ناسیونالیسم طور دیگری تعریف نشود، تجویزهای مختلفی در پی خواهند آمد (بنگرید به بخش سوم در زمینهٔ نظریه‌های مارکسیستی متخالف دربارهٔ قومیت).

بنابراین، آنچه مشترک است نوعی الگو است. هر چیز دیگری دربارهٔ ملتها و ناسیونالیسم در مارکسیسم در گفتار نظری فوق‌العاده ستیزه‌جویانه بوده است. خود این گفتار در خلال ظهور و سقوط مارکسیسم مراحل متعددی را پشت سر گذاشته است. نظریهٔ مشترک نه مانع از نفوذ ناسیونالیسم به درون سازمانهای مارکسیستی شده است و نه مانع از وقوع تعارضهای میان دولتهایی که زیر سلطهٔ سازمانهای سیاسی صریحاً مارکسیستی قرار دارند.

دوم. ملتها و ناسیونالیسم در چارچوب مارکسیسم اولیه

مارکسیسم اولیه محصول اندیشهٔ کارل مارکس بود اما نباید سهم فریدریش انگلس را ناچیز انگاشت. اکثر مارکسیستهای بعدی این هر دو اندیشمند را به منزلهٔ یک گروه تلقی می‌کردند. این ادعا کاملاً موجه است، اگر چه مسلماً تفاوتهایی میان این دو «پدر بنیادگذار» وجود داشت (آنان خودشان از ناهمگراییهای بنیادین میان نوشته‌های خاص خویش بی‌خبر بودند). سهم سایر نویسندگان مارکسیست در پیشرفت این نظریه پس از درگذشت مارکس تا حد قابل توجهی افزایش یافت. بر سر این نکته که آیا همهٔ نوشته‌های مارکس (و شاید انگلس) را باید به منزلهٔ مجمع‌القوانین رسمی نظریه‌ای خاص ـ یعنی مارکسیسم ـ تلقی کرد، و نیز آیا نوشته‌های انتشارنیافته را باید بر نوشته‌های انتشاریافته مقدم دانست یا نه، مجادله‌هایی در گرفته است. مقام و منزلت متنهای خاص هر چه باشد، هماهنگی و سازگاری اساسی شایسته‌ای که در اکثر نوشته‌های

کارل مارکس وجود دارد تلقی آنها را به‌عنوان نظریه‌ای واحد موجّهاً تضمین می‌کند. عقایدی راکه با این ساختارِ عمیقِ آثارِ انتشاریافتهٔ مارکس ناسازگارند نباید مارکسیستی در مفهوم خاص این کلمه نامید (اگر چه پرهیز از جر و بحث فرقه گرایانه شایستهٔ تمجید است).

مارکس و انگلس هیچ متن نظری منظمی دربارهٔ قومیت و ناسیونالیسم ننوشته‌اند. آنان دستگاهی فکری برای این حوزه به‌وجود نیاوردند که با جامعه‌شناسی تاریخی یا اقتصادی مارکسی قابل قیاس باشد. نوشته‌های آنان دربارهٔ این موضوع فقط پاسخهایی احتمالی به مسائل سیاسی جاری بودند. مباحث نظریِ اساسی به‌صورت صریح و علنی در بیانهٔ حزب کمونیست، که در اوایل سال ۱۸۴۸ نوشته و چاپ شد، مورد بررسی قرار گرفتند. در این بیانیه نقشه‌ای اجتماعی طراحی شد که اقتصاد و مبارزهٔ طبقاتی محورهای اصلی آن بشمار می‌رفتند. ملیت به نحوی قاطع در حاشیهٔ جامعه قرار داده شد. خودِ این نقشه از زمان نوشته‌شدن آثار نظری انتشارنایافتهٔ دست‌نوشته‌های پاریس (۱۸۴۴) و ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵-۱۸۴۷)، و کتاب انتشاریافتهٔ فقر فلسفه (۱۸۴۷) در جریان رشد و گسترش بود. مسائل سیاسی روزمرهٔ قومی جایی در روزنامه‌نگاریشان داشت (که بخش اعظم آن را انگلس تهیه می‌کرد و قسمت چین و هند عمدتاً به مارکس محول شده بود). به‌طور کلی، قومیت و ناسیونالیسم بی‌تردید هم برای مارکس و هم برای انگلس مبحثی فرعی بودند. این جایگیری موضوع با نظریهٔ اصلی آنها همساز است.

ملیت یکی از فراورده‌های اقتصاد و تحول اقتصادی بود. ملتها نقطهٔ مقابل منطقه گرایی بشمار می‌رفتند. آنها حکومتی واحد، دستگاه اداری متمرکز، مرز گمرکی مشترک و قانون یگانه‌ای داشتند. این ملتها آفریدهٔ طبقهٔ سوداگر (بورژوازی) بودند. منطقه گرایی به دورهٔ قرون وسطا یا عصر «فئودالی» مربوط می‌شود. بنابراین، وجود جمعیت در دولت متمرکز («جدید») از مشخصات ملت بود. دولت متمرکز جای منطقه گرایی سیاسی قرون وسطا راگرفت. در نوشته‌های تاریخی بعدی شوروی، ظهور کشورهای عمدهٔ اروپای غربی مانند انگلستان و فرانسه به منزلهٔ ظهور دولت متمرکز مجسم شده و عبارت «ملت ـ دولت» (دولت ملی) در آنها به کار نرفته است.

ملی‌بودن همانا داشتن قدرت در دولت متمرکز بود. از این رو، کارگران ملی نبودند زیرا قدرت سیاسی نداشتند (نکتهٔ اخیر قطعاً در مورد کشورهای اروپایی ماقبل دموکراتیک نیمهٔ سدهٔ نوزدهم صدق می‌کرد). بخشی از ملت، به این ترتیب، ملی نبود و «واقعاً» جزءِ ملت محسوب نمی‌شد. مارکس و انگلس بشدت تحت تأثیر فلسفهٔ هگل قرار داشتند، و می‌توان گفت که در این شیوهٔ اندیشه، یک موجود، ویژگیهای متضاد دارد یا حاوی خواص ناهمساز است. در این دعوی معنی خاصی به ملتها و ناسیونالیسم نسبت داده می‌شود: اینها «بورژوایی»اند، و بنابراین برای منافع اساسی یا غایی کارگران «زیان‌آور»ند.

تعارضهای ملی به منزلهٔ رویدادهای ماقبل نظری معین (یا وضع عادی امور) تلقی می‌شدند. در عالم نظر ادعا می‌شد که این تعارضها عوارض فرعی تعارضهای طبقاتیند. بررسی دربارهٔ تعارضهای خاص بر این معنی دلالت داشت که طبقهٔ بورژوازی درون یک ملت ممکن است با طبقهٔ بورژوازی ملتی دیگر در تعارض باشد. در نظر غیر هگلیان، این امر ظاهراً اقتضا می‌کند که بشریت بیش از یک طبقهٔ بورژوازی داشته باشد. در واقع، واژهٔ «بورژوازی» ـ بسته به سیاق مطلب ـ در سطوح مختلفی از کلیت به کار برده می‌شود. موارد استثمار یک ملت به‌دست ملتی دیگر نیز به منزلهٔ اوضاع و شرایط بالفعل مطرح می‌شدند. در بیانهٔ حزب کمونیست ادعا شده بود که استثمار اجتماعات به‌دست اجتماعات فقط در صورتی امکان‌پذیر است که مقدم بر آن استثمار افراد به‌دست افراد وجود داشته باشد اما هیچ نشانه یاگواهی دربارهٔ ساز وکارهای کوچک برای تأیید این انتقال از سطح افراد به اجتماعات عرضه نشده بود. گاهی استنباط می‌شود که مارکسیسم نمونهٔ بارزی از جمع‌گرایی یا کل‌گراییِ روش‌شناختی به‌دست می‌دهد. در حقیقت، مارکسیسم بین این دو رویکرد در نوسان بود.

مارکسیسم اولیه نمی‌کوشید که تعریفی ارسطویی یا مفهوم تحلیلی مشخصی دربارهٔ ملت (یا مردم، یا واحدی قومی) به‌دست دهد. با این حال، برخی از شرایط لازم برای چنین مفهومی فراهم آمدند. مفهوم «ملی» به نحوی مستدل به‌صورت موردی جزئی و خاص تعریف شد و فقط بر ویژگیها یا فعالیتهایی اطلاق گردید که ملتهای دیگر در آنها سهیم نبودند. هر صنعت ملی از مواد خام و نیروی کار درون کشور استفاده می‌کرد، عمل‌آوری آن را در حوزه‌های ملی انجام می‌داد، و فراورده‌هایش را در داخل کشور می‌فروخت. هر صنعتی در صورتی غیرملی بود که مواد خام وارداتی به کار می‌برد و کالاهایش را صادر می‌کرد. آثار ادبی هرگاه در خارج از حوزهٔ ملی، خواه به زبان اصلی و خواه به‌صورت ترجمه، خوانده می‌شدند ادبیاتی ملی نبودند بلکه ادبیاتی جهانی بشمار می‌رفتند. شرایط زندگی طبقهٔ کارگر در کشورهای صنعتی مشابه بود؛ بنابراین، طبقهٔ کارگر ملی نبود. هیچ تلاشی برای برچسب‌زدن به صنعتی که، مثلاً، مواد خام را وارد می‌کرد اما محصولش را در داخل کشور می‌فروخت صورت نگرفته بود.

اصطلاح «ملی» به معنی «نابه‌هم‌بسته» نیز تعریف می‌شد. اقتصادهای دو کشور، اگر وابسته به هم بودند، پس دیگر اقتصاد ملی نبودند. در ادعای به حقی که در سال ۱۸۴۸ مطرح شد این نکته عنوان گردید که نوعی همبستگی اقتصادی در سطح جهانی وجود دارد و اقتصاد ملی امری متعلق به گذشته است. البته وابستگی افراد انسانی به یکدیگر به معنی آن نیست که افراد وجود ندارند اما در واقع نه مارکس دربارهٔ این موضوع روش‌شناختی بحثی کرده است و نه انگلس. به‌علاوه، آنان به نمونه‌های به هم آمیختهٔ ذواتی که ویژگیهای مشترکی با ذوات دیگر داشتند و از ویژگیهای منحصر به فرد نیز برخوردار بودند (یا صرفاً به زیرمجموعهٔ منحصر به فرد ویژگیهایی که در انواع دیگر ذوات مشابه یافت می‌شدند) هرگز توجهی نمی‌کردند. آنان در بیانیهٔ حزب کمونیست، برای بررسی این مبحث در قالب نظریهٔ انقلاب کمونیستی خود، از تضاد صورت و محتوا استفاده می‌کردند و این عقیده را پیش می‌کشیدند که اگر چه محتوای

مبارزهٔ طبقاتی جنبهٔ جهان‌شمول دارد اما صورت آن ملی است. معنی چنین سخنی آن بود که طبقهٔ کارگر هر کشوری نخست باید بر بورژوازی آن کشور غلبه کند. توجیه‌پذیری مداخلهٔ حکومتی پرولتاریایی برای حمایت از تلاش طبقهٔ کارگر به‌منظور کسب قدرت در کشوری دیگر ممنوع نبود و احتمالاً در پرده هم صورت می‌گرفت.

معنی آیندهٔ کمونیستی عبارت بود از یک جهان، یک اقتصاد و یک ادبیات. ملتها یک شبه از میان نخواهند رفت اما استثمارشان و تعارضهایشان به آخر خواهد رسید، و اندک زمانی پس از پیروزی انقلاب کمونیستی بشریتی یکپارچه و وحدت‌یافته سر بر خواهد آورد. این پیشگویی با هیچ نشانه‌ای از مسائل احتمالی آینده همراه نبود، نه دربارهٔ خود فرایند و نه دربارهٔ وسایل خاصی که حکومتهای انتقالی می‌بایست به کار برند، زیرا زوال قومیت از معتقدات اصلی این نظریه ناشی می‌شد.

در دستنوشتهٔ ایدئولوژی آلمانی، رقیبان جناح چپ مارکس به این سبب به مسخره گرفته شده‌اند که نفهمیده‌اند آدمیان صرفاً به کار برندهٔ زبان نیستند بلکه به زبانهای خاص و مشخصی سخن می‌گویند. انگلس به جهان وطن‌گرایی کذایی فرانسویان (در ۱۸۴۷) تاخت و اعلام کرد که منظور فرانسویان این است که اگر هر کس به فرانسوی سخن گوید و مانند فرانسویان بیندیشد آنگاه جهان وطن‌گرایی بر جهان حاکم خواهد شد. مسلماً، این امر در مورد انسانیتِ کمونیستی آینده صدق می‌کند که مارکسیستها در خیال می‌پرورانند. اگر یکی از زبانهای کنونی به‌صورت یگانه زبان جهان درآید، آنگاه، دست کم در دورهٔ گذار به آن زبان جهان‌شمول، عده‌ای از آدمیان از داشتن زبانی غیربومی محروم خواهند بود. این معایب، و نیز محاسنی که به آنها ملازمند، با عقاید مارکس دربارهٔ برابری سازگاری کاملی ندارند. به‌علاوه، هر دو با این عقیده ناسازگارند که در نظام عاری از مالکیت خصوصی امکان هر گونه استثماری منتفی است. این مبحث نشان می‌دهد که سهل‌انگاری خوش‌بینانه‌ای در مورد دشواریهای مربوط به دورهٔ گذار در نظریهٔ مارکسیستی حاکم بود. هم مارکس و هم انگلس تأکید می‌کردند که به دلیل وجود جزئیات پیش‌بینی‌ناپذیر موقعیتهای آینده نمی‌خواهند به سیاق سوسیالیستهای اولیه پیش‌نویس مفصلی از قوانین آرمان‌پرستانه (یا مقررات هنجاری) برای آینده تدارک بینند. در نظریهٔ آنان ادعا شده بود که پیش‌بینی در سطحی کلی راجع به انواع چیزها و موقعیتها امکان‌پذیر است. بنابراین، بحث‌کردن دربارهٔ مسائل پیچیده و ملاکهای توجیه برای انواع جوامع آینده با ساختار نظریهٔ آنان سازگار است. در میانه و ربع سوم سدهٔ نوزدهم، این بحث هم برای نظریهٔ مارکسیستی و هم برای فعالیتهای عملی سیاسی مارکسیستهای اولیه احتمالاً اهمیتی نداشت.

مارکسیسم اولیه از نظریهٔ ساده‌سازیِ تعارضهای اجتماعی حمایت می‌کرد. گفته می‌شد که سرمایه‌داری ساختار اجتماعی بسیار ساده‌ای به‌وجود می‌آورد که ریشه‌های تعارض اجتماعی را نمایان می‌سازد، و در پایان فقط یک تعارض بنیادی باقی می‌ماند ـ تعارض میان کارگران و کارفرمایانشان («سرمایه‌داران»). این نمایان‌شدگی و ساده‌سازی نهایی در جهت توانمندکردن طبقهٔ کارگر برای براندازی نظام سرمایه‌داری کمک می‌کرد. از این رو، حل انواع دیگر تعارضها پیش از آخرین تعارض موجب می‌شد که انقلاب سوسیالیستی سرعت گیرد. استعمار مانع از این ساده‌سازی بود. مثلاً، تقاضای ایرلندیها برای جداشدن از بریتانیا نتیجهٔ تعارضی طبقاتی بود که در داخل بریتانیا برملا می‌شد (و، بنابراین، تجزیه‌طلبی آشکار نبود)، و مخالفت با استقلال ایرلند را مارکس و انگلس مخالفتی ناسیونالیستی می‌انگاشتند.

مواضع مارکسیستی بسیار پیچیده‌تر از طرح ساده‌ای بودند که در بالا ترسیم شده است. شیوهٔ برخوردشان در برابر استعمار قطعاً دیالکتیکی بود. مارکس و انگلس در اعتقاد به پیشرفت، که در سدهٔ نوزدهم رواج داشت، سهیم بودند و نظریه‌ای دربارهٔ تاریخ به‌وجود آوردند تا معیارهایی برای آنچه باید با صفات «مترقی» یا «ارتجاعی» توصیف شوند فراهم سازد. از میان برداشتن هر گونه ستم هدفی ستودنی برای مارکسیسم بود: بنابراین، استعمار ناپسند بود. در نظر مارکس، حاکمیت بریتانیا در هند هم تبهکارانه و هم ترقی‌خواهانه بود. ساختن راه آهن و رواج تکنولوژی جدید، که با رواج اقتصاد سرمایه‌داری تحقق می‌یافتند، برای رهایی آتی مترقی بودند، و پیش شرط آن بشمار می‌رفتند اما این پیشرفت به بهای گزاف زندگی انسانها و با وسایلی تبهکارانه تأمین می‌شد. با این حال، ممکن بود استعمار فوایدی نیز داشته باشد.

عقاید انقلابی‌ای که تمدنِ متبلورِ در وجود اروپای غربی و آمریکای شمالی را در مقابل جوامع نامتمدن آفریقا، آسیا یا کشورهای قدیمی قارهٔ آمریکا قرار می‌دادند در سدهٔ نوزدهم شیوع یافتند. این نظریه‌ها نظام استعماری را بر مبنای قیمومیت توجیه می‌کردند: در نظر مارکس، تجارت برده و توسعهٔ استعماری جزئی از «انباشت نخستین» (یعنی تحول اولیهٔ ثروت به سرمایه) بودند. از این رو، استعمار بنا گزیر از طریق گسترش سرمایه‌داری پدید آمد و هیچ توجیه اخلاقی شرافتمندانه‌ای برای مرتکبانش وجود نداشت (و مارکس گمان می‌کرد که انگیزه‌های واقعی جنبهٔ پول‌پرستی داشتند). توسعهٔ سرمایه‌داری امری مترقی شمرده می‌شد اما پیشرفت در جامعه‌ای طبقاتی با رنجهای عظیم آدمیان همراه بود. گسترش و بالندگی بریتانیا از ارتکاب حکومت به اعمال غیرمجازی چون سرقت، جنایت و بی‌اعتنایی به قوانین بین‌المللی حکایت می‌کرد. آزمندی شخصی انگیزه‌ای اصلی در پس استعمارگری بود.

ترجیح‌دادن منافع طبقهٔ کارگر بر منافع ملی به معنی آن بود که در صورت بروز تعارضی میان طبقهٔ کارگر از یک واحد قومی و بورژوازی از یک واحد قومی دیگر، لازم می‌آمد که منافع طبقهٔ کارگر واحد اول بر منافع بورژوازی واحد دوم رجحان داده شود. منافع طبقهٔ کارگر آلمان در نظر مارکس حتماً بالاتر از منافع بورژوازیِ چک تلقی می‌شد. در موارد مربوط به تعارض میان طبقهٔ کارگر یک واحد و نفع ملی مشترک کارگران و بورژوازی در واحد دوم هیچ بحثی به میان نمی‌آمد، زیرا گمان نمی‌رفت که منافع مشترکی از این نوع امکان‌پذیر باشد. دربارهٔ امکان بروز تعارضهای ملی میان طبقات کارگر کشورهای مختلف نیز، شاید به

همان دلیلی که ذکر شد، هیچ بحث و گفت و گویی به میان نمی‌آمد.

در امور بین‌المللی، مارکس گرایش به نظریهٔ توطئه داشت؛ بر اساس این نظریه، وقوع هر امری نتیجهٔ دسیسه‌های فوق‌العاده زیرکانهٔ روسیه به‌منظور کسب سلطه بر اروپا بود (و نیز بر جهان، زیرا اروپا در نظر مارکس از حیث سیاست عملی عمدتاً جهان محسوب می‌شد). کتابهای ضد روسیِ گزنده‌ترِ مارکس در روزگاری که کشور شوروی وجود داشت (پیش از پرسترویکا) هرگز به روسی ترجمه نشدند و در کتابخانه‌ها در دسترس خوانندگان عام قرار نداشتند؛ یکی از آنها را استالین با تحریفاتی نقل کرد و مضمونی فراهم آورد که با مضمون واقعی تضاد داشت (بنا بر ادعای استالین، مارکس گفته بود که هر ملت بزرگی باید ناحیه‌ای ساحلی به‌عنوان شرط بقای خود داشته باشد). هر گونه مخالفتی با روسیه با تحسین روبه‌رو می‌شد، و مقاومت لهستان در برابر روسیه ـ برحسب تعریف ـ بر حق بود، اگر چه هدایتش با اشراف بود (یعنی زمینداران «فئودال»، که ـ بنا بر طرحی که مارکس از تاریخ درانداخت ـ ذاتاً مرتجع‌تر از سرمایه‌داران بودند). مجارستانیها مردمی شایسته بودند، زیرا در دورهٔ قیام خود در سالهای ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۹ در مقابل روسیه ایستادند. از مبارزهٔ ضدروسی خلقهای بخش قفقاز در راه استقلال حمایت می‌شد، اگر چه این خلقها مسلماً برای استقرار نظام سرمایه‌داری یا حتی دولت کارگری نیز مبارزه نمی‌کردند. جنبشهای پان اسلاوی ناپسند بودند زیرا توطئه‌های روسیه بودند که فریب‌خوردگان هدایتشان می‌کردند و برای اتریش خطر داشتند. مارکس و انگلس دربارهٔ «آلمان بزرگ» عقیدهٔ مشترکی داشتند که در میانهٔ سدهٔ نوزدهم قطعاً از آن رو معقول و منطقی بود که آلمانیها در میان انبوهی از دولتهای کوچک و بزرگ مستبد یا نیمه‌مستبد پراکنده شده بودند.

در سالهای انقلابی ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۹، فریدریش انگلس از نظریه‌ای هواداری می‌کرد مبنی بر اینکه فقط چند گروه قومی از توانایی ذاتی برای متمدن و تاریخی‌شدن برخوردارند. دیدگاههای اولیهٔ او کاملاً صریح بودند اما در تعدادی از نوشته‌های بعدی خود تندی و تیزی این موضعِ تقریباً نژادپرستانه را تعدیل کرد ولی براستی از آن دست برنداشت. انگلس مدعی بود که فقط ملتهای برگزیده حقوقی دارند، و این برگزیدگی را تاریخ تدارک دیده است. آلمانیها، ایتالیاییها و لهستانیها (و شاید، روسها)، در کنار انگلیسیان، فرانسویان و اسپانیاییان حقوقی داشتند. ویلزیها، چکها و اسلوونیاییها حقوقی نداشتند و چه بهتر که هر چه زودتر انگلیسی یا آلمانی می‌شدند. آنها را بازماندگان قرون وسطا می‌نامیدند که ذاتاً توانایی به‌وجود آوردن سرمایه‌داری را نداشتند و در نتیجه فطرتاً مرتجع بودند. در مواردی چند، تاریخی‌بودن در نظر انگلس به معنی آن بود که گروهی از سنت مبارزه در راه منافع خود بهره‌مند باشد. البته، ظهور دموکراسی اجتماعی چک ایجاب می‌کرد که انگلس بعداً عقایدش را کاملاً تعدیل کند.

این نظریه، بی‌تردید، مغایر با تکامل‌گرایی اساسی مارکسیستی است که ادعا می‌کند که تحول در جهت سرمایه‌داری (و، بعداً، به سوی کمونیسم) هیچ ربطی به ذات آدمی ندارد و از راه تغییرات تکنولوژی و اقتصاد به‌وجود می‌آید. هر گاه کسی بپذیرد که عده‌ای از افراد آدمی ذاتاً از پیمودن راه پیشرفت عاجزند، کل نظریهٔ مارکسیستی فرو خواهد پاشید (این عده ممکن است به سبب منافع خود یا به علت پرورش اجتماعی افرادی واپس‌گرا باشند). هگل نظریه‌ای داشت در این باره که بعضی از ملتها هرگز تاریخی نیستند و ملتهایی دیگر فقط در مراحل خاصی از تاریخ تاریخی می‌شوند، و انگلس در این مبحث با هگل توافق بیشتری دارد تا با مبانی مارکسیسم.

انگلس با تأکید می‌گفت که ملتهای تاریخی حقی بر دولت خود دارند. در سدهٔ نوزدهم، این سخن یا به معنی وحدت‌یافتن بود یا به معنی جداشدن (آلمانیها و ایتالیاییها نمونه‌هایی از معنی اول بودند، و لهستانیها و مجارستانیها شواهدی از معنی دوم). در نظریه‌های کانتی و مبتنی بر آزادی‌خواهی، منافع و حقوق عام انسانها بر منافع و حقوق خاص برتری دارند. در نظر مارکس، بحث‌کردن دربارهٔ انسانها و حقوقشان به‌طور کلی هیچ معنایی ندارد، زیرا اکثر جامعه‌های شناخته‌شده جامعه‌هایی هستند طبقاتی، منقسم به مجموعه‌هایی از اشخاصی که دارای منافعی صریحاً متضاد با یکدیگرند و هیچ معیار جامعی برای حل تعارض در اختیار ندارند. مفهوم «حقوق» مختص شیوهٔ تولید به سبک سرمایه‌داری است و اگر در مورد بشریت به‌طور کلی به کار برده شود بی‌معنی است. در مارکسیسم اولیه، مفهوم حقوق هرگز موجب نمی‌شد که مجوزی برای قضاوتهای سیاسی صادر شود. مارکس و انگلس هر دو به «مطالبات» سیاسی اساسی اشاره می‌کردند اما زبان آزادی‌خواهانه‌ای شبیه به زبان نیمهٔ دوم قرن بیستم رابه کار نمی‌بردند. انگلس صریحاً انکار می‌کرد که حقوق یک ویژگی یا مفهوم کلی انسانی است و تأکید می‌کرد که این مفهوم در جامعه‌های ابتدایی بی‌معنی بود. اندیشهٔ مربوط به حقوق جهانی بشر مسلماً نوعی ایدئولوژی است ـ یعنی بیان مسأله‌ای واقعی است به زبان نادرست، بی‌آنکه به‌درستی فهمیده شود که مسألهٔ واقعی چیست.

سوم. در جست و جوی شالوده‌های نظری

نظریه‌های توصیفی مارکسیسم دربارهٔ قومیت و نظریه‌های هنجاری دربارهٔ سیاست قومیت در آغاز سدهٔ بیستم در دو امپراتوری اروپای شرقی ـ امپراتوریهای اتریش ـ مجارستان و روسیه ـ گسترش یافتند. در میان جمعیتهای این هر دو امپراتوری گروههای قومی متعددی جای داشتند دارای زبانهایی که برای برخی از همسایگان قابل درک نبودند. با افزایش فشار، برچسبها و هویتهای قومی برای حکومتهای مردمی‌تر به‌تدریج اهمیت سیاسی بیشتری یافتند. توسعهٔ صنعت ماشینی همراه بود با ظهور طبقه‌ای جدید ـ کارگران صنعتی آزاد. سیاست دموکراتیک اجتماعی یا سوسیالیستی به‌تدریج در میان این طبقهٔ جدید مؤثر واقع شد و سیاست سوسیالیستی طبقهٔ کارگر بشدت تحت تأثیر مارکسیسم قرار گرفت.

سیاستی که عملاً در جریان بود می‌بایست به مطالبات سیاسی گروههای قومی رسیدگی کند و مارکسیستها ناگزیر بودند که راه‌حلهایی برای جامعه‌های سرمایه‌داری به‌وجود آورند، اگر چه آنان چنین راه‌حلهایی را پاسخهایی موقت به جای رهاشدگی نهایی در زیر لوای سوسیالیسم می‌انگاشتند. به‌علاوه، مسیر موضوع بحث در سمت گزینش میان تجزیه‌طلبی و حفظ کشوری چندملیتی تغییر کرد. قطعاً آشکار بود که امپراتوریهای اروپای شرقی از هیچ نظر محصول قراردادهای اجتماعی منسوب به لاک یا «جنبش روشنگری» نبودند، خواه از حیث رژیمهای سیاسی خود و خواه از لحاظ حوزه‌هایی که در واحدهای مربوط به آنها گنجیده بودند. مرزها نتیجهٔ جنگ میان فرمانروایان خودکامه‌ای بود که می‌خواستند قلمروهایشان را وسعت بخشند و جنگ را برای رسیدن به مقصود اقدامی کاملاً موجه می‌پنداشتند. هر امپراتوری، گروههای قومی ثروتمند و بینوایی مختص به خود داشت. مارکس ناگزیر بود عملاً به انتخاب بپردازد که آیا از وحدت و یکپارچگی در آلمان و ایتالیا حمایت کند یا نه، و در آن موقع شقوق انتخاب مربوط می‌شدند به حفظ واحدهای سیاسی موجود یا درآوردن واحدهای جدید از درون امپراتوریهای قدیم. «بین‌الملل دوم» در ۱۸۹۶ از طرح خودمختاری ملتها حمایت می‌کرد اما بین‌الملل دوم اتحادیهٔ سست‌بنیادی بود متشکل از حزبهای مارکسیستی و غیرمارکسیستی که ناگزیر بودند خود خط‌مشیهای پر از جزئیات را طراحی و حل و فصل کنند.

سازمانهای مارکسیستی (حزبها یا زد و بندهای سیاسی) بافقدان نظریه‌ای در زمینهٔ قومیت در مارکسیسم اولیه مواجه بودند. واکنش آنها این بود که مارکسیسم اصلی را با نظریه‌ای دربارهٔ قومیت تکمیل کنند و معیارها و رهنمودهای اساسی برای پرداختن به موضوعهای مربوط به سیاست عملی فراهم آورند. واژهٔ «ناسیونالیسم» که در نوشته‌های مارکس تقریباً وجود نداشت، به‌صورت مبحث رایجی درآمد و مارکسیستها شروع کردند به استفاده از برچسب خاصی برای صورت مسألهٔ سیاسی در گفتار خویش: «پرسش ملی» یا «مسألهٔ ملی» (نوشته‌ها به آلمانی و روسی بودند و بیان آن عبارتها به این زبانها کاملاً طبیعی بود).

نظریه [قومیت] هم در اتریش ـ مجارستان و هم در روسیه به‌وجود آمد. متنفذترین نظریه‌پرداز در کشور اول اوتو باثر بود. یکی دیگر از نظریه‌پردازان پیشتاز اتریشی کارل رِنر بود که راه حل نهادینی به‌وجود آورد که با راه حل اوتو باثر همزمان به ظهور رسید، اگر چه بر نظریهٔ متفاوتی مبتنی بود. لنین، رهبر جناح چپ دموکراسی اجتماعی در روسیه، یعنی بلشویکها، نظریهٔ منظمی دربارهٔ قومیت به‌طور کلی پدید نیاورد، هر چند خط‌مشیهای عملی مهمی را پی ریخت. بهترین تلاش در راه پرداختن به نظریه‌ای نظام‌مند پیش از به قدرت رسیدن بلشویکها در سلسله مقاله‌هایی روزنامه‌ای از جانب یکی از اعضای حزب صورت پذیرفت. این شخص، که اهمیت و تأثیر واقعیش در امور جهان مدتی بعد آشکار شد، استالین بود. کارل رادِک نیز در رشد و توسعهٔ عقاید بلشویکی در این مبحث تأثیری داشت. نیکلای بوخارین نخستین رده‌بندی منظم را در مورد نظریهٔ عمومی اجتماعی مارکسیستی انجام داد که در واقع چارچوبی برای ریزه کاریهای بعدی فراهم آورد (اگر چه پس از اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در اتحاد شوروی نه ارجاع مستقیم به عقاید بوخارین امکان‌پذیر بود و نه هیچ نوع آشنایی مستقیمی با آنها).

میان دریافتهای باثر و استالین شباهتهای معینی وجود دارند. آنان هر دو کوشیدند که تعریف یا توصیفی از مفهوم ملت عرضه کنند، و این کار را یا با استناد صریح انجام دادند و یا با توسل به استنباط درونی. باثر خاطرنشان ساخت که بی‌تردید یک انگلیسی متوسط با یک آلمانی متوسط فرق دارد. می‌بایست این نکته خاطرنشان شود که چیست که همهٔ آلمانیها در آن با یکدیگر شریکند و با انگلیسیان شریک نیستند. استالین استنباطهای نارسای درونیش را دربارهٔ ویژگیهای تشکیل‌دهندهٔ یک ملت بیان کرد و سپس نمونه‌هایی از گروههایی به‌دست داد که استنادهای صریح او را تأیید می‌کردند یا تأیید نمی‌کردند. باثر و استالین دراین فکر سهیم بودند که طبقهٔ کارگر می‌تواند راه‌حلی برای مسألهٔ ملی به‌وجود آورد. هر دو هم‌عقیده بودند که ملتها و ناسیونالیسم با نظام سرمایه‌داری عجین شده‌اند. ملتها پیشینیانی دارند اما انسانها فقط اخیراً به ملتها تحول یافته‌اند.

آنان با پیروی از چارچوب مارکسیستی مشترکی ملتها را از لحاظ اجتماعی و تاریخی مقدم بر هر چیز می‌کردند: ملتها به‌طور قطع نه ذاتی خیالیند و نه بر پایهٔ زیست‌شناسی قرار دارند. ملتها مسلماً نه جلوه‌های دنیوی «ایده»ی افلاطونی یا هگلی‌اند و نه تجسم «روح قومی» فلسفهٔ ایدئالیستی آلمان. ملتها ترجمانهایی از ذات آدمی نیستند و علت وجودشان را می‌توان و باید با ارجاع به‌ویژگیهای مراحلی خاص در تاریخ انسان تبیین کرد، بخصوص با اشاره به آن عوامل تکنولوژیک و اقتصادی که ظهور ملتها را موجب شده‌اند. آن دو هم‌عقیده بودند که مسائل سیاسی واقعی در مورد ملتها وجود دارند و طبقهٔ رنجبر (پرولتاریا) از عهدهٔ حل این مسائل برمی‌آید. استالین بشدت به باثر از این حیث حمله کرد که ملتها را به منزلهٔ چیزی که زاییدهٔ عوامل اقتصادی باشند بررسی نکرده است اما استالین یا گفته‌های باثر را بد فهمیده یا عمداً کوشیده است که خوانندگان روس را گمراه کند. نوشته‌های باثر دربارهٔ ملتها حاوی نمونه‌های بارز تحلیل روابط زیربنا ـ روبنایی است. او تحویل‌گرا نیست اما این امر را نمی‌توان مؤید اتهام استالین دانست. خود استالین نیز در نظریه‌ای که دربارهٔ ملیت دارد تحویل‌گرا نبود. مخالفان بلشویسم در دموکراسی اجتماعی روسیه اتریشیان را مراجع صاحب‌نظر می‌شمردند و سخنانشان را نقل می‌کردند و استالین بیش از هر چیز علاقه داشت که در کشاکشهای درون‌حزبی پیروز شود.

میان هر دو سیاستمدار تفاوتهای مهمی وجود داشت. در نظر باثر، یگانه ویژگی تشکیل‌دهندهٔ هر ملتی منش آن است. منش ملی عبارت از مجموعهٔ ویژگیهایی است که یک ملت را از ملتهای دیگر متمایز می‌کنند (این اظهارنظر با مارکسیسم اولیه مطابقت داشت). یکایک افراد انسانی در انسانیتی عام شریکند و به‌عنوان اعضای قشرها یا گروههای اجتماعی

(کارگران، قصه‌نویسان و غیره) نیز در خصایصی سهیمند. هر ملت مجموعه‌ای از انسانهایی است که انبوهی از ویژگیهای رفتاری دارند. اعضای هر ملت در شیوه‌ای از تصمیم‌گیری سهیمند؛ دربارهٔ هر موضوع مربوط به این بحث که در موقعیتی مشخص چگونه باید عمل کرد رویکرد مشابهی دارند. ملت، در نظر بائر، مجموعهٔ انسانهایی است که نظام عملکرد مشترکی دارند و برای تحقق هدفهایشان نحوه‌های یکسانی را در اجرا به کار می‌برند. تفاوتهای میان ملتها اصولاً تفاوتهایی است میان نظامهای عملکرد و برنامه‌هایی که مورد استفادهٔ اعضای ملتهای مختلف قرار می‌گیرند.

این منش ملی را فرهنگ مشترکی تعیین می‌کند. فرهنگ مشترک از زیربنای شیوهٔ تولید سرچشمه می‌گیرد و نتیجهٔ «سرنوشت» مشترکی است. استالین در مورد استفاده از کلمهٔ «سرنوشت» به بائر حمله کرد و اعلام نمود که حریفش مارکسیسم را رها کرده است. در حقیقت، منظور بائر این بود که از طریق تجربه‌های واقعی مشابهی که نسلها با یکدیگر مبادله می‌کنند، و با پرورش اجتماعی میان آنها انتقال می‌یابند، ارزشهای فرهنگی مشترکی خلق می‌شوند. در نتیجه، فرهنگ ملی در تغییر دائمی است، و خود ملتها شیوه‌های اجرای کارهایشان را پیوسته تغییر می‌دهند. بائر این نظریه را پرداخت که سرمایه‌داری به کمک آموزش و پرورش و خدمت سربازی، و با تبدیل دهقانان به کارگران پرتحرک صنعتی، اجتماعی با فرهنگ مشترک به‌وجود می‌آورد. این اشتراک نقطهٔ آغاز پیدایش اشتراکی راستین است ــ نظام کنش و واکنش عمومی از راه زبانی مشترک (نزدیک به یک قرن بعد، مردم‌شناس غیرمارکسیست مشهوری به نام ارنست گلنر از رویکرد تقریباً مشابهی استفاده کرد).

استالین نظریه‌ای پدید آورد که مقام و پایگاه ملت را به مجموعه‌ای از انسانهایی نسبت می‌داد که در چهار شرط لازم و کافی اساسی سهیمند: (۱) اشتراک زبان دارند، (۲) سرزمین مشترکی دارند، (۳) جماعتی اقتصادی (یعنی بازار واحدی) را تشکیل می‌دهند، و (۴) منش ملی مشترکی دارند که به‌صورت اشتراک فرهنگی ابراز می‌شود. شرط ۴ شبیه به یگانه خصوصیتی است که اوتو بائر آن را شرط تشکیل ملت می‌داند. در حقیقت، زبان مشترک در نظریهٔ بائر حضور دارد، اگر چه جایگاه جداگانه‌ای به آن داده نشده است. هر دو در این نکته هم‌عقیده بودند که ممکن است زبانی بین دو ملت یا بیشتر مشترک باشد و، بنابراین، اشتراک زبان بتنهایی شرط کافی نیست. شرطهای ۲ و ۳ عقاید استالین را از عقاید بائر متمایز می‌کنند و پیامدهای عملی مهمی دارند. بر طبق نظریهٔ استالینیستی، اوکراینیهای مقیم کانادا (اگر به زبان اوکراینی سخن گویند) ملتی جدا از اوکراینیهای مقیم اوکراین بشمار می‌روند. یهودیان از نظر بائر یک ملت بودند، و قضیهٔ یهودیان عملاً دلیلی بر تأیید استنباط بائر برایش فراهم آورد. استالین صریحاً می‌گفت که یهودیان یک ملت نیستند. بر طبق نظریهٔ استالینیستی، یهودیان با پیدایش دولت اسرائیل به‌صورت ملت درآمدند، و فقط در اسرائیل ملت شمرده می‌شوند.

هم بائر و هم استالین دولتها را متمایز از ملتها می‌دانستند. در نظریهٔ بائر دولتها حوزه‌های حکومتی و اقتصادیند. بنابراین، هیچ همبستگی ذاتی میان دولتها و ملتها وجود ندارد (در درون یک کشور ممکن است ملتهای متعددی وجود داشته باشند). استالین خاطرنشان کرد که در اروپای شرقی، دولتهای متمرکز پیش از ظهور ملتها به‌وجود آمدند، ولی در اروپای غربی ظهور این دو پدیده همزمان بود. از این رو، دولتهای اروپای غربی در واقع دولتهای ملت اکثریت (یا دولت ملی)اند، حال آنکه دولتهای موجود در اروپای شرقی چندملیتیند، به نحوی که یک ملت بر ملتهای دیگر حکومت می‌کند. این امر، عملاً، حاکی از اتحادی میان دستگاه اداری (بوروکراسی) و بورژوازی ملت حاکم است. در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، دستگاه اداری طبقه‌ای را تشکیل نمی‌دهد و نظریهٔ استالین، از دیدگاه مارکسیستی، مقوله‌های تحلیلی را به هم می‌ریزد. این سخن به معنی آن نیست که نظریهٔ استالین را نتوان در ردیف نظریه‌های مارکسیستی قرار داد. این نظریه هم مارکسیستی است اما با ضعف آشکار.

همهٔ نظریه‌هایی که در این مرحله مطرح شدند، ناسیونالیسم را با اشاره به منافع بورژوازی، بخصوص با اشاره به نیاز به بازارها تبیین می‌کردند. بائر تأکید می‌کرد که صرفه‌جوییهای ناشی از ابعاد تولید در تولید انبوه موجب سودآور بودن بازارهای بزرگ می‌شوند. اشاره‌های او به نظریه‌پرداز ملی‌گرا و اقتصاددان آلمانی، فریدریش لیست (۱۷۸۹ ـ ۱۸۴۶)، او را قطعاً در بخش بورژوازیی جامعه جای می‌دهند. استالین گمان می‌کرد که بورژوازی به این منظور از ناسیونالیسم استفاده می‌کند که بورژوازی ملتهای دیگر را از بازار خارج کند. بورژوازیِ یک ملت وابسته نمی‌تواند با بورژوازی ملت حاکم به رقابت برخیزد (۱) زیرا بوروکراسی دولتی به زیان سرمایه‌دارانی عمل می‌کند که در میان ملتهای دیگر یک امپراتوری چندملیتی به‌سر می‌برند و (۲) زیرا بورژوازی ملت حاکم از مزایای مربوط به ورود سریع‌تر به بازار بهره می‌برد.

اگر چه بائر و استالین در موضوع عمومی مارکسیستی مربوط به مراحل (یعنی مراحل ظهور انواع گروههای قومی که بر نظم متوالی استوار است) دارای وحدت نظر بودند، ولی تفاوتهای واقعی مهمی میانشان وجود داشت. استالین از نظام عقلی دوگانه‌ای استفاده می‌کرد: ملتها و اجتماعات قومی (قبایل، طوایف، ملیتها و از این قبیل) وجود داشته‌اند. اجتماعات قومی به دوران پیش از سرمایه‌داری مربوط بودند. هر ملتی اعضای اجتماعات قومی گوناگون را در اجتماع نوع جدیدی ادغام کرده است و بنابراین هیچ چیزِ ذاتی مشترکی با اجتماعات قومی ندارد. چنان که مثلاً یهودیان مجموعه‌ای از اجتماعات قومی‌اند که از دوران قبل از سرمایه‌داری باقی مانده‌اند. بائر از نظامی سه مرحله‌ای استفاده می‌کرد. به گمان او، آلمانیهای باستان یک ملت بودند و هنگامی که به‌صورت کشاورزان ساکن در یک جا مستقر شدند، وحدتشان درهم شکست و به شکل اجزایی متمایز درآمدند. در نظام سرمایه‌داری ملت جدیدی سر برآورد. اگر بتوان گفت که «نظریهٔ مراحل» استالین پیش‌درآمد نظریهٔ گلنر است، پس می‌توان گفت که نظریهٔ بائر نیز طلیعهٔ نظریهٔ انتونی

اسمیت دربارهٔ خاستگاه ملتها است.

بائر در میان مارکسیستها برجستگی چشمگیری دارد زیرا تأکید می‌کند که طبقهٔ کارگر عامل عمده‌ای در ساختن یک ملت است چون سازمانهای طبقهٔ کارگر فرهنگ متعالی را به توده‌های مردم انتقال می‌دهند. طبقهٔ کارگر از حامیان عمدهٔ دموکراسی نیز بشمار می‌رود و طرف خطاب دموکراسی همه کس است (و نه فقط نخبگان یا طبقات حاکم). ادعای قابل ملاحظهٔ او این است که ملتها زیر لوای کمونیسم راه پیشرفت را ادامه خواهند داد و حتی اهمیتشان بیشتر از زمانی خواهد شد که زیر لوای نظام سرمایه‌داری باشند. او نوشت که شرایط مادی زندگی در نظام کمونیسم، به علت وجود تکنولوژی عالی و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شدهٔ مشترک، برای همهٔ بشریت همانند خواهد بود. این موقعیت به ظهور فرهنگ ذهنی واحد یا بروز شخصیتی که هر کس در آن سهیم باشد نمی‌انجامد. قضیه برعکس خواهد بود ـ فرهنگهای ذهنی گوناگونی پدید خواهند آمد. با از بین رفتن اختلافات مادی و استثمار، خطر واقعی تعارضاتی در میان نخواهد بود.

استالین هیچ عقیده‌ای به حفظ ملتها نداشت. جهان به سوی وحدت پیش می‌رود و هر کوششی برای حفظ ملتها هم ارتجاعی است و هم محکوم به شکست. هیچ دعوت رسمی‌ای برای نابودکردن ملتها به عمل نیامده است اما نظریهٔ استالینیستی معیار روشنی برای گزینش به‌دست می‌دهد: منافع هر ملتی باید تحت‌الشعاع قرار گیرد تا توسعهٔ تکنولوژیک و پیشرفت اقتصادی در جهت تحقق کمونیسم تضمین شود، حتی اگر این امر فنای ملتی را در پی داشته باشد. آنچه از بطن این سخن نیز برمی‌آید آن است که تصمیمهای مربوط به اینکه به ملتی اجازهٔ باقی‌ماندن یا باقی‌نماندن داده شود باید از جانب کسانی گرفته شوند که بیرون از این ملتند.

یکی از پیامدهای سیاسی نظریهٔ بائر مطرح شدن تقاضایی است برای تقسیم‌کردن نهادهای دولتی مربوط به امور فرهنگی و آموزش و پرورش بر اساس ملیت. این تقاضا تحت عنوان «خودمختاری فرهنگی ـ ملی» اعلام وجود کرد و به منزلهٔ بخشی از برنامهٔ دموکراسی اجتماعی اتریش ـ مجارستان پذیرفته شد. بائر دموکرات بود (و استالین هرگز دموکرات نبود). در نظریهٔ او از این عقیده حمایت می‌شود که ملتهای ساکن در هر کشوری باید قدرت قانونگذاری داشته باشند تا بتوانند نهادهای آموزشی و سایر نهادهای فرهنگی خاص خود را تأسیس کنند و نیز باید از قدرت اجرایی برخوردار باشند تا بتوانند به ادارهٔ این نهادها بپردازند (و، متناسب با این اختیارات، قدرت مالیات‌ستانی هم داشته باشند). تردیدی نیست که ملتها در بسیاری از مکانها و موقعیتها در هم آمیخته می‌شوند اما نهادهای فرهنگی را باید جدا نگه داشت. در راه اجرای خودمختاری فرهنگی دست کم یک کوشش صورت پذیرفته است. دستگاه قانونگذاری کشور استونی در فاصلهٔ میان سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۴۰ به گروههای قومی امکان داد که نهادهای آموزشی و سایر نهادهای فرهنگی خود را به‌صورت بخش خاصی از نظامهای دولتی تأسیس کنند (صورت رقیقی از این امر هنوز در استونی اجرا می‌شود). بائر و مارکسیستهای اتریشی ـ مجارستانی در برخی از موارد به هیچ وجه مخالف مطلق تأسیس دولتهای ملی نبودند اما به‌طور کلی از مفهوم فدرالیسم حمایت می‌کردند و حدس می‌زدند که امپراتوری اتریش ـ مجارستان را می‌توان به «ایالات متحد سوسیالیستی اروپای جنوب شرقی» تبدیل کرد.

عقاید استالین با عقاید نظریه‌پرداز دیگر اتریشی، کارل رِنر، نیز آشکارا در تضاد بود. رنر بر جدایی امور ملی (زبانی و آموزشی) از امور اقتصادی بشدت تأکید می‌کرد و عملاً ابداع‌کنندهٔ اصلی فکر مدیریت دوگانه بود. قومیت را باید به منزلهٔ موضوعی فردی برای انتخاب هویت بر عهدهٔ شخص گذاشت و هیچ ربطی به سرزمین ندارد. بنابراین، سرپرستی دولت بر امور زبانی و آموزشی باید به توسط هیأتهای («ملی») غیرسرزمینی به اجرا درآید در حالی که اقتصاد و سیاست عمومی مسأله‌ای است مربوط به واحدهای سرزمینی، و ترکیبهای قومی جمعیت آنها ارتباطی با این موضوع ندارند.

استالین از خودمختاری ملتها، که به معنی حق جداشدن است، حمایت می‌کرد. این خط‌مشی را لنین ابداع کرده بود و جزئی از برنامهٔ سیاسی دار و دستهٔ بلشویک دموکراسی اجتماعی روسیه بشمار می‌رفت، اگر چه حتی بلشویکها هم دودلیهایی در این مورد داشتند (رهبران جوان‌تر، مانند بوخارین و پیاتاکوف، با آن مخالف بودند) و سایر سوسیالیستهای جناح چپ مانند رُزا لوکزامبورگ (در لهستان و آلمان) از این فکر حمایت نمی‌کردند. استالین از آن حمایت می‌کرد و هرگز مدعی ابتکار یا نوآوری در این مبحث نبود. خودمختاری همچنین حق انتخابی فراهم می‌آورد برای ملتی که در دولتی بزرگ‌تر بماند (یا به دولت دیگری بپیوندد). بلشویکها با فدرالیسم مخالف بودند اما از خودمختاری در ادارهٔ امور محلی حمایت می‌کردند. استالین مدعی بود که برای تأمین نیازهای زبانی، آموزشی و فرهنگی در شرایط آزادی فقط خودمختاری منطقه‌ای کافی است. با این حال قانون خاصی نیز مورد نیاز بود تا حقوق برابر برای همهٔ ملتها تضمین شود اما با خودمختاری محلی می‌توان همهٔ جزئیات را رعایت کرد. استالین به نمونهٔ سوئیس اشاره می‌کرد، که هیچ نهاد حکومتی خاصی هماهنگ با نظریهٔ خودمختاری فرهنگی اتریش ـ مجارستان نداشت. البته، سوئیس کشوری فدرال بود اما استالین یا با نظام مشروطهٔ حقیقی سوئیس آشنا نبود یا به جهات بحث‌انگیز آن توجهی نداشت.

حمایت از خودمختاری به معنی حمایت از جدایی در همهٔ موارد نبود، بل به این معنی بود که به بورژوازی می‌توان حقی اعطا کرد که خود را از دولتی دیگر جدا کند. استالین نمونه‌ای از آزادی دین را مثال می‌آورد: مارکسیستها از آزادی دین حمایت می‌کنند اما با دین مخالفند. از تجزیه‌طلبی به‌منظور تأسیس یک کشور اسلامی «واپس‌گرا» نباید حمایت کرد. توصیهٔ لنین این بود که اعضای ملتهای ستمگر باید از جدایی ستمدیدگان حمایت کنند تا از میهن‌پرستی متعصبانه (شوونیسم) بپرهیزند، در حالی که اعضای ملتهای کوچک باید مدافع وحدت باشند.

هم بائر و هم استالین مخالف ستمگری یا سرکوب ملی بودند اما

دلایلشان تفاوت داشت. برای نظریه‌ای از نوع نظریهٔ بائر، استدلال آسان است. اگر ملتها ارزش ذاتی دارند، پس ستمگری مسلماً ناپسندیده است. استالین از موضع مارکسیستی اصیل حمایت می‌کند. آنچه اهمیت دارد منافع پرولتاریا است. ایجاد موانع در زمینه‌های آزادی نقل و انتقال برای اعضای اجتماعات ملی گوناگون، حق رأی و استفاده از زبان، در حقیقت زیر فشارگذاشتن پرولتاریا است. وانگهی، ستمگری ملی پندار باطلی دربارهٔ منافع مشترک میان بورژوازی و طبقهٔ کارگر ایجاد می‌کند اما هماهنگی منافع آنها هرگز امکان‌پذیر نیست. رهایی ملی ارزشی ابزاری است که باید تحقق یابد تا راه را برای انقلاب نهایی کمونیستی هموار سازد. با توجه به ستم ملی، ممکن است خود حکومتها تعارضات ملی را طرح‌ریزی کنند و غالباً هم چنین می‌کنند و، از این رو، اینها به هیچ وجه تعارضهای حقیقی نیستند.

لنین تأکید می‌کرد که حزب کمونیست هرگز نباید بر اساس رویه‌های قومی دستخوش تقسیم و تفرقه شود. ممکن است واحدهای ارضی یا سرزمینی وجود داشته باشند اما نباید سازمانهای ویژه‌ای برپا کرد تا در جهت برآوردن نیازهای صرفاً قومی اعضا خدمت کنند (و البته این امر با مأمورکردن گویندگان یا سازمان‌دهندگان برای رسیدگی به امور مخاطبان خاص فرق دارد). استالین از عقاید لنین دربارهٔ این موضوع با شدت هر چه تمام‌تر دفاع می‌کرد. در روسیهٔ تزاری، در واقع یک حزب سوسیالیست یهودی به نام «بوند» وجود داشت که می‌خواست فقط کارگران یهودی با یکدیگر متحد شوند و، البته، هیچ سرزمینی در داخل روسیه نبود که آنان بتوانند ادعای مالکیتش راکنند. «بوند» از اتریشیان در زمینهٔ خودمختاری فرهنگی ملی حمایت می‌کرد و با دار و دسته‌های بلشویک نیز مخالف بود. همین امر عمدتاً موجب می‌شد که بلشویکها عقاید اتریشیان را رد کنند.

نظریه‌پرداز بزرگ مارکسیسم «بین‌الملل دوم»، کارل کائوتسکی بود. (زندگی حرفه‌ای او در امپراتوری اتریش ـ مجارستان آغاز شد اما بخش اعظم عمرش در ارتباط با حزب «سوسیال دموکراتیک آلمان» گذشت). کاوتسکی نظریهٔ مبتکرانه‌ای دربارهٔ قومیت پدید نیاورد اما از مفهوم زبان‌شناختی «ملت»، که بر دیدگاه هِردِر مبتنی بود کمابیش طرفداری می‌کرد. او با اوتو بائر در مورد نقش قوای ذهنی مخالف بود و از تشکیل «ایالات متحد اروپا» به‌عنوان یکی از راههای گذار سوسیالیستی در جهت حل مسائل مربوط به ملیت جانبداری می‌کرد. به‌نظرکائوتسکی، جداشدن از دولتهای غیردموکراتیک را باید تأیید کرد اما با جداشدن از دموکراسیهایی که بر اساس خط‌مشیهای پیشنهادی رنر و بائر قابلیت سازمان‌پذیری مجدد را دارند مخالف بود.

بر طبق تعریفی که گلنر از ناسیونالیسم می‌کرد، بلشویسم هوادار ناسیونالیسم ملایم است. نظریهٔ اوتو بائر دربارهٔ اتریش از این حیث ناسیونالیستی نیست، زیرا پیشنهاد نمی‌کند که هر دولت بر اساس یک ملت استوار باشد. اگر ناسیونالیسم را شور عاطفی و ایدئولوژی وابستگی به ملت و منافع آن توصیف کنیم، پس اوتو بائر نظریه‌ای ناسیونالیستی یا سازگار با ناسیونالیسم را مطرح می‌کرد و نظریهٔ بلشویکی ضدناسیونالیستی بود. اگر ناسیونالیسم را اعتقاد به برتری یک ملت (معمولاً ملت خودمان) بر ملتهای دیگر تعریف کنیم، آنگاه هیچ نظریهٔ مارکسیستی ناسیونالیستی نیست.

چهارم. نظریهٔ شوروی

الف. مارکسیسم حزبی: نظریهٔ توصیفی متعارف

پس از دههٔ ۱۹۳۰، هر نظریه‌ای در شوروی می‌بایست بر اساس اندیشهٔ استالین استوار شود، حتی پس از آنکه نیکیتا خروشچف در سخنرانی محرمانه‌اش درکنگرهٔ حزب کمونیست شوروی فرمانروای پیشین را نکوهش کرد. بدون تصمیم مشخص مقامهای ذی‌ربط در باب موضوعی خاص، هیچ تغییر عمده‌ای در نظریهٔ مارکسیستی هرگز امکان‌پذیر نبود. در مورد هر موضوعی که استلزامهای سیاسی عمده‌ای داشت ایجاد تغییر فقط از راه اعلام علنی دبیر کل وقت حزب کمونیست در گردهمایی مهمی، و ترجیحاً در کنگره‌ای حزبی یا در اجلاس عمومی کمیتهٔ مرکزی، میسر بود (استالین به اعتبار موقع و مقامش به‌عنوان نابغه و چهارمین پدر بنیادگذار مارکسیسم ـ لنینیسم می‌توانست این اخبار را خودش اعلام کند). تغییرات ناچیز بدون اظهارنظر مستقیم از جانب بالاترین مقامها، بخصوص پس از درگذشت استالین، امکان‌پذیر بود. پس از ۱۹۵۶، امکانات محدودی برای بحثهای روشنفکرانهٔ دانشگاهی دربارهٔ این موضوع به‌وجود آمد، بویژه در حوزه‌هایی که جای اظهار نظرهای موثق مارکس، انگلس و لنین در آنها خالی بود.

تا زمان ظهور کمونیسم اروپایی در دههٔ ۱۹۷۰، هرگونه نظریهٔ هوادار کمونیسم می‌بایست با نظریهٔ رایج در شوروی همساز باشد. تغییرات نظریه در کشورهای کمونیستی‌ای که از عضویت در بلوک شوروی کناره گرفته بودند می‌بایست از طریق تصمیمهایی در سطح مشابه تصمیم‌گیری شوروی صورت پذیرند (مثلاً مائوتسه تونگ و کیم ایل سونگ می‌توانستند حقوق یک استالین جدید یا پنجمین پدر بنیادگذار را مطالبه کنند). محدودیتی نظری از این حیث وجود داشت که هر نظریهٔ تازه‌ای می‌بایست با مارکسیسم اصیل سازگار باشد. در یک جامعهٔ بسته و تمام‌خواه، هر تغییر نظریه‌ای پیامدهای تضعیف‌کننده دارد؛ بنابراین، فرمان تغییر نظریه بنابه دلایل سیاسی عملی صادر می‌شد ــ خواه به‌منظور طرح استدلالهای توجیه کنندهٔ عامه‌پسند به نفع خط‌مشیهای جدید و خواه به‌منظور حل ناسازگاریهای خطرناک سیاسی میان نظریهٔ رسمی و خط‌مشیهای فعلی. دلایل حقیقی هر خط‌مشی سیاسی همواره محرمانه بودند. پس از اواسط دههٔ ۱۹۵۰، در مورد عالی مقام‌ترین رهبران شوروی، این دلایل با ارجاع به نظریهٔ مارکسیستی اقامه نمی‌شدند. همهٔ اهالی اتحاد شوروی می‌گفتند و معتقد بودند که خط‌مشیهای این کشور بر پایهٔ نظریهٔ مارکسیستی استوارند اما عملاً چنین نبودند (این یکی از همان

موقعیتهای نمونه‌ای است که جورج اورول در کتاب مزرعهٔ حیوانات توصیف کرده است).

نخستین تغییر عمده در نظریهٔ سنتی عبارت بود از معرفی نوع تکاملی جدیدی از ملت، یعنی ملت سوسیالیستی. تفاوت این نوع جدید با ملت نوع قدیم (که در آن موقع «ملت بورژوایی» نامیده می‌شد) به اعتبار تذکر این نکته بود که ملت سوسیالیستی فقط دارای طبقاتی است که با یکدیگر دوستی صمیمانه دارند و از استثمار در آن خبری نیست. ساختار طبقاتی جزءِ تعریفی نبود که استالین از مفهوم ملت می‌کرد اما بر این ناسازگاری سرپوش گذاشته می‌شد. البته، این فکر که در شیوهٔ جدید تولید انواع جدیدی از واحدهای قومی وجود خواهند داشت با مبانی نظریهٔ اجتماعی مارکسیستی کاملاً ناسازگار بود. این اندیشه که ملتهای سوسیالیستی وجود داشته‌اند توجیهی فراهم می‌ساخت برای این تصمیم که ملتها را نباید کاملاً کنار گذاشت. وحدت بشریتی که اختلافات قومی در آن نباشد به آینده‌ای نامشخص محول می‌شد. بنابراین، وجود واحدهایی را که قومیت مشخص داشتند در اتحاد جماهیر شوروی می‌شد حفظ کرد.

این تغییر در واقع واکنشی بود به مسأله‌ای ناشی از نظریه در درون حزب کمونیست شوروی. مارکسیسم سنتی این فرض را مسلم می‌گرفت که ملتها پس از انقلاب کمونیستی از میان خواهند رفت. ذهنیتِ مهندسی اجتماعی کمونیستها دلالت بر آن داشت که مرگ ملتها را باید با استفاده از قدرت دولت جلو انداخت. ظاهراً معلوم شد که چنین عقیده‌ای در میان مردم غیرروس، هم در داخل اتحاد شوروی و هم در خارج از آن، چندان طرفداری ندارد. حزب کمونیست شوروی این کوشش را آغاز کرده بود که حزبهای کمونیست وابسته در کشورهای استعماری به‌وجود آورد. آنها نمی‌توانستند به مخاطبانشان بگویند که از استقلال فقط به این منظور حمایت می‌کنند که بلافاصله پس از توفیق انقلاب آن را رها کنند.

استالین مفهوم ملتهای سوسیالیستی را با دو شرح به تصویب رسانید. نخست، هدف آینده همان بشریت متحد است. باید زبان واحدی وجود داشته باشد که حتماً زبان کاملاً تازه‌ای نخواهد بود. استالین دوراندیش بود و مشخص نکرد که مبنای زبان آیندهٔ بشریت کدام زبان خواهد بود (در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ عقیده‌ای که در اتحاد جماهیر شوروی مخفیانه به آن میدان داده می‌شد این بود که زبان روسی زبان آینده خواهد بود، اگر چه در دههٔ ۱۹۲۰ چنین فرضی مطرح نشده بود). این آینده، دست‌کم تا مراحل بعدی دیکتاتوری پرولتاریا، به تعویق افتاد. در نظریهٔ رایج شوروی گفته می‌شد که تا زمانی که سوسیالیسم فقط در یک کشور وجود داشته باشد امکان از بین رفتن ملتها منتفی است (تا اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در اتحاد جماهیر شوروی هم هیچ گونه سوسیالیسمی وجود نداشت).

دومین شرح دربارهٔ فرهنگ بود. بر طبق نظر استالین، فرهنگ ملی سوسیالیستی محتوایی پرولتاریایی و صورتی ملی دارد. واژه‌های «محتوا» و «صورت» از فلسفهٔ هگل استخراج شده بود و برای همهٔ کسانی که تحت حاکمیت شوروی قرار داشتند بامعنی می‌نمود. منظور استالین ظاهراً این بوده است که همه کس نهادها و اندیشه‌های یکسانی خواهند داشت (کتابهای یکسانی خواهند خواند، نمایشنامه‌های یکسانی خواهند دید) اما این نهادها کارشان را با زبان بومی هر شخص ساکن در جامعه‌ای سوسیالیستی انجام خواهند داد. هر کس ناگزیر بود که خواندن و نوشتن را فرا گیرد و این کار را در کشوری که اکثر جمعیتش در دههٔ ۱۹۲۰ هنوز بی‌سواد بود، بنابر دلایل عملی، فقط می‌شد با زبان بومی خود شخص انجام داد، بخصوص در میان گروههای قومی غیراسلاوی (در سال ۱۹۴۰ سربازان وظیفهٔ بی‌سواد در «ارتش سرخ» وجود داشتند حتی میان سربازانی که دارای قومیتی با منشأ روسی بودند).

در دههٔ ۱۹۷۰ فشاری بر برژنف وارد آمد تا جمهوریهایی از اتحادیه را که برچسب «قومی» بر آنها خورده بود یکسره کنار گذارد و ساختار تازه‌ای برای ادارهٔ امور سرزمین عرضه کند که پیوندی با قومیت نداشته باشد. برژنف با این رویکرد موافق بود اما این فکر را رد کرد و پیوسته می‌گفت که در برنامهٔ حزب کمونیستی که در دورهٔ فرمانروایی او به مورد اجرا گذاشته شده است ملتهایی تحت حاکمیت نظام سوسیالیسم وجود دارند. انحلال جمهوریهای اتحادیه و واحدهای اداری مشابه سطح پایین‌تر شاید موجب می‌شد که مخالفت خودجوش غیرروسها برانگیخته شود و برخی از مواضع سیاست خارجی تضعیف گردد.

برژنف دومین تغییر عمدهٔ نظریهٔ سنتی را تأیید کرد ــ وارد کردن نوع تازه‌ای از اجتماع، به نام «خلق شوروی»، در نظریه. اعلام شد که ملتها و واحدهای قومی جزءِ خلق شوروی‌اند اما خلق شوروی مسامحتاً به‌عنوان مجموعه‌ای از انسانهایی توصیف‌شده بود که در فرهنگ و عقاید سیاسی یکسانی سهیم بودند (و به این ترتیب، دگراندیشان بیرون از خلق شوروی قرار می‌گرفتند و دشمن تلقی می‌شدند). این تصمیم نوعی مصالحه نیز بود. بسیاری از روسها از آن بیزار بودند زیرا ظاهراً هویت ملیشان را پایمال می‌کرد. بسیاری از غیرروسها نیز از آن بیزار بودند زیرا فرهنگشان را تابع زمینه‌ها و شرایط ناقص فرهنگ خلق شوروی می‌ساخت که در واقع روس بودند. با این حال، این تصمیم اجازهٔ اعلام علنی هویت این نواقص را نمی‌داد، و در نتیجه حمایت صریح و علنی از همگون‌سازی اجباری را ناممکن می‌ساخت. دربارهٔ اینکه آیا خلق شوروی عملاً وجود داشت یا نه هیچ تحقیق تجربی مستقلی صورت نگرفته است؛ چچنها، استونیاییها، لتونیها و لیتوانیاییها حتماً موارد استثنا بودند. نمی‌دانیم که آیا ویژگیهای فرهنگی مشترک احتمالی و شیوه‌های مشترک اندیشه و عقاید، تا زمانی که آن مفهوم رواج یافت، به‌صورت بخشی از هستهٔ اصلی اکثر واحدهای قومی در داخل اتحاد شوروی درآمده بودند یا نه.

سومین ابداع اساسی همانا تغییر پنهانی در یکی از عقاید اصلی استالین بود. یعنی تضاد میان ملتها و واحدهای قومی. این نکته را همگان پذیرفته بودند که «اقسام تاریخی اجتماع» (یا انواع ذوات اجتماعی با ویژگیهای مشترک) وجود داشته‌اند. ملتها سومین نوع تکاملی این «اجتماعات» بوده‌اند (کلمهٔ «اجتماع» [community] بر وجود خواص عام یا مشترک دلالت دارد اما بر مفهوم زندگی اشتراکی یا سازمانی اشاره نمی‌کند).

کلمهٔ «تاریخی» ذهن مبهم بود زیرا تاریخ یا تکامل در مارکسیسم یکی

از خصوصیتهای اساسی نوع آدمی است و هیچ موجود انسانی نیست که غیرتاریخی باشد. نویسندگان بعدی مارکسیست اصطلاح «اقسام قومی اجتماع» را ترجیح می‌دادند. تفاوتهای میان این دو عقیده به تفاوتهای میان ارنست گلنر و انتونی اسمیت دربارهٔ همین مبحث شباهت دارند. در واقع، بسیاری از موضوعهای مندرج در نظریه‌های اواخر قرن بیستم دربارهٔ ملتها و ناسیونالیسم نخست در دنیای کمونیستی مطرح و به بحث گذاشته می‌شدند.

ب. مارکسیسم حزبی: نظریهٔ هنجاری متعارف

نظریهٔ هنجاری شوروی، که آشکار شد که در پی نظریهٔ توصیفی پدید آمده است، سه مفهوم عمده را رواج داد: ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، بین‌الملل گرایی (انترناسیونالیسم)، و جهان‌وطن‌گرایی. هر سهٔ اینها ایدئولوژی بودند (البته در مفهوم لنینیستی عقاید و نه در معنی مارکسیستی اصیل کلمه). صورتهایی از سیاست نیز بودند و ممکن بود «روان‌شناسی» (مجموعهٔ نگرشهای فرهنگی) هم باشند؛ انترناسیونالیسم امری پسندیده و در خور ستایش بود. بر این نکته که کارل مارکس به‌منظور مشخص کردن موضع فکری خود از ترکیب «جهان‌وطن‌گرایی» استفاده کرده است سرپوش نهاده می‌شد. معانی عام این سه اصطلاح یا اشاره‌هایی که به آنها می‌شد با کاربرد معمولشان در غرب کاملاً شبیه بودند (در بخش فرعی کنونی، نظریه را شرح می‌دهیم؛ کاربرد این مفهومها در سیاست عملی شوروی بعداً مورد بحث قرار خواهد گرفت).

ناسیونالیسم را مدعایی بورژوایی یا خرده‌بورژوایی تعریف می‌کردند مبنی بر اینکه ملت عالی‌ترین شکل وحدت یا همکاری اجتماعی است و منافع ملت همیشه بالاتر از منافع طبقات خاص آن است. ناسیونالیسم پای دو مفهوم را به میان می‌کشید: مفهوم برتری ملتی خاص بر ملتهای دیگر و مفهوم یگانه‌بودن (یعنی ملتها هیچ وجه مشترکی با یکدیگر ندارند). ناسیونالیسم همان تقاضای هر ملت برای داشتن کشوری خاص خود نبود و یکی انگاشتن این دو نیز ناممکن بود. عقیده به خود مختاری ملتها یکی از اجزای لاینفک ایدئولوژی کمونیستی متداول پس از ۱۹۱۷ بشمار می‌رفت و این ایدئولوژی صریحاً غیرناسیونالیستی بود. ناسیونالیسم از آن رو نکوهیده شمرده می‌شد که از نوعی سلسله مراتب نادرست اولویتهای سیاسی و ارزشهای اجتماعی حمایت می‌کرد (در مارکسیسم نوع شوروی، ارزشها عینی بودند).

ناسیونالیسم، در انواع مختلف موقعیتهای اجتماعی، کارکردهای اجتماعی عینی داشت. دلیل نادرست بودنش اصولاً این بود که طبقهٔ کارگر را گمراه می‌ساخت و اعتقاد به‌وجود منافعی ملی را که میان طبقات اقتصادی مشترک‌اند پدید می‌آورد. این امر در برابر مبارزهٔ طبقاتی و رشد عقاید انقلابی موانعی ایجاد می‌کرد. نقش ناسیونالیسم اولیه عمدتاً این بود که به بورژوازی در مبارزه با فئودالیسم یاری دهد. مبارزه با فئودالیسم در زمان خود بسیار مترقیانه، به نفع طبقهٔ کارگر، و به همین سبب ستودنی بود. رهایی‌بخشی ملی عملی پسندیده بود، حتی اگر به رهبری بورژوازی صورت می‌پذیرفت. استالین در دهۀ ۱۹۲۰ دلایلی در حمایت از این امر بیان کرد تا شالوده‌ای نظری برای حمایت از جنبشهای ضداستعماری فراهم آورد. نویسندگان و سیاستمداران شوروی در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ بر شروع آن تأکید نهادند اما فقط به لنین به‌عنوان منبع موثق خود استناد می‌کردند. مبارزه با استعمار یا امپریالیسم اقدامی مترقی انگاشته می‌شد، اگر چه این ادعا مطرح می‌گردید که خرده‌بورژوازی و بورژوازی نمی‌توانند در مواضع ضدامپریالیستی خود ثابت قدم بمانند. این ادعا به معنی آن بود که نظریهٔ شوروی تمایزی میان دست‌کم دو نوع ناسیونالیسم مطرح کرد، ناسیونالیسم ملتی وابسته و ناسیونالیسم قدرتی استعماری. نوع دوم بسیار بدتر از نوع اول بود که تا حدی می‌شد برایش دلایل توجیه کننده تراشید. برای معرفی ناسیونالیسم در قدرتی بزرگ از واژهٔ «شوونیسم» [میهن‌پرستی افراطی] استفاده می‌شد.

ممکن نبود هیچ‌گونه ناسیونالیسمی در جامعهٔ سوسیالیستی وجود داشته باشد. این امر مسلماً با واقعیتهای مربوط به همذات‌انگاری ملی و احساسات شدید روسها و غیرروسها در مورد فرهنگ ملی مغایرت داشت، بخصوص که شیوه‌های نگرش و فرهنگ به منزلهٔ خصوصیات ملیت تعریف می‌شدند ونگرشهای خاص و معینی از ویژگیهای ناسیونالیسم بودند. بنابراین، اعلام شد که ناسیونالیسم همانا داشتن علاقه‌ای بسیار شدید به میهن خویش است. کلمهٔ «بورژوایی» نیز به آن چسبانده شد. البته، هیچ رویهٔ جامعی برای تعریف و تعیین اینکه میزان سنجیدن علاقهٔ «بسیار شدید» چیست ــ غیر از تصمیمهای خاص رهبری حزب کمونیست ــ وجود نداشت. تفکر شوروی، برای توضیح یا توجیه تداوم همذات‌انگاریهای شدید با ویژگیهای فرهنگ قومی بدون وجود بورژوازی، از نظریهٔ «بقایا» استفاده می‌کرد. در این نظریه گفته می‌شد که در هر جامعهٔ خاصی ممکن است ویژگیها یا ارتباطهایی وجود داشته باشند که به شیوه‌های پیشین تولید تعلق دارند. این ویژگیها ته‌مانده یا پس‌مانده‌هایی بودند که می‌بایست با آنها مبارزه کرد. ادعا می‌شد که بقایای احساسات ملی و ناسیونالیستی از زمرهٔ انواع فوق‌العاده سمج و پایدار (هیچ دلیلی برای تبیین این گونه خاصیت وجود نداشت). هر نوع عقیده یا اقدامی که در ردیف عقاید یا اقدامهای ناسیونالیستی گذاشته می‌شد خود به خود «بورژوایی» نیز قلمداد می‌گردید. هیچ ناسیونالیسم سوسیالیستی‌ای وجود نداشت زیرا چنین چیزی از لحاظ نظری امکان‌ناپذیر بود.

رابطهٔ نزدیک ناسیونالیسم با بورژوازی موجب شد که مسائلی تجربی برای پرداختن به ناسیونالیسمهای ضداستعماری در دو دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ پدید آیند. نظریهٔ شوروی طبقه‌بندی مجدد برچسبهای ضداستعماری مبتنی بر همذات‌انگاری از ناسیونالیسم تا چیز دیگری را امکان‌پذیر می‌ساخت اما هیچ یک از نویسندگان شوروی سعی نکرد که از این فرصت بهره‌ای برگیرد. بنابراین، بورژوازی بومی را می‌بایست در همهٔ کشورهای آفریقایی یافت (و ادعا می‌شد که یافته می‌شود) و نه فقط در شبه قارهٔ هند. امکان دیگر عبارت بود از تأکید بر اینکه ناسیونالیسم را

می‌توان نوعی ایدئولوژی خرده‌بورژوایی نیز بشمار آورد (یعنی شاید متعلق باشد به طبقه‌ای از تولیدکنندگان مستقل خانوادگی که برای بازار کار می‌کنند و نه، مثلاً، زارعان خودکفا). از این راه حل وسیعاً استفاده می‌شد.

جهان‌وطن‌گرایی نوع دیگری از عقیدهٔ بورژوایی واپس‌گرا بود. جهان‌وطن‌گرایی از تابعیت جهانی حمایت می‌کرد، با دولت و حاکمیت ملی مخالف بود و در جهت اثبات بطلان میهن‌پرستی، فرهنگهای ملی، و سنت تبلیغ می‌کرد. البته، محکومیت این ایدئولوژی به معنی آن بود که هر آنچه جهان‌وطن‌گرایی با آن مخالفت می‌ورزید ارزشمند انگاشته می‌شد. گفته می‌شد که کارکرد جهان‌وطن‌گرایی در قرن بیستم توجیه استعمارگری است. گفته می‌شد که شیوع جهان‌وطن‌گرایی بازتاب رشد اقتصاد جهانی بورژوایی و سلطهٔ قدرتهای امپریالیستی بر بشریت است. با اینکه گفته می‌شد ناسیونالیسم از ایدئولوژیهای نظام‌مند برخوردار است، جهان‌وطن‌گرایی به منزلهٔ مجموعه‌ای از عقاید سست بنیاد و نامنسجم معرفی می‌شد.

نویسندگان بعدی شوروی اذعان می‌کردند که برخی از عقاید جهان‌وطن‌گرایی را شاید هواداران صلح‌گرایی انسان‌دوستانه مطرح کرده‌اند (کسانی که گفته می‌شد، مثلاً، از تبدیل سازمان ملل متحد به دولتی جهانی حمایت می‌کردند). این پیشرویها به مصلحت نبود زیرا کشورهایی با نظامهای اجتماعی مختلف و جنبشهای رهایی‌بخش ملی وجود داشتند. تابعیت جهانی در دوران حاکمیت سرمایه‌داری نوعی عقیدهٔ آرمان‌گرایانه (اوتوپیایی) انگاشته می‌شد. از این رو، بخشی از نظریهٔ جهان‌وطن‌گرایی به منزلهٔ پنداری خرده بورژوایی قلمداد می‌شد که در خدمت منافع امپریالیسم بود، اگر چه حامیانش نیتهای خیر داشتند. عده‌ای از نویسندگان بعدی قبول کردند که ایدئولوژی جهان‌وطن‌گرایی در دورهٔ رنسانس و اروپای سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم حضوری آشکار داشت. این جهان‌وطن‌گرایی رنگ بورژوایی داشت اما ضدفئودالی و حتی میهن‌پرستانه بود (دست‌کم در مورد آلمانیهایی که می‌کوشیدند جای انبوه خرده حکومتهای سلطنتی استقلال‌طلب را به دولت ملی دهند).

نقد نظری جهان‌وطن‌گرایی مسلماً با مرکزیت طبقه در نظریهٔ مارکسیستی سازگار است. با این حال، متضمن این دعوی است که قومیت، ملیت، و حاکمیت دراوضاع و احوال معینی ارزشهایی ذاتی‌اند. این دعوی با دعویهای نظری مارکسیسم اولیه کاملاً یکسان نیست اما با نظریهٔ مارکسیستی اتریشی و حتی با نظریهٔ نظام‌مند استالینیستی سازگاری دارد.

اصطلاح «جهان‌وطن‌گرایی» بین دو جنگ جهانی در نوشته‌های استالین و متنهای سیاسی شوروی وجود نداشت و در سالهای آخر عمر استالین اصطلاحی صرفاً غیرنظری بود. پس از مرگ استالین، از پرداختن مفصل به این موضوع خودداری می‌شد مگر آنکه در دایرةالمعارفی ذکری از آن می‌رفت و درکتابهای درسی چندسطری درباره‌اش نوشته می‌شد. این واژه از لحاظ سیاسی «شوم» بود (به بخش بعد بنگرید).

انترناسیونالیسم معمولاً با واژهٔ «پرولتاریایی» همبسته بود، اگر چه گمان نمی‌رفت که انترناسیونالیسم غیرپرولتاریایی امکان‌پذیر باشد. انترناسیونالیسم فرض وجود ملتها را ایجاب می‌کرد. کاربرد «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» بر ارزش مثبت تأکید می‌نهاد، در حالی که کاربرد «بورژوایی» در عبارت «ناسیونالیسم بورژوایی» ارزشگذاری منفی را تقویت می‌کرد. برخی از نظریه‌پردازان معتبر هم‌عقیده بودند که این کلمه در جامعه‌ای کمونیستی از لحاظ هنجاری بی‌معنی می‌شود. انترناسیونالیسم از بین می‌رود، درست همان‌گونه که دولت در مراحل آیندهٔ کمونیسم ـ که دیگر هیچ واحد قومی‌ای در آن وجود نخواهد داشت ـ رو به افول می‌گذارد.

انترناسیونالیسم به این معنی فهمیده می‌شد که کارگران ملتهای مختلف منافع مشترک دارند و منافع مشترک در ذهنیتها، اصول سیاست، و ایدئولوژیها آشکارا حضور دارند. انترناسیونالیسم مترادف بود با همبستگی کارگران و حزبهای کمونیست کشورهای گوناگون در جست و جوی هدفهای مشترک. این هدفهای مشترک تقدمی ضروری بر هر گونه هدف خاص یا هدفهای جداگانه داشتند (و مبتنی بودند بر تقدم عینی منافع عام بر منافع خاص).

نویسندگان بعدِ شوروی مفهوم انترناسیونالیسم سوسیالیستی را به‌عنوان شکل عالی‌تر انترناسیونالیسم وارد نوشته‌هایشان کردند. تعریف روشنی وجود نداشت. معمولاً کافی دانسته می‌شد که بگوییم انترناسیونالیسم سوسیالیستی بر پایهٔ همکاری سوسیالیستی برادرانهٔ میان حزبهای کمونیست حاکم، کشورهای سوسیالیستی، و ملتها شکوفا خواهد شد. این امر با سنت مارکسیستی شوروی که به جای تبیین و تعیین مرز هر پدیده به علل آن اشاره می‌کرد هماهنگ بود.

برخی از نویسندگان شوروی می‌گفتند که نوع سومی از انترناسیونالیسم نیز وجود دارد و آن انترناسیونالیسم میان کشورهای سوسیالیستی و مستعمرات یا مستعمرات پیشین است. گفته می‌شد که اتحاد شوروی نقش عمده‌ای در تحقق این قسم انترناسیونالیسم ایفا می‌کند.

ج. مارکسیسم علمی و دانشگاهی

مارکسیسم علمی و دانشگاهی در دورهٔ حاکمیت استالین فقط به اجمال بررسی می‌شد (یا امکان‌پذیر بود). پس از مرگ او، به مجامع علمی و دانشگاهی بلوک شوروی، در محدودهٔ مارکسیسم، آزادیهایی داده شد. هیچ نوع پژوهش انتقادی دربارهٔ نظریهٔ هنجاری ناسیونالیسم و استلزامات آن امکان‌پذیر نبود اما بحث و تفسیر در زمینهٔ نظریهٔ توصیفی را حکمرانان مجاز می‌دانستند. در مورد اتحاد جماهیر شوروی، مؤسسه‌های پژوهشی مهم در جمهوری روسیه ترجیح می‌دادند کسانی را استخدام کنند که در این گفت و گوی نظریِ انتقادی مشارکت داشتند. قوم‌نگاران و فیلسوفان نظریه‌های کاملاً موشکافانه و از لحاظ تجربی بامعنی دربارهٔ ملتها و اقسام دیگر واحدهای قومی ساخته و پرداخته کردند. هرگونه قومیت و بخصوص ملتها انواع خاصی از موجودات یا ذوات اجتماعی لازم در شیوه‌های تولید خاصی انگاشته می‌شدند. ملتها قطعاً ساختارهایی نبودند

که دلخواهانه ایجاد شده باشند. در اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، آنها موجوداتی بودند تاریخی و درنتیجه غیرزیستی و از لحاظ اجتماعی ضروری (در مقابل موجوداتی که در اثر تصادف آفریده شده بودند). هیچ کوششی برای طرح این پرسش صورت نپذیرفت که به‌طور کلی چرا ملتها و واحدهای قومی پدید می‌آیند. چون چنین پرسشی وجود نداشت، گمان می‌رفت که کافی است پرسیده شود که اینها چگونه پدید آمده‌اند و چیستند. این رویکرد موجب می‌شد که قومیت به‌عنوان یک پدیده، چندان مورد ارزیابی قرار نگیرد. بنای فرض بر این پایه بود که قومیت در بیشتر اقسام جوامع (یعنی در همهٔ شکلهای اجتماعی ـ اقتصادیِ ماقبل کمونیستی) ارزشمند است و ارزش آن در آینده به نحوی صلح‌آمیز از میان خواهد رفت. یکی از نویسندگان غیرمارکسیست شوروی، به نام گومیلیوف، می‌کوشید که از نظریه‌ای صرفاً زیست‌شناختی دربارهٔ ملیت دفاع کند. اکثر نویسندگان علمی یا دانشگاهی که صادقانه کار می‌کردند این نظریه را رد کردند، اگر چه اقدامشان با رهنمودهای حزب کمونیست نیز هماهنگ بود.

نظریهٔ قومیت قطعاً پیامدهای هنجارین داشت، حتی اگر این پیامدها پژوهیده نمی‌شدند. اگر اقسام ملیت با اقسام اقتصاد پیوند دارند، پس اضمحلال ملیت در دورهٔ حاکمیت کمونیسم را می‌توان فرایندی «طبیعی» دانست و ممکن است موردی از مهندسی اجتماعی زیان‌آور هم نباشد. اگر پیشرفت ارزشمند است و اگر ظهور یگانه اقتصاد کمونیستی جهان مثبت است، پس بازتاب این ظهور در فرومردن قومیت (با توجه به فرضهای مارکسیستی دربارهٔ همبستگیهای قانون‌وار لازم یا طبیعی میان شیوهٔ تولید و حوزه‌های دیگر زندگی انسان) نیز مثبت خواهد بود.

در مارکسیسم، داشتن نظریه‌ای که فهرستی از انواع تکاملی هر پدیدهٔ اجتماعی ترتیب می‌دهد رجحان دارد. بحثهای مربوط به این انواع ویژگی عمده‌ای در نوشته‌های آکادمیک شوروی بودند. آرسکی در سال ۱۹۴۱ طرحی پنج مرحله‌ای برای تحول قومی عرضه کرد، طرحی که شگفتا طوری تنظیم‌نشده بود که تغییرهای وارد در مراحل قومی با فهرست شکل‌بندیهای اجتماعی ـ اقتصادی‌ای که استالین تهیه کرده بود مطابقت کامل داشته باشد. در نظر آرسکی، مراحل بدین قرار بودند: قبیله؛ اتحاد قبایل؛ مردم (*narodnost'*)، در اوایل فئودالیسم؛ ملیت (*natsional'nost'*)، در اواخر فئودالیسم؛ و ملت، در سرمایه‌داری. واژه‌های روسی *narodnost'* و *natsional'nost'* در لغت‌نامهٔ انگلیسی معادل واحدی دارند. من در اینجا کلمهٔ *narodnost'* را در اکثر موارد «ملیت» ترجمه خواهم کرد اما هر گاه پای هر دو واژه به میان آید کلمهٔ «مردم» را به کار خواهم برد.

در کتاب درسی رسمیِ ماتریالیسم دیالکتیک مربوط به سال ۱۹۵۴ (متن آموزشی اجباری در همهٔ دانشگاههای اتحاد شوروی) چهار مرحله در نظر گرفته شده بود: قبیله، قبیلهٔ سرزمینی، ملیت (*narodnost'*)، و ملت. کتاب درسی همگانی سال ۱۹۶۲ در زمینهٔ ماتریالیسم تاریخی، نوشتهٔ کِلِه و کُوالزون، با نخستین گله‌های انسانهای آغازین شروع می‌شد (مرحله‌ای انتقالی به اجتماع) و با شکلهای دقیقاً انسانی اجتماع ادامه می‌یافت: قبیله‌ها (جامعهٔ ابتدایی)، ملیتها (جامعه‌های طبقاتی پیش از سرمایه‌داری)، ملتها، و ملتهای سوسیالیست. توکارف، قوم‌نگار معروف، در ۱۹۶۴ فهرست تازه‌ای از مراحل را مطرح کرد. نخستین صورت ملیت عبارت بود از قبیله (در شکل‌بندی اجتماعی ـ اقتصادی ابتدایی)، و صورت بعدی «دموس» (*demos*) بود (که اعضای طبقهٔ حاکم نظام برده‌داری را شامل می‌شد). سومین نوع تکاملی در نظر توکارف عبارت بود از ملیت در اوایل دوران فئودالیسم، که در اصل متشکل بود از دهقانان در سرزمینی خاص (توکارف خاطرنشان می‌کرد که فرمانروایان و اشراف قرون وسطا آزادانه به هر سو نقل مکان می‌کردند و لزوماً جزءِ اجتماع زبانی خاصی با دهقانانشان نبودند). مرحلهٔ چهارم ملت بود اما ملتها در اواخر دوران فئودالیسم به ظهور رسیدند.

این انبوه دیدگاهها موجب شدند که در دههٔ ۱۹۶۰ بحثی دربارهٔ ماهیت قومیت و ویژگیهای تشکیل‌دهندهٔ انواع خاصی از واحدهای قومی آغاز شود. قوم‌نگاران شوروی (این اصطلاحی بود که در شوروی به متخصصان مردم‌شناسی اجتماعی اطلاق می‌شد) برنامهٔ نقشه‌نگاری بزرگی را شروع کردند ــ و اطلسی برای قومیت به‌وجود آوردند. این اطلس پیش‌درآمدی بود بر اطلس چند جلدی مربوط به قوم‌نگاری. نقشه‌نگاری تصمیم‌گیریهای دقیق دربارهٔ مرزهای میان واحدها و خرده‌واحدهای قومی را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت. در مورد زبانهای ادبی یا زبانهای غیرادبیِ رشدنیافته، دشواریهای بیش از حدی در متمایزکردن لهجه‌ها از زبان وجود داشت. معیارهای زبان در روال و رویهٔ تجربی کارگر نمی‌افتادند. به‌علاوه، معلوم شد که هیچ تعریف کلی‌ای نمی‌توان به‌دست داد که علت وجودی همهٔ «قوم‌واژه‌ها» (*ethnonyms*)ی بالفعلی را که برای تعیین هویت خویش به کار برده می‌شوند تبیین کند. قوم‌نگاران اشاره می‌کردند که در راه تلاش برای استفاده از نظریه‌های متعدد به‌منظور تبیین «قوم‌واژه‌ها»ی گذشته دشواریهای فراوانی وجود دارند.

بحثهای مربوط به مراحل قومیت هیچ نوع همنظری پدید نیاوردند و هیچ دیدگاه اجباری فراگیری از جانب مراجع صاحب‌نظر تحمیل نشد. بحثها به کلی فروکش کردند. در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ نوشته‌های یکی از متخصصان معروف مردم‌شناسی اجتماعی به‌نام یولیان برامْلی موجب شدند که بحث دربارهٔ این موضوع از نو آغاز شود. او برای بحث پیرامون واحدهای قومی و، درنتیجه، ارزیابی این واحدها طرح عقلی جدیدی ابداع کرد. برامْلی، اگرچه از مقام و موضع مسلط روسها در اتحاد جماهیر شوروی حمایت می‌کرد و با نظر کسی که اتحاد شوروی را ترک گفته بود، یا حتی می‌خواست ترک گوید، مخالف بود، یکی از پژوهشگران فوق‌العاده توانا و دقیق دانشگاهی بشمار می‌رفت.

براملی یادآور شد که واژهٔ روسی معادلِ «اجتماع» (*obshchnost'*) به معنی مجموعهٔ اعضایی با خصوصیتهای مشترک است یا به معنی مجموعهٔ اعضایی است که کلیت یا تمامیتی را تشکیل می‌دهند و بر یکدیگر اثر متقابل می‌گذارند یا وارد مناسبات دیگری با یکدیگر می‌شوند. برخی از

اجتماعات ممکن است سازمان باشند. واژهٔ انگلیسی معادلِ «اجتماع» (*community*) مترادف با معنی دوم واژهٔ روسی بود. براملی برای مفهوم مرکزی نظریه‌اش از کلمهٔ «اِتنیکوس» (*ethnicos*) استفاده کرد. هر قوم (*ethnos*) عبارت بود از اجتماع ثابتی متشکل از چندین نسل با ویژگیهای فرهنگی و زبان ثابت مشخص، ویژگیهای ذهنیت مشخص، و همذات‌انگاری خود به کمک یک «قوم‌واژه». فرهنگ و ذهنیت می‌بایست نوعی «کلیت» (یا، در مارکسیسم آلتوسری، «تمامیت») باشند. هر اِتنیکوس در سرزمین خاصی تکامل می‌یافت اما سرزمین یکی از اجزای تشکیل‌دهندهٔ هر اِتنیکوس موجود نبود. اِتنیکوس اوکراینی شامل اوکراینیهای ساکن شوروی و ساکن کانادا می‌شد. «سازواره‌ها» (ارگانیسمها)ی قومی ـ اجتماعی و واحدهای اقتصادی و سیاسی نیز وجود داشتند که با قومیت در هم تنیدند. بر طبق نظر براملی، نظریهٔ سنتی مراحل برای سازواره‌های قومی ـ اجتماعی مناسب بود. هر اِتنیکوسی را می‌شد به چند سازوارهٔ قومی ـ اجتماعی تقسیم کرد. مسلماً، آلمانیها هنوز یک ملت بودند اما دو سازوارهٔ قومی ـ اجتماعی بشمار می‌رفتند (این نظر با نظریهٔ رسمی رایج در آلمان شرقی منافات داشت). ممکن بود گروههای دیگری هم باشند که اجزای یک اِتنیکوس بودند اما سازواره‌های قومی ـ اجتماعی محسوب نمی‌شدند.

همذات‌انگاری خود با دیگران، خوداًگاهی گروهی، و هم هویتی شخصی گروه فرهنگی و زبانی، در نظر براملی، خصوصیتهای تشکیل‌دهندهٔ اجتماعات قومی بودند. این موضع فکری به نظریهٔ باثر شباهت دارد و قومیت را از لحاظ عقلی مستقل از طبقه می‌سازد، اگر چه نظریه برای تحلیل کامل عملکرد قومیت بر اهمیت طبقات، حکومت، و نظامهای اقتصادی تأکید می‌کند. براملی، خوداًگاهی یک اِتنیکوس را همان ناسیونالیسم نمی‌انگاشت.

براملی دربارهٔ ناسیونالیسم تقریباً مبهم و سربسته سخن می‌گفت اگر چه مسلماً مخالف آن بود. ناسیونالیسم، به‌عنوان ایدئولوژی، از لحاظ تجربی غیرقابل دفاع بود اما در جهان واقعی وجود داشت. او اکثراً از بخش فرهنگی موضع متعارف در زمینهٔ ناسیونالیسم هواداری می‌کرد. این هواداری به منزلهٔ نگرشی توصیف می‌شد که در مورد اِتنیکوسهای دیگر متضمن ارزش‌گذاریهای خصمانه یا تحقیرآمیز بود یا آنکه اِتنیکوس متعلق به خود را در مقایسه با اِتنیکوسهای دیگران فوق‌العاده والا ارزش‌گذاری می‌کرد. این نحوهٔ نگرش دشمن کمونیسم بود؛ و سوسیالیسم شرایطی فراهم آورد که به سازواره‌های قومی ـ اجتماعی سوسیالیستی توانایی غلبه کردن بر ناسیونالیسم را می‌داد. پرداختن به هویت آگاهانه به منزلهٔ یکی از ویژگیهای تشکیل‌دهندهٔ هر اِتنیکوس به معنی آن بود که باید با ناسیونالیسم صریحاً مبارزه کرد و فقط تضعیف آن نباید مدّنظر باشد. عواطف بخش ماندگاری از ساختار طبیعت آدمی را تشکیل می‌داد و براملی دربارهٔ عواطف ملی به نظریهٔ «بقایا» وفادار بود. اکثر نویسندگان روسیهٔ شوروی کاملاً صادقانه باور داشتند که هیچ گونه ستم و سرکوب ملی در اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد و نظریهٔ بقا [*theory of remains*] وسیله‌ای برای معقول جلوه‌دادن واقعیت تجربی پایداری دست کم برخی از ناسازگاریهای قومی است.

پنجم. عمل شوروی

در یک نظام تمام‌خواه [توتالیتر]، کلمات و نوشته‌ها در واقع همیشه دلالت بر آن چیزی ندارند که در گفتار معمولی از آنها مراد می‌شود. نظام شوروی نظریه‌ای اجباری داشت که منبعی کلی برای توجیه تمامی اعمال بود. آن نظریه بر مجموعه‌ای از نوشته‌های تقدس‌یافته مبتنی بود اما با پیشرفت سالها، تناسبش را بیش از پیش از دست می‌داد. این امر به معنی آن بود که نقطه‌های تلاقی دنیای نظر با دنیای واقعی همواره کمتر و کمتر می‌شد. نه فرمانروایان مستبد و نه اتباعی که بر آنان فرمان رانده می‌شد وسیلهٔ دیگری برای به تصور درآوردن واقعیت در اختیار نداشتند. آنان توانایی خود را برای تجسم غیرفرمایشی دنیای واقعی به‌تدریج از دست می‌دادند. نگرشها و هدفهایشان آمیخته به فرضها و احتمالاتی بودند که از خودشان و به‌طور کلی از جهان مخفی می‌ماندند. موقعیتی اوروِل‌گونه (*orwellian situation*) به‌وجود آمد و پنهان‌کاری در هر گونه تصمیم‌گیری در شوروی سابق بر وخامت این موقعیت دامن می‌زد. آنچه عملاً به اجرا در می‌آمد کاملاً با نظریهٔ رسمی سازگار نبود و گاهی با بخشهای عمده‌ای از مارکسیسم نیز ناسازگار می‌شد. اعتراف‌کردن علنی به این امر هرگز امکان‌پذیر نبود. ناهمسازیهای درونی مارکسیسم به‌طور کلی مسائل دیگری را به‌وجود می‌آوردند که اجباراً بر آنها نیز سرپوش گذاشته می‌شد. به این ترتیب، نظریه معنیهای چندگانه داشت، مثلاً معنیهای خالص برآمده از نظریه در گفت و گوهای داخلی دربارهٔ نظریه، معنیهای سطحی واژه‌ها و جمله‌های نظریه در گفت و گوهای معمولی غربی، معنیهای سیاسی عملی یا کاربردهای نظریه در کشورهای کمونیستی، و غیره. نظریه انترناسیونالیستی بود اما عمل عبارت از ناسیونالیسمی بود که بر پایهٔ رجحان قرار داشت (همهٔ ملتها قطعاً برابر بودند اما بعضی از آنها برابرتر از دیگران بودند).

الف. تکاملِ عمل شوروی

رهبران اصلی بلشویک در سال ۱۹۱۷ گمان می‌کردند که انقلاب روسیه بخشی از انقلاب قریب‌الوقوع جهانی است. تروتسکی در نظریه‌ای که پرداخته بود ادعا می‌کرد که انقلاب سوسیالیستی (کمونیستی) فرایند جهانی یکپارچه‌ای است و در صورتی امکان‌پذیر می‌شود که همهٔ شرایط لازم به نحوی جداگانه در کشورهای گوناگون، و نه یکجا در کشوری واحد، به‌وجود آیند. در این نظریه، استفاده از نیروی مسلح برای صدور کمونیسم مجاز شمرده می‌شد. هنگامی که تحقق انقلاب جهانی به شکست انجامید، استالین مفهوم «سوسیالیسم در یک کشور» را باب کرد تا موضوع حفظ قدرت در روسیه و کشانیده‌شدن به برتریهای داخلی را در درون

حزب حاکم معقول و موجه جلوه دهد. تروتسکیسم به‌صورت یک جنبش چپ‌گرای جنبی در خارج از اتحاد شوروی ادامه یافت.

در سیاست کمونیستهای شوروی در مورد خط‌مشی ملیت هم یکپارچگی و ثبات وجود داشت و هم تغییر و تحول در کار بود. مواضع سیاسی و فرهنگی نیمه‌آگاهانه در حزب بلشویک همیشه رنگ و بوی روسی داشتند اما ناسیونالیسم صریح در اصل فقط به این هدف محدود شد که بیشترین بخش امپراتوری رومانوف برای رژیم جدید محفوظ بماند. بلشویکهای روسیه بلافاصله پس از آنکه در ۱۹۱۷ قدرت را در پتروگراد به چنگ آوردند با مسائل مربوط به ملیت روبه‌رو شدند («بلشویکها» و «کمونیستها» نامهایی بودند که پس از سال ۱۹۱۷ در یک معنی و به جای یکدیگر به کار برده می‌شدند؛ قبلاً دار و دستهٔ بلشویکها در دموکراسی اجتماعی روسیه بود). حکومت فنلاند در ۱۹۱۷ از حکومت جدید بلشویکی درخواست کرد که استقلال فنلاند را به رسمیت بشناسند. لنین موافقت کرد که درخواست حکومت غیرسوسیالیستی فنلاند را، که با سیاست رسمی مربوط به خودمختاری کاملاً هماهنگ بود، اجابت کند. بلشویکها از استقلال لهستان نیز حمایت کردند اما لهستان در اشغال آلمان بود و این حمایت برایشان خرجی برنمی‌داشت. از این روش حتی می‌شد برای سراسیمه کردن مذاکره کنندگان آلمانی و اتریشی در مذاکرات صلحی که در پیش بود نیز استفاده کرد. بلشویکها توجهشان را به اوکراین معطوف کردند. این سرزمین می‌بایست در داخل امپراتوری باقی بماند، و آنان برای به‌دست گرفتن زمام امور آن در ژانویه ۱۹۱۸ از نیروی نظامی استفاده کردند.

در خلال بازیگریهای سیاسی‌ای که پیش از کاربرد نیروی ارتش برای اشغال اوکراین صورت گرفت، لنین یکی از اصول عمدهٔ سیاست پیشین خود را در مورد ملیت تغییر داد و حمایت از فدرالیسم را اعلام کرد. هیچ دلیلی برای این تغییر جهت مطرح نشد. در بخشهای غیرروسی امپراتوری پیشین رومانوف بی‌تردید احساسات ناسیونالیستی رو به رشد بودند، اگر چه مباحث اجتماعی در اکثر موارد هنوز از همه نظر سلطه و غلبه داشتند. تشکیل فدراسیون پیشنهادی بود که مصالحه‌ای را ایجاب می‌کرد. در داخل حزب کمونیست قرار نبود که فدرالیسم وجود داشته باشد. و چون چنین تشکیلاتی نبود، کار حزب را روسی‌زبانها به اجرا درآوردند (و اکثریت قریب به اتفاق اعضای حزب روس بودند). حکومت حزب کمونیست در نواحی غیرروسی به‌دست عده‌ای روس رهبری می‌شد که بر اکثر غیرروسها تسلط داشتند. لنین اصرار داشت که حزب متحد کمونیستی جهان، با عنوان «انترناسیونال کمونیستی» (کمینترن)، هر چه زودتر تشکیل شود. سوسیالیستهای ضد ناسیونالیست جناح چپ آلمان، رُزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت با عجله مخالف بودند اما آنان در اوایل سال ۱۹۱۸ کشته شدند و دیگر کسی در مقام و پایگاهی همطراز لنین باقی نمانده بود که راه و رسمی مستقل در پیش گیرد. هدف از تشکیل کمینترن فراهم‌آوردن زمینه برای سلطهٔ کامل حزب کمونیست روسیه بود، اگرچه حزب روسیه در روی کاغذ فقط بخشی بود همانند حزب کمونیست بسیار کوچک بریتانیا.

نواحی غیرروسی امپراتوری پیشین (با چند استثنای انگشت‌شمار) به عدم حمایت از بلشویکها شناخته می‌شدند. آنان موضوع تشکیل فدراسیون زیر نظر لنین را نمی‌پذیرفتند و بلشویکها ناگزیر بودند که از نو بر آنها غلبه کنند. اجازه داده نشد که همه‌پرسی صورت گیرد. این فکر که منافع طبقهٔ کارگر در ارتباط با کل ملت در صدر اولویتها قرار دارند برای توجیه این مطلب مورد استفاده قرار می‌گرفت که مرزها و ادعاهای ارضی امپراتوری قدیم همان مرزها و ادعاهای امپراتوری جدید بوده است. هیچ کس قلباً در این نکته کاوش نمی‌کرد که آیا تحمیل‌کردن کمونیسم بر مردم بیگانه‌ای که هنوز به مرحلهٔ سرمایه‌داری نرسیده‌اند و طبقهٔ کارگری از آن خود ندارند روا است یا نه.

آنچه عملاً از جنگ داخلی در روسیه به بار آمد امپراتوری تقریباً آب‌رفته‌ای بود که قانوناً از چند کشوری تشکیل می‌شد که از حیث قوانین مستقل بودند. یکی از اینها، واقع در خاور دور روسیه، ظاهراً محض حفظ آبرو به‌عنوان کشوری غیرسوسیالیست ایجاد شد تا زمینهٔ تسریع عقب‌نشینی قوای ژاپنی و آمریکایی از سیبری فراهم آید. غیربلشویسم بودن آن ظاهرسازی محض بود. در موارد دیگر، حکومتهای اسماً مستقلی وجود داشتند که از جانب حزب کمونیست روسیهٔ متحد منصوب می‌شدند و به یاری «ارتش سرخ روسیه» در قدرت باقی می‌ماندند. تصمیمهایی را که در هر جایی از روسیه گرفته می‌شد ابتدا رهبران کمونیست می‌گرفتند و سپس آن تصمیمها از طرف دولت شوروی ــ که عده‌ای از اعضایش در دستگاه رهبری حزب نیز عضویت داشتند ــ به‌صورت قوانین و احکام اجرایی درمی‌آمدند. در مورد سایر واحدهای تحت حاکمیت کمونیستها، تصمیمهای صادره از مسکو به دفاتر محلی حزب کمونیست ارسال، و از آنجا به نهادهای دولتی مربوط به هر یک از آنها ابلاغ می‌شدند.

در ۱۹۲۲، استالین تحول عمده‌ای در دستگاه حکومت به‌وجود آورد. او پیشنهاد کرد که همهٔ جمهوریهایی که تا آن موقع اسماً مستقل بودند به منزلهٔ واحدهای ارضی خودمختار، کاملاً هماهنگ با خط‌مشیهای بلشویسم قدیم، به روسیه بپیوندند. نخستین گام در این راه تشکیل فدراسیونی در ماورای قفقاز بود. عده‌ای از کمونیستهای محلی با این امر به مخالفت برخاستند. با طرح خودمختاری کامل نیز مخالفتهایی صورت پذیرفت. اوژرونیکیدزه، هوادار سرسخت استالین، با تعدادی از کمونیستهای محلی به زد و خورد پرداخت. به این ترتیب، ناسیونالیسم روسی بر ناسیونالیسم غیرروسی رجحان داده شد اما فقط ناسیونالیسمهای غیرروسی بودند که در واقع ناسیونالیسم نامیده می‌شدند. برتری‌دادن منافع روسی بر منافع غیرروسی، بنا بر تعریف، غیرناسیونالیستی بود. در زبان گفت و گویی که حتی پیش از اعلام تشکیل «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» به‌وجود آمد برای اشاره به نواحی غیرروسی از عنوان «جمهوریهای ملی» یا «نواحی ملی» استفاده می‌شد.

در آن زمان، لنین بیماری درمان‌ناپذیری داشت. او به مداخله پرداخت و کوشید که استالین را از رهبری حزب کمونیست عزل کند اما

شکست خورد. او در یادداشتهای خصوصی خود استالین و حامیانش را به میهن‌پرستی متعصبانه متهم کرده بود اما این یادداشتها توقیف شدند. استالین مصالحه کرد و در دسامبر ۱۹۲۲ تشکیل کشور «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» اعلام شد، و «فدراسیون روسیه» شریک عمدهٔ آن بود. نه رأی‌گیری همگانی در کار بود، نه آزادی گفت و گو، و نه نمایندگانی که آزادانه انتخاب شده باشند تا تصمیم نهایی را بگیرند و قانون اساسی کشور ظاهراً فدرال را به تصویب رسانند. تا نزدیک به پایان عمر کشور اتحاد شوروی هیچ رایزنی دموکراتیکی در کار نبود و هیچ تصمیمی با ارادهٔ مردم گرفته نشد. برای طبقهٔ کارگر (که در همه جای امپراتوری اقلیتی ناچیز بود) نیز از رایزنی و سیاست‌گذاری آزادانه خبری نبود. همهٔ حزبهای سیاسی طبقهٔ کارگر و اتحادیه‌های کارگری مستقل دیگر سرکوب شدند (اگر چه مدارک و شواهد حاکی از آنند که اکثریت طبقهٔ کارگر روسیه به‌طور کلی از بلشویکها حمایت کرده‌اند). اتحاد شوروی حقیقی، به‌رغم آنچه ظاهراً می‌نمود، هرگز فدرال نبود.

کمونیسم شوروی از سوادآموزی همگانی حمایت می‌کرد و زمینهٔ حمایت دولت از هنرها و آموزش و پرورش را فراهم آورد. هیچ اختلاف نگرشی دربارهٔ این مسائل در مورد روسها و غیرروسها وجود نداشت. در عرض ۴۰ سال، کشور باسواد شد، در حالی که در ۱۹۱۷ کمتر از نصف جمعیت باسواد بودند (مناطقی که در فاصلهٔ میان ۱۹۱۷ و ۱۹۲۰ جدا شدند جمعیتهایی داشتند که تقریباً همگی از نعمت سواد بهره‌مند بودند). در نواحی مسلمان‌نشین، سوادآموزی بر اساس الفبای لاتینی نوظهوری معمول شد؛ این الفبا جای خط عربی را که فقط برای عدهٔ بسیار اندکی آشنا بود گرفت. تعداد چشمگیری از زبانهای قبلاً غیرادبی در دههٔ ۱۹۲۰ به‌صورت زبانهای ادبی درآمدند. همهٔ عقاید می‌بایست ماهیتاً کمونیستی باشند، و ممیزی (سانسور) بر روسها و غیرروسها هر دو اعمال می‌شد. در واقع، بر عده‌ای از روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان غیرکمونیست و غیرمذهبی در اوضاع و احوالی موقت در نخستین سالهای پس از اشغالگریهای کمونیستی (و در مورد روسها، پس از پایان جنگ داخلی) تساهل محدودی روا داشته می‌شد. رژیم جدید به خدمات آنان نیاز داشت و امیدوار بود که افراد برگزیده به عقاید رژیم جلب شوند. سایر اعضای نخبگان فرهنگی پیشین یا در زندان جای می‌گرفتند، یا کشته می‌شدند، یا، اگر بخت یارشان بود، اجازه می‌یافتند که زندگی را با شغلهای دیگری ادامه دهند. با این حال، شواهد خیره کننده‌ای از پیشرفت فرهنگی همهٔ گروههای قومی در نخستین دههٔ به قدرت رسیدن بلشویکها وجود دارد، اگر چه این فرهنگ نسخهٔ ویراسته‌شدهٔ خاصی از فرهنگی بود که در دسترس قرار داشت. روسیهٔ تزاری را به مناسبت اینکه زندان ملتهای غیرروس بود علناً نکوهش می‌کردند. این امر حکایت از آن داشت که نیت در این باب همانا قطع پیوند با گذشته است.

سالهای میان ۱۹۳۰ و ۱۹۵۳ سالهای پاک‌سازی قومی و، در برخی از موارد، تقریباً نژادکُشی بودند. تغییر موضعی صریح در جهت ناسیونالیسم روسی در دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شد و در خلال جنگ جهانی دوم به صورتی فوق‌العاده چشمگیر درآمد. کُمینترن منحل گردید و سرود ملی تازه‌ای در شوروی متداول شد که روسها را انسانهایی بزرگ و آفرینندهٔ اتحاد خلقها اعلام می‌کرد. از سنت نظامی روسیه و توسعه‌طلبی تزاریستی تجلیل می‌شد و انتقادهایی که بر خط‌مشیهای مربوط به ملیت امپراتوری رومانوف وارد آمده بودند کم‌اهمیت جلوه داده می‌شدند. پس از سال ۱۹۳۰ الفبای لاتینی جای خود را به الفبای سیریلیک داد. تا شروع سال ۱۹۳۷، چاپ و انتشار کتاب به زبانهای غیرروسی تقریباً به نقطهٔ پایان رسید (برای نوشته‌های استالین بندرت استثنایی در نظر گرفته می‌شد). همهٔ این اقدامات با پاک‌سازیهایی همراه بودند که اختصاصاً گروههای قومی را نشانه می‌رفتند. تا سال ۱۹۳۹ نوعی امپراتوری به‌وجود آمده بود، و در ۱۹۴۰ بخشهای تازه‌ای در آن ادغام شدند.

خروشچف اخراج دسته‌جمعی ملتها را محکوم می‌کرد اما به گروههای باقی‌مانده اجازه داده نمی‌شد که به خانه‌های پیشین خود بازگردند، و برخی از حکمهایی که در آنها ملتها مجرم نامیده شده بودند لغو نگردیدند. او در مورد رهبران کمونیست لتونی، به مناسبت فعالیتهای ظاهراً ناسیونالیستی، نوعی پاک‌سازی را به اجرا درآورد و برای افزودن بر تنوع ترکیب قومی منطقه ضوابطی را معمول کرد. الحاق کشورهای حوزهٔ بالتیک (به زور اسلحه و در لوای معاهده‌ای با آلمان نازی) قاطعانه محکوم نشد اما آن را همچنان به‌عنوان انتخاب آزاد استونیاییها، لتونیها و لیتوانیاییها معرفی می‌کردند. روسها تبلیغات را ساده‌دلانه باور می‌کردند.

در سالهای پس از جنگ جهانی دوم امپراتوری‌ای در بیرون از روسیه در اروپای شرقی رشد کرد که نظام مدیریتی غیرمستقیم بر آن حکمفرما بود. کشورهای بلوک شوروی، اگر چه از نظر حقوقی مستقل بودند، عملاً مستعمراتی بودند که هیچ حقی برای گرفتن تصمیمهای اساسی نداشتند.

در دورهٔ زمامداری برژنف، دو عقیدهٔ سیاسی مهم رواج یافت. اولی نظریه‌ای بود دربارهٔ خانواده‌ای پدرسالار، که در آن روسها برادر ارشد همهٔ ملتهای دیگر شوروی بودند. هیچ خواهری وجود نداشت و گمان می‌رفت که برادران کوچک‌تر رعایت احترام برادر بزرگ‌تر را می‌کنند و برادر بزرگ‌تر حق دارد از همه چیز باخبر باشد و برای بقیهٔ اعضای خانواده تصمیمهای مناسب بگیرد. استالین را «پدر مردم شوروی» توصیف کرده بودند، و به همین سبب روسها پس از درگذشت پدرشان دسته‌جمعی جای او را گرفتند.

نوآوری دوم عبارت بود از آموزهٔ برژنف که به‌منظور موجه جلوه دادن اقدام شوروی در سال ۱۹۶۸ در اشغال چکسلواکی به ظهور رسید. آموزهٔ برژنف انترناسیونالیسم پرولتاریایی را از نو بر این اساس تفسیر می‌کرد که «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» کامل‌ترین کشور پرولتاریایی است و، بنابراین، منافع آن ــ بنابر تعریف ــ در گرو منافع پرولتاریای جهانی است. حمایت از منافع کشور اتحاد شوروی وظیفه‌ای پرولتاریایی است، و مخالفانش ناسیونالیستها هستند. منافع اتحاد شوروی به همت حزب کمونیست شوروی، تحت رهبری دفتر سیاسی آن و لئونید برژنف، شناخته شده و به مرحلهٔ عمل درآمده است.

نیروهای مسلح شوروی تقریباً به‌طور دربست در اختیار افسران روس قرار داشتند. نسبت سربازان غیرروس در نتیجهٔ تغییرات نسبی میزان موالید افزایش می‌یافت، و افسران با دامن‌زدن به مبارزهٔ ملی در میان سربازان وظیفه سعی در حفظ انضباط داشتند. پس از سال ۱۹۶۸، نیروهای مسلح علناً به‌عنوان والاترین مقام در تاریخ ارتش پرافتخار روسیه معرفی شدند. مارکسیسم به منزلهٔ اصل حقیقی مشروع‌سازی در نیروهای مسلح و به‌طور کلی در جامعهٔ شوروی جای خود را به ناسیونالیسم روسی داد، اگر چه این جانشینی با هیچ تشریفاتی همراه نبود.

در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ دستگاه رهبری شوروی چند تصمیم محرمانه گرفت و همهٔ غیرروسها را واداشت که با روسها همگون شوند. تلاش نهایی کمونیستها برای روسی‌سازی با مخالف بسیاری از غیرروسها روبه‌رو شد و با پروسترویکای گورباچف و فروپاشی اتحاد شوروی بی‌فرجام ماند.

ب. خط‌مشیهای ناسیونالیستی

فرمانروایان اتحاد شوروی ادعا می‌کردند که سوسیالیسم در کشورشان تضمین‌کنندهٔ شکوفایی همهٔ فرهنگهای قومی و دوستی میان گروههای قومی بوده است. در واقع، تعارضهای ملی در اتحاد شوروی سرکوب شدند اما تخفیف نیافتند. نظارت دولت بر افکار و عقاید و سرکوب بیان آزادانهٔ نیازها، هدفها و آگاهی در جامعه‌ای مبتنی بر نظام اشتراکی بر تعادل میان کنکاش عقلی و عواطف تأثیر می‌گذاشت و زمینه را برای مؤلفهٔ عاطفی فعالیتهای ذهنی آماده می‌ساخت. هویت‌شناسی ملی جانشینی برای جامعهٔ مدنی فراهم آورد، اگر چه این جانشین چندان رضایت‌بخش نبود.

خط‌مشیهای بالفعل شوروی بر این اساس بود که هستی اتحاد شوروی را همگون می‌خواستند. هدف از طراحی این خط‌مشیها همچنین جلوگیری از پیدایش علائق و فرهنگهای مستقل بود. زندگی فکری و هنری غیرکمونیستی هم در روسیه و هم در نواحی غیرروسی سرکوب می‌شد. این امر، قطع نظر از روسیه، در اوکراین و سپس در کشورهای حوزهٔ بالتیک اهمیت خاصی داشت. داشتن عقاید و احساسات «نادرست» جُرم بود. «ناسیونالیسم» اصطلاحی بود مبتنی بر طبقه‌بندی که می‌شد از آن برای برچسب‌زدن به همه نوع اعمال، عقاید، و احساساتی که مورد تأیید حزب کمونیست نبودند استفاده کرد (حزبی که خودش از لحاظ ساختار درونی یک سازمان اقتدارگرا بشمار می‌رفت)، مشروط بر آنکه این عقاید و احساسات به غیرروسها تعلق داشته باشند یا آن اعمال را غیرروسها انجام دهند. «جهان‌وطن‌گرایی» و «صهیونیسم» اصطلاحات خاصی بودند که در ارتباط با یهودیان جای «ناسیونالیسم» را گرفتند. آنچه بر سر گروههای مختلف قومی آمد نوع خاصی از فرهنگ‌کُشی بود ــ یعنی سرکوب و تخریب همهٔ فعالیتهای مستقل فرهنگی.

در نظریه و رویهٔ حقوقی شوروی، جرمهای ناسیونالیسم، صهیونیسم، جهان‌وطن‌گرایی و هواداری از سرمایه‌داری را شهروندهای غیرشوروی در کشورهایی که برخی از این عقاید در آنها آزاد بودند می‌توانستند مرتکب شوند. مثلاً، زندانی‌کردن یک یهودی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به جرم اظهار نظر علنی در حمایت از مهاجرت یهودیان از لهستان به فلسطین در لهستان پیش از جنگ جهانی دوم امری قانونی بود، اگر چه همین گفته‌ها در زمانی که در لهستان مستقل بیان می‌شدند قانونی بودند. مجوز این امر با استفاده از برچسب «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» فراهم آمد.

پیش از سال ۱۹۱۷ و در خلال انقلاب کمونیستی، یهودیان در حزب بلشویک بسیار فعال بودند. پس از دههٔ ۱۹۳۰، اتحاد شوروی سیاستهای یهودستیزانهٔ فعالی را پیش گرفت که در دورهٔ زمامداری استالین به چندین موج حبس و قتل دسته‌جمعی یهودیان انجامید. اگر چه اعدامها و تبعیدهای گسترده پس از مرگ استالین متوقف شدند اما اقدامهای یهودستیزانه ادامه یافتند. مقرراتی در کار بود که ورود به دانشگاههای نخبگان عمده را برای یهودیان محدود می‌کرد و در نظام تخصیص مشاغل (نومنکلاتورا / *nomenklatura*) موانعی برای دست‌یابی به شغلهای غیریدی وجود داشتند. دین یهودی سرکوب می‌شد، اگر چه از لحاظ حقوقی دینی قانونی بشمار می‌آمد. ریشه کنی کامل یهودیان نیت یا شیوهٔ کار رژیم نبود.

پاک‌سازی قومی در موقعیتهای متعددی به اجرا درمی‌آمد. تبعیدهای دسته‌جمعی به جرم تعلق‌داشتن به یک گروه قومی غیرروسی مدتی پیشتر در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شده بود. خط‌مشیهای مربوط به دورهٔ قحطی پس از اشتراکی‌سازی در اوکراین و دورهٔ اشتراکی‌سازی در قزاقستان مبتنی بر نژادکُشی بودند. هیچ راهی برای نجات اوکراینیهای گرسنگی کشیده وجود نداشت، و ارتش سرخ مانع آنان می‌شد که اوکراین را ترک کنند و در جست و جوی غذا برآیند. قزاقهای چوپان را وامی‌داشتند که برخلاف میلشان و بدون هیچ وسیله‌ای یا آموزشی برای شغل جدید فرمایشی خود به‌صورت کشاورزان یکجانشین درآیند. همهٔ گروههای قومی (ازجمله اعضای حزب کمونیست) در جنگ جهانی دوم تبهکار اعلام شدند و در شرایطی تبعید گردیدند که به سبب تعداد عظیم نفراتشان مرگ ناشی از گرسنگی را در پی داشت (چچنها و تاتارهای کریمه‌ای عده‌ای از این قربانیان بودند). در موارد دیگر، تعداد زیادی از یک گروه قومی (مثلاً کاریلیاییها) تبعید شدند و جمعیت دیگری که قومیتی متفاوت داشتند به آن ناحیه نقل مکان کردند.

در سرتاسر بخش عظیمی از دوران حیات اتحاد شوروی ایجاد تغییرات عمدی در ترکیب قومی هر جمعیت خط‌مشیی بود که وسیعاً مورد استفاده قرار می‌گرفت (بر طبق قانون بین‌المللی فعلی، این امر اگر از جانب یک قدرت اشغالگر به اجرا درآید جنایتی جنگی است). این خط‌مشی متضمن انتقال‌دادن گروههای بزرگی از روسها به مناطقی بود که قبلاً اکثریتهای چشمگیری از غیرروسها در آنها سکونت داشتند. تعداد زیادی از غیرروسها یا بیرون رانده شدند یا ناچار گردیدند که در شرایط به‌هم ریخته‌تر و شلوغ‌تری به‌سر برند. تازه‌واردان روس این مزیت را داشتند که از دسترسی به مسکن (که در سراسر طول حیات اتحاد جماهیر شوروی سهمیه‌بندی شده بود)، به برخی از مقامهای اداری، و به تحصیل به

زبان مادری خود برخوردار باشند. غیرروسها اصولاً مجاز نبودند که در خارج از واحد اداریشان به زبان خاص خود تحصیل کنند. به‌منظور انتقال‌دادن روسها به نواحی غیرروسی صنایعی به‌وجود آمدند.

در دهۀ ۱۹۸۰، که دورۀ فوران نفت بود، با گروههای قومی کوچک سیبریایی رفتاری شد که خاطرۀ بدترین تعدیات به بومیان آمریکایی در ایالات متحد را در یادها زنده می‌کرد. کودکان خردسال را بزور از والدینشان می‌گرفتند تا به زبانی بیگانه در میان مردمی غریبه به تحصیل پردازند. فاجعه‌ای زیست‌محیطی شالوده‌های بوم‌شناختی فرهنگهای شکارگری ـ ماهی‌گیری را ویران کرد.

از لحاظ قانونی، شهروندان شوروی حق داشتند که به زبان خود تحصیل کنند. پس از جنگ جهانی دوم، این امر فقط در مورد ملتهای «عنوان‌دار»ی که جزءِ جمهوریهای اتحاد شوروی بودند و عالی‌ترین واحد اداری را داشتند صدق می‌کرد ـ و حتی در مورد آنها هم استثناهای درخور توجهی وجود داشت. فشاری علنی درکار بود که اوکراینیها را از تحصیل به زبان خودشان باز دارد. استونیاییها، لتونیها و لیتوانیاییها برای حفظ نظامهای آموزشی بومی خود مخفیانه مبارزه می‌کردند. در آسیای مرکزی، واردشدن به مدرسه‌های زبان محلی به این معنی بود که آن شخص در آینده مورد تبعیض قرار خواهد گرفت و در تمام عمر جزءِ طبقات فقیر و محروم باقی خواهد ماند. هیچ زبان ملی قانونی وجود نداشت اما امور حزب کمونیست در همه جا به زبان روسی صورت می‌گرفت (جز در واحدهای اصلی کوچک، و آن هم در مواردی که در میان اعضایشان غیرروسها برتری عددی داشتند). هیچ تناسبی در وظایف مشاهده نمی‌شد. یادگرفتن زبان روسی در مدرسه برای غیرروسها اجباری بود، و گمان می‌رفت که برای روسها یادگرفتن زبان اصلی محلی در مدرسه‌های روسی واقع در جمهوریهای غیرروس اتحاد شوروی اجباری باشد اما حزب کمونیست برای روسها استثنایی قائل شد. همگون‌سازی همۀ غیرروسها و قالب‌ریزی مجدد یکایک اهالی اتحاد شوروی و درآوردن آنان به‌صورت روسهای قومی، نیت و شیوۀ عمل حکومت شوروی را از دهۀ ۱۹۷۰ تا زمامداری گورباچف به بهترین نحو ترسیم می‌کند.

این مطلب مورد بحث است که آیا خط‌مشیهای شوروی از لحاظ نظریۀ اصلی مارکسیستی براستی مارکسیستی بودند یا غیرمارکسیستی. به‌نظرمی‌رسد که ارزش‌گذاری نابرابر گروههای قومی کاری مارکسیستی نباشد، و یهودستیزی نیز با مارکسیسم سازگار نیست اما حمایت از انقلاب خشونت‌بار و، احتمالاً، پشتیبانی از دیکتاتوری پرولتاریا این معنی را می‌دهد که زور و ارعاب ـ اگر مورد استفادۀ مارکسیستها قرار گیرند ـ ابزارهای سیاسی مشروع و موجهی بشمار می‌روند.

ششم. نظریه و عمل غیرشوروی

در نحوه‌های بررسی متعارف غربی دربارۀ مارکس و مارکسیسم (مانند بررسیهای جان اِلستر و کوهِن) مبحثهای مربوط به ملتها و ناسیونالیسم به کلی از قلم افتاده‌اند. کتاب خواندن سرمایه، نوشتۀ لوئی آلتوسر و اِتیِئن بالیبار، یکی از مهمترین آثار مارکسیستی اروپای غربی دربارۀ کتاب سرمایه است و جای هرگونه بررسی و بحثی دربارۀ ملتها و ناسیونالیسم در آن خالی است. چنین از قلم‌افتادگیهایی با ساختار اساسی نظریۀ مارکسیستی همسازی دارد اما از آن می‌توان به منزلۀ دلیلی ابطالگرانه بر ضد مارکسیسم نیز استفاده کرد.

اریک هابسبام، تاریخ‌نگار انگلیسی، هماهنگ با سنت شوروی و استالینیستی، نقشی تقریباً رهایی‌بخش برای ناسیونالیسم سدۀ نوزدهم قائل است. تام نِرن، مارکسیست اسکاتلندی، سنت اوتو بائر را ادامه می‌دهد و امکان درخور ستایش ظهور جامعه‌ای را ترسیم می‌کند که از ملیتهای پس از دوران امپریالیستی به‌وجود می‌آید و تعامل راستین در آن برقرار می‌شود. در نظر نرن *(Nairn)*، کشورهای امپراتوری چندملیتی و یکپارچۀ سدۀ نوزدهم (مثلاً «پادشاهی متحد» [یا بریتانیای کبیر]) تباهیهای بزرگی را در جامعۀ بشری موجب شدند، و بنابراین حق ندارند بگویند که ناسیونالیسم علت جنگ و تعارضهای بین دولتها است. لازمۀ بین‌المللی بودن انترناسیونالیسم نیست. لزومی ندارد که ناسیونالیسم ویرانگر باشد.

در فاصلۀ جنگهای جهانی اول و دوم، آنتونیو گرامشی، مارکسیست و سیاستمدار کمونیست ایتالیایی، به نظریه‌ای هماهنگ دربارۀ ملتها و انقلاب کمونیستی اعتقاد داشت. طبقه هستۀ مرکزی تحـ[ـلیلها]ی سیاسی او است اما ملت چارچوب هرگونه انقلاب کمونیستی بشمار می‌رود. طبقۀ کارگر ناگزیر است که به رهبری فرهنگی ملت به‌عنوان یکی از شرایط لازم انقلاب نایل شود. انقلاب کمونیستی واکنشی است به موقعیت خاصی که در درون کشور وجود دارد. این نکته که شرایط برای برانداختن نظام سرمایه‌داری در برخی از کشورهای دیگر آماده‌اند کافی نیست که موفقیت تلاش در راه انقلابی کمونیستی را تضمین کند. مسألۀ ملی همانا به تصور آوردن موقعیتی احتمالی است. در مورد ایتالیا، مسأله عبارت است از حاکمیت بیگانه و خط‌مشیهای طبقات مختلف در برابر این حاکمیت. ملتها، مانند طبقات، اجزای جامعه‌اند و نه صرفاً اختراعاتی دلبخواه، اگر چه کوشش برای کسب سلطۀ سیاسی گاهی اوقات ابداع تاریخهایی اسطوره‌ای را ایجاب می‌کند. گرامشی، هر چند براساس الگوی کلی مارکسیسم سنتی مطلب می‌نوشت، سرآغازی نظری برای پیدایش کمونیسم اروپایی و کمونیسم ملی و نیز برای تلاش در راه ایجاد کمونیسم دموکراتیک در نیمۀ دوم سدۀ بیستم فراهم آورد و همواره تأکید می‌کرد که ملیت، دوشادوش طبقات، جزئی از واقعیت محسوب می‌شود.

سرکوب واکنشی است که مستبدان و تمام‌خواهان در برابر تنوع از خود بروز می‌دهند. حکومتهای کمونیستی تمام‌خواه از حیث شیوۀ عمل کیفیت ناسیونالیستی دارند. حکومتهای غیرشوروی با اتحاد شوروی همچشمی می‌کردند یا مجبور بودند که به شیوه‌ای مشابه با روش حزب کمونیست اتحاد شوروی رفتار کنند. فرمان بگیر و ببندهای محلی علیه یهودیان را در برخی از موارد اتحاد شوروی صادر می‌کرد (مثلاً در دهۀ

۱۹۵۰ در چکسلوواکی) یا به این منظور به اجرا در می‌آمدند که حمایتی برای حکومتهای کمونیستی بنابر ابتکار خودشان فراهم آید (مثلاً در لهستان). هرگاه یکی از دستگاههای رهبری کمونیستها به کسب استقلال از مسکو توفیق می‌یافت (چین، آلبانی)، آنگاه غالباً از خط‌مشیهایی در زمینهٔ روابط میان اجتماعات قومی اقلیت و اکثریت استفاده می‌کرد که با خط‌مشیهای اتحاد شوروی همانند بودند. در چین، از اقدام به تبعیدهای دسته‌جمعی وسیع خودداری می‌شد اما تغییردادن ترکیب قومی یک منطقه شیوه‌ای بسیار متداول بود. حمایت از خودمختاری در مورد سرزمینهایی که مقرر شده بودند جزءِ لاینفک چین بشمار آیند به اجرا در نمی‌آمد. حکومتهای تمام‌خواه مستقل معمولاً نقش رهبری ایدئولوژیک و اخلاقی جهان را برای خودشان و ملت صاحب عنوان خود می‌خواستند. این خواست هنوز در کرهٔ شمالی مطرح می‌شود. در بطن ادعای رهبری این حکم نهفته است که شیوهٔ زندگی ملتی خاص بر همهٔ ملتهای دیگر برتری دارد. بنابراین، دعوی رهبری روشی برای توجیه‌تراشیهای داخلی فراهم می‌ساخت و در بحثها و درگیریهای بین کمونیستها به‌عنوان مجوزی توجیه کننده به کار می‌آمد.

دستگاه رهبری کمونیستها در آلمان شرقی، در تلاش برای غلبه بر فقدان مستمر مشروعیت مردمی، می‌کوشید که ناسیونالیسمی محلی بیافریند. برای این کار، مفهوم دولت آلمان ـ یکی آلمان سوسیالیست و یکی آلمان سرمایه‌داری ـ را رواج داد. ملت آلمان سوسیالیست عالی‌ترین مرحلهٔ تحول ملی آلمان بود. دستگاه سانسور حاکم در سرتاسر بلوک شوروی استفاده از واژه‌های «آلمان» و «آلمانیها» را پس از سال ۱۹۵۰ برای اشاره به ناحیه و مردم ممنوع کرد (اما در بحثهای تاریخی، اگر حوزهٔ اشاره به آلمان پیش از سال ۱۹۴۵ بود، می‌شد از آن واژه‌ها بی‌هیچ قید و شرط و اجازهٔ خاصی استفاده کرد).

دیکتاتوری چائوشسکو در رومانی از ناسیونالیسم و تاریخ مبتنی بر اساطیر به منزلهٔ یکی از مؤلفه‌های عمدهٔ برنامهٔ موجه‌نمایی خود استفاده می‌کرد. فیلمهایی تهیه می‌شدند که پیروزیهای ثمربخش رومانی بر امپراتوری روم را نمایش می‌دادند. اقلیتهای مجارستانی و آلمانی مورد آزار قرار می‌گرفتند.

در یوگسلاوی سابق، کمونیستهای تحت رهبری یوسیپ بروز ـ تیتو می‌کوشیدند که نظریهٔ شوروی دربارهٔ ملتها و ناسیونالیسم را به مرحلهٔ عمل درآورند. همانندی چندان زیادی میان نقش صربستان و نقش روسیه در نظامهای سیاسی و اقتصادی مربوط به آنها وجود نداشت اما هر دو بر نیروهای مسلحشان تسلط داشتند. با تخفیف‌یافتن تدریجی نظارتهای اقتصادی و سیاسی، تعارضهای میان ملتها و سرزمینها شروع به رشد کردند. در آغاز زمامداری تیتو، کمونیسم مشروعیتی طبقاتی داشت و استالین، که می‌کوشید یوگسلاوی را مستعمره‌داری کمونیست معرفی کند، زمینهٔ نوعی مشروعیت ناسیونالیستی را فراهم آورد. با فروپاشی کمونیسم به‌عنوان یک اصل مشروع‌سازی غیرفرمایشی، رشد ناسیونالیسم ادامه یافت. بخصوص پس از اضمحلال مارکسیسم و اتحاد شوروی، بسیاری از رهبران کمونیست برای بقای سیاسی شخصی خود صلاح در آن دیدند که راهبرد ناسیونالیستی افراطی در پیش گیرند. در مورد صربستان، رهبران توفیق یافتند.

یوگسلاوی گروهی از مارکسیستهای انتقادی پرورش داد که در سطح بین‌المللی بسیار شهرت داشتند. اینان گروهِ «کار عملی» متفکرانی بودند که می‌کوشیدند تفسیری از مارکسیسم عرضه کنند که با شیوه‌های تفکر فلسفهٔ (غیرتحلیلی) اروپایی سازگار باشد. اعضای این گروه خواستار شکیبایی قومی و تقدم حقوق انسانی فردی بر حقوق ملی بودند. آنان سپس وحدتشان را دقیقاً بر سر قومیت از دست دادند و عده‌ای از اعضایشان در نهایت در میان ناسیونالیستهای افراطی صربستان مستحیل شدند.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • امپراتوریها و ناسیونالیسم • تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • جغرافی • ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Balakrishnan, G., Ed. (1996). *Mapping the Nation.* London / New York: Verso.

Gellner, E. (1988). *State and Society in Soviet Thought.* Oxford: Basil Blackwell.

Gellner, E. (1994). *Encounters with Nationalism.* Oxford: Basil Blackwell.

Loone, E. (1990). Maxims and *Perestroika. Sov. Stud.* 42(2), 779-794.

Nairn, T. (1977). *The Breakup of Britain: Crisis and Neo-nationalism.* London: New Left Books.

Service, R. (1991). *Lenin: A Political Life,* Vol.2, *Worlds in Collision.* Bloomington / Indianapolis: Indiana Univ. Press.

Service, R. (1995). *Lenin: A Political Life,* Vol.3, *The Iron Ring.* Bloomington / Indianapolis: Indiana Univ. Press.

Szporluk, R. (1988). *Communision and Nationalism: Karl Marx versus Friedrich List.* New York / Oxford: Oxford Univ. Press.

مدرن‌سازی

نوشتهٔ لوسیَن پای
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

اصطلاحات

طرح دوپاره (dichotomous scheme) وجوه اختلاف جامعه‌های سنتی و مدرن از حیث ویژگیهای خاص هر کدام.
کارکردگرایی ساختاری (structural functionalism) نظریه‌ای که نظامهای سیاسی را از حیث عملکرد مجموعه‌ای کارکردهای متمایز تعریف می‌کند و کار مقایسه را از این نظر میسّر می‌سازد که کارکردها برعهدهٔ کدام ساختارها یا نهادهای مشخص است.
متغیرهای الگو (pattern variables) تفاوتهای موجود در جامعه‌های سنتی و مدرن از حیث خصلت نقشهایشان.
ملت‌سازی (nation-building) فرایند ایجاد کشورهای ملی شدن.
نظریهٔ وابستگی (dependency theory) نظری انتقادی دربارهٔ نظریهٔ مدرن‌سازی که موضوع اصلی آن آسیب‌پذیری اقتصادهای جهان سوم در اقتصاد جهانی است.

مدرن‌سازی و توسعه اشاره به انبوهی از نظریه‌ها، مفاهیم، و فرضیات دربارهٔ تکامل تاریخی کشورها و فرایندهای پیشرفت سیاسی و رشد اقتصادی است. محور اصلی آنها مسائل و چشم‌اندازهای آن چیزی هستند که با اصطلاحهای گوناگونی از قبیل مناطق در حال توسعه، کشورهای جدید، ملتهای نوظهور، یا جهان سوم خوانده می‌شوند. موضوع مدرن شدن عبارت است از نگرشها، ارزشها، راه و رسمهای اجتماعی خاصِ جامعه‌های مدرن و صنعتی، و توسعه عبارت است از ایجاد آن نوع نظامهای سیاسی و اقتصادی که اسباب قوام و دوام دولت یا کشور ملی می‌شوند. پس مدرن شدن و توسعه رابطه‌ای کارکردی با ناسیونالیسم دارند.

یکم. مقدمه

افکار و نظریه‌های مربوط به مدرن شدن و توسعه، اندکی پس از جنگ جهانی دوم که استعمارگری غرب به‌تدریج پایان می‌گرفت و دولتهای جدیدی در سراسر بخش عمدهٔ آسیا و آفریقا تأسیس می‌شدند، تبدیل به یک موضوع فکری پر شور شد. بیست سال بعد، بیش از ۱۲۰ کشور مستقل جدید پیدا شدند که آرمانشان نیل به کشور ملی مدرن بود. مسائل این دولتهای جدید در آن روزگار با رویدادهای مقارن با پایان امپراتوریهای پیشین بسیار فرق می‌کرد. پس از جنگ جهانی اول، براثر تجزیهٔ امپراتوری اتریش ـ مجارستان، انواع و اقسام «ملتها» پیدا شدند که خواهان ساختار کشوری بودند. مردمی که زبان، پیشینهٔ قومی، و مذهب مشترکی داشتند معمولاً حسّ هویت ملی نیز داشتند و فقط کافی بود که مرزهایی برای مشخص کردن قلمرو ارضی آنها تعیین شود و دولتهایی ملی برایشان مستقر شوند که معرّف سلائق فرهنگی آن مردم باشند. اما وضعیت پس از جنگ جهانی دوم درست برعکس بود به این معنی که هریک از مستعمره‌های پیشین ساختار اداری جداگانه‌ای خاص خود داشتند. البته جمعیت این مستعمرات اغلب آمیزه‌ای ناهمگون از نظر

فرهنگی، زبانی، و مذهبی بود و بنابراین مسألهٔ اساسی آنها تبدیل این آمیزه به ملتی با هویت واحد بود. مرزبندیهای استعماری، مگر در چند مورد استثنا، به قوت خود باقی بودند حتی در مواردی که برای تقسیم‌بندی اجتماعهای قومی کشیده می‌شدند. اینک از «دولتی» که بازماندهٔ حکومتهای استعماری بود می‌خواستند که «ملت» جدید تشکیل دهد. لذا در دوران پس از جنگ جهانی دوم، مدرن‌شدن و توسعه به صورت «ملت‌سازی» درآمد.

محققان نیز به مساعی رهبران ناسیونالیستی در مستعمرات پیشین و مقامات حکومتی غرب پیوستند تا روند ملت‌سازی را بخوبی دریابند و بدانند بهترین شیوه‌های تبدیل ملیت به واقعیت کدامند. نسل نخست رهبران ملی همچون نهرو در هند، نکرومه در غنا، سوکارنو در اندونزی، یونو در برمه، و بسیاری دیگر، به زبان مدرن شدن و توسعهٔ اقتصادی سخن می‌گفتند.

علم اقتصاد نخستین رشتهٔ دانشگاهی و علمی بود که مدعی شد واجد دانش لازم برای کشورهای نوظهور است. توفیق اقتصاددانان در اجرای «برنامهٔ مارشال» برای ترمیم اروپا و نظریه‌هایی که با اقتدا به کینز برای برانگیختن رشد اقتصادیِ پس از «رکود بزرگ» می‌دادند، این اعتمادخاطر را به آنها داد که می‌توانند مشاوران سودمندی برای کشورهای جدید و حکومتهای غربی باشند، حکومتهایی که دغدغهٔ ارسال کمکهای خود به آن کشورها را داشتند.

سهولت کلام اقتصاددانان دربارهٔ تفاوت اقتصادهای «عقب‌مانده» و ساکن و اقتصادهای «در حال توسعه» که رشدی قائم به خود داشتند اسباب حیرت سیاست‌شناسان شد که به دنبال نازیسم و سایر اوضاع هولناکِ میانهٔ قرن احساس می‌کردند که زمان اعتقاد به «ترقی» به سر آمده. نظر رایج این بود که اینک همه باید به حکم تمدن به اصول نسبی‌گرایی فرهنگی متوسل شوند. اما به زودی معلوم شد که نسبی‌گرایی فرهنگی نیز برخلاف اعتقاد اولیهٔ مدافعانش مفهومی آن قدرها بیطرف یا بی‌آزار نیست. از این مفهوم می‌توانستند این معنی را مستفاد کنند که «درست است که هر کدام راه جداگانه‌ای داریم اما این سرنوشت فرهنگی ما است که غنی و قوی باشیم، در صورتی که تقدیر فرهنگی شما این است که فقیر و بی‌عرضه بمانید.» درواقع معلوم شد که اکثر اشخاصی که زبان گویای جهان سوم بودند می‌خواستند که جوامعشان را تغییر دهند و دغدغهٔ آنها این بود که بدانند کدام تغییرهایی کشورهایشان را از حیث ثروت و قدرت نظیر غرب می‌کند.

در نتیجه دانشمندان علوم سیاسی و اجتماعی ناگزیر دست از ملامت «ترقی» کشیدند و دست به کار تدوین نظریه‌هایی شدند که شاید بتوانند آرمانهای کشوریهای جدید در مورد «پیشرفت» را تسهیل کنند. تعقیب این فریضه منتهی به تدوین دو مفهوم مدرن شدن و توسعه شد. همه تصدیق داشتند که پیدایش جامعه‌های مدرن بیشتر در اروپا روی داده است که مردمش با اتکا به پیشرفتهای علم و تکنولوژی مدرن و روح روشنگری موجد انقلاب صنعتی شده بودند. رهایی از مضایق نسبی‌گرایی فرهنگی به آسانی میسر نبود زیرا هر تحلیلی دربارهٔ ماهیت توسعهٔ اقتصادی و سیاسی ناگزیر با این پرسش دست و پاگیر مواجه می‌شد که چرا بعضی از ملتها و فرهنگها ثروتمندند و بقیه فقیر. پس ناگزیر پای صدور احکام عقیدتی دربارهٔ تفاوتهای فرهنگی به میان می‌آید.

از حیث عملی، زمینهٔ لازم برای پیدایش کشورهای جدید بیشتر بر اثر سیاستها و اعمال واپسین حکومتهای استعماری غرب فراهم شد. یکی از عوامل مهم در پیدایش استعمار غرب اعتقاد اروپاییان به این بود که یک مرجع قدرت مستقل و مشخص باید بر همهٔ قلمروهای ارضی حکومت کند. از نظر اروپاییان، هرگاه کسی به سرزمینی می‌رود همیشه باید مرجع قدرتی عالی و مصدر امور باشد تا بتواند مناقشات را حل و فصل و نظم را برقرار کند. اما در بسیاری از نقاط آفریقا و آسیا، مرجع سنّتی قدرت ارتباطی با قلمرو ارضی نداشت و نسبت او بیشتر با طایفه و قبایل و تبار، هویت دینی، یا سایر نهادهای غیرارضی بود. وقتی پای اروپاییان به مناطقی باز شد که استقلال ارضی نداشتند، متوجه شدند که استقرار دستگاه مدیریت برای این نقاط ضروری است و بنابراین بمرور ایام نمونه‌هایی از نهادهای حکومتی کشورهای خود را در آن مناطق ایجاد کردند. در بسیاری از موارد این اقدام آنها به صورت حکومت استعماری مستقیم بود ولی در اکثر موارد حاکمیتشان غیرمستقیم بود به این معنا که حاکم سنتی باقی می‌ماند منتها یک دستگاه مدیریت به شیوهٔ غربی نیز از طرف کشور استعمارگر کار او را تکمیل می‌کرد که عملاً عهده‌دار ادارهٔ امور آن قلمرو بود. به محض اینکه عمر حاکمیت مستعمراتی به پایان خود نزدیک‌تر می‌شد، دستگاههای حکومتی استعمار نیز سعی می‌کردند که ساختارهای کشور ملی مدرن را به جای آن دستگاهها در مستعمرات خود مستقر کنند.

حاصل این تاریخ استعماری، پیدایش کشورهای جدید بود که واجد ضروریات ساختاری و شکلهای سازمانی دولت مدرن بودند. این کشورها معمولاً جنبشی ناسیونالیستی نیز داشتند که پرچمدار آرمان استقلال بود و برترین حزب سیاسی کشور را تشکیل می‌داد. با این حال در اکثر مستعمرات پیشین، بخش عمدهٔ مردم تصور درستی از هویت ملی نداشتند. لذا کارِ تشکیل ملت چالشی دوگانه بود یکی کامل‌تر و کارامدتر کردن ساختار کشور و دیگری تغییر دادن تفکر مردم به نحوی که بتوانند شهروندان مدرن کشور، وفادار به کشور و مایل به حمایت از نظام سیاسی ملت باشند. بنابراین هدفهای دوگانهٔ ناسیونالیسم در کشورهای جدید عبارت بود از دولت‌سازی از حیث ساختارهای اداری حکومت، و ملت‌سازی به معنای ایجاد احساسات و ارزشهای مشترکی که بتوانند اسباب اتصال مردم به شکل کلّ واحدی شوند.

چالشهای دوگانهٔ دولت‌سازی و ملت‌سازی این حقیقت اساسی را نشان داد که پی‌ریزی ناسیونالیسم در مناطق در حال توسعه، اگر بخواهیم مفید باشد، مستلزم ترویج عناصر فرهنگ سنتی و ویژگیهای دنیای مدرن و جهانْوطنانه است. بنابراین کار ناسیونالیسم در زمینهٔ مدرن شدن و توسعه عبارت بود از ایجاد حسّ جدید هویت ملی، بر پایهٔ ادغام ارزشهای محلی، بومی و هنجارها و اصول جهانشمول مدرن. لازمهٔ مدرن‌سازی و

توسعهٔ موفق این است که مردم متوجه وجوه خاص و یگانهٔ هویت جمعی خود باشند و در عین حال ویژگیهای هویتی فرهنگ جهانی را در آنجا بیندازند تا بتوانند در جامعهٔ کشورهای ملی مدرن احساس غربت نکنند. ناسیونالیسمی که تا اندازه‌ای پژواک ارزشهای جهانی نباشد، تبدیل به یک کنجکاوی فرهنگی نظیر یک قبیلهٔ بومی می‌شود.

رهبران ناسیونالیست دورهٔ استقلال معمولاً روشنفکران غربی شده بودند که به هدفهای مدرن شدن آگاهی داشتند و غالباً از وجود عناصر سنتی‌تر در کشور رنج می‌بردند اما می‌دانستند که برای ایجاد ناسیونالیسم جدید چاره‌ای جز جلب موافقت مردم با خود ندارند. در اکثر موارد، فرهنگهای سنتی آن قدر چندپاره و از درون تقسیم شده بودند که نمی‌توانستند شالودهٔ اصلی ناسیونالیسمهای جدید قرار گیرند و لذا ناگزیر بودند مبانی آن را بیشتر در فرهنگ مدرن قرار دهند. هند که از بسیاری جهات نمونهٔ اصلی دولتهای جدید بشمار می‌رفت چنان چندپاره بود که می‌بایست ۱۸ زبان رسمی داشته باشد و اصلی‌ترین آنها زبان هندی بود که فقط ۳۰ درصد مردم به آن تکلم می‌کردند و علاوه بر اینها هزار لهجهٔ جداگانه وجود داشت که صاحبان آنها نمی‌توانستند با یکدیگر مراوده داشته باشد. وانگهی جمعیت این کشور به ۳۵۰۰ کاست فرعی تقسیم می‌شد. جواهر لعل نهرو، اولین نخست‌وزیر کشور، متوجه ضرورت استقرار این اصل شد که ناسیونالیسم هند باید مبتنی بر مبانی سکولار (عرفیِ) مدرن باشد.

ارتباط نزدیک حاکمیت استعماری غرب و کار دشوار ایجاد دولتهای ملی مدرن در جهان سوم، به‌تدریج اسباب پیچیدگی در مفهوم مدرن شدن و غربی شدن شد. از نظر بسیاری از مردم آسیا و آفریقا، هدف از مدرن شدن مترادف با غربی شدن بود. درواقع غالباً تصور می‌کردند که راه مدرن شدن یعنی تقلید راه و رسمهای غرب. یکی از مثالهای بارزِ یکی دانستنِ مدرن شدن و غربی شدن تصمیم هستینگز بادا، رئیس جمهور مالاوی، بود که مدرسه‌ای مخصوص خواص به سبک «ایتون» تأسیس کرد و در این مدرسه به پسران زبانهای لاتین و یونانی تعلیم می‌دادند. سرانجام مردم متوجه شدند که بدون غربی شدن هم می‌توان مدرن شد، همان‌طور که مثلاً ژاپن شده بود.

رهبران ناسیونالیست خواستار مدرن شدن بودند در عین حال که هرگونه پیشنهاد و نظری دال بر تقلید غرب را رد می‌کردند. رسیدن به این مقصود مستلزم این بود که ارزشها و عادات لازم برای مدرن شدن شناخته و مشخص شوند، وظیفه‌ای که بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی، جامعه‌شناسان، روان‌شناسان، و سایر دانشمندان علوم اجتماعی مشتاقانه برعهده گرفتند.

دوم. طرح دوپارهٔ «سنتی» و «مدرن»

تفحص علمی برای رسیدن به دانش لازم به منظور فهم کار مدرن و توسعهٔ ملتهای نوظهور، محققان را متوجه گروهی از نظریه‌پردازان اجتماعی بسیار مؤثر در دو سدهٔ نوزدهم و بیستم کرد که در پی تبیین ماوَقَع در جوامع اروپاییِ درگیر در انقلاب صنعتی بودند. کارل مارکس دربارهٔ عجایب انقلاب بورژوایی نوشت و حتی حاکمیت استعماری انگلیس را از این بابت ستود که اسباب رهایی هند از «بلاهت روستایی فئودالیسم» خود شده. با این حال، نظریه‌های مارکس، سوای التزامی که به «ترقی» داشتند، تأثیرشان بر افکار علمی مربوط به دولتهای جدید محدود بود.

در عوض متنفّذترین متفکران عبارت بودند از گروهی نظریه‌پرداز که سهمی مؤثر در شکل‌گیری تکوین جامعه‌شناسی در مراحل نخستین داشتند. این گروه هنری مِین، فردیناند تونیس، و مهمتر از همه امیل دورکهایم و ماکس وبر بودند. تالکوت پارسنز که برجسته‌ترین نظریه‌پرداز جامعه‌شناسی آمریکا در آن زمان بود، نقش مؤثری در تدوین آثار نظریه‌پردازان اجتماعی پیش و معرفی سودمندی آرائشان برای فهم ملتهای نوظهور داشت. حاصل کار او ترسیم نمونه‌های آرمانی متقابل در مورد الگوهای «سنتی» و «مدرن» رفتار اجتماعی و سیاسی بود. هر دو مفهوم «سنتی» و «مدرن» به عنوان نمونه‌های آرمانی، مفاهیمی مجرد هستند که هیچ جامعهٔ واقعی را خواه درگذشته یا در حال توصیف نمی‌کنند. بنابراین بسیاری از جامعه‌های باستانی واجد عناصری بودند که به‌نظر می‌رسید با اعمال و رفتارهایی که اکنون آنها را امروزی می‌دانیم موافق باشد و همهٔ نظامهای مدرن نیز عناصری از سنت در فرهنگهایشان داشتند.

سِرهنری مِین (۱۸۲۲–۱۸۸۸) تحلیلی دارد دربارهٔ تغییرات تاریخی ماهیت قانون در جامعه‌های بشری و در این تحلیل مهمترین وجوه تمایز میان جامعه‌های سنتی یا به اصطلاح خود او جوامع مبتنی بر «پایگاه» و جامعه‌های مدرن یا به اصطلاح خود او جوامع مبتنی بر «قرارداد» را برمی‌شمارد. در جوامع مبتنی بر پایگاه، روابط اجتماعی مردم شبیه به روابط خانوادگی است به این معنا که جامع و فراگیر و به همین دلیل از نظر کارکردی منتشر یا به بیان دیگر فاقد محدودیت صریح است. در جوامع مدرن و مبتنی بر قرارداد، مناسبات افراد از نظر نقشهایشان خاص‌تر و محدود به کارکردهای مشخص در هر رابطه است. در جامعهٔ مدرن، افراد خصوصاً با استفاده از قرارداد می‌توانند به شیوه‌ای عقلانی حساب کنند که منافع خود را چگونه پیش برند. مثلاً در یک جامعهٔ سنتیِ پایگاهی سلطهٔ شخص برتر یا کارفرما بر همهٔ شؤون زندگی افراد متبوع یا کارمندانش امری عادی تلقی می‌شود در صورتی که در یک جامعهٔ مدرن مبتنی بر قرارداد، این رابطه فقط موکول به اجرای وظایفی است که مرتبط با شغل تعیین می‌شود.

مِین فرایند تاریخ را حرکتی می‌دید جداشونده از جوامعی که در آنها نقشها یا وظایف عام و فراگیر بدقت تعیین و تثبیت شده است و افراد بر طبق راه و رسمهای مقرر عمل می‌کنند، به سوی جوامع مدرن که در آنها افراد آزادند که قراردادهای جدیدی پیدا کنند و وضعیت خود را به بهترین نحو و به شکلی معقول تعیین کنند. بنابراین شرط اصلی مدرن شدن را

ارتباط حساس میان عقلانیت و سودمندی یا کارایی از حیث پیشبرد اولویتها یا منافع فرد می‌داند. افراد مدرن علائق و منافعی دارند که با استفاده از محاسبات عقلانی می‌توانند به همّت خود محقق سازند.

فردیناند تونیس (۱۸۵۵-۱۹۳۶)، جامعه‌شناس برجستهٔ آلمانی، تقابل میان سنتی و مدرن‌گری را نیز در کتابش به نام گماینشافت و گزلشافت *(Gemeinschaft und Gesellschaft)* مشخصاً نشان داد. در این کتاب وابستگیهای عاطفی در اجتماع (گماینشافت) راکه بنیاد جامعه‌های سنتی هستند در مقابل مناسبات غیرشخصی و عقلانی جامعهٔ مدرن قرار داد. او پیشرفتهای جامعهٔ مدرن و عقلانی را می‌پذیرفت اما در عین حال از نخستین کسانی بود که بر ماهیت غیرشخصی و خالی از عاطفهٔ زندگی مدرن و روابط صمیمانهٔ اجتماعهای سنتی تأکید می‌کرد.

امیل دورکهایم، مفهوم بیگانگی (الیناسیون) را کامل‌تر کرد. او در مقام پدر جامعه‌شناسی نوین تفاوتهای جوامع سنتی و مدرن را تفاوت میان جوامع مبتنی بر «همبستگی مکانیک» که در آنها عادات و رسوم حاکمند و سرکوب برای تضمین حفظ و بقای عقاید مشترک ضروری است و جوامع مدرن که بر «همبستگی ارگانیک» استوارند و در آنها تقسیم کار بر پایهٔ تفکیک اجتماعیِ بارز وجود دارد و افراد علائق شخصی خود را با کار مشترک با دیگران براساس قرارداد پیش می‌برند، تعریف کرد. بنابراین همبستگی اجتماعی در جامعهٔ سنتی مستلزم تحمیل آمرانهٔ عقاید مشترک و پذیرفتن نظم اجتماعی مستقر است. همبستگی در جامعه‌های مدرن، زادهٔ منافع متقابل تقسیم کار است. دورکهایم نیز همچون تونیس توجهی اکید به احساس بیگانگی داشت که جزءِ لازم ماهیت غیرشخصی زندگی در جامعهٔ شهری مدرن است و در واقع پژوهش عظیم او دربارهٔ خودکشی است که خاستگاه آن را احساسات بی‌هنجاری (آنومی) یا بی‌ریشه گی در جامعه‌های مدرن می‌داند.

توجه داشته باشیم که تقریباً همهٔ متفکران کلاسیک که نقش مؤثری در اقامهٔ نظریهٔ اجتماعی داشتند مدافعان کورِ مدرنیته و ناقدان راه و رسمهای سنتی نبودند بلکه برعکس به‌نظر همهٔ آنها روح عصر مدرن آمیخته با مسائل اساسی فراوان بود. این نکته در مورد علمای اجتماعیِ درگیر با موضوع ملتهای نوخاستهٔ دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نیز صدق می‌کرد. لذا این اتهام که آنها متعصبانه و مصرانه خواستار تحمیل راه و رسم مغرب‌زمین بر ملتهای جدیدند، اتهامی باطل است.

از نظریه‌پردازان اجتماعی کلاسیک که تأثیری عمیق بر تکوین نظریهٔ مدرن شدن داشتند و وبر است که با تحلیل ادیان مختلف خواست با دلایل کافی نشان دهد که چرا سرمایه‌داری نخست در اروپای غربی پیدا شد نه جای دیگر. سهم و نقش مستقیم وبر در نظریهٔ مدرن شدن، نمونه‌های آرمانی ایدئال [ideal] سه گانه‌اش از اقتدار بود: سنتی، فرهمندانه (کاریزماتیک) و عقلانی-قانونی یا دیوانی (بوروکراتیک). به عقیدهٔ وبر، اقتدار سنتی اساساً موروثی است به این معنی که حکام موروثی با اتکا به مناسبات حامی و حمایت شونده و قدرت حاکم عادات و رسوم، حافظ نظم سیاسی و اجتماعیند. اقتدار فرهمندانه از آنِ پیامبر است، رهبری برجسته که خود را واجد ملکات خاص و تقریباً خارق‌العاده می‌داند و حاکمیتش براساس تبعیت مریدان او است.

به‌نظر وبر، تغییر زمانی به فوریتِ تمام روی داد که رهبری کاریزماتیک پیدا شد و سپس آن جاذبهٔ رهبری را یا در سنتی جدید مستقر ساخت یا در نظامی عقلانی-قانونی. در نظام عقلانی-قانونی، قدرت عالیه در دست پارلمان است و بارزترین ویژگی آن نظام این است که ادارهٔ امور حکومت موکول به سازمانها و ادارات دولتی است. وبر ظهور علم، تکنولوژی (فناوری)، عقلانیت را موجد نهادهای دیوانی در همهٔ حوزه‌ها می‌دانست. او از فکر «قفس آهنینِ بوروکراسی» که سراسر زندگی شهروند را در چنگ خود می‌گیرد دل‌افسرده بود. با این حال ناگزیر از تصدیق این حقیقت هم بود که دستگاههای عقلانیِ ادارهٔ امور، مؤثرترین شیوهٔ ارائهٔ خدمات و ادارهٔ امور مردمند.

نمونه‌های آرمانی وبر جاذبهٔ فراوانی داشتند زیرا به‌نظر می‌رسید که با بسیاری از مسائل اصلی کشورهای جدید، به شکل مؤثری سر و کار دارند. نقش اقتدار سنتی را نه‌تنها می‌توانستند در جوامع روستایی آسیا و آفریقا بلکه در اتکای وسیع به روابط حامی و حمایت شونده در سیاست نخبگان نیز بیابند. مفهوم رهبری فرهمندانه خصوصاً با بصیرت همراه بود چون شخصیتهای برجسته و اشخاص بسیار بزرگ در نسل نخست رهبران ناسیونالیست فراوان بودند، نظیر نهرو در هند، ناصر در مصر، نکرومه در غنا، مائو در چین، سوکارنو در اندونزی، و هوشی مینه در ویتنام ــ در حقیقت به‌نظر می‌رسید که گویی همهٔ رهبران ناسیونالیست کم و بیش واجد قدرت جاذبهٔ رهبرند و کشورهایی که فاقد چنین شخصیتهایی هستند ظاهراً محروم. و البته ضعف اقتدار عقلانی ــ قانونی هم بارز بود. مجالس قانونگذاری حُکم خادمان بی‌چون و چرای رهبران ملی را داشتند و دستگاههای اداری بیشتر موانع تشریفاتی بر سر راه ترقی بودند تا نهادهایی عقلانی.

چهرهٔ علمی پیشتازی که افکار نظریه‌پردازان اجتماعی کلاسیک را جمع کرد و آرا و مفاهیمشان را در مورد کشورهای جدید به کار بست «تالکوت پارسنز» بود، واضع این نظریه که جوامع در سطوح اولیهٔ خود شامل یک سلسله مناسباتِ مبتنی بر نقشها هستند و این مناسبات تعیین می‌کنند که نحوهٔ تعامل افراد در جامعه چگونه است، هم از حیث نقشهای خودشان و هم از نظر انتظاراتی که از سایر افراد برای اجرای نقشهایشان دارند. افراد بسته به اینکه چه قدر موفق به اجرای نقشهای خود شوند تشویق یا تنبیه می‌شوند و جامعه بر اثر افزایش و کاهش اعتبار نقشهای مختلف و پیدایش نقشهای جدید تغییر می‌کند.

پارسنز تفاوت اساسی نقشها در جوامع سنتی و مدرن را از حیث مجموعه‌ای از متغیرها که «متغیرهای الگو» می‌خواند رده‌بندی کرد. (۱) در جامعهٔ سنتی، نقشهای افراد را واجد ماهیتی مقدس می‌دانند که هیچ چون و چرایی در آنها نیست و به حکم ایمان باید پذیرفتشان، در صورتی که در جامعهٔ مدرن شالودهٔ سکولار (دنیامدارانه یا عرفی) برای نقشها هست ــ این نقشها باید متناسب با آزمونهای فایده‌طلبانهٔ کارایی و

بازار باشند. (۲) در جوامع سنتی، روابط افراد از حیث کارکرد این روابط منتشر است به این معنا که تکالیف طرفهای ارتباط حد و مرز مشخصی ندارد، در صورتی که در جامعهٔ مدرن روابط افراد معمولاً از حیث کارکرد این روابط مشخص شده به این معنی که محدود به وظایف موجود می‌شود. (۳) مبانی هنجاری نقشهای سنتی خاص‌نگرانه است به این معنا که هر رابطه‌ای قواعد خاص خود را دارد و قاعده‌ای را که در فلان وضعیت به کار می‌برند لزوماً نمی‌توان در وضعیت دیگر به کار بست، در حالی که نقشهای مدرن مبتنی بر هنجارهای عام‌تری هستند به این ترتیب که قواعد واحدی در مورد همه، اعم از پایه و پایگاه نسبی آنها، حاکم است. (۴) در جوامع سنتی پایگاه افراد محوّل، یعنی بسته به ولادت شخص است و اینکه او چه کسی است در صورتی که در جامعه‌های مدرن پایگاه فرد بر اثر میزان توفیق یا عملکرد و دانش او است. (۵) آخرین متغیر الگو، بُعدی عاطفی دارد به این معنی که در الگوهای سنتی روابط مبتنی بر نقش افراد بسیار مهرآمیز یا عاطفی است در صورتی که در جامعهٔ مدرن گرایش بیشتری به بی‌طرفیِ عاطفی، یعنی به مناسبات دادوستد گونهٔ تجاری هست.

پارسنز علاوه بر این پنج متغیر اصلی یک تمایز نیز از نظر جهت‌گیری اجتماعی یادآوری می‌کند: در جامعه‌های سنتی نوعی احساس یگانگی جمعی وجود دارد، در حالی که در نظامهای مدرن، افراد میل بیشتری به فردیّت دارند.

متغیرهای الگویِ دوجفتی پارسنز وجوه اساسی و لازم برای نمونه‌های آرمانی «سنتی» و «مدرن» را که دوگانه بودند فراهم کرد. هیچ جامعهٔ تاریخی نیست که عیناً و دقیقاً بر هیچ یک از این دو نمونهٔ آرمانی منطبق شود زیرا در همهٔ جوامع همیشه آمیزه‌ای از هر دو هست. در حقیقت گابریل آلموند در یکی از نخستین تلاشهایی که برای تدوین نظریهٔ مدرن‌سازی صورت گرفت این نکته را روشن کرد که همهٔ فرهنگهای سیاسی مختلطند و بنابراین طرح دو بخشی را نباید به این صورت دید که [جوامع] یا این هستند یا آن بلکه باید آنها را بر شکلی مبتنی به یکی از این دو صورت تلقی کرد. اگرچه از نظر جامعه‌شناسی می‌توان مدلهای انتزاعی و بسیار کلّی و عام از نظامهای اجتماعی متصور شد اما در مورد نظامهای سیاسی همیشه یک عنصر خاص و محلی در کار است که اسباب تمایز و خصوصیت هر نظام می‌شود زیرا نه‌تنها کل سیاست جنبهٔ محلی دارد بلکه مدار سیاست نیز همیشه حول هویتهای رقیب و وفاداریهای خاص دور می‌زند. به همین دلیل حتی جامعه‌های بسیار مدرن شده نیز علائقی به حفظ ارزشهای سنتی دارند. در حقیقت هر قدر کشور مدرن کاراتر باشد شهروندانش هم تصور قوی‌تری نسبت به هویت مشترک خود دارند و همین امر موجب تمایز آنها از افراد سایر کشورها می‌شود.

به‌این ترتیب متغیرهای الگو، مسیر تغییر در جریان حرکت جامعهٔ سنتی‌تر به جامعهٔ مدرن‌تر را نشان داد. لذا روند کلی مدرن شدن جدا از پایگاه اجتماعیِ مبتنی بر ولادت، حاکمیت عادات و سنن، مناسبات بسیار شخصی، ضرورت همرنگی، و مخالفت کلی با تغییر و گرایش به نظامی اجتماعی است که در آن توفیق فردی را به رسمیت می‌شناسد، مناسبات افراد بیشتر تحت‌تأثیر هنجارهای غیرشخصی و ضوابط اخلاقی برای همه است و خلاقیت و نوآوری بسیار ارزشمند. جریان امور میل به جامعهٔ دنیامدارانه (سکولار) می‌کند، جامعه‌ای که دین و مذهب در آن همچنان جایگاه خود را دارد اما همهٔ امور را در بر نمی‌گیرد. بنابراین قدر و اهمیت علم و تکنولوژی یا فناوری را به عنوان منبع دانش عملی بیشتر می‌دانند. در بنیادی‌ترین سطح سازمان اجتماعی، انتقال از جوامع روستایی و مبتنی بر کشاورزی به جامعه‌های شهری‌تر صنعتی صورت می‌گیرد.

در نخستین سالهای نظریه‌سازی [دربارهٔ مدرن شدن] اکثراً تصور می‌کردند که عناصر سازندهٔ جامعهٔ مدرن واجد تناسب و توافق با یکدیگر و لذا پیشرفت یکی از ویژگی آنها موجب پیشرفت بقیه می‌شود. به همین دلیل هر نشانهٔ «پیشرفت» به سوی مدرن شدن را به فال نیک می‌گرفتند و آن را پیش درآمد سایر پیشرفتهای قریب‌الوقوع می‌دانستند. اگرچه بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان، از جمله پارسنز و آلموند، بی‌درنگ یادآوری می‌کردند که مدرنیته حتماً نشانگانی یکپارچه و یکدست نیست اما این گرایش نسنجیده وجود داشت که اجزا را «کلّی متصل و همبسته» بدانند.

در نخستین سالهای نظریهٔ مدرن‌سازی، تصور می‌کردند که شرط انتقال اگر نه انهدام نظام سنتی بلکه تضعیف آن است پیش از آنکه امکان استقرارِ نظام مدرن فراهم شود. بنابراین تصور می‌کردند که هر قدر نظام سنتی مستحکم‌تر باشد فرایند انتقال هم دشوارتر می‌شود. اما به‌تدریج معلوم شد که «در هم شکستن پوستهٔ عادات» احتمالاً جامعه را گرفتار حالت سرگشتگی و نومیدی می‌کند. وانگهی معلوم شد که اگر جامعه‌ای واجد نظام سنتی دقیق و پیچیده باشد اندکی آسان‌تر می‌تواند مسیر مدرن شدن را طی کند در صورتی که نظامهای سنتی غیرپیشرفته‌تر احتمالاً با مشکلات بیشتری روبه‌رو می‌شوند. به همین دلیل نظامهای سنتی استوار بر مردم باسواد، از قبیل جامعه‌های کنفوسیوسی شرق آسیا امتیازهایی نسبت به جامعه‌هایی چون بعضی از جوامع آفریقایی که از سنت مکتوب بی‌بهره بودند، داشتند.

عامل دیگری که موجب تقویت نظریهٔ مدرن‌سازی شد نظریه‌های روانشناسی دربارهٔ تفاوت انواع شخصیت سنتی و مدرن بود. دیوید مک‌کله‌لند اهمیت انگیزهٔ پیشرفت در توسعهٔ اقتصادی را نشان داد. او ویژگیهای روانی لازم برای اخلاق پروتستانی وبر را تعریف کرد و نظرش این بود که مردم کشورهای در حال توسعه را می‌توان تعلیم داد تا افرادی بشوند بیشتر متکی به انگیزهٔ پیشرفت تا قضا و قدر. دانیل لرنر و الکس اینکلس نیز از جمله کسانی بودند که ویژگیهای اصلی شخصیت افراد مدرن را برشمردند. ویژگیهای خاص افراد مدرن به شخصیت شهرنشینی و جهان وطن متعلق است که با سواد است، در رسانه‌های جمعی مشارکت دارد، می‌تواند با غریبه و بیگانه معاشرت کند، و استعداد شخصی برای همدلی با دیگران و در نتیجه قدرت تصور احراز نقش دیگران از جمله نقش تصمیم‌گیران را دارد. شخص مدرن به مدد قوهٔ عقل هدایت می‌شود و شناختی عینی از علت و معلول دارد که از آن جمله است این نگرش

سکولار یا دنیامدارانه که انسان می‌تواند با مداخلهٔ خود اوضاع و احوال را تغییر دهد. کوتاه اینکه شخص مدرن را حافظ و مدافع ارزشهای «روشنگری» می‌دانستند.

بحثهایی در این مورد بود که آیا ویژگیهای شخصیتی انسان مدرن به صورت نشانگانی یکدست و همبسته «کل واحدی را تشکیل می‌دهند» یا اینکه خصوصیاتی اتفاقیند. اینکلس و دیگران عقیده داشتند که این ویژگیها به‌طور عمده یکدیگر را تقویت می‌کنند به‌نحوی که پیشرفت در یک زمینه بی‌درنگ ممکن است اسباب توسعهٔ زمینه‌های مشابه شود. مثلاً عقیده داشتند افرادی که به رادیو گوش می‌کنند یا روزنامه می‌خوانند احتمالاً مسائل را هم به شکل عقلانی‌تری تحلیل می‌کنند. اما محققانی هم بودند متعجب از اینکه چگونه بعضی از افراد ظاهراً بسیار مدرن از پاره‌ای جهات، ممکن است هنوز هم از جهات دیگر بسیار سنتی باشند. روانشناسان از این حیث نیز که ویژگیهای شخصیت «سنتی» دقیقاً کدامند با مسائل تجربی مهمی درگیر بودند. توصیف شخصیت سنتی ابتدا دشوار به‌نظر نمی‌رسید اما اقدامات متعددی که برای ابداع مقیاسهای اندازه گیری اشخاص «سنتی» صورت گرفت به نتایج روشنی نرسید.

از این مسائل که بگذریم، پیشنهاد نظریهٔ مدرن‌سازی در بنیادی‌ترین سطح خود این بود که مردم جهان در حال توسعه باید همّ خود را برای تغییر دادن ماهیت روابط اجتماعی و حتی تغییر دادن شخصیت خود به کار برند. مردم این کشورها باید از اتباعی غیرفعّال، افرادی تابع قضا و قدر، به صورت شهروندانی فعال، شمارکت‌جو، قادر به انتقاد از حکومت برای اصلاح و بهبود عملکردش تغییر کنند. آنها عقیده داشتند که این تغییر به کمک برنامه‌های آموزشی دولت و با استفاده از رسانه‌های همگانی میسر می‌شود. فرض آنها این بود که تغییرات خاص نگرشهای اجتماعی و شخصی لازمهٔ توسعهٔ اقتصادی و سیاسی هر دو است. روزگاری در دههٔ ۱۹۵۰ معتقد بودند که حزب کمونیست چین درواقع متصدی اصلی تغییر شخصیت مردم چین است تا از آنها مردان و زنانی مدرن‌تر بسازد. درواقع طی نخستین سالهای جنگ سرد این عقیده رواج داشت که کمونیستها با استفاده از انضباط حزبی و ایدئولوژی حزب، سلاحی قدرتمند برای مدرن‌سازی یک ملت دارند و به این ترتیب کشورهایشان را با نظارت خود در مسیر توسعه پیش می‌برند.

روشنفکران جهان در حال توسعه گلایه داشتند که به «بی‌ریشه گی» خود آگاهند به این معنی که هویتشان را از حیث راه و رسمهای سنتی از دست داده و در عین حال در جهان مدرن نیز کاملاً احساس امن و امان نمی‌کنند. این احساس روانیِ ریشه کن شدن نتایجی هم در عرصهٔ سیاست داشت و موجب شد که خصوصاً افراد جوان به دنبال هویتهای جدیدی در جنبشهای سیاسی ایدئولوژیک باشند. قرائن فراوانی هست دالّ بر اینکه یکی از جذابیتهای اصلی احزاب کمونیستی پاسخی بود که به احساس ناامنی و سرگشتگی بعضی از مردم در برابر تغییرات اجتماعی سریع می‌دادند. احزاب غیرکمونیستی نیز متوجه شدند که اگر بخواهند افراد سرگشته در برابر بلاتکلیفهای تغییر اجتماعی را به خود جلب کنند باید نوعی جهان‌بینی تمام عیار در اختیار اعضایشان بگذارند. شرط عضویت در حزب اغلب این بود که شخص سبک زندگی خاص و جهت‌گیری مشترکی در برابر امور، علاوه بر امور سیاسی صرف، بپذیرد. بعضی از احزاب مذهب را اساس جهان‌بینی قرار دادند. در نتیجه گرایش رایج احزاب در مناطق در حال توسعه به این بود که نیروی جذب خود را به شکل بارزی بر ایدئولوژی بگذارند. حتی اگر تصمیمهای رهبرانشان هم فایدهٔ عملی داشت اما اکثراً در پوششی ایدئولوژیک عرضه می‌شد.

سوم. الگوی ساختاری ـ کارکردی نظامهای سیاسی

در حالی که تأکید اصلی [نظریهٔ] مدرن‌سازی بر رفتار افراد از حیث نقشهای اجتماعی آنها بود، محور اصلی [نظریهٔ] توسعه بیشتر بر نظامهای سیاسی و اقتصادی به‌طور کلی بود. مفهوم توسعهٔ سیاسی شامل چندین موضوع مختلف می‌شد. گاه توسعهٔ سیاسی را ایجاد آن نوع نظام سیاسی می‌دیدند که می‌توانست به شکل مؤثری حامی توسعهٔ اقتصادی باشد. گاه از این اصطلاح برای توصیف نهادینه کردن دستگاههای اداری مدرن یا ساختارهای بوروکراتیک مدرن استفاده می‌شد. عده‌ای هم عقیده داشتند که توسعهٔ سیاسی یعنی پیشرفت در جهت علم سیاست دموکراتیک و مشارکت وسیع مردم. در پسِ ابهامات موجود، در مورد این نکته اتفاق‌نظر وجود داشت که در اکثر کشورهای جدید، باز هم وجه اشتراکی میان احساسات ملی و نهادهای کشور ملی وجود ندارد. توسعهٔ سیاسی، به معنای کلی کلمه، به معنی ملت‌سازی بود ــ ایجاد ناسیونالیسمی که بتواند هم مظهر ارزشهای مردم باشد و هم بنیادهای کشوری کارامد را فراهم کند.

پیدایش کشورهای جدید، علوم سیاسی را با مسألهٔ تازه‌ای روبه‌رو کرد زیرا به وظایف خود به عنوان یک کشور ملی به‌طور کامل عمل نمی‌کردند به این معنی که هویت شهروندی غالباً بخوبی تثبیت نشده بود، عرصهٔ سیاست به‌طور کلی در اختیار معدودی نخبه و سرآمد بود، و نظام قانونی آنها غالباً به شکلی بسیار ضعیف وجود داشت. این مسأله موجب شد که اقدامهایی برای نظریه‌پردازی دربارهٔ ماهیت نظامهای سیاسی صورت بگیرد به شکلی که تفاوت کشورهای ملی پیشرفته و کشورهای نوظهور مشخص شود. یک نتیجهٔ این اقدامات عبارت بود از ابداع الگوهای کلی نظام سیاسی که فرض را بر وجود خود دولت نمی‌گذاشت. نخستین الگوی کلی نظام سیاسی را دیوید ایستون ساخت اما این فرمول ساختاری ــ کارکردی گابریل آلموند در سال ۱۹۶۰ بود که بیشترین تأثیر را در پیشبرد نظریهٔ مدرن‌سازی داشت.

نظام سیاسی در رویکرد آلموند مشتمل بر مجموعه‌ای از کارکردهای خاص و وابسته به یکدیگر است که تغییرات واقع در هر کارکرد موجد تغییرات سیستمی در سایر کارکردها می‌شود. این کارکردها ممکن است توسط ساختارهای مختلف و در کشورهای مختلف عملی شوند. بنابراین

مهمترین کارکردها در الگوی او عبارتند از: (الف) تربیت سیاسی در جامعه، فرایندی که طی آن افراد دربارهٔ فرهنگ سیاسی خود یاد می‌گیرند؛ (ب) استخدام سیاسی که شیوه‌های آماده‌سازی افراد برای احراز نقشهای سیاسی، از جمله مقامهای رهبری، را تعیین می‌کند؛ (ج) تصریح علاقه، فرایندی که طی آن علاقه‌های متنوع مردم مشخص می‌شوند؛ (د) گِرد کردن (تجمیع) علائق، فرایندی که در آن انواع و اقسام منافع و علائق مختلط را جمع می‌کنند تا برنامه‌های کاری مختلف تدوین کنند؛ (هـ) وضع کردن قانون؛ (و) اجرا کردن قانون؛ (ز) قضاوت کردن براساس قانون ــ که این سه فقرهٔ آخر تقسیم قوایی است که از دیرباز وجود داشته منتها [در این الگو] فرایندهایی بشمار می‌آیند که فقط محدود به نهادهای تعریف شده در قانون اساسی نمی‌شوند. در کشورهای مختلف، ساختارها یا نهادهای مختلفی ممکن است متصدی اجرای این کارکردها باشند. مثلاً در نظامهای سنتی‌تر، استخدام ممکن است محدود و موکول به اصول موروثی، و کارکردهای مربوط به تصریح علاقه و تجمیع علائق و منافع در انحصار حکام باشد. در نظامهای دموکراتیک و مدرن‌تر، استخدام آزادتر است، منافع را گروههای ذی‌نفوذ مشخص می‌کنند و سر جمع منافع افراد را حزبهای سیاسی در برنامه‌های سیاسی خود اعلام می‌کنند.

روایتهای دیگرِ الگوی ساختاری ــ کارکردی شامل این کارکردها بودند: مشروعیت که شالودهٔ اقتدار حکومت را تعیین می‌کند، و تخصیص قدرت که اساس تنظیم قوانین برای نحوهٔ تقسیم قدرت و مسؤولیت در کشور است. اعضای «کمیتهٔ سیاست‌شناسی تطبیقی» در «شورای تحقیقات اجتماعی» با استفاده از الگوی ساختاری ـ کارکردی در مورد مسائل مدرن‌سازی و توسعهٔ سیاسی به این نتیجه رسیدند که همهٔ موضوعها و مسائل اصلی را می‌توان زیر سه مفهوم اصلی جا داد: برابری، ظرفیت، و تفکیک که مجموعاً «نشانگان توسعه» را تشکیل می‌دهند.

برابری عبارت است از موضوعهایی چون مشارکت عمومی، تأکید بر توفیق یا دستاورد، تبعیت از قوانین عام و کلی، و حقوق شهروندان. ظرفیت مربوط می‌شود به بُرد و دامنهٔ حکومت و عقلانیت و کارایی دستگاههای اداری دولت. تفکیک شامل روند تخصصی‌تر شدن، تقسیم کار پیچیده‌تر، و به‌طورکلی تکنولوژیهای پیشرفته‌تر می‌شود. مشاهده شد که معمولاً تضادهای فراوانی میان این مفاهیم وجود دارد. مثلاً هدف از برابری غالباً با هدف کارایی بیشتر که جزءِ ذاتی ظرفیت است یا با افزایش تخصصی شدن که ملازم تفکیک امور است تصادم پیدا می‌کند. بنابراین نشانگان توسعه نیازی دائمی و مستمر برای اصلاح و تعدیل دارد ــ الگویی پویا که در بطن جوامع مدرن جا دارد و با الگوی ایستاترِ نظامهای سنتی ناسازگار است.

این کمیته، سپس به فهرستی از «بحرانها» رسید که بسته به ترتیبی که این بحرانها در هر کشوری روی می‌دهند و موجد الگوهای مختلف توسعه می‌شوند: بحرانهای پنجگانه عبارتند از: (۱) هویت که متضمن ایجاد حسّ تعلق ملی است؛ (۲) مشروعیت که به اقتدار دولت مشروعیت می‌دهد؛ (۳) مشارکت یا فرایندی که طی آن مردم در امور سیاسی کشور مداخله می‌کنند؛ (۴) نفوذ که با موضوع قابلیت دولت از حیث بسط اختیاراتش در ادارهٔ امور در درون جامعه سر و کار دارد؛ و (۵) توزیع که شامل تخصیص منابع از راه سیاستهای دولت می‌شود.

این بحرانها بسته به ترتیب وقوعشان، نتایجی ماندگار بر سیر تکامل کشورها دارند. مثلاً کشورهایی که حس هویت ملی در آنها مشخصاً جا افتاده و مشروعیت نظامهایشان به‌طورکلی مورد قبول است، پیش از آنکه با موضوع مشارکت مردم در امور عمومی روبه‌رو شوند، به طرز فاحشی با کشورهایی که مشارکت مردم در آنها مقدم بر مشروعیت یافتن نهادهای دولتی یا قدرت نفوذ حکومت صورت می‌گیرد، فرق می‌کنند.

این پژوهشها و تحقیقاتی که به‌دست سایر محققان عملی شد، نشان داد که اگرچه نخستین پژوهشها دربارهٔ مدرن‌سازی و توسعهٔ سیاسی آن چیزی را مشخص و معلوم کردند که احتمالاً می‌توانیم آنها را روندهای مثبتی برای دولتهای جدید بدانیم اما به‌طورکلی قائل به هیچ‌گونه الگوی تکاملیِ تک‌خطی نبودند. برعکس تقریباً همه در این مورد اتفاق‌نظر داشتند که توسعه از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند، بعضی سریع‌تر از بقیه پیشرفت می‌کنند و بعضی همیشه با مشکل روبه‌رو هستند. در حقیقت بعضی از جالب‌ترین تک‌پژوهیها در آن زمان دقیقاً بر همین سؤال تأکید داشتند که چرا کشورهایی هستند که مشکلات جدی از نظر مدرن‌سازی و توسعه دارند. [محققان] بخوبی متوجه این نکته شدند که تفاوت کشورها از نظر فرهنگهای سنتی خود به این معنی بود که بعضی از آنها نسبت به دیگران امتیازهایی دارند و بقیه گرفتار مشکلات جدّیند. تفاوت کشورها از حیث تجارب دوران استعمار نیز دال بر این بود که بعضی از آنها آمادگی بیشتری برای مسائل توسعه دارند تا دیگران.

آثار تحقیقاتی دربارهٔ توسعهٔ سیاسی، به‌طور کلی معطوف به مسائل تشکیل کشور یا تشکیل ملت بود. در اولی، تأکید بر نحوهٔ استقرار قدرت کارامدتر برای حمایت از سیاستهای دولت بود. در تحلیل ملت‌سازی، توجه محققان بیشتر به مسائل فرهنگی و روانی حاصل از تغییر اجتماعی بود. ساموئل هانتینگتون، در یکی از آثار بسیار نافذش محور تأکید را متوجه این مطلب کرد که استقرار نظم سیاسی موضوعی است حائز اولویت نخست است زیرا بدون نظم عمومی و توانایی دولت در اجرای سیاستهای عمومی، ملت‌سازی نیز به شکل مؤثر و مفید صورت نمی‌گیرد.

هانتینگتون زمانی هم که با این فرضیه مخالفت می‌کرد که «توسعه» یعنی ترقی، تأثیر عمده‌ای بر نظریهٔ مدرن‌سازی و توسعه گذاشت. به عقیدهٔ او محققان باید مفهوم توسعهٔ سیاسی را کنار بگذارند و دربارهٔ تغییر سیاسی صحبت کنند. او یادآوری می‌کرد که به جای توسعهٔ سیاسی، ممکن است «تباهی سیاسی» نیز وجود داشته باشد به این معنی که بعضی از کشورها روندی نزولی طی کنند و به کشورهای ناموفق بدل شوند. در حقیقت نخستین محققان توسعهٔ سیاسی آن‌قدرها به آیندهٔ اکثر کشورهای جهان سوم خوش‌بین نبودند که آثارشان احتمالاً نشان می‌داد، اما شایسته و بجا هم نمی‌دیدند که بعضی از کشورهای مشتاق توسعه را ناکام بخوانند. وانگهی، محققانی که کارشان تحقیق میدانی بود معتقد بودند که باید

عرصه را برای خود و سایر محققان باز بگذارند و لذا در گزارشهایشان معمولاً اوضاع کشور موضوع تحقیقشان را به بهترین شکل ممکن وانمود کنند.

از حیث هدفهای گوناگونی که نظریه‌های توسعهٔ سیاسی در بر داشتند. جالب این جا است که اکثر نظریه‌پردازان اولیه از این شیوهٔ خود که دموکراسی را هدف صریحی قرار دهند دست برداشتند. مطالعاتی درباره مسائل مشارکت و گفتگو در مورد ایجاد هویت ملی صورت گرفت که به‌طور کلی دال بر حرکت به سوی دموکراسی بود اما معمولاً دموکراسی به شکل صریح هدف تحقیق قرار نمی‌گرفت. برعکس بعضی از محققان استدلال می‌کردند که نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه باید به صورتی طرح و تدوین شوند که بتوانند هم در مورد انواع دموکراتیک حکومت معتبر باشند هم در خصوص انواع سوسیالیستی آن.

برخلاف اتهامی که بعداً وارد شد مبنی بر اینکه نظریه‌پردازان توسعه غلامان حلقه به گوش دولت آمریکا هستند، در حقیقت اکثر آنها مراقب بودند که از «جنگ سرد» تبرّی جویند. در واقع بسیاری از این محققان به این دلیل جذب توسعه‌پژوهی شده بودند که از رویاروییهای ایدئولوژیک برکنار باشند و برای آن دسته از مردم جهان که کمتر روی کامیابی دیده‌اند کار کنند. علاوه بر این، متخصصان غربیِ امر توسعه که در سازمان ملل کار می‌کردند متوجه شدند که با فراغت خاطر کامل می‌توانند با متخصصان اتحاد شوروی در طرحهای مربوط به جهان سوم کار کنند. زبان توسعه زبانی عام و همه‌جایی بود. علاقه به مسائل انتقال به دموکراسی بعداً پیدا شد و با پایان گرفتن جنگ سرد که همهٔ کشورهای جدید پس از فروپاشی امپراتوری شوروی دموکراسی را هدف ملی خود قرار دادند، اهمیت بارزی پیدا کرد.

چهارم. مسائل توسعهٔ جهان سوم

تا دههٔ ۱۹۶۰ به‌تدریج معلوم شد که انتقال از نظام اجتماعی سنتی به نظام اجتماعی مدرن‌تر جریان آسانی نیست. نیروهایی که موجد اختلال در الگوهای سنتی زندگی می‌شدند، رفتاری ناموزون داشتند و لذا ضعف و فرسایش الگوهای سنتی یکپارچه اینک موجب سرگشتگی و افزایش تنشهای اجتماعی می‌شد. تغییر از نظر بسیاری از افراد تهدیدی روانی بود و علائمی از ناامنی اجتماعی گسترده وجود داشت. نیروهای معارض با سنت الزاماً اسباب ایجاد الگوهای اجتماعی جدید و منسجمی برای زندگی نبودند. ظهور جامعهٔ مدرن از درون جامعهٔ سنتی فروپاشیده، با متانت و وقار صورت نمی‌گرفت. در عوض، پیشتازان تغییر خود دچار تفرقه شدند خصوصاً در مواردی که «جنگ سرد» مداخله کرد و عناصر طرفدار کمونیستها میانه‌روها را متهم کردند به اینکه نوکر غرب هستند. در قطب مخالف، طرفداران سنت نیز گاه با کاهش درگیریها با جهان خارج درصدد تحکیم مبانی قدرت خویش بودند. همین ناموزون بودن الگوی مقابله با دورنماهای تغییر، در بسیاری از کشورها تبدیل به مسأله‌ای بزرگ‌تر از آن چیزی شد که نظریه‌پردازان مدرن‌سازی برای به وجود آمدن هویتهای جدید تصور می‌کردند.

به عنوان مثال توجه فراوانی به نقش فرایندهای ارتباطی در تضعیف شیوه‌های سنتی زندگی و آشنایی مردم با شیوه‌های نوین مبذول می‌شد. خیلی زود متوجه شدند که رسانه‌های همگانی می‌توانند عاملی قدرتمند برای ورود افراد به عالم مدرن باشند. بسیاری از محققان دربارهٔ تأثیر و کارایی رادیو در تماس با مردم بی‌سواد و پرورش اجتماعی آنها از حیث فرهنگ سیاسی ملی خبر دادند. اما سرانجام متوجه این نکته نیز شدند که رسانه‌های همگانی موجد «انقلاب بالا رفتن توقعات» می‌شود چون مردم به‌تدریج یاد می‌گیرند چه امکاناتی هست و چه چیزهایی هنوز از آنها دریغ می‌شود. بنابراین وسایل ارتباطی را شمشیری دو دم دانستند که تأثیرشان اکثراً بسته به نحوهٔ تکامل فرایندهای سیاسی کشور است.

توسعه‌پژوهان، بیش از پیش توجه خود را معطوف به فرایند سیاسی کردند و در نتیجه بیشتر متوجه اعمال کسانی شدند که مهمترین عاملان تعیین سرعت حرکت مدرن‌سازی بشمار می‌آمدند. این عاملان را به‌طور کلی رهبران ملی و احزاب سیاسی آنها، روشنفکران و دانشجویان، ارتش، دستگاه اداری، کشاورزان و کارگران می‌دانستند.

در نخستین سالهای استقلال، گرایش محققان بیشتر به این بود که همدلی فراوانی با رهبران ملی کشورهای جدید نشان دهند و مسائل سیاسیِ فراروی این رهبران را درک کنند. این محققان تصور می‌کردند که رهبران ملی و احزابشان معرّف منافع و مصالح ملتند و خود را وقف پیشرفت کل کشور کرده‌اند. رهبران ملی را معمولاً کارگزاران ترقی ملت می‌دانستند که کارشان هدایت کشور به سوی توسعه و مدرن‌سازی است.

با گذشت زمان، دو روند مختلف پیدا شد. روند نخست به سوی پیدایش نسلی از رهبران تکنوکرات بود ـ افرادی که آموزش بهتری دیده بودند، نگرش مدرن‌تری داشتند، و در عرصهٔ مدیریت متبحّر بودند. نسل نخست رهبران پس از استعمار را به‌طور کلی اشخاصی بیشتر صاحب ایدئولوژی یا اشخاصی که نظر و بینشی در مورد کشور خود داشتند می‌دانستند که اغلب فاقد مهارتهای فنی لازم برای اجرای مؤثر سیاستهای ملی توسعه بودند. عقیدهٔ محققان این بود که نسل تکنوکرات کارایی بیشتری در بسط تجدّد دارد.

روند دیگر منفی‌تر بود؛ افزایش آشکار تعداد رهبران و خادمان حزبی آنها بود که بیش از پیش خودکامه و فاسد می‌شدند. اتکایی که بدواً به برنامه‌ریزی دولت می‌شد به این معنی بود که مصادر حکومت غالباً از موقعیتهای بسیاری برخوردارند که بخواهند مزایا نصیب چه کسانی بشود از قبیل اعطای مجوز و پروانه، که اسباب رواج فساد می‌شد. رهبران بسیاری از کشورهای جدید به‌تدریج علاقهٔ کمتری به پیشبرد جمعی کشور نشان دادند و علاقهٔ آنها بیشتر معطوف به حفظ منافع خصوصی خود و خانواده‌هایشان می‌شد. حاصل این وضع افزایش سرخوردگی میان بسیاری از محققان مدرن‌سازی و توسعه بود.

در نخستین سالها توجه فراوانی به نقش روشنفکران و دانشجویان مبذول می‌شد زیرا آنها را مدرن‌ترین عناصر جوامع خود می‌دانستند و معلوم شده بود که می‌توانند نقش فوق‌العاده مؤثری در پیشبرد توسعه داشته باشند. بنیادگذاردن اکثر حزبهای سیاسی، از جمله کمونیستها، معمولاً روشنفکران بودند. روزنامه‌نگاران و نویسندگان نیز کارگزاران مدرن‌سازی و توسعه بشمار می‌آورند. دانشجویان بازیگران اصلی جنبشهای ناسیونالیستی بودند که در راه استقلال مبارزه می‌کردند. پس از استقلال تصور رایج این بود که محصلان اعزام شده به خارج برای تحصیل در غرب، به کشورشان باز می‌گردند و نقش مهمی در پیشبرد آرمان مدرن‌سازی ایفا می‌کنند. اما دیر یا زود به‌تدریج معلوم شد که روشنفکران، بویژه روزنامه‌نگاران، فاقد شالوده‌های مستقل قدرتمندند و لذا به آسانی می‌توانند اسیر قدرت حاکمان خودکامه شوند. روشنفکران نمی‌توانستند بنیادی استوار برای جامعهٔ مدنی فعال باشند که بتواند اختیارات دولت را مورد سؤال قرار دهد یا مهار کند.

در بعضی از نخستین نوشته‌های مربوط به سیاست‌شناسی در مناطق در حال توسعه، به نقش نظامیان توجه می‌شد. در بسیاری از این کشورها، ارتش، اگر نگوییم تنها نیروی سیاسی بالقوه، قوی‌ترین نیروی سیاسی بالقوه بود که سراسر کشور را در بر می‌گرفت. این گرایش هم وجود داشت که نظامیان در صورتی که تا حدودی بیشتر از تودهٔ مردم تعلیمات تکنولوژیک دیده باشند و حسّ انضباط و مسؤولیت داشته باشند، ممکن است پیشتازان مدرن‌سازی و توسعهٔ ملی شوند. رهبران نظامی غالباً فساد رهبران غیرنظامی و بی‌بهره بودن آنان از بینش ملی را محکوم می‌کنند. در حقیقت دورِ نخست کودتاهایی را که صورت گرفت معمولاً و لزوماً امری نامساعد برای توسعهٔ ملی نمی‌دانستند زیرا تصور می‌کردند که ارتش می‌تواند رهبری مؤثرتری برای توسعه فراهم سازد. مصداق این مطلب ژنرال نِه‌وین در برمه است که کودتای نخستش را در ۱۹۵۸ انجام داد تا جانشین حزب ناسیونالیستی شود که به چندین جناح مخالف هم منشعب شده بود.

اما متأسفانه، مزایا و ثمرات قدرت به‌تدریج بسیاری از رهبران نظامی، از جمله ژنرال نِه‌وین، را وسوسه کرد و ثابت کردند که آنها هم ممکن است همان‌قدر میل به فساد کنند که غیرنظامیان سَلَفشان، و باری به‌مراتب سنگین‌تر بر توسعهٔ ملی باشند چون لازم بود که منابع کشور را برای حمایت از ارتش استخراج کنند. همین که سنت ارتش غیرسیاسی در هم شکسته شد، کودتا هم در جهان در حال توسعه رواج یافت. یک بررسی نشان می‌دهد که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۸۱، ۴۱ کودتا در ۲۱ کشور آفریقایی صورت گرفت و تا ۱۹۹۸، بیش از ۷۰ کودتا در ۳۲ کشور آفریقایی واقع شده است.

در نخستین سالهای استقلال کشورهای جدید، بخش عمدهٔ کمکهای خارجی کشورهای صنعتی به آن کشورها صرف تقویت دستگاههای اداری آنها می‌شد. در اکثر مستعمرات پیشین رده‌های شغلی در ادارات تشکیل دادند اما معمولاً متصدیان این مشاغل‌منشیان و مقامات دون‌پایه بودند چون مقامهای اصلی تصمیم‌گیری را به اربابان استعماری اختصاص می‌دادند. متأسفانه غلبه بر بدترین سنن مربوط به سیاست اداری خرده‌بینانه و توجه به ظواهر امور در ادارات مشکل بود و لذا کارمندان دولت نیز برخلاف انتظار نظریه‌پردازان معمولاً نیروی مؤثر و کارامدی برای مدرن‌سازی نبودند.

نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه البته با مشکلات فراوانی هم از نظر نقش توده‌های کشاورز روبه‌رو بود. از آنجا که روستاییان از عوامل اصلی به قدرت رساندن کمونیستها در چین بودند، به آن چیزی دامن زدند که بعداً معلوم شد انتظاری بی‌اندازه غلو شده از توانمندی کشاورزان است. در حقیقت در سراسر بخش عمدهٔ جهان در حال توسعه، کشاورزان به شکل غیرمنتظره‌ای منفعل و غیرسیاسی بودند. در نتیجه محققان نیز دچار اختلاف‌نظر شدید در مورد گرایشهای سیاسی و اجتماعی کشاورزان شدند. تصور کلی نخست این بود که کشاورزان نقطهٔ مقابل افراد شهرنشین هستند که عاملان توسعه‌اند و بنابراین روستاییان همان گروهی هستند که باید تشویق شوند به اینکه خود را از قید و بندی که عادات و خرافات ظاهراً بی‌معنی بر آنها زده رها کنند. هم رهبران ملی و هم روشنفکران معمولاً کشاورزان را مردمی می‌دانستند که باید با راه و رسمهای مدرن آشنایشان کرد.

با این وصف، آن دسته از محققان غربی که در سطح روستاها کار می‌کردند، شرح دادند که کشاورزان در حقیقت مردمی باهوش و حسابگرند نه افرادی قَدَری‌مآب که شخصیت خشکه سنتی دارند. دو دسته‌بندی رقیب در مورد خصوصیات کشاورزان جایگاه مهمّی در نظریه‌پردازی دربارهٔ توسعه احراز کرد. توصیف نخست بر شیوه‌های روابط متقابل و حمایت جامعه تأکید می‌کرد، شیوه‌هایی که ضامن حمایت از همهٔ مناطق روستایی، حتی در ایام مشقت بودند. کشاورزان لزوماً بر طبق منطق بازار کار نمی‌کردند بلکه راه و رسم برتری در برابر بازار داشتند که به صورت «اقتصاد اخلاقی» متجلی می‌شد. البته شالودهٔ این حمایت متقابلشان همان فرهنگ سنتی بود که نباید آن را سنت‌گرایی عقب‌مانده بلکه فرهنگی مشخصاً عقلانی دانست. تحقیقاتی نظیر تحقیق ساموئل پاپکین که «کشاورزان عقلانی» را با رفتاری مطابق منطق محاسبات هزینه و سود تصویر می‌کرد، با این تصور از کشاورز روستایی مخالف بود. با اتکا به هریک از این دو می‌توانستند استدلال کنند که اگر بدانیم کشاورزان با چه عواملی در محیط خود دست به گریبانند، در این صورت رفتارشان «قابل فهم می‌شود.» به همین ترتیب بود که بِیتس نشان داد که الگوهای فساد در آفریقا موجد دلسردی برای کشاورزی می‌شد و در نتیجه تصمیم کشاورزان برای پایین آوردن تولید، در حقیقت تصمیمی عقلانی بود.

افزایش مشکلات سیاسی در مناطق در حال توسعه موجب شد که محققان غربی آبدیده‌تر شوند و در نظریه‌پردازی خوش‌بینی کمتری نشان دهند. به‌تدریج معلوم شد شور و شوقی که منبع الهام نخستین نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعهٔ سیاسی بود موجد اغتشاش زبان مصطلح و عدم

قطعیت دربارهٔ همان چیزی شده است که از جهان سوم انتظار می‌رود. نظریه‌پردازان توسعه از حیث دقت نظر بیشتر به محدودهٔ زمانی که نقشی اساسی در نظر نظریه‌هایشان داشت بی‌مبالاتی نشان داده بودند. اشاره به اینکه تغییرات پیش‌بینی شده پس از طی چه مدتی، مثلاً چند سال، چندین دهه یا احتمالاً یک سده روی خواهند داد معدود بود. [محققان] به اهمیت پرورش اجتماعی مردم در ایجاد افراد مدرن آگاه بودند اما اشاره نمی‌کردند که تغییر دادن جامعه چند نسل به طول می‌کشد. در نتیجه، به‌تدریج که مسائل جهان سوم بیشتر از پیش آشکار شدند، منتقدان نیز بی‌درنگ نظریه‌هایی را به باد انتقاد گرفتند که بیش از حدّ خوش‌بینی به خرج می‌دادند.

مسألهٔ دیگری که زمان نشان داد این بود که نظریه‌پردازان مدرن‌سازی و توسعه توجه خود را بیشتر مصروف عوامل دورنی کشورهای جدید می‌کردند و عوامل بین‌المللی را نادیده می‌گرفتند، یا آنها را صرفاً مسألهٔ کلی فرهنگ در جهان مدرن می‌دانستند. در نتیجه توجهی به این امر نمی‌شد که بعضی از کشورهای جدید بسرعت به نظام تجارت بین‌المللی می‌پیوندند و کشورهای دیگر نمی‌پیوندند. درواقع می‌توان گفت که نظریه‌پردازان از اهمیت تجارت بین‌المللی و گردش سرمایه برای به راه انداختن توسعهٔ اقتصادی غافل بودند.

در اوضاعی که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد، اقتصاددانان با اقتدا به مدلهای کینز و گرایش مضمر به اهمیت برنامه‌ریزی دولت معتقد شدند که تنها منبع مهّم برای سرمایه در راه توسعه همان دولت است. چون میزان پس‌انداز در کشورهای فقیر برای توسعهٔ سریع کفایت نمی‌کند پس منبع اصلی سرمایه را باید از طریق کمکهای خارجی کشورهای غنی تأمین کرد و چون کمک کشوری به کشور دیگر به این معنی است که تخصیص سرمایه در کشورهای دریافت‌کنندهٔ کمک باید از طریق برنامه‌ریزی دولت باشد. در آن روزگار هر پیشنهادی دائر بر استفاده از دادوستد به جای کمک به منظور جاری کردن توسعه مذموم بود و آن را خیالپردازیهای محض مرتجعان دست راستی و میل وافر به سرمایه‌داری و بازار می‌دانستند و برنامه‌های کمک خارجی را یگانه پشتوانهٔ محکم برای دست یافتن به توسعهٔ اقتصادی می‌شمردند.

بنابراین، نظریه‌پردازان به کلی فاقد آمادگی لازم در برابر انفجار حیرت‌انگیز رشد تجارت بین‌المللی و بازارهای مالی در دهـهٔ ۱۹۷۰ بودند. بی‌درنگ معلوم شد که عملیات خصوصی مانع از افزایش کمکهای خارجی می‌شود و این کمکها به دنبال کاهش تب جنگ سرد به‌تدریج کمتر شد. به همین دلیل، کشورهای شرق آسیا برخلاف نخستین نظریه‌های توسعهٔ اقتصادی، با اتخاذ سیاست رشد صادرات پیش افتادند در صورتی که هند با اتکا به حق‌العمل برنامه‌ریزی و سیاستهای مبتنی بر جایگزینی واردات که به افکار اقتصاددانان دههٔ ۱۹۵۰ نزدیک‌تر بود، عقب ماند.

پنجم. منتقدان نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه

تا دههٔ ۱۹۷۰، نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه از جوانب بسیار معروض انتقادهای گسترده بود. گسترش موج اعتراضهای خصمانه به جنگ ویتنام، سایهٔ تردید بر کل تحقیقات مربوط به کشورهای در حال توسعه افکند. نظریه‌های توسعه را مردود اعلام کردند [به این دلیل]که پوشش ایدئولوژیک صرف بر سیاست خارجی آمریکا هستند نه دانش عینی و علمی در حال و هوای افراطی آن روزگار، از این باور دفاع می‌شد که انقلاب مسیر پیشرفت در تاریخ است نه توسعه. در آن اوضاع و احوالِ بسیار سیاست‌زده، انگیزه‌های محققانی که دست به پژوهش در طرحهای توسعه زده بودند مورد اعتراض واقع می‌شد و آنها را متهم می‌کردند به این‌که ضد کمونیستی هستند.

از حیث کُندی پیشرفت در بخش عمدهٔ مناطق در حال توسعه نیز ناامید بودند. پس از نسل نخست رهبران ملی که آرمان‌گراتر هم بودند، در بسیاری از کشورها حکومتهای خودکامه و نظامی بر سر کار آمدند. به جای تصویر رهبران بزرگ و حکومتهایی که درصدد بالا بردن سطح زندگی مردم باشند، نگرش جدید و رایج به جهان سوم، در حکومتهای فاسد و سرکوبگر خلاصه می‌شد. تبلیغات به سود چین این تصور را به وجود آورد که کمونیسم بیش از هر وقت، موج بعدی است، اگرچه این کشور در حال ابتلا به جنون «انقلاب فرهنگی» بود.

در این فضای فکری، بشدت میل داشتند به اینکه غرب و خصوصاً ایالات متحد را مسؤول نابسامانیهای جهان سوم بدانند. یکی از راه‌حلهای ظاهراً پیچیده برای این نیاز، از آمریکای لاتین و به صورت نظریهٔ مارکسیستی و «*dependencia*» یا نظریهٔ وابستگی پیدا شد. این نظریه مشعر بر این بود که نظام بین‌المللی سرمایه‌داری که در این سرمایه‌دارانِ «مرکز اصلی» (کشورهای صنعتی پیشرفته) دست در دست بوژوازی ملی یا اربابان صنعت و تجارت «پیرامون» (جهان سوم) دارند تا کارگران پیرامون را استثمار کنند، سد راه پیشرفت جهان سوم بوده‌است و هنوز هم هست. بر طبق این نظریه، علت اصلی عقب‌ماندگی کشورهای در حال توسعه، همانا خصلت استثمارگرانهٔ شرکتهای چندملیتی است. منافع نظام سرمایه‌داری بین‌المللی موجد دولت بوروکراتیک (دیوانسالار) است که کارش سرکوب منافع کارگران و کشاورزان است. در نتیجه کشورهای جهان سوم به نظام بین‌المللی وابسته می‌شوند و نمی‌توانند بازگوی منافع حقیقی خود باشند. این نظریه از کشورهای در حال توسعه می‌خواست که خود را از نظام بین‌المللی جدا کنند و با سیاستهای جانشین‌گزینی برای واردات و خودکامگی در اقتصاد به دنبال توسعه باشند.

نظریهٔ وابستگی چندصباحی مورد توجه فراوان بود اما به‌تدریج واقعیات نارسائیهایش را آشکار ساختند، همان‌طور که پاکنهام *(pakenham)* نشان داد. ظهور، «شرق آسیا» با اقتصادهای «معجزه‌آسا»یش که متکی بر رشد صادرات و ارتباط نزدیک با شرکتهای چندملیتی بود، شرکتهایی که می‌توانستند تکنولوژیهایی در اختیارشان

قرار دهند که موجب بالا رفتن ارزش تولیداتشان می‌شد، نشان داد که پیوستن به اقتصاد بین‌المللی راه صحیح دستیابی کشورها به توسعهٔ اقتصادی سریع است نه گسستن از آن. نکته‌ای که مدافعان نظریهٔ وابستگی از درک آن غافل بودند این بود که مسألهٔ آمریکای لاتین نظام بین‌المللی نبود که خود را تحمیل می‌کرد بلکه عکس قضیه بود ــ جریان سرمایه به داخل منطقه کافی نبود و به همین دلیل آمریکای لاتین از گردونهٔ افزایش چشمگیر قابلیت دسترسی به سرمایهٔ خارجی بیرون افتاده بود. نظریهٔ توسعه توصیه‌ای دقیقاً غلط به کشورهای در حال توسعه می‌کرد. نام بازی توسعه، به جای آنکه تلاشی برای ممانعت از ورود سرمایهٔ خارجی باشد، وسیله‌ای بود برای کشورها تا در جریان رقابت برای سرمایه گذاریهای خارجی جذابیت بیشتری داشته باشند و به این ترتیب مشاغل پر درآمدتری ایجاد کنند. حتی کشورهای کمونیستی چین و ویتنام نیز متوجه نیاز به جلب سرمایه گذاریهای خارجی برای تبدیل شدن به کشوری مدرن و توسعه یافته شدند. پس از آنکه یکی نخستین پرچمداران نظریهٔ وابستگی، پروفسور کاردوسو با عنوان پرزیدنت کاردوسو به ریاست جمهوری برزیل رسید و ضروری دید که سیاستهایی کاملاً خلاف احکام این نظریه در پیش گیرد، آخرین میخ به تابوت نظریهٔ وابستگی کوبیده شد.

با این حال فرایند ادغام اقتصادهای در حال توسعه در نظام بین‌المللی بدون مشکلات نبود. گسترش عظیم سرمایهٔ موجود برای سرمایه گذاری در اقتصادهای نوظهور موجب بحرانهای سنگین بدهیها شد، نخست در مکزیک و برخی از کشورهای آفریقایی در دههٔ ۱۹۸۰ و سپس در ۱۹۹۷ در کشورهای ظاهراً موفق شرق آسیا و جنوب شرقی آسیا. تا آن تاریخ هم دولتها و هم شرکتها خیلی بیشتر از ظرفیت بازپرداخت خود وام گرفتند و موجد بحرانهایی برای نظام بانکی و پول داخلی شدند. در همهٔ این موارد نیز راه‌حل این نبود که از نظام بین‌المللی کنار بکشند بلکه بهتر بود که شیوه‌های منضبط‌تر و سیاستهای اقتصادی صحیح‌تری برقرار کنند.

انتقاد عمدهٔ دیگری که در حال و هوای افراطی دههٔ ۱۹۶۰ بر نظریهٔ مدرن‌سازی وارد شد این اتهام بود که نظریه‌ای علمی نیست و فقط توجیهی ایدئولوژیک برای سیاست خارجی ایالات متحد است که با نقاب دانش بی‌طرفِ علمی ظاهر می‌شود. بار دیگر وقت آن بود که پوچ بودن این اتهام فاش شود زیرا با پایان گرفتن جنگ سرد و فروپاشی کمونیسم، جهانیان متوجه شدند که پیکان تاریخ بیشتر به سوی همان جهتی است که نظریهٔ مدرن‌سازی تجویز می‌کرد. اکنون در سراسر جهان کم و بیش در این نکته اتفاق‌نظر هست که همهٔ هدفهای حکومت و جامعه تقریباً همان هدفهایی است که نظریهٔ مدرن‌سازی برمی‌شمارد. هیچ کشوری با طی کردن مسیری خلاف مفاهیم و اصول اساسی این نظریه تبدیل به یک کشور ملی نشده است. محبوبیت پسامدرنیسم در جمع برخی از روشنفکران، موجد هیچ گرایش مشابهی نزد دولتها و دست‌اندرکاران سیاست نشده است.

پس از سقوط کمونیسم و پایان جنگ سرد، مُهر تأیید محکمی بر نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه کوبیده شد. در جهانی که دیگر به دو اردوگاه ایدئولوژیک کاملاً متمایز تقسیم نمی‌شد، اکنون فقط یک مسیر روشن برای کشورها وجود داشت که طی کنند و آن تعقیب هدفهایی بود که نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه پیش‌بینی کرده بودند. فرانسیس فوکویاما، نظریه‌پرداز سیاسی دربارهٔ «پایان تاریخ»، نوشت به این معنا که دموکراسی لیبرالی به عنوان هدف الهام‌بخش تاریخ هیچ بدیل جدی جدیدی ندارد.

از قضای روزگار، درست در همان ایامی که رویدادها مؤید مفاهیم مدرن‌سازی و توسعه بودند، همان نظریه‌ها ظاهراً از قوت و قوام فکری خود به مقدار زیادی تهی می‌شدند. یکی از دلایل اصلی این است که صحنهٔ کنونی آن [قسمتی از جهان] که روزگاری مناطق در حال توسعه را تشکیل می‌دادند شامل چنان اوضاع و احوال متنوعی است که احتمالاً هیچ نظریهٔ واحد و عام را نمی‌توان به کل واقعیتهایش تعمیم داد. تنوع اوضاع و مسائل، دافع هرگونه حکم کلی نظری است. کشورهای شرق آسیا صریحاً در همان ردهٔ تحلیلی متعلق به آفریقا نمی‌گنجند و مسائل توسعهٔ کشورهای آفریقایی با [مسائل توسعهٔ] آمریکای لاتین و خاورمیانه خیلی فرق می‌کند. سقوط امپراتوری شوروی و تجزیهٔ یوگسلاوی موجد انبوهی از «کشورهای جدید» شده است که برخی از ویژگیهای کشورهای تازه استقلال‌یافتهٔ نیم سدهٔ پیش را پس از پایان حاکمیت استعماری غرب را دارند منتها با چند تفاوت مهم. درواقع حتی در داخل مناطق مختلف، تفاوتهای بارزی از حیث مسائل کشورهای مختلف دیده می‌شود. بنابراین نیاز کنونی به تحلیلهای حساس‌تر دربارهٔ موارد خاص و نیاز کمتری به‌نظریه‌های فراگیر و عام است.

این تحول تأکیدی است بر این حقیقت که مدرن‌سازی و توسعه اساساً نظریه‌های اکتشافی بوده‌اند که ارزش فراوانی از حیث نشان دادن روند کلی تاریخ معاصر دارند و قصد آنها پیشگوییهای دقیق در مورد این یا آن کشور خاص نیست. وضع نظریه‌های علت و معلولی باید با توجه به سنخ‌شناسیهای محدودتر در مورد کشورها و در مراحل یا اوضاع و احوال مختلف پیدایش دولت ملی صورت بگیرد. مفاهیمی که در نخستین تحقیقات دربارهٔ مدرن‌سازی و توسعه وضع شدند، هنوز هم به عنوان اولین برآوردها یا رهنمودها برای فهم فرایندهای مستمر تشکیل ملت مهم و معتبرند. با این وصف، مسائل کنونی سیاستهای اجرایی در جهان سوم، در حال حاضر مستلزم پژوهشهای تخصصی‌تر و موردبه‌مورد است. درواقع، دستورالعمل مربوط به مسائل آن کشورها، با محو شدن عصر استعمار اروپا و نسل نخست رهبران ناسیونالیستی از خاطره‌ها، بشدت تغییر کرده است. موضوعهای جدید عبارتند از پایدار ساختن رشد اقتصادی، ضمن حفاظت از محیط زیست و روبه‌رو شدن با آلودگی شدید، تمشیت دادن به رشد انفجارآمیز شهرها، حل و فصل تفاوت فزایندهٔ درآمدها هم میان مناطقی و هم میان طبقات مختلف، و مسائل مدرن‌تری از قبیل تضعیف خانواده و افزایش جرم و جنایت و سایر عوارض فروپاشی جامعه.

در یک دورهٔ کوتاه در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به‌نظر می‌رسید که نظریه‌های

اقتصاد سیاسی شاید بتوانند چارچوبی کلی و فراگیر به‌دست دهند و جانشین نظریه‌های توسعهٔ سیاسی برای پی بردن به مسائل مرتبط با سیاستهای عملی در کشورهای فقیر شوند، اما چنین نشد. نخست به این علت که همان تنوع و گوناگونی اوضاع در کشورهای مختلف که اشکالهایی برای نظریهٔ توسعه تولید می‌کرد، برای نظریه‌پردازان اقتصاد سیاسی نیز مشکل‌ساز بود. ثانیاً دیری نپایید که آنها به انواع و اقسام گروههای مخالف و متعارض از نظر فکری منشعب شدند. بعضی از آنها تبدیل به مدافعان سفت و سخت حاکمیت بازار و تجارت آزاد شدند. بقیه به طرفداری از درجات مختلف دخالت دولت در اقتصاد برخاستند. حاصل آن، همان‌طور که در مورد توسعهٔ سیاسی پیش‌آمد، آگاهی بیشتر به ضرورت توجه اکید به پژوهشهای موردی و تدوین سنخ‌شناسیهای پیچیده‌تر بود.

اما عامل دیگری که اتحاد موضوعهای اقتصادی سیاسی و توسعهٔ اقتصادی را تشدید کرد فروپاشی کمونیسم و چالش‌های مرتبط با گذار از برنامه‌ریزی مرکزی به صور گوناگون سرمایه‌داری بازار در کشورهای سوسیالیستی پیشین بود. مسیرهای متفاوتی که اتحاد شوروی و چین برای اصلاحات در پیش گرفته بودند موجب شد که نظریه‌های متفاوتی در باب بهترین راه رسیدن به توسعهٔ سیاسی و اقتصادی مدّنظر قرار گیرند. فروپاشی امپراتوری شوروی و پایان کمونیسم در اروپای شرقی مثالهایی شدند برای اصلاح و تعدیل سیاسی و اقتصادی به موازات یکدیگر، در صورتی که در چین تعدیل اقتصادی آن قدرها منطبق با اصلاحات سیاسی نبود. نظریه‌پردازان توسعه در این باره که تعدیل اقتصادی تا چه حد ممکن است به شکل مثمری عملی شود بدون اینکه تا اندازه‌ای با اصلاحات سیاسی وفق دهد، اختلاف‌نظر داشتند. مدتی مشکلات اقتصادی روسیه آنها را به این نتیجه رساند که شاید روش چین یعنی به تعویق انداختن تغییرات سیاسی احتمالاً سیاست دوراندیشانه‌تری است. اما زمانی که چین با مسائل اقتصادی بیشتری روبه‌رو شد، به‌نظر می‌رسید که اگر شتاب بیشتری از حیث اصلاحات سیاسی به خرج دهد، وضع بهتری داشت.

ارتباط میان رشد اقتصادی و دموکراسی سیاسی، موضوعی اساسی در روایات پیشرفت اقتصادی سریع کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بود. هم تایوان و هم کرهٔ جنوبی، شاهد رشد اقتصادی سریع و حیرت‌انگیز، با وجود حکومتهای اقتدارگرا، بودند اما پس از آنکه پیشرفت اقتصادی به‌دست آمد هردو دموکراتیک شدند و دموکراسی پشتوانهٔ بزرگی برای منطق اصلی نظریه‌های مدرن‌سازی و توسعه شد.

منبع دیگری نیز برای حمایت از این نظریه‌ها پیدا شد و آن بحرانهای مالی و اقتصادی بودند که دامنگیر منطقه شدند و آغاز این بحرانها سال ۱۹۹۷ بود، همان زمانی که دموکراتیک‌ترین دولتها بهتر از همه می‌توانستند از گزند طوفانهای اقتصادی در امان بمانند.

اما با وجود اینکه مسائل کشورهای کم توسعه از حیث تنوع بیشتر می‌شود، باز هم مهمترین تضاد از نظر مدرن‌سازی و توسعه ـ تضاد میان فرهنگ سکولار علم و تکنولوژی جهانی و فرهنگهای سنتی ـ وجود دارد. درواقع باید گفت که این تضاد بُعد فوق‌العاده حادتری به خود گرفته و به صورت تضاد میان عوامل جهانی شدن و پیدایش شگفت‌انگیز جنبشهای قومی ـ مذهبی بومی و محلی در آمده است که شکلهای مختلف ناسیونالیسم را در حال حاضر به معارضه می‌خواند. به همین دلیل است که کشورهای جدید و نوپا اینک خود را هم از بیرون و هم از درون در محاصره می‌بینند.

ششم. وضعیت کنونی

نیروهای جهانی شدن در آغاز سده، عواملی هستند با ابعادی بزرگ‌تر از آن چیزی که مسائل پیشین مدرن‌سازی با آن روبه‌رو بودند. نیروی محرک اصلیِ جهانی‌شدن، نظام اقتصاد بین‌المللی است با گردش حجیم سرمایه و تجارت که سهم برنامهٔ کمکهای خارجی در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را ناچیز می‌سازد. علاوه بر این شامل همه چیز، از «انقلاب اطلاعاتی» تا کل چیزهایی که جزءِ فرهنگ جهانی مصرف است می‌شود، نظیر انواع مُد روز از قبیل شلوارهای جین و محصولات مک‌دونالد که تلویزیونهای آمریکا، هالیوود، و موسیقی عامه‌پسند ترویج می‌کنند و در سراسر جهان موجب باارزش شمردن هر آن چیزی می‌شوند که «cool» [معرکه، محشر] بشمار می‌آید. این چالش به‌مراتب حادتر از تأثیر پیشین مدرنیته است که تجار مغرب‌زمین، متصدیان امور استعمار، و معلمان مدارس با خود به همراه می‌آوردند.

به همین قیاس، شکلهای گوناگون ابراز هویتهای قومی و مذهبی که در حال حاضر سرِ ستیز با دولتهای دنیامدار یا سکولار دارند، شکل بسیار خطرناک‌تری از «امرسنتی» در گذشته هستند زیرا از قضای روزگار فنون مدرن‌تری برای اظهار کردن مطالبات خود در اختیار دارند. گروههای مختلف قومی و حتی در واقع انواع گروههای مذهبی بنیادگرا می‌توانند با استفاده از دستگاه فکس و پست الکترونیک، باد ناسزا را به شکل منظمی نثار جهان مدرن کنند. اقلیتهای قومی تصور می‌کنند که برای دست یافتن به هدفهای مدرن‌سازی، باید این امکان برایشان فراهم شود که ملت خود را داشته باشند نه اینکه مجبور به لطمه زدن به فرهنگ خود باشند، به این منظور که در ناسیونالیسم کلی‌تری ادغام شوند.

درواقع یکی از جدی‌ترین تهدیدها برای ثبات بین‌المللی، درهم پاشیدن کشورهای جدید براثر مناقشات قومی و مذهبیِ بهیمانه است. انواع پیشین ناسیونالیسم که می‌کوشیدند جوامع را به هم بپیوندند تا کار ملت‌سازی را پیش برند به‌دست بنیادگرایانی که به دیدهٔ بی‌اعتمادی به جهان مدرن می‌نگرند و معتقدند که «حقیقت»ی مهمتر و مطلق‌تر در اختیار دارند، متلاشی شده‌اند. تعداد کشورهای در حال توسعه‌ای که با این قبیل ویرانیهای ملی روبه‌رو هستند همچنان رو به افزایش است زیرا قوای بسیج‌کنندهٔ هویتهای محلی‌تر نیز بیش از پیش هویتهای دنیامدارتر ملی را

به معارضه می‌خوانند.

مسلمانان متعصب و بنیادگرای «طالبان» زمام قدرت را در افغانستان به‌دست گرفتند؛ منازعات قومی میان دولت مسلمان و مسیحیان که میلیونها تن از آنان جابه‌جا شده بودند در سودان در گرفت؛ جنگ وحشیانه‌ای میان اکثریت هوتو و اقلیت توتسی منجر به از بین رفتن هر دو هویت ملی مردم رواندا و مردم بروندی شده؛ شورش [ببرهای تامیل] در سری‌لانکا؛ حرکات استقلال‌طلبانهٔ کردها در ترکیه و عراق؛ چچنها در روسیه؛ و جنگ میان صربها و مسلمانان و کرواتها در بوسنی. همهٔ اینها گواه چالشی است که در مقابل ناسیونالیسم دنیامدار قرار دارد و مبنای آن عطش دیرپای آنان به داشتن هویت قومی و مذهبی خویش است.

جهانی شدن به شکلی وارونه هم به احساسات محلی‌گرایی دامن می‌زند. مقدورات را پیش می‌کشد و به این ترتیب آتش نارضایتی را تندتر می‌کند. اما طرفداران سنت نیز عواقب جهانی شدن را فساد و آثار سوءِ اخلاقی می‌دانند و معتقدند که با همهٔ وسایل ممکن باید با آنها مقابله کرد. رهاورد فرهنگ مدرن همان تکنولوژیهایی هستند که نیروهای بنیادگرا به مددشان می‌توانند دست به مبارزه‌ای چنان مؤثر علیه دولت سکولار زنند. استمرار قدرت هویتهای قومی و مذهبی، پیش‌بینی نظریهٔ مدرن‌سازی دائر بر پیروزی سکولاریسم را تاحدودی در معرض تردید قرار داده است. نظریه‌پردازان مدرن‌سازی هیچ‌گاه نمی‌گفتند که بساط دین و مذهب برچیده خواهد شد ولی به این فرض قائل بودند که بیشتر تبدیل به امری خصوصی خواهد شد نه مبنایی برای تعیین اجتماعهای سیاسی. اما نظریهٔ مدرن‌سازی قبول داشت که تضعیف سنت ممکن است موجد ناامنیهای روانی و در نتیجه راه‌حلهای مضطربانه برای پیداکردن هویتهای امن‌تر شود. پس این حقیقت که [هویت]یابی به این شکل غالباً موجب احیای هویتهای مذهبی شده است نباید اسباب تعجب شود.

درست همان‌طور که پس از پیدایش کشورهای جدید از دلِ استعمار، مدرن‌سازی و توسعه نخست به صورت نظریه تدوین شدند و بهترین راه‌حل برای مسألهٔ خواستهای متعارض نیروهای سنتی و مدرن ایجاد ناسیونالیسم جدید بود، امروزه نیز ایجاد تعادل میان جهانی شدن و بنیادگرایی قومی ـ مذهبی مستلزم تشکیل هویتهای ملی جدید است. این‌گونه هویتها باید عناصر سنتی و مدرن هر دو را به شیوه‌ای منسجم با هم وصلت دهند. به بیان دیگر، هویتهای ملیِ موفق باید ارزشها و اصولی را که هم از احترام و اعتباری بین‌المللی برخوردارند و هم مظاهر فرهنگ یگانهٔ مردمند یکپارچه کنند. شگفت اینکه جنبشهای ناسیونالیستی قومی غالباً به شرط احترام بین‌المللی نیرو می‌گیرند اما به علت اعمال افراطیشان چنین احترامی را از خود دریغ می‌کنند. یکی از این مصادیق ناسیونالیستهای هندو هستند که تصور می‌کنند هند حرمتی راکه شایستهٔ آن است به‌دست نیاورده و با این وصف با تهدید کردن دموکراسی هند، تصویری راکه این ملت در نظر جهانیان دارد مخدوش می‌کنند.

بنابراین موضوع مدرن‌سازی و توسعه در تحلیل نهایی به مسألهٔ ملت‌سازی ختم می‌شود که خود بسته به ایجاد انواع ثابت ناسیونالیسم است. هر تلاشی برای بنا نهادن ناسیونالیسم جدید بر مبنای بازگشت به سنت در جهانی که دیگر وجود ندارد، به صورتی که بسیاری از جنبشهای بنیادگرا در نظر دارند، کم و بیش به‌طور حتم محکوم به شکست است. به همین نحو، هر تلاشی برای گرته‌برداری محض از راه و رسمهای بیگانه‌ای که مدرن‌تر از همه بشمار می‌آیند، محکوم به شکست است، همان‌طور که شیوه‌های مختلف احزاب مارکسیست ـ لنینیستی برای تغییر فوری کشورهای جهان سوم نشان دادند. بنابراین، فرایند تقویت تعاملها، مدرن‌سازی و توسعهٔ موفق، به شکلی دوجانبه مستلزم ایجاد ناسیونالیسم سازنده است و ایجاد ناسیونالیسم پایدار مستلزم هم مدرن شدن و هم توسعه است (ایجاد تعادل و حرکت هماهنگ، لازمهٔ توسعه متوازن و پایدار است که متأسفانه غالباً به آن بی‌توجهی می‌شود. در نتیجه همهٔ نظریه‌های یکسویه‌نگر شکست می‌خورند و ملتها را به عقب‌ماندگی بیشتر مبتلا می‌کنند).

نیز بنگرید به این مقالات

آفریقای جنوب صحرا ● اقتصاد و ناسیونالیسم ● امپراتوریها و امپریالیسم ● فرهنگ‌پژوهی ● کشورهای جنوب آسیا ● کشورهای جنوب شرقی آسیا.

برای مطالعهٔ بیشتر

Almond, G.A (1960). Introduction: A functional approach to comparative politics. In *The Politics of the Developing Areas* (G.A.Almond and J.S. Coleman, Eds.) Princeton: Princeton Univ. Press. Apter, D. (1965). *The Politics of Modernization.* Chicago: Univ. of Chicago Press.

Binder, L., *et al.* (1971) *Grises and Sequences in Political Development.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Easton, D. (1953). *The Political System: An Inquiry into the State of Political Science.* New York: Alfred A. Knopf.

Eisenstadt, S.N. (1966). *Modernization: Protest and Change.* Englewood Cliffs: Prentice Hall.

Finer, S. (1962). *The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics.* London: Pall Mall Press.

Huntington, S.P. (1968). *Political Order in Changing Societies.* New Haven: yale Univ. Press.

Inkeles, A., and Smith, D. H. (1974). *Becoming Modern: Individual Change in Six Developing Socienties.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Landes, D. S. (1998). *The Wealth and Poverty of Nations: Shy Some Are So Rich and Some So Poor.* New York: W.W. Norton.

LaPalombara, J., Ed. (1963.) *Bureaucracy and Political Development.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Lerner, D. (1958). *The Passing of Traditional Society.* New York: The Free

Press.

McClelland, D. C. (1961). *The Achieving Society.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Migdal, J. S. (1974). *Peasants, Politics and Revolution: Pressures toward Political and Social Change in the Third World.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Parsons, T., and Shils, E., Eds. (1951). *Toward a General Theory of Action.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Popkin, S. (1979). *The Rational Peasant.* Berkeley: Univ. of California Press.

Pye, L, Ed. (1963). *Communications and Political Development.* Princeton: Princeton Univ. Press.

Rustow, D. A. (1967). *A World of Nations: Problems of Political Modernization.* Washington, DC: The Brokings Institution.

Weiner, M., and Huntington, S.P., Eds. (1987). *Understanding Political Development.* Boston: Little Brown.

مردم‌شناسی

نوشتهٔ اندرو ویلفورد
ترجمهٔ فریبرز مجیدی

اصطلاحات

ابزارگرایی (instrumentalism) نمونه‌ای از عمل اجتماعی که پایه‌اش بر این فرض مبتنی است که یکایک کنشگران و گروههای ویژه‌ای که نفع مشترک دارند درصددند که مزیتهای سیاسی و / یا اقتصادی را برای خود به بیشترین حد برسانند. تحلیل ابزاری ـــ که هم از مارکسیسم و هم از فردگراییِ روش‌شناختی الهام پذیرفت ـــ نقد ماتریالیستی مهمی دربارهٔ اختیارگرایی اجتماعی و همگونی یا تجانس فرهنگی به‌دست داد که متضمن تحلیل ساختاری ـ کارکردی بود.

کارکردگرایی ساختاری (structural-functionalism) نمونهٔ اعلاییِ رایج در مردم‌شناسی اجتماعی ـ فرهنگی و جامعه‌شناسی در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰. کارکردگرایان ساختاری، با استفاده از همانندی نظامهای سازمند (ارگانیک)، درصددند که به روابط متقابل میان «بخشها»ی گوناگون (یعنی نهادهای اجتماعی و نظامهای فرهنگی) و نقش آنها در اجرای کار برای حفظ «کل» (یعنی جامعه) پی ببرند. با عینیت‌یافتگی جامعه به منزلهٔ نظام یا سازواره‌ای منظم و یکپارچه، همبستگیهای میان پدیده‌های گوناگون اجتماعی و فرهنگی از طریق بهره‌گیری از روشهایی علمی بررسی شده‌اند.

کارِ میدانی (fieldwork) مشاهدهٔ مستقیم یک گروه اجتماعی خاص به عنوان یکی از انواع روش گردآوری اطلاعات در پژوهش مردم‌شناختی.

مردم‌شناسی تفسیری (interpretive anthropology) نمونهٔ اعلای موجود در مردم‌شناسی اجتماعی ـ فرهنگی آمریکا در اواخر دههٔ ۱۹۶۰، دههٔ ۱۹۷۰، و اوایل دههٔ ۱۹۸۰. تفسیرگرایان، با الهام گرفتن از پدیدارشناسی در فلسفه و جامعه‌شناسی، نگران دترمینیسم (تعیین‌گری) ساختاری و فردگرایی روش‌شناسانه‌ای بودند که، بترتیب، کارکردگراییِ ساختاری و ابزارگرایی را ایجاب می‌کردند. در نظر تفسیرگرایان درکِ اهمیت رفتار اجتماعیِ خاص مستلزم درک نظامِ خاصِ معنیهایی است که اعمال اجتماعی در آن به ظهور می‌رسند. به علاوه، هر عمل اجتماعی، همان طور که عملِ تفسیرِ (نظامِ معنی) را (آن گونه که کنشگر اجتماعی در می‌یابد) ایجاب می‌کند، پیدایش معنیهای تازه یا شرح و اصلاح نظام را نیز که به‌وجودآورندهٔ آن است ایجاب می‌کند.

مشاهدهٔ مشارکتی (participant observation) روش اصلی کار میدانی در میان مردم‌شناسان اجتماعی ـ فرهنگی، که متضمن مشاهده و برقراری ارتباط با اعضای جامعه‌ای است که مردم‌شناسان مدت زمانی طولانی‌تر از آنچه در مورد سایر روشهای پژوهش معمول است در آن جامعه زیسته‌اند و در امورش مشارکت کرده‌اند. در مشاهدهٔ مشارکتی، برخلاف پژوهش مبتنی بر پیمایش، بر اعتبارمندی، همذهنی، و تفسیری که از حیث بافت موقعیت حساس و / یا دقیق است تأکید نهاده می‌شود.

هدف مردم‌شناسان این است که با اندیشه و رفتار آدمی از راه تجزیه و تحلیل فرهنگ آشنا شوند ـ یعنی به نحوهٔ انطباق اولیهٔ آدمی، و شیوهٔ نمادینی که

هویتهای فردی و اجتماعی از طریق آن سازمان می‌یابند و به طرزی معنی‌دار تفسیر می‌شوند، پی ببرند. در این مقاله، پژوهشی انتقادی از حیث مضمون و به ترتیب رویداد وقایع دربارهٔ کوششهای مردم‌شناختی عرضه شده است تا پدیده‌های ناسیونالیسم با روش تحقیقی منحصر به فرد ـ یعنی «کار میدانی» ـ قابل فهم گردند. اگرچه بررسیهای ناشی از کار میدانی به درک ما از زمینه‌های اجتماعی ـ فرهنگیِ خاص کمک کرده‌اند، پژوهشهای مردم‌شناختی دربارهٔ «امور محلی» گاهی اوقات به قیمت عطف توجه کافی به امور ملی و جهانی تمام شده‌اند. با این حال، مردم‌شناسان با پیوند دادن جامعیتی از ویژگیهای سخت به هم بافتهٔ امور محلی با نیروهای ساختاری و ایدئولوژیک بزرگ‌تری که این ویژگیها در درون آنها قرار می‌گیرند خدمات مهمی به بررسی ناسیونالیسم کرده‌اند (و بیش از پیش نیز این خدمات را انجام می‌دهند).

یکم. مردم‌شناسی و ناسیونالیسم

دلمشغولی عمدهٔ مردم‌شناسی همانا طرح‌ریزی شاخصه‌های رفتار انسانی و ارزیابی مرکزیت فرهنگ در شکل‌گیری آن بوده است. با هدف وسیع ـ و می‌توان گفت گستاخانهٔ ـ درک روابط میان ذهن، فرهنگ، و جامعه، دعوی مردم‌شناسان شامل همهٔ پدیده‌های اجتماعی و فرهنگی می‌شود. این حکم بویژه در مردم‌شناسی اجتماعی ـ فرهنگی صادق است؛ در این رشته، درک پدیده‌های اجتماعی و فرهنگی موجب شده است که «دیگری» تعبیر و تفسیر شود تا دربارهٔ ترکیب‌بندیهای خاص و عام فرهنگ، جامعه، و رفتار انسانی نتیجه‌هایی به‌دست آید. روش اصلی این طرح ـ یعنی کار میدانی ـ ویژگی بنیادی و نقطه قوت آن بوده است. کار میدانی متضمن برقرار کردن ارتباط مستقیم با مردم، و عمدتاً با مردم جامعه‌ای غیر از جامعهٔ خودِ مردم‌شناسان است. این ارتباط، بخصوص شیوهٔ مشاهدهٔ مشارکتی، به صورت نشانهٔ ویژهٔ مردم‌شناسی در آمده است. از طریق این روش دقیق پژوهش، معلوم شده است که تصویربرداریهای متنوع و گاه موشکافانه از مجتمعهای محلی «در آشکارساختن و تصحیح مفروضات خطا و توصیفهای نادرست» (وولف، ۱۹۸۲، ص ۱۳) دربارهٔ «دیگری» [یا غیرخودی] ثمربخش و سودمندند.

مردم‌شناسان با کار میدانی به شناخت نکته‌های فراوانی دربارهٔ خصوصیات پیچیدهٔ موقعیتهای محلی دست یافته‌اند. لیکن مردم‌شناسان، از برکت «حضور در صحنه» گاهی اوقات بسرعت توانسته‌اند «امور دست اول» را به «امور موثق» برگردانند. یکی از نتایج اتکا به الگوهای پدیدارشناختی و ناشی از کار میدانی دربارهٔ «دیگری» عبارت بوده است از گرایش به نادیده گرفتن تاریخ و ارج نهادن بیش از اندازه بر عالم صغیر به عنوان یک «بخش جداگانهٔ فرضی» (وولف، ۱۹۸۲، ص ۱۴) که نقش نظام خودمختار یا مستقلی را ایفا می‌کند. هنگامی که به گذشته می‌اندیشیم، می‌توانیم دریابیم که چگونه پایهٔ استدلال سازمندگرایانه ـ کارکردگرایانه بر توجه قاطع به اندیشهٔ اجتماعی سدهٔ نوزدهم ـ موسوم به «مسألهٔ نظم» که در اثر نفوذ نیروهای تجددخواهی به ظهور رسید ـ استوار بود. شاید طنزآمیز به نظر آید که از ویژگی تاریخی آن لحظهٔ موجود در علوم انسانی، بخصوص آن گونه که در اثر اندیشهٔ اجتماعیِ تکاملیِ سن سیمون، کُنت، و دورکهایم به ظهور رسید، تحلیل کارکردیِ همزمان ـ و عمدتاً ایستا ـ دربارهٔ جامعه‌هایی در مقیاس محدود پدید آید، تحلیلی که هدفش گشودن قفل اسرار همبستگی اجتماعی باشد. اگرچه جست و جوی خیالی بـرای رسیدن بـه اجـماعی معقول در دولت ملی موجب رواج خرده‌پژوهشهایی راجع به اجتماعات محلی در مردم‌شناسی اجتماعی ـ فرهنگی شد، «دیگری» به تدریج ـ بخصوص با تأکید بر کار میدانی به استثنای تحلیل تاریخی ـ بر امور پیشامدرن، «سنتی»، و «ازلی» دلالت داشت. در نتیجهٔ پیدایش بت مربوط به مفهوم «سنتی» در مردم‌شناسی، اقوام در ایجاد یا زوال جوامعشان بدون نماینده یا تاریخ معرفی می‌شدند (و در واقع از آنها محروم بودند).

کوششهای متعدد برای جای دادن این موضوعهای مردم‌شناختی در درون دولتهای ملی نوظهور به الگوهای تحلیلی‌ای انجامیدند که وجود روابط میان سنتهای «بزرگ» و «کوچک» در فرهنگهای منطقه‌ای یا تمدنهای بزرگ‌تر را مسلم می‌انگاشتند. به همین‌سان، مردم‌شناسانِ روان‌شناختی نیز، اگرچه از دیدگاهی متفاوت، می‌کوشیدند که از طریق تحلیل رابطهٔ میان فرهنگ و شخصیتِ ناشی از بررسیهای مبتنی بر کار میدانی دربارهٔ اجتماعات محلی به «تنشهای ملی» پی ببرند. نظریه‌پردازانِ مدرن‌سازی نیز جامعه‌های «سنتی» را به همان اندازه دارای ذات اساسی می‌انگاشتند؛ آنان، با مجاز دانستنِ استفاده از فرضِ «نظم‌بندی عقلانی» وِبِر (بدون سهیم بودن در دوگانگی عاطفی عمیق وِبِر در برابر تجدد) و در آمیختن آن با غایت‌انگاریِ اسپنسر و دورکهایم دربارهٔ «تفکیک ساختاری» (جداسازی فزاینده، تخصصی‌سازی، و وابستگی متقابل حوزه‌های اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی)، استدلال می‌کردند که مدرن‌سازی مستلزم خلاصی یافتنِ همزمان از «سنت» آغازین به‌منظور «پرورش یافتن» در جهت اوتوپیای آزادی‌خواهی غربی و توسعهٔ مربوط به سرمایه‌داری است. در دورهٔ جدیدتر، گِلنر در خدمت مهم خویش به نظریهٔ ناسیونالیستی از منطق مشابهی استفاده می‌کند تا فرهنگهای ناسیونالیستی جدید و فرهنگهای پیشامدرن و «اصیل» را به دو شاخهٔ مجزا تقسیم نماید ـ من بعداً به این نکته اشاره خواهم کرد.

با توجه به دلمشغولی قدیمی به موقعیت مکانی و سنت که در بالا از آنها بحث شد، جای شگفتی نیست که مردم‌شناسان گاهی اوقات به هموارسازی زمینه برای طرحها و برنامه‌های استعماری و نواستعماری متهم شده‌اند. گذشته از هر چیز، موضوعهای بررسی کار میدانی، اکثراً چنان توصیف می‌شدند که گویی ساخته و پرداختهٔ فرهنگهای خود، قربانیهای سنت یا سلطهٔ مستبدانه، به طور کلی نیازمند حمایت و ضعیف نوازیِ دنیای صنعتی و روشن اندیشند. اگرچه نمی‌توان انکار کرد که مردم‌شناسی به درک و شناخت ما دربارهٔ عملکردهای فرهنگ خدمات بسیار زیادی کرده است، سرمشقهای بزرگ‌تری که پژوهش مردم‌شناختی

بسیار قدیمی را شکل داده‌اند منکر وجود عامل واسطی برای موضوعهای تحقیق بوده‌اند. یکی از پیامدهای این تاریخچهٔ فکری عبارت است از علاقه‌ای به تأخیر افتاده ـ در ارتباط با علوم اجتماعی، تاریخ، و جامعه‌شناسی ـ به ناسیونالیسم به عنوان موضوع مردم‌شناختی مهمی که ارزش تحقیق جدّی و منظم را دارد. با این حال، چشم‌انداز و روش‌شناسی منحصر به فرد مردم‌شناسی است که برای درک اصلاح شده‌ای دربارهٔ ناسیونالیسم و سایر شکلهای احیاگری در ناهمنوایی نیروهای اجتماعی و فرهنگی‌ای که اکنون وجود دارند آیندهٔ بسیار خوشی را نوید می‌دهند.

سیر اوج گیرندهٔ تنشهای قومی و ناسیونالیستی را نظریه‌پردازان در رشته‌های گوناگون ـ از جمله مردم‌شناسی ـ نادیده نگرفته‌اند. ساموئل هانتینگتون، دانشمند سیاسی متنفذی که بر اندیشه‌های حاکم بر هاروارد متکی است، به نحو متقاعدکننده‌ای استدلال می‌کند که سیاره[ی زمین] در حال ورود به مرحلهٔ تازه‌ای از تعارضِ «تمدنی» است، زیرا اختلافات فرهنگی‌ای که مدتهای دراز در اثر استعمارگری و آرایشهای سیاسیِ جنگ سرد سرکوب شده‌اند به تدریج سر بر می‌آورند. هانتینگتون می‌گوید که نیروهای عصر تجدد (یعنی سرمایه‌داری جهانی، توسعهٔ صنعتی، توسعهٔ شهرنشینی، و سیاست مدنی) موجب احساس از خودبیگانگی شده‌اند و ناآرامیهای موجود در کشورهای رو به توسعه به صورت احساسات شدید قومی، دینی، و ناسیونالیستی ـ سه صورتی که در اکثر موارد به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شوند ـ تجلی یافته‌اند. هانتینگتون، با بحث در این باره که مردمی که پیشینه‌های فرهنگی مشابهی دارند به ذوات بزرگ‌تری موسوم به «تمدنها»ی متعدد متعلقند، این فکر را به ذهن القا می‌کند که تعاملهای فزاینده میان «تمدنها»ی گوناگون موجب بیان احکامی می‌شوند که بر اختلافات دلالت دارند. ارزشهای اصلی درون تمدنها و، به طور وسیع، ملتهایی که آنها را در خود جای می‌دهند، با ارزشهای موجود در تمدنهای دیگر «به نزاع برمی‌خیزند» و خونریزیهای قومی ـ ناسیونالیستیِ بیشتری به بار می‌آورند. او با اینکه ۱۰ تمدن «اصلی» را برمی‌شمارد، روی تمدنهای «غربی»، «اسلامی»، و «چینی» انگشت می‌گذارد و آنها را، به علت تفاوت کاهش‌ناپذیری که از حیث ارزشها دارند، عوامل عمدهٔ تعارضهای فزاینده بشمار می‌آورد. الگوی او، اگرچه ممکن است ارزش اکتشافی و پیشگویانه داشته باشد، به سبب گنجاندن ماهیت گروههای ناهمگون در مقوله‌های تمدنیِ وسیع‌تر، مورد انتقاد عده‌ای فراوان ـ بخصوص مردم‌شناسان ـ قرار گرفته است.

مردم‌شناسانی که گرایشهای مارکسیستی دارند فرض هانتینگتون را به سبب بی‌توجهیش به منافع طبقاتی، و به سبب متحجر انگاشتن گفتمانهای سیاستمداران نخبه‌ای که خودشان از همگون‌سازی مفهومهای فرهنگ و ملت بهره می‌برند، به باد انتقاد می‌گیرند. اریک هابسبام، که او نیز از دیدگاهی معطوف به قدرت‌گرایی هواداری می‌کند، می‌گوید که بخش اعظم مفهوم «روزگار باستان» و «سنت» در درون کشورها «ابداع» جدیدی است. به‌علاوه، به گفتهٔ هابسبام، پی بردن به اینکه سنتها تا چه حد «واقعی» یا «ابداعی»اند مسأله‌ای است که به کار مردم‌شناسان و تاریخنگاران، و همکاری همزمان آنان با یکدیگر، نیاز دارد. سایر بررسیهای اخیر نیز با این مفهوم تعارض داشته‌اند که ایدئولوژیهای ناسیونالیستی بر جلوه‌های جدیدِ ناشی از تمدنهای مجزا و، شاید، مقایسه‌ناپذیر دلالت دارند. به عبارت کوتاه، در پژوهشهای مردم‌شناختی می‌توان و باید دربارهٔ عاملیت کنشگران خاص، برنامه‌های کار سیاسی آنان، و میزان تواناییشان در ایجاد و اشاعهٔ گفتارهای فرهنگی، قومی، و ملی به نحو استراتژیک کندوکاو کرد.

علاوه بر نقد ابزارگرایانهٔ احساسات ناسیونالیستی که در بالا به آن اشاره شد، مردم‌شناسان از طریق تحلیل نحوه‌های مرتبط با این نکته که نمادها نه تنها واقعیتهای اجتماعی را منعکس می‌کنند، بلکه پدیدآورندگانِ آن واقعیت نیز هستند در بررسیهای مربوط به ناسیونالیسم سهم مؤثری داشته‌اند. بنابر استدلال کلیفورد گِرتس (۱۹۷۳)، در ایدئولوژیهای ناسیونالیستی از نمادها بهره گیری می‌شود تا «نقشه‌ها»یی برای کنشگران اجتماعی به وجود آید. ایدئولوژیهای نظام‌مند (سیستماتیک) نه فقط آگاهی تاریخیِ خاصی از کنشگرانِ اجتماعیِ مشخصی را منعکس می‌کنند (نمونه‌ای «از»)، بلکه «الگو»یی برای ایجاد آن واقعیت فراهم می‌آورند (نمونه‌ای «برای»). از این دیدگاه، توجه داشتن به تفاوتهای «تمدنی» از لحاظ تحلیلی کافی نیست؛ درواقع، شخص باید دریابد که چگونه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی، قومی، و مذهبی نمونه‌های تازه‌ای از معنی به‌دست می‌دهند که فهم‌پذیرند و در اجتماعات خاصی جنبهٔ انگیزشی دارند. همان‌طور که گِرتس اشاره می‌کند، بسیاری از پژوهشهای ابزارگرایانه و کارکردگرایانه در زمینهٔ ایدئولوژیهای ناسیونالیستی از کنار «این مسأله که نمادها چگونه صورت نمادین را به نمایش می‌گذارند...» بی‌اعتنا می‌گذرند (۱۹۷۳، ص ۲۰۸). پس، پرسشی که برای مردم‌شناسانِ نمادین مطرح می‌شود این است: نمادها به عنوان نیرویی مولّد و سازنده در زندگی مردم چگونه عمل می‌کنند، معنی می‌آفرینند، و میان کنشگران در گروه‌بندیهای اجتماعیِ خاصی تفاهمات مشترک را موجب می‌شوند؟ متخصصان مردم‌شناسی نمادین یا «تفسیری»، برای پاسخ دادن به این پرسش، توجه را به «ویژگیهای پیچیده»ی نظامهای معنی جلب کرده‌اند. گِرتس، که شاید مدافعِ اصلیِ مردم‌شناسی نمادین است، اهمیت گزارشهای مفصل محلی را این گونه توضیح می‌دهد: «هدف این است که از حقایق کوچک، اما سخت به هم بافته، نتیجه‌های بزرگ به‌دست آید؛ از اظهارنظرهای اجمالی دربارهٔ نقش فرهنگ در ساختن زندگی جمعی حمایت شود و توجه دقیقاً معطوف به ویژگیهای پیچیده باشد» (۱۹۷۳، ص ۲۸).

هم متخصصان مردم‌شناسی نمادین ـ تفسیری و هم مردم‌شناسان ابزارگرا قبول دارند که «ویژگیهای پیچیده»ی عاملهای خاص و علائق و منافع آنان (در دستهٔ اخیر) و ایدئولوژیها و ساختارهای نمادینشان (در دستهٔ اول) را باید از طریق پژوهشهای مشروح و منطقه‌بندی شده بررسی کرد. به بیان کوتاه، نقش مؤثر مردم‌شناسی در بررسی ناسیونالیسم از راه توجه به همبستگی میان رفتارهای خُردِ کنشگرانِ اجتماعیِ خاص،

معنیهای پیوسته به آن رفتارها، و نحوهٔ جای گرفتن آن کنشها در درون ساختارهای بزرگ‌تر اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی صورت می‌پذیرد. بنابراین، روش کار میدانی، اگرچه قبلاً توجه را از واقعیتهای بزرگ‌تر سیاسی و اقتصادی سلب می‌کرد، بزرگ‌ترین نقطهٔ قوتِ مردم‌شناسی و یگانه عامل مؤثر در بررسیهای ناسیونالیسم بوده است و خواهد بود.

در این مقاله، خلاصه‌ای از خدماتی که مردم‌شناسان در زمینهٔ بررسی ناسیونالیسم انجام داده‌اند شرح داده می‌شود. نخست به این نکته رسیدگی می‌کنیم که در آغاز چه کوششهایی برای پیوند دادن اجتماعات محلی به ساختارهای محلی بزرگ‌تری که از تلفیق دیدگاههای ساختاری ـ کارکردی و ابزارگرایانه در مردم‌شناسی اجتماعی انگلستان پدید آمده‌اند صورت گرفته است. سپس توجه خود را به انتقاد مردم‌شناسان مارکسیست از تفسیرگرایان (مردم شناسان نمادین) معطوف می‌کنیم و در این باره به بحث می‌پردازیم که چگونه نظریه‌های مربوط به «نظام جهانی» در بررسیهای ناسیونالیسم تأثیر گذاشته‌اند. و سرانجام، مطلب را با بحث دربارهٔ کوششهای اخیر مردم‌شناسان برای حل و فصل مستقیم مسائل ناسیونالیسم و عاملیت به پایان می‌رسانیم، و نظریه‌پردازی کلان دربارهٔ ملت، از جمله پژوهشهای مرتبط با جهانی شدن و فراملی‌گرایی را با بررسیهای خُرد دربارهٔ اجتماعات خاص و کنشگران اجتماعی در می‌آمیزیم.

دوم. کارکردگرایی ساختاری و ابزارگرایی

کارکردگرایی ساختاریِ آغازین انگلستان در دههٔ ۱۹۵۰ از مکتب اندام‌وار انگاری دورکهایم و اسپنسر تأثیر پذیرفت. رادکلیف براون، راوانز پریچارد، و پیروانشان در آکسفورد درصدد فهم این نکته بودند که چگونه جامعه‌های کوچک به عنوان «نظامها»یی در حالت تعادل نسبی عمل می‌کنند. چنان که قبلاً اشاره شد، اجرای این رسالت به تبیینهایی علمی در مورد همبستگی اجتماعی ـ بخصوص در جامعه‌های قبیله‌ایِ «بی‌سر» ـ نیاز داشت. جامعه‌های باصطلاح «ابتدایی»، بی‌آنکه سودای زندگیهای گوشه گیرانه، فقیرانه، رذیلانه، ددمنشانه، و کوتاه را در سر داشته باشند، ساز و کارهای اجتماعیِ نیرومندی را برای یکپارچگی سیاسی به نمایش می‌گذاشتند. با اینکه تحلیل همزمانی و کارکردیِ جامعه‌های قبیله‌ای در بیرون راندن اسطوره‌های مربوط به «موجودات ابتدایی» هابز نقش بسزایی داشت، جامعه‌ها بدون تاریخ یا عاملیت معرفی می‌شدند. همچنین، سایهٔ ایدئولوژیکی که دورکهایم بر این دانشمندان افکند از این معنی حکایت می‌کرد که وفاق یا همنظری هنجار زندگی اجتماعی بشمار می‌رود، در حالی که تعارض اصولاً در میان نبود یا در گزارشهای مردم‌شناختی آنان حضور نداشت. وانگهی، به تعیین جای این جوامع در میان دولتهای ملی نوظهور کوچک‌ترین توجهی نمی‌شد.

یک مکتب دیگرِ کارکردگرایی ساختاری در اثر آموزش‌های مَکس گلوکمن پدید آمد. گلوکمن و شاگردانش ـ ویکتور ترنر، بیلی، اَبنر کوئین ـ و دیگران تحت تأثیر دیدگاههای تعارض‌آمیز مارکس و وبر، و تا حد کمتری تحت تأثیر فردگرایی روش‌شناختیِ سودخواهانه، قرار داشتند و به همین سبب جامعه را ذاتاً تعارض‌آمیز می‌انگاشتند. به‌علاوه، شاگردان گلوکمن از نگرشی ابزاری‌تر در مورد کنشگر اجتماعی استفاده می‌کردند. با در نظر گرفتن نمونه‌ای آرمانی، یا خطِ پایه‌ای عینی، این طور فرض می‌شد که مردم، تا جایی که وسیلهٔ تعقیب منافع خود را داشته باشند، در پی تأمین منافع خویش برمی‌آیند. گلوکمن و شاگردانش، برخلاف نظریه‌پردازان «وفاق» در آکسفورد، به تغییر و تعارضِ اجتماعی گرایش داشتند. این دیدگاه مستلزم بررسی دقیق‌تر عوامل تغییر بود، و طبعاً به تحلیل فشارهای سیاسی بیرونی بر اجتماعات محلی می‌انجامید.

تحقیق بِیلی راجع به تغییر اجتماعی در اوریسا، بخش شرقی هندوستان، نشانگر نخستین تلاش ابزارگرایانهٔ مهم در جهت اجرای بررسیهای مربوط به دولت ملی بود که از تحقیق میدانی ناشی می‌شد. کتاب بِیلی به نام قبیله، کاست، و ملت، ۱۹۶۰ تحلیل مفصل و مشروحی از ایدئولوژی ناسیونالیستی عرضه نمی‌کرد بلکه ـ و شاید برای اولین بار در علم مردم‌شناسی ـ نشان می‌داد که چگونه اجتماعات محلی با نظامهای سیاسی و اقتصادیِ خارجی پیوندهای متقابل دارند. اندک زمانی پس از آنکه هندوستان به استقلال دست یافت، بِیلی به تحقیق میدانی پرداخت و از راه تحلیلِ نحوهٔ پیدایش دیوانسالاری (بوروکراسی)های مدنی، تغییرهای مرتبط با قانون اساسی، و سرمایه‌داری، به بسیاری از پیچیدگیهای مربوط به تشکیل کشور پی برد. در دو دهکدهٔ دوردست واقع در منطقهٔ کوهستانی اوریسا، او روابط تغییریابندهٔ میان «کوندو»های قبیله‌ای، یعنی «اوریاها»ی «پاک طبقه» و «نجسها»، را توصیف کرد. چنان که از عنوان تحقیق بر می‌آید، بیلی استدلال می‌کرد که «قبیله»، «کاست» و «ملت» سه ساختار متعامل در یک پهنهٔ سیاسی نوخاسته‌اند. وی ثابت کرد که چگونه افرادی که در اجتماعات اخلاقی سنتی قبیله یا کاست سکونت دارند، بسته به مواضع اجتماعی و اقتصادی خود، از دیوانسالاریهای دولتی، بازار، و ایدئولوژیهای ناسیونالیستی بهره برمی‌گیرند، یا می‌کوشند که مانع از تأثیرگذاری آنها شوند. او، به جای معرفیِ قومِ سنتیِ منفعلی که در اثر پیدایش دولتی جدید به تغییر واداشته می‌شود، توجهش را به این معطوف کرد که کنشگران محلی از چه راههایی عاملیتشان را در دخل و تصرف راهبردی ساختارهایی که در دسترسشان بود به اثبات می‌رسانند.

تحقیق بیلی، با پیشی جستن بر نقدهای بعدی ماهیت‌گرایی، به این عقیده اعتراض داشت که ذهن انسانهای مقیم در جامعه‌های سنتی با نظامهای ارزشی جمعی ساخته و پرداخته می‌شود ـ و این قالب‌وارهٔ فکری در آن زمان رواج داشت. درواقع، او می‌گفت که کنشگران اجتماعی در هر زمانی که امکان‌پذیر باشد ایدئولوژیها را در راه هدفهای خود به کار می‌گیرند. اما الگوی فکری او مبتنی بر این فرض نبود که همهٔ کنشگران فقط با عقلانیتی ابزاری برانگیخته می‌شوند ـ فقط کسانی که وی آنان را «کارآفرینان سیاسی» می‌نامید علناً در پی منافع خود برمی آمدند. همین

کارآفرینان، اگرچه همیشه با انگیزه‌های اقتصادی تحریک نمی‌شدند، در حکم ابزارهای محرک تغییر اجتماعی در سطح روستا بودند. مثلاً، برخی از نجسها می‌توانستند از ساختارهای حقوقی مدنی‌ای که از طریق قانون اساسی هندوستان فراهم آمده بودند بهره گیرند تا بر موانع سنتی دست و پا گیری که در برابر مشارکتشان در حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، و مذهبی وجود داشتند غلبه کنند. به‌علاوه، نجسها، با بهره گیری از نام هاریجان («فرزندان خدا») برای خود ـ نامی برگرفته از ایدئولوژی اصلاح کاست که مهاتما گاندی تبلیغ می‌کرد ـ نظم سنتی را واژگون کردند، و برای بیان ارزش اخلاقی خویش تا حدی از گفتارهای هندوئیسمِ امتدوکس بهره گرفتند. بِیلی اذعان می‌کند که آنان، اگرچه از راههای سیاسی تحریک می‌شدند، شاید از منبعهای مذهبی یا اقتصادی (یا هردو) الهام می‌گرفتند. از این حیث، بِیلی، برای تبیین عمل انسانی، از دیدگاهی وِبری بیشتر بهره گرفت تا از نظریهٔ انتخاب عقلانیِ صرفاً سودخواهانه یا الگویی که جنبهٔ تعیین‌گری اقتصادی داشت. انگیزش هرچه باشد، فعالیت سیاسی دارای بازتابهایی اجتماعی و اقتصادی است که وجودشان در سطح کشور و روستا احساس می‌شود. تحلیل او نشان‌دهندهٔ جدلی بود میان امور خرد و کلان در پدید آوردن تغییر ـ و در این رهگذر با کمال ظرافت این نکته را نیز به ذهن القا می‌کرد که اگر قرار باشد به تبیین علل تغییر اجتماعی بپردازیم نباید تقابل دوگانی میان دیدگاههای مربوط به ساختار و عمل (نظام و عاملیت) را به دو بخش منشعب کرد.

از طریق آنچه بِیلی «اعمالِ پل مانند» می‌نامد، نجسها توانسته‌اند از ایدئولوژیها و ساختارهای بالندهٔ کشور یا دولت ملی بهره برگیرند تا به پایگاه فرعی و کم اهمیت خود در اقتصاد اخلاقی سنتی دهکده اعتراض کنند. این کارآفرینان سیاسی نیروی محرکی در تغییر اجتماعی بودند، زیرا گروه همردگان جدید و عامل سیاسی فعالی را برای ایجاد مانع در امر رأی‌گیری تشکیل می‌دادند ـ عاملی که می‌توانست از طریق سیاستهای مربوط به همه‌پرسی و امتیازهای فزاینده‌ای که از راه اقتدار بوروکراتیک حاصل می‌شدند اختیاراتی کسب کند.

«اعمالِ پل مانند» همواره با توفیق قرین نبودند. مواردی وجود داشتند که در آنها سنت در اقتصاد سیاسی و اخلاقی محلی روستا حکمفرمایی می‌کرد. در این گونه موارد (که معرف هنجارهایی ـ اگرچه اجباری ـ هستند که صورت ظاهری از استمرار اجتماعی را پدید می‌آورند) توزیع قدرت چنان بود که محرک عمل با موانع غلبه‌ناپذیر مواجه می‌شد و از سرمایهٔ نمادین یا حقیقی برای غلبه بر آنها بی‌بهره بود. تحلیل بیلی دربارهٔ نقش قدرت در تعیین نتیجهٔ «اعمالِ پل مانند» با عوامل فرعی و ناچیز سنتی، برخلافِ موردِ موجود در الگوی مربوط به جبر اقتصادی، به نگرشی دربارهٔ قدرت با مجموع صفر نینجامید. به بیان گویاتر، وی تحلیلی دربارهٔ نهادها ـ و ارزشهایی که زیرنهادهٔ آنها هستند ـ به تحقیق خود افزود تا نشان دهد که بیشینه‌سازان آتی هدفهای مربوط به افراد یا گروه همردگان با تنگناهای آشکاری مواجهند. درواقع، «اخلاق» در بسیاری از موارد «پیروز» می‌شود و روال رایج و سلسله مراتب سنتی از برکت وجود منحرفانی که به آن اعتراض می‌کنند تقویت می‌گردد.

با این حال، تجدیدنظر بیلی در کارکردگرایی ساختمند متضمن فرض وجود کنشگری نبود که بیش از حد اجتماعی شده و غرق در ارزشهای سنتی بوده باشد؛ بلکه او روحی از نقد ابزارگرایانه در پیکر مردم‌شناسی جدید دمید و ثابت کرد که ایدئولوژیها و حتی سنتهای مسلم فرض شده در جهت تأمین منافع کسی عمل می‌کنند اما در برابر منافع کسان دیگر موانعی به‌وجود می‌آورند. بنابراین، روستاهای اوریسا دژهای مستحکم سنتِ یگانه‌ای نبودند که در برابر تندبادهای تغییری که با ورود فضولانهٔ سرمایه‌داری و دولت می‌وزیدند تاب مقاومت داشته باشند. بهره گیریهای راهبردی و صورتهای باژگونه‌ای هم از ایدئولوژیهای هندو و هم از شالوده‌های سنتی برای قدرت در درون نظامهای محلی قبیله و کاست وجود داشتند. بیلی، در تحلیل کنشگرانِ اجتماعی خاص و مشغولیت آنان به رسوم سنتی در حوزهٔ اجتماعی گسترش‌یابنده‌ای که با ظهور دولت پدید آمده بود، از پیش نیز می‌دانست که بعداً در مردم‌شناسی توجه علاقه‌مندانه‌ای به معنیهای متناقض (و، در نتیجه، قابل اعتراض) در رسوم رایج به وجود خواهد آمد. از همه مهمتر، تا جایی که به مردم‌شناسی مربوط می‌شود، کتاب بیلی به نام قبیله، کاست، و ملت، و نیز آثار بعدی همین نویسنده، قوم‌نگاران را به بررسی این نکته واداشت که چگونه رویدادهای محلی با ساختارهای بزرگ‌تری پیوند دارند، و از این راه نشان داد که چگونه می‌توان ناسیونالیسم را از طریق پژوهش میدانی به نحوی سودمند و ثمربخش در سطح روستا مورد تحقیق قرار داد. همان‌گونه که بیلی اشاره کرده است، «حوادث روستا متنی را فراهم می‌آورند، و در شرح و تفسیر آنها نظامهای وسیع‌تری پدیدار می‌شوند» (۱۹۶۰، ص ۲۶۹).

در همان زمان که تحقیق بیلی دریچه‌های تازهٔ پژوهش دربارهٔ پرداختن به تغییر اجتماعی راگشود، لوئی دومون آوای مخالف مهمی سر داد. دومون، در کتاب معروفش دربارهٔ نظام کاست هندی، به نام *Homo Hierarchicus* (۱۹۸۰)، استدلال کرد که رویکرد بیلی قدرت فراگیر سلسله مراتب را به منزلهٔ ایدئولوژی حک شده‌ای در آیین هندو و نظامِ اجتماعیِ مبتنی بر کاست انکار می‌کند. دومون می‌گفت که هندوها در هندوستان، در مجموع، با کنشگران اجتماعی غربی از بنیاد متفاوتند زیرا ایدئولوژی آنان در اثر منطق فرهنگی جامع سلسله مراتب ساخته و پرداخته می‌شود. در نظر دومون، ترفندهای سیاسی کاست پایین در تحلیل بِیلی یا بی‌هنجاریها بودند یا نوعی «ناچیز شمردن» قدرت ایدئولوژیک کاست ـ یعنی استنباط نادرست تحلیلگر که بر پای‌بندی خود او به تحلیل جامعه‌شناختی ساختار «خالی از فرهنگ» مبتنی است. به عقیدهٔ دومون، ظهور جدال ایدئولوژیک در ناسیونالیسم هندی ـ تا جایی که موجب چالشهایی در برابر سلسله مراتب مبتنی بر کاست سنتی وابسته به ساختار اجتماعی هندو شود ـ صورت تحریف شده‌ای از منطق فرهنگی و نظم و سامان زندگی اجتماعی هندی است. ورود عقاید مساوات‌طلبانه‌ای که از راه الگوهای پذیرفته شدهٔ دولت ملی رواج یافته‌اند زندگی اشتراکی، جدایی‌طلبی، و خشونت ناسیونالیستی را پدید آورده است. لیکن تحلیل او

دربارهٔ ناسیونالیسم جدید هندی بیشتر معرف اندیشه‌ای است که بعداً به فرضیهٔ اصلی او افزوده شد. آنچه برای مقاصد ما اهمیت دارد ذکر این نکته است که دومون پرسش مبرم‌تری را برای مردم‌شناسان مطرح می‌کند: آیا تفاوتهای فرهنگی موجب می‌شوند که کنشگران اجتماعی و اجتماعاتی به‌وجود آیند که از حیث کیفیت با یکدیگر متفاوت باشند، و از این رو آیا هستی‌شناسیهای فرهنگیِ یگانه‌ای وجود دارند که زیرنهاد انواع مختلف ناسیونالیسم باشند؟ اندکی بعد به این پرسش باز خواهیم گشت.

بِیلی در آثار متعددی به «کل‌نگری» ایدئولوژیک دومون پاسخ داده است. او، به جای انکار واقعیت ایدئولوژی، از شکافهای چشمگیری که در هر نظام ایدئولوژیک وجود دارند خبر می‌دهد. همان‌طور که تامپسون می‌گوید، باید اعتراف کنیم که ایدئولوژیها تاحدی درستند، لااقل بخشی از آنها درست است، وگرنه در نقش ایدئولوژی خدمت نمی‌کردند» (منقول در کتاب مور، ۱۹۹۳، ص ۱۱). بِیلی و همکارانش در منچستر با گفتهٔ بالا همعقیده شدند؛ اما منکر نقص یا کمال ایدئولوژی (کل‌نگری)‌ای بودند که دومون در مورد هندوستان مطرح می‌کند. بجا است که توضیح سالی فاک‌مور راجع به ضرورتِ پرسشگریِ مردم‌شناختی دربارهٔ ایدئولوژی را در اینجا نقل کنیم:

> ... نشانه‌های دنباله‌رویِ آشکار از امور درست فرهنگی را می‌توان مصرّانه خواستار شد بی‌آنکه این نشانه‌ها لزوماً دال بر موافقت باشند. تنوعِ مفهومی غالباً بنا به دلیلی از دیده پنهان می‌ماند. در چنین موقعیتهایی، جست و جوی سرسختانه برای یافتن جلوه‌های اشتراک ایدئولوژیک همیشه با توفیق قرین است، اما هرگز کافی نیست. با این حال، عقاید جانشین ممکن است در ایستگاه انتظار بکشند و آمادهٔ حرکت باشند. قوم نگاری‌ای که متوجه چنین امکاناتی است در هنگام بروز تغییر نیز ممکن است بیدار و هوشیار باشد. علائم خبردهندهٔ دگرگونیهای بالقوه را می‌توان بخشی از واقعیتهای سیاسی کنونی بشمار آورد.
>
> ۱۹۹۳، ص ۱۰

به آنچه گفته شد می‌توان این نکته را افزود که هر مردم‌شناسیِ مربوط به ایدئولوژی مستلزم توجه دقیق به ساختارهای طبقه و نابرابری‌های قدرت است تا درکِ هرچه بهترِ مواضع قدرت و /یا موانعی میسر شود که کنشگران اجتماعی از راه آنها می‌توانند یا نمی‌توانند در نمادهای موجود در گفتمانی رایج به نحوی موفقیت‌آمیز دخل و تصرف کنند. این پیوندیافتگی کلان (ساختار) و خرد (کنشگر) از طریق روش تحقیق میدانی شاید به ما امکان دهد که پیش‌بینی کنیم یا بفهمیم که چرا مجادله ممکن است در خدمت برنامه‌های قومی و ناسیونالیستی «پنهان» بماند یا «آمادهٔ حرکت» باشد.

دربارهٔ اینکه ایدئولوژی ــ بخصوص ایدئولوژی قومی و ناسیونالیستی ــ از لحاظ اجتماعی تا چه حد به صورت نشانهٔ مناسب وفاداری در می‌آید فردریک بارت با اجرای تحقیق میدانی در میان پشتونهای پاکستان به مطالعه پرداخته است. در همان حال که هواداران تفسیرگرایی و تعامل‌گرایی نمادین به تولید همذهنی و احساس پیوند «ازلی» در درون گروههای اجتماعی (فرهنگ) توجه داشتند، تحقیق بارت مردم‌شناسان را به ایجاد و سازمان‌بندی تفاوتها یا «مرزها» در میان گروهها متوجه کرد. در تحلیل بارت، قومیت صرفاً از پیوندهای آغازین (مثلاً نژاد، فرهنگ، زبان، و رسوم) زاده نمی‌شود، بلکه بر پایهٔ «میثاقهای تفاوت» استوار است، میثاقهایی که از راه تعامل میان گروههای مختلف اجتماعی در عرصه‌ای سیاسی پدید می‌آیند. بارت ملاحظه کرد که پشتونها ممکن است در نواحی مختلف در ویژگیهای فرهنگ مشترکی سهیم باشند؛ اما، در برخی از مناطق، شاید خود را گروهی قومی بینگارند، حال آنکه در جاهای دیگر چنین نینگارند. از این رو، به گفتهٔ بارت، مرز مناسب اجتماعی برای «وفاداری قومی» و رده‌بندی اهمیت بیشتری دارد تا «مواد و مصالح فرهنگی‌ای که در محاصرهٔ آن مرز قرار می‌گیرند». بارت، با بذل توجه به نحوهٔ شکل‌گیری تفاوتها، دربارهٔ تداوم کل‌نگرانه و کیفیت به هم پیوستهٔ فرهنگی‌ای که دومون مطرح کرده است به بررسی نقادانه می‌پردازد. اگر ضابطه‌بندی تفاوت میان گروهها از تعامل میان گروهها ناشی می‌شود، تولید ایدئولوژیهای مبنی بر میثاق از راه دادوستد سیاست و اقتصاد در عرصه‌ای اجتماعی روی می‌دهد. اگر این گفته درست باشد، پس بارت در اثبات اینکه چرا تعطیل ایدئولوژیک هرگز امکان‌پذیرنیست راهی دراز پیموده است، و در این راه به استدلال بِیلی دایر بر اینکه تغییرات اجتماعی و فرهنگی در درون «عرصه»‌ای از سیاست روی می‌دهند وزن و اهمیتی نیز افزوده است. درواقع، بارت حتی این نکته را به ذهن القا می‌کند که نظام کاست در هند نمایشگر نوعی رسمیت یافتگی تفاوتهای گروهی در درون حوزهٔ وسیع‌تر تعامل اجتماعی است (کاستها معرف گروه‌بندیهای قومی بشمار می‌روند).

اگرچه بارت می‌گوید که سازگاریهای «همزیستانه» (مثلاً وابستگی متقابل کاستها، یا الگوی گسست ـ پیوستِ مربوط به وفاداری سیاسی در میان شبانان بادیه‌نشین) ممکن است نتیجهٔ تولید و حفظ مرزهای قومی باشند، اما معنی وسیع‌تری از این میان سر برمی آورد: مشخص شدن مرزهای قومی تا چه حد برای مردم به صورت تنگنا در می‌آید؟ هرگاه تولید قالب داده‌های قومی در عرصه‌ای سیاسی مورد توجه قرار گیرد، مسألهٔ قدرت بی‌درنگ برجسته می‌شود. قالب داده‌های هویتی را گروههای قدرتمندتر در یک عرصهٔ رقابت‌آمیز سیاسی به گروههای دیگرِ کم‌قدرت‌تر نسبت می‌دهند. قومیت، به عنوان یکی از مباحث، نه‌تنها متضمن عنصری ایدئولوژیک است بلکه شیوه‌های عمل و ساختارها را در دیالکتیکی از قدرت، عقاید، و مطالب نیز در بر می‌گیرد. البته، این امر دلمشغولی اصلی کسانی است که سیاست بازیهای مربوط به قومیت را در کشور بررسی می‌کنند. مثلاً، اَبنر کوئین اشاره می‌کند که چگونه مرزبندیهای قومی‌ای که حکومتهای استعماری به وجود آورده بودند بخشی از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» بود ــ و سیاستی بود که آثار

ضمنی بازمانده از قوم‌گرایی را در سیاست کشور تازه استقلال یافته داشت.

کوئین، مانند بارت، تصور می‌کند که هویت قومی در نتیجهٔ تعامل شدید گروه‌بندیهای قومی پدید می‌آید. کوئین می‌گوید که قومیت نوعی بیان راهبردی (استراتژیک) دربارهٔ هویت در عرصه‌ای اجتماعی ـ سیاسی است. اما در محتوای حقیقی فرهنگ قومیت، یعنی پیوندهای باصطلاح «ازلی»، می‌توان دستکاری کرد تا آنها را در راه منافع سیاسی خود به خدمت گرفت. مرزبندیهای مربوط به تفاوت قومی جزئی از سیاست استعماری «حاکمیت نامستقیم» انگلستان در آفریقا بود (این امر در هندوستان و مالزی نیز صدق می‌کرد). به گفتهٔ کوئین، «حاکمیت نامستقیم برای برخی از گروههای قومی این امکان را به وجود آورد که منافع حیاتی خود را گسترش دهند اما سایر گروههای قومی نسبتاً محروم شوند. هنگامی که انگلیسیان عقب نشستند مبارزهٔ شدیدی برای کسب قدرت درگرفت (منقول در کتاب هاچینسون و اسمیت، ۱۹۹۶، ص ۸۳). به عبارت دیگر، گروه‌بندیهای قومی در حاکمیت استعماری اهمیت و برجستگی یافتند زیرا شکافهای اجتماعی، که شاید از قبل وجود داشتند، در مسیرهای «قبیله‌ای» یا قومی عمیق‌تر شدند. به‌علاوه، مرزهای میان این مسیرها در عرصه‌ای سیاسی که از تفرقه‌های داخلی قومی یا قبیله‌ای بهره می‌برد ترسیم یا مشخص شدند. همچنین باید افزود که «مبارزهٔ شدید» برای کسب قدرت در چندین مورد مدتها پیش از عقب‌نشینی انگلستان نیز درگرفته بود. مثلاً، در هندوستان، مبارزهٔ رقابت‌آمیز بین «کنگرهٔ ملی هندوستان» و «حزب مسلم لیگ» برای دست یافتن به حقوق سیاسی هنگامی روی داد که انگلیسیان می‌کوشیدند هم دربارهٔ عقب‌نشینی از هندوستان مذاکره کنند و هم دربارهٔ تنظیم یک قانون اساسی هندی. به همین نحو، در مالزی، سخت‌شدگی خطوط قومی میان مالایاییها، چینیها، و هندیها تا حدی به منزلهٔ واکنشی در برابر قانون‌گذاری انگلیسیان بود که به‌منظور برقراری امتیازات و حقوق شهروندی در مالزیِ پس از استقلال به وقوع پیوست.

کوئین، با اجرای تحقیق میدانی در آفریقا، نشان داد که چگونه احیای مکرر و آشکار «سنّت»، درواقع، دخل و تصرفِ سازنده در نمادها و مقوله‌های قومی یا قبیله‌ای است ـ یعنی نوعی سیاسی کردنِ منافعِ گروهی با استفاده از زبان ویژه یا «سبک» سنّت است. کوئین، با پیش‌نگری بر گفتهٔ هابسبام مبنی بر اینکه «سنّت» در گفتمان سیاسی اکثراً نوعی ابداع است، و نیز با در نظر داشتنِ بحثِ اندرسون دربارهٔ «ناسیونالیسم رسمی»، در هواداری از نگرشی ابزاری در مورد احساس قومی و ناسیونالیستی به استدلال پرداخت: «... قومیت اصولاً پدیده‌ای است سیاسی، همان‌گونه که از آداب و رسوم سنّتی فقط به عنوان اصطلاحاتی از زبان ویژه و به منزلهٔ ساز و کارهایی برای صف‌آراییهای سیاسی استفاده می‌شود. مردم به این دلیل یکدیگر را نمی‌کشند که آداب و رسومشان با یکدیگر متفاوتند....» (منقول در کتاب هاچینسون و اسمیت، ۱۹۹۶، ص ۸۴).

این احساس در تحقیق مردم‌شناختی قدیمی دیگری راجع به قومیت در کشورهای ملی نوخاسته بازتاب یافت. لوید فالرز ارزیابیهای «ازلی» مربوط به رقابت و تعارض قومی در درون کشورهای رها شده از بند استعمار را به باد انتقاد می‌گیرد و استدلال می‌کند که چنین عقایدی با تعصب تکاملیِ پارسنزی در مورد اجتماعات پیشامدرن همراهند. فالرز، در کار میدانی خود در آفریقای شمالی، دریافت که، در سطح خرد روابط میان قومی در روستاها وجود مقدار زیادی «درک مشترک» و «مدنیت» هنجار مطلوبی است. او این نکته را نیز به ذهن القا کرد که میزان به هم در آمیختن گروههای موجود در یک منطقه از طریق پیوندهای متقاطع (همان‌طور که بارت راجع به عقیده‌اش در مورد مرزهای «مکملِ» قومی اظهارنظر کرده بود) از طرف برخی از مقامهای رسمی حکومت استعماری کمتر از حد معمول ارزیابی شده و دستخوش تزلزل گردیده است؛ این مقامهای رسمی در اثر نوع سیاستهای مقطع و پسندهای قومی خویش مسیرهای قبیله گرایی را ناهموار کرده بودند. رقابتهای لگام گسیختهٔ قومی در درون کشورهای ملی جدید، بنابر استدلال کوئین، بیش از آنچه نتیجهٔ پیوندهای «ازلی» باشند، نتیجهٔ مقوله‌های مصنوعاً سخت شده‌ای هستند که حقوق و امتیازهایی که به شهروندان تعلق می‌گیرند از طریق آنها به‌دست می‌آیند.

سوم. هستی شناسیهای فرهنگی و «بحران معنی»

نگرش ابزاری‌ای که بیلی، بارت، و کوئین به پیشرفت آن کمک کردند نقش فراوانی در وسعت بخشیدن به چشم‌انداز مردم‌شناسی اجتماعی ـ فرهنگی ایفا کرد. مسائل مربوط به تغییر اجتماعی، پیدایش ذوات سیاسی و سرانجام، سیاست و فرهنگ ناسیونالیسم، بدون تعصبهای غایت‌انگارانه‌ای که بر نظریه‌های قدیمی‌تر تکامل اجتماعی تأثیر گذاشته بودند، به تدریج به صورت مسائل مورد علاقهٔ مردم‌شناسی درآمدند. با این حال، نقدهای مربوط به جهت‌گیریهای کلیت بخش هم دربارهٔ نفع و هم دربارهٔ دیدگاههای کارکردگرایانه در خلال دههٔ ۱۹۶۰ به ظهور رسید.

یک نمونهٔ اعلا، که کلیفورد گِرتس در دانشگاه شیکاگو جلودار آن بود، بر نظریهٔ «کنش اجتماعیِ» وِبر تأکید می‌نهاد. حکم وِبر مبنی بر اینکه انسانها، پیش از هر چیز، کنشگران هدفمندی هستند که به تجربهٔ اجتماعی معنی نمادین می‌بخشند (تا به صورت اجتماعی درآید) الهام‌بخش تعریف مشهوری شد که گِرتس از فرهنگ به‌دست داد: «من، با قبول این عقیدهٔ مارکس وِبر که انسان حیوانی است معلق در تار و پودهای معنایی که خود تنیده است، فرهنگ را همان تار و پودها می‌دانم، و از این رو تحلیل آن را نه علمی تجربی که در جست و جوی قانون باشد بلکه علمی تفسیری که در جست و جوی معنی است می‌انگارم» (۱۹۷۳، ص ۵). هدف مردم‌شناسی فرهنگی، در نظر گرتس، عبارت بود از «بیرون کشیدن نتیجه‌های بزرگ از حقایق کوچک، اما بسیار درهم فشرده...» (۱۹۷۳، ص ۲۸). درک اهمیت و معنای کنشهای اجتماعیِ خاصی مستلزم درک نظام معنایی است که چنین کنشهایی در آن جای می‌گیرند. بنابراین، گِرتس

فرهنگ را همچون یک متن می‌انگاشت ـ متنی که تعبیر و تفسیر آن نیازمند حساسیتی هرمنوتیک به رشته‌های ارتباطی است که فقط شناخت عمیق و دقیق زمینهٔ فرهنگی خاصی می‌تواند آن را به ذهن القا کند. گشودن تار و پودهای معنی مستلزم پژوهش میدانی و توجه به لایه‌های «ضخیم» معنی است که در بستر زمینه‌های خاصی به وجود می‌آیند. آنگاه، و فقط آنگاه، همذهنی میان مردم‌شناس و موضوعهای بحث حاصل تواند شد.

گِرتس، همانند ابزارگرایانی که قبلاً درباره‌شان بحث کردیم، به‌رغم توجهش به ساختارهای فوق‌العاده مشخص و خاص، به تغییر اجتماعی و فرهنگی ـ بویژه در دولتهای بعد از دورهٔ استعمار ـ علاقه‌مند بود. گِرتس، در تعدادی از آثارش، برای پرداختن به مسائل مربوط به ملت‌سازی و ایدئولوژی ناسیونالیستی از رویکرد تفسیری خویش بهره گرفته است. به نظر گِرتس، ایدئولوژی ناسیونالیستی را نمی‌توان به نحوی بی‌ابهام به منزلهٔ یک «سلاح» سیاسی (مبتنی بر ابزارگرایی) یا «دارو»یی برای فشار اجتماعی و روانی (مبنی بر کارکردگرایی) تلقی کرد. درواقع، ایدئولوژیها معنیهای خاص دارند و از موقعیتهای منحصر به فرد و زمینه‌های فرهنگی خاصی پدید می‌آیند. جهت‌گیریِ کارکردگرایانه، بنابر عقیدهٔ گِرتس، ذاتاً نوعی «نظریهٔ فشار» است که ایدئولوژیها را به صورت «مفرّی نمادین» برای اختلالهای عاطفی ناشی از دگرگونیهای اجتماعی ـ بخصوص دگرگونیهایی که در اثر نیروهای دورهٔ تجدد (مدرنیته) پدید می‌آیند ـ معرفی می‌کند. گِرتس می‌گوید که نظریهٔ فشار فقط کارکرد پالاینده و همبستگی آفرینِ ایدئولوژی را تبیین می‌کند، و کوششی برای پاسخ دادن به این پرسش به خرج نمی‌دهد که «نمادها چگونه بر امور دلالت می‌کنند و چگونه واسطهٔ معانی قرار می‌گیرند...» (۱۹۷۳، ص ۲۰۸). به همین سان، بر طبق نظر گِرتس، درک (ابزاری) «نظریهٔ نفع» قوت خود را به این دلیل از دست می‌دهد که گرایش این نظریه عبارت است از تقلیل دادن انگیزش به محاسبهٔ عقلانی برای کسب بهرهٔ شخصی یا برای درک فرهنگ و ایدئولوژی به منزلهٔ «بازتابی» از نظام اجتماعی (مثلاً مارکسیسم):

> نقصهای عمدهٔ نظریهٔ نفع آن است که روان‌شناسیش خیلی کم خون و جامعه‌شناسیش خیلی ورزیده است. این نظریه، به دلیل بی‌بهره بودن از تحلیلی پیشرفته دربارهٔ انگیزشها، همواره ناگزیر بوده است میان سودخواهی سطحی و کوته‌بینانه‌ای که انسانها را مجبور به محاسبهٔ عقلانی دربارهٔ نفع شخصی و مورد قبول خویش می‌انگارد و تاریخ‌گراییِ گسترده‌تر ـ اما به همان اندازه سطحی ـ که با ابهامی سنجیده و حساب شده دربارهٔ عقاید انسانها دایر بر اینکه به نحوی «بازتاب‌دهنده»، «بیان‌کننده»، «مطابق با»، «ناشی از»، یا «مشروط به» تعهداتِ اجتماعیِ آنانند سخن می‌گوید در نوسان باشد.
>
> ۱۹۷۳، ص ۲۰۲

ایدئولوژی محصولِ پرداختنِ مردم به کارِ معنی‌سازی از تجربهٔ اجتماعی است و، به این اعتبار، تعبیر و تفسیر آن باید غنای نمادین آن معانی را بازآفریند. میزان موفقیت‌آمیز بودن هر ایدئولوژی در برانگیختن جمعیتی برای حمایت از برنامه‌ای سیاسی تابعی است از قدرت القاگری که نمادهای ویژه به درون آن زمینهٔ تاریخی و فرهنگی نفوذ می‌دهند. بنابراین، هر مردم‌شناسیِ ایدئولوژی عبارت است از تحلیلی دربارهٔ «چندگانگی همبستگیهای دلالت‌گرانهٔ میان آن و واقعیت اجتماعی، به طوری که تصویر نهایی تصویری است از هیأت مرکبی... که هم قدرت القاگر و هم نیروی بلاغیِ نمادِ نهایی از تأثیر متقابل اجزای آن سرچشمه می‌گیرند...» (۱۹۷۳، ص ۲۱۳).

گِرتس برای بعد نمادین زندگی انسانی ارزش و اهمیت بسیار زیادی قائل است. بر این اساس، ایدئولوژی ناسیونالیستی را باید با روش تفسیری یا تأویلی (هرمنوتیک) درک کرد. طرح‌ریزی قوم نگاشتیِ «انبوه» در مورد واقعیت اجتماعی و فرهنگی زمینه را برای تفسیر ایدئولوژیهایی که در درون ساختارهای خاص معنی شکل می‌گیرند هموار می‌سازد. همان‌گونه که گِرتس فرهنگ را به منزلهٔ الگویی برای واقعیت اجتماعی و روان‌شناختی می‌انگارد، مردم‌شناس نیز باید الگویی برای تفسیر از درون دیدگاه بومیان طرح کند. حتی تولید ایدئولوژیهای سیاسی و مذهبی نظامدار ـ یعنی مواد ناسیونالیسم ـ باید در درون معنی‌های ساختمندِ امور جزئی زمینهٔ مقتضی پیدا کند. از این مقدمه، گِرتس به اظهارنظر پرداخت و گفته‌هایش، به صورت جمله‌های قصارِ بسیار مؤثر، زبانزد خاص و عام شدند؛ به عقیدهٔ او، ایدئولوژیها، تا جایی که برانگیزه باشند، نمونه‌های منسجمی «دربارهٔ» و «برای» واقعیت اجتماعی فراهم می‌آورند. ایدئولوژیها عبارتند از: «نقشه‌های واقعیت اجتماعیِ مسأله‌آفرین و قالبهایی برای ایجاد آگاهی جمعی» (۱۹۷۳، ص ۲۲۰، تأکید از من است).

نقطهٔ کانونی پژوهشهای گِرتس در زمینهٔ ایدئولوژیهای نظامدار به «واقعیت اجتماعی مسأله‌آفرین» مربوط بود که با نیروهای تجدد آغاز شد. اگرچه او در تحقیق خود بر اندونزی و مغرب تأکید می‌نهاد، اما کار وی مضمونهایی عمومی را به ذهن القا می‌کرد که، به نوبهٔ خود، رویکردی تطبیقی را موجب می‌شدند. گِرتس، هرچند بر نظریه‌های فشارِ منشعب از کارکردگرایی خرده می‌گرفت، خودش نظریهٔ فشارِ تغییر و تعدیل یافته‌ای عرضه کرد که بر استنباط او از عقاید وِبِر مبتنی بود. تجدد، با نظم‌بندی عقلانی و جداسازی همزمان برخی از عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی، یک «بحران معنی» به وجود آورده است. «قفس آهنین دیوان سالاری»، با امتیازی که برای قواعد عقلانی ـ قانونی و استدلال حسابگرانه قائل می‌شود، دنیایی سر خورده به وجود می‌آورد.

یکی از پیامدهای بالقوهٔ تجدد عبارت است از بازگشت به امور «ازلی» ـ عقاید سیاسیِ مربوط به قومیت، نژاد، و دین ـ که شکل فاشیسم پنهانی یا تمام‌خواهیِ آشکار در زیر یوغ رهبران فره‌مند را به خود می‌گیرند. جذبهٔ امور آغازین در کشورهایی که تازه تأسیس شده‌اند یا قبلاً مستعمره بوده‌اند فوق‌العاده مسأله‌آفرین است. چالشی که به کشورهای

تازه سازمان یافته مربوط می‌شود عبارت است از رفع تنش میان یک حوزهٔ مدنیِ در حال ظهور، با تأثیر خردپذیرانه‌اش، و میل به فراهم آوردن الگوهایی از ملت که از لحاظ فرهنگی به هم پیوسته و با معنی باشند تا یکپارچگی و احیای «آگاهی جمعی» تأمین شود. استدلال گِرتس به استدلال گِلنر بی‌شباهت نیست: گِلنر می‌گوید که ناسیونالیسم ایجاب می‌کند که یک «فرهنگ متعالی» متجانس گردد، یکدست شود، و اشاعه یابد تا شالوده‌ای فرهنگی برای همبستگی فراهم آورد و در همان حال فشارهای عنصر تجدد که در اثر ظهور سرمایه‌داری و توسعهٔ صنعتی پدید می‌آیند ساختار نظام اجتماعی و سیاسی را ـ گاه به طرزی دردناک ـ تغییر می‌دهند؛ و گِرتس می‌گوید که «نقشه‌ها» (الگوهای «مربوط به» و «برای») باید با فشار میان شیوه‌های درک مدنی و سنتی مطابقت کنند: «هم‌آمیزی فشار اجتماعی ـ روانی و فقدان منابع فرهنگی‌ای که فشار از طریق آنها قابل درک می‌شود، و هریک از آنها دیگری را تشدید می‌کند، موجب می‌گردد که زمینه برای ظهور ایدئولوژیهای نظامدار (سیاسی، اخلاقی، یا اقتصادی) آماده شود» (۱۹۷۳، ص ۲۲۰). برخلاف گِلنر، که توجهش را بر پیامدهای اقتصادی و نابسامان توسعهٔ سریع صنعتی متمرکز می‌کند، گِرتس می‌گوید که این فشار عمدتاً فشاری است فرهنگی ـ یعنی نوعی پریشانی فکری است که ناشی از آن است که نمی‌توان تغییرات اجتماعی را از لحاظ فرهنگی معنی‌دار ساخت.

این مقدمه و در نتیجه روش پژوهشی که گِرتس پیشنهاد کرد، اگرچه نظریهٔ فشار تعدیل‌شده‌ای را به بار آورد، ذاتاً با دیدگاه کارکردگرایانه‌ای که گلنر، زمینه‌ساز آن بود تفاوت داشت. بررسی فرهنگِ باصطلاح «متعالی» در درون ایدئولوژیها مستلزم پی بردن به این نکته است که «نمادها چگونه بر امور دلالت می‌کنند»، و نه صرفاً توجه به کارکردهای اجتماعی و روانی آنها. بنابراین، در بررسی میزان حساسیت ایدئولوژیهای ناسیونالیستی، ساخت‌بندیهای نمادین را باید محصول کار ماهرانهٔ نابغه‌های فرهنگی یا دلالان فرهنگ تلقی کرد، یعنی ساخته و پرداختهٔ کسانی دانست که می‌توانند الگوهای ادغام شونده‌ای را طراحی کنند که با نیازهای عاطفی و فکری اجتماعات تحول‌یابنده سازگار باشند. بحران مشروعیت سیاسی در کشورهایی که راه تجدد می‌پویند «احساسات کوته‌بینانه، گرایش به زندگی اشتراکی، نژادپرستی، و از این قبیل را برمی‌انگیزد» زیرا، به گفتهٔ بسیاری از ابزارگرایان، «جایزهٔ ارزشمند تازه‌ای که مبارزه بر سرِ آن در می‌گیرد» (۱۹۷۳، ص ۲۷۰) از راه صندوق رأی به‌دست می‌آید. از این رو، چالش در راه «رام کردن» احساسات خام ازلی، و در همان زمان به وجود آوردن نظام مدنیِ پیشرفته‌ای نو در عرصهٔ سیاست، مستلزم دمیدن معنی فرهنگی به درون ایدئولوژیهای ناسیونالیستی است. گِرتس تردیدی ندارد که این فرایند آکنده از خطر است؛ لیکن استنباط او از عقاید وِبر (که متأثر از الگوی تالکوت پارسنز در مورد نظامهای کردار است) بر این فرض مبتنی است که فشار فرهنگی نوعی بحران معنی به وجود می‌آورد که، به نوبهٔ خود، باید از طریق پیدایش ایدئولوژیهای نظامدار به بررسی آن پرداخت.

دیدگاه فشار فرهنگی توجه ما را به نمادهایی که در گفتمان ناسیونالیستی به کار برده می‌شوند ـ یعنی به معنی‌های متنی ـ راهنمایی می‌کند و نه به علائق یا منافع خود کنشگران اجتماعی مشخص. گِرتس، اگرچه از پی بردن به ماهیتِ اکثر «عقلانی‌سازیها»ی ناسیونالیستی و مذهبی‌ای که با هدایت نخبگان صورت می‌پذیرند ناتوان نیست، صریحاً ما را از قرائتی «ماکیاولی‌وار» دربارهٔ انگیزه‌ها برحذر می‌دارد. کسانی که در واکنش به بحران معنی به پراکندن ایدئولوژیها مشغولند با بحرانی در مشروعیت سیاسی نیز مواجهند ـ بحرانی که برای دارندگان مقامهای مسلط دغدغه‌ای اساسی بشمار می‌رود. در عین حال، به گفتهٔ گِرتس، خودِ داوران ایدئولوژی ناسیونالیستی با عواملی، غیر از علاقه‌ای صرفاً ابزاری به قدرت و ثروت، برانگیخته می‌شوند. آنان برای توده‌ها پاسخهای اصلی و لازم و پیوندهای حیاتی میان سنّت و تجدد را تدارک می‌بینند. و سرانجام، کارکردگرایی پارسنز به فرمول‌بندی گرتس راه می‌یابد ـ با این بیان که ساختارهای جدید معنی باید به تدریج تکامل پذیرند تا با نیازهای ساختاریِ کشورهای رو به تجدد منطبق شوند. این تعصب غایت‌انگارانه ـ به‌رغم نسبی‌گرایی فرهنگیِ اعلام شده ـ موجب شده است که نظریه‌پردازان پسامدرن و متعلق به دوران پس از استعمار در پیشفرضهای تجدد، که در فرمول‌بندیهای حوزهٔ مدنی نهفته‌اند، با دیدهٔ تردید بنگرند. کسان دیگری که از دیدگاهی مارکسیستی به تحقیق مشغولند گِرتس را متهم می‌کنند که ساخت‌بندیهای فرهنگی نخبگان را به صورت اشیای متحجر جلوه می‌دهد، و می‌گویند که ارزیابی او دربارهٔ قدرت خیلی «کم خون» است. گِرتس توجه را به معانی جلب می‌کند، اما سرانجام این پرسش را از یاد می‌برد که در مبارزه بر سر کسب قدرت چه کسانی می‌برند یا می‌بازند. همان‌گونه که اندرسون در کتاب اجتماعهای خیالی غالباً خاطرنشان می‌کند، ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را قدرتمداران تولید و توزیع می‌کنند و بر همین اساس دیدگاه دلاّل فرهنگ که گِرتس عرضه کنندهٔ آن است اثر نسبتاً محافظه کارانه و شاید اثر باقیمانده‌ای از تحلیلِ اجتماعیِ «جنگ سرد» است. صرف‌نظر از این انتقادها، احتمال می‌رود که گرتس بیشتر از هر مردم‌شناس دیگری الهام‌بخش تحلیلهای نمادین در مورد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی بوده باشد.

گرتس نه‌تنها نگاه مردم‌شناسانه را بر ایدئولوژیهای ناسیونالیستی متمرکز کرد بلکه، از راه توجه به نسبیت معانی فرهنگی، بر پرسشی بسیار مهم انگشت گذاشت: آیا ناسیونالیسم به علت تفاوتهای موجود در فرهنگ ممکن است از حیث صورت و محتوا تغییر بنیادی پذیرد؟ پذیرفتن فرض مقدماتی گرتس دلالت براین می‌کند که در صدور احکام کلی دربارهٔ ناسیونالیسم این خطر بزرگ وجود دارد که خود تعمیمها در مشخصه‌های فرهنگی یک زمان و مکان خاص ریشه داشته باشند.

بروس کاپفرر، در پژوهش مردم‌شناختی مهمی که در زمینهٔ تحقیقات ناسیونالیستی انجام داد، یک گام فراتر نهاد و گفت که انواع ناسیونالیسم زاییدهٔ «منطقهای فرهنگی» یا هستی شناسیهای گوناگونی بوده‌اند که از

طریق آنها شیوه‌های رفتار و عقاید در طول زمان پدید آمده‌اند. او در کتاب بلندپروازانه‌اش، به نام افسانه‌های مردم، اسطوره‌های دولت، از راه مقایسهٔ اسطوره‌های ناسیونالیستی سری‌لانکا و استرالیا، می‌کوشد ثابت کند که چگونه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی در استنباطهای از بنیاد متفاوتِ شخص، دولت، و واقعیت کیهانی (هستی‌شناسیها) ریشه دارند. او، در اجرای این کار، به این نکته اشاره می‌کرد که صورتهای کلیت‌گرا، و «عینیت‌گرا»ی ناسیونالیسم که، مثلاً، گِلنر (۱۹۸۳) و هابسبام (۱۹۸۳) عرضه کرده‌اند، و در آنها مباحث ناسیونالیستی به کارکرد متجانس‌کنندهٔ آنها تقلیل یافته‌اند یا به منزلهٔ ابزاری مورد استفادهٔ سیاستمداران قرار گرفته‌اند، و با این حال «طرحهای مبتکرانه»ای برای حامیانشان بوده‌اند، به سبب عجزشان در تبیین اینکه چنین ایدئولوژیهایی می‌توانند هیجانهای سرکش و خشمگینانه‌ای پدید آورند ناکافی و نامناسبند. کاپفرر، برای پاسخ دادن به پرسش اخیر، استدلال می‌کند که قدرت نمادین «سنّت» را باید در رویه‌های روزمرهٔ اجتماعی و هستی‌شناسیهای پیشین آنها یافت:

> عواطف و هیجانهای لگام گسیخته در ناسیونالیسم هم به شخص مربوط می‌شوند و هم به جهان. عاطفه‌مندی ناسیونالیسم از نحوهٔ هدایت شدن اشخاص به تجربه‌های خویش، یعنی به اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و اقتصادی تجربه‌هایشان در هستی‌شناسی، سرچشمه می‌گیرد. این گونه هستی‌شناسی جزءِ لازمی از کل موقعیت اشخاصی است که وجودشان را تشکیل می‌دهد و، از طریق نیروی ایدئولوژی، معلوم می‌دارد که انواع مختلف موقعیت در تجربه چگونه در تجربه ساخته و پرداخته می‌شوند.
>
> ۱۹۸۸، ص ۲۱۲

او، در عین حال که قبول دارد ناسیونالیسم طرح خاصی است که از راه دستگاه ساختاریِ دولت به وجود می‌آید، عقیده دارد که شورها و هیجانهای ناشی از صف‌آرایی ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را با تعیین موقعیت «منطق فرهنگی»ای که شخصیت، فرهنگ، و شیوهٔ کردار را در جوامع خاص سازمان می‌دهند به بهترین نحو می‌توان درک کرد. به‌علاوه، ناسیونالیسم متبلورکننده یا دربردارندهٔ نوعی هستی‌شناسی است و سلطه‌اش را از راه تواناییش به قابل فهم ساختنِ خود بین تعدادی از مردم کسب می‌کند.

> ویژگی ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی مسلط آن است که می‌تواند هستی‌شناسی خاص و استدلالش را در موضع اصلی قرار دهد. در این موقعیت، ایدئولوژی ناسیونالیسم، از راه هستی‌شناسی مندرج در سنتهایی که برای عبادت ایجاد و عرضه می‌شوند، می‌تواند به بافتهای متنوع معنی در زمان و مکان وحدت بخشد.
>
> ۱۹۸۸، ص ۲۱۲

کاپفرر، اگرچه آشکارا با رویکرد تفسیریِ گِرتس نظر موافق دارد اما تأکید می‌کند که بحث او را نباید با ایدئالیسم اشتباه گرفت. درواقع، او به حرکتی دیالکتیکی میان هستی‌شناسی، ایدئولوژی، و شیوهٔ عمل نظر دارد. وی، به پیروی از گِرتس، می‌گوید که ایدئولوژی بازتاب یا تفسیری آگاهانه، یا الگویی «مربوط به» و «برای» واقعیت است. از سوی دیگر، هستی‌شناسی «در زیر سطح بازتاب آگاهانهٔ قرار دارد... هستی‌شناسی، اگرچه بازتابی آگاهانه نیست، با این حال همان‌قدر جزءِ ضروری آگاهی است که منطقش ریشه در شیوه‌های اعمال عادت شدهٔ واقعیتهای روزمرهٔ موجودات آدمی دارد» (۱۹۸۸، ص ۸۴). گرتس هنگامی از یک مقدمهٔ نشانه‌شناختی و پدیدارشناختی مکتسب از وبر و شوتس استفاده می‌کند که فرهنگ را متن اجراشده‌ای می‌انگارد که کنشگران اجتماعی پیوسته آن را می‌بافند، به آن خو می‌گیرند، و آن را از نو تفسیر می‌کنند، حال آنکه در الگوی کاپفرر روح نظریه‌های ساختارگرایانه و پساساختارگرایانهٔ فرانسوی دمیده شده است. هستی‌شناسی نظام نمادین، اصول زیربنایی خود ــ یعنی «منطق» یا رمزگان خود ــ را از ساختارگرایی پی می‌نهد؛ این اصول زاییدهٔ نظمی اجتماعی هستند که از منطق منحصر به فرد خود زاده می‌شود. از این دیدگاه، «فرهنگها عمدتاً عبارتند از نظامهای طبقه‌بندی، و نیز مجموعه‌هایی از تولیداتی نهادین و فکری که بر آن نظامهای طبقه‌بندی استوارند و عملیات بیشتری در مورد آنها انجام می‌دهند» (اورتنِر، ۱۹۹۴، ص ۳۸۰). کاپفرر از پساساختارگرایی، گرامشی، و وبر، علاقه‌مند است که دیالکتیک عمل و ساختار را در ایجاد ترتیبات خاص قدرت و سلطه ــ با پیامدهای گاه خشونت‌آمیزی که دارند ــ نشان دهد. به عقیدهٔ گرامشی، هستی‌شناسیها از طریق اعمال اجتماعی روزمره به صورت سلطه‌جویانه در می‌آیند ــ آنها «کل فرایند اجتماعی» یا دیالکتیکی میان «زیربنا»ی مادی و «روبنا»ی ایدئولوژیک خود را شامل می‌شوند. از بوردیو، به این نکته علاقه‌مند است که چگونه ایدئولوژیها (و هستی‌شناسیها) خود را از راه فاعلیت اعمال انسانی که در اثر ساختارهای قدرت شکل می‌گیرند باز می‌آفرینند.

بر طبق نظر کاپفرر، ناسیونالیسم نوعی یکپارچگی به روابط اجتماعی می‌بخشد، بویژه هنگامی که نیروهای مدرنیته نظم اجتماعی را درهم ریخته باشند. اما ناسیونالیسم، به جای آنکه یک «ابداع» ساده باشد، واقعیت را به نحوی ساخته و پرداخته می‌کند که در میان توده‌ها طنین‌انداز می‌شود؛ و به این اعتبار، باید الگوی الزام‌آوری «در مورد» شرایط کنونی اجتماعی به‌دست دهد. اما، در عین حال، ریشه‌هایی عمیق در فرهنگی دارد که در سطحی نیمه‌آگاه عمل می‌کند. انواع ناسیونالیسم، همانند مفهوم ملکه‌ی بوردیو، ساختارهایی هستند که نظم و سامان می‌بخشند. در عین حال، کاپفرر با اندرسون در این نکته همعقیده است که ناسیونالیسم مستلزم تخیل خلاّق دربارهٔ هر اجتماعی است. افسانه‌ها و اسطوره‌ها می‌توانند به کشور و مردمش وجههٔ قانونی و مقدس بخشند و ناسیونالیسم را به چیزی تبدیل کنند شبیه به آنچه دورکهایم «دین» می‌نامد.

در مورد سری‌لانکا، ناسیونالیسم سری‌لانکایی در هستی‌شناسی «سلسله مراتب» ریشه دارد. کاپفرر، به پیروی از دومون، می‌گوید که سری‌لانکاییان هویتشان را در هیأت اجتماعی بزرگ‌تر (کل‌گرایی) تشخیص می‌دهند. به گفتهٔ او، این «هیأت» از لحاظ سلسله مراتب در بخش جنوبی آسیا طرح‌ریزی و مرتب می‌شود. مقوله‌های نیک و بد یا پاک و ناپاک از طریق تسلیم به سلسله مراتبی کیهانی دسته‌بندی می‌شوند و قطعیت می‌یابند. دولت سری‌لانکا، بر طبق منطقی فرهنگی، نقش خاصی در حمایت از نظم کیهانی دارد. بر طبق اسطوره‌های مبدأ، ملت محاط در دایرهٔ سلطنت است، و سلطنت، به نوبهٔ خود، موظف است که حافظ و مطیع آیین بودا باشد: «یکپارچگی اجزا در این وحدتِ کل نهفته است. بنابراین، ملت یا مردمی که نظمی اجتماعی را تشکیل می‌دهند ـ نظمی که از لحاظ سلسله مراتب به هم پیوسته است ـ وحدت خود را در قدرت دولت پیدا می‌کنند» (کاپفرر، ۱۹۸۸، ص ۱۲). منطقِ سلسله مراتب، اگرچه ابزاری سودمند برای نخبگان سیاسی از راه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی بشمار می‌رود، «نیرنگ کارساز متنفذان ـ مواردی از «زد و بندهای بزرگ» ـ نیست... ایدئولوژیهای ناسیونالیستی، مانند بسیاری از نظریه‌های اجتماعی که در کارِ پی بردن به عمق جهانند، در عمق عمل می‌کنند» (۱۹۸۸، ص ۱۹، تأکید از من است). ایدئولوژی ناسیونالیستی می‌تواند «در عمق عمل کند» زیرا از منطقی مایه می‌گیرد که نیمه‌آگاهانه است ـ به این معنی که هستی‌شناسی فرهنگی در درون فرهنگها، سرشتها، و کردارهای روزمرهٔ مردم ساخته می‌شود. همین امر، برخلاف نگرشهای ابزارگرایانه به ناسیونالیسم، دلالت بر این دارد که ایدئولوژیهای آنها ممکن نیست «ابداعات» صِرف باشند. به عقیدهٔ کاپفرر، قدرت سازندهٔ منطقهای فرهنگی تبیین می‌کند که چرا ناسیونالیسم در موارد معینی می‌تواند برانگیزندهٔ «جنون» جمعی باشد یا به نحوی بسیار خشونت‌آمیز لگامش را بگسلد. «جنون»، اگرچه نامعقول جلوه می‌کند، در منطقهای فرهنگیِ خاصی ریشه دارد.

باید به خاطر آوریم که، از دیدگاه ابزارگرایانه، نمی‌توان با کمک دستگاه نظری مورد قبول کاپفرر به بررسی این پرسش پرداخت که چگونه خود «منطقهای فرهنگی» در معرض تردید قرار می‌گیرند، حاوی تناقضاتند، و در درون «زهدانهای قدرت» پرورش می‌یابند. سلسله مراتب، هرگاه به منزلهٔ عنصر سازندهٔ واقعیت فرهنگی، شخصی، و اجتماعی تجزیه و تحلیل شود، بر درجه‌ای از کل‌نگری متکی است، و به همین سبب در معرض همان انتقادی است که بر هانتینگتون و دومون وارد می‌آید: به این معنی که نگرش ذاتیت یافته دربارهٔ فرهنگ مانع از تحلیل عاملیت و معنیهای مورد اعتراض در هر گفتمانی می‌شود.

کاپفرر، در تحلیلی که راجع به خشونتِ جمعی در سری‌لانکا به عمل آورده است، نشان می‌دهد که چگونه «خشم» ناشی از آشوبهایی که در سال ۱۹۸۳ معطوف به اقلیت جمعیت «تامیل» شده بود برانگیختهٔ سیاستمدارانی بود که با بحرانی سیاسی و اقتصادی مواجه بودند. طبقهٔ کارگر شهری سری‌لانکا، که پیوسته رو به رشد بود، در اثر سیاستهای حکومت در زمینهٔ آزادسازی اقتصادی، و شانه خالی کردن دولت از زیر بار تعهد برای اجرای خط مشیهای سوسیالیستی، بیش از پیش امنیت خاطرش را از دست می‌داد. در اینجا کاپفرر، با استفاده از دیدگاه ابزارگرایانه، ثابت کرد که چگونه سیاستمداران از راه توسل به اسطوره‌های سری‌لانکایی ـ بودایی بر آتش ناسیونالیسم قومی دامن می‌زنند. اما، در عین حال، او نشان می‌دهد که چگونه بالا رفتن میزان برگزاری آیینهای ساحری و ظهور اعتقاد فزاینده به خدایان ریز و درشت در میان سری‌لانکاییها موجب شد که سرچشمهٔ رنجهای آنان به «بدیها»یی نسبت داده شود که هم نظم کیهانی و هم نظم معنوی شخصی را از درون تهدید می‌کنند. مراسم جن‌زدایی، همراه با نشانه‌های آشکارا خشونت‌آمیزِ حاکی از سرکوب زشتیهای موجود در درون یا در اطراف افراد، سلسله مراتب مناسب را در زندگی روزمره بر سر پا نگاه داشت. احساس می‌شد که به خشونتِ نهفته در برگزاری این مراسم چنان «جان تازه‌ای دمیده می‌شود» که ناپاکی را می‌زداید یا آن را در محل مناسبش در درون سلسله مراتب جای می‌دهد.

کاپفرر استدلال می‌کند که «منطق» مراسم جن‌زدایی برای ملت سری‌لانکا در اسطوره‌های قدیمیِ مربوط به «آفرینش جهان» آشکار می‌شود. از دیدگاه هستی‌شناسی، «منطق اسطوره‌ها در عمق کردار زندگی روزمره جای دارد و بخشی از جهان‌شناسیِ فراگیرتری است» (۱۹۸۸، ص ۳۴). در اسطورهٔ «ویجایا» داستان بنیادگذاری دولت سری‌لانکایی در سری‌لانکا نقل می‌شود. ویجایا، شاهزادهٔ سرکشِ پادشاه بخش شمالی هند، از قلمرو پادشاهی پدرش تبعید می‌شود. او و پیروانش به محض آنکه در «لانکا» استقرار می‌یابند رفتار «اهریمن صفتانه» پیش می‌گیرند. اما با مداخلهٔ «ویشنو»، از جانب بودا، ویجایا از راه جن‌زدایی دگرگون می‌گردد. او با عفریته‌ای محلی به نام «کووِنی» ازدواج می‌کند و وی را رام می‌سازد؛ پیروان ویجایا با زنان «تامیلِ» بخش جنوبی هند ازدواج می‌کنند و قوم سری‌لانکایی را به وجود می‌آورند. در این اسطوره، وابستگی تامیلها به سری‌لانکاییها در بنیادگذاری کشور رسماً تحقق می‌یابد. در دومین اسطورهٔ اصلی، «دوتوگمومو»، یکی از جنگاوران راه آیین بودا، با تامیلها ـ که به تدریج بر بخش اعظم لانکا مسلط شده‌اند ـ به جنگ می‌پردازد و سرانجام پادشاهشان، «اِلارا»، را به قتل می‌رساند. او، پس از آنکه با بر باد دادنِ جان هزاران تن قلمرو پادشاهیِ الارا را تسخیر می‌کند، با ادغام دولت تامیل ـ هندو در یکدیگر و فرمانبرداری از دولت سری‌لانکایی ـ بودایی، سلسله مراتب کیهانی مناسب را از نو به اجرا درمی‌آورد.

در هر دو اسطوره، خشونت بازگردانندهٔ سلسله مراتب کیهانی است. تسلیم شدن به بودا، بنابر استدلال کاپفرر، تسلیم شدن به دولتی است که از قلمرو او حمایت می‌کند. افراد از این راه پی می‌برند که ظرفیتهای بالقوهٔ انسانی آنان فعلیت می‌یابند و رنجها و صفات اهریمنی‌شان درمان می‌شوند. دولت متجدد سری‌لانکا، با نظر داشتن به این شالودهٔ هستی‌شناختی، برای آنکه ملت را به مقام خدایی برساند، با تمام نیرو «از فرهنگ بت می‌سازد». از اسطوره‌های مبدأ به این منظور کمک گرفته

می‌شود که جلوه‌های مستقیم نارضایی میان سری‌لانکاییهای فقیر و طبقهٔ متوسط معطوف به تامیلهایی گردد که بیش از پیش به صورت تهدیدی «اهریمنی» برای ملت سری‌لانکا ترسیم می‌شوند.

کاپفرر، برای برجسته نشان دادن استدلال هستی‌شناختی خود، از روش مقایسه‌ای بهره می‌گیرد. به گفتهٔ کاپفرر، استرالیا کشوری است که بر پایهٔ «برابری طلبانه»ای بنیاد نهاده شده است که در آن دلیریِ فردگرایی در برابر نیروهای جمعی از طریق اسطوره‌هایی تقدیس می‌شد که در اثر نبرد گالیپولی [به ترکی، گِلیبولو]، در خلال جنگ جهانی اول، به وجود آمدند. گالیپولی، در عین حال که شکست هولناکی بشمار می‌رفت، مایهٔ افسانه نیز بود. نیروی ابتکار و شجاعت «آنزاک» (استرالیایی و نیوزیلندی) «مبیّن آموزهٔ مربوط به فضیلت مردانهٔ برابری‌طلبانهٔ رفاقت استرالیایی است» (۱۹۸۸، ص ۱۲۳). کاپفرر یادمان جنگ را برای «آنزاکها» تجزیه و تحلیل می‌کند و در می‌یابد که «تقدس» دلاوری فردی ستوده می‌شود، همان طور که تراژدی جمعی که بر ضدّ افراد عمل می‌کند (یعنی تراژدی گالیپولی) نیز گرامی داشته می‌شود. این یادمان نمادی است از منش و هویت ملی استرالیایی ـ اما هویتی که مشخصه‌اش وجود رابطه‌ای متزلزل با دولت است. اگرچه ناسیونالیسم استرالیایی بر پایهٔ برابری‌خواهی و فردگرایی استوار است، اما دولت نمایندهٔ خطرِ جمع است در برابر ارادهٔ جمعیِ افراد، یا ملت، که به منزلهٔ یک فرد توصیف می‌شود. این تناقض موجب شد که در زندگی روزمرهٔ استرالیاییان نوعی بدبینی شدید به دولت پدید آید. آگاهی ملی استرالیاییان زاییدهٔ افسانه‌های آنزاک است و کاپفرر، هرچند محصولی از این آگاهی است، به پیروی از دومون می‌گوید که برای فردگرایی برابری‌طلبانه در هستی‌شناسیهای غربی راجع به «خویشتن» ریشه‌های عمیق‌تری وجود دارند.

کاپفرر، در تحلیلی از نژادپرستی در استرالیای معاصر، استدلال می‌کند که ایدئولوژی برابری‌طلبانهٔ ملت بر اصل همسانی مبتنی است. فرد باید به رنگ کل جامعه در آید ـ و کل جامعه باید رونوشت روشنی از فرد باشد. بر طبق این اصل، اگر به کسانی که «برابری‌طلبی» در سرشتشان نیست (مثلاً «آسیاییها») اجازهٔ ورود به کشور داده شود، خلق و خوی برابری‌طلبی از میان خواهد رفت: «ملتها باید همانندی را افزایش دهند نه ناهمانندی را، و گرنه هویت ملی ضعیف می‌شود» (۱۹۸۸، ص ۱۹۱). «ناهمانندی» در استرالیا مایهٔ وحشت است زیرا خلق و خوی برابری‌طلبانه به عنوان نوعی هستی‌شناسی خویشتن «در عمق» عمل می‌کند، و از راه افسانه‌های آنزاک و قدسیّتی که دولت به آنها می‌بخشد تقویت می‌شود. خشونت در برابر «اغیار»، همان‌طور که در سری‌لانکا وجود دارد، در راه تأمین منافع نخبگان مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؛ اما «خشم» و هیجانهایی را که در ضمن گفتار ناسیونالیستی برانگیخته می‌شوند باید از درون منطقهای فرهنگیِ خاصی که به «خویشتن» و واقعیت اجتماعی شکل می‌دهند فهمید.

کتاب افسانه‌های مردم، و اسطوره‌های دولت نمایشگر تلاش مهمی بود که معتقدات و کردارهای اجتماعی روزمره را از راه مفهوم هستی‌شناسی‌های فرهنگی به ایدئولوژیهای ناسیونالیستی پیوند می‌زد. اگرچه کاپفرر، از جهات متعدد، برخی از کارکردها و فرضهای مقدماتی مصلحت‌آمیزِ ناسیونالیسم جدیدی را که هابسبام و اَندرسون عرضه کرده بودند تأیید می‌کرد اما، مانند گرتس، پرسشهای مهمی دربارهٔ اختلافات فرهنگیِ بالقوهٔ موجود در محتوای انواع ناسیونالیسم و تجربهٔ روانی آنها مطرح کرد. در عین حال، این نکته نیز روشن است که یکی از پیامدهای عطف توجه به هستی‌شناسیها عبارت است از گرایش به ذاتیت بخشیدن به فرهنگها (و ملتها) با مسلم انگاشتن این فرض که «منطق» نسبتاً یگانه‌ای کردارها و عقاید را در طول زمان به وجود آورده است. اگرچه کاپفرر می‌گوید که تفسیرهای فرهنگی موکول به شرایط تاریخی هستند، استدلال او درجه‌ای از همگنی در سطح هستی‌شناسی را متضمن است. عده‌ای هستند که معترض به این عقیده‌اند که منطق فرهنگی مشخص و متمایزی در درون ناسیونالیسم وجود دارد ـ زیرا در بیان چنین ادعایی، چاره‌ای نیست جز اینکه ملت را در قالبی متحجر به منزلهٔ حامل تفاوتهای فرهنگی «موثق» بینگاریم. از این رو، به منافع بیان‌کنندگان ایدئولوژیهای ناسیونالیستی ارزش و اهمیت کمتری داده می‌شود تا به محتوای فرهنگی و منطق پیام آنان.

چهارم. نقدهای مارکسیستی بر ناسیونالیسم

کارکردگرایی ساختاری انگلیسی، بخصوص از نوعی که قبلاً درباره‌اش بحث شد، اگرچه صریحاً دیدگاهی ابزارگرایانه را در تحلیل عاملیت انسانی گنجانیده است، بر رویکرد کل‌نگرانه به ساختارهای قدرت و ایدئولوژی که از مشخصات شکلهای متعارف‌تر نظریهٔ مارکسیستی است صحّه نگذاشته است. ملاحظه کردیم که کاپفرر می‌کوشید تا برای درک ایدئولوژیهای ناسیونالیستی خاص و کردارهای اجتماعی تبعیض‌آمیز الگویی کل‌نگرانه طراحی کند؛ لیکن، پایبندی او به منطقهای فرهنگی، یا هستی‌شناسیها، به صورتی متحجر در آمد و در نتیجه موجب شد که به محتوای فرهنگی «ازلی» انواع خاصی از ناسیونالیسم ارزش و اعتبار افزوده شود. مردم‌شناسانی که از نظریهٔ مارکسیستی الهام گرفته‌اند (و به طور کلی گروه پراکنده‌ای که در یک اردوگاه قرار دارند)، برعکس، پیوسته یکصدا فریاد برآورده‌اند و در مورد قائل شدن به واقعیتی عمیق‌تر برای امور آغازین هشدار داده‌اند. در نظر مارکسیستها، ایدئولوژیهای قومی ـ ناسیونالیستی و /یا مذهبی نقش نیروهای سلطه‌گر را ایفا می‌کنند ـ بویژه بر کسانی که جزءِ طبقات حاکم نیستند. ایدئولوژیها، اگرچه از راه مقررات تأدیبی و قدرتهای نهادین ظاهراً روح رضایت و توافق به وجود می‌آورند، در تلاشند که چهرهٔ واقعیتی بنیادین ـ شبکهٔ قدرت و سلطهٔ طبقه ـ را بپوشانند. یک نقطهٔ شروع سودمند، پیش از پرداختن به بررسی کاربردهای مردم‌شناختی، شاید شروع با گفتهٔ دوران‌ساز مارکس و انگلس

در ایدئولوژی آلمانی باشد:

عقاید طبقهٔ حاکم در هر دوره‌ای عقاید حاکم است، یعنی طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم بر جامعه باشد، در عین حال نیروی فکری حاکم بر جامعه نیز بشمار می‌رود. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد در عین حال بر وسایل تولید معنوی نیز نظارت می‌کند به طوری که در نتیجهٔ این امر، به بیان کلی، عقاید کسانی که از وسایل تولید معنوی بی‌بهره‌اند تابع آن طبقه است.

مارکس و انگلس، ۱۹۴۷، ص ۶۴

بی‌پرده بگوییم؛ دارندگانِ وسایلِ «ابداع» سنّتها یا ترویج «ناسیونالیسم رسمی» به شیوه‌ای بالایی ـ پایینی، کار خود را به این منظور انجام می‌دهند که در ساختار سیاسی نوخاستهٔ دولت امتیازاتشان را حفظ یا امتیازاتی کسب کنند.

طلال اسد در کتاب نافذش به نام تبارشناسیهای دین بر دین و ناسیونالیسم ـ به‌عنوان مبحثهایی که از حیث شرایط مادی ایجادشان از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند ـ انتقادی وارد کرده است. اسد، در انتقادی موشکافانه بر تعریف گِرتس از دین به منزلهٔ یک «نظام فرهنگی»، می‌گوید که «ذات، دین (یا ذات هر نظامی از نمادها) را نمی‌توان به صورتی جهانشمول تعریف کرد، زیرا چنین کاری بدان می‌ماند که "آن را عقلاً از حیطهٔ قدرت جدا کنیم"» (۱۹۹۳، ص ۲۹). بوتهٔ آزمون استدلال اسد اظهارنظری است دایر بر اینکه گِرتس عقاید و اعمال دینی را در مقام نظامهای معنی تجزیه و تحلیل می‌کند، نظامهایی که از شرایط مادی و معنوی‌ای که اعمال و مقررات نمادین خاصی را به وجود می‌آورند مصنوعاً تفکیک می‌شوند. اسد از خواننده می‌خواهد به بررسی این نکته بپردازد که چگونه حقایق دینی «برخلاف حقایق دیگری» که کنار گذاشته یا منکوب شده‌اند به صورت «طبیعی و قابل اعتماد» درآمده‌اند (۱۹۹۳، ص ۳۱). به عقیدهٔ او، گِرتس در توصیف موجز و حکیمانه‌اش از ایدئولوژیها به عنوان الگوهای «مربوط به» و «برای» واقعیت اجتماعی، اگرچه وعده داده است که به بررسی رابطهٔ دیالکتیکی میان عمل اجتماعی و ایدئولوژی بپردازد، عملاً به نظریه‌ای از پارسنز دربارهٔ همریختی و همزیستی ـ و، در نتیجه، جدایی تحلیلی ـ میان نظم اجتماعی، فرهنگ، و شخصیت (انگیزش) اتکا می‌کند. او با توصیف دین به مثابهٔ نظامی از نمادهای به وجود آورندهٔ «حالتهای روحی» و «انگیزشها»یی که «معنی‌دار می‌شوند» چنین نظری ابراز می‌کند. به گفتهٔ اسد، این گونه فرمول‌بندی فوق‌العاده ساده‌انگارانه است زیرا اهمیت انگیزشی عاملیت را به خودِ نهادها می‌بخشد و از توجه کردن به نقشی که قدرت در پدید آوردن حقایق گوناگون ایفا می‌کند در می‌ماند. می‌بینیم که اسد، در انتقادش، تلویحاً به استنباط کلی فوکو دربارهٔ گفتمان متوسل می‌شود زیرا او گفتمان را شکل‌دهنده و پدیدآورندهٔ اعمال و ایدئولوژیها در تشکیل «رژیمهای حقیقت» می‌نگارد:

«حقیقت» را باید به منزلهٔ نظامی از شیوه‌های نظم‌یافته برای تولید، تنظیم، توزیع، اشاعه، و اجرای احکام تعبیر و تلقی کرد. «حقیقت» در رابطهٔ دایره‌وار هم با نظامهای قدرت که آن را به‌وجود می‌آورند و حفظ می‌کنند پیوند دارد و هم با آثار و نتایج قدرت که از حقیقت پدید می‌آیند و قدرت را گسترش می‌دهند. «رژیم» حقیقت همین است.

فوکو، ۱۹۸۰، ص ۱۳۳

فوکو آشکارا از عاملیتِ «طبقهٔ حاکم» و استعدادشان برای دستکاری ماکیاولی‌وار در ایدئولوژی «تمرکززدایی می‌کند» (عده‌ای می‌گویند که آن را در هاله‌ای از اسرار می‌پوشاند). اما، برای مقاصد کنونی ما، کافی خواهد بود به این نکته اشاره کنیم که تناسب انتقاد اسد از گِرتس در کوششی است برای قرار دادن ایدئولوژی بر پایهٔ شرایط اجتماعی و استدلالی تولید آن ـ که یکی از مفروضات کلی مارکسیستی است. به عنوان نمونه، اسد به درگیری آوگوستین قدّیس با دوناتیستها [پیروان دوناتوس] استناد می‌کند؛ دستهٔ اخیر عقیده داشتند که خدا به انسان ارادهٔ آزاد بخشیده است تا انسان اختیار داشته باشد که «حقیقت» را بشناسد و از آن پیروی کند. برعکس، آوگوستین ظاهراً بهتر از گِرتس به «رابطهٔ میان قدرت و حقیقت» پی برده است «... و تأکید می‌کند که اِعمال فشار یکی از شرایطِ تحقق یافتن حقیقت است، و وجود انضباط برای حفظ آن ضرورت دارد» (اسد، ۱۹۹۳، ص ۳۴). قدرت از طریق قوانین، آموزش و پرورش، کیفر، پاداش، و انواع گوناگون «اقدامهای تأدیبی» نهادینه می‌شود. به عبارت دیگر، حقیقت ـ قدرتی که در مسیحیت آغازین جای داشت ذاتیِ نظامی معنای نهفته در نمادها و اجرای آنها در شعایر نبود. درواقع، همان طور که آوگوستین و سایرِ نخستین «پدران کلیسا» تشخیص داده بودند، به کرسی نشاندن «امور درست»، در مقابل امور نادرست، به وجود هیأت سازمانی جابرانه‌ای همراه با آموزه‌ها و اعمالی که ایجاد همشکلی کنند نیاز داشت.

کار مطلوب این است که هرگونه کرداری تحت انقیاد مرجعیت واحدی قرار داده شود ـ یعنی یگانه منبع معتبری که بتواند حقیقت را از خطا بازشناسد. نخستین پدران کلیسا این اصل را مستقر کردند که فقط کلیسای واحدی می‌تواند به صورت منبع بحث و گفتگوی موثّق درآید. آنان می‌دانستند که «نمادها»ی تجسم‌یافته در کردار مسیحیان اقرار کرده، همواره با نظریهٔ «یک کلیسای حقیقی» یکسان نیستند؛ می‌دانستند که دین به کردار مجاز و آموزهٔ جایز نیاز دارد؛ و می‌دانستند که همواره تنشی میان آنها برقرار است ـ گاه اقدام به بدعت‌گذاری می‌شود و گاه نظام حقیقت واژگون می‌گردد ـ که در این حالت ضرورت نقش خلاق قدرت نهادینه بوضوح معلوم می‌شود.

۱۹۹۳، ص ۳۸-۳۹، تأکید از من است.

مسلماً، اسد حقیقتهای ایدئولوژیک را به دستکاریهای منظمی که طبقهٔ حاکم در روبنا می‌کند تنزل نمی‌دهد. فرض مقدماتی او، چنان که اشاره شد، کمتر دوگانه‌انگارانه (دوئالیستی) است زیرا نیروهای مادی و نمادین را در مقوله‌های فوکویی «انضباط» و «قدرت» جای می‌دهد. با این همه، نقد او بر گیرتس و، «توسعاً»، بر سایر مردم‌شناسان تفسیرگرا بر پایهٔ مقدمه‌ای قرار دارد که در ایدئولوژی آلمانی اظهار شده است دایر بر اینکه «تولید معنوی» بناگزیر با «تولید مادی» پیوند دارد. اگرچه در نقد یاد شده به بررسی تعریفی از دین پرداخته می‌شود که بر پایهٔ «معنی» استوار است، مفروضاتی را که نقد بر بنیاد آنها نهاده شده است می‌توان برای نقدهایی دربارهٔ ناسیونالیسم دینی و طرح‌ریزیهای انگلیسی مربوط به هویت ملی در بخشهای دیگر کتاب به کار برد و به کار هم برده می‌شوند.

در تحلیل جالب توجهی دربارهٔ مجادله‌های پیرامون نظام چندفرهنگی و بحثهای رایج در زمینهٔ هویت انگلیسی، اسد از مشاجره‌ای که در اثر انتشار کتاب آیه‌های شیطانی سلمان رشدی در رسانه‌ها درگرفت استفاده می‌کند. انتشار این کتاب در انگلستان با اعتراضهای گستردهٔ مسلمانان روبه‌رو شد. عده‌ای از دولت درخواست توقیف کتاب را کردند، و عده‌ای دیگر خواستند که ناشر کتاب، مؤسسهٔ پنگوئین، همهٔ نسخه‌های کتاب را از بازار جمع کند. پس از صدور فتوای آیت‌الله [امام] خمینی، احساسات انگلیسیها در رابطه با آن در مقالات و سرمقالات مطبوعاتی که بعداً منتشر شد، منعکس گردید.

«بحرانِ» ناشی از مشاجره پیرامون کتاب فوق موجب واکنش داگلاس هِرد، وزیر کشور و معاونش جان پَتِن شد. هرد، طی نطقی خطاب به رهبران مسلمانان انگلستان، بر اهمیت «یکپارچگی شایستهٔ اقلیتهای قومی» تأکید نهاد و گفت که وظیفهٔ همهٔ اقلیتها است که دربارهٔ «فرهنگ بریتانیا» درس بیاموزند و از خشونت بپرهیزند. در پی این نطق، پَتن دو سند انتشار داد: اول، «نامه‌ای سرگشاده» به رهبران مسلمانان، و دوم، بیانیه‌ای با عنوان «دربارهٔ انگلیسی بودن». این اقدام، به عقیدهٔ اسد ــ با توجه به اینکه در نتیجهٔ آن ماجرا هیچ خشونتی، جز چند تهدید سربسته، روی نداده بود ــ واقعهٔ مهمّی به‌شمار می‌رفت. وانگهی ــ به‌رغم وقوع تظاهرات خشونت‌آمیز خیابانی از جانب مخالفان نژادپرستی و فاشیستها، آشوبهای نژادی شهری عمده میان سفیدپوستان و مهاجران غیرسفیدپوست، و چندین مورد بزهکاری و قتلی که بر ضد مهاجران آسیایی جنوبی صورت گرفته بود ــ دولت انگلستان قبلاً چنین مدرکی صادر نکرده بود که در آن روی گروه اقلیت واحدی انگشت گذاشته و به او هشدار داده باشد. اسد مدعی است که حتی عملیاتِ درازمدت بمب‌اندازی ارتش جمهوری خواه ایرلند نیز موجب نشده بود که سندی دربارهٔ «سرشت ذاتی انگلیسی بودن» صادر شود. اسد، در تحلیلی که از این واقعه کرده است، می‌گوید که عنوان کردن موضوع فرهنگ ملی انگلستان، و قرار دادن اقلیتها در درون آن، با منافع طبقات حاکم، و با رژیم حقیقت [ی] که در اطراف آن منافع ساخته و پرداخته می‌شود، ارتباط بسیار دارد. او، با استفاده از همین منطقی که در انتقاد خود بر گیرتس به کار برده است، می‌گوید که ناسیونالیسم ــ بخصوص به صورتی که رابطهٔ میان اکثریتها و اقلیتها را تعریف و مشخص می‌کند ــ باید به منزلهٔ نیروی سلطه گری شناخته شود که در نهایت نفع صاحبان قدرت و امتیاز را تأمین می‌کند.

به گفتهٔ پَتن، در انگلیسی بودن چیزی نهفته است که «ما در آن وجه مشترک داریم»، چیزهایی را که به عنوان کوچک‌ترین مخرج مشترک مطرح می‌کند عبارتند از قانون انگلیسی، زبان انگلیسی، و تاریخی رسمی. اما به گفتهٔ اسد، کسی که تعریف اجمالی و به ظاهر لیبرال پَتن را می‌خواند «می‌داند که چنین چکیده گوییها و چکیده‌نویسیهایی عملاً تعریفشان را از نخبگان خاصی کسب می‌کنند... که به «ادبیات انگلیسی» معتقدند و بر آن انواعی از تاریخ انگلستان صحّه می‌گذارند که در مدرسه‌ها و دانشگاهها آموخته می‌شوند (و به همین سبب نگارندگان هندی تاریخ امپراتوری انگلستان جواز ورود دریافت نمی‌کنند)» (۱۹۹۳، ص ۲۴۶). کلید یکپارچگی، به گفتهٔ او، عبارت است از، تضاد نداشتن با هستهٔ فرهنگ انگلیسی آن گونه که از «طبقات حاکم» کشور تعریف می‌کنند. وی استدلال می‌کند که در برابر تنوع باید تا زمانی مدارا کرد که بر ارزشهای «هسته‌ای» ملت (یعنی ارزشهای مربوط به نخبگان) خرده‌ای وارد نیاید. بنابراین، تنوع باید «لزوماً خارج» از هویت ملی محفوظ بماند ــ یعنی به منزلهٔ «سنّتِ» فرودستی که با اسطوره‌ای از یکپارچگی لیبرالی و «بردباری» جهانشمول تطبیق داده شود.

بر طبق عقیدهٔ اسد، اگرچه پَتن بر آزادی گفتار و اجرای عادلانهٔ قانون ارج می‌نهاد، اما عملاً مدافع درک خاصی از «فرهنگ» بود که در موقعیت رو به تجدد از خودآگاهی مرتبط با امپراتوری انگلستان زاییده شده بود. چنان که اشاره کردیم، گیرتس میان جامعهٔ مدنیِ نوخاسته و هویتهای آغازین و بالقوه آشوبگر درگیری و تنافری می‌دید (و این بازتابِ حکمی است که پَتن در مورد مسلمانان صادر کرده است)، در صورتی که اسد استدلال می‌کند که همهٔ تشکیلات فرهنگی ذاتاً براساس شکل‌بندیهای قدرت استوارند ــ از این رو، انزجاری که سیاستمداران لیبرال احساس کردند نه بازتابی از پای‌بندیشان به آزادی بیان بلکه به منزلهٔ بازتابی در برابر خطر آشکاری بود که رتبه‌بندی یا سامان فرهنگها را در کشور تهدید می‌کرد. پیشفرض اصلی گفتمان لیبرالی انگلیسیها عبارت بود از «احترام برابر به همهٔ فرهنگها، اما واقعیتهای قدرت سیاسی ایجاب می‌کنند که فرودستان (کمتر پیشرفته) خود را با فرادستان (پیشرفته‌تر) سازش دهند» (۱۹۹۳، ص ۲۵۲). این همان سیاست فرهنگی‌ای بود که در مستعمرات اجرا می‌شد، و به ایدئولوژی ناسیونالیسم انگلیسی در برابر اقوامی درآمد که بیش از پیش از مستعمره‌های پیشین مهاجرت می‌کردند. او، برای روشن کردن منظورش، به جمله‌ای از مالینوفسکی، مردم‌شناس قدیمی انگلیسی، دربارهٔ ساماندهی فرهنگ در مستعمرات استناد می‌کند: «عناصر فرهنگی‌ای وجود دارند که حفظ یا دوامشان مجاز نیست زیرا برای سفیدپوستان تهوع آورند» (منقول در کتاب اسد، ۱۹۹۳، ص ۲۵۲). اسد می‌افزاید که، براساس این منطق، سیاه‌پوستان نیز از آن رو که ناگزیرند به‌تدریج «خود را با فرادستان سازش دهند» این امور را تهوع‌آور خواهند

یافت. اسد، در تأیید نکتهٔ موردنظرش، می‌گوید که خطر راستینی که نخبگان لیبرال انگلیسی احساس می‌کنند سیاسی شدنِ سنّتِ دینی (اسلام) در درون کشوری است که «فرهنگها»ی متفاوت را نسبت به فرهنگ انسان‌گرایی لیبرال «پیشرفته» و غیردینی در مرتبه‌ای فرودست قرار می‌دهد.

اسد، در عین حال که تابعیت بومیش را از ایدئولوژی ملت انگلستان اخذ می‌کند (یا ابهام‌زدایی می‌کند)، بر موضع مسلمانان افراطی نیز صحّه نمی‌گذارد. منظور او همانا واسازی گفتار هرد و پَتن دربارهٔ «مدارا»، و نشان دادن این نکته است که پیش‌فرضهای این گفتار بر پایه‌های سلسله مراتب و نخبگان استوارند. به همین‌سان، او دربارهٔ بومی کردن «سنّتها» در برخی از گفتارهای چندفرهنگی رایج در کشور نیز سخنان مخالفت‌آمیزی می‌گوید. به عقیدهٔ او، از «تفاوتها»ی فرهنگی می‌توان به عنوان نوعی «آگاهی کاذب» استفاده کرد ـ یعنی، از طریق دسیسه‌بازیهای رسانه‌ها و دولت، می‌توان چهرهٔ موقعیتهای فعلی قدرت را که موجب پیدایش صورتهای «موثق» یا رسمی هویتهای قومی می‌شوند در زیر نام مدارا و تنوع مخفی کرد، و سرانجام توجه را از شرایط مادی‌ای که اکثر اجتماعات مهاجر با آنها مواجهند منحرف نمود. علاوه بر این، به عقیدهٔ اسد، حامیان نظامِ چندفرهنگی موجب نگرانی اندکی برای،

> مدافعانِ وضعِ موجود [می شوند]. برعکس، چنین تحولاتی با نظام سرمایه‌داریِ مصرفیِ شهری و با تجلیل لیبرالی نه از آنچه پَتن «میراث غنی و متنوعی که بر ثروت فرهنگ و سنّت انگلستان افزوده است» می‌نامد براحتی جفت و جور می‌شوند... نکتهٔ اصلیِ مورد نظر من به طور ساده این است که ادعای آنان در مورد بهره داشتن از ظرفیت انقلابی سخن یاوه‌ای بیش نیست.
>
> ۱۹۹۳، ص ۲۶۶

یعنی نظارت دیوانسالارانه، بازاریابی، و توصیف «تفاوتها»ی اساسی فرهنگی، همانند اداره کردن یک امپراتوری متنوع یا راه بردن موزه‌های متعدد، نه‌تنها خطر چندانی برای نگرش نخبگان در مورد کشور انگلستان به وجود نمی‌آورد بلکه، با بومی کردن سنّتهای فرهنگی، این نگرش را تقویت می‌کند که هستهٔ مشترک انگلیسی ملت (موضوع بحث پَتن) تا حدی از همین تفاوتهای فرهنگی نیز فراتر می‌رود. یعنی ملت را به شیوه‌ای بومی می‌کند که بر ساختارهای مادی و استدلالی‌ای که امکان تحقق آن را فراهم می‌آورند پرده‌ای از ابهام می‌کشد.

انتقاد اسد بر لیبرالیسم انگلیسی از بسیاری جهات انعکاسی از بحث کاپفرر دربارهٔ «برابری‌طلبی» استرالیایی است. هر دو بر این نکته تأکید می‌کنند که ارکان بنای ملت بر شالودهٔ ایدئولوژی‌ای استوارند که قداستِ حقوق و آزادیهای فردی را حفظ می‌کند؛ این ایدئولوژی، در هر دو مورد، اگرچه حامی منافع طبقات نخبه است، نگرانیهایی دربارهٔ حضور مهاجران نیز به بار می‌آورد، مهاجرانی که اگر به رنگ جماعت در نیایند بیم آن می‌رود که هستهٔ ایدئولوژیک هویت ملی را تهدید کنند. از سوی دیگر، اسد، برخلاف کاپفرر، دربارهٔ منطق یا نظام‌نامه‌ای فرهنگی که ارزش و اهمیتی هستی‌شناختی داشته باشد. هیچ‌گونه پیشفرضی را عنوان نمی‌کند. درواقع، اسد پیوسته بر نماهایی از فرهنگ حمله می‌کند که پایهٔ محکمی در تحلیلی از اَعمال و قدرتهای نهادینی که آنها را امکان‌پذیر می‌سازند نداشته باشند. لیکن باید خاطرنشان کرد که اسد، اگرچه موشکافی نظری و استنباط ظریفی دربارهٔ رسانه‌های جمعی از خود بروز می‌دهد، مشاهده‌های ناشی از تحقیق میدانی یا تفسیرهای غیرسیاستمداران را در تحلیل خود از این ماجرا به خواننده عرضه نمی‌کند. از این رو، مردم‌شناسانی وجود دارند که تحلیل او را در مقولهٔ «فرهنگ‌پژوهی» جای می‌دهند. شاید مهمترین نکته این باشد که اسد به راستاهای مناسب تازه‌ای برای کار میدانی در انگلستان معاصر اشاره می‌کند، خواه از طریق پژوهشهایی در زمینهٔ تجربه‌های روزمره و ادراکاتِ مربوطه به «انگلیسی بودن» در میان اقلیت مهاجران. مثلاً بسیار سودمند خواهد بود اگر به درکِ هرچه بهترِ این نکته نائل شویم که چگونه تفاسیر «ماهیت‌گرایانه» در مورد هویت را هم گروههای اقلیت و هم گروههای اکثریت و نیز یکایک کنشگران اجتماعی، به نحوی راهبردی (استراتژیک) ـ و حتی ابزاروار ـ به کار می‌برند. این همان جایی است که در آن با دیدگاه مردم‌شناختی مبتنی بر تحقیق میدانی می‌توان تحقیقاتِ رایج شخصیتهایی چون پل گیلرای، هومی بابا، دیک هِبدیج، و استوارت هال را، که از دیدگاهی مبتنی بر متن در مورد فرهنگ‌پژوهی مطالبی می‌نویسند، تکمیل کرد.

در بحثی راجع به نقدهای متأثر از نگرش مارکسیستی دربارهٔ ملت نمی‌توان ذکری از کارهای ایمانوئل والرشتاین به میان نیاورد. والرشتاین، اگرچه بی‌شک در مقاله‌های دیگر این کتاب مورد بحث قرار گرفته است، سایهٔ بزرگی نیز بر مردم‌شناسان مارکسیست افکنده است. در عین حال، این واقعیت که خودِ والرشتاین الگوی نظریش دربارهٔ «نظام جهانی» را از سالها تحقیق میدانی خویش در آفریقا استنتاج کرده است غالباً نادیده گرفته می‌شود. چنین غفلتی بسیار شگفت‌انگیز است، زیرا باید در نظر داشت که وی پیش از انتشار کتاب دوران سازش، نظام جهانی، ۱۹۷۴، نخست نامش را به عنوان متخصصی آفریقاشناس به ثبت رسانده بود (۱۹۶۰). من بخش زیادی از نظریهٔ والرشتاین را مطرح نخواهم کرد، اما به نقد او از سیاستهای قومی و ناسیونالیستی اشاره خواهم کرد و نقشی را که آنها در «تثبیت» نظام جهانی سرمایه‌داری ایفا می‌کنند متذکر خواهم شد.

والرشتاین، در تحلیل خود از «مرکز»، «حاشیه» و «نیمه حاشیه» در اقتصاد جهانی، با پیروی از راهنمایی آندره گوندر فرانک، می‌گوید که توسعه‌نیافتگی، به جای اینکه نمایشگر مرحله‌ای قدیمی‌تر در سیر تکامل اجتماعی ـ فرهنگی باشد، در اثر ظهور اقتصاد و تقسیم کار جهانی در چهار سدهٔ اخیر منظماً در «حاشیه» ایجاد شده است. در خلال جنگ سرد، دست‌کم در غرب، نظریه‌های مربوط به مدرن‌سازی بر پایهٔ مفاهیم تکامل اجتماعی و فرهنگی بودند. مثلاً پارسنز، که تا حدی به صورت

تجویزی نظر وِبر را اتخاذ کرده بود، استدلال می‌کرد که نظم‌بندی عقلانی و، در نتیجه، دیوانسالارانه کردن حوزه‌های اجتماعی متضمن «تفکیک ساختاری» است ــ یعنی تقسیم کار پیچیده‌تری را که بر بنیاد پیش‌شرطهای کارکردی یک اقتصاد جهانی استوار باشد ایجاد می‌کند. به همین سان، راستوف، در «بیانیهٔ غیرکمونیستی» خود با عنوان مراحلِ رشد اقتصادی، نیز می‌گوید که برخی از رویّه‌های فرهنگیِ سنّتی مانع از ظهور سرمایه‌داری معقول و پیشرفتهای فنی می‌شوند. راستوف، پارسنز، و انواعی از «نظریه‌های همگرایی»، که رابطهٔ بسیار نزدیکی با یکدیگر دارند و از دانش فنی ناشی می‌شوند، در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شالوده‌های فکری مهمی فراهم آوردند. والرشتاین، با استدلال در خلاف این جهت، همین الگوهای تکاملی را به منزلهٔ ایدئولوژیهایی می‌انگاشت که استثمار مداوم کارگران در حاشیه و، تا حد کمتری، در موقعیتهای نیمه حاشیه و نیز در هستهٔ مرکزی را جایز می‌دانستند. اگرچه پیش‌فرضهای والرشتاین ظاهراً مارکسیستی است، ولی او بر توافق خود با الگوهای تکاملی مارکسیستی در مورد سیر پیشرفت، که دولت شوروی در دورهٔ جنگ سرد از آنها استفاده می‌کرد، تأکید می‌نهد و استدلال می‌کند که «این تحلیل همان تحلیلی است که راستوف بیان کرده است جز آنکه نامهای صحنه‌ها تغییر یافته‌اند و کشور نمونه از بریتانیای کبیر به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جابه‌جا شده است» (والرشتاین، ۱۹۷۹، ص ۵۲). والرشتاین استدلال می‌کند که الگوی نظامهای جهانی، از طریق «دیالکتیک» میان وضعیتهای مرکز و حاشیه، توصیفی برای ماندن در حالت عقب‌ماندگی به‌دست می‌دهد پویاتر از تبیینی که الگوی تکاملیِ کلاسیک مارکسیستی در زمینهٔ «مراحل» به عمل می‌آورد. مثلاً، انتقاد بر «شیوهٔ تولید آسیایی»، از لحاظ اکتشافی کمتر سودمند است تا پی بردن به اینکه شیوه‌های تولید آسیایی چگونه با نظامهای اقتصادی بزرگ‌تر در خلال دوران استعمار و پس از آن ارتباط داشته‌اند.

تحلیل والرشتاین دربارهٔ جنبشهای قومی ـ ناسیونالیستی، و به طور کلی ناسیونالیسم، با احکامِ کلانِ الگوی نظامهای جهانی‌ای که وی مطرح می‌کند همساز است. والرشتاین، همانند گِلنر، استدلال می‌کند که ناسیونالیسم به‌منظور یکپارچه کردن سیاسی و برای تسهیل کارکردهای شیوهٔ تولید سرمایه‌داری ــ بخصوص صنعتی ــ ابداع شده است. گِلنر فرایندهای همگون‌سازی فرهنگی در ایدئولوژی ناسیونالیستی را نوعی ضرورت کارکردیِ ناشی از نیازهای اجرایی دولت عصر جدید و محصول شرایط اجتماعی (یعنی سرمایه‌داری صنعتی) می‌انگاشت که زمینه را برای ایجاد «فرهنگهای عالیِ یکدست، همگون، و باثبات فراهم می‌ساختند، فرهنگهایی که در کل اقوام نفوذ می‌کردند و نه فقط در اقلیتها برگزیده...» (گِلنر، ۱۹۸۳، ص ۴۹). به گفتهٔ گلنر، نقش ناسیونالیسم نه‌تنها این است که یکدست‌سازی لازم برای اقتصاد صنعتی را میسر سازد بلکه کاستن از فشارهای روانی ناشی از مدرن‌سازی نیز وظیفهٔ آن است. یعنی، رنج شدید و افزایش قشربندی، که در اصل از سرمایه‌داری صنعتی به وجود می‌آید، با درک تازهٔ همبستگیِ افقی‌ای که با «خودفریبی» ناسیونالیسم پرورده می‌شود تخفیف می‌یابد. بنابراین، ناسیونالیسم، با واداشتن گروههای ناهمگون به نوعی وفاداری مشترک، موجب استحکام سیاسی کشور می‌شود.

پیش‌فرضهای والرشتاین، اگرچه با برخی از عقاید گِلنر دربارهٔ وظایف ناسیونالیسم و ابداعات اخیرشان وجوه مشترک داشتند، کاملاً با یکدیگر متفاوت بودند. به بیان کوتاه، کار ناسیونالیسم نه‌تنها جلوگیری از بروز اغتشاش اجتماعی، بخصوص بسط آگاهی طبقاتی، در نتیجهٔ سرمایه‌داری صنعتی بود بلکه ناسیونالیسم «تثبیت‌کننده»ی نظام جهانی نیز بشمار می‌رفت. همان‌طور که اندرسون شرح داده بود، ناسیونالیسم و امپریالیسم در دورهٔ توسعهٔ استعماری سرمایه‌داری دست در دست یکدیگر عمل کرده بودند. نخبگان در کشورهای مرکزی می‌توانستند طرحهای استعماری خود را برحسب ایدئولوژیهای ناسیونالیستی مشروع و موجّه جلوه دهند، و در همان زمان از طریق تحرک صعودی اقتصادی، نظامی، و مدنی که در مستعمرات فراهم بود از فرصتهای گسترش یابنده‌ای که برای غیرنخبگان مهیّا می‌شد (یعنی از هستهٔ مرکزی) بهره‌برداری کنند. به این معنی که با ایجاد آگاهی ملی، تضاد طبقاتی تخفیف می‌یافت ــ اما نکته‌ای که به همین اندازه اهمیت داشت منافع اقتصادی حاصل بر اثر تقسیم جهانی کار و استثمار کارگران در مستعمرات بود. وانگهی، خطری که بورژوازی را در کشورهای مرکزی تهدید می‌کرد زاییدهٔ بالا رفتن قدرت خرید پرولتاریا بود که در نتیجهٔ توسعهٔ اقتصاد جهانی ناشی از وجود نظام استعماری پدید می‌آمد:

> همزمان با بالا رفتن قدرت خرید پرولتاریای صنعتی کشورهای واقع در هستهٔ مرکزی، سنگینی بار دو مسأله از دوش اقتصاد جهانی برداشته شد: تنگنای تقاضا، و «تضاد طبقاتی» نگران‌کنندهٔ کشورهای مرکزی ــ و به همین سبب، آزادی‌خواهی اجتماعی یا ایدئولوژی دولت رفاه که درست در همان مقطع از زمان پدید آمده بود.
>
> والرشتاین، ۱۹۷۹، ص ۳۰

والرشتاین اهمیت تثبیت‌کنندهٔ ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را به کشورهای مرکزی محدود نمی‌کند. درواقع، او اهمیت «اقوام ـ ملتها»ی واقع در نیمه‌حاشیه و حاشیه را در خدمت منافع کسانی می‌بیند که هم «استثمار می‌شوند و هم استثمارگرند». پیش از هر چیز، او دلیل می‌آورد که الگوی مرکز ـ حاشیه بدون وجود یک «قشر متوسط» ــ نیمه حاشیه ــ الگوی کافی و مناسبی نیست؛ قشر متوسط از طریق وفاداری تعدیل‌شدهٔ خود به کشورهای مرکزی (که آنان را استثمار می‌کنند)، یعنی وفاداریِ ناشی از روابطشان با حاشیه (که مورد استثمار آنان قرار می‌گیرد)، موجب تثبیت نظام می‌شوند. به همین‌سان، شکافهای بزرگی که در درون کشورهای نیمه حاشیه وجود دارند از طریق گفتمانهای قومی ـ ناسیونالیستی و نژادی ایجاد می‌شوند. این تمایزهای «گروه همپایگاه»

(بنابر اصطلاح وِبر)، اگرچه گمان می‌رود که از زمرهٔ وابستگیهای «ازلی» شمرده می‌شوند، مورد دستکاری نخبگان و / یا بورژوازی قرار می‌گیرند، و به همین سبب، بنا بر استدلال والرشتاین، به ثمربخش‌ترین نحو به منزلهٔ ایدئولوژیهایی انگاشته می‌شوند که چهرهٔ منافع طبقاتی را زیر نقابشان مخفی می‌کنند. و سرانجام، دیدگاه والرشتاین آشکارا ابزارگرایانه است: قومیت و ناسیونالیسم نمایشگر راههایی هستند برای رسیدن به امتیازهای اقتصادی یا حفظ آنها برای استثمارکنندگان و استثمار شدگان به نحو یکسان، بنابراین، کسانی که به هویتهای قومی ـ ناسیونالیستی می‌چسبند دل به سلطه‌ای می‌بازند که نظام جهانی را مستدام می‌کند و مانع از ظهور آگاهی طبقاتی بین‌المللی می‌شود.

بنابر استدلال والرشتاین، خط‌مشیهای سیاسی ناسیونالیسم، قومیت، و نژاد در هیچ جا چشمگیرتر از دولتهای ملی فقرزدهٔ حاشیه نیستند. در آنجا، همان‌طور که اَبنر کوئین مشاهده کرده بود، رقابت لگام گسیختهٔ میان گروههای قومی و قبایل (که تاحدی نتیجهٔ سیاسی شدن قبایل و قومیتهای تحت حاکمیت استعماری است) برای دست یافتن به امتیازهای اقتصادی ناچیزی که وجود دارند موجب پای‌بندی و اخلاصی به سیاستهای قومی ـ ناسیونالیستی و قبیله‌ای می‌شود. والرشتاین، برای روشن کردن این مطلب، به نوشتهٔ الیزابت کولسون، متخصص مردم‌شناسی اجتماعی، استناد می‌کند:

> شاید عدهٔ زیادی از جوانان درست در همان زمانی متوجه وفاداری صریح خویش به سنّتهای قومیِ خاص می‌شوند که در برابر استقلال آفریقا مسؤولیتی برعهده گرفتند... در آفریقا، اهل مدرسه، یعنی روشنفکران، بیشترین اشتیاق را داشته‌اند که زبان و فرهنگ خویش را پیشرفت بخشند و خود را در برابر همهٔ امتیازهایی که به زبان و فرهنگ سایر گروههای موجود در کشور داده شده است آسیب‌ناپذیر انگاشته‌اند.
>
> کولسون، در کتاب والرشتاین، ۱۹۷۹، ص ۱۶۸

والرشتاین می‌افزاید،

> حتی از افکندن کوتاه‌ترین نگاه به نوشته‌ها معلوم می‌شود که هیچ کشور مستقلی در آفریقا وجود ندارد که در آن جمعیت بومی به خرده گروههایی تقسیم نشود که در تقسیم‌بندیهای سیاسی کشور به منزلهٔ عناصری مهم چهره نشان دهد. یعنی پیوندهای «قبیله‌ای» یا قومی با مقوله‌های حرفه‌ای ارتباط دارند، و مسلماً با سهم‌بندیهای شغلی وابسته‌اند.
>
> ۱۹۷۹، ص ۱۶۹

بنابراین، به گفتهٔ او، سیاستِ مربوط به نژاد، قبیله، و قومیت در دولتهای ملی نوخاسته فرایند تعیین مرز شهروندی، و حقوق و امتیازهای حاصل از این امر، را منعکس می‌کند. والرشتاین می‌گوید که «نظام قبیله‌ای» احتمالاً هنگامی توسعه خواهد یافت که نظام جهانی بر شدت و وخامت نابرابریهای اقتصادی در کشورهای حاشیه بیفزاید. در نظامهای سیاسی‌ای که بر بنیاد پیش‌فرضهای ناسیونالیستی تعریف می‌شوند (یعنی کارکرد اقتصادیشان را در نظام جهانی مخفی می‌کنند)، نخبگان محلی بیش از پیش وسوسه خواهند شد که از طریق توده گرایی «ازلی» مشروعیت کسب کنند. براساس همین نوع منطق، برای سیاست ناسیونالیستی هنگامی فضایی خشک‌تر نیز در کشورهای نیمه‌حاشیه و، تاحدی، حتی در کشورهای مرکزی آشکار خواهد شد که کشورهای حاشیهٔ هرچه فقیرتر شده ثبات اقتصادهای کشورهای نیمه‌حاشیه را برهم زنند و بحرانهای مشروعیت هرچه بیشتری را برای دولت ملی به بار آورند. والرشتاین، اگرچه تا حدی در بدبینی تقریباً فاجعه‌آمیز هانتینگتون دربارهٔ تعارض فزایندهٔ میان دولت ملی و گروههای قومی سهیم است، بندرت متوجه تعارضهایی می‌شود که بر محور «برخورد» تمدنها دور می‌زنند. در عوض، آنها را در دستکاری سیاسی هویتها، که به نفع نخبگان صورت می‌پذیرد، جای می‌دهد.

> ...در پسِ «واقعیت» قومی، تضاد طبقاتی نهفته است که از سطح ظاهری چندان هم دور نیست. منظورم از این سخن همانا بیان گزارهٔ سر راستِ زیر است که با محک تجربه قابل آزمودن است (و نه گزاره‌ای که قاطعانه آزموده شده باشد): اگر اختلافهای طبقاتی‌ای که با اختلافهای گروه همپایگاه ارتباط (یا انطباق) دارند، در نتیجهٔ تغییر اوضاع و احوال اجتماعی، از میان بروند، تعارضهای گروه همپایگاه سرانجام از میان خواهند رفت (و بی‌تردید تعارضهای دیگری جایشان را خواهند گرفت).
>
> ۱۹۷۹، ص ۱۷۹

ما در این گفته، شاید، شرط مهمی را بیان می‌کنیم که بسیاری از مردم‌شناسان مایلند آن را به نظریهٔ کلی و جامع والرشتاین بیفرایند. این الگو، اگرچه از لحاظ اکتشافی مسلماً بسیار قدرتمند است، با هر نمونهٔ آرمانیِ آزمون‌پذیری بیشترین حد تناسب را دارد. کلید سودمندیِ آن، بویژه هنگامی که به تبیین آن برای آگاهی قومی و ناسیونالیستی مربوط باشد، در چارچوب روشن و مستقیمی است که برای گفت و گوی دانشمندان علوم اجتماعی و سیاستمداران وجود دارد. این گفت و گوها، به نوبهٔ خود، به پژوهشهای قوم‌نگاشتی مشروح در اقتصاد سیاسی وابسته‌اند. والرشتاین، براساس صلاحیتی که داشت، مردم‌شناسان را برانگیخت تا دربارهٔ تأثیر اقتصاد جهانی بر اجتماعات محلی به تحقیق پردازند. عقاید انتقادآمیزی نیز وجود داشتند، و منتقدان در الگویی که از لحاظ اقتصادی جنبهٔ تعیین‌گرانه (دترمینیستی) داشت متوجه حذف مرکزیت و گوناگونی فرهنگ در زندگی انسانی شدند. در نظر دستهٔ دوم، نقش مردم‌شناسی خاطرنشان ساختن این نکته بود که تجدد چگونه از طریق منطقهای فرهنگیِ خاصی «به صورت بومی در می‌آید»، در حالی که در

نظر دستهٔ اول، مردم‌شناسی، همان‌گونه که هابسبام نشان داده بود، در فروافکندن نقاب سنّتهای «سر هم بندی شده» از چهرهٔ «واقعیتها» نقش اصلی را ایفا می‌کرد.

در مرکز این مباحثه (که فلسفه‌های سیاسی تاب تحملش را نداشتند) میان هواداران چارچوب نظامهای جهانی و کسانی که نوعی افکار یکتایی فرهنگی و عمق تأثیرگذاری نمادها را در آن می‌دیدند مبحث هستی‌شناختی بنیادینی دربارهٔ فرهنگ و سرشت انسانی قرار داشت. اگرچه کند و کاو کردن در مورد آن مبحث از محدودهٔ مضمون این مقاله کاملاً خارج است، اما به دو موضع اساسی می‌توان اشاره کرد. از یک سو، سالینز و مردم‌شناسان دیگری که از ساختارگرایی تأثیر پذیرفته بودند، وجود هر رسم یا قانون فرهنگی را مقدّم بر تقسیم کار (درواقع، به عنوان اصل نظم‌دهندهٔ آن) می‌انگاشتند، اما از سوی دیگر، متخصصان اقتصاد سیاسیِ هوادار نظریهٔ نظامهای جهانی، فرهنگ را به منزلهٔ ایدئولوژی در «روبنا» یا، به نحوی پویاتر، محصول دیالکتیک ساختارهای اقتصادی و ایدئولوژیک، که متقابلاً سازندهٔ یکدیگرند، تلقی می‌کردند. در انتقاد بر دستهٔ اول، وولف می‌نویسد:

> بنابراین، تشکیل و حفظ مجموعه‌ای از ارتباطات ایدئولوژیک فرایندی است اجتماعی و نمی‌توان آن را صرفاً به مثابهٔ کارکرد نوعی منطقِ فرهنگی درونی تبیین کرد... مدافعان آیین کهن، به‌منظور حفظ سلطهٔ ایدئولوژیک، باید پیامشان را در تعداد هرچه بیشتر حوزه‌های ابزاری جای دهند، و در عین حال از توانایی گروههای فرودست برای عرضه کردن بدیلهای قابل قبول بکاهند. هرجا که زیادتی کاهش پذیرد و ایدئولوژی‌سازی به شکست انجامد، ممکن است نقص با زور جبران شود.
>
> ۱۹۸۲، ص ۳۸۸، ۳۹۰

چنان که پیشتر دیدیم، اسد نیز به هرگونه فرمول‌بندی نظری دربارهٔ فرهنگ که چگونگی به وجودآمدنش را در درون قالبهای خاصِ قدرت مشخص نکند با دیدهٔ انتقادی می‌نگرد. در حقیقت، اسد از این عقیدهٔ سالینز ناخرسند است که مردمی که زیر نفوذ سرمایه‌داری جهانی قرار دارند هنوزو براساس منطق فرهنگی خود زندگی می‌کنند، به زندگی خود معنی می‌دهند، و تاحدی باختیار تاریخشان را رقم می‌زنند:

> اختیار آنان صرفاً عبارت است از سازش آگاهانه با آن نیروها و معنایی به آن سازش بخشیدن... نمونه‌ای افراطی را به عنوان مثال ذکر می‌کنیم: از این لحاظ، حتی افرادِ همبند در یک اردوگاه کار اجباری نیز می‌توانند براساس منطق فرهنگی خود به سر برند. اما شاید بتوان از تردید افراد در این مورد که آنان بنابراین «تاریخ خود را می‌سازند» چشم پوشید.
>
> اسد، ۱۹۹۳، ص ۴

اینکه مردم تا چه حد در برابر نیروهای تجدد ایستادگی می‌کنند، در راه براندازی آنها می‌کوشند، یا آنها را به رنگ بومی در می‌آورند، برای علاقهٔ بالنده به مقاومت قومی و تعارض در سراسر جهان بسیار مهم و حیاتی است. شاید یکی از نافذترین تحقیقات دربارهٔ مقاومت محلی در برابر سرمایه‌داری و سیاست ناسیونالیستی و حمایتی که رسوخ آن را در اجتماعات محلی میسر می‌سازد مندرج در کتابی است از جیمز اسکات به نام اسلحهٔ ضعیفان. در این اثر مهم، سودمندیِ دیدگاهِ ناشی از تحقیق میدانی از راه تحلیل «شکلهای روزمره»ی مقاومت به اثبات رسیده است ــ آن نوعی که با تحلیلی صرفاً تاریخی یا ساختاری دربارهٔ اقتصاد سیاسی توجه دیگران را جلب نمی‌کند. آنچه آشکار شد تصویری بود از زندگی دهقانان در مالزی که با مفهومهای مربوط به سلطهٔ ایدئولوژیکِ کامل و تمام عیار جور در نمی‌آمد. کنشگران اجتماعی اسکات گیرندگانِ منفعل «آگاهی کاذب» نیستند؛ بلکه آنان، یعنی کشاورزان بی‌زمین، در برابر خط‌مشیهای «انقلاب سبز» ــ و تأثیرات جانبی آن بر کشاورزان اجاره‌نشین ــ تا به حدی که در توان داشته باشند فعالانه مقاومت می‌کنند.

اسکات، هرچند به دیدگاه اقتصاد سیاسی آشکارا روی موافق نشان می‌دهد، می‌گوید که دربارهٔ این نکته که «پیچاندن مطلب» تا چه حد روابط تولید در اجتماع محلی را تیره و نامفهوم جلوه می‌دهد فقط از راه پژوهش تجربی و محلی می‌توان داوری کرد. تنها با درک و تجربهٔ «عاملهای انسانی» می‌توان به تأثیرات حقیقی سرمایه‌داری پی برد:

> شیوهٔ تولید چگونه می‌تواند در ماهیت روابط طبقاتی تأثیر بگذارد جز آنکه از تجربه و تعمیر و تفسیر انسانی اثر پذیرد؟ فقط با جذب آن تجربه به صورتی کم و بیش کامل خواهیم توانست سخن معنی‌داری در این باره بگوییم که چگونه نظام اقتصادی معینی بر کسانی که آن را بنیاد می‌نهند و حفظ می‌کنند یا نظام دیگری را به جای آن می‌نشانند تأثیر می‌گذارد. و، البته، اگر این نکته در مورد دهقانان یا پرولتاریا صادق باشد، مطمئناً در مورد بورژوازی، خرده بورژوازی، و حتی «لومپن پرولتاریا» نیز صدق می‌کند. حذف کردنِ تجربهٔ عاملهای انسانی از تحلیل روابط طبقاتی به مثابهٔ داشتن نظریه‌ای است که دنبالهٔ آن را حذف کرده باشند.
>
> اسکات، ۱۹۸۵، ص ۴۲، تأکید از من است

اسکات، به پیروی از گِرتس، امیدوار است که به معانی ظریف فرهنگ و «تفسیرهای پشت صحنه»ای که سرشت زندگی اجتماعی را می‌نمایانند پی برد. او می‌گوید که هر استنباط سطحی دربارهٔ روابط اجتماعی در سطح روستا به این فرض نادرست خواهد انجامید که دهقانان، به طور کلی، دستکاریهای فریبندهٔ ایدئولوژیک در «سنّت» از جانب حکومت و زمینداران محلی را که از منافع و حمایت آن بهره‌مند می‌شوند درک نمی‌کنند. اسکات دهقانانی را مشاهده می‌کند و دربارهٔ

دهقانانی اظهارنظر می‌کند که نه‌تنها به نحوهٔ عملکرد ایدئولوژیهای به ظاهر سلطه‌جویانه پی می‌برند بلکه راههای ظریفی برای ایستادگی در برابر این ایدئولوژیها و اعمال و انتقاد از آنها نیز می‌یابند. به علاوه، آنان همهٔ این کارها را به شیوه‌هایی انجام می‌دهند که «عملاً سودمندند» و به همین سبب امکان تعارض صریح و اقدامهای تنبیهی را به حداقل می‌رسانند. او، در مواردی چند، مشاهده کرده است که دهقانان به وفاداری خود به بعضی زمینداران اعتراف می‌کنند، اما در عین حال در پی یافتن راههایی برمی آیند که نظام را به دلخواه خود به کار اندازند. همان‌طور که قبلاً فالک مور اشاره کرده است، «حرکتهای حاکی از اطاعت ظاهری» را نباید با «آگاهی کاذب» اشتباه گرفت. اطاعت مصلحتی شاید راهی باشد که در آن دهقانان به بهترین وجه بتوانند از حداقل فایده بهره‌مند شوند، اما اغتشاش صریح ممکن است به قیمتی تمام شود که، در حال حاضر، بسیار گزاف است.

اسکات در تحقیقاتش استدلالهای والرشتاین را دربارهٔ سیاستهای مربوط به قومیت و دین در دولتی که حامی گسترش روابطِ مبتنی بر نظام سرمایه‌داری است به صورتهای متعدد تأیید می‌کند. ماشینی شدن کشاورزی، که با وقوع «انقلاب سبز» آغاز گردید، بر قطبی‌شدن هرچه بیشترِ ثروت دامن زد. زمینداران ثروتمند یارانه‌ها و ساز و برگی دریافت می‌کردند که ثروتشان را به میزان چشمگیری افزایش می‌دادند. اما در عین حال روابط کهن مالک ـ مستأجر را به زیان مستأجران و کشاورزان خرده‌پا از بین می‌بردند. در نتیجه، دهقانان مالزیایی، به‌رغم افزایش فوق‌العاده در تولید کشاورزی، شاهد تنزلی در سطح زندگی خود بودند. با این حال، پیدایش بورژوازی در مالزی به منافع سیاسی حکومت خدمت کرد و شالودهٔ قدرتی محلی در سطح روستا به وجود آورد. همین امر زمینهٔ مبارزات ایدئولوژیک میان دولت حاکم و گروه رقابت‌جوی اسلامی و ضد سرمایه‌داری در سطح تودهٔ مردم را آماده کرد. دولت فقط برای حامیان خود هم انگیزه‌های اقتصادی فراهم آورد و هم کمک اقتصادی (مؤسسهٔ خیریهٔ اسلامی) عرضه کرد. دولت، در اجرای این امر، تعلق خاطرش به نخبگان محلی و مسؤولیتش در برابر اصول بازار را با نمادگرایی ناسیونالیستی و دینی «به زبانی خوش بیان می‌کرد». به‌رغم نظارت مطلق دولت بر رسانه‌های جمعی و دستگاه سیاسی، اسکات نشان می‌دهد که چگونه دهقانان به درون این دیوار سیاه «نفوذ کردند»، و یا به طرفداری از جناح مخالف برخاستند ـ اگرچه بخوبی می‌دانستند که چنین حرکتی به گرفتاریهای اقتصادی می‌انجامد ـ یا از جناح حاکم حمایت زبانی کردند، اما در همان زمان در پی یافتن راههایی برای برانداختن آن و مقاومت در برابر سیاستهای منزوی‌کننده‌اش برآمدند. دهقانهای اسکات، مانند «کارآفرینان سیاسی» مصلحت‌اندیش بِیلی، به تناقضهای موجود در ایدئولوژی رایج آگاه بودند؛ اما به جای وارد آوردن انتقادی شدید، که با توجه به ناتوانی سیاسی و اقتصادیشان غیرعاقلانه می‌نمود، از یگانه وسیله‌ای که در اختیار داشتند بهره گرفتند. اسکات نتیجه می‌گیرد که اگر انقلاب غیرعملی باشد،

> پس دلیل کافی وجود دارد که به اسلحهٔ ضعیفان، اگر نه با نظر تحسین، با نظر احترام نگریسته شود. دلیل کافی وجود دارد که نشان دادن سرسختی در حفظ خویشتن ـ در ریشخند کردن، در بدخُلقی، در گوشه و کنایه زدن، در سر پیچهای کوچک، در نشان دادن بی‌میلی، در ظاهرسازی، در مشارکت همراه با مقاومت، در بی‌اعتقادی به موعظه‌های نخبگان، در کوششهای مداوم و طاقت‌فرسا برای دفاع کردن با تمام قوا از مواضع خود در برابر رقیب نیرومندتر ـ روحیه و رفتاری تلقی شود که از وقوع بدترین امور جلوگیری می‌کند و نوید ظهور امر بهتری را می‌دهد.
>
> ۱۹۸۵، ص ۳۵۰

خلاصهٔ کلام، خدمت اسکات، گذشته از دادن گزارشی مبسوط دربارهٔ زندگی دهقانان که دستخوش دگرگونی منظم می‌شود، در انتقاد او از سلطهٔ ایدئولوژیک است. دهقانهای موردنظر اسکات، اگرچه بر بنیاد مفروضات مارکسیستی او استوارند، در زندگی روزمرهٔ خویش «بدعت ایدئولوژیک» را می‌فهمند و براساس آن عمل می‌کنند. با اینکه در تحلیل او شاید بتوان نوعی خیال‌پردازی دربارهٔ عمل دهقانان را یافت، اما تحقیق وی به عنوان عامل تعدیدکننده‌ای سودمند (یا مکمل لازم) در خدمت الگوهای اقتصاد سیاسی و ناسیونالیسم فوق‌العاده تعیین‌گرانه و از لحاظ فرهنگی خشک و بی‌احساس در نظامِ جهانی قرار دارد.

پنجم. دورنماهای آینده: مردم‌شناسی (فرا)ناسیونالیسم

در این مقاله، توجه به مباحث اصلی و تقسیم‌بندیهای میان مردم‌شناسانی متمرکز بوده است که، اگرچه در اصل تعدادشان اندک بود، می‌کوشیدند که به نیروهای محرک اجتماعی و فرهنگی ناسیونالیسم پی ببرند. بالا رفتن میزان تعارض ناسیونالیستی و آگاهی قومی در جهان امروز با سیل متناظری از پژوهشهای مردم‌شناختی در زمینهٔ قومیت، ناسیونالیسم، و فراناسیونالیسم در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ مطابقت داشته است. مطالبی که در سالهای اخیر نوشته شده‌اند بسیار بیشتر از آنند که در اینجا بتوان همه را گنجانید؛ از این رو، من واپسین ملاحظاتم را به جریانها و دورنماهایی که برای پژوهشهای آینده اهمیت دارند محدود خواهم کرد.

احیای گرایش به ناسیونالیسم در میان مردم‌شناسان تا حدی ناشی از تحقیق پیشگامانهٔ بندیکت اندرسون است. اندرسون، با تحلیل خویش در مورد نیروهای ـ ایدئولوژیک و اجتماعی ـ اقتصادی ـ که در ایجاد ایدئولوژیهای ناسیونالیستی سودمند و راهگشا بودند، در میان مردم‌شناسان علاقه به این پرسش را پدید آورده است که چگونه «فرهنگها» به صورت ایدئولوژی در می‌آیند و در میان جمعیتی (یا شاید در میان مردمانی پراکنده در سراسر جهان) اشاعه می‌یابند و احساسهای

همپیوندی، همزمانی، و همگونی را به وجود می‌آورند. یعنی، شرایطی که یک «اجتماع خیالی» را موجب می‌شوند و امکان‌پذیر می‌سازند چیست؟ پرسشی، با همین درجه از اهمیت، که هابسبام مطرح کرده بود سر بر می‌آورد: سنّتها و اجتماعات خیالی یا «ابداعی» تا چه حد معرف پیوند با منطقها و رویّه‌های فرهنگی گذشته‌اند؟ این پرسش، همان‌طور که هابسبام اشاره کرده بود، زمینهٔ حاصلخیزی برای پژوهشهای مردم‌شناختی است. این پرسش حتی به جمعیتهای پراکنده ارتباط بیشتری پیدا می‌کند، جمعیتهایی که برکنار از شرایط اجتماعی‌ای به سر می‌برند که گفته می‌شود «منطق فرهنگیِ» مورد ادعا از طریق آنها ایجاد شده‌اند.

صحّه گذاشتن بر اختلاف فرهنگی، برخلاف سناریوهای «دهکدهٔ جهانی» یا «فرهنگ جهانی» که نظریه‌پردازان مدرن‌سازی طراحی کرده بودند، رو به رشد و ازدیاد است. این نکته که رسیدن تجدد به همهٔ گوشه‌های جهان تا چه حد در واکنشهای فرهنگی «بومی»، یا حکمهای مربوط به هویت فرهنگی، مؤثرند شایستهٔ پژوهش مردم‌شناختی است. از یک سو، نظریه‌پردازانی وجود دارند که از اندیشه‌های مارکسیستی متأثرند و غلیان خشونت قومی ـ ناسیونالیستی را نتیجهٔ رسوخ سرمایه‌ای ـ و نیاز به مشروع جلوه دادن ساختارهایی که آن را تسهیل می‌کنند ـ در کشورهای واقع در بلوک شوروی سابق یا بلوک چین یا در ملتهای «جهان سوم» می‌انگارند، یعنی در کشورها یا ملتهایی که به «آزادسازی» اقتصادی و تجارت «آزاد» در درون اقتصاد جهانی اقدام کرده‌اند (یا به این کار مجبور شده‌اند). از سوی دیگر، «فرهنگ‌گرایان» (یا، در مورد هانتینگتون، «تمدن‌گرایان») توجهشان را معطوف به راههایی می‌کنند که خودِ تجدد به وسیلهٔ منطقهای فرهنگی یگانه‌ای دگرگون می‌شود ـ بخصوص هنگامی که این منطقها بیش از پیش با یکدیگر تعامل کنند و به نحوی دیالکتیکی یکدیگر را به وجود آورند.

مارشال سالینز دیدگاه اخیر را در تعدادی از آثارش پیش برده است. سالینز، با استفاده از پیشفرض ساختارگرایانهٔ ناشی از اندیشه‌های لِوی استروس، استدلال می‌کند که «نظام جهانی» (سرمایه‌داری غربی) در چند قرن گذشته جوامع را بیش از پیش در شبکهٔ روابط نظامدار قرار داده است ـ اگرچه این جریان در چند دههٔ اخیر شتاب بیشتری یافته است. این فرایند موجب شده است که از طریق بیان اختلافهای فرهنگی و بومی شدن تجدد «تمایزگذاری متقابل» میان جوامع به وجود آید:

> به جای سرنگونی نظام جهانی، که اکنون وجودش واقعیتی برگشت‌ناپذیر است، ابداعات مردم محلی و واژگونی سنتها را می‌توان به منزلهٔ کوششهایی برای ایجاد نوعی فضای فرهنگیِ نایکسان در درون آن تلقی کرد. و اعمالی که هم به رنگ بومی در می‌آیند و هم رنگ متجددانه به خود می‌گیرند بیشتر ساختاری به نظر می‌رسند تا صرفاً ریاکارانه... اگر این سخن اصولاً معنایی منطقی داشته باشد، اگر جهان به تدریج به صورت فرهنگِ فرهنگها درآید، آنگاه آنچه لازم است از لحاظ قوم‌نگاری بررسی شود بومی ساختنِ تجدد است ـ آن هم به مرور زمان و در فرازها و نشیبهای دیالکتیکی آن، از نخستین مرحلهٔ تحول تا آخرین ابداع سنت. سرمایه‌داری غربی از حیث گستره‌اش سیّاره‌وار است، اما منطقی کلی در مورد تغییر فرهنگی نیست.
>
> ۱۹۹۳، ص ۲۰-۲۱، تأکید از من است.

از دیدگاه سالینز، اوج‌گیری ایدئولوژیهای ناسیونالیستی و قومی نخست در واکنش به گسترش سرمایه‌داری، که ناشی از وجود نظام استعماری بود، به وقوع پیوست. برخلاف نظر والرشتاین، ایجاد «فضای فرهنگیِ نایکسان» تابعی است از وزن و اهمیت هستی‌شناختی فرهنگ، و نه حاصل «ابداع» یا دستکاریهای ماکیاولی‌وار در جهت خدمت به طرحها و برنامه‌های سوداگرانه‌ای که دولت پیشنهاد می‌کند. اگر حق با سالینز باشد، می‌توانیم انتظار جنبشهای قومی ـ ناسیونالیستی بیشتری را در جهانی داشته باشیم که اجزایش در اثر سرمایه‌داری جهانی و تکنولوژی رسانه‌ها بیش از پیش در هم آمیخته شده‌اند. به نظر می‌رسد که یکی از پیشگامان نظریهٔ فرهنگی فراناسیونالیستی ـ آرجون آپادورای ـ دربارهٔ این موضع به بحث پرداخته است.

آپادورای می‌گوید که پیدایش رسانه‌های الکترونیک، همراه با پراکنش گروههای قومی در سرتاسر جهان (پناهندگان، کوچندگان، و مهاجران)، «منابع تازه و اصول تازه‌ای برای ساختنِ شخصیتهای خیالی و دنیاهای خیالی را موجب شده است...» (۱۹۹۶، ص ۳). از راه این منابعِ تازه، چیزهایی در حال پیدایشند که او با اصطلاحِ «حوزه‌های عمومیِ آواره» از آنها یاد می‌کند. این حوزه‌ها امکان می‌دهند که اجتماع به شیوه‌هایی در ذهن مجسم می‌شوند که قبلاً ناممکن بودند. به‌علاوه، آنها «فضای رقابت و کشمکشی» ایجاد می‌کنند «که افراد و گروهها در آن می‌کوشند تا رویّه‌های فراگیر جهانی را به اعمال و رویه‌های تجددمآبانهٔ خویش پیوند زنند» (۱۹۹۶، ص ۴). آپادورای، همانند سالینز، این فکر را به ذهن القا می‌کند که تجدد («نظام جهانی») موجب شده است که «تفاوت» به وجود آید ـ هم در نتیجهٔ تغییرات تکنولوژیک (به پیروی از اندرسون) و هم در نتیجهٔ مهاجرت نیروی کار و عواطف و احساسات سرگردانی که در اثر تجربهٔ کوچندگان و مهاجران پدید آمده‌اند. اما آپادورای، برخلاف اندرسون، می‌گوید که حوزه‌های عمومی پراکنده عناصر اصلی تشکیل‌دهندهٔ نظم سیاسی جدید «پسامِلی» بشمار می‌روند:

> بندیکت اندرسون خدمتی به ما کرد تا بتوانیم تشخیص دهیم که انواع خاصی از وسایل ارتباط جمعی، بویژه روزنامه، رمان، و سایر رسانه‌های چاپی از چه راهی نقشی مهم و اساسی در نقش کردن تصویر ملت ایفا کرده‌اند... چکیدهٔ مطلب من این است که پیوند مشابهی میان کار تخیل و پیدایش یک جهان سیاسی فرامِلی می‌توان یافت... زیرا وسایل ارتباط جمعی بیش از پیش زیر سلطه و نفوذ رسانه‌های الکترونیک قرار می‌گیرند... و از آنجا که چنین

رسانه‌هایی تولیدکنندگان و مخاطبان را در سرتاسر مرزهای ملی بیش از پیش به یکدیگر می‌پیوندند، و از آنجا که خودِ این مخاطبان گفت و گوهای تازه‌ای میان افراد پرجنب و جوش و افراد بی‌تحرک آغاز می‌کنند، به وجود تعداد فزاینده‌ای از حوزه‌های عمومی پراکنده پی می‌بریم...

۱۹۹۶، ص ۲۲

مدرنیته (یا پسامدرنیته)، اگرچه از حیث گستره‌اش جهانی است، در محدودهٔ این فرمول‌بندی نظری، یعنی با سیاست فرهنگی تفاوت، «به صورت بومی درمی‌آید». با این حال، بیان موشکافانهٔ هویت فرهنگی که از طریق رسانه‌های الکترونیک ارسال می‌شود و آپادورای توجه را به آن جلب می‌کند، در اصل از عهدهٔ نخبگانی برمی‌آید که برای بهره گیری از آنها دارای تحصیلات و سرمایه‌اند. به گفتهٔ دیرلیک، مقاومت قومی، که از طریق رسانه‌های جدید «به‌منظور بازیافت معنویت بیان می‌شود، مؤید وجود تعصباتی دینی است که قبلاً خودشان بهانه‌هایی برای نابرابریهای طبقاتی و پدرسالارانه بودند» (۱۹۹۶، ص ۳۷). یعنی، بررسی «حوزه‌های عمومی» جدید، اگرچه مسلماً سودمند است، ممکن است به نوع دیگری از نزدیک‌بینی در روش تحقیق میدانی بینجامد: برای نخبگان این مزیت را ایجاد کند که به بیان تصورات ذهنی دربارهٔ اجتماع بپردازند، بدون پرسش در این‌باره که کدام شرایط مادی و استدلالی چنین تولیداتی را امکان‌پذیر می‌سازند. وانگهی، هنگامی که شخص به نفوذ و اهمیت پایدار دولت ملی به‌عنوان داور و ممیز حوزه‌های عمومی الکترونیک توجه می‌کند (حتی اگر قانون مهاجرت را هم در نظر نگیرد) با شگفتی از خود می‌پرسد که بدون بهره گیری از تحقیق میدانی ــ که شامل گفت و گوی مستقیم و مشاهدهٔ مشارکتی هم می‌شوند ــ چه عقایدی ناشنیده خواهند ماند.

به طور کلی، دیدگاههایی که سالینز و آپادورای عرضه کرده‌اند این فکر را به ذهن القا می‌کنند که جهانی شدن به منزلهٔ نیرویی است که تولید فرهنگیِ «تفاوت» را سرعت می‌بخشد. اما هیچ یک از آن دو به تقارنیهای قدرت توجه چندانی نکرده است، بی‌تقارنیهایی که «حقیقتها»ی ایدئولوژیک خاصی را به نفع عاملهای خاص، یا در اقتصادِ سیاسی معنی، به وجود می‌آورند و اعتبار قانونی می‌بخشند. درواقع، آنان زمینهٔ نظریه‌های کلان تحریک‌آمیز را برای تقویت احتمالی آگاهی قومی ناسیونالیستی و / یا فراملی آماده می‌سازند. الگوی آپادورای، همانند الگوی والرشتاین، فراگیر و طرح‌گونه است، و بنابراین برای تشخیص سودمندی آن لازم است که تحقیقات قوم‌شناختی مفصّلی صورت پذیرد. مهمتر از همه اینکه مردم‌شناسی باید در بررسی هویتهای فراملی قومی شرکت جوید و نشان دهد که روایتهای مربوط به فرهنگ و ملیت، آن گونه که از طریق حوزه‌های عمومی پراکنده بیان شده‌اند، برای افرادی مشخص در زندگی روزمره‌شان معنی دارند.

اگر نظریه‌پردازان ساختاری از قبیل دومون، سالینز، و کاپفرر با این انتقاد مواجه می‌شوند که الگوی کلی انگارانهٔ فرهنگ را به صورت شیئ متحجّر در می‌آورند و در اقداماتشان برای «ابداع» ایدئولوژیها و بهره گیری از آنها عاملیت افراد خاص را کم ارزش جلوه می‌دهند، نظریه‌پردازان «پسااستعماری» (مثلاً سعید، چاترجی، بابا، گوها، و اسپیواک)، با استفاده از نظریهٔ ادبی دریدا و فوکو، چالش دیگری هم به مفهوم منطقهای فرهنگیِ مجزا افزوده‌اند. نظریهٔ پسااستعماری (برای ساده‌سازی)، بیشتر به سبب اندیشهٔ انقلابی گاندی، مارکس، و فانون، جلوه‌های نمایشگر ذات فرهنگ را که شالوده‌های ایدئولوژیک سلطهٔ استعماری بودند از آغاز به باد انتقاد گرفته است. طرح آنان، مانند طرح «مکتب فرانکفورت» قدیمی‌تر، طرحی است دربارهٔ واسازی و نقد فرهنگی. بخصوص، الگوهای غربی پیشرفت و مفهومهای مربوط به «تاریخ عمومی» به همت گروه «تحقیقات پشتیبانی» در هند، و شاید عالی‌تر از همه به همت ادوارد سعید در کتاب فوق‌العاده نافذش به نام شرق‌شناسی، و همچنین در کتاب فرهنگ و امپریالیسم، مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. اگرچه نمی‌توانم در اینجا این مجموعهٔ مهم اندیشهٔ رشد یابندهٔ اجتماعی و توصیف قوم‌شناختی را به نحو کامل بررسی کنم، شایسته است که به چند مضمونی که از کارشان به ظهور می‌رسند اشاره‌ای کنم.

پارتا چاترجی، در آثار مهمش راجع به ناسیونالیسم هندی، می‌گوید که ساختارهای استدلالی (یعنی «شرق‌شناسی») و بی‌تقارنیهای قدرت ناشی از سلطهٔ استعماری چارچوبی فراهم ساختند که از طریق آن نوعی «گفتمان فرعی» به وجود آمد. ناسیونالیسم در هندوستان، اگرچه در مخالفت با دولت استعماری و تحقیر فرهنگ هندی ابزار شد، قاطعانه در بندِ همان گفتمانهای ذات‌انگارانه و دوباره‌اندیشانه‌ای اسیر بود که در حریم گفتمان شرق‌شناسانه محفوظ مانده بودند. آری، هندوستان «مقدّس» و «جاودانه» بود؛ اما، بنابر استدلال ناسیونالیستهای هندی، اینها به شرطی نقاط قوت بشمار می‌رفتند که اصلاح می‌شدند و به رنگ متجددانه در می‌آمدند. از طریق عینیت‌یافتگی فرهنگ، که تاحدی از گفتمانهای شرق‌شناسانه ناشی می‌شد، ناسیونالیسم هندی زاده شد.

«دیگرانِ» ذات یافته، بر طبق عقیدهٔ سعید، ابزار فرهنگی مهمی در ساختار دولتهای ملی غرب بودند. از این رو، ناسیونالیسم در اروپا تا اندازه‌ای از تجربهٔ استعمارگری و فرهنگها و جوامع عینیت‌یافته‌ای سرچشمه می‌گرفت که در نتیجهٔ پژوهشی نوپا در علوم اجتماعی طرح‌ریزی شده بودند. در حقیقت، در همدستی با نقش عمده‌ای که علوم اجتماعی در طرح‌ریزی فرهنگهای شرق‌شناسانهٔ عینیت یافته ایفا کردند نقش مشابهی در ابداع سنت در اروپا و آمریکای شمالی نیز به اجرا درآمد. بنابراین، «تمایز»هایی که به نظر سالینز در درون «نظام جهانی» پدید می‌آیند، هرگاه از دیدگاه پسااستعماری نگریسته شوند، شکل و عاملیت مختلفی به خود می‌گیرند، یعنی، دیالکتیک میان فرهنگها را، که در اثر تجربهٔ استعماری پدید می‌آید ــ پیدایش انواع اصلی ناسیونالیسم غربی و آسیایی ــ باید از راه تحلیل بی‌تقارنیهای قدرت و گفتمانهای آشکاری که در آنها به وجود می‌آیند فهمید. همان طور که قبلاً اسد اشاره کرده بود، فرهنگها را نمی‌توان چیزهایی انگاشت که از شرایط تاریخی و مادی‌ای

که آنها را به وجود می‌آورد به نحوی خودکار زاده می‌شوند.

کتاب ناسیونالیسم، تألیف پتر وان دِر وِر، شامل نوعی استنباط پسااستعماری در مورد تاریخ دوران جدید بخش جنوبی آسیا است. وان دِر وِر، در قوم‌نگاری خود راجع به ناسیونالیسم هندو و اسلامی در بخش جنوبی آسیا، نشان می‌دهد که مفهومهای قدیمی‌تر دربارهٔ اجتماع چگونه در بخش جنوبی آسیا ــ گاهی با به هم درآمیختن عناصر هندو ـ اسلامی ــ از طریق زیارت، و شعایری که در ضمن آن به اجرا در می‌آیند، در ذهن نقش می‌بندند. مدتها پیش از ظهور نظام سرمایه‌داری چاپ، «حوزه‌هایی عمومی» وجود داشتند که با زیارت، اجرای شعایر، و مهاجرت پدید می‌آمدند؛ لیکن وی، به پیروی از اندرسون، نشان می‌دهد که برخی از پیشرفتهای تکنولوژیک چگونه اهمیت آنها یا معنی آنها را در شعایری خاص تغییر می‌دهند. او، در عین حال که بر ارزش و اعتبار الگوی آپادورای می‌افزاید، همچنین ثابت می‌کند که حوزه‌های عمومی جدید از راه سفر و ارتباطات الکترونیک در اجتماعاتِ پراکنده به ظهور رسیده‌اند. این شبکه‌های جدید معنی (و امور مالی)، همراه با جابه‌جایی عاطفی و فرهنگی‌ای که اجتماعات پراکنده با آن روبه‌رو می‌شوند، ظهور ناسیونالیسم هندو را در هندوستان سرعت بخشیده است.

وان دِر وِر، به پیروی از چاترجی، نشان می‌دهد که چگونه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی در هندوستان و پاکستان، اگرچه در برابر تحقیرهای شرق‌شناسانهٔ فرهنگ به روشنی ابراز می‌شدند، از ساخت‌بندیهای پر شاخ و برگ آیین هندو و دین اسلام سرچشمه گرفتند. از این رو، انواع ناسیونالیسم موجود در هندوستان و پاکستان ذاتاً دینی بودند ــ قلمرو «معنوی» ــ و در برابر غربِ «ماتریالیست» چهرهٔ مشخص و بارزی داشتند. از سوی دیگر، وان دِر وِر می‌گوید که عقاید شرق‌شناسان دربارهٔ «اغیار» در استنباطی که مسلمانان و هندوها از یکدیگر داشتند نیز تأثیر می‌گذاشت. مثلاً، دشمنی با مسلمانان تاحدی نتیجهٔ تاریخ‌نگاری شرق‌شناسان دربارهٔ خشونت مسلمانان و فتوحاتشان در هند بود. بر طبق این تاریخ، انگلیسیان کمک کردند تا هندیان را از یوغ ستیزه‌خویی و بیدادگری مسلمانان رها سازند. هنگامی که ناسیونالیستهای هندو خود را مدافع ذات «معنوی» ملت معرفی کردند، سیاست ناسیونالیستی رنگ هندو به خود گرفت. مسلمانان، به نوبهٔ خود، توانستند به عنوان اقلیتی «تحمیل شده» در کشوری هندو ادغام شوند، یا در پی یافتن کشوری خاص خود برآیند. حتی نگرش نیکخواهانهٔ مهاتما گاندی به وحدت هندو ـ مسلمان بر بنیاد سخنانی استوار بود که هندوان دربارهٔ «مدارا» و همسانگردی بر زبان می‌راندند. این امر، به اضافهٔ استفادهٔ تاکتیکی گاندی از نمادگرایی هندو در کسب حمایت تودهٔ مردم، سرانجام برای رهبران «حزب مسلم لیگ» دلسردکننده و هراس‌انگیز بود.

همچنین، به گفتهٔ وان دِر وِر، ظهور ناسیونالیسم هندو و همتای اسلامی آن در هندوستان معاصر را در پرتو شکل‌گیری اولیهٔ آگاهی هندو و اسلامی در واکنش به گفتمانهای شرق‌شناسانه، همراه با پیدایش حوزه‌های عمومی جدیدی که از پیشرفتهای تکنولوژیک (یعنی رسانه‌های جمعی، و بویژه تلویزیون و فیلم سینمایی) به وجود می‌آیند، باید دریافت. به طور خلاصه، وان دِر وِر انتقاد مهمی بر الگوهای «بنیادگرایانه»ی پیوندهای قومی وارد آورده و نشان داده است که مفهومهای مربوط به اجتماع هندو و مسلمانان چگونه از سیاست استعماری و، در دورهٔ جدیدتر، از پیدایش نهضتهای فراملی‌ای تأثیر پذیرفته‌اند که تجربهٔ آوارگی بر شعلهٔ آنها دامن زده است. بهره گیری او از تحلیل تاریخی و مشاهده‌های ناشی از تحقیق میدانی در به اثبات رساندن این نکته سودمند افتاد که احساسات ناسیونالیستی «ابداعات» صِرف در برابر تجدد نیستند، بلکه از رویّه‌های فرهنگی و اسلوبهای گفتاری مایه می‌گیرند که با گذشته پیوستگی دارند، و در عین حال در اثر نیروهای مادی (یعنی استعمار، شکل‌بندی دولت، و مهاجرت) و شرایط استدلالی‌ای که از طریق آنها امکان‌پذیر می‌شوند (یعنی خُلق و خوی شرقی، ناسیونالیسم دینی، و احساسات ناشی از آوارگی و سرگردانی) به میزان قابل ملاحظه‌ای دگرگونی می‌پذیرند. اثر تحقیقی وان دِر وِر همچنین یادآور سودمند این نکته است که مردم‌شناسی مبتنی بر تحقیق میدانی ــ که خالی از ملاحظات مربوط به چارچوبهای وسیع‌ترِ تاریخی و نهادی است ــ برای بررسی ناسیونالیسم کافی نیست. موضوع اصلی، به گفتهٔ بسیاری از نویسندگانی که در این مقاله درباره‌شان بحث شده است، عبارت است از درک این نکته که چگونه تحلیلی خُرد دربارهٔ کنشگران مشخص اجتماعی و اجتماعات محلی آنان می‌تواند نور تازه‌ای بر ساختارهای بزرگ‌تر معنی در گفتارهای ناسیونالیستی افکند (و برعکس).

مردم‌شناسی، به دلیل آنکه به روش تحقیق میدانی ارزشی بیش از حد می‌دهد، شاید در بررسی ناسیونالیسم حرکتی نسبتاً کُند داشته است. با این حال، در دنیایی که ما در آن به سر می‌بریم و بسرعت همه گیر می‌شود، همراه با تنشهای قومی و مذهبی گسترش‌یابنده‌اش که غالباً در پوشش گفتارهای ناسیونالیستی پنهان می‌مانند، بویژه هنگامی که با «حوزه‌های رسانه‌ها»ی فراملی ارتباط می‌یابد، بیش از پیش لازم می‌آید که مردم‌شناسان از راه تحقیق میدانی به پژوهش ادامه دهند. اگرچه از شیوه‌های دیگر تحقیق باید بهره گرفت، روش تحقیق میدانی چشم‌انداز یگانه‌ای برای تحلیل فرهنگی فراهم می‌آورد. جان بورنمن، در یکی از آثار جدید و مهم خویش در زمینهٔ ناسیونالیسم در برلین غربی و شرقی در خلال جنگ سرد، سودمندیِ تحقیق میدانی را در تحلیل «روایتهای عمده»ای که دولتهای هر دو آلمان به کار می‌بردند به اثبات رساند، و نشان داد که آنها چگونه در زندگی روزمرهٔ شهروندان هر دو برلین وارد شدند و مورد بحث قرار گرفتند. بورنمن، با اجرای کامل و دقیق تحقیق میدانی، توانست «دولت و زندگی روزمره را در قالبِ تفسیریِ یکسانی در آورد و درکی پویا و مبتنی بر تجربه دربارهٔ فرایندهای جاریِ مربوط به ملت‌سازی و مشروع‌سازی دولت در دو برلین را امکان‌پذیر سازد» (بورنمن، ۱۹۹۲، ص ۱۹).

اینکه افراد روایتهایشان را دربارهٔ دولت و ملت قالب‌ریزی می‌کنند، و در همان زمان در گفتمانهای رسمی می‌گنجند و تاب می‌آورند، به تحقیق

بیشتری دربارهٔ کنش و واکنش پیچیدهٔ میان شناختهای فرهنگیِ مرتبط با کردارهای روزمره و تولید ایدئولوژیهای ناسیونالیستی و ایستادگی در برابر آنها نیاز دارد. مایکل هرتسفلد، که قبلاً مطلب قوم‌نگارانهٔ مهمی دربارهٔ ناسیونالیسم یونانی نوشته بود، در یکی از آثار نظری تازه‌اش استدلال کرده است که مردم‌شناسی ناسیونالیسم از کندوکاو بیشتر دربارهٔ آنچه وی «صمیمت فرهنگی» می‌نامد بهره‌مند خواهد شد. صمیمیت فرهنگی متضمن تصورات قالبی یا «قالب‌واره‌ها»یی از مردم است که از نحوه‌های بیانِ نمادینِ مشترک حاصل می‌شوند، و با این حال در برابر دخل و تصرف دولت هم در ایجاد و هم در نابودسازی صورتهای «ایستا»یی که این قالب‌واره‌ها در گفتمان ناسیونالیستی به خود می‌گیرند انعطاف‌پذیرند. هرتسفلد می‌گوید که در قلمرو صمیمیت فرهنگی تا حد زیادی طنز و دوگانگی عاطفی وجود دارد. از یک سو، این «قالب‌واره‌هایی که دربارهٔ خودمان در ذهن می‌سازیم» از لایه‌های متعدد معنی به وجود می‌آیند، و به همین دلیل (به گفتهٔ گِرتس و کاپفرر) نیروی برانگیزنده‌ای دارند که قدرتهای پرشور گفتمان ناسیونالیستی از آن ناشی می‌شوند. از سوی دیگر، صورتهای همگونی که این قالب‌واره‌ها در گفتمان ناسیونالیستی به خود می‌گیرند آنها را در برابر دستکاریهای نمادین، انحراف، و مقاومت در زندگی روزمرهٔ شهروندان (به گفتهٔ اسکات و بِیلی) رام و انعطاف‌پذیر می‌سازند. رسیدن به شناخت صمیمیت فرهنگی و، مهمتر از آن، شرح و تفسیری که از جانب اطلاع‌رسانان محلی در مورد ناسیونالیسم صورت می‌پذیرد ــ و تسلیم و دنباله‌روی اطلاع‌رسانان را نباید با همفکری و توافق اشتباه کرد ــ «در جریانِ... تحقیق میدانی، که عرصه‌ای از صمیمیت اجتماعی در کامل‌ترین معنی است، امکان‌پذیر و آشکار می‌شود» (هرتسفلد، ۱۹۹۷، ص ۳).

هرتسفلد و بورنمن با معطوف کردن توجه به راههایی که در آنها روایتهای مربوط به هویت راکنشگران اجتماعی در حوزهٔ استدلالی بزرگ‌تری ساخته و پرداخته می‌کنند راه اجرای خدمات آینده برای بررسی ناسیونالیسم از دیدگاه مردم‌شناسی را نشان می‌دهند. از خارج از این حوزه‌های وسیع‌تر، تا حدی که از «صمیمیت فرهنگی» موجود در موقعیتی استدلالی مایه می‌گیرند، ایدئولوژیهای ناسیونالیستی زیر و بمِ خود را می‌یابند. چنان که هرتسفلد اشاره می‌کند، «مردم‌شناسی انواع ناسیونالیسم و ملتهای ملی را باید به درون این نحوهٔ تولید رایج حقایق ایستا وارد کرد. اجرای این کار به معنی جست و جوی آن در میان همهٔ بخشهای جمعیت است» (۱۹۹۷، ص ۱۰). یعنی، در عین حال که دولتهای ملی می‌کوشند خود را از راه طرح‌ریزی ایدئولوژیهایی که قدمت، تجانس، و منحصر به فرد بودنشان را مسلم می‌انگارند تثبیت کنند، دیدگاه انسان‌شناختی دریچه‌ای فراهم می‌آورد که از درون آن معلوم می‌گردد که این ماهیت‌گراییهای «ایستا» را در زندگی کنشگران واقعی اجتماعی باید شناخت، دستکاری کرد، مورد نقد و بررسی قرار داد، و به آنها معنی بخشید. این مأموریت، با توجه به ناپایداریِ فزایندهٔ سیاست قومی و ناسیونالیستی در جهان امروز، مأموریتی مبرم و فوری است. درک قدرت القایی ناسیونالیسم ایجاب می‌کند که دربارهٔ تجربه‌های زنده و بالفعل مردم در اجتماعات محلی تحقیق بیشتری صورت گیرد ــ این اجتماعات «جزیره‌های تک افتادهٔ فرضی» نیستند که از نیروهای بزرگ‌تر تاریخی و نهادی پیوند بریده باشند، بلکه عرصه‌هایی هستند که در آنها امور جهانی و محلی در جریان ایجاد شرایط مادی و ایدئولوژیهایی در هم تنیده می‌شوند که به وجود نیروهای تغییر پی می‌برند و گاه در برابرشان ایستادگی می‌کنند. مردم‌شناسی، اگر انواع خُرد و کلانش را در هم آمیزد، دریچه‌هایی سودمند در فرایندهایی ایجاد می‌کند که غالباً فقط از اصولِ مسلم فرض شدهٔ کلان استنباط می‌شوند ــ از دیدگاههای ماهیت‌نگرانهٔ برخورد «تمدنها» گرفته تا نیروی کلیت بخش «نظام جهانی». مسلماً در پی بردن به اینکه مردمان واقعی چگونه و چرا ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را طراحی می‌کنند، در آنها شرکت می‌جویند، در برابرشان مقاومت می‌ورزند، یا در براندازی آنها می‌کوشند، پای بسیاری چیزها در میان است. چشم‌انداز تحقیق میدانی دارای این مزیت است که صداهای متعددی را به مبحث ناسیونالیسم می‌افزاید که در غیر این صورت یا در اثر گفتمانهای رسمی و یکنواخت دولت، و یا در اثر الگوهای مورد استفادهٔ متخصصان علوم اجتماعی، که غالباً نادانسته همان گفتمانها را به صورت ثابت و متحجری درمی‌آورند، خاموش می‌شدند.

نیز بنگرید به این مقالات

آسیای جنوبی ● اروپای غربی ● باستان‌شناسی و ناسیونالیسم ● زادبوم و ناسیونالیسم ● جامعه‌شناسی ● فرهنگ‌پژوهی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Appadurai, A. (1996). *Modernity at Large: Global Dimensions of Globalization.* Minneapolis: Univ. of Minnesota Press.

Asad, T. (1993). *Genealogies of Religion: Discipline and Reasons of Power in Christianity and Islam.* Baltimore: The John Hopkins Univ. Press.

Bailey, F. G. (1960). *Tribe, Caste, and Nation.* Manchester: Manchester Univ. Press.

Borneman, J. (1992). *Belonging in Two Berlins: Kin, State, Nation.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Dirlik, A. (1996). The Global in the Local. In *Global/Local: Cultural Production and the Transnational Imaginary* (Wilson and Dissanayke, Eds.) Durham, NC: Duke University Press.

Erikson, T. H. (1993). *Ethnicity and Nationalism: Anthropological Perspectives.* London: Pluto Press.

Fallers, L. A. (1974). *The Social Anthropology of the Nation-State.* Chicago: Aldine Publishing Co.

Foster, R. J. (1991). Making national cultures in the globalecumene. *Ann. Rev. Anthropol.* 20, 235-60.

Marx, K., and Engels, F. (1947). *The German Ideology*. New York: International Publishers.

Moore, S. P. F. (1993). Introduction. In *Moralizing States and the Ethnography of the Present* (S. F. Moore, Ed.), American Anthropological Association.

Sahlins, M. (1993). Goodbye to Tristes Tropes: Ethnography in the context of modern world history. *J. Modern History* 65.

Sahlins, M. (1994). Cosmologies of Capitalism: The trans-Pacific sector of the "World-System." In *Culture/Power/History* (Dirks, Eley, and Ortner, Eds.). Princeton: Princeton Univ. Press.

Scott, J. (1985). *Weapons of the Weak: Everyday Forms of Peasant Resistance*. New Haven: Yale Univ. Press.

Van der Veer, P. (1994). *Religious Nationalism: Hindus and Muslims in India*. Berkeley: Univ. of California Press.

Wallerstein, I. (1979). *The Capitalist World-Economy*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Wolf, E. R., (1982). *Europe and the People without History*. Berkeley: Univ. of California Press.

Foucault, M. (1980). *Power/Knowledge*. New York: Pantheon Books.

Geertz, C. (1973). *The Intepretation of Cultures*. New York: Basic Books.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Oxford: Basil Blackwell.

Gladney, D. C., Ed. (1998). *Making Majorities: Constituting the Nation in Japan, Korea, China, Malaysia, Fiji, Turkey, and the United States*. Stanford: Stanford Univ. Press.

Grillo, R. D., Ed. *"Nation" and "State" in Europe: Anthropological Perspectives*. London: Academic Press.

Handler, R. (1988). *Nationalism and the Politics of Culture in Quebec*. Madison: Univ. of Wisconsin Press.

Herzfeld, M. (1982). *Ours Once More: Folklore, Ideology, and the Making of Modern Greece*. Austin: Univ. of Texas Press.

Herzfeld, M. (1997). *Cultural Intimacy: Social Poetics in the Nation-State*. New York: Routledge.

Hutchinson and Smith, Eds. (1996). *Ethnicity*. Oxford: Oxford University Press.

Kapferer, B. (1988). *Legends of People, Myths of State: Violence, Intolerance, and Political Culture in Sri Lanka and Australia*. Washington, DC: Smithsonian Institution Press.

نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم

نوشتهٔ گئورگی دِرلوگیان
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

یکم. مقدمه
دوم. چند تعریف نسبتاً انتزاعی
سوم. سرمایه‌داری تاریخی
چهارم. سوسیالیسم
پنجم. ناسیونالیسم
ششم. نتیجه: آیندهٔ سرمایه‌داری و سایر امکانات

اصطلاحات

بیسمارکی (Bismarckian) اصطلاحی است برای توصیف سیاستهای دولتمرد پروسی شاهزادهٔ اوتو فون بیسمارک (۱۸۱۵–۱۸۹۸)، و مشخصاً برای این اصل که همهٔ فعالیتهای اقتصادی دولت باید در خدمت منافع کشور خصوصاً قدرت نظامیش باشد.

پرولتری‌کردن (proletarianization) فرایند تشکیل پرولتاریا یعنی طبقه یا قشری از کارگران وابسته به کارمزدبگیر در نظام تولید صنعتی، در مقابل کارگران کشاورزی یا افزارمندان که از نظر اقتصادی خودکفا هستند.

توسعه گرایی (developmentalism) سیاست متمرکز ساختن منابع کشور به منظور رسیدن به موقعیت اقتصادی مهم‌ترین مناطق نظام جهانی سرمایه‌داری (که مهم‌ترین آنها اروپای غربی و کشورهای مهاجرنشین آن مثل ایالات متحد و کانادا هستند).

فوردیست (Fordist) اصطلاحی است برای توصیف مدل اقتصادی معاصر در تولید انبوه و مصرف انبوه که حاصل تلاشهای پیشتازانهٔ هنری فورد (۱۸۶۳–۱۹۴۷)، صنعتگر آمریکایی بود، و شرکت او به نام «فورد موتور» نخستین شرکتی بود که اتومبیلهای نسبتاً ارزان قیمت با تولید انبوه عرضه کرد.

ارض مسکون (ecumene) اصطلاحی است که نخست به کل جهان، یا جهان به تعبیر قدما اطلاق می‌شد. اصطلاح فعلی آن به طور کلی برای مناطق مسکونی کرهٔ زمین به کار می‌رود.

در دو سدهٔ پیش، بویژه پس از انقلاب بزرگ ۱۸۴۸ که انقلابی فراملی بود، دو مفهوم متضاد سرمایه‌داری و سوسیالیسم مهم‌ترین فصلهای ممیز و محورهای سازندهٔ همهٔ مجادلات سیاسی عمده دربارهٔ عصر مدرن بوده‌اند.

یکم. مقدمه

سرمایه‌داری یک نظام تاریخی است که منطق اصیلش سودجویی است. کار اصلی این نظام یعنی تراکم سرمایه نمی‌تواند در یک خلأ نهادی صورت پذیرد. تراکم سرمایه مستلزم جمع پیچیده‌ای از شرایط نهادی است که به شکلی تدریجی و مستمر تکامل یافته‌اند. می‌توانیم به شکلی کلی بگوییم که این شرایط عبارتند از حمایت، حقوق مالکیت، ساز و کارهای تصمیم‌گیری و اجرایی، پایگاههای تولید، تعدیلهای سیاسی و اجتماعی، تکثیر و ترکیب‌بندی دوبارهٔ خانوارها، طبقات اجتماعی، و گروههای همپایگاه به طور مستمر (شرایطی که خاستگاه ملتهای مدرن را در آنها می‌بینیم).

این شرایط که محصول تاریخند، پیش از همه در دولتهای ملی مدرن وجود داشته‌اند که بسرعت با سرمایه‌داری همگام شده‌اند. دولتها محل و محمل اصلی مبارزه بر سر قدرت بوده‌اند که بر اثر فرایندهایی که ذاتاً موجد اختلافند به وجود آمدند. سرمایه‌داری از همان آغاز به شکل یک

نظام جهانی وجود داشته یعنی به صورت مجموعهٔ وسیعی از شبکه‌های فراملی و متداخل (مهم‌تر از همه، انواع مختلف بازار) و سازمانها (خصوصاً دولتها و شرکتها). بنابراین اگر بخواهیم سرمایه‌داری را طوری تحلیل کنیم که مفید فایده باشد باید در عین حال هم به صورت تاریخی باشد و هم به شکل یک نظام جهانی، و ناظر به تغییر شکلهای مداوم روابط سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی.

سوسیالیسم پروژه‌ای است ایدئولوژیک. هدف آن غلبه بر شرایط تراکم سرمایه و نتیجه‌ای است که از آن حاصل می‌شود ــ نابرابری اجتماعی. در پس این تعریف انتزاعی متوجه یک واقعیت تاریخی می‌شویم که بسیار مختلف و محل اختلاف است. در صد سال گذشته، نهضتهای سیاسی مختلف برنامه‌های سوسیالیستی گوناگونی را به پیش برده‌اند اما پیش و بیش از همهٔ آنها سوسیالیستها و کمونیستها بوده‌اند. بنابر اظهارات علنی و لفظی همهٔ طرفهای درگیر در مجادلات دوران جنگ سرد، هیچ یک از برنامه‌های سوسیالیستی بر منطق سرمایه‌داری فائق نیامدند یا نظام سوسیالیستی جداگانه‌ای به وجود نیاوردند. اما همهٔ طرحهای سوسیالیستی موفق موجب تشکیل دولتهای قوی‌تر شدند که از نظر قدرت فرق می‌کردند نظیر اسرائیل، سوئد، آلمان نازی و کوبا. دیکتاتوریهای شبیه به شوروی فقط مصداق خاص ولی مسلماً بارزترین مصداق از نظر اقدامات و عواقب سوسیالیسم هستند. برنامه‌های گوناگون سوسیالیستی در عمل مشتمل بود بر بازسازی دولتهای ملی موجود یا نوزاد، سیاستی مشترک که به طور کلی توسعه نامیده می‌شد. به همین دلیل، سوسیالیسم همیشه رنگی ملی به خود می‌گرفت منتها به درجات مختلف.

ناسیونالیسم یک شیوهٔ مقبول برای بسیج اجتماعی و سخنوری است که می‌توان به هر ایدئولوژی الصاقش کرد. چون اکثر منازعات ناسیونالیستی در سدهٔ پیش در نقاطی از جهان روی داد که کم و بیش مناطق پیرامونی مراکز نظام جهانی سرمایه‌داری (با نام تاریخی «غرب») بودند، اکثر جنبشها و حکومتهای ناسیونالیستی نیز میل به این پیدا کردند که ضدیت با امپریالیسم را با یک مقدار سوسیالیسم درآمیزند. در این مقاله از انواع و اقسام ملغمه‌های سوسیالیسم و ناسیونالیسم با اصطلاح لنینیسم یاد می‌کنیم اعم از اینکه مارکسیسم هم داشته باشند یا نداشته باشند.

با نگاهی به گذشته معلوم می‌شود اقدامهایی که در سدهٔ بیستم برای غلبه بر وضعیت محرومان نظام جهانی سرمایه‌داری صورتی گرفت بیشتر مدیون سیاستهای مرکانتیلیستی بیسمارک برای تشکیل دولت واحد بود تا افکار بکر مارکس. نکتهٔ جالب این است که خودِ سوسیالیسم تبدیل به یک منبع اصلیِ ساز و کارهای جبرانی در درون نظام جهانی سرمایه‌داری و توجیهی ایدئولوژیک برای انواع جدید استراتژیهای انحصارطلبانه در فرایندهای تراکم سرمایه در کل جهان شد.

همهٔ اقدامات سوسیالیستی نهایتاً خیانت به نیّتی که در اصل «انسان‌دوستانه» *(Humanistic)* بود از آب درآمدند. اکثر خیال‌آباد (یوتوپیا)های ناسیونالیستی که برای برابری‌خواهی در گروههای فرهنگی بنا شدند، تقریباً به واقعیت نپیوستند. این پروژه‌ها، هر دو نوعشان، اغلب قربانیان انسانی در حدی هولناک دادند. اما ناسیونالیستها و سوسیالیستها در همان اثنایی که می‌خواستند امیدواریهای واقع‌بینانه به پیروانشان بدهند و در نظام جهانی موجود به توفیقهای فوری برسند، مشغول تحکیم دستگاههای دولتی و تأسیس صنایع جدید در جریان پرولتری‌کردن، تربیت‌کردن و شهری‌کردن توده‌های روستایی و جماعات بی‌طبقه بودند. بنابراین نیروهای به ظاهر ضد سرمایه‌داری، ندانسته کمک به بازسازی و تثبیت نظام جهانی سرمایه‌داری در مراحل بحرانی دو سدهٔ نوزدهم و بیستم کردند.

در آغاز سدهٔ بیست و یکم، معلوم نیست که چه چیز می‌تواند عکس‌العملهای ضدسرمایه‌داری پراکنده در نظام جهانی سرمایه‌داری را پس از بی‌اعتبار شدن پروژه‌های سوسیالیستی و تضعیف آن همه دولتها آرام و رام کند. احتمالاً ما به یک عصر سرخوردگی سیاسی پا گذاشته‌ایم که به مبارزات صحیح در راه سیاست واقع‌گرایانه (*Realpolitik*) و قیامهای ضدعقلانی از سرِ نومیدی منتهی خواهد شد. حاصل این وضع پیداشدن بسیاری از محظورهای دوران صنعتی‌شدن اروپا در سراسر جهان است منهای نهادهای اصلی آن ــ دولتها و نهضتهای اجتماعی ــ که در تجربهٔ اروپاییان نتوانستند عواقب مخرب پرولتری‌شدن را مهار کنند. در این مقطع تاریخی، نظام جهانی مدرن در مجموع باید بر بنیادهای نهادی جدیدی از نو ساخته شود. حال این مسأله که آیا این شکل جدید نظام جهانی بر طبق تعبیر نوویلسونی از جهانی‌شدن یا یکپارچگی جهانی خواهد بود یا مطابق با الگوی ممنوعیت‌طلبانهٔ برخورد تمدنها یا شاید چیزی برابری‌طلب‌تر و قابل اعتناتر خواهد شد، مهم‌ترین موضوع سیاسی مورد بحث در عصر ما است.

دوم. چند تعریف نسبتاً انتزاعی

الف. علائم نمادین و مواضع سیاسی

برچسبهای نمادین سرمایه‌داری و سوسیالیسم ممکن است بسته به مقتضیات تدابیر ایدئولوژیک فرق کنند. مثلاً سوسیالیسم را همچنان مترادف با کمونیسم می‌دانیم، به رغم دقت‌نظرهای تندی که جنبشهای مارکسیستی رقیب (بیشتر از همه، سوسیال دموکراتها و کمونیستها) به خرج داده‌اند. غیر مارکسیستها به سهم خود ترجیح دادند که سرمایه‌داری را به شیوه‌ای اصولاً مبتنی بر زمان تاریخی، فنی، یا فرهنگی ـ جغرافیایی از نو توصیف کنند و آن را جامعه‌ای «مدرن»، «غربی»، «مصرفی»، «مرفه»، «صنعتی»، یا «پساصنعتی» بخوانند. این توصیف صریحاً مانع از این شد که مستقیماً در مجاورت دو بُعد طبقه و اقتصاد که نقشی بسیار اساسی در تحلیل مارکسیستی دارند قرار بگیرند. شخص کارل مارکس واژهٔ سرمایه‌داری را که فقط بعداً در سدهٔ نوزدهم متداول شد به کار نمی‌برد. به جای این لفظ او از «جامعهٔ بورژوایی» استفاده می‌کرد تا بر رابطهٔ سلطهٔ طبقاتی تأکید کنند، رابطه‌ای که خاص این نظام تاریخی بود، و

ایدئولوژی‌پردازان ناسیونالیست، از همه قماش، که معمولاً هم از سرمایه‌داری نفرت داشته‌اند و هم از سوسیالیسم، و به جای اینها خواستار راه سوم و علی‌الظاهر «طبیعی»تری برای سازمان دادن به جامعه را داشته‌اند، انواع و اقسام برچسبهای رنگین و فاخر به اصطلاح پیش‌گفته زده‌اند بدون اینکه اسمی از آن ببرند.

یک جفت مفهوم اولیه داریم که در دو جهت‌گیری خلاصه می‌شود که یکی عبارت است از «آن چه هست» (سرمایه‌داری) و «آنچه ممکن است باشد»، «آنچه باید باشد»، یا «آنچه خواهد بود» (سوسیالیسم). به بیان دیگر سرمایه‌داری راجع به وضعیت اجتماعی ـ اقتصادی حاضر ما است در صورتی که سوسیالیسم تصوری است راجع به بدیل انتقادی و آرمانی آنکه فرض می‌شود شیوهٔ انسانی‌تر و برابری‌طلبانه‌تری باشد برای تجدید سازمان روابط استثماری قدرت و مالکیت بر مبنای سرمایه‌داری.

اصطلاح سرمایه‌داری برگرفته از مفهوم اقتصادی سرمایه است که شکلی از قدرت اجتماعی بر پایهٔ اِعمال سلطه بر وسیلهٔ پرداخت است. به بیان ساده، سرمایه پولی است که به کار می‌افتد (سرمایه گذاری می‌شود) برای تولید پول بیشتر.

مهم نیست که سرمایه در راه تولید مادی به کار بیفتد یا برای مبادلهٔ کالا، بورس‌بازی یا به دست آوردن اجاره‌بها از بنگاههای انحصاری، سرمایه‌دار می‌تواند بسته به وضعیت کاری خود و نرخ فعلی سود در بخشهای مختلف اقتصاد یکی از این شیوه‌های به کار انداختن سرمایه را انتخاب کند. (که به عبارت دیگر فایدهٔ نهایی عاید سرمایه‌دارِ واقعاً بزرگ می‌شود که خیلی متخصص نیست و به همین دلیل می‌تواند عملاً محور فعالیتهایش را از این و آن بازار و محل جغرافیایی به بازار و محل دیگر تغییر دهد.)

ب. مدرنیته = اقتصاد جهانی سرمایه‌داری

در سرمایه‌داری، سایر شکلهای قدرت اعم از ایدئولوژیک، سیاسی، یا نظامی را می‌توان با تبدیل بخشهایی از سرمایهٔ اقتصادی اولیه، یعنی سرمایهٔ خریداری‌شده، به دست آورد. در پنج سدهٔ گذشته، برای نخستین بار در تاریخ، کل افراد بشر در یک جهان واحد به هم متصل شده‌اند. جهان مدرن نه بر اثر فتوحات نظامی (نظیر امپراتوریهای قدیمی) وحدت پیدا کرده است نه به کمک دین و مذهب یا تمدنی واحد بلکه عامل اصلی این وحدت، اقتصادی بوده است گسترده و جهان‌گستر که اساس فعالیتش اصل سودسازی است.

پیش از سرمایه‌داری هم بسیاری از نظامهای جهانی وجود داشته‌اند. بعضی از آنها بسیار کوچک بوده‌اند ــ در نظر مردم جزیرهٔ ایستر، تکه خاک کوچکشان در وسط اقیانوس بیکران آرام، کل جهانی بود که می‌شناختند. نظامهای جهانی بسیار بزرگ‌تری هم بودند از قبیل منطقه‌ای که امروزه به اسم خاورمیانه می‌شناسیم و مراکز اصلیش عبارت بودند از بین النهرین، مصر و هلال خصیب [حاصلخیز] که از اراضی علیای فرات تا شبه جزیرهٔ سینا امتداد داشت و مناطق دوردستش شامل استپهای اوراسیا، صحاری عربستان و شمال آفریقا، و کوهستانها و جنگلهای منطقه‌ای از ارض می‌شد که بعداً اروپا خوانده شد. این مناطق در ادوار مختلف به صورت مناطق مسکونی ارض یا امپراتوریهای جهانی وجود داشته‌اند. منظور از (ارض مسکون «ecumene» مشتق از کلمه‌ای یونانی به معنای کل جهان مسکونی) آن پهنه‌های جغرافیایی است که ساکنانش تا حدودی از وجود یکدیگر آگاه بودند و گهگاه کالا، فکر و نوآوری مبادله می‌کردند و در غیر این صورت جوامعی بودند نسبتاً مستقل و مکتفی به خود. بسیاری از این مناطق کراراً به تصرف امپراتوریهای بلندپرواز جهان (نظیر آشور، روم، یا آزتک و اینکا) درمی‌آمدند و طی یک دوره زیر سایهٔ مکانیسمهای سیاسی به اجبار وحدت پیدا می‌کردند. امپراتوریهای جهانیِ موفق‌تر راهکارهایی اجتماعی برای ایجاد وحدت به وجود آوردند که رایج‌ترینشان اسکان مجدد اقوام فرادست و فرودست، احداث شبکه‌های حمل و نقل و شهری، و جذب نخبگان بومی و تا حدودی کل افراد جمعیت در آداب و رفتار فرهنگی مشترک بود، خصوصاً در دین و مذهب جدید. در عصر جدید این قبیل بناهای عظیم در تاریخ جهان را عمدتاً تمدن خواندند مثل تمدنهایی که با نام چین، اسلامی، یا بین‌النهرین، یا جهان مسیحیتِ مغرب‌زمین می‌شناسیم.

نظام جهانی مدرن بی‌نظیر است اما نه فقط به این دلیل که نخستین نظام جهانی به معنای واقعی است. خودِ گستردگی آن به وسعت جهان، حاصل سودجویی بی‌پایان است که قابلیتهای هولناک سرمایه‌ای از نظر اقتصادی و جنگ‌افروزی پشتوانهٔ آن است. نظام جهانی مدرن تلفیق منطق سرمایه‌داری با شکل سازمانی اقتصاد جهانی به شکلی بی‌سابقه در تاریخ است. این نظام هیچ‌گاه یک مرجع قدرت عالیه نداشته و بیشتر در مجموعه‌ای از کشورهای رسماً مستقل فعالیت کرده است. آنارشی مقیّد (که بر خلاف هرج و مرج، یک نظم بی‌ناظم است) وضعیت اساسی برای ظهور و استمرار نظام جهانی سرمایه‌داری بوده. کثرت کشورهای عامل در جغرافیای سیاسی مدرن که محیطی بود منظم، با بی‌نظمی که موجود در جمع پریشان گروههای سرمایه‌دار در بازارها مطابقت داشت و علناً قدرت انعطاف‌پذیری به نظام می‌داد تا با محیط سازگار شود.

ج. ریخت‌شناسی نظام: مرکز، پیرامون، و شبه‌پیرامون

جهان مدرن به عنوان یک نظام، رفته رفته واجد وابستگی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی میان اجزایش شد تا حدی که مناطق مختلفش دیگر نمی‌توانستند کاملاً جدا از هم باشند. اما وابستگی متقابل به معنای برابربودن نیست. بعضی از عاملان و بعضی از مناطق واقع در نظام جهانی علناً از قدرت بیشتری برخوردارند و لذا این اختیار را دارند که در دستگاه روابطِ وابستگی به سود خود دست برند.

مزایای عمومی (اقتصادی، سیاسی، نظامی، تکنولوژیک، و فرهنگی) به طرز بی‌تناسبی در مناطق مرکزی اقتصاد جهانی یا در هستهٔ اصلیش جمع شده. به تعبیر فردینان برودل، مورخ فرانسوی، خورشید در مرکز درخشان‌تر از همه جا می‌تابد. پیدایش هستهٔ اصلی در بستر تاریخ مقارن

بود با مهد اصلی سرمایه‌داری یعنی اروپای غربی. این نکته قابل فهم است چون مخترعان یک بازی نیز برترین موقعیت را برای کنترل قواعد آن بازی و پذیرفتن اشخاص جدید به آن بازی را دارند. بعداً مستعمره‌نشینهای اروپا از جمله استرالیا، نیوزیلند، و ایالات متحد آمریکا نیز به این هستهٔ اصلی پیوستند و در همین اواخر نیز ژاپن به آن ملحق شد که عملاً جنگید و با رشوه به آن راه پیدا کرد.

کشورهای واقع در مرکز را معمولاً «پیشرفته» می‌خوانند که تحریف ایدئولوژیک مهمی است بر مبنای قراردادن مکان یک نظام به جای زمان. تقسیم‌بندی جهان براساس پیشرفته ـ عقب‌مانده، توصیف مزایای مرکز است به زبان صرفاً فنی که بُعد قدرت را از نظر دور نگه می‌دارد. وانگهی مزایای مرکز را به این دلیل توجیه می‌کند که حاصل پیشرفت تکنولوژیک است و این امیدواری را به مردم و بازیگران سیاسی کشورهای خارج از مرکز می‌دهد که روزی به فردای موعودشان می‌رسند ـ کل ثمرات تکنولوژیک شبیه به همان چیزی که در کشورهای مرکز هست و سطح زندگی بالاتر. درواقع، نابرابری درآمدها در سطح جهان احتمالاً ماندگارترین وضعیت ساختاری نظام جهانی سرمایه‌داری با وجود تداوم پیشرفت تکنولوژیک است. تصور رسیدن به مرکز (که معمولاً توسعه می‌خوانیم) از محورهای اصلی سیاست و دولتها و برنامه‌های جنبشهای سوسیالیستی یا ناسیونالیستی در صد سال گذشته بوده است.

کشورهای جدیدی که به اقتصاد جهانی سرمایه‌داری ملحق شده‌اند، اقتصادی که در اصل اروپایی است، دلهرهٔ شرکت در یک بازی را دارند که خود شروع نکرده‌اند و در اختیارشان هم نیست. تعیین عواقب مبارزه برای پیوستن به این بازار به دست توانایی اجتماعی و نظامی دولتها و مردم غیرغربی خصوصاً برای مقابله با شکلهای مضرِ پیوستن به آن بوده است. بازندگان به پیرامون پرت شده‌اند و مستعمراتِ رسماً وابسته غالباً به مستقیم‌ترین وجه استثمار می‌شوند. بعضی از اینها توانسته‌اند به بخشی از فعالیتهای مدرن و شبیه به کشورهای مرکز دست پیدا کنند (که نمونه‌های بارز آن روسیه و ترکیه‌اند) و به این ترتیب به مقام نیمه‌پیرامونی برسند. معمولاً یک کشور قوی‌تر، بهترین حفاظ در برابر اختلالهای حاصل از نیروهای سرمایه‌داری بوده است. پس جای تعجب نیست که در کشورهای نیمه‌پیرامونی، با فعال‌ترین دولتها، حداکثرِ تلاشها برای تشکیل دولت برای جلوگیری موقت از نفوذ سرمایه‌داری غرب، و مبارزترین مظاهر دو برنامهٔ عمدهٔ ضد سرمایه‌داری یعنی سوسیالیسم و ناسیونالیسم مواجه می‌شویم. اما این تلاشها همیشه نیمه‌موفق بوده‌اند. هیچ نوع عمل‌گرایی دولت نمی‌تواند کمبود نسبی قدرت اقتصادی را به طور کامل جبران کند.

د. اهمیت پول

آنچه گفتیم به این معنی نیست که منفعت اقتصادی تنها چیزی است که اهمیت داشته. این قبیل گرایش به تحویل امور به مادی‌گرایی خشک و محض اکثراً در مجامع انقلابی تنگ‌نظر پیدا می‌شود خصوصاً مجامعی که با توده‌های بی‌سواد مردم سر و کار دارند و توفیقشان بسته به ساده کردن جزمی امور و ایمان خشک و خالی است. اما در مجادلات فکری پیچیده‌تر، مدافعان شیوه‌های ایدئالیستی به جای توسل به مادی‌گرایی عامیانه و مبتذل به نوعی کاریکاتور جنجالی کهنه متوسل شده‌اند تا لحنی رقیق‌تر به تبیین دلخواهشان بدهند ـ ذهنیات فردی و گروهی (با انواع و اقسام اسمهایش، روانشناسی، روحیات، تمدن، یا نبوغ ملی). از قضا اگر چیزی هم اسباب اتحاد و امتیاز همهٔ ایدئولوژی‌پردازان ناسیونالیست، راست یا چپ، شد همان نفرتشان از تفسیرهای مادی‌گرایانه و تصدیق و تأیید ذهنیات ملتشان بوده (که حتماً منحصر به فرد است).

روابط اقتصادی در یک فضای خالی واقع نمی‌شوند. اینها در شبکه‌ای از نهادهای لایتجزا نظیر بازار، دولت، و خانوار، و شیوه‌های رفتار نهادی در اجتماع از قبیل فرهنگ، دین و مذهب، نژاد، جنس و طبقه جا گرفته‌اند که همهٔ آنها سهم هنگفتی در تغییرات عظیم نظام جهانی مدرن در زمان و مکان دارند. منطق اقتصادیِ سرمایه‌داری عامل نهایتاً تعیین‌کننده است. به زبان ساده، این گزاره که «با پول می‌شود همه چیز را خرید» ممکن است در نظر اول سخنی کنایه‌آمیز به مذاق برسد اما در آیندهٔ دورترِ عصر جدید به نظر می‌رسد که عملاً حقیقت داشته باشد.

ویژگی تعیین‌کنندهٔ نظام جهانی مدرن قدرت مقادیر عظیم پول بوده که در تحلیل نهایی همیشه مقدم بر قدرت سیاسی و خشونت نظامی بوده است. در سده‌های پیش، تلاشهای فراوانی برای کسب سلطه بر سرمایهٔ اقتصادی از راههای سیاسی و نظامی صورت گرفته که از آن جمله است معارضات سرسختانه با کل نظام جهانی سرمایه‌داری نظیر امپراتوریهای جهانی هابسبورگ، اسپانیا، ناپلئون و نازی. می‌توانیم دولت بلشویک را هم اضافه کنیم که بر طبق نظریهٔ اولیه، فقط بذر «اتحاد جماهیر شورویِ» پیش‌بینی شده برای سراسر عالم بوده است.

در همهٔ این مثالها، توان نظامی و سرزندگی ایدئولوژیک این تلاشها حقاً منکوب سلاحهای غیرقهرمانانهٔ «پلوتوکراتها»ی سرمایه‌داری، از قبیل شبکهٔ برتر منابعشان، ظرفیت تولیدشان، و به همین نسبت، موقعیت بهترشان در بهره‌برداری از عوامل ژئوپولیتیک موازنهٔ قدرت برای درگیرشدن در اوج جنگ به شیوهٔ نیابتی شده است. هلندیها توانستند در جنگ علیه اتحاد کاتولیکها به رهبری اسپانیاییها به قوای نظامی متخصص سوئد و شاهزادگان پروتستان آلمانی تکیه کنند؛ پروس طی صد سالی که شاهد رقابتهای انگلستان و فرانسه بود، حکم «شمشیر اروپا» را داشت؛ و شورویها اگر چه هیچ وقت مستقیماً رهبری جنگهای متفقین علیه هیتلر را در دست نداشتند اما اصولاً همین نقش را ایفا می‌کردند.

ه. سرمایه‌داریِ همه‌چیزخوار

نقطهٔ ضعف همهٔ مدلهای کلاسیک سرمایه‌داری (اعم از لیبرالی و مارکسیستی) در سدهٔ نوزدهم این بود که انواع مختلف سرمایه‌داری در طی تاریخ را به امور انتزاعی شیوهٔ تولید سرمایه‌داری محدود می‌کردند که ویژگی آن دوقطبی‌شدن روابط اجتماعی میان صاحبان خصوصی سرمایه (بورژوازی) و کارگران پرولتاریا بود. صنعتی‌شدن انگلستان در عصر

حاضر بارزترین مثال استفاده از هر دو مدل کلاسیک بود.

آری، در دو سدهٔ گذشته، گرایش درازمدت (روندِسکولار) سرمایه‌داری این بوده است که سازمان صنعتی تولید کارخانه‌ای را بپذیرد و سرانجام عالم‌گیر کند. کارایی عقلانی و ناموازن سازمان صنعتی میسر نمی‌شود مگر با وجود کار آزاد از نظر حقوقی و منبع این کار افرادی هستند که هیچ ممرّی برای بقای خود ندارند مگر کارمزد بگیر. این کارگران مزدبگیر را پرولتاریا اسم گذاشته‌اند. (مارکس این اسم معروف را از آن دسته شهروندان آزاد روم باستان گرفت که سلب مالکیت شده بودند؛ در روزگار مارکس، مزدبگیران فقیر را عملاً به شکلی بسیار بی‌پرده طبقات خطرناک (*les classes dangereaux*) می‌خواندند، و به جریانی که طی آن دهقانان و افزارمندان سابق خودکفایی اقتصادی خانواده را از دست دادند می‌گفتند پرولتری‌کردن.

جریان پرولتری‌کردن که مقارن با جریان شهرنشینی (آوردن کارگران به شهرهای صنعتی) بود، مسلماً مرارتهای اجتماعی و روانی هولناکی با خود داشت اما معمولاً از این نکته غفلت می‌شد که یکدست شدن، متمرکزکردن و آموزش دادن بلافاصله به نیروی کار جدید موجد شرایط لازم و منابع لازم برای مبارزه بر سر توزیع مجدد قدرت سیاسی و مازاد اقتصادی می‌شود. بدون توجه به این نکته، پی‌بردن به ظهور و گسترش همزمان جنبشهای سوسیالیستی و ناسیونالیستیِ پس از ۱۸۴۸، و سایر رویدادها، ممکن نیست.

پرولتری‌کردن از منظر سرمایه‌داری آن قدر پرهزینه است که همیشه بهترین وضعیت برای سودآوری نیست. در عالم واقعیت سرمایه‌داری جهانی در طی تاریخ، که بی‌اندازه مختلف است، شکلهای صنعتی تولید و دو قطب متمایزش که یکی بورژوازی است و دیگری پرولتاریا، معمولاً در جوار شکلهای فرضاً غیرسرمایه‌داری از قبیل برده‌داری کشاورزی صنعتی (در قارهٔ آمریکا)، نظام رعیتی محصولات نقدی و نظام اربابیِ «آدم‌گنده‌ها» (در اروپای شرقی و جنوبی یا در آمریکای لاتین) و نظام دامداری که روستاییان و کشاورزان را وابسته به بانکداران، زمینداران، و دلالان تجاری می‌کند وجود داشته. در طی تاریخ، سودسازی شکلها و انواع و اقسام بسیار زیادی داشته است.

سرمایه‌داری ممکن است بسته به خاستگاههای اجتماعی خاص محصولاتش، همه‌چیزخوار باشد، به شرط اینکه آن محصولات تبدیل به کالاهایی شوند که برای مبادله در بازار تولید می‌شوند ــ همان جایی که سود تولید می‌شود.

همچنین، مهم نیست که سرمایه خصوصی باشد، از آنِ گروهی سهامدار، یا متعلق به دولت باشد، به شرط اینکه مالکیت آن انحصاری باشد و به عنوان سرمایه در اموری صرف شود که سودساز است.

تراکم سرمایه را می‌توانیم به شکل ناقصی از نظر انتزاعی این طور توصیف کنیم که فرایند بی‌پایان جستجو برای پیدا کردن منابع است (یا در جاهای جدید یا در انواع جدید فعالیت اقتصادی، یا هر دو) و برقرار کردن مهارهای نهادی که رقابت را به حداقل مطلوب برساند و سود را به حداکثر.

و. سرگردانی بازار میان رقابت و انحصار

به این مزیت نهادی از نظر موقعیت می‌گویند حق انحصاری و از نظر سرمایه‌داران موفقی که از ثمرات این حق بهره‌مند می‌شوند در واقع وضعیتی از این بهتر نمی‌شود. سرمایه‌داری اصلاً معادل اقتصاد بازار آزاد نیست. از نظر تاریخی، دوره‌های رقابت بازار در نظام جهانی سرمایه‌داری به صورت پدیده‌ای ادواری ظاهر شدند ــ پیش از همه در بخشهایی از اقتصاد که بر اثر فرسودگی نسبی در حال تنزل بودند. براحتی می‌توان فهمید که شعارهای معروف *Mare Liberum* (آزادی راههای تجارتی اقیانوسها) در دوران سدهٔ هفدهم هلندیها، عصر تجارت آزاد انگلیسیها در سدهٔ نوزدهم، و داد و ستد آزادِ آمریکاییها پس از ۱۹۴۵ به معنای گسترش امکانات سودآوری در سراسر جهان برای گروههایی بود که در همان سالها از برترین امتیازهای رقابتی برخوردار بودند.

آزادی اقتصادی به این معنا تحقق یافتن مزیت انحصاری در یک قالب ایدئولوژیک جذاب بود علیه مدیران اقتصادی ضعیف‌تری که مجبور بودند با موانع مرزی ابتدایی‌تر از خود دفاع کنند یا به موقعیتهای پایین‌تر تن بدهند و منافع کمتری عایدشان بشود. برخلاف یک افسانهٔ ایدئولوژیک و شایع دیگر، جانبداری آدام اسمیت از «دست نامرئی» بیشتر به تازیانه‌ای می‌ماند علیه سرمایه‌دارانی که برای منافع خود کار می‌کنند، به سود جامعه و خزانه‌داری سلطنتی است و احتمالاً راه درست‌تری است برای ارزیابی توصیه‌های این متفکر عملی سدهٔ هجدهم.

یک نوع دیگرِ ساده‌سازی مبتذل هم هست که معمولاً نزد محافظه کاران اشرافی مسلک کلاسیک و بسیاری از فعالان سوسیالیست دیده می‌شود، به این مضمون که سرمایه‌داران را موجوداتی غدار نشان دهند. البته این، منطق محاسباتی غیرشخصی کسب و کارشان است که سرمایه‌داران را تشویق به سخت‌کوشی برای فرار از مشقات و نوسانات رقابت در بازار با تشبث به همهٔ وسایل موجود می‌کند. ویژگی بارز این وسایل، شکلهای مختلف اِعمال زور از طرف دولت بوده است ــ سرکوب علیه کارگران، مهلتهای مالیاتی به شکل انتخابی، قراردادهای انحصارطلبانهٔ دولتی، تعرفه‌های حمایتی، کشورگشاییهای استعماری، و جنگهای تجارتی ــ که نهایتاً به صورت مخرب‌ترین شکل زورگویی دولت یعنی جنگ جهانی منتهی می‌شود. (که جنگ جهانی اول حتماً اولین شکل آن نبود. جنگ سی سالهٔ ۱۶۱۸ ــ ۱۶۴۸ و جنگهای ناپلئونی اکثر کشورهای اروپای معاصر را درگیر کرد، و اگر مستعمرات ماورای بحار و عملیات دریایی را هم اضافه کنیم، در حقیقت جنگی بود در سراسر جهان.)

پیدایش سرمایه‌داری در بستر تاریخ را نمی‌توان جدا از ظهور دولتهای جدید و نظام بین‌المللی بررسی کرد. بازار فقط در طرحهای انتزاعی موجود در کتابهای درسی اقتصاد و در عالم خیال اختیارگرایان می‌تواند در فضایی خالی دوام پیدا کند. در عالم واقعیت تاریخ، بازارهای سرمایه‌داری و دولتهای مدرن، نهادهایی بوده‌اند درهم تنیده که هیچ یک بدون دیگری

نمی‌توانسته‌اند بمانند.

از یک سو ایجاد و ابقای فرایندهای ظریف تولید و مبادلهٔ سرمایه‌داری دلایل بسیاری دارد. بسیاری از شرایط اساسی بازار که اقتصاددانان وجود آنها را معمولاً طبیعی می‌دانند (مثلاً نقدینگی) در حقیقت با مشارکت قطعی، البته نه احتمالاً عمدیِ مقامات دولتی به وجود می‌آید.

از سوی دیگر، در پنج سدهٔ گذشته یا بیشتر، سرمایه و منافع سرمایه‌داران هم منبع ظهور نهادهای دولتی جدید (مثلاً ارتش، مالیات، دستگاه اداری، مجالس قانونگذاری، شهروندی، نظامهای تأمین رفاه، و ایدئولوژی میهن‌پرستی) بوده است و هم تعیین‌کنندهٔ راه و رسم آنها.

ز. یکنواختی حرکت و نابرابری درآمدها

توفیقهای حاصل از انحصاری کردن در گذشته، اندوده به چارچوبهای نهادین و داراییهای متراکم می‌شود که خود مزایایی قطعی برای باقی‌ماندن در رأس دارند. توزیع مناصب و منافع در نظام جهانی سرمایه‌داری به همین دلیل، به رغم کل نیروهای حرکتی عظیم نظام و دورانهای ادواری اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در مقیاسی کلی‌تر، یا در هستهٔ اصلی، بسیار اینرسی‌زا و یکنواخت بوده است.

پیدا کردن مثالهایی از گروهها یا کشورهایی که جزءِ هستهٔ اصلی سرمایه‌داری بوده‌اند و به فقر کامل دچار شده باشند مشکل است و برعکس نمونهٔ افراد یا کشورهای پیرامونی فقیرتر که به هستهٔ اصلی نزدیک‌تر یا جزءِ آن شده باشند همیشه استثنایی بوده. ژاپن علناً تنها نمونهٔ صریح و پایدار تحرک عمودی شگرف است همراه با کره و تایوان که نسخه‌های بعدیش هستند. خلاصه اینکه، کشورهایی که روزگاری ثروتمند و قدرتمند بوده‌اند، آن قدر منابع و مزایا جمع کرده‌اند که همچنان غنی بمانند اگر چه شاید دیگر جزءِ غنی‌ترین کشورها نباشند.

از سوی دیگر کشورهایی که منابع و مزایای اندک داشته‌اند محکومند به اینکه در هر دور تازهٔ بازی ببازند. همین وضعیت است که بیش از همه موجب پیدایش کشورهای پیرامونی و استمرارشان شده. اذعان باید کرد که دست‌اندرکاران کشورهای بیرون از هستهٔ اصلی غالباً خیلی سخت کوشیده‌اند اما هدفشان که رسیدن به کشورهای مرکز است همواره سرابی بیش نبوده. مثل آلیس در سرزمین عجایب، اگر در یک نظام پویا و مبتنی بر سلسله مراتب، همهٔ افراد حداکثر سرعت را هم داشته باشند، تقریباً همهٔ آنها همانجا که هستند باقی می‌مانند.

سرمایه‌داران کوچک و خصوصاً حاشیه‌نشین‌تر معمولاً مقدرند به اینکه دستخوش بی‌ثباتی بازار و رقابت دائمی باشند. بیشتر به همین دلیل است که فشار بیشتری بر کارگرانشان اِعمال می‌کنند و با صراحت بیشتری از دولتهایشان می‌خواهند که از «میراث ملی» حمایت کند. در صد سال گذشته، در بسیاری از نمونه‌های شگرفی که بعداً به نام انقلابهای ناسیونالیستی و سوسیالیستی معروف شدند، مالکیت سرمایه‌داران ضعیف‌تر و ناموفق‌تر حاشیه‌نشین را بوروکراسیهای دولتی فعال و یا گروههای افراطی روشنفکران تصاحب کرده‌اند. بعداً در همین مقاله، دربارهٔاین تصرف مالکیت، بازیگران عمدهٔ آنها، و عواقب تاریخی آن بحث خواهیم کرد. در اینجا کافی است که بگوییم انقلابهای ناسیونالیستی و سوسیالیستی چیزی اضافه و بیرونی نسبت به منطق سرمایه‌داری نیستند؛ اینها ارتباطی قائم و مستقیم با انواع و اقسام راهبردهای انحصاری‌کردن دارند.

با این حال انحصاری‌کردن امری ثابت نیست. اگر این‌طور بود، سرمایه‌داری تاریخی دچار جمود می‌شد و مدتها پیش در همان نطفه خفه می‌گردید. سرمایه‌داران تازه‌تر و خصوصاً متوسط الحال دائماً با اقداماتشان با روند انحصاری‌کردن مقابله می‌کنند تا مزایای انحصاری گروههای قوی‌تر حاضر و بخشهای سرآمد اقتصاد را خنثی و / یا با آنها رقابت کنند. عقلانی کردن فنون رایج تولید و مدیریت و پیامد خاصش، نوآوری تکنولوژیک، که زبانزد همه است و محرک آن قدرت کارآفرینی سرمایه‌داری است، به طور کلی حربه‌هایی بوده‌اند برای سرنگونی انحصارهای دیرین و به‌دست‌آوردن شبه‌انحصارهای جدید که اینها نیز به سهم خود عمری بسیار طولانی نداشته‌اند.

ح. چرخه‌ها، روندهای سکولار، و رژیمهای سلطه‌طلب

تقلا بر سر انحصارطلبی و نوآوری موجد چندین نوع دور یا چرخهٔ نسبتاً منسجم است (نسبتاً چون در عالم نابسامان اجتماع، رسیدن به آن نظم سادهٔ شبیه به گردش سیار است میسر نمی‌شود.) هر دور یا چرخه‌ای با فرایندی نسبتاً متمایز مرتبط است که محدودهٔ زمانی خاصی دارد.

مثلاً به نظر می‌رسد که یک دور زمانی، مخصوص بخشهای تولیدی و تجارتی جدید، در مرحله‌ای صعودی است که به دنبال آن سرمایه به صورتی دائمی و به موازات رشد کامل آن به بخش بورس‌بازی سرازیر می‌شود، رقابت بالا می‌گیرد، و نرخ کل سود تنزل می‌کند. به این دور می‌گویند دورِ کوندراتیِف که به نام اقتصاددان روسی، نیکلای کوندراتیف خوانده شده. او نخستین کسی بود که متوجه نظمی عجیب و غریب در نوسانات میان‌مدت (۲۵ و ۵۰ ساله) قیمتها شد. دورهٔ فعلی که حدود ۱۹۷۳ آغاز شده، ظاهراً یک مرحلهٔ مالی‌شدن سرمایه به همین روال و دنبال‌کردن نرخ سود برگشتی در صنایع جدید و مکانهای جغرافیایی است.

این چرخه‌ها حالتی تراکمی دارند یعنی هر دور جدید موکول و مبتنی بر دور قبلی است، که حاصل آن روندهای تاریخی سکولار است. افزایش تعداد کارگران مزدبگیر یا پرولتری‌شدن، رشد سازمانی دولتهای مدرن، و پیشرفت تکنولوژیک، مثالهای همین روندهای سکولارند.

چرخه‌های «تخریب سازنده» به تعبیر کنایی یوزف شومپتر، که منظماً شاخ و برگها را می‌لرزاند و از جمود و کهنگی پاکشان می‌کند، ظاهراً مسؤول اصلی نیروی جنبشی و بقای نفس نظام جهانی سرمایه‌داری است که قابلیت سازگاری دارد. از دیرباز این مارکسیستها و بعضی از ناسیونالیستها بوده‌اند که بر ماهیت ویرانگرانه و نابسامان سرمایه‌داری تأکید می‌کردند و نوید می‌دادند که همین خصلتِ خودویرانگری ذات

سرمایه‌داری است که راه را برای ورود سوسیالیسم باز می‌کند. این قبیل پیشگوییهای سیاسی که باید گفت ریشه در نگرش آخرت‌بینانهٔ یهودی ـ مسیحی به جنگ آخرالزمان و نیز در تحلیلهای اجتماعی ـ اقتصادی دارد، معمولاً آثار و علل ثبات‌بخشندهٔ دورهای سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرند.

مراحل تجدید سازمانِ توأم با نابسامانی، سرانجام به ظهور شبه انحصارهای جدید و حکومتهای سلطه‌طلب انجامید که برای دوره‌هایی نسبتاً طولانی خواستار نظم سراسری بودند. نظام سرمایه‌داری به طور کلی نمی‌تواند هیچ‌گاه متکی بر سلطهٔ ناقص باشد. مراحل ثبات وقتی شروع می‌شود که مدار امور دوام داشته باشد، چانه‌زنیها در حد کفایت شده باشد، مقررات لازم وضع شده باشند، گفت و گوهای سیاسی و طرحهای ایدئولوژیک صراحت و قطعیت پیدا کرده باشند و به این ترتیب رژیمی جدید پایه و اساس گرفته باشد.

شکل‌گیری حکومت جریانی است که لزوماً سه راهبرد اصلی را تلفیق می‌کند که از حیث درجات تاریخیش فرق می‌کند: (۱) اِعمال زور با (۲) رضایت ایدئولوژیک و (۳) حق‌السکوت عاقلانه و مذاکره‌شده با نیروهای احتمالاً اخلالگر (از قبیل سرمایه‌داران کوچک، کارگران، جنبشهای اجتماعی جدید و قدیم، قوای نظامی و مانند اینها.)

اقتصاددان اتریشی‌تبار، کارل پولانیی، و روشنفکر ایتالیایی، آنتونیو گرامشی به شیوه‌هایی متفاوت سعی کردند آرای شهودی و عمیق خود راجع به چارچوب نهادی سرمایه‌داری در تاریخ را در قالب نظریه درآورند. گرامشی دو مفهوم مفید برایمان به جا گذاشت. اولی فوردیسم است و مرادش از آن نظام تولید انبوه و مصرف انبوه بر اساس یارانهٔ اجتماعی است که پیشگامش هنری فورد، سازندهٔ ماشینهای ارزان‌قیمت بود. دومین مفهومِ بازمانده از گرامشی، برتری‌جویی (هژمونی) طبقاتی است ــ وضعیتی که در آن رهبری یک طبقهٔ برتر، در یک سطح متفاوت‌تر، یک دولت سلطه‌جو در نظام بین‌المللی مقبولیت وسیعی به عنوان یک نظام طبیعی یا مترقی دارد و عموماً به سود اکثریت تلقی می‌شود. موقعیت انحصاری ایالات متحد در نظام بین‌المللی پس از ۱۹۴۵ و الگوی روابط صنعتی در این کشور که مبتنی بر فوردیسم بود، نزدیک‌ترین مثال برتری‌جویی است.

انواع برتری‌طلبی نیز همچون همهٔ فرایندهای نهادی‌کردن، پویا و ادوارند. همهٔ حکومتهای برتری‌طلب سرانجام از توش و توان می‌افتند و ضد مولد می‌شوند و راه را برای دوره‌هایی باز می‌کنند که به دنبال جانشین باید رفت. نظام کنونی به رهبری ایالات متحد ــ بر مبنای الگوی فوردیِ فعالیت اقتصادی، دولت رفاه، گرایش ضدکمونیستی، و ترویج مدرن‌سازی ــ اتصالاً نشانهٔ خروج تاریخی لازم از سرمایه‌داری به «جامعهٔ پساصنعتی» شده است که اصطلاحی است از نظر مفهومی ناقص. اما این خروج در واقع از امپریالیسم صنعتی «کلاسیک» انگلستان در سدهٔ نوزدهم بوده است که تا سال ۱۹۱۴ دیگر نمی‌توانست مجدداً به همان توفیقهای قبلی خود برسد.

اگر از این نکته غفلت کنیم که به موازات رژیم برتری‌طلبانهٔ ایالات متحد یک الگوی برتری‌جویانهٔ بسیار جاه‌طلبانه نیز سر برآورد که همان آلمانِ زمان بیسمارک بود، نمی‌توانیم دیکتاتوریهای ناسیونالیستی و سوسیالیستی سدهٔ بیستم را به شکل قابل فهمی شرح دهیم. الگوی آلمانی را که سیاست مرکانتیلیسم ملی (یعنی جذب فعالیتهای اقتصادی در حوزهٔ اختیارات دولت و هدایت آنها از یک مرکز واحد، عمدتاً به منظور تقویت قابلیتهای جنگ‌افروزی دولت) با تمهیدهای گسترده برای تأمین رفاه از سوی دیوانسالاری پدرمآبانه را تجویز می‌کرد، با ترکیبی ضد و نقیض سوسیالیسم دولتی *(Staats - Sozialismus)* خواندند. البته از نظر کارل مارکس و سایر بنیادگذاران ایدئولوژی سوسیالیستی، سوسیالیسم دقیقاً همان جامعهٔ بی‌طبقهٔ مبتنی بر آزادی اجتماعی و برادری است که در واقع همان نیاز به دستگاه قهرآمیز دولت مدرن را نفی می‌کند. رؤیای فلسفی بنیادگذاران، بعداً در سدهٔ بیستم ناگزیر هر بار بر باد رفت، زمانی که سوسیالیستها یا کمونیستها زمام امور را به دست گرفتند و بی‌درنگ با مطالبات عملی حکمرانی و باقی‌ماندن در نظام جهانی سرمایه‌داری درآمیختند، سپس برای گرفتن سرمشق و الهام متوجه «کانزلر اوتو فون بیسمارکِ» رایش شدند.

ط. سوسیالیسم به عنوان یک انتزاع ایدئولوژیک

این نکته سرانجام ما را به سوسیالیسم می‌رساند و حرف چندانی برای گفتن دربارهٔ این مقوله نیست. سوسیالیسم را معمولاً مالکیت اشتراکی یا به اصطلاح رایج در اواخر سدهٔ نوزدهم، مالکیت «اجتماعی» اموال توسط کل جامعه می‌دانیم. کار این اموال یا داراییها دیگر به صورت سرمایه نیست بلکه به شیوه‌ای دموکراتیک و طی یک برنامه‌ریزی معقول و سنجیده به سود همهٔ مردم اداره می‌شود.

این طرح انتزاعی فقط در حد یک هدف ایدئولوژیک وجود داشته است. هیچ یک از کشورهایی که پس از ۱۹۱۷ مدعی شدند که سوسیالیستی هستند بر وفق این طرح عمل نکردند اگر چه تعدادی از مقلدان ناسیونالیستی در ایمان به ارزشهای سوسیالیسم باقی ماندند، اکثراً به این دلیل که اسیر اقوال خود و دو قطبی‌شدن جنگ سرد بودند. این سیاست غلطی بود چون از اختلاف فاحش میان وعده‌های ایدئولوژیک و آنچه عملاً جاری بود بوی خیانت می‌آمد.

ی. نظام سرمایه‌داری و نیروهای ستیهنده‌اش

برای جمع‌بندی مقدمات نظری این مبحث باید بگوییم که سرمایه‌داری نظام تاریخی عجیب و غریبی است که منطقی خاص خود دارد ــ جستجوی بی‌پایان تراکم سرمایه. بازار آزاد، دموکراسی پارلمانی، پرولتاریا، صنعت، علم و تکنولوژی، و دولت ملی، پیامدهای مهم سرمایه‌دارند. هیچ کدام از این متفرعات نمی‌توانند معرّف کل سرمایه‌داری باشند.

سرمایه‌داری نیز مثل همهٔ نظامهای تاریخی در یک نقطه ظاهر شد، بزرگ شد و از نظر سازمانی به کمال رسید و نهایتاً روزی شکل دیگری از سازمان اجتماعی به جای آن خواهد نشست که تاریخ ورود و مشخصاتش

را نمی‌توانیم پیشگویی کنیم. شاید به خیال‌آباد (اتوپیا) اصلی سوسیالیسم شبیه باشد یا نباشد ولی در هر حال این مشابهت نسبی است.

سوسیالیسم و همچنین ناسیونالیسم، از نظر تاریخی از درون سرمایه‌داری نضج گرفتند چون هدف هر دو پروژهٔ بزرگ سیاسی مقابله با منطق سرمایه‌داری یا به بیان دقیق‌تر با نابرابریهای گروهیِ حاصل از ماهیت تراکم سرمایه بود که اساساً جامعه را دوقطبی می‌کرد. هیچ یک از این دو پروژه فراتر از نظام جهانی سرمایه‌داری نرفتند، حداکثر به شکلی موقت مناطقی بسته و محصور از نظر سیاسی به وجود آوردند، اما هر دو پروژه موجب تغییرات فاحش در چارچوبهای ایدئولوژیک و نهادین سرمایه‌داری مدرن شدند.

سوم. سرمایه‌داری تاریخی

الف. سرمایه‌دارانِ پیش از سرمایه‌داری

سرمایه‌داران دیرزمانی پیش از سرمایه‌داری، احتمالاً از اوایل عصر مفرغ، وجود داشته‌اند. آنها واسطه‌های تجارت (تجّار) در شبکه‌های مبادلاتی اجناس (بازارها) بوده‌اند، اگرچه از نظر تاریخی درست نیست که بگوییم همهٔ بازارها حتماً در دست سرمایه‌داران تجاری بوده‌اند.

حکام اعصار کهن، مردم سکونتگاههای مذهبی، و امپراتوریهای باستانی از دو طریق می‌توانستند کالاهای دلخواهشان را به دست بیاورند ــ با مطالبهٔ آنها به عنوان خراج که مستلزم اعمال زور در حدی قابل قبول بود، یا اگر فتح و استیلا بسیار پرهزینه و غیرعملی نبود، با مبادلهٔ قسمتی از خراج در مقابل اجناس دلخواه. این اجناس اکثراً کمیاب و تجملی بودند (مثلاً سدر لبنان یا ابریشم چین که نزد خواص حکومتی مصارف تجملی داشتند). حجم عمدهٔ ضروریات در صورتی داد و ستد می‌شد که چاره‌ای نبود (مثل قلع که فلزی نسبتاً کمیاب اما حیاتی در عصر مفرغ بود.)

سرانجام با پیدایش اجتماعهای متمرکز و عمدتاً غیرکشاورزی (شهرهای کوچک) و افزایش افزارمندان ماهر، بازار نیز گسترش یافت و از حیث محدوده و وسعت دموکراتیک شد تا مشتمل بر کالاهای اساسی‌تری برای مبادله میان جماعات مردم شود که بیشتر و بیشتر می‌شدند.

اختراعهای پی در پی و کامل‌تر شدن وسیلهٔ نمادینِ پرداخت برای همگان (پول) نقطهٔ عطفی اساسی در این زمینه بود. این پیشروی چنان کند و غیر یکنواخت بود که در بسیاری از اتفاقات مصیبت‌بار بر اثر بلایای طبیعی و فتوحات مهلک متوقف شد یا به عقب بازگشت.

سرمایه‌داران چندین قرن اکثراً تاجر و رباخوار بودند ــ از نظر سیاسی تابع و مطیع و غالباً تحقیرشده و محدود به مناطق خاص تجارت در نظامهای خراجگذاری. از این مطلب متوجه می‌شویم که اگر منطق سرمایه‌داری را به خودی خود ملاحظه کنیم، نه برتر و کاراتر است نه ذاتاً چنان است که بر سازمان اجتماعی مسلط شود. سرمایه‌داری نیازمند سازمان‌بندی مجدد محیط فرهنگی و نهادی است تا باقی بماند، نیازمند این است که به تدریج فراتر از زاغه‌های اصلیش برود و شروع به تغییردادن جهان بر طبق تصور خود کند.

ب. دربارهٔ خاستگاههای سرمایه‌داری در مغرب‌زمین

سرمایه‌داری آن فرصت تاریخی را به چنگ آورد تا به صورت یک نظام اجتماعی تمام‌عیار در دورهٔ نابسامانِ پس از افول فئودالیسم در اروپای غربی نهادینه شود. از دیرباز بر سر این موضوع اختلاف نظر بوده است که آیا سرمایه‌داری در سایر مراکز مناطق مسکونی ارض آفریقا ـ اوراسیا (چینِ دوران سونگ، خلافت عباسیان، هند قرون وسطا، یا مصر) نیز پدید آمد اما ظاهراً نتوانست بر دستگاههای خراجگذاری مستقر در الگوهای جغرافیایی، پادشاهی، مذهبی و روستایی سازمان اجتماعی که از دیرباز وجود داشتند فائق آید.

به رغم بروز مشاجرات عالمانهٔ کاملاً تاریخی، این یک موضوع عمیقاً سیاسی است که با تبیین ریشه‌های سلطهٔ اروپا بر سراسر جهان ربط پیدا می‌کند. اگر اروپای قرون وسطا در حقیقت از موهبت توانمندی یگانه‌ای برخوردار بود پس سلطهٔ بعدیش بر سراسر عالم را نیز باید به عنوان امری ترقی‌خواهانه و محتوم از نظر تاریخی بدانیم. تردید ما بی‌درنگ از همین قضیهٔ ناگزیربودن پیدا می‌شود. تاریخ فرایندی هزارچهره و چنان پیچیده است که نمی‌تواند قطعیت داشته باشد. وانگهی، همان‌طور که ارنست گِلنر جایی بر سبیل مزاح گفت، اگر اسلام بر بخش عظیمی از اروپای اوایل قرون وسطا چیره شد، درعوض چند سدهٔ بعد جامعه‌شناسی به نام «ابنِ وِبر» [نویسنده به شوخی ماکس وبر را «ابن وبر» می‌خواند] نیز توانست به طرز قانع‌کننده‌ای استدلال کند که اگر سرمایه‌داری توانست به منصهٔ ظهور برسد فقط به برکت تلفیق سنت عقلانی مسلمانان در فلسفهٔ حقوق و کاشفان تجارت‌پیشهٔ بی‌باکی چون سندباد بحری بود. این لطیفهٔ عالمانه حامل هشداری جدی علیه غایت‌گرایی یا قراردادن گذشته به عنوان چراغ لازم فرا راه حال است.

ظاهراً از همان سدهٔ سیزدهم بود که سرمایه‌داری نظام غالب در دولت‌شهرهای شمال ایتالیا شد. اما تجربهٔ پیش‌رس ایتالیای عصر رنسانس نیز تا اوایل سدهٔ شانزدهم در اثنای آن بدبختی مضاعف به پایان رسید و آن زمانی بود که مهم‌ترین راههای تجاری از مدیترانه به اقیانوس اطلس منتقل شدند و نظام دولت‌شهرهای ایتالیا به تصرف امپراتوریهای جدیدِ باروتیِ اسپانیا و فرانسه درآمد.

نوآوریهای اصلی نظام سرمایه‌داری ایتالیا ــ بانک و اعتبار، دفترداری دوطرفه، تولید صنعتی و به وجودآوردن پرولتاریا یا کارگران صنعتی، تجاری‌کردن جنگ، فنون ماکیاولی کشورداری اولیگارشیانه، و سیاست موازنهٔ قدرت ــ به دست سرمایه‌داران سیار ایتالیایی (خصوصاً جنواییها و فلورانسیها) به دیگر نقاط اروپا برده شد یا به دست سرمایه‌داران بومی در شرایطی مشابه از نو ساخته شد.

ج. سرمایه‌داری، جغرافیای سیاسی، و رشد دولتهای ملی

در اوضاع اجتماعی آن روزگار که زیر سلطهٔ تیغ به سر می‌برد، مشکل عمده‌ای که نخستین سرمایه‌داران با آن روبه‌رو بودند، مسألهٔ حمایت بود. صاحبان سرمایه، به علت ماهیت کارشان، هدفهایی بسیار جاذب برای غارت و تاراج مستقیم یا باجگیریهای تدریجی بودند. یکی از دغدغه‌های اصلی سراسر تاریخ سرمایه‌داری آرام‌کردن و رام‌کردن نهایی جنگاوران سرکش بود ـ طبقهٔ پراکنده‌ای از چپاولگران، از رؤسای قبایل گرفته تا دزدان دریایی، شاهان و امپراتوران، و اربابان فئودالی تا دار و دسته‌های امروزی.

متحد رام‌کنندهٔ سرمایه و شمشیر (یا بهتر است بگوییم تفنگ) خط اصلی واقع در تکامل دولت مدرن است که موضوعی است بسیار بحث‌انگیز و چندخطی. در اینجا است که خاستگاههای واقعی این قبیل ارکان نمادین کشورداری مدرن را پیدا می‌کنیم:

ـ ارتش دائمی منظم و (از سدهٔ نوزدهم) نیروهای پلیس، که بدون تأمین مالی هر چه بیشتر تسلیحات و تولید صنعتی آنها میسر نمی‌توانست باشد.

ـ ایجاد نظامهای مالیاتی منظم که جای دستگاه خودسرانه و متزلزل باج و خراج را گرفت.

ـ از بین رفتن نهایی امتیازات اشرافی و نهادی‌کردن سیاست پارلمانی که همیشه متضمن نوعی انقلاب یا دست‌کم تهدید به انقلاب بود.

ـ تصدیق کامل حقوق مالکیت خصوصی و آزادیهای فردی که ازعجایب واقعی حکام دولتی در صدور ضمانتهای قانونی و در درجهٔ نخست علیه خودشان در مقابل تن‌دادن به مالیات و موافقت با خدمت در امور جنگی دولت بود.

در سدهٔ نوزدهم، فقرهٔ آخر به معنای مناسبات متقابل شهروندی میان مردم و حکومتهایشان تلقی می‌شد. بدیهی است که این امر بدون نهادی‌شدن میهن‌پرستیِ مبتنی بر دولت محقق نمی‌شد که اقتباس خاصی بود از سخنان و برنامهٔ ناسیونالیستیِ معطوف به هدفهای دستگاه حاکمهٔ اصلی.

نمی‌توان رام‌کردن خشونت به دست سرمایه‌داری را از نهادی‌شدن تدریجی روابط بین‌الملل مدرن نیز جدا دانست. اینجا این مطلب خصوصاً روشن می‌شود که رام‌کردن به معنای امحای کامل نیست. این فرایند بیش از همه مربوط می‌شود به تعدد دولتهای مستقل، سیاست موازنهٔ قدرت که لازمهٔ آن است، و برقراری صلح به شیوه‌ای تجویزی (نه هیچ وقت به صورت کامل) که در موازین عرف بین‌الملل مندرج است.

ترکیب‌بندی معروف روابط بین‌الملل مدرن در بستر تاریخی ژئوپولیتیک جهانی که طولانی‌تر است فوق‌العاده عجیب به نظر می‌رسد. جغرافیای سیاسی هزار سال زیر سلطهٔ امپراتوریهای جهانی و سرحدات فاقد دولت بود. در سدهٔ نوزدهم، سرمایه‌داران برای نخستین بار، توانستند مستمراً در یک نظام جهانی به کار خود بپردازند جایی که هر قلمرو خاکی و همهٔ سرزمینها از حق اِعمال حاکمیت نسبتاً روشن، بومی یا مستعمراتی، برخوردار بودند که وسایل اِعمال خشونت را در محدودهٔ اختیارات قانونیش در انحصار خود داشت.

در عصر مدرن، دارندگان سرمایه به طور کلی از وسعت عمل فراوانی برخوردار شده‌اند که بسیاری از دولتهای تقریباً برابر به آنها ارزانی داشته‌اند، دولتهایی که تحت فشار منطق نظام جهانی مدرن برای رقابت بر سر سرمایه بودند. این منطقِ دستگاهی حکم به این می‌کند که دولتها یا رژیمهای حاکمی که ابداً سر سازش با منافع سرمایه‌داری نداشته باشند، دیر یا زود بر اثر ورشکستگیهای دولت، شکستهای نظامی، و انقلابها از میان خواهند رفت. اما در مورد سرمایه‌داران، این نظم جدید مسلماً بسیار مفیدتر از این بوده است که با قدرت هولناک یک امپراتوری جهانی واحد یا برعکس با هزاران خان و سرکردهٔ ریز و درشت سر و کار داشته باشند. سود خالص جمعی سرمایه‌داران، کاهش بی‌سابقهٔ هزینه‌های حمایتی به صورت نسبی و مطلق بوده است.

د. سه نظم برتری‌طلبانه و حملات سه‌گانهٔ جنگهای جهانی

پیدایش ژئوپولیتیک سرمایه‌ای در طول تاریخ فرایندی ناموازن بوده، خصلتی هم حرفه‌ای و هم تراکمی داشته است. چندین نمونهٔ مهم تحکیم رژیم بین‌المللی وجود داشته‌اند:

ـ «صلح لودی» در ۱۴۵۴ که برای نخستین‌بار عملاً ویرانگری نظامی متقابل را مردود اعلام کرد و موازنهٔ روابط قدرت در جمهوریهای شهری ایتالیا را به صورت نهادی درآورد.

ـ «صلح وستفالیا» در ۱۶۴۸ که به وحشیگریها و خرابیهای جنگهای مذهبی پایان داد و چندگانگی حکومتهای مستقل و انحصاری اروپای غربی را محترم شمرد.

ـ « کنگرهٔ وین» در ۱۸۱۵ که تصریح می‌کرد سیاست اروپا نباید زیر سلطهٔ یک امپراتوری واحد باشد بلکه باید به صورتی هماهنگ و با رایزنیهای قدرتهای معظم و حزم و تدبیر ماهرانهٔ سرمایه‌داران بزرگ (که خاندان روتشیلد مظهر آن بودند) به‌دقت تنظیم شود.

ـ «منشور سازمان ملل» در ۱۹۴۵ که همگانی‌بودن اصل «هر دولت ملی، یک رأی مستقل» را رسماً اعلام می‌کرد و همچنین مقررات و محدودیتهای جنگ سرد شوروی و آمریکا که غیرمدرن ولی بسیار جدی تلقی می‌شدند.

با این حال هر یک از این مصادیق تحکیم رژیم، نهایتاً تناقضهایی به‌بار می‌آوردند که دیگر قابل تحمل نبود. ادوار نخستین هرج و مرجهای نسبی که ناگهان به آشفتگی تمام‌عیار فروغلتید، به صورت موجهای پی در پی فرا رسیده بود، همان زمانی که نظم مستقر را اتحادهای جدید سرمایه‌داران و کارآفرینان اقتصادی دولت تهدید می‌کرد و مزایای

انحصاری دیرین را بر هم می‌زد و خواستار امتیازهای انحصاری جدید بود.

حریفان، هر بار سرسخت‌تر از آن می‌شدند که سر سازگاری نشان دهند و قدرتشان چنان بیشتر می‌شد که به آسانی زیر بار نمی‌رفتند. رژیمهای بین‌المللی فرو می‌پاشیدند و الگوهای رقابتی رایج چنان شدت می‌گرفتند که منتهی به اوج رقابتهای بی‌امان می‌شدند، وضعیتی که در آن رقبا به هر قیمتی باید حذف شوند. در گذشته، دست کم تا اواسط سدهٔ بیستم، پیدایش نظم جدید برتری‌طلبانهٔ جهانی تا پیش از درهم شکستن بن‌بست حاصل از انبوه‌شدن تناقضها[ی سرمایه‌داری] در خشونتهای وسیع جنگهای جهانی، ممکن نبود.

وضع به همین منوال بود تا در اواخر سدهٔ شانزدهم که هلندیها و انگلیسیها بر انحصار استعماری امپراتوری هابسبورگ تاختند. پس از ۱۶۸۴، حذف نهایی قدرت اسپانیا در سلطهٔ دینی و دنیوی بر اروپا موجب شد که ثبات سیاسی نسبی برقرار شود و اوضاع عادی برای سودطلبی سرمایه‌داران فراهم آید.

سرمایه‌داری اقیانوس‌نورد هلندیها، پس از یک پیروزی مختصر در سدهٔ هفدهم، به تدریج رو به افول گذاشت. هلندیها که با افزایش هزینه‌های رقابت دریایی و تجاری روبه‌رو بودند، به سمت بانکداری و سرمایه گذاری عقب‌نشینی کردند. این نوع عقب‌نشینی ظاهراً جزئی از یک دورِ برتری‌طلبانه بود. دولت‌شهرهای ایتالیا نیز قبلاً همین کار را کردند، و انگلیسیها نیز در سدهٔ بعد، در دوره‌های افول، سرمایه گذار شدند.

در همین احوال، پادشاهیهای مطلقهٔ جدید در اروپا، از فرانسه در دورهٔ سلطنت لوئی چهاردهم تا روسیه در دوران پتر کبیر، موفق شدند نوآوریهای هلندیها را در عرصهٔ تولید و تکنولوژی اقتباس کنند و این دولتهای عمدتاً ملی آنها را با مبانی ارضی بسیار محکم‌تری تلفیق کردند. با این وصف، انگلستان بر اثر جمع حوادث جغرافیایی و تاریخی مختلف، موفق‌ترین رقیب بود (و مستقیماً هم بود، با توجه به نقل و انتقالهای نهادی و مالی عظیمی که در دوران سلطنت شاه ویلیام صورت گرفت ـ شخصی هلندی که بر اریکهٔ سلطنت انگلستان نشسته بود).

نزدیک به یک سده، رقابتهای فرانسویان و انگلیسیها و منازعات متعددی که بر اثر این رقابتها در می‌گرفت، با تبانیهای دقیق دیپلماتیک و درگیریهای محترمانه حل و فصل می‌شدند. اما این رقابتها با وقوع جنگهای هفت‌ساله (۱۷۵۶ - ۱۷۶۳)، بسرعت شدت گرفت که سرانجام با شکست کامل و بسیار سنگین فرانسه تمام شد. در چند دههٔ بعد، تلاش فرانسویان برای جلوگیری از افزایش تفوق انگلیسیها، سراسر نظام جهانی سرمایه‌داری را به لرزه درآورد. این جریان در ۱۷۸۹، ضمن تلاشهای عظیمی که برای بازسازی کشور فرانسه بر مبانی جدیدی صورت گرفت، متوقف شد. آرمانهای انقلاب فرانسه، طی جنگهای ناپلئونی در سراسر اروپا ترویج شد و اگر چه ناپلئون سرانجام در ۱۸۱۵ در واترلو شکست خورد اما تأثیر انقلاب باقی و گسترده بود. از جمله سایر آثاری که داشت، نهادینه کردن محافل آزادی‌خواه و مخفی‌گاههای انقلابی در سراسر اروپا بود. جریانی که تنگاتنگ آن قرار داشت، موج دیرین ناسیونالیسم بود: موج از بین‌بردن استعمار مهاجرنشینان در آمریکای شمالی (۱۷۷۶) و آمریکای جنوبی (۱۸۱۰ - دههٔ ۱۸۲۰)، انقلاب پیروزمند بردگان سیاه‌پوست در هائیتی، و ظهور جنبشهای ناسیونالیستی در ایرلند، یونان، لهستان و بسیاری دیگر در سراسر اروپا. علاوه بر اینها، کتابهای درسی تاریخ، غالباً رونق عظیم صنعتی‌شدن انگلستان در ایام جنگ را که حاصل همین عرض اندام فرانسویان بود از قلم می‌اندازند.

در سطح روابط بین دولتها، سدهٔ نوزدهم شاهد دوران صلحی طولانی بود که بر اثر سلطهٔ انگلیسیها برقرار شده بود. این دوران، نخست بر اثر ظهور قدرتمندانهٔ آلمان متحد در ۱۸۷۱ متزلزل شد و سپس با افزایش مخاصمات میان ملغمه‌ای از نظامیگری به شیوهٔ بیسمارک و صنعتی‌شدن تحت نظارت دولت و الگوی بلامعارض انگلیسیها در تجارت آزاد، در هم پاشید. نتیجهٔ فوری آن، درگیریهای آغاز قرن بر سر انحصار مطلق بر حقوق استعماری و بازارهای مستعمراتی بود که موجد شکلهای مهلک ناسیونالیسم و نژادپرستی در مراکز اصلی امپراتوریها شد. این جریان راه را برای درهم آشفتگی جهان از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ هموار کرد. برقراری نظم مجدد در جهان به دست آمریکا، مدتها پیش از ۱۹۱۴ به مناسبتهای مختلف پیش‌بینی شده بود، اما نیم قرن هرج و مرج در سراسر جهان و تلاشهای اکثراً بسیار غلط برای پیدا کردن راه حل طول کشید تا این انتظار در قالب راه و رسمها و نهادهای رژیم برتری‌طلب جدید به سر آمد.

ه. صلح برتری‌طلبانهٔ آمریکا

این، در واقع کاری بود کارستان. نخست باید اردوگاه رقبای ارتجاعی به رهبری آلمان شکست می‌خورد و سپس، همان‌طور که عواقب تلخ پس از جنگ جهانی اول نشان داد، به صورت متحدان ثروتمند و در عین حال مطیع و بی‌خطر از نو ساخته می‌شدند.

لازم بود که از قدرتهای سرمایه‌داریِ بسیار محافظه کار اروپا از نظر نظامی حمایت شود و از دست‌اندازیهای کمونیستها یا ملی‌گرایان مردمی محافظت گردد تا از لحاظ اقتصادی دوباره جان بگیرند و به صورت بلوکهای ژئوپولیتیک منطقه‌ای در آیند و تشویق شوند تا اقتدار سیاسی امپراتوریهای استعماری را به دست رهبران بومی سپارند که اهمیت اساسی سرمایه‌داری را تشخیص می‌دادند و لذا به شیوه‌ای معتدل و غیرانقلابی رفتار می‌کردند.

نکتهٔ آخر اما نه کم‌اهمیت‌تر اینکه شورویها را باید با ترکیب مدبرانه‌ای از تهدیدهای نظامی و پیشنهاد عنوان بی‌خاصیت معظم‌ترین خصم و سرکردهٔ وسیع‌ترین منطقهٔ اقتصادی و از لحاظ قومی و سیاسی مسأله‌سازترین منطقهٔ واقع میان رودخانه‌های الب و یالو مهار می‌کردند.

کل این ماجرا عملی نبود مگر اینکه نخبگان حاکم آمریکا نخست معلوم می‌کردند که چگونه باید مطمئن شد که پس از ۱۹۴۵، مشکلات عظیم «رکود بزرگ» دوباره و با حدّت بیشتری بازنگردد. عناصر اصلی راه حل، در واقع از پیش از ۱۹۱۴ در اروپا معلوم شده بود اما نهایتاً به صورت

تصمیمی جدید در «طرحِ نو» (نیودیل) درآمد که مشتمل بود بر مبارزه با قدرتهای فاشیستی، آزادگذاشتن عقلانیت اقتصادی آمریکا از قید و بند پیشداوریهای محافظه کارانهٔ اروپا، و استفاده از منابع آمریکا برای عملی‌کردن راه حل و سپس بازفرستادن آن به اروپای غربی و آن‌سوتر.

باید شهامت و بصیرت رهبران معاصر آمریکا و همچنین تلاشهای تبلیغاتی عظیمشان را در پنهان‌کردن این واقعیت ستود که هیچ کدام از افکار اصلی آنها متعلق به جزم‌اندیشان اصلاً لیبرال نبود بلکه از اصلاح‌طلبان سوسیال دموکرات برگرفته شده بود.

در الگوی آمریکایِ پس از ۱۹۴۵، به دولت نقش یک تنظیم‌کنندهٔ مرکزی و عقلانی تفویض می‌شد. دولت از اختیارات خود برای برقراری قانون و خرج‌کردن، اختیاراتی که در نیم قرن جنگ و بحران فوق‌العاده بیشتر شده بود و هرگز هم کمتر نشد، برای هدایت‌کردن فرایندهای اقتصادیِ تراکم سرمایه، تخفیف عواقب اجتماعی آنها از راه اصلاحات اجتماعی، و تضمین حفظ پیش‌بینی‌پذیری سیاست به طور کلی، استفاده می‌کرد. حکومت و سرآمدان اقتصاد آمریکا، به شکل خاص‌تری، به این توافق رسیدند که افزایش دستمزدهای واقعی نه تنها به این هدف فوری می‌رسید که کارگران را از نظر سیاسی آرام کنند بلکه در درازمدت بازار مصرف فوق‌العاده عظیم و انبوهی به وجود می‌آورد و در نتیجه تولید نیز به صورت انبوه در می‌آمد (همان چیزی که پیروان گرامشی فوردیسم جهانی می‌خوانند).

باید بگوییم که شکستهای سیاسی جدی نیز وجود داشتند. اتحاد پیش‌بینی شدهٔ آمریکا با اسرائیل و حکومتهای محافظه کار عرب، از همان بدو امر به نظر می‌رسید که مشکلاتی به دنبال داشته باشد، و واشینگتن عامدانه به خود اجازه داد که در آستانهٔ تلاش دیگر فرانسه برای خیانت به سرنوشت امپراتوریهای محتضر، به ویتنام کشانده شود.

رویدادهای غیر منتظرهٔ بزرگی هم بودند ـ تشکیل مجدد و خشونت‌آمیز دولت چین به دست کمونیستهای داخلی؛ قدرت پیش‌بینی‌نشدهٔ شوروی در بهبودیافتن سریع از خسارات جنگ، به دست‌آوردن سلاحهای هسته‌ای، و فرستادن نخستین موشک به فضا؛ تغییر موضع اساسی چریکهای کوبایی از ناسیونالیسم رایج در آمریکای لاتین به اتحاد ایدئولوژیک و ژئوپولیتیک با شورویها (که مسکو را همان‌قدر شگفت‌زده کرد که واشینگتن را، و مدتی کوبا را تبدیل به سرمشق آزادی‌بخشی ملی در جهان سوم کرد)؛ و البته یوگسلاوی تحت رهبری تیتو بود که دیری نپایید که مصر به رهبری ناصر و اندونزی به رهبری سوکارنو نیز به آن پیوستند و موجب تقویت جبههٔ مبارزاتی غیرمتفق شدند.

با همهٔ اینها، ترازنامهٔ سرکردگی آمریکا را باید توفیق بی‌سابقهٔ سرمایه‌داری در تاریخ بدانیم. این موفقیت موجب شد که خوش‌بینی ایدئولوژیک و بنیادهای نهادین نظامی جهانی که در نظر بسیاری از مردم در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۴۵ آن‌چنان لطمه دیده بود که امیدی به آن نمی‌رفت دوباره احیا شود.

ترکیب امنیت ژئوپولیتیک، ثبات اجتماعی، خوش‌بینی سیاسی، و ایمان نهادهای دولتی به مدل «فوردیست» آمریکا، جهان را به بالاترین توسعهٔ اقتصادی در تاریخ بشر رساند. در ۳۰ سالِ پس از جنگ جهانی دوم، اقتصاد جهان سرمایه‌داری از حیث معیارهای مطلق بیش از حدی رشد کرد که در چهار سدهٔ قبل داشت.

این رشد موجب شد که وضع زندگی جماعت عظیمی از کارگران ماهر، پیشه‌وران، و صاحبان بنگاههای اقتصادی کوچک به مقدار زیادی در سراسر نظام جهانی و خصوصاً در کشورهای سرمایه‌داری که مردمشان به طیب خاطر به هراسهای اجتماعی صنعتی‌شدن در سدهٔ نوزدهم و تجارب هولناک‌تر دو جنگ جهانی و رکود اقتصادی بسیار عمیق پشت کرده بودند، بهتر شود. گسترش جغرافیایی و اجتماعی نوآوریهای تکنولوژیک پس از ۱۹۴۵، به انقلاب صنعتی دیگری انجامید که این بار در مقیاسی جهانی بود. در سراسر نظام جهانی، رشد سریع اقتصاد و خدمات دولتی نیاز به کارگران ماهر جدید داشت. در جنبش دیگری که از زیر و به موازات آن جریان داشت، توده‌های مردم برای حمایت از بسط بی‌سابقهٔ آموزش و پرورش در همهٔ سطوح تحصیلی فشار می‌آوردند. این امر محرک علاقهٔ مردم به افزایش رفاه و برابری اجتماعی شد که یکی از مؤلفه‌های ایدئولوژیک اساسی در رژیم برتری‌طلبانهٔ آمریکا بود.

و. آیا هنوز هم این سرمایه‌داری است؟

آیا این وضع، آن‌طور که در آن همه قال و مقال استدلال می‌شد، واقعاً ماهیت سرمایه‌داری را تغییر داد؟ جواب آری یا نه، نوعی کلی‌بافی است که بیشتر متعلق به زرادخانهٔ تبلیغات توده‌ای مدرن است. پاسخ صحیح باید تنوع‌پذیر باشد و به تغییرات زمانی و مکانی، همچنین خصلت چرخه‌ای و روندهای سکولارِ فرایندهای سرمایه‌داری، حساسیت نشان دهد.

با این حال پیداست که سودجویی هیچ‌گاه متوقف نشده است. این هنوز همان سرمایه‌داری است. تغییراتِ حاصل شامل نهادهای حمایتی و فنون عملیاتی بود نه تغییر منطق بنیادی سرمایه‌داری.

در سی سالِ پس از ۱۹۴۵ که نظام جهانی به دست آمریکا از نو ساماندهی شد، رشد اقتصادی بی‌سابقه اجازه داد که الگوهای تراکم سرمایه تغییر کند و مازاد اقتصادی تا حدودی به سود کل جمعیت کشورهای حوزهٔ اصلی مجدداً توزیع شود. سه عامل به اتفاق هم دست‌اندرکار بودند:

ـ تلاش سرمایه‌داران برای به وجود آوردن بازارهای جدید و نوآوریهای تولیدی.

ـ تغییر توأم با جهش دولتهای مدرن که از اواسط سدهٔ نوزدهم فاصلهٔ هنگفتی با خاستگاههای تاریخی خود که صرفاً بر پایهٔ زور بود گرفته و تبدیل به کارگزاران اقتصادی عمده و مکانیسمهای تنظیم‌کننده شده بودند که در هر حوزهٔ فعالیت اجتماعی و اقتصادی دست داشتند.

ـ تأثیر تراکمی مبارزات سکولار که پرولتاریای کشورهای حوزهٔ

اصلی به شکلهای مختلف، بیش از یک قرن، در حال ادامهٔ آن بودند.

علاوه بر این، گسترش تولید در سراسر جهان طی دورهٔ پس از ۱۹۴۵، این نیاز را به وجود آورد که بنگاههای نسبتاً کهنه را از کشورهای مرکز که حالا نیروی کارشان نیز گران شده بود به کشورهای پیرامونی منتقل کنند که نیروی پرولتاریایی جدیدشان بسیار ارزان‌تر بود. این امر توقعات گسترده‌ای به وجود آورد مبنی بر اینکه مابقی جهان خط سیر تاریخی اروپا را برای صنعتی‌شدن به شکلی خلاصه و در زمانی فوق‌العاده فشرده خواهد رفت و نوید داده شد که به این ترتیب از اکثر مرارتها و هزینه‌های اجتماعی این مسیر اجتناب خواهد شد. در دههٔ ۱۹۵۰، به این دوراندیشی گفتند توسعهٔ جهان سوم یامدرن‌سازی.

این خوش‌بینی معاصر کاملاً هم بی‌پایه نبود. نرخ رشد اقتصادی پس از جنگ در سراسر کرهٔ ارض بسیار امیدوارکننده به نظر می‌رسید ـ درکشورهای حوزهٔ اصلی، در کشورهای پیرامونی جهان سوم، و در کشورهای بلوک کمونیستی. این خوش‌بینی کلی و سراسری بر اثر تحولات چشمگیر سیاسی این دوره تشدید و تقویت شد: رفع استعمار، «آب شدن یخها» در دورهٔ پس از استالین در بلوک شوروی، و توسعه و تأیید دوبارهٔ حقوق کار و شهروندی در کشورهای اصلی سرمایه‌داری. ایدئولوژی‌پردازان هر مسلک و مرامی، پیروانشان را دعوت به این باور کردند که نهضتشان پیروز شده و به زودی جهان خلد برین خواهد شد.

ز. سال ۱۹۷۳: بحران آشکارِ الگوی آمریکایی

هر قدر ۳۰ سالی که گذشت خوش‌بینانه بود، ضربهٔ بحران جهانی که در دههٔ ۱۹۷۰ وارد شد، بسیار کوبنده بود. نخستین لرزه‌ها در عرصهٔ فرهنگ و سیاست بود. حدود سال ۱۹۶۸ که تاریخی نمادین شد، بسیاری از کشورها اعم از هر نوع نظام سیاسی، غفلتاً با موج اعتراضهای خودجوش روبه‌رو شدند که رهبری آنها بیشتر به دست دانشجویان بود. گذشته از همه چیز، وجود این همه دانشجو سابقه نداشت. جوانان معترض مطالبات آرمانی بسیاری داشتند اما بیش از همه، کل دستگاه قدرت ـ سیاستمداران، اربابان صنایع، اساتید دانشگاه، و پدران و مادران خود را ـ محکوم به دروغ و تزویر، فساد، و سازشکاری به قصد سرکوب می‌کردند.

جنبشهای عجیب ۱۹۶۸ تقریباً با همان سرعتی که ظهور کرد فروکش نمود و طرفدارانشان را اکثر جوامع و تعداد قابل توجهی از همرزمان سابقشان غالباً به باد استهزا گرفتند. با این حال اگر دوباره به آن بنگریم می‌بینیم که تأثیر آنها در درازمدت خیلی بیشتر به نظر می‌رسد. شاید علت این بوده است که در ۱۹۶۸، نظام جهانی متحمل انقلابی شد قابل قیاس با انقلابهای ۱۸۴۸ اروپا که هیچ کدام نتوانستند به هدفهای سیاسی عاجل خود برسند و در عوض سیاست توده‌ای، احزاب، و ایدئولوژیهای مدرن، از جمله ناسیونالیسم و سوسیالیسم، را تثبیت کردند. به نظر می‌رسد که میراث اصلی ۱۹۶۸، تردید در همهٔ ارکان نظام جهانی مدرن، خواستهٔ دوردستِ انسانی‌کردن روابط اجتماعی، و تأیید بسط دموکراسی در همهٔ شؤون و در سراسر جهان باشد.

خسارت فوری و سنگین آن عاید ضد سرمایه‌داران دیرین، خصوصاً حزبهای کمونیستی و نهضتهای رهایی‌بخش ملی پیشین شد. تا ۱۹۶۸، مدتها بود که بر مسند قدرت بودند و نشان دادند توفیقهایی را که آن‌قدر در بوق و کرنا می‌کردند خیلی کمتر از وعده‌هایی بوده است که در اول انقلاب می‌دادند. در عین حال، رفیق‌بازی، فساد، و شکنجهٔ هر مخالفی، حاکی از انگیزه‌های واقعی آنها برای چسبیدن به قدرت بود. به این معنا، فروپاشی حیرت‌انگیز دیکتاتوریهایِ نوع شوروی در ۱۹۸۹، بر اثر زمینه‌ای بود که نهضتهای دههٔ ۶۰ به طور کامل آماده کرده بودند.

تکانهٔ دوم، اقتصادی بود. بالارفتن نرخ رشد نمی‌توانست برای مدت نامعلومی دوام داشته باشد، چون صنایع عمده به حد کمال می‌رسیدند و مقررات خشک نهادی را منحصر به خود می‌کردند، چون تولیدکنندگان جدید همه جا پیدا می‌شدند، و چون افزایش رقابت موجب می‌شد که نرخ سود به اقتضای همان چرخه‌های عادی اقتصاد تنزل کند.

اما یک عامل مهم جدید هم بود ـ حجم تعهدات دولت در زمینهٔ رفاه. کارگران از زندگی مصرفی جدید، خصوصاً در کشورهای حوزهٔ اصلی، بهره‌مند شدند، ذوق و سلیقه‌ای در آنها پیدا شد که در پرولتاریای گذشته دیده نمی‌شد، و یک نمونهٔ آن گذراندن تعطیلات عادی در سواحل دریا بود. آنها در حقیقت خواستار هیچ نوع تغییری نبودند؛ به طور کلی همهٔ کسانی که در سراسر جهان افراد موسوم به «طبقات متوسط جدید» (یعنی مزدبگیران ممتاز) را تشکیل می‌دادند، خواهان استمرار و گسترش همان وضع بودند.

این سرمایه‌داران بودند که چون نرخ سودشان تنزل می‌کرد زمزمهٔ مخالفت با بار مالیاتی سر می‌دادند. و سرمایه‌داران همیشه استادان دانشگاه را داشتند که ثابت کنند دلایل صاحبان کسب و کار برای گلایه کردن موجه است، همچنین روزنامه‌نگاران و سیاستمداران را داشتند که علمدار آرمان جدید شوند. این امر موجب ظهور جنبش نومحافظه کاری و سیاست کم‌کردن نظارت دولت و هزینه‌های رفاهی شد. در همین اثنا، بسیاری از سرمایه‌داران شروع به عقب‌نشینی از تولید صنعتی کردند که کاری شاق و غیر سودآور بود و ترجیح دادند به درجات مختلف متوجه سرمایه گذاریهای مالیِ فراملی شوند.

طبقهٔ کارگرِ هستهٔ اصلی، خصوصاً در ایالات متحد که روح طبقاتی و قابلیتهای سیاسی مستقل خود در آن چند دههٔ امن و عیش را اکثراً از دست داده بود، ناگزیر بود اگر نه به کاهش واقعی دستمزد، احساس تزلزل و بی‌ثباتی، و انواع جدید استخدام که آسایش کمتری همراه داشت، ولی به رکود و کسادی تن دهد. هرچند این امر کمک کرد که تولید مجدداً در اکثر کشورهای هستهٔ اصلی سودآور باشد اما ناآرامی اجتماعی بسیار شدید بود. مسلماً این وضع مربوط می‌شود به دلایل متعددی برای افزایش مشکلات اجتماعی، خصوصاً در ایالات متحد و سرخوردگی از سیاست دیرین که مظاهر آن بی‌تفاوتی رأی‌دهندگان و احیای انواع و اقسام نهضتهای مردمی بنیادگرا یا افراطی است.

همین وضع در مورد کشورهای پیرامونی نیز صدق می‌کرد منتها طبق معمول به مراتب شدیدتر بود. در این مناطق، یا سرمایه‌داران سعی می‌کردند همگی فرار کنند یا متصدیان نظارت بر سرمایه‌های ملی‌شده، اختیارات مدیریتی خود را از طریق انواع و اقسام دوز و کلکها تبدیل به نقد می‌کردند و اغلب داراییهای ظاهراً دولتی‌شدهٔ خود را در همین حیص و بیص اوراق می‌کردند و راه فرار در پیش می‌گرفتند. این حتی از جمود فکری، پارتی بازی، و فسار رایج در دورهٔ پیشین نیز بدتر بود. واکنشهای سیاسی و اجتماعی بسیار مختلف بود، از جمله بروز ناگهانی جرم و جنایت در حدی وسیع و موج مهاجرت به هر قیمت، اما اکثر اوقات میان بی‌تفاوتی و تب بنیادگرایی نوسان داشت. احساسات مثبت از صحنهٔ سیاسی و ایدئولوژیک رخت بربست.

تکانهٔ سوم ممکن است خصوصاً آمریکایی به نظر برسد اما علل آن ژئوپولیتیک است و آثارش در سراسر جهان در جریانِ موسوم به «جهانی‌شدن» حس می‌شود. با بررسی دقیق، سرآغاز اکثر روندهای جهانی‌شدن را می‌توان در گذشته تا همان تحقیر سنگین ایالات متحد در ویتنام دانست. این جنگ که بیش از یک تقارن محض بود نقش عمده‌ای در پیدایش و تسریع دو تکانهٔ پیش‌گفته ـ جنبشهای اعتراض‌آمیز ۱۹۶۸ که به نظر می‌رسد از بحران حاد مشروعیت ریاست جمهوری آمریکا جدانشدنی باشد و بحران اقتصادی که احتمالاً با سقوط ارزش دلار آمریکا در ۱۹۶۹ روی داد، ارتباط مستقیمی با سیاستهای تورمی زمان جنگ داشت.

رژیم حاکم در ایالات متحد، به بهای ضایع کردن الگوی پس از ۱۹۴۵ فوردیست خود و قراردادهای اجتماعی و سیاسی ملازم با آن جان سالم به‌در برد. دلار شناور دیگر پایهٔ اصلی امور مالی جهان نبود و بازارهای مالی جهان بار دیگر تبدیل به مقرّ بورس‌بازیهای عظیم با پول فرار [hot money] شدند. حکومت ایالات متحد برای نجات خود بی‌شرمانه از متحدان و مراقبانش وام گرفت و کم و بیش علناً استثمارشان کرد و امتیاز خاص موقعیت برتری‌طلبانه‌اش را نشان داد ـ اگر چه به نظر نمی‌رسد که این قبیل تاکتیکها را بتوان بیش از اینها به کار بست، حتی به دست خودِ ایالات متحد.

ح. بحرانهای ابرقدرت و خاستگاههای جهانی‌شدن

شورویها بحران دهۀ ۱۹۷۰ آمریکا را به خطا مغتنم شمردند و بی‌امان به افغانستان حمله کردند. سرنوشت بعدی اتحاد جماهیر شوروی، کشور عظیم نفوذگری که از جنگهای ۱۹۱۴ ـ ۱۹۴۵ سر برآورد، نشان از آن چیزی داشت که ایالات متحد پس از ویتنام از آن گریخته بود. این دو کشور را، به رغم لفاظیهای سیاسیشان، بهتر است دو قطب مخالف ندانیم بلکه دو گونهٔ متفاوت یک نوع ابرقدرت مدرن بشماریم. توفیقها و مشکلات بعدیشان فوق‌العاده به یکدیگر شباهت داشتند. تفاوتشان بیشتر از لحاظ میزان نسبی ثروت و درجه و نوع بوروکراتیک‌شدنشان بود. (برنامه‌ریزی آمریکاییان، با یک تفاوت عمده، در تعدادی از بوروکراسیهای شرکتی، دولتی و خصوصی نسبتاً خودمختار اجرا می‌شد اما در هر صورت برنامه‌ریزی بوده و هست).

مشکلات مشترکشان عبارت بود از تحمل فشار بیش از حد از موقعیت ژئوپولیتیک که در استقرار دائمی پادگانها و نیروی دریایی عظیم در مسافاتی بسیار دور از مقر آنها در موطن اصلی ابراز می‌شد؛ مجتمع نظامی ـ صنعتی متورّمی که عملاً فشارهای بازار را بیرون می‌داد؛ تراکم مقررات سفت و سخت اداری و استحقاقهای اجتماعی که تا حد بسیار زیادی پیش‌بینی‌پذیری آنها را قبل از اینکه تبدیل به باری کمرشکن شوند ضمانت می‌کرد؛ و بالأخره، ایدئولوژی رسمی اصلاح‌طلبانه، آینده‌نگر، و فراگیر که با وعدهٔ برابری و رونق روزافزون برای همه اختلاف فاحش پیدا کرد. در هر دو نمونه، ناتوانی تکان دهندهٔ ارتشی که هزینه‌های باورنکردنی داشت در برابر چریکهای جهان سوم، بحران اقتصادی شدید و غیرمنتظره و بی‌اعتبارشدن ناگهانی رهبران را در پی داشت. تبعات آن در ایالات متحد و اتحاد جماهیر شوروی بسیار سنگین بود چون پس از یک نسل رونق و رفاه بی‌سابقه، قدرت مسلم ابرقدرتها، و ثبات سیاسی داخلی، که روزگاری شاهد الگوهای جدید و علمی حکمرانی درست تلقی می‌شدند، وقت بررسی دقیق و دقت نظر فرا رسیده بود.

اما ایالات متحد به دنبال شکست در ویتنام، سقوط ارزش دلار، ضربهٔ نفتی، منازعات قومی داخلی، جنبشهای مدنی، و رسوایی واترگیت فرونپاشید چون آمریکا از اتحاد شوروی بسیار ثروتمندتر بود و از نظر اجتماعی و اقتصادی تنوع بیشتری داشت. ایالات متحد هیچ‌گاه شاهد یک بحران تزایدی که مثل آتشی آرام از یک بخش به بخش دیگر سرایت کند، یا تمایز بسیار قطعی و مشخص میان عوام و خواص نبود ـ وضعیت «ما» در مقابل «ایشان» که موجب وقوع ناگهانی و فراگیر انقلابهای اروپای شرقی شد. با این وصف، حتی آمریکا نیز نمی‌توانست بدون تلفات سنگین ادامه دهد. بزرگ‌ترین قربانی، از دست رفتن خوش‌بینیهای قطعی چنددههٔ پیش بود.

ط. توازن مبهم

سدهٔ بیستم به نحوی چنان آمیخته به تناقض و عدم قطعیت پایان یافته است که ارزیابی آن بسیار دشوار است. به رغم چند خبر جاری مثبت و حتی جار و جنجال در اطراف وعده‌های جهانی‌شدن، فواصل ساختاری بازمانده از هدررفتن الگوی فوردیسم در سراسر جهان، موجب بی‌اعتمادی دائمی شده بود. در سراسر سه دهۀ ۱۹۷۰، ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، رکود اقتصادی در اکثر نقاط جهان همزمان با رونق اقتصادی در سایر نقاط بود اما رونق این نقاط نیز به نظر می‌رسید که متزلزل و نامطمئن باشد و این خطر وجود داشت که تبدیل به ورشکستگی شود.

نامعلوم‌بودن اوضاع و ضد و نقیض بودن آن بهتر از همه در ایالات متحد به چشم می‌خورد که بخش فزاینده‌ای از طبقات متوسط جدید پس‌اندازهایشان را در بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین بازار بورس گذاشته‌اند (با این حال، بزرگ‌ترین عامل تأمین مالی در آمریکا احتمالاً فرار سرمایه

از مناطق محروم سراسر جهان بود). هیچ اقتصاددانی با قطعیت پیش‌بینی نکرده که آن منبع تأمین مالی تا چه مدت می‌تواند دوام بیاورد یا برآورد کند که رونق بازار بورس در دهۀ ۱۹۹۰ چه مقدار حاکی از افزایش نرخ کلی سود بود یا اینکه نوعی هرمِ خالی بود که سهواً بر اثر توقعات آرزومندانۀ پس‌اندازکنندگان آمریکایی و سرمایه‌داران بین‌المللی به وجود آمده بود. هیچ سیاستمدار یا تحلیلگری هرگز جرأت نظر دادن راجع به تبعات سیاسی و اجتماعی ورشکستگی احتمالی بازار بورس نکرده است. سؤالی که همچنان باقی است بسیار بزرگ و ساده است. طبقات متوسط آمریکا در صورتی که ورشکست شدن بازار بورس پس‌اندازهای بازنشستگیشان را به باد دهد، تحصیلات کالج برای فرزندانشان را منتفی کند، و دارایی عمدۀ خانواده‌های طبقۀ متوسط آمریکا ــ خانه‌هایشان ــ را پس از دهها سال تورم ملک، مستهلک سازد، چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟ این یک معضل صرفاً آمریکایی نیست زیرا ایالات متحد همچنان قدرت برتری‌طلب جهان است.

مجمع‌الجزایر شبکه‌های سرمایه‌داری مستقر در آسیای شرقی طی سی سال آخر سدۀ بیستم، علناً به موفق‌ترین و به شکلی بالقوه به بزرگ‌ترین منطقۀ تولید رشد تبدیل شد. این «معجزه» آن‌قدرها که معمولاً فکر می‌کنند گیج‌کننده به نظر نمی‌رسد. پیش از ظهور اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به سرکردگی اروپا در سدۀ نوزدهم، امپراتوری چین مهم‌ترین منطقۀ تولیدی روی زمین و نظام جهانی بسیار بزرگی به سهم خود بود. اما بر اثر تعدادی از میراثهای تاریخی و حوادث ژئوپولیتیک، ژاپن که تا آن وقت کشوری شبه‌پیرامونی در نظام جهانی آسیای شرقی به مرکزیت چین بود، پیش از همه راه توسعۀ شدیداً اجباری سرمایه‌داری را در پیش گرفت. از دهۀ ۱۸۹۰ تا ۱۹۴۵ ژاپن تقریباً موفق شد که کل آسیای شرقی را تحت قیمومت یک امپراتوری نظامی و صنعتی واحد مجدداً سازمان دهد.

در ۱۹۴۵ ژاپن امپراتوری نظامی بسیار گسترده‌اش را از دست داد (یا بهتر است بگوییم از شر آن خلاص شد). در عین حال ژاپن توانست ترکیب خاص انحصارهای سرمایه‌داری‌اش با دستگاه دولت و تأسیسات تولیدی هنگفت خود در آن روزگار را تا حدود زیادی باقی نگه دارد و ضمناً مزایای عمدۀ تازه‌ای نیز به دست آورد ــ موقعیت حمایتیِ متحد ژئوپولیتیک آمریکاییش و امتیاز دسترسی به بازارهای آمریکا. ادغام مجدد ژاپن در دوران جنگ سرد موجد نوعی مکانیسم گستردۀ تراکم سرمایه شد، جایی که گروههای سرمایه‌دار ممتاز ژاپنی از یک سو از راه تجارت صادرات تجملی به غرب اقتصاد را در دست داشتند و از طرف دیگر ریشۀ جریانهای تولیدی را در عمق سلسله‌مراتب وسیع تولیدکنندگان متوسط و کوچک در خود ژاپن قرار می‌دادند. دیری نپایید که گسترش اقتصادی به کرۀ جنوبی و تایوان که مستعمرات پیشین ژاپن بودند و نیز به پس‌کرانه‌های دولت‌شهرهای سرمایه‌داری از قبیل هنگ‌کنگ و سنگاپور سرایت کرد.

شگفت آنکه ژاپن که تحت سرکردگی ایالات متحد بود (همچنین آلمان در اروپا) با حربۀ اقتصاد درست در همان مسیرهای جغرافیایی که پیش از ۱۹۴۵ با فتوحاتش پیموده بود پیشرفت کرد. این موفقیت حیرت‌انگیز سرانجام موجب شد که هم ایالات متحد و هم همسایگان خود را که حالا قدرت بیشتری داشتند واپس زند. بر خلاف آلمان که با پشتکار تمام توفیق پس از جنگ را بر پایۀ ایدئولوژی و نهادهای یکپارچگی اروپا قرار داد، معجزۀ ژاپن در دهۀ ۱۹۹۰ ناگهان بسیار آسیب‌پذیر از آب درآمد. اگر چه مجمع‌الجزایر سرمایه‌داری شرق آسیا مسلماً به جای خود باقی است اما قدرت نسبی و چشم‌اندازهای آتیِ آن سخت بسته به بسیاری از سؤالهای ژئوپولیتیک، اجتماعی و فرهنگی است که تاکنون جواب روشنی نداشته‌اند.

ظهور مراکز تولیدی جدید درگرماگرم بحران جهانی تقاضای عملی، بسیاری از تولیدکنندگان کمتر کارامد را از صحنۀ جهان حذف کرد. به معنای اساسی‌تر، این یک فرایند چرخه‌ای عادی بود ــ همان «چرخه‌های تخریبِ سازنده» به تعبیر شومپتر. اما این بار قربانیانش شامل کل کشورهایی می‌شد که در دورۀ قبل که دوران رشد در سراسر جهان بود، خودشان را به شکل مناسبی درگیر سیاستهای توسعۀ صنعتی کرده بودند. مثلاً بحران اقتصادی یوگسلاوی در دهۀ ۱۹۸۰ که شبکۀ اجتماعی و سیاسی این کشور چندقومی اساساً شکننده را متلاشی کرد، بیشتر به سبب تولیدکنندگان شرق آسیا بود که محصولات یوگسلاوی را از بخشهای پست‌تر بازار جهان بیرون می‌کردند. بازنگری نشان می‌دهد که ورود خودروهای «هیوند»ای کره‌ای به بازارهای خودروی آمریکا و جهان و از دور خارج‌شدن خودروهای «یوگو»ی یوگسلاوی بر اثر رقابت، فوق‌العاده نمادین به نظر می‌رسد.

بنابر اکثر شاخصها، پایان دهۀ ۱۹۸۰ در واقع پیروزی نهایی سرمایه‌داری بود. کل بلوک شوروی، مظاهر سوسیالیستی پیشین را زدود و به سوی سرمایه‌داری دستوری روی آورد. کشورهای جهان سومیِ پیشین از طرحهای معطوف به توسعۀ ناسیونالیستی خود نومید شدند و حالا با کشورهای سوسیالیستی سابق بر سر ایجاد شرایط بهتر برای جذب سرمایه گذاری صاحبان سرمایه رقابت می‌کردند. ایالات متحد همچنان ابرقدرت اصلی بود و چشم‌انداز جنگ و انقلاب در کشورهای اصلی سرمایه‌داری در حداقل خود به نظر می‌رسید. در طول تاریخ هیچ‌گاه شرایطی بهتر از این برای تراکم سرمایه در سراسر جهان وجود نداشته‌است.

تکنولوژیهای جدید و تمرکز دوبارۀ سرمایه طی چندین دهۀ قبل برای تأمین سرمایه گذاری، منتج به ایجاد بخشهای تولیدی جدید شد که نرخ سودشان بالا بود. مقررات نهادی قرص و استوار و قدیمی، سست شده بودند. در سراسر کرۀ ارض، نقاط فراوانی برای جذب سرمایه‌های تولیدی وجود داشتند، از جمله در مناطقی از همان هستۀ اصلی که هزینۀ کار در بسیاری از مصادیق آن به طرز هنگفتی پایین آمده بود. به نظر می‌رسید که همۀ شرایط برای یک خیزش اقتصادی دیگر مهیا است، خیزشی بالقوه بزرگ‌تر از گسترش اقتصاد جهانی پس از ۱۹۴۵.

چیزی که فقدانش از همه بیشتر به چشم می‌خورد، اطمینان سیاسی و خوش‌بینی سیاسی بود که در گذشته نشان از آغاز گسترش تولید به شکلی جدید بود. موضوع غافلگیرکننده این بود که برای نخستین بار جماعات فراوانی از مردم خواستار سرمایه‌داری شدند، یعنی همان نوع دستوری سرمایه‌داری با نهادهای دموکراتیک ثابت، دستمزدهای نسبتاً بالا، و تبلیغ مصرف‌گرایی انبوه به شیوهٔ نمونه‌های اصلی آن در کشورهای سرمایه‌داری معاصر. کار حمایت از نیمه‌پیرامونیهای گسترده‌ای که تازه در اروپای شرقی و چین برپا شده‌بودند کاری بود عظیم و از نظر سیاسی شاق. علاوه بر این، معلوم نبود آیا هنوز سرمایه به میزان کافی هست که در آن مناطق پیرامونی که از دیرباز سرمایه‌داری بودند، نظیر آمریکای لاتین، سرمایه گذاری بشود یا نه. تعداد زیادی از کشورها نتوانستند جان سالم از رقابت به در برند و موجد تهدیدهای تازه‌ای از جنگهای خانمانسوز، تروریسم و مبارزات غیرایدئولوژیک، بین‌المللی کردن جنایات، و مهاجرتهای دسته‌جمعی پناهندگان به کشورهای هستهٔ اصلی شدند.

از همه شگفت‌انگیزتر، واپسین مرحلهٔ سدهٔ بیستم که مرحلهٔ ناکارامدی فوردیسم بود، اصطلاحی که با تعابیر دیگری (بسته به ذوق و سلیقهٔ سیاسی شخص) چون پسامدرنیته یا جهانی‌شدن (یکپارچگی جهانی) به کار می‌رود، یکی از جنجالی‌ترین پیشگوییهای مارکس را احیا کرد. او روند سکولار سرمایه‌داری به سوی دوقطبی‌شدن فزایندهٔ جامعه و فقر کامل طبقهٔ پرولتاریا را پیشاپیش گفته بود (که در گذشته بسیاری از مارکسیستها آرزو می‌کردند که ای‌کاش پدرشان هرگز چنین چیزی نگفته بود). چیزی که در چشم‌انداز درازمدت جذب پرولتاریای کشورهای هستهٔ اصلی در دولتهای رفاه‌بخش علناً درست از کار درنیامد در سطح جهانی صحیح به نظر می‌رسید زیرا شکاف اجتماعی و اقتصادی میان «شمال» و «جنوب» جهان بیش از پیش محسوس و نومیدکننده می‌شد.

ی. نابودی زندگی روستایی در سراسر جهان

همهٔ اینها در برابر زمینه‌ای از تحول تاریخیِ آنچنان عمیقی روی می‌داد که ناظران معاصر غالباً متوجه آن نشدند و به شیوه‌ای نسبتاً تکه پاره عواقبش را مدنظر قرار دادند. این تحول، انهدام برگشت‌ناپذیر زندگی روستایی و نهادهایش بود.

از زمان پیدایش کشاورزی در عصر نو سنگی به بعد، اکثر جمعیت جهان روستانشین بوده‌اند. پس از ۱۹۴۵، با ورود صنعتی‌شدن به مناطق پیرامونی (اعم از اینکه به دست سرمایه گذاران خصوصی بود یا از راه توسعهٔ ملی، یا توسط دیکتاتوریهای سوسیالیستی)، برای نخستین بار در تاریخ، اکثریت سریعاً فزایندهٔ جمعیت جهان تبدیل به پرولتاریای شهری و لومپن پرولتاریای بی‌طبقه (*declassé*) شدند.

این گروههای شهری جدید، برخلاف روستاییان نه می‌توانستند با کشاورزی معیشتی تأمین معاش کنند نه به علت فقدان اجتماع روستایی خود الگوهای رفتار اجتماعی خود را به آسانی تنظیم کنند. شهرهای جهانی بیش از پیش در محاصرهٔ زاغه‌نشینهای جهانی قرار گرفتند. علاوه بر این، مناطق جهان سومی محصور در قسمتهایی از همهٔ شهرهای اصلی که جمعیت درون‌کوچان سریعاً افزایش پیدا می‌کند و در آن مناطق شهری که آمریکاییان مرکز شهر می‌نامند، مستقر شدند.

ک. بازگشت به سدهٔ نوزدهم؟

تصویری که در سطور بالا از جهان ترسیم کردیم شبیه به تصویر اروپا در چند دهه‌ای بود که به انقلابهای ۱۸۴۸ منتهی شد. رژیم سیاسی قدیم برافتاده بود و فقط در این روزگار گرایش به توسعهٔ بوروکراتیک با رنگ و بوی سوسیالیستی به جای حکومت مطلقه وجود داشت.

جدیدترین انقلاب صنعتی در حال جمع‌کردن نیروی شتاب است. بقیهٔ نظام جهانی شاهد همان تحولات طبقاتی و جمعیتی هستند که در اوایل سدهٔ نوزدهم بر اثر انفجار جمعیت، مهاجرت، شهرنشینی بی رویّه، و پیدایش طبقات خطرناک اسباب دردسر اروپا شدند.

ایدئولوژی دموکراتیک در حال ظهور است و مهارکردن توده‌های کج‌خُلق و ناراضی با زور و تعصبات دیرین در درازمدت دشوار است.

آیا سدهٔ بیست و یکم خواهد توانست همان مسیر پیشروی اروپا را در مقیاس جهانی به منصهٔ ظهور رساند؟ این شاید بزرگ‌ترین معضل باشد. این مقیاس در واقع بسیار عظیم است و این سؤال را به میان می‌کشد که یکپارچه کردن چندین میلیارد پرولتاریای پیرامونی و نیمه‌پیرامونی به صورتی که دویست و چند میلیون کارگر اروپایی را قبلاً از فقر مطلق به در آورد مستلزم چه بهایی است و تا چه مقدار.

تردید باز هم بزرگ‌تری هست که مربوط می‌شود به عملی‌کردن چنین روندی. در تجربهٔ اروپا، روند گنجاندن نیروی پرولتاریا در عرصهٔ سیاست و اجتماع با اقدامات مبارزاتی و همکارانهٔ دولتها و جنبشهای اجتماعی صورت می‌گرفت. در حال حاضر، چشم‌انداز واقعی یک نهضت جهانی و اجتماعی به نظر خیالپرورانه می‌رسد چه رسد به چشم‌انداز یک دولت جهانی.

وانگهی، این سؤال دردناک باقی می‌ماند که آیا هرگز حاضریم پس از آن همه درسهایی که راجع به قدرت دیوانسالاری عقلانی و نظارت دستگاه پلیسی در سدهٔ بیستم فراگرفتیم، در یک «ابرکشور» زندگی کنیم.

در بحبوحهٔ این قبیل دلنگرانیها و بدگمانیها، خیال‌آباد (اتوپیا)های تقریباً فراموش شدهٔ پیش از ۱۸۴۸، نظیر آنارشیسم و اجتماع‌گرایی (تقویت روح اجتماعی) از نو جلب توجه می‌کنند. در پسِ نقاب رنگارنگ لفّاظی‌های بومی‌گرایانهٔ پاره‌ای از گروهها در خاورمیانه، اروپای شرقی، و ایالات متحد، غالباً قادر به تشخیص نوعی انگیزش و عمل آنارشیستی اساسی در آنها نیستیم. بخش اعظم منازعات اخیر در سراسر جهان عبارت بوده است از حملات مذبوحانه و اغلب احمقانه به سردمداران و نهادهای موجود. در مقایسه با پروژه‌های خوش‌بینانهٔ جنبشهای سازمان‌یافته‌ای که نیروهای چپ در گذشته برای دگرگون‌کردن جهان تعقیب می‌کردند، این یک واپس‌رویِ بسیار مهم است.

چهارم. سوسیالیسم

الف. منابع ایدئولوژیکِ گرایش به ضدسرمایه‌داری

پیش از عصر مدرن، تقریباً بدون استثنا، همهٔ فرهنگهای برتر سرمایه‌داران را تقبیح می‌کردند. تقریباً همهٔ نظامهای سنتی و ادیان جهان (که بهتر است آنها را ادیان برتر جهان بخوانیم) عملیاتی را که پول مبنایشان بود مذموم و اموری صریحاً کثیف می‌دانستند. بازرگانان و بانکدارانِ بسیاری از مناطق متمدن آفریقا ـ اوراسیا، به عنوان یک ساز و کار اضافی برای کنترل، به اقلیتهای بیگانه تعلق داشتند: فنیقیها در مصر عصر فراعنه؛ یهودیان در جهان مسیحی قرون وسطا؛ مسیحیان، یهودیان و هندوها در سرزمینهای اسلامی.

عجیب این است که سرمایه‌داری مدرن هیچ‌گاه نتوانسته است به طور کامل بر میراث ایدئولوژیک نظامهای خراجگذاری چیره شود. رضایت به کار اصلی سرمایه‌داری ـ سودجویی ـ هیچ‌گاه به طیب خاطر نبوده، حتی در سوداگرترین جوامع. بنابراین، سودجویی (تراکم سرمایه) را با اموری چون خیریه، حمایت از هنر، اصرار مبرم بورژوازی به نوسازی و مرمت، و بعضی اصلاحات زیرکانه در تعالیم مذهبی که بهترین نمونهٔ آن آیین پروتستان است اما در سایر مذاهب نیز دیده می‌شود، لاپوشانی و توجیه می‌کردند.

از عصر روشنگری به بعد، سرمایه‌داری توجیهات عقلانی مستقیم‌تری که باب این دنیا باشد به دست آورده است. یکی از اینها همان جملهٔ معروف است که «سرمایه‌داری نظیر ندارد» و تعدیل جنجال‌آمیزش به این صورت که «شاید سرمایه‌داری کمال مطلوب نباشد اما واقعیتِ ناگزیر است که هیچ بدیل قابل قبولی ندارد.» توجیه دیگری که مربوط به آن می‌شود، در تصویر علمی جهانِ هستی ریشه دارد و می‌گوید که سرمایه‌داری از نظر تاریخی ترقی‌خواهانه است و طبیعی‌ترین راه برای سازمان‌دادن به جامعه است و ظاهراً نیازی به نظم و مقررات ندارد. اعم از اینکه میل و خواست ما چه باشد باید بپذیریم که سرمایه‌داری قانون بدیهی طبیعت است و امیدوار باشیم به اینکه با قوانین عاقلانه نقائصش را رفع کنیم.

اینها تعابیر ایدئولوژیکِ ذاتاً ضعیفی بودند. از یک سو، در مقایسه با توجیهات سنتی مذاهب در نظامهای اجتماعی گذشته، عقل‌گرایی را بسیار قشری مطرح می‌کردند. ضد سرمایه‌داران و ایدئولوژی‌گرایان مدرن ـ محافظه‌کاران اشرافیت، ناسیونالیستها، و سوسیالیستها ـ همیشه می‌توانستند با استفاده از همین نقطهٔ ضعف، استعاره‌ها و استدلالهای اخلاقی بسیار تکان‌دهنده‌ای از منابع مذهبی و فرهنگهای مردمی به عاریت بگیرند.

از سوی دیگر، استدلال علمی به سود سرمایه‌داری می‌توانست مواجه با نوع دیگری از استدلال علمی شود. این همان استدلالی است که آموزهٔ مارکسیستی، با تلفیق تحلیل تاریخی ـ جامعه‌شناختیِ مسلماً قدرتمندش، این درخواست سیاسی که وقت را با چاره‌های تدریجی پراکنده هدر ندهیم، و انتظار پرشور و قطعاً شبه‌مذهبی برای فاجعه‌ای که سرانجام فرا می‌رسد و رهایی می‌بخشد و فرارسیدنش را باید با خشونت و مبارزهٔ سیاسی تسهیل کرد، به دست آورد.

اگر مثل مارکسیستها بگوییم که مارکسیسم چیزی مگر یک برنامهٔ سیاسی ملهم از علم نبود همان قدر خطا گفته‌ایم که اگر نظیر مخالفانش بگوییم مارکسیسم فقط شکل منحرفی بود از کیش بی‌خدایی. مارکسیسم پدیدهٔ ایدئولوژیک پیچیده‌ای بود که پیدایش آن نهایتاً موکول به ماهیت ایدئولوژی و سیاست مدرن می‌شد.

ب. روشنگری: از جهان ماشین‌وار به مهندسی اجتماعی

اجازه بدهید زمینه‌ای را که انواع آرمانی و انتزاعی سرمایه‌داری و سوسیالیسم برای نخستین بار در آن ظاهر شدند اجمالاً یادآور شویم. پیروزیهای اصلی «روشنگری اروپا» مفاهیم انقلابی جدیدی بود که از زمان و مکان کلی پیدا کردند ـ خصوصاً افکار مربوط به پیشرفت و ماهیت ماشین‌وار عالم. سایر گزاره‌های روشنگری عبارتند از سکولاریسم، حاکمیت مردم، جستجوی علمی برای یافتن قوانین طبیعت بی‌جان و طبیعت انسان، طبقه‌بندی منتظم همهٔ پدیده‌ها، و قدری بعد، تکامل طبیعی و اجتماعی که از پی‌بردن به این مسألهٔ اساسی سرچشمه می‌گرفت که جهان تابع قوانین عینی، ثابت، و نهایتاً قابل شناخت است. به زبان ساده اینکه، سیب نیوتون همه جا و همیشه می‌افتد یا سیاره‌ها همیشه بر مدار خود می‌گردند، در گذشته، حال، یا آینده، بر طبق قوانینی که همه جا صادق است و به طور عینی وجود دارند، یعنی ربطی به جهل فعلی ما ندارند.

تأکید فوق‌العاده خوش‌بینانهٔ تفکر روشنگرانه صریحاً این بود که به مجرد اینکه قوانین عینی را بدانیم، می‌توانیم به اقتضای عقل در آنها دستکاری کنیم و عملاً به هدفهای خود برسیم. یگانه محدودیتی که داریم نسبی‌بودن دانش ما است و ابزارهای تکنولوژیکی مناسب. چنین شد که مفهوم جهان ماشین‌وار به رویکرد مهندسی علمی انجامید و دیری نپایید که در مورد پدیده‌های اجتماعی نیز به کارش بستند.

در واقع «دانستن توانستن است» پندی بی‌اندازه مؤثر بود. اولاً از آنجا که دانش و تکنولوژی رشدی تزایدی داشتند، حال را مقدم بر گذشته می‌شمردند (عقلانیت مدرن را بر سنت، تاریک‌اندیشی، هر آنچه را که متفکران روشنگری منتسب به «نظام پیشین» می‌دانستند).

همچنین به اروپاییان مدرن در برابر بقیهٔ فرهنگهای سنتی جهان که از پردهٔ جهل به در نیامده بودند اختیار می‌داد و به شکلی ضمنی بار و تکلیف آموزش‌دادن به مابقی بشریتِ عقب‌مانده را بر دوش اروپاییانِ پیشرفته می‌گذاشت.

و سرانجام، برای نخستین بار در تاریخ، قدرت را از آنِ افراد و گروههایی می‌ساخت که در دانش‌اندوزی و کاربرد فنی دانش تخصص داشتند.

ج. طبقهٔ تحصیلکرده: سرآمدستیزان

افکار و عقاید به خودی خود مؤثر واقع نمی‌شوند. آنها به ساز و کارها و حاملان اجتماعی (گروهها، جنبشها، رهبران) نیاز دارند تا تبدیل به نیروی مؤثر و کاری شوند. طبقهٔ اصلی کارشناسان عالم و بسیار کارآزموده عبارت بودند از مهندسان، دانشمندان، مربیان، فیزیکدانان، متخصصان کشاورزی، حقوقدانان، و حتی صاحب‌منصبان نظامی. و البته آن دسته از متخصصان حرفه‌ای در زمینهٔ مهندسی دولتهای مدرن و روابط اجتماعی را نیز از یاد نبریم که بعدها به دیوانسالاران یا بوروکراتها و سیاستمداران موسوم شدند.

کارشناسان مدرن از همان بادی امر به دو ردهٔ نابرابر تقسیم شدند ـ کسانی که جزءِ سرآمدان حکومت بودند یا دست کم از مزایای عادی مناصب اجتماعی ممتاز بهره‌مند می‌شدند و کسانی که در مجموع از چنین مزایایی بی‌بهره بودند. ردهٔ دوم موسوم به چیزی شد که روسها به آن گفتند اینتلیجنسیا یا طبقهٔ تحصیلکرده.

منظور این نیست که اینتلیجنسیا ابداعی است اصلاً روسی. پیش از ۱۷۸۹ نیز در فرانسه گروههای مشابهی وجود داشتند و آلمان اوایل سدهٔ نوزدهم بدون وجود خیل عظیم افراد تحصیلکردهٔ بیکار، از این آوازهٔ رمانتیک خود که سرزمین شاعران و فیلسوفان است بی‌نصیب می‌ماند. همیشه تعداد کارشناسان و رهبران فکری بالقوه بیشتر از تعداد شغلهای مناسب و درآمدهای خوب بود.

در فرانسه، آلمان، لهستان، مجارستان، اسپانیا، روسیه، هند، و چین، خاستگاه اجتماعی و ترکیب شغلی تحصیلکرده‌ها بسیار متنوع بود. مثلاً شامل فرزندان خرده اشراف و کشیشان، کارکنان دربار، متخصصان دانشگاه‌دیده، یا صاحب‌منصبان نظامی می‌شد. رشتهٔ اتصال اینها همان احساس مشترکی بود که خود را از دولت و ارباب قدرت جدا می‌دیدند و علاوه بر این اعتقادی سرسختانه به برتری اخلاقی و فکری خود داشتند.

لذا اصطلاح «طبقهٔ تحصیلکرده»، واژه‌ای است اعتباری که برای توضیحش نمی‌توان از خصوصیات احتمالاً فطری و باطنی استفاده کرد ـ به رغم عقایدی چون جستجوی اخلاق باطنی، خدمت به بشریت، و زندگی فکری متعالی، عقایدی که خود نوعاً اسباب اعتبار و اثبات شخص هستند. «طبقهٔ تحصیلکرده» بیشتر یک موقعیت وضعیِ دائماً متغیر در سلسله مراتب اجتماعیِ بعضی جوامع و در نظام جهانی است. بنابراین پیش از هر چیز باید این گروه اجتماعی مرکب از افراد تحصیلکرده را بر مبنای مخالفت تعریف کنیم.

طبقهٔ تحصیلکرده در اکثر موارد رابطه‌ای مبتنی بر عشق و نفرت عمیق به دولتهایشان داشتند چون غالباً خودشان محصول اصلاحات دولت (خصوصاً در زمینهٔ آموزش و پرورش) و همچنین کارکنان دولت بودند. علاوه بر این، طبقهٔ تحصیلکرده یک رابطهٔ دیگر نیز بر پایهٔ عشق و نفرت نسبت به اروپای سرمایه‌دار (یا غرب) داشتند چون غالباً در نقاطی می‌زیستند که از نظر اقتصادی و سیاسی پست‌تر از کشورهای اصلی سرمایه‌داری بودند. حاصل این مخالفتها آن شد که طبقهٔ تحصیلکرده، از لحاظ سیاسی نیز خود را با توده‌های ستمدیده علیه حکام داخلی یکی بداند و صدای اعتراضش را به طرفداری از هویت بومی خود بر ضد سلطهٔ سرمایه‌داری غرب بلند کند.

بوروکراسی یا دیوانسالاری و طبقهٔ تحصیلکرده، در اصل همان نخبگان مدرنند و عجیب است که در اکثر تحلیلهای کلاسیک راجع به سرمایه‌داری اعتنای چندانی به آنها نشده (البته ماکس وبر کاملاً مستثنا است.) یک دلیل ضمنی برای این غفلت این است که تصور مدرن از سرمایه‌داری رفته‌رفته از جوامع انگلیسی و آمریکایی به بیرون شکل گرفت که تا نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم در واقع بزرگ‌ترین موارد استثنا از حیث نامرئی‌بودن وجود بوروکراسی یا دیوانسالاری و طبقهٔ تحصیلکرده بشمار می‌آمدند. دلیل نظری آن هم مسلماً این است که دیوانسالاری و طبقهٔ تحصیلکرده ناقض تقسیم‌بندی سادهٔ طرح دوپارهٔتایی بورژوازی ـ پرولتاریا هستند.

طبقهٔ تحصیلکرده و بوروکراسیها، بر خلاف بوژوازی، صاحبان مستقیم سرمایهٔ اقتصادی نیستند. آنها پرولتاریای فاقد مالکیت هم نیستند ولی اکثراً مزدبگیرند، و بسیاری از متفکران طبقهٔ تحصیلکرده مفتخراً خود را طبقهٔ کارگران فکری می‌نامند.

بوروکراسی و طبقهٔ تحصیلکرده صاحب آن شکلهای قدرتند که سرمایهٔ یگانه‌اند، اگر سرمایه را بنا بر تعریف کلی‌اش یک شیوهٔ ذخیره کردن قدرت اجتماعی بدانیم. به این معنا، قدرت یک سازمان اداری را که زور نیروی نظامی و انتظامی در بسیاری از موارد پشتیبان آن است می‌توان سرمایهٔ اداری خواند. هر قدر موقعیت آن تشکیلات بهتر باشد، سرمایهٔ اداریِ صاحبش نیز بیشتر است. طبقهٔ تحصیلکرده صاحب سرمایه‌ای عمدتاً نمادین است ـ وجهه‌ای که از نظر فکری به برکت تحصیلات و مشارکت در فعالیتهای سیاسی و دستاوردهای فکری کسب کرده است و در نظر سایر اعضای این طبقه و کل جامعه ارزنده تلقی می‌شود.

اما باید در برابر این قبیل تصورات رایج و مکرر که اهمیت بیش از حد به این سرمایه‌های فرعی و حتی (در مورد طبقهٔ تحصیلکرده) زودگذر می‌دهند هشدار دهیم. در اوضاع عادی سرمایه‌داری، اکثر صاحب‌منصبان لشکری و کشوری محدود به وظایف شاقی هستند که در دستورالعملهایشان مقرر شده در صورتی که طبقهٔ تحصیلکرده محدود به خدمات غیرمهم هستند که حقوق چندانی به آنها تعلق نمی‌گیرد و در عین حال اسباب نارضایتی نوعی این طبقه و ایجاد ایدئولوژیهای خیال‌آبادانه است. اما سرمایه‌داریِ «متعارف» در درجهٔ نخست در هستهٔ اصلی نظام جهانی سرمایه‌داری دیده می‌شود که سازمانی متراکم‌تر و قرص و محکم‌تر دارد، یعنی در اروپای غربی و جوامع مهاجرنشین انگلیسی‌زبان آمریکای شمالی و استرالیا، و اخیراً ژاپن. اکثر نقاط جهان شامل کشورهای پیرامونی و شبه‌پیرامونی است که به طور کامل سرمایه‌داری نشده‌اند نظیر مکزیک، ترکیه، هند، یا روسیه، که از خصوصیاتی شبیه به کشورهای اصلی سرمایه‌داری، معمولاً به شکلی بی‌تناسب، در شهرهای

پایتخت و در گروههای تحصیلکرده متمرکز شده و همزیستی ناپایداری با علائم فاحش کم‌توسعگی مشهود دارند.

د. انقلابهای پیرامونی: طبقهٔ تحصیلکرده در راه دستیابی به قدرت دولتی

طی بحرانهای متعددی که در کشورهای پیرامونی و شبه‌پیرامونی روی داد و معمولاً دوره‌های ثبات سرکوبگرانه است، طبقهٔ تحصیلکرده و بوروکراسیهای محلی مجالی به دست می‌آوردند تا شبکه‌ها و «سرمایهٔ» خود را تبدیل به قدرت واقعی کنند. به هر حال این دو گروهند که تحصیلکرده‌اند و در موقعیتی هستند که باید مهندسی روندهای اجتماعی را به دست بگیرند و غالباً بشدت معتقدند که به قول الکساندر هرتزن، می‌دانند چه کسی مقصر است و چه باید کرد.

وانگهی، هر دو گروه ساختهٔ کشورهای مدرن بودند و در درون آنها جا داشتند. بنابراین کاملاً طبیعی به نظرشان رسیده است که دولت را به تصرف خود درآورند، تضادهای تشکیلاتیشان را کمتر کنند، آنها را یکپارچه کنند، و «عناصر انگل‌وار» از قبیل اشراف زمیندار و خصوصاً سرمایه‌داران «خبیث» را بیرون بریزند. در دو سدهٔ گذشته، به شگرف‌ترین مصادیق این گونه اصلاحات دولتی مشخصاً گفته‌اند انقلاب اجتماعی.

اگر مصادرهٔ دولت کاملتر بود، معمولاً آن را سوسیالیستی می‌خواندند. رژیمهای ناسیونالیستی نیز به مصادره دست می‌زدند و در ضمن غالباً بعضی از سرمایه‌داران را به عنوان بیگانه می‌کشتند و اخراج می‌کردند اما معمولاً بعضی از سرمایه‌داران خصوصی را که تشخیص می‌دادند واقعاً ملی هستند در جای خود ابقا می‌کردند و دست آنها را کاملاً باز می‌گذاشتند.

هم دیکتاتوریهای ناسیونالیستی و هم دیکتاتوریهای سوسیالیستیِ توسعه، بر خلاف ادعاهای پرشور ایدئولوژیک خود، تمرکز انحصاری اختیارات سیاسی، قهرآمیز، ایدئولوژیک، و اقتصادی خود را اساساً به سوی هدف واحدی به کار گرفته‌اند ــ رسیدن به کشورهای اصلی سرمایه‌داری از حیث نوآوریهای تکنولوژیک و عملیات تولیدی آنها.

هـ. سه ایدئولوژی سیاسی مدرنیته

حال بپردازیم به آن پروژه‌های سیاسی که در طول تاریخ در اختیار سرآمدان ضد سرمایه‌داری قرار داشته است. اما نخست سه ایدئولوژی تاریخی مدرنیتهٔ سرمایه‌دارانه را بررسی می‌کنیم. همین که فکر تغییر اجتماعی محرز شد و مقبولیت عام پیدا کرد (که انقلاب فرانسه نقش عمده‌ای در ترویج آن داشت)، سه موضع سیاسی امکان‌پذیر بود: کندکردن آهنگ تغییر؛ پیشروی همگام با آن؛ یا عبور از آن. این سه موضع سرانجام منطبق با سه ایدئولوژی اصلی مدرنیته یعنی محافظه کاری، لیبرالیسم، و سوسیالیسم شدند.

نخست آن دسته از گروههای اجتماعی و افرادی که انواع قبلی نظم اجتماعی بیشتر باب طبعشان بود می‌گفتند که تغییر اجتماعی خطرناک، نامعقول، یا بیهوده است. به آن برنامهٔ سیاسی که آهنگ تغییر را کند و ارزشها و نهادهای دیرین را حفظ می‌کرد بعداً گفتند محافظه کاری. محافظه کاران سدهٔ نوزدهم حسرت حکومتهای پادشاهی مطلقهٔ سدهٔ هجدهم و ادیان رسمی آن روزگار را می‌خوردند؛ اخلاف ایدئولوژیک آنها در سدهٔ بیستم آرزوی بینش لیبرالی منچستر را می‌کردند که عبارت بود از دولت حداقل، فردگرایی، و بازار خودگردان. مسائل اساسی برنامه‌های محافظه کارانه بسته به موقعیتهای سیاسی خاص خیلی فرق کرده است. در دههٔ ۱۹۹۰، کشورهای سوسیالیستی سابق، نمونه‌های حتی عجیب و غریبی از محافظه کاری مارکسیستی ـ لنینیستی به دست داده‌اند که جنبشهای خواستار بازگشت به ماقبل کمونیسم نمایندگانش هستند. موضع محافظه کاری را نه محتوا بلکه واپس‌گرایی آن است که تعیین می‌کند. رابطهٔ این تعریف با مفهوم تغییر اجتماعی بیشتر از حیث نسبت آن است.

پیدایش ایدئولوژی لیبرالی در تاریخ عکس‌العملی بود در برابر شک‌اندیشی محافظه کاران و تندروی انقلابی. لیبرالها، مروّج میانه‌روی در مدیریت دوراندیشانهٔ تغییر اجتماعی، از راه اقدامات عقلانی مبتنی بر دانش علمی و سپردن آنها به نخبگان متخصص و برگزیده به شیوه‌های دموکراتیک، بودند. این تجویز سیاسی، دعوت به بردباری را با ایمان خوش‌بینانه به ترقی و واگذاری عقلانی اقدام سیاسی به نهادهای سلسله‌مراتبی در هم آمیخت که دولت مدرن تخصصی در رأس آن قرار می‌گرفت. این ترکیب هم جذاب بود و هم ثبات‌بخش و عملی، و همین نکته بخوبی نشان می‌دهد که چرا در دو سدهٔ گذشته لیبرالیسم ایدئولوژی برتر نظام جهانی سرمایه‌داری بوده. باز هم می‌بینیم که مسائل اساسی در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشته‌اند. در سدهٔ بیستم، لیبرالهای قدیمی اروپا، به دو مسیر مختلف افتادند ــ احزاب سوسیال دموکراسی که از نظر تاریخی مارکسیستند و احزاب دموکرات مسیحی که محافظه کاران معتدلند. (همان‌طور که قبلاً گفتیم، در ایالات متحد این تغییر مسیر به صورت دموکراتهای طرح نو «نیودیل» درآمد که سرانجام جمهوری‌خواهان طرفدار کینز به آنها ملحق شدند). تجزیهٔ احزابِ علناً لیبرال سدهٔ نوزدهم در واقع پیروزی حتمی ایدئولوژی لیبرالی به شکلی پنهان بود.

و بالاخره، گروههای اجتماعی و ایدئولوژی‌پردازانشان که نه حسرت گذشته را می‌خوردند و نه دلایل کافی برای راضی‌بودن از وضعیت کنونی خود را داشتند، سرانجام طرح سیاسی سومی درانداختند که نظم اجتماعی مطلوبشان را به آینده موکول می‌کرد. این برنامهٔ رادیکالِ انقلاب سراسری در اروپا در ۱۸۴۸ به دو شکل اصلی ظهور کرد ــ یکی احزاب سوسیالیستی و دیگری جنبشهای رهایی‌بخش ملی.

سوسیالیستها که اندکی بعد مارکسیست شدند، خود را پیش از هر چیز احزاب پرولتاریای صنعتی می‌دانستند. خواست اصلی آنها انتقال مالکیت وسایل تولید (کارخانه، مالیه، زمین و غیره) از طبقهٔ سرمایه‌دار به کل جامعه بود. در نظریهٔ مارکسیستی، تصرف سرمایه به سود کل جامعه

موجب از بین رفتن پرولتاریا به عنوان طبقهٔ فاقد مالکیت می‌شود و لذا سرچشمه نابرابری طبقاتی و بهره کشی را خشک می‌کند. و سرانجام نه تنها پرولتاریای سابق تغییر شکل می‌پذیرد بلکه همهٔ مردم کارگرانی می‌شوند آزاد و متّفق که ادارهٔ امور خود را به دست می‌گیرند.

چون در این جریان، نابرابریهای طبقاتی و رقابت میان سرمایه‌داران جای خود را به برنامه‌ریزی جمعی نظیر تعاونی خواهد داد، لذا نظر مارکس این بود که در جامعهٔ سوسیالیستی آینده محلی برای زور و اجبار دولت، در داخل و خارج نخواهد بود. به بیان دیگر، دولت سوسیالیستی که تشکیل شود دیگر دلیلی برای سرکوب پلیسی یا جنگ دولتها و لذا دلیلی برای وجود نیروی نظامی و خود دولت وجود ندارد. پذیرفتن این پیشگویی در واقع مستلزم ایمانی قوی بود و این ایمان وجود داشت و اسباب تشدید آن ظهور طبقات اجتماعی جدید، بیم و امیدهای ناشی از صنعتی‌شدن اروپا و سرانجام وحشت از جنگهای پردامنهٔ صنعتی بود که در ۱۹۱۴ فرا رسیدند.

و. معضل سیاسیِ نهضتهای مارکسیستی

خود مارکس هیچ‌گاه جزئیات این را معلوم نکرد که چگونه این بینش فلسفی راجع به اصلاح بنیادی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری عملاً محقق خواهد شد و هیچ محدودهٔ زمانی مشخصی هم برایش تعیین نکرد. بعداً بسیاری از مفسران گفتند که نظریهٔ مارکس دربارهٔ سرمایه‌داری، چیزی به جز پیشگویی محض در این مقطع نبود. احتمالاً حقیقت قضیه این بوده است که مارکس به هیچ وجه قادر به تشریح دقیق و قابل قبول آن چیزی نبوده که در مشاهداتش راجع به ماهیت سرمایه‌داری قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید. به هر حال مارکس در سدهٔ نوزدهم می‌زیست و در چارچوب افق معرفتی و سیاسی عصر خود می‌اندیشید. افکارش بشدت تحت تأثیر ادراکی شهودی از نیروهای محرک سرمایه‌داری بود که دو روند عمدهٔ تاریخی را به ذهنش متبادر می‌کرد ــ دو قطبی‌شدن نهایی کل بشریت میان سرمایه‌داران و پرولترها، و نزدیک‌شدن زوال سرمایه‌داری بر اثر ماهیت ذاتاً گسترنده و در هم آشفتهٔ این شیوهٔ تولید. مارکس هشدار می‌داد که تشدید تناقضهای سرمایه‌داری را باید با انقلاب سوسیالیستی در سراسر جهان حل و فصل کرد ــ یا در غیر این صورت سرمایه‌داری سرانجام به دست خود از میان خواهد رفت همان‌طور که امپراتوری روم و بخش اعظم فئودالیسم اروپا از بین رفتند.

اندکی پس از مرگ مارکس (۱۸۸۳) پیروانش راجع به معنای واقعی نوشته‌های مارکس و در درجهٔ نخست راجع به مسائل عملی راهبرد سیاسی به بحث و جدل پرداختند. مارکسیستهای آغاز سدهٔ بیستم، بر خلاف بنیانگذار مارکسیسم که یک متفکر آلمانیِ آشتی‌ناپذیر بود و به انگلستان عصر ویکتوریا تبعید شده بود، رهبران جنبشهای سیاسی کاملاً عظیمی بودند با بلاتکلیفیهای شدید تاکتیکی و استراتژیک. یکی از این معضلات بارزتر از همه بود ــ آیا مارکسیستها باید در پی سرنگونی سرمایه‌داری به دست انقلاب باشند یا اینکه باید فشار بیاورند که با اصلاح تدریجی سرمایه‌داری، آن را به سمتی انسانی‌تر سوق دهند؟

بر اثر این مجادلات، مارکسیستها به دو جریان اصلی تقسیم شدند، یکی انقلابی (بلشویکها، بعداً به نام کمونیستها) و اصلاح‌طلبان (سوسیال دموکراتها). با نگاهی مجدد متوجه می‌شویم که هر دو جریان از حیث انتخابهای سیاسی خود درست به نظر می‌رسیدند، انتخابهایی که با در نظر گرفتن شرایط متفاوتی که زمینهٔ فعالیتشان بود نباید بیش از حد ضد و نقیض هم به نظر برسند.

سوسیال‌دموکراتها بیشتر در کشورهای اصلی سرمایه‌داری در اروپای غربی دست‌اندرکار بودند و به عنوان مروّجان اصلی اصلاحات اجتماعی و نظارت دولت عملاً جانشین احزاب لیبرال در تاریخ شدند که هدف از آن هموارکردن آثار تراکم سرمایه در دوقطبی‌کردن جامعه و تأثیرات مخلّ چرخه‌های اقتصادی بود.

مارکسیستهایی که تبدیل به کمونیستها شدند، بیشتر در کشورهای شبه‌پیرامونی فعالیت داشتند و در این کشورها با رژیمهای سیاسی سرکوبگر مواجه بودند که امید چندانی برایشان برای دستیابی به قدرت از راههای پارلمانی باقی نمی‌گذاشتند و خودِ سرمایه‌داران داخلی نیز غالباً از سرمایه گذاران خارجی، زمینداران محلی، و بوروکراسیهای مستبد فرمان می‌بردند، و دوقطبی‌شدن شدیدتر جامعه اجازه توزیع مجدد ثروت از راه اصلاحات رفاه‌طلبانه به صورتی نسبتاً توأم با آرامش را نمی‌داد.

یک وجه مشترکِ این دو جریان مارکسیستی هست که اکثر ناظران از آن غفلت کرده‌اند چون بیشتر به وجوه فارق آنها دست گذاشته‌اند. هر دو جنبش سرمایه‌داری در پی تصرف قدرت سیاسی در کشورهایشان بودند و اتکای هر دو شدیداً بر مدیریت احزابشان به شیوهٔ بوروکراتیک، و به محض رسیدن به قدرت، بر ادارهٔ امور حکومت به شیوهٔ بوروکراتیک بود. با توجه به اوضاع آن روزگار، این دو شیوه، راهبردهایی واقع‌بینانه بودند و توفیقهای این دو نیز شاهد آن است. اما توفیقهای هر دو، رابطه‌ای بیش از پیش ظریف و باریک با پروژهٔ اصلی مارکس داشت.

گسترش دموکراسی پارلمانی، افزایش قدرت نظارتی دولت، و دولت رفاه‌بخش که برنامهٔ سوسیال دموکراتها بود نقش مؤثری در انطباق دوبارهٔ فرایندهای تراکم سرمایه در منطقهٔ اصلی نظام جهانی با اوضاع پرولتری‌کردن داشت که تقریباً جهانی می‌شد. با این تدبیر توانستند اشباح مصرف ناکافی در اقتصاد و جنگ طبقاتی را دفع کنند.

دیکتاتوریهای توسعه گرایی که کمونیستها به وجود آوردند، بخشهای عظیمی از کشورهای نیمه‌پیرامونی نظام جهانی را صنعتی کردند و آنها مردم کشورشان را چنان شهرنشین و پرولتری کردند که هیچ نظام «حقیقتاً» سرمایه‌داری احتمالاً نمی‌توانست در چنان مدت کوتاهی چنین کند. دیکتاتوریهای کمونیستی، در طول دو نسل سیاستهایی دفاعی در پیش گرفتند که بر نظامی‌کردن و خودکفایی کامل تکیه داشت اما هیچ‌گاه حوزه‌های جغرافیای سیاسی و جغرافیای فرهنگی نظام جهانی سرمایه‌داری را ترک نکردند. اتحاد جماهیر شوروی، چین و اقمارشان با وسواس تمام از شاخصه‌های سرمایه‌داری اروپا و آمریکا در اوایل سدهٔ

بیستم تقلید می‌کردند ـ آموزش و پرورش، شهرهای بزرگ، صنعت، برنامه‌ریزی اقتصادی حساب‌شده، و ارتش عصر صنعتی.

این شاخصه‌های نمادین را کلید موفقیت می‌دانستند و با توجه به آن چیزی که نظام جهانی سرمایه‌داری بود، این تلقی آنها تصور نظری غلط و بسیار بزرگی بود. موفقیت کشورهای اصلی سرمایه‌داری در تغییر شکل‌گذرای دودکشها در گذر زمان نبود بلکه در برتری موقعیت پویای آنها بود که در هستهٔ اصلی نظام جهانی قرار داشتند ـ همان حوزه‌ای که توفیقهای گذشتهٔ آن موجب برتری موقعیت و منابعش می‌شود تا همچنان رهبری هر عرصه را به دست گیرد.

طنزی تلخ اما ناگزیر است که بگوییم درست در همان دههٔ ۱۹۶۰ که به نظر می‌رسید توسعه گرایان ضدسرمایه‌داری چیزی نمانده بود که از اروپای عصر صنعتی سبقت بگیرند (وعدهٔ معروف خروشچف را که می‌گفت «شما را به گور خواهیم سپرد» از یادمان نرفته است)، هستهٔ اصلی سرمایه‌داری وارد چرخهٔ دیگر بازسازی تکنولوژیک شد. طی ده سال، آخرین بازسازیهای تولیدی پایگاههای بسیاری از دستاوردهای کمونیسم را تبدیل به موزه‌ای غیرسرپوشیده از صنایع متروکه به مساحتی از آلمان شرقی تا آمریکای شمالی کرد.

پنجم. ناسیونالیسم

الف. برنامهٔ ویروسی

سوسیالیستها و ناسیونالیستها غالباً با تحقیر و نفرتی علنی با یکدیگر روبه‌رو می‌شدند. دلیل هر دو نیز کافی بود ـ هر دو جنبش بر سر طرفداران بیشتر که اکثراً در هر دو مشترک بودند رقابت می‌کردند. تفاوتشان در این بود که سوسیالیستها طرفداران خود را طبقات استثمارشده می‌خواندند و ناسیونالیستها به آنها می‌گفتند یک قوم یا یک ملت. در همین احوال، توده‌های ناآگاه که مشکلات محلی و افق زندگی تحلیلشان می‌برد همیشه محتاج به آموزش و پرورش جدی بودند تا از نظر سیاسی مشمول «طبقه» یا «ملت» شوند. پیشگامان جریان روشنفکری مارکسیسم، به این روند می‌گفتند «آوردن آگاهی طبقاتی به میان توده‌ها». و روشنفکران پیشتاز ناسیونالیسم استعارهٔ «بیدارکردن ملت از خواب» را می‌پسندیدند.

کارل مارکس دلیلی برای ادامهٔ وجود دولت و نظام بین‌الدّولی در جهان سوسیالیستی آینده نمی‌دید و بنابراین دلیلی هم برای وجود ملت نمی‌دید. این مسأله به هیچ وجه جنبهٔ نظری صِرف نداشت. دوست و همکار همیشگی مارکس، فریدریش انگلس که از روشنفکران سوسیالیست آلمان بود، مشهور است که جایی با عصبانیت در برابر امتناع کارگران لهستانی از اینکه خود را بیش از همه طبقهٔ پرولتاریای استثمارشده به دست بورژوازی بدانند نه لهستانیهایی که آلمانیها استثمارشان می‌کنند، به احساسات ملی را لقب «آگاهی کاذب» داد. شاید بتوان گفت که کل ماجرای نفوذ متقابل برنامه‌های سوسیالیستی و ناسیونالیستی در یکدیگر بر اثر همین آگاهی کاذب دچار آشفتگی شده است.

در گذشته، مشاجرات لیبرالی ـ مارکسیستی (و همچنین اختلاف نظرهای لیبرالی ـ محافظه کارانه، لیبرالی ـ لیبرالی، و مارکسیستی ـ مارکسیستی) غالباً به صورتی مکرر بی‌نتیجه و کاملاً جزئی بود چون طرفهای درگیر در این مشاجرات، به رغم اختلافهایی که صریحاً از نظر تعابیر و تجویزهای سیاسی خود اعلام می‌کردند، در این مورد که سرمایه‌داری و سوسیالیسم دو نظام کاملاً متفاوت هستند، به عنوان «واقعیتی طبیعی» اتفاق نظر داشتند. علاوه بر این، به تصور آنها مظاهر دو نمونهٔ آرمانی یکی انگلستان عصر ویکتوریا و آمریکای سدهٔ بیستم برای سرمایه‌داری بود و اتحاد جماهیر شوروی برای دومی.

بر اساس بررسیهای دقیق، بلوک شوروی نمی‌توانست حائز مقام نخست از حیث هیچ یک از ملاکهایی باشد که معمولاً برای سوسیالیسم دولتی نام می‌برند. از نظر سلطهٔ توتالیتری و انزواطلبی، مقام نخست به کرهٔ شمالی تعلق می‌گیرد. مهندسی اجتماعی در کامپوچی (کامبوج) در زمان حکومت پول پوت، تاکنون از همه مرگبارتر بوده است. از حیثی واضح‌تر، اسرائیل، این متحد وفادار ایالات متحد بود که در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ توانست اقتصاد و جامعه‌اش را به شکل مؤثرتری به حداکثر اشتراکی‌شدن برساند نه هیچ یک از کشورهای نوع شوروی. چیزی که از این لحاظ می‌بینیم دوقطبی‌شدن جنگ سرد نیست که برچسبهای ایدئولوژیک بر آنها خورده بلکه طیف بسیار وسیع‌تری از انواع مختلف طرحها و سیاستهای دولت است. اکثر رژیمهای دولتی ناسیونالیست در سدهٔ بیستم در این طیف جا می‌گیرند.

جایگاه ناسیونالیسم در این سه گانهٔ ایدئولوژیهای مدرن نامعلوم است. به زبان خام‌تر ولی دقیق‌تر، ناسیونالیسم از نظر ایدئولوژیک آشفته و اتفاقی است. به آسانی می‌توان نمونه‌های ناسیونالیسم محافظه کارانه، لیبرالی، و مارکسیستی را پیدا کرد (اگر چه خود مارکس از گزارهٔ دوم پرهیز داشت.) بگذریم از برساخته‌های فوق‌العاده ارتجاعی و افراطی از قبیل فاشیسم که هم مخالف محافظه کاری، لیبرالیسم، و سوسیالیسم بودند هم در عین حال وامدارشان.

قول به ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی، نوعی مبالغهٔ رایج است. ناسیونالیسم بیشتر نوعی استراتژی برای شکل‌دادن به جماعتی سیاسی به صورت هویتهای گروهی همپایگاه (قومی یا نژادی) و همراه با آن در قالب زبانی بسیار ساده است. ناسیونالیسم در درجهٔ نخست ابزاری و قطعاتی است یا به عبارت دیگر این استراتژی را می‌توان در انواع اوضاع به کار بست و همهٔ انواع گروههای اجتماعی، با انواع و اقسام هدفها، از حفظ نظم موجود گرفته تا سرنگونی آن می‌توانند به کارش برند.

ضمناً به همین دلیل است که کارِ ساختن نظریهٔ ناسیونالیسم ممکن است علی‌الاصول بی‌نتیجه باشد، به رغم تلاشهای فزاینده و گاه درخشانی که نمونه‌هایش در این مجلّد بخوبی نشان داده شده‌اند. ناسیونالیسم مطلقاً فاقد آن جوهرهٔ کافی است که بتوان آن را ذات اجتماعی منسجم یا فرایندی

تاریخیش بشمارش آرود. با استفاده از همان استعارهٔ مطلوب ناسیونالیستی می‌توان گفت که این برنامهٔ سیاسی یک ارگانیسم یا انداموارہ نیست بلکه ویروسی است که می‌تواند خود را تقریباً به هر سلولی بچسباند.

با این حال همهٔ اقسام ناسیونالیسم یک مخرج مشترک دارند. کارگزار سازمانی ناسیونالیسم همیشه یا یک دولت ملی موجود بوده یا یک نهضت سیاسی که آرمانش به‌دست‌آوردن دولت ملی بوده است. ناسیونالیسم بدون ظهور دولت ملی مدرن به عنوان ساز و کار اصلی قدرت (همراه با بازارهای سرمایه‌داری) هرگز پا به عرصهٔ وجود نمی‌گذاشت.

بنابراین می‌توانیم کلی‌ترین تعریف ناسیونالیسم را استراتژی بسیج و زبان سیاسی برای ادغام گروههای همپایگاه برای به‌دست‌آوردن یا حفظ حق انحصاری قهرآمیز بر یک سرزمین (کشور) در درون ریخت‌شناسیِ مبتنی بر سلسله‌مراتب نظام جهانی مدرن بدانیم.

ب. توسعه‌طلبان ناسیونالیست: لنینیستهای بدون مارکسیسم

دولت ملی با آن ظرفیتهای بی‌سابقه‌اش از حیث جنگ‌افروزی و نظم‌دهی، برای نخستین بار طی مبارزات رقابت‌جویانه در هستهٔ اصلی نظام جهانی مدرن پیدا شد. از همان آغاز، قدرت قهرآمیز کشورهای مدرن اروپا، حربهٔ اصلی سرمایه‌داری بود علیه منطق بیرون از هستهٔ اصلی، همزمان با چیزی که بنابر قول مشهور مارکس و انگلس توپخانهٔ سنگین اجناس صنعتی سبک بود که هر دیوار چینی را داغان می‌کرد. به عنوان مثال استعمار یا دیپلماسی قایق توپ‌دار را در نظر بگیرید.

این موفقیت موجب تلاشهای بیشماری برای همچشمی با توانمندیهای سازمانی امپریالیسم اروپا شد. نخستین گام در این مسیر عبارت بود از به‌دست‌آوردن حق حاکمیت مستقل بر کشور خویش. در صد سال گذشته، در واقع پیشرفت بی‌وقفه‌ای از حیث تشکیل دولتهای مستقل وجود داشته است. لذا اکثریت جنبشهای بسیج ملی، نهضتهای مقاومت در برابر سلطهٔ غرب بوده‌اند. چون غربی به معنای سرمایه‌داری نیز بوده، در گذشته شکل غالب ناسیونالیسمِ غرب‌ستیزانه نیز غالباً لحنی سوسیالیستی به خود می‌گرفته است.

با این وصف باید علیه گرایش مستمر به اینکه تغییرات دائمی تقسیم‌بندیهای سیاسی را بیش از حد ساده بگیریم، هشدار دهیم. نهضتهای ناسیونالیستی و رژیمهای حاکم در مناطق پیرامونی (که بعداً به جهان سوم موسوم شدند) همیشه درگیر بازی پیچیدهٔ هم‌پیمانی بوده‌اند. آنها از ثمرات این امر به سرکردگی ایالات متحد پس از ۱۹۴۵، به علت خاستگاههای تاریخی آمریکا و از آن مهم‌تر به این علت که ایالات متحد ناگزیر بود زبانی صریحاً ضدامپریالیستی به خود بگیرد تا بتواند امپراتوریهای استعماری پرزحمت متحدان اروپایی‌اش را از حیث سیاسی و اجتماعی شکلی دوباره دهد، فوق‌العاده بهره‌مند شدند.

در عین حال، پذیرش اتحاد جماهیر شوروی از نظر ژئوپولیتیکی و ایدئولوژیکی به عنوان ابرقدرت دیگر، ابرقدرتی که پرچم ضدیت با امپریالیسم را نیز برافراشته بود، تبدیل به کاتالیزوری قوی برای استعمارزدایی شد و چندی نگذشت که خود منبع دیگری برای تأمین کمکهای تسلیحاتی و اقتصادی به جنبشهای رهایی‌بخش جهان سوم گردید. سردمداران ناسیونالیست توسعه در جهان سوم، در جریان رقابت ابرقدرتها در جنگ سرد، تلاش سرسختانه‌ای از خود نشان دادند.

فروپاشی شوروی موجب از دست‌دادن یک منبع عمدهٔ کمک و بخش عمدهٔ دلیل آمریکا برای کسب سرسپردگی حکومتهای جهان سوم شد. همچنین کشورهای جهان سوم را مجبور به رقابت با بازماندگان بلوک شوروی سابق بر سر سرمایه گذاری و کمکهای غرب کرد. درست همان‌طور که حضور اتحاد جماهیر شوروی تبدیل به کاتالیزوری برای ناسیونالیسم مناطق پیرامونی شد، از بین‌رفتن ناگهانی آن نیز جهان سوم را به صورتی شدیدتر گرفتار بحران کرد اگر چه خود این بحران پیشتر در دههٔ ۱۹۷۰ ظاهر شده بود. اما فروپاشی شوروی و بحران جهان سوم مظاهر روند تاریخی وسیع‌تری بودند نه دو فرایند جداگانه ـ همان روند شکست اقدامات دولتی در کشورهای پیرامونی و شبه‌پیرامونی برای رسیدن به مناطق اصلی نظام جهانی سرمایه‌داری. الگوی شورویها برای امر توسعه زیر نظر دولت که بهتر است آن را به نام بنیادگذارش لنینیسم بخوانیم، پرستشگاهی شد برای ناسیونالیستهای جهان سوم و تعقیب هدفهایشان.

جناح بلشویکی انقلابیون روسی در ۱۹۱۷، با ایمان به نبوغ سیاسی لنین، بدگمانیهای سوسیال دموکراتهای معتبر را ندیده گرفت و موفق به تصاحب قدرت در امپراتوری درهم گسیختهٔ تزارها شدد. این امر آن‌قدر اسباب تعجب نبود. بسیاری از انقلابیون مغلوب وسوسهٔ کسب قدرت در قیامی متهورانه شده بودند. نکته‌ای که واقعاً مایهٔ تعجب بود این است که بلشویکها سالها بود که قدرت را به دست داشتند، در جنگ داخلی فوق‌العاده بی‌رحمانه‌ای پیروز شده، و قلمرو عظیم امپراتوری را مجدداً یکپارچه کرده بودند.

اسباب توفیق آنها این بود که زبانی منجیانه به کار گرفتند، مخالفان بالفعل و بالقوهٔ خود را بیرحمانه کشتند، و بالاتر از همه از فنون مبتکرانه‌ای برای تشکیل کشور واحد استفاده کردند. در دو دورهٔ مصیبت‌بار اصلاحات دولتی، طی جنگ داخلی ۱۹۱۸ ـ ۱۹۲۰ و جهش به سوی صنعتی‌شدن در دورهٔ حکومت استالین از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۴، کمونیستهای شوروی ساز و کاری بی‌سابقه تدبیر کردند که به شکلی دائمی قدرت سیاسی و ایدئولوژیک حزب حاکم را با قوای قهریهٔ دولتیِ بسیار متجاوز و نظارت مستقیم بر همهٔ داراییهای مادی موجود در محدودهٔ دولت عملاً در می‌آمیخت.

یا این مشاجرهٔ تعصب‌آمیز که آیا این همان تحقق سوسیالیسم مارکس، مضحکهٔ استالینی و تحریف بوروکراتیک آن است، یا به کلی چیزی دیگر (استبداد ذاتاً روسی، سرمایه‌داری دولتی، حکومت صنفی، یا حکومت تمام‌خواه) تا زمانی که تجربهٔ شوروی ادامه داشت، به قوت تمام باقی بود. هیچ پاسخ معنی‌داری به این اختلاف نظرها که سعی می‌کردند دولت شوروی را در برابر نمونه‌های آرمانی ساخته‌شده بر وفق اولویتهای

ایدئولوژیک بانیانشان بسنجند نمی‌تواند وجود داشته باشد.

لنینیستها در واقع موفق به تحقق دو چیز شدند. نخست اینکه با استفاده از سرمشقهای دستگاه بوروکراتیک آلمانیها در جنگ جهانی اول (که هم آن را می‌ستودند و هم از آن منزجر بودند) و با اتکا به شمّ عملی خودشان، انحصار ژئوپولیتیک هولناکی به وجود آوردند. پشتوانهٔ داخلی این انحصار عبارت بود از مجموعه‌ای نهادهای منسجم که متناسب با قابلیت جنگی هر یک از دولتهای هستهٔ اصلی سرمایه‌داری ایجاد می‌شدند. پیروزی شورویها در جنگ جهانی دوم و به دنبال آن احراز مقام ابرقدرتی بر این تلاش آنها صحه گذاشت. رهبران شوروی با این کار همچنان به سوگند خود به نام مارکس ادامه دادند اگر چه در عالم واقع از بیسمارک و هنری فورد، که منبع غیررسمی الهامشان برای صنعتی‌کردن شوروی بود پیروی می‌کردند.

ثانیاً، آنها سابقه‌ای جهانی از خود به جاگذاشتند که همان جناح تحصیلکردهٔ تندرو برای تصاحب قدرت دولت و تقویت دولت در برابر غرب سرمایه‌دار بود، و در جریان همین امر موجد یک طبقهٔ دیوانسالار جدید شدند که مسلماً به واقعیت نزدیک‌تر است تا آن ادعاهای ایدئولوژیکشان که نمایندهٔ طبقهٔ کارگر و کشاورزند. طبقهٔ تحصیلکردهٔ جهان سوم، نخست با سون یات سن در چین و مصطفی کمال در ترکیه، که بعداً به آتاتورک موسوم شد، سرمشق لنینیستی را بدقت زیر نظر داشتند و بی‌درنگ درصدد برآمدند که آن را در کشورهایشان به کار بندند، با مارکسیسم یا بدون مارکسیسم.

استراتژی لنینیستیِ مبارزه علیه غرب و توسعهٔ توأم با استبداد دولتی، مسلماً جذابیتهایی داشت و در بسیاری از موارد نیز شگفتیهایی آفرید. کافی است فهرستی از اسامی پیام‌آورانی چون مائو، تیتو، هوشی مین، فیدل کاسترو، پرون، سوکارنو، ناصر، نهرو، مصدق، و بن بلا ذکر کنیم و بسیاری دیگر که مقلدان کمتری داشتند. در این راه، همسفرانی هم بودند که ذکر نامشان هم اسباب ننگ است ــ مثلاً بنیتو موسولینی که وعدهٔ مشخصاً توسعه‌طلبانه‌اش این بود که قطارها در ایتالیا بموقع حرکت کنند.

تقریباً هیچ یک از این زمامداران موجب افزایش سعادت بشر نشدند اما همهٔ آنها دست‌کم چندصباحی این ضرورت را در ملتهای متبوعشان به وجود آوردند که با موفقیتهای نمادین دولتهای ملی خود احساس یگانگی کنند. سرخوردگی آنها بسیار شدید و وخیم بود. ظاهراً اتفاقی نیست که پس از ۱۹۶۸، بسیاری از کشورهایی که قبلاً توفیقهای ناسیونالیستی داشتند تبدیل به پایگاههای جنبشهای بنیادگرایانه و خشونتهای تروریستی شدند.

ششم. نتیجه: آیندهٔ سرمایه‌داران و سایر امکانات

سدهٔ بیست و یکم با بلاتکلیفی شروع می‌شود. از یک سو عرصهٔ جهانی همچنان آشنا به نظر می‌رسد مگر از حیث فاصلهٔ تکان‌دهندهٔ بلوک شوروی و سایر کشورهای کمونیستی. از سوی دیگر، فروپاشی قطب شوروی، تنش اصلی سازمان‌دهی و مقدار زیادی از معنای متصل به آن را از جهان به صورتی که ما می‌شناختیم زدود.

اگر نگاهی به پایان سدهٔ بیستم بیفکنیم می‌بینیم که ایالات متحد تا آن وقت قدرتمندترین کشور از هر لحاظ باقی ماند اما هم در داخل و هم در عرصهٔ بین‌المللی برای حفظ موقعیت سرکردگیش مورد تعرض بود. مهم‌ترین نهادهای بین‌الدّولیِ پس از ۱۹۴۵ نظیر سازمان ملل، اتحادیهٔ اروپا، صندوق بین‌المللی پول، ناتو پس از دهها سال موجودیت نسبتاً آرام و تابعه، همچنان پای‌بند نص رسمی منشورشان بودند. دو مفهوم خلاف «رقابتی‌بودن» و «ادارهٔ بی‌نظمی» تبدیل به قاعدهٔ زور در مراکز قدرت جهان شدند. در عین حال، بخش عمدهٔ جمعیت جهان متوجه شدند که اسیر مناطقی شده‌اند گرفتار ناآرامیهای مزمن و رانده‌شده به حاشیه‌ای ظاهراً نومیدانه در اقتصاد جهانی. همهٔ اینها در گرماگرم بازسازی تکنولوژیک و سازمانی عمده‌ای روی می‌داد که در زیربنای تولیدی جهان واقع می‌شد و موجب افزایش چشمگیر تحرک سرمایه، اطلاعات، و افراد میان کشورها می‌شد.

جمع این تغییر و تحولات را به تدریج جهانی‌شدن یا یکپارچگی جهانی خواندند. کسی واقعاً شکی در این مورد ندارد که تحولی عمده در راه است اما در خصوص حد و اندازهٔ این تغییر، مناطق اصلیش و گردانندگان اصلیش، یا عواقب نهایش اتفاق نظر کم است. با این حال دست‌کم می‌توانیم در این مورد مختصری به اتفاق نظر برسیم که جهانی‌شدن را نوعی مصداق تاریخی تغییر «رژیم» بدانیم. مضمون اصلی مجادلات مربوط به جهانی‌شدن در واقع عبارت است از تأسیس دوبارهٔ هنجارها، راه و رسمها، و نهادها (یعنی رژیمها)یی که ساختار حوزه‌های متقاطع روابط قدرت در جهان را به وجود می‌آورند). سؤال اصلی این است که آیا جهانی‌شدن فعلی معرّف آخرین لحظهٔ تعیین‌کننده در جریان پیدایش سرکردگی جهانی به صورتی جدید و تعیین ساختار دوران دیگری برای بسط و توسعهٔ اقتصاد جهانی سرمایه‌داری است یا نه.

خودِ جهانی‌شدن جانشین بلاواسطهٔ مدرن‌شدن از حیث وعده (یا بهتر است بگوییم خواست) متهورانه‌اش برای گسترش نهادهای غربی در حوزه‌های اقتصاد بازار و دموکراسی لیبرال به سایر نقاط جهان است. در پایان این پیشروی (چون فرض می‌شود که این همان پایان مسیر است)، جهان به عرصه‌ای یکپارچه و هماهنگ از نهادهای دموکراتیکِ همشکل بدل می‌شود که واسطهٔ صلح پایدار میان دولتها و گروههای اجتماعی، و همچنین بازارهایی هستند که تعدیل و تنظیم آنها به دست خودشان است و ضامن رشد اقتصادی یکنواخت و منظم می‌شوند.

از این زاویه پیدا است که جهانی‌شدن بیانیه‌ای است حاوی برنامه نه یک فرایند خودجوش که قاعدتاً زادهٔ پیشرفت «طبیعی» تکنولوژی باشد. در عین حال نوعی برنامهٔ بشدت غرب‌مدار است که مکانیسمهای انضباطی قومی دارد ــ هیچ بدیل موجهی باقی نمی‌ماند برای اینکه خودت (اعم از اینکه دولت باشی یا گروه اجتماعی یا فرد) به رقابت برخیزی و با

آن جهان یکپارچهٔ پیشنهادی متناسب شوی.

برنامهٔ جهانی‌شدن به معنای متداولش همان بازگشت به نظر اصلی وودرو ویلسون است. نظر ویلسون در جهانِ پس از ۱۹۱۸ بر اثر هرج و مرج اقتصادی، گرایش محافظه کارانهٔ قدرتهای امپریالیستی اروپا، فشارهای حاصل از جنبشهای سوسیالیستی، و تعرضهای ارتجاعی دولتهای فاشیستی درهم گسیخت. این نظر در اوضاع آن روزگار که جنگ سرد جهان را به دو قطب تقسیم کرده و از حیث ژئوپولیتیکی و ایدئولوژیکی ثابت بود دیگر به کار نمی‌آمد. آیا قرار است نظر ویلسون، پس از گذشت تقریباً یک قرن، شاهد یک پیروزی ناهنگام باشد و اگر چنین است ترکیب‌بندی واقعی این نظام به چه صورتی خواهد بود؟ آیا نوعی «صلح آمریکاییِ» بلامعارض خواهد بود که حاصل یک رشته اتحادها و نهادهای بین‌المللیِ به وجود آمده طی جنگ سرد در مرحلهٔ پیشین سرکردگی ایالات متحد خواهد بود؟ این مسلماً همان خواست نخبگان حاکم ایالات متحد است و به شکلی وسیع‌تر همان فرضیهٔ غالبی است که بر اساس برآورد مستقیم وضعیت سیاسی، اقتصادی، و ایدئولوژیک دههٔ ۱۹۹۰ شکل گرفته.

دورنمای تجدید حیات نوویلسونی اگرچه ممکن است فعلاً قابل قبول به نظر رسد اما درست به همان دلایل نیز ایجاد مشکل می‌کند ـ تاکنون به صورت یک خواست سیاسی ثابت نشده، فرضیه‌ای ایدئولوژیک، برآورد تحلیلی ساده‌ای از وضعیت ناپایدار شکست شوروی در جنگ سرد باقی مانده است. منظور این نیست که تجدید سرکردگی آمریکا بر طبق نظر ویلسون دائر بر جهانی تک‌قطبی و از نظر سیاسی همریخت، اصولاً غیرممکن است. با این وصف باید بگوییم که در حال حاضر فقط در حد یک امکان احتمالی و طرحی سیاسی است.

استدلالهایی که به سود جهانی‌شدن می‌شود معمولاً بر دو فرایند عمده تأکید دارند: بسط دموکراسی و ازدیاد سریع وحدت جهان، با استفاده از مبادلهٔ فرامرزی اطلاعات، کالاها، سرمایه، و افراد. بسط دموکراسی و یکپارچه‌سازی جهان روندهایی واقعی و مهمّند. اما این دو فرایند نیز خطر کوچکی برای نظم جهان لیبرالی نیستند. در جهانی که دهکدهٔ جهانی قلمداد می‌شود (در صورتی که با در نظر گرفتن میزان شهرنشینی، یک شهرِ جهانی گَل و گشاد است) دموکراسی در سراسر جهان را نمی‌توان از برابری در سراسر جهان جدا کرد.

آیندهٔ طرح نوویلسونی منوط به توانایی آن است به اینکه رشد اقتصادی مداوم و پایدار را در مناطقی که مردمشان امیدوارند به اینکه افولِ دیکتاتورهای توسعه‌طلب قدیم (از نوع سوسیالیستی یا ناسیونالیستی جهان سوم) منتج به رفاه و رونقی تازه، امنیت شخصی، و دسترسی عموم به ثمرات جهانی‌شدن، دست کم به شکلی قابل قبول ضمانت کند.

تردید اصلی در این باره است که آیا منابع کافی وجود دارد برای سرمایه گذاری در حدی که فعلاً همهٔ کرهٔ ارض را دربر بگیرد یا نه. تردید دیگری که ارتباط نزدیکی به همان اولی دارد، مربوط می‌شود به نهادهای جدید و هنوز غیرمشخصی که جانشین ساز و کارهای دیرین نظارت بر اجتماع و رفاه مردم خواهند شد، ساز و کارهایی که بخش اعظم آنها منسوخ شده‌اند. در آغاز سدهٔ بیست و یکم، اکثریتی از ساکنان کرهٔ ارض دیگر کشاورز نیستند بلکه در زاغه‌های اطراف شهرها ساکنند (که بزرگ‌ترین آنها در بلوک شوروی سابق به‌سر می‌برند)، و یا آن کانونهای حاشیه‌نشینی در کشورهای اصلی سرمایه‌داری که آمریکاییان به آنها می‌گویند مرکز شهر. جرایم نابسامان خیابانی، انواع اعتیاد، و فساد اجتماعی، دیگر با تضعیف دولتهای این مناطق قابل کنترل نیست.

در اکثر جاها، نتیجهٔ فوری افول سیاستهای توسعه به دست دولت، خصوصی‌سازی بی‌امان اموال دولتی به دست سرآمدان «فاسد» بوروکراسیها و واسطه‌های چابک و زرنگ بوده است که با دوراندیشی کافی پول و ثروت خود را تبدیل به سرمایهٔ پولیِ در گردش کردند نه بدل به سرمایهٔ ثابت خطرپذیر. این امر همراه بود با خصوصی‌سازی دستگاههای قهریهٔ دولت که با مدیران اقتصادی کاملاً «تبهکار» و خشن هم در داخل و هم به شکل فزاینده‌ای در سطح جهانی رقابت می‌کردند. در آفریقای جنوبی پس از آپارتاید، یا تبعیض نژادی، وضع درست به همین منوال بود که در روسیهٔ پس از کمونیسم یا مکزیک و ترکیه. چه چیز می‌تواند این بی‌نظمی را مهار کند؟ آیا باید منتظر باشیم که دولتهای قبلی دوباره قدرت بگیرند و تجدید نظم پیدا کنند یا چیز دیگری جانشین آنها شود؟

اگر طرح نوویلسونی دوباره موفق نشود چه می‌شود؟ فعلاً از جناح چپ هیچ بدیل منسجمی که قابل قیاس با طرح سوسیالیستی قدیم باشد وجود ندارد. شبیه به وضعیت پیش از ۱۸۴۸ اروپا، امروزه اکثر اعتراضهای ضدنظام، راه به شکلهای پراکنده و اکثراً غیرعقلانی می‌برند که از آن جمله‌اند شکلهای مختلف جرم و جنایت، تجاوز و حمله به شرایط بلاواسطهٔ حیات، و آن چیزی که به طور کلی موسوم به تجدید حیات بنیادگرایی، تعارض قومی، یا مسألهٔ نژادی شده. این قبیل فشارهای درهم و آشفته، بنیان برافکنند اما به تغییر شکل مثبت نظام منتج نمی‌شوند.

البته جهانی سرزنده از نهضتهای اجتماعی جدید وجود دارند (که بسیاری از آنها همان آرمانهای دیرین جنبشهای اروپایی را از پیش از تثبیت جناح چپ «قدیم» در ۱۸۴۸ احیا می‌کنند، یا شاید طرفداران محیط زیست که وارث همان افق دید و شور و شوق طرفداران الغای بردگی، و سازمانهای غیردولتی که جدیدترین هیأتهای فرستاده‌شده به کشورهای پیرامونیند). قدرت نهضتهای اجتماعی جدید در انعطاف‌پذیری آنها، بذل توجهشان به مسائل خاص، حرفه‌ای‌بودن افرادشان، و قابلیت کارکردن با مؤسسات تأمین مالی خصوصی و دولتی است. همین «تواناییها» در عین حال محدودیتهایی هستند بر انسجام کلیِ بخش نهضتها و قدرت سیاسی آنها، که غالباً تبدیل به عامل وابستگیشان به دولتهای ملی می‌شود و علناً از جهانی‌شدن عقب افتاده‌اند.

باقی می‌ماند بدیل محافظه کارانهٔ احیای جنگ سرد به شکلی چندجانبه که ساموئل هانتینگتون در کتاب خود با عنوان تحریک‌آمیز برخورد تمدنها در ۱۹۹۶ از آن دفاع کرد. استدلال او از جوانب فکری و اخلاقی، مورد انتقادهای کوبنده‌ای واقع شد که در عین حال نتوانست این

طرح سیاسی را از درجهٔ اعتبار ساقط کند. هانتینگتون جهانی را پیش‌بینی کرد شامل چند بلوک رقیب که منطق آنها و همبستگی داخلیشان به زبان ایدئولوژیک تمدنها بازگو می‌شود.

طرح محافظه کارانهٔ هانتینگتون بی‌سابقه است نه غیر قابل تصور. نژادپرستی که در قالب الفاظ متمدنانه شکل گرفت، وارونهٔ ضروری اعتقاد لیبرالی به قوانین و ارزشهای عام در سدهٔ نوزدهم بود و ضرورت پیدا کرد تا عذری باشد برای نابرابریهای دائمی نظام جهانی مدرن. نژادپرستی متمدنانه، آشکارا محور اصلی ایدئولوژی امپریالیسم صنعتی بود که طی دورِ تفوق‌طلبی انگلیسیها پیدا شد و پس از ۱۹۴۵ به شکلی ضمنی به صورت زیربنای نگرش آمریکا و شوروی به مدرن‌سازی و عقب‌ماندگی غیراروپایی باقی ماند.

«برخورد» تمدنها چارچوبی تشکیلاتی است برای یک کاسه کردن قدرت جهانی به صورت چند بلوک تمدنی که تحت انضباط بین‌المللی باشند. در عین حال دعوتی است به مبارزات ژئوپولیتیک همیشگی زیرا تمایز تمدنها امری است قاعدتاً ابدی و آشتی‌ناپذیر. این طرح شاید، دست کم چند صباحی، مؤثر افتد که حاصل مستقیم آن این مسألهٔ نسبتاً فجیع است که آیا دور دیگری از جنگهای جهانی در راه نیست. باید امیدوار باشیم ــ و به شکلی دسته‌جمعی اقدام کنیم ــ تا مطمئن شویم که سدهٔ بیست و یکم همان راهی را نرود که ادوار تفوق‌طلبی نظام جهانی سرمایه‌داری در گذشته پیمودند.

در هر صورت، نظام جهانی مدرن اساساً و همچنان سرمایه‌داری خواهد بود. این نظامِ ناگزیر مولّد نابرابریها و ناخشنودیهای اجتماعی است که بر اثر افول برنامه‌های سوسیالیستی موجد تظاهرات سیاسی و غیرسیاسی تازه خواهد بود. این نکته از جمله دال بر این است که با انواع جدید و احتمالاً بسیار نگران‌کننده‌تر ناسیونالیسم روبه‌رو خواهیم بود. سدهٔ بیست و یکم این نوید را به ما می‌دهد که این سده، عصر تقسیم‌بندیهای نژادی و فرهنگی در سطحی جهانی خواهد بود.

مرور اجمالی تاریخچهٔ بحث و منابع پیشنهادی برای مطالعه

تبارنامهٔ فکری نظریه‌پردازی درباب سرمایه‌داری و سوسیالیسم برمی‌گردد به بنیان‌گذاران علوم اجتماعی مدرن، از آدام اسمیت تا کارل مارکس، ماکس وبر، و امیل دورکهایم. جانشینان بلافصلشان، هم در دانشکدههای علوم اجتماعی دانشگاهها که سریعاً بر تعدادشان افزوده می‌شد و هم در انترناسیونال دوم سوسیال دموکراتها، افکار اصلی بانیان این علم را به شکلهایی منتظم‌تر و مفصّل‌تر، البته در اغلب موارد، جزمی‌تر مطرح کردند.

در دورهٔ هولناک فاصلهٔ دو جنگ جهانی سدهٔ بیستم، که از هر حیث *کانونهای فکری اروپا را نابود کرد، متفکرانی چون آنتونیو گرامشی، یوزف* شومپتر، و کارل پولانیی که به شکل اسف‌باری تک افتاده بودند سهم ارزنده‌ای در پیشبرد این علم داشتند. با نگاهی به گذشته می‌بینیم که آثارشان اساساً با یکدیگر همخوان بودند و متقابلاً همدیگر را تقویت می‌کردند اگر چه ظاهراً تفاوتهایی از لحاظ نظری و سیاسی داشتند.

در همین احوال، تحولات مهمی در عرصهٔ فلسفه و حوزه‌های نقد اجتماعی و فرهنگی مرتبط با آن پدید آمد که مقوّم جنبشهای فکری عظیم دههٔ ۱۹۶۰ شد. جریانی که سهم فراوانی در تحلیل کل سرمایه‌داری داشت، «مکتب فرانکفورت» و ساختارگرایی بود.

بسیار بجا است که در اینجا نام بعضی دیگر را نیز اضافه کنیم، کسانی چون تاریخ‌دانان کلی‌نگر و بی‌نظیری چون لودویک دهیو، مثال برجستهٔ یک تحلیلگر آلمانی در حوزهٔ ژئوپولیتیک، فردینان برودل، شخصیت تراز اول مکتب آنال در فرانسه؛ یا مورخ جهانی، ویلیام مک‌نیل. آثار اینها به علت صراحت و روشنی مطالب، کمال و وسعت معارف، و تعمیمهای دقیق و مؤثرشان، هنوز هم از کتابهای اجباری برای مطالعه است.

در اواخر دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، نزدیک‌ترین دورهٔ شور فکری و سیاسی حاد به زمان ما، مشاجرات مربوط به سرمایه‌داری و سوسیالیسم، پس از یک دورهٔ طولانی تحجّر شدید که حاصل تبلیغات جنگ سرد بود، از نو شروع شد. خود این مشاجرات چندین مسیر مختلف به خود گرفت و دنبال‌کردن همهٔ تحولات فکری تقریباً محال شد. بسیاری از مکاتب فکری در واقع ردّ نحله‌های دیگر را گم کردند یا ارتباطشان با آنها قطع شد. از یک سو، انفجاری از انواع و اقسام رویکردهای جدید بود که هم سرمایه‌داری غرب را نقد می‌کردند و هم سوسیالیسم «واقعاً موجود» از نوع شوروی را، و در عین حال صریحاً از کلاسیکهای سدهٔ نوزدهم نیز انتقاد می‌کردند. این امر حاصل مستقیم ناآرامی عصر حاضر بود که در ۱۹۶۸ شکلی نمادین به خود گرفت (به صورت ظهور غیرمترقبهٔ نهضتهای اعتراض‌آمیز در بسیاری از کشورها، اعم از «سرمایه‌داری» و «سوسیالیستی») که می‌توانست نقطهٔ عطف مهمی در تاریخ ایدئولوژیک و سازمانی سرمایه‌داری بشود. از سوی دیگر، حمایت از نگرش هنجارین به سرمایه‌داری آزادِ (لِسِه فر) سدهٔ نوزدهم وجود داشت که انواع متفکران نومحافظه کار و اقتصاددانان نوکلاسیک عرضه می‌کردند.

استدلال دوم تلفیقی از فرضیه‌های بیش از حد ساده‌پندارانه راجع به واقعیت و مصلحت سیاسی، و خصوصاً در مورد اقتصادانان دانشگاهی و دانشمندان سیاسی تراز اول، و گرایش به تقویت اظهارنظرهای بسیار جزئی با علم‌گرایی آمیخته به ریاضیات بود. بنابراین جنبشی بود برای معتبرساختن دوبارهٔ افکار رسمی ادام اسمیت راجع به تمایل فرضاً طبیعی انسانها به «مبادله و معاوضه» و توانایی بازار از حیث تنظیم امور خود که در استعارهٔ «دست نامرئی» متجلی است. این قبیل مفاهیم که مستقیماً از فیزیک کلاسیک نیوتونی به عاریت گرفته شده‌اند، موارد استعمال بسیار ناچیزی در ترکیب پیچیده و آشفتهٔ عالم اجتماع به صورتی که واقعاً هست دارند (در برابر زیبایی و برازندگی ساختگی مدل‌سازیهای نظری). *جامعه‌شناسان تاریخی به شکل قاطعی نشان داده‌اند که نیروهای بازار و*

رفتارهای مرتبط با بازار، قابلیتهای سازگاری با اجتماع هستند که در بستر تاریخ پیدا می‌شوند نه یک نیروی طبیعت که کاملاً قابل پیش‌بینی باشد.

با این وصف اشاعهٔ مداوم این قبیل آرا در مشاجرات سیاسی جدید دلیلی قوی دارد. سرمایه‌داری برخلاف همهٔ نظامهای تاریخی پیشین، نه تحریم مذهبی سنتی دارد (که مثلاً مسیحیت برای نظام اروپایی قرون وسطا داشت) نه یک دستگاه قهریهٔ واحد (نظیر امپراتوریهای باستانی). همین موجب می‌شود که سرآمدان سرمایه‌داری فقط به این گفته‌های عملی اکتفا کنند که «سرمایه‌داری موفق است.» یک نوع استدلال تاریخیِ مرتبط به این نیز هست بر اساس این فرض که برخلاف تحجر مستبدانهٔ امپراتوریهای آسیایی، سیر تکامل سرمایه‌داری در اروپای غربی بر اثر ترکیب استثنایی و عالی پیشرفت تکنولوژیک احتمالاً خودانگیخته، فرهنگی ذاتاً خاص (فردگرا و عقلانی)، و نهادهای منحصراً اتفاقی (حقوق رومی، مالکیت خصوصی که قبلاً در عصر آهن وجود داشت، کارگران آزاد، یا خودمختاری شهرهای قرون وسطایی) پیشاپیش تعیین شده بود. عناصری که نام بردیم به هر تبیین درستی راجع به تکوین سرمایه‌داری در اروپا مربوط می‌شوند: چیزی که معمولاً سؤال می‌شود عبارت است از ترتیب آنها و اهمیت نسبیشان، منحصر به فرد بودن آنها، خاستگاهها، روابط علّی، و اهمیتی است که به آنها نسبت داده می‌شود. این نکته را به شکل قانع‌کننده‌ای نشان داده‌اند که این یک نظریه نیست بلکه تصویری است در کتابهای درسی عمومی که لیبرالهای کلاسیک اواسط سدهٔ نوزدهم بر پایهٔ مشاهدات خود از واقعیات انگلستان آن عصر گرفتند و سرمایه‌داریش اعلام کردند (تصویری که ضمناً بسیاری از مارکسیستها هم در آن دست داشتند). اگر چه این قبیل استدلالهای غایت‌گرایانه همیشه از نظر فکری آسیب‌پذیر و معروض انتقادهای کوبنده بوده‌اند اما منظور این نیست که استدلالهایی ضعیفند. قدرت این استدلالها بسیار موثق و بنیادی است، قدرتی است مبتنی بر فراگیربودن و به عقل متعارف نزدیک‌بودن، زیرا در واقع همان جهان‌بینی عقلانی‌شدهٔ گروههای اجتماعی است که بخش عمدهٔ منابع سیاسی، اقتصادی، و قدرت نمادین جهان مدرن در دستشان است.

رویکردهای انتقادی اخیر را بسیار مشکل‌تر می‌توان توصیف کرد چون انواعشان کاملاً فرق می‌کنند. این رویکردها حول دو محور نسبتاً متمایز پیدا شدند که یکی بر مبانی نمادین قدرت اجتماعی انگشت می‌گذاشت (و اکثر اوقات صریحاً در پی سرنگونی آن بود)، و دیگری فرایندهای اقتصادی و نهادین جهان مدرن را تحلیل می‌کرد. در ردهٔ نخست اسم آن دسته از ناموران فکری قرار می‌گیرد همچون یورگن هابرماس، میشل فوکو، و پیر بوردیو، و البته جنبشهای پردامنهٔ پسامدرنها و ناقدان فرهنگ، متفکران و فعالان عرصهٔ فمینیسم، نژاد، و سایر عناصر هویتی. این فهرست البته دلبخواهی، بسیار نابرابر، و بسیار غیرجامع است اما قاعدتاً تصوری کلی باید از آن به دست بیاید.

اگر بخواهیم اصولاً یادی از یک حملهٔ انتقادی مشترک در این جریان فکری کنیم، همان اعتراض کوبنده علیه ماتریالیسمِ عمدتاً اقتصادی است که هم در تفاسیر لیبرالیِ مربوط به سرمایه‌داری یافت می‌شود و هم در تفاسیر مارکسیستیِ آن، همان بی‌اعتبارشدن عامل ذهنیت (انسان عامل)، و جستجوی خام‌اندیشانه برای کشف قوانین جبری و کلی که مسیر تاریخ را توصیف و پیش‌گویی می‌کنند. این نقد سلامت داشت. ازدیاد دقت نظری به شکلی بنیادی و به وجودآوردن ابزارهای تحلیلی همه‌جانبه‌تر، دستورالعمل اصلی تحلیلهای بعدی سرمایه‌داری و نظامهای فرضاً جانشین قرار گرفت، اما گفتنِ آن بارها آسان‌تر از عمل بود. بسیاری از انتقادهای فکری و فعالانه‌ای که بر اثر موج انقلابی ۱۹۶۸ به وجود آمدند، آب را به هم زدند اما گل‌آلودش کردند.

در صحنهٔ اعتراض به آنچه نهایتاً پارادایمهای سدهٔ نوزدهم یا حتی اجماع لیبرالی ـ مارکسیستی نام گرفت، خط تحلیل انتقادی دیگری نیز مشارکت داشت. اما تلاش اصلی این رویکرد به وجودآوردن حد واسطی میان طرح‌اندازی جزمی گذشته و شک‌اندیشی نظری مطلق و فردگرایی افراطی بود که پسامدرنیستها و سایر ناقدان فرهنگی مدافعش بودند. آرمانِ آن «کنارگذاشتن تفکر» و احیای سنت فکری مبتنی بر نظریه‌پردازی کلی دربارهٔ فرایندهای تاریخی بزرگ بود که از مارکس و وبر آغاز شد، با گرامشی، شومپتر، و پولانیی ادامه یافت، و علاوه بر این با استفاده از گسترش بی‌سابقهٔ پژوهشهای عالمانهٔ پس از ۱۹۴۵ و تجارب سیاسی سدهٔ پیشین ساخته شد.

باز هم، آثار منتخب زیر، فهرستی کلی هستند که احتمالاً آکنده از بی‌انصافی از حیث ترتیب اولویت بوده و از قلم‌افتاده‌اند. این مجموعه به عنوان مثال شامل خانوادهٔ نظری بسیار متنوع نومارکسیستهای غربی می‌شود که بهترین نمایندهٔ آنها مجلهٔ بانفوذ نیولفت (چپ جدید) می‌شود که مرکز اصلی آن لندن است و ناشر آن «ورسو»؛ مکتب اصلاً فرانسوی و فعلاً در حال رشد اقتصاددانان قائل به تنظیم اقتصاد و جامعه‌شناسان تاریخی که با توجه به بعضی از مصادیقشان به نظر می‌رسد که کم و بیش تبدیل به جریان اصلی دیگری برای علوم اجتماعی دانشگاهی شوند؛ نظریه‌های تکاملی راجع به انقلابهای دولتی و جنبشهای اجتماعی مدرن که بسرعت در حال رشدند و بهترین مثالشان آثار متعدد جامعه‌شناس آمریکایی، چارلز تیلی، و همکاران و همقلمان فراوان او است؛ تلاش غول‌آسای مایکل مان برای برساختن تفسیری نووبِری از تاریخ جهان است؛ نوع دیگر ترکیب‌نووِبری و تحلیل ژئوپولیتیکی جدید که ساختهٔ رَندال کالینز است؛ و چشم‌انداز نظامهای جهانی که در سه دههٔ گذشته ایمانوئل والرشتاین، ترنس هاپکینز، و جووانی آریگی ساخته و پرداخته‌اند.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم ● تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم ● توسعه ● دموکراسی ● فاشیسم و ناسیونالیسم ● لیبرالیسم ● مارکسیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, P. (1974). *Lineages of the Absolute State*. London: Verso.

Arrighi, G. (1994). *The Long Twentieth Century. Money, Power, and the Origins of Our Times*. London: Verso.

Bottomore, T. (1985). *Theories of Modern Capitalism*. London: Unwin Hyman.

Bottomore, T. (1990). *The Socialist Economy: Theory and Practice*. New York: Harvester Wheatsheaf.

Braudel, F. (1981-1984). *Civilization and Capitalism, 15th - 18th Century*, 3 Vols. Trans. by S. Reynolds. New York: Harper & Row.

Bunce, V. (1999). *Subversive Institutions: The Design and the Destruction of Socialism and the State*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

McNeill, W. H. (1963). *The Rise of the West*. Chicago: The Univ. of Chicago Press.

Mann, M. (1988). *States, War, and Capitalism: Studies in Political Sociology*. Oxford: Blackwell.

Tilly, C. (1990). *Coercion, Capital, and European States, AD 990-1990*. Oxford: Blackwell.

Wallerstein, I. (1991). *Historical Capitalism*. London: Verso.

Wallerstein, I. (1995). *After Liberalism*. New York: The New Press.

نظریهٔ تکاملی

نوشتهٔ دیوید گوتسه
ترجمهٔ فریبرز مجیدی

اصطلاحات

انتخاب طبیعی (natural selection) فرایندی که ویژگیها و صفات موجودات از طریق آن در یک جمعیت گسترش می‌یابد به شرطی که آن صفات: (۱)به صورتی یکسان در جمعیت اولیه موجود نباشد؛ (۲)از لحاظ ژنتیک به نسلهای بعد قابل توارث باشند؛ و(۳)در موفقیت حاملانشان از لحاظ تولید مثل نقش مؤثر داشته باشند.

روان‌شناسی تکاملی (evolutionary psychology) روشی برای شناخت و درک رفتار آدمی که مشخص‌کنندهٔ ساز و برگهای اختصاصی مغزی هستند که تکامل یافته است تا انسانها را در حل کارهای مهمی که مکرراً در محیطهای اجدادی با آنها روبه‌رو می‌شوند یاری کند.

شایستگی جامع (inclusive fitness) یکی از سرچشمه‌های غیردوستی و همکاری در نوع حیوان که از شباهت مادهٔ ژنتیک در اعضای بسیار مرتبط یک نوع ناشی می‌شود.

غیردوستی متقابل (reciprocal altruism) یکی از سرچشمه‌های غیردوستی و همکاری در نوع حیوان که ناشی از موهبتهایی است که به فردی در میان سایر اعضای نوع اعطا می‌شوند و نشانه‌های کسانی را که احتمالاً عمل متقابلی در برابر آن موهبتها انجام می‌دهند حفظ می‌کنند.

محیطهای اجدادی (ancestral environments) محیطهای طبیعی و اجتماعی‌ای که معمولاً انسانها در دورهٔ طولانی زمان با آنها مواجه می‌شوند و ویژگیهای انسانی در آنها تکامل می‌پذیرد.

نشانگرهای تشخیص (recognition markers) ویژگیهای یک فرد انسانی که دیگران به منظور ارزیابی گروههایی که فردی شاید به آنها تعلق داشته باشد استفاده می‌کنند. این ویژگیها ممکن است مثل بلندی قامت، رنگ پوست، و ظاهر چهره جنبهٔ جسمانی داشته باشند، یا مثل زبان، لباس، و آداب و رسوم به فرهنگ مربوط باشند.

از نظریهٔ تکاملی می‌توان برای آسان ساختن درک و تبیین ناسیونالیسم استفاده کرد. در این مقاله بر این نکته‌ها تأکید شده است: ساز و کار (مکانیسم) تکامل یافتهٔ مغز آدمی که ممکن است در رفتار ناسیونالیستی دخیل باشد؛ گرایشهای گروه‌سازی آدمی؛ و نحوهٔ تعامل ویژگیهای تکامل یافتهٔ آدمی با محیطهای جدید برای ایجاد ناسیونالیسم.

یکم. نظریهٔ تکاملی و ناسیونالیسم

نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ نظریهٔ تکاملی و ناسیونالیسم چالش هولناکی است، عمدتاً به این دلیل که بیشتر محققان ناسیونالیسم این دو مفهوم را به نحو خودکار و ناآگاهانه به یکدیگر نمی‌پیوندند. اکثر مردم تکامل را توضیحی در مورد زیرساخت جسمانی سازواره (ارگانیسم)های زیستی می‌انگارند. مثلاً، نظریهٔ تکاملی به منزلهٔ کوششی برای پاسخ دادن به پرسشهایی از این قبیل انگاشته می‌شود: هدف از داشتن شستی که در مقابل انگشتان دیگر قرار می‌گیرد چیست و چه نقشی برای بقای موجود زنده دارد؟ چرا انسانها به صورت قائم می‌ایستند اما اسبها نمی‌توانند؟ در مقابل، ناسیونالیسم به

عنوان ساختار اجتماعی خاص آدمیان تلقی می‌شود. انسانها خود را اعضای گروههای نژادی و ملی می‌شناسند و غالباً در رفتارهای مبارزه‌جویانه به سود گروه ملی شرکت می‌جویند یا این نوع رفتارها را تأیید می‌کنند چون چنین رفتاری را به صلاح می‌دانند یا فرهنگشان آنان را به چنین رفتاری ترغیب می‌کند. اما، در نهایت، لازم است تبیین کنیم که چرا انسانها این گونه گزینه‌ها را ترجیح می‌دهند و چرا فرهنگها، شاید در سرتاسر جهان، رفتارهای ناسیونالیستی را تشویق می‌کنند.

نظریهٔ تکاملی می‌کوشد که به این پرسشها پاسخ دهد و برای کمک به این امر به طرح این موضوع می‌پردازد که تقریباً همهٔ رفتارهای اجتماعی انسان را می‌توان ساخته و پرداختهٔ زیرساخت ذهنی‌ای بشمار آورد که تکامل برای ما تدارک دیده است و نیز ناسیونالیسم مجموعه‌ای از رفتارهایی اجتماعی است که از تواناییها و استعدادهای تکامل یافتهٔ ما بشدت و به طرز خاصی تأثیر می‌پذیرند. تواناییها و گرایشهای ذهنی ما برای تشکیل گروههای اجتماعی همان قدر ریشه در گذشتهٔ نیاکانی ما دارند که انگیزشهای ما برای جست و جوی کسان دیگری که از جهات مختلف شبیه به خود ما به نظر می‌رسند ــ یعنی کسانی که قومیت یا ملیت یکسانی دارند. در این مقاله خاستگاههای این گونه گرایشهای انسانی پژوهیده می‌شوند و به این مطلب پرداخته می‌شود که چگونه آن گرایشها ممکن است به پدیده‌ای بیانجامد که در دنیای امروز آن را به صورت ناسیونالیسم مشاهده می‌کنیم.

از آنجا که کاربرد نظریهٔ تکاملی بر رفتارهای اجتماعی انسان چنان که باید شناخته نشده است، و از آنجا که نظریهٔ تکاملی و ناسیونالیسم عموماً به یکدیگر پیوسته نیستند، توجه را باید به شرح مبانی نظریهٔ تکاملی معطوف ساخت تا بتوان پیوندها را شناخت. بخش دوم به شرح آن مبانی اختصاص دارد. بخش سوم متمرکز است بر شکل‌گیری حقیقی گروههای قومی و ملی ــ اینکه چگونه انسانها به تشکیل گروههای اجتماعی از هر نوع پرداخته‌اند و چگونه پیوندهای عاطفی و گاهی نیرومند عضویتی را به وجود آورده‌اند که ظاهراً از مشخصات گروههای قومی و ملی بزرگی که جهان امروز را پر کرده‌اند بشمار می‌روند.

دوم. مبانی نظریهٔ تکاملی

مبانی نظریهٔ تکاملی را نخستین بار چارلز داروین در ۱۸۵۹ در کتاب اصل انواع تشریح کرد. جان توبی و لیدا کاسمیدیز به شرح اندیشه‌های اولیهٔ داروین پرداخته‌اند و صورت تازه‌ای از نظریهٔ تکاملی پی نهاده‌اند که غالباً با نام «روان‌شناسی تکاملی» به آن اشاره می‌شود. این مبانی نظریهٔ جدید تکاملی را می‌توان در چهار نکته خلاصه کرد: (الف) نظریهٔ تکاملی می‌کوشد که علل تغییر در انسانها را توضیح دهد؛ (ب) ساز و کار تغییر انتخاب طبیعی است؛ (ج) محصول انتخاب طبیعی مؤثر در انسانها، از جملهٔ چیزهای دیگر، مجموعه‌ای از ساز و کارهای ذهنی است که کمکمان می‌کنند تا اطلاعات مکتسب از محیط خود را تصفیه یا غربال کنیم و آن محرکها را به رفتار ترجمه نماییم؛ و(د) انواع مختلف محیطها در شکل دادن به رفتارهای ما نقشهای گوناگون دارند.

الف. توضیح تغییر

یکی از پیشفرضهای عمدهٔ نظریهٔ تکاملی این است که همهٔ سازواره‌های زیستی، از جمله موجودات انسانی، هم از لحاظ مشخصات کالبدی و هم از حیث الگوهای اختصاصی رفتارْ خود در معرض تغییر قرار دارند. اعضای امروزی نوع انسان با نیاکان انسان‌نمای خویش که در پانصد هزار سال پیش در آفریقای شرقی به شکار و گردآوری خوراک اشتغال داشتند متفاوتند. از جملهٔ چیزهای دیگر، اکنون توانایی عضلانی دستها و پاهایمان کاهش یافته است و از مغز بزرگ‌تری برخورداریم. اعضای چهره‌ای که امروز داریم به نحو ناگهانی یا از هیچ پدید نیامده‌اند. آنها از طریق فرایند بسیار آهستهٔ تغییری که در طول صدها و شاید هزاران نسل روی داده‌اند سیر تحول پیموده‌اند.

چون برخی از تغییراتی که روی داده‌اند در زمینهٔ شکل و تواناییهای مغز بوده‌اند و مغز هم مرکز مؤثر نظارت بر رفتارهای ما است، پس فرایند تغییر باید شامل منابع رفتاری ــ و از جمله رفتارهای اجتماعی ــ باشد. از این رو، یکی از هدفهای عمدهٔ اشخاصی که از نظریهٔ تکاملی استفاده می‌کنند آن است که نه تنها خاستگاه ویژگیهای کالبدشناختی انسان و رفتارهای اساسی او برای ادامهٔ حیات را تبیین کنند بلکه بتوانند به علت بروز بعضی رفتارهای مهمتر اجتماعی، و شاید حتی به ناسیونالیسم، پی ببرند.

با وجود این، توانایی نظریهٔ تکاملی برای تبیین و پیش‌بینی رفتارهای پیچیدهٔ مربوط به زندگی روزمره و سیاست غالباً در معرض تردید بوده است. یکی از دیدگاههای معمول و متعارف در مورد محدودیتهای نظریهٔ تکاملی آن است که این نظریه ممکن است منشأ ویژگیهای کالبدشناختی و بعضی از انگیزه‌ها و رفتارهای اساسی‌تر آدمی نظیر گرسنگی و غذاخوردن را توضیح دهد اما اکثر رفتارهای اجتماعی و، بنابراین، رویدادهای مهم سیاست و روابط بین‌المللی نتیجهٔ یادگیری یا محصول فرهنگند و از حیطهٔ توضیح و تبیین تکاملی فراترند. آیا براستی با کمک نظریهٔ تکاملی می‌توان این رویدادهای مهم را توضیح داد؟ آیا این نظریه می‌تواند دربارهٔ اینکه چرا آلمانیها در دهۀ ۱۹۳۰ به صورت ناسیونالیستهای افراطی در آمدند مطلبی به ما بگوید؟ یا آیا احتمال می‌رود که جنبشهای ناسیونالیستی توسعه طلب بار دیگر سربرآورند؟ آیا به ما می‌گوید که چگونه با پیامدهای منفی ناسیونالیسم مقابله کنیم یا حتی مانع از وقوع آنها شویم و جنبه‌های مثبت پیدایش ناسیونالیسم را تأیید و تقویت کنیم؟ جنبشهای ناسیونالیستی غالباً به هوادارانشان حس هویت، منزلت اجتماعی، و اعتماد می‌بخشند که قبل از آغاز جنبش وجود ندارند و این صفات و کیفیات معمولاً، دست کم به خودی خود و بتنهایی، مفید و مطلوب انگاشته می‌شوند. هیأت داوران در مورد پاسخ به بسیاری از

پرسشهایی که هم‌اکنون مطرح شده‌اند و نیز پرسشهایی که از طریق بسیاری از نظریه‌های دیگر علوم اجتماعی مطرح می‌شوند، هنوز حکم صادر نکرده است. هدف این مقاله عبارت است از نشان دادن اینکه چگونه نظریهٔ تکاملی می‌کوشد در اصل با فراهم آوردن مفهومی ریشه‌دار دربارهٔ برخی از جنبه‌های مرتبط با روان‌شناسی انسانی پاسخهایی به دست دهد. این نظریه با شناختن هویت ساز و کارهای تکامل یافتهٔ مغز آدمی که ممکن است در نحوهٔ اقدام ما، به عنوان موجودات انسانی، برای تشکیل گروههای ملی و شرکت در رفتارهای ناسیونالیستی مؤثر باشند وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. بخش «دوم.ب» به ما می‌گوید که نظریهٔ تکاملی چگونه پیدایش روان‌شناسی انسانی را تبیین می‌کند و در بخش «۲.ج» شرح داده می‌شود که ظاهراً چه چیزهایی در انسانها تکامل یافته‌اند و چه تأثیراتی ممکن است در رفتار ما داشته باشند.

ب. انتخاب طبیعی به عنوان ساز و کار تغییر

خدمت بزرگ داروین به نظریهٔ تکاملی اقامهٔ این نظر بود که تغییر در جانوران از راه فرایندی روی می‌دهد که در آن گمان می‌رود که ویژگیهای موروثی موجب بهبود شرایط زیست نسلهای آینده می‌شوند به شرط آنکه سازواره‌ای با نوعی برتری در رقابت برای بقا و تولیدمثل به وجود آورد. هر نسل معینی مظهر تنوع در صفت خاصی است و برخی از این تنوعات ممکن است سازواره را یاری دهند که منابعی برای خود تأمین کند یا جفتهایی را به خود جلب نماید اما تنوعات دیگر ممکن است تقریباً کمتر سودمند یا حتی زیان‌آور باشند. توانایی تنددویدن به برخی از نیاکان ما کمک کرد که خود را از چنگ جانوران شکارگر برهانند و تا سن تولیدمثل زندگی کنند. کسانی که نمی‌توانستند بسرعت بدوند احتمالاً کمتر باقی می‌مانند و، بنابراین، فرزندان کمتری در نسلهای بعدی داشتند. نوع «دوندهٔ سریع» نسبت به «دوندهٔ کند» در نسلهای آینده غلبهٔ بیشتری داشت زیرا اشخاصی که از ژنهای مربوط به تنددویدن برخوردار بودند به احتمال بیشتری ژنهای خود را منتقل می‌کردند. ویژگی یا صفتی برای آنکه ارزش انتخاب شدن داشته باشد ــ یعنی ظهورش را در جمعیتهای آینده افزایش دهد ــ باید ارث‌بردنی باشد، ارزش آن در هر جمعیتی باید تغییر کند و باید مزیتی از حیث بقا و تولیدمثل به سازواره ببخشد. برای آنکه صفتی ارزش آن را داشته باشد که در معرض انتخاب طبیعی قرار گیرد این سه خصوصیت لزوماً باید وجود داشته باشند. مثلاً منقارهای سهره‌های گالاپاگوس از حیث اندازه و قدرت با هم متفاوتند. سهره‌هایی که منقارهای بلند و قوی دارند آن خصوصیات را به زادگان خود منتقل می‌کنند، درست همان طور که سهره‌های کوتاه و ضعیف منقار نیز کوتاهی و ضعف را به زادگانشان انتقال می‌دهند. در شرایط خشکسالی، که دست یافتن به تخم گیاهان به عنوان منبع غذایی تقریباً دشوار است، سهره‌هایی که منقار بلند و قوی دارند می‌توانند به غلافهای تخم کاکتوسی که با سوزنهای دراز محافظت می‌شود دست یابند و پوسته‌های غلافها را نیز بشکافند. این سهره‌ها برای تولیدمثل باقی می‌مانند و خصوصیتهای منقارشان را منتقل می‌کنند در حالی که سهره‌های دیگری که منقار کوتاه‌تر و کم‌قوت‌تر دارند باقی نمی‌مانند. البته، اضافه وزن یک منقار بلند و نیرومند عامل نامطلوبی برای بقا بشمار می‌رود. اینها همه به شرایط محیطی وابسته‌اند. کتاب جایزه‌برِ جاناتان واینر، با عنوان منقار سهره، گزارش مسحور کننده‌ای است از پژوهش دربارهٔ تنوعات موجود در میان سهره‌های گالاپاگوس، پرندگانی که داروین را در درک فرایند انتخاب طبیعی کمک کردند.

نظریهٔ تکاملی جدید استفاده از انتخاب طبیعی را بسط داده و نه فقط به شرح تغییر در ویژگیهای کالبدشناختی بلکه به شرح تغییر در گرایشهای رفتاری نیز پرداخته است. اینکه آدمیان درگیر ارتباطهای زبانی می‌شوند، در گروههایی از خانواده به سر می‌برند، و وقت زیادی برای دست یافتن به منابع و جست و جوی جفت صرف می‌کنند به هیچ وجه تصادفی نیست. این رفتارها از آن رو حیاتی و مهم بودند که به آدمیان امکان می‌دادند که در شرایط جامعهٔ شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک که آدمیان بخش اعظم هستی خود در این سیاره را در آن جامعه گذرانده‌اند باقی بمانند و زاد و ولد کنند. مسلماً، ساز و کارهای ذهنی مورد نیاز برای ایجاد این رفتارها از طریق انتخاب طبیعی شکل گرفته، درست همان‌گونه که خصوصیات جسمی بر حسب سهم خود آنها در کمک به بقا و تولیدمثل صورت پذیرفتند.

اکتساب ساز و کارهای جسمی و ذهنی یک‌شبه روی نداد. انتظار می‌رود که فرایند تغییر از راه انتخاب طبیعی، معمولاً، آهسته و فزاینده باشد نه ناگهانی و گسترده. در بیشتر موارد، زمان بسیار درازی صرف می‌شود تا ارزش ویژگیها در اثر انتخاب طبیعی محو شوند. در پیچیده‌ترین سازواره‌ها نظیر انسانها، گوناگونی صفات و خصوصیات در نسلی معین فقط از اهمیت ناچیزی برای توفیق در زاد و ولد برخوردارند و ارزشهای کارامدتر آن ویژگی محتملاً فقط به افزایش اندکی در تعداد سازواره‌ها در نسلهای بلافصل بعدی منجر می‌شوند. ارزشهای ویژگیها که اهمیت حیاتی‌تری داشتند در آغاز تحول هر سازواره گسترش می‌یافتند و به صورت تقریباً همگانی در می‌آمدند. جز در مورد جهشهای نسبتاً نادر، تقریباً همهٔ انسانها چشمهای کارامدی دارند که به آنها امکان می‌دهند که در محیطهای آکنده از موانعشان فوق‌العاده خوب پیش‌بینی کنند و از موانع بگذرند. در هر موردی، می‌توانیم انتظار داشته باشیم که برای همه ویژگی تکامل یافته‌ای که از آن برخورداریم، یا صرفاً مدتها پیش کسب کرده‌ایم، زمان بسیار درازی صرف شده است تا به وضع فعلی برسد.

ج. فرایندهای ذهنی به منزلهٔ محصولات انتخاب طبیعی

نظریهٔ تکاملی بر این نکته تأکید می‌کند که رفتارهای انسانی بندرت با حضور انگیزه‌های خاص محیطی پیوند مستقیم دارند، بلکه در معرض تأثیر مداخله‌جویانهٔ ساز و کارهای گوناگون مغز قرار دارند. روان‌شناسان و مردم‌شناسان شرح داده‌اند که موجود آدمی دارای انبوه عظیمی از ساز و کارهای ذهنی است که هر یک از آنها به این منظور تکامل

یافته است که به سازوارهٔ انسانی کمک کند تا به نحوی کارامد از عهدهٔ انجام هر نوع وظیفهٔ خاصی که در دورهٔ طولانی زیست خود مکرراً با آنها مواجه می‌شود و به نحوی با توفیق در بقا و تولیدمثل ارتباط دارند برآید. هر ساز و کار یا هر مجموعه‌ای از ساز و کارها «قلمرو مشخصی» است، به این معنی که فقط برای پرداختن به مسألهٔ مشخصی که زمانی در فعالیتهای سازشی دخیل بود تکامل یافته است. مثلاً یک مجموعه از ساز و کارها نوعی «عشق به شیرینی» در وجود ما برایمان ایجاد کرده است که منابع غذاییِ پُر پروتئین را برای ذائقه خوشایند می‌سازد. مجموعهٔ دیگر موجب می‌شود که اکثر ما به رفتارهایی گرایش یابیم که غالباً به جفت‌گیری ــ که احتمالاً یکی از مؤلفه‌های اصلی توفیق در تولید مثل است ــ می‌انجامد. کار پیشگامانهٔ همیلتون توجه را به ساز و کارهایی معطوف کرده است که ممکن است ما را به همکاری در جهت استخراج یا تأمین منابع محلی یا کالاهای جمعی در هنگامی برانگیزند که خود را در مجاورت اعضای خانواده احساس می‌کنیم.

به طور کلی، نظریهٔ تکاملی با تشخیص ساز و کارهای عملی ذهن یک موقعیت، منابع آنها، عواملی که آنها را به فعالیت وامی‌دارند، و رفتارها یا منبع رفتارهایی که انتظار پیروی از آنها می‌رود، رفتارهای اجتماعی انسان می‌سازد. تعیین هویت ساز و کارهای ذهنی گام حیاتی و عمده‌ای در فرایند تبیینی بشمار می‌رود و تحلیل تکاملی را از شیوهٔ سنتی‌تر تحلیل مجزا می‌کند. یکی از پیش‌فرضهای تحلیل تکاملی این است که آگاهی از ساز و کارهای ذهنی‌ای که در موقعیتی به اجرا درمی‌آیند برای پیش‌بینی رفتارهایی که در پی خواهند آمد بسیار مهم و سرنوشت‌ساز است. تعداد ساز و کارهای ذهنی‌ای که مغز انسان را تشکیل می‌دهند ممکن است بسیار زیاد باشد و بر اهمیت تشخیص اینکه کدام ساز و کارها در موقعیتی به اجرا درمی‌آیند و وظایفی که قرار بوده است اجرا کنند تأکید بیشتری گذاشته شود.

نقش هر ساز و کار به عنوان پاسخی به کار خاصی که محیط عرضه می‌کند تحول می‌یابد. انگیزه‌های محیطی مشخص و متفاوتی که کار خاصی را برمی‌انگیزند یا تعیین می‌کنند بعداً ساز و کار مشخص و متمایزی را به فعالیت واخواهند داشت. درست همان طور که خوراکهای پُر پروتئین موجب فعال ساختن ساز و کار «عشق به شیرینی» می‌گردند، حضور ناگهانی کسی که خصوصیتهای نژادی مشابه ما دارد در سرزمینی بیگانه ممکن است ساز و کارهای «برقراری پیوند» را در ما به فعالیت وادارد. ساز و کارها همگی در یک زمان با هم عمل نمی‌کنند، از این رو یک وسیلهٔ پیش‌بینی عمل آنها در موقعیت همانا تشخیص هویت انگیزه‌های خاصی است که گمان می‌رود آنها را به کار می‌اندازند یا به فعالیت وامی‌دارند. کلید تبیین رفتارها در زمان حال تعیین هویت و توضیح وظایف ساز و کارهای ذهنی و انگیزه‌های محیطی است که آنها را به فعالیت وامی‌دارند. به سخن کوتاه، هر رویکرد تکاملی برای ساختن تبیین متضمن یک زنجیرهٔ علیت سه عنصری است: انگیزه‌های محیطی ــ ساز و کارهای ذهنی ــ رفتارها.

در تحقیقهای مردم‌شناختی و عصب‌شناختی گاهی اوقات می‌توان پای ساز و کار خاصی را در شکل بخشیدن به رفتارهای خاص به میان کشید، در صورتی که حوزه‌های متعدد رفتاری وجود دارند که به نحو کافی و شایسته مورد پژوهش قرار نگرفته‌اند. از این رو، فرضیه‌پردازی دربارهٔ رفتارهای مهم اجتماعی غالباً جنبهٔ نظرپردازی و حدس دارد. اما الگوی تکاملی ابزاری اضافی در محدود ساختن دامنهٔ فرضیه‌های ظاهرالصّلاح به وجود می‌آورد. این ابزار عبارت از معیاری برای سنجش «کارایی» است. انتخاب طبیعی در گزینش ویژگیها برای هر سازواره ــ و در این مورد برای ساز و کارهای ذهنی ــ از آن رو بی‌رحم است که به سازواره توانایی بخشد که وظیفهٔ مرتبط با توفیق در بقا یا تولیدمثل را در محیطی که سازواره در آن تکامل یافته است به کارامدترین نحو اجرا کند.

اینکه کارایی هر یک از ساز و کارهای قابل تصور گوناگون در اجرای وظایفی که محیط معینی بر عهدهٔ آنها می‌گذارد تا چه حد باید باشد ممکن است ما را به تفکر عمیق وادارد. کارایی نسبی ساز و کارهای گوناگون می‌تواند سرنخی در این مورد به دست ما دهد که کدام ساز و کار احتمالاً بخشی از انبار مهمات ما است و کدام یک در موقعیت معینی عمل می‌کند. لیکن معیار کارایی، به دو دلیل، می‌تواند سرنخ باریکی به دست ما دهد. در حقیقت، ساز و کارهایی که در موقعیت معینی عمل می‌کنند شاید ظاهراً از بیشترین کارایی برخوردار نباشند زیرا از تشخیص وظیفه یا وظایفی که سازواره در اجرایشان می‌کوشد ناتوان بوده‌ایم. دست یافتن به منابع وظیفهٔ بسیار حیاتی و مهمی است که آدمیان غالباً بر عهده می‌گیرند و باید آنها را متناوباً انجام دهند تا زنده بمانند. از آنجا که این امر بسیار معمولی و پیش پا افتاده است، گاهی خیال می‌کنیم که انسانها برای دست یافتن به منابع هنگامی می‌کوشند که در واقع وظیفهٔ دیگری، از قبیل جلب جفت، حق تقدم پیدا کند. گاهی گفته می‌شود که نرهای بسیاری از انواع موجودات زنده تا آن مرحله‌ای درگیر رقابت تباه کننده می‌شوند که غنایم پیروزی برای جبران هزینهٔ رقابت کفایت نمی‌کنند. کارایی در دست یافتن به منابع نمی‌تواند تبیین‌کنندهٔ عملکرد ساز و کارهایی باشد که به چنین رفتاری شکل می‌دهند.

همچنین باید به خاطر آورد که اکثر ساز و کارهای ذهنی‌ای که مغز آدمی را تشکیل می‌دهند در پهنهٔ وسیعی از زمان، همگام با عمر جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک، تکامل یافته‌اند نه با عمر کوتاه جامعه‌های جدید شهری شده و صنعتی. تقریباً همهٔ ساز و کارهای ذهنی کنونی ما به این منظور تکامل یافته‌اند که افراد را در سازش با شرایط جوامع قبلی یاری دهند و نه جوامع بعدی. بسیاری از آن ساز و کارها همچنان به ما کمک می‌کنند تا خود را با شرایط امروزی سازش دهیم، اما ساز و کارهایی دیگر ممکن است چنین کمکی نکنند. پیش از آنکه کارایی را به منزلهٔ یگانه داور در این‌باره اعلام کنیم که کدامین ساز و کارها در موقعیت معینی به عمل درمی‌آیند لازم است با دقت در این‌باره بیندیشیم که شرایط محیطی چگونه ممکن است از دوران شکار ـ گردآوری خوراک ـ تغییر کرده باشند. عشق به شیرینی که ما را در پیدا کردن محل

خوراکهای پر پروتئین در دوران شکار ـ گردآوری خوراک ـ کمک کرد شاید در دورهٔ وفور نعمت جامعهٔ سرمایه‌داری به مرگ زودرس ما بینجامد. در پایان، فرضیه‌های خوش آب و رنگ را باید رها کرد یا دست‌کم ـ اگر شواهد تجربی مؤید آنها نیستند ـ به اصلاحشان همت گماشت.

د. انواع محیطها و تأثیرشان بر رفتار

یکی از انتقادهای متداول بر الگوهای تکاملی این است که در چنین الگوهایی به این نکته اشاره می‌شود که رفتارها «از لحاظ زیستی تعیین می‌یابند»، یعنی مردم صرفاً مسیرهای مربوط به کششهای درونی و موروثی خود را دنبال می‌کنند. اگر کسی معتقد باشد که رفتارها عللی دارند، پس آن رفتارها باید در اثر چیزی تعیین یابند، اما بیشتر نظریه‌های تکاملی معاصر شأن خاصی برای کششهای سخت ریشه یا غریزه‌هایی که بدون توجه به بافت محیطی سازواره عمل می‌کنند قائل نیستند. در نهایت، نظریهٔ تکاملی هر گونه علیتی را به انگیزه‌هایی نسبت می‌دهد که از محیط سرچشمه می‌گیرند. برای دادن توضیحاتی دربارهٔ رفتار اجتماعی، ضروری است که سه نوع محیط را از یکدیگر بازشناسیم: اجدادی، بی‌واسطه، همجوار. این محیطها، چنان که از نامشان برمی‌آید، بر حسب عنصر زمانی با یکدیگر متفاوتند و، در نتیجه، از حیث نقشهایی که در شکل‌دادن و به فعالیت واداشتن ساز و کارهای ذهنی ایفا می‌کنند با هم فرق دارند.

۱. محیطهای اجدادی

چنان که در بالا شرح داده شد، محیطهای اجدادی دلالت بر فراخنای طولانی زمانی دارند که ساز و کارهای ذهنی در آن تکامل یافتند. ساز و کارهای مغز ما احتمالاً به این منظور به حد کامل‌تری رسیدند که اجرای وظیفه‌های خاص مرتبط با تولیدمثلِ موفقیت‌آمیز را آسان کنند. با این وظایف در طول هزاران سال مکرراً مواجهه صورت پذیرفته بود، و همین مدت برای انتخاب طبیعی لازم بود که وجود و حضور آنها را محسوس سازد. این ویژگیها تعریف‌کنندهٔ ساختمان ذهنی ما به چنین فراخنای طولانی زمان و محیطهای نسبتاً ثابتی نیاز داشتند تا به صورت دائمی و پابرجا درآیند و به طور کلی در میان اعضای نوع ما گسترش یابند (جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک در اصل با همین دوره از حیات برای دهها هزار سال، اگر نگوییم صدها هزار سال، مواجه بودند.)

هر ساز و کار ذهنی‌ای که در محیط اجدادی شکل می‌گرفت برای پرداختن به وظیفهٔ خاصی مناسب بود. در نتیجه، هنگامی عملیاتش «راه‌اندازی» می‌شد که با شرایط تعریف‌کنندهٔ آن وظیفه در محیط مواجهه صورت پذیرد. در مواقع دیگر، ساز و کار ممکن است صرفاً نهفته باقی بماند. ساز و کارها همگی در یک زمان با هم به کار نمی‌افتند، بنابراین یک وسیلهٔ پیش‌بینی عملیات آنها در موقعیت عبارت است از پی‌بردن به هویت انگیزه‌های خاصی که گمان می‌رود آنها را «راه می‌اندازند» یا به فعالیت وامی‌دارند. ژوزف لو دو در کتاب خود با عنوان ذهن عاطفی خاطر نشان می‌کند که عوامل برانگیزنده ممکن است یا «طبیعی» باشند یا «مشروط». محرکهای طبیعی دلالت دارند بر آن انگیزه‌هایی که «به نحو خود به خود» ساز و کاری را به فعالیت وامی‌دارند، و رابطهٔ میان عامل برانگیزنده و به فعالیت واداشتن ساز و کاری خاص در اصل برنامه‌ریزی شده است. ساز و کار از آن رو تکامل یافته است که به انگیزه‌های محیطی پاسخ دهد. موش در هنگام دیدن گربه از ترس «میخکوب می‌شود»، حتی اگر موش قبلاً هیچ گربه‌ای ندیده باشد. محرک مشروط آن محرکی است که با محرک طبیعی همبستگی داشته باشد، و هنگامی که بتنهایی به ظهور رسد می‌تواند موجب فعال شدن همان ساز و کار شود. هر بار که گربه‌ای ظاهر می‌شود زنگی را به صدا در آورید؛ طولی نمی‌کشد که صدای زنگ بتنهایی می‌تواند پاسخ ثابتی را ایجاد کند. محرکهای طبیعی برای همهٔ اعضای یک نوع موجود زنده عمومیت دارند، در حالی که محرکهای مشروط ممکن است مختص یک فرهنگ یا فرهنگ خاصی باشند. در قسمت بعد بحث خواهد شد که چگونه منبع رفتارهای میهن‌پرستانه یا «ملی‌گرایانه»ی یک گروه قومی یا ملی ممکن است با پیشرفت محرکهای مشروط حاصل شود.

۲. محیطهای بی‌واسطه

برای به فعالیت واداشتن هر ساز و کاری، محرکها یا انگیزه‌هایی که از محیط بی‌واسطه سرچشمه می‌گیرند مناسب‌ترند. محیطهای بی‌واسطه صرفاً محیطهایی هستند که فرد در نقطهٔ معینی از زمان با آنها مواجه است. برای درک رفتارها از آن رو اهمیت دارند که شامل اکثر انگیزه‌هایی می‌شوند که ساز و کارهای ذهنی را به فعالیت وامی‌دارند. انتخاب طبیعی فرایندی جاری و درحال تکوین است و بنابراین محیطهای بی‌واسطه دست‌کم نقشی در تکامل ساز و کارهای ذهنی ایفا می‌کنند. لیکن محیطهای بی‌واسطه فقط برای مدت کوتاهی وجود دارند و از این رو نقش آنها در شکل بخشیدن به ساز و کارهای ذهنی معمولاً بسیار ناچیز است. موارد استثنا عبارتند از موقعیتهای نادری که در آنها رویدادهای فاجعه‌آمیز (مثلاً برخورد سیارکها) به انقراض ناگهانی انواع موجودات زنده می‌انجامد. در درجهٔ اول، محیطهای بی‌واسطه ساز و کارهای ذهنی‌ای را که قبلاً تکامل یافته‌اند به فعالیت وامی‌دارند.

عنصرهای خاص محیط بی‌واسطهٔ فیزیکی، شاید پدیدارشدن مجموعهٔ منابع موجود، موجب می‌شوند که ساز و کارهای ذهنی خاص شروع به فعالیت کنند. به همین نحو، مثلاً ظهور ناگهانی تانکها در مرزهای تاریخی کشور رقیب ممکن است اعضای یک گروه ملی را در تدارک اقدامات هماهنگ تدافعی به رفتار منسجم و متعهدانه برانگیزد. البته ساز و کارها، به محض آنکه به فعالیت درآیند، ممکن است به منزلهٔ صافیهایی برای شناخت و پردازش اضافی انگیزه‌های محیطی قابل دسترس عمل کنند. هنگامی که واکنشهای دفاعی فعالند، یک گروه ملی اقدامهای خیرخواهانهٔ دشمنش را نادیده می‌گیرد و توجهش را فقط بر آن اعمالی متمرکز می‌کند که بتوان آنها را تجاوزکارانه یا بالقوه تجاوزکارانه تعبیر کرد.

چنان که در مثال بالا اشاره شد، عناصر اجتماعی محیط همچنین ممکن است ساز و کارها را به فعالیت وادارند. انسانها ممکن است بخوبی تشخیص داده باشند که سایر مردم و چگونگی رفتارکردنشان زمینه‌ساز مناسب‌ترین اطلاعات در انتخاب رفتارها است. انسانها می‌پرسند که آیا مردمی که با آنان مواجه می‌شوند دوستند یا دشمن، همپیمانان بالقوه در کار استخراج منابعند، دارندگان اطلاعات یا کالاهایی هستند که می‌توان آنها را سودمندانه مبادله کرد، یا حتی رفقای بالقوه‌اند. نیکولاس هامفریِ نخستین‌شناس، در دههٔ ۱۹۷۰، استدلال کرد که مغز آدمی تا ابعاد بزرگ فعلی رشد کرده است تا ساز و کارها را برای دست و پنجه نرم‌کردن با زندگی اجتماعی سازگار کند و نه، بنابر گمان تحلیلگران سنتی، طراحی ابزارها را آسان سازد. در هر حال، تشخیص جزئیات محیط بی‌واسطه برای انسانها معمولاً مستلزم شناسایی انگیزه‌های فیزیکی از قبیل منابع و ارزشهای آنها و نیز وجود نوعی از انسانهای دیگری است که موقعیت را اشغال می‌کنند، و نحوه‌هایی که بر طبق آنها آدمیان بر یکدیگر اثر متقابل می‌گذارند یا شاید اثر متقابل بگذارند.

۳. محیطهای همجوار

چون آدمیان چنین زندگی اجتماعی پیچیده‌ای دارند و چون از حافظه و نیروی دوراندیشی برخوردارند، محیط بی‌واسطه یگانه محیطی نیست که بشدت بر فعال ساختن ساز و کارها و بر انتخابهای رفتاری سنگینی کند. اطلاعات حاصل از محیط همجوار و ادراک آن غالباً قطعی و یقینی است. محیطهای همجوار اشاره دارند به اوضاع و احوال غیر بی‌واسطهٔ واقعی یا خیالی‌ای که به عقیدهٔ هر فرد با تصمیمهایی مرتبطند که فرد در موقعیتی که فعلاً با آنها مواجه است باید بگیرد. محیطهای همجوار در اصل غالباً از تفاهمهای ذهنی تشکیل می‌شوند در حالی که محیطهای بی‌واسطه متضمن انگیزه‌های عینی‌ای هستند که بر مغز تأثیر می‌گذارند. تمایز ذهنی ـ عینی شاید تا درجهٔ معینی معتبر باشد. اما می‌توان استدلال کرد که ساز و کارهای ذهنی، به منظور به وجودآوردن رفتار، انگیزه‌های عینی را ذهناً شکل می‌دهند. به‌علاوه، موقعیتهای آینده ممکن است به شکل محرکهای عینی وجود داشته باشند مثل هنگامی که به افراد تحت آزمایش فهرستی از برنامهٔ بازیهایی داده شود که صریحاً شرح داده شده‌اند و از آنان خواسته شود که بترتیب به بازی پردازند؛ بدیهی است که اکثر این برنامه‌های بازی در زمانی آینده اجرا خواهند شد. آن بازیهای آینده در مقولهٔ محیط همجوار (دست کم از لحاظ زمانی) طبقه‌بندی می‌شوند زیرا فرد در حال حاضر تصمیمهای مستقیم دربارهٔ آنها که به نتایج رفتاری کاملاً قطعی و مشخصی می‌انجامند نمی‌گیرد. در هر حال، از آنجا که انسانها از حافظه و نیروی دوراندیشی برخوردارند شاید گمان رود که اقدامهایی که اکنون می‌کنند ممکن است معنیهایی ضمنی یا پیامدهایی برای موقعیتهایی داشته باشند که از حیث مکان یا زمان با موقعیت کنونی تفاوت دارند. از لحاظ نظریهٔ بازی، آدمیان به این دلیل که در یک بازی به انتخابهای معینی دست می‌زنند که معنیهای ضمنی یا پیامدهای آنها را برای بازیهای دیگر می‌دانند. محیطهای همجوار برای پی‌بردن ما به نحوهٔ فعال شدن ساز و کارها و تصمیم‌گیری اهمیت تعیین‌کننده دارند زیرا آدمیان خود را در هر وهله به بیش از یک موقعیت مشغول می‌کنند. افراد هنگام تصمیم‌گیری در یک موقعیت (پرداختن به بازی خاصی) ممکن است موقعیتهای هنوز نیامده (بازیهای آینده) را پیش‌بینی کنند. شاید فردی به قیمت قبول خطری برای رفاه خود تن به عمل خیرخواهانه‌ای دهد زیرا برایش مهم است بداند که افرادی که در موقعیت کنونی ارتباط متقابلی با آنان ندارد دربارهٔ‌اش چگونه می‌اندیشند. رهبران سیاسی شاید با شرایط معاهده‌ای بین المللی موافقت کنند، نه به این دلیل که مواد مندرج در معاهده منافع مشخصی را برای کشورشان تأمین می‌کند بل به این دلیل که گمان می‌برند برقرارکردن رابطه‌ای مثبت و استوار با سایر ملتها منافعی را در آینده برایشان تأمین خواهد کرد.

برعکس، رابرت فرانک در کتاب خود با عنوان هیجانهای نهفته در عقل بتفصیل شرح می‌دهد که چگونه افراد و رهبران ملی گاهی اوقات، شاید با ابراز خشم شدید، ظاهراً غیرعادلانه رفتار می‌کنند، نه به این دلیل که چنین رفتاری نفع مستقیمی برایشان به بار می‌آورد، بلکه با این عمل می‌خواهند بر کسان دیگری که در موقعیتهای آتی با ایشان سر و کار خواهند داشت تأثیر بگذارند. کسی که در هنگام رویارویی با اقدام استثمارگرانه به خشم می‌آید احتمالاً دفعهٔ بعد با رفتار بهتری مواجه خواهد شد تا کسی که در اوضاع و احوال مشابه به نحوی منفعلانه رفتار می‌کند. ملتهای خشمگین در مذاکره‌های آینده غالباً سهم بیشتر را می‌ربایند.

خلاصهٔ کلام اینکه همهٔ موقعیتهای آینده‌ای را که فرد آنها را برای تصمیم‌گیری در موقعیتهای کنونی مناسب می‌انگارد محیط همجوار را تشکیل می‌دهند.

سوم. نظریهٔ تکاملی و تشکیل گروههای قومی و ملی [۱]

وجود گروههای قومی یا ملی محور اصلی مفهوم ناسیونالیسم است. گروههای قومی را غالباً این طور تعریف می‌کنند: گروههایی از افرادی که خود را در پیوند با تبار مشترک، دین مشترک، یا سایر ویژگیهای فرهنگی می‌دانند. اصطلاح «گروه ملی» را می‌توان به صورت مترادفی برای گروه

---

۱. تعدادی از قطعه‌های مندرج در بخش سوم از مقالهٔ «تکامل، تحرک، و تشکیل گروه قومی»، نوشتهٔ دیوید گوتسه، که در مارس ۱۹۹۸ در نشریهٔ *Politics and the Life Sciences* (سیاست و علوم حیاتی) انتشار یافته است، اقتباس شده‌اند.

قومی به کار برد یا شاید اشاره داشته باشد به گروههایی قومی که خواستهایی سیاسی ابراز می‌کنند یا در سرزمینی شریکند. این اصطلاح برای اشاره به اشخاصی که شهروندان یک دولت ملی هستند نیز به کار برده می‌شود. ناسیونالیسم عموماً دلالت دارد بر مجموعهٔ رفتارهایی که چنین گروههایی را مشخص می‌کنند، یا بخصوص بر آن رفتارهایی که درخواستهای سیاسی را آشکار می‌سازند. همچنین ممکن است مرتبط با رفتارهایی باشد که برتری قوم یا ملتی را به نمایش می‌گذارند یا اقدامهای تجاوزکارانه و توسعه‌طلبانهٔ آن قوم یا ملیت را توجیه می‌کنند. هر طور که این اصطلاح به کار برده شود، تبیین ناسیونالیسم در آغاز نیازمند درک این نکته است که گروههای قومی یا ملی چگونه به وجود می‌آیند. تا اینجا در این مقاله بحث شده است که نظریهٔ تکاملی چگونه زمینهٔ تبیینهای مربوط به رفتارهای فردی را ساخته و پرداخته می‌کند. در این بخش بر این نکته تأکید می‌شود که خصوصیات روانی تکامل یافتهٔ افراد آدمی چگونه به تشکیل گروههای اجتماعی، به طور اعم، و به تشکیل گروههای اجتماعی از نوع قومی، به طور اخص، می‌انجامد.

راجر مَسترز درکتاب علمی معتبر خود با عنوان ذات سیاست تبیینهای مربوط به خاستگاه گروههای قومی و ملی را تقسیم می‌کند به (۱) کند و کاوهای ابتدایی که پیوستگاههای گروهی در آنها یگانه، عاطفی، شدید، و بادوام انگاشته می‌شوند زیرا در اثر پیوندهای خویشاوندی شکل می‌گیرند و از طریق دودمان مشترک به سیر پیشروندهٔ خود ادامه می‌دهند، و (۲) پژوهشهای ساخته و پرداختهٔ افراد کارآفرین به عنوان واکنش در برابر محیطهایی که آن افراد امروزه در آنها عمل می‌کنند. مسترز می‌گوید که این هر دو دیدگاه از حقیقت بهره دارند و پی‌بردن به مسألهٔ تشکیل همهٔ انواع گروههای بزرگ اجتماعی، از جمله دولت ملی نوین، متضمن فرایندهایی است که در سطوح مختلف عمل می‌کنند. (۱) در سطح میانْ گروهی، آدمیان به رقابت یا تعارض بین گروهها واکنش نشان می‌دهند. افراد در گروهها متشکل می‌شوند تا گروههای دیگر را تاراج کنند یا دربرابر تجاوز گروههای متخاصم به دفاع پردازند. (۲) در سطح درونْ گروهی، افراد از همکاری با یکدیگر در تأمین مصالح جمعی سود می‌برند، مصالحی که دستیابی به آنها از طریق کوششهایی که افراد بتنهایی انجام می‌دهند امکان‌پذیر نیست. دفاع گروهی مسلماً مصلحتی جمعی بشمار می‌رود اما منافع و مصالح دیگری نظیر اصلاح نظامهای آبیاری ممکن است انگیزهٔ تشکیل گروه شوند بی‌آنکه تهدیدی از جانب رقبای مجاور صورت پذیرد. (۳) در سطح فردی، علائق سودجویانهٔ مرتبط با شایستگی افراد آگاهانه یا ناآگاهانه موجب تشکیل گروهها می‌شوند. در سطح فردی، نحوه‌های توزیع منابع بین خانواده و نیز تخصیص آنها به خود شخص به طرز شگفت‌انگیزی با تبیینهای مربوط به قومیت و ناسیونالیسم مناسبت دارند. به‌علاوه، رفتارهای مورد تعهد گروههای رهبری یا نخبگان برای ارتقای شایستگی خود غالباً بسیار حیاتی و مهمند، بخصوص هنگامی که در جهت سازمان دادن یا بسیج کردن یک گروه قومی یا ملی معطوف باشند. از این رو، انگیزه‌های فردی به منزلهٔ حامیان بسیار مهمی برای فرایندهای میان‌گروهی و درون‌گروهی بشمار می‌روند، و طرز کار همزمان همهٔ این فرایندها مؤید اهمیت پرداختن به سطوح چندگانه در تبیین تشکیل گروهها است.

الف. پیوند خویشاوندی به عنوان شالودهٔ تشکیل گروه اجتماعی

تمایز مهم دیگر بین روان‌شناسی تأمین منابع (علائق کارکردی) و روان‌شناسی توزیع منابع (علائق خویشاوندی) نهاده شده است. این تمایز به تبیین این نکته کمک می‌کند که چرا توزیع منابع در خانواده از مطالبی است که برای فرد اهمیت فراوان دارند.

چنان که قبلاً اشاره شد، همیلتون نخست این نکته را مطرح کرد که بنیادی‌ترین همانندی ما با یک گروه مبتنی بر پیوند خانوادگی است و از ساز و کار تکامل‌یافته‌ای برای تکثیر ژنهای موجود در خود و ژنهای دارای ترکیب مشابه در دیگران سرچشمه می‌گیرد. همیلتون این پدیده را «شایستگی جامع» نامید، و به این اندیشهٔ تکاملی اشاره کرد که سازواره‌ها از طریق انتخاب طبیعی به صورت شایسته درمی‌آیند و با محیطشان سازگار می‌شوند، و نیز این اندیشه‌ای که در آن زمان انقلابی می‌نمود اشاره کرد که رفتارهای هر فرد نه تنها موجب ارتقای شایستگی در فرد خواهند شد بلکه اعضای خانواده را هم دربر خواهند گرفت. انتخاب طبیعی به نفع افرادی است که ظرفیت یا توانایی تولیدمثل خود را بهبود می‌بخشند و بر ظرفیت تولیدمثل و بهبود وضع تغذیهٔ اعضای خانواده ــ یعنی کسانی که میراث ژنتیک مشترکی با آنان دارند ــ می‌افزایند. مهمترین تجلی رفتاری شایستگی جامع همانا مشارکت در ازدیاد منابع میان خویشاوندانی است که رابطهٔ نزدیک میانشان برقرار است ــ مسألهٔ توزیعی. چون کسانی که به منظور تولید یا استخراج منابع دست به دست هم می‌دهند عملاً مایلند که در تأمین هرآنچه از دستشان برمی‌آید مشارکت داشته باشند، منطقی است که خویشاوندان بسیار نزدیک برای تعقیب این وظایف، به جای همکاری با افراد غیر خانواده، با یکدیگر به همکاری پردازند. به این ترتیب، علایق خانوادگی در زمینهٔ توزیع منابع ممکن است موجب تشویق سازماندهی کارکردی در حول خانواده یا واحدهای قبیله‌ای شوند.

در انواع موجودات غیرانسانی، مورچهٔ کارگرِ عقیم شاهدی است برای اثبات وجود شایستگی جامع، یعنی گرایشهای تکامل‌یافته برای جمع آوردن افرادی که رابطهٔ نزدیک با آنها دارند در تلاشهایی که به منظور به حداکثر رساندن شایستگی تولیدمثل به خرج می‌دهند. مورچه‌های کارگر، که خودشان قادر به تولیدمثل نیستند، زندگیشان را وقف افزایش توانایی تولیدمثل برادران و خواهرانشان می‌کنند، و حتی مراقبت از نوزادان آنها را برعهده می‌گیرند. البته، این نمونهٔ افراطی عملکرد شایستگی جامع بی‌درنگ ما را متوجه می‌سازد که همکاری و غیردوستی مبتنی بر خانواده ممکن است در میان انواع موجودات زنده کاملاً متغیر باشد. چنان که اعمال ماهیانی که خانواده‌شان را می‌بلعند، اعمال آخوندکها، و حتی برخی از نخستیها نشان می‌دهند، بعضی از انواع موجودات به هیچ وجه غیرْدوستی خویشاوندی را از خود بروز نمی‌دهند

و هیچ کس هم ادعا نمی‌کند که انسانها تا حدی بیش از اجتماعات مورچگان رفتار غیردوستی از خود بروز می‌دهند. با این حال پرورده‌شدن روحیهٔ غیردوستی خویشاوندی در انسان که به صورت روابط همکارانهٔ خانوادگی تجلی می‌یابد کاملاً پذیرفتنی و قابل توجیه است. از ظواهر چنین برمی‌آید که ما از گرایشی «طبیعی» برای برقراری پیوندهای استوار و عاطفی باسایر اعضای خانوادهٔ خود برخورداریم.

چنین گرایشهایی چگونه پرورش یافته‌اند؟ آدمیان از روابط همکارانهٔ خانوادگی چه منافعی به دست آورده‌اند؟ به احتمال قریب به یقین، انسانهایی که در محیطهای اجدادی به سر می‌برند دریافتند که دست کم همکاری گروه کوچک کاملاً با محیطشان سازگار است. با تعامل هماهنگ لااقل تعداد اندکی از افراد می‌شد با کارایی بیشتری از عهدهٔ موقعیتهای نوع شکار و گردآوری خوراک که آدمیان با آنها روبه‌رو بودند برآمد و به فعالیتهایی پرداخت که محفوظ ماندن در برابر جانوران شکارگر را ایجاب می‌کردند. و این فعالیتها متضمن رفتارهای فردی گوناگونی بودند که هزینهٔ چندان زیاری برای خود شخص نداشتند اما به‌تدریج نفع فراوانی را برای دیگران به بار می‌آوردند. فردی که به اعضای خانواده هشدار می‌داد که جانور شکارگری در آن حول و حوش است سهم بسزایی در پروردن و حفظ ژنهایی داشت که چنین خویشاوندان نزدیکی در آنها شریک بودند.

دِیلی و ویلسون، در کتاب حیرت‌انگیز خویش به نام آدم‌کشی، مجموعهٔ چشمگیری از اطلاعات در زمینهٔ زندگی انسانی فراهم آورده‌اند؛ داده‌های آنان مؤید این عقیده‌اند که افرادی که از لحاظ وراثتی دارای رابطهٔ نزدیکند با اعضای خانواده رفتاری همکارانه‌تر دارند تا با اعضای غیرخانواده. مثلاً معلوم شده است که تعداد موارد قتل اعضای خانواده به دست یکدیگر بسیار کمتر از تعداد قتل اعضای غیرخانواده در همان اوضاع و احوال است.

نیرومندترین وابستگیهای عاطفی ما نیز ظاهراً بر بنیاد خانواده ساخته و پرداخته می‌شوند ــ خواه وابستگی با افرادی که ارتباط وراثتی با یکدیگر دارند و خواه میان افرادی که معمولاً در به‌وجود آوردن خانواده سهیمند. بر طبق استدلال تکاملی، این عواطف به منظور به کار انداختن و تقویت گرایشهای همکارانه میان اعضای خانواده و خانوادهٔ گسترده تکامل یافته‌اند همچنان که در مورد اعضای گروههای قومی نیز پرورده می‌شوند. عواطف صرفاً «مجریان منطقِ» مربوط به اصل شایستگی جامع بشمار می‌روند.

ب. پیوند خویشاوندی و تشکیل گروههای قومی

هم شواهد و هم استدلالهای مربوط به شایستگیِ جامع مؤید این نکته‌اند که آدمیان آماده‌اند که با اشخاص دیگری که نشانه‌هایی از عضویت در خانواده دارند یا آن نشانه‌ها را بروز می‌دهند پیوندهای استثنایی برقرار کنند. به این ترتیب، شایستگی جامع توضیح‌دهندهٔ وابستگی با خانواده است، اما آیا می‌تواند وابستگیهای مربوط به گروه قومی را هم توضیح دهد؟ پییر وان دِن بِرگه در کتاب پدیدهٔ قومی برای نخستین بار بتفصیل استدلال کرد که شایستگی جامع می‌تواند تبیین‌کنندهٔ وابستگیهای قومی باشد و بر شباهت پیوندهای خانوادگی با پیوندهای قومی و وجود ارتباط زیستی هم در اعضای خانواده و هم در اعضای گروه قومی تأکید کرد.

به عقیدهٔ وان دن برگه، وابستگیهایی که افراد با سایر اعضای خانواده و با واحد خانوادگی دارند ظاهراً به وابستگیهایی که افراد با گروههای قومی برقرار می‌کنند شبیهند و، بنابراین، احتمالاً شالودهٔ مشترکی دارند. وی اظهار می‌کند که وابستگیهای خانوادگی نسبتاً بادوام، شدید، عاطفی، و همکارانه‌اند ــ یعنی همان ویژگیهایی را دارند که در متمایز ساختن وابستگیهای قومی از سایر بستگیهای وسیع گروهی به کار برده می‌شوند. در اعضای گروه قومی، مانند اعضای خانواده، این گرایش وجود دارد که وابستگیهای شدید و مادام‌العمر به وجود آورند و فعالیتهای همکارانهٔ خود را تا مرزهایی گسترش دهند که ظاهراً تنها بر اساس اعتقاد به داشتن کارکرد به‌آسانی قابل تبیین نیستند.

ارتباط وراثتی (ژنتیک) نیز مبنایی برای طرح‌ریزی وابستگیهای بادوام گروههای خانوادگی ایجاد می‌کند. پیوندهای وراثتی را نمی‌توان نادیده گرفت و نسل به نسل هم منتقل می‌شوند. انواع دیگر گروهها، از قبیل گروههای همسود و طبقات اجتماعی، فاقد این ارتباط زیستی هستند و برای ایجاد و حفظ وابستگیهای میان اعضا باید به شرایط و اوضاع خاص محیط تکیه کنند. در ادامهٔ استدلال آمده است که گروههای خانوادگی، بدون عامل زیربنایی پیوندهای خونی، هیچ بنیان استواری نخواهند داشت.

آیا گروههای قومی‌از شالودهٔ وراثتی مشابهی برخوردارند؟ وان دن برگه تبار مشترک را پایه‌ای برای استقرار مرزهای گروههای قومی می‌انگارند. تقریباً همه اعضای گروههای قومی خودرا منشعب از نیاکان مشترک توصیف می‌کنند و از خود اعتقاد به نیاکان مختلف بهره می‌گیرند تا گروه قومی خود را از گروههای قومی دیگر متمایز سازند. مثلاً، بزرگ‌ترین گروه قومی جهان مسلماً گروه چینی «هان» است که اعضایش خود را اخلاف مشترک امپراتور «هوئانگ دی» می‌دانندکه هزاران سال پیش بر سرزمینی اسطوره‌ای در راسته‌های فوقانی رود«هوئانگ هو» سلطنت می‌کرد. اعضای سایر گروههای قومی دست‌کم یک گروه از مردم عهد باستان راکه سرزمین خاصی را در اشغال داشته‌اند معمولاً به عنوان نیاکان مشترک خود مشخص می‌کنند. رواج چنین معتقدانی بشدت حاکی از وجود مبنایی واقعی برای نیاکان مشترک میان اعضای گروه قومی است.

شالودهٔ خویشاوندی برای قومیت را این مشاهدهٔ تقریباً بدیهی تأیید می‌کندکه عضویت در گروههای قومی عمدتاً (اگرچه نه کاملاً) بستگی به تبار عمومی دارد. به طور کلی، مردم به گروههای قومی نمی‌پیوندند؛ در آنها متولد می شوند. تبار مشترک درمورد معتقدات مربوط به وابستگی و به وابستگیهای بالفعل اشاره‌هایی ضمنی دارد. پیوندهای اجتماعی ناشی از شایستگی جامع، بر خلاف معتقدات، به درجهٔ وابستگیهای ژنتیک بالفعل بستگی دارند. اینکه آیا اعضای گروههای قومی بر اساس معنی و

هدف خاصی به نقطهٔ معینی از زمان مرتبطند یا نه مسأله‌ای بغرنج و مشکل‌آفرین است. تعداد گروههای قومی عصر حاضر سر به میلیونها می‌زند و هر دو عضوی که تصادفاً [از هر گروه] برگزیده شوند احتمال می‌رود که روابط نزدیک با یکدیگر نداشته باشند. در جریان زمان، در نتیجهٔ وصلتهای تازه، مهاجرت، و پرورش افراد در خارج از گروه قومی، مرزهای گروههای قومی تغییر می‌پذیرند. بسیاری از انتخابهایی که در مورد عضویت صورت می‌پذیرند علاوه بر درخواستهای عضویتی هستند که اکیداً بر تبار استوارند. به سبب وجود این عوامل، وابستگیهای ناشی از منشعب شدن از نیاکان مشترک کاهش می‌یابند و بی‌تناسب‌تر می‌شوند. در هر حال، با گذشت زمان و انشعابهای روشن و مشخص، نزدیکی وراثتی رو به کاهش می‌نهد زیرا نسلها از هرگونه آرایش قبیله‌ای اولیه دور می‌شوند. با کاهش یافتن رابطهٔ نسبی، شاید دیگر نتوان از رابطهٔ عمومی وراثتی به عنوان وسیله‌ای کافی برای تبیین وابستگیهای قومی و پیوندهای همکارانهٔ احتمالی اعضای گروه قومی استفاده کرد. نظریهٔ شایستگی جامع با این استدلال بسیار روشن می‌شود که دست‌کم با همان سرعتی که ارتباط میان افراد رو به ضعف می‌نهد میزان همکاری میان آنان نیز کاهش می‌یابد.

جنبهٔ دیگر جالب توجه این استدلال آن است که برای برانگیختن افراد به مصالح و منافعی عمومی در گسترهٔ وسیع جامعه تأمین شوند. در مورد برخی از منافع، از قبیل دفاع نظامی، هزینهٔ تأمین آنها برای دیگران نسبتاً پایین است زیرا با همان سرعتی که اشخاص دیگر آنها را مصرف می‌کنند یا از آنها بهره می‌گیرند کاهش نمی‌یابند.

رهبران، در پیروی از علائق خویش در زمینهٔ شایستگی جامع، غالباً می‌کوشند که جوامع و واحدهای سیاسی وسیعی را بر اساس قومیت عمومی و نفع همگانی طراحی و بسیج کنند. اما این کوششها شاید قرین با توفیق نباشند مگر آنکه کوششهای رهبران در برانگیختن حس خویشاوندی و تأمین نفع عمومی در دل جمعیتهای مورد نظر تأثیری نیکو بگذارد. در چه شرایطی بسیج کوششها ممکن است بر دل نشیند؟ در محیطهایی که بسیاری از منافع عمومی از طریق کوششهای مربوط به جلب همکاری تأمین می‌شوند یا در جاهایی که بر مصالح عمومی فوق‌العاده ارج نهاده می‌شود. مثلاً برای دفاع نظامی هنگامی ارزش خاصی قائل می‌شوند که جامعه‌ای در معرض حرکات تجاوزکارانهٔ گروه بیرونی دیگری قرار گیرد. این جنبهٔ دیگر استدلال ظاهراً قانع‌کننده است، اما قابل تردید به نظر می‌رسد که همهٔ بسیجهای قومی، بخصوص بسیجهایی که هدفهای پراکنده دارند، را بتوان به این شیوه تبیین کرد.

برای تبیین میزان برقراری پیوند و بسیج ملی بدون اشارهٔ خاص به منافع جمعی، لازم است که مفهوم شایستگی جامع از محدوده‌های عمودی دومانهای قبیله‌ای فراتر رود. شاید ایجاد پیوندهای گروهی قومی ناشی از ارتباطهای افقی اعضای گروه باشد. زنجیره‌هایی از ارتباط امکان‌پذیرند ــ شخص «الف» با شخص «ب» مرتبط است، و او با شخص «ج»، و بر همین قیاس. این طرح شاید توصیف‌کنندهٔ دست‌کم بخشهایی از جمعیت قومی باشد، اما حتی در مورد همان بخشها، ارتباط اشخاصی که در دو انتهای زنجیره قرار دارند چندان معنی‌دار نیست. منظور از شایستگی جامع وجود کانونهای همکاری‌ای است که فقط با کانونهای خانواده‌ها یا طایفه‌هایی متناظرند که در طول زنجیره قرار دارند ــ نه همکاریهای وسیعی که مختص یک گروه قومی کامل انگاشته می‌شوند.

با همهٔ پژوهشهای تجربی دربارهٔ توزیع ژنها در میان جمعیتهای جهان، باز در این مورد حکم قطعی نمی‌توان کرد که آیا گروه‌بندیهای وراثتی مجزایی وجود دارند یا نه. در جامع‌ترین تحقیقی که تا امروز صورت گرفته است، کاوالی اسفورتسا و همکارانش به این نتیجه رسیده‌اند که ویژگیهای وراثتی آنگاه بسیار آرام و تدریجی تغییر می‌کنند که از حوزه‌های جغرافیایی مجاور سرچشمه گیرند و تغییرات کیفی و ناگهانی نیز از خود بروز ندهند. وانگهی، دامنه‌های تغییر یک ویژگی غالباً با الگوهای تغییر سایر ویژگیهای وراثتی مطابقت ندارند. آنان نتیجه می‌گیرند که هیچ دسته‌ای از ویژگیهای وراثتی قابل تشخیصی وجود ندارد که به ما امکان دهد که گروههای قومی یا نژادها را به منزلهٔ پدیده‌های زیست‌شناختی از یکدیگر متمایز کنیم. بنابر استدلال میلر، فقدان مرزهای روشن نباید ما را به انکار هرگونه طبقه‌بندی الگوهای وراثتی انسان وادارد. مثلاً از طریق ترسیم مرزها در جاهایی که دامنهٔ تغییر ویژگیها شیب بیشتری پیدا می‌کند متمایز کردن گروه‌بندیهای انسانی امکان‌پذیر می‌شود. با این حال، کاوالی اسفورتسا و همکارانش نشان می‌دهند که مرزهای ناشی از چنین شیوهٔ کاری با خطوطی که از دیرباز برای مرزبندی گروههای قومی به کار برده شده‌اندمطابقت ندارند. به نظر نمی‌رسد که مرزهای واقعی در گروههای قومی در سطح جهان تابع الگوهای دقیقاً وراثتی باشند.

وان دن برگه استدلال می‌کند که فقدان همبستگی کامل میان وجود ارتباط بالفعل و مرزهای قومی نباید دلیلی بر این امر باشد که از خویشاوندی برای تبیین تشکیل گروههای قومی چشم بپوشیم. به عقیدهٔ وان دن برگه، خویشاوندی زمینه‌ساز احساسات همبستگی است. حتی برای گروههای قومی‌ای که تعدادشان به میلیونها می‌رسد. گروههای کوچک پیوندهای همبستگی را از آن رو فوق‌العاده شدید احساس می‌کنند که خویشاوندی آنها بسیار نزدیک و محدود است، اما همبستگی کم‌شدت‌تری هم که در گروههای بزرگ یافت می‌شود باز بر ته‌مانده‌ای از رابطهٔ خویشاوندی استوار است.

> قوم‌مداری به احساساتی متوسل می‌شود که در گروههای بسیار کوچک‌تر پدید آمده‌اند و به همین دلیل غالباً از کارایی این نوع توسل کاسته می‌شود، اما همین توسل تا آن حد بر دل می‌نشیند که گروه بزرگ‌تر، در واقع، گروه دودمانیِ درخور اعتمادی باشد.
>
> وان دن برگه، ۱۹۸۱، ص ۲۴۳

مردم به سبب اعتقاد به داشتن نیای مشترک پیوندهایی با یکدیگر ایجاد می‌کنند نه سبب وجود ارتباط بالفعل. بخشی از پل میان خویشاوندی

بالفعل و تصورگونه را آن دسته از نخبگان قومی بنا می‌کنند که با فریب و نیرنگ به مردم می‌باورانند که خویشاوند یکدیگرند. به‌علاوه، نخبگان در این گونه توسل‌جوییها موفقند اما چرا توده‌ها طوری بارآمده‌اند که پذیرای آن نیرنگ‌بازیها باشند؟ منطق شایستگی جامع این است که توده‌ها تا آن درجه‌ای پذیرا خواهند بود که واقعاً ارتباط میانشان برقرار باشد. پس چرا سرشان به این آسانی کلاه می‌رود؟ دست‌کم در سطحی آگاهانه یا نیمه آگاهانه، انسانها باید بفهمند که نمی‌توانند به نحو مؤثر و کارامد (برحسب بیان با معنی شایستگی جامع) با میلیونها انسان ارتباط داشته باشند.

تکامل ساز و کار ایجاد پیوندهای خانوادگی ما را در فهم این نکته یاری می‌کند که چرا انسانها مایلند پیوندهای همکارانه با انسانهای دیگر به وجود آورند اما بتنهایی این نکته را تبیین نمی‌کند که چرا در تشکیل گروههای قومی دست به دامن این نوع پیوندها زده می‌شود. به عبارت دیگر، توضیح نمی‌دهد که چرا افراد غیر از اعضای خانواده باید آماجهای پیوندجویی باشند. تبیین جامع‌تر ایجاب می‌کند که هم علایق انسانی برای داشتن کارکرد عضویت گروهی و هم مبحث تضاد میان محیطهای اجدادی و معاصر در نظر گرفته شوند.

ج. علائق کارکردی در تشکیل گروههای قومی و ملی

اساس نظریهٔ خویشاوندی بر این فرض است که تشکیل گروههای قومی مبتنی است بر علائق فردی دربارهٔ اینکه چه کسانی دریافت‌کنندگان منابعی خواهند بود که از طریق عمل فردی و جمعی حاصل می‌شوند. گروه طایفه‌ای مشخص‌کنندهٔ مرزهایی است که منابع در محدودهٔ آنها توزیع خواهند شد. گروه قومی، تا آن حد که اعضا وجود ارتباط را درک می‌کنند، ممکن است درکی از مفهوم مرزهایی مناسب را نیز در ذهنشان پدید آورد. سایر ساز و کارهای ذهنی ممکن است به نحوی مشخص‌تر نه به توزیع منابع بلکه به استخراج منابع مربوط باشند. غالباً، محیط برای استخراج منابع موقعیتهایی فراهم می‌آورد که فقط از راه همکاری گروه تحقق‌پذیرند. گاهی اوقات، گروه کوچکی می‌تواند به نحوی کارامد منابع مورد نیاز را استخراج کند. گاهی اوقات، نیاز به گروههای بسیار بزرگ‌تری پیدا می‌شود. در این بخش بررسی می‌کنیم که چگونه ممکن است استخراج منابع از راه فرایندی موسوم به «غیردوستی متقابل» آسان‌تر شود و در این باره به بحث می‌پردازیم که چه ساز و کارهایی به آن یاری می‌رساند و مرزهای گروهها چگونه از آن تأثیر می‌پذیرند. دربارهٔ انگیزه‌های کلی استخراج منابع که در پس تشکیل گروهها در جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک نهفته‌اند و دربارهٔ انواع محاسبه‌های انسانی برای دست‌یافتن به حداکثر منابع از طریق فعالیت گروهی نیز بحث خواهد شد.

۱. غیردوستی متقابل

چنان که ذکر شد، اندازهٔ گروه احتمالاً در اثر پیوندهای خانوادگی تشکیل می‌شود محدود است و برای تبیین نحوهٔ تشکیل گروههای بزرگ اجتماعی گاه لازم می‌آید که به چیزی غیر از شایستگی جامع توسل جوییم. مجموعهٔ رفتاری که گاه با استمداد از آن هویت و همکاری گروهی تا ورای محدوده‌های خانواده بسط می‌یابد غیردوستی متقابل است.

غیردوستی متقابل در اصل رابطه‌ای است اجتماعی که در آن اعمال نوع‌دوستانه در میان گروهی از مردم رد و بدل می‌شوند و پاسخهای متقابل دریافت می‌کنند. البته، فکر معامله به مثل متضمن این معنی است که افراد در پرداختن به انتخابهای رفتاری هم محیط همجوار و هم محیط بی‌واسطه را مدنظر قرار می‌دهند. هر فرد اکنون در برابر دیگران از آن رو به اقدامی نوع‌دوستانه می‌پردازد که پیش‌بینی می‌کند که دیگران عمل او را به یاد خواهند داشت و در یکی از موقعیتهای آینده محبت وی را تلافی خواهند کرد.

در پدیدآمدن این رفتارهای اجتماعی شاید پای ساز و کارهای ذهنی گوناگونی در میان باشد. پرورش روح غیردوستی متقابل احتمالاً به تکامل حداقل سه ساز و کار (توانایی ذهنی) وابسته است: حافظه، دوراندیشی، و محاسبهٔ عقلانی. همان طور که مسترز در کتاب ذات سیاست می‌نویسد، «قشر بزرگ‌تر پوشش بیرونی مخ هومو ساپینس [انسان هوشمند] کارهایی چون مجسم کردن زمان، به تصور آوردن اسطوره‌ها یا نمادها، و دست شستن از لذت کنونی برای دست یافتن به منافع آینده را امکان‌پذیر می‌سازد» (مسترز، ۱۹۸۹، ص ۱۱۷). انسانها، از آنجا که می‌توانستند سودها و هزینه‌هایی را که به خود یا خویشاوندان تعلق می‌گرفت ارزیابی کنند و این کار را با سنجیدن ارزشها در طول زمان انجام می‌دادند، می‌توانستند از لحاظ کارکردی یا ابزاری به امور بیندیشند. می‌توانستند دربارهٔ اینکه درگیرشدن در چه روابط اجتماعی به سودشان است و پیوستن به کدام واحدهای اجتماعی مطلوب آنها است پرسشهایی مطرح کنند. و از راه محاسباتی که انجام می‌دادند می‌توانستند به این پرسشها پاسخ دهند.

در آغاز، دوراندیشی به احتمال زیاد از طریق حافظه پدیدآمد تا استخراج منابع را آسان سازد. شکارچیان ـ گردآورندگان خوراک به شرطی نفعی می‌بردند که می‌توانستند به یاد آورند که موجودی منابع یا ذخایر رادر کجا می‌توان یافت و انتظار می‌توان یافت و انتظار کشف آنها را می‌توان داشت. خواه در کوچ موسمی شکارچیان ـ گردآورندگان خوراک و خواه در کوچ منابع زنده [جانوران] یا دسترس‌پذیربودن منابع خوراکی دیگر، وجود چنین خصوصیاتی سودمند بود. دوری منابع، زمان دسترس‌پذیری آنها، و ارزش نیروزایی منابع دور دست استعدادی به آن شکارچیان ـ گردآورندگان خوراک برای سنجیدن و محاسبه کردن بخشیدند که حتی از میزانی که برای حفظ بقایشان ضرورت داشت بیشتر بود.

پیدایش انگیزه‌ای برای یاری رساندن به دیگران به منظور جای دادن منابع مستلزم وجود استعدادی بود برای به یادآوردن منافعی که از تعاملهای گذشته حاصل می‌شدند و پیش‌بینی منافع محتملی که شاید از

تعاملهای آینده ناشی شوند، تکامل این استعدادها همراه استعدادی برای برقراری ارتباط از راه زبان و تبادل اطلاعات درباره موقعیتهای مکانی منابع شالوده‌ای برای درک این نکته فراهم می‌آورد که چگونه ممکن است گروههای اجتماعی به نحوی تشکیل شوند که از محدوده‌های خانواده فراتر روند اینکه خلق و خوی مقتضی رفتار غیر دوستی متقابل در یک نوع موجود زنده می‌آیددر واقع به معنی آن است که یکایک اعضای آن نوع می‌بایست درمحیطهایی عمل کرده باشند که درآنها برخی از اعمال همکارانه برای افراد منافع بیشتر از اعمال منفردانه به یاد آورند، حتی اگر قرار باشد که همگان درمنابع حاصل از همکاری سهم مشترک داشته باشند. در مورد آدمیان، دسترس‌پذیر بودن منابع دور دست یا موسمی ممکن است از شرایط لازم محیطی بشمار آیند.

آدمیان، به یاری استعدادی که برای التزام به غیر دوستی متقابل دارند، می‌توانند در انواع همکاریهایی وارد شوندکه دامنه شان از انواع همکاریهای محدود به خویشاوندان نزدیک و همخون گسترده‌تر باشد. رابرت تریورز در مقاله‌ای پرشور با عنوان «تکامل نوع دوستی متقابل» ادعا می‌کند که رفتار نوع دوستانه به این دلیل از محدوده‌های خانواده درمی گذرد که افراد از اعمال همکارانه‌ای که دیگران دقیقاً با آنها معامله به مثل می‌کنند بهره‌های فراوان می‌برند. این الگوی رفتار در صورتی می‌تواند رشد یابدکه افراد از دو لحاظ دقیق باشند:(۱) فقط به شرطی وارد همکاری با شخص دیگر شوند که آن شخص تعهد به همکاری رامکرراً به اثبات رساند، و(۲) به شرطی خود را از همکاری یاحتی از ورود به رابطهٔ همبستگی متقابل با شخص دیگر دور نگه دارند که آن شخص، به جای گرفتن تصمیمهای همکارانه در شرایط وابستگی متقابل، تصمیمهای استثمارگرانه بگیرد.

کارایی تکاملی این منبع دقیق رفتاری از نتایج یک مجموعه شبیه‌سازیهای کامپیوتری رابرت اکسلرود آشکار گردیده ودرکتاب اوبه نام تکامل همکاری جمع بندی شده است. اکسلرود، در این شبیه‌سازیهای ساده دونفره، با مدرک ثابت کرد که استراتژی باصطلاح «تلافی جویانه»ای که عنصرهای (۱) و (۲) بالا را در بردارد درتأمین منابع برای فرد موفقیت‌آمیزتر است تا هر استراتژی دیگری که بررسی شده بود ـ دست کم در موقعیتهای شبیه‌سازی که افراد در آنها برای تعامل با یکدیگر فرصتهای مکرری داشتند.

آیا شایستگی جامعی که با تأثیرات غیر خانوادگی نوع دوستی متقابل تکمیل می‌شود می‌تواند مبیّن وجود پیوستگیها وگروه‌بندیهایی باشد که آنها را با قومیت مرتبط ساخته‌ایم؟ شاید نه، دست کم نه کاملاً. غیر دوستی متقابل در اصل بر تعاملهای دونفره مبتنی است وما مایلیم که همکاری مؤکد و متمرکز را براساس مقیاسی بسیار وسیع‌تر تعیین کنیم. وانگهی، برای آنکه چنین الگوهایی برای پاسخهای متقابل به وجود آیند، افراد نیاز دارندکه با افرادی یکسان تماسهای مکرر داشته باشند و از استعدادی برای شناختن و به یاد آوردن آسان کسانی که با آنان در تعاملند برخوردار باشند. به عبارت دیگر، تعاملهای باثباتی مورد نیازند که غالباً فقط در زمینه زندگی خانوادگی و طایفه‌ای و شاید درموقعیت زندگی روستایی موجودند.

به‌علاوه، گروههای قومی در جوامع جدید فوق‌العاده بزرگ و گسترده‌اند و مسلماً از ابعاد روابط باثبات و قابل تشخیص فراتر می‌روند. آدمیان از این توانایی برخوردارند که فقط چند صدفرد را در یک وهله بازشناسند وبه یاد آورند. حتی اگر غیر دوستی متقابل از آغاز پیدایش خود چتروار در زنجیرهٔ گروههای طایفه‌ای گشوده و پراکنده شود باز نمی‌تواند مبین روح همکاریهای گسترده‌ای باشد که در پیوندهای قومی نهفته‌اند. همکاری از محدودهٔ ابعاد گروههایی که براساسی منظم با یکدیگر درتعاملند تجاوز نمی‌کند. علاوه‌براین، الگویی از فعالیت همکارانه مبتنی برپاسخهای متقابل مسلماً با تشکیل هویتهای گروهی سازگار است ـ مرزهای گروه احتمالاً تا ابعاد رابطه‌های ثابت گسترش می‌یابند. باری، این الگوها را می‌توان با مجموعهٔ متنوعی از اقسام گروهها مرتبط ساخت. گروههایی که بر پایه الگوهای نوع دوستی متقابل قرار دارند لزوماً از همبستگیهای شدید، عاطفی و بادوامی که از مشخصات ویژهٔ گروههای قومی انگاشته می‌شوندبهره‌مند نیستند. غیر دوستی متقابل با فراهم آوردن شالوده‌ای برای گسترش مرز گروهها به بیرون از حدود خانواده می‌تواند یکی از تکه‌های گمشدهٔ تصویر مربوط به تبیین تشکیل گروه قومی را به تکه‌های دیگر آن تصویر بیفزاید اما نمی‌تواند تمامی اجزای آن تصویر را کامل کند. ظاهراً پای علائق کارکردی دیگری نیز در کار است.

۲. دفاع گروهی به منزلهٔ یکی از سرچشمه‌های تشکیل گروه قومی

الگزاندر، در کتاب داروینیسم و امور انسانی، این عقیده را مطرح می‌کند که محیطهایی که انسانها در جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک با آنها مواجه بودند شاید موجب شده‌باشند که به توانایی سازماندهی در سطحی بالاتر از سطح گروه خانوادگی ارزش و اهمیت خاصی داده شود. علاوه بر منافعی که در اثر همکاری در جهت دستیابی به منابع خوراکی حاصل می‌شود، دو موقعیت در جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک وجود دارند که ایجاد سازمان فراخانوادگی را موجب می‌شوند: دفاع در برابر جانوران بزرگ و طعمه‌خوار و دفاع در برابر سایر گروههای انسانی.

در آغاز، بقای آدمی وابسته بود به پیدایش استعدادهای مربوط به حفاظت در برابر طعمه‌خواری جانورانی که بزرگ‌تر، نیرومندتر، و سریع‌تر از افراد انسان بودند. هنگامی که انسانها جان‌پناه و مخفیگاه جنگل را ترک کردند و به کند و کاو در دشتها پرداختند، بقا بدون فعالیتهای همکارانه قابل تصور نبود. ساختن محلهای دیده‌بانی، تخصصی شدن کار تولید و سهیم‌بودن در ابزارهایی چون نیزه، و تهیهٔ وسایل دفاعی در برابر جانوران شکارگری که نیرومندتر و چالاک‌تر از هر فرد آدمی بودند ضرورت داشتند وگرنه برای انسانها امکان رقابت در این محیط جدید نبود. گروههای انسانی چنان بخوبی به این توفیقها دست یافتند که خودشان نیز به صورت شکارچی پستانداران بزرگ درآمدند و مقامشان را به عنوان نوع بزرگ مسلط در سیارهٔ زمین به ثبت رساندند.

اما آدمیان نمی‌توانستند بی‌پروا در زمین راه بروند زیرا انسانهای دیگری بودند که هنوز موجب ترس آنان می‌شدند. آنگاه که آدمیان بر انواع دیگر موجودات تسلط یافتند، رقابت برای دسترسی به منابع در میان انسانها و بخصوص در میان آن دسته از گروههای اجتماعی که افراد آدمی به آنها می‌پیوستند به‌تدریج رنگ باخت. در موارد بسیار، غارت کردن منابع (و زنان) گروه دیگر استراتژی مؤثرتری برای دستیابی به منابع بود تا استراتژی سرراست شکار ـ گردآوری خوراک. آنچه برای تعیین کارایی استراتژی اول اهمیت داشت توانایی دفاعی گروه هدف نسبت به توانایی دفاعی راهزنان بود.

یکی از عناصر حیاتی ـ اگرچه نه یگانه عنصر ـ در قدرت نسبی گروه، اندازه یا وسعت گروه بود. هر قدر تعداد افرادی که می‌توانستند برای مأموریتهای چپاولگری یا برای دفاع در برابر چنین حملاتی سازمان یابند بیشتر بود، توفیق گروه احتمال بیشتری داشت. و، در واقع، دولت ملی جدید گاهی متشکل از گروه به هم پیوسته‌ای با وسعتی عظیم است ـ دولت چین بتنهایی شامل بیش از یک میلیارد تن انسان می‌شود. با این حال، عواملی وجود دارند که در برابر گستردگی گروه رقابت می‌کنند و سودمندیهای حاصل از بزرگی نامحدود را محدود می‌سازند. گروههای بزرگ برای استخراج منابع فراوان گروههای مطلوبی نیستند. تعداد بیش از حد افراد ممکن است غیر ضروری و زاید باشد و عملاً منابع اجرای وظیفه شود. به‌علاوه، پیوندهای نسبتاً وسیع خویشاوندی ممکن است اشخاص را از ابراز همدلی با گروه‌بندیهای کم‌اهمیت‌تر بازدارد.

در هر حال، ترس از سایر گروههای انسانی شاید موجب شده باشد که انبوهی از ساز و کارهایی به وجود آیند که هدفشان متمایز کردن عضو گروه خودی از عضو گروه دشمن بالقوه و به جریان انداختن رفتارهایی باشند که به نتیجهٔ آن قضاوت وابسته‌اند. شاو (*shaw*) و وُنگ، در کتابشان زیر عنوان نطفه‌های وراثتی جنگ، اظهار عقیده می‌کنند که منشأ بیگانه‌هراسی (زنوفوبیا) شاید وجود محیط گروههای متخاصم در جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک باشد. قالب‌واراندیشیِ منفی نیز ممکن است به منزلهٔ راهی برای توجیه و کاهش فشار روانی اعضای مهاجم گروه بیرونی باشد.

۳. محاسبهٔ سودمندیهای عضویت در گروه

نظریهٔ تکاملی این فرض را مسلم می‌انگارد که تواناییها و خصایل آدمی (دست‌کم آن تواناییها و خصایلی که نتیجهٔ انتخاب زیستی هستند) هنگامی حاصل شدند که آدمیان مدتها پیش از ظهور جوامع ثابت کشاورزی منحصراً در جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک می‌زیستند. همان طور که قبلاً اشاره شد، تواناییهای مورد نیاز برای پایدار نگاه داشتن منظومه‌های ژن در محیط جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک شاید نسبتاً اندک بوده باشند. اگر آدمیان با پیچیدگی محیطهای جدید برای مدت زمانی طولانی معادل با دورهٔ استمرار محیطهای مربوط به شکارچیان ـ گردآورندگان خوراک روبه‌رو بودند، شاید می‌شد انتظار داشته باشیم که مجموعهٔ ساز و کارهای پیچیده‌تری در انسانها به وجود آیند. لیکن در مقیاسهای زمان‌بندی تکاملی، انسانها فقط زمان کوتاهی با محیطهای پیچیدهٔ جدید روبه‌رو بوده‌اند. ساز و کارهای تکامل یافتهٔ ذهنی ما عمدتاً از طریق محیطهای ابتدایی و ساده‌تری شکل می‌گیرند که دوره‌های زمانی گسترده‌تری را شامل می‌شوند. پرسش قابل طرح در اینجا این است که آن ساز و کارهای تکامل یافته، که برای محیطهای ساده جفت و جور شده بودند، چگونه ممکن است مورد استفادهٔ آدمیان در محیطهای کنونی بوده باشند. البته، کنشهای متقابل شاید کاملاً پیچیده به نظر آیند.

محیطهای اجتماعی و تکنولوژیکی که شکارچیان ـ گردآورندگان خوراک با آنها روبه‌رو بودند پیچیدگی محیطهای زمان حاضر را نداشتند. جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک عموماً بزرگ‌تر از چند صد فرد نبودند و روابط اجتماعی در آنها نسبتاً ثابت بودند. به این معنی که اشخاص به تعاملهای مکرر با اشخاص همانند می‌پرداختند. آدمیان در دسته‌های کوچک عمل می‌کردند و انواع وظایفی (اکثراً شکار و گردآوری خوراک) که دسته‌ها می‌بایست برای بقای خود انجام دهند معمولاً به بیشتر از چند صد شرکت‌کننده نیاز نداشتند. بیشتر اعضای گروه خویشاوندان نسبی یکدیگر بودند؛ از این رو، مسألهٔ سازمان یافتن افراد برای اجرای کارهایی که مستلزم همکاری بودند، و اطمینان از اینکه منافع حاصل از اجرای وظایف همکارانه فقط به بقای طایفه و توفیق آن در تولیدمثل منجر می‌شدند، تا حد زیادی موضوعهای یکسانی بودند.

تشخیص اینکه چه کسانی به طایفه‌ای خاص تعلق داشتند دشوار نبود. آدمیان، مثل امروز، این توانایی را داشتند که خصوصیات ظاهری چند صدفرد را به یاد آورند واز آنجاکه تعداد افراد اجتماعاتشان بیشتر از این حد نبود، می‌توانستند با دیدن اعضای طایفه به هویت آنان پی ببرند. در هر صورت، اعضای طایفه پیوسته در تعامل با یکدیگر بودند و تقریباً در همهٔ وظایفی با یکدیگر همکاری می‌کردند که اجتماعات کوچکشان با آنها مواجه بودند ودر سرزمینی سهم مشترک داشتند که زندگیشان را درآن ادامه می‌دادند. تعاملهای شخصی همواره با اعضای طایفه صورت می‌پذیرفت مگر آنکه کسی از حاشیهٔ سرزمین طایفه‌ای دور می‌شد یا به فعالیتهای علنی میانْ قبیله‌ای (و مهمتر از همه، جنگ) می‌پرداخت.

در این نوع محیط (ودر اینجا اشاره‌ام عمدتاً به محیط اجتماعی افراد است زیرا تعامل اجتماعی بیش از تعامل میان افراد و محیط فیزیکی آنان موجب تحول شناختاری انسان می‌شود) ساز و کارهایی که تقارن فعالیت همکارانه و انحصاری بودن طایفه را تأمین می‌کردند نیازی به پیچیده بودن نداشتند. تکامل پیوندهای عاطفی وهمدلی در میان اعضای طایفه برای پدید آمدن همکاری سازشی کافی بود. ساز و کار پیشرفته‌ای برای بازشناختن خویشاوند ضرورتی نداشت زیرا فرد می‌توانست مسلم فرض کند که اشخاصی که او هر روزه با آنان در تعامل است در واقع خویشاوندان نَسَبی او هستند. همنشینیِ صرف یکی از نشانگرهای مؤثر تشخیص خویشاوندان بود. مردمی که اکثر وقتتان را با آنان صرف می‌کردید اعضای طایفهٔ خود شما بشمار می‌رفتند.

اعضای طایفه، با ارتباط نزدیکی که داشتند، شاید شبیه یکدیگر بودند. اعضای طایفه جلوه‌های فرهنگی مشابهی نیز بروز می‌دادند. به یک زبان سخن می‌گفتند (تا جائی که زبان تکامل یافته بود) و خدایان واحدی را می‌ستودند. به احتمال قوی، علائم مشترکی هم بر چهره می‌گذاشتندکه حتی در سطوح ناآگاه به آنان امکان می‌داد که یکدیگر را به عنوان افراد متعلق به یک طایفه بازشناسند. در هر حال، همسازیهای مربوط به ریختهٔ ظاهری (سنجیدن درجهٔ شباهت رفتارها و ظاهر دیگران با رفتارها و ظاهر خودتان) احتمالاً در طول جریان همنشینی حاصل شدند و راهی بودند برای تعیین اینکه چه کسی عضو طایفهٔ شما است و چه کسی نیست. همسازیهای مربوط به ریختهٔ ظاهری، دست کم، هویت طایفه را تقویت می‌کردند، اگر چه شاید برای تثبیت مرزهای آن ضرورتی نداشتند.

د. ساز و کارهای تکامل یافته و محیطهای جدید

بیشترِ ساز و کارهای ذهنی ما دهها هزار سال پیش هنگامی تکامل یافتند که شرایط اصولاً شرایطی بودند که جوامع شکارچی ـ گردآورنده خوراک با آنها سر و کار داشتند. ساز و کارهای ذهنی ما از آن دوران تاکنون تغییر چندانی نیافته‌اند اما محیطهایی که در آنها به سر می‌بریم ممکن است به نحو چشمگیری تغییر کرده باشند. برای درک اینکه گروههای قومی معاصر چگونه تشکیل شده‌اند، معقول به نظر می‌رسد که به بررسی نحوهٔ تغییر محیطهای جدید از دوران آبا و اجدادی تاکنون بپردازیم و سپس تعامل میان ساز و کارها و طبایع تکامل یافتهٔ ما و خصوصیات مهم محیطهای جدید را بررسی کنیم.

۱. سرشت محیطهای جدید

آیا محیطهایی که امروز در آنها کار و فعالیت می‌کنیم شباهت به محیطهای اجدادی‌ای دارند که این جامعه‌های مبتنی بر همبستگیهای طایفه‌ای را به وجود آورده‌اند؟ توجه علمی چندان زیادی به این پرسش معطوف نشده است. آیبل آیبسفلتِ کردارشناس، به عنوان یکی از معدود دانشمندانی که به این مسأله بذل توجه کرده‌اند، مدعی است که انسانهای عصر جدیدی که نخست در جایی مستقر شدند و به کشاورزی و اهلی‌ساختن جانوران پرداختند اکنون در محیطی عمل می‌کنند که از تحرک آن تا حد زیادی کاسته شده است. آدمیان پیوندهای قوی‌تری با سرزمینهایی خاص و حتی قطعه زمینهای خاص برقرار کردند. با ظهور کشاورزیِ مستقر، مهاجرتهای وابسته به شکار تا حد زیادی از بین رفتند.

انسانها، در واقع، نیاز مبرم به نقل مکان موسمی از یک محل طبیعی به محل طبیعی دیگر را از دست داده‌اند. اما، با پیدایش تمدن مستقر، محیطهای تکنولوژیکی که انسانها در آن به سر می‌برند تغییرات انفجارآمیزی را طی کرده‌اند و همچنان طی می‌کنند و از قضای روزگار همان تکنولوژیهایی که جابه‌جاییهای اساسی از یک محیط به محیط دیگر را برای آدمیان امکان‌پذیر ساخته‌اند نیز دستخوش تغییرند. و، محیطهای اجتماعی انسانی اهمیتی بیشتر از محیطهای طبیعی ساده یافته‌اند.

محیطهای فیزیکی ما با آنچه جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک با آنها مواجه بودند بسیار متفاوتند. در ۵۰،۰۰۰ سال گذشته، آدمیان توانایی یافتند که محیطهایی را که در آنها به فعالیت اشتغال داشتند از بیخ و بن تغییر دهند و این تغییر را با درجاتی سریع‌تر از آن ایجاد کرده‌اند که انتخاب طبیعی بتواند در فرایندهای مربوط به تولیدمثل آدمی ایجاد کند. به این توانایی دست یافتیم که از زبانهای پیچیده استفاده کنیم و مقادیری بسیار بیشتر از معلوماتی را که حاصل انباشتهای فردی است به دیگران و به نسلهای آینده انتقال دهیم. توانایی ما برای انتقال دانش به ما امکان داد که در مقیاسی بی‌سابقه نوآوری کنیم و تکنولوژیهای گوناگون بیافرینیم. در ۱۰،۰۰۰ سال گذشته از این تکنولوژیها بهره گرفتیم و سبک زندگی خود را از صورت خودآرام گرفتیم، به ساختن راهها و بناها و نهادهای اجتماعی دست گشودیم و منابع اضافی فراوانی به وجود آوردیم که به جمعیتهای انسانی امکان می‌دادند که در حجم و اندازهٔ فوق‌العاده عظیم به کشت و کار پردازند. همهٔ این رویدادها، از جمله افزایش تعداد آدمیان، جهانی را که انسانها با آن مواجه بودند از بنیاد دگرگون کرد و پیچیده ساخت.

تغییرِ زیستی از تغییری که در محیطهایمان صورت می‌پذیرفت عقب ماند. البته، در دوران جدید، آدمیان کارهایی انجام می‌دهند بسیار بیشتر از نشستن و به تغییرات محیط پیرامونشان نگریستن (تماشای تلویزیون به کنار). انسانها، نه دیگر بر اساس ضرباهنگهای موسمی، مکرراً و بسرعت از یک محیط به محیط دیگر نقل مکان می‌کنند و در نتیجه، خود را مشغول فعالیت در مجموعه‌ای از محیطهایی می‌یابند فوق‌العاده وسیع‌تر از محیطهایی که افراد جوامع پیشین در آنها می‌زیستند. تکنولوژیهای پیشرفته موجب انقلابی در توانایی جسمانی ما برای پیمودن سرزمینها شدند. اتومبیل، قطار، هواپیما، و حتی آسانسور، ظرفیتهای فوق‌العاده‌ای برای سفر کردن به ما بخشیده‌اند. در دنیای عصر حاضر، آدمیان خود را قادر می‌بینند که به هر نقطه‌ای از سیارهٔ زمین سفر کنند و بار دیگر به همان نقطهٔ شروع اولیه بازگردند. و می‌توانند این کار را با سرعتی بیشتر از سرعت صوت انجام دهند.

افزایش چشمگیر انبوه جمعیت نیز، که همراه با ظهور کشاورزی مستقر و تولید اضافی مواد خوراکی ـ و اخیراً همراه با شهرنشینی ـ روی داد، موجب تغییر محیط اجتماعی شد. به علت افزایش صرف در تعداد جمعیت، هر انسان باید با عرصهٔ اجتماعی پیچیده‌تر و تغییرپذیرتر از آنچه نیاکانمان با آن سر و کار داشتند کلنجار رود. در شهرهای بزرگ، مجموعهٔ موقعیتهای اجتماعی گوناگونی که در برابر هر فرد قرار دارد از لحاظ تعداد فوق‌العاده زیاد است. تعاملهای اجتماعی ما نیز بیشتر جنبهٔ تخصصی به خود گرفته‌اند، تمایل ما بر این است که برای اجرای یک وظیفه با مجموعهٔ خاصی از افراد سر و کار داشته باشیم (مثلاً با اعضای کلیسا برای برآوردن نیازهای «معنوی» خود) و در عین حال برای برآوردن سایر نیازها با مجموعهٔ کاملاً مختلفی از افراد رویارو باشیم (مثلاً با

کارکنان فروشگاه برای تأمین مواد غذایی).

ملی شدن و حتی جهانی شدن فعالیت اقتصادی نیز موجب می‌شود که تعداد وسیعی از مشاغل فراهم آیند. کوچ کردن و نقل مکان به نقطهٔ دیگر، منطقه، کشور، و حتی قاره، فعالیتهایی هستند که برای جست و جوی مشاغل پردرآمد بیش از پیش رواج و عمومیت می‌یابند. و افراد، با هر نقل مکانی، با مجموعهٔ کاملاً جدیدی از اوضاع و احوال اجتماعی روبه‌رو می‌شوند.

حتی بدون حرکت زیادِ جسمی، بسیاری از تعداد فزایندهٔ گروههای اجتماعی موجود در جهان از طریق انقلاب در تکنولوژی ارتباطات قابل دسترس شده‌اند. با استفاده از تلفن، دستگاههای نمابر (فکس)، و شبکهٔ جهانی (اینترنت) می‌توانیم با انواع عظیمی از گروههای اجتماعی مختلف ارتباط برقرار کنیم.

خلاصه آنکه انسانها اکنون می‌توانند با محیطهای اجتماعی گوناگونی در تعامل باشند که تعداد و پیچیدگیشان بسیار بیشتر از حدی است که در دوران نیاکانمان بود، و می‌توانند سریع‌تر به نقل و انتقال بپردازند و همین کار را هم می‌کنند. تحرک محیطی معنی‌دار از دوران اجدادی تاکنون به نحو چشمگیری در میان انسانها توسعه یافته است.

۲. نقش خویشاوندی و علائق کارکردی در محیطهای جدید

استعدادهای تکامل یافتهٔ ما چگونه با محیطهای فوق‌العاده تغییر یافتهٔ جامعهٔ معاصر و تحرک افزایش یافتهٔ آدمیان روابط متقابل دارند؟ به سبب آنکه در دورهٔ نسبتاً کوتاهی از زمان غلبهٔ جوامع شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک سپری شده است بسیاری از استعدادهایی که با محیط اجدادی قابل انطباق بودند ممکن است هنوز هم در وجود ما باشند. پیدایش محیطهای سریعاً تغییر یابنده و افزایش تحرک انسانی ما را به طرح این پرسش وامی‌دارد که آیا آن استعدادهای تکامل یافته همچنان با محیطهایی که آدمیان اکنون با آنها مواجهند سازگاری دارند یا، دست کم، آیا به همان شیوه‌ها در شایستگی نقش مؤثری ایفا می‌کنند یا نه. مشاهدهٔ تصادفی این نکته را روشن می‌سازد که پیوند خانوادگی هنوز هم بخشی از مجموعهٔ وجود تکامل یافتهٔ ما است اگرچه آماجهای فعالیتهای مرتبط با پیوندهای خانوادگی ممکن است از اعضای فعلی خانواده فراتر روند. توانایی دوراندیشی و توانایی محاسبه هنوز هم آشکارند و در بسیاری از وظایف به کار برده می‌شوند ــ آنچه برای تشکیل گروه قومی بیشترین اهمیت را دارد ارزیابی اندازهٔ گروههایی است که بیشترین نقش مؤثر را در مجموعهٔ محیطهایی دارند که انسانها اکنون با آنها مواجهند. هم محاسبه‌های خویشاوندی و هم محاسبه‌های کارکردی بخشی از ارزیابیهای ما دربارهٔ جذابیت گروهها بشمار می‌روند.

دخیل بودن گروههای فراگیر جدید در شایستگی خویشاوندان یکایک اعضای گروه عمدتاً به صورت غیر مستقیم درآمده است ــ تنها از طریق سهم داشتن خانواده در منابع حاصل از مشارکت هر فرد در گروه‌بندیهای غیر خانوادگی. حتی تشکیل گروه قومی از دیدگاه داشتن نقش در تدارک مناسب نیازمندیها قابل فهم‌تر شده است تا از برقرار بودن رابطه میان افرادی که در آن گروهند.

۳. برقراری پیوند با غیرخانواده

گروه‌بندیهای خانوادگی و طایفه‌ای را نیز در نظر گیرید. گرایشهای شدید به همکاری احتمالاً در ارتباط با افرادی که رابطهٔ بسیار نزدیک با آنان داریم در وجودمان پرورده شده‌اند. کارها یا وظایفی که همکاری قبلاً در مورد آنها صورت می‌گرفت عبارت بودند از شکار، گردآوری خوراک، و تأمین معاش عمومی طایفه و نیز دفاع در برابر انواع موجودات دیگری که در جست و جوی مواد غذایی بودند و در برابر طوایف دیگری که شاید درصدد یافتن سرزمین، خوراک، یا جفت برمی‌آمدند. البته، هنوز هم گرایشهای مربوط به تأمین معاش خانواده و تدارک برای دفاع در برابر غارتگران در وجودمان محفوظ مانده‌اند. گرایش به جلب‌کردن نظر اعضای طایفه به امور همکارانه ظاهراً یکی از اجزای مهم خلق و خوی ما است، و به نظر می‌رسد که این نوع گرایشهای شناختاری را عواطف شدید تقویت می‌کنند.

اما پیشرفتهای حاصل در تکنولوژی و افزایش تحرک موجب شده‌اند که برخی از رفتارهای مرتبط با آن کارها و وظایف یا کافی نباشند یا مناسبتی نداشته باشند. در دورانی که تحرک خارق‌العاده حکمفرما است حضور اعضای طایفه، در بسیاری از اوضاع و احوال، قابل تشخیص نیست. تکنولوژی جدید بر میزان تحرک شغلی و، مهمتر از آن، تحرک در محل اقامت افزوده است. خانواده‌های زیستی قرابت سرزمینی خود را از دست داده‌اند. اعضای خانواده نقل مکان می‌کنند ـ گاهی اوقات به کشور جدید و دوردستی می‌روند، خانواده را ترک می‌گویند، و طایفه را پشت سر می‌گذارند. تکالیفی که همکاری گروهی را ایجاب می‌کنند برای این مهاجران هنوز وجود دارند اما دیگر طایفه‌ای در آنجا نیست که از اجرای این تکالیف بهره بگیرد. در چنین شرایطی، میل شدید به پیوندهای خویشاوندی را نمی‌توان از طریق همکاری با اعضای خانواده اقناع کرد. جاذبه‌های گروههای غیرخانوادگی احتمالاً چشمگیرترند و ممکن است جای همبستگیهای خانوادگی فعلی را بگیرند.

انسانهای امروزی، در پیدا کردن اعضای گروه‌بندیهای جدید، ممکن است دقیقاً از همان معیارهایی استفاده کنند که زمانی برای تشخیص هویت اعضای طایفه در جامعهٔ آبا و اجدادی به کار برده می‌شدند. در جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک، آدمیان با مردمی پیوند می‌خوردند که بیشترین میزان تعامل را با آنها داشتند و نیز با اشخاصی که از حیث رفتار و جلوهٔ ظاهری شبیه خودشان بودند. پس نباید تعجب کرد که انسانهای معاصر برای تعیین اینکه با چه کسانی پیوند برقرار کنند از همین معیارها بهره گیرند حتی اگر اشخاصی که این ویژگیها را دارند سهمی در ارتباط ژنتیک نداشته باشند. زمانی که اشخاص به کشور جدیدی کوچ می‌کنند بر طبق انتظار در اجتماعاتی سکنا می‌گزینند که بخش عمدهٔ جمعیت آنها در زبان و دین و نمادهای «کشور قدیم» سهیم

باشند، صرف نظر از اینکه چه تعدادی از مردم در کشور قدیم زندگی کرده باشند.

پژوهشگرانی که دربارهٔ «نظریهٔ داوری اجتماعی» تحقیق می‌کنند دریافته‌اند که شباهتهای مربوط به ریختهٔ ظاهری هنگامی در برقراری پیوند نقشی به مراتب بزرگ‌تر ایفا می‌کنند که محیطهای اجتماعی‌ای که آدمیان خود را در آنها می‌یابند ناهمگن و انباشته از بیگانگان باشند. تمایل ما بیشتر به این است که در بستر تفاوت در پی شباهت برآییم و دلگرم شویم. و، با افزایش تحرک، افراد خود را بیشتر در محیطهای ناهمگن می‌یابند.

با وجود این مشاهدات، تأکید مبالغه‌آمیز بر شباهتهای مربوط به ریختهٔ ظاهری کار آسانی است. روان‌شناسان اجتماعی، با تحقیق دربارهٔ سنت «گروه کمینه»، پی برده‌اند که گرایشهای انسان به تشکیل گروهها و پرداختن به رقابت گروهی، صرف نظر از نوع و تعداد ویژگیهایی که اعضای گروه در آنها شریکند، بسیار مهم و حتی چشمگیرند. گرایش ما به تشکیل گروهها خیلی قوی است، اما به نظر می‌رسد که شباهتهای مربوط به ریختهٔ ظاهری یکی از دلایل تصمیم‌گیری در این‌باره باشد که کدام افراد را برای پیوستن به گروه برگزینیم.

۴. اندازهٔ گروه

افراد بنابه دلایلی با اعضای غیرخانواده پیوند برقرار می‌کنند، اما آیا این اظهارنظر کمکی به تبیین این امر می‌کند که چرا گروههای قومی در جوامع امروزی در چنین ابعاد وسیعی رشد می‌کنند؟ گروههایی که بر طبق اصول دقیق شایستگی جامع تشکیل می‌شوند نمی‌توانند فراتر از اندازهٔ طایفه‌های ژنتیک رشد کنند، اما گروههایی که از طریق ساز و کار عمومی برقراری ارتباط شکل می‌گیرند مسلماً با اندازه‌های دیگر ناسازگار نیستند. اگر انگیزشهایی برای تشکیل گروههای بزرگ وجود داشته باشند، پس گرایش برای ایجاد پیوند ممکن است تشکیل آنها را آسان سازد. اما چه عاملی موجب تشکیل گروههای بزرگ می‌شود؟

آدمیان از استعدادی برای محاسبه‌های سود و زیان برخوردارند و استفادهٔ موجه و معقول از آن استعداد عبارت است از ارزیابی گروههایی که در محیط هر فرد یافت می‌شوند. محیط هر فرد شامل گروههایی است که از حیث اندازه بسیار متفاوتند ـ و هر یک از آنها برای انواع گوناگونی از کارهای مربوط به استخراج منابع کمابیش کارایی دارد. صرفاً با انگشت‌نهادن بر این نکته که دست یافتن به منابع یا کالاهای فوق‌العاده ارزشمند و متعدد فقط از طریق مشارکت و فعالیتهای همکارانه در گروههای بزرگ امکان‌پذیر است می‌تواند افراد را به تشکیل گروههای بزرگ برانگیخت. همان گونه که هر مسلمان صرب، کروات، یا بوسنیایی می‌تواند گواهی دهد، دفاع از مالکیت فردی خویش غالباً تنها از راه سازماندهی فعالیتهای نظامی در سطح قومی قابل اجرا است.

در تحلیل معمولی منفعت ـ هزینه، ما بر دسته‌های منابع متناوباً ارزش می‌گذاریم و هزینه‌های به دست آوردنشان را ارزیابی می‌کنیم. برای ارزیابی گروهها، شاید بتوانیم محاسبه‌ای در زمینهٔ اندازهٔ موردنیاز گروه به منظور تعقیب منابع و قضاوتی دربارهٔ اینکه آیا دامنهٔ انعطاف پذیری ساز و کار برقراری پیوند از اندازهٔ موردنیاز گروه فراتری رود یا نه را نیز بگنجانیم (و با این محاسبهٔ اضافی می‌توان ارزیابی کرد که افراد مربوطه تا چه حد ممکن است به برقراری پیوند با گروهی که اندازهٔ مناسب دارد علاقه‌مند باشند). چنان که اشاره شد، ساز و کارهای برقراری پیوند ممکن است انعطاف‌پذیر باشند اما شور وشدت برقرار ساختن پیوند شاید بر حسب اندازهٔ گروه نیز فرق کنند. هر قدر گروه بزرگ‌تر باشد، شدت همبستگیهای گروهی کمتر است. به علاوه، اندازهٔ گروه را شاید از طریق تعداد نشانگرهای تشخیص که به عضویت گروهی وابسته‌اند بتوان تنظیم کرد. گروههایی که تعداد زیادی نشانگر تشخیص دارند نسبتاً کوچکند، اما برقراری پیوند و فعالیتهای مربوط به همکاری در آنها تقریباً شدید است. رهبران هر گروه بزرگ، از قبیل گروه بزرگ قومی، که می‌خواهند یکپارچگی اندازهٔ گروه را حفظ کنند می‌توانند فقط تعداد محدودی از نشانگرهای تشخیص را برای وارد کردن افراد در گروه مشخص نمایند وهرگونه افراد واجد صلاحیت برای پرکردن پایگاههای گروه به تعداد کافی وجود نخواهندداشت. از قرار معلوم، افرادی که صلاحیت لازم برای عضویت را داشته باشند در صورت به هویت گروهی اعتراف خواهند کرد که ارزیابیهای مرتبط با منفعت ـ هزینه دربارهٔ این گروهها به مذاقشان سازگار آیند.

علاوه براین، همهٔ افراد صلاح نمی‌دانند که به صورت اعضای یک گروه قومی درآیند. اکثر افراد به سبب متولدشدن درگروههای قومی اعضای آن گروهها می‌شوند. بیشتر اوقات، آنچه عملاً در سر می‌پرورند این است که آیا هویت قومی خود را تأیید و تصدیق کنند یا از هویتهای قومی متناوبی بهره برگیرند. این تصمیمها بر قدرت گروه قومی وماندگاری آن اثر می‌گذارند. مرزهای گروه قومی از افرادی نیز تأثیر می‌پذیرند که غالباً در حاشیه آن مرزها قرار دارند وباید دربارهٔ دعویهای مربوط به هویت قومی تصمیم بگیرند یا از تصمیم دیگران تبعیت کنند. مرزها در نتیجهٔ چنین تصمیمهایی در عرصه‌های طولانی زمان مشخص ومعین می‌شوند.

۵. سازش‌پذیری

حتی اگر فرض شود که انسانها از این مجموعه‌های تکامل یافتهٔ استعدادها برخوردارند، آیا احتمال می‌رود که این استعدادها قابل انطباق با جامعهٔ معاصر باشند؟ آیا گرایش به برقراری پیوندی که به گروههایی غیر از خانواده تعلق می‌گیرد برای آن دسته از افرادی که به این کار می‌پردازند مزیتی از حیث تولید فراهم می‌آورد؟ در نظر اول، شیوه‌های برقراری پیوند اختصاصی ظاهراً قابل انطباق نیستند ـ منابع را به دست خویشاوندان نسبی فردی که پیوند برقرار می‌کند نمی‌رسانند. اما رفتارها از بسیاری جهات مختلف ممکن است انطباق‌پذیر باشند. مقدارمنابعی که هر فرد فراهم می‌آورد بی‌تردید به استعداد بالقوهٔ آن فرد در تولیدمثل و

توانایی تولیدمثل فرزندان او ربط دارد ولو آنکه سایر خویشاوندان نَسَبی در آنها سهیم نباشند. مجموعه‌ای از آزمایشهای جالب توجهی که روان شناسان اجتماعی ودانشمندان علوم سیاسی به اجرا درآورده‌اند ظاهراً ثابت می‌کنند که درمورد برخی از محیطها، گرایشهای عمومی به همکاری که با گرایشهای مربوط به برقراری پیوند ارتباط نزدیک دارند ممکن است افراد را قادر سازند که منابعی بیشتر از افرادی که دارای گرایشهای استثمار گرانه‌اند گرد آورند.

با این حال، شرح و تبیینی کامل دربارهٔ وجود گروههای بزرگ قومی در جامعهٔ معاصر شاید وجود استعدادی را ایجاب کند که هویت گروه را در مقابل نوع و میزان تکالیفی که برای گردآوری منابع مورد نیازند تثبیت می‌کند. آیا ممکن است چنین استعدادی در جوامع اجدادی تکامل یافته باشد؟ شکارچیان ـ گردآورندگان خوراک بی‌تردید نیاز داشتند که مقیاس سازماندهی خود را با نوع تکالیفی که با آنها مواجه بودند منطبق سازند، اما بندرت با تکالیفی درمقیاسی که ما در جوامع امروزی مشاهده می‌کنیم مواجه می‌شدند یا حتی آنها را به ذهن راه می‌دادند. به نظر می‌رسد که ما نیاز به فرض کردن وجود استعدادی داریم که برای کنار آمدن با مقتضیات تکالیف عصر حاضر شاید ناپخته ودر عین حال به قدر کافی انعطاف‌پذیر بوده باشد. اما ممکن نیست از این نوع در اصل برای تأمین این کارکرد تکامل یافته باشد. بنا به دلایل دیگری، استعدادی برای محاسبه منفعت ـ هزینه تکامل یافت واکنون در اجرای تکلیفی، یعنی ارزیابی اندازهٔ گروه، از آن استفاده می‌شود که درمحیطهای اجدادی وجودنداشت یا اهمیت کمتری داشت. بی‌تردید، محیطهای امروزی شامل گروههایی هستند درمقیاسی و با ترکیبی (از اعضای نامرتبط) که در جامعهٔ شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک یافت نمی‌شدند. اینکه آیا فعال شدن استعداد در اثر امید به پیوستن به گروهها تحقق می‌یابد یا در اثر پدیده‌های عمومی‌تر، موضوعی است که برای مبحث کنونی چندان مهم به نظر نمی‌رسد.

ضرورتهای مرتبط با شایستگی جامع نشان می‌دهند که هر فرد در تصمیم‌گیریهایش دربارهٔ اینکه به کدام گروههای اجتماعی بپیوندد دست کم از دو دسته استدلال استفاده می‌کند: افراد گروه رابطه‌ای تا چه حد نزدیک با یکدیگر دارند (محاسبه‌های خویشاوندی) ومقدار منابعی که این گروه می‌تواند استخراج کند ودر آنها سهیم باشد چه اندازه است (محاسبه‌های کارکردی). ارزشهای کارکردی نقش مؤثری در شایستگی خاص افراد و اعقابشان دارند درحالی که ارزشهای خویشاوندی در شایستگی جامع فرد مؤثرند واین شایستگی در نتیجهٔ دسترس‌پذیر ساختن منابع از راه اجرای تکلیفی گروهی برای سایر اشخاص این گروه که با آن فرد ژنهای مشترک دارند حاصل می‌شود. درحالت اخیر، ظنّ قوی این است که آن منابع بدون همکاری اعضای گروه قابل استخراج نباشند. گاهی اوقات، ارزشهای مثبت این متغیرها بر هم منطبقند، مثلاً درمورد گروه چینی «هان» که مسلماً بزرگ‌ترین گروه قومی در جهان است که اعضایش در تعدادی از نشانگرهای تشخیص با یکدیگر مشترکند، از جمله زبانی مشترک دارند و از دین / فلسفه‌ای مشترک (آیین کنفوسیوس) پیروی می‌کنند. علاوه بر این، ارزشها در سطوح متضاد خواهند بود و افراد نیاز خواهند داشت که در هنگام تصمیم‌گیری در این باره که به چه گروهی بپیوندند یا هویت چه گروهی را تصدیق کنند ارزشهای یک متغیر را با ارزشهای متغیر دیگر مبادله نمایند. فرد شاید قضاوت کند که گروه خاصی به این دلیل جذابیت دارد که عمدتاً متشکل از اعضای طایفه است ولو آنکه از توانایی رقابت بر سر بخشی از منابع موجود بی‌بهره باشد. گروه دیگری از بیگانگان در مقیاس خویشاوندی جذاب نیست اما شامل اعضایی است برخوردار از مهارتی که بی‌تردید گروه را به صورتی فوق‌العاده رقابت‌جو درخواهد آورد. هر مقدار از منابعی که برای گروه نخست حاصل می‌شود موجب افزایش تولیدمثل اعضای خانواده خواهد شد اما گروه دوم ممکن است صرفاً مقدار بسیار بیشتری از منابع را به‌دست آورد. منابعی که به همت سایر اعضای گروه به‌دست می‌آیند به پیشرفت شایستگی فرد یا شایستگی ژنهایش کمک نمی‌کنند، اما سهیم‌بودن فرد در این مجموعهٔ عظیم منابع موجب تسهیل این شایستگی خواهد شد. اینکه فرد کدام گروه را برگزیند بستگی دارد به عمل داد و ستد خاص فرد و اینکه چه مقدار دیگری از منابع بالقوه از گروه کارکردی (و سهم مورد انتظار فرد در گروه اخیر) حاصل می‌شود. در واقع، افراد به بیشتر از یک گروه تعلق دارند، اما عضویت بی‌هزینه نیست و برای افراد از حیث تعداد گروههایی که می‌توانند به عضویتشان درآیند یا عضویت در آنها را تأیید کنند محدودیت وجود دارد ـ و از این رو، باید به انتخاب بپردازند.

گزینه‌هایی راکه هر عضو جامعه‌ای شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک با آنها مواجه است درنظر آورید. قاعده‌های مربوط به سهیم‌بودن در منابع شاید در این جوامع بسیار پیچیده باشند، اما فرض کنید که قاعدهٔ عملی این بوده باشد که فقط خانواده‌هایی در منابع سهیمند که در کار معینی از استخراج منابع مشارکت کرده باشند. آیا فرد می‌بایست به گروه شکار بپیوندد یا به گروه گردآوری خوراک؟ گروههای گردآورندهٔ خوراک به این امر گرایش داشتند که از اعضای بسیار نزدیک خانواده تشکیل شوند، شاید هم با مرزهای طایفه تلاقی کنند. در همهٔ منابعی که از مأموریت هیأتهای گردآورندهٔ خوراک به دست می‌آمدند گروه بسیار نزدیک خویشاوندان سهم داشتند زیرا ارزشهای خویشاوندی در این نوع مسؤولیتها بسیار والا بودند. آیا فرد می‌بایست از تشکیل گروه گردآورندهٔ خوراک حمایت کند و در فعالیتهایش شرکت جوید؟ جنبهٔ منفی گروههای گردآورندهٔ خوراک این است که آنها فقط منابع کم ارزش را استخراج می‌کنند. دانه‌ها و غلات خودرو مقدار پروتئینی معادل آنچه از راه شکار می‌توان به دست آورد را تأمین نمی‌کنند. از سوی دیگر، احتمال کمتری می‌رود که گروه شکارچی متشکل از خویشاوندان نزدیک باشد. شکار فعالیتی است توان‌فرسا و توفیق در آن مستلزم تواناییها و استعدادهای مخصوصی است که آنها را می‌توان از جست و جو در سرتاسر طایفه‌ها یافت ونه در طایفه‌ای خاص. بهترین نیزه ساز ممکن است اهل قبیلهٔ «الف» باشد در حالی که بهترین نیزه‌انداز از اهالی قبیلهٔ «ب» است. ارزشهای خویشاوندی در نظر این گروه چندان والا نیستند، اما ارزشهای

منابع استخراج شده بسیار زیادند ـ پروتئین حاصل از یک شکار موفقیت‌آمیز بر بقای حیات تا حد زیادی می‌افزاید. اینکه فرد کدام گروه را برخواهد گزید معلوم نیست و عوامل متعددی در تصمیم‌گیری مداخله خواهندکرد. اگر فردی قبلاً به مقادیر زیادی خوراکهای پروتئین‌دار دسترسی داشته باشد آنگاه گروه شکار شاید در نظرش چندان جذاب جلوه نکند. تصمیم در صورتی ممکن است معطوف به سمت دیگر شودکه جانوران شکاری فراوان باشند و احتمال شکارهای موفقیت‌آمیز بسیار زیاد باشد.در جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک، افراد در مورد اینکه هویت چه گروههایی را تأیید کنندگزینه‌های مختلفی دارند اگر چه ارزشهای خویشاوندی برای هریک از گروههایی که تشکیل می‌شوند احتمالاً از اهمیت فراوان برخوردارند.

ه. یادگیری وناسیونالیسم

نظریهٔ تکاملی در به وجودآوردن انواع تبیین درباره منشأ مقوله‌های رفتار از قبیل تشکیل گروه اجتماعی وقومی فوق‌العاده سودمند است. توفیق آن در تنظیم وتدوین فرضیه‌هایی که رفتارها ورویدادهای خاصی را پیش‌بینی می‌کنند خیلی آشکار نیست (وبرای اکثر نظریه‌های علوم اجتماعی نیز نیست). تأکید نظریهٔ تکاملی در زمینهٔ تبیین معطوف بر نظام یا زیر بنای تصمیم‌گیری انسانی است ونه برخورد رفتار. نظریهٔ تکاملی وجود همبستگی میان انگیزه‌های خاص محیطی و فعال شدن ساز و کارهای خاص ذهنی را، که به نوبهٔ خود انتظار می‌رود رفتارهای خاصی را برگزینند، مسلم می‌انگارد. اما این نظریه علت وجود انگیزه‌های محیطی را که اکنون محرکهای مشروط برای فعال ساختن ساز وکارهای ذهنی هستند توضیح نمی‌دهد. آدمیان از قابلیتهایی برای یادگیری برخوردارند. هرگاه محرکی حضور داشته باشد ودر همان حال محرکی طبیعی یک ساز وکار ذهنی را فعال سازد و این ساز وکار، به نوبهٔ خود، رفتار رضایت بخشی را برگزیند، در این صورت خود آن محرک موجب فعال شدن ساز و کار ذهنی مناسب خواهد شد. چنان‌که قبلاً اشاره شد، آدمیان ممکن است عموماً در برابر محرکهای طبیعی حساس باشند. اما احتمال می‌رود که هرانسان مجموعهٔ منحصر به فردی از محرکهای طبیعی را به وجود آورد زیراکه تجربهٔ هر انسانی منحصر به فرد است. در مطلوب‌ترین وضع، ممکن است برخی از محرکهای مشروط در فرهنگ معینی معمول و فراوان باشند. درهر صورت، اکتساب محرکهای مشروط، که عموماً به ویژگیهای منحصراً شخصی مربوط می‌شود، پیش‌بینی رفتار انسان راکاملاً دشوار و مسأله آفرین می‌سازد. حداقل، لازم است که پیش‌بینیها بر شناخت محرکهای طبیعی که در دسته‌ای از موقعیتها قابلیت اجر دارند ونیز بر محرکهای احتمالاً مشروط متکی باشند.

از جملهٔ بررسیهای نادری که در آنها کوشش شده است که دو نوع محرک طبیعی با یکدیگر تلفیق شوند بررسی جانسون دربارهٔ ناسیونالیسم است؛ او در سال ۱۹۸۶ در مقاله‌ای با عنوان «خویشاوندان گزینی، جامعه‌پذیری، و میهن‌دوستی: نظریه‌ای تلفیقی» نه شرح آن موضوع پرداخت. جانسون، مانند کسان دیگری قبل از خود، کارش را با کوشش برای علت‌یابی اختلاف میان اندازهٔ گروههای خویشاوندی و گروههای قومی و ملی بزرگی که مختص جوامع جدیدند آغاز می‌کند. توضیح او، در وهلهٔ اول، متکی است بر این اظهارنظر که گروههای خویشاوندی باید از نشانگرهای تشخیص به منزلهٔ وسیله‌ای برای تعیین هویت کسانی که خویشاوند نسبی نزدیک آنانند استفاده کنند. انسانها، مثل بیشتر انواع موجودات زنده، از داشتن توانایی تشخیص مستقیم این نکته که چه کسانی شبیه‌ترین رمزهای ژنتیکی آنها را دارند بی‌بهره‌اند. در جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک، روشهای غیر مستقیم، از قبیل همنشینی و همسازیهای مربوط ریختهٔ ظاهری، برای تشخیص خویشاوندان نزدیک روشهایی مؤثر و عموماً دقیق بودن. احتمالاً ساز وکاری در انسانها به وجود آمدکه به کمک آن از طریق همنشینی به هویت خویشاوندان پی می‌بردند. اشخاصی که بیش از همه احتمال می‌رود که خویشاوندان نزدیکتان باشند همان کسانی هستندکه همنشینی شما با آنها فراوان‌تر و صمیمانه‌تر است.از این رو، پیوندهای عاطفی‌ای که به منظور حفظ شایستگی جامع پدید آمدند معطوف به معاشران نزدیک بودند. در جامعه‌ای شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک، معاشران نزدیک تقریباً به طور دقیق همان خویشاوندان نسبی بودند. تماس اشخاص طایفه‌های دیگر بی‌تردید پیش می‌آمد اما تعداد آن تماسها بسیارکمتر بود ـ همنشینی تدبیر مؤثری برای فرق گذاشتن میان خویشاوند و غیرخویشاوند بود.

همسازیهای مربوط به ریختهٔ ظاهری، یا تعیین هویت اشخاصی که از حیث جسمانی و رفتاری شبیه خود ما هستند، نیز ممکن است نقش مهمی در تشخیص خویشاوندی مستقل از همنشینی ایفاکرده‌باشد. تا آن اندازه که ژنهای مشابه موجب به وجودآمدن ویژگیهای بدنی مشابه و رفتارهای مشابه شوند، همسازیهای مربوط به ریختهٔ ظاهری به منزلهٔ روش مؤثری برای بازشناسی خویشاوندی نزدیک بشمار می‌آیند. تأثیرات غیروراثتی ارتباط یا همنشینی (از قبیل تجربه‌های مشترک) نیز ممکن است در شباهتهای رفتاری گروههای طایفه در جامعه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک نقش عمده‌ای داشته باشند و همسازیهای مربوط به ریختهٔ ظاهری را به صورت عاملی به مراتب نیرومندتر برای پیش‌بینی نزدیکی وراثتی درآورند.

برتری نسبتاً مداومی که همسازی ریختهٔ ظاهری در سرتاسر دوران شکار ـ گردآوری خوراک فراهم آورد حاکی از رشد و تحول آن به عنوان یک ساز وکار ذهنی موروثی است. اما ویژگیهای جسمی و رفتاری مشابه می‌توانند، از طریق فرایند شرطی‌سازی، به صورت محرکهای پیوندهای عاطفی درآیند. همنشینی ممکن است رامحرک طبیعی برای برقراری پیوندهای عاطفی در هر فرد باشد اما خصوصیتهای اشخاصی که کسی با آنها ارتباط و همنشینی دارد دقیقاً همزمان با همنشینی جلوه گر می‌شوند. از این رو، خصوصیتهای همنشینان هرکس می‌توانند به صورت محرکهای مشروط برای برقراری پیوند عاطفی درآیند.

جانسون از این حدهم پا فراتر می‌گذارد و می‌گوید که اصطلاحات و

زبان خویشاوندی نیز ممکن است به صورت محرکهای مشروط درآیند. اعضای خانواده به یکدیگر با نامهایی چون پدر، مادر، برادر، خواهر، پسر، و دختر اشاره می‌کنند، و اینها فقط تعدادی از اصطلاحات اساسی خویشاوندی بشمار می‌روند. این واژه‌ها همزمان با آشناییهای مفرط به وجود می‌آیند و به این ترتیب تحت تأثیر و تابعیت محرکهای طبیعی پیوندهای عاطفی قرار می‌گیرند. نخبگانی که می‌خواهند پیوندهای عاطفی را میان افرادی موجب شوند که بخشی از یک گروه قومی یا ملی بزرگ‌تر از خانواده‌اند مجبورند فقط چنین لغاتی را به کار برند تا همبستگیهای دلخواه را استنتاج کنند و بسیج گروه در جهت هدفهای جمعی یا هدفهای نخبگان شیاد را آسان سازند.

در یک بافت بین‌الاجتماعی، نخبگان هنگامی می‌توانند بر شباهتهای قومیت یا ملیت خود با قومیت یا ملیت گروهی خارجی تأکید کنند که همکاری بین‌المللی هدف نخبگان باشد، یا هنگامی می‌توانند بر تفاوتهای میان ملیتها تأکید کنند که یکپارچگی درونی برای هدفهای تهاجمی یا تدافعی مورد نیاز باشد. لفّاظیهای خانوادگی یا نشانه‌های بیگانه‌هراسی به منزلهٔ محرکهای مشروط برای برانگیختن رفتارهای دلخواه اجتماعی به کار می‌آیند.

خلاصهٔ کلام آنکه نظریهٔ تکاملی هویت تعدادی از ساز و کارهای ذهنی را تشخیص می‌دهد که احتمالاً نقشی در تشکیل گروههای قومی و ملی ایفا می‌کنند، از جمله ساز و کارهایی که غیردوستی خویشاوندی، غیردوستی متقابل، و تضاد درون‌گروهی ـ برون‌گروهی را پدید می‌آورند. در جامعه‌های نسبتاً پرتحرک کنونی، نشانگرهای تشخیص خویشاوندی مربوط به همنشینی و همسازیهای مربوط به ریختهٔ ظاهری احتمالاً در ایجاد پیوندهای عاطفی مختص گروههای قومی و ملی اهمیت تعیین‌کننده دارند. علائق کارکردی موجب می‌شوند که اندازهٔ گروههای جدید قومی از حد ابعاد طایفه‌های شکارچی ـ گردآورندهٔ خوراک فراتر رود. بخشی از تبیین ناسیونالیسم در کوششهای نخبگانی دریافته می‌شود که گروههای ملی را از طریق محرکهای مشروطی چون لفّاظیهای خانوادگی بسیج می‌کنند.

نیز بنگرید به این مقالات

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● زادبوم و ناسیونالیسم ● فرهنگ‌پژوهی ● مردم‌شناسی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Alexander, R. D. (1979). *Darwinism and Human Affairs*. Seattle: Univ. of Washington Press.

Axelrod, R. (1984). *The Evolution of Cooperation*. New York: Basic Books.

Baron-Cohen, S. (1995). *Mindblindness*. Cambridge: MIT Press.

Buss, D. M. (1995). Evolutionary psychology: A new paradigm for psychological science. *Psychol. Inquiry* 6, 1-30.

Byrne, R. W., and Whiten, A., Eds. (1988). *Machiavellian Intelligence: Social Expertise and the Evolution of Intellect in Monkeys, Apes and Humans*. Oxford: Clarendon Press.

Cavalli-Sforza, L. L., Menozzi, P., and Piazza, A. (1994). *The History and Geography of Human Genes*. Princeton: Princeton Univ. Press.

Daly, M., and Wilson, M. (1988). *Homicide*. New York: Aldine de Gruyter.

Darwin, C. (1859). *The Origin of Species*. Any of numerous editions.

Eibl-Eibesfeldt, I. (1989). *Human Ethology*. New York: Aldine de Gruyter.

Frank, R. (1988). *Passions within Reason*. New York: Norton.

Hamilton, W. D. (1964). The genetical evolution of social behavior. *J. Theoret. Biol.* 7, 1-52.

Hirschfeld, L. A., and Gelman, S. A. (1994). *Mapping the Mind: Domain Specificity in Cognition and Culture*. New York: Cambridge Univ. Press.

Humphrey, N. (1976). The social function of intellect. In *Growing Points in Ethology* (P. P. G. Bateson and R. A. Hinde, Eds.). Cambridge; Cambridge Univ. Press.

Johnson, G. R. (1986). Kin selection, socialization, and patriotism: An integrating theory. *Politics Life Sci.* 4, 127-140.

LeDoux,]. (1996). *The Emotional Brain*. New York: Simon and Schuster.

Masters, R. D. (1989). *The Nature of Politics*. New Haven: Yale Univ. Press.

Shaw, R. P., and Wong, U. (1989). *The Genetic Seeds of Warfare*. Boston: Allen Unwin.

Tooby, J., and Cosmides, L. (1992). The psychological foundations of culture. In *The Adapted Mind: Evolutionary Psychology and the Generation of Culture* (J. H. Barkow, L. Cosmides, and J. Tooby, Eds.). New York: Oxford Univ. Press.

Trivers, R. (1971). The evolution of reciprocal altruism. *Quart*. Rev. Biol. 46, 35-57.

van den Berghe, P. L. (1981). *The Ethnic Phenomenon*. New York: Elsevier North Holland.

Weiner, J. (1994). *The Beak of the Finch*. New York: Random House.

نظریهٔ سیاسی

نوشتهٔ اندرو وینسنت
ترجمهٔ پری آزرم‌وند (مختاری)

اصطلاحات

اجتماع‌گرایی (اعتقاد به اصالت اجتماع) (communitarianism) نظریه‌ای که انسانها را متشکل از ارزشهای اجتماعشان می‌بیند. انسانها نمی‌توانند مقدم بر اجتماعشان باشند. هر نظام ارزشی بازتاب اجتماعی ویژه است. از این رو هیچ شالودهٔ خارجی جهانشمول، منطقی، یا اخلاقی وجود ندارد که بتوان خارج از اجتماعهای تاریخی از آن استفاده کرد.

تجزیه (جدایی) (secession) خروج یک گروه فروملی از اقتدار حاکم قانونی کشوری که پیشتر وحدت داشته است. یکی از مورد بحث‌ترین مصادیق اخیر این نظر مربوط به جدایی کِبِک از کانادا است.

جهانْ وطن‌گرایی (cosmopolitanism) دیدگاهی جهانی، عبارت است از باور به نظامی قانونی یا اخلاقی ــ در سطح جهانی ــ که ورای کلیهٔ تعهدات، وفاداریها، یا ارزشهای محلی بوده وبر همهٔ آنها اولویت می‌یابد.

روشنگری (Enlightenment) دوره‌ای در تفکر اروپایی سدهٔ هجدهم که ویژگیهای آن عبارت بود از پیدایش عقاید ترقی‌خواهانه، عقل‌گرایانه، علمی و آزادی‌خواهانه (لیبرالی) ــ عقایدی که نظریه‌پردازان آنها را حائز اهمیت جهانی می‌دانستند.

فردگرایی یا اعتقاد به اصالت به فرد (individualism) آموزه‌ای در یک سطح، که مخالف کل‌نگری روش‌شناختی است. بر این پایه استدلال می‌کند که ساختارهای بزرگ‌تر چون کشور یا ملت موجودیتهای راستین قائم به ذات نبوده هیچ‌گونه قدرت تبیینی ندارند. پژوهشگر باید چنین ساختارهایی را در بافت اعمال فردی درک کند و بفهمد. در سطح اخلاقی، فردگرایی بر آن است که ارزش اخلاقی و احترام تنها در مورد فرد بشری مصداق دارد.

کل‌نگریِ روش‌شناختی (methodological holism) رویکردی نظری در علوم اجتماعی که قائل بر این است که ساختارهای اجتماعی بزرگ‌تر چون کشور یا ملت بهتر می‌توانند رفتار انسان را تبیین کنند تا هرگونه رجوع به اعمال، باورها یا نیات فردی.

مدرن‌سازی (مدرن‌شدن) (modernization) نظریه‌ای در علوم اجتماعی که تأکیدش بر شرایط اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی لازم برای حیات و رشد کشورهای ملی است. این نظریه مربوط است به انواع کشور و شرایطی که آنها را به وجود می‌آورد؛ این نظریه به طور اصولی به بررسی مسائلی چون سطوح مختلف توسعهٔ اقتصادی، صنعتی‌شدن و تقسیم کار پرداخت.

هنجارگذار (noramative) نظریه‌هایی را توصیف می‌کند که مربوط به

تعیین معیار و تجویز رفتار می‌باشند (و نه توصیف تجربی رویدادها در جهان).

در سدهٔ بیستم ناسیونالیسم رابطه‌ای پیچیده با رشتهٔ نظریهٔ سیاسی داشته است. اعتبار آن از رویدادهای مربوط به جنگ جهانی دوم عمیقاً تأثیر پذیرفته است. بسیاری از نظریه‌پردازان سیاسی، در دوران پس از جنگ، ناسیونالیسم را از نظر محتوا به غایت محدود و بالقوه غیرمنطقی دیدند. نظریه‌های سوسیالیستی دموکراتیک و لیبرالی، بویژه، آگاهانه مواضعی بین‌المللی‌تر یا جهان‌وطنی‌تر ارائه دادند. از زمان سقوط دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ و چشم‌انداز سیاسی سیاست بین‌المللی و داخلی، یک‌بار دیگر توجه به ناسیونالیسم رو به‌فزونی گذارده است. ولی به رغم این توجه هنوز نظریهٔ سیاسی ناسیونالیستی واحدی وجود ندارد. بلکه مجموعهٔ ناهمگنی از دیدگاههایی که اغلب به شکل متقابلی با هم مغایر هستند وجود دارد که می‌توان آنها را از روی مسامحه زیر عنوان ناسیونالیسم گروه‌بندی کرد. این وضع ناسیونالیسم را، برای کسانی که بدان می‌پردازند، آموزه‌ای عمیقاً مبهم و فرّار می‌سازد.

یکم. مفهوم ناسیونالیسم

در مباحثات مربوط به ناسیونالیسم یک سلسله تناقض وجود دارد. از نظر تاریخی، ناسیونالیسم پدیدهٔ تاریخی بالنسبه اخیری است. مع‌الوصف، بر خلاف این واقعیت، یکی از مدعاهای اساسی عمدهٔ آن قدمت تاریخی ناسیونالیسم بوده است. به علاوه ناسیونالیستها ریشه‌های ناسیونالیسم را اغلب در درون طبیعت جستجو می‌کنند. این امر ناشی از معنای کلمه «nation» (ملت) است. ولی حتی با سطحی‌ترین مطالعه در این مورد، روشن می‌گردد که ناسیونالیسم از مصنوعات مدرن است. افزون بر این، ناسیونالیسم در وضعیت غریبی است از این جهت که دعوی جهانشمولی افکار و مفاهیم خود را دارد در حالی که این نظریه تنها به لحاظ اختصاصی بودن و محلی بودن آن معنا و مفهوم می‌یابد. آخرین و مهمترین نکته اینکه از یک سو مشکل قدرت عظیم ناسیونالیسم در اعمال واقعی سیاست طی دو قرن گذشته را داریم و حال آنکه این امر، از سوی دیگر،توأم می‌شود با سادگی نظری ناسیونالیسم که غالباً به آن اشاره می‌شود.

معنی کلمهٔ «nation» با نظریهٔ سیاسی ارتباط مستقیم دارد. کلمهٔ «nation» از واژه‌های لاتین *nasci* (زاده‌شدن) و *natio* (به یکدیگر تعلق داشتن از راه تولد یا محل تولد) مشتق می‌شود. بنابر این مفهوم اولیهٔ متداول *natio* با مردمی ارتباط پیدا می‌کند که از راه تولد یا محل تولد با یکدیگر مربوط می‌شوند. یکی از معانی ضمنی این نکته این است که این محل تولد زیربنای شکل «طبیعی» (natural) تشکل بشری را به‌دست می‌دهد. در بادی امر انسان می‌تواند بلافاصله دشواریهای طبقه‌بندی ملتها را (به لحاظ ارتباط آن از نظر ریشه‌شناختی زبانی به طبیعت (nature) یا طبیعی (natural) به عنوان مصنوعات بشری درک کند. منتقدی که ملتها را مصنوعات سیاسی می‌داند در چندین جبهه می‌جنگد بویژه در جبههٔ معناشناسی. کلمهٔ «nation» ـ به صورت اسم ـ تقریباً در سدهٔ چهاردهم به زبانهای انگلیسی و فرانسوی راه یافت. ولی همان‌طور که بسیاری از مفسران اشاره می‌کنند این واژه در بدو امر هیچ مفهوم ضمنی عاجلی دال بر اینکه یک نظریهٔ سیاسی باشد نداشت. کلمات «ملت» و «ناسیونالیسم» ـ دال بر چیزی که به گونه‌ای مستقیم‌تر سیاسی باشد ـ در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم وارد واژگان اروپایی شد. از این دوره ناسیونالیسم یک وجه خودآگاهی جمعی ـ هویت قومی، فرهنگی، یا زبانی ـ را در اصول اساسی آموزه‌ای تشکیل می‌دهد که در پی ابراز سیاسی در داخل یک کشور است.

برخی از محققان ملت را مفهومی مشخصاً ماقبل مدرن می‌بینند یعنی یک هویت سیاسی جمعی که پیش از مفهوم مشخص ناسیونالیسم وجود داشته است. این تعریف اغلب معادل تزِ «طبیعی» گرفته می‌شود. دیگران ناسیونالیسم را مصنوع تجدد یا مدرنیته می‌دانند. آرای انتونی اسمیت در موضعی میانه ـ یعنی بین دعاوی ماقبل مدرنیستی و مدرنیستی ـ قرار دارد و به‌طور خلاصه می‌گوید که قومیت اولیه به گونه‌ای نامحسوس و ملایم به صورت ناسیونالیسم مدرن درآمد. اسمیت چنین استدلال می‌کند که قومیت مقدمهٔ اساسی ناسیونالیسم مدرن کامل است. ملتها شیوه‌های تشکل و برقراری ارتباط بین اعضای قومیتها را به وجود آورده تکوین نمودند. برخلاف تأکید ارنست گِلنر و بندیکت اندرسون روی مدرن‌بودن ناسیونالیسم، اسمیت تداوم آن را با گذشته مورد تأکید قرار می‌دهد هرچند که قبول دارد که برخی تغییرات قومیتها را تبدیل به ناسیونالیسم می‌کند.

نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم در چند مرحله دگرگونی یافته است. در میانهٔ سدهٔ نوزدهم نویسندگانی چون جان استوارت میل، لرد آکتون، جوزپه ماتسینی، یا ارنست رِنان بر بُعد نظریهٔ سیاسی و اخلاقی ناسیونالیسم تأکید می‌ورزیدند. استدلالهای هنجارگذارانه له و علیه ناسیونالیسم ارائه می‌گشت. تنها موارد استثنا کارل مارکس و فریدریش انگلس و سنتی بود که از آنان نشأت می‌گرفت. توجه مارکسیستها به ناسیونالیسم بدواً به دلیل علاقه به اقتصاد سیاسی بود. ناسیونالیسم پدیده‌ای محتمل‌الوقوع در مرحله‌ای از توسعهٔ اقتصادی بشمار می‌آمد. در دورهٔ ۱۹۲۰ ـ ۱۹۵۰ آرای مربوط به ناسیونالیسم کمتر هنجارگذارانه و بیشتر دارای ویژگی دور و تاریخی بود در عین حال که هنوز علاقهٔ زیادی به محتوای عقیدتی حفظ می‌شد. شخصیتهای اصلی برجستهٔ این دوره عبارت بودند از نویسندگانی چون هانس کوهْن، هیو اِستون واتسون، کارلتون هِیز، الفرد کوبان و لوئیس اشنایدر.

از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به بعد علوم سیاسی آمریکا آثار قبلی را تحت‌الشعاع قرار داد و موضوع اصلی تحقیق بر مبنای تعهد به بررسی

تجربی گذارده شد به این قصد که روندهای تصادفی را که زیربنای ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهد درک کنند، نه آرای هنجارگذارانه یا تاریخی را. مهمترین روشهای بررسی عبارت بود از نظریهٔ مدرن‌سازی، فونکسیونالیسم، و نظریه‌های توسعه. جز چند استثنای نادر، تا همین اواخر متغیرهای نظریهٔ مدرن‌سازی اطلاعات مفیدی برای بخش اعظم پژوهش دربارهٔ ناسیونالیسم به‌دست داده است. نویسندگان عمده در طول دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ افراد دانشگاهی چون دیوید اَپتر، کارل دویچ، لوسیَن پای، و کلیفورد گِرتس بودند. این شکل از پژوهش که بیشتر متکی به تجربه بوده تمرکزش روی مدرن‌سازی است اطلاعاتی نیز برای کار در اختیار نویسندگان اخیرتر چون ارنست گلنر، انتونی اسمیت، و پیتر آلتر گذارده است. نکتهٔ آخر اینکه از زمان رویدادهای سال ۱۹۸۹ در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق، شاهد بازگشت استدلالهای هنجارگذارانه به نفع ناسیونالیسم در نظریهٔ سیاسی معاصر بوده‌ایم.

در نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم شمار زیادی نوع‌شناسی وجود دارد. نوع‌شناسیها را می‌توان بر پایهٔ راهبردهای ناسیونالیستی بنیان نهاد. در این زمینه می‌توان ناسیونالیسمهای وحدت‌طلبانه و تجزیه‌طلبانه را از یکدیگر متمایز ساخت، هر چند که وجوه نظری، مثلاً دو ناسیونالیست تجزیه‌طلبانه ممکن است در دوقطب کاملاً مخالف قرار داشته باشند. یا اینکه می‌توان توجه را روی مراحل تاریخی رشد ناسیونالیسم متمرکز ساخت. اشکال دیگر نوع‌شناسی روی عقاید متمایز و روشهای تفکر در ناسیونالیسم تمرکز دارند. تأکید این مقاله روی چهار نوع استدلال ناسیونالیستی است که ویژگی بخش بزرگی از مباحثهٔ نظریهٔ سیاسی دربارهٔ ناسیونالیسم را در قرون نوزدهم و بیستم تشکیل می‌دهند. این انواع عبارتند از ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه (لیبرالی)، ناسیونالیسم محافظه کارانهٔ سنتی، ناسیونالیسم فاشیستی و ناسیونالیسم سوسیالیستی. خطوط کلی هر یک از اینها در بخشهای بعدی خواهد آمد.

در کلی‌ترین سطح، کلیهٔ مظاهر هنجارگذارانهٔ ناسیونالیسم در نظریهٔ سیاسی متضمن عناصر قانون‌گذارانهٔ متداول خاصی است. واضح‌ترینِ اینها این است که دنیا به واحدهای منطقه‌ای متمایزی تقسیم می‌شود که هر یک تداوم تاریخی، زبان و سرنوشت خود را دارند. ملت عمیقاً ریشه در گذشته دارد، منشأ قدرت سیاسی و اجتماعی است و تنها زمانی که در کشور تجلی می‌یابد تحقق پیدا می‌کند. همچنین ملیت معمولاً با سرزمینی که مرزهای مشخصی دارد یکی است. هر ملتی داعیهٔ داشتن آداب و رسوم، سنن، فرهنگ عامیانه و نمادهای مشخص خود را دارد که شالودهٔ همبستگی آن را تشکیل می‌دهد. دین می‌تواند عاملی در ناسیونالیسم باشد ولی به هیچ عنوان جزءِ لازم نیست. مشکل بتوان لهستان، ایرلند و ایران را بدون طبقه‌بندیهای دینی که وارد معادلهٔ ملی می‌شوند تصور کرد؛ ولی این وضع همیشه مصداق ندارد.

همچنین ملت حاکم سیاسی و اخلاقی و بدین‌سان دلیل غایی مشروعیت و وفاداری می‌گردد. وفاداری به ملت بر سرسپاریهای دیگر پیشی گرفته آنها را کنار می‌زند هرچند که این امر با توجه به نوع ناسیونالیسم تفاوت می‌کند. افراد بشر، اگر بخواهند آزاد باشند و به موجودیت خویش واقعیت بخشند، باید خود را با ملت خویش نزدیک و همسان ببینند. مفهوم ناسیونالیسم می‌تواند افکار برابری و برادری را میان اتباع بیدار کند. و سخن آخر اینکه چنانچه قرار است صلح و عدالت در نظم بین‌المللی حکمروا شود ملتها باید آزاد، مستقل و مصون از تهدید خارجی باشند.

با این معرفی کوتاه و مختصر از مفهوم ناسیونالیسم، در پنج بخش بعدی به شرح ویژگیها و ضوابط اساسی فکری استدلال ناسیونالیستی در نظریهٔ سیاسی می‌پردازیم. بخش نخست به بررسی خاستگاههای ناسیونالیسم در نظریهٔ سیاسی سنتی اختصاص دارد. سپس بحث به پاسخ آزادی‌خواهان، محافظه کاران، فاشیستها و سوسیالیستها به ناسیونالیسم در مباحثات سدهٔ نوزدهم و بیستم کشیده می‌شود. و در بخشهای بعدی به بررسی مباحثاتی که در نظریهٔ سیاسی کنونی در مورد استدلالهای ناسیونالیستی وجود دارد می‌پردازیم.

دوم. نظریهٔ سیاسی سنتی و ناسیونالیسم

مباحثات جدی مربوط به ناسیونالیسم در نظریهٔ سیاسی، از مناظراتی که در دهه‌های پایانی سدهٔ هجدهم دربارهٔ زبان و فرهنگ جاری بود نشأت می‌گیرد. شخصیت اصلی که معمولاً در این مباحثات مقام والایی به او داده می‌شود یوهان گوتفرید هِردِر است. غالباً هردر را در ردیف ناسیونالیستهای رمانتیک و ضد عصر روشنگری قرار می‌دهند. این اشتباه است. وی بسیاری از مسائل مربوط به عصر روشنگری را عمیقاً ستایش می‌کرد و تنها علائق مشترک محدودی با رمانتیکهایی چون شلگل یا نووالیس داشت. در هیچ یک از آرزوهای رمانتیکهای قرون وسطا، آیین کاتولیکِ احیاءشده، عرفان طبیعت، پرورش انانیت همراه با احساس انزوا، و عقاید مبتنی بر احساسات و عواطف سهیم نبود و ذره‌ای از شیفتگی آنها نسبت به سرمستی متافیزیکی در وجود او یافت نمی‌شد. به رغم ارتباط عمیق وی با اهمیت گوناگونی ملی، یکی از مفاهیم اصلی کل فلسفهٔ او همین فکر بشری *(Humanität)* عصر روشنگری بود که بر جوهری جهانی در بشریت دلالت دارد. با وجود تفاوتهای ملی ــ که از دیدگاه هردر به حیات بشر غنا می‌بخشد ــ همهٔ انسانها اساساً از یک نوع هستند و نهایتاً هدف کلیهٔ ابنای بشر رسیدن به بالاترین و هماهنگ‌ترین سطح توسعه و تکوین است.

نظریهٔ سیاسی هردر *(Herder)* به هیچ روی نظریه‌ای متعارف نبود. در واقع وی مفهوم جامعهٔ متمرکز را طرد کرده به جای آن چیزی معادل هرج و مرج چندگانه را ترجیح می‌داد. برخی حتی او را با پرودون، تورو، و کروپوتکین مقایسه کرده‌اند. همچنین هردر هیچ علاقه و توجهی به آن چه که احتمالاً امروزه «ناسیونالیسم سیاسی» خوانده می‌شود نداشت. تمرکز او روی ناسیونالیسم فرهنگی بود. اگرچه اعادهٔ فرهنگ و زبان

آلمانی ــ و فولکلور، اشعار عامیانه و آوازهای آلمانی ــ او را جداً به سر شوق می‌آورد ولی جانبداری میهن‌پرستانهٔ ساده اندیشانه را نفی می‌کرد و بحث بر سر برتری یا پستی ملل یا نژادها را بی‌معنی و نابجا می‌دانست.

به‌رغم تعاریف فوق‌الذکر، هردر *(Herder)* بوضوح نظریه‌ای دربارهٔ زبان ارائه داد که تا حد بسیار زیادی پیشگوی پیوستگی میان زبان و ناسیونالیسم بود. نظریهٔ هردر ــ تقریباً به طور تصادفی ــ از بحثی غامض در مورد خاستگاه و ماهیت زبان ناشی می‌شد. هردر به نظریهٔ خاصی از زبان که به کوندیاک و روسو ربط می‌داد ایراد و انتقاد داشت، هر چند که این امر که خود وی تا چه‌اندازه با آنها متفاوت یا تا چه حد نوآور بود مورد سؤال است. نظریه‌ای که هردر با آن مخالفت می‌نمود نظریه‌ای بود که زبان را ابزار ذخیرهٔ اطلاعات و برقراری ارتباطات می‌دید؛ واژه‌ها وسیله‌ای برای تعیین و نامگذاری اشیا در جهان و اندیشه‌ها در ذهن بشمار می‌آمدند.

هردر رویکردی عاطفی‌تر یا سازنده‌تر نسبت به زبان داشت. از دید هردر واژه‌ها «همدمان سپیده‌دم زندگی» هستند. زبان جزءِ مکمل فعالیت آگاهانه و توسعه و تکوین انسانها است. از این رو اساساً نوعی عمل است. کار زبان تنها ضبط یا تعیین نام برای اشیای خارجی نیست. بلکه برعکس نقشی سازنده و فعال دارد. انسانها هم زبان را می‌سازند و هم در زبان ساخته می‌شوند. برداشت انسانها از طبیعت از طریق رسانهٔ گفتار و اندیشه است. زبانهای طبیعی ــ به شکل فریادهای بدوی ــ از گفتار توسعه‌یافتهٔ انسان متمایز است. زبان ــ به صورت گفتار توسعه‌یافتهٔ انسان ــ رسانهٔ اساسی آزادی و آگاهی بوده بازتاب کلیت نیروهای بشری است. توانایی انسان برای خودآگاهی نیز در زبان شکل می‌گیرد. از نظر هردر همهٔ حالات آگاهانهٔ ما در زبان شکل می‌گیرد. از این روی، زبان پیش از هر چیز، شرطی لازم برای عملکرد ذهن انسان است. نوع بشر از طریق خود-آفرینی اندیشمندانه که زبان بخش تفکیک‌ناپذیر آن است تکامل می‌یابد.

از نظر هردر، زبان در مجموع نه تنها توصیف‌کننده، بلکه نیز تجلی احساسات، عواطف، اندیشه‌ها و خواستهٔ فرد است. وی کراراً علیه این امر که عقل تنها نیروی غالب ابنای بشر بشمار آید هشدار می‌داد. انتقاد اساسی او از تصور ایمانوئل کانت از طبیعت بشر نیز همین بود. از نظر هردر زبان از برداشتهای حسی ساخته می‌شود. از آن‌جا که برداشتهای حسی از موقعیت محلی انسان، پایهٔ زبان را تشکیل می‌دهد، طبیعی است که شرایط محلی (جغرافیا، آب و هوا، و سنن جامعه) پاسخهای متفاوتی را برمی‌انگیزد. با تکامل زبانها، جوامع و فرهنگها نیز توسعه و تکوین می‌یابند. زبان تداوم تاریخی ضروری جامعه و سنن آن را تشکیل می‌دهد ــ سننی که نباید آنها را به صورت پدیده‌هایی ایستا، بلکه در واقع باید به صورت فرایندهایی در دگرگونی مداوم، دید. فرهنگ، حاملِ روحی این فرایند است.

بنابراین همهٔ انسانهایی که در این چارچوب از زبان استفاده می‌کنند ــ از طریق گفتگو و مکالمه ــ فرهنگها، اساطیر و شیوه‌های بیان مشخص و متمایزی را به‌وجود می‌آورند. به‌عبارت دیگر، هر فولک *Volk* (مردم یا ملّت) یک اجتماع زبانی متمایز تشکیل می‌دهد. هر ملتی یک روح ملی متمایز دارد که بیولوژیک یا نژادی نیست بلکه در واقع تاریخی و فرهنگی است. از دیدگاه هردر این بخشی از غنای عظیم جهان است که ما چنین فرهنگها و جوامع زبانی متفاوتی را می‌یابیم که هریک بی‌همتا و یگانه است. هردر شدیداً علاقه‌مند به اندیشهٔ گسترش مطالعات تجربی این مواد و مطالب بسیار متنوع مردم‌شناسی بود.

اهمیت هنجارگذارانهٔ زبان برای ناسیونالیسم از دید هردر بوضوع دیده می‌شود. اندیشمندان بعدی به این امر اهمیت زیادی داده آن را با ملاحظات بغرنج‌تر دیگری تکمیل کردند. بعد از هردر، یکی از برجسته‌ترین متفکران سیاسی آلمانی که توجه او روی زبان تمرکز داشت ــ بویژه در خطابه‌هایی به ملت آلمان ــ فیخته بود. یکی از نگران‌کننده‌ترین وجوه آرای فیخته این است که وی محوریت زبان برای ملیت را می‌پذیرد، با این تکملهٔ مهم که محققاً ناسیونالیسم سیاسی در مد نظر او است و برخی زبانها (و بنابراین ملتها) بر بقیه برتری دارند. این نکات را در نظریهٔ هردر نمی‌توان یافت.

فیخته معتقد بود که زبان انسانها را توصیف می‌کند و می‌گفت «شکل‌گیری آنان به دست زبان به مراتب بیشتر بوده است تا شکل‌گیری زبان به توسط انسان». زبان جوهر راستین بشر است. ولی فیخته میان زبانهای طبیعی و مرکب تمایز قائل می‌شد. زبان آلمانی یا توتونی *(teutonic)* یک زبان طبیعی *(Urvolk)* است که از «بدو زمانی که از نیروی طبیعت ناشی و جاری شده» زنده بوده است. فرانسه و انگلیسی‌زبانهای نو-لاتینی مرکب می‌باشند که اثر ترکیبات را نشان داده «از ریشه مرده» هستند.

مشکلی که وی برای فرهنگ و سیاست آلمانی می‌دید وارد کردن عناصر خارجی در زبان بود. باب کردنِ خصوصاً واژه‌های خارجی نو-لاتینی، از نظر فیخته منجر به پایین‌آوردن معیارهای اخلاقی می‌شود. آن توتونهای نژادی، چون فرانسویها وانگلیسیها، که چنین واژه‌های نو-لاتینی را باب کرده بودند از جهت قومی و ملی انحطاط یافته بودند. از این رو فیخته ادعا می‌کرد که آلمانی همیشه می‌تواند برتر از خارجی باشد. از دیدگاه فیخته در حالی که آلمانیها زبان زنده و فرهنگ ذهنی خود را وحدت می‌بخشند فرهنگهای منحط دیگر فرهنگ خود را از زبان خویش جدا می‌سازند. فرهنگ ذهنی یک «بازی استادانه» می‌گردد. تنها آلمانیها، به عنوان یک ملت کامل، می‌توانند در مورد فرهنگ ذهنی خود کاملاً جدی و دقیق باشند. بدین‌ترتیب فلسفهٔ ملل دیگر برای فیخته همواره کم‌مایه و سست باقی ماند. فیلسوفانه یا شاعرانه اندیشیدن به زبان آلمانی به معنای شکفتن و رهایی است زیرا انسان با طبیعت خود در تماس مستقیم و بی‌واسطه است. بیگانگانی که به زبانهای مرکب سخن می‌گویند از این حالت دور افتاده‌اند.

در یکی از خطابه‌های بعدی از مطالب بالا دو نتیجهٔ بسیار مهم گرفته شد. نخست اینکه کلیهٔ مردمانی که به یک زبان اصیل سخن می‌گویند یک ملت ــ و مآلاً یک کشور ــ هستند یا باید یک ملت و یک کشور تشکیل

دهند. چنانچه ملتی دیگر بر خود حاکم نباشد به عقیدهٔ فیخته سرانجام زبان خود را نیز از دست خواهد داد. دو دیگر اینکه کلیهٔ ملل باید به زبان اصیل سخن گویند. مرزهای چنین کشور ملی از سخنگویان به آن زبان به‌دست می‌آید. همان‌طور که فیخته خاطرنشان می‌سازد «مرزهای نخستین، اولیه و... طبیعی کشورها بدون تردید مرزهای داخلی است. کسانی که به یک زبان سخن می‌گویند از طریق علائق نامرئی بیشماری که طبیعت خود به ارمغان آورده است به یکدیگر می‌پیوندند» (۱۹۷۹، ص ۲۲۴). مرزهای خارجی کشورها پیامد مرزهای داخلی است. از نظر فیخته عوامل جغرافیایی در مقایسه با زبان عواقب اندکی به‌بار می‌آورند. اگر این عوامل جغرافیایی با مرزهای زبانی همخوانی داشته باشند ــ همچنان که در مورد انگلیسیها مصداق دارد ــ این امری تصادفی است. فیخته در این جا نکته‌ای هولناک افزوده، خاطرنشان می‌سازد که هنگامی که سرزمین یک ملت طبیعی بیش از حد محدود می‌شود یا چنین ملتی تمایل پیدا می‌کند منطقه‌ای بایر را با منطقه‌ای حاصلخیز مبادله نماید می‌تواند از راه فتح و بیرون‌راندن همسایگان خود به وسعت خود بیفزاید.

در برخی از شقوق آلمانیِ نظر فوق‌الذکر شور و احساسات هویدا است، بویژه در آثار نویسندگانی چون فریدریش شلگل، آدام مولر، و فریدریش نووالیس که بسیاری از افکارشان از تعبیر خاصی از هردر و فیخته سرچشمه می‌گرفت. شلگل و نووالیس بویژه ملت را با خلوص زبان، اساطیر عامه، و فرهنگ توصیف می‌کردند. اینان آرزوی اعادهٔ چیزی را در دل داشتند که سنن ناحیه‌ای با ستایش می‌انگاشتند. ملتها بدواً بر شالودهٔ یک فرهنگ مشترک بنیان نهاده می‌شوند با روحیه، اراده یا روح مشترک که در زبان، اساطیر، قوانین، آداب و رسوم و تاریخ تجلی می‌یابد. بدین‌سان ضرورت معنوی گوناگونی فرهنگی آشکارا پذیرفته شد. زبانها در این تعبیر از اهمیت فراوانی برخوردار بودند. علاقه و توجه به موسیقی، شعر، و هنر عامه در اواسط تا اواخر سدهٔ نوزدهم ریشه در همین درونمایه‌ها دارد. این درونمایه‌ها در برنامه‌های آموزشی، جشنواره‌ها و حتی معماری و بناهای تاریخی بسیاری از کشورهای قرن نوزدهم نیز عمیقاً رسوخ نمود. انگیزهٔ اولیه، همگام با اندیشهٔ محافظه کارانهٔ سنت‌طلبان، فشار ضد روشنگری و ضد آزادی‌خواهی بود. اندیشهٔ روشنگری هم ماده گرایانه و هم ماشینی جلوه می‌کرد. در حالی که به ملت به دیدهٔ موجودی روحانی (و گاه دارای شخصیت انسانی) نگاه می‌شد که پیش از هر فردی توسط تاریخ شکل داده شده است و یگانگی خود را دارد. بسیاری از محققان زمان، با تعهد به افکار اخیرالذکر، خود را وقف وظیفهٔ کشف قدمت این موجود روحانی در چارچوب زبان و فرهنگ عامه نمودند.

نیز بسیاری از نظریه‌پردازان، چون فیخته در برابر استیلای فرهنگی و سیاسی فرانسه در داخل کشورهای آلمانی واکنش نشان می‌دادند. خطابه‌های فیخته معروف‌ترینِ این گونه واکنشها است. فرهنگ، که به گونه‌ای بی‌نظیر توصیف‌گر ملت خاصی است، مقدم بر «کشور هنرشناس» بود و در آن تجلی می‌یافت. کشور نقش مقدسی برای این رمانتیکها ــ که افکاری را از روسو و هگل گرفته آنها را بسط می‌دادند و جرح و تعدیل می‌کردند ــ به عهده داشت. ملت فرهنگی که شخصیت انسانی به آن داده شده بود خواستار حق خودمختاری بود. در آثار فیخته (همان‌گونه که گفته شد) درونمایه‌های دیگری پیدا شد بویژه مفهوم برتری و پستی انواع مختلف ملت. ولی این مفهومِ سلسله‌مراتبی لزوماً پیامد دیدگاه رمانتیک نبود؛ هرچند که سلسله‌مراتب، نتیجهٔ محتمل برداشت خاصی از زبان بود. با این وصف برای بیشتر رمانتیکهای اولیه ایمانی قوی در مورد هماهنگی غایی ملتها وجود داشت. مثلاً در آثار نووالیس این امر بر پایهٔ مفهوم اعادهٔ اروپای قرون وسطایی احیا شده استوار بود. رمانتیکها با دموکراسی نیز رابطه‌ای غیرعادی و تاحدی عذاب‌آور داشتند. خودمختاری می‌توانست به همان اندازه در ناسیونالیسمهای محافظه کارانه، فاشیستی، یا لیبرالی وارد باشد. به‌رغم ظواهر، حتی برخی از استدلالهای فیخته را هم می‌توان به عنوان نمونه‌هایی از ارزش خودمختاری دموکراتیک تعبیر کرد. اغلب فراموش می‌کنند که فیخته ستایشگر پر و پا قرص دموکراسی مقبول ژاکوبنها بود و در چشم برخی همچنان در این مقام باقی ماند. پس باید گفت رمانتیسم هم چهرهٔ محافظه کار سنت طلب داشت و هم‌چهرهٔ آزادی‌خواه؛ و می‌توانست هم شدیداً از تمایلات دموکراتیک مدرن‌سازی حمایت کند و هم به صورت سدی سنتی در برابر چنین تغییراتی بایستد.

جا دارد که در این‌جا اشاره‌ای گذرا و مختصر به این مطلب کنیم که نویسندگانی چون لرد اکتون و اِلی کِدوری ناسیونالیسم رمانتیکها را فی‌نفسه هستهٔ مرکزی ناسیونالیسم می‌دیدند. از نظر این نویسندگان ناسیونالیسم، به طور کلی، نظریه‌ای بسیار زیانبار است که در سدهٔ بیستم مایهٔ هلاکت بشریت بوده است. بویژه از دیدکدوری ناسیونالیسم نیرو و انگیزهٔ اولیهٔ خود را از فلسفهٔ آلمانی، خصوصاً فیخته و نتایج جنبی آرای کانت دربارهٔ آزادی، می‌گرفت. ولی بیشتر محققان دیگر برای بحث ناسیونالیستی چارچوب نظری بس وسیع‌تری از رمانتیسم قائلند.

خطایی تاریخی خواهد بود اگر بکوشیم تجربهٔ قرن بیستمی ناسیونالیسم را بر سر این اندیشمندان پیشین خراب کنیم؛ اما اینان به گونه‌ای بسیار دقیق اهمیت زبان را برای ناسیونالیسم و نظریهٔ سیاسی می‌شکافند و توضیح می‌دهند. زبان تا همین امروز یکی از عوامل اصلی جنبشهای ناسیونالیستی را تشکیل می‌دهد. زبان نقطهٔ تمرکز ویژه‌ای برای جنبشهای تجزیه‌طلبانه‌ای چون اهالی ویلز، کِبِک، فلاندر، کاتالونیا، باسک به وجود می‌آورد. این درونمایهٔ بخصوص حتی در ناسیونالیسم وحدت‌طلب آزادی‌خواهانهٔ *risorgimento* سدهٔ نوزدهم عاملی اساسی بود. «risorgimento» به معنای «رستاخیز» یا «بیداری» است و بسیاری از این گونه جنبشهای بیداری آزادی‌خواهانهٔ سدهٔ نوزدهم ارتباط نزدیکی با یکدیگر داشته اغلب پیش از آنها پژوهشهای لغت‌شناسی جدی وکشف دوبارهٔ اسطوره‌ها، ترانه‌های عامه، شعر و آداب و رسوم صورت گرفته بود. این فرایند در سراسر اروپا و نقاط دیگر در طول قرون نوزدهم و بیستم تکرار شد. بنابراین ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه از این شور و شوق زبانی مستثنا نبود هر چند که در نگاه اول این همه کاملاً بی‌زیان می‌نمود.

ناسیونالیسم محافظه کارانه و فاشیستی به انحصارگرایی نزدیک‌تر شده از جهان‌گرایی ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه دور افتاد و در برخی موارد به سوی گرایش برتری ناسیونالیسمهایی خاص که متأثر از فیخته بود پیش رفت. در ناسیونالیسم تام و تمام‌فاشیستی سدهٔ بیستم از شأن و مقام برجستهٔ زبان اندکی کاسته شد ولی جای آن را ـ بویژه در ناسیونال سوسیالیسم ـ عوامل نژادی و بیولوژیک یا زیستی گرفتند.

در سالهای اخیر بحث ناسیونالیستی مسألهٔ زبان از جریان اصلی نظریهٔ سیاسی خارج شده است ولی جا دارد خاطرنشان سازیم که در محدودهٔ نظریهٔ تجربی و تاریخی مورد توجه قرار گرفته است. همان طور که بسیاری از حامیان نظریهٔ مدرن‌سازی توجه کرده‌اند زبان، و بویژه همگونی زبان، عامل مهمی در توسعهٔ کشورها است و معمولاً از طریق سیاستهای آموزشی کشور تقویت می‌شود. مطابقت و همرنگی زبانی از نظر ورود به جرگهٔ سرآمدان ادبی، اداری و سیاسی نیز در بیشتر کشورها عامل بسیار پراهمیتی می‌شود همچنان که تدبیری بسیار مهم برای تسهیل ارتباطات و بازارهای اقتصادی داخلی می‌گردد. اکثر کشورهای در حال توسعه و تمرکز طلب ـ حتی رژیمهای آزادی‌خواه ـ در اواخر قرن هجدهم و سدهٔ نوزدهم در مورد تعقیب و اعمال این همگونی زبانی با بی‌رحمی و انعطاف‌پذیری کامل عمل می‌کردند. نمونهٔ اولیهٔ این نوع فعالیت کشوری ژاکوبنها بعد از سال ۱۷۸۹ بودند که زبان فرانسه را به صورت اجباری و با سختگیری تحمیل نمودند.

یکی از تأثیرگذارترین استدلالهایی که در ادبیات بالنسبه اخیر روی اهمیت زبان برای ناسیونالیسم تکیه می‌کند در کتاب اجتماعهای خیالی، اثر بندیکت اندرسون مندرج است. از دید اندرسون ملتها مصنوعات فرهنگی هستند که نزدیک پایان سدهٔ هجدهم به صورت زبانهای بومی محلی ایجاد شدند. اندرسون می‌گوید در واقع ملتها را به صورت معادل نظامهای فرهنگی قدیمی‌تر چون مذهب بهتر می‌توان درک کرد تا به صورت ایدئولوژیهای خودآگاه قرن نوزدهم. وی توسعه و تکوین زبانهای بومی در اروپا را به «سرمایه‌داری چاپ» تعبیر کرده، خاطرنشان می‌سازد که «هیچ‌چیز بیش از سرمایه‌داری، زبانهای بومی مرتبط به یکدیگر را گرد هم» نیاورد؛ سرمایه‌داری در چارچوبی که محدودیتهای دستور و نحو زبان تحمیل می‌کند زبانهای چاپی را به‌وجود آورد که به طور مکانیکی مجدداً تولید می‌شود و از طریق بازار قابل توزیع است (۱۹۸۳، ص ۴۷). این تغییر اساسی بویژه شاهد گسترش عظیم نشر در زبانهای بومی محلی بود. از زبانهای بومی همچنین به‌گونه‌ای فزاینده به عنوان بخشی از تشکیلات اداری شاهان خودکامه و نهادهای کشوری استفاده شد. زبان چاپی ـ با عملکردی به مثابهٔ یک رسانهٔ ایدئال برای اجتماع خیالی ـ عملاً پایهٔ آگاهی ملی را بنیاد نهاد. یکی از اختراعات سرنوشت‌ساز در این‌جا روزنامه بود که کلیت رویدادهای جهان را در زبانهای بومی اجتماعهای ملی خیالی شکست و تجزیه کرد.

با تمرکز شدید و گسترش زبانهای بومی، علاقه و توجه علمی به لغت‌شناسی، واژگاه‌نگاری، ریشه‌شناسی زبان، دستور زبان، و فرهنگهای لغت دوزبانه نیز توسعه یافت. توان فکری عظیمی صرف این کارهای گوناگون شد. ناسیونالیسمهای سدهٔ نوزدهم یونانی، روسی، و صربی ـ کرواتی همه ملهم از مطالعات زبانی، لغت‌شناسی تفصیلی و ابداعات ادبی بودند. طبق نظر اندرسون با افزایش سواد، برانگیختن و هدایت حمایت توده آسان‌تر شد، و تا دههٔ ۱۸۲۰ یک الگوی کشور ملی مستقل براحتی در دسترس بود. انقلاب واژگان‌نگاری قرن نوزده این باور را تثبیت کرد که زبانها ملک شخصی گروههای معینی هستند که به عنوان ملت متصور می‌شوند. در اواخر سدهٔ نوزدهم اندرسون شاهد ادغام رژیمهای سلسله‌ای چون روسیه با ناسیونالیسم بود که عملاً یک «ناسیونالیسم رسمی» را تشکیل می‌دادند که اساساً جرح و تعدیل محافظه کارانه یا سنت‌طلبانهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواهانهٔ مقبول‌تر بود. آخرین موج ناسیونالیسم که به ظهور رسید استعماری بود ـ در آسیا و آفریقا ـ و تا اندازه‌ای در پاسخ به امپریالیسم و فعالیتهای مبالغه‌آمیز کشورهای ملی قدیمی‌تر بود. ناسیونالیسم ضداستعماری هم تا حد زیادی بر اثر گسترش زبانهای بومی چاپ شده، بویژه در دسترس بودن نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم اروپایی بود. این شالودهٔ ابداع اجتماعهای خیالی تازه شد. پس ناسیونالیسمهای پسااستعماری اکثراً روی الگوی تجربهٔ اروپایی بودند هرچند که این‌گونه ناسیونالیسمها را در محدودهٔ زبانهای بومی خود به‌وجود می‌آوردند. بنابراین برخلاف اینکه نظریهٔ سیاسی به‌طرز غریبی توجه به مسألهٔ زبان و ناسیونالیسم را از دست داد، دلایل محکم تجربی و تاریخی وجود دارد که زبان را، بویژه در بافت زبان چاپ شده، برای درک ابعادی از ناسیونالیسم بسیار بااهمیت بینگاریم.

سوم. ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه (لیبرالی)

ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه بر اکثر ارزشهای اصلی آزادی‌خواهی پای می‌فشارد و ریشه درعصر روشنگری دارد. نویسندگانی که طرفدار وجهی از ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه هستند آن را با جهان‌وطنی سیاسی یا اخلاقی لزوماً ناسازگار نمی‌بینند. «اصول چهارده گانهٔ پرزیدنت ویلسون» که بعد از جنگ جهانی اول اعلام شد از بسیاری جهات ـ اگرچه فقط به صورت نمادین ـ نشانگر اوج ناسیونالیسم لیبرالی است از این نظر که در عین حالی که مؤکد حاکمیت کشور ملی بود ولی به علت تأکید روی حقوق و آزادیهای فردی در پی تحدید پیامدهای این اصل نیز بود. به موجب «اصول چهارده گانه» رسماً هر ملیتی باید کشور خود را داشته باشد ولی کشور باید کشوری باشد دارای دولت مشروع مبتنی بر قانون اساسی، دموکراسی و حقوق افراد. مشهورترین مروج اولیهٔ این افکار ماتسینی (۱۸۰۵ ـ ۱۸۷۲) بود. اگرچه با قدری تردید می‌توان او را در ردهٔ نظریه‌پردازان روشنمند گذارد ولی وی تأثیر زیادی روی اندیشهٔ ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه داشت. ماتسینی در آثار منثور فصیح و پرشور و حرارتی چون رساله‌هایی پیرامون وظایف انسان، آموزهٔ سازگاری

غایی ملیت با بشریت به طور کلی را مطرح کرد. ماتسینی آشکارا یک انترناسیونالیست بشردوست بود. جنبش «ایتالیای جوان» او موجی از تقلیدات آکنده از شور و شوق را در سراسر اروپا برانگیخت که منجر به «اروپای جوان» (*La Giovane Europa*) گشت با بخشهای ایتالیایی، لهستانی و آلمانی. کمال مطلوب ماتسینی در دههٔ ۱۸۵۰ اروپایی بود متشکل از حداکثر ۱۱ ملت. وی احساس می‌کرد وسعت محدودیت ایجاد می‌کند و در نتیجه مثلاً منکر این بود که ایرلندیها آن‌قدر بزرگ هستند که کشور ملی خود را تشکیل دهند. از نظر ماتسینی موانع ناسیونالیسم عبارت بودند از گروههای چندملیتی بزرگ و کشورهای چندملیتی سلطنتی چون امپراتوری هابسبورگ.

اساس فرضیهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه این بود که هر ملیتی که آن‌قدر بزرگ هست که به بقای خود ادامه دهد باید مستقل باشد اما با یک دولت دموکراتیک مبتنی بر قانون اساسی. هیجان عمومی در اروپا بر سر مبارزات یونان علیه امپراتوری عثمانی و مبارزهٔ لهستان علیه امپراتوری تزاری در دههٔ ۱۸۳۰ شور و شوق ناسیونالیستهای آزادی‌خواه را جلب کرد.

بدین ترتیب دوران شکوفایی این وجه اصیل ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه عمدتاً از «کنگرهٔ وین» (۱۸۱۴-۱۸۱۵) تا «عهدنامهٔ ورسای» و «اصول چهارده گانهٔ ویلسون» بود. مضمون اصلی اینها عبارت بود از حق خودمختاری ملل. مشکل عمدهٔ این وجه از ناسیونالیسم این بود که به محض اینکه مفهوم ملت خودمختار اعلام می‌گشت دیگر دشوار می‌شد دانست که کجا باید توقف کرد. همان‌طور که ویلسون، رئیس جمهور آمریکا، سریعاً به این نکته توجه نمود چگونه می‌شد مانع از آن گشت که هر جامعه‌ای با اندازهٔ متوسط خود را یک ملت و نتیجتاً یک کشور تصور نکند. افزون بر این چگونه می‌شد تضادهای بین کشورهای ملی آزادی‌خواه و دشوارتر از آن جنبشهای تجزیه‌طلب در داخل کشورهای ملی آزادی‌خواه را حل کرد؟

از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ توجه به ناسیونالیسم لیبرالی در چارچوب نظریهٔ سیاسی دوباره آغاز گشته است. در دههٔ ۱۹۷۰ نظریه‌پرداز سیاسی جان پلامناتز، با استفاده از افکار اولیهٔ هانس کوهْن میان ناسیونالیسم مدنی غربی «میانه‌رو»ی قابل قبول ـ یعنی اساساً جانشین ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه ـ و ناسیونالیسم فرهنگی جنگجویانه‌تر اروپای شرقی تمایز قائل شد. پلامناتز تصور می‌کرد اغلب بسیاری از منتقدان ـ بویژه مفسران آزادی‌خواه ـ کل ناسیونالیسم را آمیخته با تنگ‌نظری می‌بینند. وی اذعان می‌کرد که ناسیونالیستها غالباً تنگ‌نظر می‌نمایند ولی خاطرنشان می‌کرد که اغلب گناه از اوضاع و احوال سرکوبگر است و ناسیونالیسم و آزادی‌خواهی نافی یکدیگر نیستند. روی هم رفته خشونت یا ناخوشایندی بستگی به بافت تاریخی دارد. وی چنین ادامه می‌داد که در جوامع اروپای غربی ناسیونالیسم بیشتر معمولاً آزادی‌خواهانه بود بویژه در سدهٔ نوزدهم. این تمایز را شماری از نظریه‌پردازان اخیر اتخاذ کرده‌اند (پژواک همان عواطف آزادی‌خواهانهٔ ماتسینی، هرچند عاری از آن لحن برانگیزاننده) که کوشیده‌اند احساسات ملی منطقی را با گونه‌ای آزادی‌خواهی که از نظر جامعه حساس است وفق دهند. ولی اندیشهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه با استدلال آزادی‌خواهانهٔ دیگری در دورهٔ بعد از ۱۹۴۵ مواجه شد که بر این نکته پای می‌فشرد که آزادی‌خواهی به کلی با ناسیونالیسم ناسازگار است. در این مفهوم اخیرالذکر، آزادی‌خواهی معادل جهان‌گرایی و جهان‌وطنی تمام‌عیار گرفته می‌شود و منکر آن است که ناسیونالیسم اصولاً محلی از اِعراب دارد. نویسندگانی چون فریدریش هایِک و کارل پوپر ناسیونالیسم را آشکارا جز با روحیهٔ قبیله‌ایِ بازگردنده مرتبط نمی‌دانستند.

یکی از نکاتی که در مباحث اخیرتر دربارهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه از آن غفلت شده، زمینه‌ای است که کوهْن از حیث تمایز قائل می‌شود. قسمت زیادی از بحث مربوط به ناسیونالیسم در دورهٔ ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵ را باید در چارچوب آن‌چه که می‌توان «مباحثات وایمار» خواند درک کرد. نویسندگانی که این مباحثات علمی را آغاز کردند مهاجران اروپایی در آمریکا بودند که غالباً از ناسیونالیسمهای افراطی اروپا گریخته بودند. تشویش خاطر و حساسیت ژرفی به ناسیونالیسم وجود داشت. برخی چون هایک یا پوپر، برای همیشه سوءظن عمیق خود به ناسیونالیسم را حفظ کردند که بیشتر بر پایهٔ فردگرایی آزادی‌خواهانهٔ آنان استوار بود. دیگران، چون هانس کوهْن یا کارل دویچ، می‌خواستند ناسیونالیسم آزادی‌خواهانهٔ منسجم را از چنگ ناسیونالیسم فاشیستی برهانند. نویسندگان آزادی‌خواه بعد از ۱۹۴۵، چون پوپر و هایک، تا دههٔ ۱۹۸۰ تأثیر عظیمی روی تفکر سیاسی و اجتماعی دنیای انگلیسی‌زبان داشتند. عجیب آنکه این دیدگاه آزادی‌خواهانه همچون مارکسیسم مخالف ناسیونالیسم بود. در واقع برای کسانی که در دورهٔ ۱۹۵۰ - ۱۹۸۰ در رشتهٔ نظریهٔ سیاسی تحصیل کرده‌اند عجیب به‌نظر می‌رسد که نظریه پرداز سیاسی آزادی‌خواهی به خاطر ملت به شور و هیجان آمده باشد. تنها موارد استثنا بر این قاعده ناسیونالیسمهای آزادی‌بخش، تجزیه‌طلب و ضد استعماریِ بعد از ۱۹۴۵ است که کراراً گونه‌ای تأیید اخلاقی داشته‌اند. بنابر این جز برخی استثنائات معروف، آزدای‌خواهانی که دارای طرز فکر سنتی بودند اغلب، تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰، با واحدهای جمعی کلی اشکال داشته‌اند.واحدهای جمعی چون کشور که از نظر حقوقی می‌توانند موافق دلایل عقلی توجیه شوند بسیار بدند ولی واحدهای جمعی که بالقوه «ضدعقلانی»اند ـ چون ملت ـ به کلی غیرقابل قبولند. این، عملاً ردکامل کل نگری روش شناختی نیز بود.

از سال ۱۹۸۹ به بعد در میان نظریه‌پردازان سیاسی آزادی‌خواه توجه فزاینده‌ای به ناسیونالیسم به‌وجود آمده است. اکثر آنها بسادگی اذعان می‌کنند که ناسیونالیسم تاریخ بسیار خشونت‌باری دارد ولی تردید ندارند که دارای سیمائی معتدل است. مسألهٔ ناسیونالیستی آزادی‌خواهانهٔ اخیر سه عنصر عمده دارد که با شدت و حدّت متفاوتی روی آنها تکیه می‌شود. نخست استدلال اجتماع‌گرایانه است مبنی بر اینکه ما موجوداتی هستیم با

بافتی اجتماعی. ما از طریق اجتماع و ارزشهای آن ساخته شده‌ایم. ما نمی‌توانیم مقدم بر اجتماع وجود داشته باشیم. در نتیجه از فردگرایی اجتماعی، تثبیت‌شده یا بسته به بافت اجتماع ــ در مقابل فردگرایی متشکل از ذرات ــ طرفداری می‌شود. بنابراین انسان می‌تواند یک فردگرای آزادی‌خواه هنجارگذار باشد در عین حالی که فردگرایی روش‌شناختی هایک را مردود می‌شمارد. عضویت در ملت اجازه می‌دهد افراد فراتر از محدودیتهای زمان و مکان بروند؛ نیز چارچوبی عقلی فراهم می‌آورد که به آنان اجازه می‌دهد هستی خود را در محدودهٔ اجتماع ادراک کنند. بدین‌ترتیب افراد آزادی‌خواه می‌توانند به سنت ملی خود اخلاقاً ببالند.

دومین جزءِ متشکل استدلال ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه «احترام به ملتها» است. برای برخی از نظریه‌پردازان آزادی‌خواه این مدعا طنین استدلالهای کانت است. مدعا از این قرار است که ملتها بخشی از هویت ما را تشکیل می‌دهند. هویت در خور احترام است. اصل احترام ما را موظف می‌سازد که آن‌چه راکه در دیگران بخشی از حس هویتشان را تشکیل می‌دهدحرمت نهیم. خودگرایی لزوماً با بافت ملی در تضاد نیست ــ در واقع یک ملت آزادی‌خواه می‌تواند بافتار آن را فراهم آورد. بنابراین یک اجتماع آزاد و یک ملت آزاد می‌توانند با هم مرتبط باشند. ملت آزادی‌خواه بافتی برای امکان‌پذیر ساختن آزادی به‌دست می‌دهد. خودمختاری ملتها با افراد خودمختار داخل آنها مرتبط است.

سومین جزءِ متشکل استدلال ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه با نکات پیشین رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه متضمن ترتیبات سیاسی خاصی است. جوامع ملی باید شرایط سیاسی مساعد را برای تداوم خود و توسعهٔ آزاد فراهم آورند. آن‌گاه که ملت آزادی‌خواه ارزش حقوق و آزادیهای افراد را بالا برد می‌توان گفت که این امر منطقاً متضمن ترتیبات دموکراتیک است. پس ناسیونالیسم می‌تواند زیربنای دموکراسی آزادی‌خواهانه باشد.

چهارم. ناسیونالیسم محافظه کارانه

نظریهٔ سیاسی محافظه کارانه انگیزهٔ اولیهٔ خود را از واکنشی انتقادی نسبت به انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه گرفت. سنت و تداوم تاریخی مخالف عقل و انقلاب بود. از دیدگاه نویسندگانی چون ادموند برک ملت مظهر تداوم و سرنوشت منحصر به فرد یک جامعهٔ سنتی بشمار می‌آمد. حرمت به نظم مستقر لازمهٔ اجتناب‌ناپذیر درک اهمیت سنت بود. در سنت فرزانگی و خرد بیشتری بود تا در فرد، زیرا سنت نمادشیوهٔ معینی از حیات در طول چندین نسل بود. بر سنن ملی، برخلاف نظریه‌های انتزاعی، می‌شد اعتماد کرد.

جامعهٔ ملی براساس اعتقاد به یک نظم فرهنگی و اخلاقی منصفانهٔ از پیش نهادینه‌شده استوار بود. حیات ملی غالباً بخشی از یک نمایش بسیار بزرگ‌تر دیده می‌شد. نظریه‌پردازان محافظه کار در ملت یک نظم اخلاقی نهفته می‌دیدند. این نظم را نمی‌شد ابداع یا تحمیل کرد، بلکه بخش ذاتی و باطنی حیات ملی بود. نویسندگان محافظه کار طبیعت آن نظم را به گونه‌ای متفاوت می‌خواندند. مذهبی‌ترها، چون ژوزف دومِستر، خدا را مؤلف آن می‌دانستند. از این رو برای مِستر (و تا اندازهٔ بسیار کمتری برک) انقلاب فرانسه تهاجم به یک ساختار الهی عینی بود. سایرین توسعهٔ تاریخی غیرمذهبی جامعه و سنت را نظم پرمعنی و ارزشمند می‌دانند. مایکل اوکشات یکی از نمونه‌های خوب این گونه محافظه کاری غیرمذهبی قرن بیستم است.

برای نظریه‌پردازان محافظه کار، ملت از دید طبیعی نیز مورد توجه قرار داشت. قیاس طبیعی این مفهوم را می‌رساند که اجتماع از بخشهایی که وابستگی متقابل و مناسبات مشترک دارند تشکیل شده است. تغییر یا اصلاح می‌باید هماهنگ با سرعت پیچیده و آهستهٔ تمامی ارگانیسم ملی باشد. هر فرد در این ارگانیسم جایی دارد. این قیاس تلویحاً اشاره بر یک حس قوی کلی و فراگیر، تنگ‌نظرانه و گاه نابردبار از جامعه نیز داشت. نویسندهٔ محافظه کار معاصر، راجر اسکراتون، این نکته را به گونه‌ای مفید و مختصر در استدلال علیه اجتماع‌گرایان نوین می‌گنجاند. وی مصرانه می‌گوید «هیچ یک از آنها حاضر [نیست] بهای واقعی اجتماع را بپذیرد: که عبارت است از قداست، نابردباری، منع و محرومیت و این حس که معنا و مفهوم زندگی بسته به اطاعت، و همچنین هوشیاری و آماده‌باش علیه دشمن است» (۱۹۹۰، ص ۳۱۰). از این رو فکر اجتماع ملی نیرومند دال بر یک هویت طبیعی محدود و ژرف و حس تعلق داشتن بود که سرچشمهٔ رضایت و سلامت عقل بشمار می‌رفت.

اسکراتون، با به کارگیری قیاس طبیعی، در این نکته تردید می‌کند که ممکن است حتی کشوری بدون حس طبیعی هویت ملی وجود داشته باشد، وی تأکید دارد که عضویت ملی باید دال بر باورهای «ماقبل سیاسی» باشد. بدین جهت سه لحظهٔ عضویت ترسیم می‌کند: وابستگی، میهن‌دوستی و ایدئولوژی. ایدئولوژی ناسیونالیسم «نوعی اقدام اضطراری، پاسخی به تهدید خارجی» توصیف می‌شود. «... از ایدئولوژیها می‌توان برای فراخواندن مردم به زیر پرچم وحدت تصنعی استفاده کرد؛ ولی نه جایگزین وفاداریهایی هستند که میانجی آنند و نه دوست آنها» (ص ۳۱۸). با همهٔ این اوصاف، هیچ ایدئولوژی‌ای نباید بزور به خورد جمعیت داده شود ــ حتی ناسیونالیسم. ملیت راستین و اصیل چنانچه از دست رود قابل بازیافتن نیست؛ موجودیتی طبیعی است. اسکراتون در حرکتی که کاملاً ویژهٔ نویسندگان محافظه کار است بر این نکته پا می‌فشارد که بدین ترتیب احساس ملی به گونه‌ای طبیعی پدید می‌آید.

ترجیح قیاسهای طبیعی و قرائتهای قویِ مبتنی بر رضایت متقابل از جامعه، منجر به سوءظن عمیقی نسبت به فردگرایی آزادی‌خواهانه نیز شده است. فرد جزئی از یک کل طبیعی است و جز از طریق کل قابل درک نیست. این مضمون در نوشته‌های سیاسی کولریج، بنجامین دیزرائیلی، اِلیوت، کریستوفر داسون، راسل کِرک و اسکراتون مشهود است. مثلاً

اسکراتون می‌گوید آزادی‌خواهی تنها پایه‌هایی ساده‌اندیشانه به دست می‌دهد همچون فردگرایی، نظریهٔ قرارداد و انتخاب عقلانی که در تحلیل نهایی از اهمیت نظم ملی می‌کاهند. وی چنین اظهارنظر می‌کند که «با کاهش تعصب، بردباری بی‌محافظ می‌ماند... و طعمهٔ طرحهای همیشه بیدارِ جزم‌اندیشان می‌گردد» (ص ۳۱۲). از این رو نظریه‌پردازان محافظه کار همگی نفرت عمیقی نسبت به فردگرایی آزادی‌خواهانه ــ در برابر فضیلتهای اجتماع ملی سنتی‌تر ــ نشان می‌دهند.

جامعهٔ ملیِ مورد نظر محافظه کاران سنتی، به‌رغم یکدستی عمیق، نابرابر نیز بود. نظریه‌پردازان محافظه کار به ملت به دیدهٔ یک سلسله مراتب نظم‌یافتهٔ رهبران و اتباع می‌نگریستند و محققاً نه به صورت هیأتی از شهروندان برابر. رهبری و قوهٔ تمیز سیاسی مهارتی بود محدود بشماری معدود، و باید به مسؤولیتهای مالکیت ملک مرتبط می‌شد. حرمت به نظم تثبیت‌شده به معنای احترام‌گذاردن به نابرابری و سلسله‌مراتب طبیعی موجود بود. نظم ملی همواره متضمن اقتدار، و اقتدار متضمن نابرابری و یک گروه سرآمد طبیعی بود. بِرک، مِستر و نووالیس بیشتر نظر به یک اشرافیت معین موروثی و زمیندار داشتند، کولریج و الیوت سرآمدان وسیع‌تری را در آن می‌گنجاندند ــ اندیشمندان و روشن‌اندیشان فرهنگی.

تأکید روی سلسله‌مراتب و رهبری منجر به این شده است که محافظه کاران سنتی، به طور کلی، نسبت به دموکراسی سوءِظن داشته باشند. دموکراسی کامل تلویحاً به معنای استبداد کامل است. بیم از میانمایگی توده در دموکراسی در نوشته‌های آزادی‌خواهانهٔ کلاسیک بنژامَن کونستان، الکسی دو توکویل، میل و هایک و همچنین در طیف گسترده‌ای از نویسندگان اروپایی چون یاکوب بورکهارت، فریدریش نیچه و احتمالاً معروف‌تر از هم اورتگا ئی گاست، در کتابش شورش توده‌ها، نیز دیده می‌شود.

بنابراین رابطه‌ای که برخی بین ناسیونالیسم و دموکراسی برقرار می‌کنند باید تعدیل گردد. از دیدگاه محافظه کاران افراد بشر نمی‌توانند بر خود حاکم باشند؛ آنها نیاز به رهنمونی خردمندانه از تعصب و آداب و رسوم ملی دارند؛ نیاز به یک گروه سرآمد حاکم طبیعی دارند. آزادی از راه دموکراسی به‌دست نمی‌آید. اقتدار و سلسله‌مراتب با حکومت توده ناسازگار است. دموکراسی بر منافع شخصی فراگیر، نابودی ملت و تبدیل آن به توده‌ای متشکل از ذرات پراکندهٔ بیگانه از هم و پایان اقتدار و تمدن اشاره دارد.

در سدهٔ بیستم، شارل موراس در فرانسه و کریستوفر داسون در انگلستان تحت تأثیر همین منطق حتی دموکراسی پارلمانی با نمایندگی محدود را مورد انتقاد می‌دادند. در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ این راهی وسوسه‌انگیز برای عناصر محافظه کار آلمان و ایتالیا نیز بود ولی البته در این کشورها پیامدهای بسیار متفاوتی داشت.

پنجم. ناسیونالیسم فاشیستی

میان فاشیسم و ناسیونالیسم ــ صرفاً از نظر روشی که نوشته‌های علمی این قرن به این دو پرداخته‌اند ــ مشابهتهای زیادی وجود دارد. محورِ مباحثات مربوط به ناسیونالیسم ــ همچون فاشیسم ــ کراراً روی پیش‌شرطهای جامعه‌شناختی یا اقتصادی ناسیونالیسم بوده است. از این رو هر دو آموزه را می‌توان در چارچوب نظریهٔ مدرن‌سازی تشریح کرد. این‌گونه شروح اغلب تمایلی ندارند که به افکار سیاسی ناسیونالیستها توجه چندانی نشان دهند. این امر با توجه به تُنُک‌مایگی فکری آشکار بسیاری از این افکار در مقایسه با قدرت عظیم و قابل اثبات این جنبش در عمل، قابل توضیح است. برای بسیاری از مفسران هر دو آموزه از حیث نظری جنبشهای بدوی هستند که نیاز به نوعی تبیین علت و معلولی دارند. از این رو در دورهٔ ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ مطالب زیادی دربارهٔ ناسیونالیسم توسط تاریخدانان، دانشمندان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان سیاسی نوشته شده ولی در مقایسه با این دسته‌ها تا همین اواخر نوشته‌های نظریه‌پردازان سیاسی در این زمینه اندک بوده است. این واقعیت که ناسیونالیسم در بحث فاشیستی و ناسیونال سوسیالیستی، اصلی چنین کلیدی بود به این رویکرد علت و معلولی تنها بارِ اخلاقی بیشتری می‌افزاید.

خصوصیات متعارف ناسیونالیسم فاشیستی عبارت بودنداز: نخست، تمرکز روی افراد بشر به‌عنوان مهمترین موجودات اجتماعهای ملی نیرومند. هیچ انسانی، فی‌نفسه، وجود نداشت، فقط آلمانیها، فرانسویها، ایتالیاییها و غیره وجود داشتند. این اندیشه درست در جهت مخالف عصر روشنگری و بعدها، سوسیال انترناسیونالیسم و آزادی‌خواهی است. از بسیاری جهات، کاربرد تنگ‌نظرانه‌تر، بیگانه‌ستیزتر و تهاجمی‌تر از ناسیونالیسم بخشی تفکیک‌ناپذیر از نظریه‌های محافظه کارانهٔ سنت‌گرایانه‌تر بود. فاشیستها این ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه‌تر را بسادگی با توجه به مقاصد خود تعدیل کردند. دوم اینکه روی جوامع انحصارگرای قدرتمند پافشاری به‌عمل می‌آمد. هویت راستین در جامعهٔ ملت یافت می‌شد، و ملت مقدم بر افراد و هرگونه حقوق بود که افراد می‌داشتند. سوم اینکه از ناسیونالیسم به عنوان عامل برقرار توازن در برابر افکار مبارزهٔ طبقاتی مارکسیستی و اندیشهٔ آزادی‌خواهانهٔ جامعهٔ مدنی استفاده می‌شد. ناسیونالیسم فاشیستی ملت را برای رشادت، از خودگذشتگی، و نهایتاً جنگ آماده می‌ساخت. اندیشهٔ آزادی‌خواهانه بلندپروازیهایی از این دست را سست می‌کرد و مساعی بشر را به سود آرزوهای مادی‌گرایانه و سیاست پارلمانی وقت تلف‌کن سوق داده تضعیف می‌نمود. نکتهٔ آخر اینکه ناسیونالیسم به عنوان وسیله‌ای برای مشروعیت‌بخشیدن به مفاهیم خاصی از دموکراسی و سوسیالیسم به کار گرفته می‌شد. در نوشته‌های فاشیستی اغلب به عنوان «دموکراسی شریف‌تر» و «سوسیالیسم شریف‌تر» به اینها اشاره می‌شد. هرکجا که سوسیالیسم و دموکراسی در خدمت تفوق ملت منسجم قرار می‌گرفت برتر از دموکراسی آزادی‌خواهانه و سوسیالیسم بین‌المللی قلمداد می‌گشت. بدترینِ همهٔ اینها، از دید

فاشیستها، آلودگی متقابل سوسیالیسم و دموکراسی بود.

با این وصف بین شق ایتالیایی و شق آلمانی ناسیونالیسم تفاوتهای قابل ملاحظه‌ای وجود داشت. در فاشیسم ایتالیایی، ناسیونالیسم یک آموزهٔ میهن‌دوستانه و بیگانه‌ستیز سنتی‌تر بود که بی‌شباهت به شق افراطی محافظه کاری سنتی نبود. در ناسیونال سوسیالیسم آلمانی، ملت تجلی روحیهٔ ملت *(Volk)* بود و زیربنای آن را آموزهٔ بیولوژیکی خالص‌بودن نژادی تشکیل می‌داد. آلمانی‌بودن برابر بود با بودن از یک تبار نژادی خاص. یکی از توضیحاتی که در مورد این تفاوتها می‌توان داد میراث فکری غیرمتعارفی است که در پسِ ناسیونال سوسیالیسم وجود دارد. مهمترین عناصر فکری آن نظریه‌های نژادی آرتور دوگوبینو و هوستون استوارت چمبرلین بود. عرف ملت رمانتیک آلمانی، بدان‌سان که بدواً نقشی محوری در نوشته‌های چهره‌هایی چون پل دو لاگارد، یولیوس لانگبن و مولر وان دِن بروک داشت نیز عمیقاً حائز اهمیت بود.

همان‌گونه که مارکس و انگلس عامل محرک را در مبارزهٔ طبقاتی دیده بودند گوبینو و چمبرلین عامل محرک را در مبارزهٔ نژادی می‌دیدند. رسالهٔ دربارهٔ نابرابری نژادهای بشری اثر گوبینو (۱۸۵۳-۱۸۵۵) حمله‌ای بود بر آزادی‌خواهی و سوسیالیسم، بویژه میراث رادیکال انقلاب فرانسه. از نظر گوبینو تصورات برابری انسانها برخلاف واقعیت علمی ظاهراً تزلزل‌ناپذیر نژادهای نابرابر بود. وی سه واحد نژادی اساسی در یک سلسله‌مراتب مقرر می‌دید، هر یک با ویژگیهای خاص: سفیدپوستان، زردپوستان و سیاه‌پوستان. پایین‌ترین سیاه‌پوستان بودند و بالاترین سفیدپوستان. در داخل سفیدپوستان یک گروه وجود اشت ــ آریاییها ــ که نوعی اَبَرسرآمد بودند که می‌بایست عاری از اختلاط نگاه داشته می‌شدند. پیام گوبینو تنها یک پیام نوع‌شناسی نژادی نبود. فاجعهٔ بزرگی بر نژاد بشری رخ داده بود: آمیزه یا اختلاطِ اجتناب‌ناپذیر نژادها. این به معنای تباهی اختلال در تمدن بود.

گوبینو تا اواخر عمر خود، یعنی تا زمانی که در سال ۱۸۷۶ ریشارد واگنرِ آهنگساز با او دوست شد، چندان مورد اعتنا نبود. پس از مرگ این دو در سال ۱۸۸۲ بیوهٔ واگنر، کوزیما، با لودویگ شومان «انجمن گوبینو» را در سال ۱۸۹۴ بنیان نهاد. یکی از اعضای برجستهٔ این گروه هوستون استوارت چمبرلین بود که بنیاد سدهٔ نوزدهم اثر او (۱۸۹۹) درونمایهٔ تفکر نژادی داشت. وی با بهره گیری از آرای گوبینو، اهمیت فوق‌العادهٔ نژاد را خاطرنشان ساخت. ولی در این‌جا برخلاف گوبینو سامی‌ستیزیِ توأم با برتری آریایی توتونها به عنوان نقشمایهٔ غالب چهره می‌نماید. نیز برخلاف گوبینو، چمبرلین اندکی پیش از مرگ در سال ۱۹۲۷ به حزب نازی پیوست. هیتلر و ایدئولوژیست نازی، آلفرد روزنبرگ، همچنان ستایشگران عمیق آثار او باقی ماندند.

افکار نژادبنیادانهٔ علمی ـ نمای فوق توسط نویسندگان نازی با سنن بسیار کهنه‌تر رمانتیک ملت *(Volk)* ارتباط داده شد. تصور ملت *(Volk)* ــ همان‌گونه که موسه *(Mosse)* خاطرنشان ساخت «نشانهٔ وحدت گروهی از مردم بود با 'جوهری' متعالی. این جوهر را می‌توان 'طبیعت' یا 'جهان هستی' یا 'اسطوره و خیال' خواند ولی در هر یک از این موارد با طبیعت درونی انسان درمی‌آمیخت» (۱۹۶۶، ص ۴). موس و دیگران نموداری از نفوذ فوق‌العادهٔ مفاهیم ملت *(Volk)* در سراسر فرهنگ آلمانی را ترسیم کرده‌اند. فرهنگ ملت *(Volk)* در برابر فرهنگ بورژواهای آزادی‌خواه قرار داشت. بویژه آلفرد روزنبرگ، نویسندهٔ ناسیونال سوسیالیست، توجه خویش را در اسطورهٔ قرن بیستم (۱۹۳۰) حول مفهوم ملت *(Volk)* بدان‌سان که در مردمان اروپای شمالی متجلی بود متمرکز ساخت. زمینه‌های عمیقاً مظنونی چون تاریخ، مطالعات کلاسیک، مردم‌شناسی، جمجمه‌شناسی، زبان‌شناسی، تصوف دینی مایستر اکهارت و حتی اسطوره‌شناسی نیبِرلونگ و اِدّا [مجموعهٔ اشعار ایسلندی قرون وسطا دربارهٔ افسانه‌های اسکاندیناوی] همه با شتابزدگی به منظور تقویت و حمایت از قضیهٔ نژاد برتر *(Herrenvolk)* سرِ هم بافته شد. همین تاریخ نژادیِ ساختگی توسط هیتلر نیز برای توجیه آموزهٔ فضای حیاتی *(lebensraum)* او به کار گرفته شد. نگاهداشت نژاد آریایی مستلزم افزایش تعداد افراد و وسعت خاک هر دو بود تا این گسترش را میسر سازد.

این قرائت نژادی و قومی از ناسیونالیسم منتهی به آموزه‌های خلوص نژادی و جانبداری از بهسازی نژادی شد. ناسیونال سوسیالیسم به ضدیت با ازدواج مختلط برخاسته بعدها ازدواج آریاییها را با یهودیان قانوناً ممنوع ساخت. علم پزشکی نیز وقف همین اهداف نژادی شد. یکی از نویسندگان روشنمند نازی در این زمینه یک متخصص کشاورزی بود. ریشارد والتر داره در آثاری چون دهقانان به عنوان منبع حیات نژاد اروپای شمالی (۱۹۲۸) و اشرافیتی جدید برآمده از خون و خاک* (۱۹۳۰) یک برنامهٔ همه‌جانبهٔ بهسازی نژادی برای آلمان پیشنهاد کرد که قابل مقایسه با یکی از تخصصهای علمی او در زمینهٔ دامداری بود. دهقانان به عنوان نسل آرمانی پرورش بهسازی نژادی به منظور نگاهداشت ملت *(Volk)* تلقی شدند. به علاوه دیدگاه نژادی ملت *(Volk)* از دهقانان و جوامع کشاورزی بت ساخت. به نظر می‌آمد که زندگی شهری را آزادی‌خواهان و یهودیان در دست خود گرفته‌اند. ملت *(Volk)* راستین روستایی بود. این امر موجب شد که ناسیونال سوسیالیستها سیاستهای ترجیحی در مورد جوامع کشاورزی اتخاذ کنند که همراه با ایجاد انگیزه‌های مالیاتی و یارانه بود. میزان موفقیت این سیاستها در ترغیب مردم به کار کشاورزی و تولید مجدد سخت قابل تردید است.

وجه مهم دیگر این ناسیونالیسم نژادی سامی‌ستیزی بودن آن بود. برخی این را خصوصیت تعیین‌کننده می‌دانند. سامی‌ستیزی بودن نه تنها بخشی از عرف گسترده‌تر اروپا، بلکه نیز جزءِ لاینفک طرز فکر

*. [عبارتی که نازی‌ها به قصد شکوه بخشیدن به ادبیات و عواطف دهقانان به عنوان تجسم و کیفیت خون آلمانی (ژرمن) و خاک آلمانی که می‌پنداشتند کیفیت عالی نژاد آلمانی از آن ریشه می‌گیرد].

نویسندگان آلمانی ملت *(Volk)* در سراسر سدهٔ نوزدهم بود؛ و در نظریهٔ ناسیونال سوسیالیست به گونه‌هایی متفاوت متجلی شد. برخی یهودی بودن را یک مشکل فرهنگی می‌دیدند؛ دیگران آن را یک مسألهٔ زیستی می‌دانستند. یهودی بودن با بلشویسم و زندگی بورژواهای آزادی‌خواه و شهری نیز پیوندی داشت. ولی بدون شک یهودیان، تحت قیمومت نژادی وسواس‌آمیز هیتلر، مرکز ثقل انزجار ناسیونالیستی و فردیت‌زدایی گشتند. سرنوشت آنان در اردوگاههای مرگ در طول جنگ جهانی دوم معروف‌تر از آن است که نیاز به بحث تفصیلی پیرامون آن باشد و بخوبی نشانگر قدرت دهشتناکی است که این‌گونه افکار افراطی ناسیونالیستی به دنبال دارند. مع‌الوصف باید همچنان یادآور شد که رویدادهایی چنین وحشتناک فراتر از درک و دریافت ما می‌رود. اردوگاههای مرگ همچون ستونهای سنگی یکپارچهٔ هراس‌انگیزی در برابر درک روحی و اخلاقی ما سر برمی‌افرازند. جای شگفتی نیست که نظریه‌های بعد از ۱۹۴۵ این چنین نسبت به ناسیونالیسم محتاطانه و محافظه کارانه است. احتیاطی که گویی برخی از نظریه‌پردازان در سالهای اخیر آن را به دست فراموشی سپرده‌اند.

ولی باید توجه داشت که میان ناسیونالیسم فاشیستی و انواع دیگرِ نظریهٔ ناسیونالیستی برخی ارتباطاتِ مفهومی وجود دارد. ناسیونالیسمهای آزادی‌خواهانه، محافظه کارانه و فاشیستی همه ـ به دلایل اندکی متفاوت ـ روی کشور ملی خودمختار تمرکز داشتند. بدون وجود چنین کشورهای مستقلی، ناسیونالیسم غیرممکن می‌بود. به عبارت دیگر موفقیت ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه در سدهٔ نوزدهم هم زمینه را برای ناسیونالیسم فاشیستی آماده ساخت ـ با دادن توان و طنین به داعیه‌های مبنی بر خودمختاری آن ــ و هم محتوای رسمی برای استدلالهای تنگ‌نظرانهٔ فاشیستی پیرامون خودمختاری را فراهم آورد. اما ناسیونالیسم فاشیستی تام و تمام ـ برخلاف ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه ـ خودآگاهانه امپریالیستی، کوته‌فکرانه، غیرمنطقی و توأم با روح نظامیگری بوده اغلب بر مبنای برتری مردمان یا ملل خاصی قرار داشت. به دیگر سخن، این‌گونه ناسیونالیسم بر مبنای یک برداشت سلسله‌مراتبی از ملتها استوار بود.

ششم. ناسیونالیسم سوسیالیستی

سوسیالیسم در طول تاریخ با ناسیونالیسم سازگار نبوده و هیچ‌گاه رویکرد خود را نسبت به ناسیونالیسم کاملاً روشن نکرده است. ناسیونالیسم از دید مارکسیستها به طور کلی یک عامل بازدارنده و موجب پراکندگی حواس بود به‌رغم این واقعیت که بسیاری از جنبشهای انقلابیِ ملهم از مارکسیسم در قرن بیستم ـ بویژه جنبشهای ضداستعماری مثلاً در ویتنام و الجزایر ـ ماهیتاً ناسیونالیستی بوده‌اند. از دیدگاه مارکس و انگلس، ناسیونالیسم می‌توانست نقشی راهگشا در خدمت به منافع تاریخی طبقهٔ کارگر ایفا کند، ولی دل‌نگرانیهای ناسیونالیستی اهمیت نظری یا تاریخی ژرف یا پایداری نداشتند بلکه پدیده‌هایی بودند که فرو می‌مردند. ناسیونالیسمهای تجزیه‌طلبانه و افکار خودمختاری، حتی توسط لنین، تحمل می‌شدند اما باز هم فقط در صورتی که به توسعهٔ مطلوب سرمایه‌داری در داخل کشورهای آزادی‌خواه ــ و از این طریق به سقوط نهایی سرمایه‌داری ـ کمک می‌کردند. به بیانی، تضاد طبقاتی در درجهٔ اول و تضاد ملی با فاصلهٔ زیادی در درجهٔ دوم قرار داشت.

بیشتر شروح مارکسیستی اولیه را معیارهای داخلی استدلالهای خود آنها محدود می‌کرد. نخست اینکه در مارکسیسم یک فرض تلویحی وجود داشت مبنی بر قانون جهانشمول طبیعی بسط به سوی اجتماع بی‌طبقه. محلی بودن ناسیونالیسم با این هدف تاریخی جهانشمول متناقض تلقی می‌شد. دو دیگر اینکه تمایل شدیدی نسبت به تجزیه گرایی اقتصادی در داخل مارکسیسم متعارف سنتی وجود داشت. ناسیونالیسم از طریق منطق اقتصادی سرمایه‌داری توضیح داده می‌شد. سه دیگر اینکه مارکسیسم مدعی داشتن یک پایگاه نظری جهانی بود مثل توضیح پدیده‌های ملی در هرکجا که روی می‌دادند. ولی واقعیتهای متمایز و جداگانهٔ ناسیونالیسمها در برابر چنین تک علت و معلولی مقاومت به خرج می‌دادند. افزون بر این، مارکس و انگلس هر دو عمیقاً اروپا ـ محور بودند و در مواردی از «رسالت متمدن‌سازی» استعمار کشور اروپایی پشتیبانی می‌کردند. این دو بر این عقیده بودند که باید به گروههای ملی که توانایی آن را ندارند که کشورهایی خودکفا و پویا تشکیل دهند اجازه داد که از صفحهٔ روزگار محو گردند یا در واحدهای بزرگ‌تر ادغام شوند. مثلاً مارکس فکر می‌کرد هم کرواسی و هم بوهم باید در واحدهای سیاسی بزرگ‌تر جذب گردند.

از نظر مارکس و انگلس، کشور ملی مدرن پیامد فرایندی بود که در آن تولید سرمایه‌داری جانشین نظام ملوک‌الطوایفی شده بود. گذار به اقتصاد بازار کشورها را وادار می‌ساخت زبانهای یکدست به‌وجود آورند، نهادهای مرکزی ایجاد کنند و تفاوتهای محلی را سرکوب نمایند. زبانهای ملی گروه، واژه‌هایی بودند برای اهل داد و ستد و شرایطی برای اقتصادهای موفق بازار. در آثار مارکس و انگلس قالب این یکسان‌سازی زبانها و تمرکز سیاسی همزمان آن، رویدادهای انقلابی فرانسه و بویژه افکار ژاکوبنها بود. ولی چنین ملتی تنها مرحله‌ای در تحول جوامع بشمار می‌رفت. ناسیونالیسم مربوط می‌شد به شیوه‌ای که اقتصاد توسعه می‌یافت؛ یک لحظهٔ ضروری تحول اقتصادی بود. اما رهایی و انقلاب نه تنها غلبه بر طبقات و سرمایه‌داری، بلکه نیز غلبه بر ناسیونالیسم را لاجرم شاهد می‌بود. این دیدگاه رایج در اولین و دومین انترناسیونال سوسیالیستی بود.

تنها انحراف از نقطه‌نظرهای فوق‌الذکر افکار آنتونیو گرامشی و خصوصاً اوتو بائر، مارکسیست اتریشی، بود که به نظر می‌آمد ــ در واقع تنها کسی است در عرف مارکسیستی ـ که ناهمگنی پیچیده و اهمیت جنبشهای ناسیونالیستی را درک می‌کند. آثار بائر متضمن مختصر انحرافی از اقتصادگرایی و تجزیه گرایی سنتی‌تر مارکسیستی و نیز نقد آن بود. وی عقیده داشت که در واقع ملتها با ناپدیدشدن طبقه فرو نخواهند مرد؛ و در

عوض استدلال می‌کرد که بسط سوسیالیسم متضمن تمایز جوامع ملی خواهد بود. به باور باثر منش ملی چیزی نبود که سوسیالیستها باید بدان رو ترش کنند. با این وصف وی تا آخر کار نیز از اقتصادگرایی مارکسیستی به کلی نبرید.

ظرف دههٔ گذشته نه‌تنها در نظریهٔ آزادی‌خواهی بلکه در برخی از نوشته‌های سوسیالیستی دموکرات نیز توجهی فزاینده نسبت به نوعی ناسیونالیسم میانه‌رو وجود داشته است. این امر موجب پیدایش فکر غیرمنتظرهٔ ناسیونالیسم سوسیالیستی می‌شود ـ غیرمنتظره از این نظر که سوسیالیسم غالباً انترناسیونالیست قلمداد می‌شود. برای مثال، دیوید میلر ناسیونالیسم را برای پی‌بندی عدالت فردی «سوسیالیسم بازار» به کار می‌گیرد. باید اذعان کرد که در این جا همانندیها و مشترکاتی قوی با نظریه‌های ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه وجود دارد. سوسیالیسم بازار را، بدان‌گونه که میلر توصیف می‌کند، می‌توان نوعی آزادی‌خواهی دموکراتیک اجتماعی توصیف کرد. از دیدگاه میلر ملت به عنوان چیزی که می‌توان بدان سرسپردگی ارزشمند و خودکفا داشت قابل دفاع است. استدلالات او مربوط به یک ناسیونالیسم میانه‌رو و بازتر ـ در مقابل ناسیونالیسم «کوته‌بینانه» ـ است. این کاربرد مستقیم تمایزات کوهْن و پلامناتز است که پیش‌تر به آنها اشاره شد.

از نظر میلر تعلق به یک ملت برای هویت شخصی ما اساسی است. اینها از نظر اخلاقی حائز اهمیتند و حاکی از آنند که ما نسبت به هم‌ملیتهایمان وظایف اخلاقی ویژه‌ای داریم. ملتها نیز حق خودمختاری دارند. مرزهای کشور باید حتی‌الامکان با مرزهای ملی هماهنگ باشد. خودمختاری ملی فی‌نفسه با ارزش است زیرا با مفهوم ملت به عنوان یک جامعهٔ فعال مطابقت دارد (هرچند که میلر اذعان دارد که ملتها از طریق نمایندگان اقدام می‌کنند). خودمختاری نتیجهٔ بحث هویت است. چنانچه مردم دارای باورهای اساسی مشترکی باشند که در نمایندگانی که از جانب آنها عمل می‌کنند منعکس باشد در این صورت می‌توان گفت که ملت خود دست به اقدام می‌زند و تصمیم‌گیری می‌کند.

عنصر دیگرِ صورت مسألهٔ میلر مربوط به دو پرسش می‌شود: آیا ناسیونالیسم مستلزم حاکمیت کشور است و آیا تعهداتی بین دولتهای ملی وجود دارد؟ میلر این باور اساساً آزادی‌خواهانه را بدیهی و طبیعی می‌انگارد که «هر ملتی با ادعای خودمختاری برای خود باید به داعیه‌های همانند دیگران که ممکن است از اقدامات آن تأثیرپذیرند احترام بگذارد» (۱۹۹۴، ص ۱۴۵). این عنصر جهان‌گرایی یا جهان‌وطنی دلبستگی ویژه به ناسیونالیسم است. وی بر این پندار است که در تمایز سخت‌گیرانه بین جهان‌گرایی و دلبستگی ویژه به اخلاقیات می‌توان افراط به خرج داد. وفاداریهای محلی را می‌توان به مدعاهای جهان‌گرایانه ارتباط داد. وی می‌گوید حاکمیت کامل نتیجهٔ طبیعی داشتن وضعیت دولت ملی نیست ـ می‌توان مصالحه کرد. بنابراین حاکمیت نباید برای ناسیونالیستهای سوسیالیست به صورت بتی درآید. ولی از نظر میلر برای کشورهای ملی حق تصمیم در مورد اینکه به چه گروهی اجازهٔ جدایی بدهند محفوظ است. ممکن است دلایل موجهی برای انتقال قدرت به یک هیأت هم‌پیمان وجود داشته باشد ولی حساس‌ترین عناصر همچنان ابطال‌پذیرند. مع‌الوصف عدالت بین‌المللی می‌تواند حاکمیت ملی را محدود کند و غالباً نیز چنین می‌شود. این از نظر میلر کاملاً قانع‌کننده است. چنانچه ملتها بخواهند منطقی عمل کنند عدالت می‌تواند ورای مرزها وجود داشته باشد.

از نظر میلر ـ همچنان که از دیدگاه ناسیونالیستهای لیبرال ـ جوامع ملی به لحاظ باور وجود دارند نه به لحاظ نژاد یا زبان. وی نیز مانند بیل تمیر و بندیکت اندرسون تا حدودی تزویر اندیشهٔ ناسیونالیستی را قبول دارد. با این حال بر این نکته پای می‌فشارد که باید باورهای اساسی مشترکی باشد تا ناسیونالیسم وجود داشته باشد و این چیزی نیست که بتوان با سحر و شعبده سر هم کرد و آفرید. بدین‌ترتیب میلر، چون اسکراتون، یک عنصر «طبیعت مدارانهٔ» ماقبل سیاسی در ناسیونالیسم می‌بیند که پیش‌شرط سیاست را تشکیل می‌دهد. ملیت یک هویت فعال است که تداوم تاریخی را تجلی می‌بخشد. میلر همچنین می‌گوید این هویت ملی را می‌توان از راه آموزش تقویت کرد. آموزش سیاسی می‌تواند هویتهای فرهنگی را در راستای شهروندی مشترک شکل دهد. از این جهت میلر نسبت به آموزش چندگانگی فرهنگی که به عقیدهٔ او روی یک حس دروغین بی‌طرفی آزادی‌خواهانه قرار دارد ابراز ناخرسندی و تردید می‌کند.

از دید میلر، از کلی‌ترین جهت، چنانچه کشور یک جامعهٔ ملی باشد قابل حکومت‌تر است. مهمترین نکته در این‌جا برای سوسیالیستهای دموکرات این است که یک کشور (بویژه یک دولت رفاه اجتماعی با برنامه‌های عدالت فردی برای اعضای جامعه) برای رسیدن به اهداف خود نیاز به اعتماد و همکاری داوطلبانه دارد. ناسیونالیسمی این همکاری را تقویت می‌کند که از نظر میلر زمینهٔ طرحهای سوسیالیستی عدالت فردی برای اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد. بدین‌سان از دیدگاه میلر چنانچه مردم هم خود را ملیت ببینند عدالت اجتماعی و سیاستهای فردی تسهیل می‌گردد.

هفتم. طبیعت بشر و ناسیونالیسم

پس از این مرور اجمالی شاخصهای نظری عمدهٔ بحث ناسیونالیستی، حال می‌پردازیم به یک سلسله مسائلی که در محدودهٔ نظریهٔ سیاسی جاری مطرح می‌شود. ولی باید خاطرنشان ساخت که اکثر این مسائل در باقتار نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواهانه که تا حد زیادی بحث غالب در این رشته بوده است مطرح می‌شود. مسائل مورد بحث عمدتاً روی طبیعت بشر، اجتماع‌گرایی، خودمختاری و دموکراسی، کشورها و مرزها، جهان‌وطنی و شهروندی، تجزیه، حقوق گروهی و دید چندگانگی فرهنگی است.

گاه ادعا می‌شود که ناسیونالیسم نظریه‌ای مربوط به طبیعت بشر

ندارد. پنج دلیل عمده برای این مدعا ارائه می‌گردد. نخست اینکه شارحان ناسیونالیسم مطالب چندانی راجع به طبیعت بشر ننوشته‌اند. پس این موضوع مورد توجه یا مایهٔ نگرانی نظری یا عملی نبوده است. دوم اینکه هر کجاکه ناسیونالیستها به این مسأله پرداخته‌اند این کار را در چارچوب مکاتب یا دیدگاههای ناسیونالیستی مختلفی که در بالا اجمالاً بدانها اشاره شد انجام داده‌اند. از این رو، برای مثال، در کارهای برک یا مستر یک دیدگاه محافظه کارانهٔ قابل تشخیص وجود دارد و حال آنکه در آثار ماتسینی یا جان استوارت میل به گونه‌ای آشکارتر درونمایه‌های آزادی‌خواهانه مطرح می‌شود. قرائت متمایزتر و غریب‌تر از طبیعت راستین ابنای بشر نقشی حیاتی پیدا می‌کند. ولی این تعبیر نژادی تنها نمایانگر یک جنبه از دغدغهٔ ناسیونالیستی است.

سوم اینکه در استدلال ناسیونالیستی یک عامل بالقوه بازدارنده نهفته است. اگر انسانها آفریدهٔ ملت خود هستند نتیجهٔ طبیعی این امر این است که یک طبیعت مشترک شناسای هویت نمی‌تواند وجود داشته باشد زیرا هویت انسان در داخل واحدهای ملی گوناگون شکل می‌گیرد. این یک مانع کامل بر این بحث نیست. به‌عنوان مثال هردر اگرچه قویاً هوادار گوناگونی ملی افراد بشر بود با این وصف ادعا می‌کرد که یک طبیعت بشری مشترک (*Humanität*) وجود دارد که تفاوت ملی روی آن اثر نمی‌گذارد. همین نکته در مورد نظریه‌پردازان آزادی‌خواه جدید چون تمیر نیز مصداق دارد. چهارم اینکه به دلیل تأکید قوی تاریخی برخی ناسیونالیستها، گفته می‌شود که طبیعت بشر در حال دگرگونی دائمی است. اگر طبیعت بشر دائماً در حال دگرگونی است پس چگونه می‌توان آن را به گونه‌ای وافی توصیف کرد؟ چه هیچ محور اصلی ثابت یا تداوم قابل تشخیصی وجود ندارد. پنجم اینکه تأکید رمانتیکها در چارچوب برخی نظریه‌های ناسیونالیستی روی خودآفرینی و خودتکوینی (*Bildung*) حس بی‌ثباتی و دگرگونی طبیعت بشر را تقویت می‌کند. اگر ناسیونالیسم دال بر خودمختاری یا خودتکوینی باشد پس ناسیونالیستها از طریق تخیل، فرهنگ و زبان تا اندازه‌ای طبایع خود را می‌سازند. این طبایع دائماً در حال دوباره‌سازی یا دوباره‌قالب‌ریزی است. پس جوهر ثابتی وجود ندارد که بتوان در طبیعت بشر شناسایی کرد.

به‌رغم قدرت و قوت نکات بالا، جنبه‌های خاصی از طبیعت بشر ــ که به آسانی قابل تشخیص است ــ وجود دارد که تا به امروز در آثار بیشتر نویسندگان ناسیونالیست یافت می‌شود. داشتن مفهومی از طبیعت بشر به این معنا نیست که ادعا کنیم همهٔ انسانها همانند یکدیگرند. به نظر می‌رسد آنچه که ناسیونالیسم بر آن تأکید دارد این است که انسانها از نظر ساختار موجوداتی اجتماعی هستند. این موجوداتِ اجتماعی نقشها، ارزشها و اندیشه‌های فردی ویژهٔ خود را از درون ملتها می‌یابند که اساسی‌ترین واحدهای اجتماعی می‌باشند. پیامدهای این‌گونه میانجی اجتماعی ممکن است بسیار متنوع باشد زیرا واحدهای ملی مختلف موجب پیدایش نظامهای ارزشی مختلف می‌شوند. با این حال شرایطی که تحت آن انسانها تفاوتهای خود را تثبیت می‌کنند در میان این نوع موجودات مشترک است. بنابراین از نظر ناسیونالیستها کلیهٔ افراد بشر توانایی تعیین سرنوشت خود را دارند. به‌علاوه، خویشتن انسان ریشه در اجتماع دارد. نکتهٔ آخر اینکه انسانها خود را از طریق اجتماعهای ملی خود کشف می‌کنند و تحقق می‌بخشند (زیرا خویشتن حاوی تارهای ملت است). مقولهٔ اخیرالذکر، از راه استدلال اخلاقی و زبان استعاری، این مدعا را مطرح می‌سازد که ملت می‌تواند در داخل جامعهٔ بین‌المللی سرنوشت خود را تعیین کند و بر خود مختار باشد.

همهٔ ناسیونالیستها از توصیف فوق از طبیعت بشر خرسند نیستند. برای برخی این استدلال که واحدهای ملی متمایز می‌توانند در مورد ارزشها و برنامه‌های زندگی خود تصمیم بگیرند محدودیت ایجاد می‌کند. مثلاً ناسیونالیستهای لیبرال ممکن است بگویند عدم مداخله و تساهل بین ملتها بر مبنای گونه‌ای عمل متقابل در عدم مداخله و بی‌آزاری استوار است. اگر ملتی به ملت دیگر آزار برساند، یا حتی احتمالاً به اتباع خود به روشی غیرقابل قبول آزار برساند، در این صورت زمینه برای مداخله و تحمیل تصوری درست از رفتار انسان وجود دارد. برخی از لیبرالها از این هم فراتر می‌روند ــ همچنان که در واقع بیشتر ناسیونالیستهای آزادی‌خواه چنین می‌کنند ــ و تزهای جهان‌وطنی جهانشمولی در مورد کلیهٔ افراد بشر ارائه می‌دهند با این نتیجهٔ فرعی الحاقی که صفات مشخصهٔ فرهنگی ویژهٔ بی‌آزار هم قابل تحملند و هم موجب غنای بشریت. بدین‌ترتیب از دیدگاه ناسیونالیستهای آزادی‌خواه ــ صرف‌نظر از ویژگیهای حاصل ملیت ــ عوامل اخلاقی اصلی وجود دارد که بین همهٔ انسانها مشترک است و باید به‌آنها حرمت گذارد.

طفره‌آمیزترین استدلال در مورد نکتهٔ فوق‌الذکر این است که چنانچه برخی ارزشهای آزادی‌خواهی در تار و پود اخلاقی و سیاسی تنیده شود آن‌گاه اعضای ملی می‌توانند از طریق این باورهای آزادی‌خواهانه بدون طرح مسألهٔ ناسیونالیسم سرنوشت خود را تعیین کنند یا خود را شکل دهند. می‌توانیم این را آزادی‌خواهیِ «سرشته» بنامیم. در این دیدگاه که تلویحاً اشاره بر جهانشمولی افکار لیبرالی دارد به نظر می‌رسد که لیبرالها به گونه‌ای تلویحی محتوا یا جوهر آن‌چه راکه افراد باید بخواهند یا آرزو کنند ارائه می‌دهند. نیز تلویحاً بر این عقیده‌اند که ما باید چنین محتوایی را از طریق فرایندهای بنیادین یک حکومت آزادی‌خواهانهٔ «سرشته‌شده» تحقق بخشیم. در این برهه در این بحث واقعیتی نهفته است که لیبرالها، حتی آن‌جاکه انزجار شدید خود را نسبت به ناسیونالیسم ابراز می‌دارند، باز هم زمینهٔ وحدت ملی را بر پایهٔ مصالح اولیه چون عدالت، آزادی و حقوق فردی فرض می‌کنند. بدین‌جهت نیازی ندارند به مسألهٔ ناسیونالیسم بپردازند زیرا ارزشهای آزادی‌خواهی عمیقاً در درون جامعه تنیده است.

استدلالی که تاحدی ادعای «سرشتگی» را رد می‌کند به صورت دیرک اصلی دیگری در مباحثهٔ ناسیونالیستی نیز رخ می‌نماید. بدین نحو شجرهٔ ابنای بشر، گرایشهای روانی آنها و تصورات سیاسی و اخلاقیشان بین گروهها و جوامع ــ متناسب با تاریخ متمایز آنها ــ به طرز قابل

ملاحظه‌ای تغییر می‌کند. حتی از دیدی سخت‌گیرانه‌تر، اگر طبیعت انسانها به تاریخهای فرهنگی متمایز و بویژه زبانهای متمایز خلاصه شود، آن‌وقت طبیعت بشر تنها به صورت جنبه‌ای از این زبانهای متمایز درمی‌آید. به‌عبارت دیگر، طبیعت بشر در داخل زبانهای مختلف «ساخته» می‌شود. بنابر این ما به هیچ روی نمی‌توانیم به عوامل عینی یا روانشناختی افراد بشر خارج از گفتمانهای ملی سازنده دست یابیم. بنابر این ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه در این قرائت تکیه گاهی ورای یک روایت آزادی‌خواهانهٔ مختص یک ناحیهٔ ویژه نمی‌تواند داشته باشد. بدین‌ترتیب معنای سرشتهٔ باورهای آزادی‌خواهانه کاملاً جدی گرفته می‌شود.

ولی با تأکید بیش از حد روی مضمون سرشتگی، به‌نظر می‌رسد که هرگونه حس فراگیر از طبیعت بشر را از دست می‌دهیم. در حالی که یک سلسلهٔ پیچیده از روایات ناسیونالیستی وجود دارد که هر یک از آنها تصوری از طبیعت بشر می‌سازد. خودِ مفهوم از طریق روایات چندگانه ساخته می‌شود. هیچ نماد لغوی برای مفهوم طبیعت بشر وجود ندارد، تنها گفتمانهای ملی گوناگون هست. البته همان‌طور که پیش‌تر گفتیم همهٔ اندیشمندان مقولهٔ ناسیونالیسم استدلال بالا را عملاً باور نداشته‌اند. هردر و ماتسینی به جدل برمی‌خاستند که یک بشریت مشترک فراتر از ملتهای خاص وجود دارد. به هر حال، گذشته از آن مدعا، هنوز می‌توان سؤال کرد که چرا ما باید همچنان به چیزی به نام «طبیعت بشر» اشاره کنیم در حالی که چیزی «آن بیرون» وجود ندارد که اشاره بدان رود. مناسبت «به» در جملهٔ قبلی چیست، یا آیا این فقط یک ظرافت نحوی است؟

یک راه برای حل قسمتی از این مسأله بغرنج این است که بگوییم آن‌چه که ناسیونالیسمها در شروح گوناگون خود از طبیعت بشر انجام می‌دهند توصیف تفاوتهای سطحی است. لایهٔ زیرین این تفاوتها صفات مشخصهٔ ژرف‌تر انسان است که شالودهٔ زیربنایی همهٔ مردمان را تشکیل می‌دهد. بنابراین توصیفهای ملی سطح یک گروه از مردم را تشکیل می‌دهد؛ زیربنای آن همچنان فعالیتهای بشری مشترک است ـ زاده‌شدن، تحصیل کردن، عشق ورزیدن، مردن ـ که تابع دانش عمومی مستقیم‌تری می‌باشد. زندگی در هر اجتماعی غالباً در حول و حوش سطوح می‌گردد؛ قلمروی است که در آن بخش عمدهٔ حیات روزمره‌مان را از پیش می‌بریم. با وجود ذکر این نکته، هنوز می‌توانیم بگوییم که چیزی از بشریت مشترک وجود دارد که لایهٔ زیرین این سطح است. و آن هنجار مشترکی است که در برابر واقعیات اساسی زادن، مرگ و امثال آن واکنش نشان می‌دهد. پس این واقعیت که ما احتمالاً دنیا را از دریچهٔ ناسیونالیستی می‌بینیم مستلزم این نیست که چنین بینش توأم با آگاهی نظری باید جنبه‌های بنیادین یا هنجارهای یک بشریت مشترک را از گردونه خارج سازد.

محتمل نمی‌نماید که شارحان ناسیونالیسم استدلالهای بالا را بپسندند. کاملاً بدیهی است که فرهنگها و ملل گوناگون از مقاربت، تولد و مرگ تعابیر مختلفی دارند. تناقض شدید بین «داشتن یک طبیعت بشری مشترک» یا «یافتن طبیعت بشری ساخته‌شده در داخل ملل گوناگون» ممکن است زیاده از حد شدید باشد. یک راه میانه وجود دارد. همان‌طور که در بالا گفتیم ناسیونالیسم برخی آرای رسمی مربوط به ابنای بشر را می‌پذیرد. نخست: خویشتن انسان در موقعیتی اجتماعی یا جمعی قرار دارد. دو دیگر: انسانها خود را از طریق جوامع ملی خود کشف می‌کنند و تحقق می‌بخشند. نکتهٔ آخر: ما موجوداتی خودمختار و فرهنگ‌آفرین هستیم. می‌توان گفت که اینها تصوری نظام‌بخش از طبیعت بشر را در چارچوب ناسیونالیسم شکل می‌دهند. ولی شیوه‌ای که این مقوله‌ها توسط ناسیونالیسمها قرائت یا تعبیر می‌شوند به طرز قابل ملاحظه‌ای فرق می‌کند. قرائت ناسیونالیستی این مضامین با مفاهیم بنیادین در نظریهٔ سیاسی معاصر ارتباط دارد.

هشتم. اجتماع‌گرایی و ناسیونالیسم

نخستین برنهاده (تز) مربوط به طبیعت بشر را می‌توان با مقایسه‌ای مستقیم با جنبش اجتماع‌گرایانهٔ معاصر در نظریهٔ سیاسی بازنمود که بسیاری از مؤلفه‌های فکری اصلی آن سراسر طنین ذهنیت ناسیونالیستی است.

طی دو قرن گذشته تصورات مرتبط با اجتماع مبتنی بر رضایت همگانی ذهن متفکران سیاسی و اجتماعی اروپا را به خود مشغول داشته است. در سالهای پایانی سدهٔ بیستم این تصاویر در گفتمان اجتماع‌گرایانه مجدداً رواج یافت. به تعبیری، جابه‌جایی روزافزون جهانی‌شدن و تغییرات تکنولوژیک سریع منجر به کاهش نامحسوس اما نگران‌کنندهٔ انسجام اجتماعی شده است ـ سستی هویتها و پراکندگی جوامع. نظریه‌پردازان پسامدرن، پساساختارگرا و تفاوت یا تمایز این سستیها را اسباب مسرّت می‌بینند؛ در حالی که برای کسانی که ذهنیتی اجتماع‌گرایانه دارند ـ از هر رنگ ـ مایهٔ تشویش خاطر است. برای نویسندگانی چون دیوید میلر یا ییل تمیر داشتن یک فرهنگ اساسی عمومی ملی حائز اهمیت است. مشکل همهٔ ناسیونالیستهای مدرن این است که آیا می‌توانند فرهنگ ملی مثلاً انگلستان، کانادا، استرالیا، آلمان، ایالات متحد آمریکا یا اسرائیل را بازشناسند و مشخص سازند. شمار تفاوتهای متقاطع طبقاتی، سنی، قومی، نظامهای اعتقادی و جنسیتی آن‌قدر زیاد است که چنین قضاوتی به طرز عجیبی مخدوش به‌نظر می‌رسد.

مفاهیم اجتماع‌گرایی شدت و ضعف آشکار دارد. مفهوم قوی‌تر معمولاً بر پایهٔ باور به یک نظم اخلاقی عینی‌تر استوار است؛ این در ناسیونالیسم فاشیستی و محافظه‌کارانه تجلی می‌یابد. از نظر منتقدان این دیدگاه چنین تصوری را مشکل می‌توان در یک وضعیت صنعتی پیشرفته با فردگرایی توسعه یافته؛ تغییر سریع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی؛ و جابه‌جایی حفظ کرد. در مباحثات اخیر در نظریهٔ سیاسی انگلیسی‌زبان، اشکال ضعیف‌تر اجتماع‌گرایی آزادی‌خواهانه به گونه‌ای بسیار قوی

پدیدار شده است. شارحان مفهوم ضعیف‌تر جامعه (یا ملت) کاربرد آن را به وفاداریهای شهروندی یا تعهدات کلی به یک فرهنگ یا مجموعهٔ قوانین مشترک محدود کرده‌اند. در این طرح، خویشتن فرد به طور کامل ادغام نمی‌شود و می‌تواند وفاداریهای دیگر را حفظ کند هر چند که جامعه به‌طور کلی همچنان از اهمیت اولیه برخوردار است. نظریهٔ سیاسی اجتماع‌گرایانهٔ معاصر از این جهت تقریباً منحصراً متمایل به لیبرالیسم است.

جا دارد به طور گذرا خاطرنشان سازیم که تا همین امروز هم بحث مشابهی در مورد مفهوم میهن‌دوستی صورت می‌گیرد؛ این نیز شدت و ضعف داشته است. کاربرد اجتماع‌گرایانهٔ این واژه تقریباً همیشه لیبرالی بوده است. مشکل میهن‌دوستی رابطهٔ گیج‌کنندهٔ آن با ناسیونالیسم می‌باشد که هرگز حل نشده است. میهن‌دوستی را غالباً چهرهٔ دوستانه‌تر و قدیمی‌تر ناسیونالیسم تصور کرده‌اند. خرد متعارف حکم می‌کند که میهن‌دوستی را در رابطه با وفاداری، افتخار و عشق به کشور ببینیم. این کاربرد واژهٔ میهن‌دوستی معمولاً به جمهوری‌خواهی مدنی روم برمی‌گردد. در واقع در این بافت میهن‌دوستی اغلب به صورت وفاداری بسیار قابل قبول‌تری دیده می‌شود تا ناسیونالیسم. سایر مفسران که خوش‌بینی کمتری داشته‌اند دو واژهٔ میهن‌دوستی و ناسیونالیسم را، خوب یا بد، برای همیشه یکی می‌بینند ــ دو روی یک سکهٔ ناخوشایند.

قطعاً مضامین مشترکی در ناسیونالیسم و اجتماع‌گرایی نوین وجود دارند. نخست اینکه هر دو استدلال می‌کنند که مصالح سیاسی و اخلاقی را نمی‌توان از راه منطق انتزاعی تعیین کرد. بلکه این مصالح از بطن جوامع خاصی برمی‌خیزند. هیچ پایهٔ بی‌طرفی وجود ندارد که بتوان بر آن نظریه‌ای را بنا کرد. دوم اینکه جامعه یا ملت اساس منطق عملی، ارزش و قضاوت سیاسی را تشکیل می‌دهد. از این رو ویژگی جوامع تاریخی اغلب توسط اجتماع‌گرایان و ناسیونالیستها در برابر ادعاهای مربوط به جهانشمولی آزادی‌خواهانه قرار داده می‌شود. سوم اینکه خویشتن یا شخص از طریق جامعه یا ملت ساخته می‌شود. چهارم اینکه هیچ پایهٔ اخلاقی یا منطقی جهانشمول خارجی وجود ندارد که بتوان خارج از ملل و جوامع تاریخی به آن استناد جست. به‌علاوه ما برای حیات عملی ملی یا اجتماعی نیازی به شالوده‌های نظری نداریم؛ بلکه به تعابیر عرف موجود یا شکل حیات استناد می‌جوییم. اختلافات نامحسوس چندی در این تزها وجود دارد ولی در مفهومی گسترده نکات فوق‌الذکر بین نظریه‌پردازان سیاسی اجتماع‌گرای کنونی چون مایکل سندل، چارلز تیلور، مایکل والتسر و آلسدِر مک‌اینتایر و همچنین نظریه‌پردازان ناسیونالیستی چون میلر، اسکراتون و تمیر مشترک است.

تفاوتهای عمده بین ناسیونالیستها و اجتماع‌گرایان در این است که دستهٔ اخیرالذکر عمدتاً تا به امروز در سطح نظری به جامعه پرداخته‌اند و حال آنکه ناسیونالیستها زیاده از حد دلمشغول فراهم آوردن یک محتوای عملی غنی بوده‌اند. میلیونهای بی‌شماری از مردم در سراسر دنیا وجود دارند که خود را با ملیتی نزدیک و یکی می‌بینند و این نزدیکی و همسانی انگیزهٔ مستقیمی برای آنها بشمار می‌رود. به‌رغم تلاشهای برخی از دست‌اندکاران اخیر، این وضع در مورد اجتماع‌گرایان صدق نمی‌کند. افزون بر این، ناسیونالیستها معمولاً می‌کوشند ملتها را مستقیماً با کشورها نزدیک و یکی ببینند. اجتماع‌گرایان تا به امروز به طرز عجیبی این مسأله را با ابهام برگذار کرده‌اند و ــ به جز چند مورد استثنا ــ قطعاً در صدد آن نبوده‌اند که تصورات اجتماع‌گرایانهٔ خود را با کشور مرتبط سازند. اجتماع‌گرایان با این مشکل روبه‌رو هستند که بسیاری از جوامع و اجتماعات ــ چون کلیساها یا جنبشهای اجتماعی جدید ــ یا در داخل مرزهای کشور تشکیل اقلیت می‌دهند یا بسادگی از مرزهای کشور فراتر می‌روند.

نهم. خودمختاری، دموکراسی و ناسیونالیسم

ناسیونالیسم عموماً مباحثات مربوط به خودمختاری را به کار می‌گیرد. البته همهٔ ناسیونالیستها افراد بشر را برخوردار از چنین قابلیتی نمی‌بینند؛ هرچند که ناسیونالیستهای آزادی‌خواه آشکارا این توانایی را در کلیهٔ افراد بشر می‌بینند. در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه خودمختاری افراد با خودمختاری کشور ملی سازگار دیده می‌شود. ولی یک توضیح در این‌جا باید افزوده گردد: ناسیونالیستهای آزادی‌خواه معمای رابطهٔ بین خودمختاری فردی و خودمختاری ملی را حل نمی‌کنند. اینان یک مسألهٔ بغرنج دیگر ــ اینکه ملت چگونه سرنوشت خود را تعیین می‌کند ــ را نیز حل نمی‌کنند. لیبرالیسم از نظر تاریخی و فلسفی با کل‌نگری روش‌شناختی ناسازگار بوده است. این نکته از زیر عنوان حقوق گروهی بیشتر بسط خواهیم داد.

ناسیونالیستهای آزادی‌خواه می‌گویند افراد با ابزار فرهنگی‌ای که در دسترس آنهاست آزادی را اعمال می‌کنند. فرهنگ ملی زمینهٔ انتخاب فردی را فراهم می‌آورد. شقوق گوناگون محافظه‌کار و فاشیستِ تام و تمام افراد را بیشتر حاصل مستقیم جوامع ملی و یا نژادی می‌بینند که عملاً در ویژگیهای فرهنگهای خود *(Volkstum)* به دام افتاده‌اند. نظریه‌پردازان آزادی‌خواه معمولاً خواهان راهِ بیرون‌شدن از رژیمهای متعصب و تنگ‌نظر هستند. ولی در بحث خودمختاری، بویژه در اندیشهٔ آزادی‌خواهی، گذار از سطح فرد به سطح کشور مبهم باقی مانده است.

یک از راههایی که ناسیونالیستهای آزادی‌خواه به این گذار دست می‌یابند از طریق استدلال مربوط به احترام است. از دیدگاه ناسیونالیستهای آزادی‌خواه ملتها بخشی از هویت انسان را تشکیل می‌دهند و هویت شایستهٔ احترام است. بنابراین ما موظفیم به آن‌چه که در دیگران بخشی از حس هویت آنها را می‌سازد احترام بگذاریم. بدین‌ترتیب نظریه‌پرداز ناسیونالیست آزادی‌خواه، نیل مک‌کورمیک، چنین نتیجه می‌گیرد «من روی این مطلب به عنوان یک اصل تأکید می‌کنم که باید برای تفاوتهای ملی احترام وجود داشته باشد، و باید گزینش

اشکـــال دولت مــتناسب بـــا ایـــن قـبیل تـفاوتها بـاشد» (۱۹۸۲، صص ۲۶۱-۲۶۲). فکر اصلی این است که فرهنگ ملی سـازندهٔ هـویت فردی است؛ از این‌رو فرهنگ ملی شایستهٔ احترام می‌باشد. دو اعتراض بر این استدلال وارد است.

اول اینکه نتیجهٔ طبیعی استدلال نـاسیونالیستی آزادی‌خواهـانه ایـن است که هر چیزی که بخشی از هویت ما را می‌سازد شایستهٔ احترام است. این به خودی خود اجازهٔ احترام به زشت‌ترین اعمال را می‌دهد. اشـخاص ممکن است آداب و رسوم ناخوشایند یا بی‌ضرری داشته باشند که احتمالاً از جامعه (حتی از یک فـرهنگ مـلی یـا سـنت تـاریخی ـ چـون دوئـل، آدمخواری، تحقیر نژادی، یا نوزادکشی) نشأت گرفته باشد، ولی مسلماً ما خود به خود به این رسوم صرفاً به دلیل اینکه بخشی از هـویت انسـان را می‌سازند حرمت نمی‌نهیم. به علاوه اگر کسی هـویت خـود را بـدواً بـه جهاتی مذهبی بپندارد قضیه چه صورتی خواهد داشت؟ در ایـن صـورت احترام باید به اعتقادات مذهبی او به عنوان سازندهٔ هویت وی باشد، ولی ایـن احـترام بـرای اعـتقادات مـذهبی مـمکن است مسـتلزم خـصومت بـا ناسیونالیسم و حتی برتری کشور ملی باشد. بنابراین اگرچه شاید بتوانیم بپذیریم که خودگردانی نیاز به یک بافتار فرهنگی به عـنوان پـیش‌شرط انتخاب دارد و اقداماتی کـه در بـافتارهای فـرهنگی انـجام مـی‌گیرد هـم اقدامات فـردی است و هـم تـجلیات فـرهنگی، ایـن لزوماً مـنتهی بـه آن نمی‌شود که اخلاقاً به نفس عمل یا به تجلی فرهنگی احترام بگذاریم.

دوم اینکه آیا احترام به ملتها تلویحاً اشاره به سـازمان سـیاسی مستقل دارد؟ گروههای بسیاری (اجتماعات مذهبی یا خانوادگی) وجود دارند که غالباً در هویت شخص نقشی محوری دارند ولی شناساییِ سیاسی جداگانهٔ آنها کاری بس عجیب خواهد بود. ثابت نشده است که وفاداری ملی به هیچ روی اولویت اخلاقی داشته باشد؛ از این رو دلیلی وجود ندارد که به هـر یک از اجتماعات خانوادگی یا منطقه‌ای خودگردانی ندهیم. مسلماً در این نکته نیز جای تردید هست که انسان بخواهد به گروهها بلافاصله و بدون ارزیابی تجربی دقیق احترام بگذارد. گروهها (شامل خانواده‌ها، جـوامـع مذهبی، یا ملل) ممکن است دست به اقدامات شنیعی بزنند که در واقع لازم آید اشخاص گروه تحت قـیمومت ـ حتی هـیأتهای بـین‌المـللی یـا سـایر کشورهای همسایه ـ قرار داده شوند. محققاً ملتها از این نظر فرقی با هیچ گروه دیگری ندارند. بنابراین احترام به یک شخص چیزی نیست که مـا بخواهیم خود به خود و بدون بررسی دقیق به گروهها منتقل سازیم. هویت گروهی قطعاً پنداری عملی است ولی باید آن را با دقت و به لحاظ قضایی تعریف کرده مورد بحث قرار دهیم.

یک استدلال متقابل برای بحث فوق ممکن است این باشد که می‌تواند برای همهٔ گروهها از جمله ملل احترام قائل شد ولی چنین احترامی را به حکم یک اصل اخلاقی یا قانونی آزادی‌خواهانه که شأن و مقامی بـالاتر دارد می‌توان از میان برداشت. بدین‌ترتیب هنوز می‌توان احترام را جزئی از انتقادهای فوق‌الذکر قلمداد کرد ـ به محض صرف نظر کردن از واژگان حاکمیت، می‌توان به ملل و گروههای کوچک شناسایی سیاسی و حتی قانونی داد. در چارچوب بحث قـانونی اخیر «اتـحادیهٔ اروپـا» مـی‌توان پیش‌بینی کرد که «حق تـصمیم‌گیری» احـتمالاً آزادی عـمل پیچیده‌ای بـه حیات گروهی و وفاداریهای محلی در محدودهٔ یک قالب مرکزی بسیار بزرگ‌تر خواهد داد. در این بافتار می‌توان پـیش‌بینی کـرد کـه گـروههای منطقه‌ای نوعی نقش مشارکتی یافته به آنها حرمت نـهاده خـواهـد شـد. بـدین‌سان مـمکن است صـلاحیت هـیأتهای بـزرگ‌تر بـا صـلاحیتهای هـیأتهای مـنطقه‌ای یـا مـحلی سـازگاری داده شـود. ولی ایـن هـم مشکـل چگونگی درجه‌بندی این وفاداریهای گروهی را حل نمی‌کند. تا زمانی که نتوان این اولویت را نشان داد پیامد طبیعی این وضع این است که باید بـه کلیهٔ گروههای قابل توجه نوعی شناسایی سیاسی قابل توجه و احـتمالاً خودگردانی داد، و ایـن اسـتدلالی است کـه تـوسط بـرخـی از نـظریه‌های «تفاوت» و «چندگانگی فرهنگی» افراطی اعلام شده است.

در بسیاری از استدلالهای ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه دربارهٔ احترام رابطه‌ای نزدیک بین خودمختاری ملی و فـردی در نـظر گـرفته مـی‌شود. خودمختاری اصـلی است کـه بـه مـوجب آن یک مـلت حق دارد کشـور مستقلی تشکیل داده دولت و قوانین خود را خود تعیین کند. این مـفهومی است که بویژه در مباحثات قرن بیستم قویاً مطرح بود هرچند که اصل آن به اوایل سدهٔ نوزدهم برمی‌گردد. با ایجاد سازمان ملل متحد بعد از سـال ۱۹۴۵ خودمختاری به صورت نمادی مـحوری در گـفتمان سـیاسی قـرن بیستم درآمد.

جای شگفتی نیست که در بافت بالا ناسیونالیسم و دموکراسی غالباً به یکدیگر مرتبط می‌گردند. ایـن ارتـباط بـدواً در نـوشته‌های چـهره‌هایی چون ارنست رِنان و جان استوارت میل در سدهٔ نوزدهم اعلام شد. رِنان با بیانی فوق‌العاده ملت را «همه‌پرسی روزانه» توصیف کرده بود و از دیـد میل خواست ملی تنها تجلی دیگری از اصل دولت دموکراتیک مبتنی بـر نمایندگی بود. نگرش چنین بود که جوامع ملی در جـایی کـه نـظارت بـر دستگاه سـیاسی را در دست داشته باشند بهتر مـی‌توانند فـرهنگ خـود را حفظ کنند. ملتها باید خودمختار بـاشند وایـن، مـثل تـوانـایی فـرد بـرای خودمختاری خودگردان، باید مورد احـترام قـرار گـیرد. مـلت خـویشتنِ خودمختارِ دارای شأن و مقام بالاتر می‌شود. ملت معمولاً مترادفی بـرای حکـومت شـونده از طریق دمـوکراسیِ مـبتنی بـر نـمایندگی مـی‌گردد. بـدین‌ترتیب احـترام بـرای مـلل بـرابـر مـی‌شود بـا احـترام بـرای مـلتهای دموکراتیک آزادی‌خواه. دموکراسی مبتنی بر نمایندگی بـاید در نـهادهای اسـاسی ملت تجلی یابد. بنابراین خودمختاری در سطح فردی به این مـعنا است که دولت را رأی‌دهندگان تعیین می‌کنند.

عـجیب آنکـه پـافشاری روی ایـن امـر کـه مـحتوای اسـاسی هـمهٔ نـاسیونالیسمها بـاید دمـوکراتـیک بـاشدبا یک بـعد مـهم اسـتدلال ناسیونالیستی در تضاد است که بر احترام به تفاوت پای می‌فشارد. چنین می‌نماید که استدلال دموکراسی محتوای واقعی بـاورهای نـظام‌بخش در ملتهای گوناگون را تحمیل می‌کند. به علاوه آشکارا ملل متمایل به مدنیت زیادی وجود دارند که تجلی چندقومیتی هـستند و حـقوق مـدنی بـرابـر را

می‌پذیرند.ولی بیشتر کشورهای آمریکای جنوبی و ملل آسیایی، مثل سنگاپور، بالاخص دموکراتیک نیستند (یا دست کم ادعا می‌کنند که درک متفاوتی از دموکراسی دارند). مشکل عمده در این‌جا این واقعیت است که خودمختاری ملی لزوماً با خودمختاری فردی وفق نمی‌دهد. خودمختاری صرفاً دلالت دارد بر حق یک کشور برای وجود مستقل. حق ملت *(Volk)* آلمان تحت رژیم ناسیونال سوسیالیستها، یا هر رژیم خودکامهٔ دیگری از آن قبیل، نیز از طریق خودمختاری مشروعیت می‌یابد.

آگاهی ملی ظرفی است که مظروف مشخصی ندارد و اغلب ــ تحت رهبری برخی سرآمدان حاکم ــ به بیگانه‌ستیزی توده تغییر جهت می‌دهد.دموکراسی یک ارزش طبیعی نیست بلکه بیشتر یک وسیلهٔ سودمنداست؛ شماری مشکلات مربوط به مشروعیت را حل می‌کند ولی وقتی که با هدفتهای ملی کشورها یکی می‌شود دیگر به کلی غیرقابل پیش‌بینی می‌گردد. ولی برداشتهای دیگری از دموکراسی نیز وجود دارد ــ به‌جز دموکراسی آزادی‌خواهانه ــ همچون «تمرکزگرایی دموکراتیک» یا «دموکراسی شریف‌تر» فاشیستی. دموکراسی در برخی از این قرائتهای دیگر می‌تواند بالقوه به حقوق آزادی‌خواهانه و خودمختاری افراد وقعی نگذارد.

نیز جا دارد این واقعیت را خاطرنشان سازیم که آزادی‌خواهی در طول تاریخ همواره به سوی دموکراسی جلب نشده است. دموکراسی و ناسیونالیسم هر دو به صورت آموزه‌هایی از نظر اجتماعی اخلال‌گر دیده شده‌اند که مشارکت توده را در سیاست تشویق می‌کنند و نتیجتاً از ارزش و اهمیت فردیت می‌کاهند. خودمختاری در سطح فردی قابل قبول بود ولی در سطح ملی یا کشوری به دیدهٔ سوءظن بدان نگریسته می‌شد. بسیاری از ناسیونالیستهای سدهٔ نوزدهم و بیستم (فاشیستها و محافظه کاران) نیز به دلایلی که ذکر آن رفت دموکراسی و آزادی‌خواهی هر دو را عمیقاً خوار و حقیر می‌داشتند. از این روی دست کم می‌توان گفت که پیوند بین آزادی‌خواهی، خودمختاری، دموکراسی و ناسیونالیسم در قرن بیستم ناچیز و اندک است.

دهم. کشور، مرز و ناسیونالیسم

«کشور ملی» مقبول‌ترین شکل سازمان سیاسی در سده‌های نوزدهم و بیستم بوده است. کشور ملی نه تنها پیش‌شرط آزادی راستین، بلکه نیز اساس مدرن‌سازی و توسعهٔ اقتصادی قلمداد شده است. با این وصف شماری مشکلات نظری هست که با مفهوم کشور ملی پدیدار می‌گردد.

نخست مشکل مفهوم خود «کشور» است. این یکی از مفاهیم پیچیده در واژگان سیاسی اروپایی است. به‌بیانی ساده، کشور می‌تواند دلالت داشته باشد بر مردمی که به شیوه‌ای از جهت سیاسی سازمان یافته‌اند (بسته به اینکه منظور از «مردم» چیست)؛ نهادهای دولتی (یا نهادهای ویژه‌ای در داخل دولت چون قوای مجریه یا مقننه)؛ یا یک ساختار قانونی یا مبتنی بر قانون اساسی از مقررات یا حتی شخصیت حقوقی حاکم یا حاکمان، ادرات و مناصب، یا نهادها. روشن نیست که هر یک از اینها چگونه با ملت مرتبط می‌گردد، احتمالاً جز از طریق این تعبیر که مردم یعنی همان کشور، هرچند که این گفتمان «حاکمیت مردم» پیش از ناسیونالیسم وجود داشته است مستقیماً با ناسیونالیسم تداخل پیدا نمی‌کند. به‌عبارت دیگر کشور ملی لزوماً اشاره بر هیچ نوع یا شکل خاصی از کشور ندارد و به عنوان یک نظریه، تهی و پوچ است. نظام استبدادی افراطی همان‌قدر با ناسیونالیسم همخوانی می‌تواند داشته باشد که نظام آزادی‌خواه مبتنی بر قانون اساسی. بنابراین با توجه به تداول زبانی «کشور ملی» و آوازهٔ آن، این معما به قوت خود باقی است که چگونه این فقدان کاملِ روشنی همچنان هم در مورد ماهیت کشور باقی مانده است و هم در مورد ارتباط دقیق آن با ملت.

دوم، ارتباط مفهومیِ غریبی بین ناسیونالیسم و نظریهٔ حاکمیت وجود دارد. واژهٔ حاکمیت در واژگان سیاسی اروپا بالنسبه قدیمی است و تعدادی برداشت همگانی از آن هست که قرنها پیش از ناسیونالیسم وجود داشته است. یک برداشت مهم از حاکمیت که در سدهٔ هفدهم مطرح شد حاکمیت مردم است. حاکمیت دیگر در رابطهٔ با قانون، پادشاه، یا فرمانروا متصور نبود بلکه در رابطهٔ با مردم تصویر می‌شد. این مفهوم در بعضی مباحثات هم‌ارز با ملت می‌شود. ملت زمانی حاکم تلقی می‌شود که در داخل کشور خود عالی‌ترین مقام باشد. این ترادف مردم و ملت در اثر ایجاد آگاهانهٔ جمعیتهای همگن از طریق زبان و سیاستهای آموزشی کشوری تشدید گشت. ولی همین واقعیت که واژهٔ «حاکمیت توده» قرنها بدون کوچک‌ترین اشاره به ناسیونالیسم در واژگان اروپایی به کار گرفته شده است باید انسان را به اندیشه وادارد.

سوم، در مباحث ناسیونالیستی مختلف آشکارا مفاهیم مختلفی از کشور ملی وجود دارد. ناسیونالیستهای آزادی‌خواه معمولاً بر اشکال دولتِ پارلمانی، دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی، آزادیها و حقوق فردی، جامعهٔ مدنی پیشرو، اقتصاد بازار، و حکومت قانون صحه گذارده‌اند. در واقع به‌رغم شهرت ناسیونالیستها به تأکید روی ویژگی خاص و جنبهٔ محلی، ناسیونالیستهای آزادی‌خواه معمولاً (همان‌طور که پیش‌تر مذکور افتاد) از ملت آزادی‌خواه به عنوان نوع جهانشمول طرفداری کرده‌اند. به‌طور قطع هدف گروه «ایتالیای جوان»، ملهم از ماتسینی، این بود و هنوز هم ناسیونالیستهای آزادی‌خواه معاصر چون تمیر و مک‌کورمیک از آن طرفداری می‌کنند. ناسیونالیستهای فاشیستی بر شکل کشور استبدادی صحه نهاده‌اند. بدین‌ترتیب می‌بینیم که در ناسیونالیسم روایت یکسانی از کشور وجود ندارد.

مشکل چهارم روی مسألهٔ تقدم متمرکز است یعنی کدام یک اول به‌وجود آمد: کشور یا ملت؟ بسیاری از نویسندگان ناسیونالیست مایل بوده‌اند تقدم را به ملت به‌عنوان یک وجود طبیعی یا دست کم چیزی که قدمتی عظیم دارد بدهند، و از این‌رو می‌گویند ملتها در تصور خود کشورها را مـی‌آفرینند. مشکل این داعیه این است که کشورهای پادشاهی و

خودکامه قرنها پیش از وجود ملت وجود داشته‌اند. بدون شک عضویت مشترک، ساختارهای حقوقی، و سنن کشورهای خودکامهٔ باثبات مکانهای آرمانی برای «پروتوناسیونالیسمها» [ناسیونالیسمهای نخستین] بوده‌اند، ولی واژهٔ ناسیونالیسم تا مدتها بعد از آن وجود نداشت. بدین‌سان در اروپا کشورها چندصد سال پیش از ملتها وجود داشته‌اند و ـ به‌رغم اساطیر ناسیونالیستی در سده‌های نوزدهم و بیستم ـ به نظر نمی‌رسد که برای بقا یا حفظ تداوم حکومت نیازی به ناسیونالیسم داشته باشند.

خلاصهٔ کلام آنکه کشورها ساختارهای حقوقی بی‌روح‌تری هستند که عضویت در آنها به وسیلهٔ قانون تعریف می‌شود و حال آنکه ملتها نوع متفاوتی از موجودیت اجتماعی می‌باشند ـ باروح‌تر، فرهنگ‌مدار، احساساتی و عموماً با معیارهایی از نوع دیگر تعریف می‌شوند. نیز کشور قرنها پیش از ملت وجود داشته و آشکارا بدون آن ادامهٔ حیات داده است. این نکات بالنسبه بی‌ضررند؛ اما دشواری آفرین‌تر می‌شوند آنگاه که با مسائل دیگری ارتباط می‌یابند بدین‌معنا که در شمار بسیار زیادی از کشورها آشکارا گروههای قومی و ملیتهای متعددی وجود دارد. این چندقومیتی و چندملیتی ظرف چهل‌سال گذشته با زوال امپراتوریهای غربی، ارتباطات فزاینده، سفرهای بین‌المللی و مهاجرتهای عظیم مردمان تشدید گشته است. توجه روزافزون به تمرکززدایی، منطقه‌ای کردن و فدرالیسم در داخل کشورها نیز تا حدی آن را تقویت نموده است. پدیدهٔ چندگانگی فرهنگی و چندملیتی بیشتر ویژگیِ عادی کشورهای متمایل به غرب چون کانادا، نیوزیلند و استرالیا شده است و در بسیاری از کشورهای دیگر از جمله انگلستان، آلمان، فرانسه، و ایالات متحد آمریکا به صورت پدیده‌ای که روز به‌روز در حال گسترش است درمی‌آید. بنابراین همهٔ کشورها را مطابق و هماهنگ با ملتها انگاشتن خطایی بیش نیست. ملتها، گروههای قومی و زبانها از مرزهای کشورها می‌گذرند و فراتر از مرزها می‌روند. مرزها نفوذپذیرتر شده ـ بویژه در بافتار ارتباطات بین‌المللی، داد و ستد و عدالت. کشور هنوز هم وظایف فوق‌العاده بااهمیتی بر عهده دارد ولی نقش آن به طرز نامحسوسی تغییر یافته است و رابطهٔ آن با ناسیونالیسم به گونه‌ای فزاینده کم‌اهمیت‌تر و باریک‌تر به‌نظر می‌رسد.

یازدهم. جهان‌وطنی، شهروندی و ناسیونالیسم

یکی از زمینه‌هایی که استدلال ناسیونالیستی، با تأکید مصرانه‌اش روی جنبهٔ محلی و ویژگی خاص، در نظریهٔ سیاسی اخیر مباحثهٔ زیادی را برانگیخته است مسائل مربوط به جهان‌وطنی و شهروندی می‌باشد. اینها مسائلی است که برای ناسیونالیسم لیبرالیسم پیامدهای ویژه‌ای دارد. آزادی‌خواهی، فی‌نفسه تبلور یک انگیزهٔ جهان‌وطنی زیربنایی است که روی مباحث جهانشمول حقوق بشر تمرکز دارد. استدلالات جهان‌وطنی به‌طور سنتی حاوی تعهد نسبت به اصالت فرد، در مقابل ملل و قبایل است. ارزش همهٔ انسانها یکسان است. اهمیت هم‌میهنان ما نمی‌تواند بیشتر یا کمتر از هیچ‌کس دیگری در دنیا باشد. بنابراین هر فرد بشری یک واحد غایی دغدغهٔ اخلاقی است.

یک نمونهٔ بسیار تازه از این استدلال توسط مارتا نوسبام به‌کار گرفته شده است. وی با استفاده از یک تمثیل رواقی تأکید دارد که ما باید خود را محصور در دایره‌های متحدالمرکز بپنداریم ـ خویشتن، خانواده، منطقه، شهر، کشور و انسانیت. ما نمی‌توانیم موقعیت مکانی خود را نادیده انگاریم ولی باید بکوشیم کلیهٔ انسانها را بخشی از جامعهٔ خود سازیم ـ همهٔ دایره‌ها را به طرف مرکز بکشیم. نوسبام به ایجاز چنین استدلال می‌کند:

> تأکید روی غرور وطن‌پرستانه هم از نظر اخلاقی خطرناک و هم، نهایتاً، براندازهٔ برخی از اهداف ارزشمندی است که میهن‌دوستی در خدمت آنها مقرر شده است... با آرمانی که به هر حال با توجه به موقعیت ما در دنیای امروز بیشتر وافی به مقصود است بهتر می‌توان در خدمت این هدفها بود: مفهوم بسیار کهن جهان‌وطن، شخصی که به کل اجتماع جهانی بشر وفادار باشد.
>
> ۱۹۹۶، ص ۴

بدین نحو نوسبام تأکید می‌ورزد که ما باید خود به خود با روش جهان‌وطنی به آموزش خویشتن و فرزندانمان همت گماریم. با این کار دربارهٔ خودمان بیشتر فراخواهیم گرفت.

بعضی از این افکار به صورت دغدغه‌های عملی درآمده است. حقوق لیبرالی شهروند یعنی آزادی، عقیده، عدالت رویه‌ای، بیان یا دگراندیشی را می‌توان حقوق بشر جهانشمول دانست. حقوق بشر به صورت قانون درآمده و تبدیل به حقوق قانونی مثبت شده است و دادگاههای بین‌المللی از آن حمایت می‌کنند. تا به امروز مانع عمده، ترغیب کشورها به کار با این دادگاههای بین‌المللی بوده است. پس شهروندِ جهانی کسی است که حقوق بشر جهانشمول را قبول دارد. بن‌مایهٔ آزادی‌خواهانهٔ «منطق شهروندی آزادی‌خواهان» این است: شهروندی آزادی‌خواهانه، در درازای تاریخ، در درون کشورها به منظور برقراری تساوی و به‌نظم کشیدن رفتار و سلوک به کار گرفته شده و بدین‌سان مانع اقدامات انحصارگرایانه در داخل کشورها بوده است.

بنابراین چرا آن را ورای مرزهای کشور بسط ندهیم؟ این اندازه اهمیت دادن به مرزها بابت چیست؟ شهروندی آزادی‌خواهانه در تار و پود اصول اخلاقی جهانی‌کردن جای گرفته است که لزوماً نباید در مرزهای ملی متوقف گردد. حقوق در برابر قانون، حق مشارکت و آزادی، شرط رضایت، و وظیفهٔ پیشبرد مصلحت اجتماعی (که همه در شهروندی نهفته است) همگی بالقوه قابل جهانی‌شدن است. پس جهان‌گرایی اخلاقی از شهروندی آزادی‌خواهانهٔ داخلی نشأت می‌گیرد.

ولی اجرای شهروندی آزادی‌خواهانه در عمل مشکلاتی به‌وجود می‌آورد. نخست اینکه شهروندی راهکاری است برای محرومیت و

شمول؛ عملاً به منظور مسدود کردن است. شهروندی مفهوم خارجی و بیگانه را می‌آفریند. دو دیگر آنکه خصوصیت شهروندی بین سنن کشور، حتی کشورهای آزادی‌خواه ـ دموکراتیک، فرق می‌کند. معروف‌ترین راههای داشتن تصوری از شهروند [تابعیت] دو طریق اصلِ خاک (*jus soli*) و اصلِ خون (*jus sanguinis*) بوده است. «اصل خون» شهروندی را با توارث مستقیم و رابطهٔ خونی مرتبط می‌سازد. اگر کسی بتواند توارث مستقیم را از راه حق تولد یا خون نشان دهد در این صورت شهروندی خود به خود است. در «اصل خاک» [حق] شهروندی را پس از اقامت طولانی یا تولد در داخل یک قلمرو خاکی می‌توان به‌دست آورد. معمولاً در اکثر کشورها آمیزه‌ای از این‌دو وجود دارد. آلمان و فرانسهٔ امروز نمونه‌های خوبی از این دو شکل می‌باشند که در زیر توضیح داده می‌شود.

اجتماع مبتنی بر تبار مشترک از سال ۱۹۱۳ که وضع قانون تابعیت مفهوم آلمانی‌های خارجی [*Auslandsdeutsche*] را با هدف حفظ ویژگیهای [*Volkstum*] آلمانی به صورت قانونی تثبیت کرد در آلمان غلبه داشته است. شهروندی از مسائل مربوط به اقامت جدا شد. خون و توارث عامل تعیین‌کننده شد. تفاوت میان استنباطی که ۱۹۱۳ وجود داشت و افکار ناسیونال سوسیالیستی بعدی این بود که در افکار اخیرالذکر یک ایدئولوژی معین سلطهٔ قومی ـ فرهنگی توأم با میل به محروم‌ساختن گروههایی از شهروندی وجود داشت. در حالی که در ۱۹۱۳ ایدئولوژی کاملاً توسعه نیافته بود و تمایل بیشتر بر این بود که از اکتساب شهروندی توسط مهاجران ممانعت به‌عمل آید. «اصل خون» تا همین اواخر که در سال ۱۹۹۹ مباحثات داغی بر سر قوانین جدید تابعیت درگرفت، عنصر غالب در قانون تابعیت آلمان بود. باید به این نکتهٔ مهم توجه داشت که در این‌جا هنوز دربارهٔ یک کشور آزادی‌خواه صحبت می‌کنیم.

در مورد فرانسه «اصل خاک» عنصر غالب است. قوهٔ محرکهٔ شهروندی همیشه کشور ـ محور و ادغام‌گرا بوده است. این بخشی از عرف جمهوری‌خواهی انقلابی است. در خالص‌ترین تعبیر جهان‌گرایانه تنها خارجی در فرانسه «شهروند بد» بوده است. مهاجران نسل دوم و سوم در فرانسه شهروند می‌شدند و از آنها انتظار می‌رفت به ملت خدمت کنند. رسالت متمدن‌سازی جهانشمول ملت فرانسه هدف ملی و جذب در ملت را در جمهوری سوم تقویت کرد. بدین‌ترتیب شهروندی فرانسه همواره ترکیب غریبی از میهن‌پرستی افراطی [شوونیسم] محلی و جهان‌گرایی بوده است. معیارهای قومی ـ فرهنگی در اواسط دههٔ ۱۸۰۰ در فرانسه پا به عرصهٔ وجود گذارد. با توسعهٔ معیارهای قومی ـ فرهنگی، مفهوم فرانسوی شهروند بعضی از جنبه‌های جهانی‌سازی خود را از دست داد. با این وصف عرف جمهوری‌خواهی فرانسه ـ حتی تا به امروز ـ از طریق مقولهٔ شهروندی اعمال شده است. با وجود اینکه خط فکری قومی ـ فرهنگی هنوز در «جبههٔ ملی» [به رهبری ژان ماری لوپن] نمایان است ولی انگیزهٔ اندیشهٔ جمهوری‌خواهی همچنان یک جهان‌وطنی زیربنایی، هرچند نیم‌خفته می‌باشد. بدین‌سان تصور ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه از شهروندی (در واقع شهروندی آزادی‌خواهانه فی‌نفسه) در شکاف بین عوامل متناقض افتاده است؛ هم متضمن تمایلی به سوی جهان‌وطنی فراگیر است و هم به سوی انحصارگرایی ناسیونالیسم. این بن‌بستی است که برداشت ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه با آن مواجه می‌باشد.

دوازدهم. تجزیه و ناسیونالیسم

مشکل محلی‌گرایی، خصوصیت‌گرایی، محروم‌سازی محدود به ناسیونالیسم در مقام جهان‌وطنی نیست. آزادی‌خواهی، به سبب تمایل بی‌چون و چرای آن به احترام و تحمل آزادیها، دردسر دیگری در بحث ناسیونالیستی آفریده است. ناسیونالیسم، به گونه‌ای متناقض‌نما، می‌تواند در معرض تجزیه داخلی نیز باشد (به‌طریقی مشابه آنکه جهان‌وطنی دراثر ناسیونالیسم تجزیه شود). ناسیونالیسم با پذیرش اهمیت فرهنگ، اساس انحلال را به شکل افراطی‌تری فراهم می‌آورد. فرایند تجزیه از منطق خود ناسیونالیست تفکیک‌ناپذیر است. ساده‌ترین وجه آن را می‌توان در ریشه‌های استدلال ناسیونالیستی ملاحظه کرد. خصوصیت جنبشهای ملی این است که دربر دارندهٔ داعیه‌های جدایی‌طلبی و وحدت‌طلبی هر دو می‌باشند. بیشتر کشورهای ملی دربر دارندهٔ گروههای فروملی هستند. از این رو کشورهای ملی به گونه‌ای متناقض‌نما بذرهای تجزیه را در بطن خود دارند، زیرا فروملیتها همیشه می‌توانند درست همان استدلالهای «تمایز فرهنگی» و «نیاز به استقلال» را به کار برند که توسط اکثر ناسیونالیسمهای وحدت‌طلب به کار گرفته شده است. این امر مسألهٔ جدایی را موجب می‌شود که برای ناسیونالیستهای آزادی‌خواه مشکل خاصلی بشمار می‌رود.

اگر به بکرترین دیدگاههای آزادی‌خواهی نگاه کنیم می‌بینیم که یکایک افراد یک گروه در مورد مسألهٔ تعهد مستقلاً تصمیم می‌گیرند. بنابر این تجزیه باید ـ تا جایی که رضایت گروهی از افراد که در آن خطه هستند حاصل است ـ توجیه‌پذیر باشد. پس تجزیه بر پایهٔ رضایت مطلق فرد استوار است. این استدلال، کابوس بالکانی کردن جهان را ایجاد می‌کند. در اثر تازهٔ الن بوکانَن استدلال متنوع‌تری وجود دارد. حق تجزیه، یک حق گروهی آزادی‌خواهانه قلمداد می‌گردد. هویت فرهنگی یا ملی جدی گرفته می‌شود هرچند که همچنان برای افراد ارزشمند است. بوکانن برای اثبات نقطه‌نظر خود استدلالهای ویل کیملیکا را تعدیل می‌کند.

کیملیکا می‌کوشد با حفظ حقوق آزادی‌خواهانهٔ فردی، تخیل آزادی‌خواهی را در مورد فرهنگهای یگانه گسترش دهد. این استدلال راهی میانه است بین اجتماع‌گرایی و آزادی‌خواهی. فرهنگ «زمینهٔ گزینش» برای افراد را فراهم می‌آورد. کیملیکا، برخلاف اجتماع‌گرایان، معتقد است که ما می‌توانیم خود را از یک شیوهٔ خاص از زندگی منتزع سازیم. می‌توانیم به بررسی دوبارهٔ هدفهای خود بپردازیم و بدین نحو می‌توانیم از نظر اجتماعی نامقید باشیم. افراد همچنان افرادی با گزینش باقی می‌مانند ولی فرهنگها به گزینشها معنا می‌بخشد. فرهنگ همچنان

ارزش دارد ولی برای افراد. بدین‌سان کیملیکا به هواداری از «سیاست تفاوت» استدلال می‌کند ولی مشروط بر اینکه در بطن بحث بی‌طرفی آزادی‌خواهانه جایی استوار داشته باشد. بوکانن می‌کوشد استدلال کیملیکا را با مفهوم «مشارکت» بسط دهد که «خیر ذاتی بنیادین» تلقی می‌گردد. تجزیه تجلی سیاسی عواطف همگانی زیربنایی است که از ارزش ذاتی مشارکت سرچشمهٔ می‌گیرد. تأثیر این امر از دید بوکانن تعدیل قابل ملاحظهٔ آزادی‌خواهی است. از دیدگاه بوکانن حقوق گروهها باید در قوانین اساسی گنجانده شود. استدلال وی تا اندازهٔ زیادی روی نظریهٔ حقوق استوار است به این منظور که اخلاقی بودن تجزیه را توجیه کند.

اما آیا گروهها به لحاظ فکر مشارکت از ارزش ذاتی برخوردارند؟ مشکل این است که نظریهٔ حقوق خود داعیهٔ نوعی عمومیت دارد در حالی که گروهها خود (در ترکیبِ ارزشی خود) نمادگونهٔ خاصی از خودمداری هستند. حداکثر اینکه گروهها ادعا می‌کنند آن‌چه که بدان ارزش می‌نهند حقی بر آن دارند. با این وصف، فرد در اندیشهٔ آزادی‌خواهی همچنان از دیدگاه بوکانن و کیملیکا از اهمیت برترین برخوردار است. برای آنها جامعه به‌خودی خود خیر و مصلحت نیست. ولی جنبشهای تجزیه‌طلبانه عموماً از در «خیر و مصلحت منطقه‌ای» خاص خود می‌اندیشند و اینکه دولت جداگانه لازم است تا آن را به‌دست آورد. به‌نظر می‌رسد که بوکانن و کیملیکا چنین حقوق و مصالح به‌راستی منطقه‌ای را تنها به‌صورت محدودی قبول دارند. این بازتاب مشکل وسیع‌تری است که ناسیونالیستهای آزادی‌خواه (و اجتماع‌گرایان آزادی‌خواه) با حقوق همگانی یا گروهی دارند. بدین‌ترتیب تجزیه یکی از مشکلات عمیق بحث ناسیونالیستی آزادی‌خواهی باقی می‌ماند.

سیزدهم. حقوق گروهی، چندگانگی فرهنگی و ناسیونالیسم

پس‌زمینهٔ دعاوی حقوق گروهی (مذکور در فوق) را باید در شمار روزافزون گروههای اقلیتی‌ای که استدلالهای ناسیونالیستی آزادی‌خواهانهٔ اساسی را در اواخر قرن بیستم به کار گرفتند جستجو کرد. در سال ۱۹۹۹ تقریباً ۱۸۴ کشور مستقل با بیش از ۶۰۰ زبان و ۵۰۰۰ اقلیت قومی وجود داشت. نژاد، زبان، مذهب، خویشاوندی، قومیت، و آداب و رسوم به عنوان منافع و مصالح متمایز القا شده‌اند. حقوق گروههای بومی در داخل کشورها، حق‌شناسایی مهاجران و حق تجزیه پیامد این وضع می‌باشد. این چالشی عمده برای دموکراسیهای بزرگ‌تر قلمداد شده است.

گروهها به صور مختلف طبقه‌بندی شده‌اند. تمایز اساسی در نوشته‌ها میان گروه به عنوان حاصل جمع منافع فردی و گروه به عنوان موجودیتی جمعی است. وقتی که گروه به صورت جمعی عمل می‌کند به جهاتی ظریف متفاوت از افرادی است که آن را تشکیل می‌دهند. این نکته بحثی کهنه است که تاریخ آن به آغاز اندیشهٔ سیاسی برمی‌گردد؛ اساساً وجهی است از «ارزش‌نهادن به نظام جمعی» یا کل‌نگری روشمند در مقابل «ارزش‌نهادن به فردگرایی» یا فردگرایی روش‌شناختی. گروهها مقدم بر افراد شمرده می‌شوند. بسیاری از ناسیونالیستهای آزادی‌خواه با برداشت حاصل جمع مشکلی ندارند ولی دیدگاه جمعی را نمی‌پذیرند. اینان تردید دارند که گروهها بتوانند صاحب حق جمعی باشند. اما شگفتا که بسیاری از ادعاهای ملیت و تجزیه‌طلبی قدرت خود را از کاربرد جمعی‌تر می‌گیرند.

ناسیونالیستهای آزادی‌خواه در مقام پاسخ می‌گویند بحث بین حقوق فردی و گروهی اساساً بحثی بی‌نتیجه است. اکثر ادعاهای مربوط به این‌گونه حقوق گروهی بر سر وجود ادعاهای جمعی نیست بلکه بر سر مفهوم عدالت نزد گروهها است. بنابراین گروهها حق ندارند به خاطر همبستگی جامعه آزادی اعضای خود را محدود نمایند؛ بلکه حقوق گروهی تضمین‌کنندهٔ آن است که گروههای اقلیت در برابر تصمیمات اکثریت آسیب‌پذیر نباشند. بدین‌ترتیب ناسیونالیستهای آزادی‌خواه قبول دارند که عدالت متضمن بسط حمایت به اقلیتهای ملی است بدون آنکه فردگرایی اخلاقی آنها به مصالحه گذارده شود. از این روی کیملیکا، به عنوان مثال، هم به طرفداری از وجود حقوق فردی استدلال کرده است و هم به طرفداری از حقوق متمایز گروهی.

ولی استدلال فوق هنوز منطق ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه را که به گونه‌ای غیرعادی خود ویرانگر است قبول نمی‌کند. در ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه فرض بر یک فرهنگ ملی مشترک است. این فرهنگ، به‌رغم اهمیتش، به طور ضمنی از طریق استدلالات مربوط به تجزیه و واقعیت سادهٔ کشورهای چندملیتی و چندقومی انکار می‌شود (همان‌طور که در بالا بحث آن رفت). کیملیکا و دیگران آشکارا بر این سرند که در داخل بیشتر کشورها فروملیتها و گروههای فرهنگی زیادی وجود دارند که می‌توان گفت دارای نوعی حق گروهی هستند. ولی حتی در درون خود این گروههای فروملی نیز اقلیتهای دیگری وجود دارند که آنها هم ممکن است (بر اساس همان منطق) خواستار حقوق گروهی، حمایت، مدارا، و حتی حق خروج باشند. در بطن جنبشهای اجتماعی تازه، دید چندگانگی فرهنگی تندرو و «نظریهٔ تفاوت» می‌تواند بذرهای تجزیهٔ بیشتری را دید که در برخی اشکال به خودی خود ممکن است شاهد زوال ناسیونالیسم و فرهنگ عمومی باشد؛ هر چند که در این‌جا هم باید توجه داشت که منطق استدلال فروریزی از بطن ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه نشأت می‌گیرد.

پس ملاحظه می‌شود که چندگانگی فرهنگی به طرقی پیچیده با ناسیونالیسم ارتباط می‌یابد. محققاً چندگانگی فرهنگی اشکال مختلفی دارد. کاربرد آزاداندیشانهٔ نسبتاً بی‌ضرری از این واژه وجود دارد که مؤید نظری است که چندان بی‌شباهت به استدلالهای کیملیکا نیست. ولی حتی این الگوی آزاداندیشانه‌تر نیز براحتی با ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه سازگار درنمی‌آید. از سوی دیگر دید چندگانگی فرهنگی افراطی‌تر مسلماً چالشی برای ملیت متعارف‌تر است. این دید به هر یک از گروههای

کوچک اجازه می‌دهد هویت خود را تعریف و مشخص نماید. همهٔ گروهها اعتبار و ادعایی مساوی بر منابع دارند. بدین‌ترتیب، دیدِ چندگانگی فرهنگی تندرو ملیت را به عنوان عاملی همگن‌کننده و سرکوبگر بشدت رد می‌کند. برای مثال دیوید میلر این‌گونه دیدگاه چندگانگی فرهنگی تندرو را عمیقاً نگرانی‌آور می‌یابد. نویسندهٔ محافظه کار، راجر اسکراتون، نیز همین دلنگرانی و دغدغه را دارد. از دیدگاه میلر لازم است چیزی میان گروههای متقاطع گوناگون میانجی‌گری کند. از نظر وی باید بین گروهها اعتماد وجود داشته باشد و تنها ملیت است که می‌تواند این هدف را برآورد. از این رو ملیت آزادی‌خواهانه باید بر فرهنگها تحمیل گردد و نه اجازه داده شود که در فرهنگهای جداگانه از میان برود. هنوز بسیار جای تردید است که ناسیونالیسم بتواند این بن‌بست چندگانگی فرهنگی را رفع کند. چنین می‌نماید که ناسیونالیسم در چنگ منطق خود گرفتار آمده است.

چهاردهم. نتیجه

در حال حاضر مفهوم و عمل ناسیونالیسم در موقعیتی غیرعادی قرار دارد. در دوران بلافاصله بعد از سال ۱۹۴۵ بسیاری ناسیونالیسم را رو به افول می‌پنداشتند. این امر در آن زمان در نظریهٔ سیاسی بازتاب داشت. تنها استثنا بر این قاعده دستهٔ وسیعی از ناسیونالیسمهای ضداستعماری بود که از آنها به عنوان جنبه‌هایی از ملت‌سازی تعبیر می‌شد و گمان بر این بود که پس از اینکه کشورها خود را تثبیت کردند اینها هم بسرعت رو به ضعف خواهند گذارد. ولی رویدادهای بعد از ۱۹۸۹، بویژه در اروپای شرقی، دیدگاهها را تغییر داده است. بسیاری از امیدواریها و تشویقهای دیرین دو سدهٔ نوزدهم و بیستم دربارهٔ ناسیونالیسم گویی دوباره محلی از اِعراب پیدا کرده است. بویژه طرح ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه و اجتماع‌گرایانه در رشتهٔ نظریهٔ سیاسی پژواک این تغییر است. ناسیونالیسم فاشیستی و محافظه کارانه تا به امروز در رشتهٔ نظریهٔ سیاسی پیشرفتی نداشته یا پیشرفت آن ناچیز بوده است. ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه دیدگاه غالب بوده است که خود را اساساً یک آموزهٔ بی‌خطر اجتماع‌گرایانه تلقی می‌کند. اما رابطهٔ آن از یک سو با جنبشهای انترناسیونالیستی چون حقوق بشر، جهان‌وطنی و عدالت بین‌المللی و از سوی دیگر با جنبشهای خاص‌نگرانه‌ای چون چندگانگی فرهنگی و حقوق گروهی همچنان عمیقاً نامشخص است.

بسیاری مشکل را در این می‌بینند که ناسیونالیسم یک آموزهٔ آشکارا ناپایدار و متغیر است؛ روح ملی پیرامون خود را جذب می‌کند و بدین‌نحو آن‌چه را که سخت مطلوب حامیان آن است بازمی‌تاباند: به تمام معنی گرایش دوچهره در عالم نظریه است. در چنین بافتی، نقش ناسیونالیسم در سیاست امروز همچنان مشکل‌آفرین است. به‌نظر می‌رسد که ناسیونالیسم هنوز واقعیت دائم‌الحضور و اغلب خشونت‌آمیز دنیای نوین است چه در جوامع توسعه یافته و چه در جوامع در حال توسعه. پاسخ به این حضور ناسیونالیستی متفاوت بوده است. یک پاسخ رد صریح ناسیونالیسم، به‌عنوان یک ایدئولوژی ناپخته و مضر و در مقابل تأکید مجدد روی جهان‌وطنی است. این مفهوم در جنبشهای مربوط به حقوق بشر و سازمانهای بین‌المللی نمایان است. یک ضعف عمدهٔ این نظرگاه این است که خواستهای ناسیونالیستی ــ اعم از بی‌خطر و غیر آن ــ یک‌شبه ناپدید نخواهد شد و کشور ملی در آیندهٔ قابل پیش‌بینی واحد اساسی جامعهٔ بین‌المللی خواهد بود. مقبولیت کشور ملی با پایان قرن بیستم محققاً کاهش نیافته است.

در پاسخ دوم استدلال این است که ناسیونالیسم شیوهٔ مطلوب و جذابی از تشکل و پیوند است. ولی معمولاً کوششهایی به عمل می‌آید تا بین اشکال قابل پذیرش و غیرقابل پذیرش مشخصاً تمیز داده شود. این عمدتاً در قلمرو بحث ناسیونالیستی آزادی‌خواهانه قرار می‌گیرد. کمبود اصلی این مدعا این است که ناسیونالیسم عناصر اساسی مهمی از حیث آموزه‌هایش ندارد، بلکه همان‌طور که گفتیم عمیقاً ناپایدار و بی‌ثبات است. پاسخ سوم می‌کوشد داعیه‌های کشورها و ملتها را از یکدیگر جدا کرده کشورها را ترغیب نماید گوناگونی داخلی، منطقه‌ای و قومی را در چارچوب مواضع سازمانی بین‌المللی بزرگ‌تر جای دهند. اگرچه این راه پیچیدهٔ بین رویکرد محلی و بین‌المللی آسان نیست ولی قطعاً به تحدید یا متوقف‌ساختن عناصر افراطی‌تر آرمان ناسیونالیستی و احتمالاً کاهش آن کمک می‌کند.

نیز بنگرید به این مقالات

دموکراسی ● دولت ● علوم سیاسی ● لیبرالیسم ● مارکسیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Altar, P. (1989). *Nationalism.* London: Edward Arnold.

Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origion ans Spread of Nationalism.* London: Verso.

Buchanan, A. (1991). *Addresses to the German Nation.* Trans. by R. F. Jones and G. H. Turnbull. Westport, CT: Greenwood Press.

Gellner, E. (1983) *Nations and Nationalism.* Oxford: Blackwell; Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Herder, J. G. (1969). In. *J. G. Herder on Social and Political Culture* (F. M. Barnard, Ed.) London: Cambridge Univ. Press.

Kedouri, E. (1966). *Nationalism.* Londong: Hutchinson.

Kymlicka, W. (1995). *Multicultural Citizenship.* Oxford: Clarendon Press.

MacCormick, N. (1982). *Legal Rights and Social Democracy: Essays in Legal and Political Philosophy.* Oxford: Clarendon Press.

Miller, D. (1994). The Nation state: A modest defence. In *Political Restructuring in Europe* (C. Brown, Ed.). London: Routledge.

Plamenatz, J. (1976). Two Types of Nationalism. In *Nationalism: The Evolution of an Idea* (E. Kamenka, Ed.). London: Edward Arnold.

Scruton, R. (1990). in Defence of the nation. In *The Philosopher on Dover Beach* (R. Scruton, Ed.). London: Carcanet Press.

Tamir, Y. (1993). *Liberal Nationalism*. Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.

Miller, D. (1995). *On Nationality*. Oxford: Clarendon Press.

Mosse, G. L. (1966). *The Crisis of German Ideology*. London: Weidenfeld and Nicolson.

Nussbaum, M. (1996). Patriotism and Cosmopolitanism. In *For Love of Country* (J. Cohen, Ed.) Boston: Beacon Press.

نمادهای ملی

نوشتهٔ ویتنی اسمیت
ترجمهٔ نسرین طباطبایی

اصطلاحات

پرچم‌شناسی (vexillology) رشته‌ای علمی که به انواع و اقسام پرچمها و کاربردهای آنها می‌پردازد.
پرچم‌گزینی (vexillification) فرایندی که طی آن یک کشور صاحب پرچمی می‌شود که نماد اصلی ملیت آن است.
پرچم‌واره (vexilloid) شیئی که نقش پرچم را ایفا می‌کند اما از جهاتی، معمولاً از لحاظ نمود ظاهری، با پرچم تفاوت دارد. پرچم‌واره خاص جوامع سنتی است.
پرچم جنگ (گونفالون / gonfalon) در دورهٔ پیشا هرالدی (preheraldic/ پیش از باب شدن نشانه‌های خانوادگی) در اروپا رواج داشت، معمولاً به نیزه‌ای متصل بود و به چند نوار ختم می‌شد.
پرچمهای ارتش روم (لاباروم / labarum) پدید آورنده‌اش امپراتور کنستانتین بود و در آن نمادهای مذهبی و غیرمذهبی با هم تلفیق شده بودند.
پرچم افتخار (وکسیلوم / vexillum) پرچمی که به یک تیر عرضیِ سوار بر دیرکی عمودی آویزان بود و در ارتش روم برای علامت دادن و به‌عنوان نشان افتخار به کار می‌رفت.

نمادهای ناسیونالیسم زیرمجموعهٔ نمادهایی هستند که در سازمان اجتماعی بشر کاربرد زیادی دارند. این مقاله انواع نمادهای سیاسی و عملکردهای آنها را بررسی و سیر تحول تاریخی آنها را، با تأکید بر نمادهای مربوط به دوران ناسیونالیسم، توصیف می‌کند.

یکم. مقدمه

«نماد» اصطلاحی است که در بسیاری از رشته‌های علمی بسیار رایج است؛ این اصطلاح در نشانه‌شناسی، روان‌شناسی، دین، هنرهای زیبا و سایر حوزه‌های تحقیق معنیهایی تخصصی دارد. در تاریخ و علم سیاست نمادها عبارتند از تصاویر، اشیا، شرایط و فعالیتهایی که متضمن اعتقادها، ارزشها و نگرشهایی هستند که افراد و گروهها در مراودهٔ اجتماعی آنها را به کار می‌گیرند تا از طریق تأثیر گذاشتن بر رفتار یا نظارت بر آن به هدفهای خود برسند. بالاتر از همه، نمادها با ایجاد نظام اعتقادی و تداوم بخشیدن به آن برای برانگیختن مردم به کار گرفته می‌شوند. وجود رابطهٔ جوهری بین یک نماد و معنیهای عاطفیِ مربوط به آن برای اثربخش بودن آن نماد الزامی نیست. درواقع بیشتر نمادها، حتی در مواردی که سنت آنها را تأیید می‌کند، ذاتاً دلبخواهیند. علاوه بر آن، ممکن است معنیهایی که به نمادها نسبت داده می‌شوند بعداً تغییر کنند، فراموش شوند یا بسط داده شوند. غالباً فرض می‌شود که نمادپردازی خاصی ــ برای مثال، کاربرد رنگ سرخ به‌عنوان مظهر انقلاب ــ ذاتی و ابدی است حال آنکه درواقع فقط کاربرد طولانی و/یا تکرار مداوم این رابطه موجب شده است که این نمادپردازی طبیعی به‌نظر برسد. از آنجا که معنیهای نمادین صرفاً قراردادیند و غالباً بد تعبیر می‌شوند، معانی چندگانه از آنها مستفاد می‌شود و رو به انحطاط می‌گذارند.

ابهام معنایی بالقوهٔ همهٔ نمادها می‌تواند در عین حال ویژگی مثبتی باشد و قابلیت تغییر کاربرد آنها را در طول زمان و در جوامع نامتجانس به حساب آورده باشد. در نهایت، چیزی که نمادها را توجیه می‌کند منطق یا پیچیدگی نمای آنها نیست، بلکه کارایی آنها در نظم بخشیدن به زندگی یک جامعه و در کمک کردن به نیروهای سیاسی برای پیش بردن هدفهای خاص آنها است. هیچ گونه نماد غیراجتماعی در کار نیست: همهٔ نهادها کم و بیش یا برای حفظ هنجارهای موجود اختیار می‌شوند و یا برای برانداختن آنها. برعکس، هیچ یک از جوامع شناخته شده بدون استفاده از نمادها عمل نکرده است. روی هم رفته، نمادها عامل مهمی برای همبستگی، دگرگونی و نوسازی اجتماعیند. به‌نظر می‌رسد که نمادها حقیقتاً برای ایجاد یکپارچگی اجتماعی، مشروعیت دادن به نهادها و اقتدار سیاسی و القای اعتقادها و آداب رفتار لازمند.

هرچند هر چیزی بالقوه می‌تواند در ارتباط جمعی به‌عنوان نماد به کار رود، چهار حوزهٔ کلی نمادپردازی سیاسی را می‌توان از هم تمیز داد ـ کنشی، کلامی ـ شنیداری، عینی و ترسیمی. تعظیم کردن در برابر رئیس یک دولت، سنجاق کردن نشان افتخار به سینهٔ یک سرباز و سوزاندن پرچمی کهنه نمادهایی کنشیند. اعلامیهٔ استقلال، شعار و استفاده از واژگان گزینشی در گفتمان سیاسی نمونه‌هایی از نمادهای کلامی ـ شنیداریند. نمادهای عینی می‌توانند چیزهای گوناگونی از قبیل پرستشگاهی مجلل تا ریگی راکه زائری در سفری زیارتی از زمین برداشته و نگه‌داشته است، دربرگیرند. نمادهای ترسیمی، قطع نظر از مادهٔ هنریشان، آنهایی هستند که برای انتقال معانی از رنگ و تصویر بهره می‌جویند. در مؤثرترین شیوه‌های کاربرد نمادها معمولاً چند نوع از این انواع به شیوه‌ای منسجم و هماهنگ با هم تلفیق می‌شوند. منظرهٔ سربازانی که به حالت قدم‌رو وارد ورزشگاه خاصی می‌شوند و در حالی که پرچم دردست گرفته‌اند یا به پرچم ادای احترام می‌کنند و سوگند وفاداری یاد می‌کنند جلوه‌ای از توان ذاتی نمادهای عینی، کنشی، کلامی و ترسیمی است که با یکدیگر تلفیق شده‌اند. نمادهای سیاسی را همچنین می‌توان به نحوی مفید به‌عنوان ارجاعی (هنگامی که نمادها اطلاعات را به یاد می‌آورند، حفظ می‌کنند یا نظم می‌بخشند)، ترغیبی (نمادهای زنده کنندهٔ خاطرات، برانگیزاننده، وادارگر، تأییدکننده، اثربخش)، یا تفسیری ـ یعنی، آن نمادهایی که ناشناخته‌ها را توجیه و تبیین می‌کنند، تحلیل کرد. نمونه‌های دیگری از نمادهای سیاسی در جدول ۱ آمده است.

از دیدگاه ناسیونالیسم، نمادپردازی در «دین مدنی»ای که مختص کشور یا ملیتی معین است به عالی‌ترین شکل خود نمود می‌کند. اِلیس وِست در ۱۹۸۰ دین مدنی را بدین شرح تعریف کرد: «مجموعهٔ اعتقادها و نگرشهایی که معنی و مقصود هر جامعهٔ سیاسی معینی را برحسب رابطهٔ آن با یک واقعیت معنوی متعالی... که در آیینها، اسطوره‌ها و نمادها ابراز می‌شود تبیین می‌کند.» این نظام اعتقادی جمعی ـ که گاه نابالیده، غالباً مورد اعتراض و پیوسته در تغییر است ـ از نمادها برای تعریف و توجیه کردن ملت، نظام سیاسی آن، هنجارها و ارزشهای اجتماعی آن و مسائل

جدول ۱
انواع کلی نمادهای سیاسی

موقعیت	نمونه‌های گزیده
نمادهای کنشی	رژه، خلعت‌پوشان، مراسم معرفی رئیس‌جمهور / تاجگذاری، رأی‌دهی، زیارت، بحثهای پارلمانی، تعظیم، سلام نظامی، مشق‌نظامی، تشریفات دادگاهها، تعطیلات و اعیاد، مناسک عبادت، انهدام نمادهای دشمن، پرده‌برداری، اعطای جوایز، مراسم تدفین.
نمادهای کلامی ـ شنیداری	سخنرانیهای رسمی، شعارها، نعرهٔ جنگ، مثلها، برنامه‌های سیاسی، بیانیه‌ها، عناوین و القاب، گفته‌ها و سندهای تاریخی، اولتیماتومها، ترانه‌ها، اسطوره‌ها، سرودها، وِردها
نمادهای عینی	کوهها، رودها، میدانهای جنگ، ساختمانها، بناهای یادبود، تندیسها، مقبره‌ها، جنگ‌افزارها، حیوانات، درختان
نمادهای ترسیمی طرحها	تصاویر انتزاعی، حروف، اعداد، گیا و زیا [گیاه و جانور]، انسان، ویژگیهای طبیعی، اجرام آسمانی، ترکیبهایی از عناصر برشمرده در بالا
وسایل	پرچم، آرم، مهر، کوکارد [نشان کلاه]، خالکوبی، بازوبند، شعار نوشته، سنجاق سینه‌ای که بر آن نام، شعار یا تصویر نامزد انتخاباتی موردنظر نقش بسته است، برچسبهای الصاق شده به سپر عقب اتومبیل، پوشاک، مدل مو، مدال و نشان، پوستر، سکه، تمبر

از خودگذشتگی و اطاعت فردی که هر جامعه‌ای اقتضا می‌کند بهره می‌گیرد. اجتماعهای سنتی مذهب را به همین منظور ابداع کردند تا نخبگان حاکم و روابط اجتماعی را طبیعی، بی‌همتا، باستانی و مقدر شده به موجب نظم عالم جلوه دهند. هرچند میهن‌پرستی به سود دولت ملی در هر کشوری غالباً نهادها و آیینهای دینی، سنتی را می‌پذیرد، خود کم و بیش جانشین دین می‌شود و رهبرانش جای مقامهای دینی را می‌گیرند. بدین ترتیب یک تعریف دولت ملی عبارت است از گروهی از مردم که نظام ارزشهای مشترکی راکه به وسیلهٔ نمادها بیان می‌شود پذیرفته‌اند.

به‌رغم گوناگونی شکلهای نمادین، کاربرد هیچ یک از انواع نمادهایی که شاخص ناسیونالیسمند به اندازهٔ پرچم مستمر و زیاد نبوده است. هرچند منشأ پرچم در بسیاری از تمدنهای کهن آشکار است، دامنهٔ کاربرد و شکل مدرن آن به واپسین دهه‌های سدهٔ هجدهم برمی‌گردد. به‌رغم چالشهای نهضتهای ایدئولوژیک با دعویهای بین‌المللی، دگرگونیهای فناوری، انزجار از زیاده‌روی شماری از رژیمهای یکه‌تاز در استفاده از پرچم، جهانی شدن نظام اقتصادی و دخل و تصرف گروههای خاص همسود، پرچم همچنان برجا مانده و طی دو سدهٔ بعدی بالیده است. کاربرد پرچم در ساختارهای سیاسی مدرن افزایش یافته است، در حالی

جدول ۲
نمودهای پرچم

موقعیت	نمونه‌های گزیده
فعالیتها	تشریفات، هتک حرمت، سوزاندن، دفن کردن، تقدیس، نشان افتخار دادن به افراد و اشیا و یا بزرگ داشتن آنها، پیشکشهای نذری، تشریفات پرچم سرخ، تفسیر نماد، آموزش کاربرد و معنی، برافراشتن، پایین آوردن، تزیین، به اهتزاز درآوردن، از دور خارج کردن، همتاسازی کردن، به نمایش گذاشتن در مراسم رژه، فرود آوردن، به نمایش گذاشتن در موزه، جمع کردن، روز / هفتهٔ پرچم، تاکردن، محدود / تبعید کردن، تکان دادن / بالا و پایین بردن، عزاداری، اعتراض، ادعای مالکیت سرزمین / پیروزی کردن، هشدار دادن، تفویض قدرت
محل نمایش	بناهای یادبود، بقعه‌ها، مقبره‌ها، میدانهای جنگ، ساختمانهای دولتی، مدرسه‌ها، مرزها، خانه‌ها، خیابانهای اصلی، دژها، کشتیها، وسایل نقلیه، عبادتگاهها
وسایل نمایش	آرم، علامت، مهر، سکه، تمبر، کوکارد [نشانِ کلاه]، تبلیغات، بسته‌بندی، یونیفورم / پوشاک، هنر، مجسمه‌ها، عکس برگردان / برچسب، آذین‌بندی با پرچمهای کوچک، فیلم
حرکات	رقص، حرکات دست (ادای احترام، ادای سوگند، تقدیس کردن، دعاکردن، در آغوش کشیدن، تهدید کردن، دست دادن)، زانو زدن، تعظیم کردن، روکردن / رو برگرداندن، بوسیدن، خوردن، آب دهان انداختن / ادرار کردن / مدفوع کردن، خون ریختن
اشخاص	گاردهای پرچم، پرچمداران، افراد دست‌اندرکار تولید پرچم، طراحان، سازندگان، نگه‌دارندگان، طلایه‌داران
واژه‌ها	مجموعه قوانین کاربرد، قوانین هتک حرمت، شعار، ادای سوگند، ادای احترام، موسیقی، ترانه، سرود، عنوانها/ درجه‌ها، حروف و اعداد، دعاها، القاب، اسناد، افترا

که بسیاری از نمادهای دیگر (از قبیل تشریفات درباری، نشانه‌های خانوادگی سنتی و شمایلهای مذهبی) بی‌رونق شده‌اند یا از میان رفته‌اند. جدول ۲ برخی از شیوه‌های ظاهر شدن پرچمها را در بسیاری از موقعیتهای اجتماعی نشان می‌دهد، که بسیاری از اینها خصوصاً در امور سیاسی ناسیونالیسم نمایانند. این مقاله بی‌آنکه سایر صورتهای نمادین را کم اهمیت جلوه دهد، بر اولویت پرچم در ناسیونالیسم تأکید می‌کند و از این رو موضوع اصلی بخشهای زیرین است.

دوم. سیر تحول تاریخی

بیشتر سازمانهای اجتماعی بشر بالاتر از سطح خانواده برای بیان کردن وحدت و هویت گروه و متمایز کردن آن از همهٔ گروههای دیگر از نمادهایی مشترک استفاده می‌کنند. در دولت ملی، این نمادها به‌عنوان یک وسیلهٔ ایجاد ارتباط با جامعه‌ای جاویدان و به‌عنوان شکلی از مشارکت در آن جامعه به کار می‌آیند و «بنابراین قراردادی ثابت طبایع پست و عالی را به هم پیوند می‌دهند و عالم پدیدار را با عالم ناپدیدار مرتبط می‌کنند (برک، ص ۱۷۸۹). جوامع پیشاتاریخی نمادهای خود را عمدتاً از بین اشیای طبیعی در صورتهای ترسیمی مبتنی بر این اشیابرمی‌گزیدند. مصنوعات باقی مانده نشان می‌دهند که برخی از موضوعها همگانی بوده‌اند. سرزندگی شیر، گرگ، خرس و سایر حیوانات وحشی احساس ترس از این حیوانات و احترام به آنها را در انسان برمی‌انگیخت و به همین دلیل قبیله‌ها و عشیره‌هایی که سودای چنین قدرت سبعانه‌ای را در سر می‌پروراندند از آنها به‌عنوان نماد استفاده می‌کردند. همان‌گونه که اِرنریش در ۱۹۹۷ اظهار کرد، نبرد از همان اوایل تجربه‌ای انسانی بود که با آیینهای قربانی کردن با خونریزی ــ همان «جذبهٔ جنگ» که نمادهای حیوانی آن هیچ‌گاه از بین نرفته است ــ تقدیس می‌شد. نمادهای دیگر برای تبیین مرگ و زندگی برای مردم به کار می‌آمدند و نظم اجتماعی را حفظ می‌کردند. اجرام سماوی غالباً از عناصر طرحهای نمادین بود و در بین آنها صلیب شکسته (چرخ آفتاب) از همه مهمتر بود. قدمت شکلهای ساختمانی، مراسم خاکسپاری، آیینهای کشاورزی و چیزهایی آشنا در طبیعت از قبیل «درخت زندگی» به دهها هزار سال پیش برمی‌گردد، با این همه بسیاری از آنها هنوز از نمادهای مهم انسان‌اند.

یکی از قدیمی‌ترین نمادهای گروههای اجتماعی، «تن ـ پرچم»، یا استفاده از هنر تن‌آرایی / از قبیل نقاشی روی بدن، خالکوبی و قطع عضو، برای نشان دادن رابطهٔ فرد با سایر افراد، با طبیعت و با خداوند بود. توتم، که دورکهایم آن را نمونهٔ نخستین همهٔ دیگر انواع بعدی نمادهای اجتماعی می‌شمرد، منشأ و تعهدهای عشیره و رابطهٔ آن را با دیگران نشان می‌داد. نمود ظاهری آن توتم (نمادی عینی و / یا ترسیمی) به‌عنوان بخشی از سنتهای مذهبی جامعه‌ای معین به تشریفات و کلمات (نمادهای کنشی و کلامی) ربط داده می‌شد. این به نوبهٔ خود با ساختار سیاسی پیوندی نزدیک داشت، زیرا نخبگان با تبعیت از هنجارها و توقعهای یک نظام اسطوره‌ای غالب، مشروعیتی راکه به آنها امکان می‌داد بدون توسل جستن به زور مداوم فرمانروایی کنند، حفظ می‌کردند.

سرانجام مشکلهای پیچیده‌تر سازمان اجتماعی، تفصیل و نیز جرح و تعدیل نمادپردازی توتمی سنتی را ایجاب کردند. در هزارهٔ چهارم پ.م. بیرقهای خاصی وجود داشتند که شکل آنها از بسیاری جهات با نمونه‌های مدرن قابل مقیاس بود و به‌عنوان نشانهایِ دافع شر به کار می‌آمدند. این قبیل پرچم‌واره‌ها، که تشریفات و دعاهای مربوط به آنها بر تأثیرشان می‌افزود، نشان دهندهٔ تضرع و توسل مردمی بودند که می‌خواستند خدایان

اعمال پرستندگان خویش را به دیدهٔ عنایت بنگرند. در بسیاری از جوامع تصور می‌رفت که آن بیرق در عین حال «برق‌گیری» است که حامل بیرق از طریق آن می‌تواند قدرت الهی را که ضامن پیروزی در نبرد بود دریافت کند. عناصر مهم جدید، که در دوران مدرن ناسیونالیسم نیز همچنان مشخصهٔ نمادها هستند، نخستین بار در پرچم‌واره‌های یافته شده در سومر، اسرائیل و چین باستان، تمدنهای اولیهٔ درهٔ رود سند، سرزمینهای آزتکها و مایاها و جاهای دیگر پدیدار شدند.

در این تمدنهای اولیه همچنین می‌توان نخستین نمونه‌های مراسم و نمادهای ترسیمی را یافت که بخصوص برای تجلیل شاه و سایر اعضای طبقهٔ حاکم منظور شده بودند. آیینهایی که هنوز ردی از آنها در تشریفات مدرن مشهود است ــ دیهیم و تاج، گرز و عصای پادشاهی، تدهین با روغن مقدس، زانو زدن تشریفاتی به نشانهٔ کُرنش، قربانی کردن انسان یا حیوان، دیدار از خاستگاه افسانه‌ای یک ملت، وردخوانی به زبانی مرموز در خلال آیینهای مقدس و تخت سلطنت. فایدهٔ نمادها از طریق تکثیر نشانه‌ای مقدس بسط می‌یافت: هر نسخهٔ بدل زمانی نیروی نمادین می‌یافت که آن را به نسخهٔ اصلی می‌مالیدند. از همان اوایل گروههایی که بر خویشاوندی نسبی مبتنی نبودند به تدریج نمادها را به کار گرفتند: یکانهای نظامی و حتی مناطق جغرافیایی صاحب نمادهای خاص خود شدند. تاجهای سرخ و سفید و نشانهای گیاهی مصر علیا و سفلا و بیرقهای نوم [هریک از ایالتهای مصر باستان]های مصر نمونه‌های چشمگیری از این روالها هستند که به موجب آنها پیوندهای خویشاوندی موهومی برای برآوردن نیازهای سیاسی جعل می‌شد.

ردّ بسیاری از تصویرهای نمادین خاصی را که امروزه نیز رایجند می‌توان تا پنج هزار سال پیش دنبال کرد. اژدها (که یا از چین الهام گرفته شده و یا به‌طور جداگانه به‌وجود آمده است) از ایران به آسیای مرکزی و امپراتوری روم گسترش یافت و سرانجام در سراسر اروپا شناخته شد. عقاب و شیر نیز به‌عنوان اشیای عینی (تندیس، جواهرات و غیره)، به‌صورت بازنمودهای ترسیمی، به‌عنوان القاب فرمانروایان و به‌عنوان شمایلهای اسطوره‌ای مورد استفاده در مناسک و آیینها در این دوره در آسیای غربی به کار می‌رفتند. هرچند به آسانی ممکن است که منابع کهن را به غلط براساس مفاهیم تعبیر کنیم، بوضوح می‌توان در متنهای کهن پیوندهایی را با زمان حاضر مشاهده کرد، از جمله در کتاب مقدس آمده است که «بنی‌اسرائیل... که در کنار بیرقهایشان اردو زدند» (سِفر اعداد ۳۴:۲) و کوئینتوس کورتیوس روفوس، مورخ رومی سدهٔ اول میلادی، می‌گوید که «هر ملیتی زیر پرچم خود راه می‌پوید.»

امپراتوری روم برای برقرارداشتن وحدت و انضباط امپراتوری در مناطقی پهناور از نمادهای گوناگون بهره می‌جست. آذینها و نشانهای نظامی لژیونها و پرچمهایی که تصویر عقاب بر آنها نقش شده بود اهالی متمرد امپراتوری روم را مرعوب می‌کردند، زیرا این نشانها و پرچمها شکست‌ناپذیری و رسالت الهی امپراتوری را به نمایش می‌گذاشتند، در حالی که سپاهیان روم نمادهای محلی را به‌عنوان غنیمت جنگی به روم می‌آوردند. تمدن رومیان بر نواحی زیر سلطهٔ آنان چندان تأثیر نهاد که بسیاری از نمادها و آیینهایی که آنها ایجاد کرده‌بودند امروزه نیز مورد احترامند. نشان شیرِ یک لوژیون مستقر در اسپانیا امروزه به‌عنوان نماد منطقهٔ لئون برجا مانده و در بیشتر نمادهای ملی اسپانیا تکرار شده است. ارتش روم اژدها را که در آغاز «بیرق وحشیان» بشمار می‌آمد برگرفت و آثار این نماد در نواحی گوناگونی چون پرتغال و ویلز کنونی باقی ماند. اقوام ژرمنی شمال اروپای مرکزی هیچ‌گاه مقهور عقاب روم نشدند، اما آنان شماری از این پرچمهای مقدس رومی را به غنیمت گرفتند و این سرآغاز سنت استفاده از عقاب به‌عنوان نماد شد که از شارلمانی تا امپراتوری مقدس روم ملت آلمان، تا رایش دوم و رایش سوم و تا آلمان دموکراتیک امروزی ادامه داشته است. تأثیر روم تا دوران مدرن تداوم داشت زیرا در این دوران ناسیونالیستها عموماً جمهوری را به‌عنوان بهترین شکل حکومت مورد تأیید قرار می‌دادند. در سدهٔ هجدهم آمریکاییها و فرانسویان آیینهای تشریفاتی و شیوه‌های عرفی خود را از روم باستان الهام گرفتند؛ استفاده از شعارهای لاتینی، فاسکِس [*fasces* / علامت قدرت قضات و صاحب‌منصبان عالی رتبه در روم باستان که عبارت بود از دسته‌ای از ترکه‌های نارون یا توس که آنها را با نوار قرمزی به هم می‌بستند و تبری در میان ترکه‌ها قرار می‌دادند.] عقاب در میان حلقهٔ گل، سنا [the senate] به‌عنوان ابزار حکومت، کلاه آزادی [کلاه مخروطی‌شکلی که در روم باستان به محض آزاد شدن بردگان به آنها داده می‌شد و غالباً به‌عنوان نماد جمهوری به کار می‌رود]، رسمهای گوناگون مدنی، سوگند وفاداری، توگا، تمثال تمثیلی آزادی، محراب فداکاری مدنی و غیره از جملهٔ این رسمها و آیینها است.

انتشار فرهنگی، مشخصهٔ تکوین و توسعهٔ نمادها در بیشتر جوامع بوده است. کشورهای اروپای امروزی و نواحی‌ای که زمانی زیر سلطهٔ این کشورها بودند (آمریکای شمالی و جنوبی، آفریقا و ناحیهٔ اقیانوس آرام) به جای آنکه از امکانات تقریباً نامحدود برای ابداع نمادهای منحصر به فرد حداکثر استفاده را ببرند، پیوسته آیینها، تشریفات و نمادهای ترسیمی و عینی‌ای را تکرار کرده‌اند که در ادوار نظامی یا امپراتوری گذشته‌شان رواج داشتند و برای آنها آیینها و نمادهایی آشنا بوده‌اند. البته، نمادهای متمایز دیگری نیز وجود دارند که چتر تشریفاتی آسیایی جنوب شرقی، چهار پایهٔ زرین، آشانتی، هلال و ستارهٔ آسیای مرکزی و غربی (که بعداً به وسیلهٔ اسلام به نواحی دورتری گسترش یافت) و اژدها، فیل، ببر، طاووس و سایر نمادهای قدرت و تهور، که به جای عقاب و شیرِ همه جا حاضرِ غرب به کار می‌روند، از آن جمله‌اند.

انتشار فرهنگی، در نمادپردازی آسیا نیز نقش مهمی ایفا کرد. برای مثال، تفسیرهای عرفانی و کاربردهای چندگانهٔ تشریفاتی و ترسیمی یین - یانگ در آسیای جنوبی و شرقی از نمونه‌های بارز این انتشار فرهنگی است. این نمادها از چین به ژاپن، کره و ویتنام گسترش یافتند، همان‌طور که چرخ قانون از هند به برمه، تایلند و سری‌لانکا راه یافت. در بیشتر موارد مردم محلی به سبب غرور ملی ادعا می‌کنند که خود این نمادها را

ابداع کرده‌اند، هرچند شواهد تاریخی بوضوح خلاف آن را ثابت می‌کنند. تعجبی ندارد که هنگامی که دولتها درصدد حفظ یا توسعهٔ یکپارچگی داخلی یا پایگاه سیاسی بین‌المللی خود هستند یکی از روشهای حکومت که موفقیت حتمی به همراه دارد و متضمن استفاده از نمادها است برای آنها جاذبهٔ زیادی دارد. نمادها همچون پیشرفتهای حاصل شده در فناوری، غالباً وارد می‌شوند و ممکن است حتی نمادهایی که در اصل به زور تحمیل شده بودند پس رهایی کشوری از سلطهٔ بیگانگان همچنان برجا بمانند. همین اصل بعداً در دوران ناسیونالیسم مشاهده شد، هرچند تنوع نمادهای جدید و شکلهای اقتباس شده از نمادهای قدیمی در جوامع سنتی به‌طور قابل توجهی بیشتر بوده است.

در خلال نخستین هزارهٔ میلادی نمادپردازی در اروپا و آسیای غربی دینهای غالب، یعنی مسیحیت و اسلام را به‌طور چشمگیری منعکس می‌کرد. کشورگشاییها و جاذبهٔ فکری این دو دین به گسترش آنها کمک کرد و احساس رضایت عاطفی‌ای که جهان‌بینی هریک از این دو دین ایجاد کرد در گسترش آنها نقش بسزایی داشت. بنابراین، نمادهای آنها به مناطقی بسیار فراتر از سرزمینهای زیرسلطهٔ امپراتوری روم، قسطنطنیه /بیزانس/ استانبول، یا بغداد گسترش یافت. با ظهور مسیحیت اسطوره‌ها و نمادهای موجود امپراتوری روم به چالش خوانده شدند. کنستانتین که به افزایش قدرت مسیحیان پی برده بود، بر آن شد که این فرقه را در امپراتوری خود بپذیرد. این روند با گنجاندن حرف نشانهٔ مسیح (ترکیبی از حروف یونانی X و P) در وکسیلوم سنتی ارتش آغاز شد و تمثالهای خود او و پسرانش نیز به آن اضافه شدند. ائوسِبیوس، لابارومی را که بدین ترتیب پدید آمد و به یمن آن کنستانتین در ۳۲۵ م در نبرد با ماکسِنتیوس پیروز شد، توصیف کرده است. به روایت ائوسبیوس، صلیب و کلمات یونانی «به یمن این علامت پیروز خواهی شد» در عالم رؤیا بر کنستانتین ظاهر شد و همین به او روحیه داد. این اشارهٔ ضمنی به حمایت خداوند از حکومت چندان مؤثر واقع شد که لابوروم یکی از نمادهایی بود که بعدها مخصوصاً در «عطیهٔ کنستانتین»، یعنی، در سندی ذکر شد که هرچند ساختگی بود اما مدتهای مدید بسیاری از مردم را متقاعد کرد که امپراتور همهٔ اختیارات غیردینی خود را به پاپ واگذار کرده است.

پاپهای اعظم با دخل و تصرف در نمادهای مسیحیت بیش از پیش مدعی شدند که امپراتورِ روم و فرمانروایان رده‌های پایین‌تر را زیرسلطهٔ خود درآورده‌اند و در این حال گونه‌ای از لاباروم که نمادهای غیردینی آن حذف شده بود یکی از ابزارهای مهم آنان شد. این گونفالون، که بر آن صلیبی نقش بسته بود، گاه شامل یادگارهای قدیسان نیز می‌شد و این نمادها شواهدی بصری و حاکی از این بودند که هرگونه فتوایی که از جانب پاپ صادر می‌شد یا هر نبردی که زیر این لوا صورت می‌گرفت توسط مسیح تصویب و از طریق قائم‌مقام او در زمین ابلاغ می‌شد. البته پاپ می‌توانست از دادن چنین فتوایی امتناع کند یا آن را پس بگیرد و همین به او قدرت بسیار زیادی می‌بخشید. معروف‌ترین گونفالونها عبارت بودند از گونفالونی که در ۸۰۰ در روم به شارلمانی داده شد و گونفالونی که در ۱۰۶۶، پیش از آنکه ویلیام دوکِ نورماندی انگلستان را فتح کند، به او اعطا شد. سایر شکلهای نمادپردازی مسیحی نیز رواج داشتند و برای تشویق و تنبیه به کار می‌رفتند، اصول سلسله مراتبی مشخصی را برای نظم اجتماعی وضع می‌کردند، نظام سیاسی و اقتصادی را در پرتو کتاب مقدس توجیه می‌کردند، برای حفظ تعادل بین سرّ و وحی الهی به هر طبقه اطمینان می‌دادند که منزلت آن هم لازم و هم عادلانه است و بدین ترتیب ساختار جامعهٔ فئودال را حفظ می‌کردند.

ظهور اسلام به تکوین نظامی از نمادهای دینی انجامید که با نمادپردازی مسیحی متفاوت، یا با آن قابل مقایسه بود و اعمال سپاهیان اسلام و حکومتهای غیرنظامی را تبیین (و مهار) می‌کرد. برای اجتناب از شرک، هنر شبیه‌سازی در اسلام ممنوع بود، از این رو نمادپردازی ترسیمی در کشورهای مسلمان بیشتر بر شکلهای هندسی و خوشنویسی تکیه داشت. قرآن شالودهٔ کلامی و ایدئولوژیک لازم برای نظم دادن به جامعه را به‌دست می‌داد و روایتهای مربوط به زندگی پیامبر اسلام [ص] منبع الهام نمادپردازی پرچمهای نظامی بود. رنگ این پرچمها بسته به دودمانها متفاوت بود ـ و بعداً الهام‌بخش پرچمهای ملی امروزی کشورهای عرب شد که اکثراً سرخ، سفید، سبز و سیاهند و بسیاری از آنها نوشته‌های مذهبی را نیز در بر می‌گیرند.

جنگهای صلیبی با مسلمانان در ایجاد دگرگونی اجتماعی‌ای که انطباق ـ دادن نظام اعتقادی غالب اروپایی و نمادهای آن را ایجاب می‌کرد عامل مهمی بود. علامتهای متفاوت نخستین بار در سدهٔ دوازدهم به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی در میدان جنگ ظهور کردند، اما دیری نپایید که کاربرد آنها گسترش یافت و این علامتها به نظام پیچیده و همگانی نظارت اجتماعی تبدیل شدند. سلسله مراتب در بیشتر کشورهای اروپایی تا حدودی به‌عنوان نشانه‌های خانوادگی، امتیازهای طبقاتی، مراتب شهسواری و سایر نمادهای منزلتی بستگی داشت؛ شاهان با کنترل کردن این نمادهای منزلتی قدرت رو به فزونیِ خویش را تحکیم می‌کردند. فرمانروایان برای اعلام کردن و پیش بردن حقوق ویژه و ادعاهای خود از این نمادها بهره می‌جستند. تاج قدیس استفان، نماد فرمانروای قانونی مجارستان شناخته شد؛ نظریه‌های پر طول و تفصیل ثابت کردند که گل زنبق، نشان خانوادهٔ سلطنتی فرانسه، نماد «عنایت خاص خداوند» به آن ملت است؛ پرچم سرخ امپراتور در امپراتوری مقدس روم نشان می‌داد که او این اختیار را دارد که اجازهٔ جنگ را صادر کند و به شاهزادگان تیول ببخشد. پاپها دو کلید را که به شکل صلیب یکدیگر را قطع می‌کنند روی نشانها، پرچمها و مهرهای خویش به نمایش می‌گذاشتند و به همه یادآوری می‌کردند که (همان‌گونه که در متی ۱۹:۱۶ ذکر شده است) این اختیار را دارند که درهای بهشت را به روی مردم بگشایند یا ببندند.

در نخستین سده‌های هزاره دوم میلادی به تدریج نمادهایی با ماهیت ملی نیز پدید آمدند. نشانهای شاهان که در آغاز نشانهای شخصی بودند، به‌تدریج به نشانهای دودمان، و نهایتاً به نشانهای دولت تبدیل شدند. نقش عقاب را، که همچون نماد امپراتوری مقدس روم، معمولاً به رنگ سیاه

روی سپری زرین بود، غالباً فرمانروایانی به کار می‌بردند که دعوی امپراتوری داشتند؛ در سده‌های بعد این عقابها نماد ملی کشورهای آلمان، اتریش، اسپانیا، صربستان و روسیه شدند. یکی دیگر از نمادهای محبوب شیر بود که در هر کشور (انگلستان، فلاندر، اسپانیا، سوئد، دانمارک، بوهمیا و غیره) با رنگ و طرحی متفاوت و خاص آن کشور بازنمایی شد. مراتب شهسواری، اسطوره‌های خاستگاه، تاجها و تشریفات متمایز ملی، مجموعه‌های یادگارهای مقدس، شعارها و حقوق انحصاری دیگری از این دست در هر کشور برای به رخ کشیدن قدرت شاه و اشراف به‌وجود آمدند. هر کشور قدیسی را به‌عنوان حامی ملی خود به رسمیت شناخت (قدیس اولاف حامی نروژ، قدیس جورج حامی جنوا، قدیس اندرو حامی روسیه، قدیس بِلز حامی راگوزا، قدیس مارکو حامی ونیز غیره) و تمثالهای این قدیسان یا خصیصه‌های آنان عملاً نهادهای ملی متمایزی را به‌وجود آورد.

در جنگهای صلیبی همهٔ مسیحیان در آغاز زیر پرچم پیروزی می‌جنگیدند که نقش آن صلیبی سرخ روی زمینه‌ای سفید بود و در نقاشیهایی که صحنهٔ رستاخیز را بازنمایی می‌کردند در دستان مسیح جا داشت. با این همه، به‌تدریج نیاز به نشانهایی که به‌طور همزمان بیانگر مسیحیت و ملیت باشند احساس شد. از این رو مقرر شد که هنگام نبرد اسکاتلندیان یک صلیب سفید اریب، برتونها صلیبی سیاه روی زمینهٔ سفید، فرانسویان صلیبی سفید روی زمینهٔ آبی و سوئیسیها صلیبی سفید روی زمینهٔ سرخ روی لباس خود داشته باشند. در این زمان خودآگاهی ملی در حالت آغازین بود، با این همه بسیاری از این نمادها به‌رغم دگرگونیهای اسطوره‌های سیاسی حکومتها بر جا ماندند و سرانجام به مرتبهٔ نمادهای ملی رسیدند. بدین‌ترتیب، در پرچم معروف انگلستان، که قدرت آن به شکل کنونیش به ۱۸۰۱ می‌رسد و در سدهٔ بیستم به معنی واقعی کلمه پرچمی ملی شد، نمادهایی که تداوم آنها از سدهٔ سیزدهم تا کنون محقق است و در اسطوره‌های سدهٔ نهم ریشه دارند با هم تلفیق شده‌اند. همچنین پیشینهٔ قرص آفتابِ پرچم ژاپن به سدهٔ هفتم و قدمت نقشمایهٔ عقاب و مار پرچم مکزیک به سدهٔ چهاردهم می‌رسد و تداوم کاربرد هر دو نماد تا زمان حاضر محقق است. صلیب سفید روی زمینهٔ سرخ، که در اصل نشانی نظامی بود، به نشانی دولتی، و بعداً، به نشان ملی دانمارک (۱۸۴۸) و نیز سوئیس (۱۸۸۹) تبدیل شد.

وجود شرایط دیگر در قرون وسطا و دورهٔ رنسانس زمینه را برای پیدایش طیف پیچیده‌تری از نمادهای غیردینی در اروپا فراهم کرد. برای مثال، مهر برای تأیید صحت مدارک ضروری بود. هنگامی که بازرگانی ساحلی توسعه یافت علامتهای مالکیت به شکل انواع بادنما یا پرچمهای باریک برای کشتیها پدید آمد رفت و آمد دریایی به آفریقا، آسیا و برّ جدید به استفادهٔ باز هم منتظم‌تر از پرچمها برای ناوگانهای دریایی منجر شد. در اسناد سدهٔ سیزدهم برای نخستین بار به کاربرد پرچم در کشتیها برای نشان دادن مبدأ آنها، بخصوص در بین دولت ـ شهرهای کوچک ایتالیا و بندرهای هانسائی اشاره شده است. شهر ساحلی هامبورگ در ۱۲۷۰ کشتیهایش را قانوناً به داشتن پرچم باریک سرخ رنگی مکلف کرد و حدود ۱۵۰۰، نشان مخصوص هامبورگ را (که بر مهرهای آن شهر مبتنی بود) به این پرچم افزودهٔ قدمت پرچم سرخ کنونی هامبورگ که قلعه‌ای سفید بر آن نقش بسته است به ۱۶۴۴ می‌رسد. در آغاز بیرقهای شخصی و پرچمهای شهرهای بندی بیشتر رواج داشتند، اما به‌تدریج نشانهای قابل تشخیص ملیت ـ غالباً علامت صلیب یا آرم ملی و یا صرفاً راههای همرنگ ـ رواج یافتند. پرچمهایی که نشانهای خانوادگی شاهان بر آنها نقش بسته بود در سدهٔ چهاردهم مورد استفاده قرار می‌گرفتند. شکل بسیاری از این طرحها تغییر نکرده اما معنی و کاربرد آنها به‌طور قابل ملاحظه‌ای دگرگون شده است.

در اواخر سدهٔ شانزدهم هلند برای کسب استقلال علمی با مهین‌سالاران اسپانیایی آن سرزمین به مبارزه برخاست و این مبارزه در ۱۶۴۸ در پایان جنگ هشتاد ساله به پیروزی هلند انجامید. هلند از لحاظ زبان، مذهب، اقتصاد و سایر ویژگیهای مهم فرهنگی با اسپانیا تفاوت داشت و رهبران آن در جریان بسیج کردن مردم برای مبارزه در راه آزادی از نمادهای محلی به نحو مؤثری بهره گرفتند. رنگهای نارنجی، سفید و آبی که رنگهای مورد علاقهٔ مردم هلند بودند و در اونیفورمها، نشانها و دست ساخته‌ها به کار می‌رفتند، ظاهراً از جامهٔ مخصوص خدمتکاران رهبرشان، «شاهزاده ویلیام خموش»، برگرفته شده بودند که علاوه بر آن مردم هلند او را با شعار «نارنجی بالا!» بزرگ می‌داشتند. از ۱۵۸۷ به بعد پرچمهایی که در کشتیهای هلندی برافراشته یا توسط سربازان هلندی حمل می‌شدند به این سه رنگ بودند. نارنجی بعداً به سرخ تبدیل شد و پرچم سه رنگی پدید آمد که هنوز پرچم ملی هلند است. بیش از یک سده بعد از، آن انقلابیهای آمریکایی و نیز فرانسوی، میهن‌پرستان هلندی را به‌عنوان طلایه‌داران خود ستودند و احتمالاً می‌توان این بحث موجه و حتی شاید قانع‌کننده را پیش کشید که «پرچم شاهزاده»ی هلندی می‌تواند نخستین پرچم به معنی امروزی کلمه به حساب آید. انگلستان نیز در سدهٔ هفدهم شاهد تغییری چشمگیر در نگرشهای مردم به نمادها بود. کرامول و نیروهایش بسیاری از نشانهای خانوادگی سلطنتی، نظامهای پیچیدهٔ عنوانها و امتیازهای نمادین و آن اسطورهٔ ملی راکه حقوق الهی شاه را موجه جلوه می‌داد از میان بردند. هرچند بازگشت خاندان استوارت و انقلاب شکوهمند میراثی مبهم برجای نهاد، شک نیست که نهایتاً نمادهای ناسیونالیسم انگلیسی از این رهگذر هم در کشور مادر و هم در مستعمره‌های انگلیسی آمریکای شعالی پیشرفت کردند.

در بقیهٔ کشورهای اروپایی، جنگ سی ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸) با به رسمیت شناختن حاکمیت سوئیس، هلند و بخشهایی از امپراتوری مقدس روم، و نیز با به رسمیت شناختن این اصل که دین فرمانروا تعیین‌کنندهٔ دین اتباع او است به‌طور غیرمستقیم به توسعهٔ نمادهای ملی کمک کرد. شرکت سربازان وظیفه در سپاههای توده‌ای آن دوره روند تغییر بنیادی در جنگ‌پردازی را آغاز کرد: اهمیت تعهدات فئودالی و به خدمت گرفتن مزدوران به‌عنوان اساس دفاع ملی رو به نقصان گذاشت. نقش جدیدی که

شهروندان به‌عنوان سرباز برعهده گرفتند موجب شد که شمار فزاینده‌ای از مردم مشارکت فعالانهٔ مستقیم در سازمان اجتماعی را تجربه کنند که فراتر از جوامع محلی خودشان بود. این امر مردم را به جنگیدن نه صرفاً به‌خاطر یک ارباب یا به ازای پول، بلکه برای حراست از میهن خود و ارتقای رفاه و بهروزی آن ترغیب می‌کرد. لازم بود که نمادهای تازه‌ای طرح‌ریزی شوند تا از آن جامعه و مشارکت سرباز عادی در آن واقعیتی بسازند که با فرهنگ، زبان، قهرمانان، آیینها و اسطوره‌های مشترکی تعریف شود.

سوم. دوران مدرن

در جامعهٔ بشری هیچ دولتی نبوده است که نوعی از انواع نمادها را به کار نگرفته باشد و تأسیس دولتی جدید یا نظامی تازه در دولتی موجود نظام نمادین تازه‌ای را ایجاب می‌کند و آن را به‌وجود می‌آورد. انقلابهای آمریکا و فرانسه، به‌عنوان بخشی از طیف وسیعی از نیروهای فنی و ایدئولوژیکی که چشم‌انداز سیاسی جهان غرب را دگرگون کردند و بعداً به قاره‌های دیگر گسترش یافتند، بر نمادهای ویژه و عرفهای نمادینی که مشخصهٔ گفتمان سیاسی است تأثیر عمیقی نهادند. با ظهور جنگ‌افزارهای جدید و دگرگونی سازمان نظامی اهمیت سربازان عادی نسبت به نیروهای نخبه‌ای که از گذشته بر جا مانده بودند افزایش یافت؛ مشروعیت رژیمهای سنتی قدیمی اساساً به چالش خوانده شد؛ باسوادی و رفاه اقتصادی فزاینده همراه با پیشرفتهای فکری (بویژه علمی) و افول الهایات برای نخستین بار امکان پدید آمدن، نهضتهای سیاسی توده گیری را فراهم کرد که توانستند به‌طور دائم زمام کشور و حکومت را در دست گیرند. سربازان و شهرنشینان و صنعتگران و ملوانان عادی و اعضای بسیاری از طبقات دیگر کشورهای مختلف به تشکیل دادن جامعه‌ای تازه به نام «ملت» کمک و در امور آن جامعه مشارکت کردند و این آرمان مشترکی بود که آنان را علیه نخبگان قدیمی متحد می‌کرد.

مقامات قدیمی نفوذ خود را از دست دادند و نمادهایی که به آنها مربوط می‌شد دیگر احترام مردم را برنمی‌انگیخت. اینک همان عنایت الهی که پیش از آن پادشاه و نیز حق او را نسبت به سرزمینهایی توجیه می‌کرد که از طریق کشورگشایی، وراثت، خریداری و یا از طریق ازدواج به‌دست آورده بود، توجیه کنندهٔ نوع تازه‌ای از دولت تلقی می‌شد که بر حقوق طبیعی آزادی و خودمختاری، سرنوشت مشترک مردمی با فرهنگ و زبان مشترک، و آمادگی شهروندان برای جان دادن در راه این آرمانها مبتنی بود. دولتهای ملی جدید درواقع کاملاً طبیعی نبودند، بلکه به قول بندیکت اندرسون اجتماعهای خیالی بشمار می‌آمدند. این دولتهای ملی جدید از طریق نظامهای پیچیدهٔ تشریفات و نمادپردازی که می‌توانست در دستگاه اداری، نیروهای مسلح، سازمانهای جامعه، نظامهای آموزشی و سایر ساختارهای اجتماعی نفوذ به‌وجود آمدند و تداوم یافتند. تأسیس و بقای دولتهای ملی تاحدودی با کنار گذاشتن یا پذیرفتن بسیاری از سازمانهای مذهبی سنتی جامعه عملی شد.

نمادها ملت را که از لحاظ نظری بی‌نیاز از اثبات بود ــ ویژگیهای فرهنگی، شهروندان، سرزمین و آرمانهای آن را ــ توجیه می‌کردند. ملت الهی، اجتناب‌ناپذیر و بخشی تفکیک‌ناپذیر از زندگی بشر جلوه داده شد، در حالی که ملتهای دیگر غالباً بیگانه، نه چندان متمدن و خطرناک تعریف می‌شدند. نظام تشویق و تنبیه اعضای ملت را به پشتیبانی از هدفهای جامعه ترغیب می‌کرد؛ نمادهای دیگر به اجتماعی کردن توده‌ها و بسیج کردن آنها برای اقدامهای سیاسی کمک می‌کردند. نخبگان سیاسی جدیدی پدید می‌آمدند و محترم شمرده شدند و غالباً ایدئولوژی یا برنامهٔ سیاسی خاصی با ملت جدید پیوندی نزدیک داشت. در این میان، فرد، که غالباً بنابر اصول محترم شمرده می‌شود، در موارد زیادی بخشی از دستگاه یکپارچه‌ای شد که هدفش ارتقای ملت بود، حتی اگر این امر مستلزم آن بود که فرد خود را کاملاً فرع بر ملت قرار دهد. یک بخش اساسی از ناسیونالیسم اختراع گذشته‌ای بود که می‌توانست زمان حال را توجیه کند و به آن مشروعیت ببخشد. از آنجا که ملت اندامواره (ارگانیسم) زنده تلقی می‌شد، به قربانی، غالباً به معنی واقعی کلمه در میدان جنگ نیاز داشت و این نیاز همچنان پا برجا است.

مقوله‌های خاصی از نمادها در عصر ناسیونالیسم شاخص بوده‌اند. تعطیلات، که در اصل ماهیتی دینی داشتند، عرصهٔ بزرگداشت ملت شده‌اند. برای تجلیل از فضایل قهرمانان ملی، که اغلب افرادی معمولی بوده‌اند، تندیسها، بناهای یادبود و حتی گورستانهایی احداث شده است. آموزش و پرورش، هنر، ادبیات و موسیقی افتخارات تاریخ و فرهنگ ملی را به رخ می‌کشند، ولو اینکه بخش زیادی از آنچه عرضه می‌شود با دقت ویراسته، عوام‌پسند یا حتی جعل شده باشد. معماری، پوشاک، تشریفات، اسناد دولتی، سکه‌ها و مدالها و حتی صورتهای قابل قبول زبان ملی را به شکلی تازه در می‌آورند تا روح ملی جدید را منعکس کنند. بویژه در مواردی که کشوری از طریق جنگ به استقلال می‌رسد یا رژیمی موجود در جریان تحقق یافتن ملت سرنگون می‌شود حتی هنجارهای دیرینه کنار گذاشته می‌شوند. غالباً نمادهای قدیمی طبق مراسم خاصی نابود می‌شوند، مورد استهزا قرار می‌گیرند و غیرقانونی اعلام می‌شوند؛ به جای آنها نمادهایی جدید ــ بویژه پرچم، سرود ملی، «متون مقدس» و تصویری از میهن‌پرست راستین ــ پدید می‌آیند. ملتهای جدید پایتختهای جدیدی تأسیس می‌کنند (واشینگتن دی سی.، اسلام‌آباد، ابوجا)، کشور نام تازه‌ای می‌گیرد (غنا، بولیوی، سری‌لانکا، خوارزم) و گاه حتی تقویمی جدید (فرانسه و روسیهٔ انقلابی) یا الفبایی تازه (الفبای لاتین در ترکیه) اختیار می‌شود.

فرایند ایجاد مجموعه‌ای منسجم از نمادها برای یک ملت از فرایندهای ساده است و نه ایستا. رژیم گذشته بندرت بدون مبارزه قدرت را به رژیمی دیگر تفویض می‌کند. افراد، نهادها و گروههای همسو سعی می‌کنند از طریق نظامهای نمادین دیگری برنامه‌های خود را پیش ببرند.

ممکن است برخی از گروههای ایدئولوژیک درصدد برآیند که کشور خود را بخشی از ملتی دیگر بشناسند. مثلاً، در پی جنگ جهانی اول کشمکشی با این هدف در گرفت که اتریش نه کشوری مستقل، بلکه به‌عنوان بخشی از آلمان بزرگ‌تر از نو تعریف شود. ناسیونالیسم غالباً با مخالفت ملیتهای داخلی روبه‌رو می‌شود: آن دسته از سکنهٔ شمال کانادا که جزء «ملت نخست»اند (بویژه کریها و اینوئیتها) به طرفداران استقلال کِبِک هشدار داده‌اند که آنان نیز حق خودگردانی دارند، در حالی که از زمان استقلال هند در ۱۹۴۷ تاکنون اهالی کشمیر خواستار استقلال از آن کشور بوده‌اند. ایجاد آگاهی ملی در مناطقی که قبلاً زیر سلطهٔ اروپاییان بودند، بویژه در آفریقا، غالباً کاری دشوار بوده، تا حدودی بدان سبب که عاملی که نهضت استقلال‌طلبانه و نمادهای آن را شکل داده و نه هدفهای مشترک برای آینده، بلکه مخالفت با استعمار بوده است. حتی در کشورهایی که وحدت ملی آنها اساساً به چالش خوانده نمی‌شود، نظرهای متناقض در این مورد که ملت چگونه باید خود را تعریف کند به کشمکشهای شدید سیاسی، گاه تا مرحلهٔ درگیری جنگ داخلی منجر شده است: در سدهٔ بیستم، استرالیا، کانادا، آفریقای جنوبی، چین، آلمان و افغانستان تاریخچه‌های موردی مهمی در زمینهٔ تعارض در خصوص نمادها به‌دست می‌دهند.

اگرچه پرچم ملی ــ طرح، نمادها و کاربرد آن ــ در تلاش برای تعریف کردن ملت صرفاً یکی از نمادهایی بی‌شمار است، غالباً موضوعی محوری است. هیچ‌گونه شرط قانونی بین‌المللی وجود ندارد که کشورها را ملزم به داشتن پرچم ملی کند و حتی چند دهه پس از آغاز دوران ناسیونالیسم شمار زیادی از کشورهای مستقل پرچم ملی نداشتند. با این همه، سرانجام وجود پرچم چندان ضروری تلقی شد که در سدهٔ بیستم هیچ یک از کشورهای به رسمیت شناخته شده فاقد پرچم نبود. برنامهٔ «سال صفر» خمر سرخ، که حتی ضرب سکه و خدمات پستی را در کامبوج کنار گذاشت، پرچم ملی متمایزی را برای آن کشور تعیین کرد. درواقع، فرایند پرچم‌گزینی می‌تواند بینشهای مهمی برای شناخت ناسیونالیسم به‌دست بدهد، هرچند پژوهشهای نظام‌مندی که در این زمینه به‌عمل آمده انگشت‌شمار بوده است.

پرچم اولیهٔ ایالات متحد (۱۷۷۶) و پرچم سه رنگ فرانسه (۱۷۹۴) نخستین پرچمهای ملی به معنی واقعی کلمه بودند. در طرح و کاربرد هر دو پرچم، بخصوص در سالهای اولیه، تغییرهایی ایجاد شد، با این همه هریک از آنها مبنای پرچم ملی کشور مربوط به خود بوده و تا امروز باقی مانده است. ظاهراً پرچمهای راهراه «پسران آزادی» [در تاریخ ایالات متحد انجمنی سری که در ۱۷۶۵ برای مخالفت با قانون تمبر تأسیس شده در مبارزهٔ آمریکا برای استقلال از انگلستان نقش مؤثری داشت] مبنای پرچم اولیهٔ ایالات متحد شد که کانتونِ [canton/گوشهٔ بالایی سمت راست] آن (پرچم انگلستان) حاکی از این بود که مردم آمریکا در مراحل اولیهٔ انقلاب بیشتر نه برای استقلال از انگلستان، بلکه به‌خاطر آزادی و عدالت می‌جنگیدند. مراسم معرفی رسمی این پرچم معنی‌دار است: پرچم در اول ژانویهٔ ۱۷۷۶ به افتخار تولد رسمی ارتش مهاجران آمریکا در آن روز برافراشته شد. یکی از این پرچمها را به عمد در محلی برافراشتند که نیروهای انگلیسی که در محلی نزدیک آن بوستون مستقر بودند بتوانند آن را ببینند. طرح پرچم آگاهانه به گونه‌ای انتخاب شده بود که به جای آنکه ادعاهای سرزمینی، حقوق انحصاری فرمانروایان، مذهب یا اصول دیگری را منعکس کند که به‌طور سنتی برای نمادهای رسمی برگزیده می‌شوند، نماد سرسپردگی مردم به مبارزه به‌خاطر حقوق خود به‌عنوان یک ملت باشد. پس از صدور اعلامیهٔ استقلال، کانتونی آبی با سیزده ستارهٔ سفید «به نشانهٔ یک صورت آسمانی جدید» جایگزین کانتون پیشین شد که به شکل پرچم انگلستان بود. این تغییر و جزئیات طرح، کاربرد و نمادهای آنکه بعداً ساخته و پرداخته شد در روندی که در جریان آن ایالات متحد به‌تدریج خود را نه صرفاً کشوری که به‌طور مساوی با سایر کشورها در امور بین‌المللی مشارکت می‌کند، بلکه یک ملت تعریف کرد، عناصری مهم بشمار می‌آیند.

ترکیب کوکاردهای سرخ و آبی که در ژوئیه ۱۷۸۹ زینت‌بخش کلاه نظامی گارد ملی بود و کوکارد سفید لوئی شانزدهم مبنای پرچم فرانسه شد. نشان سرخ و آبی و سفیدی که با این ترکیب رنگ پدید آمد در ۱۴ کتبر، در دورانی رسمی شد که کوکارد از نمادهای مهم سیاسی بشمار می‌رفت. در بسیاری از پرچمهای نظامی همین ترکیب رنگ به چشم می‌خورد و سال بعد گونهٔ اولیه‌ای از پرچم سه رنگ فرانسه (در اصل با راههای عمودی سرخ، سفید و آبی) برای نیروی دریایی تعیین شد. پیش از آنکه پرچم فرانسه به شکل کنونیش سرانجام در ۱۷۹۴ به رسمیت شناخته شود، این سه رنگ در خشکی نیز در انواع پرچمها، تزیینات، پوشاک، دست‌ساخته‌ها، چاپ نقشها و اسناد و کارهای هنری مشاهده می‌شد.

برای تأکید بر گذار شاه فرانسه از فرمانروایی مطلق بر سرزمین، به حکومت نمادین بر ملت، در اکتبر ۱۷۸۹ عنوان او از «پادشاه فرانسه» به «پادشاه فرانسویان» تغییر یافت. در جشنوارهٔ فدراسیون که نخستین‌بار در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۹۰ برپا شد و صدها هزار تن از سراسر کشور در آن شرکت کردند مراسم تقدیس ملت فرانسه اجرا شد. گارد ملی با پرچمش رژه رفت و ژنرال لافایت به نمایندگی از جانب همهٔ حاضران در برابر پرچم سه رنگ سوگند یاد کرد که تا ابد «به ملت، قانون و شاه» وفادار بماند. جشنواره‌های مشابهی در سراسر کشور برگزار شد و دو سال بعد در جشنواره‌ای نظیر آن، همه نمادهای اشرافیت سوزانده شدند. هرچند این جشنواره‌ها و فعالیتهای مشابه آن احساساتی و بر تشریفات مذهبی و سلطنتی گذشته مبتنی بودند، منظور مردم را به خوبی برآورده می‌کردند. این نمادها که در زمان جمهوری اول طول و تفصیل یافتند، به‌طور قابل قبولی نشان می‌دادند که دگرگونی سیاسی و اجتماعی کشور لازم و مورد تأیید همگان است.

پرچم فرانسه، که طی ربع قرن بعدی خونهای ریخته شده در جنگهای متعدد بر آن مهر تأیید زد، منزلتی اسطوره‌ای یافت و به همین دلیل توانست پس بازگشت خاندان بوربون در ۱۸۱۵ همچنان پرچم سفید بوربونها را به چالش بخواند. در ۱۸۴۸، زمانی که بیم آن می‌رفت که

پرچم سرخ تندروها جایگزین پرچم سه رنگ شود، لامارتینِ شاعر اظهار داشت که این پرچم «با نام، افتخار و آزادی سرزمین آبا و اجدادی گرد جهان گشته است.» و با این سخنان پرچم سه رنگ را گرامی داشت. در ۱۸۷۱ کنت شامبور از پذیرفتن تاج و تخت فرانسه امتناع کرد زیرا مجلس فرانسه بازگشت سلطنت را مشروط به آن کرده بود که او پرچم سه رنگ را بپذیرد. شامبور، مجلس و مردم بخوبی می‌دانستند که کل مفهوم فرانسه به‌عنوان یک ملت در انتخاب بین دو شق مانعةالجمع، یعنی پرچم سه رنگ و پرچم سفید خلاصه شده است. از زمانی که نخستین پرچمهای ملی و نمادهای مربوط به آنها گواه هر نوع جدیدی از مشروعیت برای وجود یک ملت شده‌اند، برخوردهای مشابهی در خصوص تعریف ملیت از طریق نمادها در دهها ملت پیش آمده است.

هرچند پرچمهای جدید آمریکا و فرانسه پیش از دوران ناسیونالیسم نیز بسیاری از کارکردهای کنونی خود را داشته‌اند. ویژگیهای جدید و مهم دیگری نیز وجود دارند که به این پرچمها و به‌طور کلی به نمادهای ملی مربوط می‌شود. نمادهای جدید به تعداد بی‌شمار و به صورتهای چندگانهٔ ترسیمی و عینی تکثیر شدند، در حالی که کاربرد نمادهای قدیمی عمدتاً به تشریفات نادر و بسیار مهم محدود شده بود. بسیاری از پرچمهای پیشین یادگارهایی بی‌همانند و محترم بشمار می‌آمدند. نمونهٔ بارز این قبیل پرچمها «سنجق شریف» بود که منسوب به پیامبر اسلام [ص] است و [در امپراتوری عثمانی] در موارد نادری که خطر بزرگی در کار بود این پرچم را برای تضمین پیروزی در میدان نبرد از مخزن بیرون می‌آوردند. برعکس، قدرت پرچم سرخ نازیها، که آن نیز در رایش سوم پرچمی بی‌همتا و ارزشمند به حساب می‌آمد، در موارد بسیاری به‌طور نمادین به صدها نسخه بدل همانند آن انتقال یافت. این ماهیت شبه دینی پرچمها در دوران مدرن نیز در واژه‌ها و تشریفاتی که به کاربرد آنها مربوط می‌شود منعکس است؛ در برخی از کشورها قانون بر این تشریفات نظارت دارد و «هتک حرمت» پرچم بشدت قابل مجازات است.

نمادهای مدرن ناسیونالیسم آگاهانه انتخاب شده‌اند و نمادپردازی رنگ، طرح و جلوه آنها هم صریح و هم پردامنه است. در بسیاری از موارد قانون اساسی از پرچم پاسداری می‌کند و تغییر نماد بنیادی ملت مستلزم تغییر انقلابی دولت است. در برابر رقیبان خارجی و چالشهای داخلی از منزلت یگانهٔ پرچم بدقت حراست می‌شود. مهمتر از همه، در همهٔ موقعیتهایی که در آنها مفهوم ملت تلویحاً مطرح یا تبیین و یا از آن دفاع می‌شود ــ در انتخابات، مراسم افتتاح، جلسات دادگاه، گردهماییهای همگانی، مجالس قانونگذاری، در هواپیماها و کشتیها و انواع و اقسام وسایل نقلیه، در مدرسه‌ها و کلیساها، در خاکسپاریها و مسابقه‌های ورزشی و تعطیلات و جشنها، در همایشها و سابقه‌های بین‌المللی و مهمتر از همه در هر نوع فعالیت نظامی ــ پرچم حضور دارد. هرچند پرچم ممکن است به شکل ترسیمی، به‌صورت شیئی عینی پارچه‌ای، یا به‌صورت استعاره در کلام و نوشتار بازنمایی شود، در نهایت، همچون سایر نمادها، تصویری ذهنی است.

در ۱۹۷۵، وایتمن پیامهای مشترکی راکه تقریباً همه پرچمهای ملی حامل آنند تحلیل کرد؛ این پیامها عبارتند از سرزندگی، جاودانگی، قداست و برتری ملت و نیز صلحجویی، شکست‌ناپذیری، برابری با سایر پرچمها و بی‌مانندی. علاوه بر آن، پرچمها وجوه ممیز مفروض ملت، از قبیل مبارزهٔ آن برای بقا، منابع طبیعی، ترکیب مذهبی یا قومی و سرسپردگی آن را به فضایلی چون صلح و پیشرفت منعکس می‌کنند. این معنی‌ها از طریق آموزش رسمی و نیز به واسطهٔ پیوندشان با تجربه‌ها و موقعیتهایی که درک مطلوب نماد را تقویت می‌کنند به شهروندان منتقل می‌شوند. پرچمها بویژه به‌خاطر انطباق‌پذیری، گیرایی رنگها و نقشها، ارزانی نسبی و سهولت تولید، به دلیل حرکت افسون‌کنندهٔ خود هنگامی که به اهتزاز در می‌آیند و از فاصلهٔ دور نیز قابل رؤیتند و به سبب آنکه می‌توانند مفاهیم و رویدادهای خاصی را به افراد و گروهها یادآوری کنند نمادهایی بسیار مفیدند. از آنجا که منشأ دقیق و موثق بیشتر پرچمها برای عامهٔ مردم نامعلوم یا نسبتاً مبهم است، برای اسطوره‌سازی بسیار مناسبند، زیرا عمر، تکوین و نقش پرچمها در رویدادهای تاریخی و نیز ویژگیهای مشابه آن را به آسانی می‌توان دستکاری یا جعل کرد بی‌آنکه بیشتر مردم از این نیرنگ باخبر شوند.

چهارم. نمادپژوهی

نمادها در مسائل قدرت، اقتدار، فرهنگ سیاسی، وحدت گروهی، خواسته‌های سیاسی و پاسخهای نخبگان و توده‌ها، مراودات بین‌المللی و ثبات و تغییر اجتماعی مستقیماً درگیرند. نمادها مبنای اخلاقی حق ملت را نسبت به استقلال ملی توجیه، گذشتهٔ ملت و هدفهای آتی آن را تبیین و صورتهای قابل قبول گفتگوی سیاسی را که همهٔ میهن‌پرستان باید محترمشان بشمارند تعریف می‌کنند و بدین طریق در خدمت آرمان ناسیونالیسمند. تاکنون تحلیل جامعی از همهٔ انواع نمادپردازیها منتشر نشده است. تحلیلهای کلی رفتار سیاسی و تاریخهای جوامع خاص به نمادها اشاره می‌کنند، اما نمادها بندرت موضوع اصلی بوده‌اند. تعدادی کارهای تخصصی نظری در این زمینه به چاپ رسیده است اما در مورد یک نظریهٔ یگانه و منسجم نمادپردازی سیاسی اتفاق‌نظر وجود ندارد.

به سبب آنکه تلاشهای به‌عمل آمده در خصوص به‌دست دادن تعریف ملتی معین توجه خاص محققان را برانگیخته است و به دلیل اهمیت پرچم در منعکس کردن خلقیات ملی، بسیاری از محققان در کشورهایی چون ایالات متحد و آلمان کارهای مهمی در این زمینه ارائه کرده‌اند و انتظار می‌رود که شماری از کشورهای دیگر (برای مثال، کانادا، هند و روسیه) در آینده تحلیلهای عمیقی از این دست ارائه دهند. کارشناسان مطالعات فنی از قبیل علم نشانه‌های خانوادگی و پرچم‌شناسی مجموعه‌های قابل ملاحظه‌ای از اطلاعات فراهم آورده‌اند اما بندرت تلاش کرده‌اند که این اطلاعات را به نظامهای سیاسی کشورهای مورد

بحث ربط دهند. بر نمادپردازیِ نسبت داده شده به رنگها و نشانها تأکید زیادی شده، حال آنکه جنبه‌های کارکردی نمادها هنوز چندان که باید تحلیل نشده‌اند. در بیشترِ مؤسسه‌های آموزشی از مجموعه‌ها، آموزش و برنامه‌های پژوهشی متمرکز بر نمادپردازی سیاسی خبری نیست؛ معمولاً توجه خاص به نمادها نه در علم سیاست، بلکه در رشته‌هایی چون نشانه‌شناسی، فرهنگ‌پژوهی، دین و تاریخ فرهنگی مشاهده می‌شود.

نیز بنگرید به این مقالات

ایدئولوژی ● ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● زادبوم و ناسیونالیسم ● فرهنگ‌پژوهی ● مردم‌شناسی ● هنر و فرهنگ.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.

Askegaard, S. (1988). The national flag and the myth of the nation. *Flag Bull.* 17, 16-22.

Burke, E. (1789). *Reflections on the Revolution in France*. London Dent.

Crampton, W.G. (1994). Flags as non-verbal symbols in the management of national identity. Ph.D. thesis, Department of Government, University of Manchester.

Doob, L. W. (1964). *Patriotism and Nationalism: Their Psychological Foundations*. New haven: Yale Univ. Press.

Firth, R. (1973). Symbols Public and Private. Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.

Flag Heritage Foundation. Available: www.standards.org.

Flag Research Center. Available: www.vexillology.com.

Guenter, S.M. (1990). *The American Flag. 1777-1924: Cultural Shifts from Creation to Codification*. London: Associated Univ. Presses.

Hassner, R. (2000). The evolution of the sacred flag and the modern nation-state. *Flag Bull.* 39, 5-48.

Hayes, C.J.H (1960). *Nationalism:* A Religion. New York: MacmillanHobsbawm, E., and Ranger, T., Eds. (1983). *The Invention of Tradition*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Jilek, W.G. (1999). Nazi and Communist flags: The semiotic aspects and psychophysiological dynamics of totalitarian symbols. *Flag Bull. 38, 3-40.*

Marvin, C., and Ingle, D.W. (1999). *Blood Sacrifice and the Nation: Totem Rituals and the American Flag*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Pross, H. (1974). *Politische Symbolik:* Theorie und Praxis der offent. lichen Kommunikation. Stuttgart: Kohlhammer.

Rabbow, A. (1970). *dtv-lexikon politischer symbole. Munich:* Deutsher Taschenbuch Verlag.

Smith, W. (1975). *Flags through the Ages and across the World*. New York: McGraw-Hill.

Weitman, S.R. (1973). National Flags: A Sociological Overview. *Semiotica* 8, 328-367.

West, E.M. (1980). Aproposed Neutral Definition of Civil Religion. *Journal of Church and State* 22, 39.

Zelinsky, W. (1988). Nation into State: *The Shifting Symbolic Foundations of American Nationalism*. Chapel Hill: Univ. of North Carolina Press.

هنر و فرهنگ

نوشتهٔ دیوید فِنِر
ترجمهٔ نسرین طباطبایی

یکم. مقدمه
دوم. تعریف
سوم. نظریهٔ زیبایی‌شناسی
چهارم. نمونه‌های مدرنِ هنر ناسیونالیستی در جهان
پنجم. علتهای تولید هنر ناسیونالیستی
ششم. نتیجه

اصطلاحات

اشیای پیش‌ساخته (ready-mades) آن دسته از اشیای هنری که پیش از آنکه اشیای هنری تلقی شوند اشیایی ساده، پیش پا افتاده، «حاضر و آماده» و عملی (نظیر پارو، پیشابدان، توپ بسکتبال و چرخ دوچرخه) بودند.

ایکبانا (Ikebana) نوعی هنر که خاص ژاپن و عبارت است از گل‌آرایی (و نظایر آن).

تبلیغات (propaganda) ایجاد و اشاعهٔ هدفمند اشیایی که از آرمان یا گروهی خاص پشتیبانی می‌کنند یا برای پشتیبانی از آن آرمان یا گروه منظور شده‌اند.

جامعه (community) گروهی از مردم با فرهنگی خاص که معمولاً در مکان جغرافیایی خاصی زندگی می‌کنند و معمولاً دولت واحدی بر آنها حکومت می‌کند.

خوشنویسی (calligrophy) نوعی هنر که عبارت است از نگاشتن صورتهای زبانی (واژه‌ها و نمادها) و شکلهای مکتوبی که بدین ترتیب پدید می‌آیند.

زیبایی‌شناسی (aesthtics) آن شاخه از فلسفه که به جنبه‌های حسی تجربه می‌پردازد. زیبایی‌شناسی معمولاً فلسفهٔ هنر و فلسفهٔ زیبایی نیز تعریف می‌شود.

ضد ماهیت‌گرایی (antiessentialism) این دیدگاه که اشیایی که با هم طبقه‌بندی شده‌اند هیچ ویژگیِ ماهوی مشترکی ندارند ــ یعنی هیچ ماهیت یگانه‌ای وجود ندارد که همهٔ اشیایی که با هم طبقه‌بندی شده‌اند، و فقط همان اشیا، دارای آن باشند.

عالم هنر (art world) سنتی زنده و تفسیری متشکل از هنرمندان، منتقدان، هنرپروران، مخاطبان، تاریخ‌نویسان هنر، مدیران موزه‌ها، تهیه‌کنندگان /کارگردانسان، اعضای «صنف هنرمندان» زیبایی‌شناسان، جامعه‌شناسان، مردم‌شناسان و غیره که در طول زمان از اینان تشکیل یافته است.

فرهنگ (culture) اصطلاحی غیردقیق که مجموعه یا الگوی رفتارها، اعتقادها، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، شمایل‌نگاری، سبک مصنوعات و هنری را مشخص می‌کند که بین اعضای جامعه‌ای مشترک است.

مصنوع (artifact) هر شیئ یا رویدادی که با هدفی مشخص یا عمداً به وسیلهٔ انسان خلق می‌شود.

وابسته به فرهنگ (culture-bound) این نظر که مفهوم کامل شیئ یا رویداد فقط از درونِ بافت فرهنگی خاص قابل فهم است.

هنر (art) آن دسته از اشیا و رویدادهای مصنوعی که عالم هنر آنها را به‌عنوان هنر تعبیر می‌کند، می‌پذیرد و می‌شناسد.

هنر ناسیونالیستی عبارت است از مصنوعاتی که عالم هنر آنها را به‌عنوان هنری تعبیر می‌کند و می‌پذیرد که از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر اقوام یا کشورهای دیگر به‌عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش بردن هویت خود در

عالم بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند. «هنر»، همچون «ناسیونالیسم»، تعاریف کلی‌تر و دقیق‌تری دارد. این مقاله، پس از مقدمه‌ای کوتاه، به بررسی گستره‌ای از تعاریف هنر و ناسیونالیسم می‌پردازد (تعاریف هنر به نحوی بسیار عمیق‌تر مورد بررسی قرار خواهند گرفت). سپس آن دسته از نظریه‌های زیبایی‌شناسی را مورد بررسی قرار می‌دهیم که آفرینش یا بزرگداشت هنری را توجیه می‌کنند که خصوصاً یا عمداً از جامعه یا ملتی خاص پشتیبانی می‌کند (و سانسور هنری را توجیه می‌کنند که چنین نقشی نداشته باشد). سپس نمونه‌های مدرن هنر ناسیونالیستی از سراسر جهان و پس از آن علل تولید هنر ناسیونالیستی مورد بحث قرار خواهد گرفت.

یکم. مقدمه

شاید هیچ چیزی به اندازهٔ هنر و فرهنگ یک قوم هویت آن قوم را مشخص نکند. هنگامی که به مکزیک می‌اندیشم، پرستشگاههای هرمی پلکانی در «یوکاتان»، تقویم سنگی عظیم آزتک و رقصهای «فولکلوریکو»ی مبتنی بر مضامین پیش ـ کلمبی به ذهنم متبادر می‌شوند. به کلیساهای کاتولیک رُمی می‌اندیشم، کلیساهایی که در آنها خطوط انحنادار خوش ترکیب جایگزین نماهای خشک گوتیک شده‌اند. به زنان سالخورده‌ای می‌اندیشم که روسری توری بر سر می‌اندازند و رهسپار کلیسا می‌شوند. آثار دیه گو ریورا و فریدا کالو به ذهنم متبادر می‌شوند. به تاماله، «تورتیا» و «چیلی» [انواع غذای مکزیکی] می‌اندیشم. به سِروِسا [آبجو در زبان اسپانیولی] فکر می‌کنم که بهترین آبجو در آمریکای شمالی است.

البته، همهٔ چیزهایی که این جا برشمردم در مقولهٔ هنر نمی‌گنجند، اما همهٔ اینها بخشی از فرهنگ مکزیکند و شاید مکزیک به لحاظ آنکه فرهنگ پیش ـ کلمبی خود را حفظ کرده و آن را با فرهنگ امروزیش در آمیخته است، در آمریکای شمالی بی‌همتا باشد. در ایالات متحد فرهنگ بومی در گروههای کوچک و تک افتادهٔ مردم بومی مشاهده می‌شود. ظاهر این مردم متفاوت است، به زبانی متفاوت سخن می‌گویند و هنری می‌آفرینند که با هنر اکثریت تفاوت دارد. هرچند معلوم است که برای مثال، گروههای تک‌افتاده‌ای از مایاها هنوز در جنوب مکزیک زنده و فعالند، مکزیکیها به‌طور کلی از پیوند خود با ریشه‌های بومیشان آگاهند. در ایالات متحد پیوند اکثریت با اقوام بومی یعنی با «سرخپوستان»، نوظهور و اتفاقی تلقی می‌شود.

فرهنگ اکثریت ایالات متحد بسیار نوپاتر از فرهنگ اکثریت مکزیک است. استناد کردن به مکزیکیها به‌عنوان مردمی که هنر و فرهنگشان معرّف کامل آنها است، در مقایسه با مردم آمریکا، آسان‌تر است. آمریکاییان که «در شمال مرز» سکونت دارند برای ایجاد آن غنای فرهنگی که در جنوب یافته می‌شود وقت کافی نداشته‌اند یا از وقتی که داشته‌اند آن گونه که باید استفاده نکرده‌اند.

مهمترین عناصر فرهنگی ایالات متحد یعنی آن عناصری را در نظر بگیرید که به معنی واقعی کلمه می‌توان آمریکایی تلقیشان کرد. نخستین عناصری که به ذهن متبادر می‌شوند موسیقایی‌اند. می‌توان گفت که آمریکا زادگاه موسیقی «جاز» و «بلوز» [جاز ملایم سیاه‌پوستان] است. و برای کشوری که اندکی بیش از دو سده قدمت دارد این پیشکش مهمی به جهان است. اگر آمریکاییان می‌توانستند ادعا کنند که جاز و بلوز یکسره در این کشور پرورش یافته‌اند این مایهٔ مباهات بیشتری برای آنان بود، اما البته می‌دانیم که این امر واقعیت ندارد. اگر در ابتدایِ کار ایالات متحد، فرهنگ آفریقایی به آن کشور منتقل نشده بود، امروزه آمریکاییان این افتخار را نداشتند که جاز و بلوز را از آن خود بدانند. غرور آمریکاییان بر ورود فرهنگ چند صد سالهٔ آفریقایی به فرهنگ نوپای آمریکایی مبتنی است. تنها فرهنگهای آمریکای شمالی که از ورود فرهنگ آفریقایی بیش از ایالات متحد تأثیر پذیرفته‌اند فرهنگهای کارائیبند و در کوبا و سایر جزایر کارائیب (و در واقع در میامی) ریتمهای پیچیدهٔ موسیقایی و مذهب چندخدایی آفریقای غربی هنوز بخش چشمگیری از زندگی روزمرهٔ مردمند. یکی از ویژگیهای فرهنگ آن است که رشد و پرورش آن به زمان، شاید زمانی بسیار دراز، نیاز دارد.

بی‌گمان در مورد فرهنگ و دربارهٔ رفتارها، اعتقادات، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، شمایل‌نگاری، هنر و سبک مصنوعات قومی معین حقایق زیاد دیگری نیز وجود دارند که باید کشف شوند. اما سفری اکتشافی از این دست به آسانی می‌تواند کل این مقاله را به خود اختصاص دهد. بنابراین، به جای آنکه در مقالهٔ حاضر به ماهیت فرهنگ به‌عنوان وسیلهٔ کند و کاو در ناسیونالیسم بپردازیم، هنر را مورد بررسی قرار خواهیم داد. بحث دربارهٔ فرهنگ ـ بویژه در ارتباط با تعریف یک ملت ـ ادامه خواهیم داد، اما بحث ما دربارهٔ فرهنگ آنقدر عمیق نیست که بر بررسی هنر ناسیونالیستی تأثیر بگذارد.

دوم. تعریف

الف. تعریف «هنر»

امروزه بسیاری از دانشجویان دورهٔ کارشناسی دربارهٔ تعریف هنر تصورهای رمانتیکی دارند. آنان معتقدند که به‌دست دادن تعریفی از هنر که هرگونه شیئی یا رویدادی را به حساب نیاورد محدودکننده است. این تعریف هنرمند را محدود می‌کند، خلاقیت او را در تنگنا می‌گذارد؛ و با تعیین حدود و مرز برای تجربه‌های هنری مخاطب و یا «مشتری»، او را نیز محدود می‌کند. به ادعای آنان تعریف کردن هنر، با ایجاد چنین محدودیتهایی، هنرمندان و مشتریان را بالقوه از ارزش محروم می‌کند.

یگانه پاسخ به این ادعا می‌تواند «بله و نه» باشد. سنتهای تعریف‌کردن هنر طی دو سدهٔ گذشته این نکته را کاملاً جدی گرفته‌اند که باید از سلب ارزش هنری از هنرمند و مخاطب اجتناب کرد. با این همه، در مورد

تعریف کردن هنر نکات مثبت و لازمی وجود دارد که باید ذکر شود. دو دلیل از دلایلی که ثابت می‌کنند تعریف کردن هنر اهمیت دارد در زیر اقامه شده است.

۱. نخست، ما به‌عنوان افرادی که چیزها را تعریف می‌کنیم و از زبان، در این مورد زبان انگلیسی، استفاده می‌کنیم، براستی معتقدیم که تجربه‌های هنری ارزشمندند. وقتی چیزی را «هنر» می‌نامیم این بدان معنی است که آن شیئ یا رویداد بالقوه یا بالفعل، به خودی خود یا به‌خاطر آنکه قابلیت القاکردن تجربهٔ زیبایی شناختی ارزشمندی را در مخاطب دارا است ارزشی دارد. مارسل دوشانِ دادائیست نمونه‌هایی شگفت‌انگیز از این موضوع به‌دست می‌دهد. دوشان روزی (در اوایل سدهٔ بیستم) به فروشگاه آهن‌آلات رفت و یک پاروی معمولی سرخ و سبز خرید. سپس این شیئ را پیشاپیش بازوی شکسته عنوان نهاد و نهایتاً آن را برای نمایش به‌عنوان شیئ هنری عرضه کرد.

امروزه بیشتر مردم، هرچند نه همهٔ آنان، «اشیای پیش ساختهٔ» دوشان را به‌عنوان آثار هنری قبول دارند. حال فرض می‌کنیم که روزی برف پیاده رو جلو نگارخانه‌ای را که پیشاپیش بازوی شکسته در آن به‌نمایش گذاشته شده است بپوشاند. آیا درست است که مدیر یا نگهبان نگارخانه یا هرکس دیگری که صبح پیش از همه به نگارخانه بیاید برای رُفتن برف از پیاده‌رو از پیشاپیش بازوی شکسته استفاده کند؟ پیشاپیش بازوی شکسته به‌عنوان یک اثر هنری مدرن ارزش قابل ملاحظه‌ای دارد و با این همه بدیهی است که برای رُفتن برف نیز می‌تواند بخوبی به کار آید. چیزی که ما را از روبیدن برف با استفاده از این شیئ خاص باز می‌دارد این است که به محض آنکه یک شیئ هنری خوانده شد، و به محض آنکه به منزلت یک کار هنری ارتقا یافت، با توجه به منزلت و برچسب جدیدش ارزشی می‌یابد. شیئ هنری صرفاً به این دلیل ارزش دارد که هنری است. اگر با بی‌قیدی بگوییم که «همه چیز هنر است»، در آن صورت هیچ شیوه‌ای باقی نمی‌ماند که براساس آن تشخیص بدهیم برخی از اشیا، آنهایی که تعریف هنر به معنای واقعی کلمه در موردشان صدق می‌کند، از جهاتی ارزشمندند که سایر اشیا، آنهایی که هنری نیستند، از آن جهات ارزش ندارند.

۲. درست است که امروزه بیشتر مردم پیشاپیش بازوی شکسته را کاری هنری می‌شناسند، اما ممکن است فردی هنگام تماشای پیشاپیش بازوی شکسته برای خودنمایی، به‌طوری که دیگران بشنوند بگوید: «اینکه هنر نیست!» هرچند ممکن است که هنرشناسان حاضر در آن جمع به او پشت کنند و زیر لب بگویند «آدم هنرنشناس»، نه خیلی پیش از این شخصیتهای ریشه‌دار عالم هنر ضمن تماشای پاروی دوشان چیزی از همین قبیل می‌گفتند. ادعای این شخصیتها درواقع پاسخی به چالشی بود که از جانب دوشان (و بعداً از جانب هنرمندان دیگری چون روشنبرگ و وارهول متوجه آنان بود. دوشان و دیگران بر آن بودند که حدود و مرزهایی را به چالش بخوانند که تا آن زمان برای اشیایی که در خور آن بودند آثار هنری تلقی شوند تعیین شده بود.

چالش اگر با مخالفت روبه‌رو نشود چالش نیست. برای آنکه دوشان عالم هنر را به چالش بخواند لازم بود شخصیتهایی جدی، با تجربه و تحصیل کرده وجود داشته باشند و اعلام کنند که پیشاپیش بازوی شکسته هنر نیست. با این همه، اگر «همه چیز هنر باشد»، اگر هنر به هیچ وجه تعریف کردنی نباشد، در آن صورت مرزی وجود ندارد که بتوان از آن فراتر رفت، چالشی در کار نیست و این ادعا که «این اثر هنری نیست» ادعایی پوچ و بی‌معنا است. «این اثر هنری نیست» ادعای انتقادی تندی است و اگر به درستی مطرح شود می‌تواند تندترین ادعای انتقادی دربارهٔ شیئ‌ای باشد که به‌عنوان هنر به معرض نمایش گذاشته شده است. اگر بخواهیم قدرت چالش هنری و نیز قدرت مخالفانی را که از «هنرمندنماها» انتقاد می‌کنند حفظ کنیم، باید تعریفی از هنر داشته‌باشیم که از آن دفاع یا شکوه کنیم.

اینها فقط دو دلیل از دلایلی هستند که ثابت می‌کنند تعریف کردن هنر اهمیت دارد. دلیل دیگری نیز وجود دارد که به این مقاله بیشتر ربط دارد. اگر تعریفی از هنر در دست نداشته باشیم از کجا بدانیم هنر چه وقت از ناسیونالیسم پشتیبانی یا آن را تبلیغ می‌کند؟ بدون تعریفی از هنر، یا با این نظر که «همه چیز هنر است» همهٔ کارهای ناسیونالیستی بنابر تعریف هنریند. اما این با شمّ ما بسیار مغایرت دارد و اساس هرگونه بحث دربارهٔ «ناسیونالیسم، هنر و فرهنگ» را نقض می‌کند.

ب. تعریفهای ضد ماهیت‌گرایانهٔ هنر

البته نهضتهایی وجود دارند که منکر این شده‌اند که هنر را می‌توان به شیوه‌های انعطاف‌ناپذیر تعریف کرد. این نهضت در زیبایی‌شناسی به «ضد ماهیت‌گرایی» معروف است. لودویک ویتگنشتاین بنیان‌گذار اصلی ضد ماهیت‌گرایی بود. ویتگنشتاین منکر این بود که اشیایی که معمولاً با هم رده‌بندیشان می‌کنیم جوهر مشترکی دارند. چه چیزی همهٔ اشیای زرد را زرد می‌کند؟ همهٔ چراغها را چراغ می‌کند؟ همهٔ بازیها را بازی می‌کند؟ پاسخ ویتگنشتاین این بود که هرچند اشیایی که با هم طبقه‌بندی می‌شوند در مدت عضویتشان در آن گروه در نوعی شباهت خانوادگی با یکدیگر وجه اشتراک دارند اما هیچ ویژگی مشترکی بین آنها وجود ندارد که همهٔ چیزهای دیگر فاقد آن باشند و این ویژگی آنها را از اعضای آن ردهٔ خاص کند. این امر در مورد هنر نیز صادق است. هرچند اشیا و رویدادهای هنری خاص ویژگیهای مشترکی با سایر کارهای هنری خاص دارند اما در هنر چیزی به‌نام «جوهر» وجود ندارد که همهٔ کارهای هنری و فقط همانها دارای آن باشند.

باید توجه داشت که ضد ماهیت‌گرایی به‌عنوان رویکردی به تعریف هنر بدین معنی نیست که هنر به نحوی که در بالا گفتیم تعریف‌ناپذیر است. نظرگاه «همه چیز هنر است» هیچ نکتهٔ سازنده‌ای ندارد که دربارهٔ ماهیت هنر مطرح کند، اما این در مورد ضد ماهیت‌گرایی صادق نیست.

ویتگنشتاین راه را برای گفتگوی با معنا دربارهٔ ماهیت آن شباهتهای خانوادگی در بین اشیایی که به‌عنوان هنر رده‌بندیشان می‌کنیم می‌گشاید. او نمی‌گوید «همه چیز هنر است»؛ او این نکته را در نظر دارد که ما در کاربرد زبان برخی از چیزها را «هنر» و برخی دیگر را «غیرهنر» می‌خوانیم.

می‌توانیم به نحو دیگری دربارهٔ برداشت ضد ماهیت‌گرایانه از هنر بیندیشم، یعنی چنین تعبیر کنیم که ضد ماهیت‌گرایی نه تعریفی مفرد، که تعریفی جمع از هنر به‌دست می‌دهد. «هنر این چیز، آن چیز، یا چیز دیگری است.» ضد ماهیت‌گرایان به جای آنکه جوهر یگانه‌ای را شناسایی کنند که همهٔ کارهای هنری دارایش هستند، مجموعه‌ای از تعاریف ممکن است به‌دست می‌دهند: اگر کاری با هریک از آن تعاریف ناپیوسته تطبیق کند، در آن صورت هنر است.

علاوه بر آن، موریس وایتس نظریه‌پرداز استدلال می‌کند که نمی‌توان هنر را به شیوه‌ای ماهیت‌گرایانه تعریف کرد زیرا این مفهوم باز و در حال تحول است. چیزی که امروزه تعریف هنر به حساب می‌آید ممکن است فردا به حق به چالش خوانده شود و ممکن است لازم شود که این تعریف بسط یابد تا آن چالش تازه را در برگیرد. هنر تحول می‌یابد، پس تعریف هنر نیز باید متحول شود. این امر به نحوی جزئی، در مورد همهٔ واژه‌های زبان نیز صادق است. زبان متحول می‌شود و واژه‌نامه‌های تازه با واژه‌های جدید منتشر می‌شود. اما هنر بویژه برچسبی انعطاف‌پذیر است و با سرعتی به مراتب بیشتر از اغلب واژه‌های دیگر زبان متحول می‌شود؛ این امر در سدهٔ بیستم بیش از هر زمان دیگری صادق بوده است. اگر واژه‌ای وجود داشته باشد که عالم هنر سدهٔ بیستم را توصیف کند، آن واژه چالش است. روی هم رفته «دانشجویان رمانتیک دورهٔ کارشناسی» ضدماهیت‌گرا نیستند. آنان که جویای تعریف هنر نیستند با کسانی که درصدد گسترش دادن، جمع بستن یا «بازکردن» تعریف هنرند تفاوت دارند.

ج. تعریف آرتور دانتو از هنر

آرتوردانتو شاید، پس از مونرو بیردزلی بانفوذترین زیبایی‌شناس اواخر سدهٔ بیستم باشد. امروزه بسیاری از صاحب‌نظران بررسی او را از هنر نقطهٔ اتکایی می‌دانند که پژوهشهای به عمل آمده در مورد تعریف هنر به آن متکیند.

دانتو می‌گوید که نخست باید شیوه‌ای برای بازشناختن هنر داشته باشیم، چیزی که بین قوطی سیم ظرف‌شویی بریلو، از کارهای معروف اندی‌وارهول، و قوطی سیم ظرف‌شویی بریلوی عرضه شده در سوپرمارکتها تفاوت ایجاد می‌کند «نظریهٔ هنر» است. بدون نظریهٔ هنر، قوطی وارهول با قوطی موجود در سوپرمارکتها تفاوتی نخواهند داشت. قوطی وارهول اثر هنری تلقی می‌شود، اما قوطی موجود در سوپرمارکتها کار هنری به حساب نمی‌آید. و چیزی که این تفاوت را ایجاد می‌کند این است که کار وارهول هنر تعبیر می‌شود.

این تعبیر می‌تواند شیئ پیش‌پا افتاده را به هنر تبدیل کند، یا به قول دانتو، ماهیت شیئ پیش پا افتاده را کاملاً دگرگون کند. بدون تعبیر، هنری در کار نیست. زیرا برای آنکه تعبیر «دگرگون‌کننده» و «هنرمندانه»‌ای وجود داشته باشد، لازم است که این تعبیر از طریق عالم هنر انجام گیرد و توسط عالم هنر پذیرفته شود. عالم هنر سنتی زنده و متغیر با مبنای تاریخی است، مجموعه‌ای ذهنی است متشکل از هنرمندان، منتقدان، هنرپروران، مخاطبان، تاریخ‌نویسان هنر، مدیران موزه‌ها، تهیه کنندگان / کارگردانان، «اعضای صنف هنرمندان» زیبایی‌شناسان، احتمالاً جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان و غیره و در طول زمان از اینها تشکیل یافته است. عالم هنر را می‌توان سنت یا نهادی توصیف کرد که صرفاً از افراد و اشیا تشکیل نیافته، بلکه به مرور زمان از اینها ــ از خودِ سنت تعبیری ــ تشکیل یافته است.

کاربرد نظریهٔ دانتو در مورد اشیای خاص برای پی بردن به اینکه آیا آنها با ملاکهای لازم برای هنری بودن تطبیق می‌کنند یا نه همواره کار آسانی نیست. تعیین اینکه آیا شیئ خاص هنری است یا نه پس از گذشت مدت زمانی طولانی از تولید آن شیئ نسبتاً آسان است. به‌طور کلی، هرچه مدت زمان بیشتری سپری شده باشد تصمیم‌گیری در این مورد آسان‌تر می‌شود برعکس، تصمیم‌گیری در مورد اینکه شیئی که دیروز ساخته شده هنری است یا نه نسبتاً دشوار است. مسلماً بسیاری از اشیایی که دیروز ساخته شده‌اند به آسانی در ردهٔ آثار هنری قرار می‌گیرند زیرا با کارهای جا افتاده و قدیمی دیگر دقیقاً می‌خوانند و از لحاظ سبک، وسیله یا شیوه ریشه دارند. اما این فقط شامل این قبیل کارها می‌شود و شماری از آثاری که «دیروز خلق شده‌اند» با آثار قدیمی تطبیق نمی‌کنند. بعداً معلوم خواهد شد که آیا این آثار هنرند یا نه. آیا این کارها از جانب عالم هنر به‌عنوان آثار هنری پذیرفته و تعبیر خواهند شد؟ خوشبختانه نمونه‌های هنر ناسیونالیستی را می‌توان در میان مجموعهٔ آثار هنری ریشه‌دار، یا آثاری یافت که به اندازهٔ کافی به کارهای هنر ریشه‌دار شباهت دارند. در این مقاله می‌توانیم تعریف دانتو از هنر را، بی‌آنکه از دقت کار کاسته شود، به کار بندیم.

د. تعاریف دقیق در برابر تعاریف کلی هنر

تعریف عالم هنر از هنر را می‌توان به شیوهٔ دقیق یا به شیوهٔ کلی به کار بست. به‌طور کلی دنیای هنر بین «هنرهای زیبا» و سایر هنرها تمایز قایل می‌شود. اگر شماری دایرهٔ متحدالمرکز را مجسم کنیم که همچون هدف تیراندازی از یک نقطهٔ مرکزی دور می‌شوند، هنرهای زیبا هنرهایی هستند که از همه به مرکز نزدیک‌ترند. استعارهٔ دایرهٔ متحدالمرکز به بحث ما انعطاف می‌بخشد (و البته ابهام نیز به بار می‌آورد). هنرهای زیبا نقاشی، پیکره‌سازی، سمفونی، باله، اپرا، و نظایر آن را شامل می‌شود. هنرهای زیبا همچنین ادبیات، تئاتر، رقص به‌طور کلی و نظایر آن را در بر می‌گیرد، هرچند در مدل ما اینها در دایره‌های دورتر از مرکز قرار می‌گیرند. برخی از انواع موسیقی، اشیای نگارخانه‌ای، اشیای پیش‌ساخته، و نظایر آن در مرز هنرهای زیبا جا دارند. جایگاه بعدی در مدل ما به

صورتهایی از هنر تعلق دارد که معمولاً در زمرهٔ «هنرهای زیبا» بشمار نمی‌آیند، اینها عبارتند از فیلم، معماری، برخی از باغها، لباس، موسیقی مردم‌پسند، موسیقی متن، برخی از انواع پوسترها و نظایر آن. سپس نوبت به هنرهایی که معمولاً «هنر عامیانه» خوانده می‌شوند و سایر صورتهای هنر در این سطح می‌رسد. اینها عبارتند از ملحفه، تزیینات منزل، موسیقیِ به اصطلاح «بومی»، گل‌آرایی (به شیوهٔ غربی)، اثاثیه به‌طورکلی، خوراک و پوشاک ـ اشیایی دست ساخت با ویژگی یا بُعد زیبایی شناختی مشهود. می‌توانیم همهٔ اشیا و مقوله‌های پیش گفته را «هنر» تلقی کنیم، اما فقط اشیا و مقوله‌هایی را که در مرکز قرار می‌گیرند به‌عنوان «هنرهای زیبا» بپذیریم. تعریف نخست را می‌توان تعریف کلی هنر و تعریف دوم را تعریف دقیق آن به حساب آورد.

در این مقاله همهٔ انواع اشیا مورد بررسی قرار خواهند گرفت؛ در مورد هر نمونه دو نکته باید مشخص شود: (۱) آیا این شیئ یا رویداد، هنری است، و (۲) آیا این شیئی یا رویداد ناسیونالیستی است؟ اشیای زیادی، همچون برخی از فیلمها و پوسترها، هستند که ممکن است بوضوح ناسیونالیستی به‌نظر برسند، اما چندان معلوم نیست که هنری باشند.

ﻫ. تعریف کردن «ناسیونالیسم»

بهتر است مدخلی که در بین مجموعه‌ای از مقاله‌هایی جا دارد که به یک موضوع اصلی ـ در این مورد ناسیونالیسم ـ اختصاص یافته‌اند، هنگام ارائهٔ تعریفی از آن موضوع جانب ایجاز را نگه دارد. اما تعریف ناسیونالیسم به اندازهٔ تعریف هنر برای این بحث ضروری است. من تعریف زیر را، که از همکارم جان مارالدو برگرفته‌ام، ارائه می‌کنم:

> ناسیونالیسم عبارت است از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر سایر اقوام یا دولتها به‌عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش بردن هویت خود در عالم بین‌المللی.

این تعریف با هدفی مشخص این مسأله را که چه چیزی ملت بشمار می‌آید حل نشده باقی می‌گذارد. عبارتهای «یک قوم» و «سایر اقوام» امکان می‌دهد که این مفهوم‌سازیِ ناسیونالیسم گستره‌ای از جوامع را در برگیرد. این به دلایل زیادی ارزشمند است. یکی از این دلایل به جغرافیا مربوط می‌شود.

در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم آمریکاییان این رویه را در پیش گرفتند که از جوامع بومی قارهٔ آمریکا، یعنی از «آمریکاییان بومی» به‌عنوان ملت یاد کنند و از ملت «سِمینول» و ملت «چِروکی» سخن به میان آورند. با این همه، این ملتها، اگر ملت باشند، از لحاظ جغرافیایی در محدودهٔ ایالات متحد آمریکا «خرده ملت» بشمار می‌آیند. چیزی که در اینجا مشکل ایجاد می‌کند نه سلسله مراتب، بلکه جغرافیا است. اگر ما قومی را فقط در صورتی ملت بشمار آوریم که در یک ناحیهٔ جغرافیایی حاکمیت کامل داشته باشد، ملت خواندن اقوام بومی آمریکایی معنایی ندارد. در آن سوی دیگر جهان نیز صحبت کردن از ملت تبت بی‌معنا است زیرا حاکمیت چین در آنجا برقرار است.

ما غالباً در مورد چیزی که ملت بشمار می‌آید «ذهنیتِ نقشه‌ای» داریم: به نقشه یا کرهٔ جغرافی نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که هر «ملت» به رنگی متفاوت است. در آمریکای شمالی سه منطقه با سه رنگ متفاوت به چشم می‌خورند. کل قارهٔ استرالیا به یک رنگ است. اروپا به مناطق متعددی به رنگهای متفاوت تقسیم شده و این در مورد آفریقا نیز صادق است (هرچند آمریکاییان گاه این نکته را فراموش می‌کنند). ما این مناطق را، که هرکدام به رنگی متفاوتند «ملتهایی» واقعی به حساب می‌آوریم. البته می‌دانیم که مرزها جابه‌جا می‌شوند و ممکن است نامهایی که این مناطق جغرافیایی را مشخص می‌کنند تغییر کنند، اما این مناطق رنگی در ما این تصور را به‌وجود می‌آورند که ملتها موجودیتهایی جغرافیاییند.

بسیاری از آمریکاییان نامهای «قزاقستان» و «ازبکستان» را نخستین بار پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی شنیدند. علتش چه بود؟ علتش آن بود که هنگامی که آنان به نقشه یا کرهٔ جغرافی نگاه می‌کردند می‌دیدند که ناحیهٔ جغرافیایی اتحاد جماهیر شوروی با یک رنگ، فقط با یک رنگ، مشخص شده است. آنان فکر نمی‌کردند که اتحاد جماهیر شوروی درواقع اتحادیه‌ای متشکل از ملتهای جداگانه است. مسلماً در طول جنگ سرد آمریکاییان اتحاد جماهیر شوروی را یک کشور، یا یک «ملت» می‌دانستند.

این تصور که ملت از لحاظ جغرافیایی تعریف می‌شود با کاربرد عملی واژهٔ «ملت» مغایرت دارد. این در مورد برقراری حاکمیت نیز صادق است.

مردم تبت در ویژگیهایی فرهنگی از قبیل ارزشها، اعتقادها و زبان با یکدیگر وجه اشتراک دارند و با چینیان چنین وجوه اشتراکی ندارند. مسلماً وجوه اشتراک بین فرهنگ تبتی و فرهنگ چینی بیشتر از وجوه اشتراک میان فرهنگ تبتی و فرهنگ مکزیکی است، اما موضوع، میزان شباهت نیست. چین، و تبت ملتهایی متفاوتند. با این همه تبت به رغم آنکه ملتی مستقل است ـ به رغم آنکه «خودمختاری داخلی» دارد ـ «حاکمیت» ندارد.

آیا ملت «سِمینول» و ملت «چِروکی» خودمختارند؟ به مفهومی بله، اما به مفهومی کلی‌تر و شاید عمیق‌تر، نه، امروزه تنها مردم بومی‌ای که از نفوذ مستمر دولت فدرال آمریکا فارغند سمینولهای سنتی مستقلند که در اِوِرگلیدز و حول و حوش آن در فلوریدای جنوبی زندگی می‌کنند. اعضای این گروه کارت تأمین اجتماعی ندارند؛ گواهی تولد ندارند؛ مالیات نمی‌پردازند؛ و کارت «ادارهٔ امور سرخپوستان» را ندارند. اما اینها موردی استثناییند. بیشتر اقوام بومی که در محدودهٔ ایالات متحد زندگی می‌کنند درواقع نفوذ یومیهٔ حاکمیتی را که از آنِ آنها نیست احساس می‌کنند. آیا اینها به معنی واقعی کلمه ملتند؟ همهٔ آن عناصر فرهنگی مشترک در میان مردم تبت در بین اینها نیز مشترک است. اگر ملت «سِمینول» و ملت «چِروکی» همچون ملت تبت، به معنی واقعی کلمه ملت باشند، در آن

صورت توانایی خودگردانی یک قوم، مستقل از نفوذ قدرتی دیگر، همچون موقعیت جغرافیایی، عامل مناسبی برای تعیین این موضوع نیست که آیا قومی معین ملت است یا نه.

موقعیت جغرافیایی و خودمختاری حکومتی فقط دو موضوع از موضوعهایی هستند که باید در چگونگی تعریف کردن «ملت» در نظر گرفته شوند. مسلماً موضوعهای زیاد دیگری نیز هست. اما این دو مورد این نکته را ثابت می‌کنند که تعریف کردن ملت باید با چیزی که آن را به اجمال «فرهنگ» می‌خوانم بیشتر ربط داشته باشد تا با امور سیاسی یا با نقشه‌های جغرافیایی. در این مقاله فرهنگ را به شرح زیر تعریف می‌کنیم: «مجموعه یا الگوی رفتارها، اعتقادها، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، شمایل‌نگاری، هنر و سبک مصنوعات که در بین اعضای جامعه‌ای مشترک است.»

سوم. نظریهٔ زیبایی‌شناسی

آفریدن، بزرگ داشتن، یا سانسور کردن هنر بر مبنای رابطهٔ آن با دولت، جامعه، یا ملت شالوده‌های نظری دارد. اینکه آیا این نظریه‌ها به‌عنوان شالوده‌های مفهومی‌هنر ناسیونالیستی عمل می‌کنند یا نه چیزی است که بعداً معلوم خواهد شد. با این هم، اگر هنر ناسیونالیستی را در مفهوم کلی هنری تلقی کنیم که پشتیبان هویت خاص یک ملت، بویژه در تباین با هویت سایر ملتها باشد، در آن صورت نظریه‌هایی که دلایلی خاص برای ربط دادن هنر به جامعه به‌دست می‌دهند در مورد اینکه چگونه قرار است که هنر ناسیونالیستی از ناسیونالیسم پشتیبانی کند به مابینش می‌دهند.

بیشترِ نمونه‌های هنر ناسیونالیستی که در این مقاله مورد بحث قرار می‌گیرند به سده‌های هجدهم، نوزدهم، و بیستم مربوط می‌شوند. بیشترِ نمونه‌های نظریه‌هایی که از آفرینش و بزرگداشت هنر ملی (یا سانسور کردن هنر غیرملی) پشتیبانی می‌کنند نیز به همین سده‌ها مربوط می‌شوند. اما این نظریه‌ها میراث تاریخی‌ای دارند که قدمت آن دست کم به آتن باستان می‌رسد.

بحث را با بررسی دو نظریه آغاز می‌کنیم، یکی از افلاطون که بین ۴۲۸ و ۳۴۷ ق.م در آتن می‌زیست، و دیگری از لئو تولستوی، که از ۱۸۲۸ تا ۱۹۱۰ در روسیه می‌زیست. به رغم این واقعیت که تولستوی شخصیتی متأخر است، درکنار افلاطون مورد بررسی قرار می‌گیرد زیرا نظریهٔ او در مورد اینکه چه نوع هنری باید خلق و تجلیل شود به ملت خاصی بستگی ندارد. (هرچند بدیهی است که این نظریه از شرایط او به‌عنوان فردی روسی تأثیر پذیرفته است). از این نظر شباهت او به افلاطون بیشتر از شباهتش به کارل مارکس یا مائو تسه‌تونگ است زیرا نظریه‌های این دو شخصیت اخیر در مورد هنر بوضوح به جوامعی خاص در زمانهایی خاص از تاریخ آن جوامع وابسته است. تولستوی نظریه‌ای را در این‌باره دارد و به اعتقاد او بهتر است هر ملتی، نه فقط روسیه، آن را به‌عنوان یک توصیه بپذیرد.

الف. افلاطون

مشاهده کردن اثرهای مستقیم فلسفهٔ افلاطون بر نظریهٔ سیاسی و نیز بر نظریهٔ هنر امروزی دشوار است، با این همه بدون مبالغه می‌توان گفت که علم سیاست و هنر معاصر بوضوح با کار او ارتباط پیدا می‌کند. با وجود آنکه تأثیر او غیرمستقیم است، امروزه هنوز احساس می‌شود.

در بین همهٔ پرسشهایی که در زیبایی‌شناسی مطرح می‌شوند، قدیمی‌ترین پرسش این است که «هنر چیست؟» جالب است که نخستین پرسش به این پاسخ چیزی نبود که تنها یک متفکر بروشنی بیان کرده باشد. نخستین پاسخ به این سؤال چیزی بود که معمولاً جوامع مختلف آن را پذیرفته بودند. در مورد افلاطون این جامعه آتن باستان بود. آتنیهای باستان فکر می‌کردند که معنی «هنر» را می‌دانند. مردم عادی می‌توانستند بگویند که هنر چیست، بنابراین دلیلی برای کند و کاو بیشتر وجود نداشت. بدین ترتیب، به مفهومی، تعریفی که افلاطون با آن کار می‌کرد بیشتر تعریفی موروثی بود تا ابداع شده.

در روزگار افلاطون آتنیها معتقد بودند که ویژگی هنر تقلید کردن از طبیعت است. بنابراین نظریه، که می‌توان آن را «نظریهٔ تقلید» یا «نظریهٔ شبیه‌سازی» خواند، اشیای هنری اشیایی هستند که از طبیعت تقلید می‌کنند. این بدان معنی نیست که هنر نسخه‌برداری مو به مو از طبیعت است. با این حال، براساس این نظریه همهٔ اشیای هنری، در حالت حسی ساده، به اشیای طبیعی شباهت دارند. تندیس یک مرد شبیه یک مرد است. تصویر یک درخت به درخت شبیه است (البته، شاید تصویر یک درخت به تصویری دیگر بیشتر از خود درخت شباهت داشته باشد.)

هرچند افلاطون نظریه‌ای را که بررسی می‌کرد خود ابداع نکرده بود، آن را به‌عنوان معیار ـ به‌عنوان «نظر معمول» پذیرفت. افلاطون با این نظر معمول که هنر اساساً تقلید است مشکلی داشت. برای پی بردن به اینکه چرا او نظر متداول را نقد می‌کرد، باید نخست نگرش افلاطون را به جهان و نظر او را در مورد امکان درک کردن جهان و کسب اطلاعات دربارهٔ آن بررسی کنیم.

بنابر توصیف افلاطون، واقعیت نه از یک عالم، بلکه از دو عالم تشکیل یافته است. یکی جهان طبیعیِ فیزیکی که از طریق حواسمان تجربه‌اش می‌کنیم و دیگری جهانی ورای حواس ما متشکل از «جوهر» همهٔ چیزها. افلاطون می‌گوید که اشیای محسوس عالم مادی در جوهرهای خود «سهیمند» و او این جوهرها را «صورتها» یا «مُثُل» می‌خواند. مثالی می‌زنیم. فرض کنید که روی صندلی نشسته‌اید و این مقاله را می‌خوانید. فرض کنید که به پیرامون خود نگاه می‌کنید و صندلیهای دیگری هم در اتاق می‌بینید. سؤالی که افلاطون می‌پرسید این است: چگونه صندلیهای داخل اتاق، که از لحاظ شکل ظاهری و ساختمان با یکدیگر تفاوت دارند، و مهمتر از همه، صندلیهایی جداگانه و منفردند، به

یکدیگر ربط داده می‌شوند، به نحوی که هریک از آنها به درستی «صندلی» خوانده می‌شود؟ موضوع این نیست که همهٔ صندلیها چهارپایه، یک نشیمن‌گاه و یک پشتی دارند؛ چه‌بسا این تعریف در مورد همهٔ صندلیها صدق نکند. این طور نیست که با استفاده از تعریف «چیزی که می‌توان روی آن نشست» صندلیها را باز می‌شناسیم، زیرا می‌توان روی زمین، روی تختخواب، و روی پیشخوان آشپزخانه نیز نشست که هیچ کدام از اینها صندلی نیست. افلاطون به این نتیجه رسید که چیزی که هر شیئ را که به‌درستی «صندلی» خوانده می‌شود صندلی می‌کند شکل ظاهری یا عملکرد آن نیست، بلکه این است که در جوهری یگانه با بقیهٔ صندلیها شریک است ــ جوهر چیزی که صندلی بودن است. (این نظرگاهی است که همان گونه که قبلاً دیدیم ویتگنشتاین آن را رد کرد.) از نظر افلاطون این جوهر در عالم فیزیکی یا طبیعی پیدا نمی‌شود بلکه در قلمرو خاصی وجود دارد که افلاطون آن را «عالم مُثُل» می‌خواند. بدین ترتیب دو عالم در کار است. عالم طبیعی که در آن صندلیهای متفاوت و جداگانهٔ بی‌شماری وجود دارد. عالم مُثُل که در آن صورتهای جوهری «صندلی بودن» «میز بودن» «کتاب بودن» و غیره موجود است.

یک جنبهٔ مهم انگیزهٔ افلاطون برای نظریه‌پردازی در خصوص این موضوع که بیش از یک عالم طبیعی وجود دارد از برداشت او از معرفت ــ از اینکه چیزهایی را که می‌شناسیم چگونه شناخته‌ایم ــ سرچشمه می‌گیرد. افلاطون معتقد بود تنها در صورتی می‌توانیم بدانیم که موضوع شناسایی ما پایدار باشد. شناخت یک چیز یعنی شناخت چیزی که پایدار و لایتغیر است. عالم فیزیکی، عالمی که در آن اشیای فیزیکی جداگانه‌ای وجود دارند، دائماً و پیوسته در حال تغییر است. بنابراین، نتیجه گرفت که باید عالمی در کار باشد که در آن موضوعهای شناسایی ثابت و لایتغیرند. این عالم، یعنی عالم مُثُل، دربردارندهٔ جوهرهای موضوعهای شناسایی است و جوهرها تغییر نمی‌کنند. اگر ما صندلیها را واقعاً بشناسیم، جوهر چیزی را که باید صندلی باشد می‌شناسیم. برای فهمیدن برداشت افلاطون از هنر باید نخست نظریهٔ عالم دوگانهٔ او را بشناسیم و بدانیم این نظریه چگونه شیوه‌ای برای شناختن جهان به‌دست می‌دهد و چه چیزی در عالم پایدار و تغییرناپذیر است.

از نظر افلاطون، نظر معمول دربارهٔ هنر این است که هنر تقلید است. برای آنکه شیئ هنری باشد باید (۱) مصنوع باشد، و (۲) تقلیدی از شیئ در عالم طبیعی باشد. هر شیئ که بدین منظور ساخته شده باشد که مردم آن را تقلیدی از چیزی در عالم طبیعی تلقی کنند، یا عملاً چنین شیئ تلقی شود، شیئ هنری خواهد بود.

از نظر افلاطون، هنرمند با تقلید از شیئ طبیعی در واقع تقلیدی از یک تقلید می‌آفریند و این در صورتی است که همچون افلاطون بر این عقیده باشیم که اشیای طبیعی تقلیدهایی از صورتهای موجود در عالم مُثُلند. واقعیت راستین متشکل از صورتها یا جوهرها است. بنابراین، هنر متشکل از تقلیدهایی از تقلیدها است. هنر به جای آنکه ما را به واقعیت نزدیک‌تر کند، ما را از آن دور می‌کند. در هنر واقعیت و امکان معرفت وجود ندارد.

از نظر افلاطون، کارا و توصیف ماهیت هنر نبود. کارا و عبارت بود از بررسی نظر متداول، به گونه‌ای که در انواع هنر و کارهای هنری محیط او متجلی شده بود، و مورد تردید قرار دادن ارزش آن. از دید او از هنر تقلیدی دانش ماندگاری حاصل نمی‌شد و تا آنجا که هدف اصلی انسان شناخت حقیقت بود، هنر برای مقاصدی مغایر با آن به کار می‌آمد.

اگر هنر اصولاً ارزشی داشت. این ارزش توانایی تحکیم رابطهٔ بین شهروندان و دولت بود. اساساً، اگر هنر ارزش داشت، ارزش آن میهن‌پرستانه بود یا به‌عنوان وسیله‌ای برای تبلیغ ارزش داشت. برای آنکه هنر اصولاً ارزشی داشته باشد، باید فضایل پهلوانان و خدایان را بزرگ بدارد. هنر باید قدرت و شجاعت را نشان دهد و هیچ گاه هیجان بیجا یا ضعف را به‌نمایش نگذارد. اگر هنر نتواند از دولت پشتیبانی کند، حقیقت را عرضه نخواهد کرد بلکه صرفاً نسخه بدلهایی از نسخه بدلهای دیگر به‌دست خواهد داد و ممکن است در عمل برای روحیهٔ شهروندان زیان داشته باشد. بنابراین، به اعتقاد افلاطون هنر باید سانسور شود. هنری که از دولت پشتیبانی نمی‌کند نباید مجاز شمرده شود.

ب. لئو تولستوی

تولستوی، که بی‌تردید بیشتر به‌عنوان رمان‌نویس معروف است، زیبایی‌شناس با نفوذ و نسبتاً بحث‌انگیزی بود. تولستوی هنر را اساساً شکلی از ارتباط مجسّم می‌کرد. او معتقد بود که هدف هنر منتقل کردن احساسات همگانی است که توسط هنرمند احساس می‌شود، موضوع کار او را تشکیل می‌دهد و سپس به مخاطبان او منتقل می‌شود. بدون این ارتباط، بیان احساسات به وسیلهٔ هنر ناقص خواهد بود. بدون مخاطبی که احساسات هنرمند را به واسطهٔ اثر او بازسازی کند هنری در کار نخواهد بود.

این نکتهٔ بسیار مهمی است. از نظر تولستوی هنر صرفاً سرریز شدن خود انگیختهٔ احساسات نیست. چنانچه بین هنرمند و بیننده یا شنوندهٔ کار هنری پیوندی برقرار نشود، آن کار ناموفق خواهد بود. بیان احساسات محض، یعنی صرفاً فوران یا بیان احساسات هنرمند، کافی نیست. بدون ایجاد ارتباط، هنری وجود ندارد. یا دست کم هنر خوبی در کار نیست. تولستوی انگشت روی چیزی گذاشته است که بسیاری از ما نیز، در تجربهٔ هنری خود، معتقدیم که برای هنر جنبهٔ حیاتی دارد: اینکه ما ــ مای مخاطب ــ شور هنر را احساس کنیم، اینکه هنرمند احساسی کرده باشد و چیزی آفریده باشد که زاییدهٔ آن احساس باشد کافی نیست. برای آنکه هنر موفق باشد لازم است آنچه را که هنرمند احساس کرده است حس کنیم. یا دست‌کم حسی را که کار هنرمند می‌تواند در ما برانگیزد احساس کنیم. احساسات در هنر اهمیت دارد. اما انتقال آن احساسات، به‌طوری که مخاطب نیز بتواند آن را حس کند فوق‌العاده مهم است. چنانچه ارتباطی برقرار نشود، داد و قال هنرمند می‌تواند به آفرینش آثاری در هم و برهم منجر شود (مثل رنگی که دیوانه‌وار به بوم پاشیده شود یا آهنگی که بی‌هیچ

ملاحظه‌ای تصنیف شود). هرچند ممکن است برخی از آثار هنری که بیشترین ارتباط حسّی را با مخاطب برقرار می‌کنند دارای ویژگی بی‌ملاحظگی یا بی‌نظمی باشند، بدون آن بی‌ملاحظگی یا بی‌نظمی که احساسات هنرمند را به بیننده منتقل کند، اثر هنری می‌تواند صرفاً کاری آشفته و بی‌معنا باشد.

باید توجه داشت که تولستوی معتقد نبود که هنر یا تماشای آثار هنری قرار است حتماً برای بینندگان لذت‌بخش باشد. به اعتقاد تولستوی هنربخشی طبیعی از زندگی است، نه همچون احساس تصادفی لذت‌بخشی فرعی از زندگی، بلکه بخشی است که کاملاً اساسی و ضروری است. هنر راجع به لذت نیست ـ حتی اگر لذت احتمالاً موضوع ارتباط بین هنرمند و مخاطب باشد. هنر راجع به خود رابطهٔ هنرمند با مخاطب است. هر کار هنری موجب می‌شود که بیننده وارد رابطه‌ای خاص، نه فقط با هنرمند، بلکه با همهٔ کسانی شود که زمانی وارد همان رابطه شده‌اند. «رابطهٔ هنری» بین هنرمند و مخاطب جامعه‌ای را به‌وجود می‌آورد ـ جامعه‌ای متشکل از آفریننده، شیئ هنری و همهٔ کسانی که آن شیئ را تجربه کرده‌اند. اگر کسی نتواند با هنرمند احساس همدلی کند، یعنی نتواند آنچه را که او احساس کرده است احساس کند، و اگر مخاطبان ـ هرچند ممکن است هیچ‌گاه یکدیگر را ملاقات نکنند ـ نتوانند در این تجربه با یکدیگر سهیم شوند، هنری وجود نخواهد داشت.

کار هنرمند آن است که احساسی را که زمانی تجربه کرده است در خویشتن زنده کند و سپس، زمانی که آن احساس را در خود زنده کرد، آن را از طریق رسانه‌ای حسی، به وسیلهٔ رنگ، شکل، ملودی، هارمونی، نقش، حرکت و غیره، به مخاطبان خود منتقل کند. هنرمند، به وسیلهٔ کیفیات بیرونی رسانه، احساسات خود را به دیگران منتقل می‌کند. هنرمند بر آن است که این احساسات را به مخاطبان خود «سرایت دهد».

تولستوی، در «هنر چیست؟» می‌نویسد که «میزانِ ساری بودن تنها مقیاس سنجش مزیت در هنر است». هرچه میزان سرایت بیشتر باشد، هنر بهتر خواهد بود. و این ساری بودن به این برمی گردد که بیننده تا چه حد احساس هنرمند را تجربه می‌کند، با چه وضوحی آن را حس می‌کند و این احساس تا چه حد صادقانه است. درواقع، بخش اعظم ارزیابی به میزان صداقت بستگی دارد. چیزی که در کنند و کاو تولستوی در رابطهٔ بین هنرمند و مخاطب اهمیت دارد صداقتی است که کار هنری ملهم از آن است و نیز میزان صداقت احساساتی است که در بینندگان پدید می‌آید. هنرمند هیچ‌گاه نباید مخاطبان خود را به بازی بگیرد. بدون احساس راستینی که کار از آن نشأت بگیرد هنری پدید نمی‌آید.

تولستوی می‌گوید که پس از انتقال احساسات و صداقت در سرایت دادن این احساسات، هنرمند همچنین باید حسی واقعی از نگرشهای اخلاقی و مذهبی جامعه را به مخاطبان خود منتقل کند. او باید نه صرفاً احساسات بلکه آن احساساتی را منتقل کند که با زمینهٔ اخلاقی و مذهبی‌ای که کار در آن شکل گرفته است همخوان باشند. به‌نظر می‌رسد آفریدن اثری که بزدلی یا بی‌وفایی را بزرگ می‌دارد در هر جامعه‌ای منفور باشد. آفریدن اثری که استقامت، شجاعت، قدرت و نظم را تجلیل می‌کند یعنی آفریدن اثری مطابق با بهترین سنت یونانیان باستان. آفریدن اثری که شفقت، معنویت، محبت و امید را بزرگ می‌دارد یعنی آفریدن اثری که با محیط جوامع یهودی ـ مسیحی بخوبی دمساز است.

بدین‌ترتیب، شرایطی که تولستوی برای هنرمند تعیین می‌کند نسبتاً زیاد و حتی دشوارند. برای آنکه شیئ اثر هنری باشد لازم است که (۱) مصنوع باشد، (۲) صورتی ساری از انتقال احساسات همگانی‌ای باشد که صادقانه احساس شده باشند، (۳) در مخاطب احساساتی صادقانه برانگیزد، و (۴) با محیط اخلاقی و مذهبی‌ای که در آن خلق شده است سازگار باشد.

تولستوی هنر را نه پشتیبان دولت به‌عنوان واحدی سیاسی، بلکه پشتیبان جامعه به‌عنوان واحدی اخلاقی و مذهبی می‌دانست. او معتقد بود که هنرمند باید حس راستین نگرشهای اخلاقی و مذهبی جامعه‌اش را به مخاطبان خود منتقل کند.

هنرمند باید اثری بیافریند که با روند عادی اخلاقی و مذهبی جامعه در تعارض نباشد. درواقع، او باید آثاری بیافریند که پشتیبان این روند باشد. شرطی که تولستوی برای هنر معین کرده است به شرطی که امروزه بسیاری از اندیشمندان محافظه کار آمریکایی برای هنر تعیین می‌کنند چندان بی‌شباهت نیست. برخی می‌گویند که هنر باید ارزشهای واقعی و اساسی جامعه را درکل منعکس کند و نباید صرفاً بازتابی از ارزشها و بینش شخصی هنرمند باشد. هنرمند فقط یک نفر است، حال آنکه مخاطبان او بی‌شمارند. اگر در یک دموکراسی زندگی می‌کنیم، هنر آنهایی که احساسات و اعتقادات اکثریت را توصیف می‌کنند باید سرانجام موفق شود و باید هنری باشد که شکوفا می‌شود.

ج. کارل مارکس

کارل مارکس در ۱۸۱۸ زاده شد و در ۱۸۸۳ درگذشت. مارکس نویسنده، نه فقط نویسندهٔ نظریهٔ سیاسی و فلسفی، بلکه همچنین نگارندهٔ آثار ادبی نیز بود (هرچند بوضوح در مورد نخست موفق‌تر بود). او در آلمان بزرگ شد و هنر و نظریهٔ زیبایی‌شناسی بخشی از تحصیلات او بود. این تحصیلات مطالعهٔ نوشته‌های فریدریش فون شیلر در زمینهٔ زیبایی‌شناسی را شامل می‌شد. شیلر معتقد بود که اصول زیبایی‌شناسی عنصر هماهنگ‌کنندهٔ اصلی زندگی بشر است و مفسران آثار مارکس بر این باورند که برداشت او از زندگیِ کاملاً فعلیت یافته بشدت از نظر شیلر تأثیر پذیرفته است.

موضع سیاسی ـ فلسفی مارکس به «ماتریالیسم تاریخی» یا «ماتریالیسم دیالکتیک» معروف شده است و از آثار او نظرگاهی دربارهٔ هنر پدید آمده که «رئالیسم اجتماعی» نام گرفته است. رابطهٔ بین این دو موضع نظری گاه پرتنش بود ـ کاملاً ناسازگار نبود اما همیشه کاملاً بسامان نیز نبود. این بدان سبب بود که رابطهٔ بین برتری عناصر فرهنگی در یک جامعه همواره با برتری عناصر مادی آن جامعه مطابقت ندارد. هنر

می‌تواند در ملتهایی شکوفا شود که از لحاظ مادی در سطح بالایی نیستند و در عین حال می‌تواند در ملتهایی که از لحاظ مادی غنیند رو به انحطاط بگذارد یا به ملتی دیگر واگذار شود. شناخت همهٔ عوامل مربوط به شرایط مادی یک جامعه به آسانی با حقایق مربوط به زندگی و کار فرهنگی آن جامعه تطبیق نمی‌کند.

از سوی دیگر، نظرهای مارکس دربارهٔ هنر، بی‌شک تا حدود زیادی به سبب نظرهای سیاسی ـ فلسفی او، بسیار موقعیتی‌اند. مارکس معتقد بود که هنر به سایر دلمشغولیهای اجتماعی وابسته است. هنر قائم به ذات نیست؛ هنر به‌خاطر هنر وجود ندارد. هنر نهادی اجتماعی است و به همین دلیل بهترین راه شناخت هنر، شناخت بافت گسترده‌تر آفرینش و گرایشهای آن است. برخی از انواع هنر و گرایشهای هنری به نوع جامعه‌ای بستگی دارد که آن هنرها و گرایشها در آن پدید آمده‌اند. احساسات، الهامها و علائق هنرمند به شرایط اجتماعی وابسته‌اند که زندگی او را در مقام یک هنرمند ممکن می‌کنند و به او الهام می‌بخشند. از دید مارکس شرایط اجتماعی نتیجهٔ شرایط مادیند. مارکس معتقد بود که همان آگاهی هنرمند به موقعیت اجتماعی ـ مادی‌ای که در آن کار می‌کند بستگی دارد. طبعاً این امر هنرمند و در نتیجه هنری را که او می‌آفریند مقید یا محدود می‌کند. مارکس معتقد بود که جوامع بسته به شرایط اجتماعی خود انواع خاصی از هنر را عرضه می‌کنند و این از نظر او واقعیتی قطعی بود.

کاری که رئالیسم (واقع‌گرایی) اجتماعی می‌کند تا حدودی عبارت است از توصیه کردن و تا حدودی پیشگویی هنری که جامعه‌ای معین عرضه خواهد کرد. رئالیسم مارکس آن نوع رئالیسم هنری‌ای نیست که ارسطو یا افلاطون دربارهٔ آن بحث می‌کنند. رئالیسم هنری را گاه باید نظریه‌ای تلقی کرد که به‌وجود ویژگیهای زیبایی شناختی مربوط می‌شود. وگاه باید آن را نظریه‌ای دانست در خصوص وقتی که باید در آفرینش آثار هنری‌ای که در صدد تقلید یا بازنمایند جویایش باشیم. هرچند رئالیسم مارکس به این نوع دوم نزدیک‌تر است اما از آن فراتر می‌رود. توصیهٔ مارکس به هنرمندان این است که زندگی عادی مردم عادی جامعه را حتی‌الامکان به نحوی واقعگرایانه یا طابق‌النعل بالنعل نشان دهند. امور عادی نشان‌دهندهٔ حقیقتند.

بعداً لنین نظرهای مارکسیستی را به کار بست. او استنباط مارکس را از رابطهٔ بین هنرمند و دولت برگرفت و سپس تأکید کرد که هنر باید در خدمت دولت، یا به عبارت دقیق‌تر، در خدمت حزب باشد. هنرمند نباید به نشان دادن واقعیت زندگی افراد جامعهٔ خود بسنده کند. او باید در آثار خود واقعیت آن نیروهای اجتماعی‌ای را نمایش دهد که افراد آن جامعه را برمی‌انگیزند و به حرکت در می‌آورند. هنرمند باید واقعیت عمیق‌تر را نشان دهد.

افلاطون، تولستوی و مارکس در یک مورد اتفاق‌نظر دارند: هنر آموزش می‌دهد. از نظر افلاطون هنر معلمی ناتوان است. به اعتقاد تولستوی، ارزش هر کار هنری خاصی به سطح آموزندگی ـ به میزان انتقال‌پذیری ـ آن بستگی دارد. از دید مارکس (و پیروان او) هنر با نشان دادن واقعیت، آن هم به نحوی عمیق، آموزنده می‌شود ـ یعنی هنر با نشان دادن آن شرایط اجتماعی و مادی که واقعیت جامعه‌ای خاص را چنان که هست کرده‌اند تعلیم می‌دهد. هم در آثار افلاطون و هم در کارهای مارکس هنر باید پشتیبان دولت باشد. در مورد افلاطون، هنر با آشکار کردن جنبه‌های قهرمانانه، شایان تقلید و والای دولت و شهروندان چنین نقشی را ایفا می‌کند و به اعتقاد مارکس با نشان دادن واقعیت، حتی‌الامکان به شیوهٔ نوعی، عادی و عمیق، از دولت پشتیبانی می‌کند.

د. مائو تسه‌تونگ

در بین رهبران سیاسی معاصر کمتر کسی است که بیش از مائو تسه‌تونگ بر فرهنگ و هنر ملت خود تأثیر گذاشته باشد. مائو در ۱۸۹۶ در خانواده‌ای روستایی در ایالت هونان زاده شد. از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۲ در ارتش ناسیونالیست خدمت کرد. در ۱۹۱۸ از مدرسهٔ تربیت معلم فارغ‌التحصیل شد و در ۱۹۲۰ مدیر دبستانی در چانگشا شد. در ۱۹۲۱ کار آموزگاری را رها کرده و به سیاست روی آورد و در ۱۹۲۳ به‌طور تمام‌وقت با حزب کمونیست چین همکاری می‌کرد. مائو نخستین رهبر «جمهوری شورایی *[Soviet]* چین» بود، او در ۱۹۳۱ به این سمت انتخاب شد. طی دو دههٔ بعدی حزب ناسیونالیست فروپاشید و در ۱۹۴۹ جمهوری خلق چین پا گرفت و مائو نخستین رئیس جمهور آن شد. او در سپتامبر ۱۹۷۶ در پکن درگذشت.

مائو، همچون مارکس، معتقد بود که چیزی به‌عنوان «هنر برای هنر» وجود ندارد و هنر کلاً به طبقات معینی تعلق دارد و با خط‌مشیهای سیاسی خاصی تطبیق داده شده است. اما مائو از مارکس فراتر رفت (هرچند مسلماً به اندازهٔ لنین و استالین در این راستا پیش نرفت.) و رابطهٔ بین هنر و طبقه را مورد تأیید قرار داد و علاوه بر آن تأکید کرد که هنر باید در خدمت انقلاب پرولتاریایی باشد. او می‌گفت: «ادبیات و هنر پرولتاریایی بخشی از کل آرمان انقلابی پرولتاریایی‌اند.» مائو معتقد بود که هنر و ادبیات برای توده‌ها است و «به‌خاطر کارگران، دهقانان و سربازان و برای استفادهٔ آنها خلق می‌شود.»

> کارگران ادبی و هنری ما باید... به‌تدریج به‌سمت کارگران، دهقانان و سربازان، به‌سمت پرولتاریا، گام بردارند و برای این کار باید به میان آنان بروند، در گرما گرم تلاشهای عملی آنها درگیر شوند و مارکسیسم و جامعه را مطالعه کنند.
>
> مائو تسه‌تونگ، ۱۹۶۲

هدف از آفرینش هنر و ادبیات برای توده‌ها و حمایت از این هنر و ادبیات، پشتیبانی از انقلاب بود. مائو به توان اجتماعی هنر در به حرکت درآوردن توده‌ها ـ در تحکیم عزم آنها در انقلاب ـ سخت اعتقاد داشت. بنابراین، مائو به مفهومی از مدافعان برجستهٔ هنرِ مبلّغ بود. هدف این هنر به گفتهٔ مائو عبارت است از:

حصول اطمینان از اینکه ادبیات و هنر به‌عنوان مؤلفه‌ای از کل دستگاه انقلابی با آن سازگار شوند، اینکه به‌عنوان حربه‌هایی نیرومند برای متحد کردن و تعلیم دادن مردم و برای حمله به دشمن و از میان بردن او عمل کنند و اینکه به مردم کمک کنند که همدل و همرأی با دشمن بجنگند.

مائو تسه‌تونگ، ۱۹۶۲

فرهنگ انقلابی سلاح انقلابی نیرومندی برای توده‌های عظیم مردم است، پیش از آنکه انقلاب تحقق یابد زمینه را از لحاظ ایدئولوژیک فراهم می‌کند و در خلال انقلاب جبهه‌ای مهم و درواقع اساسی در جبههٔ کلی انقلاب است.

مائو تسه‌تونگ، ۱۹۶۲

اما هرچند مائو مسلماً به هنر به‌عنوان تبلیغ اعتقاد داشت، مایل نبود طوری به انحطاط کشانده شود که کیفیت هنری یا زیبایی شناختی خود را از دست بدهد. مائو می‌گفت:

چیزی که خواستار آنیم عبارت است از وحدت سیاست و هنر، وحدت محتوا و قالب، وحدت محتوای سیاسی و کامل‌ترین قالب هنری ممکن. آن آثار هنری که از کیفیت هنری بی‌بهره‌اند قدرتی ندارند، هرچند از لحاظ سیاسی پیشرو باشند. بنابراین، ما هم با آن دسته از آثار هنری که دیدگاه سیاسی نادرستی دارند مخالفیم و هم گرایش به «سبک پوستر و شعار» را که از نظر دیدگاه سیاسی درست اما فاقد قدرت هنری است مردود می‌شماریم.

مائو تسه‌تونگ، ۱۹۶۲

مائو می‌دانست که هنرِ مبلّغ، با شور و شوقی که در منتقل کردن پیامی سیاسی دارد، می‌تواند از مبنای زیبایی شناختی خود دور شود و تمرکزش را بر کیفیت هنری از دست بدهد. او می‌دانست هنری که در این راستا حرکت کند توان تهییج کسانی را که در راه انقلاب می‌جنگند از دست خواهد داد. ارتش، بدون فرهنگ و هنر «کند ذهن» است و چنین ارتشی نمی‌توانند دشمن را شکست دهد. مائو از لحاظ زیبایی شناختی بسیار با بصیرت بود، او جویای توازن بین ارتباط سیاسی و ارزش زیبایی‌شناختی بود. مائو می‌دانست که ارتباط سیاسی بدون ارزش زیبایی شناختی کسالت‌آور و بی‌حاصل خواهد بود.

اندیشهٔ مائو از جهت دیگری نیز متعادل است. سیاست (اولیهٔ) او، برخلاف سیاست اتحاد جماهیر شوروی استالینیست آن زمان، سیاست رواداری تنوع عقاید بود. او به‌خاطر آنکه با مجاز شمردن انتقاد از دولت، آزادی اندیشه و آزادی هنری «به صدگل اجازهٔ شکوفایی داد» معروف است. در ۱۹۷۵، مائو در سخنرانی خود «دربارهٔ کنترل صحیح تضادهای موجود بین مردم» ادعای شوروی را مبنی بر اینکه در جامعهٔ سوسیالیستی تضادی وجود ندارد رد کرد، زیرا معتقد بود که تعارض هم اجتناب‌ناپذیر و هم نشانهٔ سلامتی جامعه است.

مائو این نظر را که هنر باید توسط دولت کنترل شود رد کرد. در آن زمان، تشویق شیوه‌ای بود که برای حمایت از هنر انقلابی پرولتاریایی در پیش گرفته بود. ممکن است منتقدان بگویند که اِعمال زور مائو برای کنترل کردن هنر، یا فقط همین که مشوق عرضهٔ نوعی از هنر به جای نوعی دیگر بود با شیوهٔ بالا تفاوتی ندارد. در هر دو مورد هنر کنترل شده است اما تفاوت عمده‌ای در کار است. اگر هنر توسط دولت کنترل شود، تا جایی که نتوان ارزش هنری را از زیر نظارت داشت، توان هنر در پشتیبانی از انقلاب به مخاطره می‌افتد. هنر فقط زمانی قدرت برانگیختن توده‌ها را خواهد داشت که آزادانه توسط هنرمندان آزاد خلق شود. انگیزهٔ آفرینش هنر انقلابی در چین مائوئیست نه خارجی، که درونی بود و بدین ترتیب است که توان تبلیغی هنر محفوظ می‌ماند.

نظریه‌های مارکس و مائو نمونه‌هایی معاصر از نظریه‌های سیاسی، زیبایی‌شناختی‌ای هستند که از آفرینش و بزرگداشت هنر ناسیونالیستی پشتیبانی می‌کنند. دولتهای زیادی، (اعم از معاصر یا غیر آن) در سراسر جهان وجود دارند که هنر را برای مقاصد ناسیونالیستی هدایت و تشویق می‌کنند یا بزور چنین هنری را پدید می‌آورند. با این همه، مارکس و مائو نظریه‌های مستدلی را دربارهٔ علت آفرینش هنر ناسیونالیستی پدید آورده‌اند و بیان کرده‌اند. ممکن است نظر آنان نظر دولتهای دیگری نیز باشد که از هنر ناسیونالیستی حمایت می‌کنند، اما این دو بوده‌اند که دلایل لزوم چنین حمایتی را بیان کرده‌اند.

چهارم. نمونه‌های مدرن هنر ناسیونالیستی در جهان

نمونه‌های واضح زیادی از هنر ناسیونالیستی موجود است. نمونه‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند که نامشخصند، نمونه‌هایی که ممکن است با تعریف ما از هنر ناسیونالیستی تطبیق کنند، اما به دلیلی با شمّ ما در مورد اینکه هنر ناسیونالیستی از چه عناصری تشکیل یافته است کاملاً تطبیق نمی‌کنند. تعریف هنر ناسیونالیستی که در اینجا از آن استفاده می‌کنیم از این قرار است: «هنر ناسیونالیستی عبارت است از مصنوعاتی که عالم هنر آنها را به‌عنوان هنری تعبیر می‌کند و می‌پذیرد که از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر اقوام یا کشورهای دیگر به‌عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش بردن هویت خود در عالم بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند.» هرچند اشیای بسیار گوناگونی تا جایی که به «پشتیبانی از ابراز هویت خاص یک قوم» مربوط می‌شود با این تعریف تطبیق می‌کنند اما در بین آنها اشیایی نیز وجود دارند که این پشتیبانی را به شیوه‌های محسوس و نیز نامحسوس گسترش می‌دهند. برخی از اشیا نه فقط از هویت خاص یک ملت پشتیبانی می‌کنند، بلکه دیگران را نیز به حمایت از این هویت ترغیب می‌کنند. اینها روشن‌ترین نمونه‌های هنر ناسیونالیستیند. اشیای

دیگری نیز هستند که صرفاً به سبب آنکه فقط در بافت فرهنگی خاصی ساخته یا درک می‌شوند. از هویت خاص یک ملت پشتیبانی می‌کنند. این اشیا با آن تعریف صوری هنر ناسیونالیستی که در این مقاله از آن استفاده می‌کنیم تطبیق می‌کنند، اما تا آنجا که این مقوله از اشیا همواره با شمّ ما در مورد اینکه چه چیزی را «هنر ناسیونالیستی» به معنی واقعی کلمه تلقی کرد کاملاً نخوانند مواردی نامشخص بشمار می‌آیند. در بخش دیگری از این مقاله به بحث دربارهٔ موارد نامشخص خواهیم پرداخت؛ در بخش بعدی برخی از نمونه‌های مشخص را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

الف. نمونه‌های مشخص

تولید هنر ناسیونالیستی در سراسر جهان غالباً به نهضتهای رمانتیک و نهضتهای رئالیستی ربط داده می‌شود که طی سه سدهٔ گذشته در عالم هنر جهانی پدید آمدند. در سدهٔ هجدهم سِرجاشوا رِینولدز و بنجامین وست در عرصهٔ هنرهای تجسمی آثاری در پشتیبانی از بریتانیای کبیر و در بزرگداشت آن کشور عرضه کردند. رینولدز، که به‌عنوان صورتگر معروف است، در ۱۷۶۸ نخستین رئیس آکادمی سلطنتی هنرها، سازمان هنری اصلی بریتانیا شد. وست، که در آمریکا زاده شده بود، در ۱۷۹۲ به‌عنوان رئیس آکادمی سلطنتی جانشین رینولدز شد. وست، با وجود آنکه آمریکایی بود، بیشتر به‌خاطر آفرینش آثار واقع‌گرایانه‌ای معروف است که در آنها زندگی ملی بریتانیاییها را بزرگ داشته است. هم رینولدز و هم وست از مصاحبان شاه جورج سوم بودند. جورج سوم آکادمی سلطنتی را در پاسخ به عریضه‌ای که ۲۲ هنرمند بریتانیایی به او نوشته بودند بنیان نهاد. امروزه تعداد اعضای آکادمی سلطنتی، که مظهر عالم هنر ناسیونالیستی بریتانیا است، معمولاً به حدود ۸۰ تن می‌رسد.

در سدهٔ نوزدهم در آمریکا آثار وینزلو هومر، توماس ایکینز (و جرالد مورنی در سدهٔ بیستم) و، در عالم هنرهای ادبی، آثار رالف والدوامِرسون، ناتانیل هاثورن و هرمَن مِلویل را مشاهده می‌کنیم. ایکینز، که مضامین کارهای واقع‌گرایانهٔ او مستقیماً از تجربهٔ زندگی آمریکاییان (بویژه آمریکاییانِ حول و حوش فیلادلفیا) برگرفته شده، یکی از مهمترین شخصیتهای آمریکایی فعال در عرصهٔ هنرهای تجسمی است. سبک غالب هنرمندان آمریکایی در سدهٔ نوزدهم هم واقع‌گرایانه و هم طبیعت‌گرایانه بود. آثار این هنرمندان خاک و زمین و تجربهٔ مردم را در کشت و کار در زمین آشکارا بزرگ می‌داشت. برای مثال، هومر کار خود را به‌عنوان نقاشی آغاز کرد که توجهش به زندگی روستایی آمریکاییان معطوف بود.

شاید بزرگ‌ترین هنرمند ناسیونالیست آلمان ریشارد واگنر باشد که در سدهٔ نوزدهم می‌زیست. واگنر عقاید سیاسی راسخی داشت، اما بیشتر به‌خاطر کارهایش در مقام موسیقی‌دان، بویژه به‌عنوان سازندهٔ چندین اپرا، معروف است. مشهورترین اثر او یک اپرای طولانیِ چهار قسمتی به‌نام *Der ring des Nibelungen* (حلقهٔ نیبلونگها) است که بر شعر حماسی آلمانی به‌نام *Nibelungenlied* مربوط به سدهٔ دوازدهم مبتنی است. نه فقط زمینهٔ فرهنگی کار واگنر به‌عنوان زمینه‌ای مشخصاً آلمانی قابل شناسایی است ــ توماس مان «سائقهٔ متافیزیکی» واگنر را یک ویژگیِ بوضوح آلمانی می‌خواند ــ بلکه همچنین مضامین حلقهٔ نیبلونگها کشمکش بین ملتها و مبارزه برای کسب قدرت را شامل می‌شوند. مجموعه آثار واگنر را همگان یکی از مهمترین تجلیهای هنر آلمانی تلقی می‌کنند (برخلاف آلبرشت دورِر که ادعا می‌شود «به دلیل آنکه عمر خود را صرف مطالعهٔ تناسبهای درستی کرد که در جریان رنسانسِ ایتالیا پدید آمده بود و به دلیل آلمانی بودن، خود را به مخاطره انداخت»).

در اوایل سدهٔ بیستم، هنرمندان مکزیکی از قبیل دیه گو ریورا خوسه کلمنته اوروسکو و داوید آلفاروسیکئیروس با تمرکز بر ناسیونالیسم فرهنگی و سیاست انقلابی، دیوارْنگاره‌هایی نقاشی کردند. این دیوارْنگاره‌ها از ملت مکزیک پشتیبانی می‌کردند و این ملت را بزرگ می‌داشتند و مضامین آنها وضعیت جاری شهروندان / کارگران مکزیکی و تاریخ فرهنگ (بومی) مکزیک به‌عنوان زمینه‌ای برای مکزیکیهای امروزی بود. این امر بویژه در کارهای ریورا مشهود است.

در عرصهٔ معماری در اوایل سدهٔ بیستم لوکوربوزیه (شارل ادوار ژانره) در سوئیس و فرانسه، چارلز رِنی مکینتاش در اسکاتلند، والتر گروپیوس در آلمان و فرانک لویدرایت در آمریکا فعالیت می‌کردند و هریک از آنها سبکی را در معماری پدید آورد که خاص ملت خودش بود و آن ملت را بزرگ می‌داشت. مکینتاش به‌خاطر سادگی طرحهایش، تأکید بر شکلهای هندسی و سطوح بی‌پیرایه، که نوعی سبک «هنر نو» (*art nouveau*)ی «ناب» بشمار می‌آید، معروف است. گروپیوس مدرسهٔ باوهاوس را بنیان نهاد که به‌خاطر تأکید بر مهندسی و کارکرد در طرحهایی که در این مدرسه عرضه می‌شد شهرت دارد. رایت به‌خاطر ابداع «معماری ارگانیک» معروف است؛ شیوهٔ معماری او مبتنی بر این اصل بود که ساختمان باید جزئی از محیط طبیعی خود باشد. ساختمانها و اثاثیه‌ای که این هنرمندان تولید کردند بسیار مشخصند. اگرچه هر چهار هنرمند یاد شده در بالا مدرنیست بودند، هریک از آنها سبکی را پدید آورد که از سبک دیگران کاملاً متمایز بود، به‌طوری که به محض دیدن هریک از ساختمانها یا اثاثیهٔ ساختهٔ آنها به آسانی می‌توان سازنده و بافت فرهنگی سازندهٔ آن را تشخیص داد.

مجموعه‌ای دیگر از نمونه‌های مشخص هنر ناسیونالیستی هنری است که درست پیش از آغاز جنگ جهانی دوم هم در ایالات متحد و هم در آلمان عرضه شد. از حدود ۱۹۲۰ تا پایان دههٔ ۱۹۴۰، تولید هنر ناسیونالیستی در ایالات متحد واکنشی بود در برابر جان به در بردن از جنگ جهانی اول و شاید معلول این واقعیت بود که ایالات متحد در عالمی که سرشار از ناآرامی بین‌المللی و در آستانهٔ جنگ جهانی دوم بود. انزوای ملی را سبک و سنگین می‌کرد. آلمان، در خلال تفوق حزب نازی و سرانجام سلطهٔ آن حزب بر کشور در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و اوایل دههٔ ۱۹۴۰، آثار هنری‌ای را تولید کرد که بوضوح از هویت فرهنگی اکثریت آن ملت پشتیبانی می‌کرد و آن را می‌ستود. هیتلر در نبردِ من دربارهٔ برتری فرهنگ و «نژاد» آریایی قلمفرسایی می‌کند. هنر عرضه شده در آلمان

نازی، از قبیل کارهای کلمنس کلوتس در زمینهٔ معماری، از این کمال مطلوب فرهنگی پشتیبانی می‌کرد. هنری که ضد آلمانی تلقی می‌شد، منهدم شد. نازیها با کتابهایی که ضد آلمانی تشخیص داده شده بودند آتش‌بازیهای عظیمی به راه انداختند.

ب. نمونه‌های نامشخص

مسلماً شمار نمونه‌های نامشخص هنر ناسیونالیستی با تعداد نمونه‌های مشخص این هنر برابر است و یکی از دلایل آن این است که می‌توانیم «نمونه‌های آزمایشی»ای را که با آنها روبه‌رو می‌شویم همچنان به مجموعهٔ نمونه‌های نامشخص اضافه کنیم.

مائو آفرینش هنر «پوستر و شعار» را مردود شمرد. به گفتهٔ او هرچند این هنر می‌تواند بیانگر پیام سیاسی مؤثر و صحیحی باشد، پیام خود را به شیوه‌ای بیان می‌کند که از لحاظ زیبایی‌شناسی ارزش کمتری دارد. پوسترهای تبلیغی بوضوح ناسیونالیستیند، اما آیا هنری نیز هستند؟ مائو دلیل می‌آورد که نباید آنها را در زمرهٔ هنر ناسیونالیستی بشمار آورد. اما نگارخانه‌ها و هنر دوستانی هم هستند که این گونه پوسترها را جمع‌آوری و آنها را هنر تلقی می‌کنند ــ این پوسترها را به‌عنوان آثار هنری به‌نمایش می‌گذارند، در مورد آنها به‌عنوان آثار هنری مطلب می‌نویسند و غیره ــ و این خود دلیلی بالفعل است که براساس آن می‌توان پوسترهای تبلیغی را در مقولهٔ «هنر ناسیونالیستی» گنجاند. چنین پوسترهایی در جنگ جهانی دوم بسیار متداول بودند: ژاپن، ایالات متحد و آلمان از این‌گونه پوسترها می‌ساختند و بسیاری از آنها تا امروز باقی مانده‌اند. آیا این پوسترها هنر ناسیونالیستیند؟

آیا آن دسته از اشیای فرهنگی که فقط در یک کشور ساخته یا فقط در یک بافت فرهنگی کاملاً درک می‌شوند هنر ناسیونالیستیند؟ می‌توان اکثریت این اشیا را از یک سو به اشیای بدوی و از سوی دیگر به اشیایی تقسیم‌بندی کرد که بسیار تکامل یافته‌اند.

مصنوعات فرهنگی بومی را در نظر بگیرید. برخی از نمونه‌های این قبیل اشیا مصنوعات فرهنگی ساخته شده توسط اقوام بومی آمریکای شمالی را شامل می‌شوند: اشیای ساختمانی چون «تیپی» [چادر سرخپوستی] و «چیکی» [نوعی سرپناهِ ابتدایی سرخپوستی]، و اشیای عملی نظیر سفالینه‌ها و منسوجات. نمونه‌های دیگر به فرهنگهای آمریکای میانه مربوط می‌شوند: پیکره‌های یشم و حجاریهای اولمِک، معبدهای هرمی مایا و تقویم سنگی بزرگ آزتک.

نمونه‌های معاصر انواعی از هنر را در بر می‌گیرند که امروزه رواج دارند و طی سالیان متمادی به‌عنوان شکلهای فرهنگی تکامل یافته‌اند. دو نمونهٔ ژاپنی از این هنرها را در نظر بگیرید: خوشنویسی و ایکبانا. خوشنویسی ژاپنی از روالی فرهنگی به نوعی هنر تبدیل شده است. ابزارها، مواد و سبکهای خوشنویسی ژاپنی مبنای مطالعهٔ جدی در آن کشور است. این در مورد ایکبانا یا گل‌آرایی ژاپنی نیز صدق می‌کند. معنی تحت‌اللفظی ایکبانا «زنده کردن گلها» است. مسلماً این دو هنر که در بین ژاپنیها معمولند و فقط ژاپنیها آنها را کاملاً درک می‌کنند، از هویت ملی ژاپنیها پشتیبانی می‌کنند و سالیان سال است که هر یک از آنها به‌عنوان هنری اصیل پذیرفته شده است. آیا محصولات خوشنویسی و ایکبانای ژاپنی هنر ناسیونالیستیند؟

این نوع نمونه‌های نامشخص نشان می‌دهند که بسیاری از اشیا با تعریف «پشتیبانی از ابراز هویت خاص یک قوم» به نحوی نامحسوس تطبیق می‌کنند. درواقع پشتیبانی این اشیا از هویت خاص یک ملت با پشتیبانی کردن از بی‌همتا بودن آن ملت صورت می‌گیرد. در بخش بعدی این مقاله این نوع نمونه‌ها را دوباره مورد بررسی قرار خواهیم داد.

پنجم. علتهای تولید هنر ناسیونالیستی

چرا هنر ناسیونالیستی تولید می‌شود؟ ممکن است این پرسش ساده‌لوحانه به‌نظر برسد، زیرا ناسیونالیسم هدفمند است بدین معنا که بر آن است هویت خاص یک ملت را در برابر سایر ملتها ابراز کند (این هویت را حفظ کند و پیش ببرد). اما نیل به این هدف می‌تواند به شیوه‌های آشکار و یا نامحسوس تحقق یابد، و درواقع برخی از اشیایی که ممکن است پس از تأمل هنر ناسیونالیستی بشمار آیند شاید با این نیت ساخته نشده باشند که چنین اشیایی تلقی شوند. خلاصه، اشکال هنری بی‌شماری وجود دارند که به بهترین وجه یا فقط از دیدگاه فرهنگ خاصی درک می‌شوند. آیا آفرینش اشیا در این نوع هنرها آفرینش هنر ناسیونالیستی است؟ این چیزی است که نیاز به بررسی بیشتری دارد.

الف. تولید آشکار یا عمدی هنر ناسیونالیستی

پیش از این چهارنظریهٔ زیبایی‌شناسی را مورد بررسی قرار دادیم که آفرینش انواع خاصی از هنر و احتراز از انواع دیگر را توصیه می‌کنند. به گفتهٔ افلاطون ارزش هنر به آموزنده بودن آن بستگی دارد. به اعتقاد او، از آنجا که اشیای هنری تقلیدی از تقلیدند، نمی‌توانند ماهیت واقعیت را به ما بیاموزند. اما هنری که بزرگ‌منشی، فضیلت و دلاوری را نشان می‌دهد و قدرت و شجاعت را به‌نمایش می‌گذارد بدین لحاظ ارزشمند است که به شهروندان شرف می‌بخشد و به آنان می‌آموزد که از آنچه هستند بهتر شوند و بدین ترتیب از دولت پشتیبانی می‌کند. می‌توان دلیل آورد که در آتن باستان هنرمندی که به توصیهٔ افلاطون عمل می‌کرد. هنر ناسیونالیستیِ آتنی می‌آفرید. توصیهٔ تولستوی در مورد آفرینش هنر این راهنمایی را شامل می‌شود که هنر باید شرایط اخلاقی و مذهبی جامعه‌ای را که در آن تولید می‌شود منعکس کند. هرچند این توصیه از جامعه به شیوه‌ای سیاسی پشتیبانی نمی‌کند، بر پشتیبانی از جامعه و هویت معنوی و اخلاقی آن تأکید می‌ورزد. مارکس معتقد بود که هنر باید شرایط مادی جامعه و طبقه را به درستی نشان دهد؛ پیروان مارکس از این هم فراتر رفتند و خواستار آن شدند که هنر نه فقط شرایط سطحی اجتماعی، بلکه

همچنین نظام مادی‌ای را نشان دهد که توسعه و وضعیت جامعه از آن ناشی می‌شود. مائو هنر را از مؤلفه‌های ضروری انقلاب پرولتاریایی می‌دانست که برای پرولتاریا خلق می‌شود و عزم آنها را در انقلاب راسخ‌تر می‌کند. هریک از این نظریه‌ها، دست‌کم تا جایی که به جوامع خاص آنها در آن زمان مربوط می‌شود، به این سؤال که «علت تولید هنر ناسیونالیستی چیست؟» پاسخی می‌دهند.

هریک از این نظریه‌ها آن نوع آفرینش هنری را توصیه می‌کند که جامعه‌ای راکه این نظریه‌ها در آن پدید آمده‌اند تحکیم کند. بدین ترتیب، موقعیت آن جامعه برای بقا و شکوفایی در سطح بین‌المللی بهتر از موقعیتی خواهدبود که در غیر این صورت خواهد داشت. با این همه، نباید این واقعیت را نادیده گرفت که بقا یا تفوق سیاسی بین‌المللی یک دلمشغولی فرعی بود. چیزی که اولویت داشت بهبود وضع شهروندان آن جامعهٔ خاص بود.

اگر به تعریف ناسیونالیسم که پیش از این ارائه شد مراجعه کنیم، در آن تعریف به موقعیت یک ملت در برابر سایر ملتها صریحاً اشاره شده است. شاید امروزه هویت سیاسی بین‌المللی در مقایسه با زمان تدوین آن نظریه‌های زیبایی‌شناسی که پیش از این مورد بررسی قرار گرفتند موضوع مهمتری به حساب آید. در اواخر سدهٔ بیستم، ملتها باید دیدگاهی جهانی داشته باشند. بقا و شکوفایی هر ملت کم و بیش به سرنوشت و کنشهای سایر ملتها وابسته است. ناسیونالیسم معاصر را نمی‌توان صرفاً از دیدگاهی انزواطلبانه بررسی کرده امروزه موضوع هویت ملی انسان مسأله‌ای جهانی است.

هنر ناسیونالیستی می‌تواند به روش تبلیغی از بقا و تفوق سیاسی یک ملت پشتیبانی کند اما از طریق حفظ تاریخ و فرهنگ ملت نیز می‌تواند از آن ملت پشتیبانی کند. ملتهای زیادی هستند که در ملتهای بزرگ ثروتمند و قدرتمندتر مستحیل شده‌اند. این واقعیتی سیاسی است. برخی از این نمونه‌ها را پیش از این مورد بحث قرار دادیم. با این همه، اگر چنین ملتی بتواند تاریخ و فرهنگ خود را حفظ و از آن حراست کند، در آن صورت مجبور نخواهد بود که هویت خویش را نیز همراه با خودمختاریش به ملت قدرتمندتر واگذارد.

حفظ همهٔ آن چیزهایی که فرهنگ یک ملت را تشکیل می‌دهند ـ رفتارها، اعتقادات، نگرشها، ارزشها، نهادها، نمادشناسی، سبک مصنوعات و هنر مشترک ـ می‌تواند یک ملت را به رغم از دست رفتن خودمختاری آن حفظ کند. این یکی از روشن‌ترین دلایل عمد تولید هنر ناسیونالیستی، یا دست کم هنری است که هویت فرهنگی بسیار ویژه‌ای دارد. همین دلیل، یعنی حفظ فرهنگ ملی است که هنر ناسیونالیستی تلقی کردن اشیای فرهنگی و اشکال هنری فرهنگی را قابل قبول‌تر می‌کند.

ب. تولید نهفته یا غیرعمدی هنر ناسیونالیستی

همان‌گونه که قبلاً خاطرنشان شد، برخی از اشیای هنری و انواع هنر به بهترین وجه یا فقط از دیدگاه فرهنگی خاص درک می‌شوند. آفرینش، بزرگداشت و تفسیر این آثار هنری یا این نوع هنرها عمدتاً وابسته به فرهنگ است. فقط کسانی که به فرهنگی خاص تعلق دارند یا آن فرهنگ را چنان‌که باید می‌شناسند معمولاً آثاری از این نوع می‌آفرینند.

البته، هنرمندان زیادی هستند که به فرهنگ خاصی تعلق دارند و از آثار هنری فرهنگهای دیگر تقلید می‌کنند، اما این کارهای تقلیدی معمولاً عناصر جدیدی از فرهنگ نخست بشمار می‌آیند (و بنابراین به‌عنوان جزئی از فرهنگ اقتباس‌کننده معانی تازه‌ای پیدا می‌کنند) یا بسیار مشکوک تلقی می‌شوند. برخی از آمریکاییان اروپایی تبار بدون ارشاد یا آموزش آیینهای آمریکاییان بومی را تقلید می‌کنند. ممکن است بدین لحاظ که آنان به چیزی که جزئی از فرهنگ بومی آن کشور بوده یا هست ادای احترام می‌کنند نیتشان خیر باشد. با این همه، هیچ‌گاه نمی‌توان گفت که مراسم تقلیدی آنها معنای تشریفات برگزار شده در بافت فرهنگی مقتضی را دارا است. فکر کنید که اگر گروهی که از لحاظ فرهنگی غیرمسیحی است مراسم مذهبی کلیسا، مثل مراسم عشای ربانی یا آیین مقدس دیگری را تقلید کند، این مراسم تقلیدی از دید آمریکاییان اروپایی تبار چگونه خواهد بود. این در مورد برخی از اشیای هنری و انواع هنر نیز صدق می‌کند، زیرا اینها در فرهنگی خاص معنی کامل خود را دارند.

برخی از نمودهای هنریِ خاص وابسته به فرهنگند. مکزیک در نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم مرکز هنری آمریکای لاتین شد. همان گونه که قبلاً خاطرنشان شد، هنرمندان مکزیکی از قبیل دیه گو ریورا، خوسه کلمنته اوروسکو و داوید آلفاروسیکئیروس دیوارْنگاره‌هایی نقاشی کردند که مضامین آنها ناسیونالیسم فرهنگی و سیاست انقلابی بود. هرچند در سراسر جهان بسیاری از فرهنگها دیوارْنگاره می‌سازند و بسیاری از آنها دیوارْنگاره‌هایی با مضامین ناسیونالیستی تولید می‌کنند، آن دیوارْنگاره‌های مکزیکی که ریورا، اوروسکو و سیکئیروس ساختند فقط در بافت فرهنگی مکزیک در اوایل سدهٔ بیستم کاملاً معنا دارند.

یکی دیگر از نمونه‌های بارز خوشنویسی ژاپنی است که قبلاً مورد بحث قرار گرفت. هرچند هنر خوشنویسی در بسیاری از فرهنگها وجود دارد اما درک یک کار خوشنویسی ژاپنی یعنی درک آن از درون فرهنگ خوشنویسی ژاپنی. درک خوشنویسی ژاپنی و پی بردن به ارزش آن به موضوعهای مربوط به کاغذ، انواع قلم‌مو، مرکب، شیوه، سبک و تاریخچهٔ خوشنویسی ژاپنی ربط دارد.

انواع خاصی از هنر وابسته به فرهنگند. یک نمونهٔ بارز آن، همان‌گونه که قبلاً گفتیم، گل‌آرایی ژاپنی یا ایکبانا است. ایکبانا نوعی هنر است. هنرمندان برای فراگرفتن آن سالها مطالعه می‌کنند. گل‌آرایی در آمریکا، از نوعی که در بین گل‌فروشان، طراحان داخلی و تزیین‌کنندگان محراب کلیسا برای مراسم دعای یکشنبه معمول است، هنر بشمار نمی‌رود. تفاوت بین ایکبانا و گل‌آرایی آمریکایی تفاوت بین هنر و تزئین است. برای آنکه ایکبانا را کاملاً درک کنیم و به ارزشش پی ببریم، باید آن را نوعی هنر وابسته به فرهنگ تلقی کنیم، هنری که در خارج از فرهنگ آن معمول نیست (یعنی در جایی معمول است که آن فرهنگ یا نمایندگان

آن فرهنگ وجود داشته باشند).

یکی دیگر از نمونه‌های بارز هنر وابسته به فرهنگ موسیقی هندی است. درست است که راوی شانکار با آوردن موسیقی هند به آمریکا خدمت بزرگی کرد، اما به‌طورکلی غربیان موسیقی هندی را نمی‌فهمند و فقط آن را چیزی بدیع در عالم هنر می‌دانند. بیشتر غربیان نمی‌دانند که موسیقی هندی بر گامهای «تونال» وسیع‌تری مبتنی است و حرکت بین تُنها از نوعی نیست که در موسیقی کلاسیک غربی وجود دارد، و غیره. بیشتر غربیهایی که به تالار موسیقی می‌روند و به موسیقی کلاسیک یا ارکستری غربی گوش می‌دهند حاضر نیستند با همان دقت و علاقه به موسیقی هندی گوش بسپارند. به گفتهٔ زوبین مِهتا، رهبر معروف ارکستر، عکس این قضیه نیز صادق است: بیشتر هندیان حاضر نیستند به موسیقی غربی (منظور موسیقی نیمکرهٔ غربی است نه موسیقی کابویی یا موسیقی غرب آمریکا) گوش بدهند. موسیقی هندی هنری وابسته به فرهنگ است.

این تاحدودی بدین سبب است که موسیقی هندی ابزارهایی را به کار می‌گیرد که آنها نیز وابسته به فرهنگند. طبله و سیتار در موسیقی هندی ابزارهایی متداولند اما در غرب رواج ندارند. برخی از ابزارهای هنری نیز وابسته به فرهنگند. کاغذ چینی برای خوشنویسی ژاپنی حائز اهمیت است و «کوتو»، «سشمیسن» و «سو» برای موسیقی ژاپنی مهم است. نی انبان در موسیقی اسکاتلندی وسیله‌ای مهم است. «گیتارون» در گروه موسیقی «ماریاچی» مکزیکی سازی مهم است. «چین» در موسیقی سنتی چینی اهمیت دارد. پارچه‌هایی که از پوست برخی از درختان ساخته می‌شوند و گدازه‌های آتشفشانی در هنر گینهٔ نو، پولینزی و میکرونزی حائز اهمیتند. اینها صرفاً نمونه‌هایی از آن دسته از وسایل هنری هستند که فقط در فرهنگهایی خاص یافت می‌شوند. یک پولینزیایی معمولاً طرز نواختن نی انبان را نمی‌داند. این واقعیت که برخی از ابزارها فقط در فرهنگهایی خاص یافت می‌شوند آفرینش هنرهایی را که از این ابزارها بهره می‌گیرند به همان فرهنگها محدود می‌کند. برخی از ابزارهای هنری تا جایی که از هویت فرهنگی ملتهایی خاص پشتیبانی می‌کنند بشدت ناسیونالیستیند.

البته، نمونه‌هایی برخلاف هنر وابسته به فرهنگ وجود دارد. کودکانی که در ژاپن طرز نواختن ویولن سوزوکی را فرا می‌گیرند ممکن است آثار موتسارت و سایر آثار کلاسیک غربی را بنوازند، اما این گونه نمونه‌های خلاف دقیقاً چیزی است که این نظر را که هویت فرهنگی و ملی اکنون موضوعی جهانی است به کرسی می‌نشاند. اگر کودکان آمریکایی موسیقی کلاسیک هندی بنوازند و بدین ترتیب شیوهٔ نواختن سیتار را یاد بگیرند، در آن صورت نوعی هنر و نوعی ابزار هنری که معمولاً به فرهنگ هندی محدودند دیگر محدود به آن فرهنگ نخواهند بود ــ برای مثال، هم‌اکنون چنین موردی را می‌توان در رواج یافتن نی انبان اسکاتلندی در آمریکا مشاهده کرد. اگر انواع خاصی از هنر یا ابزارهای هنری واقعاً به یک ملت تعلق داشته باشند و از هویت فرهنگی آن ملت پشتیبانی کنند، هنگامی که این هنرها و ابزارهای هنری در جای دیگری رواج یابند نقش ناسیونالیستی آنها، که پیش از آن هنرها و ابزارهایی وابسته به فرهنگ بودند، کاهش خواهد یافت.

ششم. نتیجه

هنر ناسیونالیستی عبارت است از مصنوعاتی که عالم هنر آنها را به‌عنوان هنری تعبیر می‌کند و می‌پذیرد که از ابراز هویت خاص یک قوم در برابر سایر ملتها یا دولتها به‌عنوان اعلام حق آن قوم به حفظ و پیش‌بردن هویت خود در عالم بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند. برخی از اشیا، به عمد یا تصادفاً، بوضوح با این تعریف تطبیق می‌کنند. برخی از اشکال و اشیای هنری، دست کم آنهایی که وابسته به فرهنگند و در بافت فرهنگی منفردی وجود دارند و به کار می‌روند، بوضوح از این قبیل اشیا تولید می‌کنند.

نکتهٔ دیگری که سرانجام باید بیان شود این است: یکی از مؤثرترین نیروهای ناسیونالیسم از چیزی ناشی می‌شود که در عالم هنر و عالم فرهنگ ملتی خاص رخ می‌دهد. مائو و مارکس مسلماً به این نکته پی برده بودند. اعم از اینکه هنر یک ملت علناً ناسیونالیستی ــ بشدت تبلیغی ــ باشد، یا اینکه هنر «یا نوع هنر یا ابزار هنری» یک ملت وابسته به فرهنگ باشد و بدین ترتیب به صورتی نامحسوس، اما باز هم مؤثر، از هویت ملی پشتیبانی کند، باز هم موضوع این است که هنر ناسیونالیستی می‌تواند به اندازهٔ هر تلاش دیگری در پیشبرد مصالح ناسیونالیستی یک جامعه مؤثر واقع شود.

هویت ملی تاحدود زیادی به نشان دادن تفاوتهای بین ملتها ربط دارد. فرهنگ اشیای هنری، انواع هنر و وسایل هنری تا جایی که این تفاوتها را نشان بدهد ناسیونالیستیند. «بین‌المللی بودن» زمانی پیش می‌آید که تفاوتهای بین ملتها از میان بروند. این موضوع هم در بیرون به‌صورت پیدایش عناصر فرهنگی و هنری مشترک بین ملتها، و هم در درون در چیزی که در مورد آمریکا «دیگ در هم جوش» خوانده شده است، مشاهده می‌شود. بسیاری از نظریه‌پردازان معتقدند که «دیگ درهم جوش» آمریکایی استعاره‌ای است که امروزه چندان گویا نیست. اکنون از «ظرف سالاد» و نظایر آن سخن به میان می‌آید. استعاره نباید نکته‌ای را که به آن اشاره می‌کنیم از نظر پنهان کند؛ تحقق یافتن یا نیافتن اختلاط فرهنگی در این موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند که آمریکا، به‌عنوان مثال، امروزه محصول عناصر فرهنگی زیادی است که در یک جا جمع شده‌اند. این عناصر فرهنگی عمدتاً مشترکند. غذاهای مکزیکی، ایتالیایی، چینی، و تایلندی از غذاهای اصلی بسیاری از آمریکاییان شده‌اند ــ آمریکاییهایی که تبار مکزیکی، ایتالیایی، چینی یا تایلندی ندارند.

برخی از عناصر فرهنگی موجود در محدودهٔ ایالات متحد مشترک نیستند و تاحدی که این عناصر خرده‌فرهنگی ریشه‌دار، یکدست و رشدیافته را تعریف کنند، به احتمال زیاد یک «خرده ملت»، یا به بیان دقیق‌تر، ملتی درون یک ملت را تعریف می‌کند. پیش از این نمونه‌هایی از جوامع قومی، نظیر قوم «سِمینول» و قوم «چِروکی» را مورد بحث قرار

دادیم که در محدودهٔ ایالات متحد وجود دارند اما از لحاظ فرهنگی از این کشور جدا هستند.

هر ملت با نشان دادن تفاوتهای خود با سایر ملتها ناسیونالیسم را پیش می‌برد یا حفظ می‌کند. با توجه به مشترک بودن بسیاری از چیزهایی که از لحاظ بیولوژیک و اجتماعی ما را زنده نگه می‌دارند، روی آوردن به امور اندیشمندانه، ایدئولوژیک، معنوی و فرهنگی برای نشان دادن این گونه تفاوتها طبیعی است. هنر در زنجیره‌ای که انسانی را که از لحاظ بیولوژیکی حیوان است به انسانی که بسیار پیچیده است می‌پیوندد جایگاه بسیار والایی دارد و بنابراین به آسانی می‌توان آن را یک منبع هویت و تمایز ملی تلقی کرد.

نیز بنگرید به این مقالات

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● فرهنگ‌پژوهی ● مارکسیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Alexander. C. (1980). Here the Country Lies: *Nationalism and the Arts in Twentieth Century America.* Bloomington: Indiana Univ. Press.

Belting, H. (1998). *The Germans and Their Art:A Troublesome Relationship.* New Haven: Yale Univ. Press.

Eagleton T. (1990). *The Ideology of the Aesthetic.* Oxford: Basil Blackwell.

Etlin, R.A. (Ed.) (1991). *Nationalism in the Visual Arts. Hanover:* University Press of New England.

Mao Tse-Tung (1957, 1962). Talks at the Yenan Forum on Art and Literature. In *Mao Tse-Tung: An Anthgology of His Writings.* New York: International Publishers.

Mao Zedong (see Mao Tse-Tung)

Marcuse, H. (1978). *The Aesthetic Dimension: Towards a Critique of Marxist Aesthetics.* Boston: Beacon Press.

Marx. K. (1859). *Grundrisse*. London: Penguin Books.

نمایه

آ

الف

ب

پ

ت

ث

ج

خ

د

ذ

ر

ز

ژ

س

ش

ص

ط

ظ

ع

ف

ق

ک

ل

ن

و

هـ

ی

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

Editor in Chief:
ALEXANDER J. MOTYL

VOLUME II

Persian Traslation:
Editors in Chief:
K. FĀNI, M. MOHĀJER

Translators:

M. H. ĀHOUEI	**M. KEYVĀNI**
A. ALIGHOLIYĀN	**F. MAJIDI**
P. ĀZARMVAND	**F. MAJLESI**
M. BIGDELI KHAMSEH	**M. MOHĀJER**
H. HOMĀYOUN-POUR	**N. MORĀDI**
H. KAMĀLI	**N. TABĀTABĀII**

Type-Setter:
A. RAHIMI, H. SALAHSHOUR FARD

Layout by:
S. M. BANIFĀTEMI

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

ALEXANDER J. MOTYL
Editor in Chief

VOLUME II

Persian Translation:

K. Fani, M. Mohajer
Editors in Chief

Library of International and Political Studies
Ministry of Foreign Affairs
Tehran, 2005